3908341
v.1

Satīrūn

Muntaḫá al-amal

ALAD
. S128m
. 1871
. v.1
ج-1

69285

23-6-80

بعون الله الملک الوهاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال اعنی

ربع اوّل از کتاب

منتهی الارب

حسب الحکم

جناب کپتان هالرائڈ صاحب بهادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب

در مطبع سرکاری لاهور زیور طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

ربنا اتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا ❊ بعد حمد مبدعی که نقوش کواکب بر اوراق فلک
از قلم عنایت رقم اوست ❊ وچهره الفاظ بخال وخط نقاط آراسته او ❊ وتحیات زاکیات وصلوات طیبات
بر مقبولان بارگاه کبریا وبرگزیدگان درود اصطفا سیما محمد المصطفی که گم شدگان تیه ضلالت وسرگشتگان بادیه
بطالت را از ظلمات هولناک غوایت بشاهراه هدایت رسانید ❊ وسلام بر آل اطهار واصحاب کبار او که روشنان سپهر
عظمت وچراغان شبستان ملت وسریر نبوت را قوائم متین وایوان دین را ارکان محکم اند ❊ بر ضمایر صافی قافله سالاران
ان طرق ورائیت ودانشوری مخفی ومستور نخواهد بود که علم السنه ولغات علی الخصوص لغات عرب یکی از بدایع ودقایع الهیست جل شانه
چه شناخت شوارع هدایت که سعادت ابد منوط بالنست بدستیاری وی صورت بندد وبالنسبت حالات باستانان
ودریافت اطوار واوضاع الشان بمعاونت ومعاضدت آن ظهور پذیرد واز اینجاست که ماهران زبان وائمه لسان
در هر عهد وزمان خواه بامر والی وخواه بمرامم دینی تالیف وترصیف لغات وتدوین مطولات ومختصرات موجب
اشاعت فیض بر دو عالم وعالمیان گردیده اند لیکن چون نیک ملاحظه نموده شد بعض آن بسبب ایراد شواهد
واغلاق عبارت ودوقت اشارت هر کس را بهره نبخشود لهذا از دیرباز در خاطر کسیر این بیچ میرزا عبد الرحیم
عبد الکریم صفی پوری چنان خطور می کرد که لغات قاموس را بزبان فارسی بیان سازد لیکن قلت بضاعت
وعدم استطاعت مانع اقدام بر این کار بزرگ آمد تا انکه همت والا نهمت معدن فتوت مخزن مروت مظهر
مکارم اتم مصدر مواهب اعم گنجینه معانی نغفور ملک قدردانی سپهر فضائل صوری ومعنوی مدرس

مدرسهٔ فورت ولیم جناب یوسف اوزلی دام رفده ویوفقه الله ما یفیده اقتضای آن کرد که کتابی جامع لغات عرب
از کتب معتبره مانند قاموس وصحاح اللغات وشمس العلوم ونهایة الجزری ومجمع البحار ودیوان الادب وحیاة الحیوان
وتاج الاسامی وتاج المصادر بیهقی ومهذب ومغرب وغیره مستخرج ومستنبط گردیده بروشنی نوین بپذیرد که هر
طالب بهره استعداد که باشد بلا تردد ومهلت بمطلب خود بی برد وبزودترین اوقات بمعنی مراد خویش برسد ناگزیر استقلالا لامر امیر
وامن همت برچید ومتصدی این امر منیف گردید وچون حمل لغات قاموس که درجامعیت لغت وایجاز عبارت وکثرت فوائد
وزیادت عوائد نسبت بدیگر کتب بمراتب اعلی حظ اوفی داشت مرکوز خاطر لو دند وین لغات بر طرز ترجمه آن بعبارت فارسی
سلیس بنهجی که هر کس از ان بهره یاب تواند شد اختیار آمد وهر معنی یا ماده لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقة الذکر
برآورده بجایش افزودند ونظر به تسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حرف اول وثانی ترتیب داده اول را باب ثانی را فصل
مقرر ومعین گردانیدند وچون این مولف باعتبار ترتیب الفاظ وکثرت معانی ولغات کتابیست جداگانه
مسمی به (منتهی الارب فی لغات العرب) گردید وبر بیست وهشت کتاب مرتب شد ونیز چون خلط
بیان میان اسماء وافعال موجب تشتت خاطر طلاب بود اسماء را در ذکر تقدم نهادند ومصدر ولبعض صفات واسم مصدر را در
ذیل فعل مذکور گردانید ونظر باختصار در تعیین ابواب ثلاثی شش گانه بذکر ماضی ومصدر آن بود بتسطیر حرف
نخستین از اسمای ابواب مسطور بطور رمز اکتفا رفت در اکثر یعنی (ن) از نصر و (ض) از ضرب و (س)
از سمع و (ف) از فتح و (ک) از کرم و (ح) از حسب ومعنی دیگر که دران باب با اتحاد مصدر
مشارکتی داشت بلفظ ماضی مذکور گردید والواب غیر ثلاثی مذکور چون بصیغ وی ومصادر خود ممتاز واز تعیین مستغنی وبی نیاز
بود بذکر ماضی کفایت رفت وهر صفت که فعلش مستعمل ودران معنی یافت نگردیده بجای فعل خود متن گشت ندا
وامید از اجله ارباب دانش وائمه ارباب بینش که چشم از عوائب پوشند ودر افشای جرائم نکوشند آنست
که اگر در ان لاکه بحمد ما هوی سرمایی از کتب مذکوره بالا مذکور نگردیده یا بر سهوی حمل کنند وخللی وزللی که از اثامت قصور فهم یا اقدام بانسیان خاطر
لو قوع امده باشد سر خورند وانرا بذیل عفو خود دامن صفح پوشند فانی للابرد لغفران الاولی لسامحوا السهو والنسیان والله حسبی الله المتعال

الکتاب الاول فی الهمزة
باب الهمزة وفصل الباء

(آباء) فی اباءة کیکے و محل ذکرش
بهمین ست بزعم صاحب قاموس
یعنی مهموز فا و لام ست نه مهموز فا
و ناقص چنانچه جوهری و غیر او گفته

اَب

(آب) بالفتح گیاه یا چراگاه یا آبی
که بر رویا مزمین و سبزه روئیده آب برای
دو آب تمیز له فواکه است برای انسان
و شهریست درمین

(اِب) بالکسر دهست درمین

(آباب) آب و اخر نوشیدن شود و نیز
آباب و بالکسر آمادگی رفتن کردند
هوفی آبابها فی جهازه

(آبابه) و بکسر طریقه

(اُبابُ) کغراب سیل عظیم و موج دریا

(آبِق) بالفتح نام مردی و بافر نامیده
آبِقة العلیا و آبِقة السفلی دو قریه از
(اُبَیْلة) بالضم شهریست در اطراف بقیه

(اُبَی) کحتی نهریست مابین کوفه
و قصر بنی مقاتل منسوب بسعد بن ابی
صاصعان که از سلاطین بنط اند و نیز
نهریست بواسط عراق و دیهی است در
مدینه منوره مربنی قریظه را بنام آن خوانند
آبِی ست کهنا بنون مخففه و قصر آخر
(ض ن) آبَ لِلبَعیرِ آبًا و اِبَیانًا

اَبْ

(اَبْتَ) آماده سیر شد و آبَ اِلی
وَطَنِهِ اَبًا و اِبابَةً و اِبابَةً) مشتاق وطن شد
و اَبَّ یَدُّ اِلی سَفیفَةِ اَبًّا) دست
بشمشیر کرد تا برکشد آنرا از غلاف

(ن) اَبَّ اِبَّةً) قصد کرد مانند قصد او به
و اَبَّتْ اِبابَةً) راست شد طریقه او به
و اَبَّ) شکست دادو دشمن را بالجمله

شجاعانه بر جین راه بنود و همه را
و اَبَّ الشَّیْءَ) حرکت داد این چیز را
و اَبَّتِ الرِّیحُ اَبْوًا) وزید باد
(اَبَّتْ آواز برآورد و فریاد کرد
(تَأَبَّبَ لَهُ) تعجب نمود به وی و
فرشاک شد
(اَعْتَبَّ لِلسَّیْرِ) آماده شد برای سیر

اَبْتَ

(بَتَّةَ الْقَضِیبِ) شدت خشم
(رَجُلٌ مَالُوتٌ) مرد گرم مزاج
(مِنْ ن ض) اَبَتَ الْیَوْمَ اِبْتادًا
اگر تا سخت گرم شد روز امروز
و اَبَتَ و اَبِتَ و لَیْلَةٌ اَبِتَةٌ و اَبْتَةٌ
و اَبْتَةٌ) لغت ست از ان همه و اَبِتَ
مِنَ الشَّرِّ اَبَتًا منتفر گردید از آن شدید
(تَابَّتَ الْجَمْرُ) برافروخت اخگر

اَبْثَ

(اَبَثَ) گلکتف خرامنده بنشاط

(ابل و اُباتی) شتران خواهندگان
سیر شکم

(ص) اَبِثَهُ و اَبِثَ عَلَیْهِ) دلیر
گردانید او را نزد سلطان و بدگفت
س اَبِثَ اِبًا سیر بشتر خورد
با کسم برادر و مادر مست و
در وبد اشد
مُوَبِّثَة) شاگه از شیر گرفته
گذاشته شود پس منتفخ گردد

اَبْجَ

(اَبَجَ) ابدست ترشه و معنی

اَبْخَ

(اَبَخَ) سرزنش نمود و ملامت کرد او را

اَبَدَ

(اَبَد) همیشه و روزگار را و دو ابود
جمع هما و دالم و قدیم ازلی و جدید صاکه
ابد) ابدًا و بدًا و بیدًا بتریب و صیغ
بهر ان معنی بهمانه است چنانکه
گویند دهر و دهیر و دهیر و دهید
(لا آتیه اَبَدَ الْابِدِیْنَ و اَبَدَ
الْابِدِیْنَ تِن و اَبَدَ الْآبِدِیْنَ و اَبَدَ
الْآبِدِ و اَبَدَ الْآبِدِیْنَ و اَبَدَ الْآبَادِ
و اَبَدَ الدَّهْرِ و اَبَدَ الْآبِدِ) تا ابد
(اَبَدَ) کابد داد و فرا داد مسدد
(اَبَدَان) گیزو عیب

(اتان دائمة اَبَدًا و اَبِدًا)
خر ماده و گیز بسیار بارنده
(ناقة اَبِدَة) ماده شتر بسیار نده
(اَبِدَة) بلاد و سختی که ذکر کرده همیشه باقی
ماند و قافیه غیر منصوره و جانور وحشی
ازین جهت گویند که چون غضب او قات
بر گرگ بسیعی نمی میرد بلکه بگشتن
و ابلاک دیگران گویا جاودانه است

اَوَابِد و اُبَّد جمع

(مَابِد) موضعیت و جوهری آنرا بالخط
د (مَرْبَد) آرد دن
(اَبِید) رستی ست
(اَبِدَة) شهریست در اندلس
(ض) اَبَدَتِ الْبَهِیمَةُ اَبِدَ)
و (اُبُودًا) جاودانه شد و (اَبَدَ)
جاودانه نزلفت است ازان
(ض) اَبِدَ بِالْمَکَانِ (بُوُودًا) اقامت
کرد در مکان و اَبِدَ اللّٰهُ اَعْرَفَتْ
شاعر متغزل که معنی آن نمیدانست
(تَابِید) جاودانه شدن
(ناقة مُؤَبِّدَة)
ماده شتر منوحشه

نافرمان

(ونابَذَ) وحشت و نفرت نمود

(ونابَذَ المتنزل) خانه خالی از

مردم و بعضی گفته اند

(ونابَذَ الوتيرة) اظهر شد

(ونبَذَ ونابَذَ الرجل) در

بی زنی مرد و کم شد حاجت او

اب ر ا

(ابزرة) سوزن آهن ابزار

و استخوان پاشنه و طرف باریک

و انواع بعضی انگشتان و مانند

اینها مقابل مثقب

(ابزن) جمع

مانند درخت الجبر و غیر

(ابزر) نام شهر

(ابزو) نام جامی از

نافع مولی ابن عمر رضی الله عنهما

(ابزو) آبی است قرب

محدث به و عصمت بن ابزو

بن الاسقط بن ابزو

(ابسر) وهی است از بحستان

وی است محمد بن حسین حافظ

(مابور) خرمابن کشن

ابر

ومنه سكته مابورة يعني

رسته خرمابن کشن و اصلاح داده شده

سوزن خورانیده و منه گلت مابورة

شاة مابورة يعني سگ و گوسپند

سوزن خورانیده + و کسیکه در انگشتر

نشیش زده باشد و از انست قول

امیر المومنین علی کرم الله وجهه لبعض

استعاره لست بمابور في ديني

يعني نیستم نهمت و طعن کرده شده

بدین و اسلام خود و درین قول

ماتور ثنائی مثلثه بجای بای موحده

هم آمده

(ابار) بن ناطية البيت بواسطه + و

(ابار الاعراب) موضعیست

میان دو موضع اجفر و فید

(ابار) سوزن گر و سوزن فروش

یا سوزن فروش را ابری گویند و

فتح با در ان غلط است و کیک +

(ابار) دوائیست

برای چشم

(سنبر) سوزن دان و سنجن چینی

و مساد انداختن میان دو کس چنانچه

بدان کشتی دهند درخت خرما را و

ریگ تنک در قیق لمبز جمع

ابر

(سنبرة) آنچه اول بر وبدا از درخت

دوم یعنی مقل و بنق و سوزن دان یا سه

جمع + و سنجن چینی و فساد انداختن

میان دو کس

(ض ن) ابر النخل والزرع ابرا و

ابارا و ابارة کشن داد و اصلاح

نمود درخت خرما و زراعت را + ابر

لغت است ازان و ازینجاست در

دعای علی ابن ابیطالب رضی الله

عنه بر خوارج لا بقي منكم ابر و يعني

نماند از شما کسیکه بکشتنی و اصلاح درخت

خرما بر دارد و شارح نهج البلاغة

ابر را درین قول به تمام ترجمه

کرده و بعضی بجای بای موحده تای

مثلثه گفته اند چنانچه بیاید و ابر

الكلب ابرا و ابارا ان سوزن خورانید

سگ را دندان + و ابر العقرب

نیش زد کژدم + و ابر فلانا

هلاک گردانید قوم را

(س) ابر) نیک شد

(ابر النخل والزرع تابيرا

کشن داد و اصلاح نمود نخل و زراعت

را + و طریق تابیر نخل چنین گفته اند

که خرمابن دو قسم است یکی نر و

دیگر ماده پس نر را می شکافند و بر آن شگوفهای

نر می افشانند تا بارینک بیارد +

(نخل مؤبرة) خرمابن کشن داده شده

(ابتبر) خواست از و کشش و

اصلاح درخت خرما و زراعت خود +

(مؤتبر) لغت است ازان + و

(ابتبر البئر) کند چاه را

(تابر النخل) پذیرفت خرمابن

ابار را یعنی کشن و اصلاح

اب ز

(بجبة ابوز) ماده شتر یک

صبر کند بصبر عجیب

(ض) ابز الطيبي ابزا و ابوزا

(وابزي) بر بست آهو در دویدن

یا بدوید و بطرفی رود گریزنده شود

یعنی ابزی اسم مصدر است + بجبة

ابز و ابار و ابوز لغت است

ازان + و ابز الانسان بیاسود

انسان در دویدن بعد ازان دویدن

ناگهان بمرد + و ابز ایضا جمه

عاوت کرد از وی

اب س

(ابس) مخطط دیای درشت

و سنگ پشت نر

(البس) اصل بد وجای در شت

(امرأة ابأس) زن بدخوی

(ض) ابسه ابسا سر زنش کرد

ترسانید اورا وبند کرد و پیش آمد اورا

بمکروه وخرد وحقیر پنداشت اورا

(وابس به) خوار گردانید اورا

وغلبه کرد بروی

(ابسه مما يبسه) بند کرد و پیش

آمد اورا بمکروه وخرد وحقیر پنداشت

اورا

(قابس) دگرگون وزشت شد و

صاحب قاموس گوید این تصحیف است

از ابن فارس وجوهری وصواب

تابس بیای تحتانیست

اب س

(ابأشة) مردمی از مردم هر جنس

(انبش) فراهم آوردن من نصر

(البش) کسکه زینت دهد گرداند

سرای خانه ودرخانه کسی را بطعام وشراب

(ابشت گلانا تابیشا) گرفتم سخن

راحید دروی آن بهم آمیخته +

ونیز تابیش) فراهم آوردن

(فرس ابوض) اب ص

بالنشاط بسیار سبقت کننده

(اس ابص) شاد شدن ونشاط نمودن

اب ض

(ابض) بر پا کردن وآمیدن و

(ابض) زمانه آباض جمع + و

باطن زانوی مردم وباطن آرنج شتر

حنبیدن والفعل من نصر

(ابضة) مثلثة الفاء آبیست نزدیک مدینه

(فرس ابوض) اسپ تیز رو

(اباض) رسنی که باران بند

دست شتر را بازانویش بندند تا از جنبیدن

مرتفع باشد الابض جمع +

ونیز کنیست در یاد نام پدر عبد الله

تمیمی که اباضیه گروه خوارج منسوب

ست باو

اب ط

(ابأطة) مصغر اباض بمعنی زمین

که مذکور شد.

(ابأض) وبیست در یمامه نخیل

آن منسوب بحائی دیگر

(ابیط) یکی از آبهای وادی رمة

(ابط) باطن زانوی مردم وباطن

آرنج شتر ما بض جمع

(اباطی) گردانیدن

متصل بغل خود

(ن) ابطه الله) فرو گذاشت او را

(ابتبط) بسیار ورامست شد

(وابتبطت النفس) گران وناهموار

(تابطه) در کنار گرفت آنرا

یعنی رگ اباض آنرا ایستاده است

(تابط) او در دل چاه در زیر دست

(ض) ابض البعیر ابضا راست

بند دست شتر را باز کردن آن تا بلند

باشد از زمین

(ن س) ابضه) زور گ اباض اورا

(وابض نساه) دهم لشده

رگ نسای او.

(تابضت البعیر فابض) رفتم

(ابط) بغل وتکسر الباء وباین معنی

(ابیط) یکی از آبهای وادی رمة

(ابط) باطن زانوی مردم وباطن

آرنج شتر ما بض جمع

(اباطی) لوطی صاحب

بزرسین مقابل پشته رشی

(موتبض النسا) زائغ زیرانه در

رفتن فرنگ میکند گویا ما بوض ست

یعنی رگ نسای او.

(تابضت البعید فابض) رفتم

در بعض مجالس عرب آمد پس بعضی

اباض بستم شتر را یعنی بسته شد بان انسان راه و از جمله وجوه تلقب

او تلقب شد بوی در شمس العلوم

(متبط ومتابط) مذکور است کراد نگار دو ست بود

بسته شده بر سر اباض هم ونیز وخواهری داشت بر گاه در نشستگاه

(تابض) در کشیده شد رگ نسا

لوگشت صید در تو بره آوردی

خوبرش لوگشت از تو بره بر آوردی

لیکن او نمید انست که لو هم لص از تو بره

بغل وتکسر الباء وباین معنی

(ابیط) یکی از آبهای وادی رمة

(ابط) باطن زانوی مردم وباطن

آرنج شتر ما بض جمع

(اباطی) لوطی صاحب

بزرسین مقابل پشته رشی

(موتبض النسا) زائغ زیرانه در

رفتن فرنگ میکند گویا ما بوض ست

یعنی رگ نسای او.

(تابضت البعید فابض) رفتم

در بعض مجالس عرب آمد پس بعضی

اباض بستم شتر را یعنی بسته شد بان انسان راه و از جمله وجوه تلقب

او تلقب شد بوی در شمس العلوم

(متبط ومتابط) مذکور است کراد نگار دو ست بود

بسته شده بر سر اباض هم ونیز وخواهری داشت بر گاه در نشستگاه

(تابض) در کشیده شد رگ نسا

لوگشت صید در تو بره آوردی

خوبرش لوگشت از تو بره بر آوردی

لیکن او نمید انست که لو هم لص از تو بره

بغل وتکسر الباء وباین معنی

(ابیط) یکی از آبهای وادی رمة

(ابط) باطن زانوی مردم وباطن

آرنج شتر ما بض جمع

(اباطی) لوطی صاحب

بزرسین مقابل پشته رشی

(موتبض النسا) زائغ زیرانه در

رفتن فرنگ میکند گویا ما بوض ست

یعنی رگ نسای او.

(تابضت البعید فابض) رفتم

در بعض مجالس عرب آمد پس بعضی

اباض بستم شتر را یعنی بسته شد بان انسان راه و از جمله وجوه تلقب

او تلقب شد بوی در شمس العلوم

(متبط ومتابط) مذکور است کراد نگار دو ست بود

بسته شده بر سر اباض هم ونیز وخواهری داشت بر گاه در نشستگاه

(تابض) در کشیده شد رگ نسا

لوگشت صید در تو بره آوردی

خوبرش لوگشت از تو بره بر آوردی

لیکن او نمید انست که لو هم لص از تو بره

وجمع هر کاه عشیه و جمع آن حوا هند

استعانت بلفظ دو تا یند و بوی

ج عرفی ذو اتا با شتر او دو

شتر او در وقت نسبت تا بطی او

و تصغیر و ترخیم آن نیا مد

(استابطا) کند معاش شتر دهن ذ

اب غ

عنین (اباغ) و تیلت موضعی

در شام با مابین بوقه و قرقیسیا

یا بمعنی نام بغداد و قریه است

دیوم عین (اباغ) روزی ست

در روزهای عرب که در آن لشکر

شد بین نا در السعد

اب ق

(ابق) قلب ره نوعی از کنان

یا روست قنف

(اباق) نام شاعری و پیری ست

(ابن ن ص) ابق العبد ج ابقا

(ابقا و اباقا) گرفت بنده دبی نو

و بی یا بنان شد بستر جای

(ابق و ابوق) بد و گریخته نعت

ست مادران ابق و ابق جمع

(اباق) بیمان شعر یا بند گشت و

(ابل) گرفت موضعی ست در نگاه و اباق

(ابلان) دو گله شتران ما

غنمان دو گله گوسپندان

(ابیلة) مصغر ابل ست بمعنی پیل

سعت برا نه ابل منونث منث چنانکه

جمعی که فقه بر اسم جمع نه واحد از لفظ خود ندارد و برای خیر دیگیا

ان و حق احق او بند آنه انتهای

ابل و منصاب مینگ

(ر جل) آبل و بل و ابلی و ابلی

(ابل) مرد صاحب شتران منسوب

ست بسوی ابل

(بعیر ابل) شتر فربه

(انه من آبل الناس بصیغه اسم

تفضیل یعنی آواز جله دانا ترین مر

ست بحر انیدن و نگهو خدمتی شتران

(ابیلی) نام زنی

(آبال) شتران

(ارض کثیرة ابلة) زمین شتر نا

(ابلة) برکت داده شده در دله

یعنی باز آی سوی نگاه خود

حق سبحانه و تعالی او بند گه بگیرد از چیزیکه

ربدست اورا و نیز برای کسی که حامل گو بند بی عنک ابلة نزد او مطلوب منست

و مانی الیک ابلة) نیست مرا و موضعی ست نزدیک اردن و

(ابل و ابلة و ابلة) گرانی و ما

متعرض احوال ایشان بنود

و ابل) و ابل) شتران بسیار

(ابلان) دو گله شتران ما

غنمان دو گله گوسپندان

(ابیلة) مصغر ابل ست بمعنی پیل دو بال آن و لفظ ابلة و تین حدیث

سعت برا نه ابل منونث منث چنانکه منشق از دو بال ست و ضلعش

جمعی که فقه بر اسم جمع نه واحد از لفظ خود ندارد و برای خیر دیگیا

(ابلة) بالکسر و شمنی

(ابلة) بالضم آفت

باشد منونث بود

(ابل) موضعی ست

(ابل) گیاه ی که بار دگر از گیاه

بریده یا چریده رسته باشد

(ابلی) گویی ست نزدیک مدینه

و دران ست بیر محونه رجایی ست

(ابنلی) نام زنی

(آبل) دهی ست در حص و دهی

ست در دشق که آنرا آبل السوق

گویند از انجاست حسین بن

عامر مقری و دهی ست در بالس

(آبل و آبوق) بد و گریخته نعت

(ابل) آبال) شتران بچه گرفته

شده که بسی با خود نرسانند

(ابل) شتران بسیار

(ابلان) دو گله شتران ما

غنمان دو گله گوسپندان

(ابیلة) مصغر ابل ست بمعنی پیل دو بال آن و لفظ ابلة و تین حدیث

سعت برا نه ابل منونث منث چنانکه منشق از دو بال ست و ضلعش

جمعی که فقه بر اسم جمع نه واحد از لفظ خود ندارد و برای خیر دیگیا

(ابلة) بالکسر و شمنی

(ابلة) بالضم آفت

باشد منونث بود

(ابل) موضعی ست

(ابل) گیاه ی که بار دگر از گیاه

بریده یا چریده رسته باشد

(ابلی) گویی ست نزدیک مدینه

و دران ست بیر محونه رجایی ست

(ابنلی) نام زنی

(آبل) دهی ست در حص و دهی

ست در دشق که آنرا آبل السوق

گویند از انجاست حسین بن

عامر مقری و دهی ست در بالس

(آبل و آبوق) بد و گریخته نعت

(ابل) آبال) شتران بچه گرفته

شده که بسی با خود نرسانند

(ابل و ابلة و ابلة) گرانی و ما

متعرض احوال ایشان بنود

و ابل) و ابل) شتران بسیار

(ابلان) دو گله شتران ما

غنمان دو گله گوسپندان

ابیلی و حبیلی و ابلی و

ابیل و ابیل و ابیلی

در معنی سوم ابیل است که بتر دید مذکور شد آبال و ابیل جمع + و ابیل آبیلین و ابیل آبیلین عیسی علیه السلام (ابیلة) خرما که میان رنگ خرد کنند و بر آن شیر پشند و بیاه از خرما موضعی است در بصره یکی از بهشتهای دنیا است از آنجاست شیبان ابیلی بن فروخ + و قبیله یقال هو من ابیلة و (ابلة) قبیله

(ابانة) پشتاره کلان از هیزم و نظیر مثله و یذکر فی باب ل و ذیل و نه چاه و قبیله یقال بناء و ابانة اهله بایاران و قبیله خود (ابانة و ابانیل و ابول و ابیال) گروهی از مردمان و شتران و نیز پری در پی آینده آبانیل جمع و نیز عسیم صاحب قافله جمع است بدون واحد + و (ابل) شتران گروه گروه و تعدد علی ابانة و خفت بلیه و سختی است

بر بلیه و سختی دیگر یا از رنج و فراق است بر از زنان و فراخی دیگر و این از ضد اوست +

(ابن) از قبیله بدانست +

(ابن) اعلی بلند و ابوال گرانمایه شدند شتران + (ابل) لغت است ازان ابال جمع و تأبیل الرجل عن امر (أبّته) خداوند + یا گذاشته شدند بچرا بی شبان پس باز ایستاد و مرد از جماع بسیار شتران شد مرد و غالب و قوی نمایب شدند یا وحشت و نفرت نمودند زن خود

گردید + و ابلت اسلی ابل (ابول) مقیم و در معنی اول از جمع نیز آمده شدند شتر بجایگاه خود و ابل با عطا (ابل تأبیلا) خداوند بسیار و نیز بخوب دستی + و ابل الرجل عن شتران شد مرد و غالب شد و قوی

(ابل) خرما که میان رنگ خرد کنند و بر آن شیر پشند و بیاه

(ابانة) پشتاره کلان از هیزم و نظیر مثله و یذکر فی باب ل و ذیل و نه چاه و قبیله یقال بناء و ابانة اهله بایاران و قبیله خود

(ابانة) و ابانیل و ابول و ابیال گروهی از مردمان و شتران و نیز پری در پی آینده آبانیل جمع و نیز عسیم صاحب قافله جمع است بدون واحد + و (ابل) شتران گروه گروه و تعدد علی ابانة و خفت بلیه و سختی است

(ابن) ابلت اسلی ابل و غیرها + و تأبلت اسلی ابل و غیرها) بلا و ابوال گرانمایه شدند شتران + و ابل لغت است ازان ابال جمع و تأبیل الرجل عن امر (أبّته) خداوند + یا گذاشته شدند بچرا بی شبان پس باز ایستاد و مرد از جماع بسیار شتران شد مرد و غالب و قوی نمایب شدند یا وحشت و نفرت نمودند زن خود

گردید + و ابلت اسلی ابل (ابول) مقیم و در معنی اول از جمع نیز آمده شدند شتر بجایگاه خود و ابل با عطا (ابل تأبیلا) خداوند بسیار و نیز بخوب دستی + و ابل الرجل عن شتران شد مرد و غالب شد و قوی

(ابل) خرما که میان رنگ خرد کنند و بر آن شیر پشند و بیاه

(ابانة) پشتاره کلان از هیزم و نظیر مثله و یذکر فی باب ل و ذیل و نه چاه و قبیله یقال بناء و ابانة اهله بایاران و قبیله خود

(ابانة) و ابانیل و ابول و ابیال گروهی از مردمان و شتران و نیز پری در پی آینده آبانیل جمع و نیز عسیم صاحب قافله جمع است بدون واحد + و (ابل) شتران گروه گروه و تعدد علی ابانة و خفت بلیه و سختی است

(ابن) طعام خشک

(ابن) غلیظ و سطبر از طعام و شراب

(ابنة) کره چوب و مرد استوار را می

و سر سلقوم شتر و کینه و دشمنی و عیب

این جمع + و در کتب طب مذکور است که ابنه علت کون و هی آفت

و آن خارشی است در کون که خیره

بگاید ن مردان تسکین نیابد
(اِبَانُ الشَّيْءِ) هنگام این چیز یا اول آن
(اَبَانٌ) مُنَوَّنًا نام ابن عمرو ابن سعید که صحابی بوده اند و نام چند محدثین ست و کوهی ست بجانب شرقی حاجر و دران نخل و آب ست و کوهی ست مر بنی فزاره را * و ذُوْاَبَان) موضعی ست * واَبَانَان دو کوه ست مقابل یکدیگر که یکی را ثعال و دیگری را ابان گویند بطابط قمران و از اینجاست (یَوْمُ اَبَانَيْنِ) روزی که اسپ عبد الله ابن عمر رض در انجا بزمین فرو رفت (جاءَ فِي اَبَانَتِهِ) آمد با همه یاران خود
(اُبْنَى) موضعی ست بشام کذا فی المغرب و در نهایه ست که آنرا اُبْنَى نیز گویند
(اُبَيْنٌ) نام ابن سفیان محدث ست
(دَيْرُ اَبُوْنَ یا دَيْرُ اَبْنُوْنَ) دیری ست درجزیره و نزدیک آن بنای ست بزرگ و دران قبری ست کلان گویند آن قبر نوح علیه السلام ست

(ض ن) اَبَنَهُ بِشَيْءٍ اَبْنًا) متهم کرد او را بچیزی * مَأْبُوْنٌ) متهم و صاحب قاموس گفته که لفظ مابون در خیر و شر هر دو مستعمل می شود و یقال هو مَأْبُوْنٌ بِخَيْرٍ او مابون بِشَرٍّ لیکن اگر آن را مطلق استعمال کنند مراد ازان متهم بشر باشد فقط * وفُلَانٌ يُؤْبَنُ بِكَذَا) مجهولاً یعنی فلان یاد کرده می شود به بدی
(ن) اَبَنَهُ) عیب کرد او را در روی او * وَاَبَنَ الدَّمُ فِي الْجُرْحِ) سیاه شد خون در زخم
(اَبَّنَهُ تَأْبِيْنًا) عیب کرد او را در روی او * ونیز تَأْبِيْن) رگ زدن تا خون ازان گرفته بریان کرده خورند
(تَأَبَّنَ) در پی اثر چیزی شد

اب ه

(اُلْهَة) عظمت و هیبت و تکبر و نخوت
(اَبَهَ) بمعنی ابّ ست یعنی گله گرفته و مذکورست در ب ه ه

(ن) اَبَهَتْهُ بِكَذَا) تهمت کردم او را بچنین
(ف س) اَبَهَ لَهُ وَبِهِ اَبْهًا وَاَبَهًا) یاد آورد آنرا یا فراموش کرد و باز یاد آورد آن را * وفُلَانٌ لَا يُؤْبَهُ لَهُ) یعنی فلان در دریافت احوال او اهتمام کرده نمی شود بسبب حقارتش
(اَبَّهْتُهُ تَأْبِيْهًا) آگاه گردانیدم او را و بیاد او دادم * واَبَّهْتُهُ بِكَذَا) تهمت کردم او را بچنین
(تَأَبَّهَ الرَّجُلُ) تکبر کرد مرد * و (تَأَبَّهَ عَنْ كَذَا) پاک و منزه شد از ان چیز و بزرگی نمود

اب و

(اَب وَاَبًا) پدر و اصل هر دو ابو بود و او در اول بیفتاد و در ثانی باف بدل شد و هرگاه تثنیه کنند واو محذوف را باز آرند و گویند ابوان یعنی پدر و مادر و همچنین ست در نسبت مانند اَبَوِيّ و بعضی در تثنیه واو را نیارند و اَبَان گویند *
(آبَاء وَاَبُوْنَ وَاُبُوَّة) جمع مثل عُمُومَة و خُؤُولَة یعنی عمان و خالان و بوقت اضافت لفظ اب بسوی یاے متکلم ابی گویند و گاهے یای متکلم را در ندا بتای فوقانیه بدل نماید و گویند یا اَبَتِ و این افصح لغات ست و یا اَبَتُ بالضم و الفتح و یا اَبَهْ و یا اَبَتَاهُ و یا اَبَاهُ * ولَا اَبَ لَكَ ولَا اَبَا لَكَ ولَا اَبَاكَ ولَا اَبَاكَ ولَا اَبَ لَكَ) هر یک این تراکیب خمسه در لفظ جمله خبریه ست و در معنی جمله انشائیه دعائیه در حق هر کس استعمال می یابد پدر داشته باشد یا نه و آنرا گاهے در مدح آرند یعنی کافی نیست ترا غیر نفس تو و گاهی در ذم یعنی تو موصوف هستی باخلاق ذمیمه و پدر نداری که ازکارهای نابایسته ترا منع نماید و گاهے در دشنام یعنی ترا پدرے معروف نیست *
(وَلِلّٰهِ اَبُوْكَ) کلمه ایست که در مدح و در تعجب گویند یعنی برای خداست خوبی پدر تو که همچو تو پسر شریف و فاضل زاد *
(وَاَبُو الْاَضْيَاف) میزبان * و (اَبُوْ يَاس) غسول یعنی هرچه بدان دست شویند مانند خطمی و غیر آن * واَبُو (اَيُّوْب) شتر * واَبُو الْبُرَيْص) پرنده

ایست اندک پس * وابُوتُقیف سرکه * وابُوجامع) خوان * و (ابُوجمیل) تره * وابُوجبیب جدی بریان کرده شده * وابُوذُبین کنیت خبیص آن نوعی از حلواست وابُوالسَّرِق) بخور * وابُوعُذرِ المَرأَة) مرد دوشیزگی ربائے زن * وابُوالعَلاء) فالوده * و (ابُوعَمرَة) گرسنگی * وابُوعَون) نمک - وابُومَالِك * گرسنگی - و ابُومَثوی) مرد میزبان وخداوند خانه وابُوالمَنزِل * میزبان - و ابُومُونِس شمع * وابُوالمَرأَة) شوہر زن * وابُومُرَّة) ابلیس * و (ابُومَریَم) پیادہ قاضی - وابُونُعَیم نان سپید (وابُویَحیَی) ملک الموت (اَبواء) موضعی ست نزدیک قریۂ وَدّان

(اَبَوَیّ وأَبَوَیّ) دو موضع ست (ن) (اَبَوتُهُ اِباوَةً وأَبوَاً) پدر گردیدم او را یعنی کار پدران بجای آوردم بادی * وگویند مَالَهُ أَبٌ یَابُوهُ یعنی نیست او را پدری که ببیرد او را * وأَبُو وابُوَّة وأَبوَاء پدری اسم مصدر ست ازان *

وأَبُوتُ وأَبِیتُ اُبُوَّةً) پدر گردیدم یعنی صاحب فرزند شدم (أَبَیتُ لَهُ تَأبِیَةً) گفتم او را پدرمن فدای تو باد (تَأبَّی فُلَانٌ فُلَانًا) پدر گرفت فلان فلان را

اب ی

(اُبیَة) تکبر وبزرگی (اِبیَة) باز آمدن شیر ودشتبان الفحل من ضرب (اَباء) نام گیاهی ست نرم که اکثر درد یا مصر خیزد وازان کاغذ سازند وبیخ آزا مثل نیشکر خورند یا انبوه درختان یا انبوهی از درختان حلفا ست وآن گیاهی ست که ازان جوال وبوریا سازند ومعنی نی ست اَبَاءَة یکی وبا بین معنی در مهموز لام گذشت (اِباء) کراہت گویند اَخَذَهُ اِبَاءً مِنَ الطَّعَامِ گرفت او را کراہت وناخوشی از طعام (اَبَاءُ بنُ اَبَیّ) محدثی بوده (رَجُلٌ اَبیَانٌ) مردی که ناخوش دارد طعام را یا مردیکه ناخوش دارد زن فرومایه را اَبیَان جمع (اِبِی اللَّحمِ الغِفَارِیُّ) صحابی بود که ناخوش داشتی گوشت را (اَبِیّ) شیر ومحمد بن یعقوب بن ابیّ محدثی بوده (اَبِیَّة) زنی که ناخوش داشته باشد آب راوزنی که خواهش طعام شب نداشته باشد وناقه که نر بروی جسته لیکن باردار نشده باشد (اُبَیّ) بصیغه تصغیر نام مردی (اَبَیّ) نام ابن جعفر بحیری وچاهے ست ودر مدینه مر بنی قُرَیظه را وگذشت در اب ب (مَاءٌ مَأبَاةٌ) آبیکه ناخوش دارند آزا شتران (ف ض) اَبَی الشَّیءَ اِبَاءً وَ اِبَاءَةً) سرباز زد ازین چیز وناخوش داشت ازا * ورَجُلٌ آبٍ وأَبِیٌّ او اَبیَانُ) مرد کاره وسرباز زننده نعت است ازان * آبُونَ وأَباطِرِ اُبِیٍّ و اِبِیٍّ اِبَاء وأَبِیُّونَ وأَبِیَّان جمع * و أَبَیتُهُ اِیَاءً) داشتم او را بد ابا یعنی برکراہت ازان چیز متعدی بدو مفعول ست * وأَبَی عَلَیهِ) گردن کشی کرد ازوی قد یقال أَبَی عَلَیهِ الأَمرُ * وأَبَیتَ اللَّعنَ) سرباز زنی ودباز مانی ازکاری که سزاوار لعنت ست واین کلامی ست که در جاہلیت وتحیت ملوک گفتندی

(س) (أَبَیتُ الطَّعَامَ اِبًی) دست کشیدم وباز ماندم از طعام بدون سیری * وأَبِیَ الفَصِیلُ وأَبَی اَبًی) مجهولا ناگواریدگی یافت بچه شتر از شیر وگرفت آنرا کراہت از شیر * وأَبِیَ العَنَزُ) بوید بد بول بز ماده کوهی را پس بیمار شد * تَیَّسَ أَبَی وعَنَزٌ أَبْوَاءُ نعت ست ازان فُلَانٌ بَحرٌ لَا یُوبَی) بکسر بای موحده وفتح آن یعنی دریای ست که نمیدارد مردم را تا اباکند ازان یعنی آب آن منقطع نمی شود بلکه می سزد که همیشه نفع بگیرند ازان وکذلک فُلَانٌ کَلَأٌ لَا یُوبَی (تَأبَّی عَلَیهِ) گردن کشی کرد ازوے

باب الهمزة فصل التاء

ات ء

(أَتَاءَة) نام زنی ست از قبیلۂ بکر بن وائل مادر قیس بن ضرار ونام کوهی ودر هر دو معنے غیر منصرف ست

ات ب

(اِتب) چادریکه ازمیان چاک زده

زنان پوشند بی گریبان و آستین و
شلوار بے پایچہ یا پیراہن بے آستین
آتاب واِتاب واُتوب جمع * و
اِتبُ الشَّعِیرِ) پوست جو
(مِتبَة) بمعنی اتب ست کہ مذکور
شد
(رَجُلٌ مُؤَتَّبُ الظُّفُر) مرد کج ناخن
(اُتِّبَ الثَّوبُ تَأْتِیبًا) اتب گردیدہ
شد جامہ * واَتَّبَهُ الاِتبُ) پوشانید
اورا اتب
(تَأَتَّبَ بِالاِتبِ) پوشید اتب را *
ونیز تَأَتَّبَ آمادہ شدن وسخت شدن
وگذاشتن چلہ کمان بر سینہ وبیرون
آوردن ہر دو باز وازان گویند
تَأَتَّبَ قَوسَهُ عَلَی ظَهرِهِ
یعنی نہاد کمان را بر پشت خود
(اِئتَبَ) پوشید اتب را

ات ت

(ن) (اَتَّهُ اَتًّا) غالب شد او را بحجت *
(وَاَتَّ رَأسَهُ) شکست سر او را *
(مَأَتَّةٌ) مصدر میمی ست یا اسم ظرف
ازان

ات د

(اِتَادٌ) رسنی ست کہ بدان پای مادہ
گاو بندند وقت دوشیدن شیر
(اُتَیدَةٌ) کجہینہ موضعی ست

ات ر

(اُتُرَارٌ) بالضم شہری ست بترکستان
(اُتُرُوجٌ) پیادہ کوتوال وشاگرد
سلطان کہ بے وظیفہ ہمراہ باشند
(اَتَّرَ القَوسَ تَأْتِیرًا) زہ کرد کمان را

ات ش

(اَتَشٌ) محرکتہ نام جد محمد وعلی
پسران حسن صفانی انباری کہ از
محدثان بودند
(اُتَیشَةٌ) کجہینہ مردی از قوم کہ
تباہ عقل وضعیف باشد وحرب کردن
نتواند

ات ل

(اَوتَلٌ) سیر شکم اُتُلٌ ووُتُلٌ جمع
گویند قوم اُتُلٌ ووُتُلٌ ای شباع
(ض) (اَتَلَ اَتلًا واَتَلًا واَتَلًا واَتَلًا)
محرکتین کام نزدیک نہاد ہنگام
خشم * واَتَلَ مِنَ الطَّعَامِ
سیر شکم شد از طعام

ات م

(اُتُمٌ) بضمتین زیتون بری نعتی ست
درعُتُم واَتَمٌ) بالفتح نام وادی ست
ونیز شگافتہ شدن ودر زمشک وغیرہ
پس یک در زگردیدن ومعنی بریدن
ومقیم بودن بجای والفعل من نصر
(اَتُومٌ) کصبور زن تنگ کس وزنیکہ
ہر دو فرج او یک شدہ باشد از نعمت
اضداد ست
(مَأتَمٌ) مجمع مردم در اندوہ یا شادی
یا خاص ست بمجمع زنان یا بمجمع زنان
جوان مَآتِمُ جمع * ودر عرف
مخصوص شدہ است بانجمن
زنان ہنگام مرگ کسی ونزد عامہ
مصیبت ونوحہ گری ست چنانکہ
گویند کُنَّ فِی مَأتَمِ فُلَانٍ بودند
زنان در ماتم فلان وابن انباری گفتہ کہ
این محاورہ خطاست وصواب آنست
کہ گویند کُنَّ فِی مَنَاحَةِ فُلَانٍ
(س ض) (اَتَمَ اَتَمًا) محرکتہ درنگی
کرد ویقال فی سیرہ اتم یعنی رفتارش
درنگی ست
(اِبِلٌ اَتِمَاتٌ) شتران ماندہ آہستہ رو
(اَتَمَ المَرأَةَ اِتمَامًا) دوساندن
را یک گرداند
(اَتَمَا المَرأَةَ تَایِیمًا) بمعنی آتم ست

ات ن

(اُتُنٌ) بضمتین زمین بلند
(اَتَانٌ) ویکسر خمادہ وباین معنی
اتانة بالتاء کم آمدہ آتُنٌ واُتُنٌ
واُتُنٌ ومَاتُونَا جمع * وایستادن
گاہ آب کش بر سر چاہ * ونیز اَتَانٌ)
بالفتح نشست گاہ ہودج از پشت
شتر اُتُنٌ جمع * واَتَانُ الضَّحلِ)
سنگ بزرگ بر سر چاہ کہ از جہت
نشستن چغر لاوہ بران پای لغزگردد
یا سنگی بزرگ کہ پارہ ازان درون
آب وپارہ ازان بیرون آب باشد
وبعضی سنگ گاہ زان گفتہ اند * جوہری
گوید کہ ناقہ را تشبیہ دہند بہ اَتَانِ
الضَّحلِ در سختی وصلابت
(اَتُونٌ) وبخفف آتشدان نان
پزان واہک پزان وغیرہ اُتُنٌ
واَتَایِینُ جمع * واَتُونِیٌّ) گلخن
تاب منسوب ست باتون
(مِئتَانٌ) زنیکہ اورا عادت بود کہ
ہمہ بچگان نگونسار زاید
(ض) (اَتَنَ بِهِ اَتنًا واُتُونًا)
مقیم ثابت شد بآن جا * واَتَنَ اَتَنَانًا) کام
نزدیک نہاد بہ قیاس اتل اتلا
(ن) (اَتَنَ اَتنًا) برآمد دو پای مولود
پیش از دو دستش بر خلاف عادت
* واَتَنَتِ المَرأَةُ) بچہ نگونسار

زاد و زن

(اَتَنَتْ اِتْیَانًا) بمعنی اتنت ست

(اِسْتَأْتَنَ الرَّجُلُ) خرید مردان

واو برگزید آن را برای خود *

واِسْتَأْتَنَ الْحِمَارُ) اتان گردید

خر نر * و در مثل ست کَانَ حِمَارًا

فَاسْتَأْتَنَ یعنی خر نر بود پس ماده

گردید و در حق کسی گویند که خوار گردد

پس از ارجمندی و عزت

ات ه

(تَأَتُّهُ) بمعنی تَعَتُّهُ است یعنی خود

را دیوانه ساختن و تفصیل معانی

تعته بجای خود مذکور ست

ات و

(اَتَوَ) استقامت در سیر و سرعت

سیر * در حدیث ست کُنَّا نَرْمِی الْاَتَوَ

وَالْاَتَوَیْنِ می اند اختیم تیر را یکبار و دو

بار یعنی بعد از نماز مغرب * و گویند

مَا اَحْسَنَ اَتْوَ یَدَیْ هٰذِهِ النَّاقَةِ

وَاَتِیَ یَدَیْ هٰذِهِ النَّاقَةِ چه نیک

ست و اگر دانیدن این ناقه دو دست

خود را در سیر * و روش و مرگ و سختی

و بیماری سخت و شخص بزرگ و عطیه

و منه لِفُلَانٍ اَتْوٌ * و هر گاه جنبانیده شود

شیر و برآید مسکه گویند جَاءَ اَتْوُهُ

یعنی برآمد مسکه آن

(اِتَاءٌ) و یفتح درآمد هر چیز از چوب

و از بار خرما بن و خای بچه ای گاو

و شتر وغیره و شیر آنها گویند کَمْ اَتَاءُ

اَرْضِكَ چند ست حاصل زمین تو

(اِتَاوَةٌ) بالکسر باج و پاره یا خاص

ست بپاره که جهت آب باشد اَتَاوِیٌّ

اَتَاوِیٌّ وَاِتَاوَاتٌ وَاَتَاً جمع و اخیر

بطریق ندرت ست

(اَتَاوِیٌّ وَاَتِیٌّ) وتیلثان جویچه

که مردم آن را بسوی زمین خود آرند

و نیز سیل غریب که باران آن بتو

نرسیده باشد و مسافری که وطنش

معلوم نبود * وَنِسَاءٌ اَتَاوِیَاتٌ) زنان

مسافر بعیدة الاوطان

(ن) اَتَا الْبَعِیْرُ اَتْوًا) شتاب کرد

شتر در سیر * وَاَتَا الرَّجُلُ) عطا کرد

مرد * وَاَتَتِ الْمَاشِیَةُ اِتَاءً) برآمد

نامی ماشیه یعنی بچه یا شیر آن بیفزود

* وَاَتَوْتُهُ اَتْوًا وَاِتَاوَةً) پاره دادم

او را و باج دادم او را * وَاَتَوْتُهُ اَتْوَةً

یعنی اَتَیْتُهُ است یعنی آمدم او را * و

اَتَتِ النَّخْلَةُ وَالشَّجَرَةُ اَتْوًا وَاِتَاءً)

برآمد بار نخل و درخت یا ظاهر شد

صلاح آن یا بسیار گردید بار آن

ات ی

(اَتْیَةُ الْجُرْحِ وَاِتْبَتُهُ) مادهٔ زخم

و هر چه که برآید از ان

(اَتِیٌّ وَاَتَاءٌ) چوب یا برگ که در جوے

افتد اَتَاءٌ وَاُتِیٌّ جمع * وَسَیْلٌ اَتِیٌّ

وَاَتَاوِیٌّ) مذکور شد در ات و

(اَتَى) بر وزن و معنی حَتَى جاره

است

(رَجُلٌ مِئْتَاءٌ) مرد بسیار عطا کننده

و پاداش دهنده * وَطَرِیْقٌ مِئْتَاءٌ

راه آبادان و روشن و نیز مِئْتَاءٌ پایان

میدان اسپ تاختن و جای فراهم

آمدن را هم و جانب و مقابل گویند

دَارِی بِمِئْتَاءِ دَارِ فُلَانٍ خانه من

جانب و مقابل خانه فلان کس ست

(مَأْتَى الْاَمْرِ وَمَأْتَاتُهُ) جانب امر

و جهت آن گویند اَتَیْتُ الْاَمْرَ مِنْ

مَأْتَاتِهِ آمدم باین کار از جهتی که

بدان حاصل میشود

(مَأْتِیٌّ) آینده اسم مفعول ست

بمعنی اسم فاعل قال الله تعالی انه

کان وعده مَأْتِیًّا ای آتیا

(ض) اَتَاهُ اَتْیًا وَاِتْیَانًا وَاِتْیَانَةً

وَمَأْتَاةً وَاُتِیًّا وَاِتْیًا) آمد او را و آتی

درین آیه لَا یُفْلِحُ السَّاحِرُ حَیْثُ اَتَى

بمعنی کان هست یعنی رستگار نمی شود

ساحر هر جا که باشد * وَاَتَى الْاَمْرَ)

کرد این کار را * وَاَتَى عَلَیْهِ الدَّهْرُ

هلاک کرد او را زمانه * وَاَتَى الْمَرْءَةَ)

جماع کرد زن را و باین معنی بطریق کنایه

در کتب فقه مستعمل ست *

وَاُتِیَ فُلَانٌ) مجهولا دشمن او نزدیک

رسید و قریب ست بهمین معنے آنچه

در مغرب ست که عرب گویند مِنْ

هٰهُنَا اُتِیْتَ یعنی از اینجا آمد بر تو بلا

(اَتَى اِلَیْهِ الشَّیْءَ اِتَاءً) آورد بسوے

او این چیز را * وَاَتَى فُلَانًا شَیْئًا)

داد فلان را چیزے * وَاَتَى فُلَانًا

پاداش داد فلان را

(اَتَیْتُهُ عَلَى ذٰلِكَ الْاَمْرِ مُوَاتَاةً)

موافقت کردم او را بر این کار و در صحاح

که عامه گویند وَاَتَیْتُهُ بوا و بجاے

همزه

(اَتَّیْتُ الْمَاءَ تَأْتِیَةً وَتَأْتِیًا)

آسان کردم راه آب

(تَأَتَّى لِی الْاَمْرُ) آماده شد و حاصل

گشت این کار * وَتَأَتَّى لَهُ) رفق ورزی

کرد و آمد آنرا از جهتی که حاصل شود

(وَجَاءَ فُلَانٌ یَتَأَتَّى لِمَعْرُوْفِكَ)

آمد فلان در حالیکه متعرض معروف و

احسان تو بود
(اِسْتَأْتَى زَيْدٌ فُلَانًا) بطلبیدن زید فلان را پس خواست از وی آمدن او را * واِسْتَأْنَتِ النَّاقَةُ کشن خواه شد ناقه

باب الهمزة فصل الثاء

اث ء

(اُثْيِئَة) کاثفیه جماعت
(ن) (أَثَأْتُهُ بِسَهْمٍ إِثَاءَةً) زدم او را تیر مهموز فا و لام ست نزد صاحب قاموس وصغانی اجوف واوی و مهموز لام گفته و بزعم جوهری مهموز عین و لام ست چرا که در مادهٔ ث ء ث آورده پس اصلش أَثْأَةٌ باشد ومصدرش إِثَاءَة است بروزن کتابة نزد صاحب قاموس و بروزن اقامة نزد جوهری وصغانی
(مُؤْتَثِئ) کسیکه رغبت طعام ندارد گویند فُلَانٌ أَصْبَحَ مُؤْتَثِئًا

اث ب

(أَثَب) محرکة درختی ست مخفف أَثَاب وآن در ث ء ب مذکورست
(مِثْثَب) کنبر کلیم خرد که بخود در کشند وزمین نرم وهموار وجویچه وزمین بلند مَثَاثِب جمع * نیز نام موضعی یا کوهی ست کذا فی صدقات آنحضرت صلی الله علیه وسلم بوده

اث ث

(أَثَاث) رخت خانه واحد ندارد یا همه مال أَثَاثَة یکی * ومال عبارت ست از شتران وگوسپندان وبندگان وکالای خانه وغیره أَثَاثَة وأُثُث جمع
(أَثَاثِيّ) کاثانی دیگدان ونام اسپ پسران حارث بن مالک بن عمرو که ایشان را حَبَطَات گفتندی
(أُثَاثَة) کثمامة وبفتح نام مردی ونیز نام پدر مِسْطَح صحابی بوده
(أَثَأَث) زنان پر گوشت یا در قامت تمام خلقت
(ض ن س) (أَثَّ النَّبَاتُ أَثًّا) وأَثَاثًا وأُثُوثًا) انبوه شد گیاه وپیچید باهم * (وأَثَّتِ الْمَرْأَةُ) کلان سرین شد زن * (أَثٌّ وأَثِيثٌ) نعت ست از هر دو فعل ومونث بتاء است
(أَثَاثٌ وأَثَايِثُ) جمع مذکر ومونث
(أَثَّثَهُ تَأْثِيثًا) پی سپر وآسان ومهموار کرد آن را
(تَأَثَّثَ) اثاث گرفت چیزی را وبسیار شد کالای او یافت مال

اث د

(أُثَيْدَاء) جای ست در بازار عکاظ

اث ر

(أَثَر) محرکة بقیه چیزی ونشان واجل واز انست حدیث مَنْ سَرَّهُ أَنْ يَبْسُطَ اللهُ فِي رِزْقِهِ وَيُنْسَأَ فِي أَثَرِهِ فَلْيَصِلْ رَحِمَهُ یعنی هر که او را سرور گرداند کشایش دادن خدا در رزق او ودرنگ وتاخیر کردن در اجل او پس او را باید که صلهٔ رحم بجای آرد * ونشان قدم ومنه قَطَعَ اللهُ أَثَرَهُ ببرد خدای نشان قدم او را یعنی برجای مانده ولنج گرداند * ومنه يُطْلَبُ أَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ در حق کسی گویند که حاصل را از دست داد آثار ونشان آن طلب نماید آثار وأُثُور جمع * وخبر وسنت رسول علیه السلام آثار جمع * وأَثَرِيّ منسوبست بآن واز ان ست حسین أَثَرِيّ بن عبد الملک وعبد الکریم أَثَرِيّ بن منصور که محدث بودند * ومعنی بعد گویند خرج فی أَثَرِهِ یعنی برآمد پس او
(إِثْر) بالکسر جوهر شمشیر وبالفتح مثله أُثُور جمع * ومعنی بعد وپس وروغن خالص وبالضم نشان زخم که بعد صحت باقی ماند ورونق روی و نیز نشانی ست در باطن سپل شتر که بآهن کرده میشود تا بدان پی آن شتر گیرند وروغن خالص
(أُثْر) بضمتین جوهر شمشیر ونشان زخم که بعد صحت باقی ماند ورونق روی
(أُثْرَة) بالضم تنگ سال وحال ناخوش وبزرگواری مورونی که زبان زد مردم باشد وبقیه از علم که برگزیده شود ونشانی ست در باطن سپل شتر که بآهن کرده می شود تا بدان پی آن شتر گیرند
(أَثَرَة محرکة وأَثَارَة) بقیه از علم که برگزیده ونقل کرده شود از سلف وبقیه پیه گویند سَمِنَتِ الْإِبِلُ عَلَى أَثَارَةٍ فربه شدند شتران بر بقیه پیه که پیش ازین بود
(آثَار) علمهاست ومراد از علم کوهست یا نشان * وذو الآثار لقب اسود نهشلی شاعرست زیرا که هرگاه هجو کردی قومی را گذاشتی در ایشان آثار خود را در شعرش در اشعار دیگران حکم آثار شیر در آثار سباع دیگر داشت

(أَثِير) جوهر شمشیر و یار خالص مقال
فُلَانٌ أَثِيرِي * وَشَيْءٌ كَثِيرٌ
(أَثِير) از اتباع ست مانند بَشِيرٌ *
وَفَعَلَهُ أَثِرًا مَا وَأَثَرَ ذِي أَثِيرٍ وَأَوَّلَ
ذِي أَثِيرٍ وَأَثِيرَةً ذِي أَثِيرٍ وَأُثْرَةً
ذِي أَثِيرٍ بِالضَّمِّ وَأَثَرَ ذِي أَثِيرَيْنِ
بِالْكَسْرِ وَيُحَرَّكُ وَأَثَرَ ذَاتِ يَدَيْنِ وَ
أَثَرَ ذِي يَدَيْنِ) کرد آن را پیش
از همه چیز
(أَثِيرَة) ستور که نشان بزرگ کند
در زمین به سُم
(أُثَيْر) کزبیر نام طبیبی سکونی ست
که پدرش عمر دنام داشت و نام جد
مغیره بن جمیل و این مغیره شیخ بود
مرابو سعید اشج را
(تُؤْثُور) آهنی ست که رنده
بشود بدان باطن سپل شتر تا بی
آن گرفته شود و سرهنگ و خدنگا
(سَيْفٌ مَأْثُورٌ) تیغیکه بر متن
آن نشان باشد یا تیغیکه متن آن از آهن
نرم و دم آن از آهن سخت باشد
یا تیغست از عمل جن
(مَأْثَرَة) و تضم الثاء بزرگواری
مورونی که زبان زد مردم باشد
مَآثِر جمع * ومَآثِرُ الْعَرَب) مفاخر آنها

(مِئْثَرَة) بمعنی اول تو توست
(ض ن) أَثَرَ الْحَدِيثَ أَثْرًا وَأَثَارَةً
وَأُثْرَةً) نقل کرد سخن را و روایت نمود
* آثِر) لغت ست ازان و منه قول
علی کرم الله وجهه وَلَا بَقِيَ مِنْكُمْ
آثِرٌ وگذشت در ا ب ر
(حَدِيثٌ مَأْثُورٌ) سخنیکه خلف
از سلف روایت کرده آمده اند و در قول
علی رض لَسْتُ بِمَأْثُورٍ فِي دِينِي یعنی
نیستم از کسانیکه نقل کرده شود از ایشان
شر در دین های موحده بجای تاء
مثلثه نیز آمده چنانکه گذشت
(ن أَثَرَ الْفَحْلُ أَثْرًا) بسیار جست
شتر نر بر شتر ماده * وَأَثَرَةُ الْبَعِيرِ
أَثَرَةً) رندیدم باطن سپل شتر را
بَعِيرٌ مَأْثُورٌ) شتریکه رندیده شده
باشد باطن سپل او نعت ست ازان
(س) أَثَرَ عَلَى أَصْحَابِهِ) برگزید
برای خود چیزهای نیکو را نه برای
یاران خود * وَأَثَرَة محرکة وَأُثْرَة
بالضم و بالکسر وأُثْرَى) کحبلی اسم
مصدر ست ازان * ورَجُلٌ أُثُرٌ بضم
الثاء وکسرها نعت ست ازان * وَآثِرٌ
يَفْعَلُ كَذَا) مراد منطلق ست یعنی
چیز کردن گرفت * وَآثَرَ عَلَى

الْأَمْرِ) قصد کرد بر آن * وَآثَرَهُ
از همه فارغ شده بآن مشغول گشت
أَثِيرٌ) برگزیده نعت ست ازان
(آثَرَهُ إِيثَارًا) برگزید آن را و گرامی
کرد او را * ونیز إِيثَار غرض دیگر را
بر غرض خویش مقدم داشتن *
آثَرَة اسم مصدر ست ازان گویند
لَهُ عَلَيَّ آثَرَةٌ او را بر من فضیلت ست *
وآثَرَ كَذَا بِكَذَا) گزید این را
در بس آن
(آثَرَ فِيهِ تَأْثِيرًا) گذاشت در آن
اثر و نشان را
(تَأَثَّرَهُ) رفت بر اثر آن * ونیز
تَأَثُّر پذیرفتن اثر چیزی را
(اِئْتَثَرَهُ) بمعنی تَأَثَّرَهُ است
(اِسْتَأْثَرَ عَلَى أَصْحَابِهِ) برگزید
چیزهای نیکو را برای خود نه برای یاران
خود * واسْتَأْثَرَ بِالشَّيْءِ) نجودی
خود باین چیز پرداخت و برای
خود گزید و منه اِسْتَأْثَرَ اللهُ بِالْبَقَاءِ
وَالْعَدَمِ یعنی برای خود گزید
خدای تعالی بقا و عدم را * أَثَرَة
اسم مصدر ست ازان * واسْتَأْثَرَ اللهُ
بِفُلَانٍ) وقتی گویند که کسی بمیرد
وامید بخشایش او باشد

اث ع

(أُثَيْع) کزبیر نام پدر زید ست
واین زید تابعی بوده واز علی کرم الله
وجهه روایت کرده وبعضی يُثَيِّع
بیای تحتانی بجای همزه گفته اند
* وذُو أُثَيْع) لقب شاعری همدانی
ست

اث ف

(أُثَيْفِيَّة) یک پایه دیگدان و ورنش
فُعَيْلِيَّة است وبعضی أُفعولة گفته اند
أَثَافِي بتشدید یا وتخفیف آن جمع
* وعدد کثیر گویند بَقِيَتْ مِنْ بَنِي
فُلَانٍ أُثَيْفِيَةٌ خَشْنَاءُ یعنی عدد
بسیار و درشت مانده است * وجماعت
مردم * ونیز أَثَافِي دیگدان و چند
ستاره است مقابل راس القدر و
قدر نیز چند ستاره ست که بشکل دائره
واقع شده * وثَالِثَةُ الْأَثَافِي)
پاره سنگ پیوسته بکوه که در پهلوی آن
دو سنگ دیگر نهاده بر آن دیگ نهند
* ورَمَاهُ اللهُ بِثَالِثَةِ الْأَثَافِي)
مبتلا کرد او را خدای به بدترین بلاها گویا
بلا را سه درجه کرد و هر درجه را دیگ
پایه قرار داد و چون نوبت بدرجه
سوم رسید پس نماند ازان

بلاغایتی ونهایتی * وهو ثالثة الأثافی) او سرفتنه ومبداء فساد است وفتنه نمی خیزد مگر از و (أثفیة) کحدیبیة دهیست دریمامه مراو لاوجریر شاعر را که جدش خطفی لقب داشت * وذو أثیفیة موضعی ست در عقیق مدینه (أثیفیات) موضعی ست یا کوههای صغار ست که بر شکل پایهای دیگدان واقع شده (ض) أثفه أثفا) پیروی او کرد وراند ودفع کرد اورا * أثف) پی رو وثابت نعت ست ازان (ض ن) أثفه) طلب کرد آنرا أثف القدر تأثیفا) دیگ را بر دیگدان نهاد (مؤثف) مرد کوتاه پهناور نازک پرگوشت (تأثفه) احاطه کرد آنرا ودهان خانه ساخت وی را ولازم گرفت آنرا والفت کرد بادی وپیروی کرد اورا والحاح کرد بروی وهموار ه بر انگیخت اورا

اث ل

(أثل) بالفتح درخت شورگز أثلة یکی أثلات واثول جمع (أثلة) بالفتح متاع خانه ویحرک وخوار بار وساز وسامان وبیخ اثال جمع * گویند هو بنجت فی أثلتنا او می رند در بیخ ما یعنی طعن میکنند در حسب ما وگاهی بدون فی هم آید * وموضعی ست نزدیک مدینه ودهیست در بغداد وموضعی ست در بلاد هذیل (أثال) بالضم بزرگی موروثی و بزرگی ذاتی وبفتح ونام کوهی ونام مردی ست که باین کوه نامیده شد وآبی ست مر بنی عبس را یا قلعه ایشانرا ونیز دهی ست در قاعه و وادی ست که آبش در وادی ستاره می ریزد وآبی ست نزدیک غمازه وموضعی ست مابین غمیر وبستان ابن عامر ونام اسپ ضمرة بن ضمرهٔ نهشلی ونام صحابی ست که پسر نعمان بود (أثیل) کزبیر وادی ست در نواحی مدینه یا آن ذو أثیل بنی جعفر ست که میان بدر وصفراء واقع ست ودرختان نخل بسیار دارد أثیل) گریم موضعی ست

(ذو المأثول * وذات الأثل * وذات الأثیلة) هرسه نام مواضع ست (ض) أثل أثولا) بن گرفت واستوار شد * أثیل) محکم بن نعت ست ازان ومنه مجد أثیل یعنی بزرگی استوار (أثله تأثیلا) باصل واستوار کرد آن را گویند مجد مؤثل ومال مؤثل * وأثل المال) زکوة داد مال را واصل گردانید آن را یعنی بضاعت خود ساخت وگرداور د مال را * وأثل ملکه) افزود ملک خود را * وأثل أهله) پوشانید اهل خود را بهترین لباس واحسان کرد با ایشان * وأثل الرجل) صاحب بسیار مال شد مرد (تأثل) بن گرفت ومحکم واستوار شد وگرفت خوار بار را * وتأثل الرجل) بزرگ شد مرد * وتأثل المال) گرد آورد مال را * وتأثل البئر) کند چاه را * وتأثل الشیء) فراهم آمد این چیز * وتأثلته أنا) فراهم آوردم این را لازم ست ومتعدی

اث م

(إثم) گناه ومی وقمار وکار یکه کردن آن ناروا باشد (آثام) بالفتح وادی ست در جهنم وپاداش بدی وگناهکار * وبالکسر پاداش بزه (آثم) گناهکار * ونوق آثمات) شتر ماوگان مانده وآهسته رو (أثیم) دروغ گوی ولقب ابوجهل وگناهکار وبسیار گناه کردن مبالغه است در مصدر أثیمة مثله (أثوم) گناهکار ودروغگوی (مأثم) پاداش بزه (س) أثم إثما ومأثما) گناه کرد (ض ن) أثمه الله فی کذا إثما وأثاما) گناهکار شمرد اورا خدای در ین کار * مأثوم) نعت ستار ن (ض) أثمه أثاما وکیسر ومأثما پاداش گناه داد اورا (أثمه) در گناه افکند اورا (أثمه فأثیما) گفت اورا که تو گناه کردی ونیز تأثیم گناه وکاری کردن که حلال نبود (تأثم) توبه کرد از گناه وسوگند خورد بران وبزهکار دید خود را

(مُؤاثِم) آنکه باز ودو باز ایستاده شود

اث ن

(أُثْنَة) بالضم درختان موز که ابنوه و بهم پیچیده باشد اُثُن جمع * ولفظ اُثُن که در بعض قراءة است إِنْ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أُثُنًا اصل وُثُن بود جمع وثن که بمعنی بت ست و او را بهمزه بدل کردند

(أَثَان) بالفتح نام تابعی ست که پدرش نُعَيم نام داشت

(أَثِين) محکم بن واستوار

اث و

(ن) أَثُوتُ بِهِ وَعَلَيْهِ أَثْوًا وَإِثَاوَةً بالکسر نامی و سخن چینی او کردم پیش سلطان یا عام ست پیش سلطان باشد یا پیش دیگری

اث ي

(أُثَايَة) وثیلث موضعی ست بین مکه و مدینه یا چاهی ست نزدیک عج که در آن موضع یا بر آن چاه مسجد آن حضرت ست صلی الله علیه وسلم

(إِثَاء) بالکسر سنگها

(ض) أَثِيثُ بِهِ وَعَلَيْهِ أَثَاءً وَإِثَايَةً بمعنی أَثُوتُ است

(مَأْثِيَة ومَأْثَاة) غمازی اسم مصدر ست ازان

(مُؤَاثِي) خصومت کننده

(مُؤْتَثِي) کسیکه بسیار خورد و چون تشنه گردد تشنگی او از آب دفع نشود

باب الهمزة فصل الجيم

اج ء

(أَجَأ) محرکة کوهی ست از دو کوه بنی طی و نام کوه دوم سلمی ست

أَجِيُّون منسوب بدان * و نیز دهی ست بمصر و درین هر دو معنی مونث هم آمده

(أَجَاءَة) بالفتح موضعی ست که بدر بن عقال با دران خانها و منازل بود

(ف) أَجَأَ) بگریخت

اج ج

(أَجِيج) زبانهٔ آتش

(أُجُوج) روشن و تابان

(مَاءٌ أُجَاجٌ) بالضم آب شور و تلخ

(أَجَّة) اختلاط گویند القَوْمُ فِي أَجَّة * و سختی گرما و سوزش آن

(إِجَاج) بالکسر جمع *

(يَأْجَج) بهمزه حرکت در عین موضعی ست در مکه

(يَأْجُوج) کسیکه آتش برافروزد و فساد انگیزد * وَيَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ نوعی از خلقت اند کسیکه مهموز نماند هر دو الف را زاید میگویند مشتق از بج و مج و در قراءة رو به أَجُوج بدهمزه و مَأْجُوج بسکون همزه آمده و ابو معاذ ماجوج را بجوج گفته در حدیث ست که یاجوج و ماجوج امتی اند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام چهار پنج وارند و نمی میرد یکی از ایشان تا نمی بیند از اولاد خود هزار سوار را دراز قد ایشان یک صد وبست ذراع ست و گوشهای ایشان آنقدر پهناست که یکی را می گسترند و دیگر را لحاف می سازند و هر که از ایشان می میرد او را می خورند

(ن) أَجَّتِ النَّارُ تَأْجِيجًا) زبانه آتش * وَأَجَّ لِلْمَاءُ أُجُوجًا) شور و تلخ شد آب * وَأَجَّجْتُهُ أَنَا) شور و تلخ گردانیدم آن را لازم ست و متعدی

(ض ن) أَجَّ الظَّلِيمُ أَجًّا دوید شتر مرغ چنانکه آوازی آمد از بال وی و گویند مَرَّ يَؤُجُّ أَجًّا گاه شتاب

(ف) أَجَّ) حمله کرد بر دشمن و ترک او غام آن بطریق شذوذ و ست

(أَجَّجْتُ النَّارَ تَأْجِيجًا) برافروختم آتش را

(تَأَجَّجَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش و افروخته گردید * وَتَأَجَّجَ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز

(ائْتَجَجَتِ النَّارُ ائْتِجَاجًا) افروخته گردید آتش * وَائْتَجَّ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز

(تَأَجَّ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز و این ملحق برباعی ست بزیادت تا و اول در اصل تَأَجَّجَ بود

اج ح

(أَجَاح) به تثلیث همزه بردهٔ

اج د

(إِجْد) بالکسر و سکون دال کلاه است که شتران را بدان زجر کنند

(نَاقَةٌ أُجُدٌ) بضمتین شتر ماده قوی استوار خلقت که محرهای پشت آن باهم پیوسته باشد و این خاصیت بادیان و اطلاقش بر نر نیاید

(إِجَاد) بالکسر آنچه مانند طاق خرد باشد

(أَجَدَهَا اللهُ) قوی پشت گردانید آن را خدا * نَاقَةٌ مُؤْجَدَةٌ) شتر ماده

قوی پشت لغت ست ازان * وگویند
الحمد لله الذی اجدنی بعد ضعف
ای توانا و قوی گردانید مرا بعد از
ناتوانی و ضعف
(بناء موجد) بنای محکم و استوا

اج ر

(اجر) پاداش عمل اجور و آجار
جمع * و ذکر نیکو و کابین زنان
(اجرة) بالضم مزد و کرایه
(اجیر) گریم مزدور
(آجر) کهاجر نام مادر اسمعیل
علیه السلام
(آجر) بضم الجیم و تشدید الراء
خشت پخته معرب از یونانی ست
و در ان ده لغت دیگر ست آجور و
یاجور و اجور و اجر و اجرو
آجر و آجر و آجرة و آجرون
و آجورون * و در رب آجر)
دو موضع ست در بغداد
(اجار و انجار) بالکسر فیهما بام خانه
اجاجیر و اجاجرة و اناجیر جمع
(اجارة) مثلثة الاول پاداش عمل
(اجیری) کدبیلی خو و عادت
(ض ن) اجره اجرا) پاداش داد
اورا * و اجر العظم اجرا و
(اجارا و اجورا) به شد استخوان
شکسته بر کجی و نا راستی * و اجرت
العظم انا) بستم استخوان شکسته را
بر کجی لازم ست و متعدی
(ن) اجره فلان) مزدور را و شد فلان
و اجر المملوك اجرا) بکرایه داد
مملوک را * و اجر فلان فی
اولاده) مجهولا یعنی فرزندانش
مردند و اجر او گشتند * و اجرت
یده) بسته شد شکستی دست او
(آجره ایجارا) پاداش عمل داد
اورا * و آجرت العظم) بستم
استخوان را بر کجی * و آجرت
المرأة) مباح کرد زن خود را بمزد
* و آجرته) بمزد خواستم اورا *
و آجره الرمح) در دهن او نیزه زد
(آجره ایجارا و مواجرة) بکرایه
داد او را
(استأجر) صدقه داد بطلب اجر * و
استأجر علیه بکذا) این قدر اجرت
بر آن گرفت
(استأجره) بمزد خواستم اورا

اج ز

(اجز) بالفتح نام مردی
(استأجز علی الوساده) خم شد
بر بالش و تکیه نکرد

اج ص

(اجاص) آلو اجاصة یکی و این
لغت عجمی ست در عرب مستعمل شده
زیرا که جیم و صاد در لغات عرب
باهم جمع نشود * و انجاص) بنون
لغت رومی ست در اول سرد و در
دوم تر صفرا را بشکند و حرارت
قلب را تسکین دهد و تشنگی را فرو نشاند
و بهترین آن شیرین و بزرگ ست
* و نیز اجاص بلغت شام زرد
آلو و امرود باشد

اج ط

(اجط) بالکسر کلمه ایست که گوسپند را
بدان زجر کنند

اج ل

(اجل) بالکسر دردی که از ناهموار
بالین در گردن بهم رسد و نیز گله گاوان
وحشی آجال جمع * و بشمس ست
اجل گله شتران و آهوان
(فعلته من اجلك) و فعلته
اجلك و من اجلاك بالفتح
والکسر فی الکل و من جلیك محرکة
کردم آن کار را از بهر تو
(اجلة) بالکسر دهیست در یمامه
(اجل) محرکة نهایت زمان عمر
و نهایت مدت ادای قرض و مدت
و مهلت هر چیز آجال جمع * و اجل
بسکون لام بمعنی آری ست مانند
نعم لیکن اجل در جواب تصدیق
بهتر ست و نعم در جواب استفهام
پس در جواب سوف تذهب اجل
باید گفت و در جواب آتذهب نعم
(آجل و آجلة) آن جهان و هر چه
با مهلت باشد
(اجیل) آب فراهم شده در کولاب
و کل ولای که جمع کرده میشود گرداگرد درخت خرما و پس مانده
و درنگ کننده اجل جمع * و اجل
گزیر نام پدر عمر و عثمان و این هر دو
برادر محدث بوده اند و نام پدر
ناعم تابعی که مولای ام سلمه بود
(اجلی) کجمزی چراگاهی ست
عرب را
(اجل) کقنب و قنبر بزرگ کوهی
و نزد بعضی همان اجل ست که در
فارسی گاو کوهی باشد
مأجل و مؤجل) کمقعد و معظم
کولاب مآجل جمع
(س) اجل اجولا) پس ماند

دورنگ کرد * آجِلٌ و اَجِیلٌ نعت ست ازان * وآجِلُ النَّبْلِ اِجْلاً) در گرفت کردن مرد از ناهمواری بالین

(ض) اَجَلَهُ) دواکرد در وگردن اورا و نیز بند کرد و باز داشت اورا

(ض ن) اَجَلَ الشَّرَّ عَلَیْهِمْ اَجْلاً) بد کرد با ایشان یا بر انگیخت شر را بر آنها * اَجِلٌ) جنایت کننده نعت ست ازان * واَجَلُ لِاَهْلِهِ) کسب کرد و گرد آورد مال او حیله کرد برای اهل خود

(اَجَّلَهُ اِیْجَالاً) دواکرد در وگردن اورا و بند کرد و باز داشت او را

(اَجَّلَهُ تَاْجِیلاً) مدت معین کرد و مهلت داد او را و دواکرد در وگردن اورا که از ناهمواری بالین بود و ازینجاست که گویند فِی اَجَلٍ فَتَحَلَّوْنِی یعنی بمن در وگردن ست پس دوا کنید مرا * و نیز بند کرد و باز داشت اورا * واَجَّلَ الماءَ فِی المَاْجَلِ) فراهم کرد آب را در آن

(تَاَجَّلَ) مهلت خواست و پس ماند گلگاوان و درنگ کرد و جمع شدند قوم از جاها و گرد آمد آب در قرارگاه خود

(مُتَاَجِّلٌ) نعت ست ازان

(اِسْتَاْجَلَتْهُ) مهلت خواستم از وی

اج م

(اَجَم) بالفتح هر خانهٔ چهار گوشه پهن و هموار * ومحرکة موضعی ست در شام نزدیک فرادیس

(اُجُم) کعنق و قفل قلعه آجام جمع * و نیز قلعه ایست در مدینه

(اَجَمَة) محرکة درختهای بسیار باهم پیچیده و در مغرب ست جای نشیب که فراهم آید نگاه آب و رستنگاه نی و کلک باشد اُجُم بالضم و بضمتین و محرکة و آجام و اِجام و اَجَمات جمع

(اَجِیم) زبانهٔ آتش

(اَجَام) غوکها

(اَجُوم) کصبور کسیکه ناخوش گردد بر مردم ذا تهای انسان را

(ض) اَجَمَ الطَّعَامَ وَغَیْرَهُ اَجْماً) ناخوش داشت آنرا و دل گیر شد ازان * اَجِم) نعت ست ازان * واَجَمَ الماءُ) بگردید آب از حال خود * واَجَمَ فُلاناً) باعث شد او را بر چیزی که ناخوش میداد آنرا

(اِیْجَام) داخل شدن شیر در بیشه

(تَاَجَّمَ عَلَیْهِ) خشم گرفت بر او *

(وتَاَجَّمَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش * وتَاَجَّمَ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز وَتَاَجَّمَ الاَسَدُ) در آمد شیر در بیشه

اج ن

(اَجَنَة) مثلثة الاول تندی خمار نعتی ست در وجنه

(اِجَّانَة واِنْجَانَة واِیْجَانَة) بکسان وپیاله اَجَاجِین جمع * ودر کتب فقه اِجَّانَة بمعنی حلقهٔ از خاک که گرداگرد بیخ درخت سازند تا در ان آبیاری کنند مستعمل ست

(ض ن س) اَجَنَ الماءُ اَجْناً واُجُوناً واَجَناً) بگردید آب از مزه و رنگ * آجِن واَجِن) نعت ست ازان

(ن ض) اَجَنَ القَصَّارُ الثَّوْبَ) گوفت گاذر جامه را

اج ی

(اَجَا اَجَا) نقطیست که میشان را بدان میخوانند

باب الهمزة فصل الحاء

اح ح

(اُحَاح بالضم واُحِیح واُحَیحَة) تشنگی و خشم در درون کس انداخته پیدا شود و نالهٔ گوید فِی صَدْرِهِ اُحَیْحَةٌ مِنْ غَیْظٍ یعنی در سینه او اندوه خشم ست

(اُحَیحَة) مصغر نام ابن جلاح ست

(ن) اَحَّ اَحّاً) سرفه کرد

(اَحَّی) گلو روشن کرد بسرفه در اصل اَحَّحَ بسه حا بود حای سوم بیای تحتانی بسبب یا بالف بدل شد مانند تَظَنَّنَ که در اصل تَظَنَّنَ بود

(اَحَّاحَ زَیْدٌ) بسیار گفت زید کلمه یا اُحاح را و معنی احاح مذکور شد و این فعل رباعی مجرد ست

اح د

(اَحَد) یکی و یکم و آن نخستین عدد ست و روز یکشنبه اَحَاد و اُحَدَان جمع * یا احد جمع ندارد و نزد بعضی لفظ احد مخصوص ست بخدای تعالی و در صفات غیر او تعالی اطلاق نکنند و نیز بمعنی کسی آید چنانچه گویند مَا فِی الدَّارِ اَحَدٌ نیست در خانه کسی و باین معنی در لفظ احد واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث یکسان ست و خاص در کلام منفی مستعمل شود * و نام موضعی یا باین

معنی اَحَدٌ بتشدید دال ست وآن مذکورست در ح د د * وفُلانٌ اَحَدُ الْاَحَدَیْنِ و وَاحِدُ الْاَحَدَیْنِ و وَاحِدُ الْاَحَادِ و اَحَدِیُّ الْاَحَدِ) یعنی فلان بے ہمتا ست واین کلمه در نهایت مدح آرند (اِحْدٰی) یکی مؤنث احدست * واِحْدَی الْاَحَدَ) امر بزرگ و بد * منه اَتٰی فُلانٌ بِاِحْدَی الْاَحَدِ یعنی فلان کار بسیار بد بظهور آورد * ودر نهایه است که چون عرب را کار دشوار پیش آید گویند اِحْدٰی مِنْ سَبْعٍ یعنی این یکی از جمله صفت شدائد ست واز لفظ سبع هفت سالهای قحط زمان یوسف علیه السلام یا هفت شبانه روز عذاب قوم عاد مراد گیرند (جَاءُوا اُحَادَ اُحَادَ) آمدند یک یک و هرو وبسبب عدل وصف غیر منصرف ست (اُحُد) بضمتین کوهی ست در مدینه (س) (اَحَدَ) بیان بست (اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَبًا) ده را یازده گردان * واَحَدَ الْاَثْنَیْنِ) دو را یک گردان * ودر نهایه ست که صحابی در تشهد بدو انگشت اشاره میکرد آنحضرت فرمود اَحِّدْ اَحِّدْ یعنی بیک انگشت اشاره کن که خدا یک ست وگویند واحد را تثنیه وثنین را واحد از جنس آن نیست (تَوَحَّدَ) یگانه شد (اِتَّحَدَ) یکی شد ومذکور خواهد شد در و ح د (اِسْتَأْحَدَ) تنها گردید * ومَا اسْتَأْحَدَ بِهٖ) ندانست آن را

اح ظ

(اُحَاظَة) بالضم نام پسر سعد بن عوف ست که پدر قبیله بود از حمیر ودره اُحاظه که در یمن ست منسوب ست باو واهل حدیث اُحاظه را وحاظه باو گویند

اح ن

(اِحْنَة) بالکسر کینه وخشم اِحَن واِحْنَات جمع وِحِنَة بدون همزه لغت ضعیف ست وجمع آن حِنَات * ودر مغرب ست که بهمین لفظ ومعنے ست آنچه در روایات فقه آمده که لَا یَجُوزُ شَهَادَةُ ذِی حِنَةٍ وآن لفظ را بجیم ونون مشدد بمعنی دیوانگی خواندن تصحیف ست (س) اَحِنَ عَلَیْهِ اِحْنَةً) بالکسر وخشم گرفت بروی (مُؤَاحَنَة) دشمنی کردن باهم

باب الهمزة فصل الخاء

اخ خ

(اَخِیخَة) آردی ست که شیر یا روغن یا زیت آمیخته می خورند (آخ) کلمه ناخوشی ودردناکی ست وبدون الف ولام مستعمل شود (آخ) پلیدی ویکسر وبمعنی برادر لغتی ست در آخ

اخ ی

(اِخْ) وبفتح لفظی ست که برائے نشاندن شتر گویند ونیز اسم فعل ست مرادف کِخْ یعنی بینداز (اُخَیّ) بالضم موضعی ست در بصره ودران جوئیها وقریهاست

اخ د

(مُسْتَأْخِد) فروتنی کننده از جهت بیماری یا صواب بذال معجمه ست و سرفرود آرنده از درد چشم یا از هر درد که باشد

اخ ذ

(اِخْذ) بالکسر داغی که بر پهلوئے شتر کنند وقت خوف بیماری * و بالفتح والکسر سیرت ومنه ذَهَبُوا وَمَنْ اَخَذَ اَخْذَهُمْ برفع الذال النصبها وخشم گرفت بروی (مُؤَاحَنَة) دشمنی کردن باهم

باب الهمزة فصل الخاء

اخ خ

(اَخِیخَة) آردی ست که شیر یا روغن یا زیت آمیخته می خورند (آخ) کلمه ناخوشی ودردناکی ست وبدون الف ولام مستعمل شود (آخ) پلیدی ویکسر وبمعنی برادر لغتی ست در آخ

اخ ی

(اِخْ) وبفتح لفظی ست که برائے نشاندن شتر گویند ونیز اسم فعل ست مرادف کِخْ یعنی بینداز (اُخَیّ) بالضم موضعی ست در بصره ودران جوئیها وقریهاست

اخ د

(مُسْتَأْخِد) فروتنی کننده از جهت بیماری یا صواب بذال معجمه ست و سرفرود آرنده از درد چشم یا از هر درد که باشد

اخ ذ

(اِخْذ) بالکسر داغی که بر پهلوئے شتر کنند وقت خوف بیماری * و بالفتح والکسر سیرت ومنه ذَهَبُوا وَمَنْ اَخَذَ اَخْذَهُمْ برفع الذال النصبها وَمَنْ اَخَذَهُ اَخْذُهُمْ رفتند ایشان و آن کس که بر سیرت ایشان بود واختیار کرد خوی ایشان را * حکی ابو عمرو اُسْتُعْمِلَ فُلَانٌ عَلَی الشَّامِ فَمَا اَخَذَ اِخْذَهُ یعنی اختیار نکرد حسن سیرت را که براو واجب بود ونیز گویند لَوْ کُنْتَ مِنَّا لَاَخَذْتَ بِاِخْذِنَا یعنی اگر از مامی بودی میگرفتی خوی وعادت ما را (نُجُومُ الْاَخْذِ) بالفتح منزلهای ماه است یا شهاب که بدان مسترقین سمع رامی زنند (اُخُذ) بضمتین آشوب چشم (اُخُذَة) بالضم افسون ست مانند سحر یا مهره افسون کرده بدان زنان عرب مردان را از رفتن پیش زنان دیگر بند کنند * واُخُذَةُ النَّارِ) زمان اندک پس از نماز مغرب ومنه بَادِرْ بِزَنْدِكَ اُخُذَةَ النَّارِ) مبادرت کن در اندک بعد نماز مغرب باتش گرفتن * زعم عربان آنست که اندک بعد نماز مغرب بدساعت ست واتش از اتش زنه دران ساعت زود در میگیرد (اَخِیذ) گریم بندی وگرفتار دیر سافر * اَخِیذَة) مؤنث آن (اِخَاذَة) گلتابه جای فراهم آمدن

آب باران آب گیرد زمینی که آن را جدا کنند برای ذات خود و زمینی که آن را امام کسی دهد و ملک کسی نباشد إخاذ و إخاذات جمع أُخُذ بضمتین جمع الجمع

(آخِذ) کصاحب شتر که فربهی آن شروع شده باشد یا دندان برآمدن آن شروع گردیده باشد و نیز شیر که وقت خوردن زبان را بگزد از شدت تر شی

(مَآخِذُ الطَّیر) دامها و جز آن که بدان مرغان را صید کنند

(ن) أَخَذْتُ الشَّیْءَ وَبِهِ أَخْذًا وَتَأْخَاذًا) گرفتم این چیز را و امر این فعل خُذْ آید وجوبا در اصل أُؤْخُذْ بود همزه را حذف کردند بر خلاف قیاس و همین حال است در کُلْ و مُرْ از أَكَلَ وَأَمَرَ

گویند خُذْ عَنْكَ) ای خذ ما اقول ودَعْ عنك الشك یعنی بگیر سخن پذیر انچه میگویم و بگذار از خود شک را و در أَخَذْتُ ذال را تا بدل کرده در تا او غام میکنند و بعضی ذال را اظهار میکنند از اسم کم * إِخْذ) بالکسر گرای اسم صدر ست ازان * وَلَعَنَ فُلَانٌ فُلَانًا لَعْنًا در بدی انداخت و کشت و بست و گرفتار کرد فلان کس فلان را * آخِذ) بندی گرفته نعت ستانان * وَأَخِذَ فُلَانٌ بِذَنْبِهِ) مجهولا بند کرده شد و باداش داده شد بر گناه خود * أَخْذ) بالفتح باداش اسم ست ازان * و أَخَذْتُ عَلَى يَدِ فُلَانٍ) بازداشتم او را از انچه که خواسته بود * وَأَخَذَ يَقُولُ كَذَا) آغاز کرد چنین گفتن * وَأَخَذَ الْبَعِيرُ أَخْذًا) بالکسر داغ کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری آن * وَأَخَذَ الشَّابُّ أَخْذًا) کم کرد و برید موی بروت را * و ازین ست آنچه در مغرب مذکور ست که در مسئله خیار رویت آمده الْأَخْذُ مِنْ عَرْفِ الْفَرَسِ لَيْسَ بِرِضًى یعنی بریدن یال اسپ دلیل خامندی مشتری نیست بر شرا

(س) أَخِذَ الْفَصِيلُ أَخَذًا) ناگوار شد شتر کره از شیر * وَأَخِذَ الْإِبِلُ) دیوانه شد شتر * وَأَخِذَ الرَّجُلُ) مبتلا شد مرد بآشوب و درد چشم * آخِذ) کنف مرد رسیده نعت ست ازان

(ك) أَخَذَ اللَّبَنُ أُخُوذَةً) ترش گردید شیر

(آخَذَهُ بِذَنْبِهِ مُؤَاخَذَةً) گرفت و عقوبت کرد او را بر گناه و عامه این را وَأَخَذَهُ بواو گویند

(أَخَّذَ اللَّبَنَ تَأْخِيذًا) ترش کرد شیر را * وَأَخَّذَتْ زَوْجَهَا) بند کرد شوهر خود را بافسون تا نزد زنان دیگر نرود

(مُؤَخِّذ) سرفرود آرنده از درد و فروتنی کننده

(اِتَّخَذَ وَافِي الْقِتَالِ) گرفت بعض ایشان بعض را در جنگ * وَاتَّخَذَهُ گرفت آنرا و اصل آن اِئْتَخَذَ بود همزه را بیا دیگر ابتا بدل کرده او غام نمودند بر خلاف قیاس و همچنین ست حال دیگر متصرفات آن و نزد بعضی تا اصلی ست و مجرد آن تَخِذَ يَتْخَذُ و مصدرش تَخْذ ست و ازینجاست که بعضی در آیه لَأَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا لَتَخِذْتَ خوانده اند

(اِسْتَخَذَ أَرْضًا) گرفت زمین را اصل اِئْتَخَذَ بود یک تا را بسین بدل کردند چنانکه پیش را ابتا در ست شش و یا اِسْتَأْخَذَ همزه را حذف کردند یا اِسْتَتْخَذَ یک تا را انکندند

(مُسْتَأْخِذ) سرفرود آرنده از درد و فروتنی کننده از جهت بیماری مرادف مستاخذ بدال مهمله ست و نیز بمعنی موی در انه

اخ ر

(آخِر) کتف مطرود و دور از خیر در دشنام گویند أَبْعَدَ اللهُ الْآخِرَ یعنی دور دارد خدا تعالی این مطرود دور از خیر را

(اُخُر) بضمتین پس ضد قدم گویند شَقَّهُ أُخُرًا وَمِنْ أُخُرٍ وَبِأُخُرٍ آن را از پس و جَاءَ أُخُرًا آمد پس همه

(آخِرَة) کفرحة مهلت و نسئة منه بِعْتُهُ بِآخِرَةٍ فروختم آن را بمهلت و نسئه

(آخِر و آخِير) پسین ضد نخستین آخِرَة مؤنث آن و بس گویند جاءَ آخِرًا و آخِيرًا یعنی آمد پس همه و بمعنی غائب آواخِر جمع * و نیز آخر بمعنی باقی مانده بعد فنا هر چیز و این از صفات باری تعالی ست * وَآخِرُ الرَّحْلِ وَآخِرَتُهُ) و نبالهٔ پالان که راکب بدان تکیه زند * وَآخِرَةُ الْعَيْنِ) و نبالهٔ چشم * و آتَيْتُكَ آخِرَ مَرَّتَيْنِ وَآخِرَةَ مَرَّتَيْنِ) آمدم ترا بار دوم

(آخِرَة و أُخْرىٰ) آن جهان
(آخوان) دوستان شتر که مقبل
ران ست
(آخَر) دیگر آخَرُونَ و أُخَر جمع
أُخْرىٰ و أُخْراة) مؤنث آن أُخَريات
و أُخَر جمع * و أُخَر غیر منصرف آید
قال الله تعالىٰ فَعِدَّةٌ مِنْ أَيَّامٍ أُخَرَ یعنی که
هر افعل تفضیل که با من مستعمل شود
مادام که نکره است تذکیر و
تانیث و تثنیه و جمع در ان یکسان ست
گویند مررت برجل افضل منک برجلین
افضل منک برجال افضل منک و بامرأة
افضل منک بامرأتین افضل منک بنساء
افضل منک هرگاه الف و لام بران داخل
شود یا آن را اضافت نمایند و تذکیر
و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع
موصوف خود باشد گوی مررت بالرجل
الافضل و بالرجلین الافضلین و بالرجال
الافضلین و بالمرأة الفضلى و بالمرأتین
الفضليين و بالنساء الفضل و همچنین
مررت بافضلهم و افضليهم بفضلاهن
بفضليهن و نیست أُخَر مطابق ضابطه
مذکوره زیرا که بدون من و اضافت
و الف و لام مؤنث و جمع آید گویند
مررت برجل آخر و برجال أُخَر و أُخَرين

و بامرأة أُخرىٰ و بنسوة أُخَر و درین صورت
أُخَر معدول از أَخَر من باز الأُخَر
خواهد بود و آن صفت ست پس سبب
اجتماع دو سبب که عدل و صفت ست
غیر منصرف باشد
(آخُر) کانک شهریست بدهستان
و از انجاست اسمعیل بن احمد و عباس
بن احمد بن فضل
(آخِرَة) محرکه و یضم اوله و آخِرِيّ
بالكسر الضم إخرِيّ بكسرتين و آخَرِيّ
بدهمزه پس گویند جاء آخِرَةً و بآخِرَةٍ
و أُخْرِيًا و إِخْرِيًا و بِإِخْرِيًا و بِآخِرِيًا آمد پس نیم
* وَمَا عَرَفْتُهُ إِلَّا بِآخِرَةٍ و أَخِيرًا
و أُخْرًا بضمتین و إِخْرِيًا و أُخْرِيًا و
و إِخْرِيًا و آخِرِيًا) نه شناختم
مگر پس از همه
(لَا أَفْعَلُهُ أُخْرَ الْأَسْوَدَيْنِ يا أُخَرِي
الْمُنُون) نخواهم کرد این کار را هیچگاه
و نخواهم کرد تا آخر نه زندگانی * و أُخْرَى
القوم) کسیکه در آخر قوم باشد
* و جاء في أُخْرَيَاتِهِم یا و أُخْرَاهُم
آمد پس از ایشان
(مِئْخار) بسیار درنگ کننده
و درخت خرما که باقی ماند ثمر آن آخر
سرما و آخر ایام درو آن

(مُؤَخِّرُ العَيْنِ و مُؤَخِّرَةُ العَيْنِ)
بکسر الخاء و فتحها فیهما و بنالة چشم *
و كذلك مُؤَخِّرُ الرَّحْلِ و مُؤَخِّرَتُهُ
گویند نظر الیه بمُؤَخِّرِ عینه
او بمُقَدَّم عینه) دید او را
بدنالهٔ چشم یا بکنج چشم
(أَخَّرَ تأخِيرًا) پس گذاشت
و پس ماند لازم ست و متعدی
(مُؤَخِّر) مبنیا للفاعل پس گذارنده
چیزها و نهنده آنها بجای آنها و این
از صفات باری تعالی ست * و مُؤَخَّر
مبنیا للمفعول پس چیزی خلاف
مُقَدَّم گویند ضرب مُقَدَّم رَأْسِهِ و
مُؤَخَّر رَأْسِهِ * و مُؤَخِّرُ العَيْنِ و مُؤَخَّرَةُ
العَيْن) بکسر الخاء و فتحها فیهما و بنالهٔ
چشم * و كذلك مُؤَخَّرُ الرَّحْلِ و
مُؤَخِّرَتُهُ) و بنالهٔ پالان
(تَأَخَّرَ) پس ماند و درنگ کرد
(اِسْتَأْخَرَ) مرادف تأخر ست

اخ ف

(أُخَيْف) کزبیر نام مُجفر بن کعب
بن عنبر ست یا این اسم بوزن احمد
ست و درینصورت موضع ذکران
خ ي ف باشد

اخ ن

(آخِنِيّ) جامه که خطوط داشته باشد
و کتان ردی و هیچ کاره
(آخِنِيَة) قوسها

اخ و

(أَخ و أَخٌ و أَخُو و أَخًا و أَخُو) برادر
نسبی و دوست و همنشین أَخُون و آخاء
و إِخْوان و أُخْوان و إِخْوَة و أُخْوَة
و أُخُوّ و أُخُوَّة جمع * و گاهی لفظ
اخ در معنی مشابه و مشاکل و شارک در
امری آید چنانکه گویند هذا الثوب
أَخُو ذَاكَ و از ینجاست که یکی از دو
ضد را اخ ضد دیگر خوانند چنانچه درین
قول ترکته بأَخِي الخَيْرِ گذاشتم
او را به برادر خیر که شرست * و یقال
لا أَخَا لَكَ بِفُلَانٍ یعنی نیست فلان
برادر تو
(أُخْت) خواهر و تای آن عوض
محذوف ست نه برای تانیث
أَخَوَات جمع
(أَخَوِيّ) منسوب بسوی اخ و أُخْت
و گاهی در اخت أُخْتِيّ هم گویند
أَخِيَّة کرضية و بعد و أَخِيَّة) با تشدید
کانیه چوبی کج یا رسنی یا دوالی باشد که
هر دو طرف آن در دو دیوار یا در کوه یا
در زمین نیک فرو برده شود و میان هر دو

حلقه مانندی بیرون باشد وچهار پایه رابدان بندند اَخَایَا وَاَوَاخِیْ جمع * ونیز اَخِیَّة) طناب خیمه وعورت وعهد گویند لِفُلَانٍ اَوَاخِیْ وَاَسْبَابٌ تَرَعّی برای فلان وسائل واسباب ست که رعایت کرده میشود * ونیز گویند لَهُ عِنْدِیْ اَخِیَّةٌ اورا نزد من وسیلهٔ قرب است وبمعنی بقیه هم آمده چنانچه گویند فُلَانٌ اَخِیَّةُ آبَاءِ زَیْدٍ) فلان بقیه پدران زید است یعنی از پدران زید کسی دیگر سوای او زنده نمانده است

(اُخَیَّان) کعلیان دو کوه ست

(ن) اَخَوْتُ اُخُوَّةً) برادر شدم ومانند برادر شدم * مَا کُنْتُ اَخًا وَلَقَدْ اَخَوْتُ نبودم برادر کسی وهر آمینه برادر شدم * واَخَیْتُ) بمعنی اَخَوْتُ ست یعنی برادر شدم

اَخَاهُ مُوَاخَاةً وَاِخَاءً وَاِخَاوَةً وَوِخَاءً وَوِخَاوَةً) برادر ودوست شد اورا واو واَخَاهُ بواو بمعنی اَخَاهُ بالف ضعیف ست

(اَخَیْتُ لِلدَّابَّةِ تَأْخِیَةً) آخیه ساختم برای چهارپایه * ودر نهایه ست که در بعض کتب عرب آمده اَخَّی الرَّجُلُ) نشست مرد بر پای چپ واستاده داشت پای راست را

(تَأَخَّیْتُ) برادر شدم * وتَأَخَّیْتُهُ اَخًا) برادر گرفتم اورا یا برادر خواندم اورا * وتَأَخَّیْتُ الشَّیْءَ) قصد این چیز کردم وصواب آن جستم

(تَآخِی) برادری کردن دو گروه باهم

باب الهمزة فصل الدال

ادب

(اَدْب) بالفتح شگفت وعجب ومحرکه زیرکی ونگاهداشت حد هر چیز آداب جمع * وعلم ادب عبارت ست از علیکه بدان خود را از خلل در کلام نگاه دارند وآن دوازده قسم ست هشت اصول برین تفصیل * علم لغت * علم صرف * علم اشتقاق * علم نحو * علم معانی * علم بیان * علم عروض * علم قافیه * وچهار فروع بدین نمط * علم رسم الخط * علم قرض الشعر آن علمیست که امتیاز کرده می شود بدان میان اشعار سالم وغیر سالم از عیوب * علم انشاء نثر از خطب ورسائل * علم محاضرات یعنی علم تواریخ * وبعضی این اشتقاق از ادب که بمعنی خواندن بضیافت ست گفته اند زیرا که این علم میخواند مردم را بسوی محامد * وادَبُ البَحْر) بسیاری آب دریا

(اَدَبِیّ) کعربی نام کوهی ست

(اُدْبَة) بالضم شگفت وعجب طعام مهمانی یا طعام کد خدائی

(مَادُبَة) بفتح الدال وضمها طعام مهمانی یا طعام کد خدای * مَآدِب جمع

(ك) اَدُبَ اَدَبًا وَاَدَابَةً) زیرک ونگاهدارنده حد هر چیز شد * اَدِیْب زیرک ونگاهدارنده حد هر چیز نعت ست ازان اُدَبَاء جمع

(ض) اَدَبَهُ اَدْبًا) بالفتح بمهمانی خواند اورا * اِدْب) بمهمانی خواندنده نعت ست ازان اَدَبَة محرکه جمع * واَدَبَ اَدَبًا) محرکه طعام مهمانی یا طعام عروسی ساخت

(اَدَّبَهُ اِیْدَابًا) بمهمانی خواند اورا * مُؤْدِب) بمهمانی خواننده نعت ست ازان * واَدَبَ البِلَادَ) پر کرد شهرها را بعدل

(اَدَّبَهُ تَأْدِیْبًا) ادب آموخت اورا

(تَأَدَّبَ) ادب آموخت

(اِسْتَأْدَبَ) ادب گرفت مر او را

(تَأَدَّبَ ست

ادد

(اَدَّ بالفتح رَاَدَّ وَاَدَّدَ) بکسرهما عجب وشگفت وبلای عظیم وکار سخت وزشت آداد واَدَد کعنب جمع * ومنه قوله تعالی لَقَدْ جِئْتُمْ شَیْئًا اِدًّا ای منکرا ونیز اَدّ واِدّ غلبه وقوت

(اُدّ) بالضم نام پدر قبیله ست از یمن وآن پسر طابخه بود

(اَدَدٌ) کعمر مصروفا وأُدَدٌ) بضمتین پدر قبیله ست

(آدّ) غلبه وقوت

(اَدِیْد) ناله وفریاد ونیز نه اتباع شدید ست گویند شَدِیْدٌ اَدِیْدٌ

(ن) اَدَّ البَعِیْرُ اَدًّا) آواز گردید شتر در رجوف * واَدَّتِ النَّاقَةُ) ناید ناقه از جدائی بچه * واَدَّ الشَّیْءَ) دراز کشید این چیز را * واَدَّ فِی الاَرْضِ) سیر کرد در زمین

(ن ض س) اَدَّتْهُ الدَّاهِیَةُ اَدًّا) رسید اورا بلا

(تَأَدَّدَ) سختی نمود در چیزی

ادر

(اُدْرَة بالضم واُدْرَة) محرکه بیماری ست که بسبب شگافته شدن پوست تنگ زیر پوستی که بدان موی زهار رسد وآمدن فایه افتاده باشد ودر فارسی آن را ادره گویند وآن نمیشود

گردد جانب چپ یا بیماری فتق ست
که در یکی از دو خایه رسیده باشد
(خُصْیَةٌ اَدْرَاءُ) خصیه کلان بدون
فتق
(س) (اَدِرَ الرَّجُلُ اَدَرًا) بیمار
ادره برآورد و مرد * اَدَرٌ وَمَادُورٌ
و به خایه نعت ست ازان اُدُرٌ بالضم
وَمَآدِیْرُ جمع * یقال قَوْمٌ اُدُرٌ
وَمَآدِیْرُ

ادف

(اُدَافٌ) کعراب نره وگوش و همزه آن
بدل از واو ست از وَدَفَ الْاِنَاءُ ای
بچکید و مذکور ست بجای خود
(اُدْفِیَّةٌ) کاثفیه کوهی ست مر بنی
قُشَیر را
(اَدْنُوَةٌ) بضم همزة و فتح آن
دهیست نزدیک اسکندریه و نیز شهری
ست کوچک در صعید مصر بابین اُسْوَان
واشمونین و از انجاست امام محمد ادفوی
نحوی مفسر که تفسیرش در چهل جلد
ست و پدرش علی نام داشت و نیز
ازان ست جعفر که اورا عبد الله بن
ثعلب بن جعفر نقیه گویند و گاهی ال
او نوه را بذال گاهی بتا هم بدل کنند

ادل

(اِدْلٌ) بالکسر روی که در گردن
بهم رسد و هر چه که بدان گران بار روند
و شیر خفته و ترش شده * اِدِلَّةٌ شاذ
یقال جَاءَنَا بِاِدِلَّةٍ مَاتُطَاقُ حَمْضًا
آورد با شیر ترش که روی درهم کشیده
بیشوا از ترشی آن
(ض) (اَدَلَ الْجُرْحُ) بیفتاد پوست
ریش خشک نه شده * وَاَدَلَ اللَّبَنُ
جنبانید شیر تا دوغ گردد * وَاَدَلَ
الشَّیْءَ گران بار رفت باین چیز

ادم

(اَدْمٌ) بالفتح پیشوای قوم و رؤکاه آنها
که شناخته شوند باو گویند هُوَ اَدْمُ اَهْلِهِ وَ
اَدَمَتُهُمْ وَاِدَامُهُمْ او رؤکاه اهل و مقتدای
آنهاست
(اُدْمٌ) بالضم هر چه اصلاح طعام کند
چون سرکه و نمک و امثال آن و بفارسی
آنرا نان خورش گویند آدام جمع
(اَدَمٌ) محرکة قبه و خرمائی ست که
آنرا بَرْنِیّ هم گویند و موضعی ست
نزدیک فَیْد قار و موضعی ست نزدیک
عُمَق و دهی ست در صنعاء و ناحیه است
نزدیک هجر و ناحیه است از عمان
(اَدَمَةٌ) بالفتح رؤکاه قوم و مقتدای آنها
که شناخته شوند بدو * وَاُدَمَةٌ بالضم
خویشی و وسیله و آمیزش و موافقت و
شتر که مایل بسیاهی یا مایل بسپیدی
باشد یا آن سپیدی خالص ست
یا رنگیست از رنگهای آصوان مایل
بسپیدی * و در نهایه ست که اُدْمَة
در شتران عبارت از سپیدی موی و
سیاهی چشم ست بَعِیْرٌ اَدَمُ وَنَاقَةٌ
اَدْمَاءُ نعت ست ازان
(اَدَمَة) محرکة رؤکاه قوم و پیشوائی
آنها و خویشی و وسیله و جانب در رونی
پوست که ملصق بگوشت ست یا جانب
برونی پوست که رستنگاه موی باشد
و پوست ظاهری سر و باطن زمین
(اِدَام) گنتاب نان خورش و در ادام
بودن گوشت میان فقها اختلاف ست
آدِمَة وَآدَام جمع * و رؤکاه قوم
و مقتدای آنها و هو موافق و سازگار
و نام زنی و چاهی ست بریک منزل از مکه
(اَدَام) کسحاب موضعی ست
(اَدَّام) کشداد یکی فروش
(اِدِیْم) موضعی ست در بلاد
هُذَیْل و نام سپ ابرش کلبی و
چرم یا چرم سرخ یا چرم دباغت یافته
آدِمَة وَاُدُم بضمتین وَآدَام جمع

وَاَدَم محرکة اسم جمع * وَاَدِیْمُ
النَّهَار) تمام روز یا روشنی آن *
وَاَدِیْمُ الضُّحٰی) اول حادثت * و
اَدِیْمُ السَّمَاء) ظاهر آسمان *
وَاَدِیْمُ الْاَرْض) روی زمین
(اُدَیْم) کزبیر موضعی ست نزدیک
تثلیث
(اُدَیْمَة) کجهینه نام کوهی
(آدَم) پدر آدمیان آن ابوالبشر
علیه السلام ست و نادرست دران
اَدَم بالقصر اَوَاَدِم جمع * و نیز نام
محدثی بوده که اورا ابوبکر احمد بن
آدَم الْاَدَمِی گفتندی
(اَدْمَان) محرکة خفیت و بسیدگی
و سیاهی تنه خرما بن
(اُدَمِی) کارنبی و با الف لام نیز موضع
ست
(اِیْدَامَة) زمین سخت بی سنگ
اَیَادِیْم جمع بزعم صاحب قاموس
و جوهری گفته که ایادیم واحد ندارد
(اُدَیْم) کغلیم زمینی ست مابین
سَرَاة و تهامه و یمن و موضعی ست
نزدیک وادی القری
(اُدَام) بالضم شهری ست
(ض) اَدَمَ یَدْمُ اَدْمًا اصلاح

کرد میان آنها الفت داد * وَآدَمَ الْخُبْزَ) آمیخت نان را با نان خورش * اَدِیْمٌ وَمَأْدُوْمٌ) نعت ست ازان واز لفظ مَأْدُوْم در قول اَطْعَمْتُكَ مَا دُوْمِیْ عذر مراد ست بطریق مجاز یعنی آوردم پیش تو عذر خود را * وَآدَمَ لِقَوْمِهٖ) نان قوم را با نان خورش آمیخت

(ن) اَدَمَهُمْ) مقتدا و رهگاه آنها گردید

(س ك) اَدِمَ اُدْمَةً) بزنگ ادمه شد * آدم نعت مذکر ست ازان اُدْم واُدْمان جمع * واُدْمان جمع نعت مؤنث وکمتر آید اُدْمانة واُدُم جمع

(آدَمَ بَیْنَهُمْ اِیْدَامًا) اصلاح کرد میان آنها الفت داد * وَآدَمَ الْخُبْزَ) آمیخت نان را با نان خورش * وَآدَمَ الْاَدِیْمَ) ظاهر گردانید ادمهٔ خود را

(رَجُلٌ مُؤْدَمٌ مُبْشَرٌ) مرد دانا و تجربه کار و بدین قیاس اِمْرَاَةٌ مُؤْدَمَةٌ مُبْشَرَةٌ

(اَیْدَمَ الْخُبْزَ) بسیار آمیخت نان را با نان خورش

(اِیْتَدَمَ الْخُبْزَ اِیْتِدَامًا) نان را با نان خورش آمیخت * وَاِیْتَدَمَ الْعُوْدُ) طراوت گرفت چوب

ادن

(مُؤْدَن) کمکرم کوتاه لغتی ست در مودن آن مذکور ست در ودن

ادہ

(ن) اَدَهَ اَدْهًا) محرکة فراهم آمد کار قوم

ادو

(اَدَاة) بالفتح دست افزار آدوات جمع

(اِدَاوة) بالکسر مطهره یعنی آب دستان اداوی جمع

(ن) اَدَتِ الثَّمَرَةُ اُدُوًّا) پخته ورسیده شد میوه * وَاَدَوْتُ لَهُ اَدْوًا) بالفتح فریب دادم او را * وَمِنْهُ الَّذِئْبُ یَأْدُوْ لِلْغَزَالِ یعنی گرگ می‌فریبد آهو بره را تا بخورد

(تَأَدَّی) گرفت برای دفعه حادثهٔ زمانه ادوات واسباب آن را

(تَأَدَّی) بمعنی تَأَدَّیٰ ست

ادی

(اِدَاء) بالکسر سر بند خیک

(قَطَعَ اللّٰهُ اَدَاءَهٗ) ببرد خدا هر دست را لغتی ست در یَد یکه

(اَدِّی) کرضی آوند خرد وخیک خرد یا آوند میانه وخیک میانه ومرد سبک وچالاک ومال اندک اَدِیَّة مؤنث آن گویند غنم اَدِیَّة ای قلیلة وجاریة اَدِیَّة ای خفیفة وبدین معنی یَدِیّ هم آمده وذکر خواهد شد * وآمادگی گویند نَحْنُ عَلٰی اَدِیٍّ اَدِیِّ الصَّلٰوةِ ما بر آمادگی نماز ایم

(اُدَیّ) کسمی نام جد معاذ بن جبل ست رض

(اُدَیَّة) کسمیة نام پدر عروة شاعر

(اَدِیّ) نام پدر مالک تابعی

(ص) اَدَا لِلَّبَنُ اُدِیًّا) سطبر شد شیر تا جغرات گردد * وَاَدَی الشَّیْءُ) بسیار شده این چیز * وَاَدَی لِاسْتِقَاءٍ) صالح شد خیک که شیر دران جنبانیده شود برای برآوردن مسکه * وَاَدَیْتُ لَهُ) فریب وادم او را مرادف ادوت ست که گذشت

(اَدَاهُ عَلٰی فُلَانٍ اِیْدَاءً) یاری داد او را بر فلان * وَاَدَی الرَّجُلُ) قوت گرفت مرد بسلاح وقوت داد لازم ست ومتعدی ومنه الحدیث یخرج مِنْ قِبَلِ الْمَشْرِقِ جَیْشٌ آدَی شَیْءٍ وَاَعَدُّهٗ یعنی لشکریکه قوی تر اشیاء

(مُؤْدِی) مرد مسلح نعت ست ازان * وَآدَی لِلسَّفَرِ) آماده شد برای سفر

(مُؤْدِی) نعت ست ازان * وَآدَی الْقَوْمُ) بسیار شد قوم در جائی بفراخی وارزانی * وَآدَی الْمَالُ صَاحِبَهٗ) بسیار شد نشتران بایال دیگر پس عاجز گردانید صاحب خود را از محافظت وتیمار

(اَدَّاهُ تَأْدِیَةً) رسانید ادا * وَاَدَّی الْاَمَانَةَ وَالدَّیْنَ) رسانید وگذارد امانت ودام را * اَدَاء) اسم مصدر ست ازان * وَهُوَ اَدَی لِلْاَمَانَةِ مِنْ غَیْرِهٖ) او امانت گذارنده تر ست از دیگران اسم تفضیل ست ازان بحذف زوائد بر خلاف قیاس

تَأَدَّیْتُ اِلَیْهِ مِنْ حَقِّهٖ) رسانیدم او را حق وی * وَتَأَدَّی اِلَیْهِ الْخَبَرُ) رسید بوی خبر

اِسْتَادَی الْاَمِیْرَ عَلَیْهِ) یاری و نصرت خواست از امیر بر وی * و اِسْتَادَی فُلَانًا مَالًا) مصادره کرد بر فلان وگرفت از وی مال را

باب الهمزة فصل الذال

اذج

(اِیْذَج) شهریست در کردستان

(ن) آذَجَ) شراب بسیار خورد

اذذ

(ن) آذَّ الرَّجُلُ بِسَيْفِهِ الشَّيْءَ آذّاً) برید مرد بشمشیر خود این چیز را * سَيْفٌ آذُوذٌ) شمشیر برّان لغت ست ازان * وشَفْرَةٌ آذُوذٌ) بدون تا کارد بسیار برنده

(اِذْ) مبنی بر سکون اسم زمان ست وحق آن اضافت ست بسوی جمله فعلیه باشد یا اسمیه و استعمالش بر چهار وجه است * یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت کند و درین هنگام اکثر ظرف واقع شود چنانکه درین آیه فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْ اَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا یاری داد او را خدا وقتیکه کافران آهنگ اخراج او کرده بودند از مکه و گاهی مفعول به واقع شود چنانکه درین آیه وَاذْكُرُوا اِذْ كُنْتُمْ قَلِيلاً یاد کنید آن وقت را که بودید شما اندک و گاهی بدل از مفعول به آید چنانکه درین آیه وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ اِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ اَهْلِهَا یاد کن در قرآن قصهٔ مریم را یعنی آن وقت را که مریم دور شد و کناره گرفت از خانه و قوم خود و لفظ اذ بدل اشتمال ست از لفظ مریم و گاهی لفظ دیگر بسوی اذ مضاف میشود چنانکه درین آیه یَوْمَ يَأْتِ لَا تَكَلَّمُ نَفْسٌ اِلَّا بِاِذْنِهِ * فَمِنْهُمْ شَقِيٌّ وَسَعِيدٌ فَاَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فَفِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ * خَالِدِينَ فِيهَا مَا دَامَتِ السَّمَاوَاتُ وَالْاَرْضُ اِلَّا مَا شَاءَ رَبُّكَ اِنَّ رَبَّكَ فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ وَاَمَّا الَّذِينَ سُعِدُوا فَفِي الْجَنَّةِ خَالِدِينَ فِيهَا مَا دَامَتِ السَّمَاوَاتُ وَالْاَرْضُ اِلَّا مَا شَاءَ رَبُّكَ عَطَاءً غَيْرَ مَجْذُوذٍ روز آید که سخن نگوید هیچ کس مگر بدستوری او پس از ایشان بدبخت ست و نیکبخت پس اما آنان که بدبخت شدند پس در آتش ایشان را در آنجا فریاد و ناله ست جاودانند در آن تا وقتیکه برپا ست آسمانها و زمین مگر آنچه خواهد پروردگار تو بدرستیکه پروردگار تو کننده ست آنچه خواهد و اما آنان که نیکبخت شدند پس در بهشت جاودانند در آن تا وقتیکه برپا ست آسمانها و زمین مگر آنچه خواهد پروردگار تو عطائی ست نابریده یعنی نه منقطع

چنانکه درین آیه رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ اِذْ هَدَيْتَنَا ای پروردگار ما منحرف مکن دلهای ما را پس از آنکه راه نمودهٔ ما را و اکثر مضاف بسوی اذ لفظی بود که بمعنی وقت باشد مانند یوم و حین و لیل و ساعة و امثال آن و درین صورت جمله را که لفظ اذ بسوی آن مضاف ست حذف نمایند و اذ را مکسور منون خوانند چون يَوْمَئِذٍ وَحِينَئِذٍ * وجه دوم آنکه بزمان مستقبل دلالت کند چنانچه درین آیه يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبَارَهَا یعنی هرگاه جنبانیده شود زمین و بیرون افکند مردگان آدمیان آن زمین را آنگاه خواهد گفت زمین اخبار خود را که جنبیدن و بیرون آوردن دفائن از فلان جهت ست چون این همه در روز قیامت خواهد بود معنی يَوْمَئِذٍ در اینجا مستقبل باشد * وجه سیوم آنکه افادهٔ معنی تعلیل کند چنانچه درین آیه لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْيَوْمَ اِذْ ظَلَمْتُمْ سود ندارد شما را امروز که روز قیامت ست آنروز پشیمانی چون ظلم کردید بر نفوس خود ها در دنیا * وجه چهارم آنکه افادهٔ معنی مفاجاة و ناگهانی نماید لیکن لازم ست درین هنگام که لفظ اذ بعد لفظ بَيْنَا و بَيْنَمَا واقع شود کما فی قوله

شعر * اِسْتَقْدِرِ اللّٰهَ خَيْرًا وَارْضَيَنَّ بِهِ * فَبَيْنَمَا الْعُسْرُ اِذْ دَارَتْ مَيَاسِيرُ

و میان علما اختلاف ست که لفظ اذ هرگاه بعد بینا و بینما واقع شود ظرف زمان ست یا ظرف مکان یا حرف مفاجاة یا حرف زائد برای تاکید و لفظ اذ بمعنی شرط نمی آید مگر آنگاه که لفظ ما بآخرش پیوندد درین وقت شرط و جزا را مجزوم گرداند چون اِذْ مَا تَفْعَلْ اَفْعَلْ هرگاه بکنی بکنم

(اِذَا) اسم ست مبنی بمعنی مفاجاة آید و درین صورت خاص ست بجمله اسمیه و محتاج بجواب و جزا نبود و در ابتدای کلام واقع نشود و بر زمان حال دلالت کند چنانچه گویند خَرَجْتُ فَاِذَا الْاَسَدُ بِالْبَابِ بیرون آمدم پس ناگاه شیر بر در ست و در اذا بمعنی مفاجاة میان علما اختلاف ست نزد اخفش حرف ست و نزد مبرد ظرف مکان و نزد زجاج ظرف زمان و گاهی بمعنی غیر مفاجاة آید و درینصورت اکثر ظرف و متضمن معنی شرط بود و خاصه بر جمله فعلیه آید و بر زمان مستقبل دلالت کند چون درین آیه اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُونَ سَاعَةً هرگاه بیاید اجل ایشان تاخیر نمی توانند کرد آن را ساعتی و گاهی بر زمان ماضی دلالت کند چنانچه درین آیه وَاِذَا رَاَوْا تِجَارَةً اَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا اِلَيْهَا چون دیدند کاروانی یا شنیدند آواز طبلی را که وقت رسیدن کاروان می زنند متفرق گردیدند از مجلس و رفتند بسوی آن و گاهی برای حال آید چون بعد قسم افتد چنانچه درین آیه وَاللَّيْلِ اِذَا يَغْشَى یعنی سوگند بشب چون بپوشد عالم را بظلمت خویش و درین آیه وَالنَّجْمِ اِذَا هَوَى سوگند به پروین چون غروب کند * میان علما اختلاف ست در عامل ذا شرطیه بعضی گویند که عاملش شرط ست و بعضی گویند که عاملش آنچه که عامل جزا و شرط ست از فعل یا شبه فعل

اذر

(آذَارُ) نام ماه ششم ست از ماههای رومی

اذرن

(آذَرْيُونُ) معرب اذرکون فارسی ست و آن آفتاب پرست باشد کل آن زرد و بزرگ و پهن مدور و در

آن برگ ریزه سیاه می باشد گرم تر
ست و در قدیم اهل فارس آن را در
دیدنش تعظیم داشتندی و در خانها
پراگندندی و آن بوی خوش ندارد

اذف

(اُذَاف) کعراب نزه
(تَأْذِف) کنصرب دهی ست بریک
منزل از حلب

اذم

(اُذَیْم الثَّعْلَبِیّ) کزبیر صحابی بود
است

اذن

(اِذْن) بالکسر دستوری و دانست
ومنه فَعَلَهُ بِاِذْنِی وَاَذِنَنِی کردآنکار
را بدانست من
(اُذُن) وبضمتین گوش و موئست
آذان جمع ومنه جاءَ فَاشِرًا اُذُنَیْهِ
آمد وا دارنده دو گوش خود را یعنی طامع
وامیدوار ویقال لَبِسْتُ اُذُنَیْهِ یعنی
روی گردانیدم ازوی یا تغافل نمودم *
وقبضهٔ شمشیر و کمان و دسته و گوشه
هر چیز که بآن در دست گیرند و نام کوه
بنی ابی بکر بن کلاب و مرد سخن شنود
باین معنی واحد وجمع یکسان ست
وذُوالْاُذُنَیْن) لقب انس بن مالک

ست * وَاُذُنَا الْقَلْب) دو گوشت پاره
است بالای دل * واُذُنُ الْحِمَار)
گیاهی ست بیخ آن شیرین و مانند
گزرهای بزرگ ست و میخورند آن را
ونیز اُذُن بضمتین کوهی ست وامُّ
اُذُن) پشته است در سماوه * وبَنُو
اُذُن) بطنی ست * آذَانُ الْاَرْنَب)
گیاهی ست برگش شبیه ببرگ
بارتنگ و کوچک تر گرم و خشک ست
* آذَانُ الثَّوْر) کاو زبان ست گرم
وتر و مفرح ومقوی اعضاء رئیسه است
آذَانُ الْجَدْی) بارتنگ ست
سرد و خشک و قطور آب آن جهت
درد گوش حار مفید * آذَانُ
الدُّبّ) گیاهیست گرم و خشک *
آذَانُ الشَّاة) گیاهی ست که آنرا
لصیقی نامند * آذَانُ الْعَبْد) نباتی
ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ گرم و
خشک ست و دو درم از بیخ آن جهت
ضرر افیون نافع * آذَانُ الْغَزَال)
آذان الشاه ست که مذکور شد * آذَانُ
الْفَار) گیاهیست سرد و تر و ضمادش
با آرد جو محلل ورم حار چشم ست *
آذَانُ الْفِیل) پیل گوش ست
و آن گیاهی ست که در مصر روید گرم

وخشک ست چون بیخ خشک آن را
با آرد گندم و روغن کنجد و نمک
وخمیرمایه نان کرده هر روز هفت
مثقال تناول نمایند رافع بواسیر ست
آذَانُ الْقِسِّیس) همشه بهار سرخ
وخشک و قائل اقسام گرم امعاست
(اِذَن) اکنون در جواب این کلمه آید
اگر این کار همچنان ست که تو میگوئی
وهمزهٔ آنرا گاهی حذف نمایند و اَذَن
گویند و در حالت وقف نون آن الف
بدل شود پس اذا گویند
(اَذَانَات) محرکه کوهیاست
در حمای فیل از بیت میل اَذَنَة یکی
ازان ها
(اُذَنَة) کهمزهٔ آنکه هر چه بشنود
تصدیق آن کند
(اَذَنَة) بالتحریک یک دانه ریگ
شتران گوسپندان و گیاه خشک
آذَن جمع * ونیز شهریست نزدیک
طرسوس کوهی ست نزدیک مکه و نام
موضعی * ووَادِی اَذَنَة) نام وادی
سیل عرم ست * وطَعَامٌ اَذَنَةٌ
لَهُ طعامیکه رغبت آن نباشد
(اُذْنَان) نام پدر سلیمان محدث
ست

(اَذَان) آگاهی و بانگ نماز و باین
معنی اسم مصدر تأذین ست مثل سلام
وتسلیم و اقامت نماز * واذافان) اذان
واقامت
(آذِن) کصاحب دربان و نیز ضامن
وقبول کنندهٔ کاری بر خود
(رَجُلٌ اُذَانِیٌّ) بالضم مردیکه گوش
او بزرگ و پهن باشد
(آذَن) مرد کلان گوش * وکَبْش
آذَنُ ونَعْجَةٌ اَذْنَاءُ) گوسپند
نرو میش ماده دراز گوش
(اَذُوْن) کصبور موضعی ست
در ری .
(آذِنِین) گلریم گوش و دانست و
دستوری و آگاهی و بانگ نماز و
مؤذن وضامن و قبول کننده کاری
برخود و جائیکه بانگ نماز از هر جهت در آنجا
شنوده شود و نام جد پدر محمد بن احمد
بن جعفر ست و نیز نام پدر منصور و
نام جد علی بن حسن که محدث
بوده اند و باین هر دو معنی اخیر
در بعض نسخ قاموس لفظ آذنین
بدکاف مین یافته شد * وابن اَذِین
ندیم ابو نواس بوده ست
(آذِین) معرب آیین ست و آن

چهارچوب باشد که در وقت قدوم
بادشاهی یا وقوع امری عظیم دیبا زاطر
ومیدانها بزمین فرو برند و به فروش
و پردها و پارچه های کنده آن را زینت
دهند
(اُذَيْنَة) مصغر اذن که بمعنی گوش
ست ونام پادشاه عمالقه ونام دواوی
ست
(مُؤْذَنَة) بفتح الذال نام مرغیست
(مِئْذَنَة) بالکسر جای
اذان ومناره وصومعه
(س) اَذِنَ بِالشَّیْءِ اِذْنًا
وَاَذَنًا وَاَذَانًا وَاَذَانَةً)
دانست آن را ومنه قوله تعالی
فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللهِ و
رَسُولِه یعنی بدانید * وَاَذِنَ
لِرَائِحَةِ الطَّعَامِ آرزو مند
طعام گشت * وَاَذِنَ لَهُ فِی الشَّیْءِ
(اِذْنًا وَاِذْنًا) اجازت و دستوری
داد اورا در ان چیز گویند ائْذَنْ لِی
عَلَی الْاَمِیرِ دستوری ده مرا بر امیر
پیش امیر قال الشاعر * قلت لبوّاب
لدیه دارها * ائْذَنْ فانی حمؤها
وجارها * ای لتأذن بجذف اللام
وکسر التاء علی لغة من یقول انتِ تعلم بالکسر

وَاَذِنَ اِلَیْهِ وَلَهُ اَذَنًا) بشنید
در حالیکه شگفت آرنده بود یا عام ست
(ن) اَذَنَهُ) زد در گوش او *
وَاُذِنَ) مجهولا بدرد گوش گرفتار شد
* وَاَذِنَ الْعُشْبُ) خشک شدن
گرفت گیاه
(آذَنَ اِیذَانًا) اعلام کرد واز ان
گفت * وَآذَنَهُ) بشگفت آورد اورا
وباز داشت او او در گوش او زد * و
آذَنَهُ الْاَمْرَ بِهِ) آگاه کرد اورا
بدان امر
(آذَّنَ تَأْذِینًا وَاَذَانًا وَاَذِینًا)
اذان گفت * وَاَذَّنَ تَأْذِینًا)
بسیار اعلام کرد * وَاَذَّنَ فُلَانًا)
مالید گوش اورا وباز داشت اورا
از نوشیدن آب واجازت داد
اورا بر کاری * وَاَذَّنَ النَّعْلَ
وغیرها) گوشه ساخت برای کفش
وجز آن
(اِسْتَأْذَنَهُ) دستوری خواست
از وی
(تَأَذَّنَ) سوگند یاد کرد وآگاهانید
ومنه قوله تعالی وَاِذْ تَأَذَّنَ رَبُّکُمْ یعنی
وقتیکه اعلام کرد پروردگار شما * و
تَأَذَّنَ الْاَمِیرُ فِی النَّاسِ) سناوه

کرد امیر در مردم به تهدید

اذی

(اَذًی) رنجش ویلیدی وخس
وخاشاک وسنگ راه وجز آن وسوی
ونجاست سرکودک که روز هفتم از ولادت
سترده میشود
(اَذَاةٌ) رنجش
(نَاقَةٌ اَذِیَّةٌ لِفَرِحِهِ وَبَعِیرٌ آذٍ) آنکه
بالطبع قرار نگیرد در جای بی آنکه اورا
دردی یا مرضی باشد
(اَذِیٌّ) به تشدید وتخفیف مرد بسیار
متاذی شونده وبسیار ایذا رساننده
از لغات اضداد ست
(اَذِیَّةٌ) رنجش
(آذِیٌّ) موج دریا اصلش آذوی
بود بر وزن فاعول وآذِی جمع
(س) آذِیَ بِهِ آذًی وَاَذَاءً)
رنجید ومتاذی شد بآن
(اِیذَاءٌ) رنجانیدن یقال آذی اذًی
وَاَذَاةً وَاَذِیَّةً وَلَا یقال ایذاء
(تَأَذَّی بِهِ) رنج کشید وآزرده شد
ازوی

باب الهمزة فصل الراء

ارب

(اَرْب) بالفتح مابین سبابه ووسطی

(اِرْب) بالکسر زیرکی ودلگرو زشتی
وشر وبدی وعقل ودین وفرج وحاجت
وعضو آراب وآرآب بقلب جمع
* گویند الیهود علی سبعة آراب و
آرآب یعنی سجده بر هفت عضو ست
پیشانی ودو دست ودو قدم ودو زانو
* وینز آراب) آبلها که بر اعضا ظاهر
شود گویند خرج بفلان آراب یعنی
برآمد بر اعضای او آبلها
(اُرْب) بالضم بچه های گوسپندان
وگاوان وقتیکه از شکم مادر برآمده باشد
وزیرکی
(اَرَب) محرکة حاجت وعمل
(اُرْبَة) بالکسر زیرکی وحیله وحاجت
وفرج
(اُرْبَة) بالضم حاجت وگره یا کرهی
که گشاده نشود تا نگشایند وقلاده وحلقه
آهنیه که در زمین محکم کنند واسپ
را بدان بندند
(اَرَاب) مثلثة الاول موضعیت
یا آبیست
(اُرْبان) بالضم شن ومذکور خواهد
شد وورع رب
(اِرْبِیان) بالکسر ملخ آبی که بهندی
جهینکه خوانند نوعی از تره

(اُرْبَى) بضم اول وفتح دوم سختی و بلا

(اُرْبِيَّة) بن ران وقبیلهٔ مرد و منه جاء في اُرْبِيَّةٍ مِن قَوْمِهِ (قِدْرٌ اَرِيبَةٌ) دیگ پر از گوشت شکم

(مَأْرِب) کنزل موضعیست در یمن که در انجا نمک خیزد

(مَأْرُبَة) مثلثة الراء حاجت مَآرِبُ جمع و در مثل ست مَأْرُبَةٌ لَا حَفَاوَةٌ یعنی سبب اختیار این امر حاجت ست نه شفقت و مهربانی

(ض) اَرَبَ الْعَقْدَ محکم کرد آن را * وَاَرَبَ فُلَانًا) زو بر اِرْبِ او

(س) اَرِبَ بِهِ اَرَبًا) محرکة حریص گشت بآن * وَاَرِبَتْ مَعِدَتُهُ فاسد گشت معدهٔ وی * وَاَرِبَ الدَّهْرُ) سخت شد زمانه * وَاَرِبَ الرَّجُلُ) خوکرد و بنیاشد مرد بخیری و محتاج گشت و ساقط شد اعضای او خود و بریده شد ارب او * اَرِبَ) خوکرد دانا بخیری نعت ست ازان * وَاَرِبَتْ مِن یَدَیْكَ وَاَرِبَتْ عَن یَدَیْكَ) ساقط باد دستهای تو * وَاَرِبَتْ یَدُهُ) بریده شد دست او یا تهی دست شد پس محتاج گشت بمال دیگران

(ك) اَرُبَ اِرْبًا وَاَرَابَةً) عاقل شد * اَرِيبٌ وَاَرِبٌ) عاقل نعت ست ازان (اَرَّبَ عَلَيْهِمْ اِيرَابًا) رسید و ظفر یافت بر آنها

(اَرَّبَ مُؤَارَبَةً) مغلوب کرد و غلبه داد گویند فُلَانٌ يُؤَارِبُ صَاحِبَهُ فلان فریب میدهد صاحب خود را * مُؤَارِب) نعت ست ازان

(اَرَّبَ تَأْرِيبًا) استوار کرد و حد معین نمود و افزون کرد و کامل ساخت و تمام نمود چیزی را * مُؤَرَّب) کامل و افزون کرده شده نعت ست ازان گویند اعطاه اللہ عُضْوًا مُؤَرَّبًا داد او را خدا عضو کامل استوار

(تَأَرَّبَ) بتکلف زیرک شد و انکار نمود و سختی کرد گویند تَأَرَّبْتُ فِي حَاجَتِي یعنی درشت و سخت شدم در حاجت

(اِسْتَأْرَبَ) مدیون شد * مُسْتَأْرِب) بفتح الراء قرض دار نعت ست ازان * وَحَبْلٌ مُسْتَأْرِبٌ) بکسر الراء رسن سخت تافته

ارث

(اُرْثَة) بالضم موی که بر سر جبا بعضی آفتاب پوست می باشد

(اُرْتَان) بضم همزه و فتح را موضعیست

ارث

(اِرْث) بالکسر میراث و اصل گویند هُوَ فِي اِرْثِ صِدْقٍ ای فی اصل صِدْقٍ وامر قدیم موروثی ومنه هُوَ عَلَى اِرْثٍ مِن كَذَا وخاکستر و بقیه چیزی

(اُرْث) بالضم خاریست

(اُرْثَة) بالضم حد فاصل میان دو زمین اُرُث کصرد جمع * وپشتهٔ سرخ و سرگین آماده برای آتش افروختن بوقت حاجت و زمین سهل و نرمیست از رنگهای گوسپند که نقطهٔ سیاه با نقطهٔ سپید آمیخته باشد

(اَرِث) گوسپند نرکه نقطهای سیاه و سپید داشته باشد اَرْثَاء مونث آن

(اِرَاث) گلتاب آتش و آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته و جز آن

(اَرِيث) گلریم آتش

(ن) اَرَثَ الْقَوْمَ اَرْثًا) بالفتح و رغلانید بعض را بر بعض * وَاَرَثَ النَّارَ) برافروخت آتش را

ارج

(اَرَّثَ الْقَوْمَ تَأْرِيثًا) بمعنی مجرد ست که مذکور شد * وَاَرَّثَ النَّارَ كذلك

(تَأَرَّثَتِ النَّارُ) مشتعل شد آتش

ارج

(اَرَجٌ محرکة وَاَرِيجٌ وَاَرِيجَةٌ) بوی خوش

(اَرَجَان) محرکة سعی و رغلانده

(اَرَّاج) کشاد و بسیار رو و غلوی و در غلانده

(اَوَارِجَة) معرب اواره و آن دیگی باشد که حبابهای پراگنده دیوانی را بران نویسند

(اَرَّجَان) شهریست بفارس

(ن) اَرَجَ اَرْجًا) ورغلانید و برانگیخت

(س) اَرِجَ الطِّيبُ اَرَجًا وَاَرِيجًا وَاَرِيجَةً) دمید بوی خوش * وَاَرِجَ النَّاسُ) آواز بلند کردند مردم در گریه

(اَرَّجَ تَأْرِيجًا) ورغلانید و اواره درست ساخت

(مُؤَرِّج) بصیغهٔ اسم فاعل ابو فید عمرو بن حارث سدوسی که میان بکر و تغلب جنگ برانگیخت * و

مُؤَرَّج) بصیغه اسم مفعول شیر که اسد باشد

ارخ

(اَرْخ) بالفتح ویکسر گاو نر اُرُوخ جمع

(اَرْخَة) بالفتح ماده گاو وحشی

(اَرَخ) محرکة دهیست به آمُل

(اِرَاخ) گلتاب گاو وحشی

(اُرَنِّي) بالضم گاو نر جوان

(اُرَيْخَة) بچه بز کوهی

(ن) (اَرَخَ الْكِتَابَ) ادرج نوشته کتاب را

(اَرَخَ الْكِتَابَ وَاَرَّخَهُ) بمعنی مجرد ست * اُرَّخَة بالضم تاریخ اسم مصدر ست ازان * وهو لی گفته تاریخ حری غایت ونهایت آن چیزست وازینجاست که گویند فلان تاریخ محله یعنی به او منتهی میشود شرف قوم وی

ارد

(اَرْد) بالفتح وهیت به بوشنگ

(اُرْد) بالضم شهریست بفارس

(اُرْدَسْتَان) شهریست نزدیک اصفهان

(اَرْدَشِير) نسب بهمن بن اسفندیار

پدر داراب ست از مجوسیان گویند چون جدش گشتاسپ اورا بسیار دلیر وشجاع دید بدین نام موسوم ساخت ومعنی ترکیبی آن بفارسی شیر خشم ناک ست

اردخ ل

(اِرْدَخَل) بخار معجمه بروزن قرطعب پرگوشت وفربه ودندکوست

در ردخ ل

ارر

(اِرَار) بالکسر واَرّ) بالفتح تاخیر از درخت خاردار که آنرا به زمین زنند و نرم کنند وتر کرده ونمک برآن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند تا مانع لقاح رفع گردد

(اِرَّة) بالکسر آتش

(اَرَّ) کلمه است که گوسپندان را بآن خوانند

(اَرِين) گلریم آواز فربنده وقت قمار وغلبه یا مطلق آواز

(مِئَرّ) بسیار جماع کننده

(ن) (اَرَّ النَّاقَةَ اَرًّا) عمل اراز کرد به شتر ماده * واَرَّ الْمُقَامِرُ اراز کرد مقامر بفیرندگی وقت غلبه * ونیز اَرَّ) راندن ودفع کردن جماع عمرو

وپلیدی رقیق انداختن وآقادن آن وآتش افروختن

(اِسْتَرَّ) شتابید

ارز

(اَرْزُ الْكَلَامِ) بالفتح پیوستگی ودرستی کلام بحصر وجمعیت

(اَرْز) ویضم درخت صنوبر اُرُزَة یکی یا صنوبر نر یا درخت عرعر

(اَرَز) محرکة درخت ارزن اَرَزَة یکی

اُرْزَة کاشد واُرُز کقفل واُرُز کقفل واُرُز کطنب ورُزّ ورُنز واُرُز کعضد) برنج که دانه معروف ست * وابو رُوح ثابت بن محمد اَرُزِّي) وبعضی رُزِّي گویند محدثی بود

(اَرِزَة) شتر سخت قوی وشب مرد ودرخت محکم بُن

(اَرِين) گلریم پشک که وقت بهاران ماده بر زمین افتد وهنر قوم وروز سرد

(مَأْرِز) کمجلس جای پناه

(ض ك س) اَرُزَ اَرَزًا واَرُوزًا) منقبض گردید از بخل ومجتمع شد وثابت گردید گویند اِنَّ فُلَانًا اذا سُئِلَ

ارز واِذَا دُعِيَ اِلَى طَعَامٍ تَقَبَّضَ فلان وتنگ شود از چیزی بخواهند منقبض میشود وقتیکه برای طعام خوانند او را خوش میشود * اَرِز کفرح صاحب واَرُوز کصبور منقبض ومجتمع وثابت نعت ست ازان * واَرَزَتِ الْحَيَّةُ) پناه گرفت مار بسوراخ خود وبرگردید بسوی آن وثابت ماند در آن * ومنه اِنَّ الْاِسْلَامَ لَيَأْرِزُ اِلَى الْمَدِينَةِ كَمَا تَأْرِزُ الْحَيَّةُ اِلَى جُحْرِهَا * واَرَزَتِ اللَّيْلَةُ) سرد شد شب

اَرَزَ الْوَتَدُ تَأْرِيزًا) ثابت گردید میخ

ارس

(اِرْس) بالکسر اصل پاک

اَرِيس واَرِنِّيّ کمجلس واَرْسِيّ کسکیت کشاورز اَرِنِّيُون واَرِيسُون واَرَارِسَة واَرَارِنِيس واَرَارِس جمع * ونیز اَرِيس) کسکیت امیر * وبِئْرُ اَرِيس) کامیر چاهیست بمدینه نزدیک مسجد قبا

(ض) اَرَسَ اَرْسًا) کشاورز گردید اَرَسَة فَأَرِيسًا) کار وخدمت کرد ازوی * ونیز تَأْرِيس) کشاورز گردیدن

ارش

(اَرْش) بالفتح دیت جراحات
اُرُوش جمع * وطلب دیت وشتر
وخراش وخصومت گویند بینهما ارش
یعنی میان آن هردو خصومت و اختلاف
ست ونیز نقصان که در جامه پیدا شود
زیرا که آن نقصان سبب ارش وخصومت
ست وبمعنی آنچه که میگیرد مشتری
از بائع بعد از اطلاع بر عیب مبیع و
خلق گویند ما ادری ایّ الارش
هُوَ نمیدانم کدام خلق ست او ونیز ارش
بمعنی ورغلانیدن وعطا کردن و الفعل
من نصر
(مَأْرُوش) مخلوق
(آرِش) کصاحب کوهیست
(اَرَّشَ النَّارَ تَأْرِیشًا) برافروخت
آتش را * واَرَّشَ بَیْنَ الْقَوْمِ)
بدی افکند میان قوم * واَرَّشَ
الْحُوبَ) برانگیخت جنگ
(اِسْتَرَشَ لِلْخَامَشَةِ) قبول ارش
نمود برای خامشه چنانکه اِسْتَسْلَمَ لِلْقِصَاصِ
یعنی گردن نهاد برای قصاص وخامشه
آن خراش ست که مر آن را در شرع
ارش معین نباشد ویقال اِسْتَرِشْ مِنْهُ
خُمَاشَتَكَ بگیر ارش خامشه خود را

ارض

(اَرْض) بالفتح زمین ومونث ست
واسم جنس یا جمع بدون احد واَرَضَة
میگویند اَرْضَات واَرَضُون واَرُوض
واَرَاض واَرَاضِي جمع واخیر
غیر قیاسی ست * واسفل قوائم
وهرچه فرود وپست باشد وزکام و
لرزهٔ تپ لرزه * وابن الارض
گیاهیست مانند مو ومیخورند آن را
* وابن اَرْض) مسافر ووامی
از ترها * واَرْضُ نُوح) دهیست
بحرین * ولا اَرْضَ لَكَ) کلمهٔ
ذم ست مانند لا اُمَّ لَكَ
(اُرُضَة) بالضم والکسر واِرَضَة)
کعنبة گیاه بسیار
(اَرَضَة) محرکة کرمک چوب خوار
که آن را دیوچه گویند ودر مثلست
هُوَ آكَلُ مِنْ اَرَضَةٍ او خورنده تر ست
از دیوچه ودر مثل دیگر هُوَ اَصْنَعُ مِنْ
ارضة او صانع تر ست از دیوچه
(مَأْرُوض) گرفتار بمرض زکام
وکسیکه دیوانگی دارد وبسبب اهل زمین ماخوذ
وقبا نندهٔ سر وبدن خود را بدون قصد
وچوبیکه خورده باشد آن را دیوچه
(اِرَاض) کتاب پهنا یان فراخان

ارض

وبساط سطبر از پشم گوسپند باشد از
پشم شتر
(رَجُلٌ آرِیضٌ) کریم مروت واضع
سزاوار خیر * ونیز آرِیضٌ یا یَرِیضٌ)
شهریست یاوادیست * وعَرِیضٌ
(اَرِیضٌ) اتباع ست یعنی ثانی بمعنی
اول ست که پهنا ور باشد وباین معنی
بدون اول نمی آید یا آرِیضٌ بمعنی خبیث
است چنانکه گویند جَدْیٌ آرِیضٌ یعنی
بز غاله فربه
(ن) اَرَضَتِ الْاَرْضُ) گیاه اَرَضَ
شد زمین * واَرَضَتِ الْاَرْضُ) بفتحتین
زمین گیاهناک * واُرِضَ فُلَانٌ)
مجهول از کام زده شد فلان * واُرِضَتِ
الْخَشَبَةُ اُرْضًا) خورده شد چوب
از دیوچه
(س) اَرِضَتِ الْقُرْحَةُ اَرَضًا)
ریمناک شد قرحه وفاسد گشت
(ك) اَرَضَتِ الْاَرْضُ) پاکیزه
شد زمین وخوش آمد در چشم وسزاوار
خیر گردید * اَرْضٌ آرِیضَةٌ) نعت
ست از ان
هُوَ آرَضُهُمْ بِهِ) او سزاوارتر ایشان
است بآن چیز
اَرْضَهُ اللهُ اِیرَاضًا) بازکام

ارط

گرداند او را خدای
اَرْضَ تَأْرِیضًا) چرانید گیاه زمین را
وطلب نمود آن را * ونیز تَأَرَّضَ نبت
روزه کردن وآماده شدن برای روزه
وآرام آهسته نمودن کلام وگران کردن
در وزن واصلاح نمودن ودرنگ کردن
فرمودن کسی را ودر مشک آب یا شیر
یا روغن یا رب انداختن برای اصلاح
مشک
(تَأَرَّضَ لَهُ) متصدی ومتعرض وی
شد * ونیز تَأَرُّض لازم گرفتن زمین
ودرنگی کردن وآن قدر بالیدن گیاه
که ممکن شود بریدن آن
(اِسْتَأْرَضَتِ الْقُرْحَةُ) بمعنی ارضت
القرحة است
(فَسِیلٌ مُسْتَأْرِضٌ) نهال خاکه
مراورا بیخ در زمین رفته باشد واگر
برتنهٔ مادر خود روئد ان را راکب
گویند
(وَدِیَّةٌ مُسْتَأْرِضَةٌ) نهال خرما
که نو بر زمین رسته باشد

ارط

(اَرِط) گلتف رنگیست مانند رنگ
ارطی
(اَرْطَى) بالفتح درختیست که

شگوفه آن مانند شگوفه بید و برگش پهنها
ست و بر آن تلخ و مانند عناب تر و تازه
آن را شتری خورد و بنجهایش سرخ
ست ارطاة یکی و الف آن برای الحاق
ست پس در حالت نکره تنوین دهند
نه و الت معرفه یا الف آن اصلی
پس همیشه منون باشد یا وزن آن
افعل و محل ذکرش معتل لام ست
و بآن نامیده اند و کنیت کرده اند
ارطیات و آراطی و آراطٍ جمع *
وارطوی و ارطاوی) شتری که
پیوسته خورد ارطی را منسوبست
بآن
(مأروط) شتریکه پیوسته خورد ارطی
را و شتریکه از خوردن ارطی بدرد
شکم مبتلا باشد و پوست دباغت داده
شده ببرگ ارطی گویند آدیم مأروط
و آدیم مرطی ایضا مذکورست در
رطی
(ارطة) بالفتح قلعه ایست
اندلس
(ارطاة) آبیست مر بنی ضباب را
(أراطة) بالضم آبیست مر بنی عُمَیلة
را شرقی سمیراء
(أرطی) بالضم شهریست

(آرِیط) کگریم مردی که او را فرزند
نشود
(أوریط کزبیر و ذُوأراط) کغراب
دو موضعست
(آرَطَتِ الأرضُ) بر آورد زمین
درخت آرطی و همچنین ست ارطت
بسکون الراء و آرطت بتشدید را
و صاحب قاموس گفته این هر دو
غلطست .

ارغ

(إرغیان) کاصبهان ناحیه ایست
به نیشاپور

ارف

(أرفة) بالضم حد فاصل میان دو زمین
(أرف) کصرد جمع * وکره
(أرفی) شیر خالص پیدایش کنندهٔ
زمین
(أرّف علی الأرض تأریفا) گردنید
شد حد برای زمین و قسمت نموده شد
و تأریف الحبل) گره بستن رسن
ست
(هو مؤارفی) یعنی حد مکان او
تا حد مکان من ست

ارق

(آرق) محرکه بیداری شب

(إرقان) بالکسر درختیست سرخ
و حنا و زعفران و دم الاخوین کِه خون
سیاه دشمن باشد و آفتیست که میرسد
زراعت و مردم را و آن علتی باشد
که متغیر میشود از ان رنگ بدن انسان
به تغیر فاحش بسوی زردی یا سیاهی
بسبب جاری شدن خلط زرد یا سیاه
بسوی جلد و بخیر یکه متصل جلد ست
بغیر عفونت و همدرین معنے اخیر
هفت لغت دیگر آمده أرقان محرکة و
إرقان بکسرتین و أرقان بفتح همزه
و ضم را و أرقان و آرق بفتحهما
و أراق کغراب و یرقان محرکة و
اخیر مشهورترست
(رزع مأروق و مأیروق) گشت
آفت زرده رسیده
(أریق) کزبیر موضعیست و درین
قول شخصی که غولی را بر شتر او رق
دیده جاء فابأم الربیق علی أریق
یعنی آورد با بلای عظیم بر اریق مصغر
أورق ست و اصل آن وریق بود واو
بهمزه بدل شده و معنی آن شتر
خاکستر گون ست
(أراق) کغراب نام موضعیست
کذا فی الصحاح

(س) آرِق آرَقاً) بیدار و بیخواب
ماند شب * آرِق و آرِق) بیدار
و بیخواب لغت ست ازان
(آرَقه) بیدار داشت او را
(آرَقه تأریقا) بمعنی آرقه است *
مؤرِّق) نام پسر شمرخ عجلی بصری
تابعی و مذکورست در ورق
(إئترق) بیدار ماند شب

ارك

(أرك) بالفتح موضعیست در
نجستان
(إرك) بالکسر نبات تلخ و شور مزه *
وعُشْبٌ له إرك) یعنی گیاهیست
که اقامت میکند دران شتران
(أرك) بضمتین موضعیست
(آرك) محرکه دهیست نزدیک
قدمس و راهیست در پس کوه حضن
که بنجدست * وذو آرك و بضمتین
نیز واديئست در یمامه
(أرض آرِكة) کفرحة زمین ارک
ناک
(آراك) کسحاب قطعهٔ از زمین
و موضعیست در عرفه نزدیک نمرة و
کوهیست مر هذیل را و نبات تلخ و
شور مزه و درخت پیلو که بچوب آن

مسواک کنند آرَاکَة یکی اُرُك لکتب
وآرَایِك جمع * وآرَاكٌ آرِكٌ)
اراک بسیار و درهم پیچیده
(آرَاكَة) کسحابة انما محای زنان
ست و نیز نام شاعری که پسر عبدالله
بود و نام چند یزید شاعر
(إبِلٌ أَرَاكِيَّةٌ) شتران اراک چرنده
(ذُو أَرُوكٍ) بالضم وادیست
(هُوَ لَأَرْكَهُمْ بِكَذَا) او سزاوارتر
آنهاست بچنین
(أُرَيْك) کامیر وادیست
(أَرِيكَة) کسفینة تخت که در خانهٔ
عروسی بود و نیز هر چه که بر آن تکیه زنند
و بنشینند از تخت و منصه و فراش
یا تخت آراسته که در گنبد باشد یا رواق
و اگر چنین تخت نباشد آن خانه و
گنبد را مجازا گویند أَرِيك و أَرَائِك
جمع * وأَرِيكَةُ الْجُرْحِ) گوشت
صحیح و سرخ زخم که بعد از وضع شدن
ریم و خون ظاهر شود
(أُرَيْكِمَان) بصیغه تصغیر دو کوهست
مر ابی بکر بن کلاب را
(عَارُوك) اصل
(ص ن) أَرَكَتِ الْإِبِلُ أَرْكًا و
أُرِكَتْ) بمجهولا مبتلا شد شتر بدرد
شکم از خوردن اراک * أَرِكَة و أَرَاكٌ)
نعت ست از ان
(ض ن) أَرَكَتِ الْإِبِلُ أُرُوكًا)
چرید شتر اراک را یا لازم گرفت و اقامت
نمود در ان که بخورد و آن را بار سپید
شتر بهر درخت که باشد و اقامت نمود
در خوردن آن * أَرِكَة) نعت ست
از ان أَوَارِك جمع * وأَرَكَ الرَّجُلُ
الْإِبِلَ أَرْكًا) گذاشت مرد شتران را
در اراک تا بخورد آن را * وأَرَكَ
الرَّجُلُ) ستیزه نمود مرد * و
أَرَكَ فِي الْأَمْرِ) درنگ نمود در
کار * وأَرَكَ الْجُرْحُ) ساکن شد
و رم زخم و نزدیک بهی رسید * و
أَرَكَ الْأَمْرُ فِي عُنُقِهِ) لازم گردانید کار
را بر وی * وأَرَكَ بِالْمَكَانِ) اقامت
نمود در ین مکان و باین معنی از باب
فرح هم آمده
(قَوْمٌ مُؤْرِكُونَ) نازل شوندگان در
اراک برای چرانیدن شتران
(أَرَّكَ الْمَجَلَةَ تَأْرِيكًا) پوشید
و آراست مجلد را به اریکه
(إِئْتَرَكَ الْأَرَاكُ) استوار و گران
گردید درخت اراک یا جوان شد * و
أَرَاكٌ مُؤْتَرِكٌ) اراک بسیار و درهم
پیچیده

ارل

(أُرُل) بضمتین کوهیست و موضعی
بدیار فزاره و حوضیست بدیار طی
که آب باران در ان جمع میشود
(أُرْلَة) بالضم غلاف سرنره که در وقت
ختنه ببرند
(أُرَيْل) کزبیر نام پسر والبن
حارث
(أَرِيلِيَة) بالتخفیف قلعه است در
اندلس

ارم

(إِرَم) کعنب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
و موضعیست از دیار جذام که آن
حضرت صلی الله علیه وسلم بجانب
ربیه بگذشت و علم و نشان که در بیابان
بجهت راه برپا کنند یا خاصه
نشان عاد * أَرِم) کگتف شله آرام
وأُرُوم جمع * وأَرِمُ ذَاتِ الْعِمَادِ
دمشق یا اسکندریه یا موضعیست
بفارس * وأَرِمُ الْكَلْبَةِ يَا أَرِمَّ
الْكَلْبَةِ) موضعیست میان بصره
و مکه
(أَرَم) محرکة کسبی أَرَمِيّ) مثل یقال
ما به أَرَم و ما به أَرَمِيّ نیست در ان
کسی و نه اثری و نشانی
(أَرَمَ وَاللهِ بالفتح وأَرَمَا وَاللهِ)
بمعنی آم وَاللهِ وأَمَا وَاللهِ است
یعنی قسم بخدای
(أُرُم) بالضم موضعیست
طبرستان
(أُرَم) کزفر نامهای یا اطراف انگشتان
و سنگها و سگریزها و فلان یَحُزُّ فِي
أُرَمِهِ یعنی فلان دندان می خاید
بروی
(آرِم) کصاحب شهریست بازندران
و ازان شهرست خسرو بن حمزه مؤلف
و هیث نزدیک دهستان
(آرَم) کاحمد موضعیست
(آرَام) کسحاب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
و کوهیست و آبیست بدیار جذام
در اطراف شام و تلقای پارهای کله

سر

(آرَام) بالد کوهیست میان مکه
و مدینه و ذات آرام) کوهیست بدیار
ضبابه * وفه وآرام) جایگاهی

اعلام جمع کرده عادست
(اَرُوم) کصبور کوهیست مر بنی سُلیم را دین درخت دین سروں
(اَرُومَة) وتضم یخ درخت وجز آن اَرُوم جمع
(اُرُوم) کخول قصبور عاد * واثر الرّاس) ظرفهای سر
(اَرِیم) کریم کسی یقال مَابِهِ اَرِیمٌ نیست دران کسی ونه اثری ونشانی
(بِئْرُ اِرْمٰی) بالکسر چاهیست نزدیک مدینه
(اِرْمِیَة) بالضم وتخفیف یا بسکون آذربائجان
(اِرْمِیّ) کسنبی یحرک وایرمیّ بالفتح وبَرَمِیّ) ازعلم ونشان که در بیابان بجهت راه برپا کنند یا خاص ست به نشان عاد * ومَابِهِ اِرْمِیّ ومَابِهِ اَیْرَمِیّ ومَابِهِ اَیْرَمِیّ) بالکسر نیست دران کسی ونه اثری ونشانی
(اَرْضٌ مَأْرُومَةٌ واَرْضٌ اَرْمَاءُ) زمینی که دران نبیخ درخت باشد ونه شاخ آن * وجاریة مَأْرُومَة دختر خردسال نیکو خلقت
(اَوْرَمُ الکُبْرٰی واَوْرَمُ الصُّغْرٰی و اَوْرَمُ البَرَاکَة واَوْرَمُ الجَوْنِ) چهار قریه است در حلب ومذکورست در رورم
(ض) (اَرَمَ مَا عَلَی المَائِدَةِ) خورد آنچه برخوان بود ونگذاشت ازان چیزی را * واَرَمَ فُلَانًا) نرم گردانید او را * واَرَمَتِ السَّنَةُ القَوْمَ) خورد سال قحط قوم را ونگذاشت ازانها یک کس را * اَرِمَة) سال قحط نعت ست ازان * واَرَمَ الشَّیْءَ) بست این چیز را * واَرَمَ عَلَی الشَّیْءِ) گزید بدندان این چیز را * واَرَمَ الحَبْلَ اَرْمًا) سخت تافت رسن را
(س) (اَرِمَ المَالُ) فاشد مال
رَأْسٌ مُؤَرَّمٌ سریکه بارهای کله آن سطبر باشد * وبَیْضَةٌ مُؤَرَّمَةٌ) خود فراخ بالا

ارن

(اَرَن) محرکة شهریست
(اَرِن) گلف اسپ عُمیر بن جبل بجلی
(اُرْنَة) بالضم پنیر تروشراب دانه است که شیر را پنیر میگرداند * واُرْنَةُ الحِرْبَاءِ) جای کربه از چوب که در انجا باند
(اِرَان) گکتاب تخت مرده یا تابوت آن وشمشیر وجای باش وحوش آن
(اُرُن) گکتب جمع * وموضعیست که نسبت کرده میشود بسوی آن گاوان * وشَاةٌ اِرَان) گاودنر
(اَرَّان) کشداد اقلیمی ست در آذربائجان وقلعه است بقزوین ونعتی ست درحرّان که شهریست بدیار مُضر
(اَرُون) کصبور زهر یا دماغ فیل که خورنده آن می میرد اُرُن گکتب جمع وشهریست به طبرستان
(اَرُون وخَیْفُ الاَرِین و واَرِینِیَة) هرسه مواضع ست
(اَرِین) کامیر هدر ومکان ونام موضعی
(اُرَیْن) کزبیر دانه است که شیر را پنیر میگرداند
(اُرَیْنَة) کجهینة ناحیه است بدینه
(اُرَانِیّ) کحباری دانه است که شیر را پنیر میگرداند اُرَنِیّ کاربه شلغم
(اَرَانِیَة) هر درخت تلخ وشورزه که ساقش دراز باشد
(اُرَیْنِیَة) کزبیریه آبیست مرغنی را

نزدیک حضرتیه
(مِعْرَان) بالکسر جای باش وحوش مَآرِین جمع
(ن) (اَرَنَهُ) بدندان گزید اورا
(س) (اَرِنَ اَرَنًا واَرِینًا واِرَانًا) بالکسر شادمان شد * آرِن واَرِین) شادمان نعت ست ازان
آرَنَ الثَّوْرُ البَقَرَةَ مُؤَارَنَةً و اِرَانًا) طلب کرد گاو نر ماده را * و آرَنَهُ) مفاخرت نمود با او

ارو

(ذُو اَرْوَان) بالفتح موضعیست ودران چاهیست مسمی به بیرزی

اری

(اَرَی) بالفتح لعاسیکه در بن دیگ چسپد از سوختگی وشهد یا شهدیکه جمع کند آن را زنبور در شکم خود وبیرون آرد یا شهدیکه در اطراف خانه زنبور چسپیده باشد ونمی که بر درخت افتد وآنچه از ماکولات بود خورون از دست یا دهن افتد وآنرا الطَّاخَة هم گویند * واَرَی الشَّجَرُ) ریزش برد * واَرَی الزَّنْدُ) راندن باد ابررا

آرِیّ بالتشدید والتخفیف وآرِیَة
بالتاء آنچه که چارپایه را آن ببندند
بمعنی معلف که در کتب فقه آمده مجاز
ست او آرِیّ بالتشدید والتخفیف
جمع
(اِرَة) کعدة آتش یا آتشدان یا بر
افروختگی آتش یا شدت آن وگوشت
خشک وگوشت خشک کرده شده
بآفتاب وگوشت اندک بریان کرده
وگوشت که در سرکه یک جوش داده
در سفر همراه برند اصل لِرِیٌ بود
ها عوض یاست اِرُون جمع
(ض س) آرَتِ القِدْرُ اَرْیًا
سوخت بن دیگ وپیه طعام بر آن
(ض) آرَتِ الدَّابَّةُ مَرْبَطَهَا
لازم گرفت ستور بستگاه خود را * و
آرَتِ الرِّیحُ المَاءَ ریخت باد آب را
* وآرَتِ النَّحْلُ زنبوران عسل
شهد ساختند * وآرَتِ الدَّابَّةُ
اِلَی الدَّابَّةِ آمیزش کردند باهم
بالغت یک جا علف خوردند
(س ض) آرَی صَدْرُهُ عَلَیَّ
خشم گرفت بر من
آرَیْتُ الدَّابَّةَ اِلَی الدَّابَّةِ مُؤَارَاةً
منضم گردانیدم و در یک جا علف

خورانیدم
(آرَیْتُ الدَّابَّةَ وَآرَیْتُ لَهَا تَأْرِیَةً)
ساختم برای آن آریه * وآرَیْتُ الشَّیْءَ
ثابت گردانیدم واستوار ساختم این
چیز را * وآرَیْتُ النَّارَ برافروختم
وبسیار مشتعل ساختم آتش را یا آتشدان
ساختم برای آتش * وآرَیْتُ
عَنِ الْاَمْرِ پنهان کردم حقیقت این
کار وظاهر کردم غیر آن
اِرْتَرَتِ النَّحْلُ زنبوران عسل شهد
ساختند * واِرْتَرَی بالمکان
اقامت کرد وبند گشت در مکان
(تَأَرَّی عَنْهُ) پس ماند از وی *
وتَأَرَّی بِالْمَکَانِ اقامت کرد در
مکان وبند گشت دران * وتَأَرَّتِ
النَّحْلُ زنبوران عسل شهد ساختند *
وتَأَرَّی الشَّیْءَ صواب این چیز
جست

باب الهمزة فصل الزاء

ازء

(ف) آزَأَ الْغَنَمَ سیر چرانید گوسفندان
را * وآزَأَ عَنِ الْحَاجَةِ بدل شد
وباز ماند از حاجت

ازب

(اِزَبٌ) بالکسر مرد کوتاه وسطبر
وزبر کل ولئیم وزشت روی ولاغر
باریک مفاصل که شکم واسفل بدن او
فربه شود واستخوانش همچنان باریک
باشد
(آزَبُ) ککتف وآزِیب طویل
(آزَبُ الْعَقَبَةِ) نام شیطانیست
مذکور ست در زب ب
(اِبِلٌ آزِبَةٌ) کفرحة شتر لاغر
(اَزْبَةٌ) بالفتح شدت وقحط
(اِزْآب) کتاب آمیست مرنی
عنبر را
(مِزْآب) بالکسر آوندان ممازیب
جمع * وآن مشتق از آزَبَ الْمَاءُ است
یا معرب از فارسی ست یعنی بمیز
آب را
(س) آزِبَتِ الْاِبِلُ نشخوار نکرد
شتر * وآزِبَ الشَّیْءُ سخت شد
این چیز
(ض) آزَبَ الْمَاءُ جاری شد
آب
(تَآزَبُوا الْمَالَ بَیْنَهُمْ) بخش کردند
مال را میان خود ها

ازج

(آزَجُ) محرکة نبع وآن نوعی از عمارت
طولانی ودرازست آزُج وآزَاج
وآزَجَة جمع * وبَابُ الْآزَجِ
محله است در بغداد
(آزِجٌ) ککتف منبسط کننده
(ن س) آزَجَ اُزُوجًا) بشتافت
(ن) آزَجَ عَیْنِی) کاهلی کرد چون
اعانت خواستم از وی
(آزَجَهُ تَأْزِیجًا) بنامود ودراز
گردانید آن را

ازخ

(آزُوخٌ) کصبور سرکش وتخلف
کننده از مکارم
(ض) آزَخَ اُزُوخًا) ترنجید وهم
درکشیده شد ودرنگ کرد وپس ماند
* وآزَخَتِ الْقَدَمُ) نغزید پا *
وآزَخَ الْعِرْقُ) جنبید رگ
(تَآزَخَ تَأَزُّخًا) درنگی کرد وباز
ایستاد از کاری وپس ماند

ازخ

(اَزْخٌ) بالفتح گاو نر نقیت در
اَرْخ

ازد

(اَزْدُ) بالفتح پدر قبیله است در
یمن که جمیع انصار از اولاد اویند و
پدرش غوث نام داشت وسین بجای
زا افصح ست واورا ازد شنوءة وازد

عُمان وازد السَّراة نیز گویند * ونیز ازد نام محدثی کشتی ست که پدرش فتح نام داشت

ازذ

(ازذ) محرکة نام پدر جابر و پدر ام کرز که از رواة حدیث اند

(ازاذ) کسحاب نوعی از خرماست

ازر

(ازر) بالفتح احاطه و قوت و ضعف از لغات اضداد است و اعانت و پشت و منه قوله تعالی اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي ای ظهری

(أُزْر) بالضم جای بستن ازار

(إِزْر) بالکسر اصل و چادر

(إِزْرة) بالکسر هیأت ازار پوشی

(إِزار) کلتاب چادر و شلوار و گاهی مؤنث آید إِزارة مثله آذِرة وأُزُر وأُزْر جمع و هر چیز که بپوشد ترا و پرهیزگاری و زن و میش ماده و نفس و ذات فی الحدیث قال الله تعالی اَلْعَظَمَةُ إِزاری وَالْكِبْرِياءُ رِدائی ازار و ردا را مثل زده در متفرد بودن خود در صفت عظمت و کبریا

(إِزارِ إِزار) کلمه است که بدان میش را خوانند برای دوشیدن

(مِئْزَر) بالکسر جا در مآزِر جمع (آزَر) کهاجر ناحیه است ما بین اهواز و راهرمز و نام بتی و کلمه ذم ست در بعض لغات و نام ابراهیم علیه السلام و نام پدرش تارح بوده یا هر دو یک ست * وفَرَسٌ آزَرُ اسبی که هر دو رانش سپید باشد و پایهایش سیاه یا بهر رنگ که باشد (مُؤازَرَة) برابر و مقابل شدن و باهم مدد کردن و واو بجای همزه کمتر آمده و پیچیدن گشت و قوت دادن بعض نبات آن مر بعض را

(إِئْتَزَرَ بِالإِزار) پوشید ازار را و بابدال همزه بتا و ادغام تا در تا نباید گفت و آنچه در بعض حدیث آمده از تحریفات رواة ست

(تَأْزِير) ازار پوشانیدن و قوی ساختن گویند فُلانٌ آزَرَ حِيطانَ الدّارِ یعنی پایین دیوارها را کهگل کرده مستحکم گردانید

(نَصْرٌ ومُؤَزَّر) اعانت کافی و بسیار * ونَجْعَةٌ مُؤَزَّرَةٌ میش ماده که پایهایش سیاه باشد گویا که از ارسیا پوشانیده شده است

(تَأَزَّرَ بِالإِزار) پوشید ازار را

(وتَأَزَّرَ النَّبْتُ) دراز شد و قوی گردید گیاه

ازز

(أَزّ) محرکة پری مجلس و تنگی آن و مجلس پر کثیر الزحام و جماعت بسیار و حسابی ست از سیر ماه و آن فضول ایامیکه داخل ماهها و سالهاست

(أَزِيز) سردی و سرد و شدت سیر و بانگ رعد و آواز جوش دیگ

(أَزّ) جستن رگ و درویست در ریش و دنبل و مانند آن و جماع و سخت دوشیدن ماده شتر را و آب ریختن و جوشانیدن آب و برانگیختن و برانگالیدن و منه قوله تعالی إِنَّا أَرْسَلْنَا الشَّيٰطِينَ عَلَى الْكَافِرِينَ تَؤُزُّهُمْ أَزّاً یعنی ما فرستادیم شیاطین را بر کافران که برانگیزند و برانگالانند ایشان را بر گناه و الفعل من نصر

(ن ض) أَزَّتِ الْقِدْرُ أَزّاً و أَزِيزاً و أَزّاً) بالفتح سخت جوشید یا بجوش آمد * وأَزَّ النّارَ) افروخت آتش را * وأَزَّتِ السَّحابَةُ أَزِيزاً) آواز کرد ابر از دور * وأَزَّ الشَّيْءَ) سخت جنبانید این چیز را و نیز در سخت آزا

(إِئْتَزَّتِ الْقِدْرُ إِئْتِزازاً) سخت جوشید دیگ یا بجوش آمد * و نیز (إِئْتَزَّ) شتابانید

(تَأَزَّتِ الْقِدْرُ) سخت جوشید دیگ یا بجوش آمد اصلش تَأَزَّزَتْ بود زای سوم بیا بدل شده بیفتاد

ازع

(أُزَيْع) کزبیر از اعلام ست اصلش وُزَيْع بود واو بهمزه بدل شد و مذکور ست در وذع

ازف

(أَزَف) محرکة تنگی و ناخوشی عیش

(آزِفَة) قیامت

(أَزَفى) کسکری سرعت و نشاط

(مَأْزِفَة) کمعرفة نجاست و سرگین مردم و ستور مآزِف جمع

(س) أَزِفَ التَّرَحُّلُ أَزَفاً وأُزُوفاً) نزدیک رسید وقت کوچ و منه قوله تعالی أَزِفَتِ الْآزِفَةُ یعنی نزدیک رسید قیامت * وأَزِفَ الرَّجُلُ) بشتافت مرد آزِف نعت ست ازان * وأَزِفَ الشَّيْءُ) قلیل گشت این چیز

(س ض ك) أَزِفَ الْجُرْحُ) مندمل شد زخم

(أَزْفَنِي إِيزافاً) شتابانید مرا

(مُتَآزِف) کوتاه قامت که دست و پایش کوچک و باهم نزدیک باشد قالا بوزید قلت لاعرابی ما للجنبی قال المتکاکی قلت ما المتکاکی قال المتآزف قلت ما المتآزف قال انت احمق وتر کیبی ومَرّ * ونیز مُتَآزِف) مکان تنگ و مرد بدخو و تنگ دل

(تَآزَفُوا) قریب شد بعض ایشان به بعض * ونیز قَآزُف) کام نزدیک نهادن

ازق

(اَزَق) محرکة تنگی

(مَأْزِق) کمجلس جای تنگ و حرب گاه

(س ض) اَزِقَ صَدْرُهُ اَزَقًا و ازقًا) تنگ شد سینهٔ او یعنی غمگین گردید یا تنگ آمد در جنگ

(تَأَزَّقَ) در هر دو معنی اَزِقَ است اُسْتُوْزِقَ عَلَی فُلَانٍ) تنگ شد مکان بروے

ازل

(اَزْل) بالفتح تنگی و سختی سال

(اَزِل) کگتف سخت و انک اَزِلٌ قحط بسیار سخت بطریق مبالغه است

(اِزْل) بالکسر دروغ و بلا یقال مَا فِی حُبَیّ اِزْلٌ ای کذبٌ

(اَزَل) محرکة همیشگی و زمانیکه آنرا ابتدا نباشد * اَزَلِیّ) جاوید منسوب ست بآن یا اصلش یَزَلِیّ بود منسوب بسوی لم یزل یا بهمزه بدل شد چنانکه در رُمْحٌ اَزَنِیٌّ یعنی نیزه منسوب بسوی ذِی یَزَنَ که یکی از سلاطین یمن بود

(مَأْزِل) کمجلس جای تنگ

(سَنَةٌ اَزُول) کصبور سال سخت

اُزُل جمع

(اَزَال) کسحاب نام صنعاء یمن یا نام بانی آن ست

(ض) اَزَلَهُ اَزْلًا) بازداشت او را * واَزَلَ الْفَرَسَ) کوتاه کرد رسن اسپ و گذاشت آن را واَزَلُوا اَمْوَالَهُمْ نگذاشتند شتران خلود ها را بسوی چراگاه از ترس یا از قحط * واَزَلَ فُلَانٌ) در تنگ سال درآمد

(سَنَةٌ مُؤْزِلَةٌ) سال قحط آورد بعضی زا را تشدید گفته اند

(تَأَزَّلَ صَدْرُهُ) تنگ شد سینهٔ وے

ازم

(اَزَم) محرکة ناحیه است در سیراف واز انجاست بحر بن یحیی بن بحر * و موضعیست ما بین اهواز و راهرمز واز انجاست ابو بکر محمد بن علی بن اسمٰعیل نحوی مشهور به سَبَرَآن

(اَزْم) بالفتح نوعیکه از گیسوی تافته

(اَزْمَة) بالفتح یک بار خوردن سختی و قحط اَزْم بالفتح و اِزَم کعنب جمع

(اَزِمَة) کفرحة سختی و قحط اِزَم جمع

(اَزَمَة) محرکة سختی و قحط اِزَم جمع

اَزْمَة بالفتح و اَزِمَة کفرحة و اَزْمَة کهمزة سال قحط ناک گویند سَنَةٌ اَزْمَةٌ واَزِمَةٌ واَزُومَةٌ

(آزِم) دندان نیش اُزْم کرکع جمع و آنکه لبها فراهم دارد

(آزِمَة) دندان نیش اَوَازِم جمع

(اَزُوم) کصبور دندان نیش اُزْم کعنق جمع و نیز لازم گیرنده چیزی

اَزِیم کامیر کوهیست در بادیه

(اَزام) کقطام سال قحط ناک

(اُزام) کغراب لازم گیرندهٔ چیزے

(مَأْزِم) کمنزل زمین تنگ و فرج تنگ و عیش تنگ و حرگاه مَآزِم جمع و نیز مَأْزِم و مَأْزِمَان نام تنگنای که میان مکه و منی ست و تنگنای که میان مزدلفه و عرفه است

(ض اَزَمَ اَزْمًا واُزُومًا) سخت بگزید بتمام دهن * آزِم واَزُوم نعت ست ازان * واَزَمَ الْفَرَسُ عَلَی اٰفَاسِ اللِّجَام) بگرفت اسپ لگام را بدندان * ونیز اَزَمَ بریدن بدندان نیش و بکار دو بازایستادن از چیزے و یُعَدّی بعلی و عن و گذاشتن اکل و نخوردن طعام بر طعام و خاموشی * واَزَمَ الْعَامُ) سخت شد قحط آن و گویند اَزَمَ عَلَیْنَا الدَّهْرُ یعنی سخت شد بر ما زمانه و کم گردید خیر آن و در شمس باین معنی اسم آورده * واَزَمَ الْقَوْمَ اَزْمًا) از یخ برکند قوم را * واَزَمَ بِصَاحِبِهِ لازم گرفت صاحب خود را * واَزَمَ بِالْمَکَانِ کَذَلِکَ * واَزَمَ الْخَیْلَ وَغَیْرَهُ) سخت تافت آن را * و

(اَزَمَ عَلَیْهِ) مداومت کرد بر آن * (وَاَزَمَ لِضَیْعَتِهِ) نگاهبانی کرد آنرا (وَاَزَمَ اَلْبَابَ) بند کرد در را (ض س) (اَزِمَ الشَّیْءُ) درهم کشیده شد (س) (اَزَمَ بِی عَلَی فُلَانٍ) درد تاک شد (مُتَأَزِّم) آنکه او را سختی سال رسیده باشد (تَأَزَّمَ اَلْقَوْمُ دَارَهُمْ) اقامت کرد در خانهای خود

ازه

(اُزْهُوَّة) تکبر و غرور

ازو

(ن) (اَزَا اَلظِّلُّ) کم و منقبض شد سایه

ازی

(اِزَاء) کتاب مقابل و برابر گوید هُوَ بِاِزَائِهِ وسبب نگاهبانی یا فراخی عیش و افزونی آن و آنچه از نور و سنگ و چرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد یا محل ریختن آب در حوض و نیز بمعنی اقران گویند هم اِزَاءُهُمْ یعنی آنها اقران ایشان اند * وَاِزَاءُ اَلْحَرْبِ مقیم در جنگ * وَاِزَاءُ اَلْمَالِ نگاهبان شتران (نَاقَةٌ اَزِیَّةٌ) کفرخه ماده شتر که بجز در ازاء آب نخورد (یَوْمٌ آزٍ) گفاض روز بسیار گرم (ض) (اَزَی اِلَیْهِ اَزْیًا وَاُزِیًّا) فراهم آمد بسوی آن و فراهم کرد لازم است و متعدی * وَاَزَی اَلظِّلُّ اُزِیًّا) کم گردید سایه * وَاَزَی لَهُ اَزْیًا) پیش آمد او را بوجهی که خود سلامت ماند و او را بفریبد * وَاَزَی اَلرَّجُلَ) در مشقت انداخت مرد را * مَأْزِیٌّ) مرد در مشقت افتاده صفت ست بشدوز والقیاس مَأْزِیٌّ * وَاَزَی مَالَهُ) کم کرد مال را (س) (اَزِی اَلظِّلُّ) کم گردید سایه

آزی

(آزَی اَلرَّجُلَ اِیزَاءً) در مشقت انداخت او را * مُؤْزٍ) در مشقت انداخته شده نعت ست ازان * وَاَزَی عَلَی صَنِیعَةِ فُلَانٍ) افزونی آورد بر صنعت او * وَاَزَی عَنْ فُلَانٍ) ترسید از وی * وَاَزَی اَلْحَوْضَ) ساخت برای حوض ازاء را (آزَی اَلْحَوْضَ تَأْزِیَةً وتَوْزِیًا) ساخت برای حوض ازاء را (تَأَزَّی عَنْهُ) بازگشت از وی * وَتَأَزَّی اَلْقِدْحُ) رسید تیر در نشانه وجنبید در آن * وَتَأَزَّی اَلْحَوْضُ) ساخت برای حوض ازاء را (تَآزَی اَلْقَوْمُ) باهم نزدیک شدند یا خاص ست بنشستن

باب الهمزة فصل السین

اس ب

(اِسْب) بالکسر موی زانو و موی فرج و موی کون آسَاب جمع (اَسْبَتِ اَلْاَرْضُ اِیسَابًا) گیاهناک شد زمین (کَبْشٌ مُؤَسَّبٌ) میش نر بسیار پشم

اس ت

(اُسْت) بالکسر کون و مذکور ست در س ت ه * وَاِسْتُ اَلدَّهْرِ) بمعنی زمانه و اول آن یقال فَعَلْتُ ذَاكَ عَلَی اِسْتِ اَلدَّهْرِ کردم این کار را بر اول زمانه و گویند مازال فلان علی است الدهر مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون (اِسْتُ اَلْکَلْبَة) سختی و بلا و منکر * وَاِسْتُ اَلْمَتْنِ) صحرا (اُسْتِیُوت) بالضم نام کوهیست (اُسْتِیُّ اَلثَّوْبِ) تار جامه و ورن آن افعول ست و مذکور ست در س ت ی

(اَسْتَوَاء) بالفتح روستائیست در نیشاپور و از انجاست عُمَرُ اَسْتَوَائِی که پدرش عتبه نام داشت

اس ج

(اُسُج) بضمتین شرمادگان تیز رفتار و اصل آن وسج ست بواو

اس د

(اَسَد) شیر نر آساد و اُسُود و اُسُد و اُسْد و اُسَد و اُسْدان و مَأْسَدَة جمع * ونام برجی از بروج آسمان و نام پدر قبیلهٔ از مضر که پدرش خُزَیْمَة نام داشت و نام پسر ربیعة بن نزار که آن هم پدر قبیلهٔ بود است * وذُو اَلْاَسَد) نام مردی (اَسَد آباد) شهریست نزدیک همدان و دهیست در نیشاپور (اَسَد) بسکون سین آزد است که پدر قبیلهٔ ازین بوده (اَسَدَة) شیر ماده (اَسِیدَة) کفرخه محوطه که از چوب و

نے سازند و ماده سگ دو ندو بر صید
(اُسْدِی) بالضم گیاهیست و نوعی
از جامه و مذکور ست در س د ی
(اُسَیْد) گزیم نام هفت کس از صحابی
و نام پنج کس از تابعی ست
(اُسَید) گزیر نام پسر حُضَیر و
نام پسر ثعلبه و نام پسر یربوع و نام پسر
ساعده و نام پسر مُنذِر و نام پسر ابو
الجدعاء که بعبد الله مشهورست و نام
پسر برادر رافع بن خَدِیج و نام پسر سُعَیه
که صحابی بوده اند یا نام پسر سُعَیه
اُسَید بوده است و نام پدر عُقبه
کوتابعی ست
(اُسَیِّد) مصغر انام مردی و مذکو
ست در س و د
(اِسادَة) بالکسر والضم بالش
(اَرْضٌ مَأْسَدَةٌ) زمین شیرناک
(س) اَسِدَ الرَّجُلُ اَسَدًا) مرسید
از شیر و مدهوش شد و شیری نمود
از لغات اضداد است و خشمگین شد
و ناران گشت
(ض) اَسَدَ) درنده شد * واَسَدَ
بَیْنَ الْقَوْمِ) فساد افکند میان
قوم
(اَسَدَ بَیْنَ الْقَوْمِ) بمعنی اَسَدَ بَیْنَ

القوم ست * واَسَدَ الکَلْبَ واَوْسَدَهُ
براغالانید سگ را و واو بدل همزه
است
(اَسَدَ الکَلْبَ تَأْسِیدًا) براغالانید سگ
(اِسْتَأْسَدَ) مانند شیر شد و شیری
نمود * واُسْتُوسِدَ) مجهولا بزنگنجیده
شد * واِسْتَأْسَدَ عَلَیْهِ) دلیر شد
بروے * واِسْتَأْسَدَ النَّبْتُ) وا
شد رویدگی و بکمال رسید *
مُسْتَأْسِدٌ) نعت ست ازان

اس ر

(اَسْر) بالفتح رسن دو دال و منه هذا
لک بِاَسْرِهِ این مرتبت با دو دال یعنی
این همه ترست برقیاس هذا لک بِرُمَّتِهِ
وقوت و نیک آفریدن و بمعنی آفریدن
یقال اَسَرَهُ اللهُ ای خلقه و بمعنی بستن
واسیر کردن و الفعل من ضرب و مراد
از لفظ اَسْر درین آیه وشَدَدْنَا اَسْرَهُمْ
پیوندهاست یعنی بستیم و قوت دادیم
پیوندهای ایشان را یا مراد ازان دو
روده بول و غائطست که چون بول
و نجاست ازانها بری آید هر دو منقبض
می شوند یا هر دو پیش از اراده بول
و غائط مسترخی نمی شوند بلکه منقبض
می باشند

(اُسْر) بالضم علت احتباس بول
* وعُقُودُ اُسْرٍ وعُقُودُ یُسْرٍ) چوبے
ست که نهاده میشود بر شکم شخصیکه
بول او بند شده باشد یا عود یسر با یاء
لحن ست
(اَسَر) محرکة آبگینه
(اُسُر) بضمتین پایهای تخت
(اُسْرة) بالضم دوال و زه محکم و
نزدیکان مرد از قوم وی اُسَر جمع
(اَسِیر) کا میر گرفتار و مقید و محبوس
اُسَراء واَسَارَی واُسَارَی و
اَسْرَی جمع * وگیاه با هم چیده هم
از اعلام مردمان ست
(اُسَیْر واُسَیْرَة) مصغر از اعلام
مردمان ست
(مَأْسُور) گرفتار و محبوس بکسیکه
باحتباس بول مبتلا باشد
(اِسار) گلتاب چیزی که بدان بندند
اُسُن جمع و بمعنی چپ لغتی ست در
یسار
(اَسَارُون) بالفتح بیخ گیاهیست
با اندک عطریت و تندی در آخر دم
گرم و خشک و حکمای هند را اعتقاد
آنست که چون قبل از آبله نیم درم
آنرا با نیم برنج بنوشند آبله بسیار
کم برمی آید
(تَأْسِیرُ السَّرْج) دو الهای که بآن
زین را بندند
(ض) اَسَرْتُ الرَّجُلَ اَسْرًا و
اِسَارًا) بستم و اسیر کردم وی را *
واُسِرَ الرَّجُلُ) مجهولا مبتلا شد
مرو بعلت احتباس بول
(تَأَسَّرَ عَلَیْهِ) بهانه کرد و درنگ نمود
(اِسْتَأْسَرَ) گردن نهاد برای آبه
شدن

اس ل

(اِسْرَال واِسْرَائِیل) نام یعقوب
نبی علیه السلام و معنی آن بزبان
سریانی برگزیدهٔ خدا و بنده خداست
و مذکورست در ای ل

اس س

(اُسّ) بالضم باقی خاکستر در آتشدان
و دل انسان زیرا که در رحم اول متکون
میشود و نشان و سنه خُذْ اُسَّ الطَّرِیق
و این وقتی گویند که راه شناخته شود
بنشان پای راه رفتگان یا پشک جانوران
روندگان و وقتیکه راه واضح و روشن
بود گویند خُذْ شَرَكَ الطَّرِیقِ * و نیز این
کلمه است که بیمار گویند پس نرم و نقاهت
میگردد

(اَسِیس) کامیر عوض و اصل
(اُسَیس) بتصغیر موضعیست در
دمشق
(اَسَ اَسَ) کلمه است که گوسپند را
بدان زجر کنند
(اَسَاس) بالفتح بنیاد و اُسُس جمع
(اَسَس) محرکة مقصور اساس
ست آساس جمع
(اَسّ) مثلثة الاول بنیاد و اصل اساس
جمع * و همیشگی و اول زمانه و منه
کان ذلك علی اُسّ الدّهر یعنی بود آن
بر همیشگی زمانه و اول آن
(ن) اَسَّ الشّاةَ اَسًّا) زجر کرد
بزرا بلفظ اَسْ اَسْ * و اَسَّ الدّارَ)
بنیاد نهاد خانه را * و اَسَّ فُلَانًا)
بخشم آورد فلانرا * و اَسَّتِ النَّحْلُ)
پلیدی انداخت زنبور شهد و نیز اَس
و ثلث تباه کردن
(تَأْسِیس) بنیاد نهادن و در قافیه الف
ست که میان آن و میان حرف روی یک
حرف متحرک باشد چنانکه در قوافی نابغه
ذبیانی (شعر کَلِینِی لِهَمٍّ یَا اُمَیْمَةُ
نَاصِبِ * وَلَیْلٍ اُقَاسِیهِ بَطِیءِ الْکَوَاکِبِ
* یَاتَأْسِیس همان حرف قافیه ست
و در علم معانی آوردن کلمه است که
افاده معنی تازه کند غیر از معنی کلمه
اول و این مقابل تاکید باشد و از اینجا
ست که گویند التَّأْسِیسُ اَوْلَی من
التاکید

اس ف

(اَسَف) بالتحریک اندوه سخت
و خشم و سئل رسول الله صلی الله
علیه وسلم عن موت الفُجَاءَة فقال
راحة للمؤمن و اَخْذَةُ اَسَفٍ لِلْکَافِرِ
و بکسرین هم مرویست یعنی سوال کردند رسول
خدا صلی الله علیه وسلم از مرگ ناگهانی پس فرمود
راحت ست مرمومن را و گرفتن خشم
یا گرفتن خشمناک ست مر کافر را و نیز
آسَف (هیئت در نهروان
(اَرْضٌ اَسِفَةٌ) کفرحة زمینیکه
صلاحیت رستن گیاه ندارد * اُسَافَة
بالضم اسم ست ازان
(اَسُوف) کصبور سریع الحزن رقیق
القلب
(اَسِیف) کامیر اسیر و پیر فانی و خشمگین
اندوهناک و زود اندوهگین شونده
رقیق القلب و مرد و رد اندوهگین
بنده و آنکه گاهی فربه نشود و اُسَفاء جمع
اَسَافَة) کسحابة اسم ست ازان
و نیز قبیله است

(اَرْضٌ اَسِیفَةٌ وَاُسَافَة) بالضم و الفتح
و نیز بالکسر یعنی زمین تنگ یا زمینیکه
چیزی نروياند
(اِسَاف) بالکسر و الفتح نام بتی ست
که آن را عمرو بن لُحَیّ بر صفا نهاد و
نائله را که بتی دیگر ست بر مروه و بنام
این هر دو بت روبروی خانه کعبه نهاد
کردی یا اساف پسر عمرو نائله دختر
سهلست که از قبیله جرهم بودند
در خانه کعبه زنا کردند پس بسنگ مسخ
شدند و جهت عبرت اساف را بر
صفا و نائله را بر مروه نهادند و بعد
مرور ایام قریش هر دو را پرستش کردند
و بالکسر نام صحابیست که پسر انمار
بود و نام صحابی دیگر هم که پسر
نهیک ست یا نام پدر نهیک صحابی
ست
(اَسَفِی) محرکة شهریست در قصای
بلاد مغرب
(اُسْفُونَی) بالضم و هیئت نزدیک
مَعَرَّة
(یَاْسُوف) و هیئت نزدیک نابلس
(یُوسُف) بهر سه حرکت در سین و
گاهی مهموز هم آید نام نبی ست که
پسر یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
علیهم السلام بود و نام دو صحابی
ست

(س) اَسِفَ اَسَفًا) اندوهگین گردید
اَسَافَة) بالفتح اسم مصدر ست
ازان * و اَسِفَ عَلَیْهِ) خشم گرفت
بروی * اَسِف) خشمناک نعت ست
ازان
(اَسَّفَهُ اِیسَافًا) در خشم آورد او را
واندوهگین گردانید
(تَأَسَّفَ عَلَیْهِ) دریغ و درد خورد
واندوهگین گردید بروی

اس ك

(اَسْکَتَان) دیکسر دو کرانه زهدان
یا هر دو جانب آن که متصل دو کرانه
است یا دو کرانه فرج اَسْکَة یکی اَسْك
واِسْك واِسَك جمع
(مَاْسُوكَة) زنیکه خطائه دی خطا کرد
غیر موضع ختنه را بریده باشد
(اَسَك) کهاجر موضعیست نزدیک
اَرْجان

اس ل

(اَسَل) محرکة نیزه و تیر و خار خرما بن
و هر چه تیز و باریک باشد از شمشیر
و کارد و نحو آن و نباتی ست یا نباتی
ست بسیار شاخ بی برگ که در آب

ایستاده روید و ازان بوریا سازند و
بفارسی آن را دوخ گویند
(اَسَلَة) یک اسل ست که مذکور شد
و هر نبات راست که کجی نداشته باشد
* واَسَلَةُ اللِّسَان) طرف زبان
اَسَلات جمع * واَسَلَةُ البَعِيْر)
نرهٔ شتر * واَسَلَةُ النَّصْل) نوک پیکان
* واَسَلَةُ النَّعْل) سرکفش * واَسَلَةُ
الذِّراع) طرف باریک از ذراع که
متصل کف ست و بیاید ذرع ظ م
(اَسِيْل) کامیر نرم و هموار و برابر
رخساره دراز و کشیده * و رَجُلٌ
اَسِيْلُ الخَدّ مرد دراز رخسار
(اَسِيْلَة) کسفینة آبی و نخلستانی
ست مربنی عنبر را و آبیست مربنی مالک
بن امراء القیس را
(هُوَ عَلَى آسَالٍ مِنْ اَبِيْه) او شبیه
پدر خود ست در خو و عادت و این
جمع ست و واحد ندارد
(مَأْسَل) کمقعد نام کوهی و نام گیست
* ودارَةُ مَأْسَل) از دارهای
عربان ست
(ك) (اَسَلَ الرَّجُلُ اَسَالَةً) کشیده
رخسار شد مرد
(اِسْتَالَ المَطَرُ مَاسِيْلًا) رسیدن باران

دنی آن اسلة دست را * ونیز تَأْسِيْل
تیز کردن سر چیزی * مُؤَسَّل) تیز
کرده شده نعت ست ازان
(تَأَسَّلَ اَبَاهُ) مانند پدر خود گردید

اس م

(اِسْم) بالکسر نام و مذکور ست در
س م و
(اُسَامَة) بالضم نام شیر و معروف است
گویند هذا اُسَامَةُ وانْتَ اَشْجَعُ مِنْ
اُسَامَةَ والاُسَامَةُ بالف ولام لغتیست
در آن * ونیز اُسَامَة نام صحابی
ست که مولی و دوست آن حضرت بود
صلی الله علیه وسلم در آخر سنه اربعین
وفات یافت و پدرش زید نام داشت
واُسَامَةُ ثَعْلَبِی پسر شریک واسامة
هُذَلی پسر عُمَیر واسامة دارمی پسر
مالک واسامة شَقَرِی پسر اَفْدَری
صحابی بوده اند و سامة بدون همزه
لغتیست در اسامة

اس ن

(اِسْن) بالکسر بقیهٔ درستور
(اُسُن) کقُفل بمعنی اسن ست که
مذکور شد
(اُسُن) بضمتین خو و عادت و سان
جمع گویند هُوَ عَلَى آسَانٍ مِنْ اَبِيْهِ یعنی

او بر اخلاق پدر خود ست و تا ه
نوار و رسن و بقیهٔ پیه درستور و مشه
سَمِنَتِ النَّاقَةُ عَلَى اُسُنٍ قَدِيْمٍ یعنی فربه
شد ناقه او بر بقیه پیه که بود و نام وادی
ست در یمن
(اَسِيْنَة) کسفینة ماهی از ماهیان
کمان اَسَائِن جمع و دوالی که محکم
بافند و در تنگ ستور و لگام و جز آن
بکار برند
(اِسْنَا) بالکسر و بفتح شهریست
بصعید مصر و ازانجاست علامه عبد الرحیم
بن الحسن الاِسْنَائی فقیه شافعی
مصنف مهمات و غیر آن
(ض ن س) اَسَنَ الْمَاءُ اُسُوْنًا
واَسَنًا) برگردید آب از مزه و رنگ *
آسِن واَسِن) نعت ست ازان
(ض ن) اَسَنَ له) سپوخت در
و بر او به پیش پا
(س) اَسِنَ الرَّجُلُ) در چاه در آمد
و از بوی بد آن بیهوش گردید
اَسِن) نعت ست از ان
(اَسَنْتُ لَهُ) باقی گذاشتم برای او
(تَأَسَّنَ الرَّجُلُ) بمعنی اسن الرجل
ست * وتَأَسَّنَ الْمَاءُ) متغیر شد
* اب وتَأَسَّنَ اَبَاهُ) اخلاق پدر

خود گرفت * وتَأَسَّنَ) یاد کرد عهد
گذشته را و تاخیر و درنگ کرد * وتَأَسَّنَ
عَلَيْهِ) بهانه جست بر وی

اس و

(اَسَا) اندوه
(اُسْوَة) بالکسر و الضم پیشوا و قدوه
ومنه لِي فِي فُلَانٍ اُسْوَةٌ * وصبر تأسی
بدان تسلی اندوهگین گردد و اُسًى
بالضم والکسر جمع
(اَسُوق کعدو واِسَاء) کناره و دو انسیه
جمع
(آسِيٌ) پزشک اُساة کقضاة واِساء
کظبار جمع
(اُسَاوَة) بالضم مداواة و معالجه
(اَسْوَان) بالفتح اندوهگین و بالضم
شهریست در صعید مصر
(ن) اَسَا الجُرْحَ اَسْوًا واَسَا)
دوا کرد زخم را * آسٍ ومَأْسُوّ
دوا کرده شده نعت ست ازان * و
اَسَابَيْنَ القَوْمَ) اصلاح کرد میان
قوم
(اَسْوَيْتُهُ بِهِ) پیشوای وی گردانیدم
او را و این ملحق بر باعی ست
آسَاهُ بِمَالِهِ مُوَاسَاةً) غمخواری
نمود او را با مال خود و گردانید او را در

مال پیشوا و برابر یا مواساة نمی باشد
مگر در کفاف پس اگر در فضل کفاف
بود آن را مواساة نگویند
(اَسَاهُ تَأْسِيَةً) اندوه نمود برای
او و تسلی داد او را
(اِتَّسَى بِهِ) پیشوا گرفت او را و اسوه
لا تَأْتَسِ بِمَنْ لَيْسَ لَكَ بِأُسْوَةٍ
یعنی اقتدا مکن بکسی که او پیشوای تو نیست
(تَأَسَّى) تسلی گرفت
(تَآسَوْا) غمخواری نمود و تغزیت
کرد و بعض ایشان مر بعض را

اس ی

(آسِيَة) بنای استوار و ستون و آسیه
جمع * و زن فتنه کننده و نام زن فرعون
که دختر مزاحم بود و نام خواهر حافظ
ضیاء المقدسی که محدث بوده
(اَسِيّ) کفتی بقیه از خانه و متاع
روی خانه
(س) اَسِيتُ عَلَيْهِ وَلَهُ اَسَى)
اندوگین شدم بروی * رَجُلٌ
آسٍ وَاَسْيَانُ وَامْرَأَةٌ آسِيَةٌ وَ
اَسْيَانَةٌ) اندوگین نعت ست ازان
اَسْيَانُونَ وَاَسْيَانَاتٌ وَاَسَايَا
اَسَايُونَ وَاَسْيَيَاتٌ جمع
(ض) اَسِيتُ لَهُ) گذاشتم برای او

گوشت او این خاص ست در گوشت
باب الهمزة فصل الشين

اش ء

(اَشَاءٌ) کسحاب خرمابنان ریزه
اَشَاءَةٌ یکی * ابن القطاع گفته که همزه
آن نزد سیبویه اصلی ست و ازین جا
ست که بزعم صاحب قاموس مهموز
لام ست و محل ذکرش همین نه مقل
لام چنانکه جوهری آورده

اش ب

(اَشَبٌ) محرکة نخلستان بهم
پیچیده و منه حدیث ابن ام مکتوم
بَيْنِي وَبَيْنَكَ اَشَبٌ
(اُشْبَةٌ) بالضم اسم ذئب ست
(اُشَابَةٌ) بالضم مردم بهم درآمیخته
از هر جنس و مال مکسوبه مخلوط
بحرام اَشَائِبُ جمع
(اَشَبَانِيٌّ) محرکة بسیار سرخ
(ض) اَشَبَ الْقَوْمَ اَشْبًا) در
آمیخت بعض آن را ببعض
(ض ن) اَشَبَ فُلَانًا اَشْبًا)
عیب کرد او را و ملامت نمود
(س) اَشِبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید
درختان * اَشِبٌ) نعت ست انان گویند عَدَدٌ اَشِبٌ و

بَلْدَةٌ اَشِبَّةٌ یعنی عدد بسیار و شهر بابسیار
درختان باهم پیچیده
(اَشْبَتُ الشَّجَرَ تَأْشِيبًا) درهم پیچیده
ساختم درختان را * و نیز تَأْشِيبٌ بر
اغالانیدن و برانگیختن
(اِئْتَشَبَ الْقَوْمُ) بهم درآمیختند
و مجتمع گشتند * مُؤْتَشِبٌ) بکسر شین
نعت ست ازان و بفتح شین آنکه در
خود غیر خالص باشد
(تَأَشَّبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید درختان
* وتَأَشَّبَ الْقَوْمُ) بهم درآمیختند
و مجتمع گشتند * وتَأَشَّبَ اِلَيْهِ)
منضم شد بسوی او و منه جَاءَ فُلَانٌ فِيمَنْ
تَأَشَّبَ اِلَيْهِ

اش ت

(اَشْتَهُ) بالفتح لقب جماعتی ست
از محدثان اهل اصفهان

اش ت ر

(اُشْتُرٌ) کطرطب لقب بعض علویان
کوفیست و مذکورست در
ش ت ر

اش ج

(اُشَجُّ) کسکر و امیت مانند کندر

اش ح

اِشَاحٌ بالکسر والضم جمیل مروایدی

وجز آن
(س) اَشِحَ) خشم گرفت * رَجُلٌ
اَشْحَانُ وَامْرَأَةٌ اَشْحَى خشمناک
نعت ست ازان

اش ر

(اُشْرَةٌ) بالضم کرهی مانند دو چنگال
که در سر دوم ملخ ست
(اُشُرٌ) کعنق و زفر خوبی دندان و
تیزی آنها از روی خلقت باشد یا از
روی عمل اُشُورٌ جمع * واُشُرُ الْمِنْجَلِ)
دندانهای داس
(اَشِيرَةٌ) کنفیته شهریست در مغرب
وازان ست عبد الله حافظ نحوی که
پدرش محمد نام داشت
(آشِرٌ) کصاحب خاری که در وساق
ملخ ست و کرهی مانند دو چنگال که
در سر دوم آن ست
(اَشِيرَةٌ) چوب شگافته شده
(مِئْشَارٌ) بالکسر کرهی که در سر دوم
ملخ ست واره مَآشِيرُ جمع
(مَأْشُورَةٌ) چوب شگافته شده
(مِئْشِيرٌ) بالکسر صاحب نشاط مذکر
و مؤنث در ان یکسان ست گویند
فَاقَةٌ مِئْشِيرٌ وَجَوَادٌ مِئْشِيرٌ
(س) اَشِرَ) تکبر کرد و تبختر نمود *

اَشِر کتف وعضد و بالفتح ویحرک واَشران لغت ست ازان * اَشِرُون واَشُرُون واَشْرِی واَشَارِی بالفتح والضم جمع

(ض) اَشَرتُ اَسنانَهَا اَشْرًا نیکو خوب گردانید دندانهای خود را * و اَشَرَ الخَشَبَ) شگافت چوب را بارّه

(اَشَّرتِ الاَسنَانَ تَأشِیرًا) یعنی اَشَرتِ الاسنان ست * ونیز تَأشِیر چیزیکه بدان مخ بیرون کنند و تَأشِیرین جمع

(مُؤَشَّر) باریک تیز کرده شده * و مُؤَشَّرُ العَضُدَین) سرگین غلطان

(اِیتَشَرَتِ المَرأَةُ) خواست زن که دندانها را نیکو وخوب سازد * مُؤتَشِرَة نعت ست ازان

(مُستَأشِرَة) یعنی مُؤتَشِرَة ست

اش ش

(اَشّ) نان خشک والحق الخَشّ بِالاَشّ لغتیست در سین مهمله وندکور ست در ح س س

(اَشَاش واَشَاشَة) بالفتح فیهما شادی ونشاط

(ض ن) اَشَّ اَشَاشًا واَشَاشَةً شاد شد ونشاط نمود

(ن) اَشَّ القَومُ اَشًّا) برخاست بعض ایشان بسوی بعض وتحریک کردند بر بدی وشر * واَشَّ بِالشَّاةِ زجر کرد بزرا

اش ف

(اِشفَی) بالکسر درفش کفش گران اَشَافِی جمع

اش ق

(اُشَق) گسکر ویقال قُشَق بالواو والشج صمغ نباتیست مانند خیار وبعضے صمغ طرثوث گفته اند وآن غلط ست در دوم گرم ودر آخر اول خشک بلین ومدر وسخن محلل وتریاق عرق النسا ووجع مفاصل ودرد تهیگاه وورد سرین

اش ل

(اَشَل) بالفتح گزیست مروج بصره

(اُشُول) لغت نبطی ست بمعنی رسنها بدان جهت که بآن می پیمایند

اش م

(اُشمُوم) بالضم وودده است در مصر

(س) اَشمَمَنِی عَلَی فُلَانٍ) دردناک شد لغتیست درازم

اش ن

(اُشنَة) بالضم چیریست سپید تانه رگ پوست کنده که بر درخت بلوط و صنوبر وجز آن متکون میشود ومی پیچد وبفارسی آزاد دالوخهند وخوشبو می باشد در اول گرم وخشک بقوی معده ونافع اوجاع کبدست

(اُشنَی) کبشری وهیت وصعید مصر وآن غیر اِسنَی بسین مهمله است که مذکور شد

(اُشنَان) بالضم والکسر گیاهیست بی برگ که آن را غاسول خوانند در سوم گرم ودر آخر دوم خشک ونافع خارش وحکه وجالی ومنقی ومدر حیض ومسقط جنین

(اُشنَانِی) اشنان فروش ولقب جمعی محدثان ست که آن را میفروختند

(اُشنُونَة) بالضم قلعه است در اندلس

(وَادِی الاَشَانِین) موضعیست

(تَأشَنَ الرَّجُلُ) شست دست با اشنان

اش ي

(اَشَاءَة) کسحابة گروهی ست در حضرموت وخرما بن یا خرما بن ریزه

اَشَاء جمع

(اِشَاء) بالکسر کوهیست ووادی ست

(اُشَیّ) علی فعول سپید پیشانی اسپ

(وَادِی اُشَیّ) مصغر اموضعی ست در مغرب ودر آن نخلستان ست

(اَشَی) نام پدر داود نبی علیه السلام

(ض) اَشَی الکَلَامَ اَشیًا) برابر سخن وبیارست آن را بدروغ

(س) اَشَی اِلَیهِ اَشیًا) مضطر شد بآن

(اَشَی الدَّوَاءُ العَظمَ) به گرده دوا استخوان را

(اِیتَشَی العَظمُ) به شد شکستگی استخوان وندکور ست در وش ی

باب الهمزة فصل الصاد

اص ب

(اَصبَهَان) شهریست در پارس وندکور ست در اص ص

اص ت

(ض) اَصَتَتِ الاَرضُ) بی روئیدگی شد زمین واین وقتی گویند که در آن ترة وگیاهی نباشد

اص د

(اَصَدَة) بالضم پیراهن کوچک دختران خردسال یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند

(اِصْدَة) بالکسر جای جمع شدن قوم

اِصَد جمع

(اَصِيد) کامیر صحن خانه

(اَصِيدَة) کسفینة بمعنی اصدة بالضم ست که مذکور شد وخطیره

(اِصَاد) کتاب مغاکی میان کوهها که دران آب جمع شود وچیریست چون طبق * وذات الاِصَاد) موضعی ست

(آصِدَة) چیریست چون طبق

(آصَدَ الْبَابَ واَوْصَدَهُ) بند کرد دروازه را

(مُوَصَّدَة) بمعنی اصدة بالضم ست

(اَصَدَّتْهُ تَأْصِيداً) اصده وثلثیم اورا

اص ر

(اِصْر) مثلثة الاول پیمان وبار وگناه وبالکسر بمعنی آصِرَة است یعنی آنچه که مائل گرداند ترا بخیری وقسم که بطلاق زن یا بآزادی بنده یا بند خداخورده شود وسوراخ گوش

واِصْران جمع

(اَصْر) بالفتح شکستن ومائل کردن وباز داشتن واصار ساختن برای خانه والفعل من ضرب

(اِصَار واِصَارَة) بالکسر فیهما سن کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بر بندند ونیز اِصَار میخ طناب خیمه وزنبیل وگیاه وگلیمی که دران گیاه پر کرده آرند اُصُر واَصِرَة جمع

(اَصِير) کامیر موهای نزدیک بهم درپیچیده ومژهٔ پر مو ودراز

(آصِرَة) کصاحبة قرابت زدان قرابت واحسان گویند ما آصِرنی علی فلان آصِرَة یعنی مائل نگردانده مرا بطرف او قرابتی ونه احسانی

اَواصِر جمع ورسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بمیخ بر بندند

(اَيْصَر) بمعنی اِصَارَة است ونیز گیاه یقال لِفُلَانٍ مَحَشٌّ لَا يُجَزُّ اَيْصَرُهُ یعنی بریده نمی شود * وکلیم که در آن گیاه پر کرده آرند

اَيَاصِر جمع

(مَأْصِر) بکسر الصاد وفتحها زندان

مَآصِر جمع وعامه آن را معاصر بعین خوانند

(مُوَاصِر) همسایه یقال هو جَارِي مُوَاصِرِي ای اِصَارُهُ بیتی

(اِيْتَصَرَ الْقَوْمُ) بسیار شد عدد قوم

واِيْتَصَرَ النَّبْتُ) دراز وبسیار گردید گیاه * واِيْتَصَرَتِ الْاَرْضُ) باهم متصل شد روئیدگی زمین

(حَيٌّ مُتَآصِرُونَ) ای متجاورون

اص ص

(اَصّ) مثلثة الفاء اصل لِاَصَاص جمع

(اَصُوص) کصبور شتر ماده یک ساله قریه وباقوت ومنه اَصُوصٌ عَلَيْهَا صُوصٌ ومذکور ست درص وص * وورد اُصُص جمع

(اَصِيص) کامیر لرزه وبیم وآوند شکسته یا آن نصف سبوست که دران ریاحین کارند ولگن وتغاره یا کاسهٔ بزرگ که دران بول کنند وبنای استوار ونوعی از آوندست که دو گوشه دارد ودران گل ولای کشند

(اَصِيصَة) کسفینة خانهای باهم نزدیک وگویند هُمْ اَصِيصَةٌ وَاحِدَةٌ یعنی اینها مجتمع اند ویکجا

(ن) اَصَّهُ) شکست ونرم گردانید آن را * واَصَّ بَعْضُهُمْ بَعْضاً) ابوعبیده نمود بعض آنها مر بعض را

(ض) اَصَّ الشَّيْءُ) درخشید این چیز

(ن ض) اَصَّتِ النَّاقَةُ) سخت گردید گوشت ناقه ومحکم شد پیوستگی الواح آن وبسیار شیر شد * قال صاحب القاموس قيل ومنه اَصْبَهَان نام شهر مشهور اصل آن اَصَّتْ بَهَانْ بود یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت نامیده شد بدان برای حسن هوا وشیرینی آب وبسیاری فواکه پس بحذف بعض حروف تخفیف کردند وصواب آنست که کلمه اعجمی ست وگاهی همزه را مکسور هم خوانند وگاهی بارا بفا بدل کنند واصل آن اسپاهان بود بصیغه جمع زیرا که آنها سکان آن شهر بودند یا برای آنکه هرگاه نمرود ساکنان آن شهر را برای جنگ کیکاوس در آسمان ست خواند در جواب او نوشتند اسپاه آن نه که باخدا جنگ کنند یا مشتق ست از اَصَّتَ

(تَأَصَّصَ الْقَوْمُ) مجتمع گردیدند قوم

(تَأْصِيص) محکم وسخت گردانیدن وچسپانیدن بعض را ببعض

(اِئْتَصَّ الْقَوْمُ) یعنی تاصّ القوم است

اص ط ب ل

(اِصْطَبْل) کجر و محل جای باش ستور لغت شامی ست

اص ط ف ل

(اِصْطَفْلِين) کزره که آن سامی خنثه اِصْطَفْلِينَة یکی و در خط معاویه است که بقیصر روم نوشته لَا تَنْتَزِعَنَّكَ مِنَ الْمُلْكِ انْتِزَاعَ الْاِصْطَفْلِينَة وَلَا رُدَّنَّكَ اِرْبًا مِنَ الْاَرَاسَةِ تَرْعَى الدَّوَابِلَ یعنی هر آینه بر کنم ترا از ملک چنانکه بر می کنند گزر را از زمین و هر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی بچگان خوک را

اص ط ك م

(اِصْطَكْمَة) آنی که در خاکستر گرم پزند

اص ف

(اَصَف) محرکه نباتی ست که آن را کبر نیز گویند در سوم گرم و خشک ست

(اَصَف) کهاجر نام پسر برخیا که یکی از علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان علیه السلام بود و در طرفة العین بدعای اسم اعظم تخت بلقیس را نزد سلیمان از راه دو ماه آورد

(اَصْل) بالفتح بن هر چیز و بیخ و نژاد اُصُول و اُصَل جمع گویند لَا اَصْلَ لَهُ وَلَا فَصْلَ یعنی نیست او را حسب و نه زبان

(اَصِل) کگف از بیخ بر کنده شده

(اَصَلَة) محرکه ماریست خرد یا کلان که از دم و نفس خود هلاک میگرداند اَصَل جمع

(اَصِيل) کامیر هلاک و موت و شهریست در اندلس و با اصل و هر چیز محکم و استوار و منه مَجْدٌ اَصِيلٌ وَخَلِيفَةٌ ثَابِتُ رَأْيِ الْاَصَالَةِ فِي الرَّأْيِ وَالْاَصَالَةِ فِي الْاَصْلِ وَاُصْلَان وَاَصَال وَاَصَائِل جمع وتصغیر اُصْلَان اُصَيْلَان بنون نادرست وگاهی اُصَيْلَال بلام گویند

(اُصَيْل) مصغر نام صحابی هُذَلی یا غفاری ست که پدرش عبد الله نام داشت

(اَصِيلَة) کسفینه هلاک و موت و اصل و منه اَخَذَهُ بِاَصِيلَتِهِ وَاَصَلَتِهِ گرفت آن را با اصل آن یعنی همه آنرا چنانکه بِاَصِيلَتِهِمْ ای بِاَجْمَعِهِمْ * وَاَصِيلَةُ الرَّجُل) جمع مال یا نخلستان او (یَأْصُول) بمعنی اصل ست

(ك) اَصْلُ الشَّجَرِ اَصَالَةً) با اصل گردید درخت و ثابت و راسخ شد بیخ آن * وَاَصُلَ الرَّجُلُ) با اصل شد و خلیفه ثابت رای گردید * وَاَصُلَ رَأْيُهُ) نیکو شد رای او * رَجُلٌ اَصِيلُ الرَّأْيِ) مرد نیکو رای نعت ست ازان

(س) اَصِلَ الْمَاءُ) متغیر شد آب از گل سیاه * وَاَصِلَ اللَّحْمُ) متغیر گردید گوشت

(ن) اَصَلَهُ عِلْمًا) قتل کرد او را بدانست * وَاَصَلَتْهُ الْاَصَلَةُ) برجست بر وی اَصَلَه

(اَصَلَ) در آخر روز در آمد و منه اَتَيْنَاهُمْ مُوَاصِلِينَ

(اَصَّلَهُ) محکم و استوار کرد آنرا * اَصَلٌ مُؤَصَّلٌ) محکم و با اصل (تَأَصَّلَ الشَّجَرُ) یعنی اَصُلَ الشَّجَرُ ست

(اِسْتَأْصَلَهُ) از بیخ بر کند آن را (مُسْتَأْصِل) از بیخ بر کنده و منه حدیث اضحیه اِنَّهُ نَهَى عَنِ الْمُسْتَأْصَلَةِ یعنی گوسپند که سرونش از بیخ بر کنده شده باشد

اص ن

(اُصْتِيَان) نعتی ست در اُصَيْلَان گویند لَقِيتُهُ اُصْتِيَانًا یعنی ملاقات کردم او را اول اندک آخر روز

اص و

(ن) اَصَا النَّبْتُ) بسیار شد گیاه و بهم پیوست

اص ي

(آصِيَة) بتخفیف یا آشامی که از خرما سازند و بلای لازم و بمعنی آصرة که فراست نهادن و احسان باشد

(اَيَاصِي) سنبهای کوتاه که بدان دامن خیمه بیخ بر بندند

(ابن آصَى) مرغیست

(س) اَصِيَ السِّنَامُ) پر گوشت شد پیه کوهان

(اَصْيَى تَأْصِيَةً) دشوار گردید

باب الهمزة فصل الضاد

اض خ

(اُضَاخ) بالضم موضعی ست و گاهی مؤنث آید

اض ض

(اِضّ) بالکسر اصل

(اِضَاض) گلتاب جای پناه و بانگ

کردن ناقه وقت دروزه والفعل من نصر

(ن) اَضَنِي الْاَمْرُ اَضًّا) نهایت شقت داد مرا این کار * واَضَنِي الْفَقْرُ اِلَيْكَ) مضطر گردانید مرا فقر بسوی تو * واَضَّ الشَّيْءَ) شکست این چیز را * واَضَّتِ النَّعَامَةُ اِلَى اُدْحِيِّهَا) میل کرد شتر مرغ ماده بسوی جای بیضه نهادن خود

(اَضَّتِ النَّعَامَةُ) بمعنی اَضَّتِ النَّعَامَةُ است

(مُوَاضٌّ) سبقت کننده ونیز ناقه که بدروزه گرفتار باشد

(اِئْتَضَّهُ اِئْتِضَاضًا) طلب کرد دود او را * واِئْتَضَّ اِلَيْهِ) مضطر شد بسوی او * مُؤْتَضٌّ) مضطر شده ست ازان

اض م

(اَضَمٌ) محرکة کینه وحسد وخشم اَضَمَاتٌ جمع

(اِضَمٌ) کعب کوهی ست وازدوکه در آن مدینه سوره واقعه شده آنچه متصل مدینه است آن را قَنَاةُ نامند و آنچه بالای آن ست نزدیک سُدّ آن را سَقَاةُ گویند وآنچه اسفل آن ست آنرا اِضم خوانند * وذُو اِضَمٍ) آبیست مابین مکه ویمامه

(س) اَضَمَ عَلَيْهِ اَضَمًا) خشم گرفت بروی وکینه داشت * واَضَمَ بِهِ) رنج رسانیدن گرفت او را * واَضَمَهُ الْفَحْلُ بِالشَّوْلِ) مائل شد شتر نر بسوی شول راندن وگزیدن گرفت آنرا

اض و

(اَضَاةٌ) بالفتح استادنگاه آب سیل وغیر آن اَضَوَاتٌ واَضِيَاتٌ واَضًا واِضَاءٌ بالکسر واَضُونٌ جمع

(اِضَاءٌ) بالکسر پالیز وپیشهٔ بید هندی

باب الهمزة فصل الطاء

اط د

(اَطَدٌ) محرکة شاخهای عوسج وان نوعی از درختهای خاردار ست

اَطَّدَ اللّٰهُ مُلْكَهُ تَأْطِيدًا) ثابت دار وخدای ملک را

اط ر

(اَطْرٌ) بفتح ابرو کجی کمان ومائل گردانیدن چیزی وخم دادن کمان وخم آن وپی پیچیدن بر سوفار تیر واطار ساختن برای خانه والفعل من ضرب ونصر

(اُطْرَةٌ) بالضم پی که بر سوفار تیر پیچند وتندی گرداگرد حشفه وگوشت گرداگرد ناخن وطرف کف ابهر وخاکستر مخلوط بخون که بدان دیگ شکسته رالیسند

(اِطَارٌ) بالکسر پی سوفار تیز وتندی گرداگرد حشفه وحلقه مردم وشاخهای انگور که پیچیده بردار بست رود

(تَأَطُّرٌ) تندی که فاصلست میان لب ودهان

مویهای بروت وخبر به وپیزن وهر چیز که محیط چیزی باشد ونیز کمر بند مانند بست که گرداگرد خانه سازند

(اَطِيرٌ) کامیر کناه گویند اَخَذَنِي بِاَطِيرِ غَيْرِي * وتنگی وکلام وشر بدی که از دور آید

(مَأْطُورٌ) چاهی که در پهلوی آن چاه دیگر باشد وآبیکه در زمین نرم باشد وگرداگرد آن از چوب محکم کنند تا خراب وویران نگردد

(مَأْطُورَةٌ) شیر دوشه چه مین که بر سر آن چوب گرد گذاشته کناره آنرا بدان چوب بدوزند

(اَطْرِيرَةٌ) بفتح همزه وهر دو را شهرست در مغرب

(تَأْطِيرٌ) مائل گردانیدن وخم دادن چیزی وپی پیچیدن بر سوفار تیر

(تَأَطَّرَ) خود را در بند داشت * و

(تَأَطَّرَ الرُّمْحُ) خم گردید نیزه وکج شد

وتَأَطَّرَتِ الْمَرْأَةُ) خانه نشین شد زن ونیز تَأَطَّرَ تا کد خدا ماندن زن در خانه پدر ومادر خود تا مدتی

(اِنْأَطَرَ) کج وخم گردید

(تَأَطَّرَ) بمعنی اِنْأَطَرَ ست

اط ط

(اَطَطٌ) محرکة موضعی ست میان کوفه وبصره پس مدینه آزر

(اَطِيطٌ) کامیر گرسنگی وآواز پالان وشتر از گرانی بار وآواز شکم تهی از گرسنگی ونام کوهی ست

(اُطَيْطٌ) کزبیر از اعلام ست

(اَطَّاطٌ) کشداد بسیار آواز کننده

(نُسُوعٌ اُطَطٌ) کرکره تنکهای بسیار آواز کننده

(ض) اَطَّ الرَّحْلُ وَنَحْوُهُ اَطِيطًا) آواز کرد پالان وجز آن * واَطَّتِ الْاِبِلُ) نالید شتر از ماندگی یا از جدائی بچه یا از ناتوانی ولاغری گویند

لَاٰتِيَنَّكَ مَا اَطَّتِ الْاِبِلُ یعنی تا آنگاه که شتران از ماندگی نالند تراگاهی * واَطَّتْ لَهُ رَحِمِي) مهربان شد وجنبید برای او قرابت زهدانی من

اط ل

(اِطْل) بالکسر و بکسرتین تهیگاه آطال جمع

مَاذَاقَ اُطُلاً) بالضم چشید چیزی را

(اِیْطَل) کایصر تهیگاه آیاطِل جمع

اط م

(اُطُم) بضمتین کوشک و هر قلعه نگین و هر خانه چهارگوشه مسطح آطام و اُطُوم جمع و آطام مُؤَطَّمة مبالغة مثل اخیاد مُخَنْدَة * واُطُم الاَضْبَط) قلعه ایست در یمن که بنا کرد آن را اَضْبَط بن قُرَیع بعد از تاراج صنعاء

(اُطَام) بالضم والکسر بیماری بول و شکم از بیماری

(آطَام) بالمد وهیت در یمامه

(اَطُوم) کصبور سنگ پشت دریایی سطبر پوست و نوعی از ماهی سطبر پوست و کمان سخت که زه آن متصل قبضه باشد و خار پشت و گاو و صدف

(اَطِیمَة) کسفینة جای آتش افروختن

اَطَائِم جمع

(س) اَطِمَ) خشم گرفت و منضم گردید

واَطِمَ الرَّجُلُ والبَعِیرُ واُطِمَ اُطْمًا بالفتح واُطِمَ عَلَیْهِ) مجهولا مبتلا شد بعلت اطام * بَعِیرٌ مَأْطُومٌ اونر جار

مَأْطُومٌ) نعت ست ازان

(ض) اَطَمَ بِیَدِهِ) گزید دست خود را * واَطَمَ بِسَلْجِهِ) انداخت پلیدی خود را * واَطَمَ البِئْرَ) تنگ ساخت دهن چاه را * واَطَمَ عَلَی البَیْتِ) فروهشت پرده های خانه را

(اَطَمَ البَابَ) بند کرد در را

(اُنْطُمَ الرَّجُلُ وعَلَیْهِ ایضًا مجهولا برض اطام گرفتار شد

اَطَمَ الهَوْدَجَ تَأْطِیمًا) پوشید هودج را بجامه

(تَأَطَّمَ عَلَیْهِ) خشم گرفت بر وی

وتَأَطَّمَ السَّیْلُ) بلند گردید موجهای سیل پس زد بعض آن بر بعض * وتَأَطَّمَ اللَّیْلُ) سخت شد تاریکی شب

وتَأَطَّمَ السِّنَّوْرُ) آواز کرد گربه در خواب * وتَأَطَّمَ فُلَانٌ) خاموش شد و آنچه در دل داشت ظاهر کرد

باب الهمزة فصل الظاء

اظ ن

(اِظَّان) بالکسر وتخفیف ظای معجمه موضعیست

باب الهمزة فصل العین

اع ع

(اُعْ اُعْ) مضمومتین حکایت آواز قی کننده اصل آن هع هع بود ها بهمزه بدل شد

اع ی

(اِعَاء) بالکسر آوند نعتی ست در وعاء

باب الهمزة فصل الغین

(اَغِیَة) جویچه که برای آبیاری سوی کشت آرند اَوَاغِی جمع

باب الهمزة فصل الفاء

اف ت

(اَفْت) بالفتح ماده شتر که صبر و ثباتش بدان غایت باشد که دیگران نباشد و ماده شتر که در سیر سبقت برشتران برد و بلاد بعید قبیله است از هذیل و شتر نجیب

(اِفْت) بالکسر بهتان و افترا و شتر نجیب

(ن) اَفَتَهُ عَنْهُ) گردانید و بازداشت اورا ازان

اف ح

(اَفِیح کامیر واُفَیْح) کزبیر موضعیست نزدیک بلاد مُذْحِج

اف خ

(یَأْفُوخ) جای از پیش سر که در کودکی نرم و جنبان باشد و بفارسی آنرا جان دانه گویند * ویَافُوخُ اللَّیْلِ میانه شب یَوَافِیخ جمع و اصل آن بزعم صاحب قاموس یفخ ست

(ن) اَفَخَهُ) زد یافوخ اورا

اف د

(اَفَد) محرکة مدت و غایت

(اَفَدَة) درنگی و تاخیر

(س) اَفِدَ) شتابی کرد و درنگ نمود از لغات اضداد ست و نزدیک گشت

(اَفِد) نعت ست ازان

(خَرَجَ مُؤْفِدًا) برآمد در آخر راه یا در آخر وقت

(اِسْتَأْفَدَ) نزدیک شد

اف ر

(اَفُرّ) بفتح همزه و ضم فا و تشدید را شهریست در عراق

(اُفُرَّة) بضمتین مسدد الراء و بفتح اولها و یحرک جماعت و بلا و حیص بیص وقعوا فی اُفُرَّة ای فی اختلاط او بمعنی شدت * واُفُرَّة الصَّیْف) اول گرما

(اَفْرَان) بالفتح دهیست در نسف و درین قول هُوَ اَشْرَکُ ان اَفْرَان از اتباع ست

(مِنْفَر) کمنبر خام سبک روح و

چالاک

(ض) اَفَرَ اَفْرًا وَ اُفُورًا) سخت دویدن و سبکی و چالاکی نمود و در خدمت و رفع کردو راند * وَ اَفَرَ الْحَرُّ) سخت شد گرما * وَ اَفَرَتِ الْقِدْرُ) سخت جوش زد دیگ

(ض س) اَفَرَ الْبَعِيرُ) نشاط کرد شتر و فربه شد بعد از مشقت و لاغری

(اِسْتَأْفَرَ الْبَعِيرُ) بمعنی افر البعیر

اف ز

(اَفَزَ) بالفتح برجستن مقلوب وقرست والفعل من ضرب

(اَنَا عَلَى اِفَازٍ وَ وِفَازٍ) کاشاخ و شاخ من بر رفتن ام

اف ظ

(اِيتِفَاظ) گرفتن چیزے

(مُوتَفِظ) لازم شونده

اف ف

(اُفّ) بالضم تراشهٔ ناخن یا چرک آن یا چرک گوش و هر چیز حقیر از چوب و نی و جز آن که آن را از زمین بردارند و منه اُفًّا لَهُ وَ تُفًّا ای قذرًا لَهُ یا اف چرک گوش ست و تف چرک ناخن یا اف بمعنی قلت ست و تف از اتباع ست و نیز اُفّ کلمه کراهت ست و در چهل لغت آمده اُفٌّ وَ اُفٍّ وَ اُفٌّ وَ اُفٍّ وَ اُفًّا وَ اُفٍّ وَ اُفٌّ وَ اُفًّا وَ اُفٍّ وَ اُفٌّ وَ اُفًّا وَ اُفٍّ وَ اُفٌ

گرد * وأفق في العطاء) داد بعض
را زیاده از بعض * وأفق الأديم
أفقا) دباغت ناتمام داد پوست را
(تأفق بنا) آمد ما را از أفق

اف ك

(إفك) بالكسر دروغ
(أفك) محرکة جای گرد آمدن
هر دو فک وجای گرد آمدن هر دو خط
مرغان وستوران
(أفكة) کفرته سال قحط ناک
(أفيك) کامیر ضعیف عقل و رای
و فریب خورده از رای خود
(أفيكة) کسفینة دروغ أفاك
جمع
(أفكان) بالفتح نام شهرے
(مأفوك) بمعنی افیک ست ونیز
باز گردانیده شده از چیزی
(ض س) أفك إفكا بالکسر والفتح
التحریک أفوكا) دروغ گفت * أفاك
وأفيك) نعت سنه أفوك کصبور
مثله أفك بالضم جمع
(ض) أفك عنه أفكا) برگردانید
او را از ان یا برگردانید رای او را *
وأفك فلانا) گردانید او را برانکه
دروغ گوید ومحرومم گردانید او را
از مقصود وی * وأفك المكان
أفكت الأرض أفكا) مجهولین
بی باران و بی نبات شد * مكان مأفوك
وأرض مأفوكة) نعت ستانان *
وأفك الرجل) مجهولا ضعیف رای
شد مرد * رجل مأفوك) نعت
ست ازان
(أفك تأفيكا) دروغ گفت
(ايتفك) دروغ گفت * وايتفكت
البلدة بأهلها) منقلب گردید
(مؤتفكات) شهرهائیکه برگردانیده
شدند بر قوم لوط علیه السلام و بادهائیکه
برگرداند زمین را یا بادهائیکه از هر
جهت وزد گویند إذا كثرت المؤتفكات
ذكت الأرض یعنی هرگاه بادهای مختلف
بسیار می وزد زمین پاک وصاف
میگردد

اف ل

(سبعة أفلة وأفل) ماده شیر بارداد
(أفيل) کامیر شتربچه که بسال دوم
یازاید ازان درآمده وشتربچه از
مادر جدا شده أفيلة مؤنث إفال
کجمال وأفائل جمع
(مأفول) ضعیف رای وعقل ابلهل
مأفون ست

(ض ن س) أفل أفولا) غائب
وناپدید شد * آفل) نعت ست
ازان
(س) أفل) شادان گشت
(س ن) أفلت المرضع) خشک
شد شیر آن
أفله تأفيلا) افزون کرد آنرا
(مؤفل) کمعظم سست وضعیف
(تأفل) تکبر نمود

اف ن

(أفن) بالفتح کمی وگیاهی ست
(أفين) کامیر شتربچه از مادر جدا
شده وضعیف رای وعقل باتکلف
کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد
ودر مثل إن الرقين يعطى أفن
الأفين یعنی درم می پوشد سفاهت
سفیه را
(مأفون) ضعیف رای وعقل با
تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته
باشد وچهار نعت روی دفاسد
وطعام کرخوش نماید وخیر دران
نباشد
(أخذه بإفانيه) بالکسر مثلثا
گرفت آن او را وقت آن وذکر آن
در اف ف

(أفاني) کسکاری گیاهی ست
(إفيون) کبر ذون شیر منجمد
خشخاش ست وذکر آن در
ف ی ن
(ض) أفن الناقة أفنا) دوشید
ناقه را باوقت وبیوقت وآن مفسد ناقه
است * وأفنه الله) سست رای گرداند
او را خدا * وأفن الفصيل) خورد
شتربچه تمام شیر کرد در پستان بود
(س) أفنت الناقة) کم شیر شد ناقه *
أفنة) کفرته نعت ست ازان *
وأفن الرجل أفنا وأفن) مجهولا
ضعیف رای شد مرد * وأفن الجون
أفنا) دیحرک فاسد گردید جو نر
وأفن الطعام أفنا) مجهولا نیکو
نمود طعام وخیر دران نیست
(تأفن) عیب کرد وگرفت خوی کرد
نبود وخود را بزور نیرک نمود *
متأفن) نعت ست ازان * وتأفن
أو آخر الأمور) تتبع کرد او اخر
امور را

اف ى

(أفى) کرمی گلهٔ گوسپندان أفاه
یکی وابریکه ببارد وبرود
(أفى) موضعیست

(اَقِی) بمعنی او فی ست یعنی وفا کرد

باب الهمزة فصل القاف

اق ت

(اَقَتَ) بالفتح معین کردن وقت والفعل من نصر

(تَأْقِیت) بمعنی اقت ست

اق ر

(اُقُر) بضمتین وادی فراخ پر از نبات تلخ وشور مزه وآب

اق ش

(اُقَیش) کزبیر پدر قبیله ست از عکل وحارث بن اُقیش یا اُقیش صحابی بوده ست وشتران بنی اقیش غیر نجیب اند که از هر چیز میگریزند وبدان در نفرت ووحشت مثل میزنند قال الشاعر (شعر) کَأَنَّکَ مِنْ جِمَالِ بَنِی اُقَیْشٍ * یُقَعْقَعُ بَیْنَ رِجْلَیْهِ بِشَنِّ

اق ط

(اِقْط) مثلثة الفاء واَقِط مثلثة العین واِقِط بکسرتین دوغیست منجمد از شیر گوسپند وجز آن که بعد از رفع هیئت آن خشک کنند وآنرا بفارسی پنیر وبه ترکی قروت گویند اُقْطان جمع

(اَقِطَه) کفرحة چیزکیست نزدیک هزار خانه متصل شکنبه

(اَقِیط) کامیر ثقیل گران بار

(مَأْقِط کمنزل کارزارجای پهنیق آن

(مَأْقُوط) ثقیل گران بار * وطعام مَأْقُوطٌ) انگه دران قروت آمیخته باشند

(ض) اَقَطَ الطَّعَامَ اَقْطًا) قروت در طعام کرد * واَقَطَ فُلَانًا) قروت خورانید اورا * واَقَطَ قِرْنَه) بر زمین انداخت حریف خودرا * و اَقَطَ الشَّیْءَ) آمیخت این را

(س) اَقِطَ الرَّجُلُ) بسیار شد قروت وی

(اِیْتَقَطَ) اقط ساخت

(تَأَقَّطَ اللَّبَنُ) مانند قروت شد شیر

اق ن

(اُقْنَة) بالضم خانهٔ سنگین اُقَن جمع

(اَقَنَ) یقین کرد لغتیست واَیْقَنَ

اق ه

(اَقَه) بالفتح فرمان برداری وطاعت مقلوب قاه است

اق ی

(اِقَاء) بالکسر وقاء یعنی آنچه بدان چیزی را نگاه دارند

(ض) اَقِیَ) ناخوش داشت طعام وشراب را بسبب علتی

باب الهمزة فصل الکاف

اك ء

(ف) اَکَأَ) وثیقه گرفت از قرضدار خود بگواهان * واَکَأَ اِکَاءَةً اراده کاری کرد پس ناگاه شخصی دران هنگام رسید واوازان شخص ترسیده ازارادهٔ خود باز ماند وبدلی کرد واین نزد ابوزید اجوف ومهموز لام ست از باب افعال ومذکورست در ک ی ء

اك د

(اَکِید) محکم واستوار

(اَکَائِد) دوالهای که بدان قربوس زین را باد وپهلوی زین بندند واحد آن اکاد ست

(تَأْکِید) بمعنی اکادست

(ن) اَکَدَ الْحِنْطَةَ) دیاست کرد گندم را

اَکَدَهُ تَأْکِیدًا استوار کرد آن را

اك ر

(اُکْرَة) بالضم کوی لغتیست ردی درکره وگندگی که در آن آب جمع شود وازان آب صاف بهشت بردارند

(اَکَّار) کشاورز اکره جمع گویا که جمع اکر ست تقدیرًا

(ن) اَکَرَ اَکْرًا) کند اکره را

(مُؤَاکَرَة) کشاورزی کردن ودرنهایه بمعنی زراعت کردن ست بر نصیب معلوم

(تَأَکَّرَ) اکره کند

اك ف

(اِکَافُ الْحِمَارِ) بالکسر وبضم و وِکَافُهُ کلیم سطبر که زیر پالان بر پشت خر نهند وبپارسی آزاخوی گیر گویند

اُکُف جمع

(اَکَّاف) کشاد خوی گیر ساز

(اَکَفَ الْحِمَارَ اِیکَافًا) بست خوی گیر را بر پشت خر

(اَکَّفَ الْحِمَارَ تَاکِیفًا) بمعنی اَکَفَ ست * واَکَّفَهُ الْاِکَاف) خوی گیر ساخت آن را

اك ک

(اَکَّة) بالفتح سختی از سختیهای زمانه وسختی زمانه وسختی گرما و بدخلقی وکینه وموت وپیش آمدن کسی بخشم وابنوهی کردن وآرمیدن باد والفعل من نصر

(اَكَالَة) سختی از سختیهای زمانه
(ن) اَكَّ اليَوْمُ) گرم و بی باد
شد روز * يَوْمٌ اَكٌّ وَاكِيكٌ)
سخت است ازان * وَاَكَّهُ اَكًّا وَاكَّةً)
رد کرد او را و تنگی نمود بروی * و
اَكَّ فُلَانٌ) تنگ شد سینهٔ او
(اِيتَاكَ اليَوْمُ) گرم و بی باد شد
روز * وَائْتَاكَ الوِرْدُ) انبوه ازدحام
شد * وَائْتَاكَ مِنَ الاَمْرِ) عظیم
شد این کار بروی و تنگ دشت از ان
وَائْتَكَّتْ رِجْلَاهُ) بهم زده و لرزید
هر دو پای او

اك ل

(اُكْل) بالضم و بضمتین نمرو رزق
گویند اِنْقَطَعَ اُكْلُهُ منقطع گردید رزق
یعنی بمرد * وَبُعْدَهُ از دنیا و منه فُلَانٌ
وُدَاكِلٌ اى وُحْظٍ آكَالٌ جمع * وَرَاى
وعقل و قوت فهم و سخت بافتگی جامه
و سختی و درستی خمیر کاغذ گویند
ثَوْبٌ ذُو اُكْلٍ وَقِرْطَاسٌ ذُو اُكْلٍ
(اُكْلَة) بالضم لقمه و گرده گویند
اَكَلْتُ اُكْلَةً وَاحِدَةً اى لقمة او قرصة
* وطعام و خورش و منه هٰذَا الشَّيْءُ اُكْلَةٌ
لَكَ اى طعمة لَكَ اُكْل جمع * وَذُو
الاُكْلَة) لقب حسان بن ثابت است
رضی الله عنه
(اَكْلَة) بالفتح یکبار خوردن بسیرے
(اِكْلَة) بالکسر خارش گویند اِنِّي
لَاَجِدُ فِي جِسْمِي اِكْلَةً آكَال جمع
وهیأت خوردن منه اِنَّهُ لَحَسَنُ الاِكْلَة
ونیز اکله و تُنَّث غیث گویند اِنَّهُ
لَذُو اِكْلَةٍ یعنی او سخن چنین ست
(اَكِلَة) کفرحة خارش و مرضی ست
که عضو ازان خورده می شود
(اُكْلَة) کهمزة بسیار خوار مذکر و
مؤنث دران یکسان ست گویند رَجُلٌ
اُكْلَةٌ وَامْرَاَةٌ اُكْلَةٌ
(اَكِل) کصاحب پادشاه و خورنده
(اَكِلَة) لصاحبة ماشیهٔ چرنده * و
آكِلَةُ اللَّحْمِ) کاردو چوب و تی
آهن دار و آتش و تازیانه
(اَكَال) کسحاب طعام ومنه مَا ذُقْتُ
اَكَالًا اى شيأً من طعام
(اُكَال) کغراب خارش
(اُكُول) کصبور بسیار خوار مذکر
ومؤنث دران یکسان ست
(اُكُولَة) بالفتح بزنا زاینده و بزیکه
آن را برای خوردن فربه کنند
(اُكُولَة) بالضم بزیکه آن را بجهت
گرگ و نخوان استاده کنند
(اَكِيل) کامیر بمعنی اکول ست
و بزیکه آنرا بجهت شکار گرگ و نخوان
استاده کنند و چارپایه که آن را
سیر خورده باشد و هم کاسه و خورنده
(اَكِيلَة) کسفینة بزیکه آن را بجهت
صید گرگ و نخوان آن استاده کنند و بزیکه
آن را برای خوردن فربه کنند و چارپا
که آن را سیر خورده باشد
(مَاْكَل) کمقعد کسب مَآكِل جمع
و طعام و خوردنی
(مَاْكَلَة) و بضم الکاف خوار بارد و
خوردنی و باین معنی صفت هم آید
گویند شَاةٌ مَاْكَلَةٌ
(مِئْكَلَة) بالکسر کاسه که سه کس را سیر
گرداند و دیگ خرد و هر چه که دران
خورند
(مُؤْكَل) کمکرم بخت مند
(مَاْكُول) رعیت و خورده شده
(مِئْكَال) بالکسر آله خوردن مانند
چمچه و جز آن
(ذَوُو الاَكَال) بالفتح ایران قبیله
که چهارم حصهٔ غنیمت بهر خود باگیرد
* وَاَكَالُ المُلُوكِ) مآكل
پادشاهان * وَاَكَالُ الجُنْدِ)
ارزاق شکر
(ن) اَكَلَهُ اَكْلًا وَمَاْكَلًا) خورد
آن را او معدوم ساخت و منه الحدیث
اَلْحَسَدُ يَاْكُلُ الاِيمَانَ كَمَا تَاْكُلُ النَّارُ
الحَطَبَ و اكل در ین حدیث اُمِرْتُ
بِقَرْيَةٍ تَاْكُلُ القُرَى بمعنی فتح کردن
و غالب شدن ست یعنی مامور شدم
بقریه که اهل آن قریه فتح کنند و غالب
شوند قریه ها را و این بیان فضیلت
مدینهٔ منوره است بر قیاس ؛ احادیث
يَاْكُلُ الاَحَادِيث یعنی این سخن نیز
از سخنهای دیگر ست * اَكِل وَاَكِيل
لغت ست ازان اَكَلَة جمع
وَهُمْ اَكَلَةُ رَاْسٍ) یعنی ایشان
قلیل اند که سر بیگرداند آنها را یک
گوسپند جمع آکل ست * وَاَكَلَنِي
وَاَسِيَ اِكْلَةً بالکسر و اَكَالًا) بالضم
والفتح خارش کرد سرمن
(س) اَكَلَ العُضْوَ) خورد بعض
آن مریض را * وبدین قیاس ست
اَكَلَ العُودَ * اُكَال) بالضم والکسر
اسم مصدر ست ازان * وَاَكَلَتِ
النَّاقَةُ اَكَلًا) زحمت یافت ناقه
بخارش رحم از شپش بر آوردن شتر بجهة
وشکش * نَاقَةٌ اَكِلَةٌ) لغت ست
ازان * اَكَال) اسم ست ازان * و

(اُكِلَتِ الْاَسْنَانُ) خورده شدند دندانها وافتادند * (اَكَلَ) اسم ست ازان

(اَكَلَهُ الشَّيْءَ اِيْكَالًا) داد اورا این چیز تا بخورد و منه لَعَنَ اللّٰهُ آكِلَ الرِّبٰوا وَمُوْكِلَهُ وَاَكَلَتْنَا الْحَطَبَ * و نیز دعوای این چیز کرد بروی * (وَاَكَلَ بَيْنَهُمْ) سخن چینی کرد درمیان ایشان و برانگیخت بعض را بر بعض * (وَاَكَلَ النَّخْلُ وَالزَّرْعُ) خوردنی آورد درخت خرما و زراعت (وَاَكَلَ فُلَانًا فُلَانًا) قادر گردانید فلان را بر فلان

(اَكَلَ فُلَانًا مُوَاكَلَةً وَاِكَالًا) خورد با فلان و این معنی وَاَكَلَهُ بواو لغت دوی ست

(اَكَّلَهُ الشَّيْءَ تَاْكِيْلًا) دعوای این چیز کرد بروی * (وَاَكَّلَ مَالِيْ وَشَرَّبَهُ) بخورد و نوش مردم و اموال مرا * و

(ظَلَّ مَالِيْ يُؤَكَّلُ وَيُشَرَّبُ) می چرند شتران من بهر گونه که می خواهند

(اِيْتَكَلَ الْعُضْوُ) خورد بعض آن بعض را * (وَائْتَكَلَ مِنْهُ) خشم گرفت و برانگیخته شد * (وَائْتَكَلَ غَضَبًا) بر درخت از خشم

(تَاَكَّلَ الْعُضْوُ) بمعنی اِيْتَكَلَ العضو ست * (وَتَاَكَّلَ مِنْهُ) خشم گرفت و برانگیخته شد و نیز تَاَكَّلَ سخت و خشمگین شدن

(اِسْتَاْكَلَهُ الشَّيْءَ) خواست از وے تا این چیز را اکله سازد برای او

(وَهُوَ يَسْتَاْكِلُ الضُّعَفَاءَ) او میگیرد مال ضعیفان را

(تَاَكَّلَ الْقَوْمُ) باهم خوردند قوم * (وَتَاَكَّلَ الْاَبْطَالُ فِي الْحُرُوْبِ) گشت بعض امر بعض را

الكم

(اَكَمَةٌ) مرکبه پشته یا پشته بلند از یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ بود و بحجریت نرسیده باشد

اَكَمٌ بالتحریک و بضمتین و اَكَمٌ كَاَجَلٍ وجبال و اَجْبَالٌ جمع * و نام پشته است از پشته های اجاء و موضعے ست نزدیک حاجر که آن را اَكَمَةُ الْعِشَرِ می گویند

(اُكَامٌ) کغراب کوهی ست

(مَاْكَمٌ وَمَاْكَمَةٌ) و یکسر کافهما گوشت پارهٔ سرین و آن دو است یا دو گوشت پارهٔ که مابین سرین و هر دو پهلوی پشت ست مَاْكِمٌ جمع

(مَاْكُوْمٌ) اندوهگین

(نَ) اَلِمَتِ الْاَرْضُ) مجهولًا خورده شد جمیع آنچه در آن زمین بود

(مُؤَاكِلَةٌ) زنیکه مکتین او بزرگ باشد

(تَاْكِيْمٌ) سطبری سرین و سطبر سرین شدن

(مُؤَكِّمَةٌ) کمحدثه زنیکه مکتین او سطبر و بزرگ باشد

(اِسْتَاْكَمَ الْمَوْضِعُ) اکمه گردید این جای * (وَاسْتَاْكَمَ مَجْلِسُهُ) پاسپر بافت مجلس را

الكن

(اُكْنَةٌ) بالضم آشیانهٔ مرغان لغتیست در وُكْنَةٌ

(اُكَيْنَةُ) کجهینه نام تابعی تمیمی ست که پدرش زید نام داشت

الكي

(اِكَاءٌ) بالکسر مرینه مشک و جز آن

(ض) اَكَى) وثیقه گرفت از قرضدار خود بگواهان

باب الهمزة فصل اللام

الء

(اَلَاءٌ) دیقصر درختی ست تلخ

(اَدِيْمٌ مَاْلُوْءٌ) بوئیکه بدبخت الاء دباغت یافته باشد

ال ب

(اَلَبٌ) بالفتح بوست بز غاله و زهر و شدت تب و شدت گرما و آغاز بوشیدگی و مل و نشاط ساقی و میلان نفس بسوی هوی و تشنگی و تدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن بطوریکه معلوم او نشود و سخت راندن و الفعل من نصر

(اِلَبٌ) بالکسر مقداریست معین و آن از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام ست و درختیست مانند درخت ترنج و آن زهرناک ست

(هُمْ عَلَيْهِ اِلَبٌ وَاحِدٌ) بالفتح والکسر آنها بروی مجتمع اند بظلم و عداوت و گاهی باین معنی بدون لفظ واحد هم آرند و گویند هم علیه الب

(اَلَبَةٌ) محرکهٔ جوشن جرمین

(اُلَبَةٌ) بالضم گرسنگی

(اَلَابٌ) کسحاب موضعیست نزدیک مدینه

(رِيْحٌ اَلُوْبٌ) کصبور باد سرد که خاک را ببرد * (وَرَجُلٌ اَلُوْبٌ) مرد

زود کشندهٔ دلو از چاه یا نشاط کشنده
(اَلْبان) بالفتح شهریست
(مِئْلَب) بکسر شتاب رو
(تَأَلَّب) بالفتح درشت وسطبر از مردم
واز خر وحشی وبز کوهی والمؤنث بالهاء
ودر خیت
(ن) اَلَبَ اِلَیْهِ الْقَوْمُ) آمدند
اورا قوم از هر طرف * واَلَبَ الاِبِلَ
فراهم آمدند و روان شدند شتران
واَلَبَ الْحِمَارُ طَرِیدَتَهُ) سخت
راند حمار طریدهٔ خود را * واَلَبَ
الْجَیْشُ) جمع نمود لشکر را * و
اَلَبَ الشَّیْءُ) فراهم آمد این چیز
واَلَبَ الرَّجُلُ) شتابی کرد و تیز
رجوع نمود * واَلَبَ السَّمَاءُ) بارید
باریدن آسمان
(ن ض) اَلَبَ الاِبِلَ اَلْبًا) گرد
کرد و راند شتران را
(اَلَبَ الْحِمَارُ طَرِیدَتَهُ) سخت راند
حمار طریدهٔ خود را * ونیز تَأْلِیب
در غلانیدن و فساد انداختن ومنه
حَسُودٌ مُؤَلِّبٌ * وگرد آوردن قوم
تَأَلَّبَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ) گرد آمدند
قوم بروی

ال ت

(اَلَت) بالفتح بهتان
(اُلَتَة) بالضم عطیهٔ قلیل وسوکند
دروغ برگذشته
(اُلَتِی) بالضم وکسر التاء وکحلی قلعه
است ونیز شهریست نزدیک تفلیس
(اِلَیْت) موضعیست نظیر کوکب
دِرِّیٌّ وعَلَیْهِ سِکِّینَةٌ وفی بعض القراءة
(ض) اَلَتَهُ حَقَّهُ اَلْتًا) کم کرد حق
اورا * واَلَتَهُ) بازداشت وباز گردانید
اورا * واَلَتَهُ یَمِینًا) سوگند داد اورا
ومنه اَلَّتُكَ بِاللّٰهِ * یا خواست ازوی
سوگند را * واَلَتَهُ شَهَادَةً) طلب
کرد ازوی شهادت را تا اورا بدان
قوت شود
(اَلَتَهُ حَقَّهُ اِیلَاتًا) کم کرد حق
اورا واَلَانَهُ حَقَّهُ اِلَانَةً مثله مذکور

ست ورل ی ت

ال خ

(اِیتَلَخَ الْاَمْرُ عَلَیْهِمْ اِیتِلَاخًا)
مشتبه وشوریده شد کار بر آنها ومنه
وقَعُوا فِی اِتْلَاخٍ * واِتْلَخَّ الْعُشْبُ
بالیده ودراز شد گیاه * واِتْلَخَّ مَا فِی
الْبَطْنِ) جنید آنچه در شکم بود
واِتْلَخَّ اللَّبَنُ) ترش گردید شیر

ال د

(اِلَدَة) بالکسر فرزندان
(ض) اُلِدَ) مجهولاً زائیده شد
(تَأَلَّدَ) متحیر گشت

ال ز

(ض) اَلَزَهُ وَبِهِ اَلْزًا) لازم شد
اورا
(س) اَلِزَ) بی آرام گردید

ال س

(اَلَس) بالفتح اصل بد وشوریدگی
عقل ودیوانگی وخیانت ودروغ
ودردی وخطای تدبیر وشک وتغیر
خو والفعل من ضرب
(اَلَاس) کغراب دیوانگی
(اَلِیس) کصاحب نهریست نزدیک
بحرین بلاد بوم بر مسافت یک روزه
از طرسوس
مَا ذُقْتُ اَلُوسًا کصبور نخوردم چیزی
را کذا فی الصحاح
(اِلْیَاس) بالکسر والفتح نام پیغمبری
واین لفظ اعجمی ست
(اُلَیْس) کقبیط دهی ست در انبار
(مَأْلُوس) دیوانه وشیر که مسکه
آن نبرآورده ومزه آن تلخ شده
باشد
(ن) اُلِسَ اَلَسًا) مجهولاً شوریده
عقل گردید
(مُوَالَسَة) خیانت کردن گویند هُمَا
یُدَالِسُ وَلَا یُوَالِسُ او نه فریب میکند
ونه خیانت

ال ص

(اَلَصَ) بالفتح وکسر الصاد وکحلی قلعه
است ونیز شهریست نزدیک تفلیس
(اِلَیْت) موضعیست نظیر کوکب
دِرِّیٌّ وعَلَیْهِ سِکِّینَةٌ وفی بعض القراءة

ال ع

(مَأْلُوع) دیوانه مأوع مثله لحق
برباعی ست بزیادت واو
(اَوْلَع) دیوانگی ومنه بِهِ الْاَوْلَع

ال ف

(اَلْف) هزار نکرست گویند هٰذَا
اَلْفٌ واحِدٌ واگر باعتبار وراهم مؤنث
آرند وگویند هٰذِهِ اَلْفٌ واحِدَةٌ جائز
باشد اُلُوف وآلاف جمع
(اِلْف) بالکسر دوستی دیار ودوست
آلاف جمع * ونیکه تو خود دوستی
گرفته باشی با او او خود دوستی گرفته
باشد بتو الفة بالتاء مثله
(اُلْفَة) بالضم خوگرفتگی ودوستی و
اجتماع وسازواری میان دو چیز
(اَلِف) گلتف مرد بی زن واول
حروف تهجی ودوست دیار ودر گیت
درباز وتا وذراع دست وبمعنی یک
از هر چیز

(اَلُوف) کصبور بسیار الفت گیرنده
اُلُف جمع
(اَلِیف) کامیر یار و دوست و هم جم
اَلائف جمع
(مَأْلَف) بالفتح جای الفت و درخت بسیار برگ که شکار بدان قریب شود
(ض) اَلَفَهُ اَلْفاً) داد اورا هزار*
(اَلِف) هزار دهنده نعت ست ازان
(س) اَلِفَهُ اِلْفاً) بالکسر والفتح خوگرفت باو دوست گرفت اورا*
اَلِف نعت مذکرست انسان اُلّاف جمع و آلِفَة نعت مؤنث آلِفات و اَوالِف جمع * وَاَلِفَ الْمَکان) الفت گرفت بمکان
(اَلْفَهُمْ اِیْلَافاً) هزار کامل گردانید آنهارا * وَاَلَفَ الدَّرَاهِمَ هزار کامل گردانید دراهم را فَاَلِفَتْ هِیَ پس هزار کامل گردید دراهم * وَاَلِفَتِ الْاِبِلُ شَجَراً وَمَاءً) جمع کردند شتران میان شجر و آب یعنی چون ازیکی فارغ شدند بدیگری پرداختند
وَاَلِفَ الْمَکانَ) الفت وخوگرفت بمکان
(اَلَّفَ فُلَاناً اِیْلَافاً وَمُؤَالَفَةً وَاِلَافاً) الف داد فلان را بمکانی یا بکسی * وایلاف در قران بمعنی عهد و مانند اجاره بامان ست و اول کسیکه این عهد از ملک شام گرفت هاشم بود و بیانش آنست که قریش ساکن حرم بودند در تجارتهای خویش چه در سرما و چه در گرما بامان سفر میکردند و راه دران حال مخوف بود و هرگاه کسی متعرض احوال اینها می شد میگفتند که ما ساکنان حرم خدا ایم پس دست از ایشان باز میداشتند یا لام درین آیه برای تعجب ست یعنی چه خوب ست ایلاف قریش چه هاشم دوست ساخته بود بادشاه شام را و عبد شمس پادشاه حبشه را و مطلب والی یمن را و نوفل ملک پارس را و هریک برادر از پادشاه ناحیه سفر خود و عهد امان گرفته بود و تاجران قریش بسوی این شهرها بحمایت این هر چهار برادر سفر تجارت کردندی و کسی از حال ایشان متعرض نمی شد
(اَلَّفَ بَیْنَهُمْ تَأْلِیفاً) جمع نمود آنها را و سازواری داد میان ایشان و منه مُؤَلَّفَةُ الْقُلُوبِ یعنی بعض سادات عرب که نبی صلی الله علیه وسلم بمدارات و عطای ایشان مامور شد تا دیگران را باسلام ترغیب نمایند و اسمای آنها بدین نمط ست اَقْرَعُ بن حَابِس و جُبَیْرُ بن مُطْعِم و جَدُّ بن قَیْس و حَارِثُ بن هِشام و حکیم بن حِزام و حکیم بن طَلِیق و حُوَیْطِب بن عبد العُزّیٰ و خالد بن اُسَید و خالد بن قَیْس و زَیْدُ الْخَیْل و سَعِیْدُ بن یَرْبُوع و سُهَیْل بن عمرو بن عبد شمس العامریّ و سُهَیل بن عمرو الْحَجّی و صَخر بن امیّة و صفوان بن اُمَیّة الْجُمَحِی و عبّاس بن مِرْداس و عبد الرحمن بن یَرْبُوع و علباء بن جَارِیَة و عَلْقَمَة بن علاثة و ابو السَّنابِل عمرو بن بَعْکَک و عمرو بن مِرْداس و عُمَیر بن وَهب و عُیَیْنَة بن حُصَیْن و قَیْس بن عدی و قَیْس بن مَخْرَمَة و مالک بن عَوف و مَخْرَمَة بن نوفل و مُعاویة بن ابی سُفیان و مُغِیرة بن الحارث و نُضَیر بن الحارث بن علقمة و هشام بن عمرو رضی الله عنهم * وَاَلَّفَ اِلَافاً خط الف کشید * وَاَلَّفَ الْاَلْفَ کامل گردانید هزار را و منه اَلْفٌ مُؤَلَّفَةٌ
(تَأَلَّفَ فُلَاناً) مدارات نمود با وی و عطا کرد او را تا مائل سازد به سوی خویش * وَتَأَلَّفَ الْقَوْمُ) مجتمع کشند قوم * وَتَأَلَّفَ الشَّیْآنِ) باهم سازوار آمدند
(اِیْتَلَفَ) مجتمع گردید و سازوار نمود

ال ق

(اِلْق) بالکسر گرگ نر
(اَلْقَه) زن دلیر و گرگ ماده و بوزنه ماده اَلَق جمع و نر آن را قرد گویند

ن ال ق

(اِلَاق) گلتاب برق کاذب بابران
(اَلَاق) کغراب کوهی ست دریه
(اَلُوقَة) بالفتح طعامیست نفیس ولذیذ یا آن مسکه بارطب ست
(اِلَق) کقنب درخشنده
(اِمْرَأَةٌ اَلْقَی) کجزی زن چست و سبک خیز
(مَأْلُوق) دیوانه و نام اب مُحَرِّق بن عمرو
(مِئْلَق) کمنبر احمق و مردیکه گاهی دیوانه و گاهی بهوش باشد
(اَوْلَق) بالفتح دیوانگی و نام شمشیر خالد بن الولید ست رضی الله عنه و زنش فوعل ست بزیادت واو یا افعل از ولق
(مُأَوْلَق) دیوانه

(ض) اَلَقَ اَلْبَرْقُ اَلَقًا وَاِلَاقًا) درخشید برق و بارید * اَلَاقٌ بِفَتْحَتَیْنِ ست ازان * وَاِلَقَ اَلَقًا) مجهولاً دیوانه شد

(اِبْتَلَقَ اَلْبَرْقُ) درخشید

(تَأَلَّقَ اَلْبَرْقُ) بمعنی اِبْتَلَقَ ست

(مُتَأَلِّق) نعت ست ازان *

(تَأَلَّقَتِ اَلْمَرْأَةُ) خود را زینت داد زن یا دامن برچید برای خصومت و آماده گشت برای شر و بلند کرد سر خود را

ال ك

(اَلُوكٌ) کصبور پیغام گذاری انس و پیامبر

(اَلُوكَة وَمَأْلُكَة) و بفتح لام نیز و مَأْلُك) و لا مفعل غیره پیغام گونید که ملک بمعنی فرشته مشتق ازان ست و اصل آن مَأْلُك بود

(مَأْلُوك) دیوانه

(ن) اَلَكَ اَلْفَرَسُ اَللِّجَامَ) خائید اسپ لگام را

(اِسْتَأْلَكَ مَأْلُكَتَهُ) بر و پیغام او

ال ل

(اَلَ) بفتح نالہ با دعا و زاری

(اِلّ) بالکسر پیمان و سوگند و نام موضعی و همسایه و خویشی و اصل نیکو و معدن و کینه و دشمنی و ربوبیت و نام خدای تعالی و هر اسم که در آخر آن لفظ ال یا ایل باشد مانند اسرائیل و جبرئیل و میکائیل آن اسم مضاف ست بسوی خدا تعالی * و بمعنی پیغام خدای و زنهار و فغان و نالهٔ مصیبت و منه عَجِبَ رَبُّكُمْ مِنْ اِلِّكُمْ و در روایت کسیکه آن را بکسر همزه خوانده و روایت فتحه اکثر ست و در بعض روایت مِنْ اَزْلِكُمْ آمده و هو شاذ

(اُلّ) بالضم نخستین و نیست از لفظ اول و مَالَهُ اُلٌّ وَغُلٌّ مذکور ست

ال غ ل

(اَلَة) بالفتح نیزهٔ کوچک که پیکان آن پهنا باشد اَلٌ وَاِلَالٌ جمع * و گویند ماده و سلاح و جمیع آلات جنگ و چوبیکه بر سر آن دو شعبه باشد و آواز آب جاری و یک بار آله زدن

(اِلَة) بالکسر بیات نالندگی و قراءت

(اِلَل) کعنب جمع

(اُلَة) بالضم ماشیه که چراگاه آن دور باشد اُلَلٌ جمع

(اَلَل) محرکة صفحهٔ کارد و کوتاهی و کجی دندان بالا بسوی داخل دهن و باین معنی نقیست در یَلَل

(اَلَلَان) دو صفحه کارد و دو جانب کتف یا دو گوشت پاره بهم نشسته در شانه که میان هر دو فرجهاست و چون گوشت ازان برکنند میان هر دو آب جاری می شود

(اَللَة) کهره موضعیست

(اَلَال) کسحاب و کتاب کوهیست در عرفات یا کوه ریگ ست و غرفه بدست راست امام و صاحب قاموس گوید که اَل بالفتح باین معنی غلط ست * و نیز اَلَال درین قول اَلظَّلَال ابن اَلَال بمعنی باطل ست یا از اتباع ضلال

(اَلِيل) کامیر تنگی و بی آرامی تب و ناله و آواز سنگریزها و آواز سنگ و آواز آب گویند لَهُ اَلْوَيْلُ وَالْاَلِيلُ یعنی او را عذاب و ناله و فریاد ست

(اَلِيلَة) کسفینة ماشیه که چراگاه آن دور باشد

(مِئَلّ) سریع و تیز رو منه فَرَسٌ مِئَلٌّ

(اِلَّا) حرف استثناست چنان که درین آیه فَشَرِبُوا مِنْهُ اِلَّا قَلِيلًا و گاهی بمعنی غیر آید و درین هنگام اِلَّا یا ما بعد اِلَّا یا اِلَّا و ما بعد آن هر دو صفت واقع میشود و موصوف آن جمع منکر میباشد چنانچه درین آیه لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا یا شبه منکر چنانچه در قول ذی الرمة اِلَّا ظَعَائِنُ فَالَّفَتْ بَلَدَةً فَوْقَ بَلَدَةٍ * قَلِيلٌ بِهَا الْاَصْوَاتُ اِلَّا بُغَامُهَا * زیرا که تعریف اصوات تعریف جنس ست و گاهی عاطفه می باشد بمعنی واو قیل و منه قوله تعالی لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَيْكُمْ حُجَّةٌ اِلَّا الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْهُمْ وَلَا يَخَافُ لَدَيَّ الْمُرْسَلُونَ اِلَّا مَنْ ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ حُسْنًا بَعْدَ سُوءٍ و گاهی زائد آید چنانکه درین قول حَرَاجِيجُ لَا تَنْفَكُّ اِلَّا مُنَاخَةً

(اَلَا) حرف تحضیض ست مختص بجمله فعلیهٔ خبریه و مذکور ست در حروف لیس

(اُلُو) بمعنی ذُو وُاو ست دو احدش اَل مخفف ست و آن تنها مستعمل نشود و از ینجاست که او در حالت رفع بواو باشد و در حالت نصب و جر بیا هم جمع ذو ست و مذکور ست در حروف لیس * وَاُلُو الْاَمْرِ * اصحاب نبی الله صلی الله علیه وسلم و اتباع ایشان از اهل علم و امارت و مذکور ست در ام ر .

(ن ض) اَلَّ اَلًّا) دوید و شتافت * وَاَلَّ اللَّوْنُ) روشن و تابان شد رنگ * وَاَلَّتْ فَرَائِصُهُ) جنبید فرائص آن در دویدن * وَاَلَّ فُلَانًا) درخت بحربه ووضع نمود فلان را * وَاَلَّ الثَّوْبَ) دوخت جامه را بر دوخت تضریب وآن نخنده زدن ست * وَاَلَّهُ عَلَيْهِ) برنگیخت اورا بروے

(ض) اَلَّ الْمَرِيضُ وَالْحَزِينُ اَلًّا وَاَلَلًا وَاَلِيلًا) نالید و فغان کرد مصیبت * وَاَلَّ الْفَرَسُ) تیغ دراست کرد اسپ گوش را * وَاَلَّ الصَّقْرُ) باز ایستاد چرغ از شکار کردن وَاَلَّتِ الْمَرْأَةُ اَلِيلًا وَاَلِيلَةً) بی فرزند گردید

(س) اَلِتَ اَسْنَانُهُ) بفک اوغام فاسد گشت وندانهای وے * وَاَلِتَ التِّفَاحُ) بوگرفت مشک

(تَأْلِيل) تیز کردن وتیغ کردن گوش ومنه اُذُنٌ مُؤَلَّلَةٌ

ال م

(اَلَم) محرکة درد آلام جمع

(اَلِيم) کامیر دردگین * وَعَذَابٌ اَلِيمٌ) عذابیکه دردرسانی آن بغایت رسیده باشد بطریق مبالغه بمعنی مانند جَدَّ جُدُّهُ

(اَلُومَة) بخل وخست وناکسی ونام موضعی وباین معنی بدون الف ولام آید

(اَيْلَمَة) جنبش وآواز ودرد

(س) اَلِمَ اَلَمًا) دردکرد * اَلَمٌ) گلف دردناک لغت ست ازان وَاَلِمَتْ بَطْنُكَ) دردشکم شد تورا وشدت امرک یعنی اَلِمَ بَطْنُكَ وشد امرک

(اَلَمَّتْهُ اِيلَامًا) دردرسانیدم اورا

(تَأَلَّمَ) دردیافت

ال ن

(اَلِين) کامیر دهی ست درمرو

ال ه

(اِلٰه) پرستیده بمعنی مالوهت وهر پرستیده اِلٰه باشد نزد پرستندهٔ آن

(اِلٰهَة) پرستش ومعبودیت و موضعی ست درجزیره وماربتان و ماه نود وآفتاب وثلث الهمزه

(اُلُوهَة) گلناسته واُلُوهِيَّة) بضم معبودیت

(اُلُوهَة وَاُلُوهِيَّة) پرستش و معبودیت

(اَلِيهَة) کسفینة آفتاب

(ف) اَلَهَ اِلٰهَةً وَاُلُوهَةً وَاُلُوهِيَّةً) پرستید وازان ست اسم جلالة ودران اقوال بسیارست وصحیح تر آنکه علم ست غیر مشتق یا اصل آن الٰهت بمعنی مالوه

(س) اَلِهَ اَلَهًا) سرگشته شد * وَاَلِهَ عَلَى فُلَانٍ) سخت شد جزع او بر فلان * وَاَلِهَ اِلَيْهِ) ترسید وپناه گرفت بسوی وے

(اَلَهَهُ) امان ونزهار داد اورا

(تَأْلِيه) پرستش فرمودن

(تَأَلُّه) پرستیدن بمعبودیت گرفتن

ال و

(اَلْو) بالفتح عطیه ونعمت وپشک گوسپند

(اَلْوَة) بتثلیث همزه سوگند

(اَلَاء) ویقصر درختی ست تلخ برگ نیکو منظر واحدته اَلَاءَةٌ وَاَلَاءٌ ایضًا

(سِقَاءٌ مَالُوٌ وَمَالِيٌّ) مشکی که درخت الاء دباغت یافته باشد

(اَلِيّ) کعلی بسیار سوگند خورنده

(اَلِيَّة وَاَلِيَّا) سوگند اَلَايَا جمع و نیز الیة تقصیر ومنه اَلَاحِظِيَّةُ فَلَا اِلِيَّةَ یعنی اگر بطلب نرسم از طلب آن نایستم

(اُلُوٌّ وَاُلُوَّة بضمتین فیهما وَاِلِيَّة) بکسرتین چوب عود که بدان بخور کنند اَلَاوِيَة جمع

(اَلُوَّة) مسافت یک تیر پرتاب وچوب عود وشیر ماده ورفاهیت

(مِئْلَاة) بالکسر خرقه که زنان بوقت نوحه بر میان بندند مَآلِي جمع

(ن) اَلَا اَلْوًا وَاُلُوًّا وَاُلِيًّا) تکسیر کرد وتقصیر نمود ودرنگ کرد ومنه فُلَانٌ لَا يَأْلُوكَ نُصْحًا * آل) نعت مذکر ست ازان وآلِية نعت مؤنث وآل جمع * وَمَا اَلَوْتُهُ اَلْوًا) نتوانستم آنرا * وَمَا اَلَوْتُ الشَّيْءَ اَلْوًا وَاُلُوًّا) نگذاشتم این را

(اَلَى اِيلَاءً) سوگند خورد * وَاَلَى الْمَكَانُ) پشکاک شد

اَلَى تَأْلِيَةً) تقصیر کرد ودرنگ نمود وتکبر کرد

(اِيتَلَى) بمعنی اَلَى ست وسوگند خورد وتو نیز منه لَا دَرَيْتَ وَلَا ائْتَلَيْتَ یا وَلَا اَلَيْتَ یعنی ندریافتی ونتوانستی دریافت یا از اتباع ست وقیل لَا دَرَيْتَ وَلَا اَتَلَيْتَ یعنی نتراشیدی تو بی اولاد واین در وقت ناخوشی ودعای بد گویند

(قَالَی قَالِیًا) سوگند خورد * مُتَالٍ
نعت ست ازان

ال ی

اَلَی والِي واَلَیٰ والِیٰ) نعمت
آلاء جمع
(اَلِیَة) دنب وسرین یا پیه وگوشت
سرین اَلِیات واَلایا جمع و درین
معنی اِلیة بالکسر ولِیة بدون ہمزه
نیاید گفت وتثنیهٔ اَلِیة اَلیان ست
بدون تا * وتیز گوشت بن گشت نر
وموشک ساق وگرسنگی وپارهٔ از پیه
ونام آبی * واَلِیة الحافر دنبالهٔ
سنب ستور
(اِلیة) بالکسر جانب ومنه الحدیث
لا یقام الرجل من مجلسه حتی
یقوم من الیته نفسه ای من قبل نفسه
من غیر ان یزعج او یقام
(اُلیة) بالضم ودوشهرست در مغرب
(اَلاء) دنب فروش
(اَلیتان) بالفتح دو پشته است در
موضع حوأب بدیار ربیعه
(آلِیة) کصاحبة موضعیت
(اَلیون) بالفتح وضم الیاء نام مصر
ست در قدیم وبعد از فتح مسلمان
آن را بُفسطاط نامیدند

(س) اَلِیَ اَلیً) بزرگ سرین
گردید * اَلیان ویحرک واَلِیٌ واَلٍ
واَلیٰ نعت مذکرست ازان واَلیاء
واَلیاء نعت مؤنث گویند رَجُلٌ
اَلیانُ ورِجالٌ اُلیٌ وامرأة اَلیاءُ
ونِساءٌ اُلیٌ واَلیاناتٌ واَلایا واَلایٰ یعنی
بزرگ سرین وگبش اَلیانُ واَلِیٌ واَلٍ و
آلی ونعجة اَلیانةٌ واَلیاءُ یعنی دنبه ناک

باب الهمزة فصل المیم

ام ب رس

(اَمبَر بَارِیس) زرشک لغت رومی
ست ودران دو لغت دیگرست
انبر بَارِیس وبَربَارِیس در دوم
سرد وخشک ودافع صفرا ونافع قی ست

ام ت

(اَمت) بالفتح جای بلند وتپهای
خرد ونشیب دفراز در چیزی منه
قوله تعالی لا تری فیها عِوَجًا ولا اَمتًا
وگویند اِمتلأ السِقاءُ فأنا به اَمتُ
اِمات واُموت جمع * وضعف
وسستی ومنه سار فلانٌ سَیرًا لا اَمتَ
فیه * وطریقهٔ نیکو وکجی وعیب که
در دهن یا پارچه یا سنگ باشد و
اختلاف مکانی در نرمی وتنگی یعنی
درشتی وصلابت بعضی وبمعنی شک

ومنه الخمر حُرِّمت لا اَمتَ فیها
(اَجَلٌ مأمُوتٌ) مدت معین
وموقت
(ض) اَمتَهُ) اندازه نمود وحزر کرد
آنرا وقصد آن نمود
اَمتَهُ) اندازه کرد وحزر نمود آنرا
(مُؤَمَّت) پر وملو ومردم متهم بدی
ونحو آن

ام ج

(اَمَج) محرکة گرما وتشنگی وسخت
گرم ومنه صَیفٌ اَمِجٌ * وضعیت
میان مکه ومدینه
(ض) اَمَجَ) سیر سخت نمود وتیز رفت
(س) اَمِجَ اَمَجًا) تشنه گردید

ام ح

(ض) اَمَحَ الجُرحُ اَمحًا) درد
گرفت زخم

ام د

(اَمَد) محرکة غایت ومنتهی ومنه
ما اَمَدُکَ یعنی چند ست عمر تو * و
خشم * واَمَدٌ مأمُودٌ) غایت منتهی الیه
(اُمدَة) بالضم بقیهٔ چیزی
(آمِد) کصاحب پر از خیر باشد
وکشتی پر از بار ونام شهری
(اِمدَان) موضعیت دآبے

که بروی زمین باشد
(س) اَمِدَ عَلَیهِ اَمَدًا) خشم گرفت
بروی
(تأمِید) بیان کردن غایت وحد
(سِقاءٌ مُؤَمَّدٌ) مشکے که بقدر یک
آشام آب در آن باشد

ام ر

(اَمر) فرمان ضد نهی اَوامر جمع
وکار وحادثه اُمور جمع * واُولُو الاَمرِ
اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم
وپیروان آنها از علمای امت وار
اهل دول وامارت که علم ودین
داشته باشند * واَمِرَ اَمَرَ) بالکسر
کار زشت وشگفت ومنه جِئتَ شَیئًا
اِمرًا ای منکرًا او عَجَبًا
(اَمرَة) مصدر برای مرة است از
امر گویند لَهُ عَلَیَّ اَمرَةٌ مُطاعَةٌ یعنی
اورا بر من یک حکم ست که اطاعت
میکنم اورا در ان
اِمرَة) بالکسر ولایت وفرمان
روائی ویقال فی وجه المال التعرف
اِمرَتُهُ ای نَماءُهُ وکثرتُهُ
(اَمَر) محرکة کسی ومنه مَا بالدار
امر * وموضعیت بیار غطفان
(اَمَرَة) پشته ونشان که بر راه

کنند از سنگ وجز آن امر جمع
(اَمِر) گلکف برکت یافته در مال و نسل
(اَمِر) کامل و تمام و فرمانیده و نام
روزی ست از روزهای عجوز
(اَمِرَی) پدر قبیلهٔ بنو عبید که
شتران نجائب عبدیه منسوبست بان
(اَمِرَة) فرمان اَوَامِر جمع
(اِمَار) بالکسر فرمان اِیمار مثله
(اِمَارَة) وبفتح ولایت و فرمان
فرمای و بالفتح وعده گاه و هنگام و
علامت
(اَمَار) بالفتح علامت
(اَمِیر) پادشاه اُمَرَاء جمع * و
عصاکش کور و همسایه و کنکاش
کننده * واَمِیرُ الْمَرْأَة) شوهر زن
(اَمِیرَة) زن پادشاهی کننده
(وَادِی الْاُمَیِّر) بالتصغیر نام موضعی
(رَجُلٌ اِمَّرٌ واِمَّرَةٌ) ویفتحتان
مردست رای فرمان بردار هر کس
* ونیز اِمَّر واِمَّرَة بره خرد و صاحب
صحاح باین معنی تا را برای تانیث
گفته * ویقال مَالَهُ اِمَّرٌ ولا اِمَّرَةٌ
شیئ * ونیز اِمَّر شهریست وکوهیست
(اَمُور) آوند وجان وحیات
ودل و دانهٔ دل وحیات آن وخون

دل یا خون ومنه هَرَقْتُ دَمًا مُؤَمَّرَهُ یعنی
ریختم خون اورا * وزعفران و
بچه و بچه دان و وزیر سلطان و بازی
وختران کم سال یا کودکان وصومعه
ترسایان وناموس آنها وآب ومنه
ما بالرَّکِیَّة دَمُورٌ ای شیئ من الماء
* وچیزی یقال اَکَلَ الذِّئْبُ الشَّاةَ
فَمَا تَرَکَ مِنْهَا دَمُورًا ای شیئًا * وکسی
یقال ما بالدَّارِ دَمُورٌ * وخوابگاه
شیر دمی وابریق وحقه ووزن آن
تفعول ست بزیادت تا واصالت همزه
(تُؤَمُّور) نشان که از سنگ وجز آن
در بیابان ها سازند دَمِیر جمع *
وکسی ومنه مَا بالدَّارِ تُؤَمُّورٌ ای احد
(دَأْمُورَة) خوابگاه شیر گویند فُلَانٌ
اَسَدٌ فِی دَأْمُورَتِهِ * ومی وابریق وحقه
دَأْمُورِیّ ودَأْمُرِیّ بضم المیم
وتُؤْمُرِیّ) کسی یقال مَا بالدَّارِ
تُؤْمُرِیٌّ ای احدٌ ومَا رَأَیْتُ
تُؤْمُرِیًّا احسن منه او منها مذکر وتانیث
در وی یکسان ست
(یَوْمُ الْمَأْمُورِ) روزی ست
مر بنی حارث را
(یَأْمُور) دابه ایست صحرای یا نوعی
از بز کوهی

(ن) اَمَرَهُ وبِهِ اَمْرًا) حکم کرد
اورا * واَمَرَهُ اللهُ) بسیار گرداناید
خدا نسل ومواشی اورا لغت غیر فصیح
ست والاکثر اَمَرَهُ اللهُ من
الافعال
(ن س ك) اَمِرَ عَلَیْنَا اَمَرًا)
حاکم و فرمارواشد برما
(س) اَمِرَ اَمَرًا واَمْرَةً) بسیار
شد وکامل گردید * واَمِرَ الْاَمْرُ
اَمَرًا) سخت شد کار و بلند گردید
واَمِرَ الرَّجُلُ) بسیار مال یا بسیار
قوم شد
(اَمَّرَهُ) حکم کرد اورا * واَمَّرَهُ
اللهُ) بسیار گرداناید خدا نسل ومواشی
اورا ومنه خَیْرُ الْمَالِ مُهْرَةٌ
مَأْمُورَةٌ وسِکَّةٌ مَأْبُورَةٌ یعنی بهترین
مال کره مادهٔ ست که برکت یافته
باشد در نسل واولاد واصل آن مُؤَمَّرَة
بود برای تبعیت مأبورة مأمورة
خوانند یا بر اصل خود ست از
نصر که لغت غیر فصیح ست
(مُؤَامَرَة) مشاورت کردن یقال
آمَرْتُهُ فِی اَمْرِی ودرین معنی واَمَرْتُهُ
بالواو لغت ردی ست
(اَمَّرَهُ عَلَی الْقَوْمِ) امارت داد اورا

بر قوم * واَمَّرَهُ) تیز کرد آن را
ودواغ ونشان نمود بر آن وسلط
ساخت اورا * واَمَّرَ الْقَنَاةَ)
سنان کرد در نیزه * واَمَّرَ اللهُ الْقَوْمَ
بسیار کرد خدای قوم را
(مُؤَمَّر) امارت داده شده وتیز
کرده ودواغ یافته وسلط گردانیده
شده * وقَنَاةٌ مُؤَمَّرَةٌ) نیزه بانان
(اِیْتَمَرَ) فرمان برداری نمود واز
رای خود کاری کرد وکنکاش نمود
از لغات اضداد ست * واِیْتَمَرَ بِهِ)
قصد آن کرد * واِیْتَمَرَ الْقَوْمُ)
امر کرد بعض مر بعض را
(مُؤْتَمَر) فرمان برنده ومشورت
کننده وقصد نمایندهٔ کاری وفرمانیده
ونام روزیست از روزهای عجوز
ومحرم وباین معنی با الف ولام بدون
آن نیز آید مَآمِر ومَآمِیر جمع
(تَأَمَّرَ عَلَیْهِمْ) متسلط شد برانها
(اِسْتَأْمَرَ) مشاورت کرد
(تَأَمَّرَ الْقَوْمُ) حکم کرد بعض آن
مر بعض را ومشاورت نمود

ام س

(اَمْس) مثلثة الآخر دی روز
وآن در حالت معرفه نزد بعضی نبی ست

ونزد بعضی معرب هرگاه بران الف
ولام درآید یا مضاف شود و یا نکره
گردد پس معرب ست بالاتفاق
گویند مَضَى الأَمْسُ المُبَارَكُ بِمَا
أَمْسَنَا وَكُلُّ غَدٍ صَائِرٌ أَمْسًا * وَرَأَيْتُهُ
أَمْسِ بالتنوين كه در قول بعض عرب
آمده شاذ ست آمس وآمؤس و
آماس جمع * واماس مصغر نشود
چنانکه غدو بارحة وكيف واين و
متى واى وماوعند وناههای ماه
وروزهای هفته بجز جمعه
(إِمْسِيّ) بكسر همزه منسوب ست
بامس برخلاف قياس

ام ص

(آمِص وآمِيص) معرب خاميز
ست وآن طعامی ست كه از گوشت
گوساله با پوست آن ترتيب دهند
یا شورباى سكباج ست كه سرد
كرده روغن آن را دور سازند

ام ض

(س) (أَمِضَ الرَّجُلُ) باك
نداشت از معاتبه وبر عزيمت خويش
ماند وبی باكانه بزبان آورد
غير آنچه در دل داشت

ام ع

(رَجُلٌ إِمَّعٌ وإِمَّعَةٌ) وبفتحتان
مرد سست راى فرمان بردار هركس
وهركه همراه مردمان بضيافت رود
بی آنكه خوانده باشند او را وآنكه
در دين تبعيت ديگران نمايد وتردد
در غير صنعت وآنكه هركرا ببيند
گويد من با تو ام واين در همه معانی
از صفات رجال ست وگويند إِمْرَأَةٌ
امعة مكر بفلت

(تَأَمَّعَ الرَّجُلُ) امعه گشت مرد
(إِسْتَأْمَعَ) بمعنى تَأَمَّعَ ست

ام ق

(أَمَقُ العَيْنِ) بالفتح كنج چشم

ام ل

(أَمَل) بالفتح والكسر وبضمتين اميد
آمال جمع
(أَمَلَة) مددگاران مرد
(إِمْلَة) بالكسر اسم مصدر ست از
مجرد يا از تفعيل ومنه مَا أَطْوَلَ إِمْلَتَهُ
(آمُل) كانك شهريست در طبرستان
واز انجاست امام محمد بن جرير
الطبرى وفضل بن احمد زهرى
وشهريست بريك كروه از جيحون
وعامه آنرا آمو گويند وازان جا
ست عبد الصمد بن حماد شيخ بخارى

واحمد بن عبدة شيخ ابى داود
(آمُل) كصبور موضعى ست
(آمِيل) كامير موضعى ست وكوه
ريگ كه درازى آن بقدر يك روزه
راه وعرض آن يك كروه باشد يا شش
ريگ أُمُل جمع
(ن) (أَمَلَهُ أَمْلاً) اميد داشت از
(أَمَّلَهُ تَأْمِيلاً) بوسيد واميد
داشت آن را
(مُؤَمَّل) نام اسپ هشتم از اسپان
رهان
(تَأَمَّلَ تَأَمُّلاً) درنگ كرد در كار و
انديشيد تا عاقبت آن معلوم شود

ام م

(أُمّ) گروه از هر صنف مردم وانه
هر جنس حيوانات ونيز بالضم وقد تكسر
مادر وزوجه كهن سال مرد وجاى
سكونت وخادم قوم ودر أُمّ أُمَّهَةٌ
هم گويند أُمّات وأُمّهات جمع * يا
أُمّهات براى ذوى العقول ست و
أُمّات براى غير ذوى العقول ودر ندا
گويند يا أُمَتِ لَا تَفْعَلِي بابدال ياى
متكلم تاى تانيث * ونيز أُمّ اصل هر چيز
وعماد آن وهرچه ضم اليه چيزها
باشد وعمر گذشته * وأُمّان) مادر
وپدر بطريق ابوان يا مادر وخال
* وأُمّ أَدْرَاص) سختى وموش
دشتى * وأُمّ البَيْض) شترمرغ
وأُمّ التَّنَائِف) بيابان وورد
* وأُمّ جَابِر) هريسه * وأُمّ
جُنْدَب) ظلم وبيدادى * وأُمّ
الجَيْش) علم لشكر * وأُمّ جُبَيْن)
جنسى ست از كرباسك أُمّات
جُبَيْن جمع * وأُمّ حَفْصَة) ماكيان
* وأُمّ حِلْس) ماده خر * وأُمّ
الخَبَائِث) مى * وأُمّ خَشَّاف)
سنجد * وأُمّ خَنُّور) كفتار * و
أُمّ دَرْزَة) جهان * وأُمّ دَفَر)
دنيا * أُمّ دَفَارِ مثله * وأُمّ الدِّمَاغ)
پوست وماغ * وأُمّ الرَّأْس) وماغ يا
پوست آن * وأُمّ رَاشِد) موش *
وأُمّ الرُّبَيْق) سختى وبلا * وأُمّ
الرُّمْح) لواء * وأُمّ سُوَيْد)
كون * وأُمّ صَبَّار) بلا وجنگ سخت
أُمّ صَبُور مثله * وأُمّ الصِّبْيَان)
كج بحكان وگويند بادى ست كه
عارض كودكان شود وموجب غشى
گردد وآن نزد اطباء صرع صفراويست
* وأُمّ طَبَق) سختى وبلا ومار * وأُمّ
الطَّرِيق) گفتار * وأُمّ الطَّعَام) معظم

گندم * وأُمُّ طَلْحَة) پش * وأُمُّ عَامِر) گفتار * وأُمُّ عِرِيط) کژدم * و أُمُّ عَزْم) کون * وأُمُّ عِنْيَادِن) درخنیت خاردار * وأُمُّ فَرْوَة) میش * وأُمُّ الفَرَج) طعامیست که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند وشارح مقامات گفته که آن نانست که اندرون آن گوشت طیر یا گوشت بزغاله تعبیه کرده در تنور پزند * وأُمُّ القِرْدَان) میان تندی پاشنه وسنب ستور * وأُمُّ القُرَىٰ) مکه زیرا که در وسط زمین واقع ست یا برای آنکه قبلهٔ مردمان ست وبزیارتش میروند یا برای آنکه شان آن نسبت بقرای دیگر بلندتر ست * وأُمُّ القُرَىٰ) آتشی ست * وأُمُّ القُرْآن) سورهٔ فاتحه یا آیات محکمات از آیات احکام * و أُمُّ قَشْعَم) سختی وجنگ وموت وگفتار وعنکبوت * وأُمُّ القَوْم) سردار قوم * وأُمُّ الكِتَاب) اصل آن یا لوح محفوظ یا سورهٔ فاتحه یا تمام قرآن * وأُمُّ كَلْب) درخنیت کوهی برگش چون برگ ببه * وأُمُّ كَلْبَة) تپ * و أُمُّ المَثْوَىٰ) زن * وأُمُّ مِلْدَم) تپ * وأُمُّ النُّجُوم) کهکشان * و أُمُّ اليَمَن) صنعای یمن * ولا أُمَّ لَكَ کلمهٔ ذم ست یعنی تو لقیط هستی و ترا مادر مشهور نیست وگاهی در مدح هم آرند

(وَيْلُ أُمِّهِ) ای وَيْلٌ لِأُمِّهِ وهذا کوست در وی ل

(عِنْدِ أُمِّ زَيْدٍ) مخفف عندی ام زید ست

(أُمِّيّ وأُمّان) هر که بر اصل خلقت خود بود وکتابت وحساب نیاموخته باشد وگویند قول قلیل الکلام

(أَمَم) محرکة قرب وخویشی اندک ومنه ما سَأَلْتُهُ إِلَّا أَمَمًا ای یسیرا * وأَمَم) بین داشکار وقصد ونه دور ونه نزدیک وقریب ومقابل گویند دَارِي أَمَمُ داره ای مقابلتها

(أُمَّة) راه شریعت ودین یقال فُلَانٌ لَا أُمَّةَ لَهُ ای لا دین لَهُ ونحلة * وسنت نبی ومرد جامع خیر ومقتدای مردم وجماعتی که بسوی ایشان پیغامبرے آمده باشد ومنه قوله تعالیٰ وَكُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ * وگروه از هر صنف مردم از هر جنس حیوانات وبدین معنی در لفظ واحد ست ودر معنی جمع أُمَم جمع * ونیز کسیکه بر راه حق ومخالف سائر ادیان ست وهنگام ومدت قال تعالیٰ وَادَّكَرَ بَعْدَ أُمَّةٍ وقال ایضا وَلَئِنْ أَخَّرْنَا عَنْهُمُ الْعَذَابَ إِلَىٰ أُمَّةٍ مَعْدُودَةٍ وقد وقامت یقال هُمْ حِسَانُ الْوُجُوهِ طِوَالُ الْأُمَمِ * ودرد ونشاط وطاعت ودانشمند ومعظم رو وراه ومادر امات جمع * وأُمَّةُ الرَّجُل) قوم مرد * وأُمَّةُ اللهِ) خلق خدا

(إِمَّة) بالکسر حالت وراه شریعت ودین بفتح وهیأت وشان وفراخے عیش وسنت نبی وطریقه وامامت واقتدا به امام

(أُمَيْمَة) تصغیر امم ست ومعنی ننگ که بدان سر شکنند أَمَائِم جمع * وتنگ آهنگر ونام دوازده صحابیه بوده * وأَبُو أُمَيْمَةَ جُشَمِي یا جَعْدِي) صحابی ست

(أَمَام) پیش گویند كُنْتُ أَمَامَهُ وآن اسم ظرف ست ومؤنث دگاے مذکر هم آید * وأَمَامَك) کلمه تحذیر ست یعنی خود را ودوار از آنچه که پیش تست

(إِمَامُ) پیش نماز ومقتدا رئیس باشد یا غیر رئیس إِمَام جمع بر لفظ واحد نه اسم جمع مانند عدل زیرا که در تثنیه إِمَامَان گویند بلکه جمع بکسر ست تقدیرا چنانکه در فلک که ضمه آن در حالت جمع مانند ضمه اسد ست ودر حالت افراد مانند ضمه قفل أَئِمَّة بابدال همزه بیا جمع وأَئِمَّة بدون ابدال شاذست * وأُوَيْمَة) بابدال همزه بواو مصغر انست وبعضی أُيَيْمَة بالیاء گویند * ورشته دوزگر وراز ومنه قوله تعالیٰ وَإِنَّهُمَا لَبِإِمَامٍ مُبِينٍ * وکرانه بین ومصلح چیزی وبرپا دارندهٔ آن وقران وکتاب ونبی صلی الله علیه وسلم وخلیفه وامیر لشکر وآنچه هر روز طفلان بیاموزند از سبق وجزآن وگردهٔ مصوران ودلیل وره نما وسرود گوی شتران وجانب قبله وکمان ومسطر چوب که بدان عمارت راست کنند

(إِمَامِيّ) محمد بن عبد الجبار ومحمد بن اسمٰعیل البسطامی محدثانند

(إِمَامَة) پیش روی وپیش نمازے گویند هٰذَا أَتَمُّ مِنْهُ إِمَامَةً بابدال

همزه بیاو هذا اَوَمْ سنه ایضا بابدل همزه بواو یعنی این نیکوتر ست ازوی

در امامت

(اُمامة) بالضم سه صد شتر و نام بنت قُشَیر و بنت حارث و بنت عاص و بنت قریبة که صحابیات بوده اند * و ابُواُمامة) انصاری و ابو امامة بن سهل بن حُنَیف و ابو امامة بن سعد و ابو امامة بن ثعلبة و ابو اُمامة بن عجلان صحابیانند * و عبد الرحمن الاُمامی) منسوبست بسوی امامة بن سهل زیرا که از فرزندان اوست

(اَمیم) کامیر نیکو قد و آنکه دماغ اورا ضربے رسیده باشد

(میمّم) بکسر المیم دلیل و هادی و شتر که پیش روشتران قافله باشد میمّمة مونث آن

(مأمُوم) شتر یکه از ضرب یا از ریش و صدمه بالان سوی پشت آن ریخته باشد و آنکه دماغ اورا ضربے رسیده باشد و نام مردیست از بنی طی

(شَجَّة آمَّة و مأمُومة) شکستگی سر که بام الراس رسیده باشد

(اَمّا) حرفت برای شرط آید چنانکه درین آیه فَاَمَّا الَّذِیْنَ آمَنُوا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ * و برای تفصیل مجمل و این بشیرست و سنه قوله تعالی اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَکَانَتْ لِمَسٰکِیْنَ وَاَمَّا الْغُلٰمُ وَاَمَّا الْجِدَارُ الآیات * و برای تاکید چون اَمَّا زَیْدٌ فَذَاهِبٌ یعنی عزیمت زید مصمم ست * و گاهی بجهت ثقل تضعیف میم اول آنرا بیابدل کنند چنانکه در قول عمر بن ربیعة آمده * رَأَتْ رَجُلًا اَیْمَا اِذَا الشَّمْسُ عارضت * فَیَضْحٰی وَاَیْمَا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ * (اِمّا) برای شک آید و درین هنگام بمنزلهٔ لفظ آو باشد در جمیع احکام مگر آنکه در او ابتدا به تیقن باشد و در اما به شک چون جاءنی اِمّا زَیْدٌ وَاِمّا عَمْرٌو و این وقتی گویند که معلوم نباشد که ازین هر دو کدام کس آمده است * و برای ابهام چون اِمّا یُعَذِّبُهُمْ وَاِمّا یَتُوْبُ عَلَیْهِمْ * و برای تخییر چون اِمّا اَنْ تُلْقِیَ وَاِمّا اَنْ نَّکُوْنَ اَوَّلَ مَنْ اَلْقٰی و برای اباحت چون تَعَلَّمْ اِمّا فِقْهًا وَاِمّا نَحْوًا و درین معنی اختلاف بسیار ست * و برای تفصیل چون اِمّا شَاکِرًا وَاِمّا کَفُوْرًا * و برای شرط و جزا و این در اصل مرکب ست ازان شرطیه و ما زائده کوئی اِمّا تَاْتِنِیْ اُکْرِمْکَ قول تعالی فَاِمّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا فَقُوْلِیْ اِنِّیْ نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا * وگاه همزه اش مفتوح آید * وگاه میم اول آن بیابدل شود چنانکه درین شعر یَالَیْتَمَا اُمُّنَا شَالَتْ نَعَامَتُهَا * اَیْمَا اِلٰی جَنَّةٍ اَیْمَا اِلَی نَارِ * وگاه ما را حذف نمایند کقوله (شعر) سَقَتْهُ الرَّوَاعِدُ مِنْ صَیْفٍ * وَاِنْ مِنْ خَرِیْفٍ فَلَنْ یُعْدَمَا * ای اِمّا صَیْفٍ وَاِمّا مِنْ خَرِیْف

(اَمْ) حرف عطف ست و معنی آن استفهام و استعمالش بر دو وجه است یکی آنکه با الف استفهام باشد بمعنے اَیّ چون اَزَیْدٌ عندک اَمْ عَمْرٌو یعنے کدام کس ست ازین هر دو نزدیک تو و این اَمْ را متصله گویند * دوم آنکه بمعنی بل باشد و این ام منقطعه است از ماقبل خود خبر باشد یا استفهام شال خبرانها لابل اَمْ شَاءٌ یعنی اول تکلم حکم کرد بانکه آنچه می بینم شتران ست بعده او را شک واقع شد و این حکم اعراض کرد و گفت آنچه می بینم بلکه رمه گوسپندان ست لیکن فرق میان بل و ام آنست که ما بعد بل متیقن باشد و ما بعد ام مظنون و شال استفهام هَلْ زَیْدٌ مُنْطَلِقٌ اَمْ عَمْرٌو فَاَضْرِبْتَ عَنْ سُؤَالِکَ عَنْ اِنْطِلَاقِ زَیْدٍ وَجَعَلْتَهُ عَنْ عَمْرٍو فَاَمْ مُعَاظَلَةٌ وَاِسْتِفْهَامٌ وَاِضْرَابٌ * وَاَمْ بر هل داخل شود و او بر همزه استفهام داخل شود چون هَلْ یَسْتَوِی الْاَعْمٰی وَالْبَصِیْرُ اَمْ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمَاتُ وَالنُّوْرُ * و نیز گاهی زائد آید (یا هِنْدُ اَمْ مَا کَانَ مَشْیُ رَقْصًا * یعنی ما کان

(ن) اَمَّهُ اَمًّا) قصد کرد آن را * اَمّ نعت ست ازان اِمام جمع مانند صاحب صِحاب * و اَمَّه) زود اُمّ الرّاس او را * مَأْمُوم و اَمِیم) نعت ست ازان * و اَمَّهُمْ اِمَامَةً و اَمَّ بِهِمْ) امام و پیش رو شد ایشان را

(ن س) اَمَّتْ اُمُوْمَةً) مادر گشت یقال مَا کُنْتِ اُمًّا فَاَمِمْتِ اُمُوْمَةً یعنے نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری کردی

(اَمَّمَهُ) قصد کرد آن را و یَمَّمَهُ : ابدال همزه بیا مثله

(مُؤَامٌ) مقارب و موافق و امر بین و آشکار

(اِیْتَمَّهُ) قصد کرد آنرا * و اِیْتَمَّ بالشَّیْءِ) اقتدا کردبان و همچنین ست اِیْتَمَّ بِالشَّیْءِ) با بدال

بیم دوم بیا
(تَأَمَّهَا) مادر گرفت اورا و مادر خواند * (وَأَمَّمَهُ) قصد کرد ازا * و (تَيَمَّمَ تَيَمُّمًا) قصد کرد و وضو نمود بخاک در اصل تَأَمَّمَ بود
(اِسْتَأَمَّهَا) مادر گرفت آنرا

ا م ن

(اَمَن) بالفتح بی بیمی ضد خوف و دین و خُلق و یحرک گویند ما اَحْسَنَ اَمَنَكَ چه نیکوست دین تو و خلق تو
(اَمِن) گلف زنهار خواهنده و بے ترس و بے بیم
(اَمَنَة) محرکة بی بیمی و راستی ضد خیانت و بمعنی امنه کهمزه است * و اَمَنَة بن عیسی) کاتب لیث ست و محدث بود
(اُمَنَة) کهمزه انکه بر هر کس ایمن باشد و اعتماد کند یقال هو اُمَنَةٌ اُذَنَةٌ اذا کان یَامَنُ کُلَّ واحِدٍ ویصدق بکل سمع
وانکه بروی هر کس اعتماد کند در هر کاری
(اَمان) زنهاری و بی بیمی
(اَمانَة) راستی ضد خیانت و زنهاری و بی بیمی و اهل مرد و مال وی و کسانیکه آنهارا گذاشته بسفر رود و منه دعاء السفر اِسْتَوْدِعُ اللهَ دِينَكَ وَاَمَانَتَكَ * وگویند المجلس بالاَمانَة واین اشاره ست بعدم اعادة آنچه در مجلس گذشته از قول و فعل * وامانة درین آیه کریمه اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ بمعنی فرائض مقروضه است یا اعتقاد دلی بتوحید که سودی جمیع فرائض ظاهریست پس هر کس اعتقاد کرد از توحید همچنان که ظاهر کرد آن کس ادا نمود امانت را
(آمِن) کصاحب بے بیمی و بے بیم و بخوف * واَعْطَيْتُهُ مِنْ آمِنِ مالِي یعنی بخشیدم اورا از مال خالص و شریف خود
(آمِنَة) نام مادر نبی صلے الله علیه وسلم وآن دختر وهب بود و نام هفت صحابیه است * وابو آمنه قزاری) وقیل بالیاء صحابی بوده است
(ناقَةٌ اَمُونٌ) کصبور شتر ماده استوار خلقت
(اُمُن) جمع
(اَمِين) امانت دار و قوی و کسیکه بروی اعتماد کنند و ازو ایمن باشند
وبی بیم دارنده اُمَنَاء جمع * وبی ترس وبی بیم منه هٰذَا الْبَلَدُ الْاَمِينُ یعنے مکه معظمه وصفتی از صفات باری تعالے ولقب پیغامبر علیه السلام کهپیش ازنبوت بدان مشهور بود ولقب محمد بن هارون الرشید
(اُمَيْن حِرمازی) کزبیر وامین عیسی
واُمَيْن بن عمرو معافری و ابو امین نهرانی و ابو امین صاحب ابی هریره راویان حدیث اند
(اُمَّان) بالضم امانت دار و معتمد علیه وکشاورز و انکه نوشتن نداند
(مَأْمَن) جای امن و شهریست در عراق
(مَأْمُون) امانت دار و معتمد علیه وزنهار داده ولقب عبد الله بن هارون الرشید
(مَامُونِيَّة) شهریست در عراق
(آمِين) بالمد وقد یشد والمیم و ایمین بالاماله واَمِيْنَ بالقصر بینا علی الفتح کلها از اسمای باری تعالی ست یا اسم فعلست ومعنی ان ای خدا استجاب کن یا چنین باد یا چنین کن * وعبد الرحمن بن آمین یا ابن یامین تابعیست
(س) آمَنَ اَمَانًا واَمَانَةً واَمَنَةً واَمْنًا) وبالکسر ومحرکة بے ترس وبی بیم گردید * واَمِنَهُ) اعتماد کرد اورا و زنهار داد و راستی کرد با وی و ریست دانست اورا و امین نه شمرد * وما اَمِنَ اَنْ يَجِدَ صَعَابَةً) ای ما وَثِقَ او ما کاد
(ك) اَمُنَ) معتمد علیه گردید و امین شد
(آمَنَهُ اِيمَانًا) اعتماد کرد اورا وزنهار داد و بی بیم گردانید * و آمَنَ بِهِ) تصدیق کرد اورا و گروید باو و قبول شریعت وی کرد و فرد و تنے از مُؤْمِنِين) گرونده بخدای تعالی و آمین کننده و یکی از نامهای باری تعالے
(اَمَّنَهُ تَأْمِينًا) اعتماد کرد اورا و راستی کرد با وی و ایمن پنداشت اورا و آمین گفت دعای ویرا
(اِيْتَمَنَهُ) اعتماد کرد اورا و امین گرفت و بی بیم و ترس گردانید اورا * و اُؤْتُمِنَ فُلَانٌ) مجهولا معتمد علیه شد و ایمن گردید
(اِسْتَأْمَنَهُ) اعتماد کرد اورا و امین یافت و زنهار خواست ازوی * و اِسْتَأْمَنَ اِلَيْهِ) در آمد و زنهار وی

ا م ه

(اَمَه) محرکة فراموشی ومنه قراءة البعض واذكر بَعْدَ اَمَهٍ
(اَمِيهَة) کسفینة آبله گویند بقال فی الدعاء علی الانسان اَمَهَةً واَمِيهَةً

(أُمَّهَة) مادر یا این خاص ست بذوی العقول وأُمّ بغیر ذوی العقول أُمَّهات جمع

(س) أَمِهَ أَمَهًا) فراموش کرد اقرار نمود * وأَمِهتِ الغَنَمُ أَمْهًا وأَمِيهَةً ونیز أُمِهَت) مجهولاً جدری برآورد گوسپند * أَمِيهَة ومَأْمُوهَة ومُومَهَة گوسپند مبتلا بجدری نعت ست ازان

(ن) أَمَهَ) عهد کرد و پیمان نمود وأُمِهَ الرَّجُلُ) مجهولاً بی عقل گردید * مَأْمُوه) بے عقل نعت ست ازان

(تَأَمَّهَ أُمًّا) مادر گرفت

ام و

(أَمَة) کنیزک وصلش أَمَوَة بالتحریک یا بالفتح ست أَمَوَات وإِمَاء وآم وأُمْوان مثلثة الفاء جمع ودر نسبت أَمَوِی گویند * ونیز امة نام چهار صحابیه است بنت خالد وبنت خلیفه وبنت فارسیه وبنت ابی الحکم

(أُمَيَّة) مصغر امة است ونام نرینه قبیله است از قریش أُمَوِی وأَمَوِی وأُمَيِّی بچهار یا منسوب ست بآن ولفظ أَمَوِی که در نسبت علقمة بن عُبَيد أَمَوِیّ ومالک بن سُبَيع اموی آمده نزد بعضی منسوبست بأَمْوَة وآن شهریست وصاحب قاموس گفته که درین معنی تامل ست

(أَمَّا) بالتشدید قد مر فی ام م و بالتخفیف تحقیق للکلام الذی یتلوه تقول أَمَا إِنَّ زيدا عاقل أی انه علی الحقیقة عاقل لا علی المجاز

(س ك) أَمِيتُ وأَمُوتُ أُمْوَةً) کنیزک گردید ویقال ما كُنتِ أَمَةً ولقد أَمُوتِ أُمْوَةً یعنی نبودی کنیزک وکنیزکی کردی

(ن) أَمَتِ الشَّيْءُ أَمْءًا) آواز کرد

(أَمَتَ إِمَاءً) کنیزک گردید

(أَمَاهَا تَأْمِيَةً) کنیزک گردانید او را

(تَأَمَّى أَمَةً) کنیزک گرفت

(اِسْتَأْمَى أَمَةً) کنیزک گرفت یقال اِسْتَأْمِ أَمَةً غير أَمَتِكَ

باب الهمزة مع فصل النون

ان ب

(أَنَب) محرکة باد نجان

(أَنَاب) کسحاب مشک یا نوعی ست از عطر

(أَنَّبَهُ تَأْنِيبًا) سرزنش کرد وعتاب آمد او را در حجت * وأَنَّبَ السَّائِلَ) راند وباز داشت او را

(مُؤَنِّب) آنکه بطعام اشتها ندارد

ان ب ر س

(أَنْبَرْبَارِيس) زرشک ومذکورش در ام ب ر س

ان ت

(ص) أَنَتَ أَنْبًا) نالید * وأَنَتَ فُلَانًا) حسد کرد فلان را * مَأْنُوت وأَنِيت) محسود نعت ست ازان

وأَنَتَ الشَّيْءَ) اندازه کرد این چیز را

ان ث

(أُنْثَى) ماده إِنَاث وأُنُث وأَنَاثِي جمع * وامْرَأَةٌ أُنْثَى) زن کامل

(أُنْثَيَان) دو خصیه و دو گوش و بجیله وقضاعه که دو قبیله ست ازین

(إِنَاث) کتاب ستارهای خرد وآنچه جان ندارد مانند درخت وسنگ

(أَنِيث) کامیر آهن نرم خلاف ذکر

(أَرْضٌ أَنِيثَةٌ) زمین نرم بسیار رویاننده نبات

(مِئْنَاث) بالکسر زنیکه او را عادت ماده زادن باشد * ورَجُلٌ مِئْنَاثٌ ایضًا لانها یستویان فی مِفعال * وزمین نرم بسیار رویاننده نبات وشمشیر کند ومخنث

(مِئْنَاثَة) شمشیر کند

(آنَثَتِ الْمَرْأَةُ إِينَاثًا) ماده زاد زن

(مُؤْنِث) زن ماده زاینده نعت ازان

(أَنَّثَ تَأْنِيثًا) نرم کرد * وتانیث الاسم خلاف تذکیره

(مُؤَنَّث) مخنث وخوشبوی که جامه را رنگین کند مانند زعفران و نحو آن خلاف ذکور ته که آن مشک وکافور ومانند آن باشد

(تَأَنَّثَ) نرم گردید

ان ح

مخفی نماند که صاحب صراح ورباب الجیم وفصل الهمزة لغت انج بمعنی انخ بجای مهمله ایراد نمود ودر قاموس وصحاح ودیگر کتب موجود که تفصیل اسامی آن ها در دیباچه سبق ذکر یافته اثری ازان یافته نشد لهذا ترک کرده شد

(آنَخَ) دم برآرنده از تاسه وجز آن ومرد بخیل که چون از وچیزی بخواهند تنخنح کند أُنُخ کرکی جمع

(آنَخَة) زن کوتاه قد

(رَجُلٌ أَنُوخٌ) مرد بسیار رخنده وبخیل که چون از وچیزی بخواهند تنخنح کند * وفرس أَنُوخٌ) اسب بسیار تنفس واسپیکه در رفتن گام

لگام بدندان گیرد و سر بجنباند
(اُنَخ) کقبر دهیت در یمامه * و
رَجُلٌ اُنَخٌ مرد بخیل که چون ازو
چیزے بخواهند تنخنخ کند
(ض) اَنَخَ اَنْخاً وَاَنِیخاً وَاُنُوخاً)
رخید و دم برآورد از مرض و مه و
تاسه و جز آن

ان د

(اُنْدَة) بالضم شهریست در اندلس
منه یوسف بن عبد العزیز الاُنْدِیُّ
الفقیه الحافظ

ان د ر

(اَنْدَرَ وَرْد واَنْدَرَ وَرْدِیَّة) نوعی
از شلوارست کوتاه که زانو را بپوشاند
و بالای تبان پوشند یا تبان ست و این
کلمه عجمی ست که عربان استعمال
کرده اند

ان س

(اِنْس) بالکسر مردم اَنَسِیّ بالتحریک
واِنْسِیّ بالکسر کمی اَنَاسِیّ بالتشدید
والتخفیف واَنَاسِیَة واَناس جمع * و
ابن اِنْس) و نیز انس مونس و دوست
گزیده گویند فلان اِبْن اِنْس فلان وهذا
اِنْسِی وحِدْنِی وخِلْصِی وجِلْسِی کلها
بالکسر یعنی مونس و هم سخن و گزیده
وهمنشین من ست * ویقال کیف ابن
اِنْسَكَ واِنْسُكَ یعنی نفسه ای کیف تراه
فی مصاحبتی ایاک
(اِنْسِیّ) ضد وحشی و جانب چپ از هر
چیزے و اصحی گفته که جانب است ازان
وقال کل شیئین من الانسان کالشاهدین
والزندین والقدمین فما اقبل منهما
علی الانسان فهو انسی وما ادبر عنه
وحشیّ * وشکم کمان که روی بکشنده دارد
(اُنْس) بالضم خرمی و بی پرمانے
ضد وحشت ویقال کیف ابن اُنْسِك
یعنی نفسه
(اَنَس) محرکة بی پرمانی و جماعت
کثیر و قبیله که مقیم باشند بجای و
مردم و نام خادم نبی صلے الله علیه
وسلم و باین معنی بدون الف لام
آید * وانَسُ ابن اَبِی اُناس) نام شاعرے
(اَنَسَة) بے پرمانی و الفت
(اُناس) بالضم مردم وقد یخفف
منه الهمزة فیقال الناس * واَبُو اُناس)
عبد الملک بن جُرَیّه اخباری ست
وامّ اُناس) دختر ابو موسی
الاشعریست و دختر قُرط که جده عبد المطلب
بوده و نیز جده اسماء بنت ابی بکر
(اِنْسان) مردم واحد وجمع و
مذکر و مؤنث در وی یکسان ست واِنْسَة
بتای تانیث یعنی زن لغت عامی
ست وجاء فی شعر کانه مولد * لقد
کَسَتْنِی فی الهَوَی * مَلابِسَ الصَّبِّ الغَزِلِ *
اِنْسانَةٌ فَتّانَةٌ * بَدْرُ الدُّجَی مِنْها
خَجِلْ * اِذا زَنَتْ عَیْنِی بِها * فَالدَّمْعُ
تَغْتَسِلْ * ونیز انسان سرانگشتان و سایهٔ
مردم و سرکوه و زمین ناکشته وغیر
مزروع و مردم چشم اَناسِی جمع
(اُنَیْسِیان) مصغر انسان ست
بزیادت یا بعد سین برخلاف قیاس
وقال قوم اصل الانسان اِنْسِیان
فحذفت الیاء تخفیفا ولهذا ردّوها
فی التصغیر فقالوا اُنَیْسِیان
(جارِیَةٌ آنِسَة) دختر خوش نفس
(اَنُوس) کصبور سگ ناگزنده مند
عقور اُنُس جمع
(اَنِیس) کامیر خروس اُنس دهنده
وهر چیز مانوس دکسی گویند ما بالدار
اَنِیسٌ ای احدٌ * ونام پسر عبد المطلب
که جاهلی بوده است
(آنِیسَة) کسفینة آتش
(اَنَیْس) کزبیر از اعلام ست
(مَأْنُوس) اُنس گرفته ونام پدر
اَعْرَ یشکری شاعر جاهلی * ووَهْبُ
بن مَأْنُوس) از اتباع تابعین ست
(مَأْنُوسَه) آتش
(مِئْناس) بالکسر نام زنی ست
ونام دختر شاعر مرادی
(یُونُس) بواو وتثلیث نون وکاف
مهموز آید نام پیغامبری
(س ض ك) اَنِسَ بِهِ اَنَساً واَنَسَةً
واُنْساً) آرام یافت بان و بے پرمان
شد * آنِس) اُنس گیرنده نعت
ست ازان
(آنَسَهُ اِیناساً) اُنس داد او را
ضد اَوْحَشَهُ وفی المثل الایناس قبل
الابساس یعنی باید که اول انس داده
شود بعد ازان تکلیف * وآنَسَ
الشَّیْءَ دید آن را و دانست ومنه
آنَسْتُ منه رُشْداً ای علمته * وآنَسَ
الصَّوْتَ) شنید آواز را
(مُؤْنِس) اُنس دهنده ونام روز
پنجشنبه * واَبُو مُؤْنِس) شمع
(مُؤْنِسَة) دهیست نزدیک نصیبین
(مُؤْنِسات) جمع اسلحه یا نیزه
وخود و برگستوان یا پارهٔ آهن جامه
که بدان کنارهٔ خود را بحلقهای زره
برگردن بندند وسپر
(مُؤْنِسِیَّة) دهیست در صعید مصر

(آنَسَهُ مُؤانَسَةً) یعنی آنه ایناساست
(مُؤانِس) انس دهنده
(آنَسَهُ تَأْنِیسًا) انس داد او را
وآنَسَ الشَّیْءَ) دید آن را
(مُؤَنِّس) کمحدث صحابیست که پدرش فضاله نام داشت
(تَأَنَّسَ بِهِ) آرام یافت بآن ورفت وحشت او
(مُتَأَنِّس) شیر وشیر یکه شکار را از دور احساس کند
(اِسْتَأْنَسَ بِهِ) آرام یافت بآن ورفت توحش او * واِسْتَأْنَسَ الْوَحْشِیُّ) حس یافت وحشی از مردم * واِسْتَأْنَسَ الرَّجُلُ) دستوری خواست مرد ونیک نگریست وبشناخت

ان ض

(اِناض) بالکسر خرمای رسیده
(اَنِیض) کامیر گوشت نیم جوش وجنبیدن روده ها از ترس والفعل من نصر
(ض) اَنَضَ اللَّحْمُ اَنِیضًا) متغیر شد
(ك) اَنُضَ اللَّحْمُ اَناضَةً) نیم جوش یافت گوشت
(اَنَضَ اللَّحْمَ اِنَاضًا) نیم جوش داشت گوشت را * ونیز اناض رسیدن وپختن خرما کذا فی الشمس

ان ف

(اَنْف) بینی اُنُوف وآناف وآنُف جمع وفی المثل انفٌ فی السَّماء واستٌ فی الماء ورخ کسی گویند که لاف بسیار زند وبر طبق آن کاری بجای نیارد * ومهتر قوم وپشته وبیرون آمدگی کوه واول هر چیز باسخت ترین آن ومنه فلانٌ یَعُدُّ واَنْف الْعَدُوِّ اَی اَشَدَّ الْعَدُوِّ * وبن رست که پیوسته بر آن آفتاب باشد وکرانه نان پارهٔ آن وکنارهٔ ریش وکنارهٔ پل شتر * واَنْفُ الْبَرْدِ) سختی سرما * واَنْفُ الْمَطَرِ) بارنیکه اول بر دیاند گیاه را * و اَنْفُ النَّاب) طَرَفُهُ حین یطلع * واَنْفُ النَّاقَة) لقب جعفر بن قُرَیع ست که پدر بطنی از قبیلهٔ سعد بن زید مناة بوده ست ودر لقب او چنین گفته اند که پدرش قُرَیع شتری گشت وبرزنان خود تقسیم نمود وچون جعفر از جانب مادر خود پیش قریع آمد شتر تقسیم شده بود دیگر سر وگردن هیچ یک ازان باقی نمانده قریع گفت بگیر این سر وگردن را پس جعفر بینی آن شتر گشته گرفته کشان بخانه آورد ازان هنگام باین لقب ملقب گردید بنو جعفر ازین لقب عار داشتندی تا مدح کرد ایشانرا حطیئه بقول خود (شعر) قَوْمٌ هُمُ الْاَنْفُ وَالْاَذْنَابُ غَیْرُهُمْ * ومَنْ یُسَوِّی بِاَنْفِ النَّاقَةِ الذَّنَبَا * ازان هنگام این لقب مدح گردید و
(اَنَفِیّ) منسوبست باَنْفُ النَّاقة و
(رَجُلٌ حَمِیُّ الْاَنْفِ) مرد باننگ
(وَرِمَ اَنْفُهُ) خشمگین گردید
(وَجَعَلَ اَنْفَهُ فِی قَفَاهُ) پشت داد حق را وروی آورد به باطل * وهُوَ یَتَتَبَّعُ اَنْفَهُ) می بوید ومی رود پی آن * وذُو الْاَنْف) لقب غسان بن عبد الله ست که سردار سواران خشم بود در جنگ طائف وگویند اَضَاعَ مَطْلَبَ اَنْفِهِ فَرَجَ اُمِّهِ یضرب لمن یخطی فی مقصده ویضع الشئ فی غیر موضعه
(اُنُف) بضمتین رفتار نیکو * وذُو اُنُفَةٍ) مرغزار ستور نارسیده * وکَأْسٌ اُنُفٌ) جام ناخورده * و اَمْرٌ اُنُفٌ) کار نو که کسی نکرده باشد واَتَیْتُكَ مِنْ ذِی اُنُفٍ) کما تقول من ذی قبلُ ای فیما یستقبل
(اَنُفَةُ الشَّیْءِ) بالفتح آغاز چیزی و اول آن * واَنُفَةُ الصَّلٰوة) تکبیر اولی ودر حدیث بضم همزه مروی ست وصاحب قاموس گوید که صواب فتحه است * واَنُفَةُ الصَّبِیِّ) تیزی بالید کی کودک وآغاز آن
(اَنْفان) بالفتح بلند بینی
(رَجُلٌ اَنَافٌ) بالضم مرد کلان بینی
(اِمْرَأَةٌ اَنُوفٌ) کصبور زن خوش نفس از بینی یا زنیکه ننگ دارد از چیز بی خیر
(قَالَ اَنِفًا) کصاحب اَنِفًا گفت گفت اکنون
(اَنِیف) کامیر آهن نرم وکوه ودیا نبات پیش از جمیع زمین
(اَرْضٌ اَنِیفَةُ النَّبْتِ) زمین رویاننده گیاه ومنه قلك اَرْضٌ اَنِیفَةٌ بِلادِ اللهِ علی التفضیل
(اُنَیف بن جُشَم) کزبر وانیف بن مَلَّة وانیف بن حبیب وانیف بن اُمَیلة صحابیانند وقُرَیط بن اُنَیف شاعری بوده * واُنَیْفٌ فرع) بالاضافة موضعی ست

(اِئْنَاف) بالکسر روندہ در اول شب وشبانیکہ مرغزار ستور نارسیدہ مذارد

(ض ن) اَنَفَهُ اَنْفًا زد بینی او را (وَاَنَفَهُ الْمَاءُ) رسید آب تا بینی او در حوض وجوی * وَاَنَفَتِ الْاِبِلُ) پاسپر کردند شتران مرغزار ستور نارسیدہ را

(س) اَنِفَ مِنْهُ اَنَفًا وَاَنَفَةً) ننگ داشت از ان یقال مَا رَاَیْتُ اَحْمَی اَنَفًا وَلَا اَنَفَ مِنْ فُلَانٍ) یعنی با ننگ تر ازوی * وَاَنِفَتِ الْمَرْاَةُ) باردار شد زن ونکرد رغبت بچیزی * وَاَنِفَ الْبَعِیْرُ) دردمند بینی شد شتر از چوبک مہار ورام ومنقاد گردید * اَنِفٌ وَاٰنِفٌ) نعت ست از ان وہو شاذ والقیاس مَاْنُوْفٌ کالمصدور للذي یشتکی صدرہ والمبطون للذي یشتکی بطنہ وجمیع ما فی الجسد علی ھذا (اَنَفَ الْاِبِلَ اِیْنَافًا) بمرغزار ستور نارسیدہ رسانید شتران را * وَاَنَفَ فُلَانًا) برنگیخت او را بر ننگ ودردمند بینی گردانید او را * وَاَنَفَ اَمْرَہُ) شتاب کرد کار خود را * وَاَنَفَهُ الْمَاءُ) تا بینی او رسید آب در حوض وجوی

(رَوْضَةٌ مُؤَنَّفَةٌ) مرغزار ستور نارسیدہ

(اَنَفَ الْاِبِلَ تَاْنِیْفًا) بمرغزار ستور نارسیدہ رسانید شتران را * و (اَنَفَ فُلَانًا) برنگیخت او را بر ننگ * وَاَنَفَ النَّصْلَ) تیز کرد پیکان را * ونیز تانیف) طلب کردن گیاہ

(نَصْلٌ مُؤَنَّفٌ) پیکان تیز نوک

(غَنَمٌ مُؤَنَّفَةٌ) گوسپند گیاہ طلب کردہ شدہ

(اِیْتِنَاف) از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن

(مُؤَنَّف) مرغزار ستور نارسیدہ

(جَارِیَةٌ مُؤَنَّفَةُ الشَّبَاب) دختر خوش منظر بجوانی

(تَاَنَّفَتِ الْمَرْاَةُ) راغب شد زن از بارداری بماکولات گوناگون نو بگویند اِنَّهَا لَتَتَاَنَّفُ الشَّهَوَاتِ

(مُتَاَنِّف) مرغزار ستور نارسیدہ

(اِسْتِئْنَاف) از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن

(اَمْرٌ مُسْتَاْنَفٌ) کار نو کہ کسی نکردہ باشد

ان ق

(اَنَق) محرکۃ شادی وگیاہ

(شَیْءٌ اَنِقٌ) گلف چیز نیکو خوش نما

(اَنَاقَة) وبکسر ریزہ کاری گویند لہ اناقة

(اَنُوْق) کصبور عقاب و مرغ مردار خوار فی المثل ھو اَعَزُّ مِنْ بَیْضِ الْاَنُوْقِ یضرب فی المحال لانہا تحرزہ واوکارہا فی رؤس الجبال والامکنة الصعبة التی لا یقدر احد ان یناله *

وآن رادہ خصلت ست حفاظت بیضہ وحمایت چوزہ ولغت بچہ وصیانت فرج از غیر جفت ورفتن از زمین سر سیر بہ زمین گرم سیر پیش از ہمہ قواطع وباز آمدن آن پیش از ہمہ رواجع ونہ پریدن در ایام گریزہ فریفتہ شدن بہ برہای ریزہ نو دمیدن پیوستہ در آشیانہ ونہ پریدن بہ پرہای ریزہ ونتظر بودن تا دراز وسخت گردد

(شَیْءٌ اَنِیْق) ای حَسَنٌ مُعْجِبٌ

(س) اَنِقَ اَنَقًا) شادمان گردید * وَاَنِقَ الشَّیْءَ) دوست داشت آن را * وَاَنِقَ بِالشَّیْءِ) ننگفت نمود بآن

ما آنَقَ فِی کَذَا) ای ما اَشَدَّ طَلَبَهُ لَهُ

(اٰنَقَنِی الشَّیْءُ اِیْنَافًا وَاِنْقًا) در ننگفت اورد مرا

(اَنَقَ تَاْنِیْقًا) در ننگفت آورد

(تَاَنَّقَ فِی الْاَمْرِ) ریزہ کاری نمود در کار از خود * وَتَاَنَّقَ فِی الرَّوْضَةِ) خوش آمد او را مرغزار * وَتَاَنَّقَ الْمَکَانَ) پسندید آنرا

(اَنْوَقَ) شکار کرد انوق یعنی مرغ مردار خوار را

ان ك

(اَنَكٌ) سرب یا سرب سفید یا سرب سیاہ یا سرب خالص وھو علی اَفْعُلٍ کَاَشُدٍّ وھذا فی المفردات قلیل

(ن) اَنَكَ) بزرگ شد وسطبر گردید ونیز اُنُوگ وراز شدن شتر ودردمند گردیدن وطمع نمودن وطلب کردن

ان ك ل س

(اَنْكَلِیْس) ماہی وبالقاف لغة فیہ وھذکورست در ق ل س

ان م

آنام کسحاب وآنیم کامیر وآنام) بالمد خلق یا جن وانس یا جمیع آنچہ بر روی زمین ست

ان ن

(اُنَن) کصرد مرغیست مانند کبوتر کہ آواز اُوہ اُوہ کند

(رَجُلٌ اُنَنَةٌ) مرد بسیار نالہ کنندہ

(أَنِين) کامیر ناله
(أَنَان) کسحاب ناله و مرد بسیار ناله کننده
(رَجُلٌ أَنَّانٌ) کشداد مرد بسیار ناله کننده أَنَانَة مؤنث آن
(آنَة) بروکنیر گویند ما له حانَةٌ ولا آنَةٌ) یعنی نیست او را ناقه و نه بز یا نیست او را ناقه و نه کنیزک
(مَانَة) بمعنی سزاوار گفتن إِنَّهُ کذاست و آن مفعله است ازان که برای تحقیق و تاکیدست مانند محلقه و مجدرة و منه حدیث ابن مسعود رضی الله عنه ان طول الصلوة وقصر الخطبة مَانَةٌ من فقه الرجل ای ان ذلك مما یعرف به فقه الرجل
(إِنَّ وأَنَّ) بدرستی و راستی و آن هر دو برای تاکید خبرست و اسم را نصب کند و خبر را برفع چون إِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ و بلغنی أَنَّ عَمْرًا ذَاهِبٌ و گاهی مکسور هر دو را نصب کنند کقوله * إِذَا اسْوَدَّ جُنْحُ اللَّيْلِ فَلْتَأْتِ وَلْتَكُنْ * خُطَاكِ خِفَافًا إِنَّ حُرَّاسَنَا أُسْدًا * و در حدیث إِنَّ قَعْرَ جَهَنَّمَ سَبْعِينَ خَرِيفًا * و گاهی بعد آن مبتدا مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان محذوف باشد چون أَنَّ مِنْ أَشَدِّ النَّاسِ عَذَابًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ الْمُصَوِّرُونَ تقدیره انه من اشد الناس و گاهی مخفف باشد چون إِنَّهُ * و نیز مکسور گاهی تخفیف آید و درین هنگام اعمال آن بقلت ست و اهمال آن بکثرت و نزد کوفیان مخفف نیامده * و گاهی حرف جواب باشد بمعنی نعم کقوله * بَكَرَتْ عَلَيَّ عَوَاذِلِي يَلْحَيْنَنِي * وَأَلُومُهُنَّهْ * وَيَقُلْنَ شَيْبٌ قَدْ عَلَا * كَ وَقَدْ كَبُرْتَ فَقُلْتُ إِنَّهْ * والهاء للسكت و منه قوله ابن الزبیر لمن قال له لعن الله ناقة حملتني إليك إِنَّهْ و لعن راكبها * و آن را در نه جا مکسور خوانند در ابتدای کلام لفظا باشد خواه معنی چون إِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ و بعد الا تنبیه نحو أَلَا إِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ و هر گاه صله موصول باشد نحو وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ و در جواب قسم عام ست ازینکه در اسم یا در خبر آن لام باشد یا نباشد چون وَاللَّهِ إِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ و بعد قول و لغت آنانکه مفتوح خوانند آن را نحو قال الله إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ و بعد واو حال نحو جاء زيد و إِنَّ يَدَهُ عَلَى رَأْسِهِ و در بعضی که آن خبر از عین واقع شود چون زَيْدٌ إِنَّهُ ذَاهِبٌ خلافا للفراء و قبل لام معلقه نحو وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّكَ لَرَسُولُهُ و بعد حيث نحو اجلس حَيْثُ إِنَّ زَيْدًا جَالِسٌ و هر گاه تاویل جمله بمصدر لازم باشد إِنَّ را مفتوح خوانند چنانکه بعد لو است نحو لَوْ أَنَّكَ قَائِمٌ لَقُمْتُ و چون مفتوحه فرع مکسوره است صحیح باشد که أَنَّمَا بفتح مفید حصر باشد چنانکه انما بکسر و درین آیه کریمه هر دو مجتمع اند قُلْ إِنَّمَا يُوحَى إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمْ إِلَهٌ وَاحِدٌ پس اول برای قصر صفت بر موصوف و ثانی برای قصر موصوف بر صفت * و نیز مفتوحه لغتی ست در لَعَلَّ چنانکه بیت السوق أَنَّكَ تَشْتَرِي لَحْمًا ای لعلك و گویند ازان ست این آیه در بعض قراءة و مَا يُشْعِرُكُمْ أَنَّهَا إِذَا جَاءَتْ لَا يُؤْمِنُونَ و قد قرئ علیها کاف التشبیه تقول كَأَنَّهُ شَمْسٌ وقد تخفف مع الکاف فلا تعمل شیئا کقوله * وَوَجْهٍ مُشْرِقِ النَّحْرِ * كَأَنْ ثَدْيَاهُ حُقَّانِ * و یروی قد یبنیه علی الاعمال و الرفع أجود
(إِنْ) اگر برای شرط آید نحو إِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ و إِنْ تَعُودُوا نَعُدْ و گاه مقترن به لا آید و درین هنگام به الا استثنا مشتبه گردد نحو إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ و إِلَّا تَنْفِرُوا يُعَذِّبْكُمْ و نافیه آید یعنی ما و درین هنگام بعد آن جمله واقع شود اسمیه نحو إِنِ الْكَافِرُونَ إِلَّا فِي غُرُورٍ و فعلیه نحو إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَى و قول بعضی که نافیه نه آید مگر آنکه بعد آن إِلَّا یا لَمَّا باشد نحو إِنْ كُلُّ نَفْسٍ لَمَّا عَلَيْهَا حَافِظٌ مردودست بقول باینهای إِنْ عِنْدَكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ بِهَذَا و قُلْ إِنْ أَدْرِي أَقَرِيبٌ مَا تُوعَدُونَ و مخفف از ثقیله آید و درین صورت بعد آن جمله آید اسمیه و فعلیه اما در اسمیه اعمال و اهمال هر دو جائزست و در فعلیه اهمال واجب و هر کجا که بعد آن لام مفتوحه واقع شود آن مخفف است از ثقیله نحو إِنْ زَيْدٌ لَأَخُوكَ و زائد هم آید کقوله * مَا إِنْ رَأَيْنَا مَلِكًا أَغَارَا * أَكْثَرَ مِنْهُ قِرَةً وَقَارَا * و گاهی بمعنی قد آید قیل و منه إِنْ نَفَعَتِ الذِّكْرَى و اتقوا الله إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و لتدخلن المسجد الحرام إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ و کقوله * أَتَغْضَبُ إِنْ أُذْنَا * قُتَيْبَةَ حَزَّتَا * و غیر ذلک مما الفصل فیه محقق
(أَنْ) بر دو قسم ست اسم و حرف اسم بر دو گونه است ضمیر متکلم بمعنی من نحو أَنْ فَعَلْتُ بسکون نون یا بفتح آن در حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف نحو فَعَلْتُ اما وقد یجری الوقف مجری

الوصل (ع) أَنَا سَيْفُ الْعَشِيرَةِ فَاعْرِفُونِي وضمير مخاطب نحو أَنْتَ أَنْتِ أَنْتُمَا أَنْتُمْ أَنْتُنَّ نزد جمهور ضمير آن ست وتا حرف خطاب * وحرف بر چهار قسم ست مصدريه كه بر فعل در آيد ومضارع را بنصب كند و مواقع استعمال آن دو ست ابتدا و درين صورت در محل رفع باشد نحو أَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ وهمچنين بعد لفظيكه دال باشد بر معنى غير يقين و درين صورت نيز در محل رفع خواهد بود نحو أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ و در موضع نصب نحو مَا كَانَ هَذَا الْقُرْآنُ أَنْ يُفْتَرَى و در محل جر نحو مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ وگاهى جزم ميكند كقوله * إِذَا مَا غَدَرْنَا قَالَ وِلْدَانُ أَهْلِنَا * تَعَالَوْا إِلَى أَنْ يَأْتِنَا الصَّيْدُ نَخْطِبِ * وگاه فعل را مرفوع گرداند چنانكه در قراءة ابن محيصن لِمَنْ أَرَادَ أَنْ يُتِمَّ الرَّضَاعَةَ وگاهى مخفف از ثقيله باشد و درين هنگام عمل نكند نحو عَلِمَ أَنْ سَيَكُونُ و براى تفسير باشد يعنى اى نحو فَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ أَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ و زائده مى آيد براى تاكيد نحو وَلَمَّا أَنْ جَاءَتْ

رُسُلُنَا لُوطًا سِيءَ بِهِمْ وبمعنى شرط باشد مانند مكسوره و نيز مانند مكسوره براى نفى باشد و نيز بمعنى إِذْ آيد قيل وسنه بَلْ عَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ وبمعنى لِئَلَّا آيد قيل وسنه يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ أَنْ تَضِلُّوا و الصواب انها مصدرية تقديره كراهة ان تضلوا

(أَنَّى) چگونه وكجا واز كجا و هر كجا وحرف شرط ست * وبِرَأَنَّى يا بِيُرَ أَنَا يا بِيُرَ أَنِّي) چاهيست در مدينه از چاههاى بنى قريظه

(ض) أَنَّ أَنًّا وأَنِينًا وأَنَانًا و تَأْنَانًا) ناليد * وأَنَّ الْمَاءُ) رخت آب * وأَنَّ درين محاوره لَا أَفْعَلُهُ مَا أَنَّ فِي السَّمَاءِ نَجْمٌ بمعنى كان ست يعنى نكنم اين كار را تا هست در آسمان ستاره وكذا لَا أَفْعَلُهُ مَا أَنَّ فِي الْفَرَاتِ قَطْرَةٌ اى ما كانت

(أَنَنْتُهُ) خوشنود كردم اورا (تَأَنَّنْتُهُ) بمعنى أننته ست

ان ه

(رَجُلٌ أَنِهٌ) كتف مرد حاسد قَوْمٌ أَنَهٌ كركع جمع

(ض) أَنَهَ أَنَهًا وأُنُوهًا وأَنِيهًا) رنجيد از گرانى وحسد كرد

ان و

(إِنْوٌ) بالكسر ساعتى از شب يقال مضى إِنْوَانٌ مِنَ اللَّيْلِ آناء جمع

ان ى

(أَنًى) بالفتح وكسر ساعت و بهرهٔ از شب يقال مضى أَنْيَانٌ مِنَ اللَّيْلِ (إِنًى) بكسر الهمزة وفتحها تمام روز آناء وأُنِيّ بضم الهمزة وكسرها جمع و هنگام و غايت چيزى يا بختگى آن يقال بلغ هَذَا أَنَاهُ * وبفتح همزه بردبارى و وقار

(أَنَاةٌ) بالفتح تحمل و وقار وزن سست و پر خيز

(إِنَاءٌ) كتاب خور آنِيَة جمع آوانى جمع الجمع

(أَنَاءٌ) كسحاب درنگى و باز داشت أُنِيٌّ يا أَنِيٌّ يا أَنِيٌّ) چاهى ست در مدينه مر بنى قريظ را و وادى ست در راه مصر بمكه

(رَجُلٌ آنٍ) كقاض مرد بسيار علم

(إِنْيَهْ) بكسر تين بهاى سكوت كلمه انكار ست بمعنى نه

(ض) أَنَى الشَّيْءُ أَنْيًا وأَنًى وأَنِيًّا) شد گاه آن باشد وقت بختگى آن و بخته گرديد يا خاص ست به نبات *

اوء

(آءٌ) ثمر درخت آءة يكى و آواز يا حكايت آن و كلمه ست كه بدان شتران را زجر كنند

(ان) أَوْتُ الْأَدِيمَ بِهِ) دباغت

أَنِيٌّ) على فعيل نعت ست ازان * وأَنَاءٌ) بالفتح اسم ست ازان * و أَنَى الرَّجُلُ) شد وقت آن * وأَنَى لَهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا) اى حان و قرب * وأَنَى الْحَمِيمُ) گرمى آن بغايت رسيد * آنٍ) نعت ست ازان و منه قوله تعالى بَيْنَ حَمِيمٍ آنٍ

(ض س) أَنَى أُنِيًّا وأَنًى) درنگى كرد و سستى نمود

(س) أَنِيَ الرَّجُلُ) حليم و بردبار گرديد

(آنَيْتُهُ إِينَاءً) باز داشتم اورا و باو درنگ گردانيدم

(أَنَّى تَأْنِيَةً) سستى كرد و درنگى نمود

(تَأَنَّى) درنگ كرد و انتظار نمود يقال تَأَنَّيْتُكَ حَتَّى لَا أَنَاةَ بِي * ونيز تَأَنَّى درنگى و سستى

(اسْتَأْنَى) درنگ كرد * واسْتَأْنَى بِهِ) انتظار كرد وى را

باب الهمزة فصل الواو

اوء

(آءٌ) ثمر درخت آءة يكى و آواز يا حكايت آن و كلمه ست كه بدان شتران را زجر كنند

(ان) أَوْتُ الْأَدِيمَ بِهِ) دباغت

وادم پوست را بآن اهلش اُدُمٌ بهمزه بود * اَدِيمٌ مَأْدُومٌ) کمقول پوست دباغت یافته بآن نعت ست ازان و الاصل مَأْوُومٌ

اوب

(اَوْب) بالفتح ابر و باد و سرعت * منه المثل اَلْآوِبُ اَوْبَ نَعامَةَ یضرب لمن یعجل و یسرع فیه * و قصد و عادت و استقامت و زنبور شهد و طریق و جهت و سویقال جاؤا مِن کُلِّ اَوْبٍ

(اَوْبَة) یک پای ستور و اوبات جمع * و بازگشت و منه فُلانٌ سَرِیعُ الْاَوْبَة

(آب) نام ماه یازدهم از سال رومیان * و اَبَاكَ وَآبَ لَكَ) یعنی بلا کی باد تا چون وَیْلَكَ

(اُوُب) بالضم جهت یقال ست در اَوْبَ کَذا فِی الشَّمْسِ

(اِیَاب) بالکسر بازگشت

(مَآب) بازگشت و جای بازگشت مَآوِب جمع * و منه بَیْنَهُما مَثْلُ مَآبِ یعنی میان آن هر دو مسافت سه منزل ست * و شهریست در بقاء

(آئِب) بازگردنده اَوْب و اَوَّاب و اُیَّاب جمع

(اٰئِبَة) آبیکه در نیم روز خورند

(اَوَّبَ تَأْوِیبًا) باز گردید * و نیز بمعنی همه روز رفتن و بایکدیگر نبرد کردن شتران در رفتار و تسبیح گفتن و منه قوله تعالی یٰجِبَالُ اَوِّبِی مَعَهٗ

(مُؤَوَّب) مجمع کرده شده گرداگرد رخت و منه اَنَا جُحَیْرُهَا الْمُؤَوَّب وَعُذَیْقُهَا الْمُرَجَّب

(رِیحٌ مُؤَوِّبَةٌ) بادیکه همه روز وزد

(اِیتَاب) بازگشت و بوقت شب آمد یا بوقت شب آمد آبا * مُوتَاب) شب آینده نعت ست ازان

(تَأَوَّبَ) باز گردید * و تَأَوَّبَهُ آمد او را بشب * مُتَأَوَّب) مصدر یعنی ست ازان * و مُتَأَوِّب) شب آینده نعت ست ازان

(اَوَّبَهُ) بخشم آوردم او را

اوج

(اَوَج) بالفتح معرب اوک که در مقابل حضیض باشد

اوخ

(تَأَوَّخَ تَأَوُّخًا) قصد نمود

اود

(اَوَد) بالفتح پدر قبیله ست ازین و ازان ست اَفْوَهُ اَوْدِی شاعر * و ذُو اَوَد) لقب مرثدست که درین

(اَوَّبَ تَأْوِیبًا) باز گردید * و نیز بمعنی همه روز رفتن و بایکدیگر نبرد کردن شتران در رفتار و تسبیح گفتن و منه قوله تعالی یٰجِبَالُ اَوِّبِی مَعَهٗ

(مُؤَوَّب) مجمع کرده شده گرداگرد رخت و منه اَنَا جُحَیْرُهَا الْمُؤَوَّب وَعُذَیْقُهَا الْمُرَجَّب

(رِیحٌ مُؤَوِّبَةٌ) بادیکه همه روز وزد

(اِیتَاب) بازگشت و بوقت شب آمد یا بوقت شب آمد آبا * مُوتَاب) شب آینده نعت ست ازان

(تَأَوَّبَ) باز گردید * و تَأَوَّبَهُ آمد او را بشب * مُتَأَوَّب) مصدر یعنی ست ازان * و مُتَأَوِّب) شب آینده نعت ست ازان

(اَوَّبَهُ) بخشم آوردم او را

اوج

(اَوَج) بالفتح معرب اوک که در مقابل حضیض باشد

اوخ

(تَأَوَّخَ تَأَوُّخًا) قصد نمود

اود

(اَوَد) بالفتح پدر قبیله ست ازین و ازان ست اَفْوَهُ اَوْدِی شاعر * و ذُو اَوَد) لقب مرثدست که درین

شصد سال پادشاهی کرد

(اُوُد) بالضم موضعیست در بادیه

(اَوَد) محرکة کجی

(اَوِید) کامیر آواز از دحام مردم

(مَآوِد) بلاها

(ن) آدَهُ الْاَمْرُ اَوْدًا وَاُوُودًا) گران بار کرد او را کار * مُؤُود) گران بار نعت ست ازان * و اَوَدَتِ الشَّیْءَ) کج و خمیده گردانیدم آنرا * و آدَ الضَّلَالُ) مائل بشرق گردید سایه

(س) اَوِدَ اَوَدًا) کج گردید * اَوَد کج نعت مذکرست ازان و اَوْدَاء) نعت مؤنث

(اَوَّدْتُهُ) کج و خمیده گردانیدم آنرا

(تَأَوَّدَ) کج و خمیده گردید * و تَأَوَّدَهُ الْاَمْرُ) برنج آورد او را کار و گران بار کرد

(تَآدَاهُ الْاَمْرُ) علی القلب گران بار کرد او را کار و الاصل تَأَوَّدَهُ

(اِنْآدَ اِنْئِیَادًا) کج گردید

اور

(اَوْر) بالفتح باد شمال و جنبش ابر

(اَر) بوزن و معنی عارست یعنی ننگ

(آرَة) کوهیست مر مزینه را * و وَادِی آرَة) در اندلس ست

(أُوْر) بالضم باد صبا و مذکور ست
در ای ر
(اَرْضٌ اَوِرَةٌ) کفرحة زمین سخت خشک
(اَوَار) کغراب گرمی آتش و آفتاب
و تشنگی و دود و زبانهٔ آتش و باد خوب
اُوُر جمع
(اَوَارَة) آبیست یا کوهیست مر تمیم را
(اَوْوَر) کصبور باد صبا
(اُوْرِيَا) کبوریا نام مردی
(ن ض) آرَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد
(اِسْتَأْوَرَ) ترسید و شتابی کرد در
تاریکی * واِسْتَأْوَرَتِ الْاِبِلُ) رمیدند
شتران و پریشان شدند در زمین نرم
و بر گاه در زمین سخت و سنگستان رمند
اِسْتَوْأَرَت گویند * واِسْتَأْوَرَ الْقَوْمُ
غَضَبًا) سخت خشمگین شدند * واِسْتَأْوَرَ
الْبَعِيْرُ) آماده برجستن شد شتر

اوز

(اَوْز) ویحرک حسابی ست از سیر قمر
مانند اَزَز یا یکی ازان تصحیف ست
(اَوِزّ) کمحدث مرد کوتاه سطبر و بطء
مرغابی اَوَزَّة یکی اَوَزُّون جمع
جمع العقلاء
(اَرْضٌ مَأْوَزَةٌ) زمین بطناک
(اِوَزّی) رفتاری ست مانند رفتار بط

اوس

(اَوْس) پدر قبیلهٔ ست از انصار
و باین معنی بدون الف و لام آید * و
فرصت و غنیمت و گرگ و عطا دادن
و عوض دادن از چیزی و الفضل من
نصر * واَوْس اَوْس) کلمهٔ ست که
بدان گاو را گویند چون از جرکنند
(اَس) درخت مورد * آسة یکی و
باقی خاکستر و آتشدان و انگبین یا
باقی انگبین و رز نبور خانهٔ شهد
و قبر و صاحب آثار خانه و نشانهای
آن و هر نشان خفی
(اُوَيْس) مصغر اگرگ * واُوَيْس
قرنی) که پدرش عامر نام داشت
از تابعین بزرگ ست
(اِسْتِيَاسَة) عوض خواستن و
مدد خواستن
(مُسْتَاس) انگه از وی عطا خواهند
و انگه طلب صحبت وی کنند

اوش

(اُوْش) بضمهٔ غیر شبعه شهریست
در فرغانه و ازان ست مسعود بن
منصور و محمد بن احمد بن علی و علی
شهیدی ابن عثمان و علی بن محمد بن
علی که محدثانند

اوف

(اَفَة) آکفت آفات جمع
(ن) اِيْفَا الزَّرْعُ) مجهولا آفت رسید
شد کشت * زَرْعٌ مَوْفُوفٌ وَمَيْفُوفٌ)
سخت ست ازان گویند اَلْقَوْمُ اُوْفُوا
واِيْفُوا وايفوا باشمام کسرهٔ همزه
بضمه واُفُوا) یعنی آفت رسیده شد قوم

اوق

(اَوْق) بالفتح گرانی و شامت مقال
القی علیه اَوْقَه * و نام موضعی
(اَوْقَه) جماعت و سته جاء اَلْقَوْمُ
بِاَوْقَتِهِم
(اُوْقَة) بالضم منا کی و جاهیکه
دران آب باران گرد آید اُوَق
واُوُق جمع * و جای بیضه نهادن
مرغ بر سر کوه
(اُوْقِيَة) چهل درم سنگ و مذکور
ست در وقی
(يَوْمُ الْاَوَاق) کغراب یوم یُوَوْیُوت
(اَوَاقِي) بالفتح نے جولاهه که بران
پود می باشد
(ن) آقَ عَلَيْهِ) مشرف شد بروے
و مائل گردید بر آن و شامت آورد بروے
(اَوْقَهُ تَأْوِيقًا) کم کرد طعام او
و در مشقت و کرده انداخت او را و باز

اول

داشت و خوار گردانید
(مُأَوِّق) کمحدث کسی که در طعام
خود تاخیر نماید
(اَوَّقَ) باز ایستاد از کاری
اوك
(اَوْكَة) بالفتح خشم و بدی
اول
(اَوَّلُ) موضعیست در زمین
غطفان و وادیست میان مکه و یمامه
(اَل) آنچه نمایان باشد از شتر از زود
و سراب یا خاص ست بسرابیکه بامداد
نماید و باین معنی مؤنث هم آید آوَال
جمع * و شخص هر چیز و چوب و ستون
خیمه و کوهیت و اطراف کوه و
نواحی آن و اهل و عیال مرد و پس
رو ان و اولیای و لا یُسْتَعْمَلُ اِلَّا فِيْمَا
فِيْهِ شَرَفٌ غَالِبًا فَلَا يُقَالُ اَلُ الْحَائِكِ
كَمَا يُقَالُ اَهْلُهُ وَاصْلُ اَلٍ اَهْلٌ بود و هارا
بهمزه بدل کردند پس همزه ثانی از جهت
توالی همزتین الف گردید و تصغیر آن
اُوَيْلٌ و اُهَيْل آید * و اَلُ اللّٰهِ) اولیای
خدا و کذا اَلُ الرَّسُوْلِ
(اَلَة) چوب خیمه اَل و اَلات
جمع * و شدت و حالت یقال هُمَا بِاَلَةٍ
سَوْءٍ * و جنازه و دست افزار و باین معنی

واحد وجمع در وی یکسانست یا جمع است بدون واحد و یا واحد ست وجمع آن آلات

(اَیِّل) شیر سطبر و هر خیر سطبر از وحش وعسل و مانند آن اُیَّل جمع

(اَوَال) کسحاب جزیره ست بزرگ در بحرین و از انجا غواصان مروارید آرند و قبیلت مرکب و تغلب ا

(اِیَال) گتاب آوند شراب و خز آن

(اِیَالات) رود بار ها

(اِیِّل) کقنب و خلب و ستبد بز نر کوهی و نر و بعضی همان گوزن ست

اَیَایِل جمع * و کخلب آب منی در زهدان و شیر سطبر با آوند آن

(اَوَّل) کحتین و بذکر نی و مل

(اَوَّلِیل) نمکساری ست در مغرب

(ن) آلَ اِلَیْهِ اَوْلًا وَمَآلًا) بازگشت بسوی آن * وآلَ عَنْهُ) برگشت ازان * وآلَ اللَّهْنُ وَغَیْرُهُ اَوْلًا وَاِیَالًا) سطبر گردید * واللّٰهُ اَنَا) سطبر گردانیدم آن را لازم ست و متعدی * وآلَ المَلِکُ رَعِیَّتَهُ اِیَالًا وَاِیَالَةً) سیاست راند ملک رعیت خود را و منه قد اَنَا وَاِیَّلَ عَلَیْنَا * و آلَ علی القوم اَوْلًا واِیَالًا و

(اَیَالَةً) والی شد بر آنها * وآلَ المَالَ) اَصْلَحَهُ وَسَاسَهُ * وآلَ الشَّیْءُ مَآلًا) کم شد یقال طبخت الشراب فآل الی قدر کذا وکذا * وآلَ مِنْ فُلَانٍ) رست رهائی یافت نفی ست در وآل * وآلَ نَحْمُ النَّاقَةِ) رفت گوشت ناقه و لاغر گردید

(س) اَوَل) درگذشت وسبقت نمود

(اَوَّلَهُ اِلَیْهِ تَأْوِیلًا) بازگردانید او را بسوی او * واَوَّلَ الکَلَامَ) بیان کرد آنچه کلام بدان باز میگردد و منه تَأْوِیلُ الرُّؤیَا * و نیز تَأْوِیل ترجمه است بستانی خوشبو

(اِیْتَالَ المَالَ) بمعنی آلَ المَالُ ست فَاَوَّلَهُ الکَلَامَ) بمعنی اَوَّلَ الکَلَامَ ست

اوم

(اَمٌ) شهریست دیدان منسوب ست جامه ها و دهیست در جزیره

(اَمَةٌ) فراخی سال باران آنچه می بندد از نبات کودک یا خرقه که دران پیچیده شود یا آنچه برمی آید با کودک وقت ولادت

(اُوَام) کغراب تشنگی یا گرمی آن و دوار سر و زکام و بانگ فریاد تشنه

(اِیَام) بالکسر دوا یُم کتب جمع

(اَیَامٌ) کصرد شبهای زشت

(ن) اَمَّ العَطْشَانُ اَوْمًا) بانگ کرد تشنه * وآمَ النَّحْلُ وآمَ عَلَیْهَا اَمًّا واِیَامًا) دود کرد زنبور خانه را تا انگبین پیندد * وآمَهُ) برنج داد او را

(اَوْمَهُ تَأْوِیمًا) تشنه گردانید او را ونیز تَأْوِیم) فربه و کلان خلقت گردانیدن علف ستور را

(مُؤَوَّم) کمعظم کلان سزبر شده خلقت

اون

(اَوْن) بالفتح تن آسانی و آرام و نرمی و رفتار آهسته و یک گوشه رجلین یقال خَرَجَ ذُو اَوْنَیْنِ وهما کالعِدْلَیْنِ * و موضعی ست

(رَجُلٌ اَیِّنٌ) کصاحب مرد با آفات تن آسان یُقَالُ بَیْنَنَا وبَیْنَ مَکَّةَ ثَلَاثُ لَیَالٍ اَوَائِنَ وعَشْرُ لَیَالٍ آئِنَاتٍ یعنی نرم و آسان

(اَوَان) هنگام و بکسر آونة جمع و منه فُلَانٌ یَصْنَعُهُ آوِنَةً وآئِنَةً یعنی میکند آنرا گاه گاه * وذُو اَوَانٍ) موضعیست در مدینه

(اِوَان) گتاب صفه بزرگ و اُون بالضم جمع

(اِیوَان) صفه بزرگ و منه ایوان کسری اِیوَانَات و اَوَاوِین جمع

وِایوَانُ اللِّجَامِ) پیش لگام اِیوَانَات جمع * وذو ایوان) نعت ملکی از رُعین

(آوِنَة) سنگ پشتها جمع ست بدون واحد

(اَوَائِن) بالفتح شهریست

(اُوَانِی) کسکاری دهی ست در بغداد و ازان ست یحیی بن حسین اُوَانِی و ابن عبد الله اُوَانی دو محدث

و نواحی موصل

(ن) آنَ اَوْنًا) آهسته و نرم آرام رفت و منه اُنْ عَلَی نَفْسِكَ ای ارفق فی السیر

(اَوَّنَ الحِمَارُ تَأْوِینًا) علف و آب خورد و خرناشکمش در آگنده شد همچو اَوَّن * واَوِّنْ عَلَی قَدِیدِكَ) آهسته باش و تحمل و رز

(تَأَوَّنَ الحِمَارُ) بمعنی اَوَّنَ الحِمَارُ ست

اوه

(اَوِّهْ) بالکسر الهاء کلمه ست که در وقت بیماری و درد گویند و دران سیزده لغت دیگرست اَوْهِ واَوْهَ واَوْهِ واَوِّهِ واَوِّهْ واَوِّهَ واَوِّهِ واَوْهُ واَوْهُ واَوِّهُ

وآوٍ وآوٍ واوقاهُ وآوِیاهُ
(آهَة) حصبه است یعنی آبلهٔ که بر اندام مردم برآید باتپ و ماهَة جدری ست
(آوَاه) کشاد مرد با یقین و نرم دل بسیار و زاری کننده از بیم خدای عزوجل قال الله تعالی ان ابراهیم لاوّاهٌ حلیمٌ * و فیه دو من بزبان حبشه
(ن) آهَ اوهًا وآهًا) آه گفت
(اوّهَ تأویهًا) بمعنی آه آزهاست
(قاوَة) بمعنی اوّه ست

اود

(اُوَّة) بالضم والتشدید داهیهٔ کصرد جمع
(او) حرف عطف ست بمعنی یا در خبر برای شک آید نحو لبثنا یومًا او بعض یوم و ابهام نحو انا او ایاکم لعلی هدًی او فی ضلال مبین یا لشاهد او الاولی * و در انشا برای تخییر نحو تزوج هندًا او اختها و اباحة نحو جالس الحسن او ابن سیرین و نیز برای مطلق جمع آید مانند واو کقوله * سیان کسر رغیفه * او کسر عظم من عظامه و تقسیم (شعر) فقالوا الناقتان
(آوَة) شهریست نزدیک ری و آنرا آیة هم گویند
(طیرٌ اوِیٌّ) پرندگان فراهم آمده از هر جا جمع آوٍ است مثل راکِبٌ و رُکّبٌ

اوی

لابدّ منهما * صدور رماحٍ اشرعت فی سلاسلٍ * و تقریب نحو ما اذری اسلّم او ودّع و بمعنی الی و الا استثنائیه آید و درین هر دو صورت مضارع را باضمار ان نصب کند نحو لألزمنّک او تقضینی حقّی و کقوله * و کنت اذا غمزت قناة قوم * کسرت کعوبها او تستقیما * و شرطیه نحو لاضربنّه عاش او مات و برای تعیین آید نحو وقالوا کونوا هودًا او نصاری و بمعنی بل نحو وارسلناه الی مائة الف او یزیدون گاهی اورا اسم گردانند پس بتشدید واو خوانند و گویند دع الاوّ جانبًا یعنی اورا بگذار
(آء) نخستین حرف هجاست مدوقصر هر دو دران جائزست اما چون ممدود آرند منون خوانند و همین حال دارد سائر حروف هجا و آزید بمعنی آزیدست و مذکورست در حروف لینه

اوی

(اِبنُ آوَی) شغال بنات آوی جمع
(مَأوِی) بفتح الواو و کسر ها پناه جای جائیکه شب و روز باشش و آن کنند مأواة مثله
(ض) اَوَیتُ منزلی اِلَیهِ اُوِیًّا و (کسر واواء) پناه و جای گرفتم بآن و سآوِی الی جبلٍ یعصمنی من الماء و اَوَیتُهُ آنا) پناه و جای دادم اورا لازم ست و متعدی * و اَوَی لهُ آوِیَة و آیَة و مأوِیَة و مأواة) بخشود و ترحم نمود
(آوَیتُهُ اِیواءً) پناه و جای دادم اورا
(اَوَیتُ منزلی اِلَیهِ تأوِیَة) پناه و جای گرفتم بآن و اَوَیتُ فلانًا) پناه و جای دادم اورا
(اثوَیتُ منزلی اِلَیهِ) بالابدال والادغام و اِیتوَیتُ) علی التصحیح پناه و جای گرفتم بآن * و ایتوی بخشود و ترحم نمود
(تآوَیتُ منزلی اِلَیهِ) پناه و جای گرفتم بآن * و تآوَتِ الطیرُ) فراهم آمدند پرندگان از هر جا * طیرٌ متآوِیات) نعت ست ازان
(تآوَتِ الطیرُ) بمعنی تآوَتِ الطیرُ

باب الهمزة فصل الهاء

اوب

(اُهبَة) بالضم ساز و ساختگی کار و اُهَب جمع * و هُبَة) بدون همزه بمعنی اُهبَة است
(اِهاب) گذاب پوست یا پوست ناپیراسته آهبة و اُهُب اَهُب جمع * و اِهاب بن عُمَیر) شاعریست * و ابو اهاب بن عزیز) صحابی بوده
(اَهاب) کسحاب موضعی ست نزدیک مدینه و بعضی آنرا یهاب بیا گویند
(اُهبان) کشمان صحابی بوده
(ایهَب) کحیدر موضعیست
(اَهَّبَ لِلأمرِ تأهِیبًا) ساختگی کرد برای کار
(تأهَّبَ لِلأمرِ) بمعنی اَهَّبَ ست

اهر

(اَهر) کقمر شهریست میان اردبیل و تبریز
(اَهرَة) محرکه حال نیکو و هیأت و متاع خانه اَهر و اَهرات جمع

اهق

(اَیهُقان) گیاهیست دراز شگوفه آن سرخ و برگ آن پهنای باشد و آنرا بخورند یا جرجیر دشتی ست که بفارسی آن را ایذاو گویند شگوفه

وتخم آن مانند شکوفه وتخم کلم ست
وثمر آن بر شکل اسپاناج رومی
(اَیْقَانَة) یکی

اه ل

(اَهل) شائسته وسزاوار گویند هُوَ اَهْلٌ
لِذَا واحد وجمع در آن یکسان ست
اَهْلُوْنَ واَهَالِی واَهَال واَهْلَات
وبحرکه جمع * وزن مرد وکودک
اجنبی که نفقه اش بذمه او باشد *
ومَرْحَبًا واَهْلًا) ای اَتَیْتَ سَعَةً
واَصَبْتَ اَهْلًا فَاسْتَانِسْ ولَا تَسْتَوْحِشْ
واَهْلُ الرَّجُل) کسان وخویشان مرد *
اَهْلُ الْاَمْر) والیان امر * و
اَهْلُ الْبَیْت) کسان خانه وساکنان
آن * واَهْلُ الْمَذْهَب) صاحبان دین
وملت * واَهْلُ النَّبِیِّ) صلی الله
علیه وسلم ازواج ودختران مهر
آنحضرت که علی ابن ابیطالب ست
رض یا زنان آنحضرت او لیای وی از
مردان اَهل هر نبی اُمت وی ست
واَهْلُ اللّٰه) اهل مکه معظمه *
واَهْلُ الْقُرْاٰن) حافظ قرآن و
عامل بان * واَهْلُ الْکِتَاب)
جهودان ترسایان * واَهْلُ الرِّدَّة
کسانیکه از دین برگشته بعد از وفات
رسول علیه السلام
(اَهْلَة) کسان وکسان سرای و
جای وزوجه
(اَهْلِیّ) هر دابه که بمنزل الفت گرفته
باشد و هر ورختی که در خانها وبستانها
نشانند
(اَهِل) گلمتف بمعنی اهلی ست * و
مَنْزِلٌ اَهِلٌ) جای باکسان
(اَهِلَة) مال گویند اِنَّهُمْ لَاَهْلُ اَهِلَةٍ
(اَهِل) کصاحب انکه او را زن و
عیال باشد * ومَکَانٌ آهِلٌ) جای
باکسان
(اِهَالَة) گلتابه نام موضعی و پیه یا
پیه گداخته یا زیت یا هر نان خورش
از قسم روغن اِهَالَات جمع * وانا منه
لَحَاقِنِ الْاِهَالَة) ای حاذق بدنکوه
ست درح ق ن * وسَرَعَانَ ذَا
اِهَالَةً) در س رع
(اُهَیْل) مصغر اهل ست ونام موضعی
مَکَانٌ مَاهُوْلٌ) مکانیکه اهل آن
دران باشند
(ن ض) اَهَلَ اَهْوَلًا) زن خواست
وباهل شد * واَهَلْتُ بِالرَّجُلِ) آرام
یافتم وبی بزبان شدم بان *
واَهِلَ الْمَکَانُ) مجهولا اهل خویش
آباد ان گردید
(س) اَهِلَ بِهِ) انس گرفت بآن
(اَهْلَهُ لِذٰلِكَ اِنْهَالًا) کرد اورا
شایسته وسزاوار آن * واَهْلَكَ اللّٰهُ
فِی الْجَنَّة) ای ادخلها ورزقک فیها
(اَهَّلَ بِهِ تَاْهِیلًا) گفت او را اَهْلًا و
مَرْحَبًا * واَهَّلَهُ لِذٰلِكَ) کرد اورا
سزاوار آن * واَهَّلَكَ اللّٰهُ لِلْخَیْر
(تَاَهَّلَ) زن خواست وباهل شد
(اِتَّهَلَ) بمعنی تَاَهَّلَ ست
(اِسْتَاهَلَهُ) سزاوار وشایسته آن شد
واِسْتَاهَلَ فُلَانٌ) خرید وخورد و
فلان اهاله را * مُسْتَاهِل) آنکه اهاله
خرد وخورد نعت ست ازان

اه ن

(اِهَان) گلتاب تنه درخت بریده
شاخها وبالای وی
(آهِن) کصاحب مال قدیمی وموجود
یقال اَعْطَاهُ مِنْ آهِنِ مَالِهِ اَیْ
مِنْ تِلَادِهِ وحَاضِرِهِ

اه ه

(اَهَّة) بالفتح اندوه ونالة
(ن) اَهَّ اَهًّا واَهَّةً واِهَّةً) ناله کرد
واه گفت
(تَاَهَّهَ) بمعنی مجرد ست

اه ی

ض) اَهَی) خندید بقهقهه

باب الهمزة فصل الیاء

ای ء

(اَیَأَة) بوزن وبمعنی هَیَأَت ست

ای ب

(اِیَبَة) بالفتح بازگشت ومنه فُلَانٌ
سَرِیْعُ الْاِیَبَة
(اَیَّاب) کشاد وبمعنی سَقَّاء ست و
منه حدیث عِکْرِمَة وکَانَ طَوَّافًا اَیَّابًا
اَیَبَ تَاْیِیْبًا) بازگشت
(تَاَیَّبَ) بازگشت وبشب آمد *
مُتَاَیِّب بشب آمدن مصدر میمی
ومُتَاَیِّب) بشب آینده نعت ست
ازان
(اَیُّوْب) نام پیغامبری ست و
مذکورست در اوب

ای ج

(اِیج) بالکسر شهریست در پارس

ای ح

(آح) کتاب سپیدی تخم مرغ و
بدون الف ولام حکایت آواز سرفه
کننده * وآح یا آح یا یاح) در حق
کسی گویند که مکروه دارد چیزی را
(اَیْحَی) بالفتح وبالکسر کلمه تعجب

ست و در حق کسی گویند که تیرش
بر نشانه رسیده باشد

ای خ

(اِیخ) مَنِیَّةً علی الکسر کلمهٔ نشانیدن
شتران ست

ای د

(اَید) بالفتح قوت و نیرو و موضعی ست
نزدیک مدینه و باین معنی بدون
الف و لام آید

(آد) قوت و نیرو

(اِیاد) کتاب پشتیبان و آنچه بدان
قوت باشد و پناه جای و پناه و حفظ
و حمایت یقال هُوَ فِی اِیادِ اللهِ ای فی
حرزه و ستره * و هو او کوه محکم و خاک
گرد اگرد حوض و خرگاه و پشتهٔ ریگ
و میمنه و میسرهٔ لشکر و قبیلهٔ است از
معد و کثرت شتران

(رَجُلٌ اَیِّد) کیس مرد قوی و توانا

(ض) آدَ اَیِّدًا) توانا و قوی گردید

آیَّدَهُ اِیادَةً و مُؤایَدَةً) قوت
بر و داد او را

(مُؤَیِّد) کمکرم قوت داده شده و کهن
کار بزرگ و دشواری مآید جمع

(اَیَّدَهُ تَأییدًا) نیرو و قوت داد او را

(مُؤَیَّد) مَنِیًّا للمفعول قوت داده
شده و بصیغهٔ اسم فاعل قوت دهنده
و مصغر آن نیز مُؤَیِّد آید بالکسر

(تَأَیَّدَ) قوی و توانا گشت

ای ر

(اَیر) بالفتح نره اُیُور و آیار و آیُر
جمع * و فرزند نرینه و فی المثل
مَنْ بَطِلَ اَیرُ اَبِیهِ یَتَطَوَّقُ بِهِ ای من
کثر اِخوتُهُ اشتدَّ ظهرُهُ بهم عَرَّفَ
الشاعرُ * فلو شاءَ رَبِّی کانَ اَیرُ اَبِیکُمُ
طَوِیلًا کَاَیرِ الْحَارِثِ ابْنِ سَدُوسِی * قیل
کانَ لَهُ اَحَدٌ و عِشرُونَ وَلَدًا * و با
صبا و باد شمال نام موضعی

(اِیر) بالکسر باد صبا و باد شمال هر
باد گرم هو من الاَوار صار واوُهُ یاءً
لکسرة ما قبلها * و پنبه و تراشهٔ سیم و
کوهیست مر غطفان را

(اُوُر) بالضم باد صبا

(اَیار) کسحاب وی و تشدید یا نام ماه
سوم بهار از ماههای رومیان

(و ایار) بالکسر و التخفیف هوا

(اَیِّر) کگیس باد صبا و باد شمال

(اَیادِی) بالضم بزرگ نره

(مَئیِر) کائیده

(مِئیَر) کمبر بسیار کاینده

(اَیاپِر) بالضم موضعیست در حوران

(ض) آرَ المَرْأَةُ) کاید او را * آئِر
کاینده نعت ست ازان

ای س

(اَیِس) بالفتح قهر و غلبه

(اِیسان) مردم نعتی ست در انسان

اَیاسِین جمع

(اَیاس) کسحاب شهری بوده است
مرا در من را و فرضهٔ آن در تحت مسلمانان
در آمد

(اِیاس) گکتاب نام هفده صحابی
چند محدثان ست و نام مردی مهوت
در زیرکی و دانائی که قاضی بصره
بود و باو در فراست مثل زنند * و ابو
(اِیاس) غسول ست و مذکور ست
در اب و

(س) اَیِسَ مِنهُ اِیاسًا) ناامید شد

(ح) اِستُ اَیسا) نرم گردیدم

(آیَسْتُهُ) ناامید کردانیدم او را

(اَیَسْتُهُمْ تَأییسًا) بمعنی آیسته ست
* و نیز تأیِیس کم و خوار شدن
و اثر کردن در چیزی و نرم گردانیدن

(تَأَیَّسَ) نرم و خوار گردید

ای ض

(اَیضًا) نیز

(ض) آضَ اِلَیهِ اَیضًا) بازگشت
بسوی آن بعد ازان که ترک کرده
بود آن او ازین ست ایضا که بمعنی
نیز گفته شد * و آضَ الشَّیءُ) متحول
شد از حال خود بحال دیگر و دیگرگون
گردید و منه آض کذا ای صار کذا

ای ق

(اَیق) بالفتح استخوان باریک از رسغ
و ذراع ستور یا جای بستن پس از آن

(و اَیقان) دو رسن بستنگاه از ذراع ستور

ای ک

(اَیکَة) بالفتح درختان باهم پیچیده یا
بیشهٔ درختان کنار و پیلو یا انبوهی از
هر درخت که باشد حتی که نخلستان
را هم اَیکَة گویند اَیک بحذف تا جمع
* و فی قراءة مَنْ قَرَأَ اَصحابَ
الاَیکَةِ فهی الغَیضَةُ و مَنْ قَرَأَ الاَیکَةَ فهی
اسم القریة و موضعها للام

(اَیکٌ آئِکٌ) ایک شمر و بابار

(س) اَیِکَ الاَراکُ) انبوه و درهم
پیچیده شد پیلو

اِستَایَکَ الاَراکُ) بمعنی اَیِکَ
الاَراکُ ست

ای ل

(اِیل) بالکسر نام کوهی و نام بارگاه
ست بعبرانی و جبرئیل و

میکائیل مانند عبد الله و تیم الله است
(اِیلَة) موضعیست در باخرز و نام دو موضع دیگر
(اَیْلَة) بالفتح کوهیست میان مکه و مدینه نزدیک یَنبُع و شهریست میان ینبع و مصر و عقبه آن مشهورست و ازان ست عقیل بن خالد و خویشان او و یونس بن یزید و اقارب وے
(اِیلیاء) بالکسر و بالمد و یقصر و قد تشد و الیاء فیهما شهر بیت المقدس
(اِلیاء) بالمد و یقصر لغتیست در ایلیاء
(اَیْل) کبقم شهریست
(اَیلُول) نام ماه دوازدهم از سال رومیان

ای م

(اَیْمُ اللهِ) قسم خداوند کفی ای من
(اَیْمُ هُوَ) مخفف اَیُّ مَا هُوَ
(اِیْم) بالکسر و فتح ما رأیوم جمع
(اَیْمَة) بالفتح بیوگی و منه الحدیث انه کان یتعوذ من الایمة
(اَمَة) عیب و نقصان و ذلت
(اُیام) بالضم و الکسر بیماری ست شتران را و دود و زبید اُیامی ابن حارث و علاء اُیامی ابن عبد الکریم محدثانند
(اَیِّم) گیس زن بے شوہر کہ باشد یا ثیبه اَیایِم و ایامی جمع * و مرد بے زن کہ خداشدہ باشد یا نہ و زن آزاد و خویشی از جانب دختر و خواہر و خالہ و کوهیست در حمی ضریه و مار یار سپید و باریک
(رَجُل اَیمان عَیمان) مرد زن و مواشی مردہ کہ آرزوے زن و شیر دارد * و اِمْرَاَة اَیمی عَیمی) مؤنث آنست
(مَالَه آم وعام) ای هلکت اِمْرَاَتُه و ماشیته حتی یَئِیم و یَعِیم
(بَنُو اَیام) گلذاب بطنی ست
(مَأیَمَة) سبب بیوگی گویند الحرب مَأیَمَةٌ لِلنِّسَاءِ
(ض) آمَتِ الْمَرْاَةُ اَیْمًا و اُیُومًا و اَیَمَةً) ناکد خداماند زن * و آمَتْ مِن زَوجِها) بیوه گردید (شعر) کُلُّ اَمرٍ اَستَثِیمُ مِنهُ العِرسُ اَو مِنهُ یَئِیمُ * و آمَ اِیامًا) دو و کرد زنبور خانه را تا عسل چیند
(اَامَتِ الْمَرْاَةُ اَیِّمُهَا) بیوه گردانیدم اورا
(مُؤَیِّمَة) کحنة زن دولت مند بے شوہر

ای ن

(اَیْن) ماندگی و مار و مرد و شتر و هنگام و بکسر یقال آن اَینُك و مبنیًا علی الفتح بمعنی کجا گویند اَیْنَ زَیدٌ (آن) هنگام و وقت یقال آنَ اَنُك کما یقال آن اَبُك * و الآن) اکنون ظرف غیر متمکن و معرفه است و تعریف آن بالف و لام نیست زیرا کہ شریک ندارد و گاهے لام را فتحه دهند و هر دو خبره را حذف کنند کقوله * و قَد کُنتُ تُخفِی حُبَّ سَمراءَ حِقبَةً * فَبُحْ کانَ مِنها بِالَّذِی اَنتَ بَائِحُ
(اَیَّان) بالفتح و بکسر بمعنی کی و آن سوال از زمان ست مانند متی قال تعالے اَیَّانَ مُرسٰهَا * و احمد دشتی ابن محمد بن اَیان از محدثان متاخرین بود
(ض) آنَ الْوَقتُ اَینًا) رسید هنگام و وقت منه آن لك اَن تفعل کذا

ای ه

(اِیهِ) بکسر ها و همزه و فتح ها نزد اهل فعل ست بمعنی امر یعنی دیگر گوی و بیار و آن مبنی ست و در حالت وصل بکسر و سنون آید گویند اِیهِ حَدِیثًا بکسر و سنون هٰذَا اَکثَرُ و قیل اذا قلت اِیهٍ بالکسر بغیر التنوین فانما تامره بان یزیدک من الحدیث المعهود بِنَحْوِ کَانَّكَ قلت هاتِ الحدیث و اذا نونتها کانك قلت هاتِ حَدِیثًا مَا لِاَنَّ التنوین للتنکیر
(وَایْه) بسکون ها کلمه زجر ست بمعنی بس * و اِیْهَ) بنیا علی الفتح و اِیهًا) بالنصب امر ست بسکوت یعنے خاموش باش
(اَیْهَان) بالفتح و تکسر النون ایضًا و اَیْهَا و اَیْهَات) دور شد لغات در هَیْهَات
(اَیْهَك) کلمه اغراء و تحریص ست بمعنے وَیْهَك
اَیْهَهُ و بِهِ تَأْیِیهًا) خواند آنرا * و اَیْهَ) یا اَیُّهَا الرجل گفت

ای ی

(آیَة) شخص و کالبد مردم و جان و وزنها فَعْلَة او فَعَلَة او فَاعِلَة اَبَات اَوَایا جمع و آباء جمع الجمع * و عبرت و یقال الله تعالے لَقَد کَانَ فِی یُوسُفَ

وَاِخوَتِهٖ اٰیَاتٌ لِلسَّائِلِیْنَ وَ نشان قال اَبَتِ اجْعَلْ لِّیْ اٰیَةً و یک سخن تمام از قرآن و جماعت حروف از ان و آیه مما یضاف الی الفعل لقرب معناها من معنی الوقت و جماعت یقال خَرَجَ القَومُ بِاَیَتِهِم اَی بِجَمَاعَتِهِم لَم یَدَعُوا وَرَاءَهُم شَیئًا (اَوَیِّ) نبت ست بسوی آیت (اَیٌّ) با تشدید اسم ست معرب و صاحب قاموس گوید حرف ست مبنی و آن برای استفهام آید در عاقل و غیر عاقل و معنی آن کدام ست نحو اَیُّهُم اَخُوکَ فَبِاَیِّ حَدِیثٍ بَعدَ یُؤمِنُونَ وقد تخفف کقوله * تَنَظَّرتُ نَسرًا وَالسِّمَاکَینِ اَیُّهُمَا * عَلَیَّ مِنَ الغَیثِ اَستَهَلَّت مَوَاطِرُهُ * برای شرط و جزا نحو اَیًّا مَا تَدعُوا فَلَهُ الاَسمَاءُ الحُسنٰی و بمعنی الذی تقول اَیُّهُم فِی الدَّارِ اَخُوکَ و گاهی وصل بر معنی کمال باشد و درین صورت صفت نکره واقع شود تقول مَرَرتُ بِرَجُلٍ اَیِّ رَجُلٍ وَاَیَّمَا رَجُلٍ بزیادت ما نیز ای کامل فی صفات الرجال وَبِاِمرَاَةٍ اَیَّةِ اِمرَاَةٍ وَاَیَّمَا اِمرَاَةٍ و در معرفه منصوب آید بنا بر حالت مَرَرتُ بِعَبدِ اللّٰهِ اَیَّ رَجُلٍ اَی کامل و گوئی اَیُّ اِمرَاَةٍ جَاءَتکَ وَجَاءَکَ وَاَیَّةُ اِمرَاَةٍ جَاءَتکَ وَمَرَرتُ بِجَارِیَةٍ اَیَّ جَارِیَةٍ وَاَیَّةِ جَارِیَةٍ بِالتَّذکِیرِ وَالتَّانِیثِ کُلٌّ جَائِزٌ وگاهی بطریق حکایت و سوال از نکره آید و درین هنگام در اعراب و تذکیر و تانیث افراد و تثنیه و جمع تابع محکی عنه خود خواهد بود مثلا اِذَا قِیلَ لَکَ مَرَرتَ بِاَیِّ رَجُلٍ قُلتَ اَیٍّ یا فتی و همچنین در حالت نصب اَیًّا و در حالت جر اَیٍّ و در تانیث اَیَّةٌ و در تثنیه اَیَّانِ اَیَّتَانِ وَاَیَّیْنِ وَاَیَّتَیْنِ و در جمع اَیُّونَ اَیُّونَ وَاَیِّینَ وَاَیِّیَاتٌ * وگاهی برای فصل میان ندا و میان منادی معرف باللام آید نحو یَا اَیُّهَا الرَّجُلُ برفع الرجل لانه صفة اَی وهو مبنی علی الضم فی محل النصب ایضا نحو قوله یَا اَیُّهَا الرَّجُلُ اَقبِل * وگاه بران کاف داخل شود پس بمعنی کم خبریه باشد بمعنی بسا و تنوین آن ابصورت نون نویسند و در انجا ست کَاَیِّنْ وَکَیِّنْ وَکَاِیْ وَکَاءٍ تقول کَاَیِّنْ رَجُلًا وَمِن رَجُلٍ یعنی بسا مرد و بمعنی کم استفهامی نیز آید یقال بِکَاَیِّنْ تَبِیعُ هٰذَا الثَّوبَ ای بکم تبیع (اَیْ) حرف ندا ست نحو ای ربی و برای تفسیر آید نحو عِندِی عَسجَدٌ اَی ذَهَبٌ (اِی) حرف ایجاب ست بمعنی نعم و با سوگند آید نحو ای واللّٰه وهی بالهاء لغتیت دران (اَیَا) بروزن و معنی هیاست که حرف ندا باشد و مذکور ست در حرف لیس (اِیَّا بِالکَسرِ وَالقَصرِ اِیَاةٌ بِالفَتحِ وَبِالکَسرِ وَاَیَاءٌ) بالفتح ممدود آروشنی آفتاب و حسن آن و یقال الاِیَاةُ لِلشَّمسِ کالهالة للقمر و رونق نبات و حسن آن (اِبنُ اَیَا) بتشدید یا محدثی بوده (مَوضِعُ مَایُبَالُ الکَلَاءِ) جائیکه گیاه آن ناگوار باشد (تَاَیَّتَهُ) قصد نمود م شخص و آیت ا * وتَاَیَّا بِالمَکَانِ) توقف نمود و درنگ کرد در مکان و یقال لَیسَ هٰذَا مَنزِلَ تَاَیَّةٍ ای منزل تلبث و تحبس تَاَیَّتَهُ) بمعنی تَاَیَّتُهُ است

الکتاب الثانی فی الباء

باب الباء فصل الهمزة

ب ء ء

(بُؤبُؤ) کهبد اصل یقال هُوَ فی بُؤبُؤِ الکَرَمِ و بهتر زیرک و سرمه دان و بدن ملخ و مردم چشم و میانه هر چیزی (بَأبَاءٌ) کد خدای دانشمند (بُؤبُؤٌ) کسر سور دانشمند (بَأبَا) دوید * وبَأبَأَ الصَّبِیُّ) گفت کودک بابا * وبَأبَأَهُ وبَأبَأَ بِهِ) گفت او را پدرم فدای تو باد (تَبَأبَأَ) دوید

ب ء ب

(بُؤبٌ) کرفاسپ نجیب کوتاه قد درشت گوشت کشاده گام

ب ء ج

(بَأجٌ) بالفتح ستوه و برابر یقال هم فی اَمرٍ بَأجٍ * وروش و طریقه گویند هُم عَلٰی بَأجٍ وَاحِدٍ وهُم بَأجٌ وَاحِدٌ ایضا وقولهم اجعل البَأجَاتِ بَأجًا وَاحِدًا ای ضربًا واحدًا ولونًا وقد لا یهمز (بَأجَةٌ) نوعی از طعامها معرب باباست بَأجَات جمع (ف) بَأجَهُ) برگردانید آزا * وبَأجَ الرَّجُلُ) آواز کرد مرد (بَأَّجَ الرَّجُلُ) بسیار آواز کرد مرد شد و للمبالغة

ب ء د ل

(بَأدَلَةٌ) بفتح الدال رفتاری ست شتاب گوشت میان بغل و بن پستان یا گوشت پستان بآدِلٍ جمع * واصح آنست که ثلاثی ست چنانچه بیاید

ب ء ذ ن

(بَأْذَانُ فارسی) کدخدای از قوم انباء ست و در حیات نبی صلے اللہ علیہ وسلم بایمان مشرف گردید
(بَأْذَنَ بَأْذَنَةً) فروتنی نمود * وبَأْذَنَ بِهِ) اقرار کرد و شناخت و دانست آن را

ب ء ر

(بِئْر) چاه مونث ست آبار باصل (وآبار) بقلب همزه چهار جمع و بِئَار جمع
(بِئْرَة) بالکسر ذخیره
(بُؤْرَة) بالضم مغاکچه و آتشدان و ذخیره
(بَئِيرَة) ذخیره زنة ومعنیً
(أَبَارَ) کشاد بقلب چاه کن
(ف) بَأَرَ بَأْرًا) چاه کند و آتشدان کند * وبَأَرَ الشَّيْءَ) پنهان کرد نگاهداشت آنرا تا بوقت حاجت بکار آید * وبَأَرَ الْخَيْرَ) نیکی اندوخت و خیر کرد در پنهان
(أَبَارَ فُلَانًا) چاه ساخت برای فلان
(ابْتَأَرَ) چاه کند و آتشدان کند و ذخیره نهاد و نیکی اندوخت

ب ء ز

(بَأْز) مرغیست شکاری آبُوز و بُؤُوز و بِئْزان مع

ب ء ز ل

(بَأْزَلَة) رفتاریست شتاب باهم نزاع و معارضه کردن

ب ء س

(بَأْس) بیم و عذاب سختی و قوت در حرب و دلیری
(بِئْس) بالکسر بلا نبات بِئْس جمع * وعَذَابٌ بِئْسٌ) عذاب سخت
(بُؤْس) بالضم سختی و بلا یقال يَوْمُ بُؤْسٍ ويَوْمُ نُعْمٍ أَبُؤْسًا جمع * ومنه المثل عَسَى الْغُوَيْرُ أَبُؤْسًا ای داهیة و این در حق کسی گویند که بدی و شر از جانب وی باشد
(بَئِس) گلف دلاور یقال رَجُلٌ بَئِسٌ وسخت و منه قراءة البعض عَذَابٌ بَئِسٌ
(بَئِيس) کامیر مرد دلاور * وعَذَابٌ بَئِيسٌ) عذاب سخت
(بَائِس) کصاحب دیگ بوی سختی یا لبیتی یا درویشی رسیده باشد
(بَأْسَاء) کبغضاء سختی و بلا
(بُؤْسَى) بالضم سختی خلاف نعمی
(بَيْأَس) کحیدر مرد سخت دلاور و شیر * وعَذَابٌ بَيْأَسٌ) عذاب سخت
(ك) بَؤُسَ الرَّجُلُ بَأْسًا) سخت شد مرد
(س) بَئِسَ الرَّجُلُ بُؤْسًا وبُؤُوسًا بِئْسًا وبُؤْسَى وبِئْسَى) سخت حاجت مند شد مرد * وبِئْسَ) بالکسر بدکلمهٔ ذم ست یقال بِئْسَ رَجُلًا زَيْدٌ وبِئْسَتْ امْرَأَةً هِنْدٌ وهو فعل ماضٍ لا يتصرف لانه ازیل عن موضعه و در ان لغات ست مذکور ست و نعم
(إِبْآس) بسختی رسیدن
(إِبْتَأَسَ) اندوهگین شد و کراهت داشت قال الله تعالے وَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ ای لا تحزن ولا تشتك * مُبْتَئِس) کاره و اندوهگین نعت ستازان
(تَبَاؤُس) باهم فقر و زبدن و فروتنی فقیرانه نمودن

ب ء ش

(بِئْشَة) وبدون همزه واديت شیر ناک بیمن
(ف) بَأَشَهُ) ناگاه بر زمین زد او را * ومَا بَأَشْتُهُ بِشَيْءٍ) باز نداشتم و دفع نکردم او را بچیزی * ومَا بَأَشَ مِنِّي) او باز نماند از من
بَاءَشَهُ مُبَاءَشَةً) بر زمین زد او را و او متعرض نشد

ب ء ط

(تَبَاطَ تَبَوُّطًا) بر پهلو خفت و شب کرد بفراخی عیش * وتَبَاطَ عَنْهُ) اعراض نمود از وی

ب ء ق

(ن) بَأَقَهُمُ الدَّاهِيَةُ بَوْقًا) بالفتح رسید ایشان را سختی و بلا
(إِنْبَاقَ عَلَيْهِمُ الدَّهْرُ) بلا و سختی آورد بر آنها زمانه

ب ء ل

(بَئِيل) کامیر باریک اندام و نزار و ضعیف یقال هُوَ ضَئِيلٌ بَئِيلٌ
(ك) بَؤُلَ بَآلَةً وبَؤُولَةً) ضعیف و نزار گردید

ب ء ن

تَبَأْنَتُ الطَّرِيقَ والْأَثَرَ) در پی راه و نشان قدم شدم

ب ء ه

(ف) مَا بَأَهْتُهُ لَهُ) ندر یافتم آنرا

ب ء و

(بَأْو) بالفتح عجب و شگفت و منه قول عمر فی طلحة رض لولا بَأْوُهُ فيه
(ف ن) بَأَبَأْوًا وبَأْوَاءً) فخر کرد و تکبر نمود و منه بَأَوْتُ عَلَى الْقَوْمِ * وبَأَوْتُ بِنَفْسِهِ) بر تر دیدم نفس خود را و مباهات کردم بدان * وبَأَتِ النَّاقَةُ) سخت

دوید و کوشش نمود و در دویدن بلند گردید

ب ء ی

(ن) بَأَی بَأْیًا) یعنی ست در باؤ در جمیع معانی

باب الباء فصل الباء

ب ب ب

(بَبّ) روش و طریقه و کودک فربه

(بَبَة) حکایت او از طفل و لقب عبد الله بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب قریشی که والی بصره بود و جوان تناور سایه پرور و احمق و فی الصحاح بَبَة اسم جاریة قال الراجز (شعر) لَأَنْكِحَنَّ بَبَّةَ * جَارِيَةً خِدَبَّةَ * و صاحب قاموس گوید که این غلط ست معنی و استشهاداً بلکه لقب همان عبد الله مذکور ست و شعر از مادر ش هند بنت ابی سفیان که روزی او را در صغر سن بدست خویش می جنبانید و این شعر می خواند * و دَارُبَةَ) بکه است

(بَبَّان) و تخفیف روش و طریقه یقال هم بَبَّانٌ واحد و علی بَبَّانٍ واحد و قال عمر رض إِنْ عِشْتُ فَسَاجْعَلُ النَّاسَ بَبَّانًا واحدًا یرید التسویة فی القسم

(بَأْبَبَة) بانگ شتر نر

ب ب ح

(بَابَاج) کهامان نام جد محمد بن حسن محدث

ب ب ر

(بَبَر) بالفتح نوعی از دد و معرب ست بُبُور جمع * و نصر بن بَبَرُوَیْه کمُعَرُّ محدث ست که از اسحاق بن شاهان روایت میکند

ب ب س

(بَابُوس) بچه ناقه و کودک یا کودک شیر خواره لغت رومی ست

ب ب غ

(بَبَغاء) وگاه بای دوم را مشدد آرند طوطی سبز پر * و لقب ابو الفتح عبد الواحد مخزومی شاعر ابن نصر ست که بحیث لثغت زبان او را بدان لقب خواندند

ب ب ك

(بَابَك) کهاجر نام شخصی ست از قریه خُرَّم که بر اکثر بلاد مستولی گردید و در عهد معتصم بالله کشته شد و عبد الصمد بن بابك از فصحای شعراست

ب ب ل

(بَابِل) کصاحب موضعیت در عراق از مضافات شهر حلة سحر و خمر را بآن نسبت دهند و بر سر تلی که قلعه آن شهر بوده چاهیست عمیق گویند هاروت و ماروت در آن محبوس اند

(بَابِلِيّ) می و زهر

(بَابِلِيَّة) می

ب ب م

(اَبَنْبَم) موضعیست نزدیک تثلیث و آن را یَبَنْبَم نیز گویند

ب ب ن

(بَبَنِّي) محمد بن بشر بن بکر محدث ست

ب ب ن ج

(بَابُونَج) معرب بابونه فارسی ست در دوم کرم و در آخر او خشك اگر آب آن را بر انثیین و ذکر مالند در جماع قوت تمام دهد و روغن آن منفعت بسیار دارد

ب ب ن ك

(بَابُونَك) بمعنی بابونج ست

باب الباء فصل التاء

ب ت ء

(ف) بَتَأَ بِالْمَكَانِ) اقامت نمود در آن

ب ت ت

(بَتّ) بالفتح طیلسان خز و صوف و مانند آن و گلیم سطبر چهار گوشه

بُتُوت جمع و نه حدیث الحسن اَیْنَ الَّذِینَ طَرَحُوا الْخُزَّ وَ الْحَبَرَاتِ وَ لَبِسُوا الْبُتُوتَ وَ النَّمِرَاتِ * و رسن بزیر فرد تافته و نام دو اسپ بوده است و دهیست در عراق نزدیک اذان و ازان ست احمد کاتب ابن علی و عثمان فقیه بصری و دهیست مابین یعقوبا و بوهرز * و طَحَنَ بَتًّا) گردانید آسیارا از جانب چپ بجانب راست در وقت آرد کردن خلاف شنرقال (شعر) وَ نَطْحَنُ بِالرَّحَى شَنَرًا وَ بَتًّا * وَ لَوْ نُعْطَى الْمَغَازِلَ مَا عَيِينَا

(بَتَّة) دهیست در لبنیته و ازان ست ابو جعفر ادیب

(بَتِّيّ) بت باف و فروشنده آن و منه عثمان البَتِّيّ و در حدیث خاتی ثلثة اَقْرِصَة عَلَى بَتِّيٍّ بمعنی دستار خوان صوف و مانند آن ست یا صواب بنی ست بضم با و کسر نون که بمعنی طبق ست یا بنی بتقدیم نون که بمعنی خوان برگ خرما ست

(بَتَّى) کمتی دهیست پس حولایا

(بَتَّات) کسحاب توشه و رخت عروس و مسافر و مرده و متاع خانه

بَتَّة جمع * و فی الحدیث لَا یُحْظَرُ عَلَيْكُمُ الْبَتَّاتُ

ولا يؤخذ منكم عشر البتات وگويند
هو على بتات امرء اى مشرف عليه
(ع) وحاجة كنت على بتاتها
(بتات) كشاد ادبت باف وفروشنده
آن
(بتان) ناحيه ايست در حران
(بات) لاغر وسخت كران ومنقطع ومنه
طلاق بات وبيع بات
(ابو الحسن علي بن عبد الله بن
شاذان بن بتي) فارسي بوده
كه در يك روز چهار ختم كرم شن تلاوت
مفهم خوانده
(مبتوتة) زن طلاق بائن يافته
(ن ض) (بته بتا وبتة) بريد و
قطع كرد و عاجز گردانيد اورا از
رسيدن بقافله وبريده شد وفرو
درراه متعدى ست ولازم * وبت
عليه القضاء) اى قطعه وگويند
سكران لا يبت امرا) يعنى مستقطع
ويك سو نميكند كار را وفى الحديث لا
صيام لمن لا يبيت الصيام من الليل
يعنى نيست روزه كسى را كه نيت و
عزم آن از شب نكند * وطلقها بتة
وبتا) طلاق بائن داد اورا كه در
آن رجعت جائز نيست وتصدق
صدقة بتة وبتا) اى انقطعت من
صاحبها بانه بحيث لا رجعة له فيها *
ولا افعله بتة والبتة) نخواهم كرد اين
كار را هرگز ورا مرى گويند كه رجوع
دران نباشد ونصب آن بر مصدريت
ست اى قطعا وجزما
(ض) بت بتوتا) لاغر گرديد
(ابته ابتاتا) عاجز گردانيد اورا از
رسيدن بقافله وبريد وقطع نمود آن
را ومنه ابتت عليه القضاء اى قطعته
وسكران لا يبت امرا اى لا يقطع * و
ابت طلاق امراته) يعنى طلاق بائن
داد اورا * مبت) نعت ست از ان *
وابت النكاح) عقد شرعى كرد نه نكاح
موقت كه متعه ست ومنه الحديث ابتوا
نكاح هذه النساء اى اقطعوا الامر و
احكموه بشرائطه وهو تعريض بالنهى
عن نكاح المتعة لانه نكاح غير مبتوت
مقيد بمدة
(بته تبتيتا) توشه داد اورا ونيك
بريد آن را شد للمبالغة وبت دا و
اورا ومنه حديث على رضى الله عنه
لقبر بتهم اى اعطهم البتوت
(تبت) توشه برداشت متمتع گرديد
(انبت انبتاتا) فرو ماند درراه از
قافله بسبب مردن راحلة يقال ساء حتى
انبت * رجل منبت) نعت ست از ان
ومنه الحديث فان المنبت لا ارضا قطع
ولا ظهرا ابقى * وانبت) منقطع شد
آب پشت او

ب ت ر

(بتر) بالضم چند كوه ست در مقابل زبالة
وموضعيت باندلس وعبد الله بن احمد
بن بتري بسكون آخر وسلمه
بتري بن محمد محدثانند
(بترية) گروهى ست از زيديان
منسوب بسوى مغيرة ابتر بن سعد
(بتران) كعثمان موضعيت مزنى
عامر را
(بترة) بالفتح خرامه وبتيرة) مصغر
آنست
(سيف باتر) شمشير برّان بتار شل
(ابتر) دم بريده ومادست خبيث
كوتاه دم وضرب چهارم از سمن
متقارب ودوم از مسدس مديد كه
مشتمل بر حذف وقطع باشد كقوله
(شعر) خليلي عوجا على رسم دار *
خلت من سليمى ومن ميه * وقوله
(شعر) رب قاف ابتر مقفاها * تقصم
الهندي والغارا * ونفس بى خير و
كسيكه فرزند وخليفه نداشته باشد
وزيانكار وتوشه دان ولوبى گوشه
وكار بى خير ولقب مغيره بن سعد
وگور خر وبنده وهما الابتران
(بتراء) رسا وكامل وموضعيت
در راه تبوك ودر نزديكى آن مسجد
بنى ست صلى الله عليه وسلم وخطبة
كه دران ذكر خدا ونعت رسول وى
نباشد ونام درع رسول الله سميت
بذلك لقصرها
(سيف بتار) كمراب شمشير بران
(ابا تر) كعلابط كوتاه قد وبى نسل
وفرزند ومرد قطع كننده رحم
(بتيرة) كسفينة يكى از فرزندان
حارث بن فهر ست
(بتيراء) آفتاب ناتمام مصغر بتراء
كه مؤنث ابتر است ومنه الحديث انه
نهى عن البتيراء هو ان يوتر بركعة
واحدة وقيل هو ان يشرع فى ركعتين
فاتم الاولى وقطع الثانية
(بتريد) بالفتح طعامى ست از مضافات
مرسية
(مبتورة) دم بريده
(ن) (بتره بترا) دم بريده كرد اورا
وبتر بريدن وناتمام داشتن يا ايج

برکندن باصطلاح عروضیان جمع
نمودن حذف وقطع ست در متقارب
ومدید ودرین صورت فعولن رفع ماند
وفاعلاتن فعلن باسکان عین درهزج
(س) بَتَرَ بَتْرًا) ببریده دم وبی
فرزند شد وبی خیر گردید
(اَبْتَرَ اِبْتَارًا) عطا کرد ومنع نمود از
لغات اضداد ست ونماز چاشت خواند
وقتیکه شعاع آفتاب بر روی زمین
بسط گردید * وَاَبْتَرَ اللّٰهُ الرَّجُلَ
بے فرزند وبے خلیفه گردانید او را
خدا
(اِنْبَتَرَ) بریده ونا تمام شدن وبی
فرزند گشتن ودویدن * مُنْبَتِرٌ) بے
اولاد نعت ست ازان

ب ت ع

(بِتْعٌ) بالکسر وکعنب نبیذ تند از شهد
یا عصارهٔ انگور ومرد دراز قامت
وبالکسری
(بَتِعٌ) لگنف جسم ومرد قوی وسخت
مفاصل واسپ سخت ودراز کردن
بَتِعَةٌ مؤنث آنست * وذو بَتَعٍ) لقب
بعضی از ملوک حِمْیَر
(اَبْتَعُ) قوی وسخت مفاصل بَتْعَاءُ
مؤنث بُتْعٌ بالضم واَبْتَعُونَ جمع *
ودسغ اَبْتَعَ) بند دست پر گوشت وبه
تاکید گویند جَاؤُا کُلُّهُمْ اَجْمَعُونَ
اَکْتَعُونَ اَبْصَعُونَ اَبْتَعُونَ واین همه
از اتباع اجمعون ست که بدون ذکر
آن مذکور نشود وبعد ذکر اجمعون
در تقدیم وتاخیر همه برابر ست
وجَاءَتِ النِّسَاءُ کُلُّهُنَّ جُمَعُ کُتَعُ بُصَعُ
بُتَعُ وجَاءَتِ الْقَبِیلَةُ کُلُّهَا جُمَعَاءُ کُتَعَاءُ
بُصَعَاءُ بُتَعَاءُ واین ترتیب که مذکور
شد مختار ست نه لازم ولازم بر آورند
این همه را بآنست که لفظ کل را مقدم
آورده صیغهٔ مناسب مقام از ماده
ج م ع بیارد بعد ازان بواقی را بهر
طور که خواهد مذکور سازد وهمه
در اعراب تابع متبوع خود ست
وحکی الفراء اَجْمَعُونَ الْقَصْرُ اَجْمَعُ و
الدار جَمْعَاءَ بالنصب علی الحال ما
در اجمعین وجُمَع که جمع ست جائز
نیست بجز آنکه تاکید واقع شود وان
در صورتیکه حالیت اجمعین را نیز
جائز دارد وآن صحیح ست ورویے
بالوجهین فَصَلُّوا جُلُوسًا اَجْمَعِینَ
واَجْمَعُونَ علی ان بعضهم جعل
اجمعین تاکیدًا لضمیر مقدر منصوب
کانه قال اعنیکم اجمعین

(شَفَةٌ بَاتِعَةٌ) بنای مثلثه ست نه باے
مثناة ومذکور ست بجای خود
(ن) بَتَعَ مِنْهُ بُتُوعًا) منقطع گردید
وفرو ماند در راه * وبَتَعَ فِی الْاَرْضِ)
وورد رفت
(ض) بَتَعَ النَّبِیذَ بَتْعًا) ساخت نبیذ را
(س) بَتَعَ الْفَرَسُ بَتَعًا) سخت و
دراز گردن شد اسپ * بَتِعٌ لگنف
نعت مذکر ست ازان وبَتِعَةٌ نعت
مؤنث * وبَتَعَ بِاَمْرِهِمْ یُؤَامِرُنِی
فِیهِ) یکسو کرد کار را بدون مشورت
من * وبَتَعَ الْجَسَدُ وَالرَّجُلُ) قوے
وسخت مفاصل گردید
(اِنْبَتَعَ مِنْهُ اِنْبِتَاعًا) منقطع گردید
وفرو ماند در راه

ب ت ك

(بَتْكَةٌ) بالکسر والفتح پاره بریده و
آنچه برکشیده شود از موی وپر مرغ
وپشم ومانند آن بَتْكٌ) کعنب جمع *
وتاریکی شب
(بَاتِكٌ) بران یقال سیف بَاتِكٌ *
ونام شمشیر مالک بن کعب همدانی
(بَتُوكٌ) کصبور بران
(ض ن) بَتَكَهُ بَتْكًا) برید آن را
ونیز بتک گرفتن چیزی وکشیدن آن
همچو پر مرغ وموی وپشم ومانند آن
(بَتَّكَهُ تَبْتِیكًا) بسیار برید آن را
شد وللمبالغة
(تَبَتَّكَ تَبَتُّكًا) بریده گردید
(اِنْبَتَكَ اِنْبِتَاكًا) بریده وبرکنده شد

ب ت ل

(عَطَاءٌ بَتْلٌ) بالفتح عطیهٔ بی مانند
یا پسین که بعد آن عطیه دیگر نباشد
(صَدَقَةٌ بَتْلَةٌ) صدقه که دهنده را
باز رجوع در آن جائز نبود
(بَتُولٌ) کصبور رهائیکه از بن درخت
برآمده واز ان درخت مستغنی شده باشد
وزن دوشیزه که از مردان رغبت
حاجت خود بریده باشد ولقب مریم
عذراء مادر مسیح علیهما السلام و
زنیکه از دنیا بریده باشد بجهت خدای
تعالی ولقب فاطمه بنت نبی علیها
الصلوة والسلام بدان جهت که در فضل
دین وحسب از زنان زمانه خود ونزان
امت منفرد بود وهمتا نداشت
(بَتِیلٌ) کامیر لقب مریم علیها السلام
وزن از دنیا بریده بجهت خدای تعالی
وهنالیکه از بن درختی برآمده واز ان
درخت مستغنی گردیده باشد وجویچه
در بائین رود بار بُتُلٌ لگتب جمع * و

بتل

درختی که خوشههایش آویزان باشد وکوهی ست در یمامه ونام وادی (بَتِیلَة) آبی ست نزدیک بتیل وبرین وبر عضو با گوشت بتائل جمع * ودرین از دنیا بریده مائل بخدا و نها لیکه ازین درختی برآمده وازان درخت مستغنی شده باشد * ومَرَّ عَلَی بَتِیلَةٍ مِنْ رَأْیِهِ یعنی از عزیمت خود برنگردید (عُمْرَةٌ بَتْلَاءُ) عمره بدون حج * ومَضَی عَلَی بَتْلَاءَ مِنْ رَأْیِهِ) ای عزیمة لا تُرَدُّ (ض ن) بَتَلَهُ بَتْلًا وبَتْلَةً) برید آنرا ومنه طَلَّقَهَا بَتْلَةً) وجدا کرد آنرا از غیر وممتاز ساخت (مُبْتَلٌ ومُبْتَلَةٌ) درختیکه از بن آن نهالی برآمده جداگانه ازان مستغنی گردیده باشد یستوی فیه الواحد والجمع (بَتَلَهُ تَبْتِیلًا) برید آن * وبَتَّلَ إِلَی اللهِ) یعنی تَبَتَّلَ إِلَی اللهِ ست (امْرَأَةٌ مُبْتَلَةٌ) زن جمیله گویا که جمله حسن بر بدنش بریده اند وزن تمام خلقت میانه جسامت یا زنیکه در عضوهایش زمی فروتنگی باشد * وجَمَلٌ مُبْتَلٌ) کذلک وهی صفة لا توصف بها الرجال بَتَّلَ تَبْتِیلًا) بریده گردید * وتَبَتَّلَ

بتل

إِلَی اللهِ) گردید بخدا وبرید از ماسوای او یا برید از زنان ونی مهر گشت ازانها ومنه الحدیث لَا رُهْبَانِیَّةَ وَلَا تَبَتُّلَ فِی الْإِسْلَامِ * مُتَبَتِّل) نعت ست ازان * وتَبَتَّلَتِ الْفَسِیلَةُ) جدا و مستغنی گردید نهال از درخت اصل (اِسْتَبْتَلَتِ الْفَسِیلَةُ) بمعنی تبتلت الفسیلة است

ب ت م

(بُتْم) بالضم ومحرکة وکسکر ناحیه ایست یا قلعه ایست یا کوهی ست بفرغانة

ب ت ن

(بُتَان) کعراب دهیست از مضافات طَرَبِیثْ وازان ست ابو الفضل بُتَانِی که فقیه وزاهد بوده (بِتَان) بالکسر او بالفتح والشد دهست درحران وازان ست احمد بَتَّانِی صنجم که پدرش جابر نام داشت (بَاتِنِی) بتشدید نون مرد یکه نبیره اش محمد بن مهنا از رواة حدیث ست

ب ت و

بثث

بَتَاء کقباء زمینی ست نرم یا موضعی ست

(ن) بَتَا بِالْمَکَانِ) اقامت نمود در آن

باب الباء فصل الثاء

ب ث ء

(بَتَاء) کسحاب زمین نرم کذا فی الشمس

(ف) بَتَأَ بِالْمَکَانِ) اقامت کرد در آن

ب ث ث

(بَثّ) حال اندوه سخت وبیماری شدید وحاجت قال إِنَّمَا أَشْکُو بَثِّی وحُزْنِی إِلَی اللهِ * وثَمَّ بَثٌّ) خرمای پراگنده ومنتشر دنیکونه درو ده وجای جای مانده بر قیاس مَاءٌ غَوْرٌ (مَبْثُوث) پراگنده وگسترده قال الله تعالی کَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ وزربی مَبْثُوثَة (ض ن) بَثَّ الْخَبَرَ بَثًّا) شائع وفاش کرد خبر را * وبَثَّكَ السِّرَّ) باتو در میان نهادم راز را

(ن) بَثَّ الْغُبَارَ) برانگیخت غبار را * وبَثَثْتُ الشَّیْءَ) پراگندم وگستردم آنرا (أَبْثَثْتُكَ) حال اندوه خود را ظاهر کردم تو * أَبَثَّ الْخَبَرَ) پراگنده وفاش کرد خبر را * وأَبْثَثْتُكَ السِّرَّ) در میان نهادم با تو راز را

(بَثَّثَ الْخَبَرَ) پراگنده وفاش نمود خبر

بثر

راشد للمبالغة * وبَثَّثَ أَمْرَهُ) پراگنده کرد آنرا (اِسْتَبَثَّهُ إِیَّاهُ) خواست از وی تا آشکارا و پراگنده کرداند آنرا (مُبَثَّث) بیهوش (اِنْبَثَّ الْخَبَرُ وغَیْرُهُ) پراگنده ونشر گردید (بَثْبَثَ الْخَبَرَ بَثْبَثَةً) پراگنده وفاش گردانید خبر را * وبَثْبَثَ الْغُبَارَ) برانگیخت آن را

ب ث ج

(اِبْثَأْجَجْتُ) سست شدم ودرنگ کاهلی نمودم

ب ث ر

(بَثْر) بالفتح بسیار واندک از لغات اضداد ست آبله ریزه که بر اندام برآید بَثْرَة یکی بُثُور جمع * وزمینی ست سنگلاخ سپید بَثْرَة مثله وریگ چسپیده بزمین که چون آنرا کنند آب پیدا گردد وبدون الف ولام آبیست در ذات عرق یا موضعیست

بَثِر) محرکة آبله ریزه که بر اندام برآید (بَاثِر) کصاحب آبکه ناکنده ظاهر ونمایان باشد وحاسد

بَثِیر) کامیر بسیار ونیز از اتباع کثیرت

(بَثْرَاءُ) بالفتح ممدود اکومیست مرجلیه را که ابراهیم بن ادهم دران کوه بحهت عبادت منزوی بود

(مَبْثُور) محسود و بسیار مال دار

(ض س ك) بَثَرَ وَجْهُهُ بَثْرًا و بَثُرَ بُثُورًا آبله ریزه برآورد رویش و بَثَرَ كَفُّهُ نعت ست ازان

(تَبَثَّرَ جِلْدُهُ) آبله ریزه برآورد

(اِبْنَاءَرَّتِ الْخَيْلُ) تاختند اسپان تا سبقت برند

ب ث ط

(س) بَسَطَتْ شَفَتُهُ) آماس کرد لب او

ب ث ع

(بَثَعَة) بالفتح گوشت پاره برآمده در لب ملاصق بن دندان بَثْع جمع

(شَفَةٌ بَاثِعَةٌ) لب سرخ و سطبر از غلبه خون نزدیک بانشقاق رسیده

(اَبْثَع) مرد یکه لبهای وی سرخ و سطبر گردیده باشد از غلبه خون * بَثْعَاء مؤنث آن ست

(س) بَثِعَتِ الشَّفَةُ بَثَعًا) برگشته گردید لب از خنده * و نیز بَثَع) سرخ و سطبر گشتن هر دو لب از خون و این خاصت لب است بَثَغ بغین معجمه پس سرخ و سطبر شدن لب و دیگر جسد هم باشد از غلبه خون * و بَثِع فُلَانٌ) برگشته لب گردید

(بَثَعَ الْجُرْحُ تَبْثِيعًا) بَثع برآورد زخم و آن گوشت پاره باشد مثال دندان

ب ث ع ر

(اِبْثَعَرَّتِ الْخَيْلُ) دویدند اسپان تا سبقت برند

ب ث غ

(بَثَغ) محرکة سرخ و سطبر گشتن اندام از غلبه خون و الفعل من سمع

ب ث ق

(بَثْق) و یکسر شکستن پشته و کناره نهر که در انیده شود باشد بُثُوق جمع

(بَاثِقُ الْكَرَمِ) مرد بسیار عطا

(ن) بَثَقَ السَّيْلُ النَّهْرَ بَثْقًا و بالکسر وَبِثَاقًا) در انید سیل کناره نهر را * وَبَثَقَتِ الْعَيْنُ) زد و اشک گردد چشم * وَبَثَقَتِ الرَّكِيَّةُ بُثُوقًا) پر آب گردید چاه * بِئْرٌ بَاثِقَةٌ) نعت مؤنث

(بَثَقَ النَّهْرَ) در انید کناره جوی را

(اِنْبَثَقَ) روید بند آب * وَانْبَثَقَ الْمَاءُ) برآمد و روان شد آب و منه حدیث اجرام اسمعیل علیها السلام فَغَمَزَ بِعَقِبِهِ عَلَى الْأَرْضِ فَانْبَثَقَ الْمَاءُ وَانْبَثَقَ السَّيْلُ عَلَيْهِمْ) ناگهان رسید سیل بایشان * وَانْبَثَقَ عَلَيْهِمْ بِالْكَلَامِ) ناگاه بسخن در آمد بر آن ها

ب ث ل

(بُثْلَة) بالضم مخفف بُثُلَة ست

ب ث ن

(بُثُن) بضمتین مرغزارها

(بَثْنَة) بالفتح زمین نرم و بکسر و سکه وزن سینه تنگ پوست اگنده گوشت و نعمت در نعمت و هیئت بدمشق و ریگ نرم بِثْن کعنب جمع

(بَثْنِيَة) نوعی از گندم نفیس کرده بثنه پیدا شود و هر کندمی که در زمین نرم روید خلاف جبلیه

(بَثْنُون) شهریست بمصر

(بُثَيْنَة) مصغر بثنه است و نام زنی از قبیله عذریه که زوجه جمیل بود و موضعیست مابین بصره و بحرین *

(اَبُو بُثَيْنَة) شاعریست

(بُثَّان) کرمان نام مردی که پسرش یوسف مصری محدث بوده

ب ث و

(بَثَة) خاکستر و الاصل بَثْوَة بِثِيٌّ جمع

(بَثِيٌّ) کعلی بسیار مدح کننده مردم و مرد بسیار خشم

(ن) بَثَا) عرق و خوی کرد

باب الباء فصل الجيم

ب ج ج

(بَجّ) بالضم چوزه مرغ و نام شمشیر زهیر بن جناب

(بَجّ) بالفتح نام مردی

(بَجَّة) آبله ریزه که در چشم برآید و نام بتی و خون رگ زده شتر که آنرا عرب جاهلیت در سال قحط می خورد و منه الحدیث اَرَاحَكُمُ اللّٰهُ مِنَ الْجَهَلَةِ وَالتَّجَّةِ وَالْبَجَّةِ

(رَجُلٌ اَبَجُّ) مرد فراخ چشم

(عَيْنٌ بَجَّاءُ) چشم فراخ

(بَجَاجَة) کسحابة ناکس و فرومایه

(بُجَانَة) کرمانه شهریست باندلس

(بُجْبُج) کهدهٔ شکمهای شگافته شده

(بُجَيْج) کهدهٔ شکمهای شگافته شده و نام محدثیست مغربی که پدرش خداش نام داشت

(بَجْبَجَة) بانگی که بوقت خوابانیدن کودک کنند

(رَجُلٌ بَجْبَاجٌ وَبُجَبَاجَةٌ) مرد فربه لرزان گوشت و احمق بسیار گوی * و رَمْلٌ بَجْبَاجٌ) ریگ تودهٔ بسیار

(رَجُلٌ بُجَانِجٌ) کھلابط مرد تناور فربہ

(ن) بَجَّ الْفَرَحَةَ بَجًّا) شگافت بیشتر را * وبَجَّهُ بِالرُّمْحِ) بہ نیزہ درخست اورا * وبَجَّ الْكَلَأُ الْمَاشِيَةَ) فربہ گردانید گیاہ ماشیہ را تا فراخ گردید تہیگاہ آن * وبَجَّتْهُ) غالب آمد اورا در جنگ

(بَاجَجْتُهُ) کارزار کردم باو

(اِبْتَجَّتْ مَاشِيَتُكَ) فربہ و فراخ تہیگاہ شد ماشیہ تو از خوردن گیاہ * مَاشِيَةٌ مُبْتَجَّةٌ) نعت ست ازان

(تَبَجَّحَ لَحْمُهُ) بسیار و فروہشتہ گردید گوشت او

ب ج ح

(بَجَحَ) محرکۃ شادمانی

(س) بَجِحَ بِهِ بَجَحًا) شادمانہ شد بوی و باین معنی از فتح لغت ضعیف ست و بزرگ قدر گردید

(بَجَّحْتُهُ تَبْجِيحًا) شادمانہ کردانیدم اورا و بزرگ داشتم اورا

(تَبَجَّحَ بِهِ) شادمانہ گردید و بزرگی نمود و فخر کرد

ب ج د

(بَجْدٌ) بالفتح جماعت از مردم از اسپان یک صد و زائدہ ازان

(بَجْدَةٌ) اصل و صحراء و حقیقت کار و کنہ آن و باین معنی بضم و بضمتین ہم آمدہ و منہ عنده بَجْدَةٌ ذلك ای علم و ابن بَجْدَةَ) دانای حقیقت کار و کنہ آن و دلیل ہادی و منہ انا ابن بَجْدَةَ تہا و یکہ از گفتہ خود برنگردد

(بِجَادٌ) گلیم مخطط بُجُدٌ جمع

وذُو الْبِجَادَيْنِ) لقب عبد اللہ بن عبد مُہم کہ دلیل نبی بود صلی اللہ علیہ وسلم * وطُفَيْلُ بْنُ بِجَادِيٍّ) شاعر ست

(بُجَيْدٌ) کزبر نام شخصی * وأُمُّ بُجَيْدٍ) کنیت حوّاء بنت یزید صحابیہ

(اَبْجَدُ) نام یکی از پادشاہان مدین و ایشان شش کس بودند اَبْجَدُ هَوَّزُ حُطِّيَ كَلَمَنَ سَعْفَصَ قَرَشَتْ کہ کتابت عربیت را بر عدد حروف اسمای خود ہا وضع کردند و مہتر ایشان کلمن بود و ہمہ بروز ظُلَّةَ در عہد شعیب علیہ السلام ہلاک گردیدند و در مرثیہ آنہا دختر کلمن گفتہ (شعر) كَلَمَنَ هَدَّمَ رُكْنِيَ * هُلْكُهُ وَسْطَ الْمَحَلَّهْ * سَيِّدُ الْقَوْمِ أَتَاهُ * الْحَتْفُ نَارًا وَسْطَ ظُلَّهْ * جَعَلَتْ نَارٌ عَلَيْهِمْ * دَارَهُمْ كَالْمُضْمَحِلَّهْ * بعد ازان شخذ و ضظغ را کہ شش حروف دیگرست زوادف نام نہادند

(اِبْنُ بُجْدَانَ) بالضم تابعی بود * عمرو بن بُجْدَانَ) صحابی

(بُجُودَاتٌ) بالضم چند موضع ست بدیار بنی سعد

(بُجُدٌ) کصفر نام مردی ست کہ پسرش ثُوَبَانُ مولای نبی بود صلی اللہ علیہ وسلم

(بَجِدَ) نام موضعی و زنہ فعل بکسر تین مشددۃ العین بحلب و حمص و حلز ولاخامس لہن

(ن) بَجَدَ بُجُودًا) مقیم گردید * وبَجَدَتِ الْإِبِلُ) لازم گرفتند چراگاہ را

(بَجَّدَ تَبْجِيدًا) مقیم شد

ب ج ذ ق

(بَيْجَاذَقُ) معرب بیجاوہ و آن مہرہ است

ب ج ر

(بُجْرٌ) بالضم بوی کار بزرگ ومنہ جِئْتَ بِأَمْرٍ بُجْرٍ وَدَاهِيَةٍ نُكْرٍ و نگفت و نہایہ بفتح ہم گفتہ اَبَاجِرُ جمع اِبَاجِرٍ جمع الجمع

(بُجْرِيٌّ وبُجْرِيَّةٌ) بلاد سختی بجایے جمع

(بُجْرَةٌ) ناف بیرون آمدہ باشد یا نہ و معدۂ شکم و رے و دگردن بُجَرٌ جمع ومنہ ذُكِرَ عُجَرُهُ وبُجَرُهُ یعنے یاد کرد عیوب تمامی امور ظاہر و باطن او و فی المثل عَيَّرَ بُجَيْرٌ بُجَرَهُ نَسِيَ بُجَيْرٌ خَبَرَهُ یعنی عیوبہ و یقال ہما اسمان للرجلین * و مراد از عجر و بجر در حدیث علی کرم اللہ وجہہ اَشْكُوا إِلَى اللهِ عُجَرِي وبُجَرِي غم و اندوہ است * و ابن بُجْرَةَ) می فروشی بودہ در طائف و عبد اللہ بن عمرو بن بُجْرَةَ) صحابی بود

(اِبْنُ بُجَرَةَ) بالفتح صحابی ست

(بَجَرٌ) محرکۃ بیرون آمدگی ناف و سبطری بن آن

(عَقَبَةُ بْنُ بَجَرَةَ) تابعی ست * وشبیب بن بَجَرَةَ) در قتل امیر المومنین علی ابن طالب شریک ابن ملجم بودہ

(بُجَيْرَةٌ) کہمزۃ نام مردی از اصحاب اسمعیل علیہ السلام قیل و منہ المثل غیر بجیر بجرہ الخ

(اَبْجَرُ) مرد برآمدہ ناف و کلان شکم

بَجْرَاءُ مؤنث اَبْجَرُ و بُجْرَانٌ جمع * و رسن کشتی و نام اسپ عنترہ بن شداد و نام مردی و بدین معنی

بدون الف ولام آید
(بُجَیر) مصغر ابجر ست بحذف زائد
ونام شخصی وبجیر بن اوس وبجیر
بن زہیر وبجیر بن عمران وبجیر بن
عبد اللہ وابن ابی بُجَیر صحابیانند و
محمد بن عمر بن بجیر محدث وحافظ
بوده واحمد بن عمر بجیری نبیرهٔ محمد
بن عمر مذکور ومطهر بن ابے بزّاز
بُجَیری محدثانند
(باجِر) کصاحب کلان شکم وآماسیدهٔ
ودمیده جوف بَجَرَة جمع * ونام
قبیله از دو تفتح الجیم
(بَجراء) زمین بلند وسخت وزمینے
که دران گیاه نروید
(کثیرٌ بَجیر) از اتباع ست
(بَجَرات) محرکة یا بُجَیرات
مصغراً آبهاست در کوه شوران کثمر
برعقیق مدینه است
(س) بَجِرَ الرَّجُلُ بَجَرًا) برآمده
ناف گردید وکلان شکم شد * وبَجِرَ
برشکم گردید از شیر وآب تسکین یافت
وبَجِرَ عَنْهُ) ست گردید از وے
(تَبَجَّرَ النَّبیذ) اکثار کرد در جوشیدن
نبیذ
(اِنْبَجَرَتْ عَنْهُ) ست گردیدم

ازدی

ب ج ر م
(بَجارِم) بلاها ونخیتها

ب ج س
(مَاءٌ بَجِسٌ) بالفتح آب جاری *
وسَحائِبُ بُجُسٌ وبُجَّسٌ) کرکع
ابرهای ریزان
(بَجَسَة) موضعیست یا چشمه ست
بیمامه
(بَجِیس) کامیر بسیار آب
(ن ض) بَجَسَ الْمَاءَ بَجْسًا) راند
آب را * وبَجَسَ هُوَ) یعنے
برآمد وروان گردید لازم ست و
متعدی * وبَجَسَ الْجُرْحَ) شگافت
ریش را * وبَجَسَ فُلَانٌ بُجُوسًا)
دشنام داد اورا
(بَجَّسَ الْمَاءَ تَبْجِیسًا) روان کرد
آب را * ونیز تَبَجَّسَ شگافتن ریش
(اِنْبَجَسَ الْمَاءُ) برآمد از چشمه
روان گردید وقال الله تعالے فَانْبَجَسَتْ
مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَیْنًا
(مُنْبَجِس) آب جاری وروان

ب ج ع
(ف) بَجَعَهُ) برید آن را بشمشیر

ب ج ل
(بَجَل) محرکة بهتان وشکفت و
دناءت ودون همتی وازان ست
قول لقمان بن عاد که در ذم برادر
خویش گفته خُذِی مِنِّی اَخِی ذَا الْبَجَلِ
ای انه قصیر الهمة یرضی بخسائس
الامور ولا یرغب فی معالیها * وبَجَلٌ
بسکون لام آری حرف ایجاب ست
مانند نعم ونیز اسم فعل ست بمعنے
یکفی وحسبک یعنی کفایت میکند ترا
وبس ست وکذلک بَجَلَنِی وبَجْلَکَ
وبَجَلِی بحذف النون وقد تسکن الجیم
یقال بَجَلِی هذا
(بُجَل) بالضم بهتان عظیم
(بَجَلَة) بالفتح درخت ریزه بَجَلَات
جمع * وهبات نیکو وبطنی ست از قبیله
سُلیم وباین معنی بدون الف ولام آید
بَجَلی بسکون جیم منسوبست بان و
ازان ست عمرو بجلی صحابے که
پدرش عَبَسَه نام داشت وعیسی بجلی
ابن عبد الرحمن
(اَبْجَل) رگیست سطبر در پا یا در
دست بازو الکحل
(باجِل) کصاحب مرد وشتر نیکو حال
بابنیه شادمان

(رَجُلٌ بَجّالٌ) کسحاب مردیکه اورا
تعظیم کنند یا مهتر بزرگ باعظمت و
جمال
(بَجّالَة) کسحابه زن باعظمت وجمال
که اورا تعظیم کنند * وبَنُو بَجالَة)
بطنی ست
(بَجَنْبَل) کامیر سطبر از هر چیز ومیع
وفراخ ومنه حدیث القبور السلام
علیکم اَصْبَحْتُمْ خَیْرًا بَجَنْبَلًا * ورَجُلٌ
بَجَنْبَلٌ) بمعنی رجل بَجّال ست
(بَجِیلَة) قبیله ست در یمن از اولاد
معد بن عدنان بَجَلی محرکة منسوب
ست بآن ازان ست جریر بن
عبد الله صحابی وابو یوسف قاضی
صاحب ابو حنیفه
(س ن) بَجِلَ بَجَلًا وبُجُولًا) نیکو
حال بابیه شد وشادمان گردید
(ک) بَجُلَ بَجالَةً وبُجُولًا) معظم
ومکرم گردید
(اَبْجَلَهُ الشَّیْءُ) کافی شد اورا این چیز
(بَجَّلَهُ تَبْجِیلًا) گرامی داشت اورا
ونیز بَجَلْ گفت یعنی بس ست ترا
جائی که رسیدے
(مُبَجَّل) مرد تعظیم کرده شده

ب ج م

(ض) بَجَمَ بَجْمًا وبُجُومًا) خاموش ماند از عجز بیان یا از ترس وبیم و درنگ نمود و منقبض گردید
(بَجَمَ تَبْجِيمًا) بهمه معانی مجرد ست و ایضا تیز نگریست

ب ج ه

(بُجَيْه طَبَرِي) کز بیر محدثی ست که پدرش علی بن بُجَيْه بوده است

ب ج و

(بُجَاوَة) بالضم بلاد نوبه * بُجَاوِيّات) شتران منسوب بدان بلاد

ب ج ی

(بِجَايَة) بالکسر شهریست بمغرب
(بُجَيَّة) مصغر نام زنی که روایت میکند از شعبه حجبی وازدی نابت ثمالی

باب الباء فصل الحاء

ب ح ت

(بَحَتَ) بالفتح ساده وخالص از هر چیز یقال عَرَبِيٌّ بَحْتٌ ای محض و شَرَابٌ بَحْتٌ ای صرف وخَيْرٌ بَحْتٌ ای لیس معه غیره وتؤنث آن بهاء است ونزد بعضی مثنی ومجموع ومصغر نشود ومحمد بن علی بن بَحْت محدثی بوده است

(ك) بَحَتَ بُحُوتَةً) ساده وبے آمیغ گردید
(باحَتَ الْمَاءَ مُبَاحَتَةً) خورد آب را بی آمیغ چیزے * وباحَتَهُ الْوُدَّ) دوستی ساده وبی آمیغ کرد باوے
وباحَتَ فُلَانًا) دشمنی پیدا کرد باو * وباحَتَ دَابَّةُ بِالضَّرِيعِ ونحوه) ستور خود را صرف ضریع ومانند آن خورانید

ب ح ث ر

(بُحْتُر) بالضم کوتاه کرده اندام ونام قبیله ازطی که پسر عَتُود بن عُنَيْز ست برادر عُنَيْن بنون وازان قبیله است ابو عباده شاعر ونام شاعرے جاهلی که جد جَدّی بن تَدُّول ست
(تَبَحْتَرَ) خود را منسوب کرد بقبیله بُحْتُر

ب ح ث

(بَحْث) بالفتح کان مار بزرگ بُحُوث جمع
(بَحْثَة) بازیچه ایست که کودکان بخاک بازند
(بُحَاثَة) بالضم خاک بازیچه بحثه که برای جست جوی مطلوب آنرا کاوند
(بَحَّاث) کشاد بسیار بحث کننده ونام مردی وبَحَّاثی علی بن محمد راوے تفاسیم ابن حبان ست که از وے شنیده وروزنی از ابن حبان که مصنف آنست
(بَحُوث) کصبور بسیار بحث کننده تذکیر وتانیث در ان یکسان ست وسوره توبه وبدین معنی بضم باجمع بحث هم روایت کرده اند * ونیز شتر یکه بدست خود خاک کاویده پس خود اندازد
(بُحَيْثَى) بالضم کسمهی بازیچه است که کودکان بخاک بازند
(بَاحِث) کاونده وفی المثل کالباحث عن الشفرة
(بَاحِثَاء) خاکی که بخاک سوراخ موش وشی ماند
(مَبْحَث) بمعنی بحث وجاے بحث مَبَاحِث جمع * ومَبَاحِثُ الْبَقَر) زمین بے آب وگیاه یا جاے غیر معلوم یقال مَرَّ بمباحث البقر اے بحیث لا یدری این هو

(ف) بَحَثَ عَنْهُ بَحْثًا) کاوید وتفتیش کرد از وی
(اِبْتَحَثَ) بازیچه بازید
(مُبَاحَثَة) باهم بحث کردن
(تَبَحَّثَ عَنْهُ) کاوید وتفتیش کرد از وے
(اِنْبَحَثَ عَنْهُ) تفتیش کرد از وے
(اِسْتَبْحَثَ عَنْهُ) بمعنی تبحث عنه است

ب ح ث ر

(بَحْثَرَهُ بُحْتُرَةً) تفتیش وی کرد و پراگنده وجدا ساخت آنرا وبرآورد اورا وظاهر ونمایان گردانید وشوانید آنرا * وبَحْتَرَ اللَّبَنُ) منقطع ومنجب گردید شیر * لَبَنٌ مُبَحْثَر) نعت منه
(تَبَحْتَرَ) پراگنده گردید

ب ح ث ن

(بَحْثَنَ فِي الْأَمْرِ بَحْثَنَةً) تراخی نمود در کار

ب ح ح

(بَحَّ) محرکه گرفتگی گلو وگرانی آواز
(بَحَّة) بالفتح زن گلو گرفته گران آواز
(بُحَّة) بالضم گرفتگی گلو وگرانی آواز
(بُحَاح) کغراب بمعنی بحة بالضم ست
(بَحَّاء) بالفتح والمد زن گلو گرفته گران آواز وپشته ست در بادیه
(شَيْخٌ بَحِيحٌ) از اتباع ست یعنی ثانی بمعنی اول
(أَبَحّ) مرد گلو گرفته گران آواز وديار

فربه وچوب سطبر و تیر قصار بُحُج جمع * ونام شاعری هذلی ست

(بَحَجَ قَصَّاب) بالفتح تابعی ست

(بَحَجِیّ) مشددة الیاء مرد وسیع نفقه ومنزل

(بَحْبَحَة) بالفتح جماعت

(بَحْبَاح) که مداح برابر دراز او پنها وبکسر الحاء بنیة کلمه ئست که اشعار برفنای چیزے وانقطاع آن میکند

(بَحْبَاحَة) زن زشت خو

(بُحُوح) بالضم اصل وبیان چیزے ووسط آن یقال هو فی بحوح الکرم * بُحُوحَة) مثله

(س ف) بَحَّ بَحّاً وبَحَّاً وبُحُوحاً وبُحُوحَةً وبَحَاحاً وبَحَاحَةً) گلو گرفته وگران آواز گردید

(اَبَحَّهُ الصِّیَاحُ) گران آواز کرد او را بانگ کردن یقال مازلت اَصِیحُ حتی اَبَحَّنِی ذلک

(اِبتِحَاح) سعت وفراخی عیش ومنه هم فی ابتحاح

(بَحْبَحَ) جای گرفت وفرود آمد

(تَبَحْبَحَ) جای گرفت وفرود آمد * وتَبَحْبَحَ الدَّارَ) جای گرفت در وسط خانه * وتَبَحْبَحَ الْحَیَاءُ) فراخ بارید باران جای گرفت در زمین

ب ح د ر

(بُحْدُرِیّ) بالضم کودک شیر زده که جوان وقوی نشود

ب ح د ل

(بَحْدَل) کجعفر نام مردی

(بَحْدَلَ) تیز وشانه جنبان رفت و تیز بَحْدَلَة) سبک دویدن

ب ح ذ ق

(بُحْذُق) کعصفر بزر قطونا

ب ح ر

(بَحْر) جوی بزرگ ودریای شور اَبْحُرٌ وبُحُورٌ وبِحَارٌ جمع * وتصغیر آن اُبَیْحِرٌ باشد نه بُحَیْر واب شور و نه ماءٌ بَحْرٌ * وفراخی وسعت ومرد کریم وبسیار علم واسپ فراخ گام ومنه قول النبی علیه السلام فی مندوب فرس ابی طلحة ان وجدناه لَبَحْراً وزمین باکشت وعلف وتک بدان واز اعلام ست * وبَنَاتُ بَحْرٍ) یا صوب بحری سحابه ست ابرهای تنگ که اوائل تابستان متکون شود

(بَحْرِیّ) منسوب ست بسوی بحر * وبَنُو بَحْرِیٍّ) بطنی ست

(بَحْر) محرکة بیماری سل وآن شتر را

هم عارض شود وعمر واذنا نامی ابن محمود بن بَحْر وابن عم او محمد محدثانند

(بُحْرُ بْنُ ضُبُعٍ) بضمتین صحابیست

(بَحْرَة) بالفتح شهر وزمین بقبال هذه بحرتنا وزمین پست ومرغزار بزرگ استادنگاه آب وهرده که دران نهر جاری وآب صاف گوارد را بحر بحذف تا وبِحَار بالکسر جمع * ودهی است در بَحْرَین ونام مدینهٔ منوره و نام پدر صفیه تابعیه ونام جد یمین شاعر که پدرش معاویه نام داشت و موضعیست در بَحْرَین ودهی ست بطائف * ولَقِیَهُ صَحْرَةَ بَحْرَةَ) وینوان ملافات کرد او را بی پرده وحجاب * ویَحْرَةُ الرُّعَاء) موضعیست بطائف

(بَحِیر) کامیر مسلول ونام چهار صحابی وچهار تابعی ست * وبَحِیر آباد) دهیست بمرو * وبَحِیرِیّ) احمد بن محمد بن جعفر وسعید بن محمد نبیرهٔ او ومطهر بن بحیر بن محمد واسمعیل بن عَوْن محدثانند منسوب بسوے بَحِیر که جد ایشان بود

(بَحِیرِیَّة) موضعیست در یمامه

(بَحِیرَة) کسفینة ناقه یا گوسپند که در جاهلیت هرگاه ده بطن می زاد گوش آنرا شگافته سر میدادند تا برود وبچرد بهرجا که خواهد وچون می مرد گوشت آنرا مردان خوردندی وبخوردن زنان ندادندی یا انکه آنرا بی شبان می گذاشتند یا انکه در بطن پنجم اگر نر می زاد آن نر را ذبح کردندی و زن مرد هم خوردندی واگر ماده میزاد گوش آن می شگافتند وشیر وسواری آن بر خود ها حرام می کردند وبعد مردن آن گوشت ویرا بر زنان حلال کردندی یا بمعنے بحیرة سائبه است که ماده پیدا شود وآن حکم سائبه دارد ومذکورست درس ی ب یا بحیرة گوسپندے باشد که چون پنج بطن می زاد گوش آن شگافته ها میکردند * ونیز بمعنی ماده بسیار شیر بَحَائِرُ وبُحُرٌ جمع * ونام زوجهٔ قنقاع بن شور که دختر هانی بوده

(بُحَیْر) کزبیر نام مردی وکوهیست در تهامه * وبُحَیْر اسدی) مردے ست که روایت کرده از ابن عیینة * وعلی بن بُحَیْر تابعی ست وهمچنین عاصم بن بحیر یا نام پدرش بحیر کامیر ست وعبد الرحمن بن بُحَیْر محدثے بوده یا این بجیر ست بجیم بروزن امیر

(بُحَيْرَة) بجهینة مدینة منوره و نام پانزده موضع ست

(بَحُور) کصبور اسپ تیز رفتار فراخ گام

(باحِر) کصاحب مرد کول و خون سرخ خالص و خون زهدان ز بسیار دو نگوی و فضول و حیرت زده

(باحِرِیّ) خون سرخ خالص

(باحَر) کهاجر نام بتی و بجسیم هم مرویست و گذشت کذا فی النهایة

(باحِرَة) کصاحبة درختی ست خاردار و ناقه بسیار شیر

(بَحْران و بَحْرین) بالفتح شهری ست ما بین بصره و عمان بَحْرِیّ و بَحْرانی منسوب ست بان یا بحری ضعیف ست زیرا که اشتباه دارد بخیریکه منسوب ست بسوی بحر * و نیز بحران دو دریای روم و فارس و منه مجمع البحرین و موضعیست بناحیه فرع از حجاز

(بَحْرانَة) شهری ست در یمن

(بَحْرانِی) خون زهدان و خون سرخ خالص و محمد بحرانی ابن معتمر و عباس بحرانی ابن یزید محدثانند

(بُحْران) تغیری که بیمار را پیدا آید در تب یقال یوم بُحْرانٍ بالاضافة و یوم باحُورِیٍّ علی غیر قیاس کانه منسوب الی باحُورٍ او باحُوراءَ و هو شدة الحر فی تموز و کذلک مولَّد

موضعیست بناحیه فرع از حجاز

بعنیست در مفتوح * و هشام بن بُحْران) محدث ست

(بِحار) کتاب و ممنع عن الصرف ایضا موضعیست * و ذو بِحار) کوهی ست یا زمینی ست نرم که گرد اگرد آن کوهها واقع ست

(بُحار) کغراب لغتیست در مکسور یا موضعیست دیگر

(بَحّار) کشداد کشتیبان بَحّارة بالتاء جمع

(باحُور و باحُوراء) کعاشور و عاشوراء کرمای سخت تموز و نیز باحور

قسر

(بَحَیْری) بالفتح از اعلام ست

(بَحْر بن عامر) صحابی ست

و نیز بَحَر از اعلام ست بَحَرة مثله

(ن) بَحَرَه بَحْرًا) شگافت و فراخ گردانید آنرا * و نیز بحر شگافتن گوش

(س) بَحِرَ بَحَرًا) سرسیه شد از بیم و سیراب نگردید از غایت تشنگی و به بیماری بحر مبتلا شد * و بَحِرَ لَحْمُهُ) گدخت گوشت وی از بیماری بحر * و بَحِرَ البَعِیرُ) ست و تیره رنگ گردید از سخت دویدن * بَحِر) گلف لغت ست ازان بهمه معانی

(اَبْحَر) سفر دریا کرد و مسلول گردید و رسید کسی را بی قصد و اراده و بسیار سرخ بینی گشت * و اَبْحَرَتِ الاَرْضُ) بسیار منفعت گردید زمین * و اَبْحَرَ الماءُ) شور گردید آب * و اَبْحَرَهُ) شور یافت آن را

(تَبَحَّرَ فِی المالِ) بسیار مال شد * و تَبَحَّرَ فِی العِلْمِ) بسیار علم گردید

(اِسْتَبْحَرَ) منبسط و فراخ گردید * و اِسْتَبْحَرَ الشّاعِرُ) پرگوی شد

ب ح رت

(بُحْرِیَّت) بالکسر ساده بی آمیزش

و برهنه و سری

ب ح رم

(غَدِیرٌ بَحْرَمٌ) کجعفر بسیار آب

ب ح ز

(ف) بَحَزَه) بمشت زد او را و او را و دفع کرد بدرشتی

ب ح رج

(بَحْرَج) کجعفر گوساله و مرد کوتاه کلان شکم و شتر جوانه

(مُبَحْرَج) آب نهایت گرم جوش یافته

ب ح ش

(ف) بَحْشُوا) جمع شدند و این قول لیث ست و آن تخطیه کرده اند و صواب بَحْبَشُوا ست بزیادت با بعد عین

ب ح ش ل

(بَحْشَل) کجعفر لقب احمد بن عبد الرحمن مصری که محدث بوده

(بَحْشَل) برقص نگیان رقصید

ب ح ص ل

(بَحْصَل) کجعفر سطبر بسیار گوشت

(تَبَحْصَلَ لَحْمُهُ) سطبر و بسیار گردید گوشت وی

ب ح ظ ل

(بَحْظَلَ الرَّجُلُ بَحْظَلَةً) برجست مانند موش

ب ح ل

(ن) بَحَلَه بَحْلًا) سخت اندآزا

ب ح ل س

(جاءَ یَتَبَحْلَسُ) آمد در حالیکه فارغ بود

ب ح ن

(بَحْنَة) بالفتح نام زنی * و بَحْنَاتُ

بَخَنَة) نخلستانی بوده نزدیک خانه وی ومعنی تازیانهاست
(عبدالله بن بُحَيْنَة) کجهینه صحابی بوده وبجینه مادر وی ست وپدرش مالک بن مالک
(بَجْنَاء) کصحراء آوند بزرگ که از برگ خرما وجز آن سازند
(بَجْنَانَة) بمعنی بخارست وپارهٔ برگ از آتش ومنه الحدیث اذا کان یوم القیامة تخر بَجْنَانَةٌ من جهنم فتلقط المنافقین لقط الحمامة القرطم
(بَجَوَن) کجعفر ریگ تو بر تو نشسته وانگه گام نزدیک نهد در شتافتن و نوعی از خرما ونام شخصی

ب ح ی

(اِبْجَاء) منقطع کردیدن یقال اَبْجَتْ عَلَيَّ دَابَّتِي

باب الباء فصل الخاء

ب خ ت

(بَخْت) طالع معرب ست
(بُخْت نَصَّر) بالضم بادشاهی بوده وند کورست در ن ص ر * وعطاء بن بُخْت) تابعی ست * وعبدالوهاب بن بخت وسلمة بن بخت محدثانند
(بُخْتِي) گردی شتر قوی در ازگردن ستولد از عربی وعجمی منسوب ست بسوی بُخْت نصر بختیتة مؤنث آن
بُخْت بالضم وبُخَاتِيّ بالتشدید جمع ولک ان تخفف الیاء فتقول بُخَاتِي کذا کل ما اشبهها مما واحده مشدد یجوز فی جمعه التشدید والتخفیف ولقب ابن عمر کوفی عباد
بُخَيْت) کامیر بختیار
بُخَيْت) کزبیر جماعتی ست
بُخَيْتِي) محمد بن عبدالله بن خلف بن بُخَيت ست
بَخَّات) گردآورنده شتران بختی
مَبْخُوت) بختیار
(ن) بَخْتَهُ) زد اورا
تَبَخَّيْت) غلبه کردن بجهت ومعنی تحری ست ومنه قول بعض الشافعیة فی اشتباه القبلة اذا لم یمکنه الاجتهاد صلی علی التبخیت

ب خ ج

بُخُنْج) کجحذب معرب بنجه وآن دوشاخی را گویند که جندان بجوشانند که بقوام آید بَخَانِيج جمع

ب خ ر

(بَخْتَرِيّ) بالکسر مرد خوش خرام خوش تن ومتکبر باز خرامنده
(بَخْتَرِيّ) بالفتح مرد خوش خرام خوش تن باجمال ومتکبر خرامنده باز
وبَخْتَرِيّ ابن ابي البَخْتَرِيّ وبَخْتَرِيّ ابن عبید محدثانند
(بَخْتَرِيَّة) نغز خرامی یقال فلان یمیس البختریة وزن خوش خرام خوش تن باجمال ومتکبر خرامنده باز
(بَخْتَرَ بَخْتَرَةً) خرامیدن باز
(تَبَخْتَرَ) خرامیدن باز

ب خ ث ر

(بَخْثَرَة) تیرگی آب وتیرگی جاه
(بَخْثَرَهُ) جدا کرد آن را وپراگنده نمود
(تَبَخْثَرَ) پراگنده ومتفرق گردید

ب خ خ

(بَخّ) مرد مهتر وکلمه ست که در محل تحسین وفخر ومدح وشگفت بخیری گویند مانند زه وخه در فارسی ودر حالت افراد خای آزاگاه ساکن وگاه مضموم منون آرند واگر مکرر کنند برای مبالغه پس گویند بَخْ بَخْ بکسر وتنوین اول وسکون ثانی وبَخٍ بَخٍ بسکون هردو وبَخٍ بَخٍ بکسر وتنوین هردو وبَخٌ بَخٌ بضم وتنوین هردو ودِرْهَمٌ بَخْيٌ) وقد تشد والخاء ودر همین که بر آن کلمه بخ نوشته باشد ومعنی آنکه بر آن کلمه مع باشد وبمعنی است که نزد بعضی منسوب ست بسوی بخ وآن مسیری بوده
(ض ن) بَخَّ) فروشست خشم او *
وبَخَّ فِي النَّوْم) خرخر کرد در خواب
(بَخْبَخَهُ) گفت او را بخ بخ * وبَخْبَخَ البَعِيرُ) بانگ کرد شتر از مستی * جمل بُخَابِخُ الهَدِيرِ) نعت ست ازان * وبَخْبَخَ الرَّجُلُ) آرام گرفت از گرمای فیمر وزیقال بَخْبِخُوا عنکم من الظهیرة ای ابردوا وبَخْبِخُوا کذلک وهو متعلق وبَخْبَخَ لَحْمُهُ) جنبید گوشت او از لاغری بعد فربهی * وبَخْبَخَ فِي النَّوْم) خرخر کرد در خواب
(اِبِلٌ مُبَخْبَخَةٌ) شتران بزرگ شکم
تَبَخْبَخَ الحَرُّ) فروشست سختی گرما
وتَبَخْبَخَتِ الغَنَمُ) آرام گرفتند گوسپندان جائی که بودند

ب خ د

(بَخْنَدَاة) زن تمام ساق کامل اندام و ساق پرگوشت * بَخَنْدَى مثله وزیادة الیاء للالحاق بَخَانِدُ جمع
(اَلبَخَنْدَى البَعِيرُ) کلان وتمام ساق

گردیدشتر * والبُخْدُدِ الجَارِیَة)
نام ساق گردید

ب خ دج

(بَخْدَج) کجعفر شتر جوان فربه نام
مردی و باین معنی بدون الف ولام است
(بَخْدَجَة) نوعی از رفتار و آن چنان
باشد که پیش پا بهانزدیک گذارد و
پاشنها دور

ب خ د ن

(بَخْدَن) کجعفر دختر نرم و نازک
بدن و نام زنی

ب خ ذ م

(بَخْذَم) کجعفر از اعلام ست

ب خ ر

(بَخْر) محرکة گندگی دهان و جز آن
(بَخِر) گلف بوی تند
(بَخْرَة) بالفتح گیاهیست
(بَخْرَاء) کصحراء تفساک و زمینی
ست و آبی ست بدو نزدیک قُلَیْعَة
حجاز و گیاهی ست
(بُخَار) کغراب وشمیکه از جای نمناک
وکرم برآید و علی بن بُخَار و احمد بن
بخار محدثانند
(بُخَارَاء) ویقصر نام شهری از نهست
ناصر احادیث نبویه ابو عبد الله محمد
بن اسمعیل بخاری رحمه الله
(بُخَارِیّ) علی محدث و احمد بن محمد
بن علی بخاری که نیز محدث ست
منسوب ست بسوی بخارعود لانّه کان
یُبَخِّرُ به فی الخانات
(بُخَارِیَّة) رسته ایست در بصره که زیاده
هزار بنده بخاری آنجا ساکن گردانیده بود
(بَخُور) کصبور آنچه بدان بوی دهند
بَخُورات جمع * وبُخُور مَرْیَم) نباتی
ست که بفارسی آن را پنجهٔ مریم نامند
جالی و مفتح و مدر بول و حیض و مسقط
جنین و کثیر النفع ست در سوم کرم
در دوم خشک * وبَخُور الاَکْرَاد)
وبَخُور السُّودَان) گیاهیهاست
(بَاخِر) کصاحب آب دهنده زرعت
(مِبْخَرَة) سبب گنده دهنی دهنه
حدیث عمر رضی الله عنه اِیَّاکُم وَنَوْمَةَ
الغَدَاة فانها مِبْخَرَة مَجْفَرَة مَجْعَرَة
(مَبْخُور) مخمور
(ف) بَخَرَتِ القِدْرُ بَخْرًا) بخار
برآورد دیگ
(س) بَخِرَ) گنده دهن گردید و بدبو
شد * اَبْخَرُ) لغت ست ازان
(اَبْخَرَهُ الشَّیْءُ) بدبوی گردانید
آنرا این چیز
(بَخَّرَهُ تَبْخِیرًا) بخور کرد بآن
(تَبَخَّرَ بِهِ) بمعنی بَخَّرَهُ است

ب خ ر ق

(بَاخَرِیق) دهیست وازان وی است
فقیه متورع عبد الرحیم بن عمرو بن
عثمان باخریقی که بر قتل پسر خود که
مرتکب تباخ شده بود فتوی داد

ب خ ز

(اَبْخَاز) صنفی از مردم
(ف) بَخَزَ عَیْنَهُ) کور کرد و برکند
چشم او را

ب خ س

(بَخَس) بالفتح کم دانک ومنه وَشَرَوْهُ
بِثَمَنٍ بَخْسٍ وزمین که بی آب دادن
برویاند * بَخْسِیّ) بمعنی آب نادیده
وگشت بی نیاز از آب دادن منسوب
ست بان بُخُوس جمع * ومحصول که
از مردم بازار نشین برند و آنچه
عشاران بعد گرفتن صدقه بحیله مزد
گیرند ومنه الحدیث یاتی علی الناس
زمان یستحل فیه الربوا بالبیع والخمر
بالنبیذ والبخس بالزکوة
(بَاخِس) کم کنندهٔ حق کسی ومنه
المثل تَحْسَبُهَا حَمْقَاءَ وهی بَاخِسٌ و
بروی بَاخِسَةٌ یعنی حق زیرکی گویند
که خود را احمق وانماید و اصل مثل
آنست که شخصی زنی را کول پشته
از فرط طمع مال خود را بالش آنچنان تا
در وقت تقسیم مال جیدستاندن زن
عند المقاسمة راضی نشد و شکایتش
پیش قاضی برد قاضی مال زن بزن
دهانید و بران مرد عتاب کرد و تاوان
فرمود و گفت تو زن را فریب میدهی
آن مرد در جوابش گفت تحسبها
حمقاء وهی باخس ای وهی ظالمة
(اَبَاخِس) انگشتان بن انگشتان بی
(ف) بَخَسَهُ بَخْسًا) کاست حق او را
وبیداد کرد بروی * ونیز بخس کور
کردن چشم و برکندن آن
(بَخَسَ المُخَّ تَبْخِیسًا) نماند مغز در
استخوانهای انگشتان و چشم یقال اِنَّ
آخِرَ مایبقی فیه المُخّ من البعیر اذا عجف
السُّلامی والعین فاذا ذهب منها لم یکن
له بقیة بعدُ
(تَبَخَّسَ المُخُّ) بمعنی بَخَسَ المُخّ ست
(تَبَاخَسُوا) معنون کرد بعض ایشان
مر بعض را

ب خ ص

(بَخَصَ) محرکہ گوشت پیش پا و گوشت سپل تر و گوشت بن انگشتان بَخَصَہ بکمی و گوشتی کہ مائل بسپیدے باشد از جہت فساد و گوشت پارۂ کہ در چشم خانہ روید

(بَخِصَ) گنف پستان بسیار گوشت و بسیار رگ و پستانیکہ شیر آن بہ اش سخت برآید

(اَبْخَصُ) مردیکہ در چشم خانۂ او گوشت پارۂ رستہ باشد

(مَبْخُوصُ الْقَدَمَیْنِ) مرد کم گوشت در پا فی صفتہ علیہ السلام اِنَّہُ کَانَ مَبْخُوصَ الْعَقِبَیْنِ ای قَلِیلَ لَحْمِہِمَا

(س) بَخِصَ بَخَصًا) ابخص گردید

(ف) بَخَصَ عَیْنَہُ بَخْصًا) بر کند چشم او را * وبُخِصَتِ النَّاقَۃُ) مجہولاً لنگ گردید بسبب آزار در سپل * نَاقَۃٌ مَبْخُوصَۃٌ) نعت ست ازان

(تَبَخُّصٌ) تیز نگریستن و باز ماندن چشم و بر گردیدن پلکہا

ب خ ع

(بِخَاعٌ) کتاب رگیست در صلب کہ باستخوانہای گردن رسد آن بزعم زمخشری غیر نخاع بنون ست

(فس) بَخَعَ بِالْحَقِّ بَخْعًا وبَخَاعَۃً) اقرار کرد و گردن نہاد حق را

(ف) بَخَعَ نَفْسَہُ بَخْعًا) کشت خود را از خشم واندوہ * وبَخَعَ الرَّکِیَّۃَ) کند چاہ تا آب برآمد * وبَخَعَ لَہُ نُصْحَہُ) پند بی آمیغ داد او را و مبالغہ کرد در ان * وبَخَعَ الْاَرْضَ بِالزِّرَاعَۃِ) پیاپی کاشت آن او نگذاشت سالی بی زراعت و فی حدیث عائشۃ فی صفتہ عمر رضی اللہ عنہا بَخَعَ الْاَرْضَ فَقَاءَتْ اُکُلَہَا) ہے قہر اہلہا واذلہم فاخرج ما فیہا من الکنوز واموال الملوک * وبَخَعَ فُلَانًا خَبَرَہُ) تصدیق کرد خبر فلان را * وبَخَعَ بِالشَّاۃِ) مبالغہ کرد در ذبح آن تا از حد ذبح در گذشت و برگ بخاع رسید ہذا اصلہ ثم استعمل فی کل مبالغۃ ومنہ قولہ تعالیٰ فَلَعَلَّکَ بَاخِعٌ نَفْسَکَ ای مُہْلِکُہَا مبالغاً فیہا حرصاً علیٰ اسلامہم

ب خ ق

(بُخَاقٌ) کغراب گرگ نر

(بَخَقٌ) محرکہ یک چشمی و بسیار چرکہ دادن چشم و منطبق نا شدن ہر دو کنارۂ پلک بر حدقۂ چشم در فتن بصارت آن و افضل من سمع و بصر

(اَلْبَخَقُ) مرد یک چشمہ بخقاء مؤنث ومنہ حدیث نہیہ عن البخقاء فی الاضاحی * وعَیْنٌ بَخْقَاءُ) چشم کور

(رَجُلٌ بَخِیقٌ) مرد یک چشمہ * و عَیْنٌ بَخِیقٌ وبَخِیقَۃٌ) ایضاً چشم کور

(رَجُلٌ بَاخِقُ الْعَیْنِ) مرد یک چشمہ وعَیْنٌ بَاخِقَۃٌ) چشم کور

(رَجُلٌ مَبْخُوقُ الْعَیْنِ) یک چشمہ

(ف) بَخَقَ عَیْنَہُ بَخْقًا) کور کرد چشم اورا

(اَبْخَقَ الْعَیْنَ) بر کند چشم را * واَبْخَقَتِ الْعَیْنُ) بر آمد چشم از چشم خانہ

ب خ ل

(بُخْلٌ) بالضم وبضمتین وبالفتح و التحریک ضد کرم * ورَجُلٌ بَخَلٌ) محرکہ مرد بسیار صفت وصف بالمصدر للمبالغۃ

(رَجُلٌ بَخَّالٌ) کسحاب وبَخَّالٌ) کشداد مرد سخت بخیل

(بُخُولٌ) بالضم زفتی

(بَخِیلٌ) کامیر صفت بُخَلَاءُ جمع

(بَاخِلٌ) زفت بُخَّلٌ کرکع جمع

(مَبْخَلَۃٌ) سبب بخل ومنہ الولد

ب خ ل

(بَخَلَ) کنصر وکرم وعلم بُخْلًا وبَخَلًا) زفتی کرد بآن

(اَبْخَلَہُ اِبْخَالًا) بخیل یافت اورا

(رَجُلٌ مُبَخَّلٌ) کمعظم بسیار رفت

(بَخَّلَہُ تَبْخِیلًا) نسبت کرد او را بخل

ب خ ل ص

(تَبَخَّصَ لَحْمُہُ) سطبر و بسیار شد گوشت او

ب خ ن

(بَخَنٌ) بالفتح مردم دراز بالا

(اِبْخَانٌ) بزیادت ہمزہ کاقشعر و

(اِبْخَانٌ) کاد ہاتم مرد * واِبْخَانَتِ النَّاقَۃُ) باز یدناقہ برہے دوشندہ

(اَبْخَنُ) کاسود خفت ورست ایساد از لغات اضداد ست * واِبْخَنَّتِ النَّاقَۃُ) بمعنی ابخانت الناقۃ

ب خ ن ق

(بُخْنُقٌ) کجندب وعصفر خرزۂ کہ زنان زیر معجر افگنند تا معجر چرب نشود و برقع کوتاہ و کلا کوچک و چادر مانندی کہ بر بن گردن ملبج باشد

ب خ ن ك

(بُخْنُكٌ) بمعنی بخنق تعانست

ب خ و

(بَخْعٌ) بالفتح نرم وست و طبعی
بَخْعَةٌ یکی
(ن) بَخَاغَضَبُهُ فرو شست خشم او

باب الباء فصل الدال

ب د ء

(بَدْءٌ) بالفتح آغاز و منه لک بَدْؤُهُ
یعنی تراست آغاز آن و نخست
گویند اِفْعَلْهُ بَدْءًا او اَوَّلَ بَدْءٍ یعنی بکن
این را نخست و درین معنی لغات دیگر آمد
بدین تفصیل بَادِیَ بَدْءٍ و بَادِیَ بَدِیٍّ
و تسکن الیاء ایضاً من بادی و موضعها
النصب و بَادِیَ بَدَأَةٍ و بَدْأَةَ ذِی بَدْءٍ
و بَدَاءَةَ ذِی بَدَاءَةٍ و بَدْأَةَ ذِی بَدْأَةٍ
و بَدْأَةَ ذِی بَدِیٍّ و بَدَاءَةَ
ذِی بَدِیٍّ و بَدْأَةَ بَدْءٍ و بَدِیَّ بَدْءٍ
و بَدْءَ بَدْءٍ و بَادِیَ بَدِیٍّ و بَادِیَ بَدِیٍّ
ککف و بَدِیَّ ذِی بَدْءٍ و بَادِیَ
بَدْءٍ و بَادِیَ بَدَا و بَدَا بَدْءٍ و بَدْأَةَ
بَدْأَةَ و بَادِیَ بَدٍ و بَادِیَ بَدًا * و نیز بَدْءٌ
مهتر نخستین در مهتری و ثنیان دومین
وی در مهتری و جوان با فرهنگ و خوش
از جزور و قمار اَبْدَاء و بُدُوْء جمع *
و بدانگشت بُدُوْء جمع * و چاهی که
در اسلام کنده باشند و نخستین هر چیز
مقابل عود و گویند رَجَعَ عَوْدُهُ عَلَی بَدْئِهِ

یعنی باز گشت بهمان راه که آمده بود
و درین معنی سه لغت دیگر ست رَجَعَ فِی
عَوْدِهِ و بَدْئِهِ و رَجَعَ فِی عَوْدَتِهِ و بَدْأَتِهِ
و رَجَعَ عَوْدًا و بَدْءًا و یقال فعل ذلک عَوْدًا
و بَدْءًا فِی عَوْدِهِ و بَدْئِهِ و عَوْدَتِهِ و بَدْأَتِهِ
(بَدْأَةٌ) آغاز و منه لک البَدْأَةُ و بخش
از جزور قمار و اول و نخستین هر چیز
یقال کان ذلک فی بَدْأَتِنَا و ثلث الفاء
یعنی اول ما و درین معنی چهار لغت دیگر
ست فی بَدْأَتِنَا محرکة و فی مُبْدَئِنَا
و مَبْدَئِنَا و مَبْدَأَتِنَا هکذا قال ابن
عُوَیْس فی الباهر
(بُدْأَةٌ) بالضم آغاز و اول هر چیز
و گیاهیست
(بَدْأَةٌ) محرکة آغاز و اول هر چیز
(بَدَاءَةٌ) کسحابة آغاز و بضم و سخن
نا اندیشیده
(بِدَاءَةٌ) کقراءة اول هر چیز
(بَدِیْءٌ) کبدیع آفریده و مخلوق و کار
نو و بدیع و چاهیکه در اسلام کنده باشند
و منه الحدیث حَرِیْمُ البِئْرِ البَدِیْءِ خمس
و عشرون ذراعاً و نخستین هر چیز
(بَدِیْهَةٌ) کبدیهة آغاز و سخن نا اندیشیده
(بَدَّاءٌ) کشداد اسم جماعتی ست
(بَادِیَةٌ) کصاحبة سخن بر که کسی

نگفته باشد
(مَبْدَأٌ) آغاز مَبْدَأَةٌ) شلد
(ف) بَدَأَ بِهِ بَدْءًا) آغاز کردن آن *
و بَدَأَ الشَّیْءَ) نو بیرون آورد آنرا نه
بر مثالی * و بَدَأَ مِنْ اَرْضِهِ) از بلد خود
بیرون رفت * و بَدَأَ اللّٰهُ الْخَلْقَ)
آفرید خدای خلق را * و بُدِیءَ) مجهولاً
مبتلا گردیدن بدرد یا حصبه
و بیمار شد یقال متی بُدِیءَ فُلَانٌ ای
مرض و یسأل به عن الحی و المیت *
مَبْدُوْءٌ) نعت ست ازان
(اَبْدَأَ اللّٰهُ الْخَلْقَ اِبْدَاءً) آفرید
خلق را * و اَبْدَأَ الشَّیْءَ) نو و بدیع
بر آورد آنرا نه بر مثالی و اَبْدَأَ مِنْ اَرْضِهِ)
بیرون رفت از بلد خود و گویند هو
مَا یُبْدِئُ و ما یُعِیْدُ) یعنی او حرفی
زند نه بسخن بکرد و نه بغیر آن
(مُبْدِیءٌ) کار نو و بدیع آورنده دیگی
از اسماء باری تعالی
(مُبْدَأٌ) آغاز و اول
(اِبْتَدَأَ الشَّیْءَ) نو بیرون آورد آنرا
نه بر مثالی * و اِبْتَدَأَ بِهِ) آغاز کردن آن
(مُبْتَدَأٌ) آغاز چیزی و در نحو اسمی را
گویند که مخبر عنه واقع شود و از عوامل
لفظی خالی باشد مانند زید قائم

(تَبَدَّأَ بِالشَّیْءِ) آغاز کرد بآن

ب د ج

(اَبْدُوْجُ السَّرْجِ) بالضم نمد گرده
که زیر زین گذارند تا پشت ستور
ریش نگردد

ب د ح

(بَدْحٌ) بالفتح نوعی از ماهی
(بِدْحٌ) بالکسر فضای فراخ بِدَاحٌ جمع
(بُدْحَةٌ) بالضم صحن خانه
(بَدَاحٌ) کسحاب مین فراخ یا فراخ
و نرم بُدُوْحٌ جمع
(اَبْدَحُ) فضای فراخ مرد دراز بالا
و ستور فراخ پهلو و اَکَلَ مَالَهُ بِاَبْدَحَ
و دُبَیْدَحَ) یعنی خورد مال او را
بباطل و قال الحجاج لجبلة قل لفلان
اکلت مال الله بِاَبْدَحَ و دُبَیْدَحَ فقال
جَبَلَةُ خواستهٔ ایزد بخوردی مباش
باش
(بَدْحَاءُ) زنیکه گرد اگرد فرج وی
فراخ باشد
(بُدَیْحٌ) کزبیر نام مولای عبد الله بن
جعفر بن ابی طالب ست و نام سرود
گوی کسرا مد مغنیان عصر خود بود
(اِمْرَأَةٌ بَیْدَحٌ) کحیدر زن تناور فربه
(اَبُو الْبَدَّاحِ) کشداد نامی بود

است که پدرش عاصم نام داشت
(مَبْدُوح) فضای فراخ
(ف) (بَدَحَ بَدْحًا) برید و درید * وقطعه بَدْحًا) ای علانیة وزعبها
یقال بَدَحَهُ بالعصا * وبَدَحَهُ بالرُّمْحِ) زد او را به انار * وبَدَحَ فُلَانًا بِالْأَمْرِ
ناگاه پیش آورد فلان را کار * وبَدَحَ
بِالسِّتْرِ) فاش کرد راز را * وبَدَحَتِ
الْمَرْأَةُ بُدُوحًا) برفتار خوش
خرامید زن * وبَدَحَ الْبَعِيرُ) فرو
ماند شتر از گرانی بار و کذلک بَدَحَ
الرَّجُلُ عَنْ حَمَالَتِهِ) * وبَدَحَنِي
الْأَمْرُ) گران بار کرد مرا این کار
(تَبَدَّحَتِ الْمَرْأَةُ) برفتار خوش
خرامید زن
(تُبَادُح) بازیچه بسوی یکدیگر
انداختن گل و گوی و مانند آن و کان
الصحابة يتمازحون حتى يتبادحون
بالبطيخ فاذا خرجهم امر كانوا هم الرجل
اصحاب الامر

ب د خ

(بَدِيخ) کامیر مرد بزرگ مرتبه
بُدَخَاء جمع
(بَيْدَخ) بدون الف و لام نام زنی
(امْرَأَةٌ بَيْدَخَةٌ) زن فربه باگوشت

(ن س ك) (بَنَخَ الرَّجُلُ) بزرگ
و بلند مرتبه شد مرد
(تَبَدَّخَ الرَّجُلُ) بزرگی نمود و
گردن کشی کرد

ب د د

(بَدّ) بالفتح تعب و ماندگی
(بِدّ) بالکسر مانند و همتا
(بُدّ) بالضم پشه و بت معرب ست
بِدَدَة و أَبْدَاد جمع * وبتخانه
وصورت خانه و بهرهٔ از هر چیز و عوض
وجدائی و چاره گویند لَابُدَّ یعنی نیست
جدائی و لَابُدَّ لَكَ منه یعنی نیست ترا
چاره ازان
(بِدَّة) بالکسر والفتح قوت و توان
یقال مَالَهُ بِهِ بِدَّةٌ وبَدَّةٌ یعنی نیست مر
او را طاقت آن
(بُدَّة) بالضم بهره از هر چیز یبدد جمع *
وطاقت وغایت چیزی
(بَدَد) محرکة حاجت و طاقت گویند
مالک بِهِ بَدَدٌ * و دوری میان دو ران
از گوشت ناکی و در چهار پایه دوری
میان هر دو دست آن یقال جاءت
الخيل بَدَدًا بَدَدًا بالفتح وبَدَدًا بَدَدًا
بالنصب ای متفرقة * وبَايَعْتُهُ بَدَدًا
ای معارضة

(بَدَاد) بالفتح بهره از هر چیز و
متفرق و پریشان ومنه جاءت الخيل
بَدَادِ بَدَادِ وبَدَادَ بَدَادَ * وتفرق القوم
بَدَادِ ای متفرقة مُتَبَدِّدَة * ولقوا
بَدَادَهُم) یعنی حریف و همتای
خویش را گرفتند در حرب * ونیز بَدَاد
کقطام اسم فعلست یعنی باید که بگیرد
هر مرد حریف و همتای خویش را
ومنه قولهم فی الحرب یا قوم بَدَادِ بَدَادِ
(بِدَاد) بالکسر بهره و بخش از هر
چیز و آنچه از کاه و پنبه و صوف و مانند
آن پر کرده در زیر زین و پالان گذارند
تا پشت ستور ریش نگردد و آن قماش
باشد بَدَائِد وأَبِدَّة جمع * و مندیارهٔ
که بر پشت ستور پشت ریش بندند
(بَدِيد) کامیر معنی بَدَادُ الشَّرْج
ست بَدَائِد وأَبِدَّة جمع * وخرجین
و بیابان فراخ و مانند و همتا
(بُدَيْد) کزبیر نام جد حَمْزَة بن مکرم
(بَدِيدَة) کسفینة بلاد مانند و همتا *
وفَلَاةٌ بَدِيدَةٌ) ای لا أَحَدَ بها
(بَادّ) درون ران و منه حدیث ابن
الزبير انه كان حسن البادّ اذا ركب بهما
بَادَّان * و نیز بادان جای بودن مرد
ران سوار از پشت اسپ

(أَبَدّ) مرد یکه هر دو دستش از هم دور
باشد یا مرد بزرگ اندام که عضایش
یا هر دو ران او از هم دور باشد وجولانی
واسپیکه ما بین هر دو دست آن دور ی
باشد * والأَبَدُّ الرَّيْشُم) شیر
(بَدَّاء) زن بزرگ اندام یا زنیکه
اعضایش یا دستش یا هر دو ران او از هم
دور باشد فال (ع) بَدَّاءَ تَمْشِي مَشْيَةَ
الْأَبَدِّ * وزن سطر اسکتین
(ذَهَبُوا تَبَادِيدَ وأَبَادِيدَ) رفتند
پریشان متفرق * وطَيْرٌ أَبَادِيدُ
وتَبَادِيدُ) مرغان پریشان متفرق انکه
جوهری در بیت عطارد بن قُرّان طیر
تبادید خوانده آن طَيْرُ التَّنَادِيد بنون
واضافت ست زیرا که قافیه در بیت
مکسورست نه مضموم
(بَدْبَد) کفدفد معنی نخ نخ ست
ونام موضعی
(ن) (بَدَّهُ بَدًّا) پریشان کرد ویرا
و دور کرد و باز داشت و جدا داشت
آنرا ومنه الحديث انه كان يَبُدُّ ضَبْعَيْهِ
فی السجود * وبَدَّ رِجْلَيْهِ) از هم
جدا داشت هر دو پا را * وبَدَّ سَرْجَهُ)
بداد ساخت برای زین
(س) (بَدَّ بَدَدًا) ابد گردید

(أَبَدَّهُ) پراگنده کرد آنرا * وطبدّیده
در از کرد دست خود را بسوی زمین *
وأبدّ العطاء بینهم) داد هر یک را
بهره و بخش او و فی الحدیث أبدّ بینهم
تمرة تمرة یعنی ای جاریه بده هر یک از
ایشان را یک یک خرما
(بادّه مبادّة وبدادا) فروخت آن
را بمعارضه * ونیز مبادّة وبداد و
بداد برآوردن هر کس چیزی را بعد
فراهم آمدن آن تقسیم نمودن میان
خود ها وایضاً بداد بالفتح یک یک
بیرون آمدن بحرب یقال لوکان
البداد لما أطاقونا ای لو بارزنا هم
رجلٌ و رجلٌ *
(بدّده تبدیدا) پریشان کرد آنرا
منه شملٌ مبدّدٌ * وبدّد زید) در
ماند گردید و به نیم خواب رفت نشسته
(تبدّد) پریشان گردید * مبدّد)
نعت ست ازان * وتبدّد الحلی
صدر الجاریة) گرفت زیور تمام سینه
او را * وتبدّدوا الشیء) بخش
بخش کردند آن را علی السویه
(امرأة متبدّدة) زن لاغر
(ابتداه ابتدادا) گرفتند او را از
هر دو جانب وی یقال لقیه الرجلان

فابتدّاه بالضرب وگویند السبعان
یبتدّان الرجل وقتیکه بیایند از دو
جانب وی کذلک الرضیعان یبتدان
أمّها ولا یقال یبتدّ ها ابنها و لکن
یبتدّ ها ابناها
(استبدّ به) بخود ی خود بان کار
ایستاد و متفرد شد بان و منه من
استبد برأیه ضلّ و فی حدیث علی
کنا نری ان لنا فی هذا الامر حقاً
فاستبدّ ثم علینا
(تبادّوا) حریف و همتای خویش را
گرفتند در حرب

ب د ر

(بدْر) بالفتح ماه تمام زیرا که پیشی
میگیرد آفتاب را در طلوع خود بر غروب
آن یا بدان جهت که کامل و تمام ست
و مهتر و غلام تمام در جوانی و نیز تمام
از هر چیز و طبق و منه الحدیث فاتی
ببدرٍ فیه بقل و موضعی ست میان مکه
و مدینه و باین معنی معرفه ست و مونث
وگاه مذکر هم آید یا چاهیست که آن
را بدر بن قریش کنده بود و ازان ست
یوم بدر که نبی صلے الله علیه وسلم را
در سال دوم از هجرت دران موضع
یا بران چاه با کفار قریش جنگ واقع
شد و ستائیست در یمن و کوهی
ست مر بالهٔ را و کوهیست نزدیک
وارده و موضعیست در بادیه و کوهی
ست در بلاد معاویه بن حفص و آبی
ست و نام دو صحابیست و پوست
بز غاله و همیان هزار یا ده هزار درهم
یا همیان هفت هزار دینار بدُر و رجمع *
(لیلة البدر) شب چهاردهم از ماه *
وبدر بن عمرو) بطنی ست از زبّارة
وازان ست تاج الدین عبد الرحمن
بدری فزاری بن ابراهیم بن سباع
(بدرة) نام موضعی و پوست بز غاله و
همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان
هفت هزار دینار بدُر و بدر جمع * و
بصحاح ست که خیک شیر از پوست
بز غاله از شیر باز شده را بدرة گویند و خیک
روغن را ازان مساوی خیک شیر را که از
پوست بز غاله رسیده سازند و طلب
گویند و خیک روغن را ازان نحی و خیک
شیر را که از پوست شیر خواره باشد
شکوة گویند و خیک روغن را ازان
عکة * وعین بدرة) چشم سبک
نگر یا چشم تمام مانند بدر
(بدری) باران که پیش از زمستان
بارد و شتر بچهٔ فربه و کسی که با نبی صلے
الله علیه وسلم در جنگ بدر حاضر بود
و ابو مسعود عقبه بن عمرو رابدری
گویند زیرا که به بدر نام آبی فرود آمده
نه انکه در جنگ بدر حاضر بود
(بدریة) محلهٔ ست در بغداد و
یحیی سلامی بدری بن منظر منسوب
ست بان
(بدری) کجمزی سبقت و پیشی *
(واستقینا البدری) ای مبادرین
(بادر) کصاحب ماه تمام و غلام
تمام در جوانی و میوهٔ رسیده
(بادرة) تیزی خشم و شتاب زدگی
یقال اخشی علیك بادرتَه * و خطار
قول یا فعل که از خشم پدید آید گویند
بدرت منه بوادرُ غضبٍ و تیزی شمشیر
و سخن بی اندیشه و برگ گیاه حوّ آورده
و آنچه اول برمی آید از گیاه و اسپرک
تازه و بهتر آن و گوشت میان کتف و گردن
و منه الحدیث فرجع بها ترجف بوادرُه
و دو گوشت پاره ست بالای رگ
رغثای مردم و اسفل ثندوة بوادر جمع
(بدار) مبنیا علی الکسر اسم فعل
ست بمعنی بشتاب
(بُدَیر) مصغر بدر ست
(بیدر) کحیدر خرمن و خرمنگاه

(لِسَانٌ بَيْدَرِيٌ) زبان ہموار
(ن) بَدَرَ الْغُلَامُ) کامل و تمام
گردید * وبَدَرَ التَّمْرُ) رسیدہ شدو
منہ حدیث جابر کُنَّا لَا نَبِيعُ الثَّمَرَ حَتّٰى
يَبْدُوَ * وبَدَرَهُ وَإِلَيْهِ بُدُوًّا) پیشی
گرفت اورا و شتافت سوی آن کذلک
بدرہ الامر وبدر الیہ الامر * وبَدَرَ
غَيْرَهُ إِلَيْهِ) شتابانید اورا سوی آن
(اِبْدَرَ الْبُسْرُ) سرخ گردید * و
اَبْدَرَ الْوَصِيُّ فِي مَالِ الْيَتِيمِ)
پیشی کرد وصی در انفاق مال یتیم بلوغ
اورا * وأَبْدَرَنَا) ای طَلَعَ لَنَا الْبَدْرُ وَنَحْنُ
آبدار در شب بدر راہ رفتن * مُبْدِرٌ)
نعت ست ازان
(بَادَرَهُ وَإِلَيْهِ مُبَادَرَةً وَبِدَارًا)
پیشی گرفت اورا و شتافت سوی آن
(اِبْتَدَرَهُ) پیشی گرفت اورا *
اِبْتَدَرَ إِلَى السِّلَاحِ) شتافت سوی
آن تا بگیرد * وابْتَدَرَتْ عَيْنَاهُ
بِالدَّمْعِ) اے سالتا
(تَبَادَرَهُ وَإِلَيْهِ) بمعنی بادرہ وإلیہ
است * مُتَبَادِرٌ) نعت ست ازان
(بَيْدَرَ الطَّعَامَ بَيْدَرَةً) انبار
انبار کرد گندم را

ب د ر ق

(بَدْرَقَةٌ) رہبر و نگاہبان لغتی
در معجمہ

ب د ع

(بِدْعٌ) بالکسر نو بیرون آمدہ نہ بر
مثالی و منہ قولہ تعالٰی قُلْ مَا كُنْتُ
بِدْعًا مِنَ الرُّسُلِ * وجوان مرد
فراخ خوی و درگذشتہ از اقران در علم و
شجاعت و شرف و تن پر گوشت أَبْدَعُ)
کعنق جمع بِدْعَةٍ مؤنث آن * و نیز
بِدْعَةٌ رسم نو در دین بعد اکمال آن یا
ہر چہ پیدا گشت در دین بعد نبی
صلے اللہ علیہ وسلم بِدَعٌ جمع
(بَدِيعٌ) یکے از اسمائے باری تعالٰی
و نو بیرون آورندہ نہ بر مثالی و نو بیرون
آوردہ بمعنی اسم فاعل و مفعول ہر دو
ست و رسن تافتہ از پشم نو مانند آن
و خیک نو و منہ الحدیث إِنَّ لِقَامَةَ
كَبَدِيعِ الْعَسَلِ حُلْوًا أَوَّلُهُ حُلْوًا آخِرُهُ * و
فربہ بُدْعٌ جمع * و قصریست در سُرَّ
مَنْ رَأَى مرتوکل را و آبیست نزدیک
وادی قُریٰ کہ بران نخلستان است و آنرا
بَدِيعٌ بیائے تحتیہ نیز گویند * و
بَدِيعُ الزَّمَانِ) لقب ابو الفضل احمد
بن حسین ہمدانی
(بَدِيعَةٌ) آبیست در حِسْمیٰ و نو

بیرون آوردہ شدہ بَدَائِعُ جمع
(مَبْدُوعٌ) نام اسپ حارث ضَبِّی
بن ضرار
(ف) بَدَعَهُ نو بیرون آورد آنرا *
وبَدَعَ الرَّكِيَّةَ) آبے ساخت چاہ را
(س) بَدِعَ) فربہ شد
(ك) بَدُعَ بَدَاعَةً وبُدُوعًا) در
گذشت از اقران در علم و شجاعت و شرف
(اَبْدَعَ) نو بیرون آورد نہ بر مثالے *
وأَبْدَعَ الشَّاعِرُ) طرز نو نہاد در شعر *
وأَبْدَعَتِ الرَّاحِلَةُ) ماندہ شد و ہلاک
گردید یا لنگ شد و قیل لَا يَكُونُ الْإِبْدَاعُ
إِلَّا بِظَلْعٍ * وأَبْدَعَ فُلَانٌ بِفُلَانٍ)
بریدا ورا و مخذول گردانید اورا
و حاجتش روا نساخت * وأَبْدَعَتْ
حُجَّتُهُ) باطل گردید حجت او * و
أَبْدَعَ بِرَّهُ بِشُكْرِي وَقَصَدَ بِوَضْعِي)
و فعی گوید کہ شکر منعم بجائے آرند و
اعتراف نمایند کہ شکر ما احسانش را
برابری نتواند کرد * وأُبْدِعَ) مجہولاً
باطل کردہ شد * وأُبْدِعَ بِفُلَانٍ)
و فرو ماند در راہ از ہلاک شدن
شتر سواری یا از ماندہ گردیدن آن
و منہ الحدیث إِنِّي أُبْدَعُ بِي فَاحْمِلْنِي
(مُبْدِعٌ) کمحسن نو بیرون آورندہ

نہ بر مثالی و یکی از صفات باری تعالٰی
و طرز نو نہندہ در شعر
(بَدَّعَهُ تَبْدِيعًا) ببدعت نسبت
کرد او را
(اِبْتَدَعَهُ) نو بیرون آورد آن را
و نیز ابتداع اہل بدعت شدن *
مُبْتَدِعٌ) نعت ست ازان
(تَبَدَّعَ) مبتدع گردید
(اِسْتَبْدَعَهُ) بدیع شمرد آن را

ب د غ

(بَدَغَ) بالفتح شکستن چہار مغز و بادام
و الفعل من نصر
(بِدْغٌ) بالکسر آنکہ در جامہ رید
(بَدِغٌ) گکنف لقب قیس منقری بن
عاصم در جاہلیت و مرد آلودہ نجاست
و بدی * وهُمْ بَدِغُونَ) یعنے آنہا
فربہ اند و حال خوش دارند
(اَبْدَغُ) کاحمد موضعیست
(س) بَدِغَ بِالْعَذِرَةِ بَدَغًا) آلودہ
شد بہ نجاست و کذلک بَدِغَ بِالشَّرِّ
و نیز بَدِغَ رفتن بر سرین
(ك) بُدِغَ) در جامہ رید

ب د ل

(بَدَلٌ) محرکۃ درد و ستہا و پایہا
و ہر چہ بجائے دیگری بود أَبْدَالٌ جمع

ونیز ابدال گروهیست از اولیاء الله
که حق تعالی زمین را بوجود ایشان
قائم دارد و آنها هفتاد کس اند چهل
در شام و سی در جاهای دیگر و نمی میرد
یکی از ایشان تا دیگری از مردم جائش
نه گیرد * والبدل فی العربیة علی اربعة
اوجه بدل الشیء بالشیء نحو مورت
باخیك زیداً وبدل البعض من الکل نحو
لقیت القوم اکثرهم وبدل الاشتمال
نحو نفعنی زید جوده وبدل الغلط نحو
مررت بزید عمرو ویعرب الثانی فی
جمیع ذلك باعراب الاول * وحروف بدل
چهارده است مجموع در انجدتله یوم
صال زط وحروف بدل کی در غیر ادغام
شائع ست بست و دو ست مجموع
در لجد صرف شکس آمن طی ثوب عزة

(بِدْل) بالکسر هر چه بجای دیگری
بود * ورجل بِدْل) ویحرک مرد
شریف وکریم ابدال جمع
(بَدِیل) کامیر هر چه بجای دیگری
بود * وبدیل اردبیلی ابن علی وبدیل
هروی ابن احمد وبُدَیل خزمی ابن
ابی القاسم وصالح بن بُدَیل محدثند
(بُدَیل) خزاعی ابن ورقاء مصغراً
وبدیل خزاعی ابن میسرة ابن ام اصرم

وبدیل بن سَلَمة وبُدَیل بن عمرو بن
کلثوم وبُدَیل بن مارثة صحابیانند
ونیز بدیل صحابیست واحد ایامی
ابن بُدَیل محدث ست ونیز بدیل
گروهی از محدثانند
(بادِلَة) گوشت پاره ست ما بین
بنل و بن پستان
(بَدَّال) کشداد ماکولات فروش
وعامه اورا بقال گویند
(بادَوَلی) وتضم واله موضعیست
(س) (بَدَلَ بَدَلاً) درد گرفت
دستها و پایهای او * و درد گرفت
بادله او * (بَدِل) گکتف نعت منها
(اَبْدَلَهُ اِبْدَالاً) بدل وی آورد *
واَبْدَلَهُ به) گرفت آنرا بدل آن
(بادَلَهُ مُبادَلَةً وبِدالاً) معاوضه
کرد با وی
(بَدَّلَهُ مِنْهُ تَبْدِیلاً) بدل وی آورد *
وبَدَّلَهُ) دیگرگون کرد آنرا ومنه
الحدیث من بَدَّلَ دِینَهُ فَاقْتُلُوهُ
(تَبَدَّلَهُ بِهِ) گرفت آن را بدل آن
ومنه قوله ومن یَتَبَدَّلِ الکُفْرَ بالایمان
فقد ضَلَّ * وتَبَدَّلَ) دیگرگون گردید
(اِسْتَبْدَلَهُ به) گرفت آن را بدل
آن وخواست آنرا در عوض چیزی

(تَبادَلُوا) باهم معاوضه کردند

ب د ل س

(بِدْلِیس) بالکسر شهریست خوش
نزدیک خلاط

ب د ن

(بَدَن) محرکة تن غیر از سر و غیر
متصل از تن همچو دستها و پایها و مانند
آن یا بمعنی مطلق عضوست یا خاص
ست باعضای جزور و مرد کلان سال
وزره کوتاه وجبهٔ کوتاه بی آستین و
تنهٔ جامه اَبْدان جمع * و بزرگوهی
کلان سال اَبْدُن جمع * ونسب و
حسب مرد
(بَدَنَة) شتر و گاو قربانی که بمکه فرستند
مذکر و مؤنث در ان یکسان ست بُدُن
جمع
(بَدِین) کامیر ناورسیده فیه الذکر
والمؤنث بُدُن جمع
(بادِن) کصاحب ناورللذکر والانثی
بُدُن وبُدَّن جمع
(بادِنَة) زن ناور ونام زنی یاران
بادیه است بیا بعد دال و مذکور
ست در ب د و
(بادَن) کصاحب رهیست در یمامه
ازان وه است ابو عبد الله بادنی که

ب د ه

(بَدْه) بالفتح ویضم آغاز هر چیز
ناگاه وناگاه آینده
(بَداهَة) بالفتح بمعنی بَدْه است
(بُداهَة) بالضم بمعنی بَداهت ست
واول فارسی
(بَدِیهَة) آغاز ومنه لک البدیهة
یعنی ترا ست آغاز کردن ناگاه و
منه الحدیث من رآه بَدِیهَةً هابَهُ *
سخن بی اندیشه یقال هُوَ ذُو بَدِیهَةٍ
(بَدائِه) نوادر یقال لَهُ بدائه و
مَعْلُومٌ فی بدائه العقول
(مِبْدَه) کمنبر بسیار بدیهه گوی
وناگاه آینده قال روبة (ع) وکَیْدَ مِطالٍ
وخَضِمٍ مِبْدَهِ
(ف) (بَدَهَهُ بَدْهاً وبَداهَةً و

بَدِيهَةً) ناگاه و نا اندیشیده آمد او را * وبَدَهَهُ بِأَمْرٍ) ای اَسْقَبَلَهُ * و نیز بَدَاهة بی اندیشه سخن گفتن منه اَجَابَ علی البداهة

(بَادَهَهُ بِهِ مُبَادَهَةً وبِدَاهًا) ناگاه گرفت او را بآن

(اِبْتَدَهَ الشِّعرَ) نا اندیشیده شعر خواند

(تَبَادَهُوا) بے فکر و تامل باهم خطبه وجز آن خواندند

ب د و

(بَدًا) مقصور ایکبد رقیق و موضعیست در شام نزدیک وادی القریٰ و پیوندد ام مردم اَبْدَاء جمع

(بَدْو) بالفتح صحرا خلاف حضر بَدَوِیّ محرکة منسوبست بآن و فی الحدیث لا یجوز شهادة بَدَوِیٍّ علی صاحب قریة

(بَدَوَان) محرکة رای نوگویند هُوَ ذُو بَدَوَانٍ وفی الحدیث السلطان ذُو عَدَوَانٍ وذُو بَدَوَانٍ ای لا یزال یبدو له رأی جدید

(بَدْوَة) بالفتح موضعیست * و بَدْوَتَا الوادی) دو کناره رود * و دائرة بَدْوَتَین) موضعیست

(بَدَاوَة) بالفتح صحرا خلاف حضر بَدَاوِیّ منسوب ست بآن * و آنچه اول پیدا گردد از هر چیز و سماروغ و نوعے از خاک

(بِدَاوَة) بالکسر صحرا بِدَاوِیّ منسوب ست بآن

(بَدِیّ) کرضی موضعیست * و وادِی البَدِیّ) موضعیست دیگر * ونیز بَدِی) نحنت منه الحدیث الحمد لله بَدِیًّا * وکار شگفت

(بَادَاة) صحرا

(بَادِی الرَّأی) ظاهر رأی با اول آن

ویحیی بن ایوب بن بادی و احمد بادی ابن علی محدثانند * وافعله بَادِیٌ بَدِیّ وبَادِیٌ بَدِیٌّ وبَادِیٌ بَدٍ اصل آن مهموزست * وایضًا بَادِی بَدٍ وبَادِیٌ بَدِی) اسم للداهیة وهما اسمان جعلا اسمًا واحدًا مثل معدیکرب

(بَادِیَة) صحرا و بادیه ثقفیة بنت غیلان صحابیه بوده ست یا آن بادیه بنون ست بعد دال

(مَبْدَی) بالفتح صحرا خلاف محضر

(ن) بَدَا بَدْوًا وبُدُوًّا وبَدَاءً وبَدَاءَةً) پیدا و آشکار گردید * وبَدَا لله فی الأمر بَدْوًا و بَدَاءً وبَدَاءً او بَدَاءَةً) نشأ له فیه رأی وفی الحدیث بَدَا لله عز وجل أن یَبْتَلِیَهُم ای قضی بذلك * وبَدَا القوم بَدْوًا وبَدَاءً او بَدَاوَةً) بالفتح والکسر برآمدند بسوی بادیه واقامت نمودند در آن منه الحدیث مَن بَدَا جَفَا ای من نزل البادیة صار فیه جفاء الاعراب * بَادِی) نعت ست از ان

بَادُون وبُدٌّ او بُدَّاء جمع * وبَدَا) حدث کرد و پدید و سرگین انداخت

(س) بَدِیَتِ الأَرْضُ) بداوه ناک شد زمین و آن سماروغ ست یا نوعی از خاک

(اَبْدَیْتُهُ اِبْدَاءً) پیدا و آشکار کردم آن را * وأَبْدَیْتُ فی مَنْطِقِكَ یعنے دیری کردی در سخن * وابْدَا) حدث کرد و رید

(بَادَی بِالعَدَاوَةِ مُبَادَاةً) آشکارا کرد دشمنی * وفی الحدیث اِنَّهُ أُمِرَ أَن یُبَادِیَ النَّاسَ بِأَمْرِهِ أی یُظْهِرُهُ لَهُم

(تَبَادَی) مانند بادیه نشین گردید * وتَبَادَوْا بِالعَدَاوَةِ) آشکارا باهم دشمنی کردند

(تَبَدَّی) برآمد و آشکار گردید و مقیم شد در بادیه

ب د ی

(ض س) بَدَیْتُ بِهِ) آغاز کردم آن

باب الباء فصل الذال

ب ذ ء

(بَذِیء) کامیر مرد بد و زشت گفتار و حقیر و جای بے چراگاه بَذِیَّة مؤنث

(ف) بَذَأَهُ بَذْءًا) ناخوش دید حال و را و کراهیت داشت از ان و حقیر پنداشت او را او نکوهید * وبَذَأَتْهُ عَیْنِی) ای لم تقبله * و بَذَأَ الأَرْضَ) نکوهید چراگاه آن را

(ك ن س) بَذُؤَ بَذَاءً او بَذَاءَةً) بد و زشت گفتار گردید و حقیر شد

(مُبَاذَأَة وبِذَام) بایکدیگر فحش گفتن

ب ذ ج

(بَذَج) محرکة بره بمنزلهٔ بزغاله یکساله بُذْجان جمع

ب ذ ح

(بِذْح) بالکسر شقوق دست و پا و بالفتح جای شقوق بُذُوح جمع * یقال فی رِجْله بُذُوح ای شقوق

(بَذَح) محرکة خراش ران

(ف) بَذَحَ لِسَانَ الفَصِیلِ بَذْحًا)

شگافت زبان شتر بچه تا شیر نمکد * و
بَذَخَ الْجِلْدَ عَنِ الْعِرْقِ) باز کرد
پوست را از رگ و یقال لَوْ سَأَلْتَهُمْ ما
بَذَخُوا بِشَيْءٍ) یعنے اگر سوال کنی از
ایشان ندہند چیزے
(تَبَذَّخَ السَّحَابُ) بارید ابر

ب ذ خ

(بَذَخَ) محرکۃ گردن کشی و بسکون
خا و بکسر تین بمعنے بخ ست
(بَعِيرٌ بَذِخٌ بِالْكَسْرِ وَكَتِفٍ وَبَذَّاخٌ)
کشاد شتر بسیار بانگ کنندہ شقشقہ
برآورندہ
(بُذَاخِي) بالضم بزرگ
(بَاذِخ) گردن افراز و بلند بَذَخَ کرکم
وَبَوَاذِخ جمع * یقال شرف بَاذِخٌ
وَجِبَالٌ بَوَاذِخُ
(بَيْذَخ) کمید رزن تناور و نخلۂ
ست مشہور
(س) بَذَخَ بَذْخًا گردن کشی کرد
(تَبَذَّخَ) گردن کشی کرد

ب ذ ذ

(بَذّ) بالفتح غلبہ و مانند و ہمتاو
حرمای پراگندہ و شہریست مابین
اران و آذربیجان و دران شہر موضعے
ست مقدار سہ جریب کہ سر کہ موقف

مردی بودہ گویند ہر کس در آن دعا
کند مستجاب گردد و زیر آن موضع
نہریست بزرگ اگر صاحب تپ کہنہ
دران غسل کند فی الحال شفا یابد *
وَبَذُّ الْهَيْأَةِ) بد حال و بد ہیأت *
وَفَذٌّ بَذٌّ) فرد مخالف جفت
(بِذَّة) بالکسر بہرہ از چیزے
(بَاذُّ الْهَيْأَةِ) بد حال و بد صورت
(بَذِيذ) کامیر مانند و ہمتا
(بَذِيذَة) غلبہ و بہرہ و تنگی عیش
(أَبَذّ) فرد مخالف جفت یقال هو أَبَذُّ
(هٰذَا ذَيْكَ وَبَذَا ذَيْكَ) یعنی باز
بان قال الاصمعی تقول للناس اذا اردت
ان یکفوا عن الشی هٰذَا ذَيْكَ وَبَذَا ذَيْكَ
علی تقدیر الاثنین و یقال للناس هٰذَا ذَيْكَ
وَبَذَا ذَيْكَ هٰهُنَا وَهٰهُنَا
(ن) بَذَّهُ بَذًّا) غلبہ کرد و پیرا و
پیشی گرفت
(س) بَذَّ بَذَاذًا وَبَذَاذَةً وَبَذَذًا وَ
بُذُوذَةً) بد حال شد * و نیز بَذَاذَة
وَبُذُوذَة) بد حالے اسم ست ازان
وفی الحدیث البَذَاذَة من الایمان اراد
التواضع فی اللباس و ترک التبجح به
(بَاذَذْتُهُ) پیشی گرفتم او را
(ابْتَذَذْتُ حَقِّي) گرفتم حق خود را

(اسْتَبَذَّ) بمعنی استبد ست یعنے
بخودی خود پرداخت

ب ذ ر

(بَذْر) بالفتح دانہ کہ برای تخم ریزے
نگاہ دارند و اول گیاہ کہ از تخم بر آید
یا آنکہ رنگی داشتہ باشد بُذُور و بِذَار
جمع * و نسل
(بَذَر) محرکۃ پریشان و پراگندہ یقال
تَفَرَّقُوا شَذَرَ بَذَرَ وَيُكْسَرُ اوَّلُهُمَا
(رَجُلٌ بَذِرٌ) گفتہ بسیار گوی و
افشا کنندۂ راز * وَطَعَامٌ بَذِرٌ) بابرکت
گردید
(بَذَرَ) کبقم چاہیت در مدینہ
(بُذُرِّيٌّ) بضمتین مشددۃ الراء
مفتوحۃ باطل و مرد بسیار مسرف
(بَذَارَة) بالضم نسل و فزونی و برکت
(بَذُور) کصبور سخن چین و انکہ
پوشیدن راز نتواند
(بَذِير) کامیر بمعنی بَذُور ست بُذُر
جمع * وَكَثِيرٌ بَذِيرٌ) از اتباع ست
(عبد الله شاری الفسوبن بَيْذَق)
مذکور ست در ف س و
(رَجُلٌ بَيْذَارٌ وَبَيْذَارَةٌ) بالفتح
فیہما مرد بسیار گوی و افشا کنندۂ راز
(رَجُلٌ بَيْذَرَانِيٌّ) بمعنی رجل
بَيْذَارٌ ست

(رَجُلٌ بَيْذَارٌ) بالکسر بسیار گوی
و افشا کنندۂ راز * وَرَجُلٌ بَيْذَرَةٌ)
بالتاء مسرف
(مَبْذُور) بسیار
(ن) بَذَرَ الْأَرْضَ بَذْرًا) کاشت
زمین را * وَبَذَرَتِ الْأَرْضُ) برآمد
گیاہ آن لازم ست و متعدی * وَبَذَرَ
الشِّتْرَ) فاش کرد راز را * وَبَذَرَ الْمَالَ
پریشان کرد آن را بالاسراف
(ك) بَذَّرَ بَذَّرَهُ) فاش کنندۂ آن
گردید
(بَاذَرَ مُبَاذَرَةً) اسراف کرد
(بَذَّرَ الْأَرْضَ تَبْذِيرًا) کاشت
آنرا * وَبَذَّرَ الْمَالَ) پریشان کرد
مال را بالاسراف * بَذَارَة) وقد
تخفف الراء وَبَنْدَرَة) بتقدیم نون
اسراف مال اسم ست ازان * وَنیز
تَبْذِير) فاش کردن راز و پراگندہ
پریشان کردن چیزے و آزمودن
(تَبَذَّرَ الْمَاءُ) متغیر شد و زرد گردید
(مُسْتَبْذِر) شتابندۂ رسا

ب ذ ر ج

(بَاذَرُوج) بفتح ذال ریحان کوہی
در دوم گرم و در اول خشک و مفرح
و مقوی دل و فم معدہ و مہیج و مدر شیر

وبول وحیض ست

ب ذ ر ق

(بَذْرَقَة) راه بردر رهنمای نگاهبان

(مُبَذْرِق) بدرقه

(بَذْرَقَ بَذْرَقَةً) بدرقه گردید

ب ذ ر ن ج

(بَادَرَنْجَبُوَيَه) معرب بادرنگبویه وآن گیاهی ست در دوم گرم وخشک نافع جمیع امراض بلغمی وسوداوی هاضم ومفرح ومقوی دل

ب ذ ش

(ابوعبدالله ابن بَاذِش) کصاحب از نحویان مغرب ست

ب ذ ع

(بَذْع) بالفتح آب تراویده از سبو

(بَذَع) محرکة بیم وترس

(صُبْح بن بَذِیْع) کامیر محدثے بوده خراسانی که احمد بن ابی الحواری ازوی روایت کرده

(مَبْذُوْع) ترسان وترسانیده شده

(ف) (بَذَعَهُ) ترسانید ویرا * و

(بَذَعَ الْحَبُّ) تراوید آب از سبو

(أَبْذَعَهُ) ترسانید اورا

(بَذَّعَهُ تَبْذِیْعًا) ترسانید اورا

ب ذ ع ر

(اِبْذَعَرُّوا) پراگنده شدند وگریختند *

واِبْذَعَرَّ الْجَمَلُ) بشتاب تاختند در طلب چیزے

ب ذ غ س

(بَاذَغِیْس) بسکون ذال وهست در هراة یا ناحیه ست مشتمل بر قراے بسیار از اعمال هراة معرب بادخیز که محل هبوب ریاح باشد

ب ذ ق

(بَذْق) بالفتح رهنما در سفر وصیر وسبک

(بُذُوْق جمع

(بَاذِق) بکسر الذال وفتحها شیره انگور وتند وتیز اندک طبخ یافته معرب باده * وحَاذِقٌ بَاذِقٌ) از اتباع ست

(بَیْذَق) بالفتح راه نما در سفر وپیاده

بَیَاذِق جمع * وپیادهٔ شطرنج

(مُبَذِّقَة) کمحدثة آنکه گفتارش از کردارش نیکو باشد

ب ذ ق ر

(اِبْذَقَرُّوا) متفرق شدند وگریختند *

ومَا بْذَقَرَّ الدَّمُ فِی الْمَاءِ) نیامیخت خون در آب وهمچنان متمیز ماند

ب ذ ق ط

(بَذْقَطَة) پراگندن مرد متاع وسخن را

ب ذ ك

(تَبُوْذَك) مذکورست در ت ب ذ ك

ب ذ ل

(بَذْل) بالفتح وهش ودویدنے اسپ گویند فَرَسٌ لَهُ بَذْلٌ) ای حُضْرٌ یصونه لوقت الحاجة ونام شخصے

(بِذْلَة) بالکسر جامهٔ باد روزه

(بُذَیْل) کزبیر وبدال) کشاد از اعلام ست

(مِبْذَل) کمنبر جامه کهنه وجامهٔ باد روزه

(مِبْذَلَة) جامه باد روزه وکهنه

مَبَاذِل جمع * یُقَالُ جَاءَ فُلَانٌ فِی مَبَاذِلِهِ ای فِی ثِیَابِ بِذْلَتِهِ

(مَبْذُوْل) شاعری بوده

(ض ن) بَذَلَ الشَّیْءَ بَذْلًا) وار این چیز را وجود کرد بآن

(اِبْتِذَال) بمعنے تَبَذُّل ست و دویدن اسپ گویند فَرَسٌ لَهُ اِبْتِذَالٌ ای حُضْرٌ یصونه لوقت الحاجة

(مُبْتَذِل) بذله پوش وکسیکه عمل نفس خود کند وباد روزه دارد خود را * وسَیْفٌ صِدْقٌ الْمُبْتَذَلُ مِنْهَا للمفعول شمشیر بران وقاطع

(تَبَذُّل) در باختن ونگاه نداشتن چیزے وباد روزه داشتن جامه وخود را

(مُتَبَذِّل) بذله پوش وکسیکه عمل نفس خود کند وباد روزه دارد خود را

ب ذ ل خ

(بَذْلَاخ) انگه گوید وبخند

(بَذَلَخَ بَذْلَخَةً وبِذْلَاخًا) بالکسر گفت وبخند * مُبَذْلِخ) نعت ازان

ب ذ م

(بُذْم) بالضم راے وحزم ونفس وکثافت وسطبری یقال ثَوْبٌ ذُو بُذْمٍ یعنی بسیار ریسمان وچستی وفربهی وتحمل وقوت وتوان

(بَذِیْم) کاتیخو وتوانا ودهن بدبو وخردمندیکه درخشم از جا نرود

(بَذِیْمَة) خردمندیکه درخشم از جا نرود ونام مولای جابر بن سَمُرَة وابوعبید الله ابن بَذِیْمَة از اتباع تابعین ست

(بَاذَام) ابوصالح مولاے ام هانی که مفسر ومحدث بوده وحکم بضعف وے کرده اند وآن غیر منصرف باشد از جهت عجمه وعلم معرب از بادام فارسی

(بَیْذُمَان) بضم الذال گیاهی ست

(نَاقَةٌ مِبْذَم) کمنبر قوی وتوانا

(ك) (بَذَمَ) بذیم گردید

(اِبْذَمَتِ النَّاقَةُ) آماسیده کس شد از شدت آرزوی کشن

ب ذ ن ج

(بَاذَنْجَان) معرب بادنجان

ب ذ و

(بَذْوَة) بالفتح نام پدر ابی سُواج

(بَذَاء) کلام قبیح و بیهوده

(بَذِیّ) کرضی بیهوده گوی و بد زبان یقال هو بَذِیُّ اللِّسَان بَذِیَّة مؤنث آن ست

(بُذَیَّة بن عِبَاض) کعلیة مردی بود

(حسین بن محمد بن بَاذِی) محدثی بوده

(اَبْذَی بن عدی) کابزی مردی بود

(ن) بَذَوْتُ عَلَیْهِم) بدگفتم آنهارا

(ك) بَذَوَ وبَذَاءً وبَذَاءَةً) بیهوده گو گردید

(اَبْذَیْتُهُم) بدگفتم آنهارا

باب الباء فصل الراء

ب ر ء

(بُرْأَة) بالضم کازهٔ صیادان بُرَاکم جمع

(بَرَاء) کسحاب پاک و بیزار یقال اَنَا بَرَاءٌ منه وخَلَاءٌ لا یُثَنّی ولا یُجْمَعُ ولا یُؤَنَّثُ * وخنثین شب یا نخستین روز هر ماه یا پسین شب یا پسین روز ازان * اِبْنُ اَلْبَرَاء) مثل وزیر بَرَاء علم ست وبَرَاءُ بن مالک بَرَاءُ بن عَازِب وبَرَاءُ بن اَوْس وبَرَاء بن مَعْرُور صحابیانند

(بَرِیء) پاک از چیزے وبیزار بَرِیئُون وبُرَآء کسفهاء وبِرَاء کرام وابْرِیَاء کاشراف اَبْرِیَاء کانصباء وبُرَءَاء جمع * وبه شده از بیماری بَرْءَى جمع

(بَرِئَة) آفریدگان بَرَایَا جمع * و پاک از چیزے وبیزار مؤنث بری بَرِئَات وبَرِیئَات بتشدید یا وبرایا جمع

(بَارِیء) به شده از بیماری ومنه الحدیث اَصْبَحَ بِحَمْدِ اللهِ بَارِیءً بِرَایا جمع * و آفریننده

(س) بَرِیءَ بَرَاءً وبَرَاءَةً وبُرُوءًا) پاک وبیزار شد از عیب ودام ومانند آن وباین معنی کسر عین ماضی وضم عین مضارع نادرست

(ف) بَرَأَ اللهُ الخَلْقَ بَرْءًا وبُرُوءًا) آفرید خدا خلق را ولهذا اللفظة من الاختصاص بخلق الحیوان مالیس لها بغیره من المخلوقات

(ف ن ك س) بَرَأَ المَرِیضُ بُرْءًا) بالضم وبُرُوءًا وبَرْءًا) به شد از بیمار وبرخواست ازان

(اَبْرَأَهُ اللهُ) بگردانید او را خدا * وابْرَأَكَ منه) پاک گردانیدترا ازان وبیزار ساخت * وابْرَأَ) در تاریخ بَرَاء در آمد

(مُبَارَأَة) باهم جدا گردیدن وبا زن صلح کردن بر جدای

(بَرَّأَكَ مِنْهُ تَبْرِئَةً) پاک گردانیدترا ازان وبیزار ساخت

(تَبَرَّأَ مِنْهُ) بیزار شد ازان

(اِسْتَبْرَأَ الخَبَرَ) طلب تمام آن کرد تا دریابد وقطع شبهه ازان کند * ونیز اِسْتِبْرَاء ترک جماع کردن تا حیض وپاک کردن ذکر از بول وبراءت خواستن از عیب ودام ومانند آن

ب ر ء ل

(بُرَائِل) کعلابط پرهای گرد اگرد گردن مرغ باخاص ست بیال شتر * وبَرَائِلُ الأَرْضِ گیاه زمین * وابُو بُرَائِل) خروس

(بُرَائِلِی) مقصورا بمعنے بُرَائِل ست

(بُرَائِلِیّ) بتشدید یا خروس

(عبد الباقی بن محمد بن بُرْنَال) بالضم محدثی ست اندلسی

(بَرْأَلَ الدِّیكُ بَرْأَلَةً) پرهای گردن درواکرد برای جنگ

(مُبَرْئِل) آماده بدی گویند هُوَ مُبَرْئِلٌ للشَّرّ

(تَبَرْأَلَ الدِّیكُ) بمعنے بَرْأَلَ ست

(اِبْرَأَلَّ الدِّیكُ) بمعنے تَبَرْأَلَ ست

ب ر ب ح

(بَرْبَح) کجعفر نام موضعے ودر ان قبر عمرو بن مامه است که عم نعمان بود

ب ر ب خ

(بَرْبَخ) بالفتح آب راهٔ سفالین غیر نمایان خلاجا که از بام تا زمین باشد بَرَابِخ جمع * ونام موضعے

ب ر ب س

(بِرْبَاس) بالکسر چاه ژرف

(بَرْبَسَهُ) طلب کرد ویرا

(تَبَرْبَسَ) برفتار سگ رفت یا بسگ وشتاب رفت

ب ر ب ص

(بَرْبَصَ الأَرْضَ) آب یاری کرد زمین را یا شیار کرده آب داد آنرا

ب ر ب ط

(بَرْبَط) کجعفر عود که آن رامی نوازند معرب بربط ست باضافت یعنی پهنهٔ بط

(بِرْبَاط) بالکسر وادیست در اندلس

(بَرْبَطَانِیَة) بالفتح شهریست باندلس

(بِرْبِیطَاء) بالکسر ممدود اگیاه و موضعیست که وشق ونگار را بدان نسبت دهند

(اِبْرِيطِيَاء) موضعیست یا همان بُرْبِيطَاء ست بزیادت یا بعد طا

ب ر ب ع ص

(بَرْبَعِيص) کزنجبیل موضعیست در حمص

ب ر ت

(بُرْت) بالضم شکر طبرزد و بتر و بفتح و مرد دلیل ماہر و ثلث اَبْرَات جمع (عبد الله بن بِرْت بالکسر و قاضی ابو العباس احمد بِرْتی ابن محمد احمد بِرْتی ابن قاسم) محدثانند (بِرْيَت) کسکیت دلیل ماہر و زمین ہموار و دو موضع ست در بصره * و بفتح با نام اسبی یا آن بُرَيت کزبیرست (بَيْرُوت) بالفتح شہریست بشام (مِبْرَت) کنبر شکر طبرزد (بَرَنْتِي) کجنطی مرد بدخو (ن) بَرَتَ بِهِ بُرْتَةً) بالضم ماہر شد بآن کار * وبَرَتَهُ بَرْتًا) بالفتح بریدان را (س) بَرِتَ) حیران گردید (اِبْرَات) ماہر شدن بکاری (مَبْرَت) کمعظم شکر طبرزد (اِبْرِيتٌ لِلْاَمْرِ اِبْرِيتَاءً) آماده گردیدم برای آن ملحق با فعلل بیاءٍ

مُبْرَنْتِي نعت ست ازان و نیز مُبَرْنَتِي مرد کوتاه بالا حیله ساز و خشمناکی که از خشم بطرف احدی نظر نکند

ب ر ت ك

(بَرْتَكَة) پاره کردن و شکافتن و دریدن و ریزه ریزه کردن

(بَرَاقِك) پشتہا خرد جمع ست بدون واحد

ب ر ث

(بَرْث) بالفتح زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم ترین زمین و نیکوتر آن بِرَاث و اَبْرَاث و بُرُوث و بَرَادِث جمع یا اخیر خطاست * و دلیل ماہر

(بَرَاثَى) دہیست از نہر ملک یا محلہ ست قدیم بجانب غربی آن * و جَامِع بَرَاثَى) در بغداد ست * و بَرَاثِيّ) احمد بن محمد بن خالد و جعفر بن محمد و ابو شعیب که محدث بوده اند

(س) بَرِثَ) ناز و نعمت فراخ زندگانی کرد

ب ر ث ط

(بُرْثُوطَة) بالضم تہلکہ یقال وَقَعُوا فِي بُرْثُوطَةٍ

(بَرْثَطَ فِي قُعُودِهِ) خانہ نشین گردید و ہرگاہ کسی بر کوہ برآمده و ہر دو زانو را کشاده داشته بر ساقین نشیند گویند بَرْثَطَ فِي الْجَبَلِ

ب ر ث ع

(بُرْثُع) کقنفذ از اعلام ست

ب ر ث م

(بُرْثُم) کقنفذ نام والد عبد الرحمن محدث و نام کوهی

(بُرْثُمَة) شوکت و قوت لغتیست در بُرْثُنَة

ب ر ث ن

(بُرْثُن) کعصفر پنجه و پنجه شیر و مرغان شکاری یا برثن از سباع نبر انگشتان ست از انسان بَرَاثِن جمع * و قبیله ست از بنی اسد و عبد الرحمن ابن ام بُرْثُن تابعیست * و بُرْثُن الْاَسَد) لقب شمیر مَرْثَد بن حَلَس ست و دابغیست مر شتر را

(بُرْثُنَة) شوکت و قوت

(بُرْثَان) بالکسر دابغیست مر شتر را و نہایه ست که بالفتح و ادیست در راه آن حضرت صلی الله علیه وسلم سوی بدر و قیل فی ضبطه غیر ذلک

ب ر ج

(بُرْج) بالضم کوشک و قلعه و کره قوی تر قلعه و یکی از دوازده بخش فلک بُرُوج و اَبْرَاج جمع * و نام شاعری طائیست که پدرش شهر نام داشت و دهیست در اصبهان و ازان ده ست عثمان شاعر ابن احمد و غانم بن محمد که صاحب ابی نعیم بوده و شہریست که سرما در آنجا بسیار می شود و موضعی ست در دمشق و ازان ست عبد الله بُرْجِي ابن سلمة و قلعه ست یا روستائی ست در نواحی حلب و موضعی ست مابین بِلْيَاس و مَرْقِيَة * و اَبُو الْبُرْج) قاسم ذبیانی شاعر اسلامیست که پدرش حنبل نام داشت

(بَرَجَ) محرکة خوبی و جمال و روشن نمایان اَبْرَاج جمع

(بَرَجَة) بالفتح نام اسپ سنان بن ابی حارثه و شہریست در مغرب و ازان شہرست علی بَرْجِي جُذَامِي مقری که پدرش محمد نام داشت

(بُرْجَان) بالضم صنفی ست از روم و نام دزدی یقال اَسْرَقُ مِنْ بُرْجَان * و حِسَابُ الْبُرْجَان) مجموع عدد مضروب و مضروب فیه ست مثلاسه را

در سه ضرب کنند نه حاصل شود پس
سه را جذر گویند و نه را جذاء و جملهٔ
آن را ابرجان
(ابن برجان) کارجان صوفی و
مفسر بوده
(بارِج) کصاحب ملاح ماهر
(بارِجة) کشتی بزرگ جنگی و مرد
بسیار شر
(ابرِیج) بالکسر شیر زنه قال (شعر)
لقد تمخض فی قلبی مودته * کما تمخض
فی ابریجه اللبن * والهاء فی ابریجه
ترجع الی اللبن
(س) برج برجا) فراخ عیش شد
و نیز برج سپید سخت سپید و سیاه
سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم
گردیدن * (ابرج) نعت مذکر است
ازان و برجاء نعت مؤنث
(ابرج ابراجا) برج بنا نهاد
(برج تبریجا) برج بنا نهاد
(مبرج) کمعظم نوعی از حلهٔ کبرد
صورت برج باشد
(تبرجت المرأة) نمود زینت خود
مردان را

ب ر ج د

(برجد) بالفتح لقب مردی از عرب

(برجل) بالضم نوعی از گلیم سطبر

ب ر ج ر د

(برود جرد) بضم الراء و کسر الجیم
شهریست نزدیک همدان

ب ر ج س

(برجاس) بالضم نشانه که در هوا نهند
برنیزه و مانند آن و سنگی که در چاه
اندازند تا چشمهای او کشوده و آب
آن خوش مزه گردد و علامتیکه از سنگ
سازند مانند نشان و علامت راه
(برجیس) بالکسر ستاره است یا
آن مشتریست و ناقه بسیار شیر

ب ر ج ل

(برجلان) بالضم دهیست در
واسط * وبرجلانیة محلهٔ است
در بغداد

ب ر ج م

(برجمة) بالضم پیوند میانه از سه
پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان یا
پشت استخوان انگشتان یا سر پشت
پیوند انگشتان که هرگاه مشت رانند
کنند کشیده و مرتفع مانند براجم جمع *
و انگشت میانه مرغ
(برجمی) هیاج تابعی و حفص بن
عمران و محمد بن زیاد و سنان بن طریف

و عمرو بن عاصم محدثانند و فتحه
بالحن ست
(برجمة) بالفتح درشتی سخن
(براجم) قومیست از اولاد حنظله
بن مالک و در مثلست ان الشقی
وافد البراجم) در حق کسی گویند که
خود را بطمع در هلاکت اندازد و
اصلش آنست که سوید بن ربیعه
یمامی سعد برادر عمرو بن هند را کشت
و بگریخت پس عمرو بن هند سوگند
کرد که صد کس را از بنی تمیم در قصاص
برادر خویش خواهم سوخت چنانچه
نود و نه کس را از بنی دارم سوخته
بود که مردی بدلالت دخان دو بوی
سوختگان بطمع طعام وارد و وقتش
گردید از وی پرسیدند که کیستی
گفت از براجم پس او را ملک عمرو بن
هند در آتش انداخت و صد را بدان
کامل ساخت

ب ر ح

(برح) بالفتح سختی و گزند و بدی
و یقال هذا ابرح منه ای اشد * و
لقی منه برحا بارِحا) بطریق مبالغه
است یعنی یافت از وی گزند بسیار
و موضعیست در یمن * و ابن برح

بلا و سختی بنو برح جمع * بنت برح
مثله بنات برح جمع
(برح) بالکسر صحابی بود که پدرش
عکر نام داشت
(امر برح) کعنب کار سخت
(برحاء) کامراء شدت تب و جز آن
(برحة) بالضم شتر ماده نجیب
برح جمع
(خرج لهم صحة برحة) بالفتح
اے بارزا و مذکور ست و رص برح
(برحی) محرکة قاسم بن عبد الله
محدث
(برحی) بالضم سوادة بن زیاد محدث
(برحی) بالفتح کلمه است که در
وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند
و مرحی در وقت نشستن بر نشانه
(برحین) و ثلث الباء بلاها و شدائد
و منه لقی منه برحین
(بارِح) باد گرم تابستان و باد تند
گرد ناک بوارِح جمع * و بمعنی برح
ست ضد سانح و العرب تتطیر و الباح
و تتفاءل بالسانح لانه لا یمکنک ان ترمیه
حتی تنحرف * و در مثلست انما هو
کبارح الارویٰ) در حق کسی گویند
که از و احسان بندرت بوقوع آید

زیراکه اروی یعنی بز کوهی بر قلهٔ
جبال سکونت دارد وکسی آن را
نه بیند مگر گاهی در سالهای دراز *
وبارح هروی ابن احمد بن بارح)
محدث بوده * وبنت بارح) بلا
وسختی بنات بارح جمع
(بارحة) شب گذشته وتقول العرب
بعد الزوال فعلنا البارحة کذا واقبل
الزوال فعلنا اللیلة کذا * والبارحة
الاولی) دی شب
(برآح) کسحاب زمین فراخ بی کشت
ودرخت ودر آسمکرد وبدوامر پیدا
وآشکار ومنه جاء نا بالامر براحا و
نام مادر عتوارة بن عامر بن لیث و
کعظام اسم آفتاب ست * ولابراح)
نیست جنبش وزوال منصوب ست
مانند لاریب ورفع آن نیز جائزست
پس لابمنزلهٔ لیس باشد * وجبل براح
دلاور وشیر بدان جهت که از جا نرود
گویا برسن بسته شده اند
(برُوح) کصبور شکاریکه از دست راست
صیاد بجانب دست چپ وی رود
(بریح) کامیر بمعنی برُوح ست
وبریح بن خزیمة) از خاندان تنوخ
ست * وابن بریح) زاغ * وام بریح)

مثله وبلا
(بُریح) کزبیر بد زبطنی ست
(بئر حی) زمینی ست در مدینه
ودران چهار لغت دیگرست بئر حاء
بفتح الباء وکسرها وبفتح الراء وضمها
والمد فی الکل ونزد صاحب قاموس
همه از تصحیفات محدثین ست
(یبرح بن اسد) تابعی بوده
(یبروح) کیعقوب بیخ درخت
لفاح بری که بصورت مردم ماند
سموم ومخدرست وچون دندان
فیل را دران شش ساعت جوش دهند
نرم گرداند واگر برگ آنرا یک هفته بر
برش مالند برش را زائل گرداند
بی انکه قرحه کند
(ن) برح الضبی برُوحا) ازدست
راست صیاد رفت آهو * وبرح)
خشم گرفت
(س) برح براحا) زائل شد یقال
برح مکانه ای زال عنه ومنه لا ابرح
افعله ای لا ازال افعله * وبرح
الرجل) در براح شد * وبرح
الخفاء) دور شد خفا وپیدا وروشن
شد کار
(ابرحه) درشگفت آورد او را

منه فی التعجب ما ابرح هذا الامر * و
نیز گرامی داشت او را وتعظیم نمود
(برح به الامر تبریحا) در مشقت
وشدت انداخت او را کار ومنه الحدیث
انه نهی عن التبریح وفسر بقتل السوء
للحیوان کالقاء السمکة علی النار حیا
وبرح الله عنک) ای فرج
(تباریح الشوق) سوزشهای آرزو

ب ر خ

(برخ) بالفتح افزایش وزیادت و
ارزانی نرخ وغلبه قهر وشکستن گردن
وشکستن پشت وزدن شمشیر که بعض
گوشت بریده شود والفعل من نصر
(برُیخ) کامیر شکسته پشت
(برخ تبریخا) فروتنی نمود

ب ر خ د

(برُخداة) بضم با وفتح را وسکون
خا زن نازک اندام باگوشت

ب ر خ ش

(برخاش) بالکسر تنگی وحیص و
بیص ومنه وقعوا فی خرباش وبرخاش

ب ر د

(برد) بالفتح سرما ضد حر وسرد و
خنک وخواب ومنه لا یذوق فیها
بردا واب ذهن * وبرد النهار) اول

آن * وبردان) صبح وشام وفی
الحدیث من صلی البردین دخل
الجنة * وبرد الخیار) از القاب
ست * وبرد شیر) شهریست
در کرمان یا ئیست معرب اردشیر
(برد) بالضم جامه خط دار ابراد
وابرود وبرود جمع * ومنه
وقع بینهما قد برود یمنة یعنی بکار عظیم
رسید ملک الیمن وهی برود الیمن
لاقطع الا لعظیمة گلیم سیاه چهارگوش
که عرب آن را در خود پیچند بردة
یکی برد جمع * ونام بنده ست * و
ذو البردین) لقب عامر بن احیمر و
ربیعة بن رباح که جواد بود * وبرد
الجندب) دو بال ملخ
(برد) محرکة بنجه دنگرگ و موضعی
ست وکوهیست وآبیست
(سحاب برد لکثف وسحاب بردة)
ابر تکرک بار
(بردة) بالفتح ناگوارد ویقال هو لک
بردة نفسها) ای خالصة * وهو لبردة
یمینی) اذا کان لک معلوما * وعلم ست
مرمیش را وباین معنی بدون الف و
لام ست ودهیت در نسف وازان
وه است عزیز بردی که محدث بوده

وپدرش سلیم نام داشت و دهیست
در شیراز
(بُرْدَة) بالضم از اعلام ست و واحد
برد که مذکور شد * وگویند در حق آن
دو کس که باهم محبت دارند وهردو
یک کار کنند هُمَا فی بُرْدَةِ اَخْمَاسٍ * و
بُرْدَةُ الضَّأن) نوعے از لبن
(بَرَدَة) محرکة ناگوار دفی الحدیث
اصل کُلِّ دَاءٍ البَرَدَة * ووسط چشم
ونام دختر موسی بن نُصَیر
(بَرْدَاء) کشتزار پست از سردے
(بَرْدَاد) بالفتح دهیست در سمرقند
وابراهیم بن بَرْدَاد) شخصے بود
(بَرْدَان) محرکة لقب ابراهیم بن
سالم وچشمه ست در نخلهٔ شامیه وآبے
ست در سماوة وآبی ست در نجد مر
عقیل را وآبیست در حجاز مر بنی
نصر را ودهیست در بغداد وازان
ده است ابو علی بَرْدَانی که شیخ
سلفی بوده ودهیست در کوفه ونهرے
ست در طرسوس ونهریست در
مرعش وچاهیست در تبالة وموضعی
ست در بلاد یمن وموضعی ست در
یمامه وآبی ست شور در حمی
(بَرْدَانِیَّة) بالفتح ودهیست در

نواحی اسکاف وازان وست امام
احمد بن مهلهل بَرْدَانی حنبلی
(بَرْدُون) بفتحتین وتشدید دال
دهیست در ذمار
(بَرْدَی) کجمنی نهریست در
دمشق اعظم ومخرج آن شهر زیدانی
ست وکوهیست در حجاز ودهی
ست در حلب ونهریست در طرسوس
(بَرْدِی) بالفتح نباتیست که در
آب روید ودر مصر ازان کاغذ سازند
(بُرْدِی) بالضم خرمای ست نیکو و
محمد بُردی بن احمد بن سعید جیانی
محدث ست
(اَیُّوب بَغلی بن عبد الرحیم بن بُرْدِی)
کجمنی از علمای متاخرین ست ومحمد بن
یعقوب از اصحاب او روایت کند
(بَرْدِیَا) بفتحتین وتشدید یا موضعے
ست یا نهریست در شام
(بَارِد) شمشیر بران بوارد جمع *
ومَاءٌ بَارِدٌ) آب سرد وخنک * و
عَیْشٌ بَارِدٌ) زندگانی گوارد * و
مَغْنَمٌ بَارِدٌ) غنیمت بی رنج * ویقال
لی علیه الفٌ بارِدٌ ای ثابت کذلک
سمومٌ بَارِدٌ ای ثابت لاینزول
(بَارِدَة) از اعلام زنان ست

(مَلْأ بُرَادٌ) کغراب آب سرد
(بُرَادَة) بالضم سونش
(بَرَّاد) کشنده از اسماء ست
(بَرَّادَة) آوندی که آب را سرد کنند
وجای آب خوردن کوزهٔ سرتنگ
که دران آب را سرد کنند
(بَرُود) کصبور سرد وخنک وهرچه
خنک گرداند چیزے را وداروے چشم
که از چیزهای سرد سازند * وخُبْزٌ
بَرُود) نان که بر آن آب ریخته باشند
وثَوْبٌ بَرُودٌ) جامهٔ برزه دار
(بُرُودَة) بالضم خنکی وسردے
(بَرِید) کامیر رده هر خبر بر ترتیب
واستر انیکه بهر دوازده میل برے
سواری نامه بر سلطان مرتب دارند
پس معرب دم بریده باشد و پیغامبر
ونامه بران برستور برید بُرُد جمع *
ودو فرسخ یا دوازده کروه یا مسافت
دو منزل وپروانک که پیشاپیش شیر
ندا واندار کند * وصَاحِبُ البَرِید
فرستنده رسول * وسِکَّةُ البَرِید
محلهٔ ست در خوارزم وازان ست
ابراهیم بَرِیدی) ابن محمد بن ابراهیم
ومنصور بَرِیدی کاتب ابن محمد
(بُرَیْدَة) کجمنیه از اعلام ست *

وبُرَیْدَة بن حُصَیْب) صحابی بوده
واَوْس بن عبد الله بُرَیْدِیّ منسوب
ست باو * وسرخاب بُرَیْدِیّ) روایت
حدیث دارد
(اَبْرَد) پلنگ نر اَبَارِد جمع * اَبْرَدَة
مؤنث آن ست * وسحابٌ اَبْرَد)
ابر تگرگ بار * وثَوْرٌ اَبْرَد) گاوے
که خالهای سیاه وسفید دارد * و
اَبْرَدَان) صبح وشام وسایه آنها *
واَبُو الاَبْرَد) زیاد تابعی ست
(اِبْرِدَة) بالکسر بیماری ست مضعف
باه که از غلبه برودت ورطوبت زاید
(اُبَیْرِد حِمْیَرِی) مصغر اشخصے
بوده که بسوی بنی سُلَیم رفت پس قتل
کردند اورا * واُبَیْرِد یَرْبُوعی و
اُبَیْرِد عُذْرِی ابن هرثمه شاعرانند
(تِبْرِد) بالکسر موضعیست
(مِبْرَد) بالکسر سوهان
(مَبْرَد) بالفتح سبب خنکی بدن و
جزآن * مَبْرَدَة) مثله قال الاصمعی
قلت لاعرابی مایحملکم علی نومة الضحی
قال انها مَبْرَدَةٌ فی الصیف ومَسْخَنَةٌ
فی الشتاء * وارضٌ مَبْرَدَةٌ) زمین تگرگ
رسیده
(مَاءٌ مَبْرُودٌ) آب سرد * وخُبْز

مَبْرُودٌ) نان که بران آب ریخته باشند
(مُبَرَّد) کمعظم لقب محمد بن یزید
نحوی بصری ست بدان جهت که در
بَرَّادَه نشسته درس میگفت
(ن) بَرَدَهُ بُرُودًا) سرد و خنک کرد
آنرا یا ببرف آمیخت * وبَرَدَتِ اللَّيْلُ
وبَرَدَ عَلَيْنَا اللَّيْلُ) سرد شد بر ما شب *
وبَرَدَ) یعنی بمرد * وبَرَدَ حَقِّي *
واجب ولازم گشت حق من * وبَرَدَ
مُخَّهُ) لاغر گردید * وبَرَدَ أَمْرُهُ)
آسان شد * وبَرَدَ الْحَدِيدَ) سوهان
کرد آهن را * وبَرَدَ الْعَيْنَ) برود
کشید چشم را * وبَرَدَ الْخُبْزَ) آب
بیخت بر آن * وبَرَدَ السَّيْفَ) بر سبت
دکار کرد * وبَرَدَ زَيْدٌ بُرَادًا وبُرُودًا)
ضعیف شد و سست گردید یقال جَدَّ
فِي الْأَمْرِ ثُمَّ بَرَدَ * وبَرَدَهُ) رسول ساخت
اورا * وبُرِدَ) مجهولاً ضعیف شد
وبُرِدَ الْقَوْمُ) نگرگ زده شدند وبُرِدَتِ
الْأَرْضُ كُنْ لَكَ
(ن ك) بَرَدَ بَرْدًا وبُرُودَةً) خنک
و سرد شد
(أَبْرَدَهُ) سرد آورد اورا * ونیز ابراد
ضعیف و سست گردانیدن و برید
ساختن ومنه أَبْرَدَ صاحب الْبَرِيدِ
إِلَى الْأَمِيرِ * مُبْرِدٌ) لغت ست از ان
وأَبْرَدَهُ) خنک گردانید آن را واین
لغت ردی ست * وأَبْرَدَ لَكَ) نوشانید
اورا آب سرد * وأَبْرَدَ) در شبگاه
درآمد و بخنکی کارے کرد ومنه
الحدیث أَبْرِدُوا بِالظُّهْرِ وقیل معناه
صلوها فی اول وقتها من بَرْدِ النَّهَارِ
وهو اوله ویقال جَنَّاكَ مُبْرِدِينَ اذا
جاؤا وقد باخ الْحَرُّ
(بَرَّدَهُ تَبْرِيدًا) خنک گردانید آن را
یا ببرف آمیخت و نیز تبرید آشامیدن
شربتے که سرد گرداند قلب را وست و
ضعیف ساختن وقولهم لَا تُبَرِّدْ عَنْ فُلَانٍ
ای لَا تَشْتَهِ إِنْ ظُلْمَكَ فَتَنْقُصَ مِنْ إِثْمِهِ
(تَبَرَّدَ الْمَاءُ فِيهِ) جمع شد آب در ان
(اِبْتَرَدَ الْمَاءَ) غسل کرد به آب سرد
وآب سرد خورد تا جگرش خنک گردد
(اِسْتَبْرَدَ) سرد یافتن و سرد شمردن

ب ر د ج

(بَرْدَج) اسیر معرب برده و دهے
ست در شیراز
(بِرْدِيج) بالکسر شهریست در
آذربیجان

ب ر د ری

(بَرْدَرَايَا) موضعیست در نهروان
بغداد

ب ر د ز ب

(بَرْدِزَبَة) بالفتح وکسر دال وسکون زا
نام جد بخاری ومعنی آن بفارسی
کشاورز ست

ب ر د س

(بِرْدِس) کزبرج مرد خبیث و
گردن کش و مرد زشت و بد
(بَرْدِس) کنز جس از اعلام ست
(بِرْدِيس) بالکسر مرد متکبر

ب ر د ع

(بَرْدَعَة) بالفتح گلیم سطبر که زیر
پالان بر پشت ستور نهند وشهریست
در اقصاے آذربیجان معرب برده وان
زیرا که پادشاهی اسیران را آن جا
گذاشته بود وبا این معنی بدون الف
ولام آید وگاهے بذال منقوطه هم
خوانند وازان شهرست محمد شاعر
ابن یحیی وحکمی محدث ابن احمد
(رَجُلٌ مُبَرْنَدِعٌ عَنِ الشَّيْءِ) مرد
چین بجبین

ب ر ذ ع

(بَرْذَعُ بْنُ زَيْدَ اوسي أُحدي)
بالفتح شاعر و صحابی بوده
(بَرْذَعَة) بمعنے بردعة بدال مهمله

ب ر ذ ن

(بِرْذَوْن) بالکسر وفتح ذال وسکون
واو ستور و اسپ تاتاری بِرْذَوْنَة
مؤنث بَرَاذِين جمع
(بَرْذَن) غلبه نمود و درماند در
جواب * وبَرْذَنَ الْفَرَسُ) برفت
اسپ تاتاری رفت
(مُبَرْذِن) خداوند بردون

ب ر ر

(بَرّ) بالفتح از اعلام ست و بهران
یکے از نامهاے باریتعالے درست
گوی و فرمان بردار مادر و پدر و بسیار
خیر ابرار جمع * و راستی سوگند
و دشت ضد بحر * وابو عمر بن عبد البر)
عالمے بوده در اندلس * وبَرّ بن
عبد الصمد داری) صحابی بوده *
وادیب ابو محمد عبد الله بن بَرِّي و
علی بَرِّي بن بحر بن بری ونبیره اش
محمد بن حسن بن علی وبرادر زاده اش
ست بَرَاذِع جمع * واکثر از عجمیان
بعمل آن منسوب اند وزینیکه نه
بسیار سخت ونه بسیار نرم باشد و
شهریست در آذربیجان و بدین
معنے بدال مهمله بیشتر آید
(أَبْرَنْدَعَ لِلْأَمْرِ) آماده کار شد

حسن بن محمد بن بحر بن بَرّتی محدثانند
(بِرّ) بالکسر نیکوئی و آنچه نزد کسی
فرستند از هدیه و جنت و فرایخی
احسان و صلهٔ رحم و راستی ضد دروغ
و راستی سوگند و حج و دل و روباه
بچه و موش و کلاکموش * و محمد بن
علی بن بِرّ لغویست که شیخ ابن
القطاع بوده
(بُرّ) بالضم گندم بُرّة یکی اَبْرار جمع
(بُرّی) بالضم والقصر کلمهٔ طیبه
(بَرّانی) منسوبست بسوی بَرّ
بر غیر قیاس و منه من اَصْلَحَ جَوَانِیَّهُ
اَصْلَحَ اللّٰهُ بَرّانِیَّهُ یعنی کیکه امور باطنی
خود را اصلاح دهد خدای تعالی
امور ظاهری او را اصلاح دهد
(بَرّانِیَّة) دهیست در بخارا و از آن
دهست سهل بَرّانی فقیه ابن محمود
و نجیب محمد بَرّانی ابن محمد محدث
(بَرّة) بالفتح از اعلام ست و
نام جائی که در انجا قابیل هابیل را کشت
و نام چاه زمزم و بدین معنی بدون
الف و لام آید و نام عمهٔ نبی صلی الله
علیه وسلم و نام جد ابراهیم بن محمد
صنعانی که والد ربیع و شیخ معاذ بن
معاذ بوده و دو ده ست در یمامه یکی

علیا و دیگری سفلی و زن مهربان قال
اُمُّ بُرَّة بولدها و نیز بَرَة فرمان بردار
اسم بِرّ است و معرفه
(بُرَّة) بالضم از اعلام ست * و بُرَّة
بن رِئاب که او و حمش بن رِئاب
نیز گویند پدر ام المومنین زینب ست
(بُرّی) حسن بن علی بن عبد الواحد
و عثمان بن مقسم
(بَرِّیَّة) صحرا و زمین بی کشت خلاف
رِیفِیَّة بَرارِی جمع
(بَرِّیت) صحرا لغة فی البَرِّیَّة فلما
اسکنت الیاء صارت الیاء تاء کما قیل
عفریت و عِفرِیَة والجمع البَرارِیت
(بَرِیص) کا میر نخستین بر پیلو بَرِیرَة
یکی و نیز از اعلام ست
(بَرِیرَة) نام زنی که صحابیه بوده
(بُرَیراء) کوههای بنی سُلَیم
(بارّ) مهربان و بسیار خیر و فرمان
بردار مادر و پدر بَرَرَة جمع * و
ابراهیم بن الفضل بن بارّ) راوی بوده
است و دروغ گوید
(اَبَرّ) ساکن دشتها و دور دست و
منه اَصْلَحُ العَرَبِ اَبَرُّهُم
(مَبَرّة) بالفتح فرمان برداری مادر
و پدر و پشتهٔ است نزدیک مدینه

(حَجٌّ مَبْرُور) حج مقبول * و بَیْعٌ
مَبْرُور) آنکه دران شبهه و خیانت
و دروغ نباشد
(بَرْبَر) بالفتح گروهیست بمغرب
بَرابِرَة جمع * و گروهیست میان
حبش و زنگ که چون احدی از
ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود و زنه
آن کس بعوض کابین بدیده بادی
از دواج دهند و این قوم از اولاد
قیس غیلان ست یا دو بطن ضهاجه
و کُتامه از حمیر که چون مَلِک افریقس
افریقیه را فتح کرد به بربر رفته ساکن
گردیدند * و بَرْبَر مغنی) محدثی
بوده است
(بَرْبَرِی) سابق و میمون و محمد بن
موسی و عبد احمد بن محمد و حسن بن
سعد محدثانند
(بِرْبِر) بالکسر کلمه ایست که بدان
گوسپندان را خوانند
(بُرْبُر) بالضم مرد بسیار آواز
(بَرْبار) بالفتح شیر و شور و غوغا
کننده و آواز نمایندهٔ بخشم * و دَلْوٌ بَرْبارٌ
دلو با آواز
(بُرْبُول) بالضم کبیدهٔ گندم
(بَرابِیر) طعامی ست که از دانهای

خوشه مالیده با شیر تازه ترتیب دهند
(ن) بَرَّ حَجُّكَ یَبَرُّ بالکسر و بَرَّ) مجهولا
قبول شد حج تو * و بَرَّ اللّٰهُ حَجَّهُ)
قبول گرداند خدا حج او را لازم ست
و سعدی * و نیز بِرّ راندن گوسپند
و خواندن آن بسوی علف و گرای
داشتن کسی را و آواز کردن
گوسپند * و بَرَّهُ) مغلوب کرد او را
بقول یا بفعل
(س ض) بَرَّ یَبِرُّ وَبَرًّا و بُرُورًا)
راست گوشد و سوگند و نیز بِرّ بالکسر
فرمان بردن و منه فُلانٌ یَبَرُّ خالِقَهُ
و فرمان بردن پدر و مادر را ضد
عقوق مَبَرَّة مثله و فی المثل هو لا یَعرِفُ هَرًّا
البِرَّ مِنَ الهِرِّ یعنی او میان موش و گربه
فرق نمیکند و کذلک هو لا یَعرِفُ هِرًّا
مِنْ بِرٍّ یعنی او نمی شناسد رنج را
از راحت رسان یا گربه را از موش
یا خواندن گوسپند را از راندن آن یا
خواندن آن را بسوی آب از خواندن
آن بسوی علف یا نافرمان بردار
را از فرمان بردار یا رنجش را از اکرام
یا بانگ میش را از بانگ بز یا گربه بچه
را از روباه بچه * و بَرَّتِ الیَمِینُ)
راست شد سوگند * و بَرَّ اللّٰهُ قَسَمَهُ)

ای صدقه
(اَبَرَّ الْیَمِیْنَ) راست گرداینده سوگند را
(وَاَبَرَّ اللّٰهُ حَجَّهُ) قبول گرداند خدا
حج او را * (وَاَبَرَ) بدشت رفت وبسیار
فرزند گرویده * (وَاَبَرَ الْقَوْمُ) بسیار
شدند * (وَاَبَرَ عَلَیْهِمْ) غالب آمد
برآنها * (وَاَبَرَ عَلٰی اَقْرَانِهِ) فائق شد
براقران خود * (وَاَبَرَ الشَّاةَ) باز
گرداینده گوسپند را
(مُبِرّ) ضابط
(مُبَرِّد) محدث بیش ماده که در
پستانش خالها باشد
(اِبْتَرَّ) جدا از یاران برپای خواست
(تَبَرَّرَ) فرمان برداری کردن بقال
فلانٌ یَتَبَرَّرُ لِخَالِقِهِ
(تَبَارَّوْا) باهم برکردند
(بَرْبَرَ بَرْبَرَةً) شور وغوغا نمود وآواز
کرد بخشم ونیز بَرْبَرَةً بانگ بزد وکثرت کلام
(مُبَرْبِر) شیر

ب ر ز

(بَرْز) بالفتح زمین فراخ وخالی * و
(رَجُلٌ بَرْزٌ وَبَرْزِیٌّ) پارساوزیرک
(بَرْزَة) سرا بالای کوه ونام اسپ عباس
بن مرداس رض ودهی ست در دمشق
وازان ده است عبدالعزیز محدث ابن
محمد ونام مادر عمر بن عبدالعزیز ابن اشعث
بن نجا ونام تابعیه مولاة دجاجة و
دهیست در بیهق * (بَرْزَهِیْ) منسوب
ست بان وازان ده ست حسنه
بن حسین بیهقی * (وَامْرَأَةٌ بَرْزَةٌ)
زن پاکیزه کار خویشتن دار یازن
میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که باوی
مردان نشینند وحرف زنند ومانند
زنان جوان حجاب وپرده نکند * و
(اَبُوْ بَرْزَة) کنیت جماعتی ست
(بُرْز) بالضم دهیست در مرو منها
سلیمان بن عامر الکندی المحدث
(بُرْزَة) کاریزیست که آبش در جا
رویشته میریزد یا آن هردو دو کاریز
ست که هریک را بُرْزَة نامند ونام
جد عبدالجبار بن عبدالله محدث *
(وَیَوْمُ بُرْزَة) از روزهای عرب ست
(بُرْزِی) کشتی دهیست در
واسط وازان ده است رضی الدین
بن برهان راوی صحیح مسلم ودهیست
دیگر از مضافات بغداد
(بُرْزِی) بکسر زالقب ابی حاتم
بن فضل مروزی ست
(بَرْزَوَیْه) بالفتح لقب جد موسی
بن حسین انماطی محدث

(بَرَّاز) کسحاب صحرا وفضای فراخ
وجای کشاده بی درخت واز اعلام
ست * (وَبَرَّازُ الرُّوْز) طسوجی ست
رائج بغداد
(بِرَاز) بالکسر پلیدی مردم
(بَارِز) کصاحب نام اسپ بهیس
جرمی وشهریست وبدین معنی
بدون الف ولام آید
(ذَهَبٌ اِبْرِیْزٌ) بالکسر زر خالص
(اِبْرِیْزِیّ) مثله
(اَبَرْوَیْن) بکسر الواو وفتحها واَبَرْوَان
نام پادشاهی از پادشاهان فارس
(تَبْرِیْز) وتکسر باء تخت آذربیجان
(مَبْرَز) کمقعد حاجت جای
(کِتَابٌ مَبْرُوْزٌ) نامه باز کشاده
(ن) (بَرَزَ بُرُوْزًا) برآمد بسوی
فضا ونمایان شد
(س) (بَرَزَ) نمایان شد
(ك) (بَرَّزَ) پارساوزیرک گردید
(اَبْرَزَ الْکُتُبَ) باز کشاد نامه را
(کِتَابٌ مُبَرَّزٌ) نامه باز کشاده بغت
ست ازان * (وَاَبْرَزَ) زر خالص
گرفت وغرم سفر کرد * (وَاَبْرَزَ الشَّیْءَ)
بیرون کرد آنرا
(بَارَزَ مُبَارَزَةً وَبِرَازًا) ازمیان صف
بیرون آمد برای حرب
(بَرَّزَ تَبْرِیْزًا) فزون شد براقران
بفضل وشجاعت * (وَبَرَّزَ الْفَرَسُ
عَلَی الْخَیْلِ) سبقت برد بر اسپان
(وَبَرَّزَ الْفَرَسُ رَاکِبَهُ) یک سو برد سوار
خود را * (وَبَرَّزَهُ) پیدا وکشاده کرد آن را
(تَبَرَّزَ) برآمد بسوی صحرا برای
قضای حاجت
(اِسْتَبْرَزَ الشَّیْءَ) بیرون کرد آن را
(تَبَارَزَا) بیرون آمدند دو حریف
از جماعت خود ها برای جنگ

ب ر ز ج

(بُرْزَج) آنچه بر روی سقرلات و
مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد
معرب پرزه

ب ر ز خ

(بَرْزَخ) حائل وبازداشت میان
دو چیز ومنه قوله تعالٰی وبینهما بَرْزَخٌ
لَا یَبْغِیَانِ وحائل مابین دنیا وآخرت
وآن از زمان مرگ تا زمان قیامت
باشد وهر کس که می میرد داخل بَرْزَخ
میگردد
(بَرَازِخ) جمع
(بَرَازِخُ الْاِیْمَانِ) مابین اول ایمان و
آخر آن ومابین شک ویقین

ب ر ز غ

برس

(بُرْزُغ) کقنفذ نشاط جوانی و جوان تمام با گوشت

(بِرْزَاغ) بالکسر جوان تمام با گوشت

(بُرْزُوغ) کعصفور بمعنی بِرْزَاغ ست

ب ر ز ق

(بَرْزَق) کجعفر نباتی ست بقول لیث و مجد الدین گوید صوابه بَرْوَق ست بواو

(بَرَازِیق) گروهہای مردم بِرْزِیق واحد و سواران با گروهہای اسپان بدون سواران و راههای گرد راه برگ

ب ر ز ك

(بُرْزُك) کقنفذ پسر نُعمان از اولاد سامة بن لُؤی

ب ر ز ل

(بُرْزُل) کقنفذ مرد سطبر

ب ر ز ن

(بِرْزِین) بالکسر کوزه از پوست طلی

ب ر س

(بِرْس) بالکسر پنبه یا پنبه مانندے ست یا پنبهٔ گیاه بَرْدی و بفتح و ضم هر سه راه نما و بفتح و هیت میان کوزه و جُلّه

(بُرْسَان) بالضم پدر قبیله ئیست از ازد و آن پسر کعب بن عُطَارِف اصغر ست

برسم

(بَرْسَاء و بَرَاسَاء) مردم گویند ما أدری أیّ البَرْسَاء هُوَ وأیّ البَرَاسَاء هو وکذلك بالتنکیر

(بَرْبَرُوس) در شعر جریر موضعیست

(س) (بَرْسَ) تشدد کرد و بر عزیمت

(تَبْرِیس) نرم کردن زمین را

ب ر س ف

(بُرْسُف) کبُرْثُن دهیست در سواد و ازان ده است احمد ضریر مقرے ابن حسن و محمد ضریر ابن بقا که محدث بوده اند

ب ر س م

(بِرْسَام) بالکسر بیماری سینه موروث بدیان معرب از برسام فارسی چه بر بمعنی سینه است و سام بمعنی بیمارے چنانچه سلام بیماری سر

(بِرْسِیم) دانهٔ نباتی ست که بر طبه ماند مگر برگ آن از طبه بزرگ تر ست و کوچه ئیست بمصر

(بَرْسَمِی) بالفتح عبد العزیز محدث

(إبْرِسِیم) بفتح السین و ضمها معرب از ابریشم فارسی ست مفرح و مسخن بدن و معدل و سرمهٔ آن مقوی بصر ست

(بُرْسِمَ الرَّجُلُ) بمهملا بیمار شد

برش

به بیماری برسام * مُبَرْسَم) نعت ست ازان

ب ر ش

(بَرَش) محرکه خُلجهاے سیاه یا سفید بر اسپ بخلاف رنگ آن و خُلجک ناخن

(بُرْشَة) بالضم بمعنی برش ست

(فَرَسٌ بَرِیشٌ) اسپ چپار

(أبْرَش) لقب ملک جذیمة بن مالک و او بیماری برص داشت و عربان ترسیدند که او را ابرص گویند ابرش گفتند و جای بسیار نبات مختلف الالوان یقال مکانٌ أبْرَشُ * وفَرَسٌ أبْرَش) اسپ چپار

(بَرْشَاء) بسیار گیاه یُقال سَنَةٌ بَرْشَاءُ وأرضٌ بَرْشَاء یعنی بسیار گیاه مختلف الالوان و مردم یقال ما أدری أیّ البَرْشَاءِ هُوَ یعنے کیست او و جماعت مردم و منه دَخَلْنَا فِی البَرْشَاء

و لقب مادر ذُهل و شَیبان و قیس پسران ثعلبه زیرا که برش داشت یا بدان جهت که میان وے و میان بنانج وے خلاف افتاده * وبَنُو البَرْشَاءِ) ذُهل و شیبان و قیس

(إبْرِشَاش) چپار شدن اسپ

برشم

ب ر ش ق ك

(بَرَشْتُوك) کسقنقور ماهی ست دریایے

ب ر ش ط

(بَرْشَطَ اللَّحْمَ) برید گوشت را

ب ر ش ع

(بُرْشُع) کزبرج مرد کول و فرک بدنما و بدخو

(بِرْشَاع) بالکسر بمعنے برشع ست

(بِرْشَاعَة) آبشخوری ست مابین دَهْنَاء و یمامه

ب ر ش ق

(بَرْشَقَ اللَّحْمَ) برید و پاره پاره کرد گوشت را * وبَرْشَقَ فُلَانًا بالنَّشْو زد او را بتازمانه

(إبْرِنْشَق) شادمان گشت *

(مُبَرْنَشِق) نعت منه * وإبْرَنْشَقَ الشَّجَرُ) شگوفه آورد درخت و إبْرَنْشَقَ النَّوْرُ) شگفت و گل شد شگوفه

ب ر ش ك

(بَرْشَكَ الجَزُورَ) جدا جدا و بخش بخش کرد آن را

ب ر ش م

(بُرْشُم) کقنفذ برقع

(بُرْشُوم) و بفتح نوعی از خرما بن

ست در بصره که نسبت به خرما بنان
جای دیگر زود تر بار میدهد
(بِرْشام) بالکسر تیزی نظر
(بَرَاشِم) کعلابط تیز نظر
(بَرْشَمَ لَهُ بَرْشَمَةً وبِرْشَامًا) تیز و
پیوسته نگریست بسوی آن * وبَرْشَمَ
خاموش شد از اندوه وخشم یا روی
درهم کشید ونقطهای رنگارنگ کرد

ب ر ش ن

(بُرْشَان) شهریست یا قبیلهایست
(بَرَاشِن) کعلابط تیز نظر پیوسته نگرنده

ب ر ص

(بَرَص) بالفتح جانوریست کوچک
که در چاه باشد
(بَرَص) محرکة پیسی اندام از فساد
مزاج وسپیدی زخم به شده ستور
(بُرْصَة) بالضم خانه جن وجای در
ریگستان که گیاه نروياند بَرَاص جمع
(بَرِيص) کامیر گیاهیست مانند
سعد وموصعیت بدمشق و درخش
وتابش چیزی
(ابْرَصَ) پیس اندام وقمر * وبَنُو
الأَبْرَص) بَنُو يَرْبُوع بن حنظله * و
عُبَيْد بن الأَبْرَص) شاعریست *
وسَامٌ ابْرَص) کربه وهما اسمان
جعلا اسما واحدا ان شئت اعربت الاول
واضفته الى الثاني وان شئت بنيت
الاول على الفتح واعربت الثاني باعراب
ما لا ينصرف * واعلم ان كل اسمين جعلا
اسما واحدا وهو على ضربين احدهما
ان يبنيا جميعا على الفتح نحو خمسة
عشر وهو جاري بيت بيت وهمزة بين بين
وتفرق القوم خول خول وشغر بغر وشذر
مذر واشباهها والضرب الثاني ان يبنى
آخر الاسم الاول على الفتح ويعرب
الثاني باعراب ما لا ينصرف ويجعل
الاسمان اسما للشيء بعينه نحو حضر
موت وبعلبك وسام ابرص وسام ابرص
وما رسرخس وان شئت اضفت الاول
الى الثاني فقلت هذا حضر موت
اعربتهما جميعا * ودر حالت تثنيه
ساما ابرص ودر حالت جمع سوام
ابرص گويند يا سوام فقط بدون ذكر
ابرص يا بَرَصَة وابارِص بدون ذكر
سام خون وبول آنرا چون در اصليل
كودك ماسور كنند في الحال ادرار
كند واگر سر آنرا كوفته بر عضوى نهند
كه دران خار ومانند ان فرو رفته فوراً
برايد
(بَرْصَاء) لقب مادر شبيب شاعر
ودامش أُمامة يا قِرْصافة بود * وأَرْض
بَرْصَاء) زمين گياه چريده * وحَيَّة
بَرْصَاء) مار پيسه
(س) بَرِصَ بَرَصًا) پيس اندام شد
(أَبْرَصَ اللهُ) ابرص گرداند اورا
خدا * وأَبْرَص) بچه پيس اندام زاد
(تَبَرْيَصَ) سرتراشيدن رسيدن
باران بزمين پيش از شيار كردن
(تَبَرَّصَ الأَرْضَ) پاك چرانيد
گياه آن را

ب ر ص م

(بُرْصُوم) كعصفور غلاف قارورة
پوست پارهٔ كه سر قاروره ومانند آن
بدان بندند

ب ر ض

(بَرْض) بالفتح اندك يقال مَاءٌ بَرْضٌ
اى قليل خلاف غمر بَرَاض وبُرُوض
وأَبْرَاض جمع
(بُرَاضَة) بالضم جائكه درخت نروياند
واب قليل كه اندك اندك گرفته باشند
(بُرَاض) كعراب اندك
(بَرَّاض) كشداد معنى بُرِض ست *
وبَرَّاضُ بن قَيْس از دليران عرب
از كنانه
(بَرُوض) كصبور چاهى كه اندك
اندك آب دهد
(بَرِيض) كاميرداد ى ست يا آن
يَرِيض ست بياى تحتيه
(بَارِض) كصاحب اول گياه كه روید
وهنوز شناخته نشود كه از كدام جنس
ست
(رَجُلٌ مَبْرُوض) مرد محتاج گشته
از بسيار دهش
(ن برَضَ الماءُ بُرُوضًا) اندك
برآمد آب از چشمه * وبَرَضَ الباردُ)
برآمد بارض از زمين
(ض ن) بَرَضَ لِي مِنْ مَالِهِ بَرْضًا)
اندك داد
(أَبْرَضَتِ الأَرْضُ) بسيار بارض
شد زمين
(مُبْرِض) آنكه همه مال خود خورد و
تباه گرداند
(بَرَّضَتِ الأَرْضُ تَبْرِيضًا) بمعنى
أَبْرَضَتِ الارض ست
(ابْتَرَضَ الماءُ) اندك برآمد آب
از چشمه
(تَبَرَّضَ) باندك معيشت روزگار
گذرانيد * وتَبَرَّضَ الشَّيْءَ) اندك
اندك گرفت آن را * وتَبَرَّضَ فُلَانًا)
يافت از وى چيزى اندك اندك و

روزگار گذرانید بآن

ب ر ط س

(بُرْطاس) بالضم از اعلام ستوام گروهی که بلادهای فراخ دارند ملصق بحد روم و وهی ست در قدس

(مُبَرْطِس) آنکه شتران و خران برای مردمان بکرایه گیرد و بران مزدستاند و میانجی میان بائع و مشتری

ب ر ط ش

(مُبَرْطِش) دلال و میانجی میان فروشنده و خریدار و کان عمر رض فی الجاهلیة مُبَرْطِشًا او هو بالسین المهملة

ب ر ط ل

(بُرْطُل) کقنفذ کلاهیست و قد یشدد اللام

(بُرْطُلة) سائبان تنگ غیر فراخ

(بِرْطِيل) بالکسر سنگ دراز و آهن دراز و پهنا که بدان آسیا رانند کنند و میتون رشوت برطیل جمع

(بَرْطَلَ الحَوْضَ) سنگ برطیل نهاد در رزه حوض * و بَرْطَلَ فُلانًا) رشوت داد او را

(تَبَرْطَلَ) رشوت گرفت

ب ر ط م

(بَرْطَم) کجعفر عاجز در بیان

(بَرْطَمَة) نوعی از بازی ست

(بِرْطام) بالکسر مرد سطبر لب و لب سطبر

(بُرَاطِم) کغلابط مرد سطبر لب

(مُبَرْطِم) متکبر غضبناک

(بَرْطَمَ بَرْطَمَةً) برآماسید از خشم * وبَرْطَمَهُ) بخشم آورد او را لازم ست ومتعدی * وبَرْطَمَ اللَّيْلُ) تاریک شد

(تَبَرْطَمَ) بخشم آمد از سخن

ب ر ط ن

(بَرْطَنَة) نوعی از بازی ست مانند برطمه

ب ر ع

(بَرْع) بالفتح قلعه ست در زمار

(بَرْعَة) روستائیست بطائف

(بُرَع) کزفر کوهیست بتهامة

(بَرِيعَة) کسفینة زن درگذشته بجمال وعقل

(أَمْرٌ بَارِعٌ) کار نیکو

(هٰذَا أَبْرَعُ مِنْهُ) این سطبرتر است ازان

(بَرْوَع) کجعفر نام صحابیه ست که پدرش واثق نام داشت و اصحاب الحدیث یقولونه بکسر الباء و نام ناقه عُبید راعی نُمیری شاعر بن حُصَین و ازین جاست که جریر جندل بن راعی را بَرْوَع میگفت

(ن) بَرَعَ صَاحِبَهُ) غالب آمد او را

(س ن ك) بَرَعَ بَرَاعَةً وبُرُوعًا) تمام شد در فضل و درگذشت از اصحاب و روانش و مانند آن * بَارِع نعت مذکرست * وبَارِعَة) نعت مونث

(تَبَرَّعَ بالعطاء) دهش کرد که بروی واجب نبود یقال فَعَلَهُ مُتَبَرِّعًا) یعنی کرد آن را بنظر ثواب

ب ر ع ث

(بَرْعَث) کجعفر موضعی ست و کقنفذ حلقهٔ در بَرَاعِث جمع

ب ر ع س

(بِرْعِس) کزبرج ناقهٔ بسیار شیر

(بِرْعِيس) بالکسر شکیبا بر سختی و ناقهٔ نجیب بسیار شیر

ب ر ع ص

(تَبَرْعَصَ) اضطراب کردن کسی زیر کسی و بخود در پیچیدن مار

ب ر ع ل

(بُرْعُل) کقنفذ بچهٔ گفتار یا ونگ بچه که از شغال متولد گردد

ب ر ع م

(بُرْعُم) کقنفذ غلاف میوه درخت و شگوفه یا غنچهٔ ناشگفته بُرْعُمَة و بُرْعُوم و بُرْعُومَة مثله بَرَاعِيم جمع

(بَرَاعِيم) موضعیست بار یکستانی ست که تره می روید و دران خانها و منازل ست و سرهای کوه

(بَرْعَمَتِ الشَّجَرَةُ) شگوفه آورد

(تَبَرْعَمَتِ الشَّجَرَةُ) یعنی بَرْعَمَتْ ست

ب ر غ

(بَرْغ) بالفتح لعاب

(س) بَرِغَ) نباز و لغت زیست

ب ر غ ث

(بَرْغَثَة) بالفتح رنگی مانند رنگ سپرز

(بُرْغُوث) کعصفور کیک بَرَاغِيث جمع * وشهریست در روم و نام مردی

ب ر غ ز

(بَرْغَز) کجعفر و بُرْغُز) کقنفذ و بُرْغُوز) کعصفور و بِرْغَاز) کقرطاس بچهٔ گاو وحشی یا وقتیکه با مادر خود برفتار آید و المؤنث بالهاء * و نیز بَرْغَزَ کقنفذ مرد بدخلق یا این تصحیف ست و صواب بزغرست بتقدیم زای معجمه بر مهمله

ب ر غ س

(بِرْغِيس) بسیار شکیبا بر سختی و

بے پروا ازان

(بَرَاغِیْس) شتران نجیب

ب رغ ش

(بَرْغَش) کجعفر پشه

(اَبْرَغَشَ) به شد از بیماری که داشت

ب رغ ل

(بَرْغَل) بالکسر دهها و زمین ها که قریب آب باشند و بلاد که مابین زمین باکشت و دشت واقع ست

بَرَاغِیل جمع

(بَرْغَلَ) ساکن برغیل شد

ب رف ط

(بَرَفْطَی) بالتحریک مقصور ادهے ست بنهر ملک در بغداد

ب رق

(بَرْق) بالفتح درخش و آذرخش

بُرُوق جمع * یقال برق خُلَّب بالاضافة وبرق خُلَّب بالصفة وهو الذی لیس فیه مطر نام اسپ ابن عَرِقَة

(بُرْق) بالضم سوسمار

(بَرَق) محرکة بره معرب ست اَبْرَاق وبُرْقان بالضم والکسر جمع * وترس و دهشت وحیرت

(بَرَقَة) بالفتح دهشت و دهیست بقم و دهیست محاذی واسط قصب وقطعه ایست استوار در نواحی زَوَان واقلیمی ست یا ناحیه ایست مابین اسکندریه وافریقیه * وذُو البَرَقَة) لقب امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که بروز حنین عباس رض او را بدین لقب خواند

(بُرَقَة) بالضم حاجت یقال مضی فُلَانٌ لِبُرَقَتِهِ وخاک با سنگ وریگ وگل درآمیخته بُرَق جمع * وبرقه های دیار عرب زیاده از یک صد ست ازان جمله ست بُرَقَةُ الأَثْمَاد وبُرَقَةُ الأَجَاوِل وبُرَقَةُ الأَجْدَاد وبُرَقَةُ أَجْوَل وبُرَقَةُ أَحْجَار وبُرَقَةُ أَحْدَب وبُرَقَةُ أَحْوَاذ وبُرَقَةُ أَخْرَم وبُرَقَةُ أَرْمَام وبُرَقَةُ أَرْوَی وبُرَقَةُ أَظْلَم وبُرَقَةُ أَعْيَار وبُرَقَةُ أَقْمَع وبُرَقَةُ الأَمَالِج وبُرَقَةُ الأَنْهَار وبُرَقَةُ أَنْقَدَة وبُرَقَةُ الأَوْجَر وبُرَقَةُ ذِي أَوْدَاة وبُرَقَةُ إِبْر بالکسر وبُرَقَةُ بَارِق وبُرَقَةُ ثَادِق وبُرَقَةُ ثَمْثَم وبُرَقَةُ الثُّوَر وبُرَقَةُ ثَهْمَد وبُرَقَةُ الجَبَا وبُرَقَةُ حَارِب و بُرَقَةُ الحُرُض وبُرَقَةُ حَسْلَة وبُرَقَةُ حِسْمَى مَاحِسْنَى وبُرَقَةُ الحَصَّاء وبُرَقَةُ حِلِّيت وبُرَقَةُ الحِمَى وبُرَقَةُ حَوْزَة و بُرَقَةُ خَاخ وبُرَقَةُ الخَال وبُرَقَةُ الخُبَيْبَة وبُرَقَةُ الخَرْجَاء وبُرَقَةُ خُشَيْنِ وبُرَقَةُ خَنِيف وبُرَقَةُ الدَّأْث وبُرَقَةُ دَمْخ وبُرَقَةُ رَامِتَيْن وبُرَقَةُ رَحْرَحَان وبُرَقَةُ رَعْم وبُرَقَةُ الرَّكَاء وبُرَقَةُ رُوَاوَة وبُرَقَةُ الزَّوْحَان وبُرَقَةُ سَعْد وبُرَقَةُ سِعْر وبُرَقَةُ سُلَمَانَيْن وبُرَقَةُ سَمْنَان وبُرَقَةُ شَمَّاء وبُرَقَةُ الشَّوَاجِن وبُرَقَةُ صَادِر وبُرَقَةُ الصَّرَاة وبُرَقَةُ الصَّفَا وبُرَقَةُ ضَاحِك وبُرَقَةُ ضَلِيع وبُرَقَةُ طِحَال وبُرَقَةُ عَازِب وبُرَقَةُ عَاقِل وبُرَقَةُ عَالِج وبُرَقَةُ عَسْعَس وبُرَقَةُ ذِي عَلَق وبُرَقَةُ العُنَاب کعراب و بُرَقَةُ عَوْهَق وبُرَقَةُ الغِيرَات وبُرَقَةُ عَيْهَل وبُرَقَةُ عَيْهَم وبُرَقَةُ ذِي غَان وبُرَقَةُ الغَضَا وبُرَقَةُ غَضُور وبُرَقَةُ قَارِم وبُرَقَةُ ذِي قَار وبُرَقَةُ القُلَاخ وبُرَقَةُ الكَبْوَان وبُرَقَةُ كُفْلَف وبُرَقَةُ لَعْلَع و وبُرَقَةُ اللَّكِيك وبُرَقَةُ اللِّوَى وبُرَقَةُ مَاسَل وبُرَقَةُ مُحَوِّل وبُرَقَةُ مَرْوَاة وبُرَقَةُ مُكَتَّل وبُرَقَةُ مَلْحُوب وبُرَقَةُ مُنْشِد وبُرَقَةُ النَّجْد وبُرَقَةُ نِعَاج وبُرَقَةُ نَعِيمِي وبُرَقَةُ النِّير وبُرَقَةُ وَاحِف وبُرَقَةُ وَاسِط وبُرَقَةُ وَاكِف وبُرَقَةُ الوَدَّاء وبُرَقَةُ هَارِب وبُرَقَةُ هَجِين وبُرَقَةُ هُوَلِي وبُرَقَةُ يَثْرِب وبُرَقَةُ اليَمَامَة

(بَرْقَاء) خاک با سنگ وریگ وگل درآمیخته بُرَق جمع * وعَنْز بَرْقَاء) بزماده که بروے سیاهی وسپیدی باشد

(بِرْقَان) بالکسر دهیست بخوارزم ودهیست بجرجان

(بُرْقَان) بالضم تابان ودرخشان بدن ولمخ متلون بُرْقَانَة یکی * وجعفر کلابی ابن بِرْقَان) بالکسر والضم محدثے بوده است

(بُرَاق) کعراب نام ستور که رسول صلے الله علیه وسلم در شب معراج بران برنشست وکَانَ دُوْنَ البَغْلَة وفَوْقَ الحِمَار ودهیست بحلب

(بَرَّاق) کشاد تابان کوهیست مابین سَمِیرَاء وحاجر * وعمرو بن بَرَّاق) از بیدادگران بوده

(بَرَّاقَة) زن صاحب جمال تابان بدن

(بَرُوق) کجَرُول گیاهیست هرگاه ابر بنید سبز گردد بَرُوقَة یکے ومنه المثل اَشْكَرُ مِنْ بَرُوقَة

(بَرْوَاق) بالفتح گیاهیست معروف بخشی خوردن ساق آزه آن با سرکه وروغن زیت در حال یرقان ادفع کند وطلاے بیخ آن مزیل بهق ست

(بَرِیق) کامیر درخشندگی

(بَرِيقَة) شیر کہ بران پیہ باقدرے روغن ریختہ باشند بَرَائِق جمع

(بُرَيْق) کزبیر ابن عیاض شاعر ہذلی

(بُرَيْقَة) نام مادہ بزست کہ وقت دوشیدن شیر بدان خوانند

(بَارِق) کصاحب ابر بابرق وسوسہ بکونہ ولقب سعد بن عدی کہ پدر قبیلہ ایست ازیمن واز ان قبیلہ است معقر بارقی شاعر ابن حمار * وذُو بَارِقٍ هَمْدَانِي) لقب جُعْوَنَة بن مالک ست

(بَارِقَة) شمشیرہا ومنہ الحدیث الجَنَّةُ تحت البارقة

(أَبْرَق) خاک باسنگ وریگ وگل درآمیختہ أَبَارِق جمع * ورسن دورنگ وہرچہ کہ دران سیاہی وسپیدی باشد ومنہ تَيْسٌ أَبْرَق وداردیست مقوی حافظہ ومرغے ست * والأَبْرَقُ البَادِي * وأَبْرَقُ ذِي الجُمُوعِ * وأَبْرَقُ الحَنَّان * وأَبْرَقُ الدَّأْث * وأَبْرَقُ ذِي جَدَدٍ * وأَبْرَقُ الرَّبَذَة * وأَبْرَقُ الرَّوْحَان * وأَبْرَقُ ضَحْيَان * وأَبْرَقُ الأَجْدَل * وأَبْرَقُ الأَعْشَاش * وأَبْرَقُ لَيَّة * وأَبْرَقُ الثُّوَيْر * وأَبْرَقُ الحَزْن *

وأَبْرَقُ ذَاتِ السَّلَاسِل * وأَبْرَقُ مَازِن * وأَبْرَقُ القُرَاف * وأَبْرَقُ عِمْرَان * وأَبْرَقُ العَيْشُوم * والأَبْرَقُ الفَرْد * وأَبْرَقُ الكِبْرِيت * وأَبْرَقُ المَدَى * وأَبْرَقُ المَرْدُوم * وأَبْرَقُ الثَّغَار * وأَبْرَقُ الوَضَّاح * وأَبْرَقُ الهَيْج * مواضع اند

(أَبْرَقَان) بصیغہ تثنیہ دو أَبْرَق حجر یامہ وآن منزلی ست بعد ریگ لوی درراہ بصرہ بمکہ وآبیست مربنی جعفر را * وأَبْرَقَان بَاد) موضعیست

(أَبْرَقَة) از آبہائے نملہ است

(أَبْرَاق) کوہیست بنجد

(أُبْرُوق) بالضم موضعیست در بلاد روم زیارت گاہ مسلمانان ونصاریٰ

(إِبْرِيق) بالکسر آب دستان معرب آبریزست أَبَارِيق جمع * وشمشیر نیک تابان وکمان درخشان وزن صاحب جمال تابان بدن

(أَبَارِق) موضعیست بکرمان *

(أَبَارِقُ الثَّمَدَيْن) * وأَبَارِقُ طِخْفَام * وأَبَارِقُ النَّسْر * وأَبَارِقُ اللِّكَاك * وهَضَبُ الأَبَارِق * مواضع اند

(بُورَق) معرب بورہ است وآن عجین را منتفخ گرداند واسفام باشد مائی وکوہی وارمنی ومصری ارسنے را نظرون خوانند وآن سرخ باشد اگر آنرا سائیدہ برشکم مالند وقریب قئش کنند کرم را ازشکم خارج گرداند وچون بشہد یا روغن زنبق حل کردہ برنرہ طلا کنند درافادہ باہ بے عدیل ست

(بُرْقُوق) کعصفور آلو ئیست کوچک وزرد آلو مولدست

(إِسْتَبْرَق) دیبای سطبر معرب استبرک یا دیباکہ بزر ساختہ باشند یا جامۂ حریر سطبر مانند دیبا یا پرند سرخ مشابہ زہرہا کمان أُبَيْرِق مصغر آنست بحذف سین وتا

(تَبَارِيق) طعام اندک کم روغن (جَاءَ عِنْدَ مَبْرَقِ الصُّبْح) آمد وقتیکہ درخشید صبح

(ن) (بَرَقَتِ السَّمَاءُ بُرُوقًا وبَرَقَانًا) درخشید یا برق آورد * وبَرَقَ البَرْقُ پیدا شد * وبَرَقَ الرَّجُل) ترسانید وبیم کرد * وبَرَقَ الشَّيْءُ بَرْقًا وبَرِيقًا وبُرُوقًا) درخشید * وبَرَقَ طَعَامَهُ بِزَيْتٍ أَوْ سَمْنٍ) اندک زیت یا روغن ریخت درطعام * وبَرَقَ النَّجْمُ برآمد ستارہ * وبَرَقَتِ المَرْأَةُ بَرْقًا) آراستہ شد وزینت گرفت * وبَرَقَتِ النَّاقَةُ) بلند کردن سر او آبستن نمود ومنیت * نَاقَةٌ بَرُوقٌ) کصبور نعت ست ازان * وبَرَقَ بَصَرُهُ) تابید چشم او

(س) (بَرِقَتِ الغَنَمُ) دردمند شکم گردید از خوردن بَرْوَق * وبَرِقَ نَحْرُهُ) لقب مردی

(س ن) بَرِقَ بَصَرُهُ بَرَقًا وبُرُوقًا) خیرہ شد چشم او ومنہ قولہ تعالیٰ فَإِذَا بَرِقَ البَصَرُ ای تحیر فلم یطرف * وبَرِقَ السِّقَاءُ) از گرما روغن آن گداختہ پریشان شد وباز گرد نیامد * سِقَاءٌ بَرِقٌ) نگلف نعت ست ازان

(أَبْرَقَ الرَّجُلُ) ترسانید مردم را وبیم کرد وکذلک أَبْرَقَ والرَّعْدَ * وأَبْرَقَتِ النَّاقَةُ بمعنی بَرَقَتِ الناقة است * ناقة مُبْرِقٌ) کمحسن نعت ست ازان مَبَارِيق جمع * وأَبْرَقُوا وأَرْعَدُوا) رسید ایشان را برق ورعد * وأَبْرَقَ المَاءَ بِزَيْتٍ) براب قدری روغن زیت ریخت * وأَبْرَقَتِ السَّمَاءُ وأَرْعَدَتْ) تندرو درخش آورد *

وأَبْرَقَ) درخشانید شمشیر را *

وأبرق عن الأمر) ترک داد
آنرا * وأبرقت المرأة عن
وجهها) ظاهر کرد زن روی خود را *
وأبرق الصيد) برانگیخت شکار
را * وأبرق المضحي) قربان
کرد گوسپند برقاء را
(برقت المرأة تبريقا) آراسته شد
وزینت گرفت * وبرق عينيه) نیکو
گشاد هر دو چشم را و تیز نگریست * و
برق فلان) سفر دور دراز کرد * و
برق منزله) زینت داد خانه را و
نقش کرد * وبرق في المعاصي)
استبداد کرد در گناهها * وبرق
بي الأمر) دشوار شد بر ما کار

ب ر ق ح

(برقحة) زشتی روی

ب ر ق ش

(برقش) بالکسر مرغیست سبز
رنگ وخرد مانند عصفور و اهل حجاز
آنرا شرشور گویند و شاعریست تیمی
(براقش) نام ماده سگی ومنها المثل
دلت على أهلها براقش لأنها سمعت
حوافر وآب فنبحت فاستدلوا بنباحها
على القبيلة فاستباحوهم یا نام زن
ملک لقمان بن عاد ست که او را

گذاشته بسفر رفت وایشان را جای
بود که در وقت بیم وخوف در انجا دهان
میکردند پس از هر طرف لشکر جوق
جوق جمع میگشت اتفاقا در ان جا
شبی دختران بازی دهان کردند و
لشکر بر عادت خود از هر طرف جمع
شد پس براقش گفتند که اگر تو اینها
را باز گردانی وکاری نفرمائی
بار دیگر کسی نزد تو نخواهد آمد براقش
حکم کرد تا بنائی ساختند وهرگاه لقمان از
سفر باز آمد از بنا پرسید بحقیقت حال
خبر یافته گفت علی اهلها تجني براقش
یا لقمان وقوم وی گوشت شتر می
خوردند ولقمان از بطن براقش
فرزندی بود که با پدر در خانه اخوال
خود فرود آمد وگوشت بخته شتر
پیش پدر آورد هرگاه آن را لقمان خود
در نگفت آمده گفت این گوشت
چیست که هرگز در عمر خود گوشتی
مثل آن نخورده ام پسر گفت این
گوشت شتر ست که اخوالم کشته اند پس
براقش گفت بخوردن مایده و توهم
بخور و براقش شتر بسیار داشت
پس ازان روز لقمان و برادران
وی شتر خوردن گرفتند و این مثل

شائع گردید در حق کسی گویند که بکاری
پردازد که ضرر آن کار بسوی وی
عائد گردد و در مثل دیگر ست
أشأم من براقش * وبنو براقش وهبلان
دو کوه ست یا دو وادی ست یا دو
شهر ست از قوم عاد بیمن واکنون
خراب ست * وأبو براقش) مرغی
ست دشتی کوچک مانند خار پشت
بر بالائین آن سپید و سیاهی سرخ
وزیرین سیاه هرگاه برانگیزند براقرا شته
موی و متلون بالوان شتی گردد
(برقش على الكلام برقشة)
آمیخت وخلط ساخت بر من سخن را و
برقش في الأكل) خوردن گرفت
وآمیخت آن را * وبنو برقشة پریشان
وپراگنده شدن رنگ بزنگ گردیدن
ورنگا رنگ کردن لازم ست وسعدی
(تبرقش لنا) رنگ بزنگ وخوشنما
گردید

ب ر ق ط

(مبرقط) طعامیکه دران وعن
زیت بسیار ریخته باشند
(برقط) گام نزدیک زد وپس نگران
روان شد * وبرقط الشيء) پراگنده
کرد آنرا * وبرقط الكلام) سخن

بے ربط راند
(تبرقط) بر پشت افتاد * وتبرقطت
الإبل) متفرق شدند شتران در چرا

ب ر ق ع

(برقع) کقنفذ وجندب روی بند
ستور وزنان عرب ونیز کقنفذ دانگی
ست بر ران مرشتر را بر نیصورت ÷
وآنیست مربعی نمیر راه اسم ماده نیز
ست که برای دوشیدن شیر بدان
خوانند وباین معنی بدون الف ولام
آید * وبركة برقع) حوضی ست
بأعلای شام
(برقع) کزبرج وقنفذ نام آسمان
هفتم یا چهارم یا نخستین
(برقوع) کعصفور روی بند ستور
وزنان عرب وسخت گویند جرقوع
برقوع وبمعنی اخیر ولغت دیگرست
برقوع کعصفور نادر او برقوع بالباء
التحتية
(مبرقعة) گوسپند سپید سر وبکسر
القاف سپیدی پیشانی اسپ که تمام
روی را در گرفته باشد و در سیاهی
نمایان بود ویقال غرة مبرقعة
(برقعه برقعة) برقع پوشانید ورا *
وبرقع لحيته) ابرو ن گردید * و

بَرْقَعَ فُلَانًا بِالعَصَا) زد بعصا باین دو گوشش دی
(تَبَرْقَعَ) برقع پوشید
ب ر ق ع د
(بَرْقَعِيد) کز نجیل شهریست نزدیک موصل
ب ر ق ل
(بِرْقِيل) بالکسر کان کردهه
(بَرْقَلَ بَرْقَلَةً) کاذب گردید
ب ر ق ه
(أَبَرْقُوه) کسقتور شهریست بفارس معرب برکوه یعنی ناحیه کوه و ازان ست ابو القاسم احمد بن علی وزیر و دهیست برشش منزل از نیشاپور
ب ر ك
(بَرَك) بالفتح شتران اهل حنا و غیر آنها که شبگاه بجوابگاه باز گردند یا گروه شتران فروخفته یا شتران بسیار بارکه یکی بارکة مؤنث بُرُوك جمع * وسینه یا باطن سینه و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملصق بزمین باشد و موضعی ست و یحرک
(بَرَكَة) یک دوشیدنی از دوشیدن بامداد
(بِرْك) بالکسر حوض و موضعی ست مابین مکه و زبید و آبی ست بنجد در بنی عقیل راه و وادی ست در مجازه و دو موضع دیگرست * وبِرْكُ النَّخْل) دو موضع ست * و بِرْكُ الغِمَاد) و بفتح موضعیست بیمن یا موضعیست پس مکه بر مسافت پنج منزل یا اقصای آبادی زمین * و طَرَفُ البِرْك) موضعیست نزدیک کوه سِلْطَاع برده فرسنگ از مکه
(بُرْكَة) سینه و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملصق زمین شود یا بَرَكَة جمع بُرْك ست مانند حِلْيَة و حَلْي یا بَرْك سینه آدمی ست و بَرَكَة سینهٔ غیر آدمی یا بَرْك باطن سینه و بَرَكَة ظاهر آن و نوعی از نشست یقال مَا أَحْسَنَ بَرَكَةَ هٰذِهِ النَّاقَةِ وهو اسم للبروك کالرِّكْبَة والجِلْسَة و برخیزانیدن ناقه نشسته را که شیرش ریزان باشد و دوشیدن آن و الفعل من نصر و گویند دوشیدنی و تثنیهٔ آن بَرَكَتَان ست و جمع آن بِرَكَات و استادنگاه آب و یک دوشیدنی از دوشیدن بامداد و چاه ریست یمنی و حوض بِرَك کعنب جمع * و بِرْكَة أُمِّ جَعْفَر) در راه مکه ست مابین مُغِيثَة و عُذَيْب * و بِرْكَةُ الحَيْزُرَان) بغلسطین ست * و بِرْكَةُ زَلْزَل) در بغداد * و بِرْكَةُ الحَبَش * و بِرْكَةُ الفِيل * و بِرْكَةُ رُمَيْس * و بِرْكَةُ جُبِّ عُمَيْرَة) هر چهار در مصر
(بُرَك) کصرد ثابت و نشسته بر چیزی و نام ماه ذی حجه در جاهلیت و لقب عوف بن مالک بن ضُبَيْعَة و مرد بدول و سکاجه
(بِرَك) کعنب رشته ست در بصره
(بُرْكَة) بالضم مرغیست آبی خرد سپید رنگ
(بُرَك) و أَبْرَاك و بُرْكَان و یکسر جمع * وعوکها و دیت و تاوان و مانند آن یا مردان متحملان آن و گروهی از اشراف و مرد آسیابان گروه دیت خواهان و انانکه از ایشان دیت خواهند و یُثَلَّث * و بُرْكَةُ الأُرْدُنِّي) مردیست که از محول روایت میکند
(بَرَكَة) محرکه افزایش و زیادت و نیک بختی بَرَكَات جمع * و بَرَكَاتُ السَّمَاء) باران * و بَرَكَاتُ الأَرْض) گیاه * و بَرَكَةُ مُجَاشِعِي) تابعی بوده است
(بِرَاك) گتاب ماهیست که منقارها دارد
(بُرُك) بالضم جمع
(بَرَاكِ) کقطام اسم فعلست بمعنی امر یقال فی الحرب بَرَاكِ بَرَاكِ ای أَبْرُكُوا
(بَرُوكَة) بالفتح خار پشت ماده
(بَرُوك) کصبور زنیکه شوی خواهد و او را پسری رسیده و جوان بوده باشد
(بُرُوك) بالضم افروشه و منه إِنَّ البُرُوكَ مِنْ عَمَلِ المُلُوك
(بَرِيك) کامیر برکت یافته یقال مَكَانٌ بَرِيكٌ و افروشه یا خرمای ترکه با سکه خورند بُرُك بالضم جمع
(بَرِيكَة) افروشه
(بُرَيْك) کزبیر شهریست بیلمه و جماعتیست از محدثان * و بُرَيْكَان) بصیغهٔ تثنیه بطن از قمران دو برادر بوده از فارسان عرب که بارک نام داشت و دیگری بُرَيْك * و يَوْمُ البُرَيْكَيْن از روزهای عرب ست
(بُرْكَان) بالکسر درختیست یا درخت شور مزه یا هر نبات که ساقش دراز نباشد یا گیاهیست که در نجد روید یا گیاه ریزه بُرْكَانَة یکی یا بُرْكَان جمع ست و واحد آن بُرَك مانند صُرَد و مُرْدان
(بُرْكَان) بالضم نام ابو صالح تابعی
(بَارُوك) کطاؤس مرد بدول د

سکاچه
(بَرَاكاء وبَرْوَكاء) نشست بزانو
وثبات در کارزار وکوشش
(بُورَك) بالضم بمعنی بورق ست
(بَرْكُوت) کصعفوق دهیت بمصر
(بَرَاكِيَّة) کعرابیة نوعی از کشتیها
(بَرَّكان وبَرَّكانِيّ مشدّدتین و
بَرْنَكان کزعفران وبَرْنَكانِيّ) گلیم
سیاه بَرَانِك جمع
(تِبْرَاك) بکسر تا موضعیت
(مَبْرَك) کمقعد جای خواب شتران
مَبَارِك جمع * ويُقَالُ مَالَهُ مُبْرَكٌ
جَمَلٍ وموضعیت بتهامه وخانهٔ
است در مدینه که هرگاه رسول الله
صلے الله علیه وسلم بهجرت آمده ناقه
اش دران جا فرو خفت
(مَبْرَكان) موضعیت
(ن) بَرَكَ البَعِيرُ بُرُوكًا وتَبْرَاكًا
بالفتح فرو خفت شتر * وبَرَكَ) ثابت
شد واقامت نمود وکوشش کرد * و
بَرَكَتِ السَّمَاءُ) بے هم بارید
(أَبْرَكَتِ البَعِيرَ) فرو خوابانیدم
آنرا * وأَبْرَكَ السَّحَابُ) بے هم بارید
(مُبْرِكَة) کمحنة اسم آتش ست
(بَارَكَ اللهُ لَكَ وفِيكَ وعَلَيْكَ
وبَارَكَ) برکت دهد ترا خدا *
وبَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وعَلَى آلِ
مُحَمَّدٍ) همیشه دار براے محمد وآل
محمد آنچه داده ٔ از بزرگی وکرامت *
وبَارَكَ عَلَيْهِ) مداومت کرد بران
(مُبَارَك) بفتح الراء نهریست در
بصره ونهریست در واسط وبران نهر
دهیست ونام ترکی که مولاے بنی
عباس بوده
(مُبَارَكَة) دهیت بخوارزم
وگندم دراز خوشه * واللَّيْلَةُ
المُبَارَكَةُ) شب نیمه شعبان
(مُبَارَكِيَّة) قلعه است بناکرده
مبارک ترکی مولای بنی عباس
(بَرَكَ البَعِيرُ) فرو خفت شتر ونیز
تَبْرِيك دعا کردن کسی را به برکت
(تَبَرَّكَ بِهِ) یمنت گرفت بدان
(رَجُلٌ مُتَبَرِّكٌ) مرد اعتماد کرده
برچیزے والحاح نماینده
(تَبَارَكَ اللهُ) پاک ومنزه ست
خدا واین صفت خاص ست بخدا *
وتَبَارَكَ بالشَّيْءِ) فال نیک گرفت بآن
(اِبْتَرَكَ) نیک شد فت * بُرُوك
بضمتین نیک شتابے اسم ستاران *
وابْتَرَكَ الصَّيْقَلُ) صیقل کرد مائل

شد بسوی مصقله * وابْتَرَكَتِ السَّحَابَةُ)
بسیار بارید ابر * وابْتَرَكَتِ السَّمَاءُ)
بے هم بارید) وابْتَرَكَ فِي عِرْضِهِ و
عَلَى عِرْضِهِ) عیب کرد در ناموس او
ودشنام داد * وابْتَرَكُوا فِي القِتَالِ)
بزانو نشستند در کارزار * وتیز ابْتَرَاك
بزیر سینه گرفتن کسے را يقال ابْتَرَكْتُهُ
إِذَا صَرَعْتَهُ وجَعَلْتَهُ تَحْتَ بَرْكِكَ

ب ر ا ع

(بُرْكَع) کقنفذ مرد کوتاه وشتر بچه
که گردنش بزمین رسد
(جُوعٌ بُرْكُوعٌ) بالضم گرسنگے سخت
(بَرْكَعَ بَرْكَعَةً) برید وبر زمین زد
وبرچهار دست وپا ایستاد وبرد و
زانو افتاد
(تَبَرْكَعَ) بکون افتاد

ب ر ل س

(بُرْلُس) بالضمات وشد اللام وبیست
بر سواحل مصر

ب ر ا م

(بَرَم) محرکة انکه از بخل قمار نکند
ابْرَام * جمع وفی المثل أَبْرَمُ مِنْ قُرُوفَا
ای هُوَ بَرَمٌ ويَأْكُلُ مع ذلك تَمْرَتَيْنِ تَمْرَتَيْنِ
يضرب لمن يجمع بين خصلتين مكروهتين
واصله ان رجلا كان لا يدخل في الميسر

ولا يشتري اللحم فجاء الى امراته و
بين يديها لحم تاكله فاقبل ياكل منها
بضعتين بضعتين يقرن بينهما فقالت
امرأته المثل * وستوه وبقراری وآنگور وقتیکه بقدر وزه باشد وثمر
درختان بلند باخار بَرَمَة یکے وسرکوه
ونام ناقه است وسراب گداخته و
منه الحديث مَنِ اسْتَمَعَ الى حديث
قوم وهم له كارهون صُبَّ في أُذُنِهِ
البَرَمُ ويروى البَيْرَمُ بزيادة الياء
(بَرَمَة) شگوفه وبر درخت پیلو و
عِضاه بَرَم وبِرَام جمع
(بُرْم) بالضم موضعیت
(بُرْمَة) ویگ وویگ سنگین بُرْم وبُرَم
وبِرَام جمع * واز اعلام ست
(بَرَام) کسحاب وقطام نام موضعے
(بُرَام) کغراب کنه ابْرِمَة جمع
(بَرِيم) کامیر صبح ودوشه سرخ
وسپید که زنان باهم تافته برمیان
وبازو بندند وهرچه که دران دو
رنگ مختلف باشد وریسمانیست
دو رنگ مزین بجواهر وجز آنکه زنان
برمیان وبازو بندند وحمائل مهرها
که برای دفع چشم زخم در گلوے
اطفال کنند واشک آمیخته ببره

وجماعت از هر جنس مردم و لشکرے
که از قبائل شتی گرد آمده باشد و
افنون و گله گوسپندان از بز و میش
و مردستهم * و (بَرَیمان) جگرد کوهان
شتر که بدر از ابریده برشته و مانند آن
پیچند و منه اشولنا بریمها سمیا لبیاض
السنام وسواد الکبد
(بُرَیمة) کجهینة از اعلام ست
(بَیرَم) بالفتح یا بر ماے درود گران
خصوصاً معرب از بر ماه فارسے
و سنگ دراز و متین و مانند آن سر
گداخته
(اَبرَم) کاحمد علتیست و نام گیاهے
(مِبرَم) کمنبر دوک که بران
ریسمان تابند مَبارِم جمع
(مَبرَمان) بفتح المیم والراء لقب
ابی بکر اَزمی ابن محمد بن علی بن اسمعیل
نحوے
(ن) (بَرَمَ الاَمرَ بَرمًا) استوار
کرد کار را
(س) (بَرِمَ بِهِ بَرَمًا) بستوه آمد
و بیقراری کرد از اندوه * و (بَرِمَ
بِحُجَّتِهِ) ارادهٔ ایراد حجت کرد
و بیادش نیامد
(اَبرَمَهُ اِبرامًا) بستوه آورد او

را * و (اَبرَمَ الاَمرَ) محکم کرد کار
را * و (اَبرَمَ الحَبلَ) دوتاه تافت
رسن را * و (اَبرَمَ الکَرمُ) برم برآورد
انگور * و نیز اِبرام جامه را ریسمان
دوتاه تافتن
(مُبرِم) کمحسن چیننده بر عضاه و
بُرسه گرد یا آنکه بجهت ساختن بر سه
از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص
و بے مزه کوی
(مُبرَم) کمکرم جامه گرد تاه یافته
باشند و نوعی از جامه و رسن دوتاه
بر هم تافته
(تَبَرَّمَ بِهِ) بستوه آمد و ملول گردید

ب ر م ك

(بَرمَك) کجعفر نام جد یحیی بن
خالد برمکی و ایشان را برامکة گویند

ب ر ن

(بَرَنِیّ) بالفتح خرمائیست نیکو
معرب برنی و علی بن عبد الرحمن
بن برنی و بنت مظفر بن برنی از
رواة حدیث اند
(بَرنِیَّة) ظرفیست سفالین یا از شیشه
و خروس نوجوان برانی جمع
(بُرَین) کزبیر عبد الله ابو هند
داری صحابی

(اَبرِینَة) و تکسر و هیئت بسر و
(یَبرِین) بالفتح یا ابرین بالف
موضعیست مخاذی اُحاء

ب ر ن ج

(بَرنَج) کهرقل تخمیست مسهل
بالضم معرب برنگ که بیشتر از کابل آرند
(بارَنج) نارجیل

ب ر ن د

(بِرِنْد) بکسرتین و یفتح الراء فروغ
شمشیر و جوهر آن معرب پرنگ *
و (سَیفٌ بِرِنْدٌ) شمشیر که بر آن نشان
قدیم باشد و تیغ جوهر دار * و عَرعَرة
بن البِرِنْد * و هاشم بن البِرِنْد
محدثانند
(مُبَرنَدة) زن بسیار گوشت

ب ر ن س

(بُرُنُس) بالضم کلاه دراز و جامهٔ
کلاه دار از پراهن و جبه و بارانے و
مانند آن
(بَرنَساء بسکون الراء وقد تفتح و
بَرنَاساء) مردم یقال ما رَأَیتُ
اَلبَرنَساءِ هو وای بَرنَساء وای
بَرنَاساء هُوَ * و جاء یمشی اَلبَرنَسَل
ای فی غیر صنعته
(تَبَرنَسَ الرَّجُلُ) برنس پوشید

ب ر ن ش

(بَرنَشاء) مردم گویند ما ادرے
ای البَرنَشاء هُوَ

ب ر ن ف

(بُرنُوف) کعصفور گیاهیست و
در مصر بسیار باشد طلاے عصارهٔ آن
در محلول نیلیج بر مفاصل کودکان
و نیز نوشیدن یک درهم از آن شیر
مادر نافع صرعست و بوییدن برگ
آن دافع زکام و سدد هے دماغی و نافع
امعاص اطفال که از ریاح بارده باشد
و قاطع سیلان لعاب آنها

ب ر ن ق

(بَرنِیق) کزنبیل کل و لای نهر و
نوعی از سمار وغ که دراز و سرخ باشد
یا خرد و سیاه * و (بَنُو بَرنِیق) بطنی
ست از عرب یا برنیق مردی از بنے
سعد بوده

ب ر ن ك

(بَرنَكان) کزعفران مذکورست
در ب ر ك

ب ر ن م ج

(بَرنَامَج) فرد جامع حساب معرب
برنامه

ب ر ه

(بَرْهَة) ویضم روزگار روزمان در آ
یقال اَتَتْ عَلَیْهِ بُرْهَةٌ مِنَ الدَّهْرِ
(بُرَیْه) مصغر ابراهیم * وهُمَا بُرَیْه)
در بصره است
(ابْرَهَة بن جارِث) یکے از تبابعه
ست * وابْرَهَةُ بن صَبَّاح) همان
صاحب فیل کہ در قرآن مذکورست
(بَرْهُوت) محرکة وبا نضم جاهیت
عمیق در حضرموت کہ کسی فرو آمد آن
بنک آن نتواند ویقال فیه اَرْوَاحُ
الکُفَّارِ ومنه الحدیث خَیْرُ بِیْرٍ حُفِرَتْ
فی الاَرْضِ زَمْزَمُ وشَرُّ بِیْرٍ فِی الاَرْضِ
بَرْهُوت وادیست یا شهریست
(بَرْهَرَهَة) بفتحتین وسکون هازن
سپید جوان نازک وزن باگوشت
لرزان اندام
(س) بَرِهَ بَرَهًا) بحال خود آمد جسم
او بعد بیماری وسرخ وسپید گردید
ابْرَهَ نعت مذکرست ازان وبَرْهَاء
نعت مونث * ونیز بره پرگوشت ونازک
پوست شدن
(اَبْرَهَ اِبْرَاهًا) برهان آورد یا برهان
عجیب آورد وغالب شد بر مردم

ب ر ه ت

(بَرْهُوت) مذکور شد در ب ر ه

ب ر ه س م

(اَبُو الْبَرْهَسَم) کسفرجل عمران بن
عثمان زبیدی شامی کہ صاحب قراءات
شاذه بوده

ب ر ه م

(بَرْهَمَة) پیوسته نگریستن وخیره بهم
نازدن وغلاف برورخت وشگوفه یا
غنچهٔ ناشگفته ویضم فیهما
(اِبْرَاهِیم) خلیل الله علیه السلام
وآن اسم اعجمی ست ودران لغاتیست
اِبْرَاهَام واِبْرَاهُوم واِبْرَاهَم
مثلة الهاء واِبْرَهَم بفتح الهاء بلا الف
بُرَیْه واُبَیْرِه وبُرَیْهِیم مصغر آنست و
اَبَارِه واَبَارِیْه واَبَارِهَة وبَرَاهِم و
بَرَاهِیم وبَرَاهِمَة وبَرَاه جمع
(اِبْرَاهِیمُون) دوازده صحابی اند
(اِبْرَاهِیمِیّ) حزمائیت سیاه
(اِبْرَاهِیمِیَّة) دهیست بوسط وادیست
بحزیرهٔ ابن عمرو دهیست بنهر
عیسے
(بَرَاهِمَة) قومیست وهم لایُجَوِّزُون
علی الله تعالے بَعْثَةَ الرُّسُل

ب ر ه ن

(بَرْهَان) بالفتح لقب محمد بن علی
دینوری کہ شیخ وصالح بوده واِبْنُ

(بَرْهَان) عبد الواحد نحوی وحسین
بن عمر محدث واحمد فقیه ابن علے
بن بَرْهَان) از اصحاب امام غزالے بوده
وگفته کہ عامی را تقید بمذهبی لازم
نیست وثوری این قول را ترجیح داده
(بُرْهَان) بالضم حجت وبیان واضح
نام جد عمر بن مسعود نحوی * وبُرْهَان
بن سُلَیْمَان سمرقندی) محدث ست
(بَرْهَنَ عَلَیْهِ) حجت قائم کرد بروے

ب ر و

(بُرَة) کثبة حلقهٔ بینی شتر از مس
موے وجز آن هر حلقه کہ باشد چون
دستانه وخلخال مانند آن بُرَیَّ
بُرَات وبُرِیْن وبِرِیْن جمع * واصلها
بُرْوَةٌ بالضم * وبُرَةٌ مَبْرُوَةٌ) چوب
بینی شتر تراشیده شده
(ن) بَرَاهُ اللهُ بَرْوًا) آفریدورا
خدا * وبَرَوْتُ النَّاقَةَ) بره کردم
در بینی شتر * ونیز برو تراشیدن تیر
وچوب وقلم ومانند آن
(اَبْرَیْتُ النَّاقَةَ) بمعنے بَرَوْتُ النَّاقَة
است * وناقةٌ مُبْرَاةٌ) ناقه بره در
بینی کرده شده

ب ر ی

(بَرَی) بالفتح موضعیت

(بَرَیً) کرمی خاک
(بَرَاة) کارد کمان تراش
(بُرَاء) بالضم تراشه
(بُرَایَة) تراشه * ومُفَاقَةُ ذَاتِ
بُرَایَةٍ) باشحم ولحم وغیر مانده
(بَارِی) بوریا ومذکورست در
ب و ر * وابن بَارِی) شاعرے بوده
(سَهْمٌ بَرِیٌّ) کرضی تیر تراشیده
یانیکو تراشیده
(بَرِیَّة) آفریدگان ومذکورست
در ب ر ء
(بَرَّاء) کشاد تیر گر ولقب ابو العاص
وابو مَعْشَر
(مِبْرَاة) بالکسر بمعنے بَرَاة است
(ض) بَرَی السَّهْمَ بَرْیًا) تراشید
تیر را * وبَرَاهُ السَّفَرُ) مانده ولاغر
کرد اورا سفر
(اَبْرَی اِبْرَاءً) بخاک رسید وبه
نیشکر رسید
بَارَاهُ مُبَارَاةً) برابری ونبرد نمود باوے
درکاری (وبَارَی امْرَأَتَهُ) صلح کرد
بازن خود بر جدائے
(تَبَارَیَا) باهم معارضه کردند
(اِبْتَرَی السَّهْمَ) تراشید تیر را
(تَبَرَّیْتُ لِمَعْرُوفِهِ) متعرض احسان

اوشدم (ع) واهلة ودٍّ قد تبزّيت ودّهم
(ابزى السّهم) تراشیده و درست شد تیر * وابزى له) پیش آمد او را

باب الباء فصل الزاء

ب ز ج

(مبارك بن بزيد بن بزج) محركة محدثی بوده
(بزيج) کامیرجزا دهندهٔ احسان
(بوازيج) شهرست نزدیک نکریت وجزیر بجلی آن را فتح نمود و ازان شهرست منصور بوازیجی ابن حسن یحیی جزیری ومحمد بوازیجی ابن عبد الکریم
(ن) (بزج) فخر نمود * وبزج علی فلانا) بر انگیخت بر من فلان را
(بازج) بمعنی بزج ست
(تبزيج) آراستن وزینت دادن
(تبازجا) باهم فخر نمودند

ب ز خ

(بزخ) بالفتح تمام بردن وبعضا دن پشت کسی را والفعل من فتح
(بزخ) محرکة برآمدن سینه ودر آمدن پشت والفعل من سمع * رجل ابزخ وامرأة بزخاء نعت سنه و کذلك الفرس اذا طمأنت قطاته وصلبه والقطاة هو مقعد الردف

(بزاخة) بالضم موضعیست که در ان مسلمانان را در خلافت ابی بکر صدیق جنگ واقع شد
(بزخاء) بالفتح ممدود نام اسپ عوف ابن کاهن اسلمی
(بزخ تبزيخا) فروتنی نمود
(تبازخ عن الامر) باز ایستاد از کار * وتبازخت المرأة) کلان سرین شد

ب ز د

(بزدة) بالفتح دهیست از مضافات نسف * بزدی وبزدوی) بزیادت واو منسوب ست بدان ازان دو است
دهقان معتمر منصور بن محمد بن فرینة یا مزینة واین صحیح ست وهو آخر من حدث بالجامع عن البخاری

ب ز ر

(بزر) بالفتح تخم وزغیر وبیضهٔ پیله بزور جمع * ودیک افزار ویکسر فی الکل ابزار وابازیر جمع * و بچه واب بینی وزون بعصا وتخم ریختن واب بینی انداختن وپر کردن تو ابل ودویگ ریختن والفعل من نصر

(بزروية) لقب احمد بن یعقوب اصبهانی که محدث بوده
(بزرة) موضعیست
(علی بزری ابن فضلان وعمر بزری حافظ ابن محمد) محدثانند
(بزرى) کجمری زن سینه برآمده پشت درآمده یقال عزة بزرى * وبنو البزرى) فرزندان ابی بکر بن کلاب بزری مادر ایشان بوده * وابو البزرى) یزید بن عطارد که تابعی بوده وکسر را لحن ست
(بزار) کغراب یا ازار) دهیست در نیشاپور
(ابزر) کاحمد دهیست بفارس
(ابزارى) جماعتی از محدثان وازان جماعت ست محمد بن یحیی
(بزراء) کحمراء زن بسیار فرزند
(بزار) کشداد بلغت بغدادیان فروشندهٔ روغن کتان وازینجاست که ابو عمرو دینار وخلف بن هشام وحسن بن الصباح وبشر بن ثابت وابراهیم بن مرزوق ویحیی بن محمد وعبید بن عبد الواحد واحمد بن عمرو صاحب المسند احمد بن عون بن جدیر وجعفر عبدی ابن محمد را

(بزار) گویند زیرا که روغن کتان بسیار فروختند
(بيزر) کحیدر کدنک کازران بیازر جمع
(بيزرة) عصای سطبر بیازر جمع
(بيزار) بالفتح نره وبازدار وکشاورز وباین دو معنی معرب بازدار وبازیار ست بیازرة جمع
(بيزارة) بیزرة ست معنی وجمعا
(مبزر) کمنبر جامه کوب گازران
(مبزور) مرد بسیار فرزند
(تبزر) گفت که من ازبنو البزری ام

ب ز ج

(بزج) بضمتین وبفتح الباء علم ست معرب بزرگ

ب ز ر ك

(بزرك) لقب نظام الملک وزیر همان لفظ فارسی ست

ب ز ز

(بز) بالفتح جامهٔ باستاع خانه از جاجم ومانند آن سلاح * ویقال آخر البز على القلوص ای هذا آخر عمدي بهم لا اراهم بعده ویذکر فی خ ت ع ومیت ودر عراق وغلبه وربودن وگرفتن چیزی بستم والفعل من نصر وسمع

المثل من عزّ بزّ ای من غلب اخذ السلب
وبزّ النهر) بمعنی آخر نهرست
(بزّ) بالضم لقب ابراهیم بن عبد الله
نیشاپوری محدث معرب از بزفارسی
(بزز) محرکة سلاح
(قاسم مخزومی بن نافع بن
ابی بزّة) بالفتح محدثی بوده و
اولاد او قاریانند وازانهاست احمد
بزّی ابن محمد راوی ابن کثیر
(محمد بن احمد بن عبید الله بن
علی بن بزّة) بالضم محدث بوده
(بزّة) بالکسر سلاح وهیأت یقال هو
حسن البزّة
(بزازة) کتابة جامه ومتاع فروشی
(بزّاز) کشاد جامه ومتاع فروش
وگروهیست از محدثان و ازان
کروه است ابو طالب بن غیلان و
عیسی بن ابی عیسی بن بزّاد قابسی
که راوی ست وشهریست مابین
مذار وبصره
(ابن بزیزة) کسفینة مالکی ست
ومغرب وصاحب تصانیف بسیار
(بزّیزی) کدلیلی غلبه ودست
درازی
(بزباز) بالفتح غلام سبک روح و

سفر ونای آهنین که بر دهان دمه
آهنگران باشد وفرج
(بزبز) کهدهد زور آور بد دل و
غلام سبک روح در سفر
(بزابز) کعلابط بمعنی بزبز ست
(ابتزّ الشیء) ربود آنرا وگرفت بتم
(مبتزّ) ستاره که براحوال مولود
استدلال کنند
(بزبز الرجل) بی آرام وتفته کرد
مرد را * وبزبز الشیء) ربود آن را
وفرو انداخت * ونیز بزبزة) سخت
راندن وشتافتن وگریختن وبسیار
جنبیدن وباصلاح آوردن خبیری و
بسیار گفتن

ب ز ع

(بزیع) کامیر کودک که بی محابانه
حرف زند وکودک ظریف ومليح والموئث
بالهاء ومرد ظریف وفی الحدیث
مرت بقصر مشید ببزیع قال صاحب النهایة
البزیع الظریف من الناس شبه القصر
به لحسنه وکماله * وبزیع کوفی وبزیع
ضبی وبزیع مخزومی وبزیع عطار
وبزیع بن عبد الرحمن وتمام بن بزیع
محدثانند
(بزاع) کغراب مرد ظریف چرب زبان

(بزاعة) وکسر شهریست مابین
منبج وحلب
(بوزع) کجوهر ریگ تودهٔ است
بنی سعد راه علامت مرزنان را
(ك) بزع الغلام بزاعة) ظریف
ومليح خاست کودک
(تبزّع الغلام) بمعنی بزع الغلام
ست * وتبزّع الشرّ) بزرگ شد
وبهیجان آمد فتنه وبدی

ب ز ع ر

(بزعر) کجعفر از اعلام ست
(تبزعر علینا) بدخلقی نمود با ما

ب ز غ

(بیزغ) کحیدر دهیست بعراق
(مبزغ) کمنبر نشتر ونام آهنی و نام
پسر خالد که در فتنهٔ اشعث کشته شد
(ن) بزغت الشمس بزغا وبزوغا)
روشن وتابان شد آفتاب یا بزوغ ابتدای
طلوع ست * وبزغ ناب البعیر)
برآمد ودندان نیش شتر
(ن) بزغ الحاجم والبیطار بزغا
وبزغة) نشتر زد ورواں کرد خون
(بزّغ الحاجم والبیطار تبزیغا)
نشتر زد
(ابتزغ الربیع) رسید نوبهار * و

(ابتزغ الفرس) روان شد اسب

ب ز ق

(بزاق) کغراب خدو
(ن) بزق بزقا) خدو انداخت *
وبزقت الشمس) روشن شد * و
بزق الارض) تخم ریخت وران
(ابزقت الناقة) فرود آورد شیر
(تبزّق تبزّقا) خدو انداخت

ب ز ك

(بزکی) کجمزی شتاب رو

ب ز ل

(بزل) بالفتح سختی ومنه امر ذو بزلة
ای ذو شدة
(بزل) بالضم گوسپند ماده
(بازل) کصاحب دندان نیش شتر
بوازل جمع * ومرد تجربه کار وشتر یکه
دندان نیش برآورده باشد یستوی
فیه المذکر والمؤنث یقال جمل بازل
وناقة بازلة واین در سال نهم باشد و
لیس بعده سنّ یسمی ویقال بعد ذلك
بازل عامین بزل بوازل
جمع
(بازلة) نمی که بوست را شگافد
وخون ازان روان باشد وقطار سریع
ویقال ما عنده بازلة یعنی نیست نزد

او چیزے از مال کقولهم ماعنده ناغیة
ولا راغیة
(بَزُول) کصبور شتر یکه دندان
نیش برآورده باشد مذکر و مونث
وسوے یکسان ست بُزُل جمع
(بُزَال) کغراب سورا خیکه در آوند
شراب کنند تا برآید
(بِزَال) بالکسر آهنی که بدان بِنبزل
شراب کشایند
(بُزَیل) کزبیر نام مولاے حاص بن
وائل
(بَزْلاء) کصحراء بلاے بزرگ وکارہاے
سخت ومنه هُوَ یُمَاصُّ بَزْلاءَ ای یقوم
بالامور العظام ورای نیکو * وخطة
بَزْلاء) امریکه فاصل حق وباطل باشد
(رَجُلٌ بَزِلَةٌ بالکسر وبَزِلَّةٌ مشدد
اللام وبُیَزِلَةٌ) مرد کوتاه
(مِبْزَل) کمنبر پالونه وناپژه گرمابه
وخم وجز آن * مِبْزَلة) شلد
(ن) بَزَلَهُ بَزْلًا) شکافت آنرا * و
بَزَلَ الخمرَ وغیرها) درآوندان
سوراخ کرده برآورد * وبَزَلَ الشرابَ)
پالود آنرا * وبَزَلَ الامرَ) یکسو کرد
وکذلك بَزَلَ الرای * وبَزَلَ نابُ
البعیر بَزْلًا وبُزُولًا) برآمد دندان
نیش شتر
(بَزَلَهُ تَبْزِیلًا) شکافت آنرا
(تَبَزَّلَ) شکافته شد * وتَبَزَّلَ الخمرَ
بمعنے بَزَلَ الخمرَ ست
(اِبْتَزَلَ) شکافته شد * وابْتَزَلَ الخمرَ
بمعنے تَبَزَّلَ الخمرَ ست * ونیز ابْتَزَلَ
شکفتن غنچه
(اِسْتَبْزَلَ الدَّنَّ) شراب صاف برآورد
از خم

ب ز م

(بَزْم) بالفتح عزیمت بر کارے
وسخن درشت
(بَزْمَة) یکبار خوردن وورسیدن در
(بِزِیم) کامیر بند تره وجز آن وفضلهٔ
زاد وتصورہاے باقی در تک دیگ بدون
گوشت
(اِبْزَام واِبْزِیم) بالکسر فیهما کمرساز
وآن زبان مانندی که در سر کمر بند
باشد ودر حلقهٔ سر دیگر بند گردد
اَبَازِیم جمع
(مِبْزَم) کمنبر دندان
(ض ن) بَزَمَ عَلَیْهِ بَزْمًا) بدندان
پیشین گزید ویرا * وبَزَمَ بالعِیء)
برداشت آنرا * وبَزَمَ النَّاقَةَ) دوشید
آنرا بسبابه ونگشت * وبَزَمَ فُلَانًا
ثوبَهُ) ربود جامه اورا * ونیز بَزَمَ)
شکستن ودنه کمان بانگشت سبابه وابهام
گرفته گذاشتن والفعل من نصر
(اَبْزَمَهُ اَلْفًا) داد اورا هزار
(هُوَ ذُو مُبَازَمَةٍ فِی الْاَمْرِ) او صاحب
عزیمت ست بکار
(اِبْتَزَمَ الْیَوْمَ کذا) سبقت کردبان

ب ز م خ

(بَزَمَخَ بَزْمَخَةً) تکبر کرد

ب ز ن

(بُزَان) کغراب دهیست باصفهان
واز انست مُظَهِّر بُزَانِی ابن عبد الواحد
وابو الفرج بُزَانی که محدث اند
(بُزَانَة) دهیست در اسفرائن
(حُسام بن بُزَیْن) کزبیر محدث
بوده
(بُزْنَان) بالضم محلهٔ ست در مرو
(بِزْیُون) کبرذون وعصفور دیبا
(اَبْزَن) مثلثة الاول حوضیکه در آن
غسل کنند وگاه از مس باشد معرب
آب زن قال مجد الدین واهل مکة
یقولون بَازَان لِلْاَبْزَنِ الَّذِی یَاتِی الیه
ماء العین عند الصفا ویریدون آبزن
ای الابزن لانه شبه حوض
بعض العلماء العصریین اثبت وصحیح

بازان من عیون مکة فتنبه له فتنة
(اَبْزُون) بالضم نام شاعری ست عمانی
(اَبْزِین) بوزن معنے اَبْزِیم ست
که مذکور شد اَبَازِین جمع
(بَازَنَ بِالْحَقِّ) آورد حق را

ب ز و

(بَزْوُ الشَّیْءِ) بالفتح مانند ومثل آن
(بَزًا) کعصا کجی پشت نزدیک سرین
یا اشراف وسط پشت بر سرین یا بیرون
آمدگی سینه ودرآمدگی پشت یا بیرون
آمدگی سرین
(بَازٍ وبَازِی) بازبَوَازِی وبُزَاة
واَبْوَازٍ وبُوزٍ وبُیْزَان جمع * و
اِبْرَاهِیم بن بَازٍ) محدث بوده
(بَزِیّ) کرضی هم شیء یقال هذا بَزِیٌّ
ای رضیعی
(رَجُلٌ اَبْزَی) مردیکه پشت او
نزدیک سرینش کج باشد یا وسط پشت
براست وے مشرف گردیده یا سینه اش
بیرون آمده وپشت وی درآمده یا
سرینش بیرون آمده باشد * وعبد
الرحمن بن اَبْزَی تابعیست * و
عبد الدارین اَبْزَی) صحابی بوده
(بَزْوَاء) مونث اَبْزَی وزمینی

ست مابین که و مدینه زادهما الله شرفا
و نام مردے و بدین معنی بدون الف
و لام ست
(عیاض بن بَزْوان) بالفتح
محدث بوده * و فُضَیل بن بَزْوان
زاهدے بود که حجاج اورا کشت
(ن) بَزًا بَزْوًا و بَزَوانًا) محرکة تطاول
کرد و بر جست و انس گرفت * و بَزَا
الرَّجُلَ) غلبه کرد بروے و دار گیر
نمود او را
(س ن) بَزِیَ الرَّجُلُ بَزًا)
أبزی گردید مرد
(أبزی به) گرفت و دار و گیر کرد او را
مُبْزِی) نعت ست ازان و منه هو
مُبْزٍ بهذا الأمر) ای قوی علیه ضابط له
و أبزی) بلند کرد سرین خود را *
و نیز ابزاء) شیر دادن
(تبازی) بلند کرد سرین خود را و
کام فراخ نهاد و بسیاری نمود و بالخبه
نیست نزد او

باب الباء فصل السین

ب س ء
(ناقة بَسُوء) کصبور انکه دوشنده
را رام باشد
(ف س) بَسَأَ به بَسْأً بالفتح و یحرک
و بَسَاءً او بُسُوءًا) انس گرفت و
آرام یافت بان * و بَسَأَ بالأمر
بَسْأً و بُسُوءًا) خوگر شد بان و نیز
تنها و ن نمود
(أبسأته) انس داد م اورا

ب س ب
(بَسْبَة) دهیست در بخارا

ب س ب ر
(بَسْبَر) کجعفر دهیست بهسدان
و ازان ست صائن الدین عبد الملک
بَسْبَری ابن محمد

ب س ب ط
(بَسْبَط) کجعفر موضعیست

ب س ت
(بَسْت) بالفتح و او دیست در اربل
و رفتن یا فراخ کام رفتن یا بسقت نمودن
در دویدن و الفعل من نصر
(بُسْت) بالضم شهریست در سجستان
منها ابو حاتم محمد بن حبان و اسحق
بن ابراهیم القاضی و حمد بن محمد
الخطابی و ابو الفتح علی بن محمد و یحیی
بن الحسن و الخلیلان ابنا احمد
القاضی و الفقیه البُسْتِیُّون
(بُسْتان) بالضم باغ معرب بوستان
ست بَسَاتِین و بَسَاتُون جمع *
و بُسْتَان ابن عامر) نزدیک مکه
است و نخلهای یمانیه و هم شامیه دارد
و بُسْتَان ابراهیم) در بلاد اسد
ست * و بُسْتَان المُسْنَاة) در بغداد *
و یُوسُف بن عبد الخالق بُسْتَانی)
رواة حدیث ست

ب س ت ج
(بَسْتَجی) علی فقیه ابن احمد

ب س ت غ
(بَسْتِیغ) بالفتح دهیست به نیشابور
منها المحدثان شَبِیب و عَلِیّ ابنا احمد
البَسْتِیغِیَّان

ب س ت ق
(بَسْتَق) کجعفر خادم
(بُسْتُوقَة) بالضم مرطبان کوچک
سفالین معرب بستو
(بُسْتَقان) مالک باغ یا نگاهبان آن

ب س ت ن
(بُسْتَان) بالضم باغ و مذکور ست
در ب س ت

ب س ذ
(بُسْذ) کسکر مرجان معرب ست

ب س ر
(بَسْر) بالفتح آب سرد
(بُسْر) بالضم نو و تازه از هر چیز و آب
تازه یا آب باران تازه باریده بِسَار
جمع * و جوان مرد باشد یا زن و
عورة حزما و تضم السین و آنچه از
شکوفهٔ خرما اول ظاهر شود آن را طلع
خوانند و چون بسته گردد سَیَّاب
گویند و هرگاه سبز و کرد و کرد و جدال
دسر اد و خلال و چون اندکے کلان
گردد آن را بغوخوانند و چون ازان
کلان شود بُسْر ست بعد ازان مُخَطَّم
بعد ازان مُوکِت بعد ازان تَذْنُوب
بعد ازان جُمَّة بعد ازان نُغْنُغَة و خالع
و خَالِعَة و چون بخنگی آن بانتها رسد
رُطَب شود و تمر بعد ازان تمر * و نیز
بُسْر و هیست در بغداد و ازان د ه
است ابو القاسم ابن بُسْری و زاهد
ابو عُبَید و هیست بخوران دبین
معنے بدون الف و لام آید * و بُسْر بن
أرطاة و بُسْر بن جحاش و بُسْر بن راعی
العَیْر و بسر بن سفیان و عبد الله بن
بُسْر) صحابیانند * و بسر بن مُنجَن و
بُسْر بن سعید و بُسْر بن حُمَید و بُسْر بن
عُبَید تابعیانند و نیز بُسْر مردیکه پسرانش
عبد الله و سلیمان تابعی بوده اند
(بُسْرِی) احمد بن عبد الرحمن و
محمد بن عبد الله عم زاده او و احمد

بن ابراهیم و محمد بن ولید محدثانند
(بَسْرَة) بالفتح آبیست مر بنی
عقیل را
(بُسْرَة) بالضم یک غوره خرما
بُسْرات جمع * و آفتاب بوقت
برآمدن و سر زده سگ و مهره است
و نام ربیبهٔ نبی صلے الله علیه
وسلم که دختر ابی سلمه بود و نام
صحابی و بدین هر دو معنے بدون
الف و لام ست و اوّل ما بدأ من النبات
بارض تهامة جمیم ثم بسرة ثم صمعاء ثم
حشیشة
(بِسَارَة) بالکسر بارانیست که در
ایام گرما بے هم بر ملک سند و هند بارد
و یک ساعت منقطع نگردد
(بَسُور) کصبور شیر که اسد باشد
(بَاسِرَة) روے ترش و بد هیات
غمگین قال تعالے وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ
(بَاسُور) کطاؤس نوعے از بیماری
مقعد و مبنی بَوَاسِیر جمع
(بَیَاسِرَة) گروهیست در سند که
آنها را نواخذه برای محاربهٔ دشمن
نوکر دارند
(بَیْسَرِیّ) یکے از بَیَاسِرَه و یزید
بَیْسَرِیّ بصری ابن عبد الله محدث

بوده و نیز بَیْسَرِی بسکون آخر امیرے
بود در مصر و بسوے او منسوب ست
قصر عالی که در قاهره است
(مَبْسُور) آنکه علت بواسیر دارد
(نَخْلَة مِبْسَار) بالکسر خرمائی که
بُسر آن رسیده نگردد
(ن) بَسَرَ بَسْرًا و بُسُورًا) شتابید
کرد و پیش از وقت گرفت و غلبه نمود
و ترش رو گردید قال الله تعالے
عَبَسَ وَ بَسَرَ * و بَسَرَ الْفَرَحَةَ بَسْرًا)
خراشید ریش را پیش از نضج * و بَسَرَ
النَّخْلَةَ) کشن داد خرمابن را پیش
از وقت آن * و بَسَرَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ)
جهید شتر نر بر ماده پیش از خواهش
ان و کذلک بَسَرَ الرَّجُلُ النَّاقَةَ)
یعنے کشنی داد ناقه را پیش از خواهش
آن و منه الحدیث لرجل یَئِسَ لا تَبْسُرْ *
و بَسَرَ الْحَاجَةَ) خواست حاجت
در غیر وقت آن * و بَسَرَ الثَّمَرَ) بسر
آمیخت در نبیذ خرما منه الحدیث
لا تَبْسُرُوا و لا تَتْمُرُوا * و بَسَرَ السِّقَاءَ)
خورد شیر مشکیزه را پیش از انکه بخید
و سطبر گردد * و بَسَرَ الدَّیْنَ)
تقاضاے دین کرد پیش از میعاد * و
بَسَرَ بِهِ) آغاز کرد آنرا * و بَسَرَ النَّبَاتُ)

چرانیدگیاه ستور نارسیده را
(اِبْتَسَرَ الْفَرَحَةَ * و اِبْتَسَرَ الْحَاجَةَ *
و اِبْتَسَرَ الثَّمَرَ) بمعنے بَسَرَ الْفَرَحَةَ و
و بَسَرَ الْحَاجَةَ و بَسَرَ الثَّمَرَ * و
اِبْتَسَرَ النَّخْلَ) بسر آورد خرمابن *
و اِبْتَسَرَ زَیْدٌ) کند و زمین مغصوبه *
و اِبْتَسَرَ الْمَرْکَبَ فِی الْبَحْرِ) بار استاد
کشتی در دریا
(مُبَاسِرَة) ماده که مائل نر گردد
پیش ایام خواهش
(مُبَسِّرَات) بادهائیست که وزیدن
آن را دلیل باران دانند
(اِبْتَسَرَ النَّخْلَةَ) کشن داد خرمابن
را پیش از وقت آن * و اِبْتَسَرَ الْفَحْلُ
النَّاقَةَ) جهید شتر نر بر ماده بنا
خواست آن * و اِبْتَسَرَ الْحَاجَةَ)
خواست حاجت پیش از وقت آن *
و اِبْتَسَرَ الشَّیْءَ) گرفت تازه آنرا *
و اِبْتَسَرَتْ رِجْلُهُ) خفت پاے او *
و اِبْتَسَرَ لَوْنُهُ) مجهولا متغیر گردید
رنگ او * و نیز اِبْتَسَرَ آنرا کرد بنحوے
و منه الحدیث اَللّٰهُمَّ بِکَ اِبْتَسَرْتُ
ای اِبْتَدَأْتُ بِسَفَرِی
تَبَسَّرَ الْحَاجَةَ) بمعنے اِبْتَسَرَ الْحَاجَةَ
ست * و تَبَسَّرَهُ) تفحص کرد آنرا *

و تَبَسَّرَتْ رِجْلُهُ) خفت پاے او *
و تَبَسَّرَ النَّهَارُ) خنک گردید * و تَبَسَّرَ
الثَّوْرُ) ریشهاے گیاه خنک چرید گاو

ب س ر ط

(بِسْرَاط) بالکسر شهریست نهنگ
ناک نزدیک دِمیاط

ب س س

(بَسّ) بالفتح گربه خانگی و عامه
بکسر باخوانند بسته یکی * و جاءَ بِهِ
مِنْ حَسِّهِ وَ بَسِّهِ به تثلیث اول
هر دو یعنی آورد آن را باتمام کوشش
و طاقت خویش و کذلک لا طَلَبَتْهُ مِنْ
حَسِّی وَ بَسِّی * و نیز بَسّ و قد یخفف
بمعنے کافی و بس یا آن لغت رومی
ست و بطنیست از قبیلهٔ حِمیَر و از
انست ابو محجن ثوبته بَسّی ابن نمر
که قاضی مصر بود
(بُسّ) بالضم کوهیست نزدیک ذات
عرق و زمینی ست مر بنی نصر بن معاویه
را و خانهٔ بود مر غطفان را که ظالم بن
اسعد هرگاه قریش را دید که بکعبه طواف
میکنند و میان صفا و مروه سعی می نمایند
خانهٔ مقدار بیت الله بنا کرد و سنگے از
صفا و سنگے از مروه آورده گفت اینست
صفا و مروه پس قومش حج کعبه ترک

کرده بطواف وحج آن خانه پرداختند
تا زبیر بن جناب کلبی تاخت آورده
ظالم را کشت وآن جا را منهدم ساخت
(بُسُس) بضمتین پستها لت کرده
شده وشتر ماده گان ام وانس یافته
وشبانان
(بَسُوس) کصبور ناقه که بے انباس
دوشیدن ندهد ونام زنے شوم که
شوهرش را سه دعاے مستجاب بخشیدند
او گفت دعاے کن تا مرا حق تعالے
خوب رو تر از زنان بنی اسرائیل گرداند
مرد دعا کرد ونیز دعاے او بر هدف
اجابت رسید زن ازو بر گشته از راه
گناه وسیات کرد انگاه مرد دعاے بد کرد
تا زن بسگ ماده بسیار آواز منکر گردید
پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که
مردم ما را عیب میکنند دعائے کن تا
الله تعالے او را بحالت اصلی باز گرداند
مرد باز دعا کرد وهر سه دعا بشومے
آن زن بر باد رفت واز نیجاست که گویند
أشأم من البسوس وقیل هی خالة
جساس بن مرة الشیبانی کانت لها ناقة
یقال لها سراب فرآها کلیب وائل فی حماه
وقد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی
ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب

نام زنے از بنی اسد
(ن) بَسَّ بَیْنَ النَّاسِ بَسًّا وَبَیْسَةً) سخن چینی کرد میان مردم ویقال بَسَّ عَقَارِبَهُ ای اَرْسَلَ نَمَّامَهُ وَاَذَاهُ * و بَسَّ الْاِبِلَ وَبِهَا بَسًّا) نرم راند شتر را * وبُسَّتِ الْجِبَالُ) مجهولا ریزه ریزه وخاک کرده شد کوهها کذلک بُسَّ الرَّجُلُ فِی مَالِهِ) یعنے پاره از مال می رفت * وتیر بس آهنگر وبَیْسَنَة ساختن وزجر کردن شتر را بکلمهٔ بس بس وفی الحدیث یخرج قوم من المدینة الی الشام یَبُسُّونَ والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون و پریشان ها کردن ستور را وجستن وکوشش کردن
(اَبَسَّ بِالْمَعْزِ اِبْسَاسًا) خواند آن را بسوے آب * ونیز اِبْسَاس زجر کردن شتر را بلفظ بس بس وها کردن ستور باب بس بس گفتن ناقه را بوقت دوشیدن
(اِنْبِسَاس) رفتن آب بزمین وپراگنده شدن ستور
(بَبْبَسَ بَبْبَسَةً) سرعت نمود * و بَبْبَسَ بِالْغَنَمِ اوالنَّاقَةِ) بلفظ بس بس خواند آنرا * وبَبْبَتِ

فقتله فهاجت حرب بکر وتغلب التی ابی وائل بسببها اربعین سنة حتی ضربت العرب بها المثل فی الشوم وبها سمی حرب البسوس
(بَیْبَسٌ) کامیر طعام اندک
(بَیْبَسَة) پست یا آرد باقروت ممحون که بارد وغن یا زیت خورند یا نانیکه آن را خشک کرده کوفته باشیر ومانند آن خورند
(بَاسَة) کمعظمه
(بَسَاسَة) بمعنی باسة است
(بُسْ بُسْ) ششتین کلمه است که بدان گوسپندان را خوانند وشتر از ابر کنند وناقه را انس دهند برای دوشیدن شیر
(بَسْبَس) بالفتح زمین بے آب وگیاه
بَسَابِس جمع * ودرختیست که ازان پالان سازند یا باین معنے صواب سَبْسَب ست ونام عمر وصحابے * وتُرْهَاتُ الْبَسَابِسِ بترکیب اضافی والتُّرْهَاتُ الْبَسَابِسُ) بترکیب توصیفی بمعنی باطل ست
(بَسْبَاسَة) بالفتح بزباز ودرختیست درعرب مشهور بخزد مردم وستور آید ومزه وبویش بمزه وبوی کزمانه

النَّاقَةَ) مداومت کرد بر خیرے
(تَبَسْبَسَ الْمَاءُ) روان شد آب

ب س ط

(بِسْط) بالکسر وبالضم وبضمتین ناقه که بچه ویرا باوے گذارند وباز ندارند ابْسَاط وبُسُط وبِسَاط بکسر جمع وبضم شاذ ست * ویَدُ بُسْط) دست او کشاده ست ومنه یَدُ اللهِ بسطان لمسیٔ النهار وفی قراءة عبد الله بل یداه بسطان بالکسر وبالضم
(بَسْطَة) بالفتح وبضم فضیلت ودر سر وفراخی علم ودرازی جسم وکمال آن * ونیز بَسْطَة بالفتح ممنوعا وبصرف موضعیست بکوهای اندلس
(بِسَاط) بالکسر گستردنی بُسُط جمع * وبرگ درخت سمر که زیر آن چادرے گسترده برگرفته باشند
(بَسَاط) بالفتح زمین فراخ هموار وزمین فراخ ویکسر دیگ کلان
(بَاسِط) فراخ کننده وگسترنده ویکے از نامهاے خداے تعالے بدان جهت که فراخ میگرداند رزق را بر هر که میخواهد وآب دهد از سبزه وچراگاه * وخَمْسٌ بَاسِطٌ) شتران بآب خورده شتابنده (قال الله تعالے والملئکة

ج ۱

باسطوا ایدیهم یعنی فرستگان بسط اند
بر آنها وقال تعالی هو کباسط کفیه الی
الماء لیبلغ فاه) یعنی مانند خواهندهٔ
آب که اشاره کند بسوی آن تا آب
اجابت نماید اورا
(عقبة باسطة) عقبهٔ که ازان بردو
نزل آب باشد ویقال کیتة قامة
باسطة) مضافة ممنوعة کانهم
جعلوها معرفة ای قامة وبسطة
(بسیط) کامیر گسترده وخالص بے
آمیغ وزمین فراخ ومرد فراخ زبان
وبحر سوم از عروض ووزن آن
مستفعلن فاعلن ست بهشت مرتبه *
وفلان بسیط الجسم والباع)
تناور وتوانا ست * وبسیط الوجه)
درخشان روے از شادی * وبسیط
الیدین) جوان مرد بسط جمع
(بسیطة) زمین وزمین فراخ هموار
وماده شتر بابچه وزن فراخ زبان و
دهیت ببادیهٔ شام
(بسیطة) مصغرا دهیت ببادیهٔ
شام وآن ابسیطة هم گویند * وذهب
فی بسیطة) ممنوعة رفت بر زمین
(اذن بسطاء) گوش کلان وپهن
(باسوط) نوعی از بالان ست ضد

مفروق مبسوط مثله
(مبسط) کمقعد جای فراخ
(ن) بسطه بسطا) گسترد وآزاد و
نازیانه زد وی را * وبسط یده)
دراز کرد دست خود را * وبسط
فلانا) شادمان کرد اورا ومنه حدیث
فاطمة یبسطنی ما یبسطها) * وبسط
المکان القوم) گنجایش کرد جای
قوم را ویقال هذا فراش یبسطنی
یعنی فراخ وپهناست * وفراش یبسطنی
فراشا لا یبسطنی) ای ضیق
یسعنی * وبسط الله فلانا علی
تفضیل داد اورا خدا بران * وبسط
من فلان) گستاخی کرد بر او * و
بسط العذر) پذیرفت عذر را * و
بسط الله الرزق) فراخ گردانید
خدا رزق را * وبسطت یده علیه)
مجهولا مسلط شد بروے
(ك) بسط) فراخ زبان گردید
(ابسط الناقة) گذاشت بچهٔ ناقه
را بادی باز نداشت وابسطت
الناقة) بابچه گذاشته شد ناقه لازم
ست ومتعدے
(بسطة) گستردآزا
(تبسط) گسترده وپهناور گردید *

وتبسط فی البلاد) در شهرها رفت
بهر سوے آن
(انبسط) گسترده وپهناور گردید و
گستاخ شد * وانبسط الفرس
فی سیره) ای دخل * وانبسط
النهار) دراز وممتد شد روز * وزیر
انبساط) کشاده روے شدن

ب س ط م

(بسطام) بالکسر نام ابن قیس بن
مسعود وشهرست وبابن بمعنی بفتح
هم آمده باآن غلط ست ودران شهر
کسے را درد چشم وعشق عارض نشود
واگر عاشق وارد آن شهر گردد از
عشق تسلی یابد وازان شهرست
عارف ابویزید بسطامی وحسین بن
عیسے وعمرو محمد پسران محمد که محدثند
* وعلی بسطامی ابن احمد
ابن بسطام) منسوب ست
بسوے جد خود

ب س ف ج

(بسفایج) بالفتح معرب بابه وآن
بیخ گیاهیست گره دار ودرون
آن سبز وباعفوصت وحدت نافع
مالیخولیا وجذام

ب س ق

(بسقة) بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
بساق بالکسر جمیع
(باسق) کصاحب میوهٔ هست زرد
رنگ نفیس ودهیت به بغداد
(باسقة) ابر سفید دبلا وسختی
(بساق) کمزاب خدو وکوهیست
بعرفات وشهرسیست در حجاز
(بسوق) کصبور گوسپند دراز پستان
(مبساق) بالکسر بمعنی بسوق ست
(ن) بسق بسقا) خدو انداخت *
وبسقت النخل بسوقا) بالید خرما
بن * باسق) نعت ست ازان بواسق
جمع * قال تعالی والنخل باسقات *
ویسق علیهم) فضل وفزونی یافت
برایشان ومنه حدیث ابن الحنفیة
کیف بسق ابوبکر ای اصحاب النبی
صلی الله علیه وسلم ای کیف ارتفع ذکره
دونهم
(انبسقت الناقة) ابستگ شده در
آمد در پستان ناقه شیر اندرون
ناقة مبسوق) مبساق
ومباسیق جمع
(تبسیق) منت نهادن یقال لا تبسق
علینا
(تبسق) بلند ودراز شدن

(بِسْكَرَة) بالكسر وفتح شهريست بمغرب معروف به بِسْكَرَة النخيل منها الحافظ علي بن جبارة ابو القاسم الهذلي

ب س ك ل

(بُسْكُل) بالضم اسپ رهان كه سپس همه آيد

ب س ل

(بَسْل) بالفتح حرام و حلال از لغات اضداد ست يستوى فيه الواحد والجمع والمذكر والمونث وهشت ماه حرام قومى از غطفان وقيس وعصاره كازيره وخنا ومرد زشت روى ولقب بنى عامر بن لوى كه طائفه از قريش بيرون كه اند وآنها دو طائفه بوده اند وطائفه دوم يسل بمثناة تحتية ست * ونيز بَسْل اسم فعل ست بمعنى آمين يقال بَسْلًا بَسْلًا يعنى آمين آمين غذا گويند بَسْلًا لَهُ اى وَيْلًا لَهُ * وبَسْلًا اسْلًا) دعاى بد ست

(بَسَل) كاجل آرى يعنى همچنان ست كه گفتى

(بَسَل) لگنف زشت وترش روى از خشم يا از شجاعت

(بُسْلَة) كعرفة اجرت افسون گر

(باسِل) شير وشجاع ببسالة وبُسَل بالضم جمع * وسخن زشت وسخت و شير ترش نبيذ تند ومرد زشت وترش روى از خشم يا از شجاعت

(بَسِيل) كامير بمعنى بَسِل ست لگنف وديمت ونام والد خلف قرشيى اديب كه از اهل اندلس مع ده وباقى شراب كه شب در آوند مانده باشد

(بَسِيلَة) تلخى مزه حيضى ويس مانده هر چيز

(ن) بَسَلَ الرَّجُلُ بُسُولًا) بَسِيل گرديد * وبَسَلَ اللَّبَنُ والنَّبِيذُ) ترش وتند شد * وبَسَلَهُ بَسْلًا) ملامت كرد اورا * ونيز بَسَلَ) شتابانيدن وسخت شدن وبخيتن وگرفتن چيزى اندك اندك وبازداشتن

(س) بَسَلَهُ وبِهِ) بسوى وى (ك) بَسَلَ بَسَالَةً وبَسَالًا) شجاع ودليرگرديد

(اَبْسَلَ البُسْرُ) پخت وخشك كرد غوزه خرما * واَبْسَلَهُ لكذا) پيش آورد او را بران كار * ونيز اَبْسَلَ) كرو كردن حرام نمودن چيزى وهلاكت سپردن كسى را ومنه قوله تعالى ان تُبْسَلَ نَفْسٌ بما كَسَبَتْ اى ان تسلم و برمرگ دل نهادن

(مُبَاسَلَة) حمله كردن درحرب

(بَسْلَةُ تَبْسِيلًا) كرده وناخوش داشت اورا

(خَطْلٌ مُبَسَّلٌ) كمعظم خطليكه بى آميزش چيزى خورده ناخوش دارند مزه آنرا

(مُتَبَسِّل) شير كه اسد باشد

(تَبَسَّلَ) ترش روى گرديد از خشم يا از شجاعت يا ناخوش داشته شد ديدار وى وترك كرده شد ملاقات او

(اِبْتَسَلَ الرَّاقِي) مزد گرفت افسونگر

(اِسْتَبْسَلَ نَفْسَهُ لِلْمَوْتِ) برمرگ دل نهاد * ونيز اِسْتِبْسَال) برجنگ دل نهادن بى بخشد پاكشته گردد * مُسْتَبْسِل) نعت ستازان

ب س م

(بَسَّام) كشاد از اعلام ست * ورَجُلٌ بَسَّامٌ) مرد بسيار تبسم * ومحمد بن احمد طبيبى بَسَّامِى) محدث ست

(بَسَّامَة) از اعلام ست

(مِبْسِم) كمنزل ودندان پيشين

(مِبْسَم) كمقعد تبسم

(بِسَام) بالكسر مرد بسيار تبسم

(ض) بَسَمَ بَسْمًا) دندان سپيد كرد * باسِم) نعت ستازان * وما بَسَمَتْ فى الثنى) نخشيد م آنرا

(اِبْتَسَمَ) دندان سپيد كرد

(تَبَسَّمَ) بمعنى اِبْتَسَمَ ست * وتَبَسَّمَ البَرْقُ) درخشيد

ب س م ل

(بَسْمَلَ بَسْمَلَةً) گفت بسم الله

ب س ن

(بَسَن) بالتحريك اتباع حسن ست يقال حَسَنٌ بَسَنٌ

(باسِنَة) كصاحبة كاو آهن وآلات كارى گران جوال سطبر از كتان روى باسين جمع

(باسِنان) شهريست بخوزستان

(بَيْسَان) بالفتح دهيست بشام ومذكورست درب ى س

(اَبْسَنَ الرَّجُلُ اِبْسَانًا) خوش خوى گرديد مرد

ب س ن ج

(بُوسَنج) شهريست از هرات معرب بوشنگ ازان شهرست امام محمد بن ابراهيم واسفنديار بن موفق وابو الحسن واوى ودهيت بترمذ وازان ست ابو حامد احمد بن محمد بن حسين

ب س ی

(بُسْیان) بالضم کوہیست

ب س ی ر

(بَسْیار دانج) معرب بسیار دانہ

وآن ثمر خبیث بسیار بہی

ب س ی ل

(بَسِیل الرُّومِیّ التَّرجُمان)

بجعفر از حواشی ہارون رشید بود * و

خلف بن بَسِیل از علمای اندلس است

باب الباء فصل السین

ب ش ء

(بَشَاءَة) گراشہ موضعیست

ب ش ب

(بَشَبَة) بالفتح دہیست بمرو

ب ش ت

(بُشت) بالضم شہریست بخراسان

ازان شہرست صاحب مسند حافظ

اسحٰق بن ابراہیم وحسن بن علی بن

علاء ومحمد بن مؤمل واحمد بن محمد

لغوی خارَنْجی

(بَشِیت) کامیر دہیست بفلسطین

(بَشْتان) بالفتح دہیست بنسف

ب ش ت ب ر

(بُشْتَبَری) بالضم لقب شیخ الاسلام

عبد القادر بن ابی صالح جیلانی ست

رحمۃ اللہ علیہ

ب ش ت ن

(بَاشْتَان) دہیست بنیشاپور

(ابن البَشْتَنِی) بالفتح ہشام بن محمد

از دہیست کہ ثمر مُلَّہ است

ب ش ر

(بِشْر) بالکسر از اعلام ست وکشادہ

روی وروے مردم یقال فُلَانٌ حَسَنُ البِشْر

ونام موضعی کوہیست بجزیرہ و

آنیست مرتغلب را باو ئیست

کہ دران تراہای نیکو روید ونام بیست

وہفت صحابیست * وابو الحسن

بِشْری) تلمیذ سَہْل بن عبد اللہ * و

احمد بشری ابن محمد بن احمد

وابو عمرو بِشْری) از محدثانند

(بُشْرَة) نام جاریۂ عَوْن بن عبد اللہ

ونام اسپ مَاوِیَۃ بن قَیس

(بِشْرَوَیْہ) کسیویہ جماعتیست

(بَشَر) محرکۃ مردم مذکر ومونث

واحد وجمع درو یکسان ست وقد

یُثَنّٰی ویُجْمَع فیقال بَشَران وأَبْشَار

وروی پوست مردم وغیر آن بَشَرَة

یکے أَبْشَار جمع * وابو البَشَر) آدم

علیہ السلام * وأَبُو البَشَر عَبْدُ الآخِر)

محدث ست * وأَبُو البَشَر بَهْلَوان

یَزْدِی دجّال * ومکّی بن أَبِی

الحسن بن بَشَّار) محدث بودہ

(بَشَرَة الأَرْض) روئیدگی زمین

یقال ما أَحْسَنَ بَشَرَتَهَا

(بُشَّار) کتراب مردم فرومایہ

(بَشَارَة) مثلثۃً مزدہ ولا یکون مُطْلَقَةً

إِلَّا بِالْخَیْرِ وإِنَّمَا تَکُونُ بِالشَّرِّ إِذَا کَانَتْ

مُقَیَّدَةً بِهِ وبالضم تراشۂ پوست وبالکسر

والضم مزد کافی وبالفتح خوب روئے

وجمال وکِنَایَۃ از اعلام ست

(بَشَّار) کشاد از اعلام ست

(بُشْرَی) بالضم نام مردی وهو نَصْرِیف

ومزده قال اللہ تعالٰی یَا بُشْرَایَ هٰذَا

غُلَامٌ مثل عصا وفی التثنیہ یَا بُشْرَیَّ

ومزدہ دادن والفعل من نصر

(بَشْرَی) کجمزے دہیست بمکہ نجد

شامیہ

(بُشْرَی) کاربی دہیست بشام

(بَشِیر) کامیر از اعلام ست ومزدہ

وخوب روی بَشِیرَة مونث ان یقال

امرأة بَشِیرَةٌ وناقة بَشِیرَةٌ ایضًا * و

اقلیمی ست باندلس ونام بیست و

شش صحابی ونام جماعتی از محدثان

وأَحْمَد بَشِیری ابن محمد و

عَبْدُ اللہ بَشِیری ابن حکم و

مطلب بَشِیری ابن بدر) محدثانند

وبدون الف ولام کوہی ست از کوہہای

سُلَمی * وقَلْعَةُ بَشِیر) در نوزن

ست * وحِصْنُ بَشِیر) میان بغداد

وحِلّہ

(بُشَیر ثَقَفِی) کزبیر وبُشَیر عَدَوِی

وبُشَیر سَلَمِی) با آن بشر واکثر

صحابیانند * وبُشَیر بن کَعْب وبُشَیر

بن یَسَار وبُشَیر بن عبد اللہ وبُشَیر

بن مسلم وعبد العزیز بن بُشَیر)

محدثانند

(تَلّ بَابِشر) کصاحب موضعیست

نزدیک حلب وازان ست محمد بن عبد الرحمٰن

باشِری

(هُوَ أَبْشَرُ مِنْهُ) او خوب تر وجمیل

تر وفربہ تر ست ازوے

(مُبَشِّر) بضمتین وکسر الشین المشددۃ

مرغیست کہ آنرا صُفَارِیَّہ ہم گویند

مُبَشِّرَة یکے

(مَبْشُورَة) زن خوش اندام خوش

رنگ

(ن) بَشَرَهُ بَشْرًا بالفتح وبُشُورًا)

مزدہ داد ورا یقال بَشَرَتْهُ بمولود

فَابْتَشَرَ * وبَشَرَ روے پوست برد شتن

وبریدن موے بروت تا آنکہ بشرہ ظاہر

کردو خوردن ملخ همه رستنی زمین
را و جماع کردن
(س ض) بَشَرَهُ بِشَارَةً) مسرور
شد بوی * وبَشَرَنِي بِوَجْهٍ حَسَنٍ)
ملاقات کرد مرا بگشاده روئے
(رَجُلٌ مُؤَدَّمٌ مُبَشَّرٌ) مذکورست
در آدم
(أَبْشَرَ إِبْشَارًا) شاد شد ومنه أَبْشِرْ
بِخَيْرٍ قال تعالى وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ *
وَأَبْشَرَتِ الْأَرْضُ) رویدگے
برآورد زمین * وَأَبْشَرَتِ النَّاقَةُ) بارور
شد * وَأَبْشَرَ الْأَمْرُ) رونق داد
کار را * ونیز إِبْشَارٌ) مزده دادن
وروے پوست برداشتن
(مُبَاشِرٌ) مادیان کشن خواه
(بَاشَرَ الْأَمْرَ) بخودی خود قیام کرد
دران * مُبَاشِرٌ) نعت ست ازان *
وَبَاشَرَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد زن را یا
هر دو در یک جامه شدند وظاهر بدن
ایشان باهم سود
(مُبَشِّرٌ) کحدث مژده ورواز اعلام
ست * ومُبَشِّرَاتٌ) بادهائیکه بعد
آن باران آید
(تَبَاشِيرُ) مژده واوائل صبح اول
هر چیز خطهاے زمین از وزیدن باد
ونشان ریش بر پهلوے ستور وخرما
بنان زود رس ورونق ورنگ خرما
وقت رسیدن احد آن تَبْشِيرٌ ست
ونیز تَبْشِيرٌ مژده دادن
(تَبَاشُرٌ) مژده دادن یکدیگر را
(اِسْتِبْشَارٌ) مژده دادن وشاد شدن
وبخبر یقین کردن قال الله تعالى
يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللهِ وَفَضْلٍ

ب ش ش

(بَشَّ وبَشَاشَةً) بالفتح تازه روئے
وشادمانے * وهَشَّ بَشَّ تازه روئے
خندان
(بَشِيشُ الْوَجْهِ) تازه روئے
(بَشِيشَةٌ) مال ملك يقال أَخَرَجْتُ
لَهُ بَشِيشَتِي
(أَبَشُّ) تازه روئ خندان وکسیکه
زینت دهد گرد اگرد سرائے ودر خانه
کسے را بطعام وشراب
(س) بَشَّ بَشًّا وبَشَاشَةً تازه روئے
وشادمان شد * ونیز بَشَّ وبَشَاشَةً
بلطف کلام وتازه روئ وکشادگے
پیشانے پیش آمدن
(أَبْشَتِ الْأَرْضُ) گیاه ناک شد
زمین یا پیچیده گیاه گردید
(تَبَشْبُشَ) شادمان وکشاده روئے

شدن
(تَبَشْبَشَ بِهِ) شادمان وتازه روئے
شد بوے * وتَبَشْبُشُ از جناب باری تعالے
بمعنی رضا واکرام ست منه
الحدیث لَا يَزَالُ الرَّجُلُ الْمَسَاجِدَ
لِلصَّلٰوةِ الَّا تَبَشْبَشَ اللهُ بِهِ كَمَا يَتَبَشْبَشُ
أَهْلُ الْمَيِّتِ بِغَائِبِهِمْ

ب ش ط

(أَبْشَطَ) شتابی کرد وشتابانید
بَشَّطَ فُلَانٌ تَبْشِيطًا) بمعنے أَبْشَطَ
ست لُغَةٌ عِرَاقِيَّةٌ مُسْتَهْجَنَةٌ

ب ش ع

(بَشِعَ) گنف طعام بدمزه حلق سوز
وکسیکه چنین طعام خورده وآنکه از
دهنش بوے بد آید از ناکردن خلال
ومسواک ربد خو وناکس وبدنفس
وترش روے چنین بچنین
(خَشَبَةٌ بَشِعَةٌ) چوب بسیار گره
(بَشَعٌ) کتمنع شهریست بدیار فهم
(س) بَشِعَ الرَّجُلُ بَشَعًا محرکته و
بَشَاعَةً) ناخوش شد مرد از خوردن
طعام بدمزه وبد بوے دهن گردید
از ناکردن خلال ومسواک * ونیز بَشَاعَةٌ
بے مزه شدن * وبَشِعَ الْوَادِي
بَشَعًا) لب ریز آب گردید * وبَشِعَ

بِالْأَمْرِ) عاجز وتنگ شد بآن کار
(اِسْتَبْشَعَهُ) بے مزه شمرد آن را

ب ش غ

(بَشَغَ) بالصخ باران نرم وضعیف که
روان نگردد بَشْغَةٌ بالتاء مثله
(ن) بُشِغَتِ الْأَرْضُ) مجهولا
باران نرم وضعیف بارید بران
(إِبْشَاغٌ) باران نرم وضعیف رسانیدن
زمین را یقال أَبْشَغَ اللهُ الْأَرْضَ

ب ش ق

(أَبْشَقَ) کاحمد وهیت بحر جان
(أَبْشَاقٌ) وهیت بصعید مصر
(بَاشَقٌ) کهاجر معرب باشه که مرغے
ست شکاری
(س ض) بَشَقَهُ بِالْعَصَا) زد او را
بچوب دستی * وبَشَقَ فُلَانٌ) نیز
بمکریست * ودر حدیث استسقاست
از بخاری بَشَقَ الْمُسَافِرُ یعنے باز ماند
یا بند گردید یا ملول شد یا عاجز گردید
از سفر از بسیارے باران چنانکه باشد
در باران از پریدن یا شکار کردن
عاجز ماند یا صواب بَشَقَ بِالْقَافِ بلام
یا شَقَ ست

ب ش ك

(امْرَأَةٌ بَشْكَى الْيَدَيْنِ) کجمزے

زن سبک دست وکذلک امرأة بشکی العمل وناقة بشکی) ناقهٔ سبک رفتار سبک روح

(بشکانی) بالضم کوناوقف از زبان عربی وقاضی محمد بن بشکانی ابن علی محدث بوده

(بشاك) کشاد وبسیار دروغگوی

(ن ض) بشك الثوب بشكا) دوخت جامه را دوراندوز * ونیز بشك کاربد کردن وشتافتن ودروغ بافتن يقال هو يبشك الكذب وبريدن وکشادن زانو بشتر وآهختن ودراندن بشتاب وسبک گام زدن وبحرکت دم برداشتن اسپ از زمین وفراخ نا کردن دستها

(ابتشك) بریده شد * وابتشك عرضه) هتک حرمت وی کرد * وتبشك ابتشاك دروغ بافتن

ب ش م

(بشام) کسحاب وخنیت خوشبو که از چوب آن مسواک سازند وبرش موے را سیاه کند بشامة یکی * وبشامة بن عذیر وبشامة بن حزن) تابعی بوده اند

(س) بشم منه بشما) بستوه آمد ازان * ونیز بشم ناگوار شد طعام * بشم) کلتف غت ت ازان ويقال الشبع داعية البشم والبشم داعية السقم والسقم داعية الموت

(ابشمه الطعام ابشاما) ناگوار اورد اورد اورا

ب ش ن

(باشان) کهامان وهیت بهراة

ب ش و

(ن) بشا) خوش خوی گردید

ب ش ی ل

(بشيل وقمي) کجعفر ترجانے بوده از خواشی رشید * وخلف بن بشيل) از علماے اندلس وباسین المهلة ايضا فيهما وقد مر

باب الباء فصل الصاد

ب ص ر

(بصر) بالفتح بریدن ودوکرانهٔ چرم وغیر آن بهم باز نهاده دوختن والفعل من نصر

(بصر) بالضم جانب وکرانهٔ هر چیز وسطری ومنه الحديث بصر كل سماء مسيرة خمس مائة عام وپنبه وپوست وچرم ویفتح وسنگ سطبر وثیلث

(بصر) بالکسر سنگ سپید نرم

(بصر) محرکة بینائی وچشم ابصار جمع * ودانائی وعلم منه الحديث العامل بلا بصر كالراعي بلا وتر * وصلوة البصر) نماز مغرب ومجر که میان تاریکی وروشنی گذارده مے شوند

(بصر) کصرد نام موضعی

(بصرة) بالفتح شهریست مشهور ويكسر ويحرك وتكسر الصاد يا معرب از بس راه است وشهرے بوده بمغرب که بعد چهار صد سال ویران گردید وزمین درشت وسنگ سپید نرم بصار جمع * وبصرقان) بصره وکوفه * وابو بصرة جميل غفاری ابن بصرة صحابی بود

(بصرة) بالضم زمین سخ پاکیزه واندک اثر شیر ومنه حديث ام معبد فارسلت اليه شاة فرأى فيها بصرة من لبن

(لمح باصر) نگاه تیز يقال اديته لمحا باصرا اى نظرا بتحديق شديد وهو كلابن وتامر اى ذو لبن وتمر وبصراى اديته امرا شديدا يبصره

(باصرة) چشم

(باصر) کهاجر بالان خرد

(بصير) بینا ونابینا از لغات اضداد ست بصراء جمع * ودانا ودانشمند

ویکے از اسماے باریتعالے وهو الذى يشاهد الاشياء كلها ظاهرها وباطنها بغير جارحة * وابو بصير عتبة بن اسيد ثقفی) صحابیست

(بصيرة) بینائی ویقین وزیرکی ومابین دو شقهٔ خانه وپرده وسایبان وحجت وخونیکه بدان دلیل گیرند بر شکار زخم خورده بصائر جمع * وخون دوشیزه وسپر وزره وعبرت وگواه * وابو بصيرة انصاری) صحابیست

(بصار) کتاب نام جد نصر بن دهمان

(بصارة) بالفتح بینائی دل

(بصری) کحبلی شهریست بشام وهیت بغداد ونزدیک عکبرا * وسیبویه را بدان نسبت دهند واز ان ده است محمد بصروی شاعر بن محمد بن خلف

(باصور) گوشت وبالان بے خوی گیر ودارد که چشم را روشن کند

(اباصر) موضعیست

(بوصير) چهارده است بمصر ونباتے ست

(مبصر ومبصرة) بفتحهما حجت

(ك س) بصريه بصرا وبصارة ويكسر بينا گردید ودانست آن را

قوله تعالی بَصُرتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ (اَبْصَرَهُ) دید او را بچشم وبدل * و بینا گردانید او را * مُبْصِر لغت ست ازان * واَبْصَرَ) ببصره در آمد (مُبْصِص) کحل متوسط از جامه و از گویائی و رفتار آویزندهٔ پرده و سائبان بر دروازه و شیر یکه شکار را از دور دریافته قصد آن نماید و قوله تعالی والنَّهَارَ مُبْصِرًا یعنی دیده میشود وران هر چیز (مُبْصِرَة) روشن و پیدا و منه قوله تعالی وجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً وقوله تعالی وآتَيْنَا ثَمُودَ النَّاقَةَ مُبْصِرَةً آيَةً واضِحَةً بَيِّنَةً * وبینا کننده منه قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَتْهُمْ آيَاتُنَا مُبْصِرَةً ای تجعلهم بُصَراء (مُبَاصَرَة) از دور بر افراشته نگریستن و نبرد کردن و دیدن چیزے (بَصَّرَهُ تَبْصِيرًا وتَبْصِرَةً) شناسا و بینا کرد آنرا * وبَصَّرَ) در آمد ببصره و نیز تبصیر تعریف و ایضاح کردن و یعدی الی المفعول الثانی بالباء وقد تحذف و بریدن گوشت از هر بند و جدا کردن آن و چشم باز کردن سگ بچه و بریدن و بریدن سر

(تَبَصَّرَهُ) شناساشد بان و نیک نگریست آنرا و تامل کرد و یقال تَبَصَّرْ لِهٰذَا ای طَلَبَ ان یراه (تَبَاصَرُوا) دید بعض ایشان بعض را (اِسْتَبْصَرَ) طلب بصیرت کرد و بینا شد و یعدی بلی و پیدا و آشکار گردید

ب ص ص

(بَصَّاص) کشاد و درخشان چشم (بَصَّاصَة) چشم زیرا که میدرخشد (بَصِيص) کامیر لرزه و درخش و یقال حَصِيصُهُمْ وبَصِيصُهُمْ کذا یعنی عدد اینها این قدرست (بَصْبَاص) کد حداح شیر و آب اندک و گیاه باقی بر چوب که بدم کلا کموش مانده نان * وبَعِيرٌ بَصْبَاصٌ) شتر لاغر * وقَرِبٌ بَصْبَاصٌ) قرب با کوشش که دران فتور نباشد و قَرَبُ آن شتابگیری ست که صبح آن باب رسند (کُمَيْتٌ بُصَابِصٌ) کعلابط انکه سرخی وے بر سیاهی غالب باشد (ص) بَصَّ يَبِصُّ بَصِيصًا) درخشید * وبَصَّ لِي بِيَسِيرٍ) داد مرا اندک * وبَصَّ الْمَاءُ) تراوید آب (اَبَصَّ الْمَاءُ) بمعنے بَصَّ الماء است * واَبَصَّتِ الْاَرْضُ) برآورد زمین

آنچه که اول برمی آرد (بَصَّصَتِ الْاَرْضُ تَبْصِيصًا) بمعنے اَبَصَّتِ الْاَرْضُ ست * وبَصَّصَ الجرحُ) چشم باز کرد سگ بچه نوزاد (تَبَصَّصَ الشَّيْءُ) درخشید (بَصْبَصَ الْكَلْبُ) دم جنبانید سگ وچاپلوسی کرد * وبَصْبَصَ الجرحُ) بمعنے بَصَّصَ الجرحُ ست * وبَصْبَصَتِ الْاِبِلُ قَرَبَهَا) شتافتند شتران * وبَصْبَصَتِ الْاَرْضُ) بمعنے بَصَّصَتِ الْاَرْضُ ست (تَبَصْبَصَ الْكَلْبُ) بمعنے بَصْبَصَ الْكَلْبُ ست

ب ص ط

(بَصْط) بالفتح بهمه معانے بسط بسین ست

ب ص ع

(بَصْع) بالفتح شگاف تنگ کد دران آب نفوذ نکند و مابین سبابه و وسطے (بِصْع) بالکسر پارهٔ از شب یقال مضے بِصْعٌ من اللیل (بَصِيع) کامیر خوی روان شده از آدمی و ستور بُصْع جمع (اَبْصَع) کول بُصْع جمع * وکلمهٔ تاکید ست اَبْصَعُون جمع * و مذکور ست در ب ض ع

(ف) بَصَعَ بَصْعًا) کرد آورد * و بَصَعَ الماءُ وغيرُهُ) روان گشت (تَبَصَّعَ العَرَقُ مِنَ الْجَسَدِ) اندک اندک خوی برامد از بنهاے موی یا صواب بضاد معجمه است

ب ص ق

(بَصْقَة) بالفتح زمین سنگ لاخ سوخته بلند بِصَاق جمع (بُصَاق) کعراب خدو که از دهن انداخته باشند و مادام که در دهن ست آنرا ریق خوانند و نوعے از درخت خرما و شتران نیکو واحد و جمع در وے یکسان ست و کوهیست میان مصر و مدینه (بُصَاقَة) موضعیست نزدیک مکّه و آنرا بُصَاق بدون تاء هم گویند * و بُصَاقَةُ الْقَمَرِ) سنگ سپید رخشان (بَصُوق) کصبور کم شیر ترین گوسپندان (ن) بَصَقَ بَصْقًا) خدو انداخت * وبَصَقَ الشَّاةَ) دوشید گوسپند آبستن را (اَبْصَقَتِ الشَّاةُ) فرود آورد شیر

ب ص ل

(بَصَل) محرکۃً پیاز بَصَلَۃٌ یکے ومنہ المثل ھو اَکْسیٰ من البَصَل * وخود آہنین * واَقَلُّ من البَصَل در اشبیلیۃ است

(بَصَلِیَّۃ) محلہ ایست در بغداد

(بُصْلَۃ) بالضم از اعلام ست

(بَصّال) کبقال پیاز فروش

(تَبْصِیل) پوست باز کردن

(تَبَصُّل) پوست باز کردن * و (تَبَصَّلُوہُ) بسیار سوال کردند از وے تا سیری شد آنچہ نزد او بود

(قِشْرٌ مُتَبَصِّل) پوست تو بر تو

ب ص م

(بُصْم) بالضم مقدار یک بند انگشت معین آن از سر خنصر تا سر بنصر باشد * و (رَجُلٌ ذُو بُصُم) یعنے سطبر * و (ثَوْبٌ ذُو بُصُم) کذلک

ب ص ن

(بُصان) کغراب وزمان ماہ ربیع الآخر بُصانات وآبصِنَۃ جمع

(بَصَنَۃ) محرکۃً مع شد النون وہاء ومنہا السُّتُورُ البَصَنِیَّۃُ

ب ص و

(بَصْوَۃ) بالفتح موضعیست ویقال مافی الرَّمادِ بَصْوَۃٌ یعنے نیست در خاکستر انگرہ نہ خدرک آتش

(بَصِیّ) کرضی خایہ کشیدہ یقال خَصِیٌّ بَصِیٌّ

(ن) (بَصَا عَلَی غَرِیمِہِ) ہمہ مال برستاند از وے * ونیز بَصَاء بالکسر والمد خصیہ کشیدن

(خَصَّاہُ اللّٰہُ وبَصَّاہُ ولَصَّاہُ) خصی گرداند او را احداے

باب الباء فصل الضاد

ب ض ر

(بَضْر) بالفتح تلاق نعیت در بظر

(بَضْرَۃ) بطلان چیزے وضمہ ذہب دمہ بِضْرًا مِضْرًا بکسرہما یعنے رایگان

ب ض ض

(بَضّ) بالفتح مرد تنگ پوست آگندہ گوشت وشیر ترش وعطیہ اندک

(بَضَّۃ) زن تنگ پوست آگندہ گوشت وشیر ترش

(بَضَض) محرکۃ آب اندک

(بَاضَّۃ) زن تنگ پوست آگندہ گوشت

(بُضَاضَۃ) کثامۃ آب اندک یقال مافی السِّقاءِ بُضَاضَۃٌ

(بِئْرٌ بَضُوضٌ) کصبور چاہ کم آب

بِضَاض جمع

(بَضِیضَۃ) کسفینۃ بمعنے باضۃ ست و باران اندک وتری وآب اندک ومنہ مافی السِّقاءِ بَضِیضَۃٌ

(بَاضُوض) تری یقال مافی البیر بَاضُوضٌ

(بَضْبَاض) کدحداح سمار وغ

(بَضْبَاضَۃ) بمعنے باضۃ ست

(رَجُلٌ بُضَابِضٌ) کعلابط مرد قوی

(ض) بَضَّ الماءُ بَضًّا وبُضُوضًا وبَضِیضًا) اندک اندک روان شد آب وفی المثل مایَبِضُّ حَجَرُہُ یعنے نمی تراود سنگ وبضرب للبخیل * ونیز بَضَّ ابریشم رود وجامہ ساز کردن تا بنوازد

یقال بَضَّ أَوْتَارَہُ * وبَضَّ لَہُ) اندک عطا کرد او را * وما عَلَّمَكَ أَهْلُكَ الّا مِضًّا وبِضًّا وبِیضًا ومِیضًا) بکسر ہن یعنی نیاموختند ترا اہل تو مگر انکہ اگر کسی از تو سوال کند بکام وزبان آواز بر آوری وجواب آن از لا ونعم نکوئی

(ض س) بَضَّ الرَّجُلُ بُضُوضَۃً وبَضَاضَۃً) تنگ پوست آگندہ گوشت گردید

(اَبَضَّ لَہُ) اندک عطا کرد او را

(بَضَّضَ تَبْضِیضًا) نواز ونعمت بست

(اِبْتَضَّ القَوْمَ) ازیخ بر کند قوم را * وابْتَضَضْتُ نَفْسِی لَہُ) قاصر شدم نفس خود را بر اے او وتن ہی خواستم ازان

(تَبَضَّضْتُہُ) بر اے او گرفتم ہمہ چیز * و (تَبَضَّضْتُ حَقِّی مِنْہُ) تمام گرفتم حق خود از وے اندک اندک

(تَبَضْبُض) نواز ونعمت زیستن

ب ض ع

(بِضْع) بالکسر وفتح پارۂ از شب پارۂ از عدد وھو ما بین الثلث الی التسع والی الخمس او ما بین الواحد الی الاربعۃ او من اربع الی تسع او ھو سبع واذا جاوزت لفظا العشر ذھب البضع لا یقال بضع وعشرون او یقال ذلک فی القرآن کما یذکر مع العشرۃ والعشرین الی التسعین ولا یقال بضع ومائۃ ولا بضع والف وقال مبرمان البضع ما بین العقدین من واحد الی عشرۃ ومن احد عشر الی عشرین ومع المذکر بہاء ومع المؤنث بغیر ہاء یقال بضعۃ وعشرون رجلا وبضع وعشرون امرأۃ ولا تعکس او البضع غیر معدود لانہ بمعنی القطعۃ

(بِضْعَۃ) بالفتح وکسر پارۂ از گوشت ومنہ الحدیث الفاطمۃ بضعۃ منی ای جزء منی بَضَعَ بالفتح وکعنب وبِضَاع بالکسر وبَضَعات جمع

(بُضع) بالضم جماع یا کس و کابین و طلاق و عقد نکاح از لغات اضداد است نام موضعی

(باضِع) کصاحب لال شتران با حمال متاع مردمان و شمشیر بران بَضَعَة محرکة جمع * و آب گوارد و موضعے ست بساحل دریاے یمن یا جزیرہ ایست دران و باین معنے بدون الف و لام ست

(باضِعة) شکستگے سر کہ پوست و گوشت گفتہ باشد و خون نرود از دے و کلہ بزرگ از گوسپندان یا چند گوسپند باز ماندہ از رمہ بَواضِع جمع

(بِضاعة) بالکسر پارۂ از مال کہ بدان تجارت کنند

(بُضاعة) بالضم و قد یکسر جاہیست بمدینہ و قطر سر آن شش ذراع ست

(بَضِیع) کامیر آدا کہ دختکے میان دریا و لنگر گاہیست متصل بمین عنیزہ جدہ و خوے روان شدہ از آدمی و ستور و کوہے ست و دریا و آب گوارد و تریک بُضع جمع * و گوشت یقال دابۃ کثیرۃ البَضیع * و رجل حاظی البَضیع) یعنی مرد اکندہ گوشت

(بَضیعة) شتر کتل

(بُضَیع) کزبیر موضعی یا کوہیست بشام و موضعیست برچپ شہر جبار

(اَبضَع) لاغر

(اَبضَعة) بادشاہی بود از کندہ برادر مخوس

(مِبضَع) کمبز نشتر

(ف) (بَضَعَ مِنهُ بُضُوعًا) بستوہ آمد ازوی * و بَضَعَ مِنَ الماءِ بَضعًا و بُضُوعًا و بَضاعًا) سیراب شد و منه المثل حتّی متی تکرَعُ ولا تَبضَعُ * و نیز بَضَع بریدن و شگافتن زخم و پارہ پارہ کردن گوشت و کدخدا شدن و جماع نمودن و رک زدن و ہویدا کردن کلام و ہویدا شدن آن لازم ست و متعدے یقال بَضَعَهُ الکلامَ فبَضَعَ ہو بُضُوعًا و رسیدن اشک در چشم و نہ ریختن آن

(اَبضَعَ المَرأة) کدخدا کردن زن * و

(اَبضَعَ الشَّیءَ) بضاعت ساختن آن چیز را * و اَبضَعَ الماءُ فلانًا) سیراب کرد او را * و اَبضَعَ عَنِ المَسئلة) جواب شافی داد مسئلہ را * و اَبضَعَ الکلامَ) بیان شافی نمود و ہویدا کرد آن را

(مُباضَعة و بِضاع) جماع نمودن

وفی المثل کمُعَلِّمةِ اُمِّہا البِضاعَ

(تَبضِیع) بریدن

(تَبَضَّعَ العَرَقُ) روان شدن خوی و نیز تَبَضُّع شگافتہ شدن جلد

(اِبتَضَعَ) ہویدا گردید

(اِنبَضَعَ العَرَقُ) بند شدن خوے

(اِستَبضَعَ الشَّیءَ) بضاعت ساختن آنرا

وفی المثل مُستَبضِعٌ تمرًا الی ھجر وذلک لان ھجر امعن التمر * و نیز اِستِبضاع نوعے از نکاح جاہلیت و ذلک ان تطلب المرأة مجامعة الرجل لتنال منه الولد

ب ض ك

(باضِك و بَضُوك) کصبور شمشیر بران

(ض) (بَضَكَهُ) بریدن ایقال لا یَبضِكُ اللهُ یَدَهُ

ب ض م

(بُضم) بالضم نفس و خوشۂ نو خیز روز افزون

(ن) (بَضَمَ الزَّرعُ) سبز دانہ گردید * و بَضَمَ الحَبُّ) اندک سخت شد دانہ

ب ض ی

(بُضَیّ) کربی و ہدی وہیت بلاد بجید یا وادیست

باب الباء فصل الطاء

ب ط ء

(بُطء) بالضم درنگی و آہستگی و قولہم لَم اَفعَلہُ بُطاءَ یا ھذا و بُطای کبشری یعنے نہ کردہ ام آنرا گاہے

(بُطآن) بالضم و بفتح اسم فعل ست بمعنے ماضی یقال بَطآنَ ذا خُروجًا یعنے درنگ کرد در بر آمدن

(بَطِیء) کامیر سست رو و بِطاء جمع * ولقب احمد بن حسین عاقولی کہ محدث بود ہ

(ك) (بَطُؤَ بُطأً بالضم و بِطاءً جمع) گشت درنگ کرد و آہستگی نمود

اَبطَأَ) بمعنے مجرد ست * و اَبطَأوا) خداوندان ستور آہستہ روشتند * و

اَبطَأَ عَلَیهِ بالاَمرِ) پس انداخت کار را و تاخیر کرد در ان

(بَطَّأَ عَلَیهِ بالاَمرِ تَبطِیئًا) بمعنے اَبطَأَ عَلَیهِ بالامر ست و منه الحدیث من بَطَّأَ بِه عَمَلُه لَم یَنفَعهُ نَسَبُه

(تَباطَأَ الرَّجُلُ فی مَسیرہ) درنگے کرد در رفتار

(اِستَبطَأَہُ) بطلب شمرد آن را

ب ط ح

(بُطح) بالضم چیدہ بجیزے غیر برآمدہ ازان و منه کانَ کامُ الصَحابَةِ بُطحًا ای لاَزِقةً بالراس غیر ذاھبةٍ فی الھواء

ج ۱

والکمام القلادنس

(بُطحة) خروصلت یقال هذه بُطحة صِدقٍ

(بَطح کفتح وبَطیحة وبَطحاء و اَبطح) جوی درسنگلاخ بِطاح و اَباطح وبَطائح جمع * وبِطاح بُطح) بطریق مبالغه ست چنانکه اَعوام عُوَّم * وقُرَیش بِطاح) آنانکه میان دو کوه مکه ابُوقُبَیس واحمر سکونت داشتند * وبَطائح النبط) میان عراقین ست

(هُوَ بَطحة رَجُلٍ) بالفتح آن قامت یک مرد ست

(بُطاح) کعراب بیماری ست که از ترتیب حادث گردد ونیز لیست مرنبی یربوع را * وبُطاحی) مبتلا بمرض بُطاح

(بُطحان) بالضم یا صواب فتح باوکسر طا ست موضعیست بمدینه

(بَطحان) بالتحریک موضعیست در دیار تمیم

(ف) (بَطحه) بر روی افکند اورا

(تَبطیح) سنگریزه انداخته پاکوب وبرابر کردن

(تَبَطَّحَ السَّیلُ) بسیار شد سیل در بَطحاء

(اِنبَطَحَ) بر روی افتاد وفی الحدیث نَهَی النَّبِیُّ صلی الله علیه وسلم اَن یَاکُلَ الرَّجُلُ بِشِمالِهِ اَو مُستَلقِیًا عَلی ظَهرِهِ اَو مُنبَطِحًا عَلی بَطنِهِ * وانبَطَحَ الوادی) فراخ شد رود بار

ب ط خ

(اِبِلٌ بَطِخَةٌ) کفرخه شتران فربه و کذلک رِجالٌ بَطِخَةٌ

(بَاطِخُ الماء) احمق

(بِطِّیخ) کسکین کدو وخیار وخربزه ومانند آن بِطِّیخَة یکی * ومحمد بن ابی بکر بن بِطِّیخ شامی) از علمای شافعیه است

(بِطِّیخِیّ) خربزه فروش

(رَجُلٌ بُطَاخِیٌّ) کخرابی مرد سطبر

(مَبطَخَة) وتضم الطاء بطیخ زار

(ن) (بَطَخَه بَطخًا) لیسید آزا * باطخ) نعت ست ازان

(اَبطَخُوا) خداوند بسیار بطیخ شدند

ب ط ر

(بِطر) بالکسر ایکان یقال ذَهَبَ دَمُهُ بِطرًا

(بَطِر) کفرح بزرگ منش وفریفته * ونصر بن احمد بن البَطِر) محدث ست

(بَطِیر) کامیر کفاینده وشکافته شده

بچشک ستور

(بَیطَر) کصیقل بچشک ستور بَیطَار بالفتح مثله

(بَیطَر) کهربربرزی وببطار

(بَیطَرَة) بالتاء موضع ست در معرب

(بِطرِیز) کخنزیر بی شرم زبان وآز منهمک وگمراهی بِطرِیزَة مؤنث آن

(ن ض) (بَطَرَ الجُرحَ بَطرًا) کفنید آنرا

(س) (بَطِرَ بَطَرًا) بالتحریک سخت شادی نمود وفریفته وتکبر کرد ویقال بَطِرَت عَیشَکَ کَمَا یقال اَلِمَت بَطنَکَ وَرَشِدَت اَمرَکَ ای اَلِمَ بَطنُکَ وَرَشِدَ اَمرُکَ * ونیز بَطَر سرگشته شدن وناسپاسی نعمت کردن وکروه داشتن چیزیکه سزاوار کراهت نباشد * بَطِر) کلکف نعت ست ازان گردن کشی کردن از حق وقبول نکردن آنرا ومنه الحدیث اَلکِبرُ بَطَرُ الحَقِّ

(بَیطَرَة) بیطاری کردن

(مُبَیطِر) بکسر الطاء ببطار

(اَبطَرَهُ) سرگشته وحیران کرد اورا وبه دنه آورد * واَبطَرَهُ المالُ) شادمان نمود اورا * واَبطَرَهُ ذَرعُهُ) تکلیف داد اورا زیاده از طاقت بامشیت او موقوف گردانید ولاغر ساخت

ب ط ر ق

(بِطرِیق) بالکسر سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند وفروتر ازان تَرخان که پنج هزار کس در حکم او باشند وفروتر ازان قومس که دو صد کس در فرمان خود دارد و مرد متکبر ومرغ فربه بَطارِقَة جمع * وبِطرِیقان) دوشراک که بر پشت قدم باشد

(بُطَارِق) کعلابط طویل

(بَاطِرقان) بکسر طا وهیت باصفهان.

(تَبَطرُق) رفتار اسپ جواد وزن پارسا

ب ط ر ك

(بِطرِك) کقمطر وجعفر بطریق ست که گذشت یاسردار مجوس

ب ط س

(بِطیاس) کجربال وهیت بباب حلب

ب ط ش

(بَطِیش) کامیر سخت گیر

(بِطاش) از اعلام ست

(اسمعیل بن هبة الله بن باطیش) فقیه شافعیست

(ن ض) بَطَشَ بِهِ بَطْشًا) حمله کرد بروے وسخت گرفت آزا یا بَطْش سخت گرفتن ست در هر چیز که باشد ومنه الحدیث فاذا موسیٰ باطِشٌ بجانب العَرْش دو لیری کردن * و بَطَشَ مِنَ الحُمّیٰ) افاقه یافت از تب وهنوز ضعف دارد

(اَبْطَشَهُ) حمله کرد بروے وسخت گرفت آزا

(مُباطَشَة) با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن

(مُباطِش) از اعلام ست

(مَبْطَشَتِ الرِّکابُ بِاَحْمالِها) مانده گردیدند تا این که جنبیدن توانند

ب ط ط

(بَطّ) بالفتح نوعی از مُرغابی بَطّة یکے یستوی فیه المذکر والمونث والهاء للتانیث وانما هي لواحد من جنس * ودهیت در راه دقّوقا * وابو الفتح بَطّی محدث) هم نسب یکے از اهل این قریه بود

(بَطّة) خنور روغن یا آوندیست

(اسمعیل بن هبة الله بن باطیش) فقیه شافعیست

(ن ض) بَطَشَ بِهِ بَطْشًا) حمله کرد بروے وسخت گرفت آزا یا بَطْش سخت گرفتن ست در هر چیز که باشد ومنه الحدیث فاذا موسیٰ باطِشٌ بجانب العَرْش دو لیری کردن * و بَطَشَ مِنَ الحُمّیٰ) افاقه یافت از تب وهنوز ضعف دارد

(اَبْطَشَهُ) حمله کرد بروے وسخت گرفت آزا

(مُباطَشَة) با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن

(مُباطِش) از اعلام ست

(مَبْطَشَتِ الرِّکابُ بِاَحْمالِها) مانده گردیدند تا این که جنبیدن توانند

ب ط ط

(بَطّ) بالفتح نوعی از مُرغابی بَطّة یکے یستوی فیه المذکر والمونث والهاء للتانیث وانما هي لواحد من جنس * ودهیت در راه دقّوقا * وابو الفتح بَطّی محدث) هم نسب یکے از اهل این قریه بود

(بَطّة) خنور روغن یا آوندیست

نبکل مرغابی * وابو عبید الله بن بَطّة عکبری) مصنف ابانه ست * وقیس بَطّة) لقب مروی

(ابو عبد الله بن بُطّة ومحمد بن موسیٰ بن بُطّة وعبد الوهاب بن احمد بن محمد بن احمد بن بُطّة) بضم وتشدید اصفهانیانند

(بِطّة) بالکسر موضعیست بحبشه

(بَطِیط) کاسیر شکفت و دروغ یقال جاء بامرٍ بَطِیطٍ * وکفش بے نوک نیم سوزه و بلا

(بُطائِط) کعلابط قریه وبطر * و حُطائِط بُطائِط) از اتباع ست

(بُطَیْطَة) بتشدید یا مصغر بَطِیطة بمعنے سرفه ست

(بَطائِطِیا) نهریست که آب دُجَیل دران میریزد

(مِبَطّة) بکسر المیم نشتر وهر چه بدان شگافند

(ن) بَطَّ الجُرْحَ بَطًّا) کفاندریش را * ویز بَطّ شگافتن همان

(اَبَطّ) خنور روغن خرید

(بَطْط بَطِیطًا) تجارت مرغابے کرد * ویز تَبَطِیط مانده گردانیدن

(بَطْبَطَة) آواز کردن مرغابے وغوطه زدن آن در آب وضعیف شدن راے

(مُبَطْبِطَة) کرک

(اَرْضٌ مُتَبَطْبِطَة) زمین بعید ودور

ب ط غ

(س ف) بَطَغَ بِالعَذِرَةِ بَطْغًا) بمعنے بَدَغَ ست * وبَزْبَطَغ) مالیدن چیزی بر زمین وپاک کشان بزمین رفتن

ب ط ق

(بِطاقَة) بالکسر سیاهیے جشم وپاره کاغذ که بران رقم قیمت نوشته میان طاقه گزارند وهر رقعه خرد منه الحدیث یُوتیٰ بِرَجُلٍ یَوْمَ القِیامَةِ وَیُخْرَجُ لَهُ بِطاقَةٌ فِیها شَهادَةُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّا اللهُ

ب ط ل

(رَجُلٌ بَطَلٌ) محرکة مرد دلاور

اَبْطال جمع

(بَطَلَة) زن دلیر وساحران

(باطِل) ناچیز ضد حق اَباطِیل جمع * وابلیس منه ما یُبْدِئُ الباطِلُ وما یُعِیدُ

(بَطالَة) دلیری بُطولة شد وبیکاره وهرزل

(رَجُلٌ بَطّالٌ) کشاد مرد ناچیز ومعطل وبیکاره و دلاور

(اَبْطُولَة بالضم وابْطالَة) بالکسر باطل بقال بینهم اُبْطُولَة وابْطالَة

(بُطْلَوات) کسکرات تُرّهات واباطیل

(ن) بَطَلَ بُطْلًا وبُطْلانًا بالضم وبُطولًا) بضمتین ناچیز شد * وبَطَلَ فی حَدِیثِهِ بَطالَةً) هزل گفت * و بَطَلَ الاَجِیرُ) معطل وبیکار شد

(ك) بَطُلَ بَطالَةً وبُطولَةً) شجاع ودلیر گردید

(اَبْطَلَ) باطل آورد ودروغ گفت * واَبْطَلَهُ) باطل وناچیز کرد آزا * و اَبْطَلَ فی حَدِیثِهِ) هزل گفت

(تَبَطَّلَ) شجاع ودلیر گردید وبطالت دوست شد * مُتَبَطِّل) نعت ست ازان * وتَبَطَّلُوا بَیْنَهُمْ) ای تداولوا الباطل یعنی گرفتند باطل را نوبت بنوبت

ب ط ل س

(بَطْلِیُوس) بفتح الباء والطاء واللیا المثناة التحتیة شهریست باندلس

ب ط ل م س

(بَطْلِیمُوس) نام حکیمی از حکماے یونان

ب ط م

(بُطْم) بالضم وبضمتین بر درختے

ج ۱

ست که آنرا بن گویند یا درخت آن و
بن سخن و مدر و باهی و نافع سعال و
نقوه و کلیه است و ضماد برگش در
رویانیدن مو مجرب

ب ط ن

(بَطْن) شکم خلاف مذکر ست
اَبْطُن و بُطُون و بُطْنان جمع * و
کرده کمتر از قبیله یا کمتر از فخذ و ایدا از
عمارة اَبْطُن و بُطُون جمع * و شکم
هر چیز و جانب در از تر بر روی زمین مغاک
بُطْنان جمع * و نام بست موضعست *
و ذُو الْبَطْن) بلیه * و اَلْقَتِ الْمَرْاة
ذُو بَطْنِها) یعنی زاد * و اَلْقَتِ
الدَّجاجَة ذا بَطْنِها) بیضه نهاد
ماکیان و فی المثل اَلذِّئْبُ یُغْبَطُ بِذِی
بَطْنِهِ) لانه لا یُظَنُّ به الجوع
ابدًا و انما یُظَنُّ به البِطْنَة لِعَدْوِه علی
الناس الماشیة

(بَطَن) محرکة بیماری شکم

(بَطِن) گفت تو اگر شکر و بندهٔ شکم
و بسیار خوار کلان شکم بِطَان جمع
(بِطْنَة) بالکسر تکبر و فریدکی و سیری
و پری شکم از طعام منه المثل اَلْبِطْنَةُ
تُذْهِبُ الْفِطْنَةَ و یقال لَیْسَ لِلْبِطْنَة
خَیْرٌ من خَمْصَةٍ تَتْبَعُها

(بَاطِن) پنهان بَوَاطِن جمع * و
نامی از نامهای خدای عز و جل و داخل
هر چیز و زمین پست و مَغاک اَبْطِنَة و
بُطْنان جمع * و آب راهمه در زمین
در شت بُطْنان جمع

(بَاطِنَة) دهیست بساحل بحر عمان
و خانها و بازارهای بصره و کوفه که باهم
اتصال دارد و کنارهٔ نمایان شهر دور از
خانها

(بَاطِنِیَّة) گروهیست از شیعه
منسوب بسوی باطن زیرا که هر امر
شرعی و را عقاد این ها باطن دارد و ظاهر
مثلا باطن صوم پنهان داشتن مذهب
ست و باطن حج رسیدن بامام و باطن
نماز فرمان بردار ی امام و از ینجاست که
امام مالک بن انس گفته که توبهٔ فرقهٔ
باطنیه مقبول نباشد چرا که توبهٔ ایشانرا
هم باطنی خواهد بود

(بِطَان) بالکسر بزمادهٔ است بدو ساله
ست که آنرا ابو البِطَن هم گفتند
و آن هر دو مر محمد بن لَیْد ابود * و
تنگ ستور منه المثل اَلْقَتْ خَلْقَتَا الْبِطَان
و قتیکو بند که کار سخت و دشوار گردد و
اَبْطِنَة و بُطُن جمع * و موضعیست
میان شُقُوق و تغلبیه و موضعیست

بلاد و بُدَیْل و شهریست بیمن * و
عَرِیضُ الْبِطَان) فراغ بال
(بِطَانَة) راز نهانی و میانهٔ رستاد
و دست در و نی و خاصه و استر جامه و جز
آن و موضعیست خارج مدینه

(بَطِین) کامیر کلان شکم و تنگ دو
و بعید یقال شَاةٌ بَطِین و نام اسپ محمد
بن ولید بن عبد الملک و لقب مردی
خارجی و لقب مسلم بن ابی عمران
محدث

(بُطَین) کزبیر شاعری بوده و یکی از
منازل قمر که شکم برج حمل ست و آن سه
ستارهٔ خرد ست که بر صورت دیگ پایها
واقع شده و ذُو الْبُطَیْن) لقب ابو عبیدة
بن زید رضی الله عنه

(بُطْنان الْجَنَّة) بالضم میانهٔ بهشت

(اَبْطَن) کاحمر کبازوی اسپ

(مِبْطَان) بالکسر بسیار خوار شکم
پرور و کلان شکم

(ن) بَطَنَ) نهان شد * و بَطَنَهُ الدَّاءُ
و بِهِ) اثر کرد بیماری و درد باطن وی *
و بَطِنَ الرَّجُلُ) مجهول درد مند
شکم شد * مَبْطُون) لغت ست
ازان * و بَطَنَ مِنْ فُلَانٍ بِهِ)
درونی و خاصه وی شد * و بَطَنَهُ و
وله بَطْنًا) بالفتح بر شکم او زد * و نیز بَطَنَ
درون وادی در آمدن و درون و
حقیقت چیزی شناختن یقال بَطَنْتُ
الْخَبَرَ ای عرفتُ باطنه

(س ك) بَطِنَ بَطَنًا) کلان شکم
گردید

(اَبْطَنَ الثَّوْبَ) استر کرد جامه را
* و اَبْطَنَ الْبَعِیرُ) تنگ بر کشید
شتر را * و نیز اَبْطَنَ درونی و خاصه
کردن کسی را و شیشیر زیر کش گرفتن

(بَاطَنَهُ مُبَاطَنَة) کنکاش کرد با وی

(بَطَّنَهُ) زد بر شکم او * و بَطَّنَ
الثَّوْبَ) بمعنی اَبْطَنَ الثَّوْبَ ست *
و تَبْطِینُ اللِّحْیَة) ستردن موی زیر
زنخ و حک و منه الحدیث النَّخَعِی انه
کان یُبَطِّنُ اللِّحْیَة ای یاخذ الشعر من
تحت الذقن * و بَطَّنَ الْبَعِیرَ)
بمعنی اَبْطَنَ الْبَعِیر ست

(مُبَطَّن) کمعظم باریک شکم مُبَطَّنَة
مؤنث و اسپ سفید پشت و شکم

(تَبَطَّنَ الْکَلَأَ) گردید در چراگاه *
و نیز تَبَطَّنَ کسی را و زیر خود گرفتن
و دانستن حقیقت کاری

(اَبْطَنَ النَّامَةَ عَشَرَةُ اَبْطُنٍ) بچه
گرفت از وی ده شکم

(اِسْتَبْطَنَ) آمَنَهُ محرم را ترسا باشد
وفی الحدیث رجل ارتبط فرسا
لِیَسْتَبْطِنَهَا ای یطلب ما فی بطنها من
النِّتَاج * ونیز اِسْتَبْطَنَ در نهان دشمنام
ب ط ن ج
(بَطَنَجٌ) کجعفر نام جد احمد محدث
متکلم اشعری ابن محمد
ب ط ی
(بَطِیَّة) بالکسر و رنگی قال مجد الدین
حکاها سیبویه ولا علم لی بموضوعها الا
ان یکون اَبْطَیْتُ لغة فی اَبْطَأْتُ
(بَاطِیَة) کاسهٔ بزرگ و خمره شراب

باب الباء فصل الظاء

(بَظَرَ) بالفتح تلاق بُظُور جمع ومنه
قولهم فی الشتم اُمُّصُ بَظْرَ فُلَانَة
و انگشتری
(بَظْرَة) زنیکه در بغلش موی کم باشد
حلقهٔ انگشتری بی کرسی
(بِظْر) بالکسر ابگان منه ذهب به
بِظْرًا
(بُظْرَة) بالضم تندی میان لب
بالایین
(بُظُر) کقفد تندی میان دو لب
فرج زن
(بَیْظَر) کحیدر تلاق * ویا بَیْظَرُ

دشنام ست مرد اه را
(بُظَارَة) بالضم تلاق و فتح و آنچه
کر ختانه بگذارد از زن تندی میان
لب بالایین و سرپستان گوسپند * و
بُظَارَةُ الشَّاة) تندی کنارهٔ فرج آن
(اَبْظَر) ختنه ناکرده و مرکه میان
لب بالایین او تندی باشد ومنه قول
علی کرم الله وجهه لِشُرَیْح فما تقول
اَنْتَ اَیُّهَا العبد الاَبْظَر
(اَمَةٌ بَظْرَاء) واه دراز تلاق ختنه
ناکرده بُظْر جمع * ومنه مایقال فی
الشتم یا ابن البَظْرَاء
(بِظْرِیرَة) بالکسر زن بی شرم زبان
دراز
(س) بَظِرَ الرَّجُلُ بَظَرًا) بانظره
گردید * ونیز بَظِرَ دراز تلاقی و دراز
تلاق شدن
(بَظَّرَتِ الجَارِیَة) ختنه کرد آنرا *
وهو یُبَظِّرُهُ ویُبَظِّرُ) یعنی او میگوید
اورا که در دهن بگیرد و بگو بظر فلانه را
(مِبْظَرَة) زن ختانه

ب ظ ر م
(بَظْرَم) کجعفر انگشتری
(تَبَظْرَمَ) درحق احمقی گویند که
انگشتری در انگشت کرده با مردم

حرف زند و اشاره بدان نماید

ب ظ ظ
(فَظٌّ بَظٌّ) درشت و سطبر
(بَضِیظ) کامیر فربه نازک اندام
(ن) بَظَّ المُغَنِّی) راست کرد تار ساز
تا بنوازد
(اَبَظّ) فربه شد

ب ظ م ج
(بِظْمَاج) بالکسر جامه که بریکی از
دو طرف آن خواب باشد یا جامه که
برسیانهٔ آن خواب باشد و بر هر دو طرف
آن علم و نقش

ب ظ و
(بُظَا) بالضم گوشت پارهای برهم نشسته
(ن) بَظَا لَحْمُهُ بَظْوًا) آگنده شد
گوشت وی
(س حَظِیَتِ المَرْأَةُ وبَظِیَتْ)
از اتباع ست یعنی فربه و آگنده گوشت
شد

باب الباء فصل العین

ب ع ث
(مَبْعُوث) بروزن ومعنی مبعوث
ست
ب ع ث
(بَعْث) ویحرک لشکر و گروهی که

بجای فرستند بُعُوث جمع * یقال
کنت فی بَعْث فُلَانٍ * ویَوْمُ البَعْث)
روز قیامت
(بَعِیث) گلف شب زنده دار تهجد
گزار
(بَعِیث) کامیر فرستاده * مَبْعُوث)
مثله ونام اسپ عمرو بن معدیکرب *
وبَعِیث بن حُرَیْث * وبَعِیث بن
زِرَام * وبَعِیث بن بَشِیر) شاعران
(بُعَاث) مثلثة الاول بعین معجمه نیز
موضعیست نزدیک مدینه مر اوس را
ویَوْمُ بُعَاث) روز جنگ اوس وخزرج
(بَاعِث) فرستنده و برانگیزنده وبکسی
از نامهای باریتعالی وهو الذی یَبْعَثُ
الخَلْقَ ای یُحْیِیهِم بَعْدَ المَوْت
(بَاعُوث) اسم سریانی ست وآن
ترسایان را بمنزلهٔ استسقاست مر
مسلمانان را
(ف) بَعَثَهُ بَعْثًا) برانگیخت اورا *
وبَعَثَ النَّاقَةَ) برخیزانید ناقه را ونیز
بَعَثَ فرستادن و زنده نمودن و پیدا
کردن و پراگنده نمودن بَعْثَة) اسم ست
ازان بَعَثَات جمع
(س) بَعِثَ) بیدار ماند
(اِبْتَعَثَهُ) برانگیخت اورا و فرستاد

ج

وبیدار کرد
(اِنْبَعَثَ مِنْهُ الشَّعْرُ وَغَیْرُهُ) برآمد
و روان شد
(اِنْبَعَثَ) برانگیخته و فرستاده شده
واِنْبَعَثَ فُلَانٌ لِشَانِهِ یعنی برخاسته
بکار خود رفت * ونیز اِنْبِعَاثٌ فتن
وبرآمدن و روان شدن
(مُنْبَعِثٌ) صحابیست نام او مضطجع
بود آن حضرت صلی الله علیه وسلم تغییر
داده باین نام خواند

ب ع ث ر

(بَعْثَرَ) کجعفر نام پدر حمله وصله که
از قبیلهٔ بکر بن عامر بودند
(بَعْثَرَ تو) رنگ چرکین ومنه ابن بَعْثَرَ
الشَّاعِر
(بَعْثَرَ بَعْثَرَةً) نظر کرد و تفتیش نمود *
وبَعْثَرَ التُّرَابَ) کاوید آنرا و برانگیخت
وبَعْثَرَ الشَّیْءَ) جدا جدا و زیر و بالا کرد
آنرا و بیرون آورد و آشکارا ساخت قال
الله تعالی بُعْثِرَ مَا فِی الْقُبُورِ * وبَعْثَرَ
الْحَوْضَ) ای هَدَمَهُ وجعل اسفله
اعلاه ونیز بَعْثَرَةٌ) شوریدن دل
(تَبَعْثُرِ النَّفْسُ) شوریدن دل

ب ع ث ط

(بُعْثُط) بالضم نام وادی و میانهٔ آن

وبر یاد بر باذکر وخایه وقد تُثَقَّلُ الطاء
بَعَاثِط جمع * وابن بُعْثُط) ماهر و
دانندهٔ چیزی یقال هو ابن بُعْثُطِها وفی
حدیث معویة قیل له اخبرنا عن نسبك
فی قریش فقال انا ابن بُعْثُطِها یرید انه
واسطة قریش ومن سرة بطالحها
(بُعْثُوط) بالضم نام وادی و میانهٔ آن

ب ع ث ق

(بَعْثَقَةَ) ریزان شدن آب از شکستگی
کنارهٔ حوض وخم
(تَبَعْثَقَ الْمَاءُ مِنَ الْحَوْضِ) ریزان
شد آب از شکستگی کنارهٔ حوض

ب ع ث م

(بُعْثُم) بالضم نام پدر عثمان صاحب
مسجد خیفة

ب ع ج

(رَجُلٌ بَعِجٌ) کثیف مردست رفقار
گویا مبعوج البطن ست
(بَعْجَةُ بن زَیْد) بالفتح صحابیست
وبَعْجَةُ بن عبد الله تابعی
(بُعْجَةُ بن قَیْس) بالضم متولی
صدقات قبیلهٔ کلب بود از طرف معتصم *
وبَنُو بُعْجَةَ) قبیلهٔ است
(بَاعِجَةُ) جای فراخ از وادی *
وباعِجَةُ الْفِرْدَان) نام موضعی

(بَعِیجٌ) کامیر شکم کفانیده * وامرأة
بَعِیجٌ) زنیکه در خیر خواهی شوی مبالغه
نماید و بروے نثار کند
(مَبْعُوجٌ) شکم کفانیده
(ف) (بَعَجَهُ بَعْجًا) کفانید آن را * و
بَعَجَهُ الْحُبُّ) در انداخت او را
محبت * وبَعَجَ بَطْنَهُ لَكَ) مبالغه
کرد در خیر خواهی تو
(بَعَّجَهُ تَبْعِیجًا) کفانید آن را * بَعَّجَ
الْمَطَرُ الْأَرْضَ) ریخت باران شکافت
زمین را
(تَبَعَّجَ السَّحَابُ) واشد ابر و بازماند
باران
(اِنْبَعَجَ السَّحَابُ) بمعنی تَبَعَّجَ
السَّحَابُ ست * وانبعج) شگافته شد

ب ع د

(بَعْدُ) پس ضد قبل وآن در حالت
اضافت معرب بود و در حالت افراد مبنی
بر ضم ومن بَعْدِ وافعل بَعْدًا منونین
نیز روایت کرده اند وحکی الفراء من
بَعْدِ بالکسر بغیر التنوین واجاز بالضم و
التنوین ایضا * وامّا بَعْدُ) فصل خطاب
ست یعنی بعد دعاے من مرترا و
اول کسیکه این کلمه گفته داؤد علیه
السلام ست یا کعب بن لؤی * وحُثَّتْ

بَعْدَ کَمَا) بمعنی بَعْدَ کَمَا ست
(بُعْد) بالضم دوری و مرگ ویقال
بُعْدًا لَهُ یعنی دور گرداند او را خدا و
هلاکی باد او را و اورا وخرم ومنه انّهُ
لَذُو بُعْدٍ * وبُعْدُ بَاعِدٌ) بطریق مبالغه
ست یعنی دوری بسیار دور
(بُعْدَة) رے وخرم ومنه انّهُ لَذُو
بُعْدَةٍ ومسافت وبیگانگی یقال بَیْنَنَا بُعْدَةٌ
مُنْزِلٌ بَعَدٌ) بالتحریک منزل دور *
وتَنَحَّ غَیْرَ بَعَدٍ) یعنی نزدیک شو
(بُعَد) کصرد خیر و فایده یقال انه لغیر
بُعَد وما عِنْدَهُ بُعَدٌ
(بَاعِد) دور بَعَدٌ جمع * مثل خادم
وخَدَم یقال ما انت منّا بِبَعِیدٍ وما انت
منّا بِبَعَدٍ ایضا * وتَنَحَّ غَیْرَ بَاعِدٍ)
یعنی نزدیک شو
(بِعَاد) بالکسر بعنت و نفرین
(بُعَاد) کغراب دور
(بَعِید) دور یقال ما انت منا ببعید
وما انتم منّا ببعید یستوی فیه الواحد
والجمع * وتَنَحَّ غَیْرَ بَعِیدٍ) یعنی
نزدیک شو * وامْرٌ بَعِیدٌ) امر در
نهایت بزرگی
(اَبْعَد) خیر و فایده یقال انه لغیر اَبْعَد
وما عِنْدَهُ اَبْعَد و دور تر و بیگانه آباعد

جمع * وخیانت کریقال کَبَّ اللّٰہُ الْاَبْعَدَ لِفِیْہِ ای اَلْقَاہُ لِوَجْہِہٖ لَا یُقَالُ لِلْاِنْسِیِّ منہ شیٔ

(رَجُلٌ مِبْعَدٌ) کمبر مرد بسیار دور سفر

(بَعْدَان) کسجان روستامیست بیمن

(رَأَیْتُہٗ بُعَیْدَاتِ بَیْنٍ وَبُعَیْدَتِہٖ) دیدم اورا اندک پس جدائی وذلک اذا کان الرجل یمسک عن اتیان صاحبہ الزمان ثم یاتیہ ثم یمسک عنہ ثم یاتیہ

(ک س) بَعُدَ بُعْدًا وبَعَدًا) دور شد وبمرد * بَعِیْدٌ وبَاعِدٌ وبُعَادٌ) نعت ستازان بُعَدَاءُ وبُعُدٌ وبُعْدَانٌ جمع * یقال فلان من بُعْدَانِ الامیر ومن قُرْبَانِہٖ

(اَبْعَدَہٗ) دور کرد اورا * واَبْعَدَہُ اللّٰہُ) دور دارد اورا از خیر * ونیز اِبْعَاد) دور رفتن

(بَاعَدَہٗ مُبَاعَدَۃً وبِعَادًا) دور کرد اورا ودور شد لازم ست ومتعدی

(بَعَّدَہٗ تَبْعِیْدًا) دور کرد اورا

(تَبَعَّدَ) دور رفت

(تَبَاعَدَ) دور شد

(اِسْتَبْعَدَ الشَّیْءَ) بعید شمرد آنرا *

(وَاسْتَبْعَدَ) دور شد * ونیز اِسْتِبْعَاد) دوری جستن

ب ع ذ ر

(بَعْذَرَہ بِعْذَارَۃً) بالکسر حرکت داد آنرا ولرزانید

ب ع ر

(بَعْر) بالفتح بشکل ویحرک بَعْرَۃ یکے اَبْعَار جمع * وفقر تمام

(بَعْرَۃ) خشم بر بے خدا

(بَعَرَۃ) محرکۃ سرزنہ

(بُعَار) کغراب بر درخت کنار

(بَعَّار) کشداد نام موضعے ولقب مردے

(بَعِیْر) کامیر وقد تکسر البا شتر نر یا ماده یا چهار ساله وگاهے در ناقه هم استعمال کنند وخر وهر بار بر دار واین دو بمعنے اخیر از ابن خالویه ست اَبْعِرَۃ وآبَاعِر وآبَاعِیر وبُعْرَان بالکسر والضم جمع

(بَیْعَرَۃ) بالفتح نام موضعے

(بَعْرِیْن) بالفتح شهریست بشام لعنت عامیست وصوابش بَارِیْن ست

(مِبْعَر) لمقعد ومنبر جاے روده و جاے بعر مَبَاعِر جمع

(مِبْعَار) بالکسر گوسپند که بر دوشنده بشکل افکند

(بَاعِرِ بَایَا بَاعِرِ بَایٰ) شهریست بناحیه نصیبین ودهیت بوصل وعن ابن حبیب بَاعِرِ بَایٰ الذین لیس لابوابهم اغلاق

(ف) بَعَرَ بَعْرًا) بشکل افکند

(س) بَعِرَ الْجَمَلُ) بعیر گشت شتر

(اَبْعَرَ المِعًی) بیرون کرد بشکل اکره روده بود

(مُبَاعَرَۃ وبِعَار) بشکل افکندن

(بَعَّرَ المِعًی) بمعنے اَبْعَرَ المِعًی ست

ب ع ر ص

(تَبَعْرَصَ) جنبیدن وطپیدن یا طپیدن عضو بدیده

ب ع ز ق

(بَعْزَقَ الشَّیْءَ) پریشان ومتفرق کرد آن را

ب ع س

(بَعُوْس) کصبور ماده شتر لاغر که شیران خشک شده باشد از گذشتن بهت ماه برنتاجش بَعَائِس وبِعَاس جمع

ب ع ص

(بُعْصُوْص) کعصفور وقَرْبُوس لاغر وحقیر واستخوان سرین

(بُعْصُوْصَۃ) جانوریست کوچک سپید درخشان

(ف) بَعَصَ بَعْصًا) لاغر شد واضطراب کرد

(تَبَعَّصَ) اضطراب کرد

(تَبَعْصَصَ) بمعنے تَبَعَّصَ ست ونیز تَبَعْصُصَ بخود در پیچیدن مار زخم خورده

ب ع ض

(بَعْض) پاره از هر چیز اَبْعَاض جمع * ولا یدخله اللام خلافا لابن درستویه وقال ابو حاتم استعملها سیبویه والاخفش فی کتابیهما لقلة علمها بهذا النحی

(بَعُوْضَۃ) بفتح الباء بشه بَعُوْض جمع * وآبیت مربی اسدرا * و کلفنی مُخَّ البَعُوْض) یعنی تکلیف داد مرا بمحال

(لَیْلَۃٌ بَعِضَۃٌ) کفرحه شب پشه ناک * وأَرْضٌ بَعِضَۃٌ) کذلک

(لَیْلَۃٌ مَبْعُوْضَۃٌ) شب پشه ناک

(بُعُضُوْضَۃ) بالضم جانوریست مانند خُنْفُسَاء

(ف) بُعِضُوْا) مجهولا اذیت پشه یافتند

(اَبْعَضُوْا) در زمین اینها پشهاشند

(بَعَّضَہٗ تَبْعِیْضًا) بهره بهره گردانید آنرا

(تَبَعَّضَ) بهره بهره گردید

ج ۱

(تَبَعْضَضَ) گرفتن بعض مر بعض را
یقال الغربان تَبَعْضَضَ

ب ع ط

(ف) بَعَطَهُ) ذبح کرد آنرا * و نیز
بَعْط بالفتح غلو کردن در نادانی و
کار زشت
(اَبْعَطَ فِي السَّوْمِ) دور رفت
ستور بچرا * و نیز اِبْعاط گریختن و از
حد در گذشتن و غلو کردن در نادانی
و کار زشت و لایعنی گفتن و مکلف شدن
کسے بچیزیکه فوق طاقت وے ست

ب ع ع

(بُعَّة) بالضم شربچه که درمیان تاج
زاید و آنکه در اول تاج زاید آنرا
رُبَع خوانند و آنکه در آخر تاج زاید
آنرا هُبَع
(بُعَاع) کسحاب تره است نرم و
رخت و جهاز و گرانی ابر از باران و متاع
افتادهٔ روز غارت * و اَلْقَى عَلَيْهِ
بَعَاعَهُ) ای نَفْسَهُ * و اَلْقَى السَّحَابُ
بَعَاعَهُ) یعنے همه باران خود را
(بَعْبَع) کجعفر اول جوانی و آواز
ریختن آب از آوند
(بَعْبَعَة) حکایت بعضے آواز و سخن
بشتاب راندن گریختن از جنگ

کفار
(بَعَابِعَة) درویشان
(ن ض) بَعَّ الخَمْرَ بَعًّا) پریشان
ریخت شراب را
(ض) بَعَّ السَّحَابُ بَعًّا وبَعَاعًا)
بپیوسته بارید

ب ع ق

(بَاعِق) سخت آواز کننده وسیل
بزرگ
(بُعَاق) کغراب شدت آواز و باران
بزرگ قطره ناگاه بارنده وسیل بزرگ
وثلث فیهما
(عُقَابٌ بَعْقَاقَةٌ) عقاب نیز چنگل
(ن) بَعَقَ الوَابِلُ الأَرْضَ بَعْقًا) شگافت باران بزرگ قطره زمین را *
وبَعَقَ الجَمَلَ بَعْقًا) کشت شتر را *
وبَعَقَ عَنْ كَذَا) کشف کرد و
ظاهر ساخت
(ف) بَعَقَ) سخت آواز کرد * و
بَعَقَتِ النَّاقَةُ بِعِرَّتِهَا) ای دَفَعَتْهَا *
وبَعَقَ البِئْرَ) کند چاه را
(تَبَعْبُق) شگافتن خیک وجز آن و
فی الحدیث یَبْعَقُونَ لِقَاحِنَا ای یحرمون
ابلنا ویسیلون دماءها
(تَبَعَّقَ المُزْنُ) سخت فرو ریخت

ابر باران را * وتَبَعَّقَ فِي الكَلَامِ)
ناگاه بسخن درآمد * وتَبَعَّقَتِ الإِبِلُ
بِجِرَّتِهَا) دفع کرد آنرا
(اِبْتَعَقَ فِي الكَلَامِ) ناگاه بسخن
درآمد * و نیز اِبْتِعَاق سخت فرو ریختن
ابر باران را
(اِنْبَعَقَ عَلَيْكَ الشَّيْءُ) ناگاه فرود
آمد بر تو * وَاِنْبَعَقَ فُلَانٌ بِالجُودِ)
عطا کرد * و نیز اِنْبِعَاق سخت فرو ریختن
ابر باران را و ناگاه بسخن
درآمدن و زیاده گوی کردن ومنه
الحدیث ان الله تعالی یکره الانبعاق
فی الکلام ورحم الله عبدا اوجز
فی کلامه

ب ع ق ط

(بُعْقُط) بالضم کوتاه قامت
(بُعْقُوط) کعصفور کوتاه قد
(بُعْقُوطَة) کلولهٔ سرگین کرد و انک

ب ع ك

(بَاعِك) کصاحب احمق
(اَبُو السَّنَابِلِ بَعْكَك) کجعفر
مردیست از بنی عبد الدار
(بُعْكُوك) بالضم سختی گرما * و
بُعْكُوك القَوْمِ) آثار فرود آمدن
که بعد رفتن باقی ماند

(بُعْكُوكَة) میانهٔ چیزی و بسیاری شتران
وغبار و ازدحام آن * وبُعْكُوكَةُ
الصَّيْفِ والشِّتَاءِ) اِجْتِمَاعُ حُرِّهِ
وبَرْدِهِ * وبُعْكُوكَةُ القَوْمِ)
وقد بفتح نشان فرود آمدن قوم که
بعد رفتن باقی ماند یا خاصه قوم یا جماعت
آنها وهمچنین از شتران * وبُعْكُو
كَةُ النَّاسِ) مجتمع مردم
(بَعْكُوكَاء) مدی وشور وغوغا
(ف) بَعَكَهُ بِالسَّيْفِ) زد اطراف
اورا بشمشیر
(س) بَعِكَ بَعَكًا) درشت وخشک
بدن گردید

ب ع ك ر

(بَعْكَرَ ضَرْبَةَ السَّيْفِ) برید آنرا

ب ع ك ن

(رَمْلَةٌ بَعْكَنَةٌ) ریگ دشوار گذار

ب ع ل

(بَعْل) بالفتح زمین بلند که بران در
سال یک بار باران بارد وهر خرما بن
درخت وزراعت که از بیخ آب خورد
بے انکه آنرا جوی باشد یا از باران آب
حوضے و پارهٔ که بر آبیاری گیرند وخرما
بن نزد نام بت قوم یونس علیه السلام
ونام پادشاهے وخداوند چیزے

ج ۱

و مالک آن یقال من بَعِلَ هٰذِهِ النَّاقَةَ وگرانی وعیال مرد ومنه قوله علیه السّلام لمن بایعه علی الجهاد هل لک من بَعْل * وشوی زن بعال وبعولة وبعولة جمع * وشرف البَعْل کوهیست در راه حجاج شام * وبَعْلَبَک شهریست بشام ومذکورست در ب ک ک

(بَعْلَة) زن مرد

(بَعِلَة) کفرحة زنیکه خود را بلباس آراستن نداند

(بَعَال) کسحاب مینیت نزدیک عُسفان

(بُعَال) بالضم کوهیست بارمینیه

(ف) بَعَلَ الرَّجُلُ بُعُولَةً) شوهر گردید * وبَعَلَ عَلَيْنَا) سرکشی نمود ازوے

(س) بَعِلَ بِأَمْرِهِ) متحیر وترسان وسستروه گشت از چاره کار * بَعِلَ) گنف نعت مذکرست ازان وبَعِلَة) نعت مؤنث

(بَاعَلَ الْقَوْمُ قَوْمًا) مصاهرت کردند باهم * وباعَلَ فُلَانٌ فُلَانًا) مجالست کرد با وے * ونیز مُبَاعَلَة و بِعَال ملاعبت زن شوی باهم جماع نمودن وزنا شوئی کردن

(تَبَعَّلَتْ) فرمان بردار شوهر گردیدیا خود را آراست برای وی

(تَبَاعُل) جماع نمودن ملاعبت کردن زن وشوے باهم

(اِسْتَبْعَلَ الْمَكَانُ) بَعْل گردید * واسْتَبْعَلَ النَّخْلُ کذلک * واسْتَبْعَلَ الرَّجُلُ) شوهر گردید

ب ع م

(بَعِيم) کامیر نام بتے وپیکر چوبین وصورت غیر سایه دار از رنگ وکسیکه شعر گفتن نداند

ب ع ن س

(بَعْنَس) کجعفر داه خوله

(بَعْنَسَ الرَّجُلُ) نرم وخوار گردید بخدمت وغیر آن

ب ع و

(بَعْو) بالفتح گناه وخطا وعاریت

(ف ن ض) بَعَا بَعْوًا) گناه کرد وخطا نمود

(ن) بَعَاهُ بَعْوًا) غالب آمد بروے در قمار ورسید ازوے چیزے را * بَعَاهُ بِالْعَيْنِ) چشم زخم رسانید اورا * وبَعَا عَلَيْهِمْ شَرًّا) بدی آورد بر ایشان

(وبَعْو) عاریت گرفتن سگ شکاری واسپ برای رهان

(اَبْعَاهُ) برگشته وخطا گمخت اورا * وأَبْعَاهُ فَرَسًا) آستن کرد آنرا

(اِسْتِبْعَاء) بعاریت گرفتن سگ شکاری واسپ برای رهان

باب الباء فصل الغين

ب غ ب ر

(بُغْبُور) بالضم سنگے که بران قربان برای بت ذبح کنند وقبه پادشاه چین

ب غ ث

(بَغْث وبَغْثَة بالفتح فيهما وبَغْثَة) محرکة ناگاه بَغْثَات جمع يقال لَقِيتُهُ بَغْثَاتِ الْعَدُوِّ

(بَاغُوث) عیدیست ترسایان را یا همان باعوث ست بعین مهمله وثاے مثلثه ونام موضعے

(ف) بَغَتَهُ بَغْتًا وبَغْتَةً) ناگاه آمد اورا

(مُبَاغَتَة) کسے را ناگاه گرفتن

ب غ ث

(بُغْثَة) بالضم چیکی گوسپند وجز آن

(بُغَاث) مثلثة مرغیست بطی الطیران تیره رنگ بُغَاثَة یکے بُغَاثَان کغزلان جمع * منه المثل ان البغاث بِأَرْضِنَا يَسْتَنْسِرُ یعنے هر که همسایه ما شد معزز گردید * ومرغ اذیت رسان

نام موضعے

(بَغِيث) کامیر گندم وگندم مخلوط بجو

(اَبْغَث) گوسپند زبیه وشیر که اسد باشد وموضعیت ریگناک ومرغیست تیره رنگ

(بَغْثَاء) گوسپند زبیه وگروه مردم از هر جنس آمیخته يقال دخلنا في الْبَغْثَاء

(بُغَيْثَاء) مصغر آجاے باردار از شتر

(س) بَغِثَتِ الْغَنَمُ) پیه گردید

ب غ ث ر

(بَغْثَر) کجعفر کول ست کران مرد چرکین وشتر فربه * وبَغْثَر بن لَقِيط) شاعر جاهلیست

(بُغْثُر) کعصفر نام مردی از قبیلهٔ کلب

(بَغْثَرَة) حبص بص يقال ترکت القوم في بَغْثَرَةٍ وشوریدن دل وپریشان کردن چیزے

(بَغْثَرَة) بمعنے بَغْثَرَة بعین مهمله ست * وبَغْثَرَتْ نَفْسُهُ شوریدن دل و (تَبَغْثَرَتْ نَفْسُهُ) بمعنے بَغْثَرَتْ نَفْسُهُ ست يقال اصبح فلان مُتَبَغْثِرًا

ب غ ث م

(بَغْشَم) کجعفر از اعلام ست

ب غ د

(بَغْدَاد) مدینة السلام

(تَبَغْدَدَ) خود را نسبت داد ببغداد یا مشابه کرد باهل آن و ببغداد درآمد

ب غ د ذ

(بَغْدَاذ) لغتیست در بغداد

ب غ د ن

(بَغْدَان و بَغْدِين و نیز مغدان) بیم همان بغداد ست که گذشت

(تَبَغْدَن) ببغداد درآمد

ب غ ذ

(بَغْذَاذ) بغداد بروزن و معنی

ب غ د ذ

(بَغْدَاد) بروزن و معنی بغداد ست

ب غ ر

(بَغَر) ویحرک دفعهٔ سخت از باران

(بَغْرَة) زمینیکه بعد باران کاوند و بهمان نمی سبز گردد * وَلَهُ بَغْرَةٌ مِنَ الْعَطَاءِ لَا تَغِيضُ) یعنی او دائم العطاست

(بَغَر) محرکة تشنگی که از آب نرود یا بیماری تشنگی شتر که دران بمیرد * و عُيِّرَ رَجُلٌ مِنْ قُرَيْشٍ فَقِيلَ لَهُ مَا أَبُوكَ بَتْمًا وَمَاتَتْ أُمُّكَ بَغَرًا * و آب ناگوار که از خوردن آن شتر به بیماری بغر مبتلا گردد * وَتَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ وَ کیسرا و لهایعنی در هر جانب

(س ف) بَغِرَ الْبَعِيرُ بَغَرًا) به بیماری بغر مبتلا شد * بَغِرَ کَتَفَ وَبَغِيرٌ کامیر لغت ست از ان بَغَارَى بالفتح بضم جمع

(ف) بَغَرَتِ السَّمَاءُ بَغْرًا) سخت بارید باران بیک دفعه * وَمِنْهُ بُغِرَتِ الْأَرْضُ) مجهولا * وَبَغَرَ الْأَرْضَ) آب داد زمین را * وَبَغَرَ النَّجْمُ بُغُورًا) افتاد بروین و دلیل باران گردید

ب غ ر س

(بَغْرَاس) بالفتح شهر سلمة بن عبد الملک که بدامن کوه لکام ست

ب غ ز

(بَاغِز) کصاحب نشاط و بشاط آرنده و نیزی مرد اقدام کننده بر فجور و نهمک در آن و بدی از حد در گذشته

(بَاغِزِيَّة) نوعی از جامه خز یا جامهٔ است مانند حریر

(ن) بَغَزَهُ بَغْزًا) زد او را بپاوچوب دستی * و نیز بَغَزَ نشاط و بازی کردن شتر با عام ست * وَبَغَزَهَا بَاغِزُهَا)

حَرَّكَهَا مُحَرِّكُهَا مِنَ النَّشَاطِ

ب غ س

(بَغَس) بالفتح سواد لغت یمانیست

ب غ ش

(بَغَش) بالفتح باران نرم که روان نگردد وَأَوَّلُهُ الطَّلُّ ثُمَّ الرَّذَاذُ ثُمَّ الْبَغَشُ *

(بَغْشَة) مثله

(مَطَرٌ بَاغِشٌ) باران نرم و سست

(ف) بَغَشَتِ السَّمَاءُ بَغْشًا) باران نرم وضعیف بارید ومنه بُغِشَتِ الْأَرْضُ مجهولا * أَرْضٌ مَبْغُوشَةٌ) نعت ست از ان * وَالصَّبِيُّ يَبْغَشُ إِلَيْهِ) یعنی می زاردباو و آماده گریستن ست * و نیز بَغْش پیدا آمدن گرد هوا در وزن از آفتاب يقال يَبْغَشُ الْهَبَاءُ

(إِبْغَاش) باران ضعیف رسانیدن زمین را منه أَبْغَشَ اللهُ الْأَرْضَ

ب غ ش ر

(بَغْشُور) بالفتح شهریست میان هرات و سرخس معرب کوشور * بَغَوِي) منسوب بآن بر غیر قیاس منها علی بن عبد العزیز و ابن اخیه أَبُو الْقَاسِمِ ابراهیم بن هانئ و محمد بن علی الدَّبَّاس وَمُحْيِي السُّنَّة صاحب المصابیح

ب غ ض

(بُغْض) بالضم دشمنی

(بَغْضَة) بالکسر دشمنی سخت

(بَغْضَاء) بالفتح بمعنی بَغْضَة است

(بَغِيض) کامیر دشمن روی * وبَغِيض بن ریث بن غطفان) پدر قبیلهٔ است از قیس * وبَغِيض تميمي) صحابیست که آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را به حبیب خواند

(س) بَغِضَهُ) دشمن داشت او را و با این معنی از نصر لغت رویست * وَبَغِضَ جَدُّكَ) یعنی بسر درآید بخت تو * وَنَعَّمَ اللهُ بِكَ عَيْنًا وَأَبْغَضَ بِعَدُوِّكَ عَيْنًا) یعنی خوش گرداند ترا خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا

(ك ن س) بَغُضَ بَغَاضَةً) دشمن روی شد

(أَبْغَضَهُ) دشمن داشت او را وقولهم مَا أَبْغَضَهُ إِلَيَّ) شاذ لا يقاس عليه

(مُبَاغَضَة) دشمنی کردن با یکدیگر

(بَغَّضَهُ إِلَيْهِ تَبْغِيضًا) دشمن گردانید او را بوی

(تَبَغُّض) دشمنی نمودن

(تَبَاغُض) بمعنی مُبَاغَضَة است

ب غ غ

(بُغّ) بالضم شتر نر ریزه بُغَّة مؤنث

(بُغْبُغ) کقنفذ جاہی کہ آبش نزدیک باشد * وفحل فربہ از آہو

(بُغْبُغَة) زمینیست بمدینہ یا چشمہ است بسیار آب و نخل مر آل آنحضرت را صلے اللہ علیہ وسلم

(بُغَيْبِغ) مصغر بُغْبُغ ست * وعَدَا طَلَقًا بُغَيْبِغًا) وقتے گویند کہ تا دور مذود

(بَغْبَغَة) حکایت نوعی از ہدیہ شتر و خرخر کردن در خواب و پاسپر کردن و وسط نمودن

(مُبَغْبِغ) آمیزندہ و شتابندہ سبک * وقَرَبٌ مُبَغْبِغٌ) وتفتح الباء الثانية ایضاً یعنے نزدیک

(ن) بَغَّ الدَّمُ) جوش زد خون

ب غ ل

(بَغْل) استر نر بَغْلَة مؤنث بِغَال جمع * مَبْغُولَاء) اسم جمع

(بَغَّال) کشندہ و استربان

(حفص بن بُغَيْل) کز بیر محدث بودہ

(ف) بَغَلَهُمْ) ہمچین گردانید اولاد ایشان را

(بَغَّلَ تَبْغِيلًا) سست و ماندہ گردید و نیز تبغیل نوعے از رفتار شتر یقال بَغَّلَتِ الابل اذا مشت بين الهملجة والعنق وہمچین گردانیدن او لا یقال

تزوج فلانٌ فی بنی فلان فبغّلهم

ب غ م

(بُغَام) بالضم بانگ آہو و شتر و گاو دشتے

(بَغُوم) کصبور درخت معدل کہ صحابیہ بودہ

(ف ن ض) بَغَمَتِ الظَّبْيَةُ بُغَامًا وبُغُومًا) بضمہا بانگ کرد آہو بچہ بہ نرم ترین آواز * ظَبْيَةٌ بَغُومٌ) نعت ست ازان * ويَغَمَةِ النَّاقَةُ) قطع کرد حنین و دراز نمود آنرا * وبَغَمَ فُلَانٌ صَاحِبَهُ) کشادہ گفت سخن بادی * ونیز بُغُوم و بُغَام بانگ کردن گاو دشتی و گوزن و بز کوہی

(بَاغَمَهُ مُبَاغَمَةً) سخن گفت بادے بآواز نرم

(تَبَغُّم) بانگ کردن آہو و شتر و گاو دشتی و گوزن و بز کوہی

ب غ ن ج

(تَبَغْنُج) بسیار کرشمہ کردن

ب غ ن د

(بَاغَنْد) بفتح غین نام دیہے

ب غ و

(بَغْو) بالفتح شگوفۂ عرفط و سلم

(بَغْوَة) شگوفۂ خرما کہ سپید برآید و خرمائے نارسیدہ و میوۂ درخت عضاہ

(بَغْوَان) دیہیست بہ نیشاپور

(بَغَوِيّ) محرکۃ حسین فرّاء بن مسعود منسوبست بطرف بغشور کہ مذکور شد

(ن) بَغَا الشَّيْءُ بَغْوًا) تامل نگریست آنرا

ب غ ی

(بِغْيَة) بالکسر والضم مطلوب و حاجت يقال فی بنی فلان بُغْيَةٌ

(بُغَاء) بالضم والمد جستہ

(بُغَايَة) جستہ و کسب يقال انه لذو بُغَايَةٍ یعنے او کاسب ست

(بَاغِي) طالب جوینده بُغَاة وبُغيان جمع * ونافرمان * وجَمَلٌ بَاغٍ) شتر یکہ بار دار نکرداند ناقہ را

(فِئَةٌ بَاغِيَةٌ) گروہ نافرمان از طاعت امام عادل

(بَغْوٌ) کعد وزن زناکار

(بَغِيّ) کرضی داہ وزن زناکار بَغَايَا جمع * وبسیار جست جوکنندہ و ریزہ کارے نمایندہ در دیدن

(بَغِيَّة) مطلوب حاجت و کم شدہ کہ آنرا جویند و طلایہ بَغَايَا جمع

(مَبْغَاة) جانب جستن يقال بَغَيْتُ المال من مَبْغَاتِهِ

(ض) بَغَيْتُهُ بُغًى و بُغَاءً و بُغْيَةً بضمہن و بِغْيَةً) بالکسر جستم آن را اعانت کردم او را و طلب * وبَغَاهُ الشَّيْءَ) برطلب این چیز داشت او را * وبَغَتِ الأَمَةُ بَغْيًا) زنا کرد * وبَغَى عَلَيْهِ) ستم کرد و تعدے نمود و عدول کرد از حق و نافرمانے نمود و تجاوز کرد از حد و دروغ گفت * وبَغَاهُ) نافرمانے کرد او را * وبَغَى الفَرَسُ فِي مَشْيِهِ) باز خرامید و سرعت نمود ولا يقال فرس بَاغٍ * وبَغَى الشَّيْءُ) تامل نگریست بہ سوے آن انتظار کرد * وبَغَى الوادي ای جاء ونحدّه * وبَغَى الجُرْحُ) آماس کرد ریش و يقال ابرأ جرحه على بَغْيٍ وهو ان يبرأ وفيه شيء من بغاء یعنے خیرے از یوست نخشگی * وبَغَتِ السَّمَاءُ) سخت بارید باران

(أَبْغَاهُ الشَّيْءَ) برطلب این چیز داشت او را و یاری داد و طلب آن * وأَبْغَاهُ المَالُ) نافرمان گردانید او را مال

(بَاغَتِ الأَمَةُ مُبَاغَاةً وبِغَاءً) زنا کرد قال الله تعالى لا تكرهوا فتياتكم على البغاء

(اِبْتَغَيْتُهُ) جستم آن را * ومَا ابْتَغَى

لَكَ اَنْ تَفْعَلَ) سزاوار نیست ترا
وكذلك ما يَنْبَغِي لَكَ
(مُبْتَغِي) شیرکه اسد باشد
(تَبْغِيهُ) جستم آنرا
(تَبَاغَوْا) بغاوت کردند باهم
(اِنْبَغَى الشَّيْءُ) آسان گردید * و
مَا اَنْبَغَى لَكَ اَنْ تَفْعَلَ) سزاوار
نیست ترا وكذلك مَا يَنْبَغِي لَكَ
(اِسْتَبْغَيْتُهُ) جستم آن را ونیز اِسْتَبْغَاهُ
اعانت خواستن و مطلوب خواستن از
کسے و بر طلب داشتن کسے را

باب الباء فصل الفاء

ب ف د

(بَافَدُ) بسکون فا و اجتماع ساکنین
شهریست در کرمان معرب بافت

باب الباء فصل القاف

ب ق ت

(ن) (بَقَتَ الْاَقِطَ) آمیخت قرد را
(مُبَقَّتٌ) کمظم مرد احمق ولقب
عبد الله بن معاویه بن ابو سفیان و لقب
بکار بن عبد الملک بن مروان

ب ق ث

(ن) (بَقَثَ اَمْرَهُ) غلط کرد آن را
وكذا بَقَثَ طعامَهُ وحديثَهُ

ب ق ر

(بَقَرٌ) محرکة موضعیست نزدیک
خَفَانَ لامد خل الالف واللام وذُو
(بَقَرٍ) واديست مابين اَخِيلَة وحمائے
رَبَذَة * ودِغْصَتَا بَقَرٍ) دو ریگ تو ده
است مدور در گرانهٔ موضع دَهْنَاء *
وقُرُونُ بَقَرٍ) موضعیست بدیار
بنی عامر * وعَيْنُ البَقَرِ) چشمهٔ
است در شهر عكّا * وعُيُونُ البَقَرِ)
نوعی از انگور و آن سیاه کلان گرد
میباشد و شیرینی کم دارد و اهل فلسطین
آنرا نوعے از آلو دانند
(بَقَرَةٌ) گاو نر باشد یا ماده بَقَرٌ وبَقَرَاتٌ
وبُقَرٌ بضمتین وبُقْرَانٌ وبُقَارٌ وأَبْقُرٌ
بضمهن وبَوَاقِرُ جمع بَاقِرٍ وبَقِيرٍ و
بُقُورٌ وبَاقُورٌ وبَاقُورَةٌ اسم جمع *
وطائريست ابلق یا خاکستر گون باسپید
بَقَرٌ بحذف تا جمع
(بُقَرٌ) کصرد بلاد و دروغ صریح یقال
جاءنا بالصُّقَرِ والبُقَرِ
(بَاقِرٌ) کصاحب لقب محمد بن علی
بن حسین بن علی بن ابی طالب رض
سُمِّيَ بِهِ لِتَبَحُّرِهِ فِي الْعِلْمِ ورگیست در
پیغوله چشم وشیرکه اسد باشد
(فِتْنَةٌ بَاقِرَةٌ) فتنه مزیل الفت تفرقه
(بَقِيرٌ) کامیر شگافته شده وچادرے که
آنرا شگافته بپوشند بے آستین واسپ کره
متولد شده در ماسکه یا در سَلِيٌّ * وبَاقَةٌ
بَقِيرٌ) التی شُقَّ بَطْنُهَا عن ولدِهَا
(بَقِيرَةٌ) چادریکه شگافته بے آستین
پوشند و قلعه ایست در اندلس و شهرے
ست جانب شرقی آن
(بُقَيْرٌ) کزبیر نام محدثیست که پسر
عبد الله بن شهاب بوده
(بُقَيْرَةٌ) نام اسپ عمرو بن صخر بن
اَشْنَع
(بَقَّارٌ) کشداوکا وبان آهنگر و نام وادے
و موضعیست بسیار جن در ریگ
عالج و بارست * وقُنَّةُ البَقَّارِ)
واديست بنی اسد را * وعَصًا
بَقَارِيَةٌ) بیای مشدد عصاے سخت
(بُقَارِيٌّ) کسمانے و یشد والقاف
بلاد و دروغ صریح ومنه جاءنا
بالصُّقَارِيِّ والبُقَارِيِّ
(بُقَيْرِيٌّ) کسمیهے بازیست که بقارے
آن را کوهاموے گویند
(مَبْقَرَةٌ) بالفتح راه و طریق
(مَبْقُورٌ) شگافته شده
(بَيْقَرٌ) کصیقل جولاهه
(بَيْقَرَةٌ) کثرت مال و متاع
(اُبَيْقِرٌ) مصغرا نکه خیر و روی نباشد
(بَيْقُرَانٌ) کخیزران گیاهیست
(س) (بَقَرَ الْكَلْبُ بَقْرًا) شکافت
داشت سگ شکارگاه و کقولهم غَزَلَ
اِذَا رَأَى الْغَزَالَ فَلَمِحَ * وبَقَرَ الرَّجُلُ
بَقْرًا بالفتح وبَقَرًا) فرو مانده بینائی
شد از دیدن دور و مانده گردید
(ف ن) (بَقَرَهُ) شگافت آنرا یقال بَقَرَهَا
عن جَنِينِهَا اى شَقَّ بَطْنَهَا عن ولدِهَا *
وکشاده و فراخ گردانید آنرا ومنه
حديث الاِفك فَبَقَرْتُ لها الحديثَ اى
فَتَحْتُهُ وكَشَفْتُهُ * ودر حدیث هدهد
سلیمان علیه السلام فَبَقَرَ الْاَرْضَ)
یعنے دید آب را در زیر زمین * وبَقَرَ
فِي بَنِي فُلَانٍ) تفتیش کرد و پے
بر امور ایشان
(بَقَّرَ تَبْقِيرًا) بازی بُقَيْرَے بازید
(تَبَقَّرَ تَبَقُّرًا) فراخ و کشاده شد * ونیز
تَبَقُّرٌ) فراخی در مال و علم
(بَيْقَرَ الرَّجُلُ) هلاک گردید و فاسد
ساخت و متکبرانه رفت و مانده و در
مانده شد و شک کرد در چیزے و برد
و قوم را در بادیه گذاشته خود شهر مقیم
شد و بجائے رفت که خبرش معلوم
نمیشود و خربان بشتاب رفت و
حریص گشت بگرد آوردن مال و باز

داشتن آن از مردم و رفت بعراق از شام و هجرت کرد از زمینی بطرف زمینی دیگر * و بَیْقَرَ الدَّارَ) فروکش شد در خانه * و بَیْقَرَ الفَرَسُ) برداشت دست را * و نیز شگفت و دشت بدیدار کاو

(تَبَیْقَرَ) فراخ و کشاده شد

ب ق س

(بَقَسَ) بالفتح درختیست که برگ و دانهٔ آن ببرگ و دانهٔ مورد ماند یا درخت شمشاد دست قابض و مجفف رطوبت امعاء و برادهٔ آن باعسل موے را قوت دهد و انبوه گرداند و در دوسر را نافع کند و با سپیدهٔ تخم مرغ نافع وثاست

(بَقْسِیس) بمعنے بَقَس ست

ب ق ش

(بَقَشَ) بالفتح درختیست و در فارسی آن را خوش سای گویند

ب ق ط

(بَقَطَ) بالفتح تماش خانه و تفرقه و فراهم آوردن متاع و یکجا کردن آن و بسان داون یکبی بر سوم یا جهام حصهٔ حاصل آن و الفعل من نصر

(بَقَطَ) محرکه ثمرے که وقت بریدن از خطاے داس بیفتد و گروه مردم و جماعت متفرق و پارهٔ چیزے

(بُقْطَة) بالضم گروه مردم و جماعت پریشان

(بُقَاط) کزاب مشتی از پنبه

(بُقَّاط) کرمان ثفل دانهٔ حنظل

(بَقَّطَ فی الجَبَلِ تَبْقِیطًا) برآمد بر کوه * و بَقَّطَ فی الکلام و المشیِ) شتابی کرد * و بَقَّطَ فُلَانًا بالکلام) غلبه کرد او را بحجت * و بَقَّطَ الشَّیْءَ) جدا و پراگنده کرد آن را و منه المثل بَقِّطِیه بِطِیطَك) یعنے جدا و دور کن آنرا بتدبیر که کسی را معلوم نشود و اصل مثل آنست که مردے احمق بخانهٔ معشوقهٔ خویش آمد ناگاه شکمش بپید و پلید کرد خانه را پس بمعشوقه گفت بَقِّطِیه المثل و این در حق کسی گویند که از وے استوارے کار و حیله و تدبیر طلب نمایند

(تَبَقَّطَ الخَبَرَ) گرفت آنرا اندک اندک

ب ق ط ر

(بُقْطُر) کعصفر نام مردے

(بُقْطُرِیَّة) جامهاے سفید فراخ

ب ق ع

(بُقْع) بالضم جاهیست بمدینه یا همان سُقیاے لقب بنی دینارست و موضعیست در شام بدیار کلب و بابن بمعنے بدون الف و لام آید و آب کشانیکه بدن آنها جابجا از آب تر گردیده باشد و قومیکه بر آنها جاهاے مرقع باشد و منه قول الحجاج رایتُ قومًا بُقَعًا کانه جمع اَبْقَع

(بُقْعَة) و بفتح جاے و کوے که در آن آب گرد آید و پارهٔ زمین ممتاز از زمین حوالی خود بُقَع و بِقَاع جمع

(بَقَع) محرکه پیسکی در مرغ و سگ

(اَرْضٌ بَقِیعَةٌ) کفرخته زمینی که در آن لمخاے پیسه باشد

(بَاقِع) کصاحب کفتار یا زاغ پیسه یا سگ پیسه

(بَاقِعَة) مرد زیرک تیز هوش که کسے او را فریفتن نتواند و مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار کرد و بر آشیخور فرود نیاید و از کولاها آب خورد و سختی

(اَصَابَهُ خُثْرُ بُقَاعٍ) کعطام و یعنی یعنے از غبار و عرق بدنش پیسه گردید

(بِقَاعُ کَلْب) گلتاب موضعیست نزدیک دمشق و قبر الیاس علیه السلام در انست

(بَقِیع) کامیر موضعی که در آن بسیخ هر نوع درخت باشد * و بَقِیعُ الغَرْقَد گورستان مدینه کان به شجر الغرقد فذهب و بقی اسمه * و بقیع الزُّبَیر و بَقِیعُ الخَیْل * و بَقِیعُ الخَجْخَبَة) بخاے معجمه و جیم مواضع اند در مدینه

(بُقَیْع) کزبیر موضعیست مر نبے عقیل را و آنست مر بنی عجل را * و ابن بُقَیْع) سک یقال اَقَذُ بما ابقے ابنُ بقیع ای بالجیفة لان الکلب یبقیها

(اَبْقَع) پیه بُقْع جمع

(بَقْعَاء) سال قحط ناک یا سال فراخے که در آن تنگی هم باشد و بدر بطنیست و دهیست بیمانه و آنست تلخ مر نبے عبس را و آنست بنی هلال را و در امن کوه بس و آنست بنی سلیط بن یربوع را و در وستانیست میان موصل و نصیبین و دهیست باجأ مر جدیلهٔ طی را و در وستانیست از مضافات منبج و آنست بنی عقیل را * و بَقْعَاء ذِی القِصَّة) موضعیست که ابوبکر صدیق رض برای ساختکاری لشکر اسلام بحیث قتال مرتدان در انجا رفته * و بَقْعَاء المَسَالِح) نام موضعے

(اُبَیْقِع) مصغر سال کم باران

ج ۱

(بُقْعَان) بالضم موضعیست نزدیک عین کبریت * وبُقْعَانُ الشَّام) خادمان و بندگان اهل شام بحبت سپیدی و سرخی آنها یا برای آنکه ازدحام و ازدحام اند

(س) بَقِعَ) پسیه گردید * وبَقِعَ به) بسنده کردبان * وبَقِعَتِ الْأَرْضُ مِنْهُ) خالی شد زمین از ان * وبَقِعَ الْمُسْتَقِي) از آب جابجا بدن کش ترگردید

(ف) بَقَعَ بَقْعًا) رفت یقال ما ادری این بَقَعَ هو * وبَقَعَتْهُمْ بَاقِعَةٌ) رسید ایشان را سختی وبلا * ونیز بقع سخت گفتن و بهتان نهادن کسی یقال بَقَعَ الرَّجُلُ مجهولا

(بَقَعَ تَبْقِيعًا) جای رفت ومنه ما ادری این بَقَعَ * وبَقَعَ الصَّبَّاغُ الثَّوْبَ) جابجا بی رنگ گزاشت جامه را ومنه حدیث ابی هریرة انه رأی رجلا مُبَقِّعَ الرِّجْلَيْنِ وقد توضأ یرید به مواضع فی رجله لم یصبها الماء مخالفة لونها لون ما اصابه الماء

(اُبْقُعَ لَوْنُهُ) مجهولا متغیر گردید

(اِنْبَقَعَ) کانصرف شناعت

ب ق ق

(رَجُلٌ لَقٌّ بَقٌّ) بالفتح مرد بسیار گوی

(بَقَّة) پشه ومنه المثل اصغر من عین بقة * وپس بنها بخ بدو بق جمع * وموضعیست نزدیک خیبر یا نزدیک هیت وزن بسیار اولاد و نام زنی و وبا بین معنی بدون الف ولام ست

(مُظَفَّرُ بن عبد القاهر بَقَشِّي) محرکة محدث بوده * وابو الفتح احمد بن بَقَشِّي) هم نسب اوست و کشته شد بر زندقه

(بَقَاق) کسحاب متاع رودی خانه وخس و خاشاک وادی و مرغیست بسیار آواز بَقَاقَة یکی و مرد بسیار گوی بَقَاقَة مثله والهاء للمبالغة

(بَقِق) کجن بسیار گوی

(بَقْبَقَة) بانگ کوزه در آب مانند آن

(بَقْبَاق) کدحداح دهن و مرد بسیار گوی یقال رجل لَقْلَاقٌ بَقْبَاقٌ

(ن) بَقَّ) فراخ عظمت و بزرگی شد * وبَقَّ عِيَالَهُ) جدا نمود عیال خود را * وبَقَّ مَالَهُ) پراگنده ساخت * وبَقَّ العَطِيَّةَ) فراخ کرد آنرا * وبَقَّ النَّبْتُ) رست گیاه * وبَقَّتِ الْجِرَابَ) شگافت انبانرا * وبَقَّتِ الْمَرْأَةُ) بسیار اولاد شد زن * وبَقَّ عَلَى الْقَوْمِ) بسیار بق بق کرد بایشان * وبَقَّ الْوَادِي) بدر رفت خس و خاشاک آن * و بَقَّتِ الْغَنَمُ فِي الْجَدْبِ) بچه داد گوسپند لاغر در سال قحط * ونیز بَقَّ) فراخ گردانیدن چیزی

(بَقَّقَ الْمَالَ) پراگنده ساخت آنرا

بَقْبَقَ عَلَيْنَا الْكَلَامَ) پریشان گفت و طول داد سخن را * وبَقْبَقَ الْكُوزُ) بانگ کرد کوزه در آب و جز آن

ب ق ل

(بَقْل) بالفتح تره وسبزه که از تخم روید نه از بیخ بَقْلَة یکی بُقُول جمع * وبَنُو بَقْل) قبیله ایست از ازد

(بَقْلَة) تره زار و زمین سبزه ناک * وبَقْلَةُ الْأَنْصَارِ) کلمست * و بَقْلَةُ الْخَطَاطِيفِ) زردچوبه * و الْبَقْلَةُ الْمُبَارَكَة) کاسنی یا خرفه * والْبَقْلَةُ اللَّيِّنَة) خرفه * وبَقْلَةُ الْحَمْقَاء) مثله * والْبَقْلَةُ الْيَهُودِيَّة) کاسنی بری * وبَقْلَةُ الْمَلِك) ناخنه والْبَقْلَةُ الْبَارِدَة) لبلاب * و الْبَقْلَةُ الذَّهَبِيَّة) نباتیست و آن را قطف هم گویند * والْبَقْلَةُ الْيَمَانِيَّة) وبَقْلَةُ الضَّبِّ) وبَقْلَةُ الرُّمَّاة * وبَقْلَةُ الرَّمْل * یا بَقْلَةُ الْبَوَارِي * والْبَقْلَةُ الْحَامِضَة * والْبَقْلَةُ الْأُتْرُجِّيَّة) از نباتات ست

(بُقْل) بالضم تره وسبزهٔ بهار

(بَاقِل) کصاحب نام مردی از قیس بن ثعلبه که در عجز بیان بوسے مثل زنند گویند که آهوے خریده بود بیازده درم چون از قیمت آن پرسیدند هر دو کف دست خود بکشاد و زبان برآورد پس آنرا بگرفت فیقال هو اعیی من باقل

(بَنُو بَاقِل) حی ست ازازد و ایشان را بَقْل هم گویند

(بَقَالَة) بالفتح تره زار

(بَقِيلَة) کسفینة تره زار و زمین سبزه ناک یقال اَرْضٌ بَقِيلَةٌ وبَقْلَةٌ ایضا

(بَنُو بُقَيْلَة) کجهینة بطنیست

(مَبْقَلَة) وتضم القاف تره زار

(بَقَّال) تره فروش و بمعنی غله فروش لغت عامیست وصحیح بَزَّال ست چنانکه گزشت ولقب محمد بن ابی القاسم خوارزمی که تصانیف نیکو دارد و اهل عجم در آخرش یا افزوده بَقَّالِی گویند

(بُقُولُ الأَوجَاع) گیاهیست
درازالهٔ دردهای شکم مجرب
(بُوقال) بالضم کوزهٔ بے گوشه
(باقلّی وتخفف اللام وباقِلاء)
مخففهٔ ممدودةً دانه است مشهور و
بلغت شام آنرا فول هم گویند باقِلّاة
یکے یا واحد وجمع دران یکسان ست
وخوردن آن مولد ریاح وخوابهاے
پریشان ومورث ثقل دماغ وخزن و
فساد ذهن واخلاط غلیظست ونافع
سرفه ومسمن بدن وچون اصلاح آن
کنند حافظ صحت باشد وتازهٔ آن با
زنجبیل نهایت مقوی باه * وباقِلّے
قِبطی) بناتیست دانهٔ آن کوچک تر
ازفول وآنرا باقلی نبطی هم گویند
(باقِلّانی) باقلی فروش
(ن) بَقَلَ بُقُولًا) ظاهر ونمایان شد
ومنه بَقَلَ نابُ البَعِیرِ اِی طَلَعَ * وبَقَلَ
وَجهُ الغُلام) یعنے ریش برآورد کودک
* وبَقَلَتِ الأَرضُ) سبز وبا
نبات شد زمین * وبَقَلَ الرِّمثُ)
سبز شد شوره گیاه
(اَبقَلَتِ الأَرضُ اِبقالًا) گیاه
برآورد وسبز شد زمین * اَرضٌ
مُبقِلَةٌ) نعت ست ازان * ونیز اِبقال

سبز شدن شوره گیاه یقال اَبقَلَ الرِّمثُ
فهو باقِلٌ ولم یقولوا مُبقِلٌ * واَبقَلَ
وَجهُ الغُلام) یعنے ریش برآورد
کودک * واَبقَلَهُ اللهُ ولبَعِیرِهِ)
ای جَمَعَ البَقلَ * واَبقَلَ القَومُ) چرید
ماشیهٔ قوم سبزه را
(بَقَّلَ وَجهُ الغُلامِ تبقِیلًا) یعنے
ریش برآورد کودک * ونیز تبقِیل)
سیاست کردن
(تَبَقَّلَ) بطلب بَقل برآمد * وتَبَقَّلَتِ
الماشِیَةُ) چرید سبزه را
اِبتَقَلَتِ الماشِیَةُ) چرید بقل را *
واَبتَقَلَ القَومُ) چرید ماشیهٔ قوم
سبزه را

ب ق م

(بُقم) بالضم وضمتین بطبیث ازعرب
(بُقامَة) کثمامته خلاصه پشم که رسند
آن را وریزهاے پشم وجز آن که در وقت
ندافی پریده باشد ودر رشتن نیاید
تراشه ورود گران مردم کم عقل ست
راے
(بَقَّم) بتشدید قاف چوبیست سرخ
که رنگ ریزان بدان رنگ کنند و
بفارسی آنرا بکم گویند درخت آن
بزرگست وبرگش به برگ بادام

ماند وجهت التیام قروح کهن و
جراحات تازه وقطع خون نافع وبیخ
ان سم یک ساعت ست
(بُقَّم) کسکر درخت جوز مانل
(یافُومِ رُومِی) همان نجار مولاے
سعید بن عاص ست که منبر شریف
ساختهٔ اوست
(س) بَقِمَ البَعِیرُ) بیمار گردید شتر
ازخوردن عنظوان
(بَقَّمَت الغَنَمُ) دیر خیز وگران بار
گردید گوسپند از بار بچهاے شکم

ب ق ن

(اَحمَدُ بنُ بَقَنَّة) محرکةً والنون
مشددة وزیر علویان بوده در اندلس
ازبنی حمود
(اَبقَنَ الرَّجُلُ) باخصب وفراخے
سال شد ناحیهٔ او

ب ق و

(ن) بَقاهُ بَعینِهِ بَقاوَةً) نگریست
ونظر کرد بسوی وے * وبَقَوتُهُ بَقوَةً
وبَقاوَةً) انتظار کردم اورا وحفظ و
نگاهبانی وی نمودم ومنه اَبقُهُ بَقوَتَکَ
مالَکَ وبَقاوَتَکَ مالَکَ یعنے نگاهدار
او را چنانچه نگاه میداری مال خود را

ب ق ی

(بَقاء) زیست وزندگانے
(باقِی) زنده ویکی ازنامهاے باریتعالے
(باقِیَة) زنده وقد توضع موضع المصدر
ومنه قوله تعالے فَهَل تَرَی لَهُم مِن باقِیَةٍ
ای بقاء * والباقِیاتُ الصّالِحات)
عملهاے صالح باسبحان الله والحمد
لله ولا اله الا الله والله اکبر ونمازهاے
پنجگانه
(بَقوَی) کدعوے ویضم زیست و
زندگانی ورعایت ورحمت بُقیا) بالضم
والقصر مثله
(بَقِیّ بنُ مَخلَد) کرضے حافظ
اندلسی ست
(بَقِیَّة) مانده یقال بقی من الشیء بَقِیَّةٌ
وزیست وزندگانی ورعایت ورحمت
واصلاح میان قومی وفهم ودرایت
گویند اُولُو بَقِیَّةٍ یَنهَونَ عَنِ الفَسادِ *
وبَقِیَّةُ اللهِ خَیرٌ اِی طاعَةُ اللهِ و
انتظار ثوابه او الحالة الباقیة لکم من الخیر
او ما اَبقَی لکم من الحلال
(س) بَقِیَ بَقاءً او بَقِیَ وبَقیًا)
زیست ومانده در جهان ضد فَنِیَ
(ض) بَقاهُ بَقیًا) انتظار کرد ویرا
ونگریست بسوے وے واویست و
بائی وفی الحدیث بَقِیَنا رسولُ الله

ج ۱

صلی اللہ علیہ وسلم ای انتظرناہ (ابقاہ) زندہ و باقی گزاشت آنرا و منہ ابقاہ اللہ * و ابقیت علیک) ترحم نمودم بر تو و رعایت کردم یقال لا ابقی اللہ علیک ان ابقیت علی * و ابقیت ما بیننا) مبالغہ نکردم در افساد آن و نیز ابقاء اصلاح میان قومے (مبقیات الخیل) اسپانیکہ باقی ماند رفتار آنہا بعد انقطاع رفتار اسپان دیگر (بقاہ) زندہ و باقی گزاشت آن او را و ابقاہ و ہشت ویرا و منہ المثل بقی نعلیک و ابذ قدمیک یضرب عند الحفظ للمال و بذلہ النفس فی صونہ (تبقاہ) زندہ و باقی گزاشت آنرا (استبقاہ) زندہ و باقی گزاشت آنرا و شرم داشت او را * و استبقی من الشئ) گزاشت بعض آن را

باب الباء فصل الکاف

ب ک ء

(بکاً و بکا) مقصور نباتیست بکاۃ و بکاۃ یکے و فی الحدیث نحن معاشر الانبیاء فینا بکاً ای قلۃ الکلام الا فیما یحتاج الیہ

(ف ک) بکأت الناقۃ بکأً بفتح و بکاءۃ و بکوءاً و بکأ ءً ا) بالضم کم شیر شد * ناقۃ بکیٔ و بکیۃ) نعت ست ازان بکاء بالکسر و بکا یا جمع * و نیز بکی) بمعنے قلیل ست از ہر چیز

ب ک ب ر

(بکبرۃ) لقب عبد السلام ہروی کہ از رواۃ حدیث ست

ب ک ت

(ن) بکتہ) زد او را بشمشیر و چوب دستی و مانند آن و پیش آمد او را بکروہ بکتہ تبکیتاً) بمعنے مجروح ست و نیز تبکیت درشتی و سرزنش کردن و غلبہ نمودن بحجت (مبکت) کمحدث زنیکہ بعد از ہر دختر پسر زاید

ب ک ر

(بکر) بالفتح و الضم شتر بچہ یا شتر جوانہ یا شتر بچہ تا شش سالہ یا شتر بچہ بسال دوم در آمدہ تا اینکہ دندان پیش افکند یا شتر بچہ دو سالہ بسوم در آمدہ یا شتر بچہ کہ دندان پیش نہ برآورده باشد ابکر و بکران و بکار و بکارۃ بالکسر و الفتح جمع * قال ابو عبید البکر من الابل بمنزلۃ الفتی من الناس البکرۃ بمنزلۃ الفتاۃ والقلوص بمنزلۃ الجاریۃ والبعیر بمنزلۃ الانسان والجمل بمنزلۃ الرجل والناقۃ بمنزلۃ المرأۃ وفی المثل صدقنی سن بکرہ یضرب فی الصدق یعنی آگاہانید مرا بر کمنون خاطر خود و اصل مثل آنست کہ مردے شتر را بہا کرد و از باعش پرسید کہ چند سالہ ہست گفت نہ سالہ درین اثنا آن شتر بمید و صاحبش ھِدَعْ ھِدَعْ گفتن گرفت و این کلمہ است کہ بدان شتر کرہ دو سالہ سہ سالہ را تسکین دہند پس ہرگاہ شتر این کلمہ شنید گفت صدقتنی سن بکرہ و نصب سن بران تقدیرست کہ مفعول باشد و صدقنی بمعنے عرفنی یا منصوبست بدان جہت کہ بجاے مضاف الیہ واقع شدہ و آن لفظ خبرست یا منصوبست بہ نزع خافض اے فی سن و رفع آن بطریق توسع و مجازست یعنے فاعل صدق باشد * و بالفتح بہ قبیلہ ایست و نام موضعی در بلاد طے و بابن بمعنے بدون الف و لام آید * و ابو بکر) عبد اللہ بن ابی قحافہ ہست رض (بکری) منسوب ست بسوے ابی بکر و بسوے بنی بکر بن عبد مناۃ و بسوی بکر بن وائل (بکراوی) منسوب ست بسوے بنی ابی بکر بن کلاب (بکرۃ) چرخ چاہ و آن چوبے گرد باشد کہ بران چوبچہ مانندی کندہ و رسن برو گزاشتہ آب کشند یا محالۂ شتاب رود و باین معنے محرکتہ ہم آمدہ وقال الاصمعی اذا کانت البکرۃ علی رکیۃ متوح فہی بکرۃ و اذا کانت علی رکیۃ جرور فہی محالۃ بکر محرکۃ و بکرات جمع * و ہو من شواذ الجمع لان فعلۃ لا تجمع علی فعل الا احرفاً مثل حلقۃ و حلق و حمأۃ و حمأ و جماعت یقال جاءوا علی بکرۃ ابیہم اذا جاءوا معاً و لم یتخلف منہم احد و شتر مادہ جوانہ و دختر جوان بکار جمع * و حلقہ کوچکی از حلیہ شمشیر و آبے ست مر بنی ذویب را نزدیک بکرات و آبیست مر بنی جعفر را ما بین بکرتان * و ابو بکرۃ نفیع * صحابی بودہ کہ پدرش حارث یا مسروح نام داشت و او چون در روز طائف از قلعہ بر چرخ آویختہ بزیر آمد آن حضرت صلے اللہ علیہ وسلم او را ابا بکرہ کنیت کرد

(بكرتان) دو كوه چسپيده بزمين ست مر بني جعفر را

(بِكْر) بالكسر دوشيزه يقع على الرجل والمراة ابكار جمع * وزن وناقه كه يك شكم بيش نزاده باشند واول هر چيز وكودك جوان ومنه الحديث لا تعلموا ابكارا ولادكم كتب النصارى وهر كار نو پيدا كه مانند آن پيشتر نشده باشد * وگاه ماده كه هنوز بار دار نشده يا گاه ماده جوان ابر بسيار باران وفرزند نخستين مادر وپدر را كه پس ازوے هنوز ديگر نزاده باشد يستوى فيه المذكر والمؤنث ودرخت انگور كه پيش ازين بار نياورده باشد * وضربة بِكْر) آنكه در يكبار صاف ببرد وفي الحديث كانت ضربات علي رض ابكارا اذا اعتلى قد واذا اعترض قط

(بَكَر) محركة بامداد پگاه يقال سري على فرسك بكرا كما تقول سحرا

(رَجُلٌ بَكِرٌ فِي حَاجَتِهِ) كلف مرد پگاه خيزد رحاجت خود * بَكَر) كعضد مشله

(بَكْر) بضمتين قلعه ست درين

(بُكْرة) بالضم بامداد پگاه وتقول اتيته بُكْرة اي باكرا فان اتيته بكرة يوم بعينه قلت بكرة غير مصروف وهي من الظروف التي لا تتمكن بُكَر جمع.

(بَكُور) كصبور باران اول وسمي وخرما بن زود رس

(بُكَيْر) كزبير از اعلام ست

(بُكَيْرة) كسفينة نوباوه وخرما بن زود رس

(بُكَارة) بالفتح دوشيزگي

(بُكَار) كشداد وهيت نزديك شير از از اعلام ست

(بَاكُور) باران اول وسمي وزود رس از هر چيز والمؤنث بالهاء

(بَاكُورة) نوباوه وخرما بن زود رس

بُكَر جمع

(بَكَوَات) محركة چند كوه هاست بلند نزديك بگرة وچند پشتهاي سياه ست در رخرخان يا درراه مكه

(بَكْران) بالفتح ضعيفست در ناحيهٔ ضريه

(بَكْرُون) بالفتح از اعلام ست

(مِبْكَار) بالكسر خرما بن زود رس * وارض مِبْكَار) زمين نيز ده ويا نده گياه

(بُكُور) پگاه برخاستن وبامداد كردن وبامداد رفتن الفعل من نصر يقال بَكَر عليه واليه وفيه) يعني آمد اورا بامداد

(س) بَكِر) شتابي كرد (اَبْكَرَهُ وعَلَيْهِ) آمد اورا بامداد يقال ابكرت على الولد وابكرت الغداء *

واَبْكَرَ اِلَيْهِ) شتابي كرد بسوے آن در هر وقت كه باشد * واَبْكَرَهُ عَلَى اَصْحَابِهِ) پگاه خيزانيد اورا بر يارانِ وي * وابكر) پيش شد * واَبْكَرَ الرَّجُلُ وارد شدند شتران او وقت صبح بر آب ونيز ابكار بامداد ومنه قوله تعالى بالعشي والاِبْكَار

(مُبْكِر) كمحسن باران اول وسمي

(بَاكَرَهُ) آمد اورا بامداد

(بَكَّرَهُ وعَلَيْهِ تَبْكِيرًا) آمد اورا بامداد * وبَكَّرَ اِلَيْهِ) شتابي كرد بسوے آن در هر وقت كه باشد * وبَكَّرَ عَلَى اَصْحَابِهِ) پگاه خيزانيد اورا بر يارانِ وي * وبكّر) پيش شد * ونيز تَبْكِير) آمدن نماز را در اول وقت آن يقال بَكِّرُوا بالصلوة المغرب اي صلوها عند سقوط القرص

(تَبَكَّرَ) پيش شد

(اِبْتَكَرَ عَلَيْهِ) آمد اورا بامداد * و اِبْتَكَرَ الرَّجُلُ الجَارِيَةَ) اے اخذ بكارتها * وابتكر) در رسيد آنماز خطبه را وخورد ميوه اول رسيده را * واِبْتَكَرَتِ المَرْأَةُ) پسر زاد زن در نخستين بار

ب ك س

(بَكْسَة) بالضم شش خنج كجين وآنرا گجه هم گويند وهي حَزَفَةٌ يُدْفِرُهَا الفَتَى كانها كرة يتقامر بها

(بَكَّاس) كشداد قلعه ست استوار نزديك انطاكية

(ن) بَكَسَ الخَصْمَ) غلبه كرد خصم را

ب ك ش

(ن) بَكَشَ عِقَالَ بَعِيرِهِ) كشاد زانو بند شتر خود را

ب ك ع

(ف) بَكَعَهُ بَكْعًا) پيش آمد اورا بكرده وبريد آن را وغلبه كرد اورا بمجت وپيابي سخت زد اورا بر هر جاے از اندام * وما ادري اين بَكَعَ) نميدانم كه كجا رفت * وبَكَعَ الشَّيْءَ) بخشيد تمام اين چيز را

(بَكَّعَهُ تَبْكِيعًا) غلبه كرد اورا بحجت ونيك بريد آن را وپاره پاره ساخت

ب ك ك

(بَعْلَبَكّ) نام شهرے وهما كلمتان جُعِلَتَا وَاحِدَةً فبعل اسم صنم وبك اسم رجل اخترع بناء تلك البلدة وسماها باسمه وباسم صنم والنسبة اليه بَعْلِيّ و

ان شئت قلت بجی

(بَكَّةَ) بالفتح مکه معظمه یا آنچه مابین دو کوه مکه است یا موضع بیت یا طواف گاه آن بدان جهت که اژدحام مردم دران می شود یا گردن جباران را می شکند

ب ك م

(بُكْم) بضمتین نوجوانان سخت بدن وخران بانشاط

(أَحْمَقُ بَاكٌ تَاكٌ) احمق که صواب را از خطا نشناسد

(ذَكَرٌ بَكِيكٌ) کاشیر شیر در خاک اندازنده

ج ا (أَبَكُ) سال قحط وکسیکه فراهم و مزدحم سازد خران و مواشی و مانند آن را و مزدوریکه سعی کند در امور اهل خود و نام موضعی و بریده دست

بُكَان جمع

(بُكَابِكُ) کعلابط شادان و تُبَخْتَر

(بَكْبَاكٌ) کدحداح بسیار کوتاه که هرگاه راه رود گویا غلطان غلطان میرود

(بَاكَبَاكٌ) از اعلام ست

(بَكْبَكَةَ) از دحام و آمد و رفت و انداختن چیزی را بریکدیگر و جنبانیدن و برگردانیدن متاع و بانگ گوسپند ماده بجه را

(ن) (بَكَّهُ بَكًّا) دریدن آن را و پاره پاره کردن و ریزه ریزه نمودن + وبَكَّ فُلَانًا مزاحمت نمودن او را و رنجانیدن و زمی کردن باد وی و رحم نمودن از نعات اضداد ست + باز داشت نخوت او و پست گردانیدن او را + وبَكَّ عُنُقَهُ) شکست گردن او را + وبَكَّ الرَّجُلُ) حاجت مند شدن مرد و سخت بدن خر + وبَكَّ الْمَرْأَةَ) در مشقت انداختن زن را بجماع + و بَكَّ الْحُمُرَ وَغَيْرَهَا) فراهم و مزدحم ساختن آنها را

(تَبَاكَّ) برهم نشست + وتباك القَوْمُ عَلَيْهِ) ازدحام نمودند قوم بروی

(تَبَكْبَكُوا) ازدحام نمودند

ب ك ل

(بَكَلٌ) بالفتح آمیزش وغنیمت و آمیختن سخن وجز آن یقال بَكَلٌ عَلَيْنَا حَدِيثًا ای خَلَطَهُ وكذا بَكَلَ السَّوِيقَ بالدَّقِيقِ وغنیمت گرفتن وبکیله ساختن والفعل من نصر

(بِكْلَةٌ) بالکسر سرشت وطبیعت وخلقت وهیأت وصورت وحال

(بَنُو بِكَالٍ) گنابت بطنیست از حمیر

واز آنست ابایزید نوف تابعی ابن فضاله

(بَكَالَةٌ) کسحابة آرد بارب یا بروغن وخرما سرشته یا بست تر کرده شده یا بست بخرما و شیر یا آردی که به پست مخلوط کرده با آب در روغن یا زیب تر کرده باشند یا قوت خشک مخلوط برطب یا آرد و خرما مخلوط بزیت

(بَكِيلٌ) کامیر قبیله ایست از همدان وخوش نما در لباس و رفتار یقال هُوَ جَمِيلٌ بَكِيلٌ

(بَكِيلَةٌ) بمعنی بَكَالَةٌ ست وغنیمت وطبیعت ومیش و نرباهم آمیخته و گوسپندان آمیخته باگوسپندان دیگر یقال نَلْتُ الْغَنَمَ بَكِيلَةً وَاحِدَةً وَعَيْنَةً واحدةً اذا لَقِيتَ الْغَنَمَ غَنَمًا أُخْرَى فَاخْتَلَطَ بَعْضُهَا بِبَعْضٍ وهو مثل يُضْرَبُ فِي اخْتِلَاطِ الْقَوْمِ وتساويهم فِي الْفَسَادِ ظَاهِرًا وَبَاطِنًا

(ذُو بَكَلَانَ بن ثمانٍ) از رعین ست

(تَبْكِيلٌ) آمیختن سخن وجز آن

(تَبَكَّلَهُ وَعَلَيْهِ) فروگرفت او را بزبان و دشنام قهر + وتَبَكَّلَ فِي الْكَلَامِ) آمیخت سخن را + وتَبَكَّلَ فِي

(مشیه) بناز خرامید + وایضا التَّبَكُّلُ معارضة شَيْءٍ بِشَيْءٍ كَالْبَعِيرِ بِالْأَدَمِ آمیزش وغنیمت و درهم آمیختن چیزی وغنیمت گرفتن

ب ك م

(ذُو بُكُمٍ) بضمتین موضعیست

(س) (بَكِمَ بَكَمًا) کنگ گردید + و نیز بَكِمَ) کنگی باعجز بیان وبلاهت

بَكَامَةٌ کسحابة مسئله و کنگی و کوری و کری مادرزاد و گنگ و کور پیدا شدن +

أَبْكَمُ وبَكِيمٌ) نعت مذکرست ازان

بُكْمٌ وبُكْمَانٌ جمع + وبَكْمَاءُ) نعت مؤنث

(ك) بَكُمَ) قصداً باز ماند از سخن وبنادانی یا بقصد باز ایستاد از نکاح

(تَبَكَّمَ عَلَيْهِ الْكَلَامُ) یعنی در ماند در سخن

ب ك ن

(مَبْكُونَةٌ) زن خوار و ذلیل

ب ك ه

(بَكْهُورٌ) نام پادشاهی

ب ك ي

(بَكِّيٌّ) نباتیست بکاف یکی و مذکور ست در ب ک ء

(بَكِّيَةٌ) کرضی بسیار گریه کننده

(بَكَاء) کشاد و بمعنے بگی ست و کوہی ست بمکہ

(بَاكَوِيه) شہریست بعجم

(ض) (بَكَى بُكَاءً وبُكًى) بگریست باواز و سرایید از لغات اضداد است

(وبَكَاهُ وعَلَيْهِ) ستایش گویان بگریست بروے * (بَاكٍ) نعت ست ازان

(بُكَاة وبُكِيّ ج * وبُكَاء) و بکسر گریستن بسیار گریستن مبالغہ است در مصدر

(اَبْكَاه) گریانید اورا

(بَاكَى القَوْمُ) گریستند باہم

(بَكَاهُ وعَلَيْهِ تَبْكِيَةً) ستایش گویان بگریست بروے * وبَكَاهُ عَلَى المَيِّتِ) برانگیخت اورا بر گریستن بر میت

(تَبَاكَى) گریہ دروغ نمود

(اِسْتَبْكَاه) گریانید اورا

باب الباء فصل اللام

ب ل ء ز

(بُلْأَز) کجخدب شیطان مرد کوتاہ و کودک سطبر سخت

(بِلِئِز) بالکسر کودک سطبر سخت

(بَلْأَز) گریخت و دوید و سیر خود

ب ل ء ص

(بَلْأَص بَلْأَصَةً) گریخت و دوید

ب ل ب س

(بُلْبَيْس) کغرنیق و قد یفتح اوله شہریست در مصر

ب ل ت

(بَلْت) بالفتح از اعلام ست

(بُلَت) کصرد طائریست سوزان پر اگر یک پر آن بر پرہاے دیگر پرندگان افتد بسوزاند آنہارا

(بِلِّيت) کسکیت بسیار خاموش و مرد خردمند و دانا

(مَبْلَت) کمقعد نام موضعے

(ض) (بَلَتَهُ بَلْتًا) برید آن را

(س ن) (بَلِتَ بَلَتًا) بریدہ گردید ویقال بَلِتَ اِذَا انْقَطَعَ عَنِ الكَلَامِ

(ك) (بَلُتَ) دانا و خردمند گردید

(اَبْلَتَهُ يَمِينًا) سوگند داد اورا

(مُبَلَّت) کمعظم سخن آہستہ گفتن باضمانت بلغت حمیر

(اِنْبَلَتَ) بریدہ گردید

(بَلْتَيْتُهُ بَلْتَاتًا) بریدم آن را

ب ل ت ع

(بَلْتَع) کجعفر ماہر و دانائے ہر چیز *

(بَلْتَنْتَع) مثلہ

(بَلْتَعَة) زن زرا زبان بسیار گوے

(بَلَنْتَعَة) شد * وابُو بَلْتَعَة) پدر

ب ل ت ن

(بَلْتَن) بالفتح نام بتے یا از اعلام است * و

(رَجُل بَلَنْتَى) مرد کشادہ رو * وحمام

(بَلَنْج) حمامی ست در بصرہ

(بُلْجَة) و بفتح سپیدۂ صبح و کشادگے

ب ل ت م

(بَلْتَم) کجعفر مردے عاجز گران زبان و خلق و مردم

ب ل ث

(بَلْث) نام جد سماک بن مخرمہ

(بَلِيث) کامیر علف ریزہ خشک دو سالہ کہ سیاہ گردیدہ باشد * ودَمِيثٌ بَلِيثٌ) از اتباع ست یعنی نرم خوے

ب ل ث ق

(بُلْثُوق) کعصفور آب گرد آمدہ در جائے یا آنکہ منبسط باشد بر زمین

بَلَاثِق جمع

ب ل ج

(بَلْج) بالفتح نام بتے یا از اعلام است * و

(رَجُل بَلَجٌ) مرد کشادہ رو * وحمام

(بَلَج) حمامی ست در بصرہ

(بُلْجَة) و بفتح سپیدۂ صبح و کشادگے میان دو ابرو و روشن و منہ لَيْلَةُ القَدْرِ

بَلْجَةٌ

(بُلُج) بضمتین کشادگیہاے مفارق مو کذا فی الشرح

(بَلْجَان) کسحبان موضعیست در بصرہ و دہیست در مرو

(بَلَّاج) کشاد از اعلام است

(بِلِّيجُ السَّفِينَة) کسکین بیلہ کشتے معرب ست

(اَبْلَج) روشن و آشکار و منہ الحَقُّ اَبْلَجُ والبَاطِلُ لَجْلَجٌ و مرد کشادہ ابرو و فی حدیث ام معبد فی صفة النبی صلی الله علیه وسلم اَبْلَجُ الوَجْهِ ای مُشْرِقُهُ ولم تَرِد بَلَجَ الحاجِبُ انها تصفه بالقرن

(اَبْلُوجُ السُّكَّر) بالضم قند سپید یا قند سودہ معرب از فارسیست

(بَلْبَلَج) معرب بیلہ نافع معدہ و امعاے مستقیم است

(ن) (بَلَجَ الصُّبْحُ بُلُوجًا) روشن شد صبح

(ض) (بَلَجَ) بگشاد

(س) (بَلِجَ بَلَجًا) شاد و مائل شد * و نیز بَلَجَ کشادگی ابرو و کشادہ ابرو شدن

(اَبْلَجَ الصُّبْحُ) روشن شد * واَبْلَجَهُ ہوید او کشادہ کرد آن را

نج ۱

(تَبَلَّجَ) خندید و شاد شد * و تَبَلَّجَ الصُّبْحُ) روشن شد
(اِبْلَجَّ الصُّبْحُ) روشن گردید صبح
(اِبْلِيلَاجٌ) نیک هویدا شدن
(اِبْلِيجَاجٌ) کشاده و هویدا گردیدن

ب ل ج م

(بَلْجَمَ الْبَيْطَارُ الدَّابَّةَ) بست پاهای ستور را بجهت علتی که رسید آن را

ب ل ح

(بَلَحَ) محرکة غورهٔ خرما میان خلال و بسر لَجَّة یکی
(اَحْمَدُ بَلْجِيُّ بْنُ طَاهِرِ بْنِ بَكْرَانَ) زاهد و محدث بوده
(بُلْحٌ) کصرد کرکس کهن و کلان سال یا طائریست سوزان پر بزرگ از کرکس که اگر یک پرهٔ در پرهای طائر دیگر افتد بسوزاند بُلْحَانٌ جمع
(بَالِحٌ) کصاحب بینی که نرویاند چیزی را
(بَلُوحٌ) کصبور چاهی که آبش خشک شده باشد و مرد قاطع رحم
(بَلِيحًا) کزینجا گیاه اسلیخ که متعمل صباغان مغرب ست
(بَلْحَلَحَ) کاسهٔ بی تک

(ف) (بَلَحَ الثَّرَى) خشک شد * و (بَلَحَ الرَّجُلُ بُلُوحًا) درماند و مانده گردید * و (بَلَحَ الْمَاءُ) رفت آب و خشک گردید وکذلك بَلَحَتِ الرَّكِيَّةُ و (بَلَحَتْ خُفَارَتُهُ) وافی نشد نیهارش
(اَبْلَحَ النَّخْلُ) بیح برآورد خرمابن *
(اَبْلَحَهُ السَّيْرُ) مانده گردانید اورا
(بَلَّحَ الرَّجُلُ) بمعنی بَلَحَ الرَّجُلُ است ومنه الحديث اِسْتَغْفَرَ لَهُمْ فَبَلَّحُوا عَلَيَّ ای اَبَوْا كَاَنَّهُمْ اَعْيَوْا عَنِ الْخُرُوجِ مَعَهُ وَاِعَانَتِهِ
(تَبَالَحُوا) باهم انکار کردند

ب ل ح ت

(بِلْحِتَةٌ) بکسر تین نباتیست که بزمین منبسط میباشد و مانند دائره مستدیر و غرغره آن بجهت اخراج زلوی که در حلق مانده باشد نافع

ب ل خ

(بَلْخٌ) بالفتح درخت سندیان طول و شهریست در خراسان
(بِلْخٌ) و بفتح مرد منکر و بزرگ منش
(بُلْخٌ) بالضم جمع بَلِيخٌ که نهریست بجزیره يقال له بُلْخٌ وبَلْخٌ وآبالخُ و بَلِيخَاتٌ وبَلَائِخ
(بَلَخٌ) محرکة بزرگ منشی
(بَلِخِيَّةٌ) درختیست کلان مانند درخت انار و گل خوش نما دارد
(بَلْخَاءُ) زن کول
(بُلَاخٌ) کغراب درخت سندیان
(بُلَاخِيَةٌ) زن بزرگ شریف النسب
(نِسْوَةٌ بِلَاخٌ) بالکسر زنان کلان سرین
(بَلْخَانُ) محرکة شهریست نزدیک ابیورد
(س) (بَلَخَ بَلْخًا) بزرگ منشی کرد *
(اَبْلَخُ) نعت ستاران
(تَبَلَّخَ) بمعنی بَلَخَ ست

ب ل خ ص

(بَلْخَصٌ) کجعفر سطبر
(تَبَلْخَصَ) سطبر شد و بسیار گردید

ب ل خ ع

(بَلْخَعٌ) کجعفر موضعیست بیمن یا بجای موحده یا مثناة تحتانیست

ب ل د

(بَلَدٌ) محرکة مکهٔ معظمه و جای باش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و گور و گورستان و خانه و نشان و جایگاه نهادن شتر مرغ ومنه المثل هو اذل من بيضة البلد ای من بيضة النعام التي تترکها وشهریست در جزیره و شهریست در فارس و دیهیست در بغداد و کوهی
(بَلْدَةٌ) بالفتح مکهٔ معظمه و جای باش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و زمین يقال هذه بَلْدَتُنَا و بیابان و شهر مانند بصره و دمشق بِلَادٌ جمع * و شهریست در اندلس و ازان شهرست سعید بَلَدِی ابن مُحَمَّد که از شیوخ معتزله بوده و یکی از منازل ماه میان نَعَائِم و سعد ذابح و گاهی ازان عدول کرده بقلادة میرود و آن شش ستاره کردست که بر شکل کمان واقع شده و سینه يقال فلان وَاسِعُ الْبَلْدَةِ و آن چه بزمین رسد از سینه شتر و کشادگی میان دو ابرو
(بُلْدٌ) بالضم کوی زر یا سیم یا رزین که بدان آب را قسمت کنند
(بُلْدَةٌ) کشادگی میان دو ابرو * و (بُلْدَةُ الْوَجْهِ) هیأت آن

(بَالِد) کصاحب بقیم و ملازم جائے
(بَالِدَة) از اتباع نَالِدَةٌ ست و منہ
حدیث العباس فی نَالِدَةٌ بَالِدَةٌ
(اَبْلَد) کند خاطر و بزرگ خلقت و
مردک شاہ ابرو
(بَلَادَة) کسحابۃ سستی و کندی خاطر
(بَلِید) کند خاطر و کند و افسردہ دل
کہ نشاط نیاید
(بُلَید) کزبیر دہیست نزدیک منبع
(مَبْلُود) دل شدہ بے عقل
(بَلْدُود) کقربوس موضعیست
بنواحی مدینہ
(بَلَنْدی) کحبنطے لہنا
(ن) بَلَدَ بالمکان بُلُوْدًا) مقیم
شد بجائے لازم گرفت و بلد ساخت آنرا
(س ن) بَلِدُوا) لازم گرفتند بین
راہ در جنگ
(ک س) بَلُدَ بَلَادَةً) ست و
کند خاطر گردید
(س) بَلِدَ) کشادہ ابرو شد
(اَبْلَدَہٗ اِیَّاہُ) دوسانید و ملازم
گردانید ویرا با نجا * واَبْلَدَ
خداوند ستور ست و کند شد * و
اَبْلَدَ بالاَرْض) دوسید بزمین
(مُبْلِد) کمحسن حوض کہنہ
ایفای وعدہ نکرد
(تَبَلْدَحَ) ایفائے وعدہ نکرد
(اِبْلَنْدَحَ المکانُ) فراخ شد جائے *
واِبْلَنْدَحَ الحوضُ) منہدم گشت
وشکستہ گردید * ونیز اِبْلِنْدَاح) ویران
شدن نبات

ب ل د ك

(اِبْلَنْدَكّ) وسیع و فراخ شد * و
اِبْلَنْدَكَّ الحوضُ) برابر زمین
گردید حوض

ب ل د م

(بَلْدَم) کجعفر بالائے سینہ یا حلقوم
و سر معدہ کہ مجرائے طعام ست بحلقوم
پیوستہ یا آنچہ جنبان باشد از حلقوم
اسپ و مرد کند خاطر کران سنگ
مضطرب خلقت و شمشیر کند و شہر ست
در نواحی روم
(بِلْدَام) بالکسر مردم کند خاطر کران
سنگ مضطرب خلقت بِلْدَامَة) شہ
(بَلَنْدَم) کسمندل سنبلدام ست
(بَلْدَمَ الرَّجُلُ) ترسید و خاموش
شد مرد

ب ل ذم

(بُلْذُم) کجعفر آنچہ جنبان باشد از
حلقوم اسپ لغتیست در بُلْدُم

ب ل ر

(بَلُّوْر) کتنور و ستور و سبطر جوہرے
ست مشہور بلورۃ یکی بَلَابِیر جمع *
ونیز بِلَّوْر) کستور مرد فربہ و دلیر
بزرگ از سلاطین ہند

ب ل ز

(بِلِز) بکسر تین مرد کوتاہ وزن سبطر
یا بک قال تعلب لم یات من الصفات
علی فعل الا حرفان امرأۃ بِلِزَّۃ وانسان اِبِدّ
(بِلِّز) بتشدید لام زن سبطر حکاہ
سیبویہ
(بَلِيزَة) لقب ابو القاسم عبد اللہ بن
احمد اصفہانی و سمعانی آن را بشناۃ
فوقانی ضبط نمودہ
(طِينُ الاِبْلِيز) بالکسر طین مصر
اعجمیت
(مُبَالَزَة) باہم چیزے اخذ کردن
(اِبْتَلَزَہٗ مِنْہُ) گرفت از ان * ونیز
(اِبْتِلَاز) باہم چیز اخذ کردن

ب ل س

(بَلَس) محرکۃ مرد بے خیر یا کسیکہ
نزد او نا امیدے و بدیست و انجیر و
میوہ است مانند انجیر
(بُلُس) بالضم عدس کہ بفارسی آن
را زسک گویند

ج ۱

(بُلُس) بضمتین نرسک و گویند سرخ بیلاد مُحارب

(بَلِس) گلف ناامید خاموش بر آنچه در دل دارد

(بالِس) کصاحب شهریست بر شط فرات و از آن شهرست احمد محدث ابن بکر و جماعتی دیگر

(بَلاس) کسحاب کلیم معرب از پلاس فارسی بُلُس جمع * وفی دعائهم اَرَانِیكَ اللهُ عَلَی البُلُس و آنرا باشد از پلاس آکنده از کاه کسے را که عقوبت کنند بران اشتهار کنند و ندا فرمایند و موضعیست در دمشق و شهریست مابین واسط و بصره

(بَلّاس) کشداد پلاس فروش

(بَلَسان) محرکه درختیست کوچک مانند درخت خلاف و در عین الشمس که از توابع مصرست روید و روغنش منافع بسیار دارد

(بَلُوس) کصبور طعام اندک یقال مَاذُقْتُ عَلُوسًا وَلَا بَلُوسًا ای شیئًا

(بُولَس) بالضم و فتح اللام زندانے ست در جهنم اعاذنا الله منها

(اِبلِیس) نام شیطان

(مِبلاس) بالکسر ستر مادهٔ استوا

کشن خواه

(اَبلَسَتِ النَّاقَةُ) آواز کرد ناقه از غایت خواهش کشن * واَبلَسَ مِنْ رَحمَةِ اللهِ) ناامید شد ومنه ابلیس اوهو اعجمی * ویُرَی اِبلاس) متحیر و اندوهگین و شکسته خاطر گردیدن بقال اَبلَسَ فُلَانٌ اِذَا سَكَتَ غَمًّا * مُبلِس) نعت ست از آن

ب ل س ك

(بَلسَك) کجعفر و زبرج گیاهیست که چون رجامه خلد بدشواری جدا گردد

ب ل س م

(بِلسَام) بالکسر نعتیست در بِرسام

(بَلَسَم) کسمندل قطران

(بَلسَم) خاموش شد از بیم و ناخواست و ناپسند نمود روے خود را بکسے

(تَبَلسَمَ) بمعنے بلسم ست

ب ل س ن

(بُلسُن) بالضم نرسک و دانهٔ ست مانند نرسک بُلسُنَة یکے

(بَلسَان) مذکورست در ب ل س

ب ل ش ن

(بَلشُون) بوتیمار

ب ل ص

(بَلَصَة) محرکه طائریست پیه بِلِص و بَلُوص مثله

(ابن بَلَصٰی) بالتحریک مرغیست

(بَلَصُوص) کقربوس طائریست بَلَصِی بزیادت نون جمع برخلاف قیاس یا بَلَصِی واحدست و بَلَصُوص جمع یا بَلَصِی مادهٔ و بَلَصُوص نر یا عکس آن ست

(بِلِصّٰی) کزمکی طائریست مانند صرد بِلِص یا بَلَصُو و بَلَصُوة یکے

(بَلّاص) کشداد دهیست در صعید مصر و در آن پریست که آن را دیر بلاص گویند

(بَلَنصَاة) تره ایست بَلَصِی جمع * وطائریست که بیضهٔ سبز می دهد بَلَاصِی جمع

(مُبَالَصَة) باکسی برجستن جنگ را

(بَلَصَتْهُ مِن مَالِی تَبلِیصًا) نه گذاشتم نزد او چیزے از مال خود * و بَلَصَتِ الغَنَمُ کم شیر شد گویند

(تَبَلَّصَ الاَرضَ) پاک چرانید گیاه آن را * وتَبَلَّصَ الشَّیءَ) پنهان طلب کرد آنرا * تَبَلَّصَ لَهُ) بدل میل کرد و جست آن را * وتَبَلَّصَتِ الغَنَمُ الاَرضَ) چرید گوسپند همه کیاه آن را

(اِبلَنصٰی) رفت * واَبلَنصٰی مِن بَیتِهِ) بیرون آمد از ان

ب ل ص ق

(تَبَلصُق) جاسوسی نمودن و پنهان طلب کردن چیزے و نزدیکی جستن بمردم

ب ل ص م

(بَلصَم بَلصَمَانٌ) گریخت

ب ل ط

(بَلَط) و بضم آله خراطان

(بُلطَة) بالضم در قول امرأ القیس * نَزَلتُ عَلَی اَعصَمِ بنِ ذَی رُمَاةَ بُلطَةً * یعنے مدت دراز ست یا زمانه یا مفلس یا ناگهان یا نام پشته یا مراد از آن خانهٔ اوست که از سنگ فرش داشت

(بُلُط) بضمتین صوفیان بے باک و گریختگان از لشکر

(بَلَاط) کسحاب زمین درست و هموار و سنگهاکه در سر آن و جز آن گسترده باشند و هر زمین که بر آن سنگ پاخته گسترده باشند و دهیست در دمشق و از آنست مسلمة محدث ابن علی و قلعه ست در اندلس و موضعے ست در مدینه مابین مسجد نبوی و

بازار که دران سنگها گسترده اند و
شهریست بوده میان مرعش و انطاکیه
که اکنون خراب ست و موضعیست
در قسطنطنیه که سیف الدوله اسیران
و غنایم را بدانجا میفرستاد و دهیست
در حلب * (بلاط الارض) روی
زمین یا سنگهای صلب از زمین
(بلوط) کشتور درختیست که از پوست
آن پوست پیرایند و عربان در قدیم
ایام بجوی آن غذا میکردند بار دهست و
یابس و ثقیل و غلیظ و ممسک بول بلوطة
یکدانه کلید * (انقطع بلوطیه)
منقطع شد حرکت من یا شکسته شد دل
من یا پشت من * (بلوط الارض)
گیاهیست که برگ آن ببرگ کاسنی
ماند مدر و مفتح و محلل طحال ست
(بلنط) زمینهای هموار و برابر
(ن) (بلط الدار) بلاط گستردخانه را
(ابلط المطر الارض ابلاطا)
رسید باران بلاط زمین را * (ابلط
الدار) بلاط گستردخانه را و
(ابلط الرجل) محتاج و بی مال
گشت و همچنین ست (ابلط) مجهولا *
(مبلط) بکسر اللام و فتحها نعت
ازان * (ابلط اللص القوم) یک

برد و زد همه مال قوم را * (ابلط
فلانا) الحاح کرد بروی در سوال تا
اینکه ملول شد
(بالطنی مبالطة) عیب کرد مرا * و
(بالط السابح) کوشش کرد در شنا *
و(بالط القوم) بشمشیر زدند یکدیگر را *
و(بالطوا بنی فلان) فرود
آمدند بنی فلان را در حرب
(بلط اذنه تبليطا) انگشت سبابه
زد بر گوش او تا درد گرفت * (بلط
فلان) ماند شد در رفتن * (بلط
الدار) بلاط گستردخانه را
(مبلط) کمعظم خانه بلاط گسترده
(تبالطوا) بشمشیر زدند یکدیگر را
(انبلط) بعید شد
ب ل ط ح
(سلاطح بلاطح) بهنا از اتباع ست
(بلطح) بمعنی بلدح ست
ب ل ط ن ش
(بلاطنش) بفتح با و ضم طا و نون
شهریست کوچک در شام و در آن قلعه
و اشجار و چشمها ست
ب ل ع
(بلع) کصرد سوراخ بکره بلعة یکی
و مرد بسیار خوار و بدون الف و لام شی

ست یا کوهیست * (بنو بلع) بطنی
ست کوچک از قضاعة * (سعد بلع)
معرفة منزلیست مر قمر را و آن در
گفته طلوع نمود و آن ستاره ایست با هم
متقارن و ستوه در مجرای یکی خفی
و دیگری روشن و تابان و آن را بالع
گویند گویا فرو خورده است دیگری را
در شب اخیر از کانون دوم ماه روی
طلوع میکند و در اول شب ماه آب
غروب می نماید
(بلعة) مرد بسیار خوار
(قدر بلوع) کصبور دیگ فراخ
شکم
(بالوعة) چاه سرتنگ و خانه که در
آن آب باران و غیر آن جمع شود و جای
دست و روشتن *
مشدد تثنیه بوالیع و بلالیع جمع
(مبلع) کمقعد حلق
(مبلع) کمنبر مرد بسیار خوار
(بلعاء) از اسماء رجالست و نام
سه اسپ اسپ عبد الله بن حارث و
اسپ اسود بن رفاعة و اسپ بنی
سدوس
(بولع) کجوهر مرد بسیار خوار

(بالع) نام یکی از دو ستاره سعد بلع
(بلعلع) بالضم مرغیست آبی در از
گردن
(س) (بلعه بلعا) فرو برد آن را از
حلق
(ابلعته ابلاعا) فرو خورانیدم او را
چیزی * (ابلغني ريقتي) مهلت
ده مرا مقدار فرو خوردن آب دهن
(مبلعة) کمکرمة جایی که از تنگ
لب با نور دباشد
(بلع الشيب فيه تبليعا) پدید آمد
سپیدی در سر وی
(ابتلعه) فرو برد آن را از حلق
ب ل ع ب س
(بلعبيس) کخرعبیل اعجوبه ها
ب ل ع ث
(بلعث) کجعفر مرد فربه ست گوشت
(بلعثة) مؤنث آن مرد بدخلق
(بلعثة) سستی گوشت از فربهی و
سطبری
ب ل ع س
(بلعس) کجعفر ماده شتر ضخم ست
گوشت
(بلعوس) کفردوس زن احمق
ب ل ع ص

ج ۱

(بُلْعُص) بالضم یا بالفتح جوف فرج

ب ل ع ق

(بَلْعَق) کجعفر نوعی از بهترین خرمای عمان قال الاصمعی اجود تمر عمان الفرض والبلعق

(اَمْکِنَةٌ بَلَاعِقُ) علی الجمع مکانهای فراخ

ب ل ع ك

(بَلْعَك) کجعفر ناقه ست گوشت یا کلان سال افربه رام وناقه ایستن ومرد کند خاطر ناکس حقیر ونوعی از بهترین خرمای عمان وهی لغة فی البلعق

ج ۱ (بَلْعَكَهُ بِالسَّيْفِ) برید آن را بشمشیر

ب ل ع م

(بَلْعَم) کجعفر مرد بسیار خوار سخت فرو برنده والمیم زائدة ونام مردی از علمای زمان موسی علیه السلام بابن معنی بَلْعام ست وشهریست در نواحی روم وقبیله ایست واصلها بَنُو العم مخفف کبلحارث

(بُلْعُم) بالضم راه گذر طعام در حلق

(بُلْعُوم) کعصفور بمعنی بُلْعُم ست و سپیدی تیفور خرو آب راه اندرونی زمین بلند

(بَلَغَ بَلْعَمَةً) فرو برد لقمه را

ب ل غ

(بَلْغ) بالفتح مرد فصیح رساننده سخن آنجا که خواهد * وامر الله بالغ) حکم خدا روان ونافذست * وجیش بَلْغ) کذلك * واحمق بَلْغ) وبکسر (وبلغة) بالتاء ایضا احمق که باحماقت خود بمراد رسد یا بسیار احمق * واللهم سمع لا بَلْغ بالرفع وسمعا لا بلغا) بالنصب وبکسران یعنی ای خدا مسموع شود وبوقوع نیاید قال الکسائی یقوله من سمع خبرا لا یعجبه

(بِلْغ) بالکسر مرد بلیغ * ورجل بِلْغٌ مِلْغٌ) مرد خبیث فرومایه بدزبان

(بِلَغ) کعنب بمعنی بلیغ ست

(بِلَغِين) ویضم اوله بلا وسخی ومنه قول عائشة رض لعلی کرم الله وجهه فی بَلَغَتْ مِنَّا البُلَغِين اذا اردت بَلَغَتْ مِنَّا کلا مبلغ ودران کلمه اعراب برنون جاری کنند ویا را بحال دارند وگاه نون را مفتوح دارند واعراب بر ماقبلش جاری نمایند

(بُلْغَة) بالضم قوت روزه آنچه بدان روز گذرانند بُلَغ جمع

(ثَنَاءٌ اَبْلَغُ) ثنای با مبالغه

(شَیْءٌ بَالِغٌ) چیز نیکو ورسیده * ویمین بَالِغٌ) ای مؤکدة * وجاریة بَالِغٌ و بَالِغَةٌ) ایضا بحد بلوغ رسیده

(بَلَاغ) کسحاب کفایت وبسندگی قال ان فی هذا لبلاغا لقوم عابدین ومنه اسم ابلاغ وتبلیغ ست ومنه ما علینا الا البلاغ وفی الحدیث کل رافعة رفعت علینا من البلاغ ای ما بلغ من القرآن والسنن والمعنی من فتوی البلاغ ای التبلیغ اقام الاسم مقام المصدر ویروی بالکسر ای من المبالغین فی التبلیغ من بالغ مبالغة وبلاغا

(بَلَاغَة) چیره زبانی

(بَلَاغَات) سعایت وسخن آرائی ها بدروغ

(بَلَاغِی) کسکاری وحجاری مرد بلیغ

(بَلِيغ) مرد فصیح رساننده سخن آنجا که خواهد * وکلام بَلِيغٌ) سخن تمام بامراد

(بُلُوغ) رسیدگی

(مَبْلَغ) کمقعد کمال وحد رسیدن

(بَالِغَاء) باجها معرب پاپها

(تَبْلِغَة) کتکرمة رسنی که بدان سگ کلان را بارسن خرد ولوبندند تبالغ جمع

(ن) بَلَغَ المَكَانَ بُلُوغًا) رسید بآن یا نزدیک شد برسیدگی قال الله تعالی فَاِذَا بَلَغْنَ اَجَلَهُنَّ ای قاربنه * وبَلَغَ الغُلَامُ) جوان بالغ شد کودک * وبَلَغَ مَبْلَغًا) بحد کمال وخوبی رسید * وبُلِغَ الرَّجُلُ) مجهولا در مشقت انداخته شد مرد

(ك) بَلُغَ الرَّجُلُ بَلَاغَةً) بلیغ شد مرد * وبَلُغَ الكَلَامُ) بلیغ ونیکو شد سخن

(اَبْلَغَهُ اِبْلَاغًا) رسانید آن را

(بَالَغَ فِيهِ مُبَالَغَةً وبِلَاغًا) کوتاهی نکرد در کوشش آن

(بَلَّغَهُ تَبْلِيغًا) رسانید آن را * وبَلَّغَ الفَارِسُ) دست بعنان دراز کرد تا تیز رود

(تَبَلَّغَ بِهِ) اکتفا وبسند نمود بان * وتَبَلَّغَتْ بِهِ العِلَّةُ) سخت شد بیماری او * وتَبَلَّغَ المَنْزِلَ) بتکلف رسید منزل را

ب ل غ ر

(بُلْغَر) کقرطق شهریست صقالبه را بسمت شمال سخت سرد وعامه آن را بُلْغَار گویند

ب ل غ م

(بَلْغَم) خلطیست از اخلاط چهارگانه
بدن

ب ل ق

(بَلَق) محرکه پیسکی و سپیدی دست
و پای ستور تاران و خیمه و خرگاه بزرگ
و حمق اندک و رخام که سنگ سپید
ست و دروازه و نگیست بمین شفاف
مانند آبگینه

(بُلْقَه) بالضم پیسکی

(اَبْلَق) زبیه و منه المثل طَلَبَ
الْاَبْلَقَ الْعُقُوقَ یعنی طلب کرد محال را
زیرا که عقوق بمعنی بارداست یا
اَبْلَقَ عَقُوقٌ صحبت مشق از عق بمعنی
شکافتن * والاَبْلَقُ الْفَرْدُ) قلعت در
بناء مرسوم بن عاد یا را که پدرش با
سلیمان علیه السلام مبارزه کرده و زیاد ولکه
بزیره بران لشکر کشید و عاجز آمده بے
نیل مقصود باز گشت و گفت تَمَرَّدَ مَارِدٌ
عِزَّ الْاَبْلَقُ و مارد هم قلعه ایست در دومة
الجندل که نباء تسخیر آن نتوانست

(بَلْقَاء) ماده پیسه و شهریست بشام
و آنیت مربنے ابی بکر را و نام اسپ
اخوص بن جعفر و نام اسپ عنیزه

(بَلُوقَة) کمجوزه و تضم الباء بیابان
یا زمین نرم هموار یا آنکه بجز درخت

رخامی دیگر نروید یا زمینی که هیچ
نروید و موضعیست بناحیهٔ بحرین بالای
کاظمه و آن بزعم عربان مسکن
جنیان ست و عمارة بن طارق آن را
بلفظ جمع آورده (ع) فَوَقَتْ مِنْ
اَیْمَنِ الْبَلَاقِیقِ

(بُلَیْق) کزبر آمیت و اسپی بود
که از همه اسپان سبقت بردی و این
وصف بدنام بود منه للمثل یَجْرِی
بُلَیْقٌ وَیُذَمُّ بُلَیْقٌ و مرد کسی گویند
که احسان کند و مردم او را بدی یاد
نمایند

(بَلُّوق) کشور زمینی که هیچ نروید
بَلَالِیق جمع

(بَالِقَان) بکسر لام و هیت بمرو
(بَیْلَقَان) بفتح لام شهریست
نزدیک دربند

(ن) بَلَقَ بُلُوقًا) شاشت * وبَلَقَ
السَّیْلُ الْاَخْمَارَ) برد سیل سنگهارا *
وبَلَقَ الْبَابَ بَلْقًا) تمام کشاد در را یا
سخت کشاد و بند کرد از لغات اضداد
* وبَلَقَ الْجَارِیَةَ) ربود
دوشیزگی دیرا

(س ك) بَلِقَ الْفَرَسُ بَلَقًا) و بحرک
پیسه گردید و سپید دست و پا شد

تاران * اَبْلَق و بَلْقَاء) نعت ست
ازان

(س) بَلِقَ) متحیر گردید

(اَبْلَقَ الْفَرَسُ اِبْلَاقًا) بمعنے بَلِقَ
الفرس ست * واَبْلَقَ الْبَابَ) تمام
کشاد دروازه را یا سخت کشاد و بند کرد
از لغات اضداد ست * واَبْلَقَ الْفَحْلُ)
بچه الق برآورد

(تَبْلِیق) اصلاح نمودن چاه زمین نهم
را به تخته ها ساج * (رَکِیَّةٌ مُبَلَّقَةٌ)
نعت ست ازان

(اِنْبَلَقَ الْبَابُ) تمام کشاده شد در

(اِبْلَقَّ الْفَرَسُ اِبْلِقَاقًا) نیک الق
شد اسپ

(اِبْلَاقَّ الْفَرَسُ اِبْلِیقَاقًا) بمعنے
اِبْلَقَّ الفرس ست

(اِبْلَنْقَعَ الطَّرِیقُ) روشن و ممتاز
شد راه

ب ل ق س

(بِلْقِیس) بالکسر نام ملکهٔ سبا و پدرش
هُدهاد نام داشت قیل لِمَ وقعت
بِلْقِیس علی سلیمان علیه السلام قال لها
لَابُدَّ لِکُلِّ اِمْرَأَةٍ مُسْلِمَةٍ من زوج فَقَالَتْ
انکاراً لَابُدَّ منه فَقَدْ تُبِّعَ یعنی الملک
وَاتُّبِعَ الاصغر فَقَرَنَ وَجْهَاهُ فَوَلَدَتْ لَهُ و

قیل اِنَّ سُلَیْمَانَ تَزَوَّجَهَا ولم یَفْتَضَّ ذلك

ب ل ق ط

(بُلْقُط) کعصفر کوتاه

(بُلْقُوط) کعصفور کوتاه و طائریست

ب ل ق ع

(بَلْقَع وبَلْقَعَة) بالفتح زمین بے آب
و گیاه بَلَاقِع جمع * فی الحدیث الْیَمِینُ
الْکَاذِبَةُ تَدَعُ الدِّیَارَ بَلَاقِعَ ویقال
منزل بَلْقَعٌ ودارٌ بَلْقَعٌ اذا کان نعتا فان
کان اسما قلت نزلت بَلْقَعَةَ بالهاء و
زن محض بے خیر ومنه الحدیث شَرُّ
النِّسَاءِ الْبَلْقَعَةُ

(سَهْمٌ بَلْقَعِیٌّ) تیر صاف پیکان و
کذلك سنان بَلْقَعِیٌّ

(طَرِیقٌ صَلَنْقَعٌ بَلَنْقَعٌ) راه پیدا
و روشن

(بَلْقَعَ الْبَلَدُ) بے آب و گیاه شد

(اِبْلَنْقَعَ الْکَرْبُ) وارفت مدد *
واِبْلَنْقَعَ الصُّبْحُ) روشن شد

ب ل ق ن

(بُلْقِین) کعرنیق و تکسر القاف و میت
در مصر و آن البُقَیْنَة نیز گویند و
ازان ده ست علامهٔ عمر بن رسلان
فقیه شافعی

ب ل ك

(بُلْك) بضمتین آوازهائے کہ از جنبانیدن
لنج دہن باگشتہا برآید و این بطریق
بازی باشد
(بَالَكَ) کہاجر نام دہ ابی سمر فقیہ
(ن) (بَلَكَهُ) آسیخت آن را
ب ل ك ث
(بَلْكَثَهُ) بالفتح نوعے از موش بزرگ
(بُلْكُوث) کزبور نام مردے
(بَلَاكِث) موضعیت و این ہر سہ
اسم بدون الف ولام آید
ب ل ك ح
(بَلْكَحَهُ بَلْكَعَهُ) برید آن را
ب ل ل
ج ۱ (بَلّ) بالفتح حریص و آنکہ حقوق مردم
را از خود بسوگند باطل گرداند و باز
دارد و مرد سخت خصومت جنگ جو و
دیر وارندہ دام سوگند خوار ستمگار *
وعلی بغدادی بن حسن بن بَلّ)
محدثے بودہ
(بَلْ) مخففۃ حرف عطف ست و
برائے اضراب آید اگر بعد آن جملہ
واقع شود و معنے آن ابطال باشد
نحو وقالوا اتخذ الرحمٰن ولدًا سبحانہ
بَلْ عِبَادٌ مُكْرَمُونَ ای بل ھم
عِبَادٌ یا انتقال از غرضے بغرض دیگر

نحو وذکر اسم ربہ فصلی بَلْ تُؤْثِرُونَ
الحیوۃ الدنیا و اگر بعد آن مفرد واقع شود
بل عاطفہ بود و درین صورت اگر قبل
آن امر باشد چون اضرب زیدًا بَلْ
عمرًا یا جملۂ موجبہ مانند قام زیدٌ بَلْ
عمرو ما قبل خود را مسکوت عنہ گرداند
و اثبات حکم برای ما بعد خود کند و اگر
قبل آن نفی یا نہی بود نحو ما قام زیدٌ بَلْ
عمرٌو لا یقم زیدٌ بل عمرٌو ما قبل خود
را بحالہ بگذارد و ضد ما قبل را برای ما
بعد ثابت گرداند و لجاز المبرد وعبد
الوارث ان تکون ناقلۃ معنی النفی
او النہی الی ما بعدھا وعلی قولھما فیصح
ما زیدٌ قائمًا بَلْ قاعدًا و بَلْ قاعدًا بالنصب
والرفع ویختلف المعنی ونزد کوفیان
بعد غیر نہی مانند آن عاطف نیاید و این
جاست کہ نحو ضربتُ زیدًا بَلْ اِیَّاكَ
درست نہ باشد وگاہ قبل بَلْ لا
زیادہ کنند و این لا بعد ایجاب برائے
تاکید اضراب باشد (شعر) وَجْهُكَ
الْبَدْرُ لَا بَلِ الشَّمْسُ لَوْلَمْ * يُقْضَ لِلشَّمْسِ
كُسُفَةٌ وَأُفُولٌ * و بعد نفی برائے تاکید
ما قبل کقولہ * وما ھَجَرْتُكَ لَا بَلْ
زَادَنِي شَغَفًا * ھَجْرٌ و بعد تَرَجٍّ لَا إِلَى
اَجَلٍ * و نزد بعضی بمعنی رُبَّ آید

(ع) بَلْ مَهْمَهٍ قَطَعْتُ بَعْدَ مَهْمَهٍ *
ای رُبَّ مَهْمَهٍ وقولہ تعالٰی ص والقرآن ذی
الذکر بَلِ الَّذِينَ كَفَرُوا قال الاخفش
عن بعضھم اِنَّ بَلْ ھھنا بمعنی اِنَّ فلذلک
صارت القسم علیھا وقیل بَلْ حرف
ناقص و نقصانہا مجھول وکذلک ھل و
قد ان شئت جعلت نقصانہا واو او قلت
بَلْوٌ ھَلْوٌ قَدْوٌ ان شئت جعلتہ یاءً ومنھم
من یجعل نقصانہا مثل آخر حروفہا
فیدغم فیقول بَلّ ھلّ وقدّ بالتشدید
(بَلَّة) نزی یقال ریح بَلَّة ای فیھا بَلَلٌ
و تازگی جوانی و بقیۂ مودت و شگوفۂ
درخت خار دار و مومانند یکہ در کل
براید و شگوفۂ عرفط و شگوفۂ سمر یا
شہد آن و تو انگرے بعد فقر و بقیۂ علف
و برقرظ کہ نوعے از مغیلان ست و یقال
جاء فلانٌ ولم یاتنا بِھَلَّةٍ ولا بَلَّةٍ الھلّة من
الفرح والبلّة من الخیر والبلّ * وما
اصاب ھَلَّةً ولا بَلَّةً) ای شیئًا
(بِلّ) بالکسر شفا از بیماری مباح یقال
ھو لک حِلٌّ و بِلٌّ یا از اتباع ست و قولھم
ھو بِلُّ اَبَادِلَ یعنے او فتنہ و صاحب
ذکاہت * و ھُوَ بِذِي بِلٍّ) یعنے
او عیان و درست کہ حالش معلوم
نمی شود و در ان دوازدہ لغت و یگر

ست بِذِي بِلّى و بِلَيَّان بکسرتین و تشدید
اللام والیاء و بِلًى کحبلیٰ و یکسر و بِلًى
کرطب و بَلِيٍّ کولی و یکسر و بَلَيَان محرکۃ
مخففۃً و بِلَيَّان بکسرتین و شد الیاء
و بَلَّيَان بکسر الباء و فتحھا و فتح
اللام المشددۃ و بَلْيَان بالفتح و تخفیف
الیاء و یقال ذَھَبَ بِذِي بِلَيَّان و ذِي
بِلَيَّانَ و گاہ مصروف آید یعنے بجائے
رفت کہ دریافت نمی شود کہ کجاست یا
علم بعد ست یا موضعیت پس این یا
موضعیت از اعمال بجر یا بمعنے اضافے
زمین ست و قول خالد اذا کان الناس
بذی بَلّى و ذِي بِلّى یرید تفرقھم و کونھم
طوائف بلا امام و بعد بعضھم من بعض
(بِلَّة) شہد درخت سمر و تری و نماے
و خیر ضد بدی و رزق و چرب زبانے
و فصاحت * و قیل وقوع اللسان علی
مواضع الحروف و اشتراره علی المنطق
و سلاسته
(بُلّى) کربے تو انگری بعد افلاس
(بُلَّة) بالضم تری گیاہ تر و بقیۂ علف
و تازگی جوانی و بقیۂ مودت بِلَال
جمع * و باین معنی در ان دہ لغت
و یگر ست بَلَلَة بُلَلَة و بُلُول و بُلُولَة
و بَلَلَة و بُلَلَة و بُلَالَة و بَلَالَة و بَلَالَة

وبُلَلَاءَ يقال انصرف القوم ببُلَلِهِم اى وفيهم بقيّة من الودّ ويقال طويته على بُلَلِه اى احتملته على ما فيه من العيب اودارَيته وفيه بقيّة من الودّ

(بَلَل) محركة تری ونمناکی وشئی اندک وعافیت وطعام عروسی واحسان وتحمل ومنه ما احسن بَلَلَه

(بُلَل) کصرد تخم وتخم ریزی

(بُلَلَة) وتفتح اللام تری يقال طويته السقاء على بُلَلِه اذا طويته وهو نَدٍ

(اَبَلّ) مرد سخت خصومت جنگ جو وبے حیا وبے شرم وبازاستادہ از غیر وسخت بخیل ودیر دارندہ وام سوگند خوار ستمگار وفاجر بُلّ جمع

(بَلّاء) زن بدکار سخت خصومت بے حیا وبے خیر سخت بخیل وصفاة بلّاء اى ملساء

(ابلّة) بالضم خویش وقبیلہ يقال جاء فى اُبلّتِه

(بالّة) خیر ونیکوئی يقال لا تُبلّك عندنا بالّة اى لا يُصيبك خير

(بَلَال) کطعام صلہ رحم وخیر ونیکوئی

(بِلَال) کتاب آب وبیلت يقال فى

تری ونمناکی وہر چیز کہ حلق را تر گرداند از آب وشیر ومنہ قولہم انضحوا الرحم ببلالها اى صلوها بصلتها ونُدُوّها * وبلال بن رباح بن حمامة) موذن آنحضرت بودہ صلى الله عليه وسلم از حبشہ وحمامہ مادر اوست * وبلال مُزَنِى ابن مالك * و بلال مُزَنِى ابن حارث * ونیز بلال بدون نسبت صحابیانند * وبلال اباد) نام موضعی

(بُلَالَة) بالضم تری ونمناکی وتعبیر مودت

(بُلُولَة) بضمتین حال وسنہ کیف بُلُولَتُك

(بُلَيل) کامیر آواز * وقَبِيل بُلَيل) از اتباع ست باد سرد نمناک واحد وجمع دران یکسانست بُلَيلَة مثله

(بُلَيل) کزبیر راہ روشن واشخور صِفّین ونام مردے

(بَلَّول) کشداد طاؤس بسیار آواز

(بَلَّان) گلتان گربہ بلّانات جمع

(بالُول) آب اندک يقال ما فى البئر بالُولٌ اى شئ من الماء

(خَصْمٌ مِبَلّ) سخت ثابت در خصومت

(بُلْبُل) کعصفر ہزار داستان بلابِل جمع * ومرد سبک در سفر بسیار اعانت کنندہ مردم ونام شخصے وماہیست مقدار کف دست * وابراهيم بن بُلْبُل * وبنیرہ او بُلْبُل بن اسحاق) محدث بودہ اند * واسمٰعيل بن بُلْبُل) وزیر معتمد باللہ بت مشہور بکرم * وبُلْبُل الكُوز) نازرہ آن کہ ازان آب میریزد

(بُلْبُلَة) کوزہ کہ نازرہ آن جانب سرش باشد وہو وج زنان آزاد

(بُلْبُلِىّ) مرد سبک در سفر بسیار اعانت کنندہ مردم

(بَلْبَال) بالفتح شدت اندوہ وغم وسوسہ بلابِل جمع * وکرک

(بَلْبَالَة) سختے وشدت اندوہ وغم

(بُلْبُول) بالضم نام موضعی وکوہیست بیمامہ

(بَلَاوِيل) کجمادل سختی اندوہ ووسوسہ

(بُلَادِل) کعلابط مرد سبک گیر بلَابِل بالفتح جمع

(ن) بَلَّهُ بالماء بَلًّا وبِلَّةً) ترکرد آن را بآب * وبَلَّ رَحِمَهُ بَلًّا وبِلَالًا) صلہ رحم کرد * وبَلَّ بُلُولًا) نجات یافت ورستگار شد * وبَلَلْتُ به) در آویختم بوے * وبَلَّكَ اللهُ ابْنًا وبابنٍ) روزی گرداند ترا فرزند * وبَلُّوا الأرضَ) تخم ریزی کردند زمین را * وبَلَّ) رفت وسیر کرد در زمین

(ض) بَلَّتِ الرِّيحُ بُلُولًا) سرد نمناک شد باد * وبَلَّ مِن مَرَضِه بَلًّا وبَلَلًا وبُلُولًا) بہ شد از بیماری * وبَلَّ بالشئ بَلًّا) حریص شد بان

(س) بَلِلْتُ به) ظفر یافتم بوے يقال لَئِن بَلَلْتَ بِكَ يَدِى لَأُفَارِقَنِّى وتوڈے حقے وسخت گیر شدم وشفا یافتم بان * وبَلِلْتُ فُلَانًا) گرفتم ورا * وبَلِلْتُ بِهِ بَلَلًا وبَلَالَةً وبُلُولًا) مبتلا شدم بان ودر آویختم بوی * وما بَلِلْتُ به) نیافتم وندانستم آنرا * وبَلَّ الرَّجُلُ بَلَلًا) فاجر گردید

(اَبَلّ) نجات یافت ورستگار شد وسیر گرد در زمین وتنگ شد وعاجز گردید از فساد وبدے * وأَبَلَّ الشَّجَرُ) میوہ آورد وبابارشد * وأَبَلَّ المَرِيضُ) شفا یافت بیمار * وأَبَلَّتْ مَطِيَّتُه عَلَى وَجْهِهَا) گریخت وکم شد * وأَبَلَّ العُودُ) ترش چوب

وتراوید* وأبَلَّ عَلَیْهِ) غالب شد
بروے
(مُبِلّ) یاری دہندہ در ہر کار کہ خواہند
(بَلَّلَهُ بِالمَاءِ) ترکردان را باب شد د
للمبالغة
(مُبَلِّل) کمحدث شتر ہمیشہ آواز د
طاؤس بسیار آواز
(ابتَلَّ) ترگردید و بہ شد از بیماری
نیکو شد حال او بعد از لاغری و سختے
(تَبَلَّلَ) بمعنے ابتَلَّ ست* وتَبَلَّلَ
الأسَدُ) غرید و خاک بر انگیخت
بچنگال خود
(مُتَبَلِّل) شیر کہ اسد باشد
(اِستَبَلَّ) بہ شد از بیماری و بعدے
بمن و نیکو شد حال او بعد از لاغری
و سختے
(بَلبَلَ بَلبَالًا) بالکسر سخت اندوگین
و وسوسہ ناک شد* وبَلبَلَهُم بَلبَلَة
وبِلبَالًا) بر انگیخت ایشان را و تحریک
کرد* بَلبَال) بالفتح اسم مصدر ست
ازان* ونیز بَلبَلَة) سختی کہ فہمیدہ نشود
و در آویختن زبانہا و مختلف شدن آن
ومنه سُمِّيَ كتاب البَلبَلة لعبيد بن شريه
الجرهمي في بَلبَلَةِ الألسُنِ يذكر مُلوكَ
اليمن* و تفریق آراء و متاع و ہرہ ات

سیاہ و صدف و سخن اندوہ و وسوسہ
(تَبَلبُلُ الأَلسُنِ) در آویخت زبان
قوم* وتَبَلبُلُ الإِبِلِ الكَلَأَ)
پاک چریدند شتران گیاہ را

ب ل م

(بَلَم) محرکہ ماہیان ریزہ و سخت
آرزومندی ناقہ بفحل و آماسیدگے
فرج آن از شدت آرزومندی نر
(بَلَمَة) سخت آرزومندی ناقہ بفحل و
آماسیدگے فرج ناقہ از شدت آرزومندے
نر یقال بها بَلَمَةٌ شَدِيدَةٌ و آماسیدگی لب
(أبلَم) مرد سطبر لب و ترہ ات کہ
شاہنہا دارد مانند باقلی و تثلیث ہمزہ و
لام بر کمقل أبلَمَة یکے ومنه المثل المَالُ
مِنَّا شُقُّ الأبلَمَة یعنے بالمناصفت
(بَلمَاء) شب ماہ تمام
(بَيلَم) کبید پنبہ گیاہ و بری و برہا
در دگران و عوژہ پنبہ و پنبہ قصب
و بچہ خرس بیالم جمع
(بَيلَمَان) موضعیست در یمن یا در سند
یا در ہند ومنه الثوب البَيلَمَانِيَّة*
وعبد الرحمن ابن البَيلَمَانِي) مولاے
عمر بن الخطاب ست رض
(بُلُوم) کمزاب شورہ گیاہ نیز
(إبلِيم) بالکسر عبر و انگبین

(مِبلَم) بالکسر آنہ کہ بانگ نکند از غایت
آرزوے کشن
(ن) بَلِمَتِ النَّاقَةُ) کشن خواہ شد
ناقہ و آماسیدہ فرج گردید از شدت
آرزوے نر
(أبلَمَتِ النَّاقَةُ) بمعنے بَلِمَتِ النَّاقَةُ
است* وأبلَمَ) خاموش شد* و نیز
(إبلَام) آماسیدن لب یقال رَأَيتُ
شَفَتَيهِ مُبلِمَتَينِ* و زشت نمودن
کار بر کسے
(مُبلِم) کمحن ناقہ کہ بانگ نکند از غایت
آرزوے کشن و آماسیدہ فرج
از شدت آرزوے نر و ناقہ کہ ہنوز بر
وے نرنجستہ باشد و بچہ نزادہ
تَبلِيم) زشت نمودن کار بر کسے یقال
لَا تُبلِمْ عَلَيهِ أَمرَهُ* و سخت آرزومند شدن
ناقہ بفحل

ب ل ن

(بَلَان) کشادہ گرمابہ و مَرَفی ب ل
ب ل ن ع
(بَلنَع) کسمندل و دانمے ہر
خیر و مذکورست در ب ل ع
(بَلنَعَة) زن دراز زبان بسیار گوے
ب ل ن ج و
(بَلَنجَس) کقنفر شہریست بحر

پس باب الابواب* واحمد بن عبید بن
ناصح بن بَلَنجَر) محدث و نحوی بودہ
ب ل ن د
(بَلَند) کسمند بیخ خنا
(بَلَندَی) مقصوراً پہنا
ب ل ن د م
(بَلَندَم) بمعنے بِلدَام ست و ذکر فی
ب ل د م
ب ل ن ز
(بَلَنزَی) کحنطے شتر سطبر استوار
اندام
ب ل ن س
(بَلَنسِيَة) بالتحریک و کسر السین و
فتح الشاة التحتیه مخففة شہریست
شرقے اندلس جویہا و بستانہا بسیار
دارد
(بَلَنيَاس) بکسر تین تقدیم نون بر یا
شہریست بر سواحل حمص
ب ل ن ط
(بَلَنط) کجعفر چیریست مانند رخام
لیکن نرم ست ازان
ب ل ہ
(بَلَه) بالفتح اسم فعل ست بمعنے دع
یعنے بگذار و ما بعد آن منصوب آید
بمفعولیت نحو بَلَهَ زَيدًا و مصدرست

بعنے ترک و مابعد آن مجرور آید باضافت کقولہ یصف السیف (شعر) تذر الجماجم ضاحیا ھاماتھا * بلہ الاکف کانھا لم تخلق * و بمعنے چگونہ و مابعد آن مرفوع آید بابتدائیت نحو بلہ زید و خود در صورت اول و ثالث مبنی بر فتح باشد و در صورت ثانی معرب و در تفسیر سورۂ سجدہ از بخاری ولا خطر علی قلب بشر ذخرا من بلہ ما اطلعتم علیہ معرب مجرور بمن مستعمل گشتہ و آن خارج از معانی سہ گانۂ مذکورہ است و بلفظ غیر تفسیر کردہ اند و این موافق قول آن کس است کہ آنرا از الفاظ استثنا میشمارد و بمعنے غیر استثنائی و بمعنے آرے یا بگذار و بمان * و ما بلہنک) چیست ترا

(بلہ) محرکۃ نادانے و سلیم دلی و نیک نہادی و خوش خوئی بے بدی

(بلاھۃ) بمعنے بلہ بالتحریک ست

(رجل ابلہ) مرد نادان یا سلیم دل بے شر یا احمق بے تمیز و مرد محض بے شر و خوش خوے کمتر رسندہ بدقائق امور یا بسیار سلیم دل بلہ جمع * و فی الحدیث اکثر اھل الجنۃ البلہ یعنی البلہ فی امور الدنیا لقلۃ اھتمامھم بھا و ھم اکیاس فی

امر الآخرۃ * و عیش ابلہ) زیست بناز و نعمت * و شباب ابلہ) جوانے خوش گویا کہ صاحب آن از آفتہای زمانہ خبر ندارد

(بلھاء) زن ابلہ و ناقہ کہ بسبب متانت و رزانت از چیرے نر مدون

نادان از تجربہ کار از خاندان بزرگ و نام ناقۂ

(س) بلہ بلہا و بلاھۃ) ابلہ شد * و بلہ عن حجتہ) درماند از حجت خود

(ابلھہ) ابلہ یافت او را

(تبلہ) ابلہ شد * و نیز تبلہ) خود را ابلہ نمودن بے آنکہ باشد و گم شدہ را جستن بے راہ رفتن بدون رہنما و استفسار از کسے

(تبالہ) خود را ابلہ نمودن بے آنکہ باشد

ب ل ہ ر

(بلھور) کعضنفر مکان فراخ

ب ل ہ س

(بلھسۃ) سست بافتگی کردن در رفتار

ب ل ہ ص

(بلھص) دوید از بیم و ستابے کرد

(تبلھص الرجل) از جامہ برامد

ب ل ہ ق

(بلھق) کجعفر موضعیت

(بلھق) بالکسر زن بسیار کلام سخت

س ل خ

ب ل ہ ن

(بلھنیۃ) بضم الباء فراخی عیش یقال ازلت ملقی بتھنیۃ مبقی فی بلھنیۃ

ب ل و

(فلان بلو اسفار) بالکسر یعنے سفر آزمودہ و کہن لاغر گشتہ است دران * و بلو شر) یعنے غالب بر بدی و آزمودہ کار ست دران * و بلو مال) دانندۂ مصالح مال و سیاست آن ابلاء جمع

(بلوۃ) آزمایش و سختی و دریافت چیزے و کشف آن

(بلہ) کبۃ پشتارۂ کلان از نیزم و مذکور ست در ا ب ل

(بلوی) کدعوے بمعنے بلوۃ است

(بلوی) کبشکے موضعیت در مدینہ

(ن) بلاہ بلوا و بلاء) آزمودہ دریافت حقیقت آن و کشف آن نمود

(ابلاہ ابلاء) خبر داد او را و آزمود و نعمت داد و منہ الحدیث من ابلی فقد شکر * و ابلاہ عذرا) ظاہر کرد بروے عذر خود را و او قبول نمود آن را * و ابلاہ الرجل) سوگند داد او را و او سوگند خورد برائے او لازم ست و متعدے

(ابتلیتہ) آزمودم او را و او دانستم و حقیقت وی دریافتم و خبر پرسیدم از وی * و ابتلی) مجہولا سوگند گرفتہ شد و شناختہ گردید و کذلک ابتلیتہ بہ) یعنے مبتلا شد بان * و نیز ابتلاہ) اختیار کردن و منہ حدیث حذیفۃ لتبتلن لھا امامًا او لتضلن وحدانًا

(تبالیتہ) آزمودم وے را

ب ل ی

(فلان بلی اسفار) بالکسر یعنے سفر آزمودہ و کہن لاغر گشتہ دران * و بلی شر) غالب بر بدی و آزمودہ کار دروے * و بلی مال) دانندۂ مصالح مال و سیاست آن ابلاء جمع

(بلی) کرضی قبیلہ است از قضاعۃ بلوی منسوبست بان

(بلیۃ) ناقہ کہ بر گور خداوندش بستندی تا بمیرد و عرب جاہلیت گمان داشتندی کہ صاحبش بران ناقہ

محو خواهد شد بَلَایَا جمع * و آزمایش
و سختی و دریافت چیزے و
کشف آن
(بَلَی) آرے وہی جواب استفہام
معقود بالحمد تُوجِبُ مایُقَالُ لَکَ
(بَلَاء) آزمایش بنعمت باشد یا بمحنت
و سختی و اندوہ کہ لاغر کنندہ جسم و شاق
ست بران و یقال نَزَلَ بَلَاءٌ عَلَی
الکفار کقحام و وبا ست و بائے
(اَبْلَاء) نام موضعے
(بَلْیَانَة) شہریست بمغرب
(وَھُوَ بَدِیُّ بَلْیَانَ) کہنہ و بکسر و بَلِیَان
ج ۱ وبِلْیَان) مذکور ست در ب ل ل
وکذلک ذی بُلَّی کربی
(س) بَلِیَ الثَّوْبُ بِلًی وبَلَاءً) ا
کہنہ گردید جامہ * ثَوْبٌ بَالٍ) نعت
ست ازان * وبُلِیَتِ النَّاقَةُ)
مجہولاً بلیہ گردانیدہ شد ناقہ
(اَبْلَاءً اِبْلَاءً) کہنہ کردن آن را و نو
پوشندہ را گویند اَبْلِ وَیُخْلِفُ اللّٰہ
یعنے کہنہ گردان و خدا خلف آن دہد و
نیز اِبلاء) کفایت فرمودن ناقہ بر سر
کور خداوندش بستن تا بمیرد
(بَلَّاہُ) کہنہ گردانید آن را و نیز تَبْلِیَة
ناقہ بر سر کور خداوندش بستن تا بمیرد

(مَا اَوْبَالِیہِ وَبِہٖ بَلًا وَبَالَةً وَبِلَاءً
ومُبَالَاةً) التفات نکنم و باک
نمیدارم وکذلک لَمْ اُبَالِ وَلَمْ اُبَلْ و
لم اُبَلِ بکسر اللام * واصل بَالَةٍ بَالِیَةٌ
کعافیة مثل عَافَاہُ اللّٰہُ عَافِیَةً حذفوا اللام
منہ تخفیفاً بناءً علی قولہم اُبَلْ ولَیْسَ
من باب الطاعة والطاقة
(اَبْلَوَلَی العُشْبُ) دراز شد گیاہ کہ
شتر خوردنش تواند

باب الباء فصل المیم

ب م م

(بَمَّ) بالصبح نار سطبر بلند آواز از
نارہائے رود و بُمُوم جمع * و شہریست
بکرمان
(بُمٌّ) بالضم بوم ہست کہ جغد باشد

باب الباء فصل النون

ب ن ب

(بَانَب) بفتح نون دہیست در بخارا
و انانست حلوان بن سَمُرَة و ابراہیم
بن احمد و وکیع بن احمد و احمد بن سہل
بانیان کہ محدثانند

ب ن ت

(بُنْت) بالضم دہیست در بَلْبَیْسَہ
(بَنَّتَ عَنْہُ تَبْنِیتًا) خبر پرسید و
بسیار سوال کرد از و * وبَنَّتَہُ بِکَذَا)
ساکت کرد و غالب شد او را بحجت * و
بَنَّتَہُ الحَدِیثَ) ہر چہ در دل داشت
باو در میان نہاد

ب ن ث

(بَیْنَث) علے فَیْعَل ماہیت
دریاے

ب ن ج

(بَنْج) بالفتح دہیست بسمرقند و
گیاہیست منوم غیر گیاہ حَرَافِیش
مخبط عقل و مورث جنون و سکن
اوجاع اورام و ثور و درد گوش بدترین
آن سیاہ و سرخ ست و نیکوترین آن
سپید
(بِنْج) بالکسر اصل
(بَابُونَج) شگوفہ ایست مشہور و مذکور
ست در ب ب ن ج
(ن) بَنَّجَ) باز گردید بسوے اصل
خویش
(اَبْنَجَ) خود را منبت داد بنجاندن
بزرگ
(بَنَّجَہُ تَبْنِیجًا) بنج خوراند آن را *
وبَنَّجَہُ القَبَجَہُ) آواز کرد کبک از
سوراخ
(مُبَنِّج) کمحدث آنکہ بنگ خوراند
کسے را در طعام

ب ن ح

(بُنْج) بضمتین عطا یا کَانَ اصلہ مُنْج
(ف) بَنَّجَ اللَّحْمَ) برید گوشت را و
قسمت کرد

ب ن د

(بَنْد) بالفتح علم بزرگ کہ زیر آن
دہ ہزار مرد باشد معرب از فارسی ست
بُنُود جمع * و بند کشتی گیری و آبے
کہ سکر آورد و نام موضعے و پیادۂ فرزین
بند شطرنج
(بِنْد) بالکسر گروہیست برادر سند
(بُنُودَة) کسفودة و بروکون
(عَوْفُ بن بِنْدَوَیْہِ و محمد بن
بِنْدَوَیْہِ) کسیبویہ محدثانند

ب ن د ر

(بَنْدَر) لنگرگاہ کشتی از کنارۂ دریا
کہ قافلہ و تجار دران بسیار آیند و روند
(بُنْدَار) بالضم آنکہ خرید و فروخت
جواہر می نمودہ باشد و تاجرے کہ
متاع را نگہ دارد تا بقیمت گران فروشد
بَنَادِرَة جمع * و محمد بُنْدَار ابن بَشَّار
محدث بودہ

ب ن د ق

(بُنْدُق) بالضم کلولۂ کلین و مانند
آنکہ می اندازند بُنْدُقَة یکے بُنْدُق

جمع * وچلغوزه وباین معنے فارسے ست گویند تعلیق آن بیاز و مانع میش زدن عقربست وچون سوختہ آن را بارد وغن زیتون بریا فوخ کودک مالند کبودی چشم وسرخی موے را زائل گرداند * وبُنْدُق هِنْدِيّ) بفارسے رتہ وبہندی ریہتاست منافع عجیب دارد خصوصًا درحق چشم

(بُنْدُقَة بن مَظَّة) پدر قبیلہ ایست ازیں مذکورست وح وع

(بُنْدُقِي) جامہ کتان گران بہا

(بَنْدَقَ الشَّيْءَ) کلولہ ساخت این چیزرا * وبَنْدَقَ إِلَيْهِ) تیز نگریست بسوے وے

ب ن د ك

(بَنَادِك) خشتہاے پیراہن جمع بُنْدُك ست

(بُنْدُكَان) بالضم دہیست بمرو وازان وہ است فقیہ محمد بن عبدالعزیز

ب ن ر

(مَبْنُونٌ) مرد آزمودہ کار

ب ن رق

(بَنَارِق) دہیست انا عمال نہر مارے

(بَنِيرَقَان) دہیست بمرو

ب ن س

(بَنَس) محرکۃ گریختن از شر والفعل من نصر

(أَبْنَاس) دہیست بمصر

(أَبْنَسَ ابْنَاسًا) گریخت از شر ودے

(بَنَّسَ عَنْهُ تَبْنِيسًا) پس ماند ازان

ب ن ش

(عبدالمُنْعِم بُنَيْشِيّ) کسرے شامی ست واز مناخران

(ن) (بَنَشَ فِي الْأَمْرِ) سست شد درکار

(بَنَشَ تَبْنِيشًا) بمعنے مجرد ست و در استعمال بیشتر ازان

ب ن ص ر

(بِنْصَر) کدر ہم انگشت دومین کہ میان انگشت میانہ وانگشت کوچک باشد مؤنث ست بَنَاصِر جمع

ب ن ط

(بِنْيَط) کسبطر بافندہ ونشکردہ

ب ن ظ

(بِنْظِيَان) بالکسر زن بدخو بے شرم زبان دراز

ب ن ف س ج

(بَنَفْسَج) معرب از بنفشہ فارسی ست بوئیدن تازہ آن نافع محرورین ومداوست بران منوم ومروح ومربے

آن نافع ذات الجنب وذات الرئۃ ودافع صداع وسعال ست

ب ن ق

(بِنْقَة) کعنبۃ خشک پیراہن یا گریبان آن

(بَنِيقَة) کفیئۃ بمعنے بِنْقَہ است ودر دائرہ سینہ اسپ وگرہہاے مخارج غوشۂ انگور وموے پیچان کہ میان شکنہاے تہیگاہ اسپ ست

(بَانُوقَة) نام زنے

(ن) (بَنَقَ الْوَدِيَّ) پیوند کرد نہال را

(أَبْنَقَ الْوَدِيّ) بمعنے مجرد ست

(بَنَّقَ الْوَدِيَّ تَبْنِيقًا) بمعنے أَبْنَقَ الْوَدِيّ ست * وبَنَّقَ بِالْمَكَانِ) اقامت کرد دران * وبَنَّقَ كَلَامَهُ) جمع کرد وبیاراست سخن خود را * و بَنَّقَ كَذِبَةً) برباف دروغ واراست آن را * وبَنَّقَ ظَهْرَهُ بِالسَّوْطِ) مجروح کرد پشت آن را بتازیانہ * وبَنَّقَهُ الشَّيْءَ) ورگردن وی کرد عہدہ او نمود * وبَنَّقَ الْقَمِيصَ) بیقہ ساخت برای پیراہن * وبَنَّقَ الْجَعْبَةَ) فراخ دہن وتنگ وبالہ ساخت ترکش را

ب ن ق س

(بُنْقُوس) بالضم شگوفۂ خربزہ بَنَاقِيس جمع * وبَنَاقِيسُ الطُّرْثُوث) چیزے ست کوچک کہ باگیاہ طرثوث میروید

ب ن ك

(بُنْك) بالضم بن چیزے وخالص آن معرب ست یقال هٰؤُلَاءِ من بُنْك الارض ای من اصلها ونوعی از خوشبو وبہرہ ازشب

(بَانَك) کہاجر دہیست ونام جد سعید بن مسلم کہ شیخ قتیبی بودہ

(بُنْبُك) کقنفذ وجندل جانوریست مانند دلفین یا ماہیت کہ آدمے را دونیم کردہ از حلق فرومے برد

(بَابُونَك) معرب بابونہ فارسی

(تَبَنْبَك) برآمدن ودوختر از قبیلۂ خود وبعد آن بہمدگر جز اہل خود دادن * ونیز حاجت روا کردن ومنه اذْهَبْ فَبَنْبِكْ حَاجَتَنَا ای اقضِها

(تَمَنْبَك بِهِ) مقیم شد بان * وتَبَنْبَكَ فِي عِنْهِ) جاے گیر شد دران

ب ن ل

(بُنَيْل) بضم با وکسر نون نام جد محمد بن مسلم شاعر اندلسی واصح آنست کہ دران اہمالہ کردہ اند اما پیوستہ بیا

ج ۱

نویسند

ب ن م

(بَنَام) کسحاب همان بنان ست که سر انگشت باشد

(اِبْنَم) پسر یقال هذا ابنم وهذکورت

ورب ن و

ب ن ن

(بَنّ) کهل لغتے ست در بَلّ

(بَنَّة) بوے خوش وناخوش بنان جمع * وبوے پشکل آهوان وموضعیست بکابل ودهیست ببغداد وقلعهٔ است باندلس * (بَنَّة جُهَنِيّ) صحابیست

یا بجاے موحده یاے حطی ست

ج ١ (بُنّ) بالضم نوعے از طعام ست مانند آبکامه * وابو القاسم بن بُنّ واحمد بن بُنّ بن علی) محدثانند

(بُنِّيّ) کفتی نوعے از ماهی ولقب موسی بن هارون محدث ولقب محدث دیگر هم هست گویا منسوب ست بسوے بُنّ

(بُنَّة) نام جد ایوب بن سلیمان راوے

(بِنّ) بالکسر پسر وفرزند یقال بِنّ علی بِنٍّ وجاے بدبوے

(بَنَان) کسحاب سر انگشت وانگشت بنانه یکے ونام آبے وکوهیست مربی

اسد راو موضعیست بنجد

(بَنَانَة) یکے از بنان ست که مذکور شد بنات جمع * ونام موضعے وکوشکے ست

(بُنَان) کغراب موضعیست واسم جماعتیست

(بُنَانَة) مرغزار پر از گیاه وقبیلهٔ است وازان قبیله است ثابت بُنَانِی ومحلهٔ است در بصره منسوب بسوے بُنَانَة اُمّ ولد سعد بن لُوَیّ بن غالب وثابت دران محله نیز سکونت داشت

(بَنِين) کامیر خردمند ثابت رای ونام پدر عبد الغنی محدث

(بُنَيْن بن ابراهيم قُرَشِيّ) کز بیر محدث بوده

(بَنَّان) کشداد نام پدر دینار یا بجاے نون یاے حطی ست ونام پدر حرب ونام پسر یعقوب کندی یا آن بتّان ست بتاے قرشت

(بَنْيَان) بالفتح کار وگویائی بدو آبے ست مرتبم را

(من) بَنَّ بالمكان) مقیم شد دران

(ابَنَّ بالمكان) بمعنے بَنَّ بالمکانست

(كِنَانٌ مُبِنٌّ) جاے باش آهوان که بوے پشکل داشته باشد

(بَنَّ الشَّاةَ) بت گوسپند را نافربه گرداند

(تَبَنَّنَ) ثابت ماند

ب ن ه

(بِنْهَى) بالکسر والقصر دهیست برشش فرسخ از فسطاط مصر وانجا انگبین بسیار خوب خیزد

ب ن و

(ابْن) بالکسر پسر اصله بَنْوٌ او بَنْيٌ محركة أبناء وبَنُون جمع * بَنَوِيّ منسوبست بان وبعضهم يقول ابْنِيّ * وابن البُوح) فرزند * وابن الارض) نوعے از ترها * وبابَنَى) بکسر باو فتح آن مانند یا أبَتِ یا أبَتَ اے پسر عزیز من

(أبْنَاء) پسران جمع ابن ست أبْنَاء وأبَنُون مصغر آن وقومیست از عجم که دریمن سکونت گرفتند أبْنَاوِيّ وبَنَوِيّ محركة منسوبست بآن رَدَّ اللهُ إلى الواحِد

(اِبْنَم) پسر میم زائده ست وهمزهٔ آن همزهٔ وصل قال حسان بن ثابت رض اَفَاكِرُمْ بِنَا خَالاً وَاَكْرِمْ بِنَا ابْنَمَا * ای ابنا وهو معنی من مکانین یقال هذا ابْنُمٌ ورأيت ابْنَمًا ومررت بِابْنِمٍ تتبع النون الميم في الاعراب كما تتبع الزائد الهمزة في امرء

(اِبْنَة) دختر در اصل ابن بود تاے تانیث دران لاحق کردند بَنَات جمع

(بِنْت) دختر ومیست مؤنث ابن بلکه صیغه جداگانه است الحقوها الياء للالحاق ثم ابدلوا التاء منها ودرو قت نسبت بِنْتِيّ وبَنَوِيّ گویند بَنَات جمع * ويقال ايت بَنَاتَكَ بفتح التاء يُجْرُونَهُ مجرى التاء الاصلية * وبِنْتُ الارض) نوعی از ترها

(بَنَات) جمع بنت ست وپیکرهاے کوچک که دختران بدان بازی کنند وفي الحديث عن عائشة رض كُنْتُ اَلْعَبُ مَعَ الجَوَارِي بالبَنَات * وبَنَاتُ الدَّهْر) حوادث زمانه * وبَنَاتُ اللَّيْل) احتلام یا حادثهٔ شب * وبَنَاتُ الفَلَا) اشتران که پریشان در بیابان گذارند * وبَنَاتُ المَنَايَا) تیر * وبَنَاتُ الماء) طائریست آبے * وبَنَاتُ النَّعْش) هفت رنگ * وجَارِيَةٌ بَنَاتُ اللَّحْم دختر فربه

(بُنُوَّة) پسرے

(بُنَيَّات) بالضم کاسهاے خرد * وبُنَيَّاتُ الطَّرِيق) راههاے خرد که از راه بزرگ جدا شود * بَنَوِيّ) منسوب

ست بدان
(تَبَنَّاهُ) پسر گرفت اورا
ب ن ی
(بِنْيَة) بالضم والکسر بناو نهاد و آفرینش
خیر یقال فلان صحیح البِنْیَة ای الفطرة
بُنًی بضم وکسر جمع
(بِنَاء) بالکسر خانه اَبْنِیَة جمع اَبْنِیات
جمع الجمع * وفی حدیث سلیمان علیه
السلام من هَدَمَ بِنَاءَ رَبِّهِ تبارك وتعالی
فهو ملعون ای من قتل نفسا بغیر حق
لان الجسم بُنْیَانُ خلقه الله تعالی ورکّبه
وبِنَاءُ الکلمة) بودن آخر کلمه بر حالت
از سکون وحرکت بدون عامل
(بِنَایَة) نهاد و آفرینش در استعمال آن
درشت است
(بَانِی) بنا کننده وزن خود را بخانه
خویش آمده بعد تزوج وکان الاصل
اَنَّ الدَّاخِلَ بِاَهْلِهِ کَانَ یَضْرِبُ عَلَیْهَا قُبَّةً
لَیْلَةَ دخوله بها فقیل لکل داخل باهله
بَانٍ * ومحمد بانی ابن اسحق)
از تلامذه قالون ست
(قَوْسٌ بَانِیَةٌ) کمان سخت که زه آن
نهایت متصل وے باشد
(قَوْسٌ کَبَانَاةٌ) بمعنے قوس بانیة
ست * ورجل بَانَاةٌ) منحنی علی وتره
اِذَا رمی
(بَوَانِی) استخوانهای سینه که بکمان زه
کرده ماند دست و پایها ناقه * والقطع
بَوَانِیَه) یعنے مقیم شد و ثابت گردید
(بَنِیٌ) کعلی شهر ست بمصر
(بَنِیَّة) کعبه بدان جهت که شرف و
بزرگی دارد یقال لاَوْرَبَ هٰذِهِ البَنِیَّة
ماکان کذا وکذا
(بُنْیَان) بالضم بنا و دیوار کرد بر آورده
(بَنَّاء) کشاد و راز
(مَبْنَاة) بکسر نطع و پرده و جامه دان
(مَبْنِیّ) بالضم موضعیست بشام
(مَبْنِیّ) بنا کرده شده * وکلمة مَبْنِیَّة
آنکه اعراب ندارد مثل هل وبل ونحو آن
(ض) بَنَی البَیْتَ بِنْیًا وبِنَاءً او
بُنْیَانًا وبِنْیَةً وبِنَایَةً) بر آورد خانه
را * وبَنَی الرَّجُلُ) نیکوئی کرد یا مرد *
وبَنَی علی اَهْلِهِ وبِهَا) آورد زن
خود را بخانه خود * وبَنَی الطَّعَامُ
بَدَنَهُ) فربه کرد وکذا بَنَی الطَّعَامُ
لَحْمَهُ) یعنے زیادتی و افزودگی گوشت
او را * وبَنَتِ القَوْسُ عَلَی وَتَرِهَا
چسپید کمان بزه
(اَبْنِیَتُهُ) بخشیدم او را بنایا آنچه
بدان بنا کنند او جعلته بَنِی بَیْتًا و

منه المثل المعروف تُبْنَی ولا تُبْنِی ای لا
تجعل منها الابنیة لان ابنیة العرب
طِرَافٌ او اَخْبِیَةٌ فالطراف من اَدَمٍ والخباء
من صُوفٍ او وَبَرٍ ولا یکون من شَعَرٍ
یُضْرَبُ لمن یُفْسِدُ ولا یُصْلِحُ
(بَنَی البَیْتَ تَبْنِیَةً) برآورد خانه را
(تَبَنَّتِ المَرْاَةُ) چار زانو نشست
وفراخ کرد هر دو پارا از فربهی ومنه
حدیث بنت غیلان وان جلست تَبَنَّتَ
ای صارت کالقبة من الادم
(اِبْتَنَی البَیْتَ) برآورد خانه را *
وابْتَنَی علی اَهْلِهِ وبِهَا) آورد زن
خود را بخانه خود

باب الباء فصل الواو

ب و ء
(بَاء) نکاح وجماع
(بَاءَة) نکاح وجماع وجای باش
(بِیئَة) بالکسر جای دبی فرود آوردگی
جای باش ومنزل حال یقال فلان بِبِیئَةِ
سَوْءٍ والله لحسن البِیئَة
(بَوَاء) بالفتح برابر یقال دم فلان بَوَاءٌ
بدم فلان اذا کان کفوا له وواوه تهامة *
واَجَابُوا عن بَوَاءٍ واحدٍ)
ای بجواب واحد
(مَبَاءَة) جای باش خانه زنبور

عسل در کوه وجای بچه در رحم وجای
باش گاو وشتر
(ن) بَاءَ اِلَیْهِ) رجوع کرد سوے
آن یا منقطع شد * وبُئْتُ بِهِ اِلَیْهِ
وبُؤْتُهُ اِلَیْهِ) راجع ساختم وے را سوے
وی * وبَاءَ) موافق شد * وبَاءَ
بِدَمِهِ نَوْءًا وبَوَاءً) اقرار کرد بان
واعتراف نمود وکذا باءَ بِذَنْبِهِ وبَاءَ
بِحَقِّهِ) وذا یکون ابدًا بما علیه لا له
وقوله تعالی وباءو بغضب من الله ای
رَجَعُوا بِهِ ای صار علیهم * ونیز بَوْء وبَوَاء
گناه کردن * وبَاءَ دَمَهُ بِدَمِهِ) برابر
ساخت خون قاتل با خون قتیل * وبَاءَ
بِصَاحِبِهِ) کشته شد بدل صاحب
خود ومنه قولهم باءَت عَرَارِ بِکَحْلٍ و
هُمَا بِقَرَانٍ قُتِلَتْ احدهما بالاخری
یقال بُؤْ بِهِ ای کُنْ ممن یُقْتَلُ به
(اَبَاءَهُ اِلَیْهِ اِبَاءَةً) راجع ساختم او
را سوے وی * واَبَاءَهُ بِهِ) کشت وی را
بدل او پس برابر ساخت * واَبَاءَهُ
مَنْزِلًا فِیهِ) جا داد و فرود آورد او را
بجاے * واَبَاءَ بالمکان) فرود
آمد و مقیم شد دران * واَبَاءَ الاِبِلَ)
باز گردانید شتران را بسوے جای باش
آنها یقال اَبَاءَتْ علیه مالَه ای ادهت

علیه ابلهٗ وغنمهٗ * وأباءَ منه
(بحبّ ازان * وأباءَ الأديم)
در دباغ انداخت پوست را تا پیراسته
شود و یقال في الأرض كذا فلاةً تبيءُ
في فلاةٍ) یعنے بیابان در بیابان
ست
(حاجةٌ مَبِيئةٌ) حاجت سخت
(باوأهُ بهِ) کشت او را بدل او پس
برابر ساخت
(بوّأ تبويئا) نکاح کرد * وبوّأهُ
منزلاً وفيهِ) جاداد او و فرود آورد او را
بجائے * وتبوّأ للمكان) فرود آمد و مقیم
شد دران * وتبوّأ الرجل من
اهلهِ) قادر شد بران
(متبوّأ) جائے باش
(تباوأ) باہم برابر شدند
(استباءهُ) جائے باش ساخت او را *
واستباءَ القاتلَ بالقتيل) کشت
او را عوض وے

ب و ب

(باب) در ابواب بینبان وابوبته
جمع واخیرا در ست * ونام اسپ یاد

بن ابیه وشهریست بجلب وکوهے
ست نزدیک محجر و در حساب وحدود
بمعنے غایت * ونیز باب) از اعلام
ست * وباب الابواب) در بندی
ست بخزر * وباب القوم) سردار
ایشان * وباب حفر) روستائیست
(بابین) مثنّے موضعیست بحجر بن
(بابان) محلّه است ببرو
(بابویه) لقب جدّ علی بن محمّد اسوارے
وجدّ والد احمد بن حسین بن علے
جنّائی
(بابة) در بندیست بروم و وهے
ست بخارا و ازان وه است ابراهیم
بن محمد بن اسحق و وجه وجهت بابات
جمع * ودر حساب وحدود بمعنے غایت
ست * وهذا بابته) ای یصلح له *
وهذا بابته) اے شرطه
(بوب) بالضم وهیت بصر و آن را
بلقینه هم گویند
(بوبة) از اعلام ست وابراهیم بن
بوبة وعبد الله بن احمد بن بوبة و
حسن بن محمد بن بوبة محدثانند
(بوبب) کزبیر موضعیست ونام
جد عیسی بن خلاد محدث ونیز از
اعلام ست

(بابا) نام مولاے عباس مولاے عائشه
رضی الله عنها * وعبد الرحمن بن بابا
یا بابا ه وعبد الله بن بابا بابی یا
بابیه) تابعیانند
(بوباة) بالفتح بیابان وعقبه است
دشوار گذار در راه یمن
(بابات الكتاب) سطرهاے
کتاب واحد ندارد
(بابية) اجمه
(بوّاب) کشاد ربان
(بوابة) دربانے
(ن س) بابَ له) دربان او گشت
(بوّبه تبويبا) باب باب کرد آن را
یقال ابواب مبوّبة كما يقال اصناف مصنّفة
(تبوّب تبوّبا) دربان گرفت

ب و ت

(بوت) بالضم وخشیت نبات آن
به نبات زعرور ماند
(بوتة) وهیت ببرو ودر نسبت
بوتقی گویند بقاف وازان وست
اسلم بوتقی محدث بن احمد

ب و ت ق

(بوتقة) معرب از بوته فارسی ست

ب و ث

(تركهم حاثِ باثِ) کمسورتین

گذاشت ایشان را پراگنده ومتفرق
ودران ولغت دیگر هم آمده ترکهم حوث
بوث مفتوحتین وحوثا بوثا منونین
(ن) باث عنه بوثا) بحث کرد ازان
وکاوید * وباث للتباع) متفرق
کرد آن را
(أباث عنه) بحث کرد ازان * و
أباث البئر) پاک کرد چاه را * و
نیز إباثة) شیار کردن زمین
(ابتاث عنه) بحث کرد ازان
(استباثه) بیرون آورد آن را

ب و ج

(بوج وبوجان) محرکه ماندہ
شدن وسخت وخشیدن برق وبانگ
کردن ورسیدن بلا ومصیبت والفعل
من نصر یقال باجتهم بائجة ای اصابتهم
(باجة) شهریست بافریقیه وازان
شهرست عبد الله بن محمد وصاحب
تصانیف ابو الولید سلیمان بن خلف
شهریست باندلس ونام پدر اسمٰعیل
شیرازی محدث
(بائج) کصاحب رگیست ودران
(بائجة) سختے بوائج جمع
(تبوّج) نیک درخشیدن برق
(ابتياج) بمعنے تبوّج ست

(بَوَّح) سخت درخشیدن برق (اَبَاجَتْ عَلَيْهِمْ بَوَائِحُ) رسید
وافتاد بر ایشان سختی ها

ب و ح

(بَوْحَك) بالفتح کلمهٔ ترحم ست
مانند وَیْحَك

(بُوح) بالضم اصل ونزه وفرج ونفس
وجماع وفی المثل اِبْنَكَ ابْنُ بُوحِكَ
یَشْرَبُ مِنْ صَبُوحِكَ ای ابنك من
امتك بَنَتْهُ وقیل البُوح اسم من بَاحَ
بالشیء اذا اظهره ای ابنك من بُحْتَ بکونه
ولدًا لك ویقال البُوح جمع بَاحَةٍ ای
ابنك من وُلِدَ فی فنائك ودرهمی کار
یقال رَعَوا فی دَوْلَةٍ وبُوحٍ ای فی اختلاط
ونام آفتاب وبابن معنی بدون الف و
لام ست

(بَاح) نام صاحب رسالهٔ باحیه

(بَاحَة) میانهٔ دریا ومعظم آن وصحن
خانه بُوح جمع * وتخلستان * و
بَاحَةُ الطَّرِیق) وسط راه

(بَوَاح) کسحاب ظاهر وآشکا یقال
اَمْرُهُمْ بِمَعْصِیَةٍ بَوَاحًا ای ظاهرًا مکشوفًا

(بَوْح) آنکه پوشیدن راز نتواند

(بِبَاح کَکِتَاب وبَیَّاح) گلستان نوعے
از ماهی وید کرشمے ب ی ح

(بَیْحَان) بالفتح بمعنے بَوْح ست
بَیْحَان بتشدید یا مثله

(تَرَكَهُمْ بَوْحًى) بالفتح یعنے افتادم
برزمین

(ن) (بَاحَ بَوْحًا) ظاهر شد * وبَاحَ
بِسِرِّهِ بَوْحًا وبُوحًا وبُوحَةً) ظاهر
کرد راز را

(اَبَحْتُكَ الشَّیْءَ) حلال گردانیدم
ترا این چیز * واَبَاحَ السِّرَّ ظاهر کرد راز را

(مُبِیح) شیر که اسد باشد

(مُبَاح) روا وجائز خلاف محظور

(اِسْتِبَاحَهُمْ) ازین بکند آنها را *
ونیز اِسْتِبَاحَة مباح کردن ومباح یافتن

ب و خ

(بُوخ) بالضم درهمی کار یقال هُمْ فی
بُوخٍ ای اختلاط

(ن) (بَاخَ النَّارُ والغَضَبُ بَوْخًا)
فرونشست آتش وخشم * وبَاخَ الحَرُّ
والحُمَّى) کذلك * وبَاخَ الرَّجُلُ)
مانده شد یقال عداحتی بَاخَ * وبَاخَ
اللَّحْمُ بُوخًا) متغیر شد

(اَبَخْتُ النَّارَ) فرونشانیدم آتش را

ب و د

(بَوْد) بالفتح چاه

(بُوذ) بالضم کوهیست بسر اندیپ
که آدم علیه السلام بران هبوط کرده

(ابن بُوذ وعلیه) از راویان حدیث
ست

(ن) (بَاذَ بَوْذًا) ستم کرد بر مردم و
محتاج گشت وفروتنی نمود

ب و ر

(بَوْر) بالفتح زمین خراب نامزروع
یا زمینی که آن را یک سال بی زراعت
گذارند تا درسال آینده بسیار روياند
وآزمایش وهلاکی وکساد بازار وجز آن

(بُور) بالضم تباه وهلاک شده بے خیر
تثنیه وجمع ومذکر ومؤنث در وے
یکسان ست یقال رَجُلٌ بُورٌ وامْرَأَةٌ بُورٌ
وقَوْمٌ بُورٌ وزمین خراب ونامزروع
وشهریست بفارس واز اعلام ست

(بُورَة) مفاکچهٔ آتشدان وشهرے
ست بمصر

(بُورِیّ) هبة الله بن معد وبرادرزاده
اش محمد بن عبد العزیز وماهیت بمصر
منسوب بشهر بوره وحصیر بافته
وطریق * وبُوذِی) بسکون ما بروزن
رزوری که امرست از زار واز اعلام ست

(بُورِیَّة) حصیر بافته وراه
(بُورِیَّةٌ) یعنے مطلق الغان بے

تادیب گذاشت اورا

(بَارٌ) دهیست بنیشاپور وازان
وه است حسن بن نصر بارِی نیشاپورے
وسُوقُ البَارِ) شهریست بیمن

(بَارَة) روستائیست بشام واقلیمے
ست از اعمال جزیرهٔ بارِی منسوبست
آن

(بَارِی) حصیر بافته وطریق * وبَارِیٌ
بسکون یا دهیست ببغداد

(بَارِیَّة) حصیر بافته وراه

(بَارِیَاء) حصیر بافته وطریق بُورِیَاء
بالضم مثله

(بَائِر) هلاک شده بُور بالفتح والضم
جمع * وزمین خراب ونامزروع *
ورَجُلٌ حَائِرٌ بَائِرٌ) مرد سرگشته
خود رائے

(بَائِرَة) زمین خراب نامزروع *

(بَوَار) زمین خراب ونامزروع
بُور جمع * وبَوَارُ الأَیِّم) کساد زن
بیوه یقال نعوذ بالله من بَوَارِ الأَیِّم وکَبَطَار
اسم ست هلاکی را یقال نَزَلَتْ بَوَارِ عَلَى
الكُفَّار

(بَوَارِی) بوریا فروش وازان ست
لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری ومسلم

(بُورِی) کشورے وهیست نزدیک

عکبراء وازان دہ است محمد بن ابو المعالی بن بورانی

(بُوَمَان) نام زن مامون بنت حسن بن سہل * و(بُوذَانِیَّة) طعامی ست منسوب بان

(قاضی أبُوبکر بُورانی) شیخ شیخ ابن جُمَیع ست

(بُوذِرِین) بالضم نام جد عبد اللہ محدث ابن محمد و نام پدر ابو بکر محدث

(بُوَیْرَة) کجہنیہ موضعیست و دران نخلستانی بودہ مربی النضیر را

(فَحْلٌ مَبُوذٌ) کمبر فحل نیک شناسندۂ ناقہ کہ بار دارست یا نہ

(ن) (بَارَہُ بَوْرًا) آزمودی رامنہ الحدیث کُنَّا نَبُورُ أَوْلَادَنَا بِحُبِّ عَلِیٍّ * و(بَارَ بَوْرًا و بَوَارًا) ہلاک شد * و(بَارَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار * و(بَارَتِ السِّلْعَةُ بَوَارًا) کذلک * و(بَارَ النَّاقَةَ بَوْرًا) عرض کرد آن را بر نر تا بہ بیند کہ بار دارست یا نہ زیرا کہ اگر بار دار می باشد بر روے نر پشاب نمیکند ومنہ قولہم بَرِّنِی مَا عِنْدَ فُلَانٍ ای اِعْلَمْہُ وامتحنِّی مافی نفسہ * و(بَارَ عَمَلُہُ) باطل شد ومنہ قولہ تعالٰی و مکر اولئک ھو یبور * و(بَارَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ) بوید نر شتر مادہ را تا بشناسد کہ بار دارست یا نہ

(أَبَارَہُ اللہُ) ہلاک گردانید او را خدا

(مُبِیر) ہلاک کنندہ

(اِبْتَارَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد او را * و نیز (اِبْتِیَار) آزمایش و آزمودن و بوییدن شتر نر مادہ را تا بشناسد کہ بار دارست یا نہ

ب و ز

(باز) مرغیست شکاری ابواز * یُبْزَان جمع * مازی مثلہ بُزَاة جمع * و مذکورست در ب ز و یقال بَازٌ وبَازَانِ وبَوَازٍ وبَازِیَان وبَوَازٍ * وحسین بن نصر بن باز و ابراہیم بن محمد بن باز و حسین بازی بن عمر کہ منسوبست بسوے جد خود و زیاد بازی بن ابراہیم و سلام بازی ابن سلیمان و محمد بازی بن فضل و احمد بازی بن محمد بن اسمٰعیل و محمد بازی ابن حمدویہ محدثانند

(خَازِ بَازِ) مبنیا علی الکسر و خز باز کقرطاس و خَازْ بَازْ بفتح ہر دو و خاز باز بضم ثانی و خَازِ بَاز بضم اول و کسر ثانی و عکس آن و خَازِ بَاء کقاصعاء مثلثۃ الزاء و خز باء و خاز بازٍ بضم اول و تنوین ثانی بہ ترکیب اضافی گسی ست کہ در مرغزار ہا باشد یا بانگ آن دو دکیاہ است و کرہ دو علتے ست کہ در گردن شتر و مردم عارض شود

ب و س

(بَیْتُ بَوْس) بالفتح قلعہ است نزدیک صنعاء بنا کردۂ ذو بوس کہ ملکی بودہ از ملوک حمیر * وحسن بَوْسِیّ صَنْعَانی ابن عبد الاعلٰی) محدث ست

(ن) (بَاسَہُ بَوْسًا) بوسید آن را معرب ست و آبخت * و نیز (بَوْس) درشت گردیدن

ب و ش

(بَوْش) و یضم بسیارے از مردمان یا جماعت مردم درہم آمیختہ از ہر جنس و(بَاش) بلقب جمع * وجماعت مردم از یک خاندان و غوغاے مردم ومنہ بَوْشٌ بَاشٌ بطریق مبالغہ و طعامیست بمصر کہ از گندم و عدس ترتیب دہند و مرد شوربہ اخلاط * و(تَرَکْتُہُمْ ھَوْشًا بَوْشًا) یعنے درہم آمیختہ * ویحیی بن اسعد بن بَوْشِی) محدث بودہ

(بَوْشِیّ) مرد ناکس و فرومایہ و یضم و درویش بسیار عیال

(بُوش) بالضم و ہیت بمصر کہ منسوبست بان جامہ ہا و لقب علی بن ابراہیم محدث

(ن) (بَاشُوا) او باش گردیدند * (بَاشَ فُلَانًا) قصد کرد او را بخیرے

(بَوَّشَ الْقَوْمَ تَبْوِیشًا) جمع کرد قوم را * (بَوَّشُوا) درہم آمیختند (تَبَاوَشُوا) باہم فراگرفتند (تَبَوَّشُوا) درہم آمیختند (ھُوَ لَا یَتَبَاوَشُ) یعنے او نمی رود و منقبض نمی گردد

ب و ص

(بَوْص) سیر سخت و ماندگی * و نیز (بُوص) و یضم رنگ یقال تغیر بُصُہ و سرین و نرمی گوشت آن

(بُوص) بالضم بار نباتیست و نوع گوسپند و ستور ابواص جمع

(بُوصِیّ) تشدید یا نوعے از زورق معرب بوزی

(خُمْسٌ مَابِصٌ) شتران بہ آنجور شتابندہ

(بَوْصَاء) بالفتح زن کلان سرین و باز لیست و آن چنان باشد کہ چوبے را کہ یک طرف آن آتش در گرفتہ باشد

برسر برگردانند
(اَبْوَاص) موضعی ست
(بُوصَان) بالضم بطنی ست از اسد
(ن) بَاصَ بَوْصًا) پیشی گرفت و
تقدم نمود و بشتافت و گرنجیت و پوشیده
شد و ستیهید
(تَبْوِیص) بُوص آوردن گیاه و گلان
سرین شدن و صاف رنگ کردیدن
گذشتن اسپ در راه
(اِبْیَاص) پیشی گرفتن و در گرنجیدن
و کم شدن سایه منه الحدیث انه کان
جالسًا حجرة فما کاد ینبلص عنه
الظل

ب و ض

(ن) بَاضَ بَوْضًا) مقیم شد بجایے
و لازم گرفت آن را و به شد روئے
او از کلف

ب و ط

(بُوطَة) بالضم بوته زرگران
(بُوَیْط) کزبرویی ست بمصر و از آن
وه ست ابو یعقوب یوسف بن یحیی
بُوَیطی که از کبار اصحاب شافعی بوده
* و نیز بُوَیطِی) نام کتاب ابو یعقوب
مذکور
(بُوَاط) کغراب کوهیست جهینة که بر
چند منزل از مدینه است و از آن است
غزوة بُوَاط که آنحضرت صلی الله علیه
وسلم کاروان قریش را متعرض گشت
(ن) بَاطَ) محتاج شد بعد از توانگری
و خوار گردید پس از ارجمندیے

ب و ظ

(ن) بَاظَ بَوْظًا) انداخت بنی را
در رحم * و بَاظَ الرَّجُلُ) فربه شد
بعد لاغرے

ب و ع

(بَاع) ارش که مقداری باشد معین و
آن از سر انگشت میانه دست راست
است تا سر انگشت میانه دست چپ
چون دستها را از هم کشاده دارند و
بزرگے و کرم یقال فُلَانٌ طَوِیلُ
الْبَاعِ ای ذو بسطة و کرم
(بَاعَةُ الدَّار) صحن سرای
(بَوْع) ارش و بضم بَوَاع جمع
* و جائے هموار در دره تنگ کوه
(بَائِع) بچه آهو که کام فراخ نهد در
رفتن بُوع بالضم جمع
(فَرَسٌ بَیِّعٌ) کسیده اسپ فراخ کام
(اَبْوَاع) معرفة علم نعجه است بدان
جهت که در رفتن کام فراخ می نهد و کلمه
است که بدان میش ماده را برائے
دوشیدن خوانند
(ن) بَاعَ بَوْعًا) قولاج کرد بچیزے
و فراخ دست شد بمال * و بَاعَ الفَرَسُ)
کام فراخ نهاد اسپ در رفتار
(تَبَوَّع) قولاج کرد بچیزے * و تَبَوَّعَتِ
النَّاقَةُ) کام فراخ نهاد در رفتن *
و تَبَوَّعَ الحَبْلُ) دراز شد رسن * و نیز
تَبَوُّع) غایت هر چیز و یقال ایدرک
تَبَوُّعُهُ
(اِنْبَاعَ العَرَقُ) جاری شد خوی *
و اِنْبَاعَ الحَبْلُ) باز دید و دراز شد
رسن * و اِنْبَاعَتِ الحَیَّةُ) راست
و ممتد گردید مار تا برجهد * و اِتْبَاعَ
لِی فِی سِلْعَتِهِ) مسامحت کرد در بیع
متاع و مائل شد باجابت و فی المثل
مُخٌ نَبِقٌ لِیَتْبَاعَ) یعنی سرنگون
است تا برجهد دیروی لیتباق ای
لیباتی بالبائقة و هی الداهیة

ب و غ

(بُوغ) بالضم دهی است ببرمند
(بَاغ) بالضم دهی است بمرو از آن
وه ست اسمعیل باغی
(بَاغَة) شهریست بمغرب
(بَوْغَاء) بالفتح ممدودًا خاک نرم
که بدرو ماند و مردم سمک مایه و
گول و اختلاط و شوریدگی کار * بَوْغَاءُ
الطِّیب) بوے آن
(ن) بَاغَ الدَّمُ بِهِ بَوْغًا) غلبه کرد
خون بر وے و یقال انک لَعَالِمٌ کَمُبَاغِ
یعنی تو عالمے هستی که از کسی مغلوب
نمشوی و کذا انکما لَعَالِمَانِ بَاغَانِ
وَاِنَّکُمْ لَعَالِمُونَ لَا تُبَاغُونَ
(تَبَوَّغَ الدَّمُ) غلبه کرد خون * و
تَبَوَّغَ فُلَانٌ) غالب شد

ب و ف

(بَاف) دهی است بجوار زم از آن
وه است ابو محمد عبد الله بن محمد بجائی
باقی شیخ شافعیه ببغداد و در فقه وا ب

ب و ق

(بُوق) بالضم نائی بزرگ که نوازند
(اَبْوَاق وَبُیُقَان) جمع * و بالضم و ضم
و کسیکه پوشیدن راز نتواند و بفتح و
نائی مانندی که در آن آسیابانان دمند
(بُوقَة) باران سخت و زشت که دفعة
ببارد و یقال اَصَابَتْنَا بُوقَةٌ بُوقٌ کصرد
(خَاقَ بَاقَ) آواز کس و قت جماع
(بَاقَة) نبذره
(مَتَاعٌ بَائِقٌ) آنکه ثمن ندارد
(بَائِقَة) سختی و ملا بَوَائِق جمع
(ن) بَاقَ بَوْقًا) بدی خصومت

آورد * وبَاقَتهم البَائِقَةُ رسید
قوم را داهیه وسختی * (وبَاقَ بِكَ)
پیدا شد بر تو از غیب * وبَاقَ بِهِ)
فرا گرفت وی را * وبَاقَ القَومُ
عَلَيهِ) یورش کردند وبستم کشتند
اورا * وبَاقَ المَالُ) تباه وهلاک
شد مال * وبَاقَ فُلَانٌ) ستم کرد
فلان بر کسی یا درآمد بر قومی بدون
اجازت ایشان * وبَاقَ القَومَ)
وزدید مال قوم
(اِنبَاقَتْ عَلَيهِمُ البَائِقَةُ) رسید
بایشان سختی وبلا * واِنبَاقَ عَلَيهِمُ
اللّٰهُ بِالبَائِقَةِ) بلا وسختی آورد
برایشان زمانه * واِنبَاقَ فُلَانٌ)
درآمد فلان بر قومی بدون اذن ایشان
واِنبَاقَ بِهِ) ستم کرد بر وی
(مُبَوَّق) کعظم کلام باطل
(تَبَوَّقَ فِي المَاشِيَةِ) افتاد وبادر
مواشی ودر گرفت آنهارا

ب و ك

(اَوَّلُ بَوك) بالفتح اول مرتبه یا اول
چیزیرا یقال لِفَتِيَتِهِ اول بَوكِك
(بَوكَاء) شوریدگی کار
(بَاكُوَيَة) نام شهری محمد بن عبد الله
بن احمد بن باكويه شيرازي صوفي است

(تَبُوك) زمینی است ما بین شام و
مدینه منوره ومنه غزوة تَبُوك
(تَبُوكِي) نوعی از انگور طایف منسوب
است بسوی تبوک
(ان) بَائِكَ البَعِيرُ بُؤُوكًا) فربه
شد شتر * (بَائِك) نعت مذکر است از آن
بُوك وبَيِّك کرکع فيهن * بَائِكَة
نعت مؤنث بُوَّائِك جمع * وبَاكَ
الحِمَارُ الأَتَانَ بَوكًا) برجست خر
بر ماده * وبَاكَ البُندُقَةَ) گرد
ساخت گلوله گلین را در هر دو کفهست *
وبَاكَ المَتَاعَ) فروخت متاع را خرید
آن را * وبَاكَ العَينَ) کاوید چشمه
را مانند وبوب آن تا آب برآید *
وبَاكَ المَرأَةَ) گائید زن را *
وبَاكَ الأَكَمَةَ) شتبه وشوریده شد کار *
وبَاكَ القَومُ) شوریده شد رائے
ایشان پس بنا فتند مخرج از آن
(مُبَاوِك) خلیط در همسایگی وصحبت
(اِنبَاكَ القَومُ) یعنی بَالَ القَومُ

ب و ل

(بَوَل) بالفتح کمنبر اَبوَال جمع *
وولد وعدد بسیار
(بَوَلَة) دختر
(بَائِل) حال وشان گویند ما بَالُك

(اي ما حالك تناسا قِ فُلَانٌ رَخِيَّ
البَالِ اي في سَعَةٍ من العَيشِ وخاطر
دل يقال خَطَرَ بِالِي اي بقلبي بَالَات
جمع عند البعض وما هي بزرگ و
بیل آنهنے وگویند که بدان زمین را
را اصلاح کنند وقولهم ليس هذا من
بَالِي اي مما أُبَالِيهِ * واَوذُو بَال
کار شریف که بدان اهتمام کرده شود
ومنه كُلُّ اَمرٍ ذِي بَالٍ لم يُبْدَ أفيه
بحمد الله فهو أَبتَرُ
(بَالَوَيهِ) نام مردے
(بَالَة) قاروره وتوشه دان وطبلهٔ
عطاران بین معرب بلیه فارسی است وموضعی است
بحجاز وآهنی است که بدان ماهی شکار کنند *
(وما أُبَالِيهِ بَالَةً) مذکور است در عقل لام
(بُوَلَة) کهنه بسیار کمیز انداز زنده
(بُوَال) کغراب علتی است که بول
بسیار آید يقال اَخَذَهُ البُوَال
(بَوكَان) بالفتح حی است از سطے
ونام موضعی
(اَبوَالُ البِغَال) سراب
(بَوَلِي) کسکری نام جد پدر هلال
بن يزيد بن يسار تابعی
(مِبوَلَة) بالکسر کمیزدان که در آن
بول کنند

(مَبوَلَة) کمر جاے سبب گیرنده قال
الشَّرَابُ مَبوَلَةٌ
(ن) بَالَ بَولًا) کمیز انداخت *
(بَائِل) نعت است از آن وبنیة بائل
اسم * وبَالَ) کداخت * ونیز بَوَل)
جاری شدن آب ومانند آن
(اَبَالَهُ اِبَالَةً) کمیز انید آن فمنه
فِي التهديد لَنُبَيِّلَنَّ الخَيلَ في
عَرَصَاتِكُم
(تَبَوَّلَ عَلَيهِ) بضرب ودشنام فرا
گرفت آنرا
(اِستِبَالَة) بوا فراگرفتن

ب و م

(بُوم وبُومَة) بالضم فيهما جغد مذکر
ومؤنث در هر دو یکسان است * ونیز
(بُومَة) لقب محمد بن سليمان که
محدث بوده

ب و ن

(بَون) بالفتح فضل وفزونی ودوری
است بین اعلی واسفل ومیان بیمین
دو وده است بیر معطلة وقصر مشيد
که در قرآن آمده
(بَونَة) دختر خورد سال
(بُون) بالضم مسافت ما بین دو چیز بفتح
ويقال بينهما بُونٌ بَعِيدٌ اي تَفَاوُتٌ

بالزيادة والتفاضل وموضع ست ببلاد
مرينة وشهر بست بعين ودهي ست ببهراة
(بونة) وادي ست وشهريست
بافريقيه واز آن شهر است شارح
موطا مروان بن محمد زنجي طريقت احمد
بن علي وعبد وليد بن ابان * وعبد
الملك بن بونة) شيخ اندلسي است كه
ابن لهيعة از وي روايت كرده * وليد
بن ابان بن بونة) محدث ست
(ابان) دهي ست بمصر ودهي ست
بنيشابور ودرختي است كه از تخم آن
روغن خوشبوي برآيد بانة يكي وتثنيه
نافع للبرش والنمش والكلف و
الخصف والبهق والشقفة و
الجرب وتقشر الجلد طلاء بالخل
وصلابة الكبد والطحال شربا
بالخل ومنقال منه شربا مفتح مطلق
بلغما خاما * وذوالبان) موضعي
است وكوهي است
(بانة) نام دختر نهز بن حكيم وعمرو
بن بانة) معني بوده مشهور بجواد
وغرائب
(بانونة) نام پدر امام عبد الباقي نحوي
مدرس طاهر محدث ابن ابي بكر

(بوان) بالضم والكسر ستون پشين جمجمه
ابونة وبون بالضم وبون كصرد جمع
(بوانة) كنانة شبيه بهت مندبس
ينبع بوان بخذف تا شنده وآبي ست
مربني جشم را وآبي ست مربني عقيل را
(بوانات) موضعي است بفارس
(بوين) كامير موضعي ست
(ابوان) دهي ست بدسياط ودودم
است بصعيد مصر
(شعب بوان) كنداديكي از چهار
بهشتهاي دنيا وآن بفارس ست
(تل بوني) كشوري دهي ست بكوفه
(ن) بانه بونا) افزون آمدورا
در فصل

ب و ن ت

(بونت) بضم اول وسكون نون
شهريست بمغرب واز آن شهرست
اسمعيل بونتي ابن ع

ب و ه

(بوه) بالفتح لغت
(بوه) بالضم جرغ افتاده پرو جغد تيز
چغد بزرگ ومرغي ست كه بجغد ماند
(بوهة) جرغ افتاده پرو مردلاغر
وسبك گول بي خير وچغد وصوف و
احيده ذات كه هنوز نرنكرده باشند و

هرچه كه آن را باد در هوا بر اندازد خاك
وپر وجز آن وقولهم صوفة في بوهة
يراد بها القباء المنثور الذي يأتي في الكوة
(باه) نكاح وجماع
(باهة) عرصه ميدان
(شاة باهة) گوسپند لاغر
(ن) باه المرأة) مجامعت كردن زن
ونيز (بوه) لعنت كردن
(ن س) باه للشيء بوها) آگاه شد
بر آن * وما بهت له) اي ما
فطنت

ب و ء

(بوء) بالفتح بچه ناقه ويوست شتر بچه
كه پر از كاه وماند آن كرده بر آن
شير دوشند وخاكسر ومرد گول
بوءة مونث
(بوئي) مرد گول
(بوباة) بيابان اصله بوبوءة و
موضعي است
(ابواء) موضعي است
(بوئي) كسي از اعلام است

ب و ی

(بوي) كرمي وادي ست مر بجيله را
(باي بن جعفر بن باي) فقيه
محدث بوده

(بوية) بالضم اسم گروهي است منهم
عمر بن بوية
(بويان) بالضم از اعلام است
(ض) (بوي بويا) مشابه شدن غير خود را
در كردار

ب و ي ه

(بويه) كزبر وقيل بسكون الواو
وفتح الياء پدر ملوك عجم

باب الباء فصل الهاء

ب ه ء

(بهاء) كقطام نام زني * وناقة
بهاء) آنكه دوشنده را رام باشد
(ف س ك) بهأ به بهأ وبهوءا
وبهاءا) انس گرفت بويي
(ف س ك) بهأ له) نفهميدم آنرا
* وبهأ البيت) خانه كرد خانه را
از متاع ومعطل ساخت
(ابهأ البيت ابهاءا) بمعني بهاء
البيت است
(ابتهأ به) انس گرفت بويي

ب ه ت

(بهت) بالفتح سنگي است
(عمر بن حميد بن بهتة) وبحركة
محدثي بوده
(بهت) بالضم دروغ

(بَهُوت) کصبور بسیار دروغ باف
بُهت وبُهوت جمع
(بَهِيتَة) کسفینة دروغ ودروغی که
بحیرت اندازد ویقال یا للبَهِيتَة بکسر
اللام وهو استغاثة
(بُهتان) بالضم دروغ وافترا
(بَهَّات) کشداد دروغ باف
(ف) بَهَتَهُ بَهْتًا وبَهَتًا وبُهتانًا)
دروغ بست برو* (باهت) نعت است
ازآن* ونیز بَهْت) ناگاه گرفتن وغالب
وتحیر گردانیدن قال الله تعالی بَلْ
تَأْتِيهِم بَغْتَةً فَتَبْهَتُهُمْ ودرشعر عربی
النجم کرخطاب بدختر خود کند* سُبِّي
الحَمَامَةَ فَابْهَتِي عَلَيْهَا* واضْرِبِيهَا
بِالرَّدِّ فَوْقَ قَفِيهَا* جوهری گوید ای
فَابْهَتِيهَا بدون علی لانه لا یقال
بَهَتَ عَلَيْهِ وصاحب قاموس گوید این تصحیف
است از جوهری وصواب بانهتی علیها
بنون است
(س ن ك) بَهِتَ بَهَتًا وبُهِتَ)
مجهولا وبه افصح عاجز شد وتحیر ماند
قال الله تعالی فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ
مَبْهُوت) نعت منه باهت وبُهِتَ
بَاهَتَ مُبَاهَتَةً) دروغ بافت*
مُباهِت) نعت است ازآن

ب ه ت ر
(بُهْتُر) بالضم مرد کوتاه بَهَاتِر جمع*
بُهْتُرَة مؤنث
(بَهْتَرَة) بالفتح دروغ
ب ه ث
(بُهْثَة) بالضم گاو وحشی ونام مردی از
بنی سُلَيْم ونام مردی از بنی ضُبَيْعَة وقال
بعضهم يقال فلان لِبُهْثَةٍ اي لزنية
(ا) بَهَثَ إِلَيْهِ) پیش آمد اورا
بمشاده روئی
(تَبَاهَثَ إِلَيْهِ) بمعنی بَهَثَ إِلَيْهِ است
ب ه ج
(بَهْجَة) بالفتح حسن وخوبی يقال هو
ذو بَهْجَةٍ وشادمانی
(بَهَج) گشتن شادمان
(بَهِج) کامیر خوب ونیکو قال الله تعالی
من كل زوج بَهِيج وشادمان
(مِبْهَاج) بالکسر زن نیکو وخوب و
کوهان فربه
(س) بَهِجَ بِهِ بَهَجًا وبَهْجَةً) شادمانه
شد بوی
(ف) بَهَجَهُ) شاد ومسرور ساخت اورا
(بَهُجَ بَهَاجَةً وبَهْجَةً) خوب ونیکو
گردید
(أَبْهَجَ) بمعنی بَهَجَهُ است*
(أَبْهَجَتِ الأَرْضُ) صاحب نبات زیبا گردید
(بَاهَجَهُ) بزرگواری او را در خوبی و
نیکوئی ومفاخرت نمود
(تَبْهِيج) زیبا ونیکو گردانیدن
(اِبْتِهَاج) شادشدن
(تَبَاهَجَ الرَّوْضُ) بسیار شکوفه شد
مرغزار
(اِسْتَبْهَجَ) شادشد
ب ه د
(أُمّ بَهْد) بالفتح کنیت بنت ربیعة
(بَهْدَى) کسکری نام پسر سعد بن
حارث بن ثعلبة ونام موضعی یا آن ذو
بَهْدَى است
(بَوَاهِد) بلاها وسختیها
ب ه د ر
(بُهْدُرِيّ) بضم وتشدید یا کودک
شیرزده که جوان نشود
ب ه د ل
(بَهْدَل) کجعفر بچه کفتار ومرغی است
سبز پر* وبَنُو بَهْدَل) قبیله است
ازبنی سعد
(بَهْدَلَة) نام مردی از تمیم ونام مادر
عاصم بن ابی النجود که سرآمد قراء کوفه
بود ومابین هر دو معنی بدون الف
ولام آید

(بَهْدَلَ) کلان پستان گردید* و
نیز بَهْدَلَة) سستی وشتابی کردن
در رفتار
ب ه ر
(بَهْر) بالفتح توانگری ودوری ودوستی
وامذوه دلهائی ونکوئی سای یقال بَهْرًا
لَهُ وبهتان وتهمت وتکلیف مالایطاق
وشگفت وپری ورشتی وغلبه
(بُهْر) بالضم زمین فراخ ومیانه وادی
ومیانه بلد وتاسه ودمه
(بُهْرَة) زمین فراخ ومیانه وادی و
موضعی است بنواحی مدینه ودموضعی است
بیمامه* وبُهْرَةُ اللَّيْلِ والفَرَسِ
والحَلْقَة) میانه آن
(أَبْهَر) پشت ورگی است درپشت
بدل چوسینه ورگ گردن درگی است
در دست وپاهای مرغ میان خوافی
وكُلّ أَبَاهِر جمع* واول آن قوادم
گویند پس مناکب پس خوافی پس
أباهر پس كُلَى* وپشت گوشهای که
گشنه کمان یا میانه کمان وزمین پاکیزه
که سیل برآن نیاید وگیاه غریض خشک و
بدون الف ولام شهریست کلان ازمین
قزوین وزنجان معرب بابهر یعنی
آب آسیا وشهریست کوچک بنواحی

اصفهان وکوهی ست بحجاز
(بَهَرَاء) وتقصر قبیلة ست از تعلبة
(بَهْرانی وبَهْرَاوِیّ) منسوب
است بآن
(بَاهِر) کصاحب رگی است
در پوست سرتا یا فوخ
(بَاهِرات) کشتیها بدآن جهت
که آب راشق کنند
(بَهار) کسحاب گلی ست زرد خوشبو
که آنرا گاوچشم خوانند وهرچیز
خوب وخوشنما وسرسبز اسپ و
سپیدی درآن ودهی بمرو وآنرا
(بَهَادِین) هم گویند وازآن دهاست
زهاد محدث بن ابراهیم
(بَهار) کغراب بت وفرشتوک
ماهی ست سپید وپنبه واخیدو
چیزی ست که بدان وزن میکنند
وآن سه صد رطل ست یا چهارصد
یانش صد یا هزار ومتاع دریا
وتنک بارچهارصد رطل وآوندی ست
گرد ابریق ماند
(بَهُور) کصبور شیر که اسد باشد
(بَهِیر) کامیر زن کلان سین که ویرا رقیه نیز گفتند
(بَهِیرَة) زن ست کوتاه خلقت وزن
شریف آزاد وزن گران کابین ایشان

مَهِیرَة است
(ف) (بَهَرَ بَهْرًا وبُهُورًا) روشن
شدوخوشنما نمود وغلبه کرد ومنه
الآزواج ثلثة زوج بهای یبهر
العیون الحسنه ای یغلبها ویعجبها وزوج
دهری یعد لنوائب الدهر وزوج مهری
یؤخذ منه المهر * وبَهَرَ القمر) افزون
آمد نور ماه روشنی ماهی کواکب را
قمر باهر) نعت ست ازآن * وبَهَرَ
فلانٌ) گذشت از اصحاب دانش
وفضل * وبَهَرَت فلانة النساء
ای غلبتهن بحسنها * ونیز بَهَرَ) تاسه ودمه
برافکندن بهرة الحمل * وبَهِرَ)
مجهولا تاسه ودمه برافتاد اورا *
مَبْهُور ومَبْهُور) نعت ست ازآن
(اِبْتَهَرَ) شگفت آرزود توانگر شد
بعد فقر وسوخت از گرمای نیم روز
وبه نیم روز رسید ونکاح کرد بازن
بَهِیرَة * ونیز اِبْتَهَرَ) متلون شدن
درزمی خو ودرشتی آن
(اِبْتَهَرَهُ مُبَاهَرَةً) مفاخرت کرد
(اِبْتَهَرَ) دعوی دروغ کرد وگفت
زنا کردم وحالانکه نکرده ومنه حدیث
عمر رض أنّه رُفِعَ إلیه غلامٌ اِبْتَهَرَ
جَارِیَةً فی شعرها وخفت برخیال خود

وابْتَهَرَهُ) دشنام داد اورا بچیزی که
در وی نبود * وابْتَهَرَ فی الدُّعاء)
زاری کرد والحاح نمود در دعا یا
دعا کرد هرساعت وخاموش نشد * وابْتَهَرَ
لِفُلانٍ وفی فُلانٍ) کوتاهی نکرد در
نفع یا در ضرر وی * وابْتَهَرَ السَّیْفُ)
دو نیم کرد بدشمشیر * وابْتَهَرَ فُلانٌ
مجهولا ای شُهِرَ بها
(تَبَهَّرَ) پرگردید * وتَبَهَّرَت
السَّحابَةُ) روشن شد ابر
(اِنْبَهَرَ الرَّجُلُ) تاسه ودمه
برافتاد اورا
(اِنْبَهَارُ اللَّیلِ اِبْهِیرَارًا) نیمه
شدشب یا دراز گردید وبسیار تاریک
شد یا اکثر آن گذشت وباقیماند
ثلث آن * واِنْبِهَارُ النَّهَارِ کذلک

ب ه ر ج

(بَهْرَج) بالفتح باطل وکذب
وردی از هر چیز ومباح ودرم
ناسره معرب از بنهره فارسی قیل
کلمة هندیه اصلها بنهلا فنقلت
الی الفارسیه فقیل بنهره
(مُبَهْرَج) آب مهمل وغیر ممنوع
وخون هدر وباطل
(بَهْرَجَ دَمَهُ بَهْرَجَةً) باطل وهدر

ب ه ر م

کرد خون اورا ومنه قول ابی محجن لابن
ابی وقاص لمّا اذا بَهَرْجَتنی فلا أشرک
ابدًا یعنی الحمرای اهدرتنی باسقاط
الحد عنّی + ونیز بَهْرَجَة) چیزی را
بخوف عشار وجزآن ازراه غیر مسلوک
آوردن منه حدیث الحجاج انه أتی
بحجاب لؤلؤ بُهْرُج ای عُدِلَ به
عن الطریق المسلوک علی ما قال الفتیبی

ب ه ر س

(بَهْرَس) بناز خرامیدن یقال
جاء یَتَبَهْرَس

ب ه ر م

(بَهْرَم) کجعفر عصفرست که گل
کاجیره باشد وحنا
(بَهْرَمَة) شگوفه وعبادت برهمنان
(بَهْرام) نام مردی ونام اسپ
نعمان بن عنبه عنکی
(بَهْرَمان) بالفتح گل کاجیره
(مُبَهْرَم) رنگ کرده به گل کاجیر
ومنه ثوب مُبَهْرَم
(بَهْرَمَ لِحْیَتَهُ) سیر رنگ کرد ریش
را بحنا
(تَبَهْرَمَ الرَّأس) ببیاسرخ گردید

ب ه ر م ج

(بَهْرَامَج) بید مشک وآن دو قسم

باشد سرخ و سبز و هر دو بوی خوش دارد

ب ه ز

(بَهْز) بالفتح قبیله است و از آن ست حجاج بَهْزِی ابن علاط و ضمرة بَهْزِی ابن ثعلبة که صحابی بوده اند و نام پسر حکیم بن معاویة قُشَیری * و راندن و دور کردن کسی را از خویشتن بدرشتی و دست و پا یا هر دو دست بسینه کسی و غلبه کردن و الفعل من فتح

(رَجُلٌ مِبْهَزٌ) کمبز مرد سخت راننده و دور کننده

ب ه ز ر

(بَهْزَر) کجعفر خردمند استوار ای دشریف

(بُهْزُرة) کقنفذة و قد تفتح نام بزرگ و خرما بن دراز یا آن قدر دراز که با آن را بست توان چید بَهَازِر جمع

ب ه س

(بَهَس) بالفتح دلیری و دلیری کردن و الفعل من فتح

(بَهَیس) کزبرنام پدر قرفة تابعی

(بَهَس) کجبل شیر و مرد دلیر و شجاع و زن خوش رفتار بدون الف و لام نام مردیست که مثل است در گرفتن قصاص * و ابو بَهَیس) کنیت تیهم

بن جابر خارجی است * و بَهَیسیة) گروهی از خوارج منسوب باو

(تَبَهَّس) نباز خراسید * وجاءَ یَتَبَهَّس) یعنی آمد و نیست چیزی باو

ب ه ش

(بَهَش) بالفتح مغل تر و خشک آن را خشل گویند * ورَجُلٌ بُهَشٌ) مرد هشاش بشاش * وبِلَادُ البَهَش) حجاز است بدان جهت که مغل بسیار دارد و در حدیث انه قال لرجل من اهل البَهَش انت اي من اهل الحجاز انت * وقَوْمٌ وُجُوهُهُ البَهَش) یعنی سیاه روی زشت

(بُهَیش) کزبرنام جد ذی الرمة * وعلی بن بُهَیش) محدث است

(بَهُوش) کصبور دل از اعلام است

(بَهْوَش) کمعظم سیر سریع

(رَبِیعٌ مُبَهَّش) کمعظم سیر سریع

(ف) بَهَشَ عَنْهُ) نفیش کرد از وی

وبَهَشَ اِلَیْهِ) شاد شد و اهتزاز نمود بوی و آرزومند شد و اهنگ وی کرد و گرفت آن را دشناف سوی آن بقصد وی ومنه حدیث ابن عباس نضر انّ رجلاً سألَهُ عن حیّة قتلها فقال هل بَهَشْتَ اِلَیْکَ وآماده گریه یا آماده

گریه و خنده شد * وبَهَشَ بَیْنَهُ اِلَیْهِ) دراز کرد دست تا بگیرد آن را * وبَهَشَ القَوْمُ) فراهم آمدند

(اِبْتَهَشَ اِلَیْهِ) شاد شد و اهتزاز نمود بوی

(تَبَهَّشَ القَوْمُ) فراهم آمدند

(بَاهَشَا بَیْنَهُمَا الشَّیْءَ) فرود آورد هریکی پیش دیگری چیزی را

(اِبْهَامُ) سیاه شدن گوشت

ب ه ص

(بَهَص) محرکة تشنگی

(بُهْصُوص) کعصفور چیزی یقال ما اَصَبْتُ منه بُهْصُوصًا

(اَبْهَصَنِی) منع کرد مرا

ب ه ص ل

(بُهْصُل) کعصفر مرد سطبر ناهموار و سپید

(بُهْصُلَة) زن کوتاه بالا و سخت سپیدرنگ و بفتح فیهما و زن بی شرم و بسیار فریاد

(بُهَیْصِل) مصغر است هیکل را

(بَهْصَل) برکند جامه از تن و درباخت آن را بقمار و خورد گوشت استخوان از هر طرف آن جدا کرده * وبَهْصَلَ القَوْمَ مِنْ مَالِهِم) خارج کرد قوم را از مال آنها

ب ه ص م

(بُهْصُم) کقنفذ لسبیار سخت

ب ه ض

(ف) (بَهَضَنِی الأَمْرُ بَهْضًا) گران شد و گران بار کرد مرا کار و این لغت بطائی معجمه بتیر آمده

(اَبْهَضَنِی الأَمْرُ) بمعنی بَهَضَنِی الأَمْرُ است

ب ه ط

(بَهَط) محرکة شدة الطعام نوعی از طعام که برنج را با شیر و روغن پزند معرب بهتا که هندیی است

ب ه ظ

(بَاهِظ) کصاحب ملا و سختی * و اَمْرٌ بَاهِظٌ) کار دشوار گران

(مَبْهُوظ) گران بار

(ف) (بَهَظَهُ الأَمْرُ بَهْظًا) گران و دشوار شد او را این کار و گران بار کرد * وبَهَظَ الرَّاحِلَةَ) گران کرد و در شفت انداخت راحله را * وبَهَظَ فُلَانًا) گرفت زخم و ریش او را

ب ه غ

(بَهُوغ) بخواب شدن و الفعل من فتح یقال هَابِغٌ بَاهِغٌ

ب ه ق

(بَهَق) محرکة علتے است و آن بیسے ظاہر پوست باشد غیر سرخ کہ سبب برودت مزاج عضو و غلبۂ بلغم بر خون یا آمیزش صفرای سیاہ با خون عارض گردد * (بَهَقُ الحجر) گیاہی است یا جوز کندم ست

(بَهِق) کشف بہق زدہ والمؤنث بالہاء

(بَهْق) کصیقل شہری ست نزدیک نیشاپور و از آن شہر است امام احمد بن حسین و پسرش امام اسمعیل و موصفی است بزمین قومس

(ف) (بَهِقَ بَهَقًا) مجہولا بہق زدہ شد * (مَبْهُوق) نعت ست ازان

ب ه ك ث

(بَهْكَثَة) سرعت نمودن کار

ب ه ك ل

(بَهْكَل) کجعفر جوان آگندہ گوشت نازک اندام * (بَهْكَلَة) مؤنث آن * (وشَبَابٌ بَهْكَلٌ) جوانی تازہ و نو

ب ه ك ن

(بَهْكَن) کجعفر جوان پر گوشت نازک اندام (بَهْكَنَة) مؤنث بہاکن جمع * (وشَبَابٌ بَهْكَنٌ) جوانی تازہ و نو

ب ه ل

(بَهْل) بالفتح آسان کن و مال اندک و نفرین و قولهم بَهْلًا بمعنی مَهْلًا است بمعنے آہستہ باش

(بَهْلَة) وبضم لغت و نفرین یقال عَلَيْهِ بَهْلَةُ اللهِ

(أَبْهَل) کاحمد میوہ است شبیہ بہ بنفشہ تازہ درخت آن بزرگ باشد و برگش بطرفا ماند و آن قسمی از سرو کوہی است نہ سرو چنانکہ جوہری گفتہ دخان آن مسقط جنین است وطلای آن با سرکہ نافع داء الثعلب و انگبین منقی قروح خبیثہ

(بَاهِل) کصاحب بے قید و متردد بے کار و شبان بے عصا و زن بے شوہر * (وناقَةٌ بَاهِلٌ) کہ آنرا بی پستان بند یا بی مہار یا بی نشان گذاشتہ باشند

بُهْل کبردو بُهَل کرکع جمع

(بَاهِلَة) زن بی شوہر و قبیلہ ایست از قیس عیلان دھونی الاصل اسم امرأة من همدان نسب الیها و از آن قبیلہ ست ابو اُمامہ باہلے کہ صحابی بودہ

(بَهِيل) کامیر نام پسر غریب بن حیدان

(امْرَأَةٌ بَهِيلَةٌ) زن گران کابین

(الضَّلَال بن بُهْلُل) کتفقد جعفر غیر مصروفین باہل و ناجیز

(بُهْلُول) کسرور مرد بسیار خندہ و مہتر جامع ہر گونہ خیر و نام مردی معروف

(س) (بَهَلَتِ النَّاقَةُ) گشادہ شد پستان بند ناقہ و گذاشتہ شد بچہ وے بی پستان بند

بَهَل محرکة اسم ست از آن

(ف) (بَهَلَتْهُ بَهْلًا) گذاشتم او را بر مراد وے * و بَهَلَهُ اللهُ) اے لعنہ اللہ

(أَبْهَلَه) ترک کرد آن و * أَبْهَلَ النَّاقَةَ) بی شبان یا بی پستان بند یا بی مہار و بی نشان گذاشتہ آن را بچرد ہر جا کہ خواہد * (نَاقَةٌ مُبْهَلَةٌ) کمکرمۃ نعت ست ازان * (مُبَاهِل) جمع * (وأَبْهَلَتْهُ) گذاشتم او را بر مراد وے و آزاد کردم یا معنے اخیر مختص باب ست و معنی اول بفتح و ضمہ

إِبْهَال آبیاری کردن گذاشتہ را

(نَاقَةٌ مُبَاهَلٌ) ناقہ کہ آن را بی پستان بند گذاشتہ باشند

(باهَلَ بَعْضُهُم بَعْضًا مُبَاهَلَةً) با یکدیگر لعنت کردند و همان یجتمع القوم اذا اختلفوا فی شئ فیقولوا لعنة الله علی الظالم منا

(تَبَاهَلُوا) مباہلہ کردند * (وتَبَهَّلُ) بے پروائی از رغائب

(تَبَاهَلُوا) بمعنی تَبَهَّلُوا است

(اِبْتِهَال) زاری کردن و یعدی بالی قال تعالی ثم نبتهل ای نخلص فی الدعاء

(اِسْتَبْهَلَ النَّاقَةَ) دوشیدن ناقہ بے پستان بند را * واستبهل الوالی الرعیة) مہمل و بی قید گذاشت الی رعیت را * واستبهل البادیة القوم) بی قید و مطلق العنان گردانید ایشان را بادیہ یعنی چون بادیہ نازل شدند سلطانی با ایشان نمیرسد ہر چہ میخواہند میکنند و منه قیل فی بنی شیبان استبهلتها السواحل لانهم کانوا نازلین بشط البحر لا یصل الیهم السلطان یفعلون ما شاءوا

(تَبَهْلُل) خندیدن

ب ه ل س

(تَبَهْلُس) ناگاہ رسیدن کسی از

جاے بے ہیچ چیز

ب ہ ل ص

(تَبَهْلُص) برآمدن مرد از جامہ و

کذلک التَّبَلْهُص علی القلب

ب ہ ل ق

(بَهْلَق) کجعفر سختے و بلا

(بَهْلَقَة) بلا و تکبر کردن لاف زن

وسخن گفتن بر و بار و دروغ گفتن

(بَهْلِق) کزبرج وجعفر وعصفر زن

سخت سرخ وزن بسیار گوی بی عقل

وقبیلہ ہست از عرب و کزبرج مرد بانگ

و فریاد کنندہ دل تنگ بے قرار * وجاءَ

ا ج بالکلمة بَهْلَقًا بالکسر وبَهْلَقًا) بالفتح

یعنی بے پردہ در دہ بار وی سخن گفت

(بَهْلِيقِيّ) مسجدیست جامع غربے

بغداد

(بَهالِيق) باطلہا

(تَبَهْلُق) در دروغ گفتن

ب ہ م

(بَهِيمَة) بالفتح ستور ریزہ مانند برہ

وبزغالہ وگاو وسال بَهْم بالفتح ویحرک

وبَهام بالکسر جمع بَهامات جمع الجمع

(بُهْمَة) بالضم کار سخت و مشکل و

دلاوری کہ کسی بر وے دست نیابد

وسنگ بزرگ و لشکر بُهْم کصرد جمع

(اَرْضٌ بَهِيمَةٌ) کفرخہ زمین بُهمی

ناک

(اَبْهَم) بالفتح آنکہ سخن پیدا و فصیح

گفتن نتواند و در بستہ و کنگ و سخن

کہ با وی ہیچ گونہ نکاح درست نباشد

مانند مادر و خواہر بُهم بالضم وبضمتین

جمیع

(سَعْدُ الْبِهام) بالکسر منزلے ہست

از منازل قمر

(اَبْهِيم) کامیر سیاہ و تاریک و نام

اسپ نبی کلاب بن زمعة ومجہول کہ

ہیچ گونہ شناختہ نشود و خالص بے

آمیزش چیزے و اسپ یکرنگ کہ ہیچ

یک رنگ دیگر در آن مخالف رنگ وے

نباشد نکرہ و مؤنث در آن یکسان ست

بُهم جمع * ومنہ الحدیث یُحْشَرُ النَّاسُ

یَوْمَ الْقِيامَةِ مُتَحَفاةً عُرَاةً بُهْمًا یعنے

برہنہ پاک و صفت از عیبی کہ در دنیا داشتند

از برص و لنگے و مانند آن و میش سیاہ

و آوازے ترجیع یقال صَوْتٌ بَهِيمٌ

(بَهِيمَة) چہار پایہ اگرچہ آبی باشد

یا ہر جان دار بی تمیز بَهائِم جمع

(بُهْمَى) بالضم گیاہے ہست شبیہ

بنبات جو بُهْمَاة یکے یا واحد وجمع

در آن یکسان ست والف آن برائے

تأنیث پس منون نشود

(اِبْهام) بالکسر انگشت زگاہ ندکر

آید اَبَاهِيم وآبَاهِم جمع * وذو

الاَبَاهِيم) زید قطعے ست کہ

شاعر بودہ

(بَهاشِم) کوہہا ست بحجی و آب

آن را منجب گویند وزمینی ست

(مُبْهَم) کمکرم در بستہ و کنگ کار

فرو بستہ و منشبہ * وزنی کہ با وے کار

نکاح درست نباشد * وکلام مُبْهَم)

کلامیکہ ہیچ گونہ دریافت نشود

(اَسْماءٌ مُبْهَمَةٌ) اسمائی اشارات است

باصطلاح نحویان مانند هذا وذاك

وهٰؤُلاء * وهذه الآية مُبْهَمَةٌ)

ای عامة او مطلقة

(اَبْهَمَ الاَمْرُ اِبْهامًا) سستہ و منشبہ

شد کار * وابْهَمَ فُلانًا عَنِ الاَمْرِ)

دور کرد و راند او را از کار * وبَهِمَتِ

الاَرْضُ) رویانید زمین گیاہ بہمی را

وبہمی ناک گردید * ونیز بِالْبَهام)

مجہول ومطلق و بی قید گذاشتن چیزی

را و بند کردن در

(بَهَمُوا اِلَيْهِم تَبْهِيمًا) جدا کردند

ستور یرگان را از مادرہائی نہا بجرا *

وبَهَمُوا بِالْمَكان) اقامت کردند در آن

(تَبَهَّمَ عَلَيْهِ الْكَلامُ) سستہ شد

سخن بر وے

(اِسْتَبْهَمَ عَلَيْهِ) کنگ گردید حرف

زدن نتوانست یا سخن پیدا و فصیح

گفتن نتوانست * واسْتَبْهَمَ الاَمْرُ)

سستہ و مشتبہ شد کار

ب ہ م ن

(بَهْمَن) کجعفر بیخ نباتی ست مشابہ

بترب سطبر و بیشتر کج می باشد و

قسم است سرخ و سفید قاطع ریاح

مجفف بغم فرح نافع خفقان بارد مقوی

قلب باہ و نام مردے و باین معنی بدون

الف ولام ست * وبَهْمَن ماہ)

نام ماہ یازدہم از ماہہاے فارسی

ب ہ ن

(بَهْن) کحبد رستن

(بَهان) کقطام نام زنے

(بَهْنانَة) زن خوش بوی خوش

نفس یا زن نرم گفتار خوش کردار

وزن سبک روح خندان بَهْنانات جمع

(بادِين) خرمائے سب یا خرمائے

کہ پیوستہ بر آن غورہ نو و خوشہاے

رسیدہ و نیم رسیدہ بودہ باشد

(بَهْوَنِيَّة) شتر مخنس میان کرانے

و عربے

(س) بَهِنَ بَهَنًا) شاد و اُن فرخناک
شد ومنه حدیث الانصار اِبْهَنُوا
مِنها اخرالدهر ای افرحوا
وطیبوا نفسا بصحتی

ب ہ ن س

(بَهْنَس) کجعفر کران مطبق شیر که
اسد باشد وشتر رام * ومحمد بن
بَهْنَس عَمْرو ذی) محدثے بوده
(بُهَيْنِس) مصغر اشیر که اسد باشد
(بُهَانِس) بالضم شتر رام
(بَهْنَسی) کقهقری روستائی است
بصعید مصر
(بَهْنَسَة) خرامیدن وفتار
شیر رفت
(مُتَبَهْنِس) شیر که اسد بهت
(تَبَهْنَس) بمعنی بَهْنَس است

ب ہ ہ

(اَبَهَ) گلو گرفته
(بَهْبَاه) بمعنی نجباخ است که شتر
بانگ کننده از مستی باشد
(بَهْ بَهْ) کلمه است که در وقت فخر
ومدح یا در وقت استعظام چیزی گویند
ومنه الحدیث بَهْ بَهْ اِنَّكَ لَفَحْمٌ
(بَهْبَهِيّ) تمادر و بزرگ
(ض س) بَهَ) خداوند مرتبه وجاه
شد نزد یک سلطان
(بَهْبَهَ الرَّجُلُ بِهِ بَهْبَهَةً) بر
گفت او را * ونیز بَهْبَهَ) بانگ
بلند کردن شتر
(تَبَهْبَهُوا) شریف و بزرگ گشتند

ب ہ ی

(بَهْو) بالفتح خانه در پیش سرای
جداگانه وکاوسار فراخ اَبْهَاء و
بُهُوّ وبُهِيّ جمع * وزمین فراخ
وفراخ از هر چیز وجوف سینه یا
کشادگی میان دو پستان واعلای
سینه وجایگاه استراحت بچه در
مادر اَبْهَاء واَبْهٰى وبَهِيّ جمع
(بَيْتٌ بَاهٍ) خانه خالی بی هیچ چیز
(بِئْرٌ بَاهِيَةٌ) چاه فراخ دهن
(بَهَاء) بالفتح خوبی وحسن و
درخشندگی کفک شیر
(بَهْقِيّ) راوی است که از عُرْوَه
روایت می کند
(بُهَيْة) کمیته زنی است تابعیه
(ك س ن ف) بَهُوَ الرَّجُلُ
بَهَاءً) خوب وحسین شد * بَهِيَ)
کرضی نعمت است از آن

(ن) بَهَاهُ) غالب آمد او را در خوبی
وحسن
(اَبْهَى الْبَيْتَ) خالی ومعطل کرد
خانه را وفی المثل المعزی تُبْهِي لَا
تُبْنِي ای تفسد * واَبْهَى الْاِنَاءَ)
فارغ وتهی ساخت اندر را * اَبْهَى الْخَيْلَ)
معطل کرد اسپان را از جنگ واَبْهَى
گرداند فی الحدیث انه علیه السلام
سَمِعَ رَجُلًا حِينَ فُتِحَتْ مَكَّةُ يَقُولُ
اَبْهُوا الْخَيْلَ فقد وضعت الحرب اوزارها
فقال علیه السلام كَذَبْتَ الْآنَ تُقَاتَلُونَ
الْكُفَّارَ حَتَّى يُقَاتِلَ بَقِيَّتُكُمُ الدَّجَّالَ *
واَبْهَى الرَّجُلُ) خوب روی شد مرد
(بَاهَيْتُهُ مُبَاهَاةً) نبرد کردم ورا
در حسن وخوبی
(بَهَّى الْبَيْتَ تَبْهِيَةً) فراخ ساخت
خانه را
(تَبَاهَوْا) تفاخر نمودند

بَابُ الْبَاءِ فَصْلُ الْيَاءِ

ب ی ب

(بِيبٌ) بالکسر اوداون آب که حوض
(حَارِثُ بْنُ بَيْبَة) بالفتح مهتر
مُجاشع است
(بَيَّاب) کنده وسقائی که برای
فروخت آب بکوچها گردد

ب ی ت

(بَيْت) خانه اَبْيَات وبُيُوت بضم
با وکسر آن جمع آبا بیت وبُيُوتَات
واَبْيَاوات جمع الجمع بُيَيْت بضم با
وبَيِّيت بکسر آن مصغر وے است
نه بُوَيْت بواو که عامه گویند *
وشرف وشریف در ناشوئی وقصر و
کوشک وعدیل خانگیان ودوخانه کعبه
زادها الله شَرَفًا وقبر وفرش خانه وود
مقرع از شعر * وفلان جَارِي بَيْتِ
بَيْتٍ) یعنی او همسایه من است بُنِيَا عَلَى
الْفَتْحِ لِاَنَّهُمَا اسْمَانِ جُعِلَا اسْمًا وَاحِدًا
* والبَيْتُ الْمَعْمُورُ) خانه است اسمان
چهارم محاذی کعبه * والبَيْتُ الْعَتِيقُ)
* والبَيْتُ الْحَرَامُ) خانه خدای عز وجل
والبَيْتُ الْمُقَدَّسُ) در شام است
(بَيْت) بالکسر قوت شبه يقال مَا لَهُ
بَيْتُ لَيْلَةٍ
(بَيْتَة) شب گذاری اسم است از بَاتَ
را در وقت شبه
(بَائِب) کصاحب آب شبیه دوسرد
بان شبیه
(بَيَّات) کسحاب دهی است در شنائی
است نزدیک واسط واز آن روستا
است حسن بَيَّاتِي ابن ابی الحسناء وشیخون

(بَيُوت) کنور آب سرد و شبینه
وزان شبینه و شیر شب مانده در مشک
وکاریکه کشی شب گذارد و باز نیشه آن
(رِسَنٌ بَيُوتَةٌ) وزان محکم که ساقط
نشود
(ض) بَاتَ فُلَانٌ) ورشب در آمد
فلان * وبَاتَ بَيْتُوتَةً) شب گذاشت
* وبِتُّ القَوْمَ وبِهِمْ وعِنْدَهُمْ)
شب کردم نزد قوم
(ض س) بَاتَ يَفْعَلُ كَذَا بَيْتًا)
وبَيَاتًا ومَبِيتًا وبَيْتُوتَةً) شب
کرد چنین کما یقال ظَلَّ يَفْعَلُ كَذَا اِذَا فَعَلَهُ
بالنهار
(اِبَاتَةٌ) شب گذرانیدن یقال
أَبَاتَهُ اللهُ أَحْسَنَ بَيْتَةٍ
(بَيْتَ الأَمْرَ تَبْيِيتًا) اراده آن
کار کرد در شب تدبیر آن نمود و اندازه
کرد وقال الله تعالى اِذْ يُبَيِّتُونَ مَا لَا
يَرْضَى مِنَ القَوْلِ وفي الحديث أَنَّهُ كَانَ
لَا يُبَيِّتُ مَالًا وَلَا يُقِيلُهُ أي يُنَاجِزُ
المَالَ لَمْ يُمْسِكْهُ إِلَى اللَّيْلِ ولا الى القَائِلَةِ
بل يعجل قسمته * وبَيَّتَ النَّخْلَ)
پیراست وخشاوه کرد خرما بن را *
وبَيَّتَ العَدُوَّ) شبخون آورد بر دشمن
(اِمْرَأَةٌ مُتَبَيِّتَةٌ) زن باخانه شوهر

(تَبَيَّتَهُ عَنْ حَاجَتِهِ) باز داشت
اورا از حاجت او
(مُتَبَيِّت) فقیر
(لَا يَسْتَبِيتُ لَيْلَةً) یعنی نیست
اورا قوت یک شبه

ب ی ث

(تَرَكَهُمْ حَيْثُ بَيْثُ) یعنی گردانید
ایشان را متفرق وپریشان

ب ی ح

(بَيْحَان) بالفتح نام پدر قبیله مهتران
(بَيْحَانِيَّة) منسوب است بان کسی که
ظاهر کند راه خود را
(بَيَّاح) گلاب وکتان نوعی از جامه
است
(بَيَّاحَة) مشدده دام ماهی گیران
(بَيَّحَ بِهِ) پنهان آگاه ساخت بان *
(وبَيَّحَ اللَّحْمَ) بریدن گوشت
وقسمت کردن آن

ب ی د

(بَيْد) بالفتح بمعنی غیر وعلی ومن
اجل است باید مثله یقال هو كَبَيْدِ
المَالِ بَيْدَ اَنَّهُ بَخِيلٌ * وطَعَامٌ
بَيْدٌ) لمعام بیکاره
(بَيْدَان) بدون الف ولام نام
مردی وموضعی است یا آبی است مر بنی

جعفر بن کلاب را
(بَيْدَانَة) اوه خر وحشی یا خر کره
اوه وحشی بَيْدَانَات جمع
(بَيْدَاء) بیابان بیدها جمع برخلاف
قیاس والقیاس بَيْدَاوَات * و
زمینی است هموار بین مکه ومدینه
(ض) بَادَ بَوْدًا وبَيْدًا وبَيَادًا او
بَوَادًا وبُيُودًا وبَيْدُودَةً) هلاک
گردید * وبَادَتِ الشَّمْسُ بُيُودًا)
فرو رفت آفتاب
(أَبَادَهُ إِبَادَةً) هلاک کرد اورا

ب ی ر

(بَيْرَة) بالکسر شهری است وآن قلعه
است نزدیک سَمَيْسَاط ودهی است
میان قدس ونابلس ودهی است بحلب
ودهی است بطرف طاب ودهی است
بجزیره ابن عمر
(أَحْمَدُ بْنُ عُبَيْدِ بْنِ الفَضْلِ
بن سَهْلِ بْنِ بَيْرَمِي) بالکسر سکون
هر دو یا محدث بوده
(بَيَار) گلاب شهریست میان بَلْخ
وبَسْطَام ودهی است به نسا
(أَبْيَان) بالفتح شهریست میان مصر
واسکندریه
(اِبْتَيَارَ) فجور خود ظاهر کردن در

اصل اِبْتَهَا (بود ها را بیا بدل کردند

ب ی ز

(بَايِز) زنده ومرده نیکو حال
(ض) بَازَ بَيْزًا وبُيُوزًا) هلاک
گردید * وگویند فُلَانٌ لَا تَبِيزُ
رَمِيَّتُهُ) یعنی زنده نمی ماند شکار زخم
خورده او * ولَحْمٌ بَيِّزٌ) یعنی های
بافت

ب ی س

(بَيْس) بالفتح ناحیه ایست نزدیک قسطله
اندلس * وبَيْسَك) کلمه است که
در وقت ترحم دولاسائی کودک گویند
مثل ویسک
(بَيَاس) کسحاب نام دهی
(بَيْسَان) بالفتح دهی است بشام
ازان وه است قاضی عبد الرحیم بن
علی ودهی است بمرو وموضعی است
بیمامه
(ض) بَاسَ عَلَى النَّاسِ) بزرگی
جست بر مردم واذا زاد

ب ی ش

(بَيْش) بالفتح موضعی است ودر آن
کاهنها است
(بِيش) بالکسر وادی است شیرناک
در راه یمامه بین مُغيثة وقطيعة مثلثه وباتی

است مشابه بزنجیل و گاه در آن زهر
کشنده روید و تریاق آن گوشت سمانی و
گوشت فارة البیش است و سمانی
مرغی است که بیش را می خورد و نمی میرد *
و فارة البیش) بیش موش است
و آن جانوری است مانند موش در
زیر بوته بیش بیش باشد و آن را می
خورد و منه المثل اعجب من فارة
البیش تتغذی بالسموم و تعیش

ب ی ش ر ج

(بیشیارج) خوانچه و طبقی را گویند
که در آن تنقلات و کل و اشال آن کرده
پیش مهمان آرند قبل از طعام معرب
پشیاره بیشیارجات جمع * و گاه
او را بجای بدل کرده پشفارج گویند
(بیشه الله وجهه تبییشا) سپید
و نیکو گرداند خدا روی او را

ب ی ص

(بیص) و کسر سخنی و تنگ و یقال
وقع فی حیص بیص و حیص بیص
و حیص بیص بفتح اولهما و آخرهما و بکسر
و بفتح اولهما و کسر آخرهما و قد یجریان
فی الثانیة و حاص باص و حاص ماص
ای فی اختلاط لا یحیص عنه * و
حلم الارض علیه حیص بیص و حیصا

(بیضا) تنگ ساخته بر دیگری زمین را یعنی
تنگ گرفته است انیکه عاجز آمد

ب ی ض

(بیض) با فتح آماس دست اسپ
و هو من العیوب الهجینة
(بیضة) تخم مرغ بیض و بیوض
و بیضات جمع * و خصیه و خود و جای
سلمان و میانه هر چیز و میانه سرای
و شهر و ساحت و منه الحدیث لا تسلط
علیهم عدوا من غیرهم فیستبیح
بیضتهم ای مجتمعهم و موضع سلطانهم
و مستقر دعوتهم و یقال آفرخ بیضة
القوم اذا ظهر مکتوم امرهم و موضعی
است بصان و یکسر * و بیضة النهار
سپیدی روز * و بیضة البلد) تخم شتر
مرغ و منه المثل هو ادل من بیضة البلد
ای من بیضة النعام التی تترکها و
مهتر شهر که مردم بر وی جمع شوند و سخن وی را
قبول نمایند از لغات اضداد است نوعی
از سمار و بیضة العقر) بیضه و خرس
که در سالی یکبار نهد و مذکور است در ح
ق ر * و بیضة الخدر) دختر پرده
نشین * و بیضتان) و یکسر موضعی
است بالای زبالة
(ابن بیض) با کسر نام مردی از قوم

عاد و قد یفتح و آن مانند رگانی بود کوتاه
خود را بر عقبه کوهی پی کرده راه بر دیان
بست و منه قول الشاعر * سدادنا
کما سد ابن بیض طریقه * فلم
یجدوا عند المنیة مطلعا * و ایام
البیض) روزهای شبهای روشنیست
و آن سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه
باشد علی حذف المضاف ای ایام اللیالی البیض
(بیضة) زمین سپید هموار و رنگے
است از رنگهای خرما بیض جمع * و
نام شهرے
(ابیض) سپید بیض جمع * و صله
بیض بضم اولهما و بالکسر لقصر الیاء
و فی الحدیث اوتیت الکنزین الاحمر و
الابیض فالاحمر ملک الشام و الابیض
ملک فارس و شمشیر و سیم و ستاره است
و در کناره کهکشان و مرد پاک ناموس و
کوه عرج و کوهی است بمکه و قصری بوده
مر اکاسره را و کان من العجائب الی
ان نقضه المکتفی بالله و بنی بنرفانه
اساس النباج و باساسه شرفانه فعجب
من هذا الانقلاب * و الموت لا یبقر
مرگ ناگهان فرو نهد هذا ابیض منه
یعنی سپید تر است از وی شاذ کونی
و القیاس هذا اشد بیاضا منه

(ابیضان) دو رگ است در شتران
شتر و شیر و آب یا بید و جوانی یا نان و
آب یا گندم و آب * و ما رأیته منذ
ابیضان) ندیدم او را دو روز یا
دو ماه
(بیضاء) ملا و سختی و گندم و جو تازه
بی پوست و آفتاب و زمین بیران ضد
عامر منه الحدیث و ذکر حمیر فقال
و کانت لهم البیضاء و السوداء و فارس
الحمراء و الجزیة الصفراء و دیگ
دام صیادان نام اسپ قعنب بن عتاب
و خانه است ببصره مر عبید الله بن زیاد را
که بندیان را در ان بند میکرد و آن را
مخیس گفتندے و نام چاردهست معبر
و شهریست بقدس و ستائی است بمغرب
و موضعی است بجمای ربده و موضعی است
بحرین و عقبه است بجبل المناقب و
آبی است بنجد مر بنی معاویه را و شهری
است بس باب الابواب و نام حلب
الشهباء و موضعی است بطیف و عقبة
الشعیم و ابی است مر بنی سلول
را * و ابو البیضاء) حبشی * و ام
بیضاء) دیگ
(بیاض) کسحاب شیر و پستان و
موضعی است بیمامه و ظلمه است بمین

ج ۱

وزمینی است نجد مر بنی عامر را * و
بَیَاضُ الْبَیْضِ) سپیدهٔ تخم مرغ
(بَیَاضَة) سپیدی * وبنو بیاضة
قبیله است از انصار
(بَیْضَان) بالکسر کوهی است مر بنی
سُلَیم را و سپیدان صد سیاهان * و
بَیْضَانُ الزُّرُوب) نام شهری
(أَبَاضَ) مذکور است در باب ض
(ض) باضت یدُ الفرس بَیْضًا
اماس کرد دست اسب * وباضت
اللَّجَاجَةُ) خایهٔ نهاد ماکیان *
دَجَاجَةٌ بَائِضٌ وبَیُوضٌ) است
ا ج از بُیُض گتب وبِیض کیل جمع
وباضَ الحَرُّ) سخت شد گرما * و
یَاضَتِ البُهْمَی) بضاں افگند گیاه
بهمی و آن پیکان مانند است که بر برگ
آن ظاهر میشود و می افتد * وباضَ
فُلَانًا) غالب آمد فلان را در سپیدی *
وباضَ العُودُ) رفت تری آن و
خشک گردید * وباضَ بالمکان) اقامت
نمود در آن * وباضَ الشَّهَابُ)
بارید ابر
(امْرَأَةٌ مُبَیِّضَةٌ) زنیکه بچگان
سپید زاید ضد مُسَوِّدَة
(أَبَاضَتِ البُهْمَی) بمعنی باضت

البُهْمَی است و بازی است عرب را
که گویند أَبیضنی حِبالًا وَاسْتَبِضْ جِبَالًا
(بَایَضَهُ مُبَایَضَةً) در سپیدی
فروخت او را
(مُبَیَّضَة) کمدثه گردیده است از
ثَنَوِیَّه از اصحاب مقنع بدان جهت
که جامهٔ سپید پوشیدندی ضد
مُسَوَّدَة از عباسیان
(بَیَّضَهُ تَبْیِیضًا) سپید گردانید او را
ضد سَوَّدَهُ و برگردانید آزاد حبشی را
سود و از لغات اضداد است * و
بَیَّضَ) جامه سپید پوشید * مُبَیِّض
کمحدث نعت است از آن * وبَیَّضَتِ
البُهْمَی) بمعنی باضت البُهْمَی است
(ابْتَاضَ) خود پوشید * وابْتَاضَ
القَوْمُ) از بیخ برکندند آنرا
(ابْیَضَّ ابْیِضَاضًا) سخت سپید شد
(ابْیَاضَّ ابْیِیضَاضًا) سخت سپید شد

ب ی ظ

(بَیْظ) بالفتح نیمی فحل و نیمی زن و
نیمی مرد و زنان
(ض) بَظَ بَیْظًا) بمعنی باظ یَبُوظ
وا و بی است و گذشت

ب ی ع

(بَیْعَة) بالفتح عهد و پیمان

(بَیْعَة) بالکسر کلیسای ترسایان بِیَع
کعنب جمع * و بیات بیع چنانکه جلسة
بیات جلوس گوید انه لحسن البیعة
(بِیَاعَة) بالکسر متاع و کالای فروختنی
بیاعات جمع
(بَائِع) ساعی و نام و فروشنده و
خرنده باعة جمع * وامرأة بَائِعٌ)
زن رواج یافته بحسن و جمال خویش
(بَیِّع) کسید فروشنده و خرنده و
بهاکننده بَیِّعَاء کعنباء وأبیعاء
کاصدقا جمع * وبَیِّعَان) خرنده
و فروشنده اند قرآن منه الحدیث
البَیِّعَان بالخیار ما لم یتفرقا * وابن
البَیِّع) حاکم محمد بن عبد الله بن محمد
بن حمدویه نیشاپوری
(بَیَّاع) کشاده بهاکننده و دلال خرید
و فروخت
(بَیَّاعِی) ابو محمد و علی بن محمد محدث *
وعَلِیُّ بن الحُسَیْن البَیَّاعِی حَدَّثَ
بِشَرْحِ السُّنَّةِ عن محمد الزاهد سماعًا
عن لفظ مُحیی السُّنَّة
(ض) باعَهُ بَیْعًا وبَیْعَةً ومَبِیعًا
والقیاس مَبَاعًا) فروخت آن را و
خریدار لغات اضداد است * مَبِیع
اعلال و مَبْیُوع باصل فروخته و خریده

نعت است از آن و ماضی مجهول آن
بِیع آمد وقد تضم باءه فیقال بُوع * و
باعَهُ مِنَ السُّلْطَان) سعایت وی
کرد نزد یک سلطان * وباعَ علی بَیْعِهِ
مرتبه در رفعت وی پیدا کرد و ظفر
یافت بر وی
(أَبَعْتُهُ إِبَاعَةً) عرضه کردم آن را
برای بیع
(مُبَایَعَة) با یکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن قال الله تعالی
إِذْ یُبَایِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ
(ابْتَاعَهُ ابْتِیَاعًا) خریدن آن را
(تَبَایَع) با یکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن
(اتَّبَاعَ) رواج یافت
(اسْتَبَاعَهُ اسْتِبَاعَةً) فرمود او را
تا آن چیز را بدست وی فروشد

ب ی غ

(بَیْغُو) بالکسر دهی است بمغرب و
از آن ده است سلیمان بَیْغِی که شیخ
فاضل بوده و علی بَیْغِی شاعر و
زاهد ابن محمد
(بَیْغ) کشاد نام فارسی است
(ض) باغَ الدَّمُ بَیْغًا) غلبه کرد خون
و بجوش آمد * وباغَ) هلاک شد

(بِیعَتْ بِهِ) فرو ماندم در راه یا بی
کذلک بُیِّعَ بِهِ مجهولًا
(بَیَّعَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ) شوریده شد
بروی کار و (تَبَیَّغَ الدَّمُ) در میان
آمخون و غلبه کرد فی الحدیث علیکم
بالحجامة لا یتبیّغ الدم باحدکم
فیقتله و (تَبَیَّغَ الْمَاءُ) جوش زد
آب در چشمه و (تَبَیَّغَ اللَّبَنُ)
بسیار شد شیر

ب ی ق

(بَیْقَة) بالکسر آنه ست سبز کلان تر
از گرسنان و طبیخ آن سیخورند
و آنرا منفّر کرده بگاوان دهند و
گاوان را چاق و فربه کند
(بَیْقِیَة) بتشدید یا نباتی ست دیرتر
از عدس و درشت تر از روید و در قوت مانند
عدس ست نافع مفاصل و قبل و فتق

ب ی ل

(بِیل) بالکسر ناحیه ست در ری
و از آنست عبد الله بن حسن و
وهبی ست بسرخس از آن ده اند
عصام بن وضّاح و محمد بن احمد
بن عمرویه و محمد بن حمدون بن
خالد و وهبی ست بسند

ب ی ن

(بَیْن) بالفتح جدائی و پیوستگی از
لغات اضداد ست گاه اسم آید و گاه
ظرف متمکن و منه قوله تعالی لَقَدْ تَقَطَّعَ
بَیْنُکُمْ بالرفع والنصب فالرفع علی
الفعل ای تقطّع وصلکم والنصب
علی الحذف ای ما بینکم و دوری و
فضل و فرونی یقال بینهما بین بعید و
بون بعید ای تفاوت فی فضل احدهما
علی الاخر والواو افصح و میان یقال
جلس بین القوم ای وسطهم و لقیه
بُعَیْدَاتِ بَیْنٍ) ای لقیه بعد حین ثم
امسک عنه ثم اتاه و (غُرَابُ الْبَیْنِ)
زاغ پیه باسرخ منقار و پاو زاغ سیاه
را حاتم گوید لانه یجتمع بالفراق و هذا
(بَیْنَ بَیْنَ) یعنی میان جید و ردی ست
و هما آسان جعلا اسما واحدا و بُنِیَا
علی الفتح و همزهٔ مخفّفه را نیز بَیْنَ بَیْنَ
گویند و (بِنَا لَحْنٌ کَذَا) همان بین ست
که باشباع فتحه الف پیدا گردیده و و
(بَیْنَمَا) از حروف ابتدا ست
و نزد اصمعی بعد بینما مجرور باشد
باضافت اگر بجای آن بین راست آید
کقول ابی ذویب و بینا نعنقه الکماة
و روعه و یوما اتیح له جریء سلفع و نزد
غیر اصمعی ما بعد هر دو مرفوع آید بابتدا

وخبرت
(بَیْنَة) موضعی ست بولدی و بیشه
و کثیر از اشنی آورده (شعر) اللشوق
لما هیحتک المنازل و بحیث التقت
من بَیْنَتَیْنِ العیاطل و
(بَیْن) بالکسر کرانه و حد فاصل میان
دو زمین و ارتفاع زمینی که باریک
و گل و سنگ در آمیخته باشند و مسافت
مقدار مد بصر بیّون جمع و و موضعی
ست نزدیک نجران و موضعی ست
نزدیک حیره و موضعی ست قریب
مدینه و وهبی ست بفیروزآباد فارس
و موضعی ست و نهری ست میان
بغداد و میان دَمَا
(یوسف بن مبارک بن بینی)
محدث بوده
(بائِن) کصاحب انکه از چپ
در آید بدوشیدن شتر و معلی انکه از راست
در آید و کمان نرم که زه آن نهایت دور
باشد و امرأة بائِنٌ) زنیکه از
شوهر لجاق جدا گردیده باشد
(بائنة) کمان نرم که زه آن نهایت
دور باشد و چاه فراخ دور تک
بوائن جمع و (تَطْلِیقَةٌ بَائِنَةٌ)
طلاقیکه رجعت در آن درست نباشد

وهی فاعلة بمعنی مفعولة
(بیان) فصاحت و زبان آوری و فی
الحدیث ان من البیان لسحرا و ایضا
البیان ما یتبیّن به الشی من الدلالة
وغیرها
(ابْیَنُ) فصیح تر یقال هو ابین من
فلان ای افصح منه و اوضح کلاما و نام
مردی از حمیر که بعدن منسوب ست با و یقال
عدن ابین و قد قیل بالکسر عن سیبویه
(بَیَانَات) ستاره ای که در آن
آفتاب و ماه نرود
(بَیُون) کصبور چاه فراخ دور تک
(بَیِّن) کسید پیدا و انکار ابناء کاصدقاء
و بُنَیَّة بالکسر جمع و و مرد فصیح ابناء
و ابیّاء و بُنَیَّاء جمع
(بَیِّنَة) حجت و اضح بَیِّنَات جمع
(بَیْنُون) بالفتح قلعه ست بمین که با سم
بانی نامیده شد
(بَیْنُونَة) وهی ست بحرین و و
بَیْنُونَةُ الدُّنْیَا و بَیْنُونَةُ الْقُصْوَی)
دو ده است در شق بنی سعد
(بَیَّان) کشداد موضعی ست به
بَطَلْیُوس و ابو علی بن بیان)
زاهد و صاحب کرامات بوده
(بَیَّانَة) وهی ست بمغرب منها قاسم

ابن البیّانی الحافظ المسند ومحمد بن سلیمان المقری

(تِبیان) بالکسر وفتح پیدا و آشکار کردن مصدر شاذست

(ض) (بَانَ بَیْنًا) جدا شد و پیوست از لغات اضداد است و (وبَانُوا بَیْنًا وبَیْنُونَةً) جدا شدند و (وبَانَ الشَّیْءُ بَیْنًا وبُیُونًا وبَیْنُونَةً) از هم جدا شد و (وبَانَتِ المَرْأَةُ عَنِ الرَّجُلِ) جدا گردید زن از مرد بطلاق و (وبَانَتْ هِیَ) یعنی کدخدا شد از لغات اضداد است و (وبَانَ بیانًا) پیدا و آشکار شد و (وبَانَهُ بَیْنًا) افزون آمد او را در فضل

(أَبَانَهُ إِبَانَةً) جدا کرد او را یقال ضَرَبَهُ فَأَبَانَ رَأْسَهُ مِنْ جَسَدِهِ و (مُبِین) کمقیم ومحسن لغت ست از آن و (وأَبَانَ) پیدا و آشکار شد و (وأَبَنْتُهُ أَنَا) پیدا و آشکار کردم آن را لازم ست ومتعدی و (وأَبَانَ بِنْتَهُ) کدخدا کرد آن را و (وأَبَانَهُ بِمَالٍ) عطا کرد او را مال وممتاز ساخت بدان (مُبِین) کمقیم نام آبے

(بَایَنَهُ مُبَایَنَةً) جدا شد از وی (بَیَّنَ) پیدا و آشکار شد ومنه المثل قد بین الصبح لذی عینین و (بَیْنَهُ) پیدا و آشکار کرد آن را لازم ست وستعدی و (وبَیَّنَ بِنْتَهُ) کدخدا کرد آنرا و (وبَیَّنَ الشَّجَرُ) رویید درخت و (وبَیَّنَ القَرْنُ) برآمد شاخ

(تَبَیَّنَ) پیدا و آشکار گردید و (تَبَیَّنَتْهُ) پیدا و آشکار کردم آن را لازم ست وستعدی و (وتَبَیَّنَ تَأَنَّی ووقار منه الحدیث الاناة من الله تعالی والعجلة من الشیطان

(اِسْتَبَانَ) پیدا و آشکار گردید و پیدا و آشکار آید لازم ست ومتعدی

(تَبَایَنَا) جدا شدند از یکدیگر

ب ی ن ط

(بَیْنَط) کقمطر بافنده و مذکور ست در ب ن ط

ب ی ه

(ابن بَابَه یا ابن بَابَا) محدث بوده

(مس) (بَاهَ لَهُ بَیْهًا) دانست آنرا و واقف گردید بر آن

ب ی ی

(بَیّ) بالفتح مرد ناکس و فرومایه (ابن بَیّ) مذکور زندان آدم علیه السلام بود وقتی که همه اولادش متفرق شدند او هم بطرفی رفت ومفقود الخبر گردید وقولهم ما أدري أيّ هي ابن بيّ هواي أيّ الناس هو

(یُوسُف بن هِلَال بن بَیّة) محدث بوده

(مُحَمَّد بن عَبْد الجَبَّار بن بَیَّا) شیخ بود مر سلفے را

(ابن بَیَّان) مرد ناکس و فرومایه و یقال هو هَیَّان ابن بَیَّان اذا لم یُعرف هو ولا ابوه

(ابن بَابَا) محدثی بوده

(بَیَّاك الله) خندان وخوش گرداند ترا خدایا مقرب گرداند یا مهربان شود بر تو وزود در ساند ترا بمطلوب تو یا لغتست در بَوَّاك یا اتباع حَیَّاك ست وهیچ معنی ندارد وفی الحدیث ان آدم علیه السلام لما قُتِل ابنه مكث مائة سنة ما يضحك ثم قيل له حَيَّاك الله وبَيَّاك فقال وما بَيَّاك فال أضحكك وبَيَّتَ الشَّيْءَ) پیدا و آشکار کردم آن را

(تَبَیَّتُّ الشَّیْءَ) قصد کردم آنرا و نیز تَبَیَّتِ شمشیر در غلاف کردن

الكتاب الثالث في التاء

باب التاء فصل الهمزة

ت ا ء

(تَشَاءَ) کدرهم آنکه وقت جماع حدث کند یا آنکه پیش از اوان خال ازال کند

تَیْتَاء کحمتال وتاء تاء کصلصال

(تَیْتَاء) کصلصال آنکه زبانش مشله و و نیز تاء تاء) کصلصال آنکه زبانش ورتا آورد و

(تَأَتَّأَ الرَّجُلُ تَأْتَأَةً وتَأْتَاءً) کنکلاج گردید یقال فيه تَأْتَأَةٌ أي تَرَدُّدٌ في الكلام بالتاء و وتَاءْتَاء بالتَّيْس) خواندنکه را برای جهیدن برماده بلفظ تَاءْتَاء و و نیز تَأْتَاءٌ) حکایت آواز و رفتار کودک و بختر در جنگ

ت ا ء ب

(تُؤْبَة) کهمزة عار و ننگ و مذکور ست در و ب

(تَیْتَاءَب) بالفتح موضعی ست

(تَوْأَبَانِیَان) بالفتح وشد الیاء و و سرپستان پشین ستور و مذکور ست در و ء ب

ت ا ء ث ر

(تُؤْثُور) بالضم سرسنگ و پای کار و خد متکار تَوَاثِیر جمع

ت ا ء ر

(تَارَة) یک بار و همزهٔ آن برای کثرت استعمال متروک شده تِئَر جمع

ت ا ء ع

(تُؤْمُور) بالضم پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند

(ف) (نَأَرَ) بانگ بر زد و زجر کرد (أَنَأَرَتْهُ الْبَصَرُ وَإِلَيْهِ) در پی او نگران ماند و أَنَأَرَتْهُ بِالْعَصَا زد او را بچوب دستی و أَنَأَرَ إِلَيْهِ النَّظَرَ) تیز نگریست بسوی او

ث ع ز

(عَيْزُ نَيْزُ) گکنف خوستوار خلقت

(ف) (نَأَزَ الْجُرْحُ) سند ل شد زخم و نَأَزَ الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ بایکدیگر نزدیک شدند در جنگ

ث ع ق

(نَئِق) گکنف شتابنده ببدی و مِنْهُ الْمَثَلُ أَنْتَ نَئِقٌ وَأَنَا مَئِقٌ فَكَيْفَ نَتَّفِقُ يُضْرَبُ لِلْمُخْتَلِفَيْنِ اخلافاً واسپ جوان پرنشاط

(نَأَقَةً) محرکة سختی غضب و شتاب و کی بسوی بدی يُقَالُ بِهِ نَأَقَةٌ

(مِئَاقٌ) کمنبر شتابنده و بدخو و اسپ جوان پرنشاط

(س) (نَئِقَ السِّقَاءُ نَأَقاً) پرشد مشک از اب و نَئِقَ زَيْدٌ) پرخشم شد یا اندوهناک گردید

(أَنَأَقَ الْحَوْضَ) پر کرد حوض را از آب و كَذَلِكَ أَنَأَقَ الْإِنَاءَ وَأَنَأَقَ الْقَوْسَ) تمام کشید کمان را

ث ع ل

(ثَأْلَان) محرکة انکه چنان راه رود که گویا بر پشت بار دارد و مذکر ست در ن ع ل

ث ع ل ب

(ثَأْلَب) کجعفر درختی ست کوهی که از چوب آن کمان سازند ثَأْلَبَةٌ

ث ع م

(ثِئْم) بالکسر همزه و ثِئَام کجیدر مثله يُقَالُ هَذَا ثِئْمُ فُلَانٍ وَثُؤَامُهُ وَثِئَامُهُ

(ثِئْمَة) گوسپند شیر که از ان زن باشد و او دوشیده باشد آن را

(ثُؤَام) کجوهر همزاد و دو باشد بارائد از ان زن باشد یا ماده توائم وثُؤَام علی فعال بالضم جمع هو ويُقَال ثُؤَامٌ للذكر وثُؤَامَةٌ للانثى فاذا جمعا فهما ثُؤَامَانِ وثُؤَامٌ ولا يمتنع ان يجمع هذا بالواو والنون في الادميين كما ان مونثه يجمع بالتاء

ومنزلی ست مر حوزرا او دوم تیر قمار یا تیری ست از تیرهای قمار و از اعلام ست

(ثُؤَامَة) نام دختر امیه بن خلف که صحابیه بوده و ابو محمد صالح بن ابی صالح بنهان مولای آن دختر بود

ونوعی از مرکبهای زنان که سایه ندارد ثُؤَامَات جمع

(ثُؤَامَان) گیاهی ست ریزه

(ثُؤَام) کغراب شهریست بر بیست فرسخ از قصبه عمان موضعیست به بحرین

(ثُؤَامِيَّة) دانه مروارید منسوب است بشهر ثُؤَام

(ثَوَائِمُ النُّجُومِ) سه ستاره‌ای باکدیگر درآمده وکذلک ثوائم اللولوء

(ثِئَام) کمحراب زنی که پیوسته دوکان زاید

(ثَأَمَتِ الْمَرْأَةُ) دوگانه زاد زن

وامْرَأَةٌ مُثْئِمٌ) نعت است از ان و

(أَثْأَمَ) وسیج کرد گوسپند ثمه را و ثَأَمَ الْمَرْأَةَ) دوراه زن را یک گردانید بجماع

(ثَوْبٌ مُتَأَثِّمٌ) جامه دوگانه تار و پود و بافته

(ثَأْثَمَ الثَّوْبَ) دوگانه تار و پود بافت جامه را و ثَأْثَمَ الْفَرَسُ) روشنی و روبند روشنی و فرهش مُتَأَثِّمٌ) نعت است

از آن و نیز مُتَأَمَّة) توام پیدا شدن يُقَال ثَأَمَ اخَاهُ

ث ع ن

(ثَأْوُن) حیله و فریب کردن و و ثَأَنَ لِلصَّيْدِ) یعنی آمد شکار را گاه از چپ و گاه از راست آن

ث ع ی

(ف) (ثَأَى) سبقت نمود

باب الثاء فصل الباء

ت ب ب

(تَبّ وتَبَب) زیان و هلاکی تَبَاب وتَبِيب مثله و وتَبَّالَه) هلاکی باد اورا منسوب ست باضمار فعل ای الْزَمَهُ اللهُ خسرانا وهلاکا و وتَبّا تَبِيباً) بطریق مبالغه ست یعنی بسیار هلاکی باد اورا

(تَبَّى) وبکسر نوعی از خرما

(تَبَّة) بالکسر حالت سخت

(تَاب) مرد بزرگ وضعیف پشت و خرکه پشت آنها ریش باشد اتباب جمع

(تَبْتُوب) کتنور مهلکه و انچه که منطوی ست بران اضلاع

(ض) (تَبَتَ بَدَاهُ تَبّاً وتَبَاباً) زیان و هلاک شدند

ج ۱

(ن) تَبَّ الشَّيْءَ) برید آن را
(أَتَبَّ اللهُ قُوَّتَهُ) سست وضعیف
گرداند او را خدا
(تَبَّهُ) تَبًّا لَكَ گفت او را و تَبَّبَ
فلانًا) هلاک کرد او را و نیز تَتْبِیب
زیان و هلاکی
(اِسْتَتَبَّ لَهُ الْأَمْرُ) کامل و راست
شد کار
(تَبْتَبَ) کز لزل پیر و ضعیف گردید

ت ب ت

(تُبَّت) کسکر بلادی ست در شرق
کرمشک خوب از انجا آرند
(تَابُوت) صندوق مذکور ست
در ت و ب
(تَبُوت) نعتی ست در تابوت

ت ب ذ ک

(تَبُوذَك) آنکه دل در وده و
اندرون ماکیان را فرو شد و نام
موضعی و بدمعنی بدون الف ولام آید
و ابو سلمه موسی ابن اسمعیل منقری را ایدان
جهت تَبُوذِکی گویند که قومی از اهل تبوذک
بخانه اش فرود آمدند یا بدان جهت
که وی خانه در تبوذک خریده بود

ت ب ر

(تبر) بالفتح شکستن و هلاک کردن
والفعل من ضرب
(تِبْر) بالکسر زر و سیم پاریزه
سیم و زر که هنوز گداخته در کالبد
ریخته باشند و بعد ریختن ذهب و فضه ما نند
یا آنچه از کان آرند قبل از انکه بگدازند آنرا
و بقول حجاج هر فلز که بکار آید از مس و روی
و مانند آن کذا فی المغرب تُبُور
جمع
(تِبْرِیَة) بالکسر سبوسه سر
(تَبَار) کسحاب هلاکی

ت ب ء

(تَبْرَاء) ناقهٔ خوش رنگ
(مَتْبُور) هلاک شده
(مَا أَصَبْتُ مِنْهُ تَبْرِیًا) بالفتح علی
فعیل یعنی نیافتم از وی چیزی
(س) تَبِرَ) هلاک شد
(تَتْبِیر) شکستن و هلاک کردن منه
قوله تعالی هٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَا هُمْ فِیهِ ای
مکسر مهلک مدمر
(اِنْبَتَرَ عَنِ الْأَمْرِ) باز ماند از آن

ت ب ر د

(تَبْرَد) کزبرج موضعی ست

ت ب ر ز

(تَبْرِیز) نام شهری مذکور ست در
ب ر ز و ابن دُرَید رباعی گفته

ت ب ع

(تَبَرْعَ) کجعفر نام موضعی

ت ب ر ک

(تَبْرَاک) کقرطاس موضعی ست
(تَبَرَّکَ بِالْمَکَانِ) مقیم شد در انجا

ت ب ع

(تَبَعَ الْمَرْأَةَ) بالکسر عاشق زن و
پس رو آن
(تَبَع) محرکة پی رو و پی روان
واحد و جمع در وی یکسان ست قال الله
تعالی اِنَّا کُنَّا لَکُمْ تَبَعًا اتباع جمع ء و
دست و پای ستور
(تَبَعَة) پشته ست در جلدان طائف
و در آن پشته نقبهاست که تمشیرهای
قدیم و مهرها در ان یافته میشود
(تَبِعَة) کفرحة عاقبت بد تَبَاعَة
ککتابة مثله
(تَابِع) پس رو و چاکر تبع محرکة
جمع ء و جنی که عاشق انسان و همراه
او باشد و انکه اصحاب رسول الله
صلی الله علیه وسلم دیده تابعی مثله
تَابِعُونَ و تَابِعِیُّونَ جمع ء و تَابِعُ
النَّجْم) نام دبران که منزلی ست از
منازل قمر سمی به فقاؤلا من لفظه
(تَابِعَة) جنیه که عاشق انسان
و همراه او باشد

(تُبَیْع) تصغیر همان تابع النجم ست
(تُبَع) کصرد کسی که در سخن دو لفظ
بی یکدیگر آورد چون حَسَنٌ بَسَنٌ و
قَبِیحٌ شَقِیحٌ
(تُبَّع) کسکری از ملوک یمن و
بدین لقب ملقب نگردد و ادام که حمیر
موت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد
تَبَابِعَة جمع ء و سایه زیرا که تابع آفتاب ست
و نوعی از زنبوران عسل تَبَابِیع جمع ء
و تَابِعُ النَّجْم که منزلی ست از منازل قمر
ء و مَا أَدْرِی أَیُّ تَبِیعٍ هُوَ یعنی کیست آن
ء و احمد تُبَّعِی بن سعید) محدث ست
(تُبُع) بضمتین مشدة الباء سایه
(تَبِیع) کامیر مددگار و کسی که ترا
بر وی مال باشد و پس رو قال الله تعالی
ثُمَّ لَا تَجِدُوا لَکُمْ عَلَیْنَا بِهِ تَبِیعًا ای
ثائرا و لاطالبا و گوساله تبیعة
مؤنث تباع بالکسر و تَبَائِع جمع ء و
آنکه شاخ و گوش وی برابر باشد و
نام پدر حارث رعینی صحابی باآن بر
زبیدست
(تُبَیْع) کزبیر نام ابو حمیر ابن عامر
حمیری پسر زن کعب احبار و تُبَیْع
بن سبمان ابی العدبس) محدث ست
(بَقَرَةٌ تَبِیعٌ) کسکری ماده گاو کش خواه

(تبوع الشمس) کنتور بادی ست
که بعد طلوع آفتاب در مهاب مختلفه
می وزد و در آخر مهب صبا رجوع میکند
(دار التبابعة) بمکه ست که مولد آن
حضرت بود صلے الله علیه وسلم
(مس) تبعه تبعا بالتحریک و تباعة
بالفتح پس وی کرد او را و در پے وی
رفت و لاحق گردید
(شاة متبع) کمحسن گوسپند بابچه
وکذلک بقرة متبع وجاریة متبع
(اتباع) در پی رفتن و پس روی
کردن و در پی فرستادن و رسیدن بکسے
منه قوله تعالے فاتبعهم فرعون ای لحقهم
او کادان یلحق وفی المثل اتبع الفرس لجامها
یعنے اسپ داد لگامش هم بده یضرب
للامر بتکمیل المعروف وکذلک اتبع
الناقة زمامها واتبع الدلو رشاءها
والاصل ان ضرار بن عمرو ها اغار
علی حی عمرو بن تعلبة ولم یحضرهم
عمرو فضرب تبعة فلحقه ان یصل الی
ارضه فقال عمرو لهم ردوا علی اهلی ومالی فرجعوا
علیه فقال رد علی قبائی فرد فیئته
الرابعة وحبس ابنتها سلمی فقال
لاح یا ابا قبیصة اتبع المثل او دع
در سخن دو لفظ پے یکدیگر آوردن
بر یکروی مانند حسن بسن وبرات
دادن بر کسی مستعمل مجهولا یقال
اتبع فلان علی فلان بمال ای
احیل به علیه
(متابع) بفتح با محکم و استوار
(تابع البازی القوس) راست و
درست تر شدید کمان ساز کمان را
و تابع المزعی الابل) بسیار رو به
گردانید چراگاه شتر را و نیز
متابعة وتباع) پس روی کسی کردن
یقال تابعه علی کذا او در پی یکدیگر
رفتن در عمل
(تتبیع) طلب چیزی کردن پس فتن
در پے آن
(فرس متابع الخلق) اسپ
متناسب الاعضا و رجل متابع
العلم) مردی که علوم او با یکدیگر شباهت
باشد و غصن متتابع) شاخ
بی گره و نیز تتابع) پیاپی شدن
و با یکدیگر پس روی کردن
(اتباع) پس روی کردن و در پی رفتن
و رسیدن بکسی و برات گرفتن
(تتبعة متبعا) طلبکرد و از افتن پی آن
(استتباع) پس روی کردن خواستن

ت ب ل

(تبل) بالفتح و ثمنی تبول وتبابیل
جمع واخیر نادر ست و وکینه یقال
أصبت تبلی
(تبل) کزو وادی ست
(تابل) کصاحب و هاجر دیک
انوار توابل جمع
(تبل) کسکر شهری ست از
مضافات حلب
(تبالة) بالفتح شهری ست بیمن
بسیار زراعت وفواکه وفی المثل احمق
من تبالة علی الحجاج وکان عبد الملک
وجه ایاها فلما اتاها استحقرها
فلم یدخلها
(تبال) کشداد نابل فروش
(کفر تبیل) کامیر موضعی ست میان
رقه و بالس
(تونبال النحاس والحدید) بالضم
چیزی ست که از مس و آهن چین کوفتن
آن ریزه و نوشیدن بمثقال از آن
آب عسل مسهل بلغم ست
(تونبل) کجوهر دیک انوار
(توابل) جمع
(ض) تبله) ربود عقل او را و
تبل الدهر القوم) نیست کرد روزگار
قوم را و دهر تبل) کلمتف نعت

ت ب ن

(تبن) بالکسر کاه و بفتح تبنة یکی از تبن
وتبون بجمع و مهتر جوان مرد و شریف
وکرک و قدح اندازه بیست کس انگاه
صحن نزدیک بوی انگاه عس
اندازه سه یا چهار تن انگاه قدح اندازه
دو تن انگاه قعب یک مرده انگاه
عمر فرو تر از آن
(تبن) گلتف بازی کننده بد
خو بهر چیز
(تونبن) بضم و فتح با دهی ست
منسوب از آن ده ست ابو بکر بن

۱۸۲

محمد بن احمد توبنی و لقمان توبنی ابن عیسے وجعفر توبنی ابن محمد کہ محدث انند

(تبان) کغراب رمان و بکسر هم آمده لقب تبع حمیری کہ اورا اسعد تبان گویند و کربان آزار خرد کہ عورت مغلظہ را بپوشد مؤنث ست و بکسر لسبه الملاحون تبابین جمع او و محمد بن تبان) محدث ست و تبانی) تخفیف حسین بن احمد بن علی بن تبان ست

کغراب

(تبان) کشداد کاه فروش و لقب موسی بن ابی عثمان و اسمعیل بن الاسود کہ محدثانند

ج ۱

(متبن) بالفتح کاه خانہ متبنة مثله

(تبنین) شهری ست و از آن ست ایوب تبنینی ابن ابوبکر بن خطلیا

(ض) تبن الدابة تبنا) کاه داد ستور را

(س) تبن تبنا وتبانة) زیرک و باریک بین و ریزه کار گردید و تبن کگتف نعت ست از آن

(تبنین) ریزه کاری و باریک بینی کردن

(متبن) کمعظم جامهٔ زعفرانی کہ برنگ کاه ماند

(اتبن) تبان بوشید

ت ب و

(ن) تبا) غراکرد و غنیمت گرفت

باب التاء فصل التاء

ت ت ر

(تتر) محرکة نامار

(تتری) بالفتح متواتر و پیاپی و متفرق و پریشان و منه الحدیث لا باس بقضاء رمضان تتری و مذکورست در رو ت ر

ت ت و

(تتوالقلنسوة) بالفتح هر دو گیسوی کلاه

باب التاء فصل الثاء

ت ث ل

(تثل) بالفتح نوعی از خوشبوی

ت ث ی

(تثی) بالفتح پست مقل و پوست برخرما تثاة) مثله

باب التاء فصل الجیم

ت ج ب

(تجاب) کمکتاب سنگریزه ای سیم که یکبار گداخته باشند و هنوز سیم در آن باقی باشد تجابة یکے

(تجیب) بالضم و بفتح بعضے است از کنده و از آن ست

کنانه تجیبی ابن بشر قاتل عثمان رضی الله عنه

(تجوب) کصبور قبیله ست از حمیر و از آن قبیله ست ابن ملجم تجوبی قاتل امیر المومنین علی کرم الله وجهه

وورین شعر وشید بن عقبه الا ان خیر الناس بعد ثلثة وقتیل التجیبی الذی جاء من مصر هو جور لفظ تجیبی را تصحیف کرده تجوبی خوانده و گمان اینکه از لفظ ثلثه خلفای سه گانه مراد ست و مجد الدین گوید که مراد از ان آنحضرت صلے الله علیه وسلم وعمر بن ست ولفظ تجیبی ست و مقتول آن عثمان رضی الله عنه

(تجیب) بالکسر خط سیم در سنگ معدن

ت ج ر

(تاجر) بازرگان و می فروش تجار وتجاد وتجر وتجر کرجال وعمال وصحب وکتب جمع و وو ای کاروانها کاروانها که خریدار کیر باشند و کاسد ضد آن

(تاجرة) ناقه خریدار کیر ضد کاسد

واسب نجیب یقال هو علی اکرم تابرة ای علی اکرم خیل عتاق

(تجارة) بازرگانے

(تجبر) کامیر نقل که بفارسی کنجاره مانند لغت عامی ست

(متجرة) سودا جای یقال ارض متجرة

(ن) تجر تجرا وتجارة) بازرگانی نمود

(متاجرة) باهم بازرگانی کردن

(التجار) بازرگانے کردن

ت ج ه

(ض) تجه له) متوجه شد آنرا لغتے ست در اتجاه و مذکورست در وج ه

باب التاء فصل الحاء

ت ح ت

(تحت) زیر ضد فوق طرف آید و اسم وجون اسم باشد مبنی بر ضم بود گویند من تحت

(تحوت) فرومایگان و منه الحدیث لا تقوم الساعة حتی تهلك الوعول وتظهر التحوت ای الارذال السفلة

ت ح ح

(تحتحة) آواز قار و جنبیدن بقل هو ما تتحتح من مکانه یعنی او نمی جنبد از مکان خود .

ت ح ف

(تحفة) بالضم و کهمزة هدیه و ارمغان

تُحَف جمع و یا اصل آن تُحفه است
و مذکورست در روح ف

(اَلتُحفَه وتُحفَةً) ہدیہ داد او را

ت ح م

(تُحمَه) بالضم سخت سیاہی
(تَحمَة) محرکہ چادرہای کہ بر آن
خطوط زرد باشد
(نَاحِم) کصاحب جولاہہ
(اَتحَم) لغتی ست در ادہم و واتحمی
نوعی از چادرہای یمن اَتحمیة مثله
(ن) نَحَم الثَوب) کمکار کرد جامہ را
(اَتحَم) سیاہ شد
(مَتحَمَة) کمکرمة و معظمة بمعنے
اتحمی ست
(فَرَسٌ مُتحَم اللَون) کمعظم اَبہی
کہ رنگش مائل بسرخی و سپیدہ باشد

ت ح ن

(تَحِین) کامیر ہنگام حملہ حین
زیدت علیه ناء کما زیدت فی تلان

ت ح ی

(نَاحِی) باجبان

باب التاء فصل الخاء

ت خ ت

(تَخت) جامہ دان تُخوت جمع

ت خ ت ج

(تَختَج) معرب تختہ تَخاتِج جمع

ت خ خ

(تَخ) بالفتح عصارہ کنجد و خمیر
ترش
(تَاخ) بی اشتہا بقال اصبح تاخا
ای لا یشتهی الطعام
(تَخ تَخ) بالکسر کلمہ ست کہ ماکیان
را بدان زجر کنند
(تَخَتَخَة) لکنت زبان و حکایت آواز
(تَخَاخ) مردی کہ در زبانش
لکنت باشد تَخَتخَانی مثله
(ض) تَخ العَجِینُ تُخُوخَةً) ترش
گردید خمیر
(اَتَخ العَجِینَ) ترش گردانید خمیر را

ت خ ر

(تُخرُور) بالضم مرد متوسط
میان چالاکی و سستی
(تُخَارِی) بالضم محمد بن علی بن الحسین
محدث کہ از دانی روایت کند و
ازوی دارقطنی

ت خ رب

(تَخرُوب) بالفتح ناقہ نجیب
(تَخَارِیب) مذکورست در ح رب

ت خ رص

(تَخرِیص و تَخرِیصَة) بکسر خاکشک

ت خ ش

(تَخش) کصرد و لفین و آن جانوریست
ست دریائی کہ غریق را بہ پشت خود
یاری دہد تا غرق نشود

ت خ م

(تُخمَة) بالضم ناگوار دہ مذکور
است در روخ م
(تُخُوم) بالضم نشان حد فاصل
میان دو زمین مونث ست تُخُوم
علی اللفظ و تخم کعنق جمع بالضم
بالضم و تَخم و تَخُوم و تَخُومَة
بفتحتین واحد است و نیز تُخُوم) بالضم
حالیکہ ارادہ آن داری
(مُتَاخَمَة) متصل شدن حدود
زمین بایکدیگر بقال اَرضُنَا مُتَاخِمَة اَرضَکُم
باب التاء فصل الراء

ت ر ب

(تِرب) بالکسر ہمزاد و ہم سن
و تَوأَم یقال هذه تِرب هذه
اَترَاب جمع و قوله تعالی عُرُبًا
اَترَابًا ای اَمثَالًا
(تَرِبَة) بالفتح ضعیفے
(تَرِبَة) کفرحہ سرا گشت تَرِبات
جمع و دگیاہی ست و بحرک و و

پیراہن و جز آن معرب تبریز

ت خ س

(تُخس) کصرد و لفین و آن جانوریست
ست دریائی کہ غریق را بہ پشت خود
یاری دہد تا غرق نشود

ت خ م

(تُخمَة) بالضم ناگوار دہ مذکور
است در روخ م
(تُخُوم) بالضم نشان حد فاصل
میان دو زمین مونث ست تُخُوم
علی اللفظ و تخم کعنق جمع بالضم
بالضم و تَخم و تَخُوم و تَخُومَة
بفتحتین واحد است و نیز تُخُوم) بالضم
حالیکہ ارادہ آن داری
(مُتَاخَمَة) متصل شدن حدود
زمین بایکدیگر بقال اَرضُنَا مُتَاخِمَة اَرضَکُم
باب التاء فصل الراء

ت ر ب

(تِرب) بالکسر ہمزاد و ہم سن
و تَوأَم یقال هذه تِرب هذه
اَترَاب جمع و قوله تعالی عُرُبًا
اَترَابًا ای اَمثَالًا
(تَرِبَة) بالفتح ضعیفے
(تَرِبَة) کفرحہ سرا گشت تَرِبات
جمع و دگیاہی ست و بحرک و و

(تَرِیب) باد کردناک
(تَرِبِیَة) بالضم و تشدید یا کنده
ست سخ
(تُرمَان) کعثمان وادی ست
میان حضیر و مدینه
(تُرَبَة) کہمزة معرفة وادی ست
بر دو منزل از مکه کہ آبش در ستان
ابن حمام مے ریزد
(تُرَابِی) حسین ابن مقبل کہ از رواة
حدیث ست چون بر ترتب امیر فیران
مقیم بود بدان لقب ملقب گردید
(تُرَاب) بالضم خاک اَتْرِبَة و تربان
جمع و در آن دہ لغت دیگرست
تُرَب و تُرَیْد تَرِبَا و تَرِبا و تَرِبَ
و تَیْرَاب و تَوْرَب و تَوْرَاب و تَرْهَب
و تَرْهَب و ابو تُرَاب کنیت علی
ابن ابی طالب رضی الله عنه
(تُرَابِی) زاہد نخشبی و محمد بن مرو
زمان دو پسران احمد و عبد الکریم
بن عبد الرحمن نصر بن یوسف و
محمد بن ابی الهیثم محدثانند
(تُرَابَة) کخرابة موضعی ست بیمن
(تَرْهَب) کفدکب ابن دست گویند و منه
حدیث علی رضی الله عنه لعن الله تیت
بنی امیة لا تقضهم نقض القضاب

۱۹۴

التراب الوذمة یا آن جمع ترب بالفتح مخفف ترب یا صواب لودام التربة ست وهی الودام التی قد سقطت فی التراب

(تربیة) کجهینة موضعی ست بیمن

(تربداء) بالفتح زمین وگیاهی ست

(تربوت) محرکة نشر رام یستوی فیه المذکر والمونث یقال جمل تربوت و ناقة تربوت

(تربب) کامیر سینه

(ترائب) استخوانهای سینه وجای قلاده از سینه او ما ولی الترقوتین منه او ما بین الثدیین والترقوتین او اربع ضلاع من یمنة الصدر واربع من یسرته او الیدان والرجلان والعینان للواحدة ترببة

(مترببة) بالفتح ورد وبنفشه

(اترب) بالکسر روستای ست بمصر

(مانیترب) بکسر التا محلة ست بسمرقند

(یتوب) کیمنع موضعی ست نزدیک یمامه وهمان مراد ست بقول الشجعی وعدت وکان الخلف منك سجیة ومواعید عرقوب اخاه بیتوب

ت ر ب ل

(س) توب الرجل) بسیار خاک شد وخاک آلوده گردید و دوسید بخاک زیان کار شد و توب ترابا ومتوبا) محتاج گردید و تریب) کلتف نعت ست ازان و ترب یداه) یعنی او بخیر نرسد واین کلمه گاهی بان گاه در مدح وگاه در ذم آرند مانند لا اب لك ولا ام لك ولا ارض لك ونحو آن

(اترب) کم مال شد و بسیار مال گردید از لغات اضداد ست و مترب) کمحسن نعت ست ازان و ومالك مترب گردید که سه بار مملوک شد و واتربه) خاک بر انداخت بران ومنه الحدیث اتربوا الکتاب فانه انجح للحاجة

(متاربة) هم زاد وهم سن شدن یقال تاربتها ای صارت تربها و ونیز متاربة

مصاحبت اترب

(ترب ترئیبا) کم مال شد و بسیار مال گردید از لغات اضداد ست و

تربة) خاک بر انداخت بران وخاک آلوده کردوی را

(تترب) خاک آلوده شد

ت ر ج

(یدبل) کزبرج وجعفر موضعی ست

ت ر ت

(ترتة) بالضم گرفتگی زبان و ان عیب ست

ت ر ت ن

(ترتنی) بالفتح کنیز وزن فاجره وند کور ست در ترت ر ن

ت ر ج

(ترج) بالفتح معرفة بشه شیر ناک در یمن و فی المثل هو اجرأ من الماشی بترج

(ریتج ترتیجا) کامیر با تند و رجل ترتیج) مرد سخت اعصاب

(اترج واترجة) بالضم وشد الجیم وترنج وترنجة) بضمتین معرب ترنج فارسی ست ترش آن سکن شهوت زنان وجالی لون ودافع کلف و وشتن پوست آن در جاها مانع کرم ست

(ن) ترج) پنهان شد

(س) ترج) شتبه شد بر وی چیزی از علم وجز آن

(مترج) کمعظم سرخ ومنه الحدیث نهی عن لبس القسی المترج ای صبغا متشبعا کذا فی النهایة

ت ر ج م

(ترجمان) کعفوان زعفران و

ت ر ج م ا

(ترجم) کلامه وعن کلامه) بیان کرد سخن او را بزبان دیگر

ت ر ح

(ترح) بالفتح فقر ودرویشی

(ترح) گکتف کم خیر

(ترح) محرکة اندوه ضد فرح

(تارح) کادم نام پدر ابراهیم خلیل علیه السلام

(متراح) بالکسر ناقه که زود شتر کم کند

متاریح جمع

(س) ترح ترحا) اندوهگین شد و ونیز ترح) فرو آمدن

(مترح) کمحسن انکه پیوسته چیزهای نامرغوب بیند وشنود

(اترحه اتراحا) غمگین کرد اورا

(متترح) کمعظم جامه سیز رنگ و زندگانی تنگ وسبیل اندک که زود منقطع گردد.

(ترحه ترئیحا) اندوهگین کرد اورا

(تترح) اندوهگین شد

ت ر خ

(ترخ) بالفتح اندک نشان حجامت ابهتان تیلماچ ترا جم جمع و نام ابن هریم بن ابی طلحه

که پوست باشد
(ف) تَرَخَ الحَجّامُ شَرَطَهُ) اندک
شکستن زد حجام

ت ر د

(تَرِیدی) عمرو بن شداد ابن محمد
(مَاتُرِیدی) بالضم دهی ست در بخارا
واز آن ده ست ابو منصور ماتریدی سرآمد
علمای حنفیه قدس الله سرهم

ت ر ر

(تَرّ) بالفتح اسپ تاتاری تیز رو و
اسپ متناسب الاعضا و چابک
(تُرّ) بالضم اصل و ریشه را گویند
عند الغضب لأقیمنّك علی التُرّ
(تُرّة) زن حسین خویله
(تَارّ) مرد غریب بعید الوطن و ضعیف
دست از گرسنگی و جز آن
(تُرَی) بالضم والقصر ست بریده
(اُتْرُور) بالضم کودک سرهنگ
زاده و چاووش
(اَتْرَار) نام شهری
(تَرْتَرَة) جنبانیدن بسیار گوئی
و سستی گوشت بدن و سستی سخن
(تَرَاتِر) کارهای بزرگ
(تُرْتُور) بالضم پایکار و دامن بردار
پیاده سلطان که بی وظیفه همراه باشد
(تَرَاز) کغراب بیماری گوسپند که
در حال کشد و موت ناگهانی
(تُرُوز) سخت شدن گوشت و الفعل
من کرم
(ض س تَرَزَ تَرْزًا) نارزگ رو بدو
و نیز تَرُز) بحرک گرسنگی و برزمین
افکندن و خوردن گوسپند گیاه تر
و متقطع گردیدن بدان اجابت آن و
وتَرِزَت اَذنَابُ الاِبِلِ) افتادموی
دم شتر از بیماری
(س) تَرِزَ المَاءُ) بسته شد آب
(اَتْرَزَ العَجِینَ اَتْرَازًا) سخت کرد خمیر را
و نیز اِتْرَاز) سخت کردن دو نمگی
گوشت اسپ را و سخت تافتن رسن

ت ر س

(تُرْس) بالضم سپر اَتْرَاسٌ تُرْسَة
وتِرَاس وتُرُوس جمع و وزنین
درشت
(تَارِس) مرد با سپر
(تَتَرَّاس) کشاد سپر ساز و خداوند سپر
(تِرْوَاسَة) بالکسر سپر سازی
(مِتْرَس) بالکسر چوب کنده که در پس
در کوچه اندازند تا در کشوده نگردد
معرب از ترس فارسی ست و
بفارسی آنرا فدرنگ نیز گویند

ظرفی است
(تَرَابِیر) دختران خویله
(ض ن) تَرَّ الشَّیْءُ تَرًّا وتُرُورًا)
بریدشد و تَرَّةً) بریدآن را لازم است
ومتعدی و وتَرَّ العَظْمُ) بیرون افتاد
استخوان و و تَرَّ عَنْ بَلَدِهِ) دور افتاد
از شهر خویش و و یقال تَرَّتْ یَدُهُ
اذا سقطت و و نیز تَرَّ) انداختن
شتر مغ ما فی البطن خود را
(س ض) تَرَّ تَرًّا و تُرُورًا و تَرَارَةً)
و به و با گوشت شد جسم او و تَارٌّ)
نعت ست آزان
(اَتَرَّهُ) بریدآن را و و نیز اِتْرَار)
غوک چوب زدن کودک یقال اَتَرَّ
الغُلَامُ القُلَّةَ بالمِقلاء و و اَتَرَّهُ)
دور انداخت او را از جای و یقال
اَتَرَّهُ القَضَاءُ ای اَبْعَدَهُ
(مُتَتَرّ) اسپ تیز رو
(تَتَرْتَرُوا السَّکْرَانُ) جنبانیدند
مست را و حرکت دادند تا به کند و
بوی دهان او معلوم نمایند
(تَتَرْتُر) جنبیدن و مضطرب گردن

ت ر ز

(تَارِز) کصاحب سخت و صلب
و مرده تَارِزَة مؤنث

متارس جمع
(مِتْرَسَة) هرچه آنرا همچو سپر
بپیش دارند
(تَتْرِیس) سپر پیش داشتن
(تَتَرَّس) بمعنی تَتْرِیس ست

ت ر ش

(تَرَش) بالفتح و بالتحریک سبکی و
بدخلقی و بخل و الفعل من سمع و
تَرِش کفرح و تَارِش) کصاحب
نعت ست از آن
(تِرْشَاء) بالکسر سن و لوه مذکور ست
در رش و

ت ر ص

(فَرَسٌ تَارِصٌ) اسپ استوار خلقت
(تَرِیص) کامیر محکم و استوار و
(مِیزَانٌ تَرِیصٌ) ترازوی راست
و محکم
(ك) تَرُصَ تَرَاصَةً) محکم و
استوار گردید
(مِیزَانٌ مُتَرَّصٌ) کمکرم ترازوی
راست و محکم
(اَتْرَصَهُ) محکم کرد آنرا و راست
گردانید
(تَتَرَّصَهُ تَتْرِیصًا) بمعنی اَتْرَصَهُ
ست

ت ر ض

(تَرْيَاض) کجریال از ناهای زنان ست

ت ر ع

(تَرَعَ غُلَامٌ) اندام خود را در کارهای بزرگ و تَرَعَ) نعمت ست از آن و نیز تَرَعَ) محرکة پرشدن خور و شتافتن بدی و غضب و تَرِع) گفتف نعمت ست از آن

(أَتْرَعَهُ) پر کرد آن را

(تَرَّعَ البَابَ تَتْرِيعًا) بت در را

(تَتَرَّعَ بِهِ إِلَى الشَّرِّ) بدی شتافت بوی

(إِتَّرَعَ إِتْرَاعًا) پر کردید

ت ر ع ب

(تَرْعَب) کجعفر موضعی ست

ت ر ع ز

(تَرْعُوزِيّ) منسوب ست بسوی تَرْعُوز و مذکور ست در ت ر ع

ت ر ف

(تَرَف) محرکة کوهی ست یا موضعی ست و دُو تَرَف) موضعی ست

(تُرْفَة) بالضم نازکی از نعمت و آسائش و طعام خوش مزه و تحفه و ارمغان تندی میانه لب برین

(أَتْرَف) آنکه در میانه لب برین تندی دارد

(س) تَرِف) بنعمت و آسایش زندگانی کرد

(مُتْرَف) کمکرم گذاشته شده بطور خود هر چه خواهد کند و بناز و نعمت پرورده و ستمگار

(أَتْرَفَ فُلَانٌ) اصرار کرد بر نافرمانی و أَتْرَفَتْهُ النِّعْمَةُ) بی راه گردانید او را نعمت او و

نیز اِتْرَاف) بنعمت پروردن

(تَتْرِيف) بنعمت پروردن

(تَتَرَّفَ) بناز و نعمت زیست

(اِسْتَتْرَفَ) بدکار و نافرمان گردید

ت ر ق

(تِرْيَاق) بالکسر دهی ست بهراة و نام بهپ خزرج و می دوائی ست مرکب از اخْتَرْعَهُ مَاغِنِيسُ وَتَمِيمَهُ اَنْدَرُوماخِسُ القَدِيم بزیادة الحواء الاقاعی فیه و بها کمل الغرض و هو مسمیه بهذا الاسم نافع من لدغ الهوام السبعیة و هی بالیونانیة تریا و نافع من الادویة المشروبة للسمیة و هی بالیونانیة قاء محمودة ثم خفف و عرب و هو طفل الی ستة اشهر ثم ترع الی عشرین فی البلاد الحارة و عشرین فی غیرها ثم یقف عشرا

فیها و عشرین فی غیرها ثم یبوش و یصیر کبعض العاجین

(تِرْيَاقَة) مے

(تَرْقُوَة) بالفتح و ضم القاف جنبر گردن تَرَاقِي و تَرَائِق جمع

(تَرْقِيَتُهُ تَرْقِيَةً) زدم ترقوه وی را

ت ر ک

(تُرْك) بالضم گروهی ست از اولاد یافث بن نوح علیه السلام أَتْرَاك جمع

(تُرْكَة) از اعلام ست

(تُرْكِيّ) لقب پدر زید و یزید کر شاعرانند

(تَرِكَة) بالفتح خود آهنین و بیضه شتر مرغ که گذاشته باشد تُرُك جمع و وزن میانه قد و فی الحدیث جاء الخلیل الی مکة فبطایع تُرُكَة یعنی اجر و سهیل و لو روی بکسر الراء کان وجها بمعنی الشیء المتروک

(تَرِكَةُ الرَّجُل) کفر خه میراث مرد

(تَرَاكِ) کقطام اسم فعل است بمعنی امر یعنی بگذار

(تِرْيَاك) کامیر خوشه انگور که دانه آن خورده باشند و خرمایی که بار آن گرفته باشند و ورفضة التریاک مرغزاری ست بمین

(تُرَيكة) زنیکه مانده باشد کسی
او را نخواهد و مرغواریکه ماچیده مانده
باشد و آبی که از سیل باقی مانده و
بیضه که بچه از آن برآمده یا بیضه شتر
مرغ که گذاشته باشد و خود آهنین
تَرائِك وتَرِيك جمع و خوشه که بران
گرفته باشد و فی حدیث الحسن انّ الله
تَرائِكَ فی خلقه اراد امورًا اَبقاها
الله فی العباد من الامل والغفلة
(ابو التُرَيك لَقَب ابلیس) گزیرو و
(مُحسِن بن تُرَيك) محدث است
(بَنُو تُرکان) بالضم اهل بیتی ست
از واسط
(ن) تَرَكَهُ تَرْكًا وتُرْكانًا)
بالکسر گذاشت آنرا وفی الحدیث العهد
الذی بیننا وبینهم الصلوة فمن تَرَكَها
فقد کفر قیل هو لمن تَرَكَها جاحدًا او
قیل اراد المنافقین لانهم یصلّون
ریاءً اولا سبیل علیهم به ولو تَرَكوها
فی الظاهر کفروا وقیل اراد بالترک
ترکها مع الاقرار بوجوبها او حتی یخرج
وقتها ولذلك ذهب احمد بن حنبل
الی انه یکفر بذلك حملًا للحدیث علی
ظاهره وقال الشافعی یقتل بترکها و
یصلّی علیه ویدفن مع المسلمین وو

ث ر م ذ
(تُرامِذ) کعلابط شهریست بر کنار جیحون
وکمال رسیده باشد باآنکه وقت خوردن
علف سرش بلرزد

ث ر م س
(تُرمُس) بالضم بارد رخمی ست که دانه
آن پهلو دار بارخنه باشد یا باقطای
مصری ست وآبی ست حنفی سرد را
ویفتح
(تُرمُسة) سردابه یقال حفروا
تُرمُسة تحت الارض
(تُرمُسان) دهی ست بحمص
(تَرامِس) مهرهای سیمین
(تَرمَس) غائب شد از جنگ
یا از شور و شغب

ث ر ن
(تُرُن) کزو موضعی ست بمین
(تُرُنی) کجلاکیز و زن فاجره
ویجوز ان یکون ترنی من رُنِیَت اذا
اُدِیمَ النظر الیها وابن تُرُنی)
فاجره بچه

ث ر ن ك
(تُرُنُوك) بالضم حقیر لاغر

ث ر ه
(تُرَّه) کسکر باطل

ث ر ه ذ
(تُرَّهات) باطل وسخن بیفائده راه
خود که از راه بزرگ بیرون رود و بلا
وبادو ابر و زمین هموار و زمین بی آب
وگیاه و جانوری ست کوچک در
ریگستان تُرَّهات وتَرارِيه جمع
(س) تَرِهَ) در ترهات افتاد

ث ر ی
(ض) تَرِیَ) درنگ نمود
(اَترَی) کار های متواتر کرد و میان
هر دو کار مهلت نمود

باب التاء فصل الزاء

ث ز ل
(تَوَزّی) بخوزلی وتَوَزّاء) بالمد
واهیه وبلا

باب التاء فصل السین

ث س ر
(تُستَر) کجندب شهری ست و آنرا
ششتر بدو شین معجمه گفتن لحن ست
گویند نخستین پاره که بعد طوفان
احداث یافته پاره آن شهرست

ث س س
(تُسُس) بضمتین اصول رویه

ث س ع
(تِسعَةُ رِجال) بالکسر مرد و تِسعُ
نِسوَة) نه زن ومنه قوله تعالی

تسع ایام یعنی نه آیات یکی عصا
دوم قحط سوم دریا چهارم ملخ پنجم
شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم
غوکان نهم طوفان و شاعری همه را
بنظم آورده و عصا سنة تجر جرادا
وقمل و دم و ید بعد الضفادع طوفان
و (تِسْع) بالضم نه یک
(تُسَع) کصرد سه شب از ماه شب
هفتم و هشتم و نهم
(تاسِع) نهم و نه گرداننده یقال
تاسِعُ تِسعة وتاسِعُ عَشَرَة ولا یجوز
تاسِعُ تِسعَةٍ
(تَسِیع) کامیر نه یک
(تاسُوعاء) روز نهم محرم مولد است
(ف ض) تَسَعَهُم تَسْعاً) نه یک
گرفت از اموال ایشان و نهم آنها شد و نه
گردانید ایشان را بانکه خود نهم آنها گردید
(اِتَّسَعُوا) نه تن شدند و خداوند
شتر انی شدند که در نه روز یک نوبت
آب خورند

ت س و

(تاساهُ مُتاساةً) رنجانید وی را
و استخفاف او کرد

باب التاء فصل الشین

ت ش ح

(تُشحة) بالضم جد و حمیت در اصل
و شحة بوده فال لاطرحها و ملأ بأیضاً
اعترته حمیة و علی تشحة من ذا ید عبر من
ای علی حمیة غضب و بد دلی و ترس
و آزاری است که در پایهای شتر عارض
شود و خبث نفس و حرص
(تَشَحُّح) محرکة بمعنی تشحة است
(رَجُلٌ أَشْحَجُ) مرد تشحه ناک

ت ش ر

(تِشرِین) بالکسر نام دو ماه است
از ماههای رومیه

باب التاء فصل الطاء

ت ط و

(ن) تَطا) ستم کرد و جور نمود

باب التاء فصل العین

ت ع ب

(تَعِب) محرکة ماندگی و مشقت
(س) تَعِبَ تَعَباً) مانده گردید و
تَعِب) گلکف لغت است از آن
(اَتعَبَهُ اِتعاباً) مانده گردانید آن را
مُتعَب) کمکرم لغت است از آن و
واتعَبَ اِناءَهُ) پر کرد آن را و اتعب
القَومُ) خداوند مواشی مانده شدند
و نیز اِتعاب پیوند کرفته را باز شکستن

یقال اَتعَبَ العَظمَ

ت ع ر

(تَعَر) محرکة اشتعال جنگ
(تِعار) کلتاب کوهی است بجبال
قیس و رجال
(جَرَحَ تَعارٌ) کشاد از رخمی که خون
آن منقطع نشود
(ف) تَعَرَ) بانگ زد

ت ع س

(تَعِس) بالفتح بدی و دوری و
نگونساری و هلاک یقال تعساله و
هلاک شدن و بر روی در افتادن و
خوار گردیدن و الفعل من فتح وسمع
اَو اذا خاطبت قلت تَعِسْتَ
کفتح و اِذا حکیت قلت تَعِسَ
کسمع و تاعس کصاحب و تَعِس)
کلکف لغت است از آن و کویند
تَعِسَهُ اللهُ) یعنی هلاک کرداناد او را خدا
(اَتعَسَهُ اللهُ) بمعنی تَعِسَهُ اللهُ است

ت ع ص

(تُعصُوصة) بالضم جانوری است
کوچک سپید درخشان
(س) تَعِصَ تَعَصاً) محرکة درد کین شد
عصاب او را بسیار رفتن و نیز تَعِص)
از دبضی بمعنی برگشتن پی پا است

ت ع ع

(تَعتَع) سخن فاک کوینده
(تَعاتِع) اخبار دروغ بیمناک و
شوریدکی کار و منه وَقَعُوا فی تَعاتِع
(س) تَعَّ فی الکَلامِ) درماند در سخن
و تَعتَعَتِ الدّابَّةُ) در شکوخید ستور
در ریک و نیز تَعَّ و تَعتَعَة) ست
شدن و فرو هشتن و فی کردن
(تَعتَعَ فی الکَلامِ تَعتَعَةً) درماند در
سخن و منه الامام اذا تَعتَعَ یترک
تِلکَ الآیَة و تَعتَعَتِ الدّابَّةُ) در شکوخید
ستور در ریک و تَعتَعَة) بی آرام
و تفته کرد او را و سخت جنبانید
(یَتَعتَعُ) بی آرام و تفته کردید و فی
الحدیث یَقرَأُ القرآن وَیَتَعتَعُ فیه
ای یتردد فی قراءته ویتبلد فیه لسانه

ت ع ک

(تَعکَر) کتمنع کوهی است باقلعه
ست بیمن

ت ع ل

(تَعَل) محرکة سوزش حلق

ت ع ی

(ف) تَعِیَ) دوید

باب التاء فصل الغین

ت غ ب

(تَغَبَ) بالفتح امر زشت و تهمت
(س) تَغِبَ تَغَبًا) محرکة هلاک گردید
و فاسد شد * و نیز تَغَبَ) قحط و چرک
و گرسنگی و عیب و چرکین شدن و
گرسنه گردیدن و عیبناک شدن تَغَبَّنَ
مثله منه الحدیث لا یَقبَلُ اللهُ شهادةَ
ذی تَغَبَّةٍ هو الفاسد فی دینه و عمله
و سُوءِ افعالِه
(اِتغاب) متعدی تغب است
در جمیع معانی

ت غ ر

(تَغَرَان) محرکة جوش زدن دیگ
و الفعل من فتح و سمع قال ابن السکیت
و الصواب بالنون و لم یُسمَع تَغَرَ بالتاء
و انما تصحف علی الخلیل و تبعه
الجوهری و غیره
(تِغار) بالکسر تغار
(جُرحٌ تَغَّارٌ) کشاد و زخمی که خون
آن بند نشود
(ناقةٌ تَغَّارَةٌ) ناقه که در دوشیدن
کمک از دهان برارد و تند و تیز دود
(ف) تَغَرَ الغَرقُ) بر جهید خون
از رگ جاری شد * و تَغَرَت القِربةُ
برجست آب از زدن مشک * و نیز تَغَرَ)
ریختن ابر باران بسیار و کمیز انداختن

ت غ س

(تَغَسَ) بالفتح ابر اندک و تنک

ت غ غ

(اقبلوا تِغ تِغ) بکسر التاء و تثلیث
الغین یعنی نیکو خندان
(تَغتَغَة) آواز پیرایه و آواز
خنده و لکنکی و درماندگی در سخن
(مُتَغتِغ) بِنیًا للفاعل آنکه سخن
او فهمیده نشود
(تَغتَغَ کلامُه) سخن او فهمیده نشد

ت غ ل م

(تَغلَم) کجعفر موضعی ست و کوهی
است یا نام کوه تغلمان ست کزعفران

ت غ م

(تُغمَی) کهمی قبیلهٔ است از زهرة
بن حیدان
(طعامٌ مُتغِمٌ) طعام ناگوارد
(اتغمه الطعامُ) ناگوارد
آورد او را طعام

ت غ و

(تَغَی) کالی خنده بلند
(ن) تَغَتِ الجاریةُ الضحک)
خواست که خنده را بپوشد و نتوانست
* و تَغَا الانسانُ) هلاک گردید

باب التاء فصل الفاء

ت ف ء

(تَفِئَةُ الشیءِ) کیفیت هنگام آن
چیز
(تَفِیءَ) سخت خشمگین شد

ت ف ت د

(تَفتَد) بروزن و معنی دفتر است

ت ف ث

(تَفَث) محرکة آنچه محرم بعد از
ادای حج بجای آرد از ناخن چیدن
و موسی سترون و قصر بروت و مانند آن
(س) تَفِثَ تَفَثًا) محرکة چرکین
زخم و لبده شدن گرمید * تَفِث) کمنع
لغت ست ازان

ت ف ح

(تُفَّاح) کرتان سیب تفاحة یکے
(تُفَّاحتان) سرمائی هر دو ران
نزد سرین
(تُفَّاحیَّه) سیب فروش
(مُتفَحة) سیب زار

ت ف ر

(تِفر) بالکسر و بالضم و کلمة و
تُؤدَة مغاکچه لب بالائین و کلمة
گیاهی ست و سبزهٔ نو دمیدهٔ و
گیاه ریزه که زیر درخت روید یا
گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتواند

(تَفِر) ککتف مرد چرکین
(تَافِر) کصاحب مرد چرکین
(تَفران) بفتح بمعنی تافر است
(اَرضٌ مُتفَرة) زمینی که گیاه
آن نا بالیده چریده شود
(اَتفَرَ اتفارًا) دراز شد موی بینی
او نا نُقره * و اتفَرَ الطَّلحُ) ای طلع
فیه نَبتُه

ت ف رق

(تُفروق) کعصفور غلاف بر
خرما و مانند آن

ت ف ف

(تُف) بالضم چرک ناخن یا ابتاع
اُف ست تُفَّة کعنبة جمع * و آنچه
بماند از طعام در دندان اَتفاف
و تُفُوف جمع
(تُفَّة) زن خوار و ذلیل و ستاگوش
و فی المثل اِستَغنَتِ التُّفَّة عن الوُفَّة
و یخفف بضرب للئیم اذا اشبع
(تُفَّة) کهمزه کرمکی ست حزد
(تِفَّان) بالکسر هنگام یقال اَتیتُک
بِتِفَّانِه و علی تِفَّانِه
(تَفتَاف) بالفتح کسیکه تلقط کند
احادیث زنان را تَفتَافُون و
تَفَاتِف جمع

(تَفَالِیف) نوعی از شعر
(مُتَفَیِّف) بمعنی تفّاف ست
(تَفَّفَهُ تَتْفِیفًا) گفت او را اُتُفّ لک

ت ف ق

(تِفَاقُ الکَعْبَةِ) بالکسر روبروی کعبه و مذکور ست در ف ق

ت ف ل

(تُفْل) بالضم خدو و کفک
(تُفَال) کغراب بمعنی تُفل ست
(تَتَفَّلَ) کتنصب روباه یا روباه بچه و در آن لغات ست تُفَل کسکر و تُفُل کصفدد و ذِرهم و جعفر و زبرج و جُندب والمؤنث بالهاء تتأمل جمیع + و گیاه خشک یا در رطوبت یا نباتے ست سبز تیره رنگ مائل بسرخی و زردی آمیخته
(مِتْفَال) بالکسر زن بوے ناک
(ن ض) (تَفَلَ تَفْلًا) خدو انداخت و انفکند از دهان چیزے فالتُّفْل أقلّ من البُزق وأوّله البزق ثم التفل ثم النفث ثم النفخ ومنه تفل الرّاقی
(س) (تَفِلَ تَفَلًا) محرکة بد بوے گردید + رَجُل تَفِل ککتف وامرأة تَفِلَة نعت ست از آن و منه لیخرجن تفلات وغیر تفل) بد بوے که از ترک طیب

باشد
(اَتْفَلَهُ) بوے ناک کرد او را و منه حدیث علی قم عن الشمس فإنها تُتفل الرِّیح

ت ف ل س

(تَفْلِیس) بالفتح وعامه بکسر خوانند نام شهرے که آب و ریاے ارس از کنار آن میگزرد و آن دو سو دارد و آب حماماے آن کرم می براید بعود ن آتش

ت ف ن

(تَفَن) بالفتح محرک

ت ف ه

(تُفَه) کصرد سیاه گوش
(تَفِه) کتف حقیر واندک و طعامیکه مزهٔ حلاوت و تلخی و ترشی نداشته باشد و بعضی نان و گوشت را از ان شمارند
(تَافِه) کصاحب حقیر واندک و منه الحدیث کانت الید لا تُقطع فی الشیء التّافِه + وابن تافِه) محدث
(ن س) (تَفَهَ تَفَهًا وتُفُوهًا) اندک وحقیر و لاغر و کهنه گردید منه حدیث ابن مسعود القرآن لا یَتْفَه ولا یَتْشَانّ ای لا یَعِثّ ولا یخلق

(س) (تَفِه تَفُوهًا) احمق گردید
(نَاقَةٌ مُتْفِهَةٌ) گدرمنه ناقهٔ رام

ت ف و

(تُفَه) کثبة زن خوار و ذلیل و مذکور ست در ت ف ف

باب التاء فصل القاف

ت ق د

(تِقْدَة) بالکسر و تفتح و کفرحة کشنیز و زیرهٔ رومی و دیک افزار

ت ق ر

(تِقِر) کگتف دیک افزار
(تِقِرَة) زیرهٔ رومی و کشنیز و دیک افزار

ت ق رد

(تِقْرِد) کزبرج و با التاء ایضا زیرهٔ رومی و دیک افزار

ت ق ع

(تَقَع) محرکة گرسنگی و گرسنه شدن و الفعل من سمع
(جُوعٌ تَقِعٌ) کگتف گرسنگی سخت

ت ق ق

(تَقْتَقَة) حرکت و سیر سخت با سرعت
(تَقْتَاق) کد حداح با سرعت و شتاب تقاتق و متقتق مثله یقال قرب تقتاق وتقاتق و متقتق

(تَفَتَّقَ من الجبل) بیفتاد از کوه +
(وتَفَقَّقَتْ عَیْنُه) فرو شد چشم بمغاک

ت ق ل ق

(تِقْلِق) کزبرج مرغیست آبی

ت ق ن

(تِقْن) بالکسر صبیت و اصل یقال الفتی حَجَرٌ من تِقْنِه و مرد حاذق و رام مردے تیر انداز یضرب بجودة رمیه المثل یقال فلان ابن تِقْنٍ یعنی فلان استاد ست در تیر انداختن و کل دلاے چاه و آب و فزک سیاه تیره از جو و مانند آن که ته نشیند
(اَتْقَنَ الأمر) استوار کرد کار را
(تَقَنُوا أرضهم تَقْیِیمًا) آب باری کردند زمین را آب و فزک تیره تا خوب روید

باب التاء فصل الکاف

ت ك ر

(تُكَرَ وتُكْرَى) بضم التاء وفتح الکاف المشدة فیهما قال مجد الدین هکذا فی النسخ والصواب بفتح التاء وضم الکاف المشدة کجُبَلٍ وهیت به اسفل بغداد ویکے از سرهنگان سند تکارزه جمیع
(تُکْرُور) بالضم شهریست بمغرب

ت ك ث ن

(تَاكَرُنَّى) بضمتين وتشديد النون مقصورة شهريست باندلس

ت ك ك

(تِكَّة) بالكسر شلوار بند تنگ جمع

(تِكَكٌ) شلوار بند فروش وشلوار بند باف

(تَاكٌّ) لاغر وهلاك شده واحمق

تَاكُونَ وتَكَكَة وتُكَاكٌ وتُكَك جمع

(ن) (تَكَّهُ) بريد آن را يا پسر كرد تا اين كه سرش بشكست + وتَكَّ النَّبِيذُ فُلَانًا) اثر كرد در وى (ض) (تَكَّ تُكُوكًا) احمق گرديد (اِسْتَكَّ التِّكَّةَ) شلوار بند را در رنيفه شلوار كرد

(تَكْكَهُ) پاسپر كرد تا اين كه سرش بشكست

ت ك ل

(س) (تَكَلَ عَلَيْهِ) لغتى ست در اتَّكَلَ عَلَيْهِ ومذكور ست در وكل

ت ك م

(تُكْمَة) بالضم نام دختر متركه مادر عطفان يا سليم بوده

باب التاء فصل اللام

ت ل ب

(قَلْب) بالفتح زبان وملاكى يقال تَبَّالَهُ وتَلْبًا

(تَلِب) گلكف وفلز نام ابو بِلْقَام بن ثَعْلَبَة صحابى عنبرى ست وكِفِلز موضعيست ونام شاعرى عنبرى جاهلى يا آن هم بروزن كتف آمده يا هر دو معنى بهر دو وزن ست

(تَوْلَب) كجوهر خركره وكوساله ونام مردى + وأُمُّ تَوْلَب) ماده خر

(تَلَّابَةٌ) كطائفه راستى كار

(اِتْلَأَبَّ الأَمْرُ وتَلَبَّبَ) راست شد كار + واتْلَأَبَّ الحِمَارُ) راست ايستاد خر + واتْلَأَبَّ الطَّرِيقُ) در آمد راه

ت ل ث

(تَلِيث) كامير نخلستان شوره زار

ت ل ج

(تُلَج) كصرد چوزهٔ عقاب

(اِتْلَاج) داخل كردن يقال اتْلَجَهُ فيه

ت ل د

(تَلْد) بالفتح مال قديمى مورونى وستوريكه پيش صاحبش زاده يا نتاج داده باشد

(تُلْد) بالضم چوزهٔ عقاب ومال قديمى مورونى وستوريكه پيش صاحبش زاده يا نتاج داده

(تَلَد) محركة آنكه در عجم زاده ودر عرب پرورش يافته باشد ويمعنى تَلْد بالفتح ست

(تَالِد) كصاحب مال كهنه وقديمى مورونى وستوريكه نزد صاحبش زاده يا نتاج داده

(تِلَاد) گتاب بمعنى تالد ست وفى الحديث هُنَّ مِنْ تِلَادِى يعنى الَّتِى اخذتها من القرآن قديما

(تَلِيد) كامير بمعنى تالد ست وآن كه در عجم زاده ودر عرب پرورش يافته باشد ومنه حديث شُرَيح ان رَجُلًا اشترى جارية وشرط انها مولدة فوجدها تَلِيدَةً فَرَدَّهَا والمولدة التى ولدت ببلاد الاسلام + ونيز تَلِيد) از اعلام ست

(تُلَيد) كزبير از اعلام ست

(اِتْلَاد) بالفتح بطنهاست از عبد القيس ومال كهنه قديمى مورونى وستوريكه نزد صاحبش زاده يا نتاج داده باشد

(ض ن) (تَلَدَ المَالُ تُلُوْدًا) كهنه وقديمى شد مال + فَالِد) نعت ست

ازان منه حديث العباس فى لهم قالدة بالدة يعنى الخلافة والبالدة اتباع للتالدة

(ن س) (تَلَدَ فِى بَنِى فُلَانٍ) اقامت كرد در بنى فلان

(مُتْلَد) كمكرم بمعنى تالد ست

(اَتْلَدَ الرَّجُلُ) خداوند مال كهنه وقديم گرديد + مُتْلِد) نعت ست از آن

(خلق مُتَلَّد) كمعظم خلق قديم

(تَلَّدَ تَتْلِيدًا) گرد آورد وبازداشت

ت ز ل

(تِلِّيزَة) لعب ابو القاسم اصبهانى ست هذا ضبط السمعانى وعن غيره بالباء قد تقدم

ت ل س

(تِلِّيسَة) كسكينة مخصيه وكوتيك مانندى كه از برگ خرما سازند وكيسه حساب ولا تُفْتَح

ت ل ش

(تَالِش) كصاحب روستائيست از اعمال جيلان

ت ل ص

(تَلَّصَهُ تَتْلِيصًا) نرم وهموار گردانيد آن را

ت ل ع

(اِنَاءٌ تَلِعٌ) کلفت و ندپر ٭ و رَجُلٌ تَلِعٌ) بسیار نگرنده چپ و راست

(تَلَعَه) بالفتح پاره بلند از زمین و پشته و نشیب از لغات اضداد است و آب را دو نام فراخ و آن تَلَعات و تِلاع جمع ٭ یا تِلاعُ آبِ اینها از بالای نشیب ولا یکون التِلاع فی الصحاری و فی المثل لا یمنع ذَنَبُ تَلَعَةٍ یُضرَبُ للذلیل الحقیر و فی الحدیث فیجیء مطر لا یمنع ذَنَبُ تَلَعَةٍ یرید کثرته و انه لا یخلو منه موضع ٭ و لا آتِیَنَّ سیل تَلَعَتَه و در حق کسی گویند که اعمام و اقارب خویش

(تَلاعَه) بالفتح آبی ست مر کنانه را رجیند (تَلیعٌ) کامیر کردن دران

(تَوَلَّع) کجو بر و فُعَل موضعی ست

(ف) (تَلَعَ النَّهارُ تُلُوعًا) بلند آید روز ٭ و تَلَعَ الضحی انبساط گرفت

(تَلَعَ الرَّجُلُ) سر برآورد از هر چه که در و بود ٭ و تَلَعَ النور من الکِناس سر برآورد گاو از جای باش خود

(س ك) (تَلِعَ تَلَعًا) محرکه دراز کردن

ت ل ف

شد ٭ رَجُلٌ اَتلَعُ و تَلِیعٌ) نعت ست ازان ٭ و نیز تَلَع) دراز کردن و سخت و پر شدن

(مُتلِع) کحسن نعت جو بر و بسیار نگرنده چپ و راست

(اَتلَعَ الثَّورُ مِنَ الکِناس) سر بیرون کرد گاو از جای باش ٭ و اَتلَعَ کردن سنبیخ کرد

(مُتالِع) بالضم کوهیست بادیه یا کوهی ست مر غنی را یا کوهیست مر بنی عُمَیله را یا کوهیست بناحیه بحرین و فی صحیحه ماءٌ یقال له عین متالع

(تَتالَعَ فی مِشیَتِه) کردن سنبیخ کردن و سر بلند کرد در رفتار خود

(مُتَتَلِّع) منظر و چشم دوخته بر کار را سر سنبیخ کننده تا برخیزد یقال قَعَدَ فَما یَتَتَلَّع ای فما یَرفَعُ رَاسَه للنهوض ولا یرید البراح و در پیش شونده و نام اسپ مَزیدَة حارثی

ت ل ف

(تَلَف) محرکه رایگان یقال ذَهَبَت نَفسُه تَلَفًا و طَلَفًا

(مَتلَف) کمقعد جای هلاک بیابان

(مِتلاف) بسیار تلف کننده

(مِتلَف) مثله یقال رجل مِخلاف مِتلاف و مِخلَفٌ مِتلَفٌ)

(س) (تَلِفَ تَلَفًا) هلاک شد

(اَتلَفَه) هلاک کرد او را ٭ و اَتلَفَنا المَنایا) فی قول الفرزدق ٭ و اَضیافٌ اَتلَفَتنا لیلةً قَدَ نَقَلنا قِراهُم ٭ اِلَیهِم و اَتلَفَتنا المَنایا و اَتلَفُونا ٭ ای صادفنا المنایا و اَتلَفَ اِتلافًا وصیرناها تَلَفًا لهم و صیروها تَلَفًا لنا او وجدناها تُتلِفُنا و وجدها تُتلِفُهم

ت ل ل

(تَل) بالفتح نوده خاک و نوده ریگ و پشته تِلال جمع ٭ و باش اَتلال جمع و این نادرست یا اَتلال از اقسام جمع و این نادرست است ٭ و عمرو بن محمد بن تَل کوفی) محدث ست

(تَلَّة) کوزه از پوست طلع و یکبار رفتن و یکبار افتادن مصدر است برائے مرة

(تِلَّة) بالکسر هیات افتادن و ترک و کاهلی و حالت یقال هو بتِلَّةِ سَوءٍ

(تَلَل) محرکه تری و نمناکی

(رَجُلٌ ضَالٌّ تالٌّ) اتباع ست و کذا هو الضلال بن التلال و جاءنا بالضَّلالَة والتَّلالَة

(تَلُول) کصبور بر انقیاد

ت ل ل

(تِلِیل) کامیر گردن اَتلَة و تُلَل و تَلائِل جمع ٭

(قَومٌ تَلی) کحتی افتاده بر زمین و نیز تَلی) و بکسر موضعی ست

(تُلَّی) کربی گوسپند مذبوحه

(مِتَلّ) اسم آلت است از تَلَّ و نیز است و سخت یقال رُمحٌ مِتَلٌّ و مِتَلٌّ قوی و شتر قوی و مرد ایستاده و زنان

(ثَورٌ مُتَلوِّل) گاو استوار خلقت

(تُلاتِل) کعلابط قریه نازک اندام

(تَلتَلَة) سختی و زلزله و کوزه از پوست طلع تَلاتِل جمع ٭ و جنبانیدن و بی آرام و تفته کردن و لرزانیدن و سخت رفتن و سخت راندن و کسر خواندن تای تَفعَلُون را و منه تَلتَلَه بهم اعلانهم بکسر تا

(ن) (تَلَّه) بر زمین زد او را یا بر کرد ورے افکند او را یقال تَلَّه للجبین کما یقال کبّه لوجهه ٭ مَتلول و تَلیل نعت ست ازان ٭ و تَلَّ النَّاقَةَ فرو خوابانید آنرا ٭ و تَلَّ فُلانًا بتِلَّة سَوءٍ) بالکسر متهم کرد او را بامر زشت و تَلَّ الشَّیءَ فی یَدِه) انداخت آنچیز را در دست او و منه الحدیث اُوتیتُ بمفاتیح خزائن الارض فتلت فی

يلي

(ن ض) تَلٌّ) ریخت و افتاد و ساقط شد* وتَلَّ جَبِينُهُ) خوے برآورد پیشانی او* ونیز تَلَّ) فرو هشتن رسن در چاہ

(أَتَلَّ الرَّجُلُ فِي الصَّلٰوةِ) راست ایستاد مرد در نماز* وأَتَلَّ المَائِعَ) چکانید آزا* وأَتَلَّهُ) بست کشید آن را

(مُتَالَّة) برای اسپ مادہ زخواستن یقال ذَهَبَ يَتَالُّ

ت ل م

(تِلْم) بالکسر کودک خط دمیدہ کشادہ رو زر گریادمیدہ دراز زر گران تِلَام جمع

(تَلَمَ) محرکۃ آب کند باشکاف در زمین بدراز آتلام جمع

(تَلَام کسحاب و تَلَامِی) بالیار مخفف تَلَامِيذ است

(ض ن) تَلَمَ الحَرَّاثُ الأَرْضَ تَلْمًا) شیار کرد آن را

ت ل م ذ

(تِلْمِيذ) بالکسر شاگرد و تَلَام و تَلَامِی و تَلَامِيذ و تَلَامِذَة جمع

ت ل م س

(تِلْمِسَان) بکسرتین وسکون میم

تخمگاہی است بمغرب باشجار و انہار وحصون فرضہا بسیار دارد

ت ل ن

(تُلُنَّة) بضمتین مشددۃ النون وبفتح أَوَّلِه درنگ وحاجت يقال لِي فِي بَلَدِكَ تُلُنَّةٌ

(تُلُون) بضمتین حاجت تُلُونَة مثلہ

(تُلَان) اکنون اصلہ الآن زِيدَتْ عَلَيْهِ تَاء كما زيدت فِي لَحِينَ

ت ل ہ

(تَالِه) بے خود و سرگشتہ

(مَتْلُوه) بمعنے تالہ است

(مس) تَلَهَ كَذَا أَوْ تَلَهَ عَنْهُ) فراموش کرد او را* ونیز تَلَهَ محرکۃ تلف و بیخودی و سرگشتگی از عشق

(لَا تَلْهَهُ المَرَضُ) ہلاک کرد آن را بیماریے

ت ل و

(تِلْو) بالکسر پس رو چیزی ورفیع و بلند و بچۂ ناقہ کہ پس مادر رود و أَتْلَاء جمع* وبچۂ خر و استر و المونث بالہاء

(تِلْوَة) بزغالہ زائد از چہار ماہ و گوسفند کہ قبل حَنَفِيَّہ زائد الصفوية نِتَاجُ الغنم مع طلوع السُّهَيْل

(تَلَاء) کسحاب عہد و زہار و امان بر

امان کہ بران نام منجیر نوشتہ باشند

(تَالٍ) پس رو اسب چہارم ران

(رَجُلٌ تَلُوٌّ) کعدو مرد ہمیشہ اتباع کنندہ

(تَلِيّ) بسیار سوکند و بسیار مال

(تَلِيَّة) بقیہ وام و مانند آن

(تُلَاوَة) بالضم بمعنی تَلِيَّه است يقال تَلِيتُ لِي مِنْ حَقِّي تَلِيَّةً وتُلَاوَةً أي بَقِيتُ بَقِيَّةً

(تَلَاءُ القُرْآن) کشاد و بسیار تلاوت کنندہ

(تَلَوِيّ) کسفرجل نوعی از کشتی خرد

(تُلَيَّان) بالضم وفتح لام مشدد آبے است

(تَوَالِي) سرنہا و کفلہای سہ یا چہار و دو پای آن و دنبالہای ہودج

(ن) تَلَوْتُهُ وعَنْهُ وتَلَيْتُهُ كرميتہ

تُلُوًّا) کسمو دریی اور فتم و گذاشتم او را از لغات اضداد است* وتَلَوْتُ القُرْآنَ ونَحْوَه تِلَاوَةً) بالکسر خواندم آن را* وتَلَا) بچہ استر خرید

(مس) تَلَى مِنَ الشَّهْرِ كَذَا) این قدر باقی ماند از ماہ

(أَتْلَيْتُهُ إِيَّاهُ) دریی او کردم را

ويقال مَا زِلْتُ تَالُوهُ حَتَّى أَتْلَيْتُهُ إِيَّاهُ

تَقَدَّمْتُهُ وصار خلفي ويقال فِي الدُّعَاءِ لَهُ أَتْلَاهُ اللهُ أَطْفَالًا أي أَتْبَعَهُ أَوْلَادًا

وأَتْلَيْتُهُ) حوالہ وی کردم وأَتْلَيْتُهُ ذِمَّتَهُ) عہد و زہار دادم او را* و أَتْلَيْتُ حَقِّي عِنْدَهُ) باقی گذاشتم نزد وی اندکی از حق خود* وأَتْلَيْتُهُ سَهْمًا) تیر امان دادم او را* وأَتْلَاهُ واداور انجام* وأَتْلَتِ النَّاقَةُ) بچہ شد ناقہ کہ پس وے میرود* نَاقَةٌ مُتْلِيَةٌ ومُتْلٍ) ایضا لغت است از آن

مَتَالِي جمع* ومنہ الدعاء على الانسان لَا أَدْرَيْتَ ولا أَتْلَيْتَ أي لَا تُتْلِي إِبِلَهُ أي لَا تكون لها أولاد* وقولهم إِبِلُهُمْ مَتَالٍ) أي لم تُنْتَجْ حَتَّى صَافَتْ

(مُتَالِي) دم کش سرود گوی

(تَتَالَتِ الأُمُورُ) دریے یکدیگر شد* وجَاءَتِ الخَيْلُ تَتَالِيًا) أي متتابعة

(تَلْيِينَهُ تَتْلِيَةً) دریے اور فتم* و تَلَّى صَلٰوتَهُ) نماز نوافل را تا وقت اصفر ساخت* وتَلَّى نَذْرَهُ) ادا کرد آن را* وتَلَّى الرَّجُلُ) نزدیک بمردن رسید

(تَتَلَاه) دریے وے شد ويقال تَتَلَّيْتُ حَقِّي حَتَّى اسْتَوْفَيْتُهُ أي تَتَبَّعْتُهُ

ج ۱

(اِسْتِتْلَاءُ الشَّيْءِ) پس واں چیز
شدن خواست وے را

بَابُ التَّاءِ فَصْلُ الْمِيمِ

ت ا م ت

(تَمْتَ) بالفتح رویدگی ہست و بران
غیر ماکول

ت ا م ر

(تَمْرٌ) بالفتح خرما تَمْرَةٌ یکے تَمَرَاتٌ
محرکۃ و نُمُورٌ و تُمْرَانٌ بالضم جمع * و
یُرَادُ بِهِ الْاَنْوَاعُ لِاَنَّ الْجِنْسَ لَا یُجْمَعُ
فِی الْحَقِیقَةِ * وَعَیْنُ التَّمْرِ) نزدیک
کوفہ است

(تَمْرِیٌّ) خرما دوست

(تَمْرَةٌ) دہی است بیمامہ * و نَفْسٌ
تَمْرَةٌ) نفس خوش و طیب و عَقِیقٌ
تَمْرَةٌ) موضعی است بتہامہ

(تُمَا) محرکۃ موضعی است بیمامہ

(تُمَانَى) بالضم بے باریک سوفار

(تَامِرٌ) کصاحب خداوند خرما

(تَمْرَانُ) بالفتح نام شہریے

(تُمَیْرٌ) کزبیر دہی است بیمامہ

(تَمَّارٌ) کشداد خرما فروش

(تُمَرَةُ) کقصبۃ بابن - تُمَرَةُ) ترند
کہ مرغے است کوچکتر از کنجشک

تَمَامِیرُ جمع

(تُمَاضِرِیٌّ) بالضم و تشدید یا درختی
است

(تَیْمُ) بالفتح و ضم میم دہی ہست
بشام

(تَیْمَرَةُ الْکُبْرٰی وَتَیْمَرَةُ الصُّغْرٰی)
بالفتح دو دہ است باصفہان

(تَیْمَارٌ) کوہی است

(تَیْمَرِیٌّ) موضعے است بشام

(تَامُورٌ) کتابوت مذکور ہست در
آم و کذلک تَامُورَةٌ بِالتَّاءِ

(مَتْمُورٌ) آنکہ اورا از خرما توشہ
دادہ باشند

(مَا بِالدَّارِ تُؤْمُرِیٌّ) بضم تا و میم
نیست در خانہ کسے و مذکور است

ر ا م ر

(ن ض) (تَمَرَ الْقَوْمَ تَمْرًا) خرما خوراند قوم را * (تَامِرٌ)
ست از آن

(اَتْمَرَ الرُّطَبُ) بسجد خرما رسید طب
* وَاَتْمَرَاتِ النَّخْلَةُ) بار آورد خرما بن
یا بار آن بسجد رطب رسید * (اَتْمَرَ
الْقَوْمَ) خرما خوراند قوم را * و
اَتْمَرُوا) خداوند بسیار خرما شدند *
مُتْمِرٌ) نعت ہست از آن

(تَمَّرَ الرُّطَبُ) بسجد خرما رسید طب

(تُمَیْلَةُ) بجہینہ جانوریست و
حجاز مانند گربہ تُمَلَانِ وتُمَیْلَاتٌ
جمع * وابو تُمَیْلَةَ یَحْیَی بن واضح)
محدث است

(تَامُولٌ) تابنول ہست وہو مُشَبِّهٌ
مُطْرِبٌ بَاهِیٌ مُقَوٍّ لِلْمَعِدَةِ وَالْمِعَدَةِ و
الْکَبِدِ وہو خمر الہند یَزِیلُ الْعَقْلَ قَلِیلًا

(وَنِیرَتَتْمِیرٌ) خشک کردن ہا و گوشت
را پارہ پارہ کردہ خشک گردانیدن

(مُتَمَئِّرٌ) کمقشعر زہ و ملا کوش
سخت

(اِتْمَأَرَّ الرَّجُلُ اِتْمِئْرَارًا) سخت
شد نیزہ * واِتْمَأَرَّ الذَّكَرُ سخت
شد بغوظ نزہ

ت م ش

(ن) (تَمَشَهُ) گرد آورد آن را

ت م ك

(تَامِكٌ) کصاحب کوہان و ناقہ
بزرگ کوہان

(ض ن) (تَمَكَ السَّنَامُ تَمَكًا وَتُمُوكًا)
دراز و پر گوشت شد کوہان
شتر

(اَتْمَكَ الْكَلَأَ النَّاقَةَ) فربہ
گردانید گیاہ ناقہ را

ت م ل

(تُمَیْلَةُ) بجہینہ جانوریست و
حجاز مانند گربہ تُمَلَانِ وتُمَیْلَاتٌ
جمع * وابو تُمَیْلَةَ یَحْیَی بن واضح)
محدث است

(تَامُولٌ) تابنول ہست وہو مُشَبِّهٌ
مُطْرِبٌ بَاهِیٌ مُقَوٍّ لِلْمَعِدَةِ وَالْمِعَدَةِ و
الْکَبِدِ وہو خمر الہند یَزِیلُ الْعَقْلَ قَلِیلًا

(تُمْلُولٌ) کعصفور گیاہے است بنطع و
آن را قنابری نیز گویند و بفارسے
برغست نامند بِکُرِّ فِی اَوَّلِ الرَّبِیعِ اَنْفَعُ
شَیْءٍ لِلْبَهَقِ وَالْوَضَحِ اَكْلًا وَضِمَادًا مُطْلَقٌ
لِلْبَطْنِ صَالِحٌ لِلْمَعِدَةِ وَالْكَبِدِ مُلَیِّنٌ
لِلْمَحْرُورِ وَالْمَبْرُودِ وَمَكْبُوسُهُ مُشَهِّ
(مُتَمَئِّلٌ) کمقشعر مرد دراز و رست
(اِتْمَأَلَّ) دراز و راست و سخت شد

ت م م

(تَمَّ) مثلثۃً والکسر افصح تمام
یقال ابی قائلها الا تِمًّا وتمام خلقت
یقال وَلَدَتْهُ اُمُّهُ لِتَمٍّ وبالکسر تر و بیل

(تَمَمٌ) محرکۃ تمام خلقت

(تُمَّةٌ وتُمْتُمٌ) بضم ہر دو پارہ از موی
و مانند آن کہ بکسے دہند تا بدان کلیم
خود را درست و تمام سازد تُمَّمَ کصرد و
عنب جمع * تَمٌّ بالفتح اسم جمع

(تَمَامُ الشَّيْءِ) کسحاب تمامی آن

تَمَامَةُ وتَمِیمَةُ مثلثہ و نام سہ صحابی
است و نام دختر حسین بن قنان کہ
نہ بودہ ومن العروض ہا استوفی
نصفہ نصف الدائرۃ وکان نصفہ
الاخیر بمنزلۃ الحشو ویجوز فیہ ما جاز فیہ
کالنوع الاول من الکامل ومن المتقارب
او ما یمکن ان یلحقہ الزحاف فیلیم منہ

(بَدْرُ التَّمَامِ) ویکسر اه تمام وصف به * ولیل التمام) بالکسر دراز ترین شبهای سرما یا آن سه شب است که در درازی با هم برابر باشند یا شبی است که بدوازده ساعت یا زاندازآن رسد یا شب چهارده از ماه لان القمر یتم فیها * ولیل تمامی) بالتوصیف مثله * یزتمام) بالکسر و بفتح تمام خلقت یقال ولدته امه لتمام ولذلک ولد المولود لتمام یعنی نه ماهه زاد (تمیم) کامیر تمام خلقت و سخت و نام ابن اد بن طابخه پدر قبیله ایست یضرف و نام شرده صحابی است

(تمیمة) نعویذ و مهره مسیه که در رشته کرده در گردن اندازند برای دفع چشم بد تمیم و تمایم جمع * و فی الحدیث من علق تمیمة فلا اتم الله له و اما المعاذات اذا کتب فیها القرآن و اسماء الله تعالی فلا باس بها و نام دو صحابیه دختر وهب و دختر امیه

(تمامة) کثمامة بقیه چیزیست

(تمام) کشداد نام جاعی ایست

(تمتم) بالضم شتاق که بقاء تم گویند

(تمتمة) بالفتح سخن ناتمام یا میم ناگفتن یا به خود دن سخن بجنگ اعلے

(تمتام) کمداح سخن ناتمام یا میمناک گوینده و کسیکه سخن او بجنگ اعلے در خود یا کنکلاج که سخن وی بفهم نیاید تمتامة مونث و لقب محمد بن غالب ضبی تمتار

(ض) تم تما و تماما شلشتین و تمامة * و یکسر کامل و تمام گردید * و تم به و علیه) تمام کرد آن را و استمر کرد بر وی و منه قوله فان نکل و تم علی الاباء ای مضی علی الانکار

(متم) بفتح ناجایی انقطاع کناف

(اتمه اتماما) تمام کرد آن * و اتم النبت) تمام شد نموی گیاه و گل آورد * و اتم القمر) بدر تمام گردید * و اتم فلانا) یتم و تمه داد فلانرا * و نیز اتمام) نزدیک رسیدن ایام زادون ان یقال اتمت الحبلی امرأة

متم) نعت است از آن

(متمم) کمعظم تمام در تمام و نام ابن نویرة تمیمی شاعر صحابی

(متمم) کمحدث آنکه داد و در قمار بار ها بر آید پس او گوشت حصه خود بمساکین دهد یا آنکه بقیه گوشت حصه های گوشت جزو را که ناقص بود کامل گردانند

(اتممه و علیه تتمیما و تتمة) تمام کرد آن را و استمرار نمود بر وی * و تمم الکسر) شکافته شد بی آنکه جدا کرد یا شکافته از هم جدا گردید * و تمم القوم) داد قوم را حصه تیر قمار خود * متمم) کمحدث نعت ایست ازان * و تمم فلان) ان صار تمیمی الهواء او الرای او المحلة * و تمم الشیء هلاک کرد آن را * و تمم المولود) تمیمه کرد در گلوی کودک * و نیز تتمیم) خسته را کشتن یقال تمم علی الجریح

(تتمم الکسر) یعنی تمم الکسر * و تمم فلون) یعنی تمم فلان است * و المتمم) من کان بکسر میمی یعنی ثم ابت فتمم

(تتاموا) آمدند همه آنها و تمام شدند منه الحدیث فتتامت الیه قرین ای جاءته متوافرة متتابعة

(استتمه) تمام کرد آن را و تم و تمه خواست ازوی * و استتم النعمة) اتمام نعمت خواست

ت م ه

(تماهة) بالکسر کوسپندی که شیرش بعد دو شیدن تباه و بد بو گردد

(س) تمه الطعام تمها و تماهة) بد بوئی و بد مزه گردید و کذا تمه اللحم) یعنی فاسد و تباه گردید

ت م ه ل

(اتمهل الشیء اتمهلا) دراز شد و راست و سخت گردید * متمهل) نعت است از آن

باب التاء فصل النون

ت ن ء

(تانی) مقیم بجایی و دهقان تناء کسکان جمع * و لقب ابراهیم بن یزید و محمد بن عبد الله و احمد بن محمد و محمد بن عمر بن تانه که محدثانند

(تناءة) کنایه از اقامت بجای

(ف) تنا بالمکان تنوءا) مقیم شد در شهر و فی الحدیث من تناء ارض العجم فعمل بنیروزهم و مهرجانهم حشر معهم

ت ن ب

(تنب) کقنب وهبی است بشام و از آن است محمد بن محمد بن عقیل محدث اوستاد در فن انشا و صالح تنبی راوی

(تنوب) کتنور نوعی از درخت بزرگ مدردم که قطران را از بیخ آن گیرند

ت ن ب ل

(تُنْبُل) کدرہم وتِنْبال کقرطاس وتُنْبُول) کزنبور کوتاہ تَنابیل جمع (تَنْبُل کتنضب وتانبول ہردو لغتی است در تامول ودر کورہست

ورت م ل

ت ن ت

(تَنِّتِی) بصیغۂ امر یعنی تیک باف

ت ن ت ل

(تِنْتَل) کدرہم کوتاہ تِنْتالَہ بالف مثلہ

ت ن ج

اج (تُنْجِی) بالضم نوعی از مرغان

ت ن خ

(تَنُوخ) کصبور نام قبیلۂ از یمن زیرا کہ فراہم آمدہ در مواضع خود اقامت کردند

(ف) تَنَخَ بِالمَکانِ تُنُوخًا) مقیم شد در آن * وتَنَخَ عَلَیْہِ) ثابت ماند بر آن

(س) تَنِخَ) ناگوارد شد ورا (اَتْنَخَہُ الدَّسَمُ) ناگوارد کرد اورا روغن

(تَنَاخَہُ فِی الحَرْبِ) برپائے داشت اورا در جنگ

(تَنَخَ بِالمَکانِ) یعنی تَنَخَ بِالمَکانِ

ت ن ر

(تِنِّیرَۃ) کسفینۃ دہی است بسواد

(تَنُّور) بفتح وتشدید نون معروف

تَنانِیر جمع * وردی زمین جوی آب واستادنگاہ آب وادی کوہی است نزدیک مَصِیصَۃ

(تَنَّطِر) کشدا وتنور کرد * تَنُّورِیّ) منسلہ

(ذاتُ التَّنانِیر) عقبۂ است محاذی زابلہ وہی من مَنازِلِ البادِیَۃِ * و بَناتُ التَّنانِیر) ان تنورے

(تُنَیِّنِیرُ الأَعْلَی وتُنَیِّنِیرُ السُّفْلَی) دو دہ است در خابور

ت ن س

(تُونُس) کیونس نخستگاہ بلاد افریقیہ کہ بعد از ویرانی مدینۂ قرطاجنہ آباد گردید

(تِنِّیس) کسکین بندرے است بجزیرۂ از جزائر بحر روم قریب دمیاط وفیاہا فاخرۂ رابدان نسبت دہند * ومحمد بن محمد التِّنِّیسِی) اسکندریؒ لَہُ نَسْلٌ

ت ن ع

(تِنْعَۃ) بالکسر دہی است نزدیک حضرموت کہ نام تنعۃ بن ہانی ناسیہ

شدہ ازان وہ اند عیاض بن عیاض وعنیزار بن جزول وحجر بن عنبس تِنْعِیّان کہ محدثانند

ت ن ف

(تَنُوفَۃ وتَنُوفِیَّۃ) بفتح تا بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف یا دشت بے آب وانیس اگرچہ گیاہ ناک باشد

تَنائِف جمع

(تَنائِفُ تُنُفٌ) کرکہ دشتہائے فراخ دور اطراف

(تَنُوفاء) بالمد پشتہ است نزدیک قَواعِل ویقال تَنُوفی بالتحتیۃ فیکون محلہ ن و ف

ت ن م

(تَنُّوم) کتنور روزکرد کَتُومَۃ یکی خوردن ثمر آن باسپندان وآب کشندہ اقسام کرہاست وضماد برگ آن باسرکہ ثآلیل را قلع کند

(ن) تَنَمَ البَعِیرُ) خورد درخت تنوم را

(تَنُوَمَ البَعِیرُ) یعنی تَنَمَ البَعِیرُ

ت ن ن

(تِنّ) بالکسر ہماد حریف وہم زاد

اَتِنّان جمع * یقال فلانٌ تِنّ فلانٍ وہما تِنّانِ

(طلحۃ بن ابراہیم بن تَنَّۃ) بالفتح محدث است

(تَنِّین) کامیر بمعنے نِنّ است

(تِنِّین) کسکین از دہا تَنانِین جمع * و سپیدے است خفی در آسمان کہ تنہ این ناشنی بہ برج رسد ودمش در برج ہفتم ومانند کواکب سیارہ سیر میکند وآن منحوس است * ولقب ابراہیم بن مہدی بدان جہت کہ فربہ وسیاہ فام بود وسیف القیل شرحبیل بن عمرو

(تِنِّیان) کدینار کرک ومثال خیری

(اَتَنَّ) دور شد * واَتَنَّ المَرَضُ الصَّبِیَّ) زاد خواست گردانید کودک را یعنی کلان نمیگردد

(تَنَّ بَیْنَہُما) قیاس واندازہ کرد میان ہردو

(تَتَنَّنَ) دوستان را گذاشتہ با اغیار پیوست

ت ن و

(تِنَاوَۃ) بالکسر ترک مطالعہ کتب درس وتدریس * وتِنایَۃ) بالیاء تِناوَۃ است وزنا ومعنًی

بَابُ التَّاءِ فَصْلُ الوَاوِ

ت و ب

(تَوْبَۃ بن حُمَیِّر بن حزن بن

کعب) بالفتح شاعری بوده * وتلّ
توبة) نزدیک محصل است
(تائب) لقب احمد بن یعقوب کبیر از
فحول قرّاء متقدمین است * وعبد الله
بن ابی التائب) از محدثان متاخرین
است
(تابوت) صندوق اصله تابوة کرحمة
سُکنت الواو وفا نقلبت هاء التانیث
تاء او لغة الانصار التابوه بالهاء
(ن) تاب إلی الله توبًا وتوبة
ومتابًا وتابة وتتوبة) بازگشت
از گناه * تائب وتوّاب) کثیر التوبة
است ازان * وتاب الله علیه
توفیق توبه داد او را یا آسان گردانید
او را یا بازگردانید بر وی
(توّاب) نعت است ازان یقال هو
توّاب علی عباده
(توّبه) ذکر خدا کرد پیش و تا توبه کند
(استتابه) توبه خواست از وی

ت و ت

(توت) بالضم توو
(توّیت بن حبیب) کز بزرگان مدینه
و از اصحابیه است * والتویتات)
بنو توّیت
(توتیاء) سنگ سرمه

ت و ث

(توث) بالضم توو لغتی است در تا
حکاها ابن فارس توثة بکی و دهی است
بمرو و ازان وهست بحر توثی ادیب
بن عبد الله بن بحر و وهبی است با سفرائن
و وهبی است بوشنج و محلهٔ است
ببغداد ازان محله است محمد توثی
ابن احمد بن قیداس و مسعود توثی ابن
علی و محمد توثی زاهد بن احمد بن علی
که محدثانند
(کفر توثا) موضعی است

ت و ج

(تاج) افسر هو ما یصاغ للملوک
من الذهب والجوهر تیجان جمع *
یقال العمائم تیجان العرب وخانهٔ
است در بغداد در معتضد بالله را * وذو
التاج) لقب ابو أحیحة سعید بن
عاص و معبد بن عامر و حریث بن عمرو
ولقیط بن مالک و هوذة بن علی و مالک بن خالد
(تاجیّة) مقبرهٔ است ببغداد منسوب
بسوی مدرسهٔ تاج الملک ابو الغنائم و
نهرے است بکوفه
(توج) بالفتح فرو رفتن انگشت در
چیزے آماسیده و نرم و الفعل من نصر
یقال تاجت اصبعی فیه

ت و ر

(تؤر) بالفتح میانجی میان قوم و فے
است که ان آب خورند دوست و رے
شوینده ذکر است و طبق شمع انوار جمع
(توّرة) دختری که میانجی گری
کند میان عشاق
(تارة) هنگام و یکبار تارات
وتیر کعنب جمع

(امام تائج) امام تاج دار
(توّج) کبقم بشیه است شیرناک و
شهریست بفارس
(توّجه) افسر پوشانید او را
(متاوج) کلاه پوش و منه قول
حنبل * بقد مخن نصم المتاوج)
ای حیث یتتوّج بالعمامة
(تتوّج) افسر پوشید

ت و ح

(ن) تاح له الشیء) اماده و مهیا
شد چیزے او

ت و خ

(توخ) بالفتح فرو رفتن انگشت
در چیزے نرم الفعل من نصر

ت و د

(تؤد) بالضم درختی است * وذو
التؤد) موضعی است سمّی بهذا الشجر

ت و ر

(توّر) بالفتح میانجی میان قوم و فے
است که ان آب خورند دوست و رے
شوینده ذکر است و طبق شمع انوار جمع
(توّرة) دختری که میانجی گری
کند میان عشاق
(تارة) هنگام و یکبار تارات
وتیر کعنب جمع

(تائر) مداومت کننده بر کار
بعد فتور در آن
(تارا) موضعی است بشام و منه
مسجد تاراء لرسول الله صلی الله
علیه وسلم
(تاران) جزیره است میان فلزم
وایلة
(یا تارات فلان) مقلوب ترات است
که بمعنی کینه و انتقام باشد
(تؤران) بالضم جمیع بلاد ما وراء النهر
ویقال للملکها توران شاه و وهبی است
بجران ازان وهست سعد عروضی
ابن حسن و محمد قزّاز ابن احمد * وغبّ
تؤران) موضعیست نزدیک خور
الدبیل

ت و ز

(ن) تار توزا) جاری و روان شد
(اتاره) باز گردانید از ایکبار پس
از دیگر و بیم کرد از او ویقال فلان یتاور
علی ان یوخذ ای یدار * واترت النظر
در پے نگران ماندم

ت و ز

(توز) بالضم طبیعت و خلق و درختی
است و اصل * ومحمد توزی ابن مسعود)
محدث است منسوب بسوی توز که
بمعنی اصل است و چوب بازی کجه و

موضعی است میان سمیراء وفید
(تُوزُون) لقب محمد بن ابراهیم طبری
(تُوزِین یا تِیزِین) روستائے
است بحلب
(التَّوَّز) کاحمد کریم الاصل
(تَوَّز) کبقم شهری است بفارس آن
را تَوَّج نیز گویند منه الثیاب التَّوَّزِیَّة
واز آن شهر اند محمد لغوی ابن عبد الله
وابو یعلے احمد بن صلت وابراهیم بن موسی
واحمد بن علے که محدث اند
(ن) تَاز) سطبر و درشت گردید

ت و س

(تُوس) بالضم طبیعت و اصل یقال هو
من تُوس صِدق ای اصل صدق
وتُوسَالَه وجُوسَا) دعائے بد است

ت و ع

(تَوْع) بالفتح مسکه یا فله بپاره نان
برگرفتن والفعل من نصر وضرب
(تُعْ تُعْ) بالضم امر است بفرونشی کردن
(تَتَوُّع) مشددة علی یَفعُول هرتره
که وقت بریدن آن شیر از وی برآید
مانند سقمونیا وشبرم ولاغیه وعرطنیثا
وعشر تَتَوُّعات جمع * وشیر جمیع
تتوعات مسهل است ومدر وموی را
ببرد واگر برگ بانجم آنرا کوفته در آب

ایستاده ریزند ماهیان آن مست شده
برآب آیند پس صید کنند

ت و ف

(تَوْفَة) بالفتح لغزش وخطا یقال
طَلَبَ عَلَیَّ تَوْفَةً تَوْفَات جمع
(مَافِیهِ تُوفَةٌ بالضم ولَا نَافَةٌ) نیست
در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا
درنگ یا لے
(ن) تَافَ بَصَرُهُ) رفت بصر او

ت و ق

(تُوق) بالضم کجے عصا
(تَوَقَة) محرکة بشد کان از بیماری
که هنوز ضعف دارند
(تَیْقَان) کهیبانی وشدید الوثبت
در اصل تَیوقَان بود
(ن) تَاقَ إِلَیهِ تَوْقًا وتُوقًا وتِیَاقَةً
وتَوَقَانًا) آرزومند وشتاب * تَائِق
وتَوَّاق) نعت است از آن شدید للمبالغة
قال (ع) المرء تَوَّاقٌ إِلَی مَا لَم یَنَل
وتَاقَ القِدحُ فِی المَیسِر) خارج شد
تیر قمار وقت برگردانیدن * وتَاقَ
إِلَی الشَّیءِ) آهنگ کردن آن چیز
کرد * وتَاقَ) از جا رفت وترسید و
سبک شد * وتَاقَ بِنَفسِهِ تَوقَانًا و
تَوْقًا) قرب بمرگ رسید * وتَاقَت

(اللُّمُوع) برآمدن اشک از آب یا بهاے
سرد چشم * وتَاقَ القَوسَ) سخت
کشید کمان را
(اَتَاقَ القَوسَ) بمعنی تَاقَ القَوسَ
است
(مُتَوَّق) کمعظم سخت آرزومند
(تَتَوُّق) آرزومند نمودن

ت و ل

(تَال) خرما نابریده ونهالهاے آن
که بریده یا کنده بجائی دیگر نشانند
تَالَة یکے
(تَوْلَة) بالفتح وبالضم بلا وسنتی *
محمد بن احمد بن تَوْلَة) بالفتح
محدث است
(تِوْلَة) کعنبة جادوئی وتعویذ و
فسون دوستی ومهره فسون کردن زنان
شوهر را بدان شیفته خود گردانند
(تُولَة) کهمزة بمعنی تِوْلَة کعنبة است
وبلا وسنتی تُوَلَات جمع * یقال
جَاءَنَا بِتُوَلَاتِهِ ودُوَلَاتِهِ کذا جاء
بِدُوَلَاه وتُوَلَاه ای بالداهی کذا فی النسخ
(تَوِیل) کامیر نام جد حنظله بن
صفوان که از امرائے مصر بوده
(تَوِیلَة) نام جماعتی است
(تُوَیل) کزبیر لقب قیس بن تُوَیل

(عَبد الله بن تَوْلَے) کسکری
تابعی است
(تَاوِیلَة) گیاهی است
(ن) تَالَ) جادوئی کرد وعلاج سحر
نمود

ت و م

(تُوم) بالضم وهی است بانطاکیة
(تُومَة) دانه مروارید ومهره سیمین
تُوم وتُوَم جمع * وگوشواره که در آن
دانه بزرگ باشد وبیضه شتر مرغ * و
(اُمُّ تُومَة) صدف
(تَوَم) محرکة وهی است بیامه
(تُوَیمَة) کجهینة آبے است مرنی
سُلَیم را
(تُومَی) کحبلے نام یکی از حواریان
(تُوَمِی) کاربی موضعیت بجزیره
(تُومَاء) بالضم ممدودا وهی است
بدمشق
(مُتَوَّم) کمعظم مقلد وحمیل کرده شده

ت و ن

(تُون) بالضم خرقه که بران بجه بازی
کنند وشهری است بخراسان نزدیک
قائن ازان شهر است اسمعیل بن ابے
سعد واحمد بن محمد بن احمد

(لُوْنَة) جزیرہ بودہ نزدیک دسیاط
کہ اکنون تہ آب ہست واز آن جزیرہ
است عمرو بن احمد وعمر بن علی وسالم
بن عبد اللہ وعبد المومن بن خلف
(لَوَان) رشتہ تنیدہ
(اَتُوْنُ الْحَمَّام) کتنور کلخنی گرمابہ
وذکور ہست در ات ن
(لَتَاوُن) بمعنے تتاؤن ہست یقال
هو یتتاوَن للصید اذا جاءہ مرّة
عن یمینه ومرّة عن شماله

ت و ہ

(تَوْہ) وبضم ہلاکی وہالک وتباہ یقال
فلان تَوْہ تُوْہ بالضم وتَوَاہ اَتَاوِیَہ
(ن) تَاہَ تَوْهًا) ہلاک شد ورفت
وکبر نمود وشوریدہ عقل گردید
(مَا اَتْوَهَهُ) چہ سرگردان ست او
(تَوْهَهُ) ہلاک گردانید او را
سرگران ساخت

ت و و

(تَوْ) بالفتح تنہا وطاق منہ الحدیث
الطواف تَوًّا والاستجمار تَوْرًا
یک تاہ تافتہ اَتْوَاع جمع * یقال وَجَّهَ
فلانٌ من حیلهٖ بالف تَوًّا ای بالف
واحلٍ ومردے بیروا از دین نیا
(خیمہ بریا والیغار یقال جاء تَوًّا

(تَوْہ) ساعت یقال ما مضت الا تَوَّةً

ت و ی

(تَاء) حرفی است از حروف معجم
مذکور ہست در حروف لینہ
(تَایَة) لغتی است در طایفہ بہ ہمہ معانی
(تَوًی) کرمی ہلاکی
(تِوَاء) بالکسر داغی ہست چلیپائے
بر ران وگردن ستور
(تَوِیّ) کغنی مقیم بجائی
(تُوَیّ) کسمی موضعی ست از اعمال
ہمدان منہ احمد وعبد اللہ ابنا الحسین
التُّوَیَّان المحدثان
(س) تَوِیَ تَوًی وتَوَاءً) ہلاک
شد * تَوٍ گکتف وتَاوٍ) لغت ست ازان
(اَتْوَاہُ اللہُ) ہلاک گرداند او را خدا

باب التاء فصل الهاء

ت ہ ر

(تَاهُوْر) کقاموس ابہ
(تَهْوُر) زمین ست وہموار ومابین
اعلای وادی واسفل آن ومرد متکبر وبزرگ منشے
یقال به تَیْهٌ تَیْهُوْرٌ اذا کان تائهًا
وموج مرتفع دریا ورگ تودہ کہ آب طرف
آن راکندہ باشد تَیَاهِیر وتَیَاهِر جمع
(تَوْهَرِیّ) کجوہری کوہان دراز

ت ہ م

(تَهَم) بالتحریک سختی گرما وسکون باد
(تَهَمَة) بدبوئی گوشت یقال فی اللحم
تَهَمَةٌ وزمینی کہ ازان بسوے دریا فرود
آیند تَهَم مثله کانهما مصدران من
تهامة لان التهائم متصوبة الی البحر
(تَهْمَه) بالفتح شہر وبلدہ ولغتی ست
در تہامہ
(تُهَمَة) بالضم مذکور است در وہم
(تُهَم) کز فرزند اعلام دختران ست
(تِهَام) کتاب وادی ست بیمامہ
(تِهَامَة) مکہ معظمہ وزمینی ست
مشہور * ورَجُلٌ تِهَامِیٌّ وتَهَامٌ)
بالفتح وقَوْمٌ تَهَامُوْن) کیمانون
منسوب است بان اذا فتحت لتناء لم
تشدد بخلاف یمان وشام الا ان الالف
فی تهام من لفظها وفیهما عوض من یاء
النسبة وقال سیبویه منهم من یقول
تَهَامِیٌّ ویَمَانِیٌّ وشَآمِیٌّ بالفتح مع التشدید
(مِتْهَام) بالکسر انکہ در تہامہ بسیار
آید ورود
(س) تَهِمَ الدُّهْنُ واللَّحْمُ) متغیر
گردید وبدبوئی شد * وتَهِمَ) گکتف
نعت ست ازان * وتَهِمَ فلانٌ)
عاجز وتحیر گردید * وتَهِمَ البعیرُ)

ناخوش وناگوار دوشت چراگاہ را
(اَتْهَمَ اِتْهَامًا) بتہامہ درآمد یا فرود
کش شد دران * واَتْهَمَ البلدَ)
ناگوار وشمر دآن را
(تَاهَمَ مُتَاهَمَةً) بمعنی اَتْهَمَ اِتْهَامًا
(تَتَهَّمَ) بمعنی تَاهَمَ است

ت ہ ن

(س) (تَهِنَ) بخواب رفت * تَهِن)
گکتف نعت است ازان

ت ہ ہ

(تُهْ تُهْ) بالضم کلمۂ است کہ شتر را
بدان زجر کنند وسگ را خوانند و
حکایت لکنت
(تَهَاتِه) ترہات واباطیل
(تَهْتَهَة) دودلہ شدن در باطل ولکنت
کرد * مُتَهَتِّه) نعت است ازان ونیز
تَهْتَهَة) لکنت ودرماندگی زبان سخن

ت ہ و

(تِهْوَاء) بالکسر بادہ از شب یقال
مضی تِهْوَاءٌ من اللیل
(تُهَیَّة) کسمیّة نام زنی کہ از رواۃ
بودہ وپدرش جَوْن نام داشت
(ن) تَهَا) غافل شد

باب التاء فصل الیاء

ت ی ب

(تَابَة) لغتی است در توبة

(یَثْرِبُ) کیغیب کوهی است بمدینه

ت ی ت

(تَیْت) کبیت وسیت کوهی است نزدیک مدینه

(محمّد بن صاحب شرف الدین بن تیتی) بالکسر ادیب بوده * ونیز (تِیتِی) لقب منصور بن ابی جعفر کشمیهنی

ت ی ح

(مِتْیَح) کمنبر آنکه پیش آید بکاری که نباید یا آنکه خود را در بلا افکند وسپرسی کرا از نشاط خمان وجمان ود * قَلْبٌ مِتْیَحٌ) دل مائل بهر چیز

(مِتْیَاح) بالکسر بسیار حرکت کننده و پیش آینده مردم را بهر کار تقدیر واندازه کرده شده

(تَیَّاح کشداد وتَیْحَان وتیحان) بمعنی مِتْیَح است * وابو التَّیَّاح) یزید ضُبَعی ابن حُمَید تابعی است

(ض) تَاحَ لَهُ الشَّیْءُ یَتِیحُ) مهیا ومقدر شد برای او * وتَاحَ فی مِشْیَتِهِ خمان وجمان رفت

(مُتَاح) مقدر * ویَوْمٌ مُتَاحٌ) روز موت

(اِتَاحَة) تقدیر کرد (یقال اَتَاحَهُ اللهُ

وَاَتَاحَ اللهُ لَهُ الشَّیْءَ

ت ی خ

(مِتْیَخَة) کمکنسة وسکینة وتفتح المیم مع التشدید چوب دستی وشاخ خرما بن وچوب خوشهٔ خرما وقیل کل ما ضرب به من جَرِیدٍ وعصًا او دِرَّة او غیرذلك

(ض) تَاخَهُ بِالْمِتْیَخَة) زد او را بمتیخه

ت ی د

(تَیْد) بالفتح نرمی وآهستگی یقال تَیْدَكَ یَا هٰذَا یعنی نرمی وآهستگی کن ویقال تَیْدَكَ زَیْدًا او تَیْدَ زَیْدٍ یعنی بگذار او را وهُوَ اما مصدر او الکاف فی محلّ جرّ او اسم فعل والکاف للخطاب ونزد ابن مالك اسم فعل است وبس

(تَیْد) موضعی است ونام مدینه منوره

ت ی ر

(تِیر) بالکسر صحرا وبیابان شاه تیر * وحمید بن تِیر یا حمید بن تِیرَوَیْه الطَّوِیل) محدث بوده وایستاده در نماز فوت کرد

(نَهْر تِیرَی) کضیزی در آهواز است

(عمر بن تِیرِی) کسیری بصیغهٔ امراز سادات شیخ است مر ابن المبارك را

(تَیَّار) کشداد موج دریا ومرد متکبر شوریده عقل لاف زن * وقَطَعَ عِرْقًا

ت ی ز

(تِیَّز) کسفرجل سخت الواح

(تَیَّاز) کشداد مرد کوتاه استوار اندام وکشاورز

(ض) تَازَ تَیْزًا وتَیَزَانًا) برد * وتَازَ تَیْزًا) غلبه نمود * ونیز تَیَّزَ) لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند یقال تَازَ السَّهْمُ فی الرَّمِیَّة

(مُتَایَزَة) باهم غلبه نمودن

(تَتَیَّزَ فی مِشْیَتِهِ) برکنده شد در رفتار خود * وتَتَیَّزَ اِلَی کَذَا) برجست بسوئی وبسوی

ت ی س

(تَیْس) بالفتح نکه ونر از آهو یا آنکه بر آن بسال گذشته باشد تُیُوس و اَتْیَاس وتِیَسَة ومَتْیُوسَاء جمع * واُطمی اسم زنی غنان را از قبیله بنی ساعده

(تَیْسِیَّة) کمبر وبزرگ منشی

(تَیْسِی) بالکسر کلمهٔ ابطال وتکذیب است یا بازی ودشنام است ویقال للضبع تَیْسِی جَعَارِ ای کذبت یا خَارِئَة

(تِیس تِس) بالکسر کلمه است که بدان نکه را از جرکنند تا باز گردد

(تَیَّاس) گلگاب موضعی است ودر آن موضع لشکر بنو عمرو با لشکر بنو سعد دو چار شد وغالب آمد * وتَیَّاسَان) دوشاه است ونام دو کوه است که هر یکی را از آن تَیَّاس گویند وبا بن معنی بدون الف ولام آید

(تَیَّاس) کشداد نکه بان ولقب ولید بن دینار

(عَنْزٌ تَیْسَاء) آنکه هر دو شاخش بشاخهای بز کوهی ماند * تَیْس) محرکة اسم مصدر است از آن

(تَیْسُوسِیَّة) تکبر وبزرگ منشی یقال فی فُلَانٍ تَیْسِیَّةٌ وتَیْسُوسِیَّةٌ

(اِتَاسَة) باطل کردن منه حدیث علی علیه السّلام لَا تَیْئَسَنَّهُمْ عَنْ ذٰلِكَ ای لَا تُبْطِلَنَّ قَوْلَهُمْ لَا رُدَّنَّهُمْ عَنْ ذٰلِكَ

(مُتَایَسَة وتَیَاس) مزاولت ومکابت ومدافعت نمودن

(تَیَّسَ فَرَسَهُ) رام ومنقاد گردانید آن را

(اِسْتَتْیَسَتِ الْعَنْزُ) یعنی بزاده شد بلکه ماده گردید یُضْرَبُ لِلذَّلِیلِ یَتَعَزَّزُ * ونیز اِسْتِتْیَاس) کمه خواه شدن ماده نبه

ت ی ع

(تَاعَة) یک لخت سطبر از فله

(تَبِيعَة) بالكسر جهل عدد از گوسپند و
فی الحدیث فی التبیعة شاة یا اونی
آن قدر از حیوان که دران زکوة واجب
باشد کانها الجملة التی للسعاة الیها
سبیل من تاع الیه ای ذهب
(تَابِع) بر روی در افتاده و در حماقت
و مکانیکه در پیش آن سراب نمایان
باشد
(تَبِيع كَكَيِّس وتَيَّعَان) مشدده محرکة
شتابنده بسوی بدی یا بسوی هر چیز
که باشد
(ض) تَاعَ القَيْءُ تَيْعًا وتَيَعًا وتَيَعَانًا)
محرکتین بیرون آمدقی * وتَاعَ
المَاءُ) روان شد مائع * وتَاعَ
الطَّرِيقَ) طی کرد راه را * وتَاعَ
إِلَيْهِ) شتافت بسوی وی رفت * و
تَاعَ السَّمْنَ) بپاره نان برداشت
روغن را * وتَاعَ بِهِ) گرفت آن را
(مُتِيع) قی کننده
(مُتَاع) قی کرده
(أَتَاعَ) قی کرد * وأَتَاعَ القَيْءَ)
اعاده آن نمود
(مُتَايَعَة) بر روی در افتادن در بدی
(تَبَّعَ السَّمْنَ) بمعنی تَاعَ السَّمْنَ
(تَتَبَّعَ) شتابیدن خود رائی نمودن

و بر روی در افتادن در بدی
(تَتَايَعَ لِلْقِيَامِ) یعنی ایستاده شد *
ونیز تَتَايَعَ) شتابیدن وخود رائی
نمودن و بر روی در افتادن در بدی و
سرعت نمودن وخویشتن را راست
انداختن یقال للسکران یَتَتَايَعُ و
ناوانیدن بادمرگیاه را وجنبانیدن
شتر کتفهای خود را در رفتن و پیاپی
در افتادن واز حام نمودن منه
الحدیث ان علیا کرم الله وجهه رأی
امرأة تتایعت علیه الامور فلم یجد منها بدا
(أَتَايَعَتِ الرِّيحُ بِالوَرَقِ) برد
باد برگ را واصل تَتَايَعَتْ بوده
(لَا أَسْتَتِيعُ) نمی توانم اصله لا أَسْتَطِيعُ

ت ی ك

(تَايِك) کهاجر نام جد محمد محدث
سمرقندی ابن یوسف
(أَحْمَقُ تَائِكٌ) کصاحب سخت
گول
(ض) تَاكَ) احمق شد
(إِتَاكَة) بر کندن موی

ت ی م

(تَيْم) بالفتح بنده واز آن است
تَيْمُ اللهِ بن ثَعْلَبَةَ بن عُكَابَةَ وتَيْمُ اللهِ
بن فَاسِط در نمرود در قریش تَيْمُ بن مُرَّة

قوم ابی بکر رض وتَيْمُ بن غالب بن فِهْر
وتَيْمُ بن قَيْس ثَعْلَبَة بن عكابة و در بکر
تَيْمُ بن شَيْبَان بن ثعلبه و در ضَبَّه تَيْمُ
اللات وتَيْمُ بن ضَبَّه و در خزرج تیم
اللات که بدران قبیله اند
(تَيَم) محرکة بطنی است از عاقل منه
القاضی ابن محمد التَّيْمِي روی عن انس
وکوهی است شرقی مدینه
(تَيْمَة) بالکسر وتهمز گوسپند یکه در
حالت گرسنگی ذبح کنند آن را
وگوسپندان زاید از چهل عدد تا اینکه بنصاب دیگر
رسند وگوسپند شمرد ار که در خانه
دارند آنرا ضد سائمة منه الحدیث
التَّيْمَة لِأَهْلِهَا وتمیمة کودکان
(تَيْمَاء) کصحراء دشت وبیابان و
موضعی است بر هشت مرحله از مدینه و
ستارهای جوزاء * وأَرْضٌ تَيْمَاء)
زمین بی آب وگیاه که مردم دران راه
گم کنند وهلاک شوند یا زمین فراخ
ووسیع
(ض) تَامَتْهُ المَرْأَةُ تَيْمًا) بنده
خود کرد او را و رام ومنقاد گردانید
وکذلک تَامَهُ العِشْقُ والحُبُّ
(مُتَيَّم) کمعظم رام ومنقاد ونام مردی
(تَيَمَّنَهُ المَرْأَةُ تَتْيِيمًا) بمعنی تَامَتْهُ

المَرْأَةُ است
(إِتْيَام) ذبح کردن گوسپند تیمه

ت ی ن

(تِين) بالکسر انجیر تِينَة یکی تازه
وتر آن بهترین فواکه وخوشترین غذاها
است کم نفخ وجاذب ومحلل ومفتح
سدههای کبد وطحال وملین واکثار
آن مولد شپش وکوهی است بشام و
نیز مسجدی است دران وکوهی است
بغطفان ونام دستق ونام مسجدیست *
وتِينَان) دو کوه اند مر بنی نعامه را
(تِينَة) دبر ونام آبی ولقب عیسی
محدث ابن اسمعیل
(تِينَا) فرضه است بر دریای شام
(طو تِينَاء) بالفتح والکسر والمد والقصر
همان طور سیناست
(تَيَّانِيّ) بالتشدید تمام بن غالب
بن عمرو ادیب که صاحب مواعیب است

ت ی ه

(تِيه) بالکسر لاف وبزرگ منشی ودشت
وصحرا که رونده دران هلاک شود
أَتْيَاه وأَتَاوِيه جمع * وگراهی و
أَرْضُ تِيهٌ) ویفتح زمینی که دران
مردم گم شوند * وأَرْضٌ تِيهَاء)
بالفتح ومَتِيهَة) کسفینة وتضم المیم و

کمرحلة ومقعد مثله
(تیهان) کهیتان نام پدر ابو الهیثم
مالک صحابی انصاری
(ض) (تاه قصره) بلند ومرتفع گردید *
(وتاه تیها) لاف زد وتکبر نمود *
تائه وتیاه وتیهان) مشدة الیاء
وتکسر الیاء نعت است ازان * وتاه
تیها ویکسر وتیهانا) محرکة گمره گردید
ورفت بهرجای سرگردان *
تیاه بالتشدید وتیهان) بالتخفیف
نعت است ازآن
(ما آتیهه) بمعنی ما آتوهه است
(تیهه) ضالم وسرگردان کرد اورا

الکتاب الرابع فی الثاء

باب الثا وفصل الهمزة

ث ء ء

(ثأثاء) کد صراح کلمه است که بدان
تکه را برای جهیدن برماده خوانند
(أثأثه بسهم) مذکور است در اثء
(ثأثأ الابل) سیراب گردانید شتر را
وتشنه کرد از نعات اضداد است *
کذا (أثأثت الابل) سیراب شدند
وتشنه گردیدند * وثأثأ النار)
فروشاند آتش را * وثأثأ بالتبن)
خواند تکه را * ونیز (ثأثأه) دفع
کردن از کسی یقال ثأثأ عن القوم وباز
داشتن یقال ثأثأ الرجل عنی دور
کردن از جای فرو خوردن غضب
تقول ثأثأت الغضب اذا سکنته
(تثأثأ) مقام نمود بعد از آن که اراده
سفر داشت * ولقیته فتثأثأت منه)
یعنی بترسیدم ازوی * وتثأثأت
الابل) برآب تشخور وارد شدند

ث ء ب

(ثأب) محرکة خامیازه ودهن دره
(ثؤباء) کشیدن دهن دره وفی المثل
اعدی من الثؤباء
(أثأب) کاهد درختیست که از
چوب آن مسواک سازند أثأبة
یکی وموضعیت
(ن) (ثئب ثأبا) مجهولا خمیازه
کرد * (مثئوب) نعت ازآن
(تثأب) خمیازه کرد * وتثأب
الخبر) تجسس آن کرد
(تثاءب) خمیازه کرد وهو علی القلب
ولا تقل تثاوب بالواو

ث ء ج

(ثأج) بالفتح معزة وحشی است بحرین
(ثؤاج) بالضم بانگ وفریاد گوسپند
(ف) (ثأجت الشاة) بانگ کرد
گوسپند * (ثائجة) نعت ازآن
(ثوائج وثائجات جمع

ث ء د

(ثأد) محرکة دیسکن آمرزشت وغورة
نرم از خرما وگیاه تازه وتر ومکان
ناموافق وبالتحریک نم وخاک نمناک
وسرما
(ثأدة) بالفتح زن بسیار گوشت
(ثأداء) بالفتح ممدود اکنیزک
وزن گول * وما أنا ابن ثأداء)
نیستم عاجز ویحرک
(مکان ثئل) کثیف مکان نمناک * و
(رجل ثئل) مردسرمازده * وفخذ
ثئلة) ران تازه وپرگوشت
(ثأدة) کجاتة زبی یقال فیها ثأدة
(س) (ثئل الرجل) سرمازده گردید

ث ء ر

(ثأر) بالفتح کینه وقاتل دوست یا
خویشاوند یقال هو ثأرك ودشمن
آثار وأثار وثؤر جمع * وایضا
الثأر) اللئیم الذی اذا اصابه الطالب
رضی به فنام بعده
(یا لثارات زید) ای قتلان زید
(ثائر) کینه خواهی که آرام نگیرد
تا قصاص نیابد

(ثؤرة) بالضم کینه ثؤرة مثله
(ثؤدود) بروزن وبمعنی ثؤدود
است
(ف) (ثأره وبه ثأدا وثؤرة)
کشت کشنده را یقال ثأرت القتیل و
بالقتیل ای قتلت قاتله وطلب کردن را
* وثأدتك بکذا) ای ادرکت
به ثأری منك * ولا ثأرت فلانا
یداه) نفع نرساند اورا دوست و
(أثأر) یافت قصاص را
(أثأرت منه) یافتم ازوی قصاص را
اصله اثتأرت
(استثار) قصاص خواستن یقال استثأر
فلان ای استعان لثأره بمقتوله

ث ء ط

(ثأطة) بالفتح لای وگل وفی المثل
ثأطة مدت بماء یضرب للرجل یشد
حمقه فان الماء اذا زید علی الحمأة
ازدادت فسادا جانوریست کوچک
گزنده ثأط بحذف تا جمع
(ثأط) زن گول ودر صفت
راه مستعمل شود
(ثؤاط) کغراب زکام
(س) (ثئط اللحم) بد بوگردید * و
ثئط الرجل) مجهولا زکام زده شد

ث ء ل

(ثُؤْلُول) کزنبور سرپستان و آنرخ
وهویکون صُلبا مُستدیرا علی صُورة شتی
فمنه منکوس ومُتسنق ذو شظایا ومُتعلو
ومسماری عظیم الرأس مُستدق الأصل
وطویل معقف ومُنفتح وکله من خلط
غلیظ یابس بلغمی او سوداوی او مرکب
منهما تآلیل جمع

(ثُؤْلِلَ جسدُهُ) مجهولا آنرخ ناک
گردید جسم او

(ثَأْلَلَ جسدُهُ) بمعنی ثُؤْلِلَ جسدُهُ
است

ث ء ن

(ثَأْوٌ) بالهمزة وبالواو ایضا بمعنی
ثَاءٌ است

ث ء و

(ثَأْوٌ) بالفتح سستی ونرمی فرومشکی

(ثَاوَةٌ) میش کلان سال گوسپند
گرداندک باقیمانده از بسیار

ث ء ی

(ثَأْيٌ) کثری نشان رخم

(ثَأَى الجُرحُ ثَأْيًا بالفتح) کثری
(ثَأْيٌ) کثری بازشدن زخم شک و نیز
(ثَأْيٌ) مجروح گردیدن کشته شدن
مانند آن ثَأَى کثری مثله

(أَثَأَى فيهم) کشت ایشان را و
مجروح گردانید و نیز (أَثَأَى) تباه
کردن درزرچرم یا فرش سطبر دوده
برشته باریک دوختن آن

(ثَأَى الرَّجُلُ) سخن ثاناک گفت

باب الثاء فصل الباء

ث ب ب

(ثَابَةٌ) زن جوان

(ض) (ثَبَّ) نشست باتمکین وقار و
(ثَبَّ الأَمْرُ) راست وتمام گردید کار

(ثَبْثَبَ) بمعنی ثَبَّ است

ث ب ث

(ثَبْثٌ) بالفتح مردولاور وقایم برجای
وثابت دل وثابت زبان وقت خصومت
وجزآن یقال فلانٌ ثَبْثُ القَدَمِ اذا کان
لا یَزِلُّ لِسانُهُ فی الخصومات ولا فی غیرها

(ثَبَتٌ) محرکة ثبات وقیام یقال له
ثَبَتٌ عند الحملة وحجة یقال لا احکم
بهذا الا بِثَبَتٍ ومردوثقه اثبات جمع

(ثَابِتٌ) از اعلام است ومرد قائم وبر
جای + واحمد فقیه ثابتی ابن عبدالله
ابن احمد) منسوبست بسوی جد
پدرخود + وبُرُوج ثابتة) چهار
است مجموع درین قول + اِنَّ الثَّوابِتَ
بُرجُ الثَّوْرِ والأَسَدِ + والدَّلوِ والعَقرَبا

(ثَبِيتٌ) کامیر مرد ولاور وقائم وبر
جای ومرد عقل برجای اسپ سبک
تیزرو وازاعلام است

(أَبُو ثُبَيْتٍ) کزبیریدبن مُهر + و
أَبُو ثُبَيْتٍ جُمَّازِی وثُبَيْتُ بن کثیر
وهانِئ بن ثُبَيْتٍ وعقبة بن بِی ثُبَيْتٍ
محدثانند

(ثُبَيْتَةُ) نام دختر ضحاک یا آن بنون
است ونام دختر یَعار که صحابیه بوده اند
ونام دختر حنظله اَسلَمِیَّة که تابعیه است

(اِثْبِيتٌ) بالکسر زمینیست یا آبی
است مر بنی یَربُوع را یا مر بنی مُحَلِّ
بن جعفر را

(ن) (ثَبَتَ ثَبَاتًا وثُبُوتًا) ایستاد
وبرجای ماند وقرار گرفت + ثابت و
ثَبِيتٌ وثَبْتٌ) بالفتح نعت ازآن

(ك) (ثَبُتَ ثَبَانَةً وثُبُوتَةً) شجاع
وولاور گردید وثابت رای شد

(مُثْبَتٌ) کمکرم پالان بسته شده بر

الثانی عن الأوّل + وکواکب ثوابت
خلاف سیارات است

(ثِبَاتٌ) کتاب بند برقع وتسمه و
مانند آن که بدان پالان را بندند

(داءٌ ثُبَاتٌ) بالضم عاجز گرداننده
از حرکت

(ثَبِيتٌ) کامیر مرد ولاور وقائم وبر
جای ومرد عقل برجای اسپ سبک
تیزرو وازاعلام است

(أَبُو ثُبَيْتٍ) کزبیریدبن مُهر + و
أَبُو ثُبَيْتٍ جُمَّازِی وثُبَيْتُ بن کثیر
وهانِئ بن ثُبَيْتٍ وعقبة بن بِی ثُبَيْتٍ
محدثانند

(ثُبَيْتَةُ) نام دختر ضحاک یا آن بنون
است ونام دختر یَعار که صحابیه بوده اند
ونام دختر حنظله اَسلَمِیَّة که تابعیه است

(اِثْبِيتٌ) بالکسر زمینیست یا آبی
است مر بنی یَربُوع را یا مر بنی مُحَلِّ
بن جعفر را

(ن) (ثَبَتَ ثَبَاتًا وثُبُوتًا) ایستاد
وبرجای ماند وقرار گرفت + ثابت و
ثَبِيتٌ وثَبْتٌ) بالفتح نعت ازآن

(ك) (ثَبُتَ ثَبَانَةً وثُبُوتَةً) شجاع
وولاور گردید وثابت رای شد

(مُثْبَتٌ) کمکرم پالان بسته شده بر

ثبات وبیماری که حرکت کردن نتواند

(مُثْبِتٌ) کمحسن آنکه از ثقل برخاستن
نتواند وپیوسته ملازم فرش باشد

(أَثْبَتَهُ إِثْبَاتًا) نیک شناخت آنرا
وبرجای داشت اورا + وأَثْبَتَ الجَرِيحُ)
اذا أَوهَنَهُ حتی لا یقدر علی الحراک قال
الله تعالی لِيُثْبِتُوكَ ای لِيُجْرِحُوكَ
جِراحَةً لا تَقُومُ معها او لِيَحْبِسُوكَ + و
أَثْبَتَهُ السُّقْمُ) ودرنشد ازوی بیماری

(إِثْبَاتٌ) قرارداون ونوشتن و
ثابت گردانیدن نام دردیوان اثبات
کردن

(ثَابَتَهُ مُثَابَتَةً) نیک شناخت آنرا
وبرجای داشت

(ثَبَّتَهُ تَثْبِيتًا) ثابت گردانید آنرا
وبرجای داشت

(تَثَبَّتَ) درنگ کرد وبجای آورد وبرقرار
ماند

(اِسْتَثْبَتَ) درنگ کرد وطلب ثبوت نمود

ث ب ج

(ثَبَجٌ) محرکة میان کتف وپشت ومیانه
هرچیز ومعظم آن ومنه حدیث أُمِّ حَرام
قومٌ يركبون ثَبَجَ هذا البحر اثبج جسم
وسینه نگ خوار ومرغیست ونام یکے
ازپادشاهان یمن قالوا ما ذَبَّ عن قومه

ج ۱

حتی غنوا

(ثَبَجَة) متوسط میان جبد وردی
ومنه الحدیث وانظوا الثَّبَجَة ای
اعطوا الوسط فی الصدقة لا من خیار
المال ولا من رذالته والحقها تاء
التانیث لانتقالها من الاسمیة الی الوصفیة

(اَثْبَج) مرد پهن پشت یا بیرون آمده
پشت مرد بزرگ شکم ثَبَجاء مونث

(اُثَیبِج) مصغر اثبج است منه حدیث
اللعان ان جاءت به اُثَیبِج فهو
لهلال بن اُمیّه

(ثِبَاج) بالکسر کوهی است بمین

(ثَبَّاج) کشاد و موضعی است

ط (ض) ثَبَجَ) بر اطراف هر دو باشد

(س) ثَبَجَ الکلام والکتاب ثَبْجاً) تعمیه کرد در بیان آن

(مُثَبَّجَة) کمظمة بوم یا عقاب

(تَثَبَّجَ الرَّاعِی بالعصا) گذاشت
عصا را بر پشت و هر دو دست را بدان
بند کرد و آویخت * ونیز تثبیج
فعلی مشوش کردن و تعمیه نمودن سخن
وخط و بیان ناکردن آن

(تَثَبَّجَ الرَّاعِی بالعصا) یعنی
ثَبَّجَ الراعی بالعصا است

(اِثْبَاج) کاهل و سست و سطبر گردید

وفروهشته شد

ث ب ج ر

(ثِبْجَار) بالکسر مغاکچه که آن را
آب ناودان کنده باشد

(اِثْبَجَرَّ) کاهل شد از بیم یا بیتاد و
سرگشته گردید و رمید و سست و
بهانه خاطر شد از کاری که انقطاع
کند * گردید نشتاب * واثبجرّ
القوم فی مسیرهم) تک نمودند و
تردد شدند در سیر * واثبجرّ الماء)
روان شد آب

ث ب ر

(ثَبْرَة) بالفتح زمین نرم یقال
بلغت النخلة الی ثَبْرَة من الارض
ومغاکچه در زمین وچاهک در چیزی
ثَبَرات جمع * وخاکی است مانا با چاهک
ومعرفة وادی است بدیار ضبّة

(ثُبْرَة) بالضم انبار غله پاک کرده در
خرمن

(ثِبَار) ککتاب موضعی است بر شش
میل از خیبر * وهو علی ثِبَارٍ امیال)
یعنی قریب است که کارش برآید

(ثُبُور) بالضم هلاکی وعذاب ونیان

(مَثْبُور) مغلوب ومحبوس وسفیه
وهلاک شده

(ثَبِیر) کامیر کوهی است بظاهر مکه
یقال اَشْرِق ثَبِیرُ کیما نُغِیرُ ای نشرع
الی النحر * وثَبِیرُ الاَثْبِرَة وثَبِیرُ
الخَضْرَاء * وثَبِیرُ النَّصْع * وثَبِیرُ
الزَّنْج * وثَبِیرُ الاَعْرَج * وثَبِیرُ
الاَحْدَب * وثَبِیرُ غَیْنِی * از
قله های ثبیر است * ونیز ثَبِیر) معرفة
آبی است بدیار مُزَیْنَة آن حضرت
صلی الله علیه وسلم آن را وظیفه سرشیر بن
ضمره داد ونام او اشریح گردانید

(مَثْبِر) کمنزل مجلس ومحل قطع و
مفصل وجائی زادن نر ان یقال هذا
مَثْبِرُهُ ای مَسْقَط رأسه وجائی
زادن ناقه وکشتن گاه شتر قمار

(ن) ثَبَرَ ثُبُورًا) هلاک گردید و
هلاک گردانید لازم است ومتعدی *
وثَبَرَهُ عَنْهُ ثَبْرًا) بازداشت او را
یقال ما ثَبَرَكَ عن حاجتك ومنه
حدیث ابی موسی لا تدری ما ثَبَرَ
النّاس ای ما الذی صَدَّهُمْ وَ
مَنَعَهُمْ عن طاعة الله وقیل
بَطَّأَ بِهِمْ عنها * ونیز ثَبْر) راندن
ونا امید کردن وباز کشتن آب را

(س) ثَبِرَت القرحة) کشاده شد
ریش وآماس کرد

(اِثْبَار) هلاک گردانیدن یقال
اَثْبَرَهُ الله ای اهلکه هلاکا لا ینتعش منه

(مُثَابَرَة) پیوسته بر کاری بودن

(تَثْبِیر) باز داشتن از حاجت

(تَثَابَرُوا) برجهیدند

(اِثْبَارَدْتُ عَنْهُ) باز ماندم از وی
وکاهلی کردم

ث ب ش

(ثُبَاش) بالضم از اعلام است کانّه
مقلوب شباث

ث ب ط

(ثَبَط) ککتف احمق در کار خود و مرد
ضعیف گران بار واسب گران سست
والمونث بالهاء اَثْبَاط وثِبَاط جمع

(ن) ثَبَطَهُ عن الاَمر) باز داشت
او را از کار و بر تاخیر و درنگ داشت
او را * وثَبَطَتْ شَفَتُهُ ثَبَطًا وثَبَطَ
اما سید لب او * وثَبَطَهُ علی الاَمر
واقف کرد او را بر کار

(س) ثَبِطَ ثَبَطًا) سست و گران
شد

(اَثْبَطَهُ المَرَضُ) مفارقت
از وی بیماری

(ثَبَّطَهُ عَنِ الاَمر تَثْبِیطًا)
ثَبَطَهُ عن الامر است

(تَثَبَّطَ عَلَى الْأَمْرِ) واقف شد بر آن * (وتَثَبَّطَ عَنِ الْأَمْرِ) باز ایستاد از آن

ث ب ق

(ض) (ثَبَقَ النَّهْرُ ثَبْقًا وثَبَقَانًا) بسیار آب و تیز رو گردید جوی * (وثَبِقَتِ الْعَيْنُ) زود اشک شد

ث ب ل

(ثُبُلٌ) با ضم و محرکة بقیه چیزی و رته آوند و غیر آن

ث ب ن

(ثُبْنَةٌ) با ضم دامن جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در برگیرند (ثَبِنَةٌ) کفرحة موضعیت

(ثِبَانٌ) با کسر بمعنی ثُبْنَة با ضم است ومنه حدیث عمر اذا مَرَّ احدکم بجائط فلیأکل منه ولا یتخذ ثِبَانًا

(ثُبَيْنٌ) کامیر بمعنی ثِبَان با کسر است (سعید بن ثُبَان) کرمان محدث است

(مَثْبَنَةٌ) با فتح کیسه زنان که در آن منیه و دیگر اوساخ گذارند

(ض) (ثَبَنَ الثَّوْبَ ثَبْنًا وثِبَانًا) با کسر در نوشت عطف جامه و دوخت آنرا و در دامن چیزی کرده در برگرفت و دواسم آورد و نیفه آنرا از پیش (اثْبَنَ اِثْبَانًا) ثبان ساخت در جامه خود

(تَثَبَّنَ) در دامن چیزی کرده در برگرفتن یقال تَثَبَّنْتُ الشَّيْءَ اذا جعلته فیه وحملته بین یدیه و دامن بر چیزی در پیچیدن و برداشتن چیزی را در ثبان

ث ب ی

(ثُبَةٌ) با ضم میانه حوض که آب در آن گرد آید فالهاء عوض من الواو والذاهبة من العین من ثَابَ اِلَيْهِ اِذَا رَجَعَ يَثُوبُ على قول من يُصَغِّرُهَا ثُوَيْبَةٌ واما العامة فيصغرونها على ثُبَيَّة وجماعت گروه و لاوران ثُبَات وثُبُونٌ با ضم فیهما جمع

(اثْبِيَةٌ) کاثفیة جماعت و گروه آثَابِيُّ جمع

(ع عمرو بن ثُبَيّ) کسی صحابی است

(ض) (ثَبَيْتُهُ) گرد آوردم او را

(تَثْبِيَةٌ) گرد آوردن و پیوسته بودن بر کاری و ثنا گفتن بر مرد در زندگی و اصلاح کردن چیزی و افزودن و تمام کردن و بزرگ داشتن و برخوی پدر رفتن و شکایت حال و حاجت خود پیش کسے بردن و یاری خواستن و او بهی و نیکوی از لغات اضداد است

باب التاء فصل التاء

ث ت ت

(ثَتَّ) با فتح کسیکه حدث کند وقت جماع با انزال کند پیش از ادخال و سکاف در سنگ

ث ت ل

(ثَتِيلٌ) کحدیث عنبر و بزکوهی یا بزکوهی کلان سال یا بزکوهی نر و نوعی از گاو دشتی و مرد فربه که در روی گمان خیر دارند و نام کوهی

(تَثَتَّلَ) البعیر خود را بی آنکه باشد بعد تعاقل کردن

ث ت م

(ن) (ثَتَمَتِ الْمَرْأَةُ خِزَانَتَهَا) اے افسدته * (وثَتَمَ بِمَا فِي بَطْنِهِ) انداخت ما فی البطن خود را

(ثَتَمَ) سخن زشت گفتن گرفت * (تَثَتَّمَ الثَّوْبُ) پاره پاره گردید جامه * (وتَثَتَّمَ اللَّحْمُ) مُهَرَّا گردید گوشت * (وتَثَتَّمَ الْحِسْيُ) منهدم شد حسی آن چاه خرد است که آب نزدیک میباشد

(اِثْتَثَمَ) سخن زشت گفتن گرفت

ث ت ن

(س) (ثَتِنَ اللَّحْمُ ثَتَنًا) محرکة گندیده شد گوشت و بوی گرفت * (وثَتِنَتِ اللِّثَةُ) گنده شد بن دندان و بدبو و فرو هشته گردید * (لِثَةٌ ثَتِنَةٌ) کفرحة لغت منه

ث ت ي

(ثَتَى) کنزی او کظبی پوستهائی خرما با خرمائی که تباه شده از درخت فرو ریزد و خرمای روی و ریزه کاه و هر چیزهائی ریزه که بدان غرارها پر کنند

باب التاء فصل الجيم

ث ج ج

(ثَجَّةٌ) با فتح مرغزاری که در آن استخوانها و آبگیرها باشد ثَجَّات جمع

(ثُجَيْجٌ) کامیر سلاب که توجه باشد

(ثُجَيْجَةٌ) مسکه شیر که بر دست و مشک چسپد

(مَطَرٌ ثَجَّاجٌ) کشاده باران زیاد قال تعالی وأنزلنا من المعصرات ماءً ثجاجا

(مِثَجٌّ) با کسر و فتح ثا خطیب بان آور

(ض) (ثَجَّ الْمَاءُ ثَجًّا وثُجُوجًا و ثَجِيجًا) روان شد آب

(ن) (ثَجَّ الْمَاءَ ثَجًّا) روان کرد آب را * ونیز (ثج) روان کردن خون قربانی منه الحدیث افضل الحج العج والثج وفی حدیث ام معبد فحلب فیه ثجا ای لبنا سائلا کثیرا

(رَوْطٌ مُثْجِمٌ) کمعظم خیکے کہ مسکہ شیر
آن گرد نبادہ باشد
(اِنْثَجَّ الْمَاءُ) روان شد آب
(تَثَجَّجَ الْمَاءُ) روان شد آب
ث ج ر
(ثَجْرٌ) بالفتح سطبر پہناور و معرفۃ
آبی است نزدیک نجران یا مابین
وادی قریٰ و شام
(ثَجَرٌ) کتف سطبر پہناور
(ثُجَرٌ) کصرد جماعتہای متفرقہ و
تیرہای پہناور سطبر بیخ
(ثُجْرَةٌ) بالضم زمین پست میان
وادی و فراخی آن و میانۂ سنبہ یا
اعلای آن گرداگرد مغاک چنبر کردن
و برشتر و پارہ پریشان از گیاہ و جز آن
(اَثْجَرُ) سطبر پہناور و تیر کوتاہ سطبر بن
(ثَجِيرٌ) کامیر کنجارہ کہ ثفل باشد
(مَثْجُورُ بْنُ عَبْدِ اللّٰهِ) نام مہجو جریر
(ن) (ثَجَرَ التَّمْرَ) خرما را بکنجارہ
عورہ خرما آمیخت * (وَثَجَرَ الْمَاءَ) روان
کرد آب را
(خَيْزُرَانٌ مُثْجِرٌ) کمعظم بید انبوہ
(ثَجَرَ الْمَاءَ تَثْجِيرًا) روان کرد آب
* (وَنَبْتٌ تَثْجِيرٌ) نرمی و فروہشتگی یقال فی
لحیۃ تثجیر و کشادہ و پہناور کردن

(اِنْثَجَلَ) جاری شد * (وَانْثَجَرَ الْمَاءُ)
سیار روان شد
ث ج ل
(ثُجْلٌ) بالضم موضعیست بنجد عالیۃ
(ثُجْلَةٌ) بفتح کلانی و فراخی شکم
(اَثْجَلُ) مردی کہ شکمش کلان و فراخ
باشد یا مرد برآمدہ تہیگاہ * (اَثْجَلُ
الْوَادِي) میانۂ فراخ وادی * (يُقَالُ
طَعَنَ فُلَانٌ فُلَانًا الْاَثْجَلَيْنِ)
ای رَمَاهُ بِدَاهِيَةٍ مِنَ الْكَلَامِ
(ثَجْلَاءُ) مؤنث اَثْجَل است
توشہ دان فراخ ثُجْل جمع
(يَثْجَلُ) کیمنع موضعیست
(س) (ثَجِلَ الرَّجُلُ ثَجَلًا) محرکۃ
اثجل گردید
(مُثَجَّلٌ) کمعظم بمعنی اَثْجَل است
ث ج م
(ن) (ثَجَمَتِ السَّمَاءُ ثُجُومًا) زود
بارید و دوام گرفت * (وَنَيْرَجْمٌ)
زود و بازداشتن از چیزے
(س) (ثَجَمَ ثَجْمًا) زود برگردید
(اَثْجَمَ) ہمیشگے گرفت * (اَثْجَمَ
الْمَطَرُ) کثرۃ و دام * (وَاَثْجَمَتِ السَّمَاءُ)
بمعنی ثَجَمَتِ السَّمَاءُ است
ث ج ن

(ثَجَنٌ) وبحرک راہ درزمین سخت و
سنگستان
ث ج و
(ن) (ثَجَا ثَجْوًا) خاموش گردید
(اَثْجَاهُ اِثْجَاءً) خاموش گردانید اورا
(وَاَثْجَى مَتَاعَهُ) حرکت او متفرق
ساخت وزیر و بالا نمود

باب الثاء فصل الحاء

ث ح ج
(ف) (ثَجَحَهُ) سخت کشید آنرا
ث ح ح
(ثَحْثَحَةٌ) آوازی کہ در وگرفتگے
باشد نزدیک کام
(رَوْبٌ ثَحْثَاحٌ) قرب سریع و شتاب
ث ح ف
(ثَحِفٌ) بالکسر و کمکتف شکنبہ طبق و
مانند طبقہای سرگین اَثْحَاف جمع

باب الثاء فصل الخاء

ث خ ب
(ثَخْبٌ) بالفتح کوہیست بنجد مر بنی
کلاب را و نزدیک آن کوہ کان زر
و کان مہرہ سپید است
ث خ ب ج
(مُثَخْبَجٌ) مبنیا للمفعول زان گوشت

(ثَخِرَ) کز برج گیاہیست
ث خ ط ع
(ثَخْطَعٌ) کجعفر نام مردے
ث خ ن
(ثَخِينٌ) کامیر ضد رقیق * (رَجُلٌ
ثَخِينُ السِّلَاحِ) مرد با سلاح و
قال بعضهم يقال للأعزل الذي
لا سلاح معه أعزل ثخين * (وَثَوْبٌ
ثَخِينُ النَّسْجِ) جامۂ سطبر بافت ثُخُن جمع
(ك) (ثَخُنَ ثُخُونَةً وَثَخَانَةً وَثَخَانًا)
کعنب سطبر و سخت گردید * (ثَخِينٌ)
کامیر نعت است از آن
(مُثْخَنَةٌ) کمکرمۃ زن سطبر و فربہ
(اَثْخَنَ فِي الشَّيْءِ) مبالغہ کرد در آن *
(وَاَثْخَنَ فِي الْعَدُوِّ) بسیار کشت دشمن را
و قولہ تعالی حتی اذا اثخنتموهم
ای غلبتموهم وکثر فیهم الجراحۃ *
(اَثْخَنَتْهُ الْجِرَاحَةُ) سست گردانید او را جراحت
(اِسْتَثْخَنَ مِنْهُ النَّوْمُ) غلبہ کرد بر وے
خواب

باب الثاء فصل الدال

ث د ء
(ثُدَاءٌ) کز مارگیاہیست و در بیخ
آن طرفوث میروید ثُدَاءَةٌ یکی
ث د غ

(ف) ثَدَغَ رَأْسَهُ) شکست سر او را
(اِنْثَدَغَ رَأْسُهُ) شکسته گردید سر او

ث د ق

(ثَادِق) اگر صاحب وادی است و نام سب
منقد بن طریف و وادی است مر بنی
عقیل را * وسَحَابٌ ثَادِقٌ) ابر بزیان
و وَادٍ ثَادِقٌ) ای سَائِلٌ
(ن) ثَدَقَ المَطَرُ) نیک بارید *
ثَدَقَ الوَادِي) روان شد * و
ثَدَقَ الخَيْلَ) فرو گذاشت از رفتار
* وثَدَقَ بَطْنَ الشَّاةِ) شکافت شکم
گوسپندرا
(اِنْثَدَقَ بَطْنُ الشَّاةِ) فرو شکسته شد
* واِنْثَدَقَ عَلَيْكَ النَّاسُ) هجوم
آوردند برای جنگ بر تو * مُنْثَدِقٌ)
نعت ثان ویقال وَجَدَتْهُم
مُنْثَدِقِينَ یعنی تاراج کنندگان

ث د ق م

(ثَدْقَمٌ) کزبرج کنکلاج و نام مردے

ث د م

(ثَدَامٌ) بالفتح کنکلاج و فربه گول
ثَدَمَةٌ مؤنث
(ثِدَامٌ) گلتاب پالونه
(اِبْرِيقٌ مُثَدَّمٌ) کمعظم ابریق
سرپوشیده پالونه

ث د ن

(اِمْرَأَةٌ ثَدِنَةٌ) کفرحة زن ناقص خلقت
(س) ثَدِنَ اللَّحْمُ) بوی گرفت * و
ثَدِنَ فُلَانٌ) بسیار گوشت گران
گردید * ثَدِن) کگتف نعت منه
(مُثْدَنَةٌ) کمکرمة زن ناقص خلقت
(مُثْدَنٌ) کمعظم مرد بسیار گوشت گران
وآنکه دستش کوتاه و گرد و ناقص باشد
منه الحدیث ذي الثُّدَيَّةِ فِيهِمْ رَجُلٌ
مُثْدَنُ اليَدِ وهُوَ مَقْلُوبٌ مِن مُثْتَدِنٍ
ویُرْوَى مَثْدُونُ اليَدِ
(اِمْرَأَةٌ مُثَدَّنَةٌ) زن فربا بزشتی
(ثُدِّنَ تَثْدِينًا) مجهولاً بسیار گوشت
گران گردید

ث د و

(ثَدْوَاءُ) بالفتح والمد موضعیت

ث د ي

(ثَدْيٌ) ویکسر کزی پستان زنان
یا عام است پذکر و مؤنث اَثْدٍ وثُدِيٌّ
علی فعول وثِدِيٌّ بکسرتین لاتباع الکسرة
جمع * وفی المثل لَجُوعُ الحُرَّةُ ولا تَأْكُلُ
ثَدْيَيْهَا ای لا تأکل اجرة الرضاع کانت
العرب تعد ذلک عارا یضرب فی صیانة
الرجل نفسه من خسیس المکاسب
(ثَدَيٌ) کزی بزرگ پستانی

(اِمْرَأَةٌ ثَدْيَاءُ) زن بزرگ
پستان ولا یقال رَجُلٌ اَثْدَيُ
(ثُدَيَّةٌ) کسمیة چیزی که در آن آب نانی
بی دیرمانند آن گذارند * وذُو
الثُّدَيَّةِ) لقب حُرْقُوص بن زُهَيْر است
که مبشر خوارج بوده یا ابن منعب ذُو الثُّدَيَّةِ
بیامی تحتانی است ولقب عَمْرو بن دُرْمُج
قتیل علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
(ث) ثَدَّاهُ) ترکرد اورا
(س) ثَدِيَ) تر گردید * وثَدِيَتْ)
بزرگ پستان شد
(ثَدِيَّة) بمعنی ثَغْدِيَة است

باب الثاء فصل الراء

ث ر ب

(ثَرْبٌ) بالفتح پیه تنگ بالای شکنبه
ورودہ ثُرُوبٌ واَثْرُبٌ جمع اَثْرَبٍ
جمع الجمع
(ثَرْبَةٌ) دنب یا پیه آن
وثِرَابٌ کگتاب جمع
(ثَرَبَاتٌ) محرکة انگشتان
(ثَرْبٌ) کگتف چاهیست محاربی
(ثَرَبَانٌ) محرکة قلعه است بیمن
(شَاةٌ ثَرْبَاءُ) گوسپند فربه
(اَثْرَبُ) دهی است بحلب
(یَثْرُبُ) بکسر الراء مدینة منوره
اَثْرَبُ مثله * یَثْرِبِيٌّ واَثْرِبِيٌّ) بفتح
الراء وکسرها فیهما منسوب است آن و
اسم ابی رُمَيْثَةَ بَلْوِيٌّ یَثْرِبِيٌّ است
یا رِفَاعَةُ بن یَثْرِبِيٍّ * وعمر بن یَثْرِبِيٍّ
صحابی است وعُمَيْرَةُ بن یَثْرِبِيٍّ تابعی
(ع) ثَرَّبَهُ) سرزنش کرد و نکوهید
اورا بمعصیت * وثَرَّبَ المَرِيضَ)
برکند از مریض جامه وے را
(مُثْرِبٌ) کمحسن وکم عطا
(اَثْرَبَهُ) سرزنش کرد و نکوهید اورا
بر گناه * واَثْرَبَ الكَبْشُ) پیه اک
گردید
(مُثْرِبٌ) کمحدث مفسد و حیص
بیص انداز نده
(ثَرَّبَهُ وعَلَيْهِ تَثْرِيبًا) سرزنش
کرد و سخت نکوهید اورا بر گناه قال الله
تعالی لا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ اليَوْمَ * ونیز
تَثْرِيبٌ) در نوشتن وطی کردن

ث ر ب ج

(اِثْرِنْبَاجٌ) بر برشته شدن پوست
بره یقال اِثْرَنْبَجَ جِلْدُ الحَمَلِ اِذَا
شُوِيَ فَيَبِسَ اَعَالِيهِ

ث ر ب ط

(ثِرْبَاطٌ بالکسر یا ثُرْبُطٌ) کعصفر پیه
قبیله است از قضاعه

ث ر ت

(بدنٌ مُثْرَنْتِئٌ) بدن تازه پرگوشت

(اِثْرَنْتَى الرَّجُلُ) بسیار شد گوشت سینهٔ او

ث ر ت م

(ثُرْتُم) کقنفذ باقی طعام بانان خورش و خنور یا دربن کاسه ثَرَاتِم جمع

ث ر ث ل

(ثَرْثَال) بالفتح جَدُّ وَالِدِ الْمُحَدِّثِ اَحْمَدُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِيزِ بْنِ اَحْمَدَ الْبَغْدَادِيِّ لَهُ جُزْءٌ مَشْهُورٌ

ث ر د

(ثَرْد) بالفتح باران نرم و گیاهیست

(ثَرَد) بالتحریک کفتگ لب

(ثَرِيد) کامیر ثرید وهو غالبًا لایکون الا من لحم وکفی که بالای خمر آید

ثَرِيدَة مثله فیهما ثَرَائِد جمع

(اَبُو ثُرَاد) عَوْذ بن غالب مصری کے از صالحان بوده

(ثُرْدَة) بالضم نان ثرید

(ثَرُودَة) بفتح ثا ثرید و آشکنه

(مِثْرَد) بالکسر آوندی کوران ثرید سازند

(مِثْرَاد) سنگ یا استخوان یا آهن کنند که بدان بجه را ذبح کنند و نان آشکنه

(مَثْرُود) ثرید و نام جد عیسی ابن ابراهیم غافقی

(اَرْضٌ مَثْرُودَةٌ) زمین اندک باران رسیده

(اُثْرُدَان) کعنفوان ثرید

(ثَرَدَ الْخُبْزَ ثَرْدًا) ثرید ساخت نان را * وثَرَدَ الثَّوْبَ) غوطه داد جامه را در رنگ ثَوْبٌ مَثْرُودٌ) صفت ست ازان * وثَرَدَ الْخُصْيَةَ) مالید خایه را بمکان خصی کردن * وثَرَدَ الذَّبِيحَةَ) ذبح کرد از چیزی کند و آن واجب آن پاک بریده نشد یا شکست کردن مذبوح را پیش از انکه سرد شود وهو منهيٌّ عنه *

(ونیز ثَرَد) کسی را از معرکه خسته و مجروح برسته بردا شتن که هنوز زنده باشد

یُسْتَعْمَلُ مجهولًا یقال ثُرِدَ فُلَانٌ اي حُمِلَ من المعركة جريحًا وبه رمق

(مُثَرَّد) کمحدث کسیکه ذبیحه بسنگ یا استخوان یا آهن کند کشد

(اَرْضٌ مُثَرَّدَةٌ) کمغطة بمعنی اَرْضٌ مَثْرُودَةٌ است

(ثَرَّدَ الذَّبِيحَةَ تَثْرِيدًا) بمعنی ثَرَدَ الذَّبِيحَةَ است * ونیز تثرید اندک یقال اَصَابَ الْاَرْضَ تَثْرِيدٌ من مطر یعنی اندک از باران

(اِثْرَدَ الْخُبْزَ) بالالف والتاء علی افتعل ثرید ساخت آن را

(اِثْرَنْدَى) بسیار شد گوشت سینهٔ او

ث ر د ق

(ثَرْدَق) کجعفر دهیست بزرگ مرو را

ث ر ر

(ثَرّ) بالفتح فراخ و بسیار گوی و ابر بسیار را بان و پراگندن و پریشان کردن والفعل من نصر * وفَرَسٌ ثَرٌّ) اسب تیز رو

(ثَرَّة) چشمه بسیار آب و ناقه یا گوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان

(ثَارَّة) زن بسیار گوی

(ثَرَارَة) چشمه بسیار آب

(اِثْرَارَة) بالکسر زرشک

(ثُرْثُور کَبِير وثُرْثُؤ صَغِير) گزبنورد و نهر است باَرمینیه

(ثُرْثُورَة) چشمهٔ بسیار آب

(ثَرْثَرَة) پراگندن و پریشان کردن و بسیار خوردن و آمیختن طعام و بسیار گفتن و بیهوده بتکرار حرف زدن

(ثَرْثَار) بالفتح بیهوده گوی بسیار فریاد و ثَرْثَارُون جمع * ونهریست باوادی بزرگ میان سنجار و نکریت

(ثَرْثَارَة) زن بسیار گوی و چشمه بسیار آب

(ن ض س) ثَرَّتِ النَّاقَةُ ثَرًّا وثُرُورَةً وثَرَارَةً وثُرُورًا) بسیار شیر شد و فراخ سوراخ پستان گردید کذلک ثَرَّتِ الْعَيْنُ وثَرَّتِ الطَّعْنَةُ وغیرها (ثَرَّ الْمَكَانَ وبِهِ تَثْرِيرًا) تر و نمناک گردانید آنرا

(فَرَسٌ مُثَرٌّ) اسب تیز رو

ث ر ط

(ثَرْط) بالفتح سرنیس

(ثَرْيَاطَة) بالکسر گل ولای یقال صَارَتِ الْاَرْضُ ثَرْيَاطَةً

(ض ن) ثَرْطَهُ) عیب کرد او را و آشفته

(ثَرْط) رنج زدن و گول شدن گولی یقال (اَلْبَعِيرُ يُثَرِّطُ) اِذَا عَرِيَ ثَلَطَ مُتَدَارِكًا یعنی بابی رنج زند

(رَجُلٌ ثَرَنْطَى) مرد احمق گران

(رَجُلٌ مُتَرَنْطٍ) مثله

ث ر ظ ء

(ثَرْطِئَة) بالکسر اول و ثالث سست گوی

وکول از مردان وزنان

ث ر ط ل

(ثَرْطَلَة) فرو هشتگی وسستی

(مَرَّ مَثْرَطِلاً) جامه کشان گذشت

ث ر ط م

(مُثَرْطِم) بکسر طا بسیار فربه یا خاص است بستور

(ثَرْطَمَ الکَبْشُ) بسیار فربه شد * ونیز (ثَرْطَمَة) سرنگون کردن نه از غضب وتکبر

ث د ع

(س) (ثَرِعَ) طفیلی شد قوم را

ث ر ع ط

(طِينٌ ثُرْعُطٌ) بالضم کل نمک در تیق

ثُرْعُطٌ + بفتحتین شله

(ثُرْعُطَة) آشامیدنی رقیق * (ثُرْعُطٌ وثُرْعُطَة وثُرْعُطِيطَة) آنقه عمیلة شله

ث ر ع ل

(ثُرْعُلَة) پرهای کردن خروس

ث ر غ

(ثَرْغ) بالفتح مخرج آب از دلو وثُرُوغ جمع

(س) (ثَرِغَ زَيْدٌ) فراخ شد مخرج آب دلواو

ث ر غ ل

(ثُرْغُل) کتفقذ روباه ماده

(ثُرْغُول) کزنبور گیاهی است

ث ر غ م

(ثِرْغَامَة) بالکسر زوجه یازن

ث ر ق

(ثَرْوَق) کجعفر نام دهی

ث ر ق ب

(ثُرْقُبِيَّة) بالضم نوعی از جاهای سپید مصری است که از کنیان ما شد یقال ثَوْبٌ ثُرْقُبِيٌّ وفُرْقُبِيٌّ

ث ر م

(ثَرَم) محرکة کوهی است بیامه

(ثَرَمَة) شهریست بجزیرهٔ صقلیه

(ثَرَام) کسحاب نشته است بیمن

(اَثْرَم) آنکه دندانش از بربن افتاده یا دندان پیشین ورباعیه وی افتاده یا خاص است بافتادن دندان پیشین

ثَرْمَاء مَوْنث * والاَثْرَم فی العروض ما اجتمع فیه القبض والخرم او هو فعول یُخْرَمُ فَيَبْقَى عُوْلٌ * واَثْرَمَانِ شب وروز

(ثَرْمَان) بالفتح درختی است که به استان ماند ترش است شتران گوسپندان خورند

(ض) (ثَرَمَهُ ثَرْمًا) بالفتح شکست دندان اورا بزدن

(س) (ثَرِمَ ثَرَمًا) اَثْرَم گردید

(اَثْرَمَهُ) اثرم گردانید اورا

(اِنْثَرَمَ) اَثْرَم گردید

ث ر م د

(ثَرْمَد) کجعفر شجری است در کوه اَجَا

(ثَرْمَدَة) شوره گیاهی است

(ثَرْمَدَاء) بالمد موضعیست یا آبی است در بر و یا رنبی سعد

(ثَرْمَدَ اللَّحْمَ) نیمپخت گوشت را یا آلوده بخاکستر کرد آنرا

ث ر م ط

(ثُرْمُطَة) بالضم (ثُرَمِط) کبلط کل تر یا رقیق وآبکی

(نَعْجَةٌ ثُرْمُطٌ) بالکسر پشم ماده بزرگ که درخایید نش آوازی برآید

(ثَرْمَطَ المَضْغَ) بآواز خایید * و (ثَرْمَطَتِ الاَرْضُ) شرمطناک گردید

(اِثْرَمَطَّ السِّقَاءُ) منتفخ گردید مشک * واثْرَمَطَّ الرَّجُلُ) از غلبه خشم بر اماسیده گردید مرد

ث ر م ل

(ثُرْمُل) کتفقذ جانوریست * و اُمُّ ثُرْمُل) کفار

(ثُرْمُلَة) چاک لب وچیزی باقی مانده در خور ورو باه ماده وطعام مردی شاعر از طی وبدین معنی بدون الف ولام است

(ثَرْمَلَ ثَرْمَلَةً) بیخ زد * ونیز (ثَرْمَلَة) خوردن گوشت کهنه نپخته نباشد وخام داشتن طعام یا آدرون نان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی وتباه خوردن طعام چنانکه ریش دهن بیالاید ویقال ثَرْمَلَ القَوْمُ من الطعام ای اَكَلُوا مَا شَاؤُوا وریزه کاری ناکردنی کا

ث ر ن

(س) (ثَرِنَ) رنجانید دوست همیا خودرا

ث ر و

(ثَرْوَة) بالفتح بسیاری عدد از مردم ومایقال انه لذو ثَرْوَةٍ من مالٍ ورجالٍ وشبی که ماه وپروین باهم جمع شوند

(ثَرَاء) بسیاری مال وتوانگری ویقال اِنَّهُ لَذُو ثَرَاءٍ ای لذو عَدَدٍ وكثرة مال

(مَالٌ ثَرِيٌّ) کغنی مال بسیار * و (رَجُلٌ ثَرِيٌّ) مرد بسیار مال

(اَثْرَى) نام مردی * (رَجُلٌ اَثْرَى) مرد بسیار مال

(ثَرْوَى) کسکری زن بسیار مال

ج ۱

(ثَرْوَان) بالفتح نام مردی * ودجل ثَرْوَان) مرد بسیار مال * وابو ثَرْوَان) نام مردی از رواة شعر (ثُرَيَّا) مصغر ثروی ونام زنی پروین لکثرة کواکبه مع ضیق المحل وموضعی است وچاهیست بمکه وبناها است در بغداد ومرد متصدد بالله را وآبهاست مر محارب را وآبهاست مر ضباب را * و ثُرَيَّا الهانی بن احمد) محدث است

(مَثْرَاة) بالفتح سبب افزایش مال یقال هذا مَثْرَاةٌ للمال

ج (ن) ثَرَا القَوْمُ ثَرَاءً) بسیار شدند وافزونی شدند وکذلك ثَرَّاهُمُ اللهُ) وثَرَّاهُمُ القَوْمَ) بسیار گردانید * وثَرَوْنَا القَوْمَ) بسیار مال شدیم نسبت بقوم (س) ثَرِیَ) بسیار مال شد یقال ثَرِیَ به ای کَثُرَ به * وثَرِیَ بِفُلَانٍ فهو ثَرٍ به) ای غنی به عن النّاس * وثَرِیَ به) شاد شد بوی

(اَثْرَی) بسیار مال شد * مُثْرٍ) نعت است از آن

ث ذی

(ثَرًى) بالتحریک والقصر تری ونمی قال الاصمعی العرب تقول شهر ثرًى و شهر ترًى وشهر مرعًى ای یمطر او لا ثم یطلع النبات فتراه ثم یطول فترعاه و خاک نمناک یا خاکی که اگر تر کرده شود چفسنده نگردد وخیر وزمین وعرق و موی یقال بدأ ثَرَى الماء من الفرس اثراء جمع * ویقال التقى الثَّرْيَانِ او الثَّرْوَانِ وذلك ان یجیء المطر فیبسم فی الارض حتی یلتقی هو وندی الارض وایضا لیس اعرابی عُرْیَانُ فَرْوَةٍ فقال التقى الثَّرْيَانِ ای شعر العانة ودبر الفروة ویقال ایضا لشریف الاب والام التقى الثَّرْيَانِ تشبیها بذلك ای التقى شرف ابیه وشرف امه

(ثَرًى) بالکسر والقصر موضعیست میان دُوَيْشَه وصفرا

(ثَرْيَا) بالفتح والمد خاکی که اگر تر گردانند آنرا چسپنده نگردد وخاک تر ونم

(ثَرْيَان) کسکران تر ومنه حدیث موسی والخضر علیهما السلام فبینا هو فی مکان ثَرْيَانَ

(اَبُو ثُرَيَّة) کسمیة او کغنیة سبرة جُهَنِی بن معبد صحابی است

(س) ثَرِيَتِ الاَرْضُ ثَرًى) تر ونم گردید بعد خشکی ویوست *

ارض ثَرِيَّةٌ) کغنیة نعت منه

(مِثْرًى) باران سنده بثری وترونمناک ومنه قولهم ما بَيْنِي وبَيْنَكَ مِثْرًى ای انه لم ینقطع وهو مثل کانه قال لم یَبْسِ الثَّرَى بَيْنِي وبَيْنَكَ کما قال علیه السلام بُلُّوا اَرْحَامَكُمْ وَلَوْ بِالسَّلَامِ

(اَثْرَتِ الاَرْضُ) کَثُرَ ثَرَاهَا * و اَثْرَى المَطَرُ) تا ثری سید باران

(تَرَّى التُّرْبَةَ تَثْرِيَةً) تر کرد خاک را * وثَرَّى الاَقِطَ) آب ریخته لت کرد قروت را * وثَرَّى المَكَانَ) آب زدبران * وثَرَّى فُلَانٌ يَدَيْهِ) ای التزم یَدَيْهِ الثَّرَى منه حدیث ابن عمر رضی الله عنهما انه کان یُعْنِی فی الصلوة ویُثَرِّی ای کان یضع یَدَيْهِ فی الاَرْضِ بین السجدتین ولا تُثَارِقَانِ الاَرْضَ حتی یُعِیدَ السجدة الثانیة وهو من الثَّرَى التراب لانهم اکثر ما کانوا یصلون علی وجه الارض بغیر حائل وکان یفعل ذلك حین کَبُرَتْ سِنُّهُ

باب الثاء فصل الشین

ث ش ش

(ن) نَشَّ مِقْدَارَهُ) بیرون کرد باد از مشك

باب الثاء فصل الطاء

ث ط ء

(ثُطْأَة) بالضم والفتح جانوری است کوچك

(ف) ثَطَأَهُ) پاسپر کرد آنرا وکوفت

(س) ثَطِئَ) گول گردید

ث ط ط

(ثَطّ) بالفتح مردگران شکم که راه رفتن نتواند وکوسه یا کسی که مو در ریش وابروی وکم باشد یا بدین معنی بدون ذکر حاجبین تعمل نشود ویقال رَجُلٌ ثَطُّ الحاجبین وامرأة ثَطَّةُ الحاجبین اَثْطَاط وثُطّ وثُطَّان وثِطَاط وثِطَطَة جمع

(رَجُلٌ اَثَطُّ) مردکوسه لغت عامی است والفصیح ثَطّ گران شکم * وعارِضٌ اَثَطُّ) رخسار افتاده موی

(ثَطَاء) زن پست سرین وعنکبوت که بفارسی تنده باشد یا جانوریست کوچك سخت گزنده

(ن ض س) ثَطَّ ثَطًّا وثَطَطًا وثَطَاطَةً وثُطُوطَةً) کوسه گردید و گرمی شکم شد * ونیز ثَطّ) ریخ زدن

ث ط ع

(ثُطَاع) کغراب زکام

(ثُطَاعِیّ) زکام زده

(ف) تَطَعَ تَطْعًا) حدث کرد ٭ و تَطَعَ الشَّیْءُ) ظاهر گردید ٭ وتُطِعَ مجهولا مزکوم شد (تَطَعَهُ تَطْعِیعًا) شکست آنرا

ث ط ع م

(ثَطْعَمَة) بالفتح چرب زبانی وتفوق در سخن (تَثَطْعَمَ عَلَی اَصْحَابِهِ) فائق برآمد یاران را در سخن

ث ط ف

(ثَطَف) محرکة آسایش در طعام و شراب وخواب وارزانی وکشایش وفراخی

باب الثاء فصل العین

ث ع ب

(مَاءٌ ثَعْبٌ) بالفتح آب روان (ثَعْب) محرکة آب راهه واوے (ثُعْبَان) بالضم جمع ٭ ومَاءٌ ثَعَبٌ) آب روان (ثُعْبَة) بالضم او کهنرة نوعی از کرب سبز سرخبیث ثَعَب جمع وموش در خبیث (ثُعْبَان) بالضم ازدها یا خاص است بمار زیا مطلق مار است ثَعَابِین جمع (اَلثَّعْبِیّ) بالفتح روی بسیار سپید حسین

(ثُعُوب) بالضم تلخه (اَلثُّعُوب) بالضم آب روان (اَلثُّعْبَان) روی نیک سپید حسین وجمیل ٭ اَلثُّعْبَانِیّ) شاداب آب دان (فُوهُ یَجْرِی ثَعَابِیبَ) یعنی از دهن او لعاب صاف مانند رشتهاے دراز برمی آید (مَثْعَب) کمقعد ناودان وآب راهه مَثَاعِب جمع (ف) ثَعَبَ المَاءَ وَالدَّمَ ثَعْبًا) روان ساخت آنرا (اِنْثَعَبَ المَاءُ وَالدَّمُ) روان گردید

ث ع ج

(ثَعَج) محرکة گروه مسافران

ث ع ج ج

(اِثْعَنْجَجَ المَطَرُ) بسیار وپی هم بارید

ث ع ج د

(ثَعْجَرَ المَاءَ) سخت آنرا (مُثَعْنِجِر) روان آب باشد یا اشک بفتح جیم میانه ره یا وجا ژرف ازآن و منه حدیث ابن عباس فاذا علمی بالقرآن فی علم علی کالقرارة فی المثعنجر ای مقیسا الی علمه کالقرارة موضوعة فی جنب المثعنجر والقرارة الغدیر الصغیر وتصغیرش ثُعَیْنِجِر باشد چنانکه در

(مُثَعْنِجِر) بکسر الجیم پلک چشم که چرک ریزد (اِثْعَنْجَرَ الدَّمْعُ) ریخته شد اشک

ث ع د

(ثَعْد) بالفتح رطب یا غوره خرما نرم شده وآب گرفته ثَعْدَة یکی ٭ وبقل ثَعْدٌ) تر وتازه وتری ثَعْدٌ) خاک نرم ٭ ومَالَهُ ثَعْدٌ وَلَا مَعْدٌ) نیست اورا اندک نه بسیار (مُثَعْدِن) کمطمئن کودک خط دمیده نازک بدن

ث ع د

(ثَعْر) ویضم ویحرک صمغ مانندی که از بیخ درخت طلح برمی آید زهر کشنده است وبالتحریک کثرت تاکیل (ثُعْرُور) بالضم مرد کوتاه وسر طرثوث وبران برگیاه ذو ذنون وثولول وخیار کوچک وبیخ پیاز دشتی ثَعَارِیر جمع (ثُعْرَان وثُعْرُورَان) بالضم فیهما دو آرنج غلاف نره ستور ودو آرنج پستان گوسپند (ثَعَارِیر) نباتی است مانند بلیون وکنگ بنی (اِثْعَرَّ) تجسس اخبار کرد بدروغ

(ثَعْرَة الاَنْف) کفه گردید بینی

ث ع ظ

(ثَعِطَة) کفرة بغیضه کننده (ثَعِیط) کامیر ریگ تنک که بادش از جای بجای برد (س) ثَعِطَ اللَّحْمُ ثَعَطًا) بوی گرفت گوشت وکذلک ثَعِطَ الماءُ ٭ ثَعِطَ الکَتِفُ نعت است ازآن ٭ وثَعِطَ الجِلْدُ) بوی گرفت وپاره پاره شد ٭ وثَعِطَتْ شَفَتُهُ) برآماسید لب او وکفته گردید (تَثْعِیط) کوفتن وریزه ریزه کردن

ث ع ع

(ثَعْثَع) کجعفر مروارید وصدف وشپش سرخ (ثَعْثَعَة) سخن ناوعین ناک وآواز قی کننده وپیاپے قی کردن (ض ف) ثَعَّ) قی کرد (اِنْثِعَاع) برآمدن قی از دهن وخون از بینی وجراحت

ث ع ل

(ثَعْل) بالفتح وبالضم وبالتحریک زیادت سرستان ناقه وگاو وگوسپند وپستان افزونی بزو گوسپند ثُعُول جمع ٭ و بالضم والتحریک دندان زائد پس

دندانها یا کج و درست برامد کی دندان
و بالضم موضعیت نجد و کرکی کہ در
خیک پیدا گردد و چون فاسد شود و
بوی ناک گردد و مرولیم زناکس
(بَنُو ثُعَل بن عمرو) کصرد قبیلہ است
(اَثْعَل) مہتر بزرگ با فضائل و معارف
(لِثَّةٌ ثَعْلاءُ) آنکہ دندانش بر یکدیگر
برآمدہ باشد
(ثُعَال) کغراب روباہ مادہ و شعبے
است میان رَوْحاء و رُوَیثہ
(ثُعالَةُ) روباہ مادہ معرفہ است و کذا
ثُعالَةُ الکَلاءِ) گیاہ خشک یا ثُعالَةُ عنب
اج الثَّعلَب است
(ثُعُول) کصبور ناقہ و جز آن کہ بالاے
پستانش پستان زائد کوچک باشد یا
پستانش سر دیگر دارد و آن عیب است *
وکَتیبَةٌ ثُعُولٌ) لشکر پر از خود و توابع
(اَرْضٌ مَثْعَلَةٌ) کرحلة زمین روباہ
ناک
(ثُعْلُول) کسرسوخ خشمناک گوسپندے
کہ شیر آن از سہ چہار جاہ دوشیدن
توانند بجہت زیادت پستان قالَهُ
الصَّغانی و دندان زائد پس دندانہا
یا کج و درست برآمدگے دندان
(س) ثَعِلَتْ سِنُّهُ ثَعَلاً) محرکۃ

ثعل

دندان زائد یا کج و راست برآمدہ *
(رَجُلٌ اَثْعَلُ وامْرَأَةٌ ثَعْلاءُ) نعت
است از آن فُعْل جمع
(اَثْعَلَ الضَّیْفانُ اِثْعالاً) بسیار
شدند مہمانان * واَثْعَلَ الاَجَرُ)
عظیم شد نزد * واَثْعَلَ القَوْمُ عَلَیْنا)
خلاف کردند بر ما * واَثْعَلَ الاَمْرُ)
سخت گردید فلا یُدْرَی کیف یُتَوَجَّهُ لہ
واَثْعَلَ الوَرْدُ) انبوہ ناک گردید *
وِرْدٌ مُثْعِلٌ) کمحسن نعت است از آن
واَثْعَلَتِ الاَرْضُ) روباہ ناک شد
زمین

ث ع ل ب

(ثَعْلَب) کجعفر روباہ مادہ یا عام است
ثَعالِب وثَعالِی جمع * ودنی المثل
ھو اَدْوَغُ من ثَعْلَب و آب را بہ بسوے
حوض و منفذ آب باران از جاے خشک
کردن خرما و سرزہ کردن کعب سنان
باشد و بیخ نہال خرما * ودَاءُ الثَّعْلَب)
نوعی از بیماری کہ موی ریزاند * و
عِنَبُ الثَّعْلَب) سگ انگور قابض مبرد
وابتلاع سبع حبات منہ شفا للبول
قاطع للحبل مجرب * وحَوْضُ الثَّعْلَب)
موضعیت پس عمان *
(ذُو ثُعْلَبان الاکبر وذُو ثُعْلَبان

ثعل

الاصغر) دو ملک بودند از ملوک حمیر
(ثَعْلَبَة) روباہ مادہ و استخوان
دم غرہ و سیرین و نام خلقی و قبائل و
نام بیت و دو صحابی است * وثَعْلَبَة
بن عَبّاد و ثَعْلَبَة بن سُہَیل و ثَعْلَبَة
بن مُسْلِم و ثَعْلَبَة بن یزید) محدثانند
و ابو ثَعْلَبَة الخُشَنِی) جُرْثُوم صحابے
است کہ پدرش ناشر یا شب یا لابس
یا ناشم نام داشت و بعضی بجاے جُرْثُوم
جُرْہُم گفتہ اند
(ثَعْلَبِیَّة) رفتار اسپ کہ بر قارسگ
ماند و موضعیت در راہ مکہ
(ثُعْلُبان) بالضم روباہ نر قال
مجد الدین اَمّا اِسْتِشْہادُ الجَوْہَرِی
بقولہ * اَدَبُّ یَبُولُ الثَّعْلَبانِ بِرَاسِہِ *
لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بالَتْ عَلَیْہِ الثَّعالِبُ * فَلَیْسَ
صَحِیحٌ ھو مَنْسُوقٌ فِیہِ والصَّوابُ فِی البَیْتِ
فَتْحُ الثّاءِ لِاَنَّہُ مُثَنّی کانَ غَادِی بن
عبد العُزّی سادَ نَاضِمٌ لِبَنِی سُلَیْم فَبَیْنَا
ھو عِنْدَہُ اِذْ اَقْبَلَ ثَعْلَبانِ یَشْتَدّانِ حَتّی
تَسَنَّمَاہُ فَبالَا عَلَیْہِ فَقالَ اَبَیْتٌ ثُمَّ قالَ
یا مَعْشَرَ سُلَیْم لا واللہِ لا یُضَرُّ ولا یَنْفَعُ ولا
یُعْطِی ولا یَمْنَعُ فَکَسَرَہُ ولَحِقَ بالنَّبِیِّ

ثعی

صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وسَلَّمَ فَقالَ مَا اسْمُکَ فَقالَ
غَادِی ابن عَبْدِ العُزّی فَقالَ صَلَّی اللہُ
عَلَیْہِ وسَلَّمَ بَلْ اَنْتَ رَاشِدُ ابن عَبْدِ رَبِّہِ
وذُو ثُعْلُبان) بیماری است
(اَرْضٌ مَثْعَلَة ومَثْعِلَة) بکسر اللام
زمین روباہ ناک
(قَرْنُ الثَّعالِب) ہمان قرن المنازل
است کہ میقات اہل نجد باشد * و
دَیْرُ الثَّعالِب) موضعیت بغداد
و علامہ ابو منصور عبد الملک نیشاپوری
را بدان جہت ثَعالِبِی گویند کہ از
پوستہاے روباہ پوستین میساخت
(ثُعَیْلِبات یا ثُعالِیات) بضمہما
موضعیت

ث ع م

(ثُعامَة) کثمامة زن زناکار
(ف) ثَعَمَہُ ثَعْماً) کشید آزرا
(تَثَعَّمَتْنِی اَرْضٌ کَذا) درشگفت
آورد مرا فلان زمین

ث ع و

(ثَعْوَم) بالفتح نوعی از خرما یا خرمای
بزرگ یا غورہ خرما کہ نرم شدہ باشد
نعیت در نمو

ث ع ی

(ثَعْیَة) بالفتح کرسنگے و خالی شدن مرے

از قبیله و گرسنه گردیدن و الفعل من ضرب
(ثاعی) دشنام دهنده و نسبت کننده
کسی را ببدی

باب الثاء فصل العین

ث غ ب

(ثَغَبَ) بالفتح نیزه زدن و ذبح کردن
و الفعل من نصر و اکثر آبی که میان وادی
باقی مانده باشد و یحرک ثِغَاب و
اَثْغَاب و ثُغْبَان بالضم و الکسر جمع
(ثَغَب) محرکة حوض در سایه کوه که
آب خنک دارد و گداختن یخ و الفعل
من سمع و حکی بعضهم عن الکسائی انه
یقال ثَغَبَ ثَغَبًا اذا هلک و یقال انه
بالراء بنقطتین
(تَثَغَّبَتْ لِثَتُهُ بِالدَّمِ) روان شد
خون از سر سینه

ث غ ر

(ثَغْرٌ) بالفتح درختی است که شکوفه
سپید دارد و یحرک ثَغْرَة یکی و کو و
رخنه و دره فراخ و دهن و دندانهای یا
و دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در
لثه باشد و سر حد ملک کفار و جای بر
از رخنهای شهر ثُغُور جمع * و
شهری است نزدیک کرمان بر ساحل
دریای هند و متفرق و پریشان یقال
اَمْسَوا ثُغُورًا
(ثُغْرَة) بالضم مغاکی در چیز گردن
و رخنه ثُغَر جمع * و یقال هذه مدینة
فیها ثُغْرَة وثُلْمَة و کرانه زمین و راه نرم و
ناحیه است از اعراض مدینه منوره و
مغاکچه سینه شتر که جای نحر است و
کوبالای سینه اسپ
(ثَغُور) کصبور قلعه است بیمن مر
حمیر را
(ثُغُور) بالضم جای ترس از
رخنهای شهرها
(ف) (ثَغَرَهُ ثَغْرًا) رخنه زد دران *
و (ثَغَرَ الثُّلْمَةَ) کبست رخنه را از لغات
اضداد است * و (ثَغَرَ فُلَانًا) شکست
دندان او را * و (ثُغِرَ) مجهولًا افتاد
دندان وی یا دندان شیرا * و مَثْغُور
نعت است ازان * و (کذا ثَغْرٌ) ای دُقَّ
فمه و (اَثْغَرَ الْغُلَامُ اِثْغَارًا) دندان شیر
ریخت کودک و دندان براورد از لغات
اضداد است * و (اُثْغِرَ) مجهولًا بمعنی
ثُغِرَ مجهولًا است
(اِثْغَرَ الْغُلَامُ) بالثاء و الثاء من الافتعال
بمعنی اَثْغَرَ الْغُلَامُ است * و اَدْعَرَ
الْغُلَامُ) مثله کذا فی النسخ

ث غ ب

(ثِغْرِب) بالکسر و ندا نهای خر و

ث غ غ

(ثَغْثَغ) کجعفر آنکه سخن از میان
و ندانها گوید ثَغْثَاغ که صداح مثله
(ثَغْثَغَ کَلَامَهُ) سخن از میان و ندانها
گفت و تخلیط کرد دران * مُثَغْثَغ
نعت است ازان * و نیز ثَغْثَغَة)
گردیدن کودک پیش از دندان براوردن و
سخن نامنتظم و تفتیش و اضطراب سخن کودی
و دندان جنبانیدن او و در دهن

ث غ م

(ثَغِم) ککتف سگ گرنده و شکاری
(ثُغَام) کسحاب رمنه سپید ثُغَامَة
یکی اَثْغَام جمع
(لَوْنٌ ثَلْغَمٌ) رنگ سپید مانند رمنه
(اَثْغَمُ الْوَادِی) در منه روییدند *
و اَثْغَمُ الرَّأْسُ) سپید گردید سر مانند
رمنه * و اَثْغَمَ الْاِنَاءَ) پر کردن او را *
و اَثْغَمَ فُلَانًا) درخشم آورد او را
یا شاد گردانید
(مُثَاغَمَة) بوسه دادن زن را

ث غ و

(ثُغَاء) بالضم بانگ گوسپند و بز و
گاو و مانند آن وقت آبستن و گفتگے
در لب گوسپند
(ثَاغِيَة) گوسپند و یقال ما له ثَاغِيَة وَلَا
رَاغِيَة) نیست او را گوسپند و نه شتر و
ما بالدار ثَاغٍ وَلَا رَاغٍ) یعنی نیست در
خانه کسے
(ن) (ثَغَتِ الشَّاةُ ثُغَاءً) بانگ کرد
گوسپند
(اَثْغَى شَاتَهُ) بانگ او را دانید * و
نیز اثغاء) عطا کردن یقال اَثْغَيْتُهُ
فَمَا اَثْغَى شَيْئًا

ث غ ی

(ثَغْيَة) بالفتح گرسنگی و گرسنه گردیدن
و خالی شدن جای از قبیله و الفعل من
ضرب

باب التاء فصل الفاء

ث ف ء

(ثُفَاء) بالضم و التشدید سپندان
سپید یا سپندان کند و ثُفَاءَة یکی
(ف) (ثَفَا الْقِدْرَ) فرو نشاند جوش
دیگ را

ث ف ج

(ثَفَجَة) کسحابة احمق یقال ثَفَجَةٌ
مَفَاجَةٌ
(ن) (ثَفَجَ) کول گردید

ث ف د

(ثَفَافِيد) برهای سپید تو بر تو و بطانها

ج ۱

ثقر

مَنَافِيدُ مثله بانوعی از جامه یا چیزهایی
خفی که زیر چیزی گذارند یا نعتی است
در مَنَافِيد
(ثَفَّدَ دِرْعَهُ تَثْفِيدًا) بطانه کرد زره را

ث ف ر

(ثَفْر) بالفتح وبضم فرج دده و مرغان
شکاریے یا راه زنان
(ثَفَر) محرکة دنبگن پاردم
(مِثْفَار) بالکسر ستوری که زین بسکیں
اندازد و مردمابون
(مِثْفَر) کمنبر بمعنی مِثْفَار است
(أَثْفَرَهُ إِثْفَارًا) پاردم ساخت برے
آن یا پاردم بست بآن * (وَأَثْفَرَهُ) از پس
راند آن را * (وَأَثْفَرَتْهُ بَيِّعَةُ سَوْءٍ)
یعنی خرید و فروخت بد او را بدنبال او بستم *
(وَأَثْفَرَتِ الْعَنْزُ) نزدیک آن رسید
(ثَفَّرَهُ تَثْفِيرًا) از پس راند آن را
(اِسْتَثْفَرَ) دامن در میان هر دو
ران گرفتن مرد مردم و دم در میان هر دو
ران گرفتن سگ چنانکه بشکم چسپاند آن را
معدے بالبا و نفسه

ث ف ق

(ثُفْرُوق) بالضم شیرهٔ خرما یا آنچه
بدان قمع خرما ملصق باشد تفاریق
جمع * ومَا لَهُ ثُفْرُوقٌ) نیست او را

ثقل

چیزی
(لَبَنٌ مُثْفِرِقٌ) شیرے که هنوز منعقد
نباشد
(تَثَفَّرَ اللَّبَنُ) ناخفته ماند شیر

ث ف ل

(ثُفْل) بالضم کنجاره و دور دانه چیز
و دانه و سفره که زیر آسیا اندازند
برائے محافظت آرد
(ثِقْل) محرکة گران و از شتر و جز آن
(ثَفِل) کمتف ثقل خوار
(ثَافِل) کصاحب آنچه بتگ نشیند
از هر چیز و سرگین * وثَافِلُ أَصْغَرُ
وثَافِلُ أَكْبَرُ) دو کوه اند در راه
مکه شریفه
(ثِفَال) کسحاب گران رو از شتر و
جز آن و ابریق
(ثِفَال) گلتاب ابریق و سفرهٔ آسیا
وقول زهیر فتعرككم عرك الرحى بثفالها
ای علی ثفالها او مع ثفالها حال کونها
طاحنة لانهم لا یثفلونها الا اذا
طحنت و سنگ زبرین دستاس
(ثُفَال) کغراب سنگ زبرین دستاس
(ن) (ثَفَلَهُ) براگنده کرد آن را بکبار
و(ثَفَلَ الرَّحَى) سفره گسترده آسیا را
(أَثْفَلَ الشَّرَابُ) در دگین شد شراب

ثفن

(ثَافَلَهُ) همنشین و ملازم او شد *
و نیز مُثَافَلَة) مداومت کردن بر
طعامی از جو بقابل ترکت بني فلان
مُثَافِلِينَ اي يأكلون النفل اي الحب
ذلك اذ الحر يكن لهم البر وكان طعامهم
الحب فذلك اشد ما يكون حال البدو
(ثَفَلْتُ عَنِ اللَّبَنِ بِالطَّعَامِ تَثْفِيلًا)
خوردم طعام را باشیر * (وثَفَّلَ الرَّحَى)
ثفال گسترد آسیا را
(تَثَفَّلَ بِهِ عِرْقُ سَوْءٍ) یعنی گوهای
کرد بوی از مکارم

ث ف ن

(ثَفِنَة) کفرحة آنچه بر زمین رسد از
شتر چون بخسپد مانند زانو و سینه و
دست و جز آن و زانو و مجتمع ساق و
ران از مردم و باطن زانوی اسپ و
عدد و جماعت از مردم و مِثْفَنَات جمع
* وکنارهٔ سفره و توشه دان ثُفُن
گتب جمع * ومُسْلِمُ بْنُ ثَفِنَةَ يَا ابْنَ
شُعْبَةَ) محدث بوده
(ذُو الثَّفِنَاتِ) لقب زین العابدین
علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهم و لقب علی بن عبد الله
بن عباس رضی الله عنه زیرا که پنج صد
درخت زیتون داشت و هر روز زیر هر

ثفی

درخت دو رکعت نماز میکرد و لقب
عبد الله بن وهب یس خوارج زیرا که
طول سجود در مساجد او اثر کرده بود
(ثَفَن) محرکة بماری است
(رَجُلٌ مُثْفَنٌ) بالکسر شتری که ثفنه
دی پهلو و شکمش در خورد
(ض) (ثَفَنَهُ ثَفْنًا) وضع کرد و راند آن
را و پس دی او مود یا آمد او را از پس
او * (وثَفَنَتِ النَّاقَةُ) زد ناقه کسی را
بثفنات * (نَاقَةٌ ثَفِنَةٌ) کفرحة
نعت از آن * (وثَفَنَهُ بِالْيَدِ) زد
او را بدست
(س) (ثَفَنَ يَدُهُ ثَفْنًا) محرکة پینه بست
دست او از کار کردن
(مُثْفِن) کمحسن هم زانوی کسی
(إِثْفَان) پینه انگندن کار به دست
کسی یقال أَثْفَنَ العَمَلُ اليَدَ
(ثَافَنَهُ) هم زانو نشست او را * مُثَافِن
نعت ست از آن * ونیز مُثَافَنَة) از
کردن کسی را یقال ثَافَنَتِ الرَّجُلَ على
الشَّيْءِ إِذَا أَعَنْتَهُ عَلَيْهِ

ث ف و

(ثُفْوَة) بالضم سکوره ثُفْوَات جمع

ث ف ي

(ثَفَا) نوعی از گربه دشتی

(ثِقْدَرٌ مُوثَقَاةٌ) نعت است ازان
(ثِنْفِيَةٌ) بر سه پایه نهادن دیگ
تأثیف مثله
(تَثَفَّى فُلَانًا عِرْقُ سَوْءٍ) یعنی کردیو از مکارم او دور است و بالای

باب التاء فصل القاف

ث ق ب

(ثَقَبَ) بالفتح سوراخ ثُقْبٌ وثُقُوبٌ جمع * و دهی است بیمامه و نام ابن فروه صحابی یا باین معنی بروزن برمت
(ثُقْبَةٌ) بالضم سوراخ ثُقْبٌ بالسکون والحرکة جمع
(ثَاقِبٌ) کصاحبة بسیار شیر * و نجم ثَاقِبٌ) ستاره بلند از ستارگان یا اسم کیوان است و شهاب ثاقب) روشن و تابان
(ثِقَابٌ) کتاب آتش افروزنده
ثُقُبٌ جمع
(ثُقُوبٌ) کصبور آتش افروزنده
ثُقُبٌ جمع
(ثَقِيبٌ) کامیر بسیار سرخ و ناقه بسیار شیر
(ثُقَيْبٌ) کزبیر راهی است از اعمالی ثعلبیه تا شام
(مِثْقَبٌ) کمنبر براه بزرگ و راهی

است میان شام و کوفه و راه عراق از کوفه تا مکه و مرد رسا و نافذ رای
(مَثْقَبٌ) کمقعد راه بزرگ
(ثُقْبَانٌ) بالضم دهی است بنجد
(اَثْقَبُ) بالضم مرد دانا و ماهر در هر کار
(ثَيْقَبٌ) کحیدر موضعی است ببادیه
(ن) ثَقَبَهُ ثَقْبًا) سوراخ کردن آن * و ثَقَبَ الطَّائِرُ) بلند پرید * وثَقَبَتِ النَّارُ ثُقُوبًا وثَقَابَةً) افروخته شد آتش * وثَقَبَ الْكَوْكَبُ) روشن شد ستاره * وثَقِبَتِ الرَّائِحَةُ) دمید بو * وثَقِبَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید * ثَقَبَ رَأْيُهُ) نافذ گردید رای او
(ك) ثَقُبَ ثَقَابَةً) بسیار سرخ گردید
(اَثْقَبَ النَّارَ) برافروخت آتش را
(مَثْقَبٌ) کمحدث لقب عائذ شاعر ابن محصن
(ثَقَّبَهُ تَثْقِيبًا) سوراخ کردن آن *
وثَقَّبَ النَّارَ) برافروخت آتش را * ویقال ثَقَّبَ عُودُ الْعَرْفَجِ إِذَا مُطِرَ وَلَانَ عُودُهُ فَإِذَا اسْوَدَّ شَيْئًا قِيلَ قَدْ قَمِلَ فَإِذَا زَادَ قَلِيلًا قِيلَ قَدْ دَبِيَ وَهُوَ حِينَئِذٍ يَصْلُحُ أَنْ يُؤْكَلَ فَإِذَا تَمَّتْ خُوصَتُهُ قِيلَ قَدْ أَخْوَصَ وثَقَبَهُ الشَّيْبُ) ظاهر شد در وی

پیری وکذلك ثَقَّبَ الشَّيْبُ فِيهِ
(تَثَقَّبَ) سوراخ دار گردید * وتَثَقَّبَهُ) سوراخ دار کرد آن را لازم است ومتعدی ویقال تَثَقَّبَ الْجِلْدُ * اذا ثَقَّبَهُ الْحَلَمُ وهُوَ نَوْعٌ مِنْ فَسَادِ الْجِلْدِ * وتَثَقَّبَ النَّارَ) برافروخت آتش را
(اِنْثَقَبَ) سوراخ دار گردید

ث ق ر

(تُثْقُرٌ) علی تفعل نزد دوتا نکنیای

ث ق ف

(ثَقْفٌ) بالفتح دانا و استاد در حرب و طعن وضرب * وثَقْفٌ عدو ابن عمرو) بدرست * وثَقْفٌ ساعدي ابن فروة) شهید کردید احد یا در خیبر او هو ثَقْفٌ بموحدة
(اِمْرَأَةٌ ثَقَافٌ) کسحاب زن دانا واستادکار
(ثِقَافٌ) بالکسر آنچه نیزه و تیر را بوی راست کنند ثُقُفٌ جمع * فی الحدیث إِذَا مَلَكَ اثْنَا عَشَرَ مِنْ بَنِي عَمْرٍو كَعَبَانَ الثَّقَفُ والْمِثْقَافُ إِلَى أَنْ تَقُومَ السَّاعَةُ يعني الخصام والجلاد * وثَقَافُ بن عمرو بن شُمَيْط اسدي) صحابی است یا آن ثَقْفٌ بالفتح است * وشکلی است از اشکال رمل صورته

(ثَقِيف) کامیر مرد زیرک وچالاک
وپدر قبیله از هوازن نام او قسی بن منبه
بن بکر بن هوازن * ثَقَفِيّ) محرکةً
منسوب ست بان * وخَلٌّ ثَقِيفٌ)
سرکه بسیار ترش وتیز
(ثِقِّيف) کسکیت مرد زیرک وچالاک
(وخَلٌّ ثِقِّيفٌ) سرکه نیک ترش
(ك س) ثَقُفَ ثَقْفًا وثَقَفًا وثَقَافَةً
زیرک وسبک وچالاک گردید *
ثِقْف) کحبر وکتف وندس نعت ست
ازان
(ن) ثَقَفَهُ) غالب آمد او را در وا نای
(س) ثِقْفَهُ) یافت آنرا او کوفت یا
ظفر یافت بروی ورسید بآن
(اُثْقِفْتَهُ) مجهولا یعنی مساوی معامل
کرده شد بهر من
(ثاقَفَهُ) نبرد کرد او را در دانائی و
استادی
(ثَقَّفَ الرُّمْحَ تَثْقِيفًا) راست کرد
نیزه را بثقاف
ث ق ق
(ثَقْثَقَ) سخن احمقانه گفت
ث ق ل
(ثِقْل) بالکسر بار گران وکناه ودفینهٔ
زمین مرده زمین اَثْقَال جمع *

قال الله تعالى وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ
أَثْقَالَهَا ونام موضعی
(ثِقَل) کعنب گرانی ضد خفت
(ثَقَل) محرکة رخت مسافر وحشم
وی أَثْقَال جمع * وهر چیزی نفیس
محفوظ ومنه الحديث إِنِّي تَارِكٌ فِيكُمُ
الثَّقَلَيْنِ كِتَابَ اللهِ وعِتْرَتِي * و
ثَقَلَانِ) آدمیان وپریان
(ثَقَلَه) محرکةً وبالکسر وبالفتح وکعِنَبَةٍ
وفَرِحَةٍ رخت ومتاع يقال ارْتَحَلُوا
بِثَقَلِهِمْ أی بِأَثْقَالِهِمْ وَأَمْتِعَتِهِمْ كلها
(ثَقْلَه) بالفتح بیکی وگرانی طعام
وبحرک
(ثَاقِل) نام شهری * ودِينَارٌ ثَاقِلٌ)
دینار کامل تَوَاقِل جمع * وَأَصْبَحَ
ثَاقِلًا) یعنی سخت بیمار گردید
(اِمْرَأَةٌ ثَقَالٌ) کسحاب زن گران
سرین * وبَعِيرٌ ثَقَالٌ) شتر آهسته رو
(ثِقِّيل) کامیر کسی که صحبت وی را
ناخوش دارند ثُقَال بالضم وثُقَلَاء
جمع * يقال هو من ثُقَالِ النَّاسِ وثُقَلَائِهِمْ
(مِثْقَال) بالکسر سنگ زر وآن یکصد
درم وسه سبع درم باشد ومذکور ست
درم کک * ومِثْقَالُ شَيْءٍ هم سنگ
چیزی مَثَلُه قبل جمع * والقى عليه

مَثَلَه قِبَلَه) یعنی مؤنث خود ساز وی
واندخت بروی مؤنث خود
(ك) ثَقُلَ ثِقَلًا وثَقَالَةً) گران
گردید * ثِقِّيل وثُقَال) کسحاب و
غراب نعت ست ازان ثِقَال الکسر و
ثُقُل بالضم جمع * وثَقُلَتِ الْمَرْأَةُ)
گران ظاهر شد آبستن او * وثَقُلَ
العَرْفَجُ) تازه وتر گردید شاخ آن
كذلك ثَقُلَ الثُّمَامُ * وثَقُلَ سَمْعُهُ)
گوش او گران شد
(ن) ثَقَلَ الشَّيْءَ بِيَدِهِ ثَقْلًا)
بالفتح آزمود سنگ آن را بدست * ونیز
ثقل) چربیدن چیزی بر چیزی در وزن
(س) ثَقِلَ) سخت بیمار شد * ثقيل
وثَاقِل) نعت ست ازان
(مُثْقِل) کمحسن ستور آهسته رو و
بالهار زن گران از بار یشت
(اَثْقَلَه) گران بار کرد او را او بار داد
براو * واثْقَلَتِ الْمَرْأَةُ) گران ظاهر
شد آبستن او * امرأة مُثْقِل) نعت
ست ازان * واثقله المرض
وگران ساخت او را بیماری وكذلك
اَثْقَلَه النَّوْمُ واللُّؤْمُ
(مُثْقَلَة) کمعظمة سنگ فرش
(ثَقَّلَه تَثْقِيلًا) گران سنگ کرد او را

آن را
(تَثَاقَلَ عَنْهُ) کاهلی کرد وپس ماند
ازان وخویشتن را گران ساخت * و
تَثَاقَلَ القَوْمُ) بدلی کردند در جنگ
(مُسْتَثْقِل) ست از بیماری یا از
خواب یا از لوم وبخل
ث ك د
(ثُكُوَة) بالضم سکوره ثُكُوَات جمع *
وبالفارسية
باب الثاء فصل الكاف
ث ك د
(ثَكَد) بالفتح آبی ست مر بنی تمیم را
وبضمتین آبی دیگر
ث ك ك
(ض) ثَكَّ فِي الأَرْضِ) سیاحت
کرد بر زمین
ثُكْثُكَة) زن خویله
(ثَكْثَكَ) گول گردید وعربده کرد
ث ك ل
(ثُكْل) بالضم موت وهلاک وبی فرزندی
وکم کردن دوست وفرزند وبحرک و
والفعل من سمع يقال ثَكِلَتْهُ أُمُّهُ یعنی کم
کناد او را مادر وی * ثاكل وثكلان
نعت مذکر ست ازان * وثَاكِل و
ثَكُول وثَكْلَى وثَكْلَانَة) نعت

ج ١

مؤنث واخیرا درست
(ثَلَاةٌ تَکُوْلُ) کصبور بیابانی که
رونده دران گم گردد و هلاک شود
(مثکلة) بالفتح سبب ثکل یقال رُمْحٌ
للوالدات مُثْکِلَةٌ کما یقال الولد مجلبة
مجنبة (مِثْکَال) بالکسر زن کم کرده
از فرزند مَثَاکِیل جمع
(اثکال بالکسر و اثکول) بالضم
خوشهٔ خرما اثاکل و اثاکیل جمع
(قَصِیْدَةٌ مُثْکِلَةٌ) کحسنة آنکه در آن
ثکل مذکور شد
(اَثْکَلَتِ الْمَرْأَةُ) لازم شد او را ثکل
(مُثْکِل) نعت ست ازان مَثَاکِیل
و مَثَاکِل جمع * و نیز اثکال) بی
فرزند گردانیدن یقال اَثْکَلَهَا اللّٰهُ
وَلَدَهَا یتعدی ولا یتعدی

ث ک م

(ثَکَمَ الطَّرِیْقَ) محرکة میانهٔ راه
و واضح آن ثَکَمَةٌ بالیاء و کصرد
شله (ثُکَمَة) بالضم نام مردی
(ثُکَامَة) کثمامة شهری ست
(ن) ثَکَمَ اَثَارَهُمْ) پی گرفت
ایشان را * و ثَکَمَ الامر) لازم
گرفت آن را * و ثَکَمَ بِالْمَکَانِ
مقیم شد دران

(س) ثَکِمَ الْاَمْرُ وَالطَّرِیْقَ)
لازم گرفت آن را و ثَکِمَ بِالْمَکَانِ
ثَکَمًا) محرکة مقیم شد دران

ث ک ن

(ثَکَنَ) محرکة نام کوهی * و ثَکَنُ
الطَّرِیْق) میانهٔ راه و هو من الابدال
(ثُکْنَة) بالضم گردن بند و جمیل و
رایت و علامت و قبر و چاه آتش و
مغاکچه و گروهی از کبوتران و نیت ایمان
یا کفر و پارهٔ پشم که در گردن شتر آویزند
و میانهٔ لشکر ثُکَن کصرد جمع
(اُثْکُوْن) بالضم عرجون و خوشهٔ خرما

باب الثاء فصل اللام

ث ل ب

(ثُلْب) بالفتح عیب ثلاب جمع
(ثِلْب) بالکسر شتر پیر دندان و موی و م
ریختهٔ ثَلْبَة مؤنث اَثْلَاب و ثِلْبَة
کقردة جمع * و مرد پیر و شتر پیر که
بار دار نگردد و کرک کهن سال و نام
صحابی یا آن بنای نوقانی ست چنانکه
گذشت * و رَجُلٌ ثِلْبٌ) مرد عیب
ناک
(ثِلْب) ککتف نیزه رخنه دار * و
رَجُلٌ ثِلْبٌ) مرد عیب ناک
(ثَلَب) محرکة تر نجیدگی و ریم و

ریمناکی و رخنه دار شدن و الفعل من
سمع
(اَثْلَب) بالفتح و بالکسر خاک و سنگها
و سنگریزها یقال بفیه الاَثْلَب
(امرأة ثَالِبَةُ الشَّوٰی) ای مُتَشَقِّقَةُ
القَدَمَیْن
(ثَلِیْب) کامیر گیاه سیاه دیرینه یا
گیاه دو ساله و نوعی از شوره گیاه
(ثَلُوْب) کصبور بسیار عیب کننده
مردم ثُلُب جمع
(ثَلْبُوْت) محرکة نام وادی یا زمینی
ست میان طی و ذُبْیَان و ناوه زائدة
(مَثْلَبَة) کمرحلة و تضم اللام عیب
و نقیصه و ملامت مَثَالِب جمع
(ض) ثَلَبَهُ ثَلْبًا) سرزنش کرد او را
و عیب نمود و راند آنرا و برگردانید
و رخنه کرد دران
(مَثَالِب) ستور ثَلِیْب خوار
(ثَلَّبَ الْبَعِیْرُ تَثْلِیْبًا) ثِلْب گردید شتر

ث ل ث

(ثُلُث) بضمتین به یک یخفف وکذلک
الاَنْصِبَاء کلها الی العشر
(ثِلْث) بالکسر بهر سه روز یک بار نوبت
آب مرد رخت را یقال سقی نخلَه
الثِّلْثَ و ولد سوم ناقه

(ثَلَاث) کسحاب سه زن نام موضعی ست
(ثَلَثَة) سه مرد
(ثَلْثُوْن) سی لمحق بجمع ست نه جمع
(ثِلَاث) بالکسر سوم
(ثُلَاث بالضم و مَثْلَث بالفتح سه
سه غیر مصروف ست معدول از ثلثة
ثلثة * و دُوْ ثُلَاث) نوار هودج شتر
(ثَلِیْب) کامیر سه یک مثل ثَمِین و سَبِیع
و سَدِیْس و خمیس و نصیف و انکر
بوزید منها خَبِیْسًا و ثَلِیْثًا
(ثَالِث) کصاحب سوم
(ثَالِثَة) جزر شصت و یک زنانه * و
ثَالِثَة الْاَثَافِی) سنگ پارهٔ ملصق بکوه
که سنگ پارهٔ دیگر در جنب آن گذاشته
و دیگ بران نهند و یقال هو ثَالِثَة الاثافی
فیمن یَثْقُلُ منه نائل الفِتْنَة والدّاهیة
(ثَلُوْث) کصبور ناقه که سه خنور شیر
دهد و ناقه سه پستان خشک شده و
یکی مانده یا ناقه که یک پستانش بریده
بی شیر باشد
(ثَلْثُوْث) بتکریر ثا بمعنی ثلوث ست
(مَثْلُوْث) سه یک گرفته و رسن سه تاه
(مَثْلُوْثَة) توشه دان که از پوست
ساخته باشند * و اَرْضٌ مَثْلُوْثَةٌ) زمین
سه بار شیار کرده شده

٢١٨

(ثِلثان) کظربان ویحرک سک انگور
(ثُلاثان) بالضم نام موضعی
(یوم الثُّلثاء) ممدود او یضم روز
سه شنبه ثلاثاوات جمع
(یثلِث) کیضرب او یمنع نام جای
(ن) (ثلَثَ القومَ ثَلثاً) گرفت ثلث
مال ایشان
(ض) (ثلثهم ثَلثاً) سوم ایشان شدیا
سه گردانید ایشانرا باینکه خود سوم
آنها گردید او کملهم ثلثین بنفسه و
(ثلَثَ الرجلُ بناقتِه) بست سه پستان
ناقه را * و (ثلَثَ الجملَ) سه ساله شد
رسن را * و (ثلَثَ الارضَ) سه بار شیار
کرد زمین را
(اثلثوا) سه شدند وکذلک ارْبَعَ القومُ
الی العشرة
(مُثلِث) کمحدث وبخفف سخن
چینی کننده نزدیک سلطان لانه یهلک
ثلثة واخاه والسلطان
(مُثلَث) کمعظم سه گوشه وشرابی که
بطبخ از سه یکی مانده باشد وعندابی
حنیفة واصحابه یجوز شرب عصیر العنب
اذا طبخ حتی یذهب ثلثاه وقد روی
عن ابی حنیفة کراهة شرب المنصف
الذی طبخ حتی یذهب نصفه وان شرب

شارب لم یجد وان بیع جاز بیعه والصحیح
عنه انه لا یجوز شربه وکذلک قول اصحابنا
(مُثلَثة) یکی از مثلثات چهارگانه مصطلح
منجمین است اول مثلثه ناری که حمل و اسد
قوس باشد دوم ترابی که ثور وسنبله
وجدی است سوم هوائی که جوزا و
میزان و دلو باشد چهارم مائی وآن
مثلثه سرطان وعقرب وحوت است
(ثَلَثَ البسرُ تَثلیثاً) رسید سوم حصه
خورده خرما * و (ثَلَثَ الفرسُ) بعد
مصلی آمد سم اسپ ویقال ثَلَثَ بناقته اذا
صرّ منها ثلثة اخلاف فان صرّ خلفین
قیل شطر بناقته وان صرّ واحدا قیل
خلَفَ بناقته وان صرّ اخلافها
جُمِعَ قیل اجمَعَ بناقته واکمَشَ * ونیز
(تثلیث) نام جای واصطلاح منجمین واقع
شدن شاره است بچهارم برج که
ثلث فلک است از شاره دیگر وان
نظر سعد است وسه گوشه کردن و
سه بخش کردن وسه نمودن خدای
عزوجل را سه دانستن چنانکه مذهب
ترسایان است تعالی الله عن
ذلک علوا کبیرا

ث ل ج

(ثَلج) بالفتح برف ثلوج جمع * و
(ماءٌ ثَلِجٌ) آب خنک * وبنو ثَلِج)
قبیله است * وجبل الثَّلج) بدمشق
است * وربیع بن ثَلج) شاعریست *
ومحمد بن عبد الله بن ابی الثلج) شیخ است
مر ابو عبد الله اسمعیل بخاری را
(ثَلِجَ) برف فروش * ومحمد ثَلِجی
ابن شجاع) فقیه مبتدع بوده
(ثَلِج) گلتف خنک وسرد
(رجلٌ مَثلوجُ الفؤادِ) سرد کند
دهن * وماءٌ مَثلوج) آب سرد
(ارضٌ مَثلوجةٌ) زمین برف زده
(مَثلَجة) جای برف
(ثَلاّج) کشاد برف فروش ونام مردے
(فصلٌ ثُلاجی) بالضم بیکان بسیار
سپید
(ن) (ثلجتنا السماءُ تَثلِجُنا) برف بارید *
ونیز (ثَلِج) در آب تر نهادن چیزے
وتر گردانیدن
(س) (ثَلِجَ بِه ثَلجاً) شادمان گردید
وخنک دل شد
(ن س) (ثَلجَت نفسی به ثُلوجاً
وثَلَجاً) محرکة آرام گرفت دل من و
یقین نمودن آن
(اثلجتنا السماءُ) برف بارید وکذلک
اثلج یومنا * واثلجت نفسی به)

یقین کرد دل من ومطمئن گردید بان
واثلجته) شادمان گردانیدم اورا
واثلج) برف زده شد وبه برف رسید
واثلج ماءُ البئر) باز ایستاد آب
چاه * ونیز اثلج) ظفر یافتن ورستگار
شدن رسیدن چاه کن تا کل یقال حفر
حتی اثلج

ث ل خ

(ف) (ثلخ البقرُ) سرگین کرد گاو در
ایام بهار
(س) (ثلخ) آلود گردید بسرگین
(ثَلَّخته تثلیخاً) آلوده گردانیدم اورا

ث ل د

(ض) (ثلَدَ الفیلُ) ریخ زد

ث ل ط

(ثَلَط) بالفتح ریخ پیل ومانند آن
(مَثلَط) کمقعد مخرج ریخ
(ض) (ثلَطَ الثورُ) ریخ زد گاو
وکذلک ثلَطَ البعیرُ والصبیُّ * و
ثلَطَ فلانا) زد او را بثلط وآلود وی را بآن

ث ل ع

(ف) (ثلَعَ رأسَه) شکست سر او را
(مَثلَع) لمعظم غوره خرما که از نخل بیفتد
وبکفد یا صواب بنعین معجمه است

ث ل غ

(اَثْلَغَ) بتشدید یازه
(ف) ثَلَغَ رَأْسَهُ) شکست سر او را
(مُثْلَغ) کمعظم رطب که از نخل بیفتد
وبکمند
(اِنْثَلَغَ رَأْسُهُ) شکسته گردید و
اِنْثَلَغَ النَّخْلُ) رطب آورد

ث ل ل

(ثَلَل) محرکة هلاک وافتادگی دندان
(ثَلَة) بالفتح رمه بزرگ از گوسپند و
یزدر آمیخته باخاص ست برمه میش
ثِلَل کعنت وثِلَال ککتاب جمع و
رخنه وبشم گوسپند ومنه کِسَاءٌ جَيِّدُ
الثَّلَة وبشم گوسپند آمیخته بموی وبشم
شتر ومنه عِنْدَ فُلَانٍ ثَلَة كَثِيرَة و
منارہ مانندی در صحرا که زیر سایه آن
آرام گیرند ونوبت آب شتر آن بعد
دو روز ودرم بسیار وکل چاه برآورده
شده ثُلَل کصرد جمع
(ثُلَة) بالضم گروه مردم ودرم بسیار
(ثِلَة) بالکسر پستی وهلاکی ثِلَل
کعنب جمع
(ثَلَال) کسحاب هلاکی
(ثَلِيل) کامیر آواز آب یا آواز تحتین
آن
(ثُلَّى) کربی عزت رفته

(ثَلْثَل) کهدهم
(ثُلْثُلَان) سگ انگور وگیاه خشک و
یکسر وهو اعلی
(ثَلْثَال) کدحداح نوعی از شور وگیاه
(ن) ثَلَّ لِيثٌ) کل برآورده از چاه
ثَلَّ ثَلًّا وثُلُولًا) محرکةً هلاک گردانید
وهلاک شد لازم متعد ونیز ثَلَل)
افتادن دندان ☆ وثَلِيَ الدَّابَّةُ
سرگین انداخت ستور ☆ ثَلَّ التُّرَابَ
الْمُجْتَمِعَ) جنبانیدن آنرا یا طرفی از
اطراف از انشکست ومنهدم ساخت
وکذلك ثَلَّ الْكَثِيبَ ☆ وثَلَّ الدَّارَ)
ویران کرد خانه را وهوان تحفر اصل
الحائط ثم تدفع فینقاض ☆ وثَلَّ التُّرَابَ
فِي الْبِئْرِ) در انباشت خاك بچاه ☆ و
ثَلَّ الدَّرَاهِمَ) فرو ریخت درهمها ☆ و
ثَلَّ اللهُ عَرْشَ فُلَانٍ) میراند او را و
ببرد ملك او را یا عزت او را ومنه المثل
كَادَ يَثُلُّ عَرْشَهُ يضرب للرجل اذا ذل
وهلك والعرش هنا معنیان احدهما
السَّرِيرُ والاسرة للسواك فاذا هدم
عرش الملك فقد ذهب غرو الثانی
البیت ینتصب بالعمدان ویظال فاذا
هُدِمَ فقد ذل صاحبه
(اَثَلَّ الرَّجُلُ) بیمار ثُلَّه گردید

(مُثَلَّل) نعت ست ازان ونیز اِثْلَال)
رخنه برآوردن واصلاح کردن آن و
يقال اَثْلَلْتُ الْبَيْتَ اِذَا اَمَرْتَ بِاِصْلَاحِهِ
(مُثَلِّل) کمحدث گرآرندهٔ مال
(تَثْلِيلُ الدَّارِ) ویران کردن خانه
(اِنْثَلُّوا) ریخته شدند مردم از هر
جای
(تَثَلْثَلَ التُّرَابُ والكَثِيبُ) بمعنے
ثَلَّ التُّرَابَ وَالْكَثِيبَ ست

ث ل م

(ثَلَم) محرکةً شکستن کناره وادی و
رخنه شدن والفعل من سمع ☆
اَثْلَم) نعت ست ازان نام موضعی وازا
ثُلَماء نیز گویند
(ثُلْمَة) بالضم رخنه منه الحدیث نهی
عن الشرب من ثُلْمَةِ القدح ای موضع
الکسر منه
(اَثْلَم) درعروض همان ترم ست
(ض س) ثَلَمَ الْاِنَاءَ ثَلْمًا) رخنه کرد
در ان وکذلك ثَلَمَ السَّيْفُ ونحوه
(مُثَلَّم) کمعظم موضعی ست
(ثَلَّمَ الْاِنَاءَ تَثْلِيمًا) بمعنی ثلم الاناء
ست
(مُتَثَلِّم) بفتح لام مشدد زمینی ست
(تَثَلَّمَ الْاِنَاءُ والحائط) رخنه دار شد

(اِنْثَلَمَ الْاِنَاءُ وَالسَّيْفُ ونحوه)
رخنه دار گردید

ث ل م ط

(ثَلَط کجعفر وثَلُوط) کعصفور
لای آبکی
(ثَلَطَ) مسترخی وفروهشته گردید

باب الثاء فصل الميم

ث م ء

(ف) ثَمَأَهُمْ ثَمْأً) چرب خوراند
ایشان را ☆ وثَمَأَ رَأْسَهُ شکست
سر او را ☆ وثَمَأَ الْخُبْزَ) ثرید کردن نان را
☆ وثَمَأَ الْكَمْأَةَ) انداخت سماروغ
را در روغن ☆ وثَمَأَ لِحْيَتَهُ بِالْحِنَّاءِ)
رنگ کردن ☆ وثَمَأَ بِمَا فِي بَطْنِهِ)
یعنی رید
(اِنْثَمَأَ رَأْسُهُ) شکسته گردید سر او

ث م ت

(ثَمُوت) کصبور کسی که عند الجماع
حدث کند

ث م ج

(ثَمَج) بالفتح باهم آمیختن والفعل
من نصر
(مُثْمِج) کمحسن آنکه رنگارنگ نگار
کند برجامها مُثْمِجَة مؤنث

ث م د

(ثَمَدٌ) بالفتح وبحرک آب اندک
بی ماده یا آب باقی در زمین هموار و
سخت یا آبی که در سر ما ظاهر گردد و
در گرما خشک * و روضة الثمد
موضعی ست
(ثِمَادٌ) بالکسر بمعنی ثمد ست
(ثامِد) کصاحب ستور ریزه که علف
خوردن گیرد
(ثَمُودُ) کصبور قبیله از عرب قوم
صالح علیه السلام که اولاد ثمود بن
عامر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام ست
یصرف ولا و تضم الثاء وقرئ به اینجا
(اثْمُدٌ) کاحمد وتضم المیم موضعی ست
(اِثْمِدٌ) بالکسر سنگ سرمه
(مَثْمُودٌ) آبی که از کثرت ورود مردمان
کم مانده باشد و آنکه از بسیاری سائلان
تهی دست گردیده و مردی که زنان همه
آبی را برکشیده باشند
(ن ض) ثَمَدَ الرَّجُلُ) از بسیاری
سوال تهی دست گردانید مرد را * و
(ثَمَدَتْهُ النِّساءُ) برکشیدند زنان همه
آبی را از کثرت جماع * و(ثَمَدَ) فرو
گردید
(اَثْمَدَهُ) نمود ساخت آن را
(تثمد الرجل واثمد) بالاظهار
والادغام فرو دآمد برنمد
(استثمدته) بمعنی اثمدته ست و نیکوئی
واحسان خوست ازوی
(اثماداً اثمیداداً) فربه گردید

ث م ر

(ثَمَرٌ) بالفتح معرفة وادی ست
(ثَمَرٌ) محرکة میوه وانواع مال وفائده
ثَمَرَةٌ بالتاء وکثمرة یکی ثِمار بالکسر و
ثُمُرٌ ککتب جمع اثمار جمع الجمع * وزر
وسیم ودهی ست بیمن
(ثَمَراءُ) درخت ثمراء بالفتح والمد
جمع * وپوست سر وکنارهٔ زبان گره
تازیانه ونسل وفرزند وپیمان بی امیغ
ومنه حدیث المبایعة فاعطاه صفقة
یده وثمرة قلبه
(مالٌ ثَمِرٌ) المکتف مال بسیار
(ما نفسی لک بثمرة) یعنی نیست مرترا
در دل من حلاوتی
(ثامِرٌ) کصاحب درخت رسیده میوه
یا درخت میوه ناک ونام مردی ولویا
وشکوفهٔ خرما که بفارسی ترشه ست
(ثِمارٌ) کسحاب میوه وانواع مال
(ثَمِیرٌ) کامیر شیری که مسکه آن ظاهر
نشده یا شیری که مسکه آن ظاهر گردیده
وابن ثمیر) شب مهتاب

(ثَمِیرَةٌ) زمین میوه ناک ومسکه که
ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن
وشیری که مسکهٔ آن ظاهر نشده باشد یا
شیری که مسکهٔ آن برآمده
(ثُمَیْرٌ) کزبیر نام محدثی وآن جد
محمد بن عبد الرحیم بوده
(ثَمّارٌ) کشداد میوه فروش
(ثَمَراءُ) کصحراء نام درختی وپشته
ست کنار طائف متصل سراة ودرخت
میوه ناک وزمین بسیار میوه
(مَثْمُورٌ) بسیار یقال مالٌ مَثْمُورٌ و
قومٌ مَثْمُورُونَ
(ن) ثَمَرَ الشَّجَرُ) میوه آورد درخت *
وثَمَرَ الرَّجُلُ) بسیار مال شد مرد * و
ثَمَّرَ للغلام) گرد کرد برای گوسپندان
درختان را
(مُثْمِرٌ) کمحسن درخت رسیده میوه و
درخت میوه آورده * والعقل
المُثْمِرُ) عقل مومن
(اَثْمَرَ الشَّجَرُ) میوه آورد درخت *
اَثْمَرَ الزَّبَدُ) گرد آمد مسکه * واَثْمَرَ
الرَّجُلُ) بسیار مال شد مرد * ونیز
اِثْمارٌ) مسکه برآوردن شیر
(ثَمَّرَ الرَّجُلُ مالَهُ) بسیار کرد مال
را * ونیز تثمیر) مسکه برآوردن شیر

یقال ثَمَّرَ لِسقاء ودانه بستن کشت

ث م ط

(ثَمَطٌ) بالفتح کل آبکی وخمیر بسیار
رقیق

ث م ط ل

(ثَمْطَلَ ثَمْطَلَةً) مسترخی وفروهشته
گردید ذکره الصغانی

ث م ع د

(غُلامٌ ثَمَعْدَعٌ) کجعفر کودک نیکو روی
(مُثَمْعِدٌ) کمقشعر روی روشن نیکو
هیات

ث م غ

(ثَمَغَ) بالفتح مالی بود در مدینه مر
عمر بن الخطاب را که آن را وقف کرده
وبقال هی ارضٌ له وبقال موضعٌ
بخیبر وگفته اند که اول جائی ست که
تصدق کرده شد در اسلام
(ثَمَغَةُ الجَبَلِ) سر کوه
(ثَمِیغَةٌ) کسفینة طعام رقیق وچرب
وزمینی ست نمناک وزخم در گوشت سر
(مَثْمُوغٌ) فرو شسته وست یقال
ترکه مَثْمُوغًا
(ف) ثَمَغَ ثَمْغًا) آمیخت سپیدی را
بسیاهی * وثَمَغَ رَأْسَهُ بالحناء)
نیک رنگ کرد سر را بحناء * وثَمَغَ رَأْسَهُ

بالدهن) روغن مالید * وتمغ الثوب) نیک سرخ کرد جامه را * وتمغ راسه) شکست سر او را (تمغ راسه تثمیغا) پوشیدان را (انتمغت الوطبة) از درخت افتاده شکسته گردید * وانتمغت القروح) ترشد ریشها

ث م غ د

(متمغد) کمتشعر بزخاله پیه ناک

ث م ل

(ثمل) بالفتح ویحرک سعت عیش یقال اختار فلان دار الثمل ای الخفض والمقام ذکره الصغانی (ثمل) بالضم اندک از عقل وخرم (ثملة) بمعنی ثمل بالضم ست یقال به ثملة ای شئ من عقل وخرم وکلی که از تک چاه برآید وپشم پاره که بدان روغن قطران برشتر مالند وپشم پاره که بدان برشتک روغن مالند وبالضم والفتح باقی آب در تک خنور وحوض وباقی دانه وپست وخرما در خنور ثمل جمع

(ثمل) محرکة تمسق وسایه (ثملة) باقی آب در تک حوض یا خنور وما ندآن وباقی خرما در خنور وخرقه حیض ثمل بحذف تا جمع * وپشم پاره که بدان روغن برشتر مالند (هو ثمل الی کذا) ککتف یعنی او محبت اورا

(ثامل) کصاحب شیر که از دیر صیقل نشده * وبلد ثامل) ای یحمل المقام

(ثاملیة) بتشدید یا آبی ست مر اشجع را

(ثمال) ککتاب پناه وفریادرس یقال فلان ثمال قومه

(ثمال) کغراب زهر کشنده

(ثمالة) بقیه آب طعام در شکم وباقی آب در تک حوض وخنور وسرشیر ثمال جمع * ولقب عوف بن اسلم که پدر بطنی ست ولقب به لانه اطعم قومه وسقاهم لبنا ثمالیه

(ثمیل) کامیر شیر ترش وآب ست دان (ثمیلة) باقی دانه وپست وخرما در خنور ثمائل جمع * وآب اندک باقی مانده در حوض یا در شک ثمیل و ثمائل جمع * وبقیه آب طعام در شکم وجای آب طعام در شکم وباقی مانده هر چیز در خانه که دران فرش وفماش خانه باشد ومرعی ست ودیوار مانندی که از سنگ سازند تا آب را منع کند

(ثمیل) کزبیر نام ابن عبد الله اشعری تابعی ست

(متثیل) کمنزل پناه جای وقال الخلیل المثمل بالفتح

(مثملة) کمرحلة استادن گاه آب

(مثملة) کمکنسة پشم پاره که بدان روغن بر شک وشتر مانند وآوندی ست که دران ترف گذارند وخریطه شبان که بر دوش دارد

(ن) ثمل ثملا) ویحرک وثمولا) اقامت کرد ودرنگی نمود * وما ثمل شرابه بثمج) یعنی نخورد پیش از نوشیدن شراب طعامی او ذلک یسمی الثمیلة * وثملهم طعام وآخذ رنید ایشانرا وغم خواری کرد

(ض) ثمل) بخورد

(س) ثمل ثملا) محرکة مست گردید * ثمل) ککتف نعت ست ازان * وثمل فلان فی دارهم) ای اقام

(ض ن) ثمل القوم) بفریاد قوم رسید

(بلد مثمل) کمحسن ای یحمل المقام

(ثمال) باقی گذاشتن چیزی را بسیار سر شیر بستن لبن * لبن مثمل) کمحسن نعت ست ازان

(متثمل) کمحدث از صفات آوازهای خرست * ولبن متثمل) لبنی که سر شیر بسیار بندد

(مثمل) کمعظم زهر کشنده

(ثملة) ثملة تثمیلا) باقی گذاشت آن را (تثمل ما فی الاناء) در آشامید آن را

ث م ل ط

(ثملطة) بمعنی استرخاست مانند تلمطة

ث م م

(ثم) بالفتح آنجا ظرف غیر متصرف ست وکذلک ثمة بالتاء مجد الدین فقول من اعربه مفعولا رایت فی اذا رایت ثم وهم

(ثم) بالضم قماش مشکهای آب آوندها یقال اما لهم ثم ولا رم والرمة البئر وکذلک ما یملک ثما ولا رما * وباز دهو حرف عطف تقتضی ثلثة امور التشریک فی الحکم وقد تختلف بان تقع زائدة کما فی ان لا ملجا من الله الا الیه ثم تاب علیهم والثانی الترتیب ولا تقتضیه کقوله تعالی وبدا خلق الانسان من

طِينٍ ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِنْ سُلَالَةٍ الآية كذا
مثل والظاهر ان ثم ههنا على بابها لان
النسل بعد براءة الخلق فالاولى التمثيل
بقوله تعالى خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ
ثم جعل منها زوجها والثالث المهملة و
قد تخلف كقولك اعجبني ما صنعت
اليوم ما صنعت امس اعجب لان
ثم لترتيب الاخبار ولا تراخي بين
الاخبارين وكاه در آخر آن آرند و
لَقَدْ أَمِنَ عَلَى الْيَتِيمِ يَسْبُنِي * فَمَضَيْتُ ثُمَّتَ قُلْتُ لَا يَعْنِينِي
(ثُمَّة) يك مشت گياه وگياه بزرد در
بعض لغات
ج ١ (ثِمَة) بالكسر مرد پير
(ثُمَام) كفراب گياهي ست كه بفارسي
يزگويند وقد يستعمل لازالة البياض
من العين وگويند هذا على طرف الثمام
يعني اين چيزي ست كه دست بدان
ميرسد واين مثل ست در انكه سهل الماخذ
باشد * وثمام بن ليث) محدث ست
ثمامة) يك بز * وصخيرات الثمامة)
يكي از منازل آن حضرت ست صلى الله
عليه وسلم بسوي بدر * وثمامة بن
اثال وثمامة بن ابي ثمامة وثمامة
بن حزن وثمامة بن عدي) صحابه اند

(ثِيمَة) كسفينة ابريق سر بسته
(مَثِمَ الْفَرَسُ) بالفتح جاي بريدگي
ناف اسپ وكذلك مثنة الفرس بالتاء
(مِثَم) بالكسر نيك محض وهو الذي
يرعى على من لا راعي له ويفقر من
لا ظهر له ويثم ما عجز عنه الحي من مرهم
(بَيْتٌ مَثُومٌ) خانه پوشانيده شده
بكياه تر
(يَثِمُوهُم) كنيه بوت بز
(ثَمْثَم) كعدفدسك نكاري وثمثم
عبدي) شاعري بوده * ودرزين
بن ثمثم ضبي) قاتل ٣٣ هم بن اصرم
ست
(ثَمْثَام) بالفتح آنكه هر چه را گيرد و
بشكند
(ن) ثَمَّهُ ثَمًّا) پاسپر كرد آن را ونيكو
كرد ومرمت نمود آن را ومنه قولهم كما هل
ثَمِدٌ وَرَمِدٌ وقال اعرابي جمع الدهر
بي عن ثَمِدٍ وَرَمِدٍ اي عن قليله وكثيره
وگرد آوردن آن واستعمال آن در كياه
بيشتر ست * وثمد يده بالحشيش
بعلف برمالید دست را * وثَمَّتِ
الشَّاةُ النَّبْتَ) برگند گوسپند گياه را
ازين * شاة ثَمُومٌ) كصبور نعت ست
ازان ثُمُم جمع

وثَمَّ الطَّعَامَ) خورد همه طعام جيد
وردي آن را * رَجُلٌ مِثَمٌّ وَمِقَمٌّ و
مِثَمَّةٌ وَمِقَمَّةٌ) بكسر هن نعت ست
ازان والهاء للمبالغة
(ثَثَّمَهُ) پاسپر كردان را * وتثميم
العظم) جدا كردن استخوان
(اثْثَمَّ عَلَيْهِ بِقَوْلٍ قَبِيحٍ) ريخته شد
بروي بسخن زشت * وانثم جسمه
كداخت تن او * وانثمّتم) پير گرديد
(ثَثْمَثَة) پوشيدن سر آوند وباز ماندن
يقال ثَمْثِمُوا بنا ساعة) ونيكو كرده شدن
كار وآويختن مشك را از ستون تا شير
دران يزند ودوتا شدن وبر كرويدن
يقال هذا سيف لا يُثَمْثِمُ نَصْلُهُ اي لا يثني
اذا ضُرِبَ به ولا يرتد
(تثمثم عنه) متوقف شد وباز ايستاد
وما تثمثم) توقف نكرد

ث م ن

(ثَمَن) محركة بها اثمان واثمن
وأثمنة جمع
(ثُمْن) بالكسر شش هشتم از تشنگي
هشت روزه شتر
(ثُمُن) بالضم وبضمتين هشتيك و
يطرد ذلك في هذه الكسور اثمان جمع
(ثمانى) گياهي ست ونام پشتهاست

سُمِّيَتْ بذلك لانها ثماني قارات *
ثمانى نسوة) هشت زن * وثمانية
رجال) هشت مرد وآن منسوب نيست
يا در اصل منسوب ست بسوي ثُمُن
لانها الجزء الذي صير السبعة ثمانية
فوثنها ثم فتحوا اولها لانهم يغيرون
في النسب حذفوا منها احدى يائي
النسب وعوضوا منها الالف كما فعلوا
في المنسوب الى اليمن فتثبت ياءه
عند الاضافة كما تثبت ياء القاضي فتقول
ثماني نسوة وثماني مائة وتسقط مع
التنوين عند الرفع والجر وتثبت عند
النصب لما قول الاعشى * ولقد شربت
ثمانيا وثمانيا * وثمان عشرة واثنتين
واربعا * فكان حقه ثماني عشرة وانما
حذفت على لغة من يقول طوال الايام
(ثامن) هشتم
(ثَمِين) كامير مشت كه گران بها
ثمان جمع
(ثَمِينَة) شهري ست يازبني ست
(ثُمَيْنَة) مصغر ثمانية ست بحذف
الف وگاه يای آن را حذف كنند والف
را بيا بدل كرده در يای تصغير ادغام
نمايند وگويند ثُمَيْنَة واول احسن ست
(ثمانين) هشتاد وشهري ست بنا

کردهٔ نوح علیه السلام سمی بذلک لانهم کانوا
معه ثمانون انسانا وازان شهرست
عمر بن ثابت ثمانینی لحوی وفی المثل
احمق من صاحب ضان ثمانین والاصل
انه بشر اعرابی کسری ببشری فقال
سلنی ما شئت فقال اسأل ضانا ثمانین
فضرب به المثل
(مثمنة) بالکسر توبره
(مثامنة) هشت ملوک انداز حمیر که
خود را از جهت فرق ثمانیة مثامنة
گفتند
(ن) (ثمنهم ثمنا) بالفتح هشتم یک
گرفتن زمال ایشان
(ض) (ثمنهم ثمنا) هشتم ایشان
گردید یا هشت گردانید آنهارا
(مثمن) کمکرم مبیع
(اثمن الرجل) خداوند شتران ثمن
گردید یعنی انکه در هشت روز یک بار
نوبت آب یابند * (واثمن القوم)
هشت عدد گردیدند * (واثمنه
سلعته) بهاکرد متاع او را و داد او را
بهای آن وکذلک اثمن له سلعته
(مثمن) کمعظم هشت سو و مسموم
وتب کرده
(مثامن) موضعی ست مر بنی ظالم
بن عمرو را
(مثامنة) بهاکردن وفی الحدیث
ثامنونی بحائطکم قربا وامعی ثمنه و
بیعونیه بالثمن

باب الثاء فصل النون

ث ن ت

(رجل ثنتاية) بالکسر مرد بدخوی
بدزبان
(س) (ثنت اللحم) بوی گرفت * و
(ثنت الشفة) خون آلود و فروهشته
گردید وکذلک ثنت اللثة * (ثنتة)
کفرحة نعت ست ازان

ث ن ث ل

(ثنثل) بالکسر کوتاه بالا
(ثنثلة) بالفتح بیضه گنده
(ثنثل) پلید گردید بعد نظافت

ث ن ج ر

(ثنجارة) بالکسر همان ثجارة ست
و آن مغاکیه باشد که آن را آب وادان
کنده باشد

ث ن د

(ثندوة) کسنبلة و بفتح اوله گوشت
پستان مرد و بن آن اذا ضممت اولها
همزت فتکون فعللة واذا فتحتها لم
تهمز فتکون فعلولة مثل عرقوة

ث ن ط

(ثنط) بالفتح کفانیدن و الفعل من
نصر منه حدیث کعب بن مالک ثم مدت
الارض مادت فتنطها بالجبال ای شقها
فصارت کالاوتاد لها ویروی بتقدیم
النون ویروی بالباء الموحدة من التثبیط
وهو التعویق

ث ن ظ ب

(ثنظب) کقنفخار رقص گران

ث ن ن

(ثن) بالکسر علف خشک برهم افتاده
و بسیار و چوب سیاه
(ثنة) بالضم زار و میان ناف و زار
اندرون شکم مردم و موهای دراز که
برشندی پاشنه سپ باشد و وسط مردم
وغیر آن ثنن جمع
(ثنان) بالکسر کیاه بسیار و بهم پیچیده
(ثنان) کغراب موضعی ست
(اثن الرجل) کهنه گردید

ث ن ی

(ثنی) بالکسر یک تاه از تاهها اثناء
جمع * وکشت وادی وکشت کوه و نوک
نامه و دوم و بچه دوم و ناقه و زنی که
بار دوم بزایند ولا یقال ثلث ولا فوق
ذلک و مهتر دوم در مهتری و یا رشب یقال
مضی ثنی من اللیل ای ساعة او وقت و
ثنی الحیة کشت مار او ما یعوج منها
اذا انثنت
(ثنیة) فرومایه یقال فلان ثنیة
اهل بیته
(ثنی) کالی دوباره ومنه لا ثنی فی
الصدقة ای لا توخذ مرتین فی عام او
توخذ ناقتان مکان واحدة او لا رجوع
فیها و روز شنبه اثناء جمع * و مهتر
دوم در مهتری
(ثنی) کهدی مهتر دوم در مهتری
(ثانی) دوم یقال هذا ثانی اثنین ای
احد الاثنین وکذلک ثالث ثلثة یضاف
الی العشرة ولا ینون وان اختلفا
فانت بالخیار فان شئت اضفت وان
شئت نونت وقلت هذا ثانی واحد هذا
ثان واحدا والمعنی هذا ثنی واحدا
وکذلک ثالث اثنین و العدد منصوب
ما بین احد عشر الی تسعة عشر فی الرفع
والنصب والخفض الا اثنی عشر فانک
تعربه وتقول للمونث اثنتان وان شئت
ثنتان لان الالف انما اجتلبت لسکون
التاء فلما تحرکت سقطت
(ثانیة) مونث ثانی و جز شصت یک
از دقیقه توانی جمع * وکذلک الثالثة

والرابعة والخامسة كل واحدة منها جزء من ستين جزأ من التي قبلها * وثناة ثانية (گويند كه گردن راكج كند بدون علت

(ثناء) بالفتح ستايش بمدح باشد يا بذم يا خاص است بمدح

(ثنا) بن احمد بن محمد) محدث است

(ثناء) بالكسر رسن از پشم يا از موى يا از غير آن و هر ناهى از رسن و تر انه وزانو بند شتر و دم منه حديث عوف بن مالك انه سأل النبي صلى الله عليه وسلم عن الامارة فقال اولها ملامة وثناء وندامة وثلثها عذاب يوم القيامة اى اثنيها وثنى الثنيان تثنيتين

(ثناء) كغراب دو ويقال جاؤا ثناء اى اثنين اثنين و ثنتين ثنتين

(اثنان) بالكسر دو مرد اثنتان دو زن

(ثنتان) بالكسر مثله اصلش ثنى است بدان جهت كه جمع آن اثناء است و نوزده شعبه اثنا عشر جمع * و در شعر يوم اثنين بدون الف و لام آمده

(اثنوى) آنكه بروز دوشنبه پوسته روزه دارد

(ثنوى) بالتحريك منسوب است

بسوى اثنان يا اثنا عشر در صورتى كه عم باشد اثنى مثله مانند بنوى وابنى و ابن

(ثنوية) گروهى است كه خداى عز و جل را دو گويند * ثنوى) منسوب است بان

(ثنوى) بالفتح سرو پاهاى شتر قمار واسم است استثنار او هر چه كه آن را استثنا كنند

(ثنيا) كعليا بمعنى ثنوى است

(ثنيان) بالضم مهتر دوم در مهترى و مرد بى راى و بى عقل و راى تباه

(ثنية) بالكسر جمع

(ثنيان) بالكسر نام موضعى كه در انجا غسان و تغلب و ذبيان و غيرهم بزنى غدر تاخت آوردند و ظفر نصيب بنى غدره گرديد

(ثنى) كغنى شتر نر در سال ششم در آمده ثنيان و ثناء جمع

(ثنية) پشته ثنايا جمع * ومنه قولهم فلان طلاع الثنايا اذا كان سامياً لمعالى الامور وراه پشته و كوه و راه در كوه يا راه بسوى كوه و شهبدانى كه استثنا كرد ايشان را الله تعالى از صعقه حيث قال و نفخ في الصور فصعق من

في السموات ومن في الارض الا من شاء الله و چهار دندان پيشين و از فوق و دو از تحت و ناقه در سال ششم در آمد و اسپ پاده در چهارم در آمده گويند و گاو در سوم در آمده ثنيات جمع * و ستايش بمدح باشد يا بذم و خر مابين مستنى از بيع و سر و پاهاى شتر قمار

واسم است استثنار او هر چه كه آن را استثنا كنند و موضعى است دور از مدينه و دران عقبه است * وثنية البول) ميان نى خشب و مدينه است * وثنية الثريد) از وادى عقيق * وثنية العابر) پشته است كه آنحضرت صلى الله عليه وسلم در سفر هجرت بآن عبور فرموده * وثنية عنعث) منسوب است بعنعث كه كوهى است قريب مدينه * وثنية مرحان) بفتح ميم از مساجد نبى است صلى الله عليه وسلم * وثنية المرة) نزديك احياست * وثنية المرار) بضم ميم و كسر آن نزديك حديبيه است * وثنية الوداع) نزديك مدينه و مذكور است در ودع

(مثنى) بالفتح دو دو ويقال جاؤا مثنى اى اثنين اثنين و ثنتين ثنتين و فارد

عود مثانى جمع و جاى گشت و ادى و دو زانوى ستور و دو اريخ آن و نام مردى * ومثنى الايادى) اعاده احسان بار دوم يا زياده از آن و بخشهاى زياده آمده از جزور قمار و كان الرجل الجواد يشترى تلك الانصباء و يطعمها الابرام

(مثناة) موضعى است و رسن از پشم يا از موى يا از غير آن و يكتاه از تاها و بكسر فيهما مثانى جمع * و آنچه نوشته شود از غير كتاب الله يا كتاب اخبار بنى اسرائيل است كه بعد موسى عليه السلام دران تحريف كردند در حلال و حرام و ترانه و رو بيتى

(مثانى) قرآن است لاقتران اية الرحمة باية العذاب يا انچه از قرآن مكرر است يا سورة كه با سورة بقرة تا برات يا هر سورة كه كم از سورهاى طوال و مئين و زائد از سورهاى مفصل باشد يا سورة حج و سورة قصص و سورة نمل و سورة عنكبوت و سورة نور و سورة انفال و سورة مريم و سورة روم و سورة يس و سورة فرقان و سورة حجر و سورة رعد و سورة سبا و سورة ملئكه و سورة ابراهيم و سورة ص و سورة محمد و سورة

لقمان سورهٔ غرف وسورهٔ زخرف وسورهٔ
ق وسورهٔ مومن وسورهٔ سجده وسورهٔ
احقاف وسورهٔ جاثیه وسورهٔ دخان و
سورهٔ احزاب
(مَثْنَی) کرمی جامه دوتاه وشسته
عقال بسته مثنیة مؤنث
(مَثْوِیَة) رجوع وفی الحدیث
اشتری ابن مسعود جاریة فشرط علیها
البائع خدمتها فقال له عمر لا تقربها
وفیها مثنویة ولا شرط
(ف ض) ثنی الشیء ثنیا) دوتاه
کردن آن او بازگردانیدن * ونیز ثنی) در
شکستن لبهای دامن واستین وبازداشتن
از حاجت دوم شدن دیگری را
(ض) ثنی البعیر ثنیا) عقال بست
شتر را * وثنی الارض) دوبار
شیار کرد زمین را * ارض مثنیة)
نعمت ازآن
(اثنی البعیر) ورسال ششم درآمد
ستر * واثنی علیه) ثنا گفت بروے
ونیز اثناء) دوم شدن یکمیرا یقال
هذا واحد فاثنه ای کن ثانیه
(ثناة ثنیة) درگردانیدن آن را * و
ثنی عنقه) خم کرد گردن را * و
ثنی علیه) ثنا گفت بروے وفی المثل

هو ثنی وثلث یعنی او کلان سال
ست اراده ایستادن کرد وتوانست نه
در اول مرتبه ونه در دوم ونه در سوم
ونیز ثنیة) بدو نسبت کردن دوم
گردانیدن
(اثنی) کا فعل دوتاه گردید و
خمر شد وبازگردید
(مُتَثَنِّی) دراز بی عرض
(تَثَنِّی) دوتاه شد وبازگردید و
خم شد
(اِثْنِثَاء) کشت ودوتاه شدن وبار
گردیدن یقال ثنی الشیء فانثنی
(اِسْتِثْنَاء) بیرون کردن ودریمین
کلمه انشاء الله گفتن ودر اصطلاح نحویان
بیرون کردن چیزے از حکم ماقبل بکلمه
الا وبآنچه در معنی الاست
(اِثْنَوْنَی) دوتاه شد وبازگردید

باب الثاء فصل الواو

ث و ء
(ثَاءَة) موضعیست ببلاد هذیل
(اَثَاءَه بِسَهْمٍ اِثَاءَةً) کاهته تیر زدم
اورا واو مذکورست در اثاء

ث و ب
(ثوب) بالفتح جامه اثواب ها لواو
واثواب وثیاب جمع * واثؤب

بالهمزة ایضا لانهم استثقلوا الضمة على
الواو وكذلك ادؤر وادؤر وساق واسوق
وجمع ماجاء على هذا المثال * ودل
وثيابك فطهر * وعمل ومنه ان
الميت ليبعث في ثيابه * ويقال فلان
طاهر الاثواب يعني پاك ست از عيوب
واز اعلام ست * وثوب بن شحمة)
شخصيست كه حاتم طائی را اسير كرد
وثوب بن النثار) شاعری ست
جاهلی * وثوب بن تلدة) مردی
بود واز عمر او ست شعر در رود
قادسيه * وثوب الماء) پوست
تنك كه شتربچه بر روے دريده زايد
وآب كه بابچه بيرون آيد از رحم * و
لله ثوبا ده) بمعنی لله دره است *
وگويند في ثوب ابي ان افيه) مثنی
يعنی بر ذمه من وذمه پدر من ست
وفای آن
(ثوبان بن بجدد) بالفتح نام يكی از
مولاهای نبی صلی الله عليه وسلم
(ثوب) كز فرنام ابن سعن طائيست *
زرعة مقرى ابن ثوب) قاضی دمشق
بوده * وابو مسلم عبد الله خولانی ابن
ثوب وجميع بن ثوب وزيد
بن ثوب) محدثانند * وحارث بن

ثوب) نه اثوب چنانكه عبد الغنی
گفته تابعيست
(ثيابی) بالكسر جامه دار ولقب
محمود بن عمر محدث بدان جهت كه
در حمام نگاهبانی جامها میكرد
(اثوب بن عتبة) كاهد از راويان
حديث ويك ابيض ست
(ثايب) بادتند كه پيش از باران
وزود وآب خيزد ريا كه بعد از فرو خوردن
آب روان گردد
(ثواب) كسحاب انگبين وياداش و
زنبور انگبين ثوابة بكمی ونام مردی كه
در اطاعت بدان مثل زنند گويند بسفن
يا برای جنگ فته بود ومفقود الخبر
گرديد زنش نذر كرد كه اگر باز آيد
مهار در بينی او كرده كشان تا بكعبه برد
چون باز آمد وبر احوال مطلع شد
اطاعت پذيرفت فقيل اطوع من ثواب
ونيز الم اعلام ست ونام جماعتی
(ثوابة) از اعلام ست * وابو ثوابة)
كنيت مردی
(ثواب) كشداد جامه فروش دجامه
دار وثواب بن عتبة) محدثست *
وثواب بن خرابة) له ذكر
(ثويب) كزبيرتابعيست * وثويب

ج ۱

کلاعی و ثُوَیب بکلابی) محدثانند * و
نیز ثُوَیب) از اعلام ست * و زیاد بن
ثُوَیب و عبد الرحمن بن ثُوَیب)
تابعیانند
(ثُوَیبة) نام مولاة ابو لهب که بنبی
صلی الله علیه وسلم و حمزه و ابو سلمه را
شیر داده
(مَثْوَب) کمقعد شهریست بیمن
(مَثُوبة) باداش مَثُوبة بضم ثا مثله
(مَثاب) جای باز گشتن مردم بعد از آن
که رفته باشند * و مَثاب البئر) جای
آب گرفتن از چاه و ایستادن گاه ساقی
و جای گرد آمدن آب در چاه و میانه
آن که آب سخت در وی گرد آید
(مَثابة) میانهٔ چاه که آب بر ان گرد آید
و سنگهای گرد اگرد چاه یا نوره و مرمر
و جای باز گشتن مردم بعد از آن که
رفته باشند و بایدام صیاد و جای آب
گرفتن از چاه و یقال عند فلان مثابة
من الناس یعنی عدد بسیارست
(ن) ثاب ثَوْبًا و ثَوْبًا و ثَوَبانًا)
باز گشت بعد از آن که رفته بود * و ثاب
الناس) گرد آمدند مردم * و ثاب
جسمه ثَوْبًا و ثَوَبانًا) نزبه شدن گرفت
بعد از لاغری مرض * و ثابه الحوض
ثَوْبًا و ثُوُوبًا) پر آب گردید یا قریب
بری رسید * و ثاب الماء) گرد آمد آب
بعد از ان که رفته بود * ثائب) نعت
ست از آن
(ثاب الحوض) پر آب گردانید
آن را * و اثابه الله) باداش داد او را
و کذا اثوبه * مثوبته علی التصحیح *
اثاب) بشفا * و اثاب الرجل)
نزبه شد بعد از لاغری مرض * و اثاب
الشیء) اعادهٔ آن چیز کرد
(ثوب تثویبا) باز گشت بعد از ان
که رفته بود * و ثوبه الله مثوبة)
باداش دهاد او را خدا * و نیز تثویب)
بدل کردن اذان گفتن و بعد از آن
بار دیگر خواندن بهر نماز بکلمة الصلوة
حکم الله یا بکلمة قامت قامت والصلوة
خیر من النوم دو بار گفتن در اذان فجر
و اقامت گفتن و نافله خواندن بعد
فریضه و بانگ کردن جاروب بر سر کاشتن
برای خواندن کسی دو بار خواندن
مثوب) نعت ست از آن
(تثوب) نوافل خواند بعد فریضه
و کسب ثواب کرد
(استثابه) باداش خواست از وی * و
استثابه مالا) خواست از وی مالی

ث و ث
(ثات) روستائیست بیمن و از آن
ست ذو ثات خمیری مهتری از
مهتران یمن * و ابو خزیمة ابراهیم ثاتی
ابن یزید منسوب ست بسوی ثات بن
رُعَین که از اجداد او بود

ث و ج
(ثوج) بالفتح جوالی که از برگ
خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند

ث و خ
(ن ض) ثاخت الاصبع) فرو رفت
انگشت در چیزی نرم و آماسیده

ث و ر
(ثور) بالفتح لخت بزرگ از پنیر
اثوار و ثورة جمع * مدگاه ز اثوار و ثیر
و ثِوَرة و ثِیرة و ثِیَرة و ثیران بکسر
و جیران جمع * و مهتر و خفر پاره و نیز
آن که بر آب پدید آید و سپیدی بن
ناخن و دیوانگی و سرخی تابان شفق
یقال سقط ثور الشفق و احمق و برجی
ست در اسمان و نام اب عاص بن
سعید و پدر قبیلهٔ ست از مضر و بدین
معنی بدون الف لام آید و از آن ست
سفیان ثوری ابن سعید و او ازدی ست
که داده بود او را

ث و ت
(ثات) روستائیست بیمن و از آن
ست ذو ثات خمیری مهتری از
مهتران یمن * و ابو خزیمة ابراهیم ثاتی
ابن یزید منسوب ست بسوی ثات بن
رُعَین که از اجداد او بود

ث و ج
(ثوج) بالفتح جوالی که از برگ
خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند

ث و خ
(ن ض) ثاخت الاصبع) فرو رفت
انگشت در چیزی نرم و آماسیده

ث و ر
(ثور) بالفتح لخت بزرگ از پنیر
اثوار و ثورة جمع * مدگاه ز اثوار و ثیر
و ثِوَرة و ثِیرة و ثِیَرة و ثیران بکسر
و جیران جمع * و مهتر و خفر پاره و نیز
آن که بر آب پدید آید و سپیدی بن
ناخن و دیوانگی و سرخی تابان شفق
یقال سقط ثور الشفق و احمق و برجی
ست در اسمان و نام اب عاص بن
سعید و پدر قبیلهٔ ست از مضر و بدین
معنی بدون الف لام آید و از آن ست
سفیان ثوری ابن سعید و او ازدی ست
بلاد مزینه و کوهیست بمکه و در ان
ست غار مذکور در قرآن و ان را ثور
المحل گویند و المحل نام همان کوه است
هرگاه ثور بن عبد مناة بر آن فرو آمد بکوه
منسوب گردید و کوهی ست بمدینه
ومنه الحدیث الصحیح المدینة حرم
ما بین عیر الی ثور * محمد الدین و اما
قول ابی عبید بن سلام و غیر من تکلم
الاعلام ان هذا تصحیف و الصواب
الی احد لان ثورا اسم جبل بمکة فغیر جبل
لما اخبر فی الشجاع البعلی الشیخ الزاهد
عن الحافظ ابی محمد عبد السلام المقدسی
ان خلف احدا جانحا الی ورائه جبل
صغیر یقال له ثور و ذکر رسولی عنه انه
من العرب العارفین بتلک الارض فکیف
اخبران اسم ثور و لما کتب الی الشیخ
عفیف الدین المطری عن والد الحافظ
الثقة قال ان خلف احدا عن شماله جبلا
صغیرا و مدة ریسی ثورا یعرفه اهل
المدینة خلفا عن سلف * و ثور الشباك
و بُرقة الثور) دو موضع ست * و
ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن)
تابعی ست
(ثَوَرة) گاو ماده و شورش و بسیاری
از مال و رجال

ج ۱

(ثَئِيرٌ) بالکسر پرده چشم
(ثَائِرٌ) کصاحب خشم یقال ثار ثائر
ای هلج * وثائر الرأس) ژولیده
موے وپریشان
(ثُوَيْسٌ) کز بیر آبی ست از سرزمین
تغلب بجزیره وموضعیست مر جعفر
بن کلاب را نزدیک بهاے ضریه * و
ثُوَيْرُ بن أبي فاخته سعید بن
علاقه) تابعی ست
(ثُوَيْرَى) دیه شهریست بدمشق
(ثُوَّارٌ) کشداد کاوبان
(ثُوَّارَةٌ) کون ورودده
(أَرْضٌ مَثْوَرَةٌ) بالفتح زمین کاوک
(ن) ثَارَ بِهِ النَّاسُ برجستند برو ے
مردم * ونیز ثَوَّدَ بالفتح وثُوُّدٌ
وثُوَّارٌ) محرکة برانگیخته شدن
وبرخاستن وبرآمدن کرد ودود
وبرجستن سنگ خوار وملخ وظاهر
شدن خون برآمدن حصبه بر اندام
یقال ثَارَتْ بِهِ الحصبةُ وبهیجان آن
در یقال ثَارَتْ نفسُه وبرآمدن آب
درروان گردیدن آن * وأثَارَهُ) برانگیخت
اورا وکذلك هَثَّرَهُ وعلى القلب
(مُثِيرَةٌ) کاوشده کار
(أَثَارَهُ إِثَارَةً) برانگیخت اورا *

أَثَارَ الأَرْضَ) شیار کرد آن را کاشت * و
أَثَارَ القُرْآنَ) بحث کرد از علم قرآن
(ثَاوَرَهُ مُثَاوَرَةً وثِوَارًا) برجهید
بااو
(ثَوَّرَهُ) برانگیخت اورا * وثَوَّرَ القرآن
بحث کرد از علم قرآن
(ثَوْرٌ) بمامی معنے ثور وثوران ست
(اسْتَثَارَهُ) برانگیخت اورا

ث و ع

(ثُوعٌ) کصرد درختیست کوهے
بلند پیوسته سبز وساقش سطبر وخوشهاے
آن به بطم ماند وبکاری نیاید
(ثَاعَةٌ) یک مرتبه اندختن قے
(ن) ثَاعَ الماءُ روان شد آب
(ثُعْ ثُعْ) بالضم امر بالتبسط فی واسلام
فی طاعة الله

ث و ل

(ثَوْلٌ) بالفتح گروه زنبوران عسل
واحد از لفظ خود ندارد ونر از زنبور
عسل وخانه زنبوران عسل وشوره
درخت ونره شتر بالفتح آن لغتیست
در ثیل
(ثَوَلٌ) محرکة استرخای ست در
اعضاے گوسپند یا دیوانگی گوسپند
که چون ان عارض شود تبعیت

گوسپندان گزارد وتنها در چراگاه بگردد گوسپند

ث و م

(ثُوْمٌ) بالضم سیرسبانی ست وبری
وبری را ثُومُ الحَيَّةِ گویند واین قویرست
وكِلَاهُمَا مُسَخِّنٌ مُخْرِجٌ لِلنَّفَخِ والدُّودِ
مُدِرٌّ جِدًّا وهذا أفضلُ أمانِيه جيدٌ للنساء
والربو والسُّعَالِ المزمن والبحال والخاصرة
والقولنج وعِرْقِ النَّسَا ووجع الورك
والتقرس ولسع الهوام الحيات العقارب
والكلب الكلب والعطش البلغمي وتقطير
البول وتصفية الحلق باهي جدب
مشويه لوجع الاسنان المتاكلة حافظ
صحة المبرودين والمشائخ رد
والزحير والخنازير واصحاب العلق و
الحبالى والمرضعات والصداع اصلحه
سلقه بماء ملح وتطحينه بدهن لوز
اتباعه بمص رمانة مزة
(ثُومَةٌ) یک از ثوم وبند شمشیر * وبن
ثُومَةَ بن مخاشن) قبیله است
واز آن قبیله است حکم بن عمیر
(ثُوَيْمَةٌ) کنبه درختیست بزرگ بے بار
خوش بوی تر از آس واز ان مسواک
سازند وان در بشراء روید
(ثُوَّامٌ) کشداد سیر فروش

ث و ن

(ثَوَّبَ) بالتشدید واو اسم ست گرد
مخ را
(أَثْيَلَ أَثَاوِلَ) پیران دیر خیزند
(ن) ثَالَ) احمق گردید ودیوانه شدن
گرفت * ومَالَ الوَعْلُ) ریخت آنچه
در آن بود
(س) ثَوَلَتِ الشَّاةُ) ثولاء گردید
گوسپند
(ثَوَلَتِ النحلُ) گرد آمدند زنبوران
عسل وانبوه شدند * وثَوَّلَ عليه) فرو
گرفت او را بدشنام وقهر وزدن
(أَثَالَ عَلَيْهِ التُّرَابَ) ریخته شد
بروے خاک * وأَثَالَ عليه القولَ)
هجوم کرد بروے اقوال وبسیار گردید
تا اینکه خدوک شد او را * ونیز أَثَالَ)
فرو گرفتن مردم از هر جانب
(أَثْوَلَتِ الشَّاةُ أَثْوَلَاءَ) ثولاء گردید

(ثَوَلٌ) دیوانه واحمق وکم بضرت وکم
خیرست کاردوست رود تکه دیوانه
ثُوَل جمع
(ثَوْلَاءُ) گوسپند دیوانه * ونُعَيْمُ بن
ثَوْلَاءَ) سرکرده شرطیان بود در بصره
(ثَوْلَةٌ) کشفینه گردآمدن کاه کیاه
گروه مردم از خانهاے متفرق
(ثَوَّالَةٌ) بتشدید واو اسم ست گرد
مخ را
(أَشْيَخُ أَثَاوِلَةٌ) پیران دیر خیزند
(ن) ثَالَ) احمق گردید ودیوانه شدن
گرفت * ومَالَ الوَعْلُ) ریخت آنچه
در آن بود
(س) ثَوَلَتِ الشَّاةُ) ثولاء گردید
گوسپند
(ثَوَلَتِ النحلُ) گرد آمدند زنبوران
عسل وانبوه شدند * وثَوَّلَ عليه) فرو
گرفت او را بدشنام وقهر وزدن
(أَثَالَ عَلَيْهِ التُّرَابَ) ریخته شد
بروے خاک * وأَثَالَ عليه القولَ)
هجوم کرد بروے اقوال وبسیار گردید
تا اینکه خدوک شد او را * ونیز أَثَالَ)
فرو گرفتن مردم از هر جانب
(أَثْوَلَتِ الشَّاةُ أَثْوَلَاءَ) ثولاء گردید

ج ۱

(ثُوَيْنَا) مصغر آرد خشکی که زیر پرانند گسترند
(تَثَاوُن) حیله کردن و فریب نمودن ومنه تَثَاوَنَ لِلصَّيْدِ یعنی آمد شکار رگاه از چپ دگاه از راست

ث و ه

(ثَاهَة) ملازه دبن دندان

ث و ه د

(ثَوْهَد) بالفتح کودک فربه تمام خلقت مراهق ثوهدة مؤنث و مذکور ست درث ه د

ث و ی

(ثاء) حرف چهارم از حروف تهجی است ثاوِيّة منسوب بآن یقال قافية ثاوية تثيثة مصغر آن
(ثَاءَة) بالهمز موضعیست وقد ذکر فی ث و ء
(ثَايَة) سنگ توده پست بقدر مرد نشسته که در صحرا سازند برای نشان و آغل شتران و گوسپندان در صحراها یا نزدیک خانه * ثَاوَة) بالواو ومثله
(ثَوَّة) بالفتح سنگ توده پست که در صحرا سازند بجهت نشان و بالضم نام خانه ثوی جمع * یا ثُوَة و ثُوِيّ) کهفی جامه کرده که بالای میخ بندد
وبرآن سنگ شیر بجهانند تا سنگ وگل دریده و پاره نگردد و شبیه که از سنگ وگل سازند بجهت نشان و علامت و زیرانداز سنگ که بوقت جنبانیدن برآن اکنند تا سنگ آلوده نگردد و
(ثَوَاء) بالفتح والمد اقامت
(ثَوِيّ) کغنی مهمان سرای و مهمان و بندی اثوياء جمع * ومجاورکه از حرمین شریفین
(ثَوِيَّة) موضعیست بکوفه و در آن ست قبر ابو موسی الاشعری و مغیرة بن شعبة وزن و سنگ توده پست که در صحرا سازند برای نشان و آغل شتران و گوسپندان و مکان وجای
(مَثْوًى) بالفتح منزل وجای باش مثاوی جمع * وأبو المثوى) میزبان و مهمان * وامّ المثوى) زن میزبان
(ض) ثَوَى المكانَ وبه ثَوَاءً وثُوِيًّا) بالضم اقامت دراز کرد در آن و فرود آمد ثاوی نعت از آن * وثُوِيّ) مجهولا مدفون گردید
(مُثَوًّى) نام نیزهٔ آن حضرت صلی الله علیه وسلم سمّی به لانه يثبت المطعون به من الثوى الاقامة
(أثوى بالمكان) دیر ماند در آن و فرود آمد * وأثوية) ملازم اقامت گردانیدم او را و مهمانی او کردم
(ثوّيته تثوية) مقیم گردانیدم او را * وثوى) ببرد
(تثوّيته) مهمان او شدم

باب الثاء فصل الهاء

ث ه ت

(ثَاهَت) کهبر حلقوم و آنچه جنبان باشد از حلقوم و غلاف دل
(س) ثَهَتَ ثَهْتًا وثُهَاتًا) خواند و بانگ کرد

ث ه د

(ثَهْدَد) کجوهر کودک فربه تمام خلقت و قدمر و ثهود مقلوب آن ست

ث ه ل

(ثَهَل) محرکة منبط شدن بر زمین والفعل من سمع
(ثَهْلَل) ممنوعاً کجعفر وقُنْفُذ وجُنْدَب شخص مجهول یا اسم باطل یقال هو الضلال بن ثَهْلَل وکجعفر موضعیست بر ساحل دریای کاظمه
(ثَهْلَان) بالفتح کوهیست و نام مردی

ث ه م د

(ثَهْمَد) کجعفر زن فربه بزرگ و نام موضعی ست

ث ه ه

(ثَهْهَة الثَّلْج) بگداخت برف

ث ه و

(ن) ثَهَا) احمق گردید
(ثَاهَاهُ مُثَاهَاةً) قول کرد و گفت شنود نمود با او

باب الثاء فصل الياء

ث ى ب

(ثَيْب) بالفتح کوهیست بشرقی مدینه
(ثَيِّب) کسید مرد زن دیده و زن مرد دیده یستوی فيه المذكر والمؤنث او لا يقال للرجل الا في قولك ذو الثيبين
(ثُيُوبَة) بیوگی
(ثِيبَان) بالکسر نام روستائی
(ثَيَّبَت المرأة تثييبًا) ثیب گردید زن * امرأة مُثَيِّب) کمعظم نعت ست از آن * وثَيَّبَتِ الناقة) کلان سال شد

ث ى ل

(ثِيل) بالکسر والفتح غلاف نرهٔ شتر و نرهٔ آن وبالکسر گیاهیست
(بعير أثيل) کاحمر شتر بزرگ نرهٔ
اثُل جمع

(ارض مثيلة) بالفتح زمين بسيار نيل كه گياهيست
(ثيل) گيس همان ثيل ست كه گياه باشد
(ثيلة) آثبيت بفطن
ث ى ن
(ثين) بالكسر ستخرج مرواريد از دريا و مثقب مرواريد
ث ى ى
(ثية) كنية آغل گوسپندان
الكتاب الخامس في الجيم
باب الجيم فصل الهمزة
ج ء ء
(جأجاء) كصلصال بزمين
(جؤجؤ) كهد هر سينه يا استخوان سينه خاجي جمع * و دهيت بجرين
(جأجأ بالابل جأجأة) خواند شتر را بسوى آب بلفظ جي جي و جي
بالكسر اسم مصدرست ازان لتينت الهمزة الاولى
(تجاجاء) باز ايستاد و باز ماند * و تجاجاء عنه) ترسيد از وى
ج ء ب
(جأب) بالفتح خرسطبر و درشت باگور درشت و سطبر جؤب جمع * و ناف و شير كه اسد باشد و سخت و درشت از هر چيز يقال فلان سخت الا اجأب الصبر اى فيق الشخص غليظ الصبر في الامور و خاكيست سرخ كه از روم خيزد و نام موضعى و دارة الجأب موضعيست
(جأبة) نهيگاه و جأبة المدرى آهن ماده شاخ برآورده لان القرن اول ما طلع غليظ ثم يدق
(جأتان) دو موضع ست و مذكورست در ج و ب
(جؤوبة) بضمتين ترش روى و افعل من نصر
(ف) جأب جأبا گسب كرد مال را و كل سوزه فروخت كه خاك سرخ باشد
ج ء ب ز
(جأبز جأبزة) گرخيت
ج ء ث
(جؤثة) بالضم قبيله است
(جأاث) كشاورز خو
(جؤاثى) كجارى شهر خط يا قلعه ايست بجرين
(ف) جأت البعير جأثا) پر بار رفت و جأث البعير جأثا نقل كرد اخبار را * و جئث جؤوثا) مجهولا ترسيد
مجؤوث نعت ست ازان
(س) جئث) گران شد وقت برخاستن يا وقت برداشتن چيز گران
اجأثه الحمل) گران بار كرد او را
انجأث النخل) برافتاد خرما بن
ج ء ج
(ف) جأج) استاد از بد دلى
ج ء ذ
(جاءل) بردهان خورنده آب مانند آن
(ف) جأذ جأذا) بردهان خورد آب و مانند آن را
ج ء ذ ر
(جؤذر) بالضم و بفتح الذال گوزن بچه جآذر جمع و مذكورست در ج ذ ر
ج ء ر
(جأر) بالفتح گياه انبوه و مرد سطبر * و غيث جأر) بسيار باران
(جئر) ككتف مرد سطبر
(غيث جؤار) كصرد بسيار باران
(جئش) شورش دل بكلو درماندگى چيزى و گرفتگى گلو و خراش آن از خوردن چيزى چرب
(هو اجأر منه) او سطبرتر ست ازاو
(جؤار) بانگ گاو و قرا بعضهم عجلا جسدله جوارا بالجيم عن الاخفش * وفي
وبيمارى ريخ زدن مردم را
(جآر) كككان مرد سطبر
(غيث جئر) كهجف بمعنى غيث جؤرست
(ف) جأر اليه جأرا و جؤارا) فرياد و زارى كرد در دعا * و جأرت البقرة) بانگ كرد گاو و كذلك جأر الثور * و جأر النبات جأرا) دراز شد گياه * و جأرت الارض) دراز گياه شد زمين
(س) جئر) اندوهگين و گرفته خاطر شد
ج ء ز
(جأز) بالتحريك آب بگلو خستن و الفعل من سمع يقال جئز بالماء و كذلك جئز بالغيظ * و جأز) بالفتح اسم ست ازان و جئز ككتف نعت
ج ء ش
(جأش) بالفتح دل مردم و اضطراب ان از بيم و قلا يهمز يقال فلان رابط الجأش يعنى دلاورست دل از جاى نبرد جؤش جمع * و نام موضعى
(جؤشوش) كسر سور سينه يا پيش سينه و مرد درشت و پاره از شب گردى از مردم
(ف) جأش اليه) مائل شد بسوى

ج ا

ان * وجَأَشَتْ نفسُه) برآمد دل او
اندوه یا از ترس

ج ء ص

(ف) جَأَصَ الماءَ) خورد آب را

ج ء ظ

(ف) جَأَظَ مِنَ الماءِ) گران شکم شد
از آب

ج ء ف

(جَأَّاف) کشاد و بسیار فریاد
(مَجْؤُوف) گرسنه و ترسنده

(ف) جَأَفَهُ) بر زمین زد او را
ترسانید * وجَأَفَ الشجرةَ) برکند
درخت را از بن * وجُئِفَ) مجهولاً
گرسنه گردید

(جَأَفَهُ تَجْئِيفاً) ترسانید او را
(اِنْجَأَفَتِ الشجرةُ) برکنده شد درخت
از بن

ج ء ل

(جَيْأَل) ممنوعاً کحیدر کفار و منه
المثل هو أنبَشُ مِن جَيْأَل و در لغت
دیگر است جَيْل بدون همزه و الجَيْأَل
با الف و لام جَآئِل جمع

(جَيْأَلَة) معرفته بمعنی جَيْأَل ست *
جَيْأَلَةُ الجرح) ریم و چرک زخم
(جَأْلال) کدصراح بیم

(ف) جَأَلَ) رفت آمد * وجَأَلَ
الصُّوفَ) فراهم آورد آن را و
فراهم گردید لازم متعد

(س) جَئِلَ جَأَلاً وجَأَلاناً) محرکة لنگ
گردید

(اِجْئِلال) ترسیدن

ج ء ن

(جُؤْنَة) بالضم طبلهٔ عطار و قدیلین
جُؤَن کصرد جمع

ج ء ن ب

(جَأْنَب) کجعفر کوتاه و خوار از مردم
و از اسب المؤنث بالهاء و بغیرها

ج ء یو

(جَأْی) کشری رنگی از رنگهای آب
و آن سرخیست که بسیاهی زند

(جُؤَة) کثبة بمعنی جَأْی کثریست
و پیوند خیک

(جُؤْوَة) بالضم بمعنی جأی کثریست
و زمین درشت که بسیاهی زند

(جِئَوَة) کقردة قحط کذا فی بعض النسخ

(اَجْوَی) اسپی که سرخی رنگ او
بسیاهی زند

(جَأْواء) مؤنث اجوی ست * و
کتیبة جَأْواء) سپاهی که سیاه نماید
از بسیاری آهن

(جِئاء وجِواء) بالکسر غلاف دیگ
از چرم و خرآن جِئاوَة وجِئاءَة مثلثه
وفی حدیث علی رضی الله عنه ان اطلی
بجواعِقِدِ احَبُّ الیَّ مِن ان اطلی
بالنَّعْفران

(جُؤَيَّة) کسمیة نام مردی

(سِقاءٌ مَجْئِيٌّ) کمری خیکی که بدو
پیوندازهره و جانب آن ادوخته باشند

(ف) جَأَى الفرسُ) اَجْأی گردید
اسب * وجَأَى الثوبَ) دوخت جامه
و اصلاح آن کرد * وجَأَى الغنمَ)
نگاهبانی کرد گوسپندان را * و نیز
جَأْو) پوشیدن پنهان کردن و باز داشتن
و سودن و پیوند کردن جامه و کزیدن
یقال جای علیه ای عضه * واحمق
لا یَجْأی مَرْعاه) احمق که آب دهان
نتواند باز داشت * وسِقاءٌ لا یَجْأی
شیئاً) اے لا یمسک

(س) جَئِيَ الفرسُ) اَجْأی گردید
اسب

(اِجْأَوَی الفرسُ) بمعنی جَئِيَ الفرس
ست

باب الجيم فصل الباء

ج ب ء

(جَبْء) بالفتح سماروغ سرخ و پشته
وجایگه در زمین که آب روان گردآید

اَجْبُوكا کلب وجَبَأَة کقردة وجَبَأَة
بالتاء جمع واخیر شاذ است

(جَبَأَة) کندهٔ کفش و دوزی و سر
استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف و
پستان

(جَبَأ) محرکة وهیت بمین

(جَبالی) کصاحب ملخ

(جُبَأ) کسکر بدول نوعی از تیر

(اِمْرَأَةٌ جَبْأَى) کسکری زن استاد
پستان

(جَبَّاء) کشداد سرشاخ گاو

(جُبَّاء) کقراء بدل نوعی از تیر
زن کمرده منظر جباءة بالتاء مثلثة
روستائیست بخوزستان و وهیت
بنهروان و وهیت بهیت و وهیت
بیعقوبا

(اَرْضٌ مَجْبَأَة) بالفتح زمین سماروغ
ناک

(ف س) جَبَأَ جَبْأً وجُبُوءاً) باز
ایستاد و ناخوش داشت و برآمد یا
ناگهان برآمد و پنهان شد و فرو خفت
مغزه را که گل سرخ باشد + وجَبَأَ عُنُقَهُ
کج کرد گردن را + وجَبَأَ السَّيْفُ
برجست شمشیر از زخم کاه و کار نکرد و

ج ا

ذلك جَبَأَ البَصَرُ
(اَجْبَأُ المَكَانُ) سماروغ ناک گردید * و
اَجْبَأَ الزَّرْعَ) فروخت آن رایش
از ظهور صلاح آن * واَجْبَأَ الشَّيْءَ
پنهان کرد آن را * واَجْبَأَ عَلَى القَوْمِ
مشرف شد بر قوم

ج ب ب

(جَبَبَ) محرکه زانوی ستور و اسم
ست تجبیب او بریدن کوهان شتر یا
ریش کردن پالان کوهان تا پس کلان
نمی گردد و الفعل من سمع
(جُبّ) بالضم چاه یا چاه بسیار آب
دور تک یا در غار سنگی یا چاه که
برنیاورده یا چاه ناکنده اجباب و
جِبَاب و جِبَبَة جمع * و توشه دانی
که بعض آن را بر بعض دوخته باشند
موضعیست به بزکوه از انجا اشتر گاو
پلنگ آرند و آب آدن جائیست
مرطے را و آبیست مر بنی عامر را و آبیست
مر ضبه بن غنی را و موضعیست
میان قاهره و یُمَیس و دهیست بجلب
که آن را جب الکلب گویند اگر سگ
گزیده پیش از چهل روز آب آن آخورد
شفا یابد * وجُبُّ یوسُفَ علیه
السّلام) بروادیست از طریق
یا میان سنجل و نابلس * ودَیْرُ الجُبِّ)
بوصلست * وجُبُّ الطَّلْعَة) داخل
طلعهٔ خرما یا خلاف آن
(جُبَّة) نوعی از پیراهن جبب و
جِباب جمع * واسخوان ابرو و زره
وخشوسم یا سر آن و بند زانو و پیوند
سر دست و کعب سنان که سر نیزه در وے
رود و میانه و سپید دست و پای
ستور که از زانو در گزشته باشد و دست
بهره ان و دهیست از اعمال
بغداد و دهیست نزدیک یعقوبا و موضعے
ست بصره و موضعیت میان
بطلبک و دمشق و آبیست در ریگ
عالج و دهیست به طرابلس شام از ان
وه است عبدالله جُبّی ابن ابوالحسن
(اَجَبّ) فرج * وبعیرٌ اَجَبُّ) شتر
کوهان بریده
(جَبَّاء) زن پست سرین یا زن پست
سینه و پست پستان یا زن باریک ران * و
ناقةٌ جَبَّاء) ناقه بریده کوهان
(جَبَاب) بالفتح قحط سخت
(جُبَاب) بالضم قحط و باطل و رایگان
و کفک شیر شتر که بسکه ماند
(جُبَابَةُ السَّعْدِی) بالضم شاعرے
ست سارق

(جَبُوب) کصبور زمین یا روی زمین
یا زمین درشت یا خاک و لا بجمع و قلعه
است بیمن و موضعیت بمدینه و موضعیت
ببدر
(جَبُوبَة) کلوخ جَبُوب جمع
(جُبَيْب) کزبیر صحابیست و وادے
ست با جا و وادی ست بحُجلة و نام ابو
جمعه انصاری یا ان بنون ست
(جَبَّاب) کشداد جبه ساز و جبه فروش و
لقب حافظ احمد محدث ابن خالد و جد
عبدالقوی محدث رابدان جهت جبابی
گویند که در بازار جبه ها مے
نشست
(جَبَبَى) کحتی دهیست بیمن ازان
وه است شعیب جَبَائی محدث
(جُبَبَى) کربی روستائیست بخوزستان
ازان ست ابوعلی و پسرش ابوهاشم و دهے
ست بنهروان ازان وه است ابومحمد حسن
بن علی جبائی و دهیست نزدیک هیت
ازان وه است محمد بن ابی الغر
و دهیست نزدیک یعقوبا و ازان ست
محمد جبائی ابن المبارک و عوان جبائی
ابن علی
(جَبَّان) تشدید یا دهیست باهواز
(جُبِّی) بالضم منسوبا احمد بن عبدالله

محدث و او را جبابی نیز گویند بدان
جهت که جبه ها می فروخت
(جَبُّوبَة) کتنورة پدر محمد همدانی
محدث و محمد و عثمان اصبهانیان پسران
محمد بن ابی بکر بن جُبُّوبَة محدثانند
(جُبَابَات) بالضم موضعیت نزدیک
ذی قار
(مَجَبَّة) بالفتح جاده راه
(مَجْبُوبَة) توشه دانی که بعض آنرا
با بعض دوخته باشند
(جَنْجَب) بالفتح زمین هموار
(جَنْجَبَة) سنگ بزرگ که بر سر چاه
باشد و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که ازا
از گوشت قیمه و روغن گویند و مانند ان
پر سازند و چیزیست از پوست دختران
که بران شتر را آب و دانه حفظ نهند * و
بَقِيعُ الجَنْجَبَة) موضعیت در مدینه
و این روایت سهیلی ست و ابن اثیر بدو
خای معجمه گفته و مشهور بتقدیم خاے
معجمه بر جیم ست چنانکه در ب ق ع
مذکور شد
(جُنْجُب) بالضم معرفه آبیست نزدیک
مدینه
(جُنْجُبَة) زنبیل جوین و بفتح رواو
القِفّی و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که

ج ا

آنرا از قیمه گوشت و روغن گوسپند و
مانند ان پر کنند و طبل لغت یمن
جَبَاجِب جمع
(مَاءٌ جَبْجَاب) کدحداح آب بسیار
(جَبَاجِب) علی الجمع کوههای مکه
شرفها الله تعالی یا بازارهای ان یا
سلحی ست یعنی که در انجا شکنبهای
اضاحی اندازند و ناقه های سطبر فربه
(مَاءٌ جُبَاجِب) کعلابط آب بسیار
(ن) جَبَّ القوم جَبًّا و جِبَابًا) غلبه
کرد قوم را + جَبَّتِ المرأةُ النساءَ
فائق برآمد زنان را در حسن + و نیز
جَبٌّ و جِبَاب) بریدن و برآوردن
خصیه یقال خصی مجبوب و کشن دادن
خرما بن را و فارغ شدن از تلقیح آن
(أَجَبَّ اللَّبَنُ) کفک آورد شیر
(مُجَابَاة و جِبَاب) نبرد کردن در حسن
و طعام و مانند آن
(قَوْسٌ مُجَبَّبٌ) کمعظم اسپی که سپیدی
دست و پای او اندازانو و رگرشته باشد
(تَجْبِیب) تا بزانو رسیدن سپیدی
دست و پای ستور و رسیدن و گرفتن
یقال جَبَّبَ فلان فلانا مهب و سیراب کردن
شتران را
(تَجَابُب) نکاح کردن و مردو خواهر

یکدیگر را
(اِجْتِبَاب) بریدن
(تَجَبَّبَ) سیاحت کرد در زمین
(تَجَبَّبَ الرَّجُلُ) توشه گرفت و شبیه
راه و ان کوشنی ست که ان ایک جوش
داده قدید سازند تا دیر ماند

ج ب ت

(جِبْت) بالکسر بت و کاهن و فال گیری
و جادو و جادوی و انکه در ان خیر نباشد
و هر چیز غیر باری تعالی که آن را پرستش
نمایند

ج ب ت ل

(جَبْتَل) کجعفر موضعی ست بیمن
از دیار بنی

ج ب ج

(ن) جَبَجَ) فربه شد بعد ضعف و
لاغری

ج ب ح

(جَبْح) بالفتح و مثلث خانه زنبور که
در وی شهد نهد. اَجْبُح و اَجْبَاح جمع
(ف) جَبَحَ القومُ بکعابهم) اندازیدند
کعبتین را تا به بینند که کدام از اینها فائز
بمطلب ست

ج ب خ

(جَبْخ) بالفتح گردانیدن کعبتین و

دست بوقت قمار و الفعل من نصر
(اَجْبَاخ) مکانهاست که در جهتهای
خرما دارد و در قول طرفه بمعنی شکها
ست

ج ب ذ

(جَبْذ) بالفتح کشیدن و الفعل من ضرب
مجد الدین و لیس بمقلوب الجذب بل
لغة صحیحة و وهم الجوهری وغیره
(جَبْذَة) محرکة بیه درخت خرما
که در ان خشونت باشد
(جَبَاذ) کقطام مرگ و نیت کشنده
بسوی چیزی
(جُنْبُذ) کقنفذ دهیست به نیشابور
و شهریست بفارس و غنجه مانگفته * و
جُنْبُذ بن سَبُع یا جُنْبُذ بن سباع)
صحابیست قاتل النبی صلی الله علیه
وسلم البکرة کافرا و قاتل معه العشیة
مسلما + و قصر الجُنْبُذ) بدینه است
(جُنْبُذَة) و قد تفتح الباء کنبذ جَنَابِذ
جمع

(اِجْتِبَاذ) کشیدن
(اِنْجِبَاذ) انجذاب ست و زنا و معنی

ج ب ر

(جَبْر) بالفتح درستگی خلاف کسر و مالک
و بنده از لغات اضداد ست و مرد دلاور

خلاف قدر و کودک و چوبها که بر شکسته
بندند و نام تابعی صحابی ست و مجاهد بن
جبر محدث بوده
(جَبْرَة) نام مردی و نام دختر محمد بن
ثابت + و جَبْرَة بَلَوِیَّة) نام دختر
ابو ضغم که شاعره و تابعیه بوده
(جَابِر) کصاحب شکسته بند و نام بیست
و دو صحابیست + و جَابِر بن جَبَّة)
نام زنان ست و کنیت آن ابو جابر
(جَابِرَة) معرفه نام مدینهٔ منوره
(جَابِرِیّ) منسوب محدث له جزء
شهور و محمد جابری ابن حسن از اصحاب
قاضی عیاض بوده
(جَوْبَر) کجوهر نهریست یا دهی ست
بدمشق یا ان ده جوبره بهاء جَوْبَرِی
و جَبْرَانِی منسوبست بان و ازان ده
است عبد الوهاب بن عبد الرحیم و
احمد بن عبد الله بن یزید و عبد الرحمن
بن محمد بن یحیی ده هیست به نیشابور
ازان ده است محمد بن علی بن محمد وهی
ست بسواد بغداد
(جُوَیْبِر) مصغر انام مردی
(جَبَّار) کسحاب صحن صحرا و موضع

ا ج

ست در ارض غطفان

(جَبَارَة) نام مردے

(جُبَار) کخراب باطل و رایگان یقال ذَهَبَ دَمُه جُبَارًا و قتلی که در آن قصاص نباشد و توجبه تباه و هلاک و بری و پاک از خیری یقال اَنَا منه خلاء و جُبَار و نام روز شنبه در قدیم و یکسر و آبے ست مر بنی حُمَیس بن عامر را

(جِبَارَة) بالکسر پاره و چوبهاے که بدان استخوان شکسته را بندند جَبَائِر جمع + وجِبَارَة بن زُرَارَة) صحابے ست یا آن بروزن ثمامه ست و نام صحابے دیگر و عمران بن موسی بن جبارة و محمد بن جعفر بن جِبَارة محدثانند

(جُبَيْر) کزبیر نام شصت صحابیست + وابو جُبَيْر) نیز صحابے ست (احمد بن علی بن محمد بن جُبَيْرَة) کجهنیة شیخ ست مر ابن عساکر را

(جُبَيْرِي) منسوب سعید بن عبد الله و ابن زاذان بن جُبَيْر و پسرش اسمعیل و عبید الله بن یوسف اند

(جِبَيْرَة) کسفینه پاره جبائر جمع + و چوبهاے که بدان استخوان شکسته را بندند + وابو جُبَيْرَة بن حصین) صحابیست + وابو جُبَيْرَة بن الضحاك) در صحابیت او اختلافست + وزید بن جَبِيْرَة) محدث ست

(جَبَّار) کشداد بادشاه و نام باری تعالے لانه جَبَرَ الخلق علی امره من امره و نهیه وقیل لانه جَبَرَ مفاقرهم وکفاهم وقیل العلی ماخوذ من جبار النخل و سرکش و نام جوزاء و دل سخت بی رحم و کشنده ناحق بخشم و مرد بلند بالا قوی و حزابن دراز که دست بدان نرسد و یضم و تکبری که غیر را بر خود حقی نه نهد + وباب جَبَّار) دهیست بحرین + وجَبَّار بن الحکم و جبار بن سلمی و جَبَّار بن صخر و جبار بن الحارث) صحابیانند و ابن حارث را ان حضرت صلی الله علیه وسلم عبد الجبار گفته و جبار طائی محدث ست

(نَاقَة جَبَّارَة) ناقه فربه جَبَارِیر جمع (جِبِّيت) کسکیت سخت متکبر و سرکش (جَبَرِيَّة) بالتحریک و شدة الیاء فرقه ایست قائل بجبر خلاف قدریه و لیکن لحن او هو الصواب و التحریک للازدواج (جِبْرِيَّة) بالکسر کبر و سرکشی جِبْرِياء کالکبریاء و الجِبْرِيَّة بکسر و الجَبْرِيَّة و الجَبْرُوَّة و الجَبْرُوتی و الجَبْرُوت محرکات و الجَبْرِيَّة و الجَبْرُوَّة و التجبار و الجَبُّورَة بفتحات و الجُبُورَة و الجُبْرُوت بالضم فیهما مثله

(یوسف طیالیسی ابن جَبْرَوَيْه) بالفتح محدث ست

(جُبْرَان) کشمان محدثی بوده

(جُبْرُون بلوی ابن عیسی) بالفتح و جَبْرُون حضرمی ابن سعید و جَبْرُون بن عبد الجبار و عبد الوارث بن سفیان بن جَبْرُون محدثانند

(مَجْبُورَة) نام مدینه منوره و استظهر وضع المجبورة موضع المجنونة فی کتاب الصوم من الجامع الصغیر

(جِبْرَئِيل) بالکسر نام فرشته وحی و معنے آن بنده خداست و دران لغات جَبْرَئِيل کجَبْرَعِيل و جِبْرِيْل بالکسر و جَبْرَئِل کجَبْرَعِل و جَبْرِيْل بالفتح و جَبْرَائِل کجَبْرَاعِل و جِبْرَائِيْل کجِبْرَاعِيل و جَبْرَائِل کجَبْرَاعِل و جَبْرَال بالفتح و جَبْرَال بالکسر و جَبْرَئِل و جَبْرَئِيل و جَبْرِيْن و جِبْرِيْن و جزآن

(محمد بن جَابَار) زاهدی بوده از اصحاب شبلی و مکی ابن جَابَار محدث ست

(جُوبِيَار) بلفظ فارسی بمعنے نهر کوچک و جمع بهراة و آن را جُوبَار نیز گویند و التجبار و الجَبُّورَة بفتحات و الجُبُورَة و الجُبُورُوت بالضم فیهما مثله

(یوسف طیالیسی ابن جَبْرَوَيْه) بالفتح محدث ست

(جُبْرَان) کشمان محدثی بوده

(جُبْرُون بلوی ابن عیسی) بالفتح و جَبْرُون حضرمی ابن سعید و جَبْرُون بن عبد الجبار و عبد الوارث بن سفیان بن جَبْرُون محدثانند

(مَجْبُورَة) نام مدینه منوره و استظهر وضع المجبورة موضع المجنونة فی کتاب الصوم من الجامع الصغیر

(جِبْرَئِيل) بالکسر نام فرشته وحی و معنے آن بنده خداست و دران لغات جَبْرَئِيل کجَبْرَعِيل و جِبْرِيْل بالکسر و جَبْرَئِل کجَبْرَعِل و جَبْرِيْل بالفتح و جَبْرَائِل کجَبْرَاعِل و جِبْرَائِيْل کجِبْرَاعِيل و جَبْرَائِل کجَبْرَاعِل و جَبْرَال بالفتح و جَبْرَال بالکسر و جَبْرَئِل و جَبْرَئِيل و جَبْرِيْن و جِبْرِيْن و جزآن

(محمد بن جَابَار) زاهدی بوده از اصحاب شبلی و مکی ابن جَابَار محدث ست

(جُوبِيَار) بلفظ فارسی بمعنے نهر کوچک و جمع بهراة و آن را جُوبَار نیز گویند و

ج ۱

هر دو صحیح ست ازان ده است احمد بن عبد الله تمیمی وضاع و ده است بسمرقند ازان ده است ابو علی حسن بن علی و محله است بنسف ازان محله است محمد بن سُرِّی بن عَبَّاد که بخاری را دیده ده است بمرو ازان ده است عبد الرحمن بن محمد بن عبد الرحمن صاحب سمعانی و محله است باصفهان ازان محله است محمد سمسار بن علی و حافظ عبد الجلیل بن محمد بن کوتاه و موضعیست بجرجان ازان موضع ست طلحة بن ابی طلحة

(جِبُوبِيْن) بالکسر دهیست بناحیه غزا ازان ده است احمد نحوی مقرے ابن هبة الله جِبَرَائِي منسوب ست بسوے آن بر غیر قیاس و ابن نقطه آن را بالفتح گفته + وجِبْرِيْن الفُسْتُق) دهیست بر دو میل از حلب + وبیت جِبْرِيْن میان غزه و قدس ست ازان ده است محمد محدث ابن خلف بن عمر

(الجَبَّار) بالفتح و یکسر رستنی ست سرخ رنگ معرب انگبار

(ن) جَبَرَ الفقیر جَبْرًا و جُبُورًا و جِبَارَة) نیکو کرد حال او یا تونگر گردانید بعد فقر + وجَبَرَه علی الامر) بستم بر کاری داشت او را + ونیز جَبَرَ

جُبُور) شکسته بستن و درست شدن شکسته و نیکو حال گردانیدن و نیکو حال شدن لازم ست و متعدی (اَجْبَرَهُ) بستم بر کاری داشت او را بمذهب جبر منسوب کرد وی را (مُجَبِّس) کمحدث شکسته بند و لقب احمد محدث ابن موسے بن قاسم (مُجَبَّر) کمعظم نام پسر عبد الرحمن بن العمر بن الخطاب رضی الله عنه (جَبَّرَهُ تَجْبِیرًا) شکسته بست و نیکو کرد حال او را او تونگر گردانید (مُتَجَبِّس) مبنیا للفاعل شیر که اسد باشد (تَجَبَّسَ) درست و نیکو حال گردید تونگر شد و تکبر کرد + (تَجَبَّرَ الشَّجَرُ) سبز و بارگ شد + (تَجَبَّرَ الکَلَأُ) ریگیله بعد از خوردن + (تَجَبَّرَ المَرِیضُ) بحال آمد بیمار + (تَجَبَّرَ فُلَانٌ مَالًا) رسید مال را + (تَجَبَّرَ الرَّجُلُ) باز یافت آنچه رفته بود از وے (اِجْتَبَرَهُ) شکسته بست و نیکو کرد حال او را او تونگر گردانید + (اِجْتَبَسَ) درست و نیکو حال و تونگر گردید لازم ست و متعدی (اِنْجَبَسَ) درست و نیکو حال گردید (اِسْتَجْبَسَ) درست و نیکو حال گردید

ج ب ر ل

(جِبْرِیل) نام فرشته وحی لغتی ست در جَبْرَئِیل و مذکور ست در ج ب ر

ج ب ز

(جِبْز) بالکسر مرد بخیل و درشت و لئیم و فرومایه و حقیر و بد دل (جَابِزَة) کگاذبه فرار و سعی (جِبِیز) کامیر نان فطیر و نان خشک بے نان خورش یقال اَخْرَجَ خُبْزَهُ جَبِیزًا (ن) جَبَزَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جَبْزَةً) داد او را پارهٔ نمال (ك) جُبَارُ الخُبْزِ) فطیری شد یا خشک بی نان خورش گردید

ج ب س

(جِبْس) بالکسر کند خاطر افسرده دل گران روح فاسق و بد دل ناکس و هیچ کاره و بچهٔ خرس و کج اَجْبَاس و جُبُوس جمع (اَجْبَس) ضعیف و سست (جَبُوس) کصبور مرد ناکس (جَبِیس) کامیر مرد ناکس و بچهٔ خرس (مَجْبُوس) آنکه مطاع وقت خود باشد و لم یکن فی الجاهلیة لاحد تفکر منه اجلالا

ج ب ش

(جَبِیش) کامیر زهار ستردهٔ موے (محمد بن علی بن طرخان بن جَبَّاش) کشاد محدث ست و پسرش حافظ عبد الله از وی روایت کرده (ض) جَبَشَ الشَّعْرَ) ستردن موے را

ج ب ع

(جُبَاع) کرمان کوتاه بالا زن باشد یا مرد و تیر کوچک که بدان طفلان تیر اندازی کنند و زن زشت رفتار و بد لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره (جُبَاعَة) زن کوتاه و زن زشت رفتار و زشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره (جَبَّاعَة) بالفتح مشددة دبر (جَبَّعَ تَجْبِیعًا) متغیر گردید سر بن وے از المازی

ج ب ق

(جَوْبَق) کجوهر و بضم اوله دهی ست بنواحی نسف انا آن ده است احمد ادیب جوبقی ابن علی بن طاهر و موضعیت بمرو شاهجهان از انست ابو بکر تمیم جوبقی ابن علی

(جَوْبَقَة) موضعیست به نیشاپور از آنست محمد جوبقی ابن احمد بن ایوب + دانستنی ست که گاهی در کلام عرب جیم و قاف باهم در یک کلمه جمع نشود مگر آنکه معرب باشد یا از قبیل اصوات

ج ب ل

(جَبَل) بالفتح کشادگی و فضاے میان خانها و نیز درخت خشک و جماعت مردم + (رجل جَبَلٌ) مرد بزرگ خلقت (جَبَلَة) ناقهٔ بزرگ کوهان و روے یا پوست روے و زن زشت خلقت و عیب و قوت و سختی زمین و تکسر فی الکل + و امراة جَبْلَة) زن بزرگ خلقت (مال جِبِلٌّ) بالکسر مال بسیار و یضم و کذلک حَیٌّ جِبِلٌّ (جِبِلَّة) امت و جماعت و یضم و اصل و خلقت و طبیعت و مثلث یقال للرجل الغلیظ اِنَّهُ لَذُو جِبِلَّة + و ثوب جَیِّد الجِبِلَّة) نیکو ریسمان و نیکو بافت + و ذو جِبْلَة) موضعیت بیمن (جُبْل) بالضم درخت خشک و جماعت مردم (جُبْلَة) کوهان و بفتح و معرفة شهرے

ست میان عدن و صنعاء

(جَبَل) محرکه کوه کوچک باشد یا کلان و هرگاه منفرد و جداگانه باشد آن را اکمه و قنه گویند و زمین درشت و سخت

اَجبُل و جِبال و اَجبال جمع ✣ و مهتر قوم و دانشمند آنها و مرد نجیل ✣ و

جَبَل بن جَوّال) صحابیست ✣ و

بِلادُ الجَبَل) شهراست میان آذربیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم نسب الیها حسن بن علی الجبلی ✣ و ابنة الجبل) ماروبلا و کمان از چوب بنع ✣ و رجل جَبَل الناس) مرد کم حلاوت

(جَبَلَة) خلقت و طبیعت و موضعیست نجد و دهیست بتهامه و شهریست بساحل دریاے شام از آن شهرست سلیمان جبلی ابن علی و عثمان جبلی ابن ایوب و عبد الواحد جبلی ابن شعیب و دهیست به بحرین و موضعی ست بحجاز گویند سلیمان بن علی از آن جاست ✣ و جَبَلَة بن جارثة) ولیکن الباء و جَبَلَة بن عمرو جَبَلَة بن الازرق و جَبَلَة بن مالک و جَبَلَة بن الاشعر و جَبَلَة بن ابی کرب و جَبَلَة بن ثعلبة و جَبَلَة بن سعید و جَبَلَة دیگر که نام پدر آنها معلوم نیست صحابیانند ✣ و جَبَلَة بن سُحَیم و جَبَلَة بن عَطیّة) محدثانند ✣ و جَبَلَة بن اَیهَم) آخر پادشاهان غسان ست و از اولاد اوست عمرو جبلی ابن عثمان امام محمد جبلی ابن علی منسوبست بکوه اندلس و حافظ ضیاء الدین محمد جبلی ابن عبد الواحد از کوه قاسیون ست و محمد جبلی ابن احمد بن علی و احمد جَبَلی ابن عبد الرحمن محدثانند

(جَبَلان) محرکه دو کوه بطی سلمی و اَجاء

(جُبُل) کعنق درخت خشک و جماعت مردم

(جِبَل) بکتف تیر و درشت تراش یا هر چیز درشت سطبر و یکپاره از آهن نرم

(جِبال) بکتاب تن و بدن

(جَبِیل) کامیر درخت خشک و جماعت مردم ✣ و رجل جَبِیل الوجه) مرد زشت روے

(جَبِیلَة) قبیله و تبار

(جُبَیل) کزبیر کوهیست نزدیک فید و کوهی ست میان افاعیه و مسلح و در آنجا بان روید و شهریست از سواحل دمشق از آن شهرست عبید جُبَیلی ابن خیار و اسمعیل جُبَیلی ابن حصین و محمد جُبَیلی ابن حارث و ابو سعید جُبَیلی که محدثانند و رضاء بن جُبَیل از قضاعه است

(جُبَیلَة) قصبه است بحرین

(جُبَّل) بضم با ی شد و فتح جیم دهیست بکنار دجله از آن موسے جَبَلی ابن اسمعیل و حکم جَبَلی ابن سلیمان و احمد جَبَلی ابن حمدان و اسحق جَبَلی ابن ابراهیم که محدثانند

(جُبُل) کقفل درخت خشک و جماعت مردم

(جُبُلَّة) سال قحط و افریدگان و اصل و بسیار از هر چیز

(جِبِلّ) کطمر درخت خشک و جماعت مردم

(جِبِلَّة) خلقت و طبیعت و درخت خشک و جماعت مردم و هیئت گروه و بسیار از هر چیز و اصل و آفریدگان قال الله تعالے واتقوا الله الذی خلقکم والجبلة الاولین قرأها الحسن بالضم جُبُلات جمع

(جَبَلَّة) بفتح فالخرقة بسیار از هر چیز و اصل

(جَبُّول) کتنور دهیست نزدیک حلب

(جُنبُل) کقنفذ قوح جوبین سطبر

(رجل مَجبُول) مرد بزرگ خلقت

(اِمرأة مِجبال) بالکسر زن بزرگ خلقت

(ض ن) جَبَلَهُم الله جَبلاً) بالفتح آفرید خدای آنها را ✣ و جَبَلَه علی الشیء) مجبول و مجبور ساخت او را بر آن ✣ و جَبَلَ الحدید) نرم شد آهن

(اَجبَلوا) بکوه فرو شدند ✣ و اَجبَلَه) یافت او را بخیل ✣ و اَجبَلَ الشاعر) و شوار شد بر وے سخن ✣ و اَجبَلَ الحافر) بزمین سخت سید چاه کن ✣ و اَجبَلَ القوم) نرم آهن شدند ✣ و اَجبَلَه علی الشیء) مجبول و مجبور ساخت او را بر آن

(تَجبِیل) پاره پاره کردن

(تَجَبَّلوا) بکوه در آمدند ✣ و تَجَبَّل ما عِندَه) تمام گرفت آنچه نزد او بود

(اِستَجبَلَ ما عِندَه) بمعنے تَجَبَّل ما عنده است

ج ب ل ص

(جابَلَص) بفتح با و لام یا بسکون لام شهرست بمغرب و پس وراء انتهی

ج ب ل ق

(جابَلَق) شهرست بمشرق برادر جابلص

ج ۱

ج ب ن

(جُبْن) بالضم ضعف پیر و بد دلی و ترسندگی + و احمد جُبنی ابن موسی و اسحق جبنی ابن ابراهیم محدثانند + و سوق الجُبن) بدمشق ست و بسوی آن منسوب ست محمد بن احمد بدان جهت که امام آن سوق بود

(جُبْن) کعقل پنیر

(جُبْنَة) یک قرص پنیر جُبنة شله

(جَبان) کسحاب بد دل مرد باشد یا زن و هیت بخوارزم + و فلان جَبانُ الکلب) یعنی در نهایت سخا و کرم ست

ج ا

(جَبانَة) زن بد دل

(جَبُون) کصبور دهیت بیمن

(جَبِین) کامیر یک سوی پیشانی و هما جَبِینان عن یمین الجبهة و شمالها و الجَبِینة و جُبُن ککتب جمع + و (رجل جَبِین) مرد بد دل و کذلک امراة جبین یستوی فیه المذکر و المؤنث جُبناء جمع

(جَبّان) کشداد پنیر فروش و گورستان و صحرا و عید گاه در صحراء و مرغزار و زمین هموار بلند جَبابین جمع + و مرد بد دل

(جَبانَة) گورستان و صحراء اعم ست و عید گاه در صحراء و مرغزار و زمین هموار بلند جَبانات جمع + و موضعیت در شامی مدینه نزدیک ذباب

(جَبَنان) محرکة بد دل

(جَبان) نام ابو سیمون صحابیست

(مجبنة) بالفتح سبب بد دلی و فی الحدیث الولد مجبنة مبخلة

(ن ك) جَبَنَ جَبانَةً و جُبناً) بضم و بضمتین بد دل گردید

(اجْبَنَهُ) بد دل یافت او را یا بدل شمرد

(جَبَّنَهُ تجبیناً) بد دل گفت او را و منسوب کرد به بد دلی

(تَجَبَّنَ اللَّبَنُ) خفته گردید شیر و سطبر شد

(اِجْتَبَنَهُ) بد دل یافت او را یا بدل شمرد + و اجتبن اللبن) پنیر ساخت شیر را

ج ب ه

(جَبَه) محرکة کشادگی پیشانی

(جَبْهَة) بالفتح پیشانی و مهتر قوم و منزلی ست از منازل ماه و آن چهار ستاره ست و اسپان او هدف دارد و منه الحدیث لیس فی الجبهة صدقة ای الخیل و مهتران قوم و سعی کنندگان در تحمل دیت و تاوان و هم الذین لا یاتون احداً الا استحیی من ردهم و جماعت مردم مذلت و خواری و نام بتی و ماه

(اَجْبَه) کاحمد اسد و مرد فراخ پیشانی

جَبْهاء مؤنث و تصغیره سُمِّی جُبَیْهاء الاشجعی

(جابیه) کصاحب روباره آینده از پرنده یا وحشی و آن را انحوس دانند (و قولهم ورد نماء الجبیهة) وقتی گویند که بجایی رسند که دو رتک باشد یا اوات آب کشی از دلو و مانند آن نداشته باشد

(جُبَّه) کسکر بد دل

(ف) (جَبَهَهُ) زد بر پیشانی او و رو کرد آن را و بمکروه پیش آمد او را و ناپایست آورد بوی + و نیز جَبَه) بی دل و خونسرد بر آب آمد یقال جَبَهَ الماءَ ای وَرَدَهُ لا له الله السقی فلم یکن منه الا النظر لوجه الماء + و جَبَهَ الشتاءُ القومَ) ناگاه رسید سرما قوم را و هنوز سبب سرما نساختند

(جَبَّهَ راسَهُ تجبیهاً) سرنگون کرد خود را + و نیز تجبیه) نوعی از تشهیر ست و آن چنان باشد که روی هر دو زانی را سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند بطریکه روی یکی مخالف روی دیگری باشد و کان القیاس ان یقابل بین وجوهما لانه من الجبهة و یحتمل ان یکون من جَبَّهَ راسه لان من فُعِلَ به ذلک ینکس راسه فجلد و من جبهه ای اصاب جبهته

(اَجْبَهَ) کسی را که موی پیشانی او بالا رفته باشد

(اجتبه الماء وغیره) ناگوار آمد او را

ج ب ه ل

(جَبَهَل) کسمند مرد درشت غلیظ و فی بعض النسخ کسمند ل

ج ب ی و

(جَبا) کعصا خاک گرد اگرد چاه و محفر آن و آب گرد آورده بجهت شتران پیش از ورود انها و کلمه ایجاب است بمعنی آری مانند اجل و حوض و جای ایستادن گاه آب کش از چاه اَجْباء جمع

(جِبی) بالکسر و القصر آب گرد آورده در حوض جهت شتران و مال فراهم آورده

(جِبْوَة) بالکسر آب فراهم آورده در حوض بجهت شتران

(جابِی) کصاحب بلخ + و محمد بن خالد ابن ابراهیم محدث ست و علی بن جابی خطیب مقری از متاخران ست

(جابِیَة) حوض کلان و جای گرد آمدن

آب جوابی جمع * وجماعت دوده است بدمشق * وباب الجابیة) از بابهای دمشق است

(جِبَاوَة) بالکسر بمعنی جبوة بالکسر است

(جَبَایَا) کوهاکه درآن شاخهای انگور کارند

(ض ف) جَبَی الخَرَاجَ جِبْوَةً و جِبًی وجِبَایَةً وجِبَاوَةً) بکسر ثلثهم آورد باج را وکذلک جَبَی القَوْمَ ومِنَ القَوْمِ وجَبَی المَاءَ فِی الحَوْضِ جَبْیًا مثلثةً و جَبْیًا بالفتح

(اِجْبَاء) پنهان کردن شتر از مصدق وزدختن کشت نارسیده وفی الحدیث من اجبی فقد اذبی وصله الهمز وقد تترک

(جَبْی تَجْبِیَةً) نهاد هر دو دست خود بار دوزانوی خود یا بر زمین یا بر روی افتاد * ونیز تَجْبِیَة) پشت خم کرده استادن

(اِجْتَبَاهُ لِنَفْسِهِ) برگزید آنرا برای خود * ونیز اِجْتِبَاء) گرفتن مال از جابهای آن

باب الجیم فصل التاء

ج ت ب

(جُتَاوِب) کعلابط موضعیست نزدیک مکه معظمه

ج ت ت

(جَتّ) بالفتح دست سودن بگوسپند تا فربهی از لاغری آن معلوم شود

ج ت ر

(جَتَرٌ) کجمد رمد کوتاه بالا

باب الجیم فصل الثاء

ج ث ث

(جُثّ) بالضم زمین بلند که بر پشته مانند دموی پرزنبور در عسل ودموم و هر خس وخاشاک افتاده در آن وبفتح وبلخ مرده وغلاف میوه

(جُثَّة) شهریست بمین میان نجم دکدار * وجُثَّةُ الاِنْسَانِ) شخص مردم

(جِثَّة) بالکسر بلا دا کفت

(جَثِیث) کامیر نهال خرما جثیثة کی ولا تزال جثیثة حتی تطعم ثم هی نخلة

(مِجَثّة) بالکسر تیشهٔ درخت کاو

(مِجْثَاث) بالکسر بمعنی مجثة است

(جُثَاجِث) کعلابط موی بسیار و نیت جُثَاجِث مثل * وبعیر جُثَاجِث) شتر فربه

(جَثْجَاث) بالفتح درختیست تلخ خوش بوی وموی بسیار

(ن) جَثَّ جَثًّا) ترسیدو ترسانید وزد * وجَثَّهُ) برید واز بیخ وبن بکند آنرا * وجَثَّتِ النَّحْلُ) بلند کرد آواز را

(مُجْتَثّ) بحریست از بحور عروض وزنه مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن

(اِجْتَثَّهُ) برید واز بیخ برکند آنرا

(جَثَّتِ البَرْقُ) یک لخت گردید

(جَثْجَثَ الشَّعْرُ) بسیار شد موی * و جَثْجَثَتِ الطَّائِرُ) بنشاند پرخود را

ج ث ر

(مکان جَثِر) کنف جای که خاکش بشوره یا سنگ ریزه ها آمیخته باشد

(جَاثِر) کصاحب نام ابن ارم بن سام بن نوح علیه السلام

ج ث ط

(ض) جَثَطَ بِغَایَتِهِ) آبکی رید چندانکه بر زمین بنشست گردید

ج ث ل

(جَثَل) بالفتح انبوه ودرهم شده یا سطبر کوتاه یا سطبر سیاه از موی وگیاه یا سطبر کثیف درهم شده از هر چیزی

(جَثْلَة) جَثْل جمع * ودرخت سطبر بسیار برگ

(جَثَل) محرکة مادریاز وجه یقال ثَکِلَتْهُ الجَثَل)

(جَثِیل) کامیر بمعنی جَثْل بالفتح است

(جُثَال) کغراب چکاوک

(جُثَالَة) برگ افتاده از درخت

(ن) جَثَلَتْهُ الرِّیحُ) برد او را باد

(س ک) جَثِلَ جَثَالَةً وجُثُولَةً) جثیل گردید

(مُجْتَثِل) بکسر همزه وتشدید لام پهناور وراست ایستاده

(اِجْتَالَ الطَّائِرُ) پراکنده کرد پرها را و براو فراشت * واجْتَالَ الرِّیشُ) پراکنده براو فراشته شد پر * واجْتَالَ النَّبْتُ) دراز شد ودرهم پیچید یا این قدر بالید که در دست توان گرفت * وَاجْتَالَ) بخشم آمد وآماده جنگ و شر گردید

ج ث ل ط

(جَثْلُوط) کخروبون شناسای است از مخترعات زمان وکسی تفسیرش نپرداخته قال مجد الدین وکان المعنی الکذابة السلاحة مرکب من جلط وجثل وثلة

ج ث ل ق

(جَاثَلِیق) بفتح ثا مهتر ترسایان در بلاد

اسلام ببغداد و او زیرست بطریق انطاکیه است و بعد از جاثلیق مطران است و بعد از آن اسقف که زیر دست مطران هر شهر باشد بعد از آن قسیس بعد از آن شماس

ج ث م

(جُثَم) کصرد خواب ناک که از جا نجنبد جثمة بالتاء مثله

(جَثَمة) محرکة پشته

(جُثمة) بالضم توده خاکستر و مانند آن

ج (جاثِم دکال ابن مرید) کصاحب یا آن بجای مهملست ابراهیم بن نهد از وی روایت دارد

(جُثام) کغراب کابوس

(جُثُوم) بضمتین آبی است و کوهی است وثبة * ودارة الجُثوم) مربنی اضبط راست

(جَثّامة) بالتشدید بلید و کند خاطر و مهتر حلیم و خوابناک که از جا نجنبد و سفر نکند * وصَعْب بن جَثّامة) صحابیست * وجَثّامة المُزَنیّة) صحابیه بوده

(جاثوم) کابوس خوابناک که از جا نجنبد و کابوس

(جُثمان) بالضم تن و شخص * و جُثمانیّة الماء فی قول الفرزدق وباتت بجُثمانیّة الماء تَنبُها * الی ذات رَجْلٍ کالمآثم حُسّرا * ارادت الماء نفسه او وسطه او مجتمعه

(ن ض) جَثَم الطائرُ جُثُومًا و جُثُومًا) سینه بر زمین نهاد و مرغ ولازم گرفت جای را وکذلک جَثَم الانسانُ والنعامُ والخُفّ والبَرُوع * جاثِم و جُثُوم) کصبور نعتست از آن وقد یُعبّر عن الهلاک قال الله تعالی فاَخَذتهم الرَّجفةُ فاَصبحوا فی دارهم جاثمین * وجَثَم اللیلُ جُثُومًا) نیمه شد شب * وجَثَم الزَّرعُ) در راشد کشت * زَرعٌ جَثْمٌ) ویحرک نعت است از آن * و جَثَم العِذقُ جُثُومًا) کلان غوره گردید خوشه خرما * عِذقٌ جَثْمٌ) بالفتح نعتست از آن * وجَثَم الطائرَ) فراهم آورد و گل را وکذلک جَثَم التُّرابَ والرَّمادَ

(مُجَثَّمة) کمعظمة جانوری که آنرا بسته تیر و مانند آن زنند تا کشته گردد الا نهائی الطیر خاصة والاذنب دابة (ذلک وقد نهی عنه

(جَثَّمه تَجثیمًا) بر سینه نشانید او را

ج ج ث

(تَجَثُّم) بزیر سینه گرفتن کسی را

ج ث د

(جَثوة) شلته سنگ تو ده و تن و خدرک آتش جثًی جمع ومنه جُثَی الحرام بالضم والکسر سنگ پاره ها یک جا فراهم نهاده بر حدود حرم و بت و سنگهای گرداگرد حرم که بر آن ذبح کردندی

(سورة الجاثیة) نام سورتی از قرآن

(جَثاء) کسحاب شخص و بضم و باد اشر وهم قدر و برابر

(جُثّی) کسمی کوهی است

(ن ض جَثا جُثُوًّا و جُثِیًّا) بالضم بزانو نشست یا ایستاده شد بر سر انگشتان

جاثٍ) نعتست از آن جثیّ بالضم والکسر علی فعول جمع * وجُثُوث الإبلِ وجَثِیثُها) فراهم آوردن شتر از

(اَجثاه) بر زانو نشانید او را یا ایستاده کرد او را بر اطراف انگشتان

(مُجاثاة) زانو بزانو نشستن کسی را

(تَجاثَوا) بر زانو نشستند

باب الجیم فصل الحاء

ج ح ج ب

(جَحجَب) کجعفر نام مردی

(جَحجَبی) قبیله است از انصار

(جَحجَبَ العَدُوَّ) هلاک کرد دشمن را * وجَحجَبَ فی الشیء) تردد کرد در آن و آمد و رفت نمود

ج ح ح

(جُحّ) بالضم خربزه ترنجیده یا خطل

(جَحّ) بالفتح گستردن چیزی و کشیدن آن و خوردن جُحّ والفعل من نصر

(جَحْ جَحْ) ویقال کلمة است که بدان گوسپند را از جر کنند

(جُحْجُح) بالفتح مهتر جَحاجِح جمع و مرد ناکس و رذیل

(جُحْجُح) کهبد گوسپند نر بزرگ

(جَحْجاح) کدحداح مهتر جَحاجیح وجَحاجِحة جمع * والهاء عوض عن الیاء المحذوفة ولا بُدّ منها او من الیاء ولا یجتمعان

(اَجحَتِ المرأةُ) آبستن شد زن *

ج ح ج

(جُحّ) کلمع لقب منصور بن نافع بخاری محدث

ج ح د

(جَحْجاح) کسحاب دهی است بنجارا از آن ده است ابو شعیب صالح بن محمد بن صالح جحاری محدث عابد صاحب کرامات

امرأة مُجحم) نعتست ازآن واکثر استعماله فی السباع تقول لکل سبعة حملت فاقربت وعظم بطنها قد اجحمت (تجحم) جهد تمام کرد ومبادرت مود * وتجحم عن الامر) باز ایستاد از کار وکذلک تجحم عن القرن * و تجحمه) بر زمین زد اورا

ج ح د

(جحد) بالفتح کم خیری کم خیر (جُحد) بالضم کم خیر (جحد) محرکة کم خیر (جحد) گکتف کم خیر * وفرس جحد) اسب کوتاه ودشت جحدة مؤنث جحاد ککتاب جمع * وعام جحد) سال خشک (اجحد) کم خیر (جُحادة) بالضم نام مردی (جحّاد) کشداد مرد دیر انزال (جُحادی) بالضم سطبر از هر چیز (جحادیة) مشک پر از شیر وجوال پُر از خرما یا گندم

(ف) جحده حقه وبحقه جحدا وجحودا) انکار کرد حق اورا با علم و دانست خود * وجحد فلانا) بخیل یافت اورا

(س) جحد الرجل جحدا محرکة) سخت عیش گردید * و جحدت السنة) کم باران گردید سال * و جحد النبت) کم بالید گیاه * وجحد فلان) کم خیر گردید (اجحد الرجل) محتاج شد مرد * ونیز اجحاد) کم خیر شدن دنا بالیدن گیاه مُجحد نعتست ازان (تجاحد) باهم انکار کردن

ج ح د ب

(جحدب) کجعفر کوتاه بالا

ج ح د ر

(جحدر) کجعفر کوتاه بالا ونام مردی وباین معنی بدون الف لام هست (جُحادر یحی) بالضم بزرگ (جحدرة) بر زمین زد اورا وغلطانید (تجحدر الطائر) جنبید وپرید

ج ح د ل

(جحدل) کجعفر دقنفذ کوه کی شبیه گردانده ام (جنحدل) بزیادت نون بر وزن کنهبل کوتاه بالا (تجحدل) شتربان گردید یا مکاری شد وتوانگر گردید بعد فقر * وجحدل فلانا) بر زمین افگند اورا یا بست اورا * و

(تجحدل الاناء) پر کرد آوندرا * و (تجحدل المال) فراهم آورد مال را * و (تجحدل الابل) فراهم آورد شتر از را وبکرایه داد (تجحدل) غلطان گردید

ج ح دم

(جحدم بن فضالة) کجعفر جحدم دیگر غیر منسوب صحابیانند (جحدمة) سخت دویدن

ج ح ر

(جحر) بالفتح غار دورتک (جحرة) تنگی سال سخت بی باران ویحرک (جُحر) بالضم سوراخ دوده وخزنده جحرة واجحار وجُحران) بالضم جمع (جاحر) کصاحب پس مانده که رسیدن نتوانست (جواحر) درآیندگان بسوراخ و نهان جاے (عین جحراء) کحمرا چشم درچشم خانه رفته (بعیر جحاریة) کعلابطة شتر گردانده ام (جُحران) بالضم سوراخ دوده وخزنده وفرج زن ومنه الحدیث اذا حاضت المرأة تحرم الجحران

(جحرمة) بالفتح بدخوی والمیم زائدة (مجحر) کمقعد پناه ونهان جای مجاحر جمع

(ف) جحر الضب) داخل شد سوسمار درسوراخ * وجحر فلان الضب) درسوراخ درآورد واورا * وجحرت الشمس) بلند گردید آفتاب * وجحرا الربیع) بی باران گردید * وجحرا فلان) پس ماند وکذلک جحر الخبر * وجحرت العین) درچشم خانه رفت (اجحر فلان الضب) بسوراخ درآورد فلان سوسمار را ومضطر ساخت تا اینکه بسوراخ درآمد * واجحرت النجوم) باران نیاورد * واجحر القوم) باقحط شدند ولقحط رسیدند (اجتحر له جحرا) سوراخ ساخت برای خود

(تجحر الضب) درسوراخ درآمد * وتجحرت العین) درچشم خانه رفت * عین متجحرة) نعتست ازان (انجحر الضب) بمعنی تجحر الضب است

ج ح ر ب

(جحرب) بالفتح وبضم کوتاه سطبر * و

(فرس جحرب) اسپ بزرگ خلقت
(فرس جحارب) کعلابط بمعنی مجرب
است
(جحربان) بالضم دورگ است در
دوتندی زیر دو نرمه گوش اسپ
ج ح ر ش
(فرس جحرش) کجعفر اسپ درشت
خلقت گرد اندام
ج ح ر ط
(جحرط) بالکسر زن پیر کهن سال
ج ح ر م
(رجل جحرم) کجعفر مرد تنگ خو
وبد خلق
(جحرمة) تنگ خوئی بد خلقی
(رجل جحادم) کعلابط بمعنی رجل
مجرم است
ج ح ر ظ
(جحرظ) بالکسر زن پیر کلان سال
ج ح س
(جحس) بالفتح حیله وفریب یقال
ذاک من جحسیه ودحسیه
(ف) جحس فیه) درآمد در آن ٭ و
جحس جلده) خراشید آنرا
(وجحس فلانا) کشت آنرا
(جاحس الخصم مجاحسة و
جحاسا) زحمت داد او را در حرب و
کوشش نمود
ج ح ش
(جحش) بالفتح خرکره جحاش و
جحشة وجحشان) بالکسر ٭ جحشة
مونث ٭ دآهو واسپ کره وسطبری وهی
است بنجابور ٭ وجحش جحنی)
صحابی است ٭ وبنو جحش بن
رئاب) زینب ام المومنین وهردو
برادرانش عبد الله وعبد رضی الله
عنهم ٭ ونیز جحش خراشیدن وپوست
بازبودن وستم کردن وکوشش نمودن
ودرشت گردیدن وافعل من فتح
(جحشة) پشمی که بردست پیچیده
رسیده
(جحاش بن ثعلبه) کتاب پدر
قبیله است از غطفان
(جحیش) کامیر کرانه وناحیه ٭ و
رجل جحیش المحل) مرد دوروبه
کنار از مردم
(مجحیش) مصنوع وحشی است ومنه
المثل عش یا مجحیش ینبت الحشیش
ومقابل آن در فارسی برک ممیر بهار
می آید ٭ وگویند هو جحیش وحده
یعنی او خود رای کم امیز ومتکبر است

(مجحوش) کجرول کوک استوار
ناشده
(مجحوش) کسیکه نیمه بدن او موف
باشد
(جاحشه مجاحشة وجحاشا)
زحمت داد او را ودفع کرد وکوشش نمود
(اجحنشش بطن الصبی)
کاحر نجم کلان شد شکم کودک
ج ح ش د
(جحشر) کجعفر ویضم فربه گرداندم
سطبر مفاصل بزرگ خلقت واسپی که
استخوان پهلوی آن کوتاه باشد جحشرة
مونث
(جحشر) بالضم از اعلام است
(مجاشر) کعلابط بمعنی جحشر است
کجعفر
ج ح ش ل
(جحشل) کجعفر وقنفذ وعلابط سبک
سریع
ج ح ش م
(جحشم) کجعفر شتر بهیگاه برآمده
ج ح ط
(جحط) کمکرمین کلمه است که بدان
گوسپند را زجر کنند
ج ح ظ

(جاحظ) کصاحب مرد برآمده بزرگ
چشم جحظ کرکم جمع ٭ ولقب ابو
عثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف
کثیره از علمای معتزله
(جاحظتان) دو حدقه چشم
(جحاظ) کگتاب چشم خانه وکناره
خشفه
(ف) جحظت عینه جحوظا)
بیرون وبزرگ شد چشم او ٭ عین
جاحظة) نعت آن ٭ وجحظ
الیه عمله) عیب جوئی کرد در کار او
(تجحیظ) تیز کردن نظر
ج ح ظ م
(جحظم) کجعفر مرد برآمده وبزرگ
چشم
ج ح ف
(جحفة) بالفتح پاره از روغن ومسکه
وباقی آب در کناره حوض ویضم وبیماری
شکم از قبیل مغص
(جحفة) بالضم آب برگرفته شده از جا
یا باقیمانده در آن بعد برگرفتن از آن
واندک ترید در خورد واندک سبزه بر
ریگ توده صحرا واندک از طعام یا یک
شت از آن وجحفت میان مکه ومدینه
که میقات اهل شام باشد وکانت قریة

جامعة على اثنين وثمانين ميلا من مكة وكانت تسمى مهيعة فنزل بها بنو عبيد وهم لغوة عاد وكان اخرجهم العمالقة من يثرب فجاءهم سيل جحاف فاجتحفهم فسميت الجحفة

(جبل جحاف) كتاب كوهيست بيمن

(جحاف) كغراب رفتن شكم از ناگوار شدن طعام * وسيل جحاف سيل كه زمين يكاوو دو ببرد هر چه هست وكذلك موت جحاف

(جحوف) كصبور شكنه باقيمانده در كاسه ودلو با آب

(ابو جحيفة) كجهينة وهب بن عبد الله صحابي است

(جحاف) كشداد محله است به نيشاپور * وابو الجحاف) لقب ابو محمد روبة بن عجاج

(مجحوف) مرد مبتلا بهيضه

(ف) (جحفه جحفا) پوست برداورا (كاويد فواهم ودرد * وجحفه برجله) لگد زد او را تا بيفتاد * وجحف (معه) مائل شد بان * وجحف له الطعام) بيرون كرد برا او طعاما * وجحف الطعام لفيه) گرد آورد آنرا

(جحفل) كجعفر لشكر عظيم

(جحفل) برا نجي د * وجحف الكرة) ربود گوي را * وجحفت الدلو الماء) برگرفت آب را * ونيز (جحف) بازي كردن بگوي جحفة مثله (مجحفة) كحسنة بلا * وسنة مجحفة) سال قحط

(اجحف به) برآزرا * واجحفت به الفاقة) محتاج گردانيد واحاجت ومضرت رسانيد * واجحف به) نزديك او شد * مجحف) كمحسن نعت است ازان

(جاحفه مجاحفة وجحافا) رحمت داد او را وكارزار كرد وانبوهي نمود و نزديك شد ونيز جحاف برخوردن دلو بسر چاه ودرنجتن آب ازان وگاهي ديده گردد ازان

(اجتحفه) ربود آنرا * واجتحف اللؤيد) بسه انگشت برگرفت اشكنه را * واجتحف ماء البئر) تمام برگشيد آب چاه را

(تجاحفوا) بشمشير وعصا فراگرفتند بعضي ايشان مر بعض را * وتجاحفوا الكرة) ربودند گوي را بچوگان

ج ح ف ل

(جحفل) كجعفر لشكر عظيم

(جحفل) جمع * ومرد بزرگ قدر ومهتر جوانمرد وكلان پهلو

(جحفلة) پتفوز اسپ واستر وخر

جحافل جمع * وددشندي دوبارد اسپ

(تجحفل) سطبر لب

(تجحفله) برزمين زد او را بسيار وانداخت وسرنگون كرد او را بكاري * وتجحفل الجحافل) گرد آورد لشكر را

(تجحفلوا) مجتمع شدند

ج ح ل

(جحل) بالفتح آفتاب پرست آنرا حربا نيز گويند وسوسمار كلان ومهتر زنبوران عسل ومشك بزرگ وسركين گردان

مجعول ومجلان جمع * و بزرگ پهلو وشتران تيزه * وجحل بن حنظله) شاعر است * وحكم بن جحل وسالم بن بشر بن جحل) تابعيانند

(جحلاء) كحمراء ناقه بزرگ

(جحجل) كحيدر سنگ بزرگ وپوست ماهي است كه ازان سپر سازند وبزرگ ازهر چيز

(جحال) كغراب زهر

(ف) (جحله) برزمين زد او را

(مجحل) كمعظم برزمين افكنده شده

(تجحله تجحيلا) برزمين زد او را شديد للمبالغة

ج ح ل م

(جحلمه مجحلمة) برزمين زد او را بسيم زائد است

ج ح ل ن ج ح

(جحلنجع) فعل ماضيست شذوذا مجد الدين في قول ابي الهيثم *

ان تدمعي صوب الذنوب صوب المدمع *
يجري على الخد كصب النقنع * من
طعنة صبيرها جحلنجع * ذكروه ولم
يفسروه وقالوا كان ابو الهيثم يقول
اعراب مدين وما كنا نكاد نفهم كلامهم

ج ح م

(جحم) كصرد مرغيست

(جحم) كفنق مردمان كم حيا

(جحمة) بالفتح آتش تو بر تو وبضم وچشم بلغت حمير

(جاحم) كصاحب خدرك آتش سخت شعله زن وميانه حرجا بسي وسخت كشت وخون در جنگ وجاي سخت كرم وموت

(عين جاحمة) چشم وامانده

(اجحم) كاحمر مرد سرخ چشم وفراخ چشم جحماء مؤنث جحم

کتب و تخمی کمکری جمع *
و اجحم بن دندانة) از دلیران
عرب است
(جحام) کغراب بیماریست که
چشم و سرهای سگان را آماساند و
گاه بمردم عارض شود
(جحام) کشداد بخیل
(جحیم) کامیر یکی از نامهای دوزخ
مؤنث است و آتش سخت شعله زن
و آتش تو بر تو و هر آتش بزرگ که
در مغاکے افروخته باشند و جاے
سخت گرم
ج (جوحم) کجوهر گل سرخ و گویند
گل صد برگ
(ف) (جحم النار) برافروخت
آتش را * (جحم العین) باز کرد
چشم را و وا شد * (رجل جاحم)
نعت از ان
(س) (جحمت النار جحما و
جحوما) زبانه زد آتش
(ن) (جحمت النار جحوما)
افروخته گردید
(اجحم عنه) باز ایستاد از ان *
اجحم فلانا) نزدیک هلاکت
رسانید او را

(تجحمنی بعینه تجحیما) تیز
نگریست مرا بانگریست و چشم وا
نگرفت
(تجحم) سوخت از حرص و بخل و دل
تنگ گردید

ج ح م ش

(تجحمش) بالفتح و کسر الراء زن
گنده پیر کلان سال و زن زشت
و خرگوش شیرده و مار درشت پوست
جحام جمع * و جحیم مصغر آن
بحذف خامس و همچنین در تمامے
اسامی خماسی حرف آخر آنرا
حذف کنند در تصغیر و تکسیر و اگر
در وی زائد باشد آن زائد را حذف
کردن اولی بود

ج ح م ش

(تجحمش کجعفر و تجحموش)
کعصفور زن گنده پیر کلان سال

ج ح م ظ

(تجحمظة) بالفتح خرقه که بچه خرد
را در گهواره بآن پیچند و رسنی که
گاو و گوسپند را بدان دست و پای
بندند در وقت کشتن
(تجحمظ الرجل) بست و بند کرد
مرد را * و نیز (تجحمظة) زه کردن

کمان و بستن هر دو دست کودک بر
دوزانوی او جهت سیاست و تادیب
و سخت دویدن در رفتار کوتاه بالا
و رفتن او

ج ح ن

(تجحن) گکتف بطیء الشباب و گیاه
کوتاه و ضعیف بی آب و کنه
(تجحنة) بالضم کنه
(تجحوان) بالفتح نام مردی
(تجیحون) نهر بلخ که بخوارزم
منتهی میشود
(تجیحان) نهریست میان شام
و روم معرب جیهان
(تجینأة القلب دلو یجاءة) مصغرا
آنچه لازم قلب باشد از شک و حاجت
و مانند آن
(ف) (تجحن علی عیاله) تنگ
گرفت عیال خود را از فقر یا بخل
(س) (تجن الصبی تجحنا)
ناگوار شد کودک * صبی تجن
نعت از ان
(تجحن) کمکرم گیاه کوتاه بی آب
(اتجحن الصبی) ناگوار کرد
کودک را * (اتجحن علی عیاله)
یعنی تجحن علی عیاله است

(تجحن علی عیاله تجحینا)
بمعنے اتجحن علی عیاله است

ج ح ن ب

(تجحنب) کجعفر کوتاه یا کوتاه
قلیل و بمعنی سخت دویدن کلان
(تجحنب) کجهنم بمعنے تجحنب
است
(تجحانب) کعلابط کوتاه یا کوتاه
قلیل

ج ح ن ب ر

(تجحنبرة) بالتحریک زن کوتاه بالا
(تجحنبار) بکسر تین گیاهیست
درو سطبر بزرگ خلقت یا کلان
و فراخ شکم یا کوتاه بالا فراخ شکم
(تجحنبارة) شدید و ضمان

ج ح ن ش

(تجحنش) کجعفر درشت و نام
مردی و باین معنی بدون الف
و لام است
(تجحنش بطن الصبی) کلان
گردید شکم کودک
(اتجحنشش بطن الصبی)
کاحرنجم بمعنی تجحنش بطن الصبی
است

ج ح و

(جُحَّى) کهدی لقب ابو الغصن
وحبین بن ثابت
(جَحْوَة) بالفتح یک کام درودی
(جاحِی) حاذق دانا و نیکو نماز
گزارنده
(جَحْوان) بالفتح نام مردے
(ن) جَحاهُ یَجْحُوهُ) ازبیخ برکند
آنرا ✦ وجَحَا) مقیم شد ورفت و
کام زد
(اِجْتَحاهُ) ازبیخ برکند آنرا

باب الجیم فصل الخاء

ج خ ب

(جَحْب) بالفتح لاغر میان کاواک
(جَحابَة) بالفتح والکسر احمق بی خیر
ومرد لئیم گران
(جَحْب) کهیف شتر کلان وبهتر
وضعیف
(جَحَّابَة) کجبانة بمعنی جحابة است

ج خ خ

(جَخّ) بالفتح گول وگران جان
(جَخ) مانند بخ است وزنا و معنی
(ن ض) جَخَّ) از جائی بجائی شد
وبلند کرد شکم را وکشاده داشت هردو
پاز ورا در سجده ✦ وجَخَّ بِبَوْلِهِ
انداخت کیزرا ✦ وجَخَّ بِرِجْلِهِ)

پر انگیخت خاک را بپای ✦ وجَخَّ) خود
را دراز کشید با تمکن واستر خا ✦ و
جَخَّ جارِیَتَهُ) جماع کرد با او
(تَجَخْجَخَ) کدحرج بد دلی کرد و
پنهان نمود وکمنون دل خود را دبانگ
کرد و گفت تَجَخْ تَجَخْ در آمد در میانج
چیزی ✦ وتَجَخْجَخَ جارِیَتَهُ) جماع
کرد با او
(تَجَخْجَخَ فُلانًا) بر زمین زد او را
(تَجَخْجَخَ) کندحرج خود را واز
کشید با تمکن واستر خا ✦ و
تَجَخْجَخَ جارِیَتَهُ) جماع کرد
او ✦ وتَجَخْجَخَ اللَّیْلُ) زدوشت
تاریکی خود را

ج خ د

(اَبُو جُحادٍ) کغراب ملخ
(جُحادِیّ) بضم وتشدید یا جام
بزرگ که دران شیر دوشند وشتر
سطبر یا سطبر از هر چیز

ج خ دب

(جَحْدَب) کجعفر نام ابو صلت
کوفی نسّاب
(جُحْدُب) کقنفذ وجُنْدُب
اسد وسطبر دشت دور دراز
بالا وشتر سطبر تیز رو ونوعے
از ملخ وآن سبز رود راز پا باشد
وخبر دوک سطبر جحادب جمع
(جُحادِب کعلابط وجُحادِبَة
بالتا رو جُحادِباء) ممدودة و
مقصورة بمعنی جحدب است ✦
اَبُو جُحادِب وابو جُحادِبی مثلثه)

(جَحْدَبَة) سرعت وشتاب رفتن

ج خ در

(جَحْدَر) کجعفر سطبر ✦ جَحْدَرِیّ
بالیار وجُحادِر) کعلابط مثله

ج خ دف

(جَحْدَف) کجعفر فربه شریف

ج خ دل

(جَحْدَل) کجعفر وقنفذ کودک
گردانده ام فربه

ج خ دم

(جَحْدَمَة) سرعت ورودیدن
وکار ورفتار

ج خ ذ

(جَحْوَذَة) بالفتح دویدن

ج خ ر

(جَحْر) بالفتح معرفة وهے است
بسمرقند
(جَحِر) کفرح بسیار خوار وبد دل
ولاغر ان وتباه عقل وعاجز
وزشت وزود دگر سنه شو
(جاحِر) کصاحب اوی فراخ
(جَحْراء) کصحراء شهرے است
مر بنی شجنة را وزن گنده فرج وآنکه
فرجش فراخ وگنده باشد وچشم
تنگ چرکین
(ف) جَحَرَ رَأْسَ البِئْرِ) فراخ کرد
سر چاه را
(س) جَحِرَ جَوْفُ البِئْرِ) فراخ شد
شکم چاه ✦ وجَحِرَتِ الغَنَمُ)
دیده شد شکم آن از خوردن
آب بر علوشکم ✦ غَنَمٌ جَحِرَةٌ)
نعت از آن ✦ وغیر جَحِر)
محرکة بوی بد قبل زن وبوسے
گرفتن گوشت ودهن وفراخ شدن
درون چاه وخالی شدن شکم
(اَجْحَرَ رَأْسَ البِئْرِ) فراخ کرد
سر چاه را ✦ واَجْحَرَ) روان کرد آب
را از غیر جاے چاه وپاک نه شست
کون وبنکاح در آورد زن گنده
فرج را
(تَجَحَّرَ رَأْسَ البِئْرِ تَجَحُّرًا) فراخ
کرد سر چاه را
(تَجَحَّرَ الحَوْضُ) خشک شده شق
گردید گل آن وروان شد آب آن

ج خ ف

(جَخَفَ) بالفتح آواز خر خوابنده یا آواز بلند تر ازان و سبکے (جَخْفَة) زن کوتاه بالا لاغر (جَخِيف) کامیر آواز خر خوابنده یا بلند تر ازان و سبکے دجان و روح و لشکر بزرگ و کوتاه بالا جخف گنتف جمع * و متکبر در آواز شکم مردم (ن ض س) جَخَفَ جَخْفًا و جَخِيفًا) فخر کرد بزیاده از حد خویش * جَخَّافٌ کشاد و نفست ازان و بخواب رفت و تهدید کرد و قول عمر رض جَخْفًا جَخْفًا) ای فخرا فخرا و شرفا شرفا

ج خ ن

(جُخُنَّة) بضمتین مشدّدة النون زن بد جماع

ج خ و

(ن) جَخَا الکوزُ) سرنگون کرد کوزه را * و نیز جَخْو) بالفتح قواخی پوست و استر خای آن و لاغری ران * اَجْخَی وجَخْوَاء) نعت ازان (جَخَّی المصلِّی تَجْخِيَةً) بمند کرد شکم را و کشاده داشت هر دو بازو را در سجده * وجَخَّی اللَّيْلُ) میل کرد شب (جَخَّی الشَّيْخُ) پشت خم کرد و پیر و منه الحدیث کالکوز مُجَخِّيًا (تَجَخَّی علی المِجمَر) بخور کرد * تَجَخَّی الکوزُ) سرنگون گردید

باب الجیم فصل الدال

ج د ب

(جَدْب) بالفتح خشک سال و عیب * ومکان جَدْبٌ) جاے خشک بے نبات (اَرضٌ جَدْبَةٌ) زمین خشک بے نبات جَدْب وجُدُوب جمع (جَادِب) کاذب زنته و معنی مکانٌ جَدُوبٌ) کصبور جای خشک بے نبات (جَدِيب) کامیر جای خشک بے نبات و منه هو جدیب الجناب یعنی بے خیر است (فَلَاةٌ جَدْبَاءُ) بیابان خشک بی نبات (اَجَادِب) جمع اَجْدُب جمع جَدْب است یقال کانت فیه اَجَادِبُ (جَدَّب) کبحف علم است مرنگ سال را (اَجْدَابِيَّة) شهریست نزدیک برقه (مَجْدُوب) جای خشک بے نبات (مِجْدَاب) کمحراب زمین کہ هیچ نروياند (ن ض) جَدَبَهُ جَدْبًا) عیب کرد اورا * جَادِب) نعت ازان (ن) جَدَبَ المکانُ) خشک بے نبات شد (ک) جَدُبَ المکانُ جُدُوبَةً) خشک بے نبات گردید (اَجْدَبَ الاَرضُ) بانت زمین خشک بے نبات * واَجْدَبَ القومُ) باقحط شدند * واَجْدَبَ المکانُ) خشک بے نبات گردید (مُجَادَبَة) بخشک سال رسیدن یقال جَادَبَتْ بِلُ العَامَ اِذَا کَانَ لَهُمْ مَحْلًا فَصَارَتْ لَا تَاْکُلُ اِلَّا الشَّرِيرَ (تَجَدُّب) ناگوار شمردن چیزے را یقال ما اَتَجَدَّبُ اَن اَصْحَبَكَ

ج د ث

(جَدَث) محرکہ قبر اَجْدَاث واجداث جمع (جَدَثَة) بالفتح آواز سم اسپ و سپل شتر و خائیدن گوشت (اِجْتَدَثَ) گور ساخت

ج د ح

(جَدِيح) بکسر تین کلمه است کہ بدان بزراز جر کنند (مِجْدَح) کمنبر کجہ پست شود و دیران کہ منزلیست ماه را یا ستاره است خرد میان و بران و ثریا وقیل هو ثلاث کواکب کانها مجدح وداغی است کہ بر ران شتر کنند (مِجْدَاح) کمحراب کناره دریا (مَجَادِيحُ السَّمَاءِ) انوار آسمان و نوء غروب کردن منزلیست از منازل ماه وطلوع کردن منزلے دیگر مقابل آن و آن جمع مجدح کمنبر است باشباع کسره والقیاس ان یکون واحدها مِجْدَاحا (مَجْدُوح) خون فصد کرده آنرا در ایام قحط بریان کرده خوردندی در جاهلیت (ف) جَدَحَ السَّوِيقَ جَدْحًا) شوانید پست را (مُجْدَح) کمکرم دیران یا ستاره است خرد میان و بران و ثریا (اَجْدَحَ السَّوِيقَ) شوانید پست را * واَجْدَحَ الاِبِلَ) داغ مجدح کرد بر ران شتر

(شَرَابٌ مُجَدَّحٌ) کمعظم آمیخته
(جَدَّحَ السَّوِيقَ تَجْدِيحًا) شورانیدپست را و آمیخت
(اِجْتَدَحَ السَّوِيقَ) شورانید پست را

ج دد

(جَدّ) بالفتح پدر پدر و پدر مادر
اَجْداد و جُدُود و جُدُودَة جمع * و بخت و بهره و نصیب و رزق و
روزی بزرگ و منه جَدُّ رَبّنا ای عظمةُ
رَبّنا و یقال غِناه * و بی نیازی تونگری
و فی الدُّعاء ولا ینفع ذا الجَدِّ مِنكَ
الجَدُّ ای لا ینفع ذا الغنی عندك
غِناهُ و انما یَنفَعُهُ العَمَلُ بطاعتك و
مِنكَ بمعنی عِندَك * و کنار رود و
روی زمین و مرد و بخت مند *
و ذُو الجَدَّیْن منبّی عبد الله بن
عمرو بن الحارث و عمرو بن ربیعة
فارس الضحیاء است
(جَدَّة) مادر مادر و مادر پدر
(جُدّ) بالضم مرد بخت مند جِدّیّ
منسوبًا مثله و ساحل دریاے مکه
و جانب هر چیز و فربهی و آگندگی
گوشت و میوه است مشابه بمور و چاه
میان علف زار و چاه بسیار آب کم آب
از نعات اضداد هست و آبادانی و آب

در کنار ره بیابان و آب تدیم دائم
موضعی * و جُدَّ الآثارُ فی وَجْدَّ
المَوالِی) دو موضع است بعقیق
مدینه
(جُدَّة) کنار رود و ساحل دریاے
مکه و معروفه شهریست بر ساحل
دریاے مکه و قومی ستاز آشاعره و
راه و علامت جُدَد جمع * و خط
پشت خر که مخالف لون آن ما بشد و
نام جائی و یقال فُلانٌ رَکِبَ جُدَّةَ
الأمرِ اذا رأی فیه رأیًا
(جِدّ) بالکسر کنار ره نهر و امر
نیک راست و درست و یقال هو
مُحسِنٌ جِدًّا یراد به المبالغة و لذا
فی هذا خطرٌ جِدٌّ عَظِیمٌ ای عَظِیمٌ
جِدًّا * و عالِمٌ جِدٌّ عالِمٌ یعنی
بنهایت رسیده در علم و قولهم اَجِدَّكَ
لا تَفعَلُ کذا یعنی ترا سوگند
بحقیقت تست تمکن چنین و این
انگاه راست آید که جیم را کسره
خوانند و اگر بفتح جیم گویند
سوگند بخت باشد و اگر داد آرند
و گویند وَجَدِّكَ جیم مفتوح
باشد نه مکسور و این کلمه پیوسته
باضافت آید و بس و نصب آن بر

حذف بار است و نزد ابو عمر و بر
مصدریه یعنی مالَكَ اَجِدًّا مِنكَ
(جِدَّة) روی زمین و کنار ره رود و
قلاده گردن سگ و خرقه و یضم یقال
ما عَلَیهِ جِدَّةٌ
(جَدَد) محرکة روی زمین و ریگ
تنک و غده مانندی در گردن شتر و
زمین همواره درشت و منه المثل
مَن سَلَكَ الجَدَدَ آمِنَ العِثارَ
(جَداد) بالفتح و الکسر بریدن خرما
از خرما بن و الفعل من نصر و وقت
در و آن
(جُدُود) کصبور ماده خرفر
(جِدادُ) کتاب جمع * و میش کم شیر
جَدائِد جمع * و نام جائی و دراز
آبیست که آنرا کلاب خوانند * و
یَوم جُدُود) روزیست مر عرب را
که بر آن آب تغلب با بکر بن وائل
جنگ کرد
(جَدِید) کامیر روی زمین نو * و
ثَوبٌ جَدِیدٌ) کما جَدَّهُ الحائِكُ
جُدُد کسر رجم * و منه لِحْیَةٌ
جدید بلا هاء لانّه بمعنی مفعولة
و قد جاء بالشذوذ بالهاء و مرد
بختمند و مرگ دهری است

بیامه * و جَدِیدان) شب و روز
یقال لا افعله ما اختلف الجَدِیدان
(جَدِیدَة) دودهٔ است بمصر * و
جَدِیدَةُ السَّرْج) کلتوی زین و هما
جَدِیدَتانِ هذا مولّدٌ و العرب تقول
جَدِیَةُ السَّرْج بسکون الدال و جَدِیَّتُهُ
(جُدَیْدَة) مصغر جَدِیدَة تلعه
است استوار نزدیک حصن کیفی
و موضعیست بنجد در آن مرغزاری
است و آبیست بسماوه
(جُدَیْد بن خطاب کلبی)
کز بیر حاضر بود و فتح مصر را
(جَادَّة) شاه راه جَوادّ جمع
(جَدّاد) کند او میفسر و شرو
سازنده آن
(جُدّاد) کرمان جاهای کهنه پاره
پاره معرب کرا و هر چیز که بعضے
اجزای آن و بعضی دیگر بپیچیده و
درهم رفته باشد از رشتها و شاخهای
درخت و درختهاے ریزه و رشتهای
خیمه و کوههاے خرد
(جَدّاء) بالفتح مشدد الدال زن
خرد بستان و بریده گوش و آنکه نیز نیز
خشک شده باشد و بیابان بے آب
و هیئت بحجاز و فی المثل

ج ۱

صَرَّحَتْ جِدَّاءُ بالكسر وبجدّاء وبجدٍ
وبجدّ ممنوعة وبجدّانَ يضرب
في شيء وضع بعد التباسه وهو على
الجُمانة اسم موضع بالطائف مستو
كالتراهة لا خمر فيه يتوادى به والتأ
عبارة عن القصة اذا الخطة
(جُدّان) بالضم مشددة اسم موضع
(جَدّان بن جَدِيلة بن اسد)
كشداد از قبيلة ربيعه است
(أجدّان) شب وروز
(أجداد) موضعيت
(مجدود) بختمند
(جدجد) بالفتح زمين سخت و
هموار
(جُدْجُد) كهدهد مرغيست شبيه
بملخ وآبله ريزه كه در بن حبه
برآيد وملخ مانند كرمكي است
سياه سر كه شب بانگ كند
جَدَاجِد جمع * وسبوي كلان
وچاه بسيار آب
(ن) (جَدَّ الثوبَ جَدًّا) بالفتح
بريد جامه را * ونيز جدّ) چكيدن
خانه از باران وبريدن خرما از خرما
(جَدَّتْ أخلاقُ النّاقةِ) ريش
گرديد پستان ناقه از پستان بند

(ض) (جَدَّ فينا جَدًّا) بالفتح بزرگ
شد در چشم ما ومنه حديث انس
كان الرجل منّا اذا قرأ البقرة وآل
عمران جَدَّ فينا اى عظم في اعيننا *
ونيز جَدّ) بختمند شدن يقال
جُدِدْتَ يا فلانُ جَدًّا مجهولا *
وجَدَّ البيتُ جِدًّا) بالكسر چكيد
خانه از باران * وجَدَّ جِدَّةً) نو
گرديد * ونيز جِدَّة) نوى ضد كهنگي
(ن ض) جَدَّ في الأمر جِدًّا)
بالكسر كوشيدن در كار * جادّ) نعت
است ازان * ونيز جِدّ) درستي در
كار ضد هزل وشتابي وعجلت يقال
هو على جِدِّ امرءٍ اى عجلة امرٍ ودرست
وراست كردن كار
(أجدّ النخلُ) بوقت در رسيد
خرمابن * وأجدّهُ) نوكرد آنرا او
گويند درحق كسيكه جامه نو پوشد
أبلِ وأجِدّ وأحمدِ الكاسي * وأجدّ
بها أمرًا) اى أجدّ أمرَه بها يُضرب
الأمر على التمييز كقولك قرّتْ به
عينًا اى قرّت عيني به * وأجدّ) رفت
بر زمين جَدَد * وأجدّ الطريقُ)
جدد گرديد راه * وأجدّت قُرُونِي
منه) يعني گذشتم اورا * وأجدّ

في الأمر) كوشيد در كار * مُجِدّ)
نعت ست ازان * ونيز إجداد)
درستي در كار ضد هزل
(جادّةٌ مُجادّةً) درست وتحقيق
كرد آنرا
(كِساءٌ مُجَدَّدٌ) كمعظم آنكه خطوط
مختلفه دارد
(ناقةٌ مُجَدَّدَةُ الأخلاقِ) ناقه كه
پستانش از پستان بندريش گرديده
(جَدَّدَهُ) نوكرد آنرا
(تجدّد) نوگرديد * وتجدّد
الضرعُ) خشك گرديد شير آن
(إستجدّهُ) نوگردانيد آنرا * ونيز
(إستجدّ) نو پوشيدن

(جَدَر) بالفتح ديوار جُدْران
جمع * وگياهيست كه در ريگ
روييد جُدُر جمع * وحطيم كعبه
ودر بن ديوار روشنابي آن * وذُو جَدَر)
چراگاهي است برشش ميل از مدينه
(جِدَر) بالكسر گياهي است
يكي
(جَدَر) محركة كره گوشت از خلقت
باشد يا از زدن يا از زخم جَدَرة يكي
أجداد جمع * وآماسي است در

خلق وگره گوشت وآبله يا نشان
گزيدگي بر گردن خر دوازطلع
ومعرفة دهيست ميان حمص و
سلمية ينسب اليها الخمر جَدَرِيّ
وجَيْدَرِيّ منسوب بآن
(جَدَرَة) قبيلة است از بني أدد سمّوا
بها لأنهم بنو أجدار الكعبة شرفها
الله تعالى وعظمها ونام مادر قحطان
بن كلاب وبا بن معنى بدون الف ولام
است * وعامر بن جَدَرَة) أوّل
مَن كتب بخطّنا
(جُدَر) كهر وگره گوشت جُدَرَة
يكي أجداد جمع * جُدَرِيّ بياي
نسبت چيچك وقد يفتح الجيم
(جُدَرة بن سَبْرَة) بالضم نام صحابي
(جِدَار) بالكسر ديوار جُدُر وجُدْر
جمع
(جِدَارَة) وادي است بحجاز ودر آن
قريها است
(جَدِير) كامير چار ديواري مهراوا
جَدِيرُون وجُدَرَاء جمع
(جَدِير) خطيره از سنگ آورده
يا عام است وطبيعت
(عامر الأجداد) پدر قبيلة است
لأنه كان عليه جَدَرَة

(شَاةٌ جَدْرَاءُ) کمرار گوسپند آبله زده
(مَجْدَرَةٌ) بالفتح سزاوار یقال اِنَّهُ لَمَجْدَرَةٌ ان یفعل کذا ✻ و اَرْضٌ مَجْدَرَةٌ) زمینی که در آن مردم را چیچک بسیار گیرد
(مِجْدَلٌ) بالکسر چیزی که در زراعت نصب کنند تا درندگان نیایند
(مَجْدُودٌ) سزاوار یقال انه لمجدود ان یفعل کذا و کم گوشت
(ن) جَدَرَ جَدْرًا) بالفتح چیچک برآورد و کذلک جُدِرَ مجهولًا ✻
(مَجْدُورٌ) نقست ازان ✻ وجَدَرَ الحِمَارُ جُدُورًا) جدر برآورد ✻ و
(جَدَارَةٌ) سزاوار گردانید آنرا ✻ و
(جَدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن مانند نخود ✻ وجَدَرَ النَّبْتُ) نمود ارشد سر آن مانند جدری ✻ وجَدَرَتِ
(الیَدُ) آبله ناک شد دست از کار ✻ و
(جَدَرَ الجِدَارَ) چار دیواری ساخت
(وجَدَرَ الرَّجُلُ) پنهان شد بدیوار
(س) جَدِرَ الکَرْمُ جَدَرًا) محرکة برگ آوردن گرفت درخت انگور ✻ و
(جَدِرَ الانسانُ) جدر پیدا کرد
(ك) جَدُرَ جَدَارَةً) سزاوار گردید

(وجَدَرَ النَّبْتُ) نمود ارشد سر آن مانند جدری ✻ وجَدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن مانند نخود ✻ وجَدَرَ النَّبْتُ) یعنی جَدَرَ النَّبْتُ است
(جُدِرَ تَجْدِيرًا) مجهولا چیچک برآورد ✻ مُجَدَّرٌ) کمعظم نقست ازان ✻ وجَدَّدَهُ) سزاوار گردانید آنرا ✻ وجَدَّرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن برابر نخود ✻ وجَدَّرَ النَّبْتُ) یعنی
اَجْدَرَ النَّبْتُ ✻ وجَدَّرَ الجِدَارَ) اندود دیوار را از گل وکچ ومانند آن
(اجْتَدَرَ) دیوار ساخت

ج د س

(جَدَسَ) محرکة بطنی است از قبیلهٔ لخم یا آن تصحیف است وصواب بجای مهملهٔ است
(جَادِسٌ) کصاحب زمین بے عمارت وبی زراعت وآثار محو شده ودرشت از هر چیزے
(جَادِسَةٌ) زمین بے عمارت وبے زراعت یا آنکه هیچ نروياند جَوَادِسُ

جمع ✻ وفی حدیث معاذ من کانت له ارضٌ جادِسَةٌ فتحرثت فی الجاهلیة حتی اسلم فهی له
(جَدِيسٌ) کامیر قبیلهٔ است

ج د ش

(جَدَشَ) محرکة زمین درشت
اَجْدَاشٌ جمع حکاه ابن القطاع
(ض) جَدَشَهُ) اراده گرفتن آن کرد

ج د ع

(جَدْعٌ) بالفتح ناگوار و
(جَدَعٌ) محرکة بریدگے بینے وجز آن
(جَدَعَةٌ) باقیمانده بریدگے
(اَجْدَعُ) شیطان ونام پدر مسروق که از کبار تابعیان است وعمر بن الخطاب رضی الله عنه آزا تغیر داده بعبد الرحمن نامید
(جَدْعَاءُ) لقب ناقهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم وآنرا عَضْبَاءُ وقَصْوَاءُ هم گویند ولم تکن جَدْعَاءَ ولا عَضْبَاءَ ولا قَصْوَاءَ وانما هن القابٌ
وبنو جَدْعَاءَ) قبیلهٔ است از طے
(جُدَاعٌ) کسحاب وقطام سال تنگے وسختی
(جُدَاعٌ) کغراب موت ✻ وکلاَ کمنع نقست ازآن

ج د ع

(جُدَاعٌ) گیاه ناگوار وپژمرده ✻ و
(بَنُو جُدَاعٍ) بطنی است
(بَنُو جُدَاعَةَ) قبیله است
(جُدَيْعٌ) کزبیر از اعلام است
(عَبْدُ اللهِ بن جُدْعَانَ) بالضم نام مردی مشهور بسخاوت ودیگر کان یُحْضِرُ النَّبِيَّ صلی الله علیه وسلم طَعَامَهُ وكانت له جَفْنَةٌ يأكل منها القائم والراكب اعظمها قالت عائشة رضی الله عنها یا رسول الله هل کان ذلك نافعه قال اِنَّهُ لم يقل يومًا يا رب اغفر لی خطیئتی یوم الدین
(ف) جَدَعَهُ جَدْعًا) بالفتح بازداشت اورا وبزندان کرد ✻ وجَدَعَ به) برد اورا وهلاک گردانید ✻ و
جَدَعَتِ الأُمُّ الصَّبِيَّ) بد خوار گردما در کودک را ✻ ونیز جَدَعَ) بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب
اَجْدَعُ نعت مذکر است از آن وجَدْعَاءُ نعت مؤنث ودر دعای بد گویند جَدَعَ اللهُ اَنْفَهُ) یعنی بریده باد بینی وگوش او
(س) جَدِعَ الصَّبِيُّ جَدَعًا) بد خوار گردید ✻ صَبِيٌّ جَدِيعٌ) کمتف نعت ازآن

ج دل

(وَسَاعِدٌ أَجْدَلُ) نیک خلقت برپیچان نه از لاغری

(جَدْلَاءُ) زن نیک خلقت و زره محکم بافت جُدُل بالضم جمع * و نام ماده سگیست و گوسپند خمیده گوش * و شقشقةٌ جَدْلَاءُ ای مائلة * و ساقٌ جَدْلَاءُ نیک خلقت برپیچان نه از لاغری

(ذَهَبَ عَلَى جَدْلَائِهِ) ای علی وَجْهِهِ وَنَاحِيَتِهِ

(جُدَالٌ) کغراب شهریست بموصل

(جُدَالَةٌ) کسحابة زمین یا زمین که ریگ تنک دارد و غوره خرما شغال سخت ناکرده جَدَالٌ جمع * و مور ریزها که پر آورده باشند

(جَدِيلٌ) کامیر مهار تافته از پوست درسن چرمین یا از مو و رگردن شتر و جمل جُدُلٌ ککتب جمع * و نام محل نعمان بن منذر

(جَدِيلَةٌ) قبیله و خویشاوندان و کاباک کبوتران و مانند آن و طریقت و حالت یقال لقوم علی جَدِيلَةِ أَمْرِهِمْ ای علی حالتهم الاولی و شما را چه مانندی از پوست که کودکان و زنان حائض پوشند و نام دختر سُبَيْع بن

ج دل

یا عام است

(أَجْدَفُوا) غوغا کردند * و نیز

(إِجْدَافٌ) ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن آن

(رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَيْهِ الْعَيْشُ) کمعظم مردِ تنگ عیش

(تَجْدِيفٌ) ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن و گفتن که نیست مرا و نیست نزد من

ج دل

(جَدْل) بالفتح و یکسر زه سخت و استخوان میان کاواک دست و پا و اندام و استخوان کنده محکم أَجْدُلٌ وجُدُول جمع * و بالفتح قبر

(جَدْلَة) دسته هاون

(جَدِل) گفتگو سخت خصومت

(جَدَل) محرکة خصومت اسم است جِدَال او قدرت بر خصومت

(جَادِل) کصاحب بچه آهو و خر آن قوت گرفته و برفتار آمده * و غُلَامٌ جَادِلٌ سخت و با قوت گشته

(أَجْدَلُ) چرغ أَجْدَلِيٌّ بیای نسبت شکله أَجَادِل جمع * و نام اسپ ابوذر رضی الله عنه و اسپ جلاس کندی اسپ مشجعه جَدَلِيٌّ

ج دف

(جَدَفَةٌ) غوغا و آواز دویدن

(أَجْدَفُ) کوتاه بالا

(شَاةٌ جَدْفَاءُ) گوسپند اندک بریده گوش

(أَجْدَفُ) کاکلب یا أَجْدَفُ بتا یا أَحْدَثُ بحا موضعیست

(جَدَافَاءُ) بالفتح ممدود گاو جُدَافِيٌّ) کجماری غنیمت جُدَافَاةٌ مثله

(مِجْدَافٌ) بالکسر بیل کشتی و بال مرغ

(مَجْدُوفُ الْكَيْنَيْنِ) مردکوتاه آستین * و ذِقٌّ مَجْدُوفٌ) خیک بریده دست و پا

(مَجَادِفُ) تیرها

(ض) جَدَفَهُ جَدْفًا) برید آنرا * وجَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ) برف بارید * وجَدَفَ الرَّجُلُ) زد بهر دو دست * وجَدَفَ السَّفِينَةَ) راند کشتی را بپیل * و نیز جَدَفَ) برید آواز در رخسار * وجَدَفَ الظَّبْيُ جُدُوفًا) گام کوتاه زد و نیز رفت * ظَبْيٌ جَادِفٌ) نعتست از ان جَوَادِف جمع * و نیز جُدُوف) بریدن مرغ بال بریده و شتافتن آن

ج دف

(جَدَعَتِ الصَّبِيَّ أُمُّهُ) بدخوار گردانید * و نیز إِجْدَاع بازداشت کردن

(جَادَعَ عَمْرٌو زَيْدًا مُجَادَعَةً وجِدَاعًا) باهم دشنام دادند و خصومت کردند

(مُجَدَّعٌ) کمعظم علف که سر آنرا ستور خورده باشد * وحِمَارٌ مُجَدَّعٌ) خر بریده و گوش بریده

(جَدَّعَتِ الصَّبِيَّ أُمُّهُ تَجْدِيعًا) بدخوار گردانید * و نیز تَجْدِيع بریدن و جَدْعَاكَ گفتن کسی را و پژمرده کردن قحط گیاه را

(تَجَادُع) باهم دشنام دادن و خصومت کردن ویقال تركت البلاد تَجَادَعُ افاعيها ای تاكل بعضها بعضا

ج دف

(جَدَف) محرکة کور و هوا بدال جَدَث أَجْدَاف جمع * و نام موضعی و شراب که خورآن سرکشده باشد و نباتی است درمین که خوردن آن تشنگی شکند شتر از و کفک یا خس و خاشاک که از شراب بیرون ندازند

ج دل

عمر بن حمیر که مادر قبیله است
جَدَلِی) محرکه منسوبست بآن
(جَدَّال) کشنده و کابک فروش
(جَدَلَان) بالفتح راه و سوی دمنه
ذَهَبَ عَلَی جَدَلَانِهِ
(جَدْوَل) کجعفر و خروع جوی
خرد جَدَاوِل جمع ❊ و نهریست
(مَجْدَل) کمقعد جماعت مردم
و نام شهرے
(مِجْدَل) کمنبر کوشک مَجَادِل
جمع ❊ و مرد سخت خصومت و
نام موضعی
(مِجْدَال) بالکسر مرد سخت
خصومت
(مَجَادِل) علی الجمع شهریست
بجابور
(رَجُلٌ مَجْدُوْلٌ) نیک خلقت
برپیچان نه از لاغری
(مَجْدُوْلَة) زن نیک خلقت و زره
محکم بافته ❊ و ساقٌ مَجْدُوْلَةٌ نیک
خلقت برپیچان نه از لاغری
(ن) جَدَلَ وَلَدَ الظَّبْيَةِ وَغَيْرَهَا
قوی و پرسرع ماور گردید ❊ (جَدَلَ
الحَبْلَ فِي السُّنْبُلِ) بسته شد
قوی گردید ❊ (وَجَدَلَهُ) بزمین

ج دم

انگند او را ❊ (وَجَدَلَ جُدُوْلًا) سخت
و درشت گردید ❊ (جَدِيل) گتف و
عَدل لغتست از آن
(ض ن) جَدَلَهُ جُدُوْلًا) محکم
بافت آنرا
(أَجْدَلَتِ الظَّبْيَةُ) همراه آهو داده
رفتند بچگان وے
(جَدَّلَهُ تَجْدِيلًا) بزمین زد او را
(تَجَدَّلَ) بر زمین افتاد ❊ و
تَجَدَّلَهُ) بر زمین او را لازم متعدی
(جَادَلَهُ مُجَادَلَةً وَجِدَالًا)
خصومت کرد با او
(اِتَّجَادَلُوا) باهم خصومت کردن
(اِنْجَدَلَ) بر زمین افتاد

ج دم

(جَدَم) محرکه مرغیست سرخ
منقار مانند کنجشک جَدَمَة یکی و
نوعی از خرما
(جَدَمَة) مرکوتاه جَدَم جمع ❊
گوسپند بلایه و ردی و غورهای خرما
که در یک قمع بر آیند و خوشه غیر
مالیده و غیر کوفته و خوشها بچوب
بر آورده وقت خرمن بباد دادن
که آنها را با دیگر بکوبند
(اِجْدَم) کلمه است گردان اسپ

ج دن

را زجر کنند اَصْلَحُ مُجْدَم
(جُدَامَة) کثمامة نام دختر جَنْدَل
و دختر وَهب و دختر حارث که
صحابیات بوده اند و کف گندم و جو
و مانند آن.
(جُدَامِی) بالضم خرمایی است
(جُدَامَاة) خرما بن بسیار بار
(ن) جَدَمَتِ النَّخْلَةُ) بار آورد و
وخشک شد
(أَجْدَمَ الفَرَسَ) زجر کرد اسپ را
بکلمه اِجْدَم

ج دن

(جَدَن) محرکه خوش آوازے و
صحرائی است بیمن یا وادی است یا
موضعیست ❊ وذُوْجَدَن) لقب
عَمْرو بن حارث یکی از شاهنشاه
ملوک حمیر بود وَهُوَ اَوَّلُ مَنْ غَنَّى
بِالْيَمَنِ مُسَمِّيًا بِهِ لِحُسْنِ صَوْتِهِ ❊ وذو
جَدَن بن یَشْرُح بن حارث
بن ضیفی بن سبا) جد بلقیس
ست
(جَدَّان) کشداد نام پسر جَدِیلَه
از قبیله رَبِیعَه
(أَجْدَنَ اِجْدَانًا) توانگر شد بعد فقر

ج دی

(مَجْدُوْه) مدهوش ترسان

ج دو

(جَدًا) کعصا باران عام یا باران
بسیار و بی حد و عطا و بخش جَدَوَانِ
تثنیه آن است و جَدَیَان بیاء و
جَدَا الدَّهْرِ) همیشه ❊ وخیرٌ
جَدًا) خیر فراخ
(جَدَاء) بالفتح والمد نفر و عطا و
توانگری یقال فُلَانٌ قَلِيلُ الْجَدَاءِ
عَنْكَ اى قَلِيلُ الْغِنَاءِ وَالنَّفْعِ
(جَدْوَى) بالفتح والکسر بمعنے
جَدَا کعصا است
(جَادِی) کقاضی خواهنده عطا
جُدَاة جمع
(ن) جَدَا عَلَيْهِ) عطا کرد بر وے ❊ و
(جَدَا لَهُ جَدْوًا) حاجت برد پیش
او و عطا خواست از وی
(أَجْدَى اِجْدَاءً) رسید بعطا ❊ و
أَجْدَى عَلَيْهِ) عطا کرد بر وے و قولهم
مَا يُجْدِينِى عَنْكَ اى مَا يُغْنِيكَ
(جَادَاهُ مُجَادَاةً) عطا خواست
از وی
(مُجْتَدِی) خواهنده عطا
(اِجْتَدَاهُ) سوال کرد و عطا خواست
از وی

ج ده

إستجداء) بمعنی جداه است

ج دی

(جَدْی) بالفتح بزغاله نر الجمع
جِداء وجِدْیان بالکسر فیهما
جمع * وستاره پسین بنات نعش
صغری نزدیک قطب ونام برجے و
آن متصل دلو است والعرب لا تعرفه
(جَدایة) ادرم زین وبالان وهما
جَدیَتانِ جِدیٌّ بالکسر وجَدایات
محرکة جمع
(جُداء) کغراب حاصل ضرب عدد
در ذات آن مانند نه کجُداء سه
در سه است
(جَدایة) بالفتح ویکسر آهو بره والضم
ایضا لغة فیه
(جُدَی) کسمی نام برادر حُجی وپدر شر
اخطب نام داشت ونزد منجمان
همان ستاره جدی است
یسمونه علی لفظ التصغیر فرقا بینه
وبین البرج * وجُدَی من بُحتُر
شاعر است
(جُدَیة) نام کوهی
(جَدِیّة) کغنیة ادرم زین وبالان
جَدایا جمع * وخون روان وخون
خشک چفسیده بر پوست قاله ابو زید

وناحیه وسوی وپاره مشک ورنگ روے
یقال اِصفرّت جَدِیَةُ وَجهِهِ
(جادِی) زعفران رومی
(جادِیاء) کقاصعاء زعفران
(ض) (جَداءً) عطا خواستن از وی
(أجدی الجرحُ إجداءً) روان
گردید

باب الجیم فصل الذال

ج ذب

(سَیرٌ جَذْبٌ) بالفتح سیر سریع
(جَذْبة) مسافت بعید ومنه بینهما
وبین المنزل جَذْبة * وجَذْبة من
غزل) یکتاب از ریسمان که زنان
بدوک وهند
(فلانٌ أخذنی وادِی جَذْبانٍ)
محرکة یعنی راه گم کرد ومنزل
نرسید
(جَذَب) محرکة پیه خرما یا
سخت از ان جَذَبة یکی
(جَذاب) کقطام مرگ
(جِذاب) بالکسر پیه خرما یا سخت
از آن جِذابة یکی
(جَذّابة) کشاده موی سطبر دم
اسپ که بدان چکاوک را صید کنند
(جُؤذاب) بالضم طعامیست کر

از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند
جُؤذابة مثله
(جِذِبّان) بکسر تین وتشدید با
زمام نعل که میان انگشت نرو انگشت
دومین باشد
(ن) (جَذَبَ فلانًا) غلبه کرد او را
منازعت وجذب
(ض) (جَذَبَهُ جَذْبًا) کشید آن
را * وجَذَبَ الشیءَ) برگردانید آنرا
از جاے * وجَذَبَتِ الناقةُ
کم شیر شد * ناقةٌ جاذِبٌ وجاذِبةٌ
وجُدُوب) کصبور نعت ازان
(جَواذِب وجِذاب بالکسر جمع *
وجَذَبَ الشهرُ) گذشت کسر ماه *
وجَذَبَ المهرَ) باز گرداسپ کرد
را از شبر * وجَذَبَ الرِّیقُ) خشک
شد آب دهن * وجَذَبَ النخلةَ)
بچیدن بسر خرما را * وجَذَبَ الماءُ
نفسًا) یکدم بدهان آب خورد
(جاذَبَ مُجاذَبةً) منازعت کردند *
وجاذَبَهُ) برگردانید آنرا از جاے
(اِنجَذَبَهُ) کشید آنرا وربود
(تَجَذَّبَهُ) آشامید آنرا
(تَجاذَبَ) کشیده شد وبرگردید * و
تَجاذَبَ زیدٌ وعمرٌو) باهم

ج ذذ

(جَذّ) بالفتح پاره از هر چیز أجذاذ
جمع * وشتابی کردن واز بیخ بریدن
وشکستن وپاره کردن والفعل من نصر
(ما علیه جُذّةٌ) بالضم نیست بروی
چیزی از جامه ومانند آن
(جَذاذ) بالفتح افزونی چیزے
بر چیزے جَذاذة مثله
(جُذاذ) مثلثة الفاء پاره وریزه هر چیز
وکغراب سنگریزه های زر جُذاذة یکی
(جُذاذات) بالضم ریزه های زر
(جَذِیذ) کامیر پست وبریده *
موضعیست نزدیک مکه وبدین
معنی بدون الف ولام آید
(جَذِیذة) پست
(جَذّاء) بالفتح والتشدید نام موضعی
ورَجمٌ جَذّاء) رجم بریده غیر
موصول ودِینٌ جَذّاء) ودان از بیخ
ریخته
(جَذّان) کگلبان سنگریزه های نرم
جَذّانة یکے
(عَطاءٌ غیرُ مَجذُوذ) عطیه دائمی
کشیده نشده وتنازم نموده
(اِنجَذَبَ) کشیده شد وبرگردید و
تیز رفت

غیر مقطوع
(تَجْذِیذ) تیعیت خواستن از قوم
وناکردن ایشان
(اِنْجِذَاذ) بریده وپاره گردیدن
(جَذْجَذَة) بریدن ازیخ

ج ذ ر

(جَذْر) بالفتح بن یا بن زبان و
نره وعدد سی کم ورزه آتش ضرب کنند
مانند دو برای چهار ویازده برای یک
صد وبیست ویک ودر همه معانی بکسر
هم آمده یا کسره در معنی حساب است
فقط وبن کردن جُذُور جمع * و
شاخ درخت کعبه وبریدن واز یخ بر
آمدن کلاهما الفعل من نصر
(جُذُوذ) بالضم وقد یفتح الذال
کوزن بچه جَاذِر جمع * ودر آن
لغات است جَوْذَر کجوهر وجُوذُر
کقنفذ وجَوْذِر بفتح جیم وکسر ذال
(مَجْذُوذ) حاصل ضرب جذر
(بَقَرَةٌ مُجْذِذٌ) کمحسن خداوند
بچه
(اِجْذَاذ) ازیخ برکندن
(جُجَذَّر) کمعظم مرد کوتاه ودرشت
سطبر اطراف وشتری که وبه اسراف
استخوان ومفاصل وی گوشت بسیار

باشد * وعبد الله مُجَذَّر بَلَوِی
ابن زیاد وعلقمه کنانی ابن
مُجَذَّر) صحابیانند
(اِنْجَذَرَ اِنْجِذَارًا) بریده گردید
(اِجْذَأَرَّ) کاقشعرار وده خصومت
ودشنام گردید * واِجْذَأَرَّ النَّبَاتُ
رویید گیاه ودرازشد

ج ذ ع

(جِذْع) بالکسر تنه خرما بن وجز
آن جُذُوع جمع * ونام ابن عمرو
غسانی ومنه المثل خُذْ مِنْ جِذْعٍ مَا
أَعْطَاكَ والاصل انه کانت عُمَّانُ
تُؤَدِّی کُلَّ سَنَةٍ اِلَی مَلِکِ سَلِیحٍ دِینَارَیْنِ
مِنْ کُلِّ رَجُلٍ وَکَانَ یَلِی ذٰلِکَ سَبْطَةُ بْنُ
الْمُنْذِرِ التَّنُوخِیُّ فَجَاءَ سَبْطَةُ یَسْأَلُهُ
الدِّینَارَیْنِ فَدَخَلَ جِذْعُ مَنْزِلِهِ فَخَرَجَ
مُشْتَمِلًا بِسَیْفِهِ فَضَرَبَهُ بِهِ سَبْطَةُ حَتَّی
بَرَدَ وَقَالَ خُذْ مِنْ جِذْعٍ مَا أَعْطَاکَ
اَوْ اَعْطَی بَعْضَ الْمُلُوکِ سَیْفَهُ رَهْنًا
بِاِبَائِهِ فَلَمْ یَأْخُذْهُ الْمَلِکُ وَقَالَ اجْعَلْ
هٰذَا فِی کَذَا مِنْ اُمِّکَ فَضَرَبَهُ بِهِ فَقَتَلَهُ
وَقَالَ الْمَثَلُ وَاِنْ مِثْلُ وَعَنِیمَتْ
شمردن عطای بخیل گویند
(جَذَع) محرکة آنچه بیش از شتی باشد
یعنی گوسپندگاه وبسال دوم در آمده

واسپ بسال سوم وشتر بسال پنجم
اسم له فی زمن ولیس بسن تَنْبُتُ
اَوْ تَسْقُطُ جُذْعَانٌ بالضم وجِذَاع
جمع * جَذَعَة مؤنث جَذَعَات
جمع * وجوان ویقال فلانٌ فی هٰذَا
الامر جَذَعٌ یعنی نو در آمده * ولا أَذُمُّ
الْجَذَعُ) روزگار زواسد که شیر
باشد * وأُمُّ الْجَذَعِ) داهیهٔ بلا * و
الدَّهْرُ جَذَعٌ اَبَدًا) یعنی پیوسته
جوان است پیر نگردد
(ذَهَبُوا جِذَعَ مِذَعَ) کعنب
مبنیین علی الفتح یعنی پریشان و
متفرق شدند بهر سو
(جِذَاع) کتاب قبیله است از
بنی سعد
(جُذْعَانُ الْجِبَالِ) بالضم کوههای
خرد
(ف) جَذَعَ الدَّابَّةَ جَذْعًا)
بی علف بست ستوررا * وجَذَعَ
بَیْنَ الْبَعِیرَیْنِ) بست دو شتر را در
یک رسن * وجَذَعَ) بزندان
کردن وخوار داشتن
(مُجَذَّع) کمکرم بی اصل از هر چیز
وبی ثبات
(اِجْذَاع) بزندان کردن لغتی

ج ذ ف

است در دال مهمله وجَذَعَ گردیدن
ستور ومانند آن یقال جَذَعَ الْفَرَسُ
یعنی در سال سوم در آمد
(مُجَذَّع) کمعظم بی اصل وبی ثبات
(خُصُومٌ مُتَجَاذِعٌ) بره یا اسپ
کره ست

ج ذ ع م

(جَذْعَمَة) بالفتح خورد وکودک و
منه حدیث علی (رض) اَسْلَمَ ابو بکر وانا
جَذْعَمَةٌ اصله جَذَعَةٌ والمیم زایدة
والهاء للمبالغة

ج ذ ف

(مِجْذَاف) بالکسر بیل کشتی
مِجْذَافَة یکی وبدال مهمله لغتیست
در تمامی معجمه
(مَجْذُوف) بریده با
(ض) جَذَفَهُ جَذْفًا) برید آنرا
* وجَذَفَ الطَّائِرُ) تیز پرید مرغ و
شتافت * وجَذَفَتِ الْمَرْأَةُ) گام
کوتاه زد وتیز رفت * وجَذَفَ
السَّفِینَةَ) راند کشتی را بیل
(اَجْذَفَ الطَّائِرُ) تیز پرید مرغ و
شتافت * واَجْذَفَتِ الْمَرْأَةُ)
گام کوتاه زد وتیز رفت
(اِجْذَفَّ الطَّائِرُ) تیز پرید مرغ

۱/ج

ج ذ ل

(جِذْل) بالکسر بیخ درخت و تنهٔ آن بی شاخ و کنده همیشه م اَجْذَال و جِذَال و جُذُول و جُذُولَة جمع + و بیخ بزرگ درخت و چوب خشک و یفتح فی الکل و جانب لعل و سرکوه و نمایان از آن اَجْذَال جمع + و مال اندک و کنده که در شتر خانه نصب کنند تا شتران گرگین بدان خارند ومنه المثل اَنَا جُذَيْهَا الْمُحَكُّ وَجُذَيْل مصغر جذل است بتصغیر تعظیم یعنی من جِذْل ایشانم که بعقل من شفا حاصل کنند چنانکه شتران گرگین + (جِذْلُ رِهَانٍ) صاحب رهان ویقال فلان جِذْلُ مَالٍ اِذَا كَانَ رَفِيقًا بِسِيَاسَتِهِ + وجِذْلُ الطِّعَانِ لقب علقمة بن فراش که از مشاهیر عرب است (كَرْمَةٌ جَذِلَةٌ) کفرهٔ انگور رسته و پیچیده شاخ (جَاذِل) کصاحب بر جای ایستاده مانند ستون و شادمان جُذَلَان جمع + و بقاء جَاذِل) خیکے که شیر را بدان مزه گرداند (ن) جَذَلَ جُذُولًا) بیست بسیار و ثابت گردید (س) جَذِلَ جَذَلًا) محرکة شادمان شد + جَذِل ککتف وجَذْلَان) نعمت از آن جُذْلَان بالضم جمع (اَجْذَلَهُ) شادمان کرد او را (اِجْتَذَلَ) شادمان گردید (تَجَاذَلُوا) باهم کینه و دشمنی نمودن

ج ذ م

(جِذْم) بالکسر و یفتح اصل و بن هر چیز و اهل و قبیله اَجْذَام و جُذُوم جمع (جِذْمَة) بالکسر پاره از رسن و خرآن که سر آن بتراشند و اصل آن باقی دارند و تازیانه جِذَم جمع (جَذْمَة) بالفتح و یحرک جای بریدگی دست (جَذَم) بالتحریک زمینی است ببلاد فهم (جَذَمَة) پیه بالای خرما بن و آن لغیث تر باشد (جَذِم) ککتف تیز رو و شتاب (جُذْمَة) بالضم بریدگی دست و افتادگی سر انگشت (جُذَام) کغراب خوره موعلة تحدث من انتشار السوداء فی البدن کله فیفسد مزاج الاعضاء وهیأتها وربما انتهی الی تاکل الاعضاء وسقوطها عن تقرح + وقبیله است از معدود کوهپایهٔ حسمی (جُذَامَة) باقیمانده از کشت و درو (اَجْذَم) بالفتح بریده دست یا آنکه سر انگشتانش رفته باشد وفی الحدیث من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی وهو اَجْذَم + جَذْمَى کحبلی جمع + وگرفتار بعلت جُذام + وسَرَّوْس بن اَجْذَم) شاعر است (جَذْمَاء) دست افتاده سر انگشت + ونام زنی از شیبان کانت ضرة للرشاء فرمت الجذماء الرشاء فاحرقته فسميت الرشاء ثم ثبت الرشا فقطعت يدها فسميت الجذماء (جَذِيمَة) کسفینة قبیله است از عبد القیس + جَذِيمَة محرکة منسوب است بآن وقد تضم جيمه + وجَذِيمَة الأبرش) نام ابن مالک بن فهم ملک حیره که صاحب زباء است (جُذَمَان) بالضم نره و بن آن (مِجْذَم) کمنبر گرفتار بعلت جذام (مِجْذَام) بالکسر نام اسپ مردی از بنی یربوع + وَرَجُلٌ مِجْذَامٌ) مرد نیک یک سو کننده کار روز و دوستی برنده + مِجْذَامَة مثلثة الهاء للمبالغة (ن) جَذَمَ يَدَهُ) بریدست او را (س) جَذِمَتْ يَدُهُ) بریده شد دست او افتاد سر انگشتان وی + و جُذِمَ) مجهولا مبتلا گردید بمرض خوره + مَجْذُوم) نعمت از آن (ض ن) جَذَمَهُ جَذْمًا) برید آنرا + جَذِيم) نعمت از آن (اَجْذَمَ يَدَهُ) بریدست او را + و اَجْذَمَ السَّيْرَ) تیز رفت + واَجْذَمَ الْفَرَسُ) سخت دوید + واَجْذَمَ عَنِ الشَّيْءِ) باز ایستاد از آن + و اَجْذَمَ عَلَيْهِ) قصد کرد بر آن (مُجَذَّم) کمعظم بریده دست و پا + و شَعْبُ الْمُجَذَّمَيْنِ) درکه است شرفها الله تعالی (جَذَّمَهُ تَجْذِيمًا) برید آنرا شدید للمبالغة (تَجَذَّمَ) بریده گردید (اِنْجَذَمَ) بریده شد

ج ذ م ر

(رَجُلٌ جُذَامِرٌ) کعلابط بالکسر نام اسپ مردی

شکننده پیمان
(جِذْمَار) بالکسر پاره از شاخ درخت که برتنه مانده باشد بعد از بریدن
(جَذْمُوْد) بالضم اصل دبن هر چیز با اول آن پاره از شاخ درخت که برتنه مانده باشد بعد از بریدن جَذَامِیْد جمع + وَاَخَذَهُ بِجُذْمُوْدِهٖ و بِجَذَامِیْرِهٖ یعنی گرفت همه آنرا

ج ذ ن

(جِذْن) بالکسر بیخ و تنه درخت بے شاخ

ج ذ و

(جَذْوَة) شلشه پاره آتش و خدرک آتش و پاره از هر چیزی جُذًی بالضم والکسر وجِذَاء) کجبال جمع
(جَذَاة) بیخ مدخت بزرگ و پاره سطبر از چوب جِذَاء جمع + و موضعیست
(جَاذِی) بر سر پای نشیننده و بر انگشتان ایستاده جِذَاء بالکسر والمد جمع + ورَجُلٌ جَاذٍ) مرد کوتاه اگر کوتاه دست جَاذِیَة) مونث
(جَوَاذِی) ناقهای تیز رو گویا بر زمین پا نمی نهند
(مِجْذَاء) کمحراب چوبیست گرد که بدان بازی کنند و آن سلاح است ومنقار
(مُجَاذِذِی) کمخشوشن آنکه ملازم خانه وملازم پالان باشد
(ن) جَذَا جَذْوًا بالفتح وجُذُوًّا) کسمو برجای ایستاده شد یا بزانو نشست یا ایستاده بر سر انگشتان + و جَذَا الْحَجَرَ) ایستاده کرده پیش انگند آنرا + وجَذَا الْفُرَادُنِی جَنْبَ الْبَعِیْرِ) چسپید کنه پهلوی شتر + وجَذَا السَّنَامُ) پیه ناک گردید کوهان
(اَجْذَی) برجای ایستاده شد
مُجْذِی نعتست از آن ومنه فی الحدیث مثل الامة المجذیة علی الارض ای الثابتة + واَجْذَی الْحَجَرَ) بمعنی جَذَا الْحَجَرَ است + واَجْذَی الفَصِیْلُ) پیه ناک گردید کوهان شتر بچه + فَصِیْلٌ مُجْذٍ) نعتست از آن
(تَجَاذَی) زور آزمائی کردن باهم در رفتن سنگ

ج ذ ی

(جِذْی) بالکسر اصل دبن هر چیز
(جِذْیَة) بیخ درخت

(ض) جَذَاهُ عَنْهُ) بازداشتم اورا از آن
(اَجْذَی عَنْهُ) باز ایستاد از آن
(تَجَذِّی) دم کشان بانگ کردن کبوتر گرد ماده یقال الحمام یتجذی بالحمامة
(تَجَاذِی) بیرون رفتن از میان چیزے

باب الجیم فصل الراء

ج ر ء

(جُرْأَة) بالضم ولیکے جُرْءَة گکرمة بترک الهمزة وجَرَاءَة گکرامة و جَرَائِیَة گرامیة وجَرَایَة بالیاء مثله واخیر نادر است
(جَرِیء) کامیر دلاور اَجْرَاء و اَجْرِیَاء کانبیاء وجُرَآء کعلماء جمع + وشیر
(جَرِیئَة) خانه که دران دواز را شکار کنند جَرَائِی کلَایَا جمع
(جِرِیئَة) کسکینة رودهٔ واندرون مغز وحلقوم جِرِیَّة بالیاء مثله
(ک) جَرُؤَ جَرَاءَةً) بالفتح والمد دلیر گردید
(جَرَّأَهُ عَلَیْهِ تَجْرِیئًا) دلیر گردانید اورا بردی

ج ر ب

(جَرَب) محرکة کرد و رنگ شمشیر و خشونتی است که در داخل ملک عارض شود و بدان آب از چشم روان باشد
(جَرِب) ککتف کرکین جُرُب بالضم وجِرَاب بالکسر جمع
(جَرْبَة) بالفتح دبی است بمغرب
(جِرْبَة) بالکسر کشت زار و زمین بی آب وگیاه یا زمین شیار کرده و آماده برای کشت و درخت جَرْب جمع + و پوست پاره یا بوریا و مانند آن که بر کناره چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته نگردد یا آن پوست پاره و مانند آن که در نهر اندازند تا آب بر آن رود
(جِرَاب) بالکسر انبان و خورد قد یفتح حکاه عیاض وغیره جُرُب بالضم وبضمتین واَجْرِبَة جمع + وطاق حایه و دردن چاه ولقب یعقوب بزاز محدث ابن ابراهیم وابو جِرَاب + عبد الله بن محمد قرشی است
(مُجْتَرِیء) مبنیا للفاعل شیر (اِجْتَرَّ عَلَیْهِ) دلیر گردید سروی (تَجَرَّأَ عَلَیْهِ) بمعنی اجترأ علیه است

(جُرَاب) کغراب کشتی خالے وآبے است بمکہ

(جَرُوب) کصبور سنگ آشیدہ

(جَرِیب) کامیر مقدار جہار رقیز باشد و قیز از موزون ہشت مکوک و مکوک سہ کیلجہ و کیلجہ یک من و ہفت ثمن من واز زمین یکصد و چہل و چہار گز باشد اَجْرِبَة وجُرْبان جمع * وکشت زار ورود و نام رودے

(جُرَیب) کزبیر وادی است بیمن و وہی است بہ ہجر و نام جد محمد بن اسمعیل بن ابراہیم بن اسمعیل زاہد * وجُرَیب بن سعد) از قبیلہ ہذیلست

(جُرَیبَة) نام شاعری کہ پدر شر اَشیم نام داشت

(اَجْرَب) کرکین جَرْبان بالفتح مثلہ جُرُب بالضم وجَرْبی کسکری واَجَارِب جمع

(جَرْبَاء) مونث اَجْرَب وآسمان یا ناحیہ کہ در آن فلک آفتاب و ماہ میگردد و زمین قحط زدہ و دختر بانمک و وہی است قریب اَفْرُج قال مجد الدین وغلط من قال بینہما ثلثة ایام وانما الوہم من رواة الحدیث

من اسقاط زیادة ذکرہا الدارقطنی وہی ما بین بناحیتی حرضی کما بین المدینة وجَرْبَاء واذرح وابو الجَرْبَاء) عاصم بن وُلف است کہ در روز جمل قائد شتر عائشہ بود رضی اللہ عنہا

(اَوْبَار الجَرْبی) گیاہی است کہ بعد خشک شدن سبز گردد

(جَرَبّ) محرکہ مشدودة الباء مرد کوتاہ بالا فربندہ و کرپز

(جَرَبَّة) گروہ خران یا درشت و قوی از خران و مردمان و زہار خر و بسیار و کوہی است یا آن بضمتین است بروزن حُرُقّة وعیال مرد کہ بخورند و نفقہ نبخشند

(جَرَنْبَة) محرکہ بسیار دالنون زائدة

(جِرِبَّان السَّیْف) بکسرتین مشددة الباء ولیفمان تیرے شمشیر و نیام شمشیر و غلاف آن وحمائل شمشیر * (جُرْبَان القَمِیص) گریبان وخشک پیراہن

(جِرِبَّانَة) بکسرتین وتشدید با زن بسیار فریاد پلید زبان

(جُرْبَّاء القَمِیص) بالضم وبالکسر وتشدید با گریبان پیراہن

(جِرْبِیَاء) بالکسر باد شمال یا سرد آن باد وی کہ میان باد جنوب وصبا یا باد نکبا کہ میان شمال و بورو زد و مرد ضعیف

(اُجْرُبَان) بالضم وفتح الراء ودو قبیلہ است بنو عنس وذُبْیان

(اَجَارِب) بالفتح قبیلہ است از بنی سعد

(ن) جَرَبَ الحَجَرُ جَرْبًا) ترشید سنگ

(س) جَرِبَ جَرَبًا) کرکین شد و جَرِبَ زَیْدٌ) ویران خراب شد زمین زید و کرگین شدند شتران او

(اَجْرَبُوا) صاحب شتران کرکین شدند

(مُجَرِّب) کمجدد دانای کارہا

(مُجَرَّب) کمعظم مرد آزمودہ و شیر درندہ

(دَرَاہِم مُجَرَّبَة) دراہم موزون

(جَرَّبَہ تَجْرِبَةً) آزمود او را

(اِجْرَأَبَّ) کاقشعر در از کرد گردنرا تا بنگرد

(اِجْرَنْبَأ) بی تکیہ خواب کردن ملحق باِجْرِنْجَام

ج ر ب ث

(جُرْبُث) بالضم موضعیست

ج ر ب ذ

(جَرْبَذَة) بالفتح نوعی از رفتار شتر و اسپ یا آن گران دویدن آنست یا نزدیک شدن سرسم بزمین و بلند گردیدن آن

(جِرْبَاذ) بالکسر نوعی از رفتار است و شتر

(فَرَسٌ مُجَرْبَذٌ ومُجَرْبَذُ القَوَائِم) یعنی اسپ گران دویا آنکہ سر فرو فکندہ ہر دو پا را در موضع ہر دو دست گذارد در رفتار

(جَرْنَبَذ) کعضفر سطبر درشت

(جَرَنْبَذَة) آنکہ مادرش شوہر دارد

ج ر ب ز

(جُرْبُز) کقفذ فریبندہ معرب گرپز

(جَرْبَزَ جَرْبَزَةً) کرپز گردید * و جَرْبَزَ الرَّجُلُ) رفت یا منقبض شد یا ساقط گردید و برافتاد

ج ر ت

(جُرْث) بالضم وہی است بصنعا از ان وہ است یزید بن مسلم (اسمعیل بن ابراہیم بن جُرْث بالکسر محدث است

ج ر ث

(جِرِّیث) کسکیت ماہی دنی

حدیث علی انه اباح اکل الجرّیث وفی روایة انه کان ینهی عنه

(جُرَیّ) کقرشی نوعی از انگور

(جِرِنْیَة) بالکسر نام گلو

(جَرْثی) برآمد جرثومهٔ او یا آماس کرد

ج ر ث ب

(جَرْثَب) بروزن جعفر یا قفذ موضعی است

ج ر ث ل

(جَرْثَلَ التُّرابَ) برباد داد خاک را بدست

ج ر ث م

(جُرْثُم) کقفذ موضعیست یا آبی است مر بنی اسد را

(جُرْثُمَة) اصل هر چیزی * وشدید بن قیس بن هانی بن جُرْثُمَة محدث است

(ابو ثعلبة جُرْثُوم خُشَنی ابن ناشر یا ناشم) بالضم صحابی است یا آن جُرْهُم است

(جُرْثُومَة) اصل و بن هر چیز جَرائِیم جمع * یا خاک فراهم آمده هیچ درخت و خاکی که آنرا باد برد و خانهٔ مورچگان و سرنامی کلو دفی

الحدیث لمّا اراد ابن الزبیر بناء الکعبة کانت فی المسجد جَرائِیم ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تُراب او طین ای لم تکن ارض المسجد مستویة

(جَرْثَم) افتاد از بالا بنشیب و فراهم آمد ولازم گرفت جای را * و

جُرْثُمَ الشَّیْءُ) گرفت بهتر آنرا

(مُجَرْثِم) فراهم و مجتمع شونده * و رَکْبٌ مُجَرْثِم) رکب نشانه شونده

(اِجْرَنْثَم) افتاد از بالا به نشیب و فراهم آمد ولازم گرفت جای را

ج ر ج

(جَرَج) محرکة زمین درشت سنگ ناک دجاده ومیانه راه

(جَرَجَة) جاده ومیانه راه ونام پسر لشکر روم در جنگ جرموک او مسلمان شده

(رِشاحٌ جَرِجٌ) گفتند خمیل عنبار وفراخ

(جُرُج) بالضم شهریست بفارس ونام جد محمد فقیه بن سعید اندلسی

(جُرْجَة) خرمینه جُرُج جمع *

یحیی بن جُرْجَة) محدث است *

وبَنُو جُرْجَة) باشندگان مکه

(جُرْجان) بالضم شهریست

ج ر ج س

(جُرْجانِیَة) قصبه است در بلاد خوارزم معرب کرکانج

(رُشَیْش بن قَیْس بن جَرِیج) کامیر ممدوح حُطیه شاعر است

(جُرَیْج) کزبیر نام مردی

(س) جَرَجَ الخاتَمُ فی اِصْبَعِهِ جَرْجًا) جنبان گردید انگشتری در انگشت بجهت فراخی * وجَرَجَ الرَّجُلُ) رفت بر زمین درشت یا درمیانه راه

(تَجْرِیج) موی سر ستردن و جنبان فراخ ساختن چیزی

ج ر ج ب

(جُرْجُب) بالضم وتشدید الباء شکم و درون هر چیزی

(جُرْجُبان) بالضم بمعنی جُرْجُب است

(جَراجِب) شتران بزرگ

(جَرْجَبَهُ جَرْجَبَةً) خورد آنرا * و جَرْجَبَ الاِناءَ) تمام خورد آنچه در آوند بود

ج ر ج س

(جِرْجِس) بالکسر شپه ریزه وموم وگلی که بآن مهر کنند وکتاب

(جِرْجِیس) بالکسر نام پیغامبری علیه السلام

ج ر ج م

(جُرْجُوم) بالضم کازیره ونوعی از انگندن

(جُرْجُمان) بالضم بسیار خوار

(جَراجِم) آواز شیر در خیک

(جَراجِمَة) گروهی استا زعرب بجزیره یا نبطیان شام اند

(جَرْجَمَهُ جَرْجَمَةً) نوشید آنرا * ونیز جَرْجَمَة) خوردن چیزی و انگندن و ویران کردن و باز نمودن بنا

(تَجَرْجَمَ) بیفتاد و بچاه فرو رفت و شکسته و ویران گردید * (تَجَرْجَمَ اللَّیْلُ) بآخر رسید شب * (تَجَرْجَمَ الوَحْشِیُّ فی جارِهِ) در آمد در جای باش خود و فراهم گردید * ونیز تَجَرْجُم) بسیار خوردن و نوشیدن

ج ر ح

(جُرْح) بالضم خستگی جُرُوح آجْراح جمع * واخیر قلیلست

(جِراحَة) بالکسر خستگی جِراح جمع جِراحان مثله

(جَرِیح) کامیر خسته لیستوی فیه المذکر والمؤنث یقال رَجُلٌ جَرِیحٌ وامرأة جَرِیحٌ جَرْحی کقتلی جمع

(جَرَّاح) کشاد و نام مردی
(جَوَارِح) اسپان باده و اندامهای مردم که بدان کار کنند و شکاریان از مرغ و دوده جمع جَارِحَة است و قولهم هٰذِهِ النَّاقَةُ وَالْاَتَانُ مِنْ جَوَارِحِ الْمَالِ یعنی جوان و بچه ده است
(ف) جَرَحَهُ جَرْحًا) خسته کرد آنرا * وفی المثل جَرَحَهُ حَیْثُ لَا یَضَعُ الرَّاقِی اَنْفَهُ یضرب لمن یقع فی امر لا حِیلَةَ لَهُ فی الخروج منه قالته جَنْدَلَةُ بنت الحارث لکانت تحت حنظلة بن مالک وهی عذراء وکان حنظلة شیخًا فخرجت لیلةً مطیرةً فیصیر بها رَجُلٌ فوثب علیها وافتضها فصاحت فقال لها رَجُلٌ مالكِ فقالت لَسَعَتْ قال اَیْنَ قالت حَیْثُ لَا یَضَعُ الرَّاقِی اَنْفَهُ * وجَرَحَ) کسب کرد و ورزید * وجَرَحَ فُلَانًا) عیب کرد او را و دشنام داد * وجَرَحَ شَاهِدًا) باطل کرد عدالت او را (س) جَرَحَ) خسته گردید * و جَرُحَتْ شَهَادَتُهُ) نامقبول گردید گواهی او
(جَرَّحَهُ) خسته کرد او را شدد للمبالغة
(اِجْتَرَحَ) کسب کرد و ورزید
(اِسْتِجْرَاح) عیب و فساد بیرون آوردن یقال قد عَظَّمْتُمْ فَلَمْ تَزْدَادُوا اِلَّا اسْتِجْرَاحًا * واسْتَجْرَحَتْ هٰذِهِ الْاَحَادِیثُ وکَثُرَتْ ای هی کثیرة وصحیحها قلیل

ج ر د

(جَرْد) بالفتح جامه کهنه سوده
اَجْرَاد جمع * وفرج وزه و سپر و بقیه مال گروه سواران که برای جنگ و شمن جدا کرده شوند * ومَكَانٌ جَرْدٌ) جای بی نبات * ودَرَابٌ جَرْد) دو موضع است
(جَرْدَة) چادر سوده و کهنه * وابن جردة) ویضم یکی از متمولان بغداد بوده
(جَرَد) محرکه صحرائی بی نبات و موضعیست ببلاد تمیم وعلت پے ستور مانند آماس و ترنجیدگے اَوْ هُوَ بالذال وپشت ومنه رُمِیَ علی جرده ای ظهره
(جُرْدَة) بالضم زمین هموار بی گیاه ویقال اِمْرَأَةٌ بَضَّةُ الْجُرْدَةِ وکذلک بَضَّةُ الْجَرَدِ والْمُجَرَّدِ یعنی تنک پوست آکنده گوشت است وقت برهنگی
وکذا فُلَانٌ حَسَنُ الْجُرْدَةِ والْمَجْرَدِ والْمُجَرَّدِ والْمُجَرَّدُ مصدر فان کسرتَ الراء اردتَ الجسم
(مَكَانٌ جَرِدٌ) گکتف جای بی نبات جردة مؤنث یقال ارض جردة
(اَجْرَد) شتر کمی بعلت جَرَد مبتلا باشد و زه ستور یا عام است و پشت یقال رُمِیَ علی اَجْرَدِهِ ای ظهره و بسیار سبقت کننده و در گذرنده * ومکان اَجْرَد) جای بے نبات وکذلک فضاء اَجْرَد اَجَارِد جمع * ورَجُلٌ اَجْرَد) مرد بی موی جُرْد جمع * ومنه الحدیث اهل الجنة جُرْدٌ مُرْدٌ * وفَرَسٌ اَجْرَد) اسپ کوتاه و تنک موی وهو مدح للفرس * ویَوْمٌ اَجْرَدُ) روز تمام * ومَا رَأَیْتُهُ مُنْذُ اَجْرَدَانِ) یعنی دو روز یا دو ماه
(جَرْدَاء) سنگ سخت و تابان * و نَعْلٌ جَرْدَاء) کفش بے موی * و اَرْضٌ جَرْدَاء) زمین بے نبات * و خَمْرٌ جَرْدَاء) شراب صاف
(جَارِد) کصاحب موضعیست
(جَرَاد) بالفتح ملخ یقع علی الذکر والانثی اَجْرَادَة یکی و نام موضعے وکوهی * وبَنُو جَرَاد) قبیله است
وما اَدْرِی اَیَّ جَرَادٍ عَارَهُ) یعنی نمیدانم کدام کس برد اورا * وجَرَادُ الْبَحْرِ) ملخ دریائے
(جَرَادَة) نام زنے و نام اسپ عبد الله بن شُتَیْر جَمِیل و اسپ ابی قَتَادَة حارث بن ربعی و اسپ سلامة بن نهار بن ابی الاسود و نام اسپ عامر بن طفیل که آنرا سرج بن مالک گرفت و اسپ ماده * وجَرَادَةُ الْعَیَّارِ) فرس او العیار اَوْ ثَرَمٌ اَخَذَ جَرَادَةً فَاَكَلَهَا) فخرجت من موضع الثرم بعد مکابدة العناء
(جَرَادَان) نام دو مطربه است که در مکه بودند در جاهلیت یا مر نعمانرا
(جُرَاد) کغراب آبی است بدیار بنی تمیم
(جُرَادَة) ریگستانی است و پوست و برگ دور کرده از شاخ
(جُرَادِیّ) بضم و تشدید یا دهی است بصنعا
(جُرَادِیّ) بالضم والقصر موضعی است
(جُرْدَان) بالضم نره ستور یا عام است جَرَادِین جمع * ووادی است

میان ثمنین
(جَرْدُود) کصبور جامہ کہنہ و سودہ و موضعیت بدمشق
(یَوْمٌ جَرِیدٌ) کامیر روز تمام وکذلک عامٌ جَرِیدٌ * ومَا رَأَیْتُهُ مُنْذُ جَرِیدَانِ) یعنی دو روز یا دو ماہ
(جَرِیدَة) شاخ دراز تر باشد یا خشک یا شاخ برگ درکردہ جَرِید جمع * گردہ سواران کہ برای جنگ دشمن جدا کردہ شوند و بقیہ مال و نبشتہ و سنن کردہ شدہ جَرَائِد جمع
(جُرَیْدَا اُوالمَتْن) مصغر امیانہ پشت
(جَارُود) کطاؤس مرد شوم بدخال ولقب ابوالمنذر بشر عبدی صحابی ابن عمرو وانما لُقِّبَ بِهِ لِاَنَّهُ اَغَارَ فی الجاهلیة علی بکر بن وائل واصابهم فَجَرَّدَهُم اَوْقَرَبَایلِهِ الجَرْدِ اِلی اَحْوَالِه نفشی ذلك الدّاءُ فی اِبلهم فاَعْلَكَهَا * وسَنَةٌ جَارُودٌ) سال سخت قحط
جَارُودِیَة) گروہی استاز زیدیاز منسوب بسوی ابوالجارود زیاد بن ابی زیاد خراسانی
(جَرَّاد) کشداد درویسہ مال

جَرَّادُون جمع
(اِجْرِدّ) بالکسر وتشدید الدال وتد یخفف گیاہی ست کہ در بیخ سمار وغ روید و بدان بہ سمار وغ پے برند اِجْرِدَة یکے
(اُجَارِد) کعلابط موضعیت
(مَجْرُود) آنکہ پوست ازان دور کردہ باشند و کسیکہ از خوردن ملخ شکم وی وکین باشد * وذَرْعٌ مَجْرُودٌ) کشت ملخ زدہ
(اَرْضٌ مَجْرُودَةٌ) زمین ملخ ناک وملخ رسیدہ
(ن) جَرَدَ القَحْطُ الاَرْضَ) بے نبات کرد آنرا وکذلك جَرَدَ الجَرَادُ الاَرْضَ * ونیز جَرَدَ) پوست بران از چیزے بچیند
(س) جَرِدَ الفَرَسُ) کوتاہ و تنک موی گردید * وجَرِدَ المَكَانُ) بے نبات گردید جا * وجَرِدَ الرَّجُلُ جَرَدًا) خراج برآورد و پوست مرد از خوردن ملخ * وجُرِدَ) مجہولا در وکین شکم شد از خوردن ملخ * وجُرِدَ الزَّرْعُ) ملخ رسیدہ شد کشت
(مُجَرَّد) کمعظم نرہ ستور یا عام است * ورَجُلٌ مُجَرَّدٌ) مرد تجربہ کار

(جَرَّدَهُ تَجْرِیدًا) باز کرد پوست آنرا * وجَرَّدَهُ مِنْ ثَوْبِهِ) برہنہ کرد * وجَرَّدَ الجُلَّةَ) برکند موے پوست را * وجَرَّدَ القَوْمَ) سوال کرد بقوم و نداوند او را یاداوند بناخوشی * وجَرَّدَ القُطْنَ) پنبہ بیرون کرد از پنبہ دانہ * وجَرَّدَ السَّیْفَ) برکشید شمشیر را * وجَرَّدَ الكِتَابَ) منبط کرد آنرا از اعراب و نقاط * وجَرَّدَ الحَجَّ) بی قران گزارد آنرا * ونیز تَجْرِید) برہنہ کردن زمین را از نبات و جز آن و پیراستن درخت و جامہ کہنہ پوشیدن
(مُتَجَرِّدَة) مبنیا للفاعل نام زن نعمان بن منذر ملک حیرہ
(تَجَرَّدَ) برہنہ گردید * وتَجَرَّدَ لِلْاَمْرِ) کوشش کرد و در کار او زہمہ فارغ شدہ بوی پرداخت * وتَجَرَّدَ العَصِیرُ) فرو نشست جوش آن * وتَجَرَّدَتِ السُّنْبُلَةُ) برآمد خوشہ از غلاف * وتَجَرَّدَ بِالحَجِّ) ہمچو حاجیان گردید ومنہ حدیث عمر تَجَرَّدُوا بِالحَجِّ وان لم تُحْرِمُوا ای تَشَبَّهُوا بِالحَاجِّ وان لم تکونوا حجاجًا

قیل یقال فلان تجرد بالحج اذا افرده ولم یقرن
(اِنْجَرَدَ) برہنہ گردید * وانْجَرَدَ بِنَا السَّیْرُ) دراز گردید * وانْجَرَدَ فی السَّیْرِ) ای مضی فیه * وانْجَرَدَ الفَرَسُ) کوتاہ و تنک موے گردید * وانْجَرَدَ بِهِ السَّیْلُ) دراز و طویل گشت * وانْجَرَدَ الثَّوْبُ) سودہ گردید

ج ر د ب
(جَرْدَبِی) بالفتح طفیلی یعنے کسیکہ ناخواندہ بضیافت آید و آنکہ دست بر طعام نہد تا دیگری نخورد یا بدست راست خورد و بدست چپ منع کند
(جَرْدَبَان) بالفتح معرب گردہ باز است یعنی نگاہبان نان ومعنی جَرْدَبِی است کہ مذکور شد و بضم یقال جعل الرجل شماله جُرْدُبَانًا اذا وضع یدَهُ علی الطعام بین یدَیْه لئلا یتناول له غیرُهُ
(جِرْدَاب) بالکسر میانہ دریا معرب گرداب
(مُجَرْدِب) بکسر الدال آنکہ دست بر طعام خوان نہد تا دیگری نخورد یا

ج

ج ردق

آنکه بدست راست خورد و بدست چپ باز دارد و بتقیلے

(جَرْدَبَ) بحرص تمام همه طعام خورد ✤ و نیز جَرْدَبَة) دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا بدست راست خوردن و بدست چپ باز داشتن

ج ردبل

(جَرْدَبِیل) کرنجبیل یعنی جرد بان است که مذکور شد

ج ردح

(جَرْدَاح) بالکسر تپهٔ زمین

ج (جَرْدَاحَة) بالتاء مثله

(جَرْدَحَ عُنُقَهُ) دراز کرد گردن خود را

(غُلَامٌ مُجَرْدَحُ الرَّأْسِ) بالفتح کودک کلان سر

ج ردح ل

(جِرْدَحْل) بکسر الجیم وفتح الدال وادی و شتر بزرگ اندام نر باشد یا ماده

ج ردش

(جَرْدَشُ بْنُ حَرَامٍ) کجعفر پدر بطنی است

ج ردق

قال الجوهری الجیم والقاف لا یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان تکون معربًا او حکایة صوت

(جَرْدَقَة) بالفتح نان معرب کرده

(جَرْنَدَق) کعضنفر شاعر است همدانی

ج ردل

(جَرْدَل) نزدیک افتادن شد قال مجد الدین ووقع فی صحیح البخاری فمنهم الموبق بعمله ومنهم من یُجَرْدَل وفی روایة فمنهم الجرداء کلاهما بالجیم فیما ضبطه الاصیلی وفسره بالاشراف علی السقوط وحکی ابن القصاب وفی الجَرْدَل بالزاء والجیم وهو وهم فی روایة الجمهور بالحاء والراء

ج ردم

(جَرْدَم) کجعفر ملخ سیاه سبز سر و مرد بسیار گوی

(اَجْرَدَمَ مَا فِی الْجَفْنَةِ) تمام خورد آنچه در کاسه بود ✤ وجَرْدَمَ الْخُبْزَ) خورد همه نانرا ✤ ونیز جَرْدَمَة) تمام خوردن بحرص و دست بر طعام خوان نهادن تا دیگرے نخورد یا بدست راست خوردن و بدست چپ

منع کردن لغتیست در جَرْدَبَة واز شصت در گذشتن و سرعت نمودن و بسیار رفتن

ج رذ

(جَرَذ) محرکه بیماری پے ستوران مانند آماس ترنجیدگے

(جُرَذ) کصرد کلان موش جِرْذَان بالکسر جمعه

(اَرْضٌ جَرِدَةٌ) کفرحة زمین کلا کموشناک

(اَجْرَذ) آنکه در رفتار پیش پا بپا نزدیک گذارد و پاشنها دور

(ذُو اَجْرَاذ) موضعیست

(اُمُّ جِرْذَان) بالکسر نوعی از خرما

جِرْذَانَة یکی

(جَرَاذِین) نوعی از خرما الواحدة جِرْذَانَة بالکسر

(ن) جَرَذَتِ الْقَرِحَةُ) بسته و مانند موش گردید ریش

(اَجْرَذَهُ) بیرون کرد آزا و جدا ساخت ✤ واَجْرَذَهُ اِلَیْهِ) بیچاره کرد اورا

(مُجَرَّذ) کمعظم مرد آزموده استوار رے

ج رذق

(جَرْذَقَة) نان معرب کرده

ج رذم

(جَرْذَمَة) شتافتن

ج رر

(جَرّ) بالفتح موضعیست بحجاز در دیار اشجع وبن کوه قال الراجز ✤ وقد قطعت وادیًا وجرًّا ✤ کذا فی الصحاح وفی القاموس اَوْ هُوَ تصحیف للقراء والصواب الجُرّ اصل کعلابط الجبل والوهدة من الارض ✤ وسوخ کفتار رو باه و زنبیل و چیزے کہ از سلاخ عرقوب شتر سازند و در آن نان گوشتی کہ جہت ذخیرہ یا توابل پزند گذارند و از دنبالہ ہودج و جز آن آویزند و آن پیوستہ جنبان باشد و رسنی کہ در ساز قلبہ بندند و حرکت زیر ✤ وحُرُوفُ الْجَرّ) ہفدہ حرف است در اکثر و عَیْنُ الْجَرّ) شہرے است بشام

(جَرَّة) سبو جَرّ وجِرَار) جمع ✤ و نان یا آنی کہ در خاکستر گرم پزند

(جِرَّة) بالکسر ہیات کشیدن و آنچہ شتر از گلو برآرد و بجہت نشخوار و بفتح ومنه قولهم مَا اَفْعَلُ مَا اخْتَلَفَ الْجِرَّةُ وَالدِّرَّةُ یعنی الْجِرَّةَ تعلو والدِّرَّةَ تسفل ولقمہ کہ شتر بدان تعلل کند تا وقت

طف و گروه مردم که اقامت کنند
و بار سفر گزینند * و بابُ بنُ ذِی
الجَرَّة) همانست که شهرک مارسے
سا در روز ریشهر دریاران عثمان
بقتل رسانید * و سوم بنت جَرَّة)
اعرابیه است
(جُرَّة) بالضم و فتح و تشدید الهود فی المثل
ادرَكَ الجُرَّةَ ثم سَالَمَها وذلك ان الغنيّ
ادا نشب فيها ماء صبّا ساعة ثم استقرّ
بالاضطرار كانه سالمها يضرب لمن
حالف ثم اضطرّ الى الوفاق وچیزے
آهن كه در بن آن سوراخ باشد
همان گندم كارند * ويزيد بن
خُنَيس بن جُرَّة) صحابے است
(جِرِّيق) كنعيق نوعی از ماهے
است دراز و الملس كه پشيز ندارد و لا
يكلا اليهود
(جِرِّيَّة) سنگدان مرغ * جِرِّيقَة)
كسكينة مثله
(جَارٌّ جَارٌّ) اتباع است و اكثر
كلامهم جَارٌ ياء بالياء
(جَارَة) شترے كه مهار كشيده شود
فاعلة بمعنى مفعولة مثل راضية و
دافق بمعنى مرضية ومدفوق فی
حديث الاصدقة فی الابل الجَارَة
ناحيه بهت بسطيحه * وكتيبة
جَرَّارَة) لشكر گران رو بجهت كثرت
جَيشٌ جَرَّارٌ مثله
(فَعَلْتُ مِن جَرَّاكَ ومن
جَرَّائِكَ) ويخففان يعنى كردم
از بهر تو
(اَجَرَّان) مردم و پريان
(مُجَرّ) بالفتح شاه تيرخانه * ومَجَرّ
الكبش) موضعى است بمنى
(مَجَرَّة) آسمان و ره و راه كهكشان
(ذو المِجَرّ) كمحط لقب شمشير
عتيبة بن حارث بن شهاب
(جَرْجَر) كندر خرسن كوب آهنى
(جَرْجَرَة) گياهيست خوشبوے
و آواز گلوى شتر
(جِرْجِر) بالكسر نخود و باقلا و بالفتح
و شتر بسيار آواز و ترة تيرك جِرْجِير
مثله
(جَرْجَار) بالفتح گياهے خوشبوے
و شتر بسيار آواز و آواز تند
(جَرْجَارَة) آسيا
(جُرْجُور) بالضم گروه و شتر بزرگ
هيكل و شتر نجيب جَرَاجِر جمع * و
مائة جُرْجُورٌ) صد كامل و تمام
(جُرَاجِر) كعلابط شتر بسيار بلند
آواز و بسيار آب خوار و آب با آواز
(جَرَاجِر) شتران نجيب بزرگ
هيكل جُرْجُور مثله يا جُرجور
واحد آنست
(جَرْجَرَايَا) موضعيست در عراق
(ن) جَرَّ الحَبْلَ وغيرَهُ جَرًّا) بالفتح
كشيد آنرا * ونيز جَرّ) بزے
راندن ستور و روان چريدن شتر
و سوار شده گذاشتن شتر ماده را بجهت او
گفانيدن زبان شتر بچه تا شير نخورد
و نزادن ناقه بچه تا گياه يا دو ماه يا چهل
روز بعد تمامى سال حمل * نَاقَةٌ
جَرُودٌ) كصبور نعت است از آن و
نازادن اسپ ماده بعد يازده ماه *
و در گذشتن ولادت زن نه ماه را و زير
دادن كلمه را و يقال كان ذلك عام كذا
وهلم جَرًّا الى اليوم نصب على المصدر
او الحال ومعناها استدامة الامر
اتصاله
(ن س) جَرَّ عَلَى نَفْسِهِ وغيرِهِ
جَرًّا) گناه كرد بر وے
(مُجِرّ) مبنيا للفاعل لقب شمشير
عبد الرحمن بن سراقة بن مالك
بن جُعْشُم
(اَجَرَّ اِجْرَادًا) نشخوار كرد شتر * و
اَجَرَّهُ وَسَنَهُ) بگذاشت او را بر چه

خواهد کرد * وَاَجْرَةُ الَّذِیْنَ
مهلت داد او را در آخرت دین * وَاَجَرَّ
فُلَانًا اَغَانَهُ) یعنی تبعیت او کرد
در سرود وی را واگردید * وَاَجَرَّهُ)
نیزه زد و گذاشت آنرا در زخم که
بیکشد آنرا * ونیز اِجْرَار
گفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد
جَارَّهُ وَاجَارَّهُ) برابری کرد او را
و دیر داشت حق او را یا گناه جست
بروے
(اَجْوَزَ) نیک کشیدن و بسیار
کشیدن
(اَجَزَّ) نشخوار کرد شتر و نیز اِجْتِرَار
کشیدن اِجدَرَا را مثله وجزه
بازدون شتر از گلود کل ذی کرش یجتر
(اِنْجَرَّ) کشیده شد * ونیز اِنْجِرَار
روان چرا کردن و سوار شده گذشتن
ناقه را بچرا
(اِسْتَجَرَّ لَهُ) قدرت داد او را از خویش
و منقاد او شد * ونیز اِسْتِجْرَار
کشیدن
(جَرْجَرَ الشَّرَابَ) آواز کرد * و
جَرْجَرَهُ) شراب با آواز خوراند
اورا * ونیز جَرْجَرَةٌ) آواز کردن
گلو و نی المثل اِنْ جَرْجَرَ الْعُوْدُ فَرِدَهُ

(اَرْضٌ جَارِزَةٌ) زمین خشک
درشت که ریگ فرو گرفته باشد یا
زمین هموار جوارز جمع
(جَرَاز) کسحاب گیاه بیت یظهر
کالقرعة لا ورق له ثم یعظم کانسان
تا عدثم یرق راسه وینور نورا کالدفلی
تبهج من حسنه الجمال ولا یرعی
ولا ینتفع به * ورجل ذو جرازین
مرد درشت وسخت
(جُرَاز) کغراب شمشیر بران * وناقة
جُرَاز) ناقه بسیار خوار * وذو الجراز
نام شمشیر وزقاربن زهیر که زهیر بر
خالد بن جعفر زده بود و آن شمشیر
برجست و کار نکرد
(جُرْزَان) بالضم ناحیه است
بارمینیه کبری
(جَرُوْز) کصبور بسیار خوار که تمام
خوان انبخورد و هیچ نگذارد و شتاب
خوار زن باشد امیر یقال رجل جروز
وامراة جروزة وناقة جروز ایضا ای
بسیار خوار
(اَرْضٌ اَجْرَازٌ) علی صیغة الجمع
بمعنی اَرْضٌ جُرُزٌ است * وطوت
الحیة اجرازها) ای جسمها
(اَرْضٌ مَجْرُوْزَةٌ) بمعنی اَرْضٌ جُرُزٌ

است
(مَفَازَةٌ جَحْرَاز) بالکسر بیابان خشک
بی نبات
(جُحْأَز) کجندب موضعی است
ببصره
(ن) جَحَزَ جَحْزًا) بالفتح شتاب
خورد * ونیز جَحْز) گشتن و درخشیدن
بجوب و بر بدن
(ك) جَحُوْز) بسیار خوار و شتاب
خوار گردید
(اَجْحَزَتِ النَّاقَةُ) لاغر گردید *
ناقة مُجْحِز) نعت از آن * ونیز
اِجْحَاز) بقحط و خشک سال رسیدن
یقال اَجْحَزَ فلانٌ اِذَا اَمْحَلَ ومنه
کردن بسوی سختی ومنه المثل
اَجْحِزْنِی وابتغی النَّوَافِلَ
مُجَارَزَة) باهم مزاح کردن که
بدشنام ماند
تَجَارُز) باهم دشنام دادن و
بدی کردن بقول و فعل

ج ر م

(جُرْم) کجعفر و زبرج نان خشک
بے نان خورش

ج ر س

(جَرْس) بالفتح پاره از هر چیز و

منه مضی جزء من اللیل ای طائفة منه وآواز نرم یقال سمعت جرس الطیر اذا سمعت صوت منقاره یا عام است ازان ومکسر یا در حالت ازدیاد مفتوح آید یقال ما سمعت له جرسا وبالفتح حس مکسور نحو ما سمعت له حسا ولا جرسا (جرس) بالکسر اصل هر چیزے (جرس) محرکة درای وزنگ وفی الحدیث لا تصحب الملائکة رفقة فیها کلب او جرس اجراس جمع وام سگی ونام پسر لالهم بن عثمان بن مرثیه (جرول) کصبور شهریست میان هرات وغزنه وآبیست بنجد مربنی عقیل را (جرین) کزبیر نام پدر عبد الرحمن وغوث وهرد واز اتباع تابعیانند (جریسة) کسفینه گوسپند که شب بزودی رفته باشد (جاورس) کقاموس سیاروغوار (جاوذس) معرب کاورس است گیاه زن باشد (جاوذسة) وهیئت بمرود وران

وه است قبر عبد الله تابعی قاضی مرو ابن بریده بن حصیب (جاوسان) وهی است در ری * وقه جاوسهان) وهی است باصفهان (جواریس) زنبوران (حروف مجرسة) جمیع حروف هجا سوے احرف لین (ن ض) جرس جرسا) لیسید بزبان * ونیز جرس) سخن گفتن وخوردن زنبور گل را وترنم کردن (اجراس) آواز کردن بال مرغ بوقت تیز گذشتن وے یقال اجرس الطائر اذا سمعت صوت مره وآواز کردن سرود گوئی شتران در حدا وآواز آمدن از پیرایه وآواز پاے کسے شنیدن یقال اجرسني السبع اذا سمع جرسك (مجرس) کمعظم مرد کار آزموده (ناقة مجرسة) ناقه آزموده در سیر وسواری (تجریس) آزموده کاری وآزمودن ومحکم رای کردن وحاکم گردانیدن کسی ادر مال خویش وشنوانیدن وبرداشتن کم نامی از کسی ومنتشر کردن ذکر وے

(اجتراس) گرد آوردن وکسب نمودن (تجرس) سخن گفتن

ج رس م

(جرسام) بالکسر علت برسام وزهر (جرسم جرسمة) تیز گریست

ج رش

(جرش) بالفتح پاره از شب ودرآن چهار لغت دیگر آمده جرش بالکسر وبالضم وبالتحریک وکصرد یقال اتیته بعد جرش من اللیل یعنی پاره اولین که از اول شب تا نیمه آن باشد واتیته بجرش منه بالفتح یعنی وپاره آخرین ازآن ونام جاے * وجرش الافعی) آواز بیرون آمدن مار از پوست چون بعض خود را بعض خارد (جرش) محرکة شهرے است در اردن (جرش) کصرد جماعتیست از محدثان ورستاقے است بیمن * اديم جرشي وناقة جرشية) منسوبست بوی (جارش) کصاحب جانی وگناه گار جراش کرمان جم

(جرشی وجرشی) محرکتین نام دو پسر عبد الله بن علیم بن جناب (جرشی) کزکمالی تن مردم ونفس (جریش) کامیر نیم کوفته ومردرسا ونمک جوش ناکرده ونام ماده بزی است * وعبد قیس بن خفاف بن عبد جریش) شاعر بوده (جریش) کزبیر بتی بوده در جاهلیت (جراشة) بالضم درشتی که بغنید از چیزے که آنرا بکوبند * وکمنیم بن جراشة) صحابی بوده * واسد بن عبد الملك بن جراشة) محدث است (جرائش) کعلابط سطبر (ن ض) جرشه جرشا) خاریدن آنرا ونیز جرش) پوست باز کردن از چوب وجز آن ومالیدن پوست تا نرم وتابان گردد ونیم کوفته کردن حبوب ومانند آنرا وسر بشانه خاریدن تا سبوسه وجز آن برود ونرم وویدن (اجترش لعیاله) گرد آورد وکسب کرد برای عیال خود * واجترش الشئ) ربود آنرا (مجرئش) کمسر همزه سطبر پهلو

(جُحَوَّش) میانہ پہلو
(اِجْوَاشٌ) کاطمان فربہ شد جسم او بعد از لاغری اِجْوَوَشَ کَاْکَوَ هَمْدَ مثلہ * واِجْوَاشَتِ الْاِبِلُ پُر شکم و فربہ شدند شتران * اِبِلٌ مُجْوَاشَةٌ) بالفتح نعت از آن شُذُوذًا مانند اَحْصَنَ فهو مُحْصَنٌ

ج ر ش ب

(جُرْشُب) بالضم کوتاہ بالا
(جَرْشَبَ جَرْشَبَةً) بہ شد بعد از بیماری یا لاغری * وجَرْشَبَتِ الْمَرْاَةُ) دوتا شد و خم کرد پیرے رسید یا پنجاہ سالہ گردید

ج ر ش ع

(جُرْشُع) کقنفذ شتر یا اسپ پُر گوشت و بزرگ سینہ و پہلو برآمدہ از شتر و جز آن و وادی بزرگ شکم و کوہ خرد سطبر و درشت جَرَاشِع جمع

ج ر ش م

(جَرْشَمَ جَرْشَمَةً) بہ شد از بیماری و تیز نگریست و ناپسند نمود روی او را

ج ر ص

(جُرَاصِيَه) بالضم و فتح یاے زاید مرد سطبر و شتر زسخت

ج ر ض ل

(جُرَاضِل) کعلابط بمعنی کوہ

ج ر ض

(جَرَض) محرکہ خدوی کہ شتابا عام است
(جُرَاض) بالضم شتر سطبر گردن * وناقةٌ جُرَاضٌ) ماده شتر کہ بر بچہ مہربان باشد نَعْتٌ لَهَا خَاصَّةٌ
(جِرَاض) کلکتاب سطبر بزرگ شکم و شیر
(جَرِيض) کامیر غمزدہ جَرْضی جمع واندوہ گلوگیر ومنه المثل حَالَ الْجَرِيضُ دُونَ الْقَرِيضِ وحق کسے گویند کہ او را امری مانع پیش آید واَصْلُ اَنَّ جَوْشَنَ الْكِلَابِيَّ مَرِضَ حُزْنًا حِينَ مَنَعَهُ اَبُوهُ مِنَ الشِّعْرِ فَرَقَّ لَهُ قَدْ اَشْرَفَ عَلَى الْمَوْتِ فَقَالَ انْظُرُوا مَا اَحْبَبْتَ فَقَالَ جَوْشَنُ الْمَثَلَ
(جِرْوَاض) بالکسر سطبر بزرگ شکم و شیر کہ اسد باشد
(جِرْيَاض) بالکسر بزرگ شکم و شیر وغمزدہ جِرْاَض بہمزہ مثلہ
(جُرَيْض) کعلیط سطبر بزرگ شکم و شیر * وعبد الله بن جُرَيْض) محدث است
(نَجْحَةٌ جُرَيْضَةٌ) میش سطبر

ج ر ط

(جُرَائِض) کعلابط بمعنی جُرَيْض کعلیط است * وجَمَلٌ جُرَائِضٌ) شتر بسیار خوار کہ درخت را بدندان گرفتہ ببرد و آنرا
(ض س) جَرِضَ بِرِيقِهِ جَرَضًا) محرکہ فرو خورد خدو را باندوہ * و نیز جَرَضَ) بگلو درماندن طعام و جز آن و بمردن رسیدن
(ن) جَرَضَهُ) خبہ کرد او را
(اِجْرَاض) خدو در گلو گیر انیدن کسی را و یعدی بالباء یقال اَجْرَضَهُ بِرِيقِهِ

ج ر ض م

(جَرْضَم) کجعفر پیر بر جای ماندہ از لاغری سخت پیر
(جُرْضُم) کقنفذ بسیار خوار جُرَاضِم کعلابط مثلہ
(جِرْضِمّ) بکسر و تشدید میم بسیار خوار و گویند ماده بزرگ فربہ و کلان سال

ج ر ط

(جَرَط) محرکہ اندوہ گلوگیر و بگلو درمان طعام و الفعل من سمع یقال جَرِطَ بالطعام
(جِرْوَاط) بالکسر دراز

ج ر ع

(جَرَع) محرکہ تافتہ ترشدن یک تاہ از تاہہای رسن و جرعہ جرعہ خوردن شراب و الفعل من سمع * وذُو (جَرَع) از قبیلۂ الہان بن مالک است
(جَرْعَة) ویسکن ریگ ہموار نیکو نبات آسان گذار یا زمین درشت کہ بر ریگ ماند یا ریگ تودہ کہ ہیچ نروید بر بے و یا ریگ تودہ کہ یک جانب گیاہ و یک جانب سنگریزہ دارد اَجْرَع وجَرْعَاء کذلك فی الکل
جَرَع بحذف تا وجِرْعَان بالکسر جمع * وبالتحریک موضعیست نزدیک کوفہ از آنست یَوْمُ الْجَرْعَه کہ اہل کوفہ در آن فراہم آمدہ سعید بن العاص را کہ از طرف عثمان رضی اللہ عنہ والی کوفہ شدہ رسید بود برگردانیدند و ابو موسی اشعری را والی خویش گردانیدہ از عثمان استجازت کردند پس عثمان حسب خواہش ایشان ولایتش را بحال داشت و بالفتح یک آشام فرو خوردن بیکبار
(جُرْعَة) مثلثہ یک آشام از آب و شراب و جز آن یا باین معنی بضم

است و بتصغیر آن شلت افلت
فلان جریعة الدقن او بجریعة
الدقن او بجریعا تها یعنی بقیه
جان او بدهانش رسید پس آن
نجات یافت در حق شخصی گویند
که قریب بهلاک باشد بعد از آن
نجات یابد
(جرع) ککتف رسنی که یک تاه آن
نافته تر باشد
(ف س) جرع الماء جرعا) فرو
خورد آب اجرعة بالضم و بالفتح
اسم است از آن
(ناقة مجرع) کمحسن ناقه اندک
شیر مجارع و مجاریع جمع
(مجرع) کمعظم بمعنی جریع ککتف
است
(تجریع) فرو خوراندن خشم و
جز آن
(اجترع) چوب از درخت باز
شکستن یقال اجترع العود و
فرو بردن آب چیزے را
(تجرع) فرو خوردن خشم و جرعه
جرعه خوردن آب و مانند آن
ج ر ع ب
(جرعب) کجعفر مرد درشت
خوی و گول و درشت و بلای سخت و
نام پدر ابو صلت جحدب نسّاب
(جرعوب) بالضم مرد سطبر بسیار
آب خوار
(جرعیب) بالکسر مرد درشت خوی
گول
(جرعب الماء جرعبة) نیکو
آب خورد
(اجرعباب) بر زمین افتادن
ج ر ع ب ل
(جرعبیل) کزنجبیل غلیظ درشت
ج ر ع ك
(جرعكيك) کبرقعید جغرات
جرعكيك کقعدعمیل و جرعكوك
کعضرفوط کذلك
ج ر ع ن
(اجرعن) میل کرد و جنبید و
بیکبار افتاد و مقلوب اجرعنّ است
ج ر ف
(جرف) بالفتح مال صامت باشد یا
ناطق و فواخ سالی و گیاه باهم پیچیده
و درختهاے خشک نوعی از انجیر که
مار آنرا دوست دارد یا گیاه افانیه
خشک * و عود جرف) چوب
مختلف و کذلك قدح جرف
(جرفة) و یضم واعی است که بران
یا بر بدن ستور کنند جرف جمع یا
پوست شتر که بر کنده تاب دهند و
بگذارند تا خشک گردد و به پشکل
نرمانند یا پاره چرم بریده از ران یا از
بدن شتر که آنرا آونگان گذارند
بجهت نشان * و ارض جرفة)
بالفتح زمین مختلف
(جرف) بالضم موضعیست نزدیک
مکه و موضعی است نزدیک مدینه و
موضعیست بمین از آن موضع است
احمد محدث بن ابراهیم و موضعے
است بیمامه و روی کوه همواره آب
کند اجراف جمع
(جرفة) آبی است بیمامه و پوست
پاره بریده که بر ران شتر آونگان
باشد جهت نشان
(جرف) بالکسر کنج و بن و جائے که
آن سیل ببرد و یضم
(جرفة) کوه ریگ ریزه مان جرف
جمع
(جرف) بفتحتین آبکند جرفة
جمع
(جارف) کصاحب مرکار مرکے ستور
و جزآن طاعون و بلا و شومی که مال
و قوم را هلاک کند
(جراف) کغراب نوعی از پیمانه و
یکسر * و سیل جراف) سیل که همه
چیز را برد * و رجل جراف) مرد
بسیار خوار که همه طعام را خورد و
مرد بسیار جماع شادمان * و ذو
جراف) وادی است
(جریف) کامیر و رختهای خشک نوعے
از انجیر و افانیه خشک
(جاروف) کفاموس بد فال و
حریص * و رجل جاروف) مرد بسیار
جماع شادمان * و سیل جاروف)
آنکه همه چیز را برد
(ام الجراف) کشداد سپر و دلو
(مجرفة) کمکنسة بیل
(بعیر مجروف) آنکه بر رانش داغ
جرفه باشد یا آنکه تندی زیر زمه
گوش آنرا داغ کرده باشند
(ن) جرفه جرفا و جرفة) بفتحتین
برد همه آنرا و از بیخ بر کند یا بسیار
گرفت اورا * و نیز جرف) کاویدن
زمین را و به بیل خاک و گل بر کندن
از زمین
(اجرف المكان) رسید آن سیل
جراف ببرد آنرا * و نیز اجراف)

جرف چرانیدن شتر را
(رَجُلٌ مُجَارِفٌ) و بفتح الراء مردی
که خیر نیندوزد و مالش نیفزاید
(رَجُلٌ مُجَرَّفٌ) کنعظم آنکه همه
مال او را حوادث برده و هلاک کرده
باشد
(جَرَّفَ الطِّينَ تَجْرِيفًا) ب. بیل
برکند گل را ٭ و نیز تَخْرِيف) کاویدن
سیل زمین را
(اِجْتِرَاف) ازبن برکندن همه را
بردن و هلاک کردن
(کَبْشٌ مُتَجَرِّفٌ) قچقا. لاغر ٭ و
جَاءَ مُتَجَرِّفًا) یعنی آمد لاغر جنبان
(تَجَرَّفَ الطِّينَ) بمعنی جَرَّفَ
الطِّينَ است ٭ وتَجَرَّفَ السَّيْلُ
الْأَرْضَ) کاوید توجه زمین را

ج رف ز

(جُرَافِز) کعلابط سطبر بزرگ

ج رف س

(جِرْفَاس) بالکسر مرد باقوت درشت
خلقت جَرَافِيش جمع ٭ وشتر
بزرگ وشیر درنده
(جُرَافِس) کعلابط بمعنی جِرْفَاس
است
(جَرْفَسَهُ) برزمین افکند او را وتمام
گرفت واز بیخ برکند ٭ وجَرْفَسَ
فُلَانٌ) بحرص تمام خورد

ج رف ض

(جُرَافِض) کعلابط گران جسم
سست

ج رق

(رَجُلٌ جُرَاقَةٌ) بالضم مرد لاغر ٭ و
مَا عَلَيْهِ جُرَاقَةُ لَحْمٍ) یعنی نیست
بروی چیزے از گوشت

ج رک

(جُرْكَان) دهی است باصفهان
از آنده است ابو الرجا محمد محدث
ابن احمد

ج دل

(جَرَل) محرکة سنگ وسنگستان یا
درخت یا جاے درشت وسخت
اَجْرَال جمع
(جِرْوَل) کقنفذ جامی درشت وسنگناک
جِرْلَةٌ مؤنث يقال مكان جِرْلٌ وأرض
جِرْلَةٌ أَجْرَال جمع
(جِرْيَال) بالکسر رنگ سرخ وگونه
زرد آنچه نشارده شود از گل کازیره و
خالص از هر رنگ می ورنگ می نام
اسپ عباس سلمی بن مرداس وپسر
قیس مُرّی بن زُهَيْر

ج دم

(جِرْيَالَة) می ورنگ می
(جَوْل) کجعفر زمین سنگناک
وسنگ آن مقدار که از زمین برداشتن
نتوانند یا عام است جوال جمع ٭ وگلو وآواز یا بلندی آواز وشهریست
نزدیک بدخشان
(جِرْمَة) خرما یا انگور درو ندگان
جِرَم جمع ٭ ویک گله تنه مقدار
سی عدد وخرز واندازه کنندگان بار
خرما بر درخت
(لَا جَرَمَ) محرکة لابد ولا محالة و
هرآینه قال الفراء هي كلمة في الأصل
بمعنى لابد ولا محالة فجرت على ذلك
وكثرت حتى تحولت الى معنى القسم
وصارت بمنزلة حقا فلذلك يجاب
عنها باللام يقولون لا جرم لآتينك
ولا جرم لأفعلن كذا اى حقا ودر آن
لغات است لا ذا جرم ولا ان ذا جرم
ولا عن ذا جرم ولا جرم بالفتح ولا جرم
لكرم ولا جرم بكسر الراء ولا جرم بالضم
(جَرِمَة) کلمة گناه
(أَجْرَم) کاحمد بطنی است از خشعم
(جَارِم) کصاحب درونده وفراهم
آورنده جُرَّم کرکع وجُرَّام کطلاب
جمع ٭ وبنو جارم) دو بطن است
در عرب جارمی منسوبست بآن

ج رم

جسم
(جِرْم) بالکسر تن اَجْرَام وجُرُوم
وجُرُم بضمتین جمع ٭ وگونه وماے
(جُرْم) بالضم گناه اَجْرَام وجُرُوم

(جِرَام) بالکسر والفتح وقت درو خرما وانگور

(جُرَام) کغراب وبفتح خرمای خشک وخسته خرما

(جُرَامَة) کفه گندم وجو وامثال آن وخرمای بریده وآنچه رنجیده شود از خرما وانگور وبریدن

(جَرِیم) کامیر گناهگار وفراهم آورنده چیزے وخرما یا انگور بریده وخرمای خشک وخسته خرما جَرِیمَة یکی

وبزرگ تن کلان سال جَرِیمَة مؤنث

جِرَام جمع ـ

(جَرِیمَة) گناه جَرَائِم جمع ✻ وفرزند پسین ✻ وفُلَانٌ جَرِیمَةُ أَهْلِه) ای کاسِبُهُمْ

(جِرْمَان) بالکسر تن

(أَجْرَم) بالفتح متاع وادوات شبان

(جُرَّام) کرمان ماہی

(جَرْوَم) بزرگ تن

(جَاجَرُوم) شہریست

(ض) (جَرَمَهُ جَرْمًا) برید آنرا ✻ وجَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا وجِرَامًا) و یکبار وبار خرمارا ✻ وجَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا) خرد واندازه کرد بار خرما را

برخت وجَرَمَ فُلَانٌ) گناه کرد

✻ وجَرَمَ لِأَهْلِهِ) کسب کرد برائے اہل خود چیزے را وفراہم نمود ✻ و

جَرَمَ عَلَیْهِ اوإِلَیْهِ) گناه جست بروی جنایت نهاد ✻ وجَرَمَ الشَّاةَ) فریز کرد پشم گوسپند را ✻ وجَرَمَ مِنْهُ) گرفت از آن

(س) (جَرِمَ) خوردن گرفت جُرامه خرمارا

(مُجْرِم) کمحسن گناهگار وکافر ونام مردے

(أَجْرَمَ فُلَانٌ) گناه کرد ✻ وأَجْرَمَ علیه) گناه جست بروی جنایت نهاد وکذلک أَجْرَمَ إِلَیْهِ ✻ وأَجْرَمَ) بزرگ کلان گردید ✻ وأَجْرَمَ لَوْنُهُ) صاف شد گوناو ✻ وأَجْرَمَ الدَّمُ) چپید خون بوی ✻ ونیز إِجْرَام) صاف شدن آواز

(حَوْلٌ مُجَرَّمٌ) کمعظم سال تمام والمونث بالهاء

مجْرِنیم) تمام کردن سال بیرون شدن از چیزے یقال جَرَمَنَاهُمْ ای خَرَجْنَا عنهم

(إِجْتَرَمَ النَّخْلَ) خرد واندازه کرد بار خرما را برد خت ✻ وأَجْتَرَمَ لِأَهْلِهِ) کسب کرد برای اہل خود ✻ و

اجْتَرَمَ فُلَانٌ) گناه کرد ✻ ونیز إِجْتِرَام) بار خرما بریدن

(تَجَرَّمَ) گناه کرد ✻ وتَجَرَّمَ عَلَیْهِ) دعوای گناه کرد بروی کہ نکرده است ✻ وتَجَرَّمَ اللَّیْلُ) گذشت شب تمام گردید وکذلک تَجَرَّمَ النَّهَارُ وغیرُهُ

ونیز تَجَرُّم) خرمای ریخته را چیدن

ج د م ز

(جُرْمُوز) بالضم حوضچه وحوض دوجانب برآورده وچاه وخانه کوچک

وگرگ بچه نر جَرَامِیز جمع ✻ ونیز جَرَامِیز) اعضا یقال جَمَعَ جَرَامِیزَهُ إِذَا تَقَبَّضَ لِیَثِبَ وأَخَذَهُ بِجَرَامِیزِهِ یعنی همه آنرا گرفت ✻ وبُنْدُجُرْمُوز) بطنیست کہ ایشانرا جَرَامِیز گویند

✻ وعمرو بن جُرْمُوز) قاتل زبیر بن عوام رضی الله عنه است

(جَرَامِز) دست وپاهای وحشی وبدن آن وتن مردم

(جَرْمَزَ جَرْمَزَةً) منقبض وگرفته شد وفراهم گردید بعض آن بسوی بعض وگردآمد بجائی وپسارفت وگرسخت

(تَجَرْمَزَ) فراهم آمد ✻ وتَجَرْمَزَ عَلَیْهِمْ) اقامه بر ایشان ✻ وتَجَرْمَزَ

ج د م ض

(جُرَامِض) کعلابط گران جسم سست

ج د م ق

(جُرْمَاق) بکسر پے کہ برکمان پیچند

(جُرْمُوق) بالضم نوعی از کفش کہ بالای موزه پوشند وبفارسی خرکش گویند

(جَرَامِقَة) گروهی از عجم کہ در اوائل اسلام بموصل سکونت گرفتند والواحد جُرْمُقَانِیٌّ بالفتح ✻ وکِسَاءٌ جُرْمُقِیٌّ) فبالکسر

ج د ن

(جُرُن) بالضم خرمن گاه وجای خرما

اللَّیْلُ) گذشت وسپری شد شب

(اِجْرِنْثَاز) گردآمدن بجائے یقال اِجْرَنْثَزَ الوَحْشِیُّ فی کِنَاسِهِ إِذَا تَقَبَّضَ واجتمع

(مُجْرَمِز) فراہم شونده ✻ وعام مُجْرَمِز) سالی کہ در اول آن باران نبارد ودر وسط سال آب جمع شود

(اِجْرَمَّزَ اِجْرِمْزَازًا) بمعنے جَرْمَزَ است ✻ واجْرَمَّزَ اللَّیْلُ) گذشت تمام شد شب

ج

خشک کردن و آوندی است سنگین
که بدان ضو کنند * ولقب عمرو
لشکری محدث ابن علار
(جَرَن) بالتحریک نیمین درشت و
سخت
(جارِن) کصاحب خوگر دسوده و
نرم از جامه و جز آن و مار بچه و راه
ناپیدا شده
(جَرِین) کامیر آرد و مانند آن و
خرمن گاه و جاے خرما خشک کردن
جُرُن بضمتین جمع
(جِرّان) کتاب دهی ست *
(جِرّانُ البَعِیر) پیش کردن شتر از
مذبح تا منحر جُرُن کتب جمع *
(وجِرّان العَوْد) لقب شاعرے
نمری که عامر بن حارث نام داشت
لُقِّبَ بقوله لخاطب امرأته * خُذْ
حَذَرًا یا جارَتی فَاِنَّنی * رَأیتُ جِرّانَ
العَوْد قَدْ کادَ یَصْلَح * یعنی انّه کانَ
اتَّخَذَ مِن جِلْدِ العَوْدِ سَوْطًا لِیَضْرِبَ
بِهِ نِساءَهُ
(جِرْوان) بالکسر می لغتیست در
جربال
(مِجْرَن) کمنبر خرمن گاه و جای
خرما خشک کردن و نیک بیاختن

(ن) (جَرَنَ جُرُونًا) خوگر شد و عادت
کرد بکاری * (وجَرَنَ الثَّوْبُ)
سوده و نرم شد جامه وکذلک جَرِنَتِ
الدّابّةُ * (وجَرَنَ المَحَبَّ) آرد
کرد آنرا
(اَجْرَنَ التَّمْرَ) گرد آورد و آنرا در
خرمن جاے
(سَوْطٌ مُجَرَّنٌ) کمعظم تازیانه سوده
و نرم شده
(اِجْتَرَنَ) جَرِنَ ساخت

ج (ن) (س)

(جَرَنْفَس) کسمندل مرد سطبر
با قوت

ج (ن) (ش)

(جَرَنْفَش) کسمندل شاعری است
طائی و مرد بزرگ یا بزرگ پهلو
جُرافِش بالضم کذلک فی الاخیرین
ویقال انّه لَجَرَنْفَشُ اللِّحْیَة یعنی او
بزرگ ریش است

ج (ه)

(جَرْه) کعنب شهریست بفارس
(جَرْهَة) بالفتح جانب کرانه
(جَرَهَة) محرکة غوره چند از خرما
در یک غلاف جَرَه جمع
(جَرَاهِیَة) بالفتح والتخفیف ظاهر

از هر کار یقال لَقِیَهُ جَرَاهِیَةً ای ظاهرًا
بادِیًا او آواز و منه سمعت جَرَاهِیَةَ القَوْمِ
ای جلبتهم وکلامهم علانیةً و امر
بزرگ و اسپ نیکو نجیب
(جَرَّهَ الأَمْرَ تَجْرِیهًا) آشکارا کرد
آنرا
(تَجَرَّهَ الأَمْرُ) منکشف و آشکارا گردید

ج (ه) (د)

(جَرْهَد) کجعفر و برتن شتاب و
شادمان * (وجَرْهَدُ بن خُوَیْلِد)
بالفتح صحابی است رضی الله عنه
(جَرْهَدَة) بالفتح سرعت و شتاب
روی و بسوی آب و گویند درین معنی
بروزن مِذْرَیَة است بکسر
(مُجَرْهِد) کمقشعر شتاب رونده *
(لَیْلٌ مُجَرْهِدٌ) شب دراز
(اِجْرَهَدَّ) کاقشعر شتافت *
(اجْرَهَدَّ اللَّیْلُ) دراز و طویل
گردید * (واجْرَهَدَّ المَطَرُ) پیوسته
و مستمر گردید باران * (واجْرَهَدَّتِ
الأَرْضُ) بے گیاه گردید زمین *
(واجْرَهَدَّتِ السَّنَةُ) سخت
گردید سال

ج (ه) (س)

(جِرْهاس) بالکسر نام درشیر

سطبر و قوی

ج (ه) (م)

(جَرْهُم) بالضم قبیله ایست از یمن
که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند
و حضرت اسمعیل علیه السلام
در آن قبیله تزوج کرد * و
جُرْهُم بن نابِشِ مذکور است
درج رشم
(جِرْهام) بالکسر شیر که اسد است *
(رَجُلٌ جِرْهامٌ) مرد دلیر
باکوشش در حرب و جز آن
(جَراهِم) کعلابط اسد کوه بزرگ
ستبر سطبر پر رگ تن و الموت بالهاء
یقال جَمَلٌ جَراهِمٌ وناقةٌ جَراهِمَةٌ ای
ضَخْمَةٌ
(رَجُلٌ مُجَرْهِمٌ) بکسر الهاء مرد
دلیر و باکوشش در حرب و جز آن

ج (ر) (و)

(جَرْو) نشانه بچه سباع چون سگ
گرگ و خرس و شیر و مانند آن اَجْرٍ
جمع و اصلها اَجْرُو وعلی افعل اَجْرِیَة
و اَجْراء و جِراء مثلثه و ریزه از هر چیزی
حتا از خطل و خربزه و خیار و مانند
آن جِرْوَة یکی اَجْرٍ و جِراء جمع *
وفی حدیث اُتِی النبی صلی الله

علیه وآله وسلم بِأَجْوَزَ غب من القثاء وغلاف تخمهای کفه گندم مادام که بر سر گیاه است وثمر نورسته وآماس کوهان وحلق ونام عبد عبید الله بن محمد نحوی ✻ وجزو (اَلْجُزْءُ) لقب ربیعه بن عبد العزی بن عبد شمس بن عبد مناف ✻ ونیز (جزو) بالکسر از اعلام است

(جِزْوَة) بالکسر ناقه کوتاه ونام دو اسپ است ✻ وَأَلْقَى جِزْوَتَهُ عَلَى الْأَمِيرِ) وقتی گویند که بر کاری صبر ننماید یا بر آن مستولی گردد ✻ (وَضَرَبَ عَلَيْهِ جِزْوَتَهُ) ای سَلَّطَ عَلَيْهِ نَفْسَهُ (وَبَنُو جِزْوَة) بطنی است از عرب

(جُرَيّ کسمی وجُرَيَّة) بالتا راز اعلام است

(کَلْبَةٌ مُجْرٍ) ماده سگ با بچه و کذلک کَلْبَةٌ مُجْرِيَةٌ بالتاء

(اِجْرَاء) با بچه شدن سباع

(تَجَرَّى جِرْوًا) بچه گرفت اورا وفی المثل مَنْ تَجَرَّى جِرْوَ سَوْءٍ اَكَلَهُ دِرِقٌ کسی گویند که در غیر محل نیکی کند یا از پرورده خود بدی بیند

ج دی

(جِرْيَة) بالکسر روانی آب مانند آن یقال مَا اَشَدَّ جِرْيَةَ هذا الماء وما اَحْسَنَ جِرْيَةَ القلم

(جَرَايَة) بالفتح کودکی دختران و بکسر جَرَاء بالفتح والکسر وجَرْيٌ وجَرَائِيَة بالفتح والتخفیف مثله یقال جَارِيَةٌ بَيِّنَةُ الْجَرَايَة والْجَرَاء والْجَرَائِيَة وقولهم فرس عُمْر الْجَرَاء ای کثیر الجری

(جِرَايَة) بالکسر ذلیفه ردان ودکیلی ولفتم

(جَارِيَة) آفتاب وکشتی ونعمت خدا ودختر خرد جَوَارٍ جمع ✻ ورا اعلام ست ✻ وصَدَقَةٌ جَارِيَةٌ آنکه متصل وپیوسته باشد ✻ وابو عمر جَارِيَة بن قُدَامَة سعدی ویَزِيد بن جَارِيَة) از رجال صحیح بخاری وصحیح مسلم اند

(جَرِيّ) کفی وکیل واحد وجمع ومذکر ومونث در وی یکسانست وانما سُمِّيَ الْوَكِيلُ جَرِيًّا لانه يَجْرِي مُوَكِّلَهُ ورسول ومزدور وضامن

اَجْرِيَاء جمع

(جِرِّيّ) کذمی نوعی از ماهے

(جِرِّيَة) نگدان مرغ

(فَعَلْتُ ذلك من جَرَّاك مقصورة ومن جَرَائِكَ بالمد وتثقلان ومن اَجْرَاك) ساکنة ومقصورة یعنی کردم این کار از بهر تو

(اِجْرِيّ) بکسر وتشدید یا روش وعادت ووکیل ورسول

(اِجْرِيَّة) روش وعادت وخو وطبیعت

(اِجْرِيَّا) بکسر وتشدید یا مقصورا وقدیمه روش وعادت وخو وطبیعت

جِرْيَاء کسمراء شله

(مَجْرًى) بالفتح رگذر وحرف آخر کلمه مَجَارِي جمع ✻ ودر شعر حرکت حرف روی است

(جَيْبَة بِنْت اَبِي الْجَرَّاة) ونیز صحابیه است با آن مهموز لام وبرای معجمه است

(ض) جَرَى الْمَاءُ ونحوه جَرْيًا وجَرَيَانًا وجَرَيَانًا وجَرْيَةً) بالکسر روان شد آب ✻ وجَرَى الْفَرَسُ ونحوه جَرْيًا وجِرَاءً) بالکسر برفتار آمد ✻ و جَرَى الْأَمْرُ) بوقوع آمد

(اَجْرَاهُ اِجْرَاءً ومَجْرًى) راند از او روان کرد وقوله تعالى بِسْمِ اللهِ مَجْرَاهَا ومُرْسَاهَا بالضم هما مصدران من اَجْرَيْتُ السَّفِينَةَ وأَرْسَيْتُهَا وبالفتح من جَرَتِ السَّفِينَةُ ورَسَتْ ✻ ونیز

(اِجْرَاء) وکیل کردن کسی را ووکیل فرستادن ودانه بستن گیاه

(مُجَارَاة وجِرَاء) باهم رفتن ومناظره کردن ودر سخن یقال جَارَاهُ فی الحدیث

(اِجْرَاهُ تَجْرِبَةً) وکیل گرفت اورا

(تَجَرَّاهُ) وکیل گرفت اورا

(تَجَارَى) باهم رفتن ومناظره کردن در سخن یقال تَجَارَوْا فی الحدیث

(اِسْتَجْرَاهُ) وکیل گرفت اورا وفی الحدیث قولوا بقولکم ولا يَسْتَجْرِيَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ ای لا يتخذنكم وكلاء

باب الجيم فصل الزاء

ج ذ ه

(جَزْء) بالفتح نام مردی

(جُزْء) بالضم موضعیت ویگستانی است وپاره بخش ویفتح اَجْزَاء جمع وقوله تعالى جَعَلُوا لَهُ مِنْ عِبَادِهِ جُزْءًا ای اِنَاثًا

(جُزَاءَة) بالضم دسته درفش وکاردو مانند آن وچوب ودو شاخه که تاک رز را بوسے برگیرند از زمین

(جَازِئُكَ مِنْ رَجُلٍ) کصاحب کافی وبسنده است ترا

(جَازِئَة) وحشی جَوَازِئ جمع

(طَعَامٌ جَزِئٌ) کامیر طعام کافی بسنده
(حَبِيبَةُ بِنْتُ أَبِي جُزَأَةَ) بالضم صحابیه است و مذکور است درج دی
(شعر مَجْزُوءٌ) آنکه از دو یک جزء تمام ساقط کرده باشند
(ف) (جَزَأَهُ جَزْءًا) بخش کرد و آنرا و پاره پاره نمود * وجَزَأَ الشِّعْرَ) ساقط کرد و تمام یک جزء آنرا * وجَزَأَ بِالشَّيْءِ) بسنده کرد بآن چیز * وجَزَأَ الشَّيْءُ) محکم بست آنرا * وجَزَأَتِ الإِبِلُ بِالرَّطْبِ عَنِ الْمَاءِ جُزُوءًا) قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر
(س) (جَزِئَتِ الإِبِلُ) بسنده کردند شتران از آب بعلف
(أَجْزَأَ الإِبِلَ بِالرَّطْبِ عَنِ الْمَاءِ) بسنده کنانید شتر از آب بعلف * وأَجْزَأَهُ الشَّيْءُ) کفایت کرد او را آن چیز * وأَجْزَأَ الْخَاتَمَ فِي الإِصْبَعِ داخل کرد انگشتری را در انگشت * ونیز اجزاء) بی نیاز شدن و دسته کردن کار و دو مانند آنرا و پیچیده گیا شدن چراگاه و دختر زاون زن و جز گزاردن و مکافات کردن از چیزی یقال أَجْزَأَتْ عَنْكَ شَاةٌ أی قَضَتْ أَوْ فَاتَتْ لغة فی جزء * وأَجْزَأْتُ عَنْكَ

مَجْزَأَ فُلَانٍ وَمَجْزَأَتَهُ) بالضم والفتح فیهما ای أَغْنَيْتُ عَنْكَ مَغْنَاهُ وَكِفَايَتَهُ وَبِنْتُ مَنَابَهُ
(جَزْءًا) پاره پاره کرد آنرا * ونیز (جَزِئَةٌ) بسنده کنانیدن از چیزی بچیزی
(اِجْتَزَأَ بِالشَّيْءِ) بسنده کرد بآن
(تَجَزَّأَ بِهِ) بسنده کرد بآن * وتَجَزَّأَ الشَّيْءُ) پاره پاره گردید

ج ذب

(جِذْب) بالکسر بهره
(جُذُب) بالضم بندگان
(بَنُو جُذَيْمَةَ) کجهینة قبیله است
(مِجْذَب) کمنبر نیکو روش پاک سیرت

ج ذخ

(جَذْخ) بالفتح وهش
(غُلَامٌ جَذَخٌ) بالتحریک آنکه نظر کند وزیر کی نماید وکذلک غُلَامٌ جَذِخٌ کلتف
(جَاذِخ) کصاحب وهنده * وعطاء جَاذِخٌ) وهش بزرگ
(ف) (جَذَخَ) بکار خود رفت و او عطای بزرگ و بخشید بی آنکه دران از کسی مشاورت کرده باشد * و

جَزَحَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جَزْحَةً) ای قَطَعَ لَهُ مِنْهُ قِطْعَةً یعنی داد او را پاره از مال خویش * وجَزَحَ الظَّبْيُ) در جای باش خود در آمد * وجَزَحَ التَّمْرُ) زد درخت را تا بر گش در افتد

ج ذر

(جَذْر) بالفتح موضعیست بادیه و ناحیه است بسلب وانگبین چیدن از خانه زنبوران عسل والفعل من ضرب ومنه حدیث الحجاج قال لانس لَأَجْذِرَنَّكَ جَذْرَ الضَّرْبَاءِ لَاسْتَأْصِلَنَّكَ
(جَذَر) محرکة آداک وکژ معرب است وتکسر الجیم فی الدوم گرم وتر و مهی وملطف ومدر بول وحیض ومفتح سدهٔ جگر وقاطع بلغم ومقوی معده وپرورده آن بسرکه ونمک جهت اذابت سپرز بی عدیل و برگ آن جهت قروح متاکله وانجماد خون که از برودت باشد نافع وگویند فربه جَذَرَةٌ یکی فی الکل * وجَذَرُ السِّبَاعِ) گوشتی که دوان خورند یقال تَرَكْتُهُمْ جَذَرًا اذا قتلوهم
(جَذَرَة) لقب صالح حافظ ابن محمد
(جُذَرَة) بالضم موضعیست بیمامه

ج ذر

(جَذْر) بالفتح وادی ست میان کوفه وفید
(جُذُور) کصبور شتر کشتنی یقع علی الذکر والانثی وخاص بالناقة المجذورة ولفظ مؤنث است تقول هٰذِهِ الْجُذُود وإِنْ أَرَدْتَ ذَكَرًا جَزَائِرُ وجُذُر بضمتین وجُذُرَات جمع * وگویند کشتنی جَذَرَة یکی
(جِذَار) بالکسر والفتح وقت میوه باز کردن از خرما بن وجز آن
(جِذَارَة) بالکسر پیشه شیر کشتن
(جُذَارَة) بالضم مرد کشنده شتر و آن اطراف جزور باشد مانند دست وپای سر وگردن سُمِّيَتْ بذلك لِأَنَّ الْجَزَّارَ يَأْخُذُهَا وهي جُذَارَتُهُ كما قالوا أَخَذَ الْعَامِلُ عُمَالَتَهُ * وفرس عَبْلُ الْجُذَارَة) اسپ که دستها و پایهایش بطبع بی باشد
(جَزِين) کامیر لغت اهل سواد شخصی که اهل قریه از طرف خود برای مهمانی کسی که از طرف سلطان آید مقرر کنند
(جَزِيرَة) آداک سمیت لانقطاعها من مُعْظَمِ الْأَرْضِ وزمینی است بیمر وموضعیست بیمامه ومحله است بغسطاط که نیل در طغیانی محیط آن

گردد و آن مانند آواک بر آید و بلاد
مجاهد بن عبد الله که شرقی اندلس
است و اهل اندلس از مطلق لفظ
جزیره همین اراده کنند * وجزیرة
قود) میان دجله و فرات است و بهما
مدن کبار و لها تاریخ والنسبة جزری
وجزیرة خضراء) شهریست باندلس
که بآب محاط نیست * جزیری)
منسوبست بآن و جزیرة ابن کاوان
در بلاد زنگ و دران دو سلطان اند
واحدی تابع دیگری نیست * وجزیرة
الذهب) دو موضع است بزمین مصر
* وجزیرة شکر) کز فر شهریست
باندلس * وجزیرة ابن عمر)
شهریست شمالی موصل که آب
دجله آنرا از سه طرف محیط است بر
شکل هلال * وجزیرة مشریك)
شهریست بمغرب * وجزیرة بنی
نصر) روستائی است بمصر * وجزیرة
قوسینا) میان مصر و اسکندریه
است * وجزیرة العرب) ما احاط
بحر الهند و بحر الشام شم دجلة والفرات
بالجانب الشمالی او ما بین عدن
ابین الی اطراف الشام طولا ومن جدة
الی ریف العراق عرضا

(جزائر خالدات) شش جزیره
است در بحر محیط بجانب غرب و
آنرا جزائر السعادة نیز گویند
سنجمان طول بلاد آنجا گیرند ینبت
فیها کل فاکهة شرقیة وغربیة و
کل ریحان وورد وکل حب من غیر ان
یغرسها ویزرع * (وجزائر بنی
مرغنای) شهریست بمغرب
(جزاد) کشد اشتر کش جزر بر
کسکیت کذلك
ج ذ ر
(جزر) کمجلس جای شتر کشتن
مجازر جمع
(ن ض) جزر النخل جزرا
بالفتح وجزارا) بالکسر والفتح میوه
باز کردا ز درخت * ونیز جزر) شتر
کشتن و پوست باز کردن ازو یقال
جزرت الجزور باز گشتن آب یا
خلاف مد و فرو شدن آب بزمین و
بریدن
(اجزره شاة) داد او را گوسپند تا بکند
کند آنرا فکذلك اجزره الجزور *
واجزر البعیر) هنگام آمدن شتر را
بکشند * واجزر التمر) وقت رسید
رسید پیر * واجزر النخل) وقت
باز کردن خرما رسید خرما بن

(اجتزاد) شتر کشتن و برای کشتن
گرفتن گوسپند و مانند آنرا * و
اجتزروا فی القتال) ای تر کوهم
جزرا للسباع ای قطعا
(تجزروا فی القتال) بمعنی اجتزروا
فی القتال است
(تجاذرا) باهم دشنام دادند
(انجزاد) برگردیدن آب دریا و
آواک پیدا شدن در دریا
ج ذ ز
(جز) بالفتح وهی اسم اصفهان و
پاره از شب
(جزة) نام زمینیست کز آن دجال
خروج کند
(جزاز) صوف پشم و گیاه و مانند آن
بریده و فریز کرده شده
(جزة) بالکسر پشم بریده و برهم پیچیده
جزان وجزز کعنب جمع * پشم
بریده میش که بپشم دیگر مخلوط
نباشد و پشم گوسپند که در هر سال
ببرند یا آنکه بعد بریدن باستعمال
نیامده باشد و ازینجاست که گویند
مردکان ریش اکاته عاض علی جزة
یعنی بر پشم بریده از گوسپند
(جزاز) بالفتح والکسر قت درود و فریز

(جزاز) کغراب آنچه بیفتد از ریزهای
ادیم و چرم و کاغذ و جز آن چون ببرند
و هر چیز بریده و فریز کرده شده جزازة
مثله جزائر جمع
(جزوز) کصبور پشم بریده و گوسپند
فریز کردنی یستوی فیه المذکر والمؤنث
جزوزة مثله
(جزیز) کامیر بریده و فریز کرده شده
مجزوز وکذلك
(جزیزة) پاره از پشم
(مجز) بالکسر داس درو کارد و فریز
(جزاجز) علی الجمع کیر و خایها
(جزجزة) بالکسر پاره از پشم و کوی
رنگین از پشم که بر هودج آویزند
(ن) جز الشعر جزا وجزة) فریز کرد
موی را * وجز الحشیش وغیره)
برید گیاه را و کند * وجز النخل)
بوقت درو رسید خرما بن * ونیز جز
وجزاز) درو دن گندم و خرما و مانند
آن
(ض) جز التمر وجزوزا) خشك
گردیده خرما و رسیده شد ویقال تمر فیه
جزوز ای یبس
(اجز التمر) بمعنی جز التمر است *
واجز النخل) بوقت درو رسید خرما بن

وكذا اَجَزَّ الزَّرْعُ اى حَانَ جَزَازُهُ ٭ وَاَجَزَّ الْقَوْمُ) خداوند گوسپندان فربه کردند یا کشت درو ده شدند ٭ وَاَجَزَّ الرَّجُلُ) درو مرورا شیر گوسپند ٭ وَاَجَزَّ الشَّيْخُ) قریب مرگ رسید پیر

(مُجَزِّزٌ مُدْلِجِيٌّ) کمحدث ٭ وعقلمة بن مُجَزِّز) صحابیانند

(اِجْتَزَّ الشَّعْرَ) فرز کرد موی را ٭ ونیز اِجْتَزَّ از مثل یقال اِجْتَزَزْتُ الشَّيْخَ واجْدَزْتُهُ اِذَا اجْزَزْتَهُ

ج (اِسْتَجَزَّ الْبُرُّ) بدرو رسید گندم

ج ذع

(جَذْع) بالفتح ویکسر شبه پیه یمانی که چشم را درسیاهی وسپیدی بوی تشبیه دهند واگر آنرا در انگشتری کرده بپوشند مورث اندوه وخوابهای پریشان بیمناک وباعث مخاصمت بامردمان است واگر برآن موی نر که بزاون برآورد شوار گردد وبپیچد در ساعت بزاید

(جِذْع) بالکسر کشت وادی وخم آن یا میانه وادی ومنقطع آن یا خم فراخ از وادی که درختها رویانند یا آنجای از وادی که درخت نرویاند و آنجا ریگ باشد ومحلهٔ قوم وزمین بلند که در پهلوی آن زمین همواربود باشد وخانهٔ زنبور که در وی شهد نهند

اَجْذَاع جمع ٭ ودوده است یکے برجانب راست طائف ودیگرے برجانب چپ آن

(جِذْعَة) مُهره ویفتح واند کے از مال یقال جَذَعَ له جِذْعَةً من المال ای قَطَعَ قِطْعَةً منه واند کے از آب از شیر یا باقی ازهر چیز ویضم وپاره از شب کم از نصف از اول ما شد یا از آخر ورمه گوسپند وفراهم آمدن گاه درختان

(جُذْع) بالضم آن چوب که چرخ بران بگردد ویفتح وزرد چوبه

(جُذْعَةُ السِّكِّيْنِ) دسته کارد

(جَذَع) محرکة ناشکیبائی ضد صبر

(جَاذِع) کصاحب چوب واریج که بران شاخهای انگور اندازند وهر چوب که میان دو چیز در پنهانها نهاده بران چیزے اندازند جَاذِعَة بالهاء رشله وناشکیبا وزاری کننده جَذُوع کرجل وکتف وجُذُوع کصبور وجُذَّاع کغراب کذلك

(جَذِيْعَة) کسفینة رمه گوسپند

(جُذَيْعَة) مصغر آرمهٔ گوسپند

(مِجْذَاع) کمحراب بسیار ناشکیبا

(مِجْذَع) کدرهم بدل مِفْعَلٌ من الجذع

(ف) (جَذَعَ الْوَادِيَ جَذْعًا) برپنها برید وادی را یا عام است وکذلك جَذَعَ الْاَرْضَ

(س) (جَذِعَ جَذَعًا وجُذُوْعًا) ناشکیبائے کرد

(اَجْذَعَهُ) ناشکیبا گردانید اورا ٭ و (اَجْذَعَ جِذْعَةً) بالکسر والضم باقی گذاشت بقیه را

(بُسْرٌ مُجَذَّعٌ) کمعظم ومحدث غوره که نیمه آن سیاه باشد (طُبَةٌ مُجَذَّعَةٌ) کذلك ٭ ونوی مُجَذَّعٌ) دانهٔ خرما که بعجمت سوده شدن بعض جا پیسه گردد وهمچنین هر پیسه را مُجَذَّعٌ گویند بروزن معظم ومحدث ومنه حدیث ابی هُرَيْرَة انه كان يُسَبِّحُ بالنوى الْمُجَذَّعِ ٭ وحَوْضٌ مُجَذَّعٌ) کمحدث حوض کم آب

(جَذَّعَ الْبُسْرُ تَجْذِيْعًا) نیمه پخته شد ورسیده گردید غوره خرما ٭ جَذَّعَ فُلَانًا) دور کرد ناشکیبائی اورا دلسلی داد ٭ وجَذَّعَ الْحَوْضُ) کم آب ماند حوض

(تَجَزَّعَتِ الْعَصَا) شکسته گردید عصا

(تَجَزُّعٌ) بخش کرده گرفتن

(اِجْتَزَعَهُ) شکست آزاد برید ٭ و اِجْتَزَعَ مِنَ الشَّجَرَةِ عُوْدًا) برید یا شکست از درخت چوب را

(اِنْجَزَعَ الْحَبْلُ) گسسته گردید رسن یا دو نیمه شد ٭ وانْجَزَعَتِ الْعَصَا) شکسته شد عصا

ج زف

(جَزْف) بالفتح آسان گرفتن کاری را والفعل من ضرب وانْتَاعَهُ جُزَافًا ای مجهولا لقدر (مَكِيْلًا كَانَ اَوْ مَوْزُوْنًا و كذلك ابْتَاعَهُ جُزَافًا

(جُزْفَة) بالکسر گله چهارپایان

(جَزُوْف) کصبور آنکه حمائش از حد ولادت درگذشته باشد

(جُزَاف) شلاشة خرید وفروخت تخمین بدون وزن وپیمانه معرب کذاف وتخمین بے وزن وبے پیمانه و شمار خرید وفروخت نمودن جُزَافَة مثله بَيْعٌ جُزَافٌ شاذ نعت است ازآن وبَيْعٌ جَزِيْفٌ کامیر کذلك

(جَزَّاف) کشاد ماهی گیر

(مِجْزَفَة) کمکنسة دام ماهی

(مُجَازَفَة وجِزَاف) بگزاف فراگرفتن
(اجْتَزَفَ فِيهِ) درآمد در آن
(اجْتَزَفَهُ) بدون کیل ووزن
خرید آنرا

ج زل

(جَزْل) بالفتح هیزم خشک و سطبر
و بسیار از هر چیز یقال عطاء جَزْلٌ ای
کثیرٌ جزال بالکسر جمع * وجوامرد
بسیار دهش وخردمند محکم رای
جَزْلَة وجَزْلَاء مؤنث ولفظ درست
واستوار صدر کیک و بانگ کبوتر و ریش
کردن پالان کوهان شتر را وانگندن
حرف چهارم از متفاعلن وساکن
گردانیدن حرف دوم باشد در بحر
کامل والفعل من ضرب یا مَجْزُول
بدان جهت گویند که حرف چهارم
که میانه آنست گویا کوهان مَجْزُول
است * ونیز جَزْل) نباتی است
دارای علام است
(جَزْلَة) زن بزرگ سر و بقیه نان
و مشک شیر و خورخرما دارای علام است
(جِزْل) بالکسر پاره بزرگ از خرما
(جِزْلَة) پاره و پاره بزرگ از خرما
(جَزَل) محرکة ریش کوهان شتر که
از بالان بهر سد و ریش گردیدن

دوش شتر تا اینکه استخوانش برآید
وجای هموار گردد والفعل من سمع
(جُزَل) کصرد لقب سعید بن عثمان
(زَمَنُ الجَزَال) بالفتح والکسر هنگام
بریدن خرما
(جَزَالَة) بالفتح استواری کار
(جَزِيل) کامیر بسیار و بزرگ و
عَطَاءٌ جَزِيلٌ ای کثیر
(بَنُو جَزِيلَة) لطنی استوار کننده
را جَزْل) شتری که دوشش ریش بود
جَزْلَاء مؤنث جُزْل بالضم جمع
(جَزَالَى) کسکاری موضعیت
(ض) جَزَلَهُ جَزْلًا وجَزْلَةً) بالفتح
برید آنرا یقال جَزَلَهُ بالسَّيْفِ
جِزْلَتَيْنِ إِذَا قَطَعَهُ قِطْعَتَيْنِ
(ك) جَزُلَ) بزرگ گردید * و
جَزُلَ فُلَانٌ جَزَالَةً) محکم رای شد
(اجْزَال) ریش کردن پالان کوهان
شتر را و بسیار دادن یقال اَجْزَلْتُ لَهُ
مِنَ العَطَاءِ ای اَكْثَرْتُ لَهُ

ج زم

(جَزْم) بالفتح امری که پیش از وقت
خود آید و قلم راست بریده ضد
محرف وخط عربی بدان جهت کراست
خط حمیر بریده گردیده وچیزی از خرقه

مانند آن که بدان شتر ماده را
پرسازند تا بر غیر بچه خود مهربان و
مائل باشد
(جَزْمَة) یکبار خوردن
(جِزْم) بالکسر بهره
(جِزْمَة) پاره هر چیزی یک گله از
شتر و یک رمه از گوسپند
(سِقَاءٌ جَازِمٌ) مشک پر و بَعِيرٌ جَازِمٌ
شتر سیراب جَوَازِم جمع
(مِجْزَم) کمنبر نام مردی * وسقاءٌ
مِجْزَمٌ) مشک پر
(ض) جَزَمَهُ جَزْمًا) برید آنرا
وجَزَمَ اليَمِينَ) راست کرد سوگند را
وجَزَمَ الأَمْرَ) برید یکسو کرد کار را
وجَزَمَ الحَرْفَ) ساکن گردانید
حرف را والجَزْمُ فِي الإِعْرَابِ كَالسُّكُونِ
فِي البِنَاءِ * وجَزَمَ عَلَيْهِ) خاموش
شد * وجَزَمَ عَلَى الأَمْرِ) قدام کرد
برآن * وجَزَمَ عَنْهُ) بدل کرد و
عاجز گردید ازوی وجَزَمَ القِرَاءَةَ)
هموار خواند * وجَزَمَ السِّقَاءَ) پر کرد
مشک را * وجَزَمَ بِسِلَاحِهِ) انداخت
بعض سرگین خود را نه همه یا عام
است * وجَزَمَ) سیر خورد یا در هر
شبانه روز یکبار خورد * وجَزَمَ عَلَى

فُلَانٍ كَذَا وكَذَا) واجب گردانید
آنرا بروی * وجَزَمَتِ الإِبِلُ)
سیراب گشتند شتران * وجَزَمَ
الخَطَّ) برابر و هموار نوشت حروف
آنرا * وجَزَمَ النَّخْلَ) اندازه کرد
خرما را بر درخت
(مُجَزَّم) کمعظم نام مردی
(جَزَّمَ عَنْهُ) بدل کرد از وی و عاجز
گشت * وجَزَّمَ عَلَيْهِ) سکوت ورزید
وجَزَّمَ السِّقَاءَ) پر کرد مشک را
(تَجَزَّمَتِ المَعْصَا) شکافته گردید
(اجْتَزَمَ النَّخْلَ) اندازه کرد خرما را
بر درخت * واجْتَزَمَ خَطِيرَتَهُ)
خرید خطیره او را * واجْتَزَمَ مِنَ
المَالِ) پاره مال گرفت
(انْجَزَمَ الحَرْفُ) ساکن گردید
یا افتاد * وانْجَزَمَ العَظْمُ) شکسته
گردید استخوان

ج زم نج

(جَزْمَاذَج) میوه درخت گزنت
معرب گزمازک لثه را قوت دهد و درد
وندانرا تسکین بخشد

ج زن

(خَطَبٌ جَزْنٌ) بالفتح هیزم خشک
سطبر اَجْزُن جمع

ج ۱

ج ذی

(جَاذَانُ) وادی است بیمن

ج ذی

(جِزْی) بالکسر نام مردی جُزَیّ کسمی وجِزِیّ کعلی مثله

(جِزْیَة) خراج زمین و آنچه از ذمی گیرند جُزًی بالکسر والضم کلحیة ولحًی وجِزَاء جمع

(جَاذِی) نام اسپی وهذا رَجُلٌ جَاذِیكَ من رَجُلٍ ای حَسْبُكَ

(جَاذِیَة) پاداش * ومحمد آجری بن علی بن محمد بن جَاذِیَة) محدث است

(جَزَاء) بالفتح پاداش

(ض) جَزَاهُ بِهِ جَزَاءً) پاداش داد اورا بآن وکذا جَزَاهُ عَلَیْهِ * وجَزَی الشَّیْءُ) کفایت کرد * وجَزَی عَنْهُ) بدل او گردید وغنای آن بخشید و ادا کرد

(اَجْزَی کذا عَنْ کذا) نائب غیر کافی وی شد * واَجْزَی عَنْهُ مُجْزِیٌ) فُلَانٌ ومُجْزَاتُهُ) بضم هر دو ولفتح هر دو بی نیاز کرد ازان لغتیست در همزه * واَجْزَی السِّکِّینُ) دسته کرد کارد را

(جَازَاهُ بِهِ مُجَازَاةً وجِزَاءً) پاداش داد او را بآن ویقال جَازَیْتُهُ بِفِعْلِهِ

یعنی غالب آمدم اورا در جزا دادن

(مُتَجَازِی) متقاضی

(تَجَازَی دَیْنَهُ عَلَی فُلَانٍ) تقاضای وام خود کرد وکذلك تجازی بدینه

(اِجْتِزَاء) پاداش عمل خواست ازوی

باب الجیم فصل السین

ج س ء

(جَسْءٌ) بالفتح پوست درشت دباب بسته منمد

(جُسَاءَة) بالضم درشتی وستاز کار وصلابتی که در پهلو متصل بحال عارض گردد وفی الدواب یبس المعطف

(جَاسِئ) سخت ودرشت

(یَدٌ جَسْآء) کف را دست درشت گردیده از کار

(جَاسِیَاء) کقاصعاء سختی وسطبری

(اَرْضٌ مَجْسُوءَةٌ) زمین سخت

(ف) جَسَأَتِ الْیَدُ جَسْأً) بالفتح وجُسُوءًا وجُسَاءَةً) بضمهما درشت سخت شد دست از کار * وجَسَأَ الشَّیْءُ) درشت وسخت گردید وکذلك جُسِئَتِ الْاَرْضُ بالضم یعنی سخت گردید

ج س د

(جَسَدٌ) محرکة تن مردم وجن و ملائکه وخون خشک وخون وزعفران وگل کاذیره ومانند آن اَجْسَاد وجُسُود جمع * وگوساله بنی اسرائیل وقال بعضهم فی قوله تعالی عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ ای احمر من ذهب

(جَسِید) کثیف خون خشک چسپنده برجائے

(جَاسِد) خون خشک چسپیده برجائے

(جِسَاد) کتاب زعفران

(جُسَاد) کغراب پیچش شکم

(جَسِید) کامیر خون خشک

(جَسْدَاء) بالفتح والمد موضعیت ببطن جلذان

(مِجْسَد) کمنبر جامه که ملاصق تن باشد قال الفراء اَصْلُهُ الضم لانه من اُجْسِدَ ای اُلْصِقَ بالجسد

(س) جَسِدَ الدَّمُ بِهِ جَسَدًا) بالتحریک چسپید خون بوے

(مُجْسَد) کمکرم سرخ مجاسد جمع * وثَوْبٌ مُجْسَدٌ) آنکه بتن ملصق باشد وجامه رنگ شده بزعفران ویقال هو ما اُشْبِعَ صِبْغُهُ من الثیاب من عُصْفُرٍ اَوْ زَعْفَرَانٍ اَوْ وَرْسٍ ونحوها * وذو المجاسد) لقب عامر بن جُشَم واولاد کسی است که جامهای خود را بزعفران رنگ کرده

(اِجْسَاد) رنگ کردن بزعفران ومانند آن وبتن ملصق گردانیدن جامه را

(ثَوْبٌ مُجَسَّدٌ) کمعظم جامه رنگین بزعفران * وصَوْتٌ مُجَسَّدٌ) آواز نیکو مناسب ولحن وسرود

(بُرُوجٌ مُجَسَّدَةٌ) چهار برج است نوس حمل جوزا سنبله واین هر چهار را اهل نجوم ذوات الاجساد خوانند

(تَجَسَّدَ) تناور شدن

ج س د

(جَسْر) بالفتح پل وکسر اَجْسُرٌ وجُسُورٌ جمع * وشتر بزرگ هیکل وغیر آن جَسْرَةٌ مونث ودلیر بلند بالا وشتر ورگذرنده یا شتر دراز وقوی در سیر وسطبر از هر چیزے وقبیله است از قضاعه مجد الدین وجَسْرُ بن عمرو بن عُلَّة وابن شَیْخ الله وابن مُحَارِب وابن تَیْم بالفتح وابو جَسْر المحاربی وجَسْرُ بن وَهْب وابن ابنه جَسْرُ بن زَهْرَان وابن فَرْقَد وابن حَسَن وابن عبد الله المرادی بالکسر قاله بعض المحدثین والصواب فی الکل الفتح

(جَسْرَة بِنْت دُجَاجَة) بالفتح محدثه است * وناقَةٌ جَسْرَةٌ)

شتہ مادہ ولاور درگذرندہ وپیشی گیرندہ

(جَسُوْر) کصبور دلیر بلند بالا جُسُر بضم وبضمتین جمع

(اُمُّ الجُسَيْن) کزبیر خواہر بثینہ کہ زوجۂ جمیل بود

(جِسْرِيْن) بالکسر ہیست بدشق

(ن) جَسَرَ الفَحْلُ) گذشت فراپس ماده ٭ وجَسَرَ الرَّجُلُ جُسُوْرًا وجَسَارَةً ٭ دلیری کرد مرد ٭ وجَسَرَتِ الرِّكَابُ المَفَازَةَ) عبور کردند شتران آن ٭ جَسَرَ الرَّجُلُ) پل ساخت مرد

(جَسَّرَهُ تَجْسِيْرًا) ولاور گردانید اورا

(اجْتَسَرَتِ الرِّكَابُ المَفَازَةَ) بمعنی جَسَرَتِ الرِّكَابُ المَفَازَةَ است ٭

(اجْتَسَرَتِ السَّفِيْنَةُ البَحْرَ) بدریا افتاد کشتی وروان شد

(نَاقَةٌ مُتَجَاسِرَةٌ) مادہ شتر ولاور درگذرندہ وپیشی گیرندہ

(تَجَاسَرَ) گردن کشی نمود وبلند گردید خورا ٭ وتَجَاسَرَ عَلَيْهِ) دلیر شد بر او ٭ تَجَاسَرَ لَهُ بِالعَصَا) جنبش نمود بعصا

ج س ب

(جَسْرَب) کجعفر دراز

ج س س

(جِسّ) بالکسر کلمہ است کہ بدان شتر را زجر کنند

(جِسَاس) کگتاب نام مردی کہ پدرش نُشْبَة بن مُرَبِّع است

(جَسَّاس) کشداد بسیار تجسس کنندہ وشیر چنگل زنندہ درشکار ٭ و جَسَّاسُ بن قطيب) شاعر است ٭ وجَسَّاسُ بن مُرَّة) قاتل كُلَيْب بن وَائِل وعَبْدُ الرحمن بن جَسَّاس) از اتباع تابعیانست

(جَسَّاسَة) جانوریست کہ در جزائر باشد وتجسس اخبار کردہ بدجال رسانند

(جَاسُوس) کفانوس جستجو کنندہ خبر بد ے جَوَاسِيْس جمع

(جَوَاس) حواس زنا ومغنی

(جَسِيس) کامیر خبر پرسندہ برائے بدے

(مَجَسَّة) بالفتح جای انگشت نہادن طبیب از دست بیمار مَجَاس جمع ٭ فی المثل أَحْنَاكُهَا او يقال أَبْوَاهُهَا مَجَاسُّهَا زیرا کہ شتر ہرگاہ علف بسیار خورد بینندگان بمجرد دیدن فربہی آن دریابند واحتیاج بسودن دست ندارند

ج س ع

يُضْرَبُ فِي شَوَاهِدِ الأَشْيَاءِ الظَّاهِرَةِ المُعْرِبَةِ عن بَوَاطِنِهَا ٭ وفُلَانٌ ضَيِّقُ المَجَسَّةِ) یعنی تنگ دست

(ن) جَسَّهُ بِالْيَدِ) دست بسوی آن را ٭ وجَسَّهُ بِعَيْنِهِ) تیز نگریست بسوی آن نیز جَسَّ) واپژوہیدن خبر

(اجْتَسَّتِ الإِبِلُ الكَلَأَ) یعنی چریدند گیاہ را بدہنہای خود ٭ و نیز اجْتِسَاس) دست بسودن

(تَجَسُّس) خبر جستن وبیشتر در بدی ہا بشد وفی الحديث لَا تَحَسَّسُوا وَلَا تَجَسَّسُوا) ای لَا تَجَسَّسُوا حُذُوا مَا ظَهَرَ دَعُوا مَا سَتَرَ اللهُ عَزَّ وجَلَّ أَوْ لَا تَفَحَّصُوا عَنْ بَوَاطِنِ الأُمُوْرِ وَلَا تَبْحَثُوا عَنِ العَوْرَاتِ وقيل التَّجَسُّسُ بالجيم ان يطلبه لِغَيْرِهِ وبالحاء أَنْ يَطْلُبَهُ لِنَفْسِهِ ومَعْنَاهُمَا وَاحِدٌ فِي تَطَلُّبِ مَعْرِفَةِ الأَخْبَارِ

ج س ع

(سَفْرٌ جَاسِعٌ) کصاحب سفر دور و دراز

(ف) جَسَعَ فُلَانٌ) قی کرد ٭ و جَسَعَتِ النَّاقَةُ) برآورد ونشخوار از شکم بدہان ٭ ونیز جُسُوع) بالضم

ج س م

بازایستادن از دمش

(اجْتَسَعَتِ النَّاقَةُ) بمعنی جَسَعَتِ النَّاقَةُ است

ج س م

(جِسْم) بالکسر تن واعضا از مردم واز دیگر انواع بزرگ خلقت أَجْسَام وجُسُوْم جمع ٭ ودر عرف متکلمین آنچہ عرض وطول وعمق دارد وقیل چیزیست مرکب از دو جزیا از بیشتر

(أَجْسَم) تنا ور وبزرگ

(جَاسِم) کصاحب ہیست بشام ٭ وبَنُوْ جَاسِم) قبیلہ بود ہ است در قدیم

(جُسَام) کغراب بزرگ تنا ور

جُسَامَة مؤنث

(جَسِيم) کامیر بزرگ وتنا ور

جَسِيْمَة) مؤنث وزمین بلند کہ بر آن آب فتہ باشد جِسَام بالکسر جمع

(جُسْمَان) بالضم بمعنی جسم است يقال إِنَّهُ لَخَفِيفُ الجُسْمَانِ

(ك) جَسُمَ جَسَامَةً) تنا ور گردید وکلان شد

(تَجَسَّمَ) تنا ور شد ٭ وتَجَسَّمَ الأَمْرُ) کار بہمین فرا پیش رفت وبر کاری بزرگ شد وکذلك تَجَسَّمَ الرَّمْلُ والجَبَلُ

یعنی بر بلندی یک یا کوه برشد * و
تجسم الارض) متوجه آن زمین
شد و اراده وی نمود * و تجسم فلانا
برگزید ازایقال تجسمته من بین
القوم ای اختارته کانک قصدت جسمه

ج س م ر

(جسمور) بالضم قوام آدمی از پشت
وجثه وی

ج س ن

(جسنة) بالضم ماهی است گرد که
مانند گردم دو قرن دارد

(جسان) کرمان دف زنندگان

(اجسأن) کاطمأن صلب سخت
گردید

ج س و

(ن) جسا جسوا) سخت گردید
(جاساه مجاساة) دشمنی کرد با او

باب الجیم فصل الشین

ج ش ء

(جشء) بالفتح بسیار دو کمان
سبک و چوب سبک درخت نبع که
ازان کمان سازند اجشاء و جشآت
جمع

(جشأة) کهمزة آروغ

(جشاء) کغراب آروغ * و جشاء
البحر) موجه دریا * و جشاء اللیل)
تراکم شب

(ف) جشأت نفسه جشوءا) بالضم
برآمد جان او از اندوه یا از ترس و
بشورید دل او و آماده قی گردید * و
جشأ علی نفسه) تنگی کرد بر آن *
وجشأ اللیل والبحر) ای اظلم او
اشرف علیک * وجشأت الغنم)
برآوردند گوسفندان آوازی از حلقهای
خود * وجشأ القوم) برآمد از شهری
بسوی شهری

(تجشئة) آروغ دادن

(تجشوء) آروغ دادن ومنه المثل
تجشأ لقمان من غیر شبع یعنی بتکلف
آروغ داد بدون سیری یضرب لمن
یدعی مالیس عنده

(اجتشاء) موافقت ناکردن چیزی
چیزی را یقال اجتشأتنی البلدة و
اجتشأنها اذا لم توافقک ولم توافقها

ج ش ب

(رجل جشب المأکل) بالفتح
مردبد خورش و درشت خوار

(جشب) بالضم پوستهای انار

(جشوب) کصبور زن کوتاه بالا
درشت

(جشیب) کامیر جامه درشت و بدبر
و درشت از هر چیز * ورجل
جشیب المأکل) مردبد خورش * و
بنو جشیب) بطنیست

(مجشب) کمنبر مرد سطبر و پیر

(ن) جشب الله شبابه) ببرد
خدا جوانی او را یا تباه و خوار گرداند * و نیز
جشب) آرد کردن نیم کوب را

(ض) جشب الرجل المأکل)
بی نان خورش خورد طعام را

(ن س) جشب الطعام) درشت و
خشن شد یا بی نان خورش گردید *
طعام جشب) بالفتح و کتف نعت
است از آن مجشاب کمحراب
وجشیب کامیر ومجشوب مثله

(ک) جشب جشوبة) درشت و
بدمزه شد و بدخورش گردید

(رجل مجشب) کمعظم مرد بد
زندگانی

ج ش د

(ابو الجشر) بالفتح نام دو مرد است

(جشر) محرکة مرد بی زبان و ترهای
بهاو شترانی که در چراگاه باشند و شب
بخانه صاحب نیایند و مردم گویند شب
باشتران در چراگاه باشند یقال اصبح

بنو فلان جشرا اذا کانوا یبیتون
مکانهم فی الابل لا یرجعون الی بیوتهم
وکذلک مال جشر یرعی فی مکانه
لا یرجع الی اهله و درشت شدن گل
و خشک شدن آن والفعل من سمع یقال
جشر الساحل اذا خشن طینه ویبس
کالجحر و خشونتی است که در سینه
عارض شود و درشتی است آواز یقال
جشر فهو اجشر وهی جشراء وکذلک
جشر مجهورا فهو مجشور مجد الدین
وقول الجوهری الجشر وسخ الوطب
وقطب جشر وسخ تصحیف والصواب
بالحاء المهملة

(جشرة) بالضم درشتی سینه و
خشک و درشتی در آواز و سرفیدن

(جاشر) کصاحب آنکه باشتران در
چراگاه باشد جشار جمع

(جاشریة) شراب صبوحی یا خاص
است بشیر شتر و لا یتصرف له فعل و
قبیله است از عرب نام زنی و
نیمروز وصبح و طعامیست

(جشیر) کامیر تیرو ان چیرمین و حوا
سطبر و انبان و مرد بی زن

(جشار) بالضم سرفه

(جشار) کشداد و ستوربان و صاحب

چراگاه اسپان و میر آخور
(مِجْشَش) کمبر حوضی که از آن آب برگرفته نشود
(بَعِیرٌ مَجْشُوشٌ) شتر سرفنده بسبزهٔ خشک
(ن) جَشَرَ الصُّبْحُ جُشُوشًا) دمید صبح * وجَشَرَ عَنْ أَهْلِهِ) غائب شد از اهل خود و دور ماند * ونیز جَشَّ) بالفتح بچراگذاشتن ستور را شبانروز و بشب ماندن شتران در چراگاه و بشب ماندن قوم با شتران در مرعی و جرستن اسپان پس چراندن آنها را در پیش خانه وگذاشتن
(مُجَشَّش) کمحدث والد سواد محدث وکمعظم دور داشته شده از خانه
(خَیْلٌ مُجَشَّرَةٌ) کمعظمه اسپان گذاشته شده بچراگاه
(جَشَّرَ الْإِنَاءَ تَجْشِیرًا) خالی کرد آوندرا * ونیز تَجْشِیر) بچراگذاشتن ستور را شبانروز و ترک کردن

ج ش ش

(جَشّ) بالفتح جای درشت سنگریزه ناک * وجَشُّ الدَّابَّةِ) میانهٔ ستور وکذلک جَشُّ الْقَفْرِ
(جَشَّة) جماعتی از مردم پیش آینده ودلیضم برادران خویشاوندان خدم *
(جَشَّة بنت عَبْدِ الْجَبَّار) محدثه است
(جُشّ) بالضم کوه جِشَاش جمع * وپارهٔ از شب ولب مانندی که در آن سطری وبلندی باشد وشهری است میان صُوَر وطَبَرِیَّة وکوهی است کوچک در حجاز مرجُشَم راوکوهی است نزدیک اَجَا که بر قلهٔ آن خانهای قوم عاد ودیگر عجایب است * وجُشّ اَعْیَاد) موضعیست یا آبی است شور باطراف شَرِبَّة
(جُشَّة) درشتی آواز وآواز درشت بانغه که در آن گرانی وگرفتگی باشد
(اَجَشّ) درشت آواز مردم واسپ وجز آن یقال سَحَابٌ اَجَشُّ الرَّعْدِ وفَرَسٌ اَجَشُّ الصَّوْتِ ویکی از آوازهای درشت وگران کراز خِنْشُوم برآرند و بدان لحن سازکنند
(جَشَّاء) بالفتح کمان درشت آواز * زمین نرم سنگریزه ناک قابل خرما بن
(جُشَّانُ الْقَفْرِ) بالضم میانهٔ آن
(هَاشِم جَشَّاش بن عَبْدِ الْوَاحِد کشاد * وابراهیم جَشَّاش بن وَلِید محدثانند

(جَشِیش) کامیر پست گندم وجز آن ونوعی از طعام که از کبیدهٔ گندم وگوشت یاخرما ترتیب دهند ونام مردی
(جَشِیشَة) کبیدهٔ گندم ومانند آن
(جُشَیش ابن الدَّیْلَمِی) کزیر شخصی بوده که بر قتل اَسْوَد عَنْسِی اعانت کرده * وجُشَیش بن مَالِك) از قبیلهٔ تمیم است * و (جُشَیش بن مُرّ) از قبیلهٔ مَذْحِج * وجُشَیش بن عَوْف) از قبیلهٔ کنانه
(مِجَشّ) بکسر میم وفتح جیم وتشدید شین مِجَشَّة مثله
(ن) جَشَّهُ جَشًّا) کوفت آزاد و شکست * ونیز جَشّ) زدن بعصا و کبیده کردن گندم ورفتن جای ومکان واشک باریدن گرینده وپاک کردن چاه ودور کردن خس وخاشاک از آن
(اَجَشَّهُ) کوفت آزاد وشکست * و نیز اِجْشَاش) کبیده کردن گندم
(اِجْتَثَّتِ الْأَرْضُ) پیچیده گیاه شد زمین
(جَشْجَشَ الْبِئْرَ) پاک کرد چاه راو دور کرد خس وخاشاک از آن

ج ش ع

(جَشَع) محرکه حرص چیره وبرفراق ودوست تر سیدن ومنه الحدیث فبکی معاذٌ جَشَعًا لفراق رسول الله صلی الله علیه وسلم وسخت حریص شدن وبعد گرفتن حصهٔ خود در حصهٔ غیر طمع کردن والفعل من سمع جَشِع کفرح نعت از آن جَشِعُون جمع
(مُجَاشِع بن دَارِم) بالضم پدر قبیلهٔ است از تمیم * ومُجَاشِع بن مَسْعُود سُلَمی) صحابی است
(تَجَشُّع) سخت حریص شدن
(تَجَاشَعَ الْمَاءُ) باهم تنگی نمودند در آب وتشنه ماندند

ج ش م

(جَشَم) محرکه گرانی وباریقال اَلْقَی عَلَیَّ فُلَانٌ جَشَمَهُ ای ثِقْلَهُ وفربهی
(جُشَم) کصرد شکم وسینه یا استخوانهای پهلو که شامل است مر سینه را وگرانی وبار وقبیلهٔ است از مُضَر واز یمن واز تَغْلَب وثَقِیف وهَوَازِن وهی است به بَهِیق ونام بندهٔ است حبشی که حارث بن لُؤَی را حضانت کرده است از اینجاست که فرزندانش را بنو جُشَم گویند
(جُشُم) بضمتین فربهان
(جَشِیم) کامیر سطبر درشت

(ش) جَشِمَ الْأَمْرُ جَشَمًا و جشامةً) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید

(مُجْشِم) کمحسن اسد کریم است

(اِجْشَام) تکلیف کردن بر کسے در کارے یقال اَجْشَمَنِی الْاَمْرَ

(تَجْشِیم) بمعنے اِجْشَام است

(تَجَشَّمَ الْاَمْرَ) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید

ج ش م ز ج

(جَشْمِیزَج) بالفتح معرب چشمیزک است و آن دارا باشد بقدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در دارو هاے چشم بکار برند

ج ش ن

(جُشْنَة) بالضم مرغیست و آنرا جُشْنَة بضمتین مشددة النون نیز گویند

(مَجْشُونَة) زن بسیار کار شمان

ج ش ن س

(جُشَنِس) بکسر و سین و ضم مهملة است نام جد ابو بکر محمد محدث ابن احمد بن جشنش

ج ش د

(جَشْو) بالفتح کمان سبک لغتی است در جَحْش ج جُشْوان جمع

باب الجیم فصل الصاد

ج ص ص

(جَصّ) بالفتح و یکسر گچ معرب است نه عربی چرا که جیم و صاد در کلام عرب باهم جمع نشود

(جِصَاصَة) بالکسر گچ کرے

(جَصَّاص) کشاد و گچ کر

(جَصَاصَات) جاهاے که در آنجا گچ سازند

(مَکَانٌ جُصَاجِصٌ) بالضم مکان سپید و هموار

(جَصِیص) کامیر فریاد و ناله

(جَصِیصَة) کسفینة آواز و شور و غوغا ویقال هذه جَصِیصَةٌ من نَاسٍ وَبَصِیصَةٌ اِذَا تَقَارَبَتْ حِلَقُهُمْ

(ض) بَاتَ یَجِصُّ فِی الرِّبَاطِ) ای یَتَأَوَّهُ مُصِیبًا عَلَیْهِ مشدودًا رِبَطُهُ وَلَهُ جَصِیصٌ

(جَصَّصَ الْاِنَاءَ) پر کرد آوندرا ٭ وجَصَّصَ الْبِنَاءَ) کج اندود آنرا ٭ وجَصَّصَ الْجُرْوُ) چشم باز کرد سگ بچه نوزاده ٭ وجَصَّصَ الشَّجَرُ) ظاهر شد آنچه اول از درخت ظاهر میشود ٭ وجَصَّصَ عَلَی الْعَدُوِّ) حمله آورد بر دشمن

(اِجْتِصَاص) کج گرفتن ویقال اِجْتَصَّ الْقَوْمُ ای تَقَارَبَتْ حِلَقُهُمْ

باب الجیم فصل الضاد

ج ض د

(رَجُلٌ جَضَدٌ) بالفتح مرد چابک

لغتیست در جَلْد یُبْدِلُونَ اللَّامَ ضَادًا

ج ض ض

(ض) جَضَّ جَضًّا) خرامید ٭ و جَضَّ عَلَیْهِ بِالسَّیْفِ) حمله کرد بر وے بشمشیر

(تَجْضِیض) آهنگ کردن بجنگ متعد بعلے یقال جَضَّضَ عَلَیْهِ بِالسَّیْفِ وسخت دویدن

ج ض م

(جُضُم) بضمتین بسیار خوار

(جِضَم) بکسر جیم و تشدید میم سطبر پهلو و کمر

(تَجَضُّم) بدهان گرفتن چیزے را

باب الجیم فصل الطاء

ج ط ح

(جِطْح) بکسر تین مبنیة علی السکون کلمه است که بدان ماده بزرا تسکین دهند تا بر دوشنده نافرمانی نکند یا بزغاله را تسکین دهند نه بزرا

ج ط ط

(جَطّی) کهتی نهریست ببصره

باب الجیم فصل الظاء

ج ظ ر

(مُجْظِئِرٌ) کمقشعر آماده شر و بدے گویا که ایستاده ست یقال مَالَکَ مُجْظِئِرًّا یعنی چرا آماده شر ستی

ج ظ ظ

(جَظّ) بالفتح مرد و فرزک و فی الحدیث اَهْلُ النَّارِ کُلُّ جَظٍّ مُسْتَکْبِرٍ

(ن) جَظَّهُ) راند و دور کرد و آزرا و انگند ٭ وجَظَّ) دوید و از حد در گذشت و فربه شد ٭ وجَظَّ الْمَرْأَةَ) جماع کرد زنرا ٭ وجَظَّهُ بِالْغُصَّةِ) اندوهگین کرد اورا

(اَجَظّ) تکبر کرد و سرکشی نمود

ج ظ ل

(جَظْلَاء) بالفتح ماده شتر کلان سال نرم و سست و ناقه که بر یک حالت متضع نخند

باب الجیم فصل العین

ج ع ب

(جَعْب) بالفتح تودهٔ شریشک شتر و گوسفند

(جَعْبَة) بالفتح تیردان جعاب

بالکسر جمع
(جَعْبِیّ) منسوبا مورچہ سرخ
جَعْبِیَّات جمع * مجدالدین وبخط
بعضهم الجُعْبی کادبی جمعه جُعْبِیَّات
(جُعْب) بالضم چیزے کہ ستر خے
وفرد هشته است از زیر ناف تا استخوان
دُبر
(جِعَابَة) بالکسر جعبہ گرے
(اَبُوبَکْرِبْن الجِعَابِی) محدث است
(جَعَّاب) کشادہ جعبہ گر وجعبہ فروش
جُعَّابُون جمع
(اَجْعَب) بالفتح کلان شکم ست کا
(جَعْبَاء) بالفتح ممدود واکون وزن
وذکر کلان سال
(جُعْبُوب) بالضم مرد حقیر وحقیر
جثہ بے خیر جَعَابِیب جمع
(جِعْبِیٰ) کزکمی ویمد حلقہ دُبر
(جِعْبَاة) حلقہ دُبر
(مِجْعَب) کمبر کشتی گیسے کہ ہمہ
اقران خود را اندازد وکسی بر وغالب
نباشد
(ل) جَعَبَ الجَعْبَةَ) تیردان ساخت
(ن) جَعَبَهُ جَعْبًا) برگرداند آنرا
وفراہم آورد وانگند ویرا
(جَعَّبَهُ) انگند آنرا * وجَعَّبَ

(الجَعْبَة) تیردان ساخت
(مُتَجَعِّب) مبنیا للفاعل مردہ
(تَجَعَّبَ) اوفتاد * تَجَعَّبَ
الجَعْبَة) تیردان ساخت وبکار برد
تیر وانرا
(اِنْجَعَبَ) اوفتاد
(جَعْبَاهُ جِعْبَاءً) انگندورا
(تَجَعْبَی) افتاد ویقال جَعْبَنِیَّتُهُ
فَتَجَعْبَی بزیادة الیاء * وجَیْشٌ
یَتَجَعْبَی) یعنی بعض آن بر بعض
می افتد

ج ع ب ر
(جَعْبَر) کجعفر کوتاہ سطبر یا عام است
جَعْبَرَة مونث جَعَابِر جمع * وقدح
کندہ کم قعر درست نا تراشیدہ وبدن
الف ولام نام مردانے نمیرد تُنْسَبُ اِلَیْهِ
قلعة جَعْبَر لِاسْتِیلَائِهِ عَلَیْهَا
(جَعْبَرَة) زن کوتاہ حقیر وزشت
(جَعْبَرِیَّة) مشددة الیاء زن کوتاہ
زشت
(جَعْبَرَة) افگندن یقال ضربه فجَعْبَرَهُ

ج ع ب س
(جُعْبُس) کعصفر احمق جسیور
کعصفور مثله

ج ع ب ل
(جَعْبَلَة) سرعت

ج ع ث ب
(جُعْثُب) کقنفذ نام مردے
(جَعْثَبَة) حرص وآزمندی وآزمند
شدن

ج ع ث ر
(جَعْثَرَ المَتَاعَ) فراہم آورد آنرا

ج ع ث ق
(جَعْثَق) کجعفر نام مردے

ج ع ث ل
(جَعْثَل) بالفتح وذکر درشت خو
وکلان شکم ومنه حدیث ابن عباس
سِتَّةٌ لَا یَدْخُلُونَ الجَنَّةَ مِنْهُمُ الجَعْثَل
فقیل ما الجَعْثَل قال هو الفَظُّ الغَلِیظُ
وقیل هو مقلوب الجَعْثَل وهو العظیم
البطن وقال الخطابی انما هو العَجْعَل
وهو العظیم البطن
(جُعْثُل بن عَامِرَان) کقنفذ قاضے
بود در افریقیه

ج ع ث م
(جِعْثِم) کزبرج بیخ گیاہ صِلِّیَان
(جُعْثُمَة) بالضم قبیلہ است از هُذَیْل
یا از اَزد سَرَاة
(جُعْثُمِیَّات) کحمانیها
(جُعْثُوم) بالضم زہ سطبر

ج ع ث ن
(جِعْثِن) بالکسر بیخ صِلِّیان ونام
خواہر فرزدق
(جِعْثِنَة) نام زنے
(مُجَعْثِنُ الجَلْق) گرداندام
(تَجَعْثَنَ) ترنجید ودرہم کشیدہ
شد وفراہم گردید

ج ع ج ر
(جَعَاجِر) نوعی از طعام است وآن
چنان باشد کہ از خمیر آرد پیکرہا ساختہ
پزند ودر قوام شکر اندازند
جُعْجُرَة کطُرْطُبَّة کمی

ج ع د
(شَعْرٌ جَعْدٌ) بالفتح موی مرغول یا
موی کوتاہ * ورَجُلٌ جَعْدٌ) مرد
پیچان موی ومرد کوتاہ گرداندام
جَعْدَة مونث جِعَاد بالکسر جمع *
ومرد سخی ومرد بخیل از لغات اضداد
است * وتُرَابٌ جَعْدٌ) خاک نرم و
نمناک * وحَیْسٌ جَعْدٌ) حیس سطبر
وبستہ وآن نوعی از طعام است کہ
از خرما وروغن وماست ترتیب
دہند * وزَبَدٌ جَعْدٌ) کف تر بر تو *

ج ع ج ر
ج ا

ج ع د

وجعدُ الیدین) مرد بخیل وکذلك
جعدُ الانامل * وجعدُ الاصابع)
مرد کوتاه انگشتان * وجعدُ القفاء)
بدحسب * وخدٌّ جعدٌ) رخسار کوتاه
وناکشیده * وبعیرٌ جعدٌ) شتر سیاه
پشم * وبعیرٌ جعدُ اللغام) شتر که
کف دهان وی تر بر تو باشد * ووجهٌ
جعدٌ) روی کم نمك * وجعدُ بن
درهم) مولای سوید بن عقله است
ونیز جعد) از اعلام است
(جعدة) بره ماده وناقه قوی و اندام
وگیاهی است خوش بوی که بر کنار
رودها روید * وابو جعدة) وبدون ها
نیز کنیت گرگ است ابو جعادة)
بالضم شله * وبنو جعدة) قبیله است
از اولاد جعده بن کعب بن ربیعه از آن
قبیله است نابغه جعدی
(جعید) کزبر نام مردی
(جعادید) چیزی زرد رنگ خشك
مثله باندك نرمی وتری که از سوراخ
پستان برآید پیش از برآمدن شله
(ک) جعد الشعر جعودة وجعادة)
پیچان گردید موی
(حبس مجعد) حبس سطبر و
بت

ج ع ر

(جعدر) مرغول کرد
موی را
(تجعد الشعر) پیچان گردید * و
تجعد) درکشیده شد و ترنجید

ج ع د ب

(جعدب) بالضم نام مردی
(جعدبة) غوره آب وخازه عنبوت
وغلکه بر لبهای بزغاله باشد وقت ولادت
وبدون الف نام مردی است
مدنی

ج ع د ر

(جعدر) کجعفر کوتاه بالا
(جعادرة) بالفتح قبیله است از اوس
از اولاد مرة بن مالك

ج ع د ل

(جعدل) کجعفر نیك سخت

ج ع ذ ر

(جعذر) منسوب بسیار خوار

ج ع ر

(جعر) بالفتح پلیدی خشك چسپیده
بر کون یا پیخال مرغ شکاری
جعور جمع
(جعرة) بالضم نشان رسن جعار که
بر میان باقی ماند ونشان پیخال خشك
وجو بزرگ واز سپید

ج ع ر د

(جاعرة) کصاحبة پیخالها وکون یا
علقه کون * وجاعرتان) دو کرانه
ران ستور یا دو کرانه سرین ستور تاران
ویقال موضع الرقمتین من است
الحمار ومضرب الفرس بذنبه علی
فخذیه ودو سرین مردم
(جعار) کگتاب داغ بر دو ران ستور
ورسنی که آب کش یك سر آن بمیخ
استوار کرده سر دیگر آزاد بر میان خود
بندد وقت فرو شدن در چاه
(جعار) کقطام نام کفتار ام جعار
مثله وانما بنیت علی الکسر لانه حصل
فیها العدل والتانیث والصفة الغالبة
ومعنی الغالبة انها غلبت علی الموصوف
حتی صار یعرف بها کما یعرف باسمه
وهی معدولة عن جاعرة فاذا منع
من الصرف بعلتین وجب البناء
بثلث لانه لیس بعد منع الصرف
الا منع الاعراب وکذلك القول فی
خلاق وهو اسم للمنیة * وتیسی
جعار یا عبثی جعار) شلست که
در وقت ابطال چیزی وتکذیب
آن آرند ومذکور است در تی س
(دعی جعار) در وقت فرار بدل
وخضوع او گویند

ج ع ر

(جعراء) بالفتح ممدودا کون وگروه
مردم ولقب قبیله بنی عنبر بن عمرو
بن تمیم لان الدغة بنت منبع منهم
ضربها الغاص فظنت انها تریدُ الخلاء
فبزرت فی بعض الغیطان فولدت و
انصرفت تقدر انها تغوطت فقالت
لضرتها یا هنتاه هل یغفر الجعراء
فقالت نعم ویدعو آباه فمضت ضرتها
واخذت الولد * وبالدغة یضرب المثل
فی الحمق فیقال احمق من دغة
(جعرة) کون وکلمه ذم است که بدان
لئیم وناکس را دشنام دهند
بازیست طفلان را وآن چنان باشد
که یک کودك را دو کودك بر دستهای
خود برداشته برند
(جعور) کصبور دو آبگیر است یکی
مر بنی نهشل را ودیگر مر بنی عبد الله
بن دارم را که آب باران هر گاه در آن
گرد آمدی نگاه داشتندی ودر وقت
حاجت از آن آب خورندی
(ابو جعران) بالکسر سرکین کردان *
وام جعران) مرغ مردار خوار
(جعرانة) وقد تکسر العین و
تشدد الراء او التشدید خطأ موضع
است میان مکه وطائف سیتی بریطة

بنت سعد وكانت تلقب بالجعراء
وهي المرادة في قوله تعالى كالتي
نقضت غزلها وموضعيست در اول
زمين عراق از ناحيه بادیه
(ذو جعران) بالضم گروهی است
ازيمن
(مجعر) بالفتح كون مرغ
(مجعرة) سبب خشكی طبيعت وفی
الحديث اياكم ونومة الغداة فانها
مجعرة يريد يبس الطبيعة
(رجل مجعار) بالكسر مرد بسيار
خشك طبيعت
(ام جعرد) بالفتح كفتار
(جعرود) بالضم خرمای خشك ريزه
وجانور ريست كوچك
(ف) جعر جعرا) پنجال انداخت
(تجعر) برميان بست رسن جمار را
(انجعر) پنجال انداخت

ج ع ز

(جعز) محركة آب بگلو خستن
والفعل من سمع يقال جعز بالماء و
كذالك بالغيظ + (جعز) بالفتح اسم
است از آن وجعز كتف لغت
(جبا جعيزان) گياهيست

ج ع س

(جعس) بالفتح سرگين وپليدی
مردم وهو مولد واسم الموضع الذی
يقع فيه الجعسوس
(جعسوس) بالضم مرد كوتاه زشت
روی جعاسيس جمع
(تجعس الرجل) پليدی كرد و
فحش گفت

ج ع ش

(جعشوش) بالضم مرد دراز دو كوتاه
از لغات اضداد است وزشت روی
حقير جثه

ج ع ش ب

(جعشب) بالفتح دراز سطبر

ج ع ش م

(جعشم) كجعفر ميانه
(جعشم) بضمتين وكمنبر مرد
كوتاه سطبر ودراز فربه از لغات اضداد
است وجعشم بن خليبة بن
جعشم وسراقة بن مالك بن
جعشم صحابيانند

ج ع ش ن

(جعاشن) قبيله است بيمن

ج ع ظ

(جعظ) بالفتح مرد وفرك متكبر و
بدخوی كه وقت طعام خشم گيرد
(جعظان) بالكسر كوتاه جعظانه
مثله
(ف) (جعظه) راند آزا واز جاست
(اجعظ) گريخت ريخت ودويد يقال
مر مجعظا اى مسرعا بعدا وعدوا
شديدا + (اجعظه) راند اورا

ج ع ظ ر

(جعظر) بالفتح كلان سرين كه در
رفتن سرين بجنباند
(جعظری) منسوبا درشت خوی
متكبر يا درشت خوی بسيار خوار و
كوتاه سطبر لاف زن
(جعظار) بالكسر كوتاه درشت لاف زن
(جعظارة) كوتاه سطبر لاف زن وكم
عقل
(جعظر) گريخت وپشت داد و
نيز (جعظرة) آهسته روی
(جعنظر) كغضنفر بسيار خوار سطبر
(جعنظار) بكسر تين آزناك وبسيار
خوار سطبر

ج ع ع

(ن) (جعع) خورد گل را + (جعع فلانا)
انداخت بروی گل را
(جعجع) بالفتح زمين هموار وجای
تنگ ودرشت

ج ع ف

(جعجعة) آواز آسيا ومنه الحديث اسمع
جعجعة ولا ارى طحنا ورجل بدوی
گويند كه بيم كند وبجنگ نپيوندد و
ورجل بخيلی نيز كه وعده كند وايفای
آن ننمايد وآواز شتر كشتن وآواز
شتران نزد قتيكه فراهم آيند و
جنبانيدن شتر را تا بخسبد يا برخيزد
وبی آرام نشستن وخفتن شتر
وخوابانيدن وی را يقال جعجع
القوم اى اناخوا شتر در جای خوابيده
اهل آنجای را تنگ گرفتن وحبس
كردن وتنگ كردن كار بر كسی ومنه كتاب
عبد الله بن زياد الى عمر بن سعدان
جعجع بحسين واصحابه اى ضيق عليهم
المكان وتنگ گرفتن بر غريم بمطالبه
(جعجاع) كدصداح زمين وجای
تنگ ودرشت وخراب جای وجای بد
خفتن شتران كه مردم در آنجا قرار
نگيرند + (نخل جعجاع) كشن
سخت بانگ
(تجعجع) خود را بر زمين زدن از
دردی كه رسيده باشد

ج ع ف

(جعف) بالفتح قوت اندك يقال
ما عنده سوى جعف اى القوت الذى

لا فضل فيه
(جُعْفِيّ) کرسی پدر قبیلۂ از یمن و
هو جُعْفِيُّ بن سَعْدِ العَشِيرَةِ والنِّسْبَةُ
جُعْفِيٌّ ایضاً و ساقی و همان مراد است
و قول باهلی وندّ الدّخاخیل جُعْفِيّها
(سَيْلٌ جَاعِفٌ) کصاحب توجه
زمین بکاود و همه چیز را ببرد
(سَيْلٌ جُعَافٌ) کغراب بمعنی سَيْلٌ
جَاعِفٌ است
(ف) (جَعَفَهُ) انگند بر زمین و او را
وجَعَفَ البِئْرَ) برآورد گل آن را و
کذلك جَعَفَ النَّهْرَ ونحوَهُ * وجَعَفَ
الشَّجَرَةَ) برکند آنرا
(اِجْعَفَّهُ) بر زمین زد او را
(اِجْتَعَفَ الشَّجَرَةَ) برکند آنرا
(اِنْجَعَفَتِ الشَّجَرَةُ) برکنده گردید
یقال جَعَفْتُ الشَّجَرَةَ فَانْجَعَفَتْ * و
نیز اِنْجَعَافٌ) بر زمین افتادن ومنه
الحدیث انه مَرَّ بمُصْعَبِ بن عُمَيْرٍ وهو
مُنْجَعِفٌ ای مَصْرُوعٌ

ج ع ف ر
(جَعْفَرٌ) بالفتح جوی خورد و جوے
کلان فراخ از لغات اضداد است یا جوے
پر آب یا جوی اندک کلان شتر بسیار
شیر و از اعلام است * وجَعْفَرُ بن

کِلاب) پدر قبیله است از بنے
عامِر وهُمُ الجَعافِرَةُ
(جَعْفَرِيّ) منسوب بکوشکی است مر
متوکل را نزدیک سُرَّ مَنْ رَأَى
(جَعْفَرِيَّة) محله است ببغداد *
وجَعْفَرِيَّة دِيشُو * وجَعْفَرِيَّة
بَاذَنْجَانِيَّة) دو دهه است بمصر

ج ع ف ل
(جَعْفَلِيل) کزنجبیل کشته آماسیده
(جَعْفَلَة) از زمین بر زمین افگندن
کسی را يقال طَعَنَهُ فَجَعْفَلَهُ أَيْ قَلَبَهُ
عن السَّرْجِ فَصَرَعَهُ

ج ع ف ل ق
(جَعْفَلِيق) کزنجبیل زن بزرگ

ج ع ل
(جَعْل) بالفتح خرما بن نر
(جَعْلَة) خرما بن ریزه یا خرما بن
کوتاه یا ردی یا آنقدر بلند که دست
بوی نرسد جَعْل جمع
(جُعْل) بالضم مزد
(جُعَل) کصرد کوتاه غلطان جِعْلان
بالکسر جمع * ونام مردی مرد سیاه فام
زشت ستیهنده و رقیب * وجَاجُعَل
بازیست مرکوکان عرب را دهو
أَنْ يضع الصَّبِيُّ رَأْسَهُ على الأَرْضِ ثم

يَنْقَلِبُ عَلَى الظَّهْرِ
(جُعْلَة) کهمزة موضعیست
(مَاءٌ جِعْلٌ) بالکسر آب گوگانک
وكذلك مَاءٌ جِعِلٌ ککتف
(جَعَل) محرکة کوتاهی بافسهے
وستیزه
(جِعَال) ککتاب مزد و دستمال و یک
وخمور جُعُل ککتب جمع * و آنچه
بدان مرغ بیضه خود را نگاهدارد از
آشیانه و مانند آن * وبَنُو جِعَال)
قبیله است
(جِعَالَة) دستمال که دیگ بآن
فرود آرند
(جَعَالَة) کسحابة پاره و آنچه کرا بے
غازی مقرر کنند و قسمیکه از طرف
احدی بمرد و جنگ کند و درین معنی
کسره وضمه هم آمده
(جَعَالَة) مثلثة مزد جَعَائِل و
جِعَالات جمع
(جَعِيلَة) کسفینة مرد جَعَائِل جمع
(جَاعِل) کصاحب دهنده
(جَعْوَل) بالفتح کجدول بچه شترمرغ
(جُعَيْل ضَمْرِيّ ابن سُرَاقَة)
کزبیر * (وجُعَيْل أَشْجَعِي)
صحابیانند * وكَعْب بن جُعَيْل)

شاعراست
(ف) (جَعَلَهُ جَعْلاً ویضم جَعَالَةً و
بکسر ومَجْعَلاً) کمقعد کرد آنرا و
ساخت * وجَعَلَ الشَّيْءَ جَعْلاً)
نهاد آنرا * وجَعَلَ بَعْضَهُ فَوْقَ
بَعْضٍ) بالای یکدیگر انداخت * و
جَعَلَ القَبِيحَ حَسَنًا) زشت را نیک
گردانید وقوله تع وجَعَلَنِي نَبِيًّا ای
صَيَّرَنِي * وجَعَلَ البَصْرَةَ بَغْدَادَ)
بصره را بغداد و پندشت * وجَعَلَ لَهُ
كذا على كذا) معین کرد برای او
اجرت بر کاریکه شرط نمود * وجَعَلَ يَفْعَلُ
كذا) متوجه آن کار شد و شروع کرد در آن
* ونیز جَعَلَ) بالفتح بمعنی نامیدن
ومنه وجَعَلُوا المَلَائِكَةَ الَّذِينَ هُمْ عِبَادُ
الرَّحْمَنِ إِنَاثًا ای سَمَّوْهُمْ إِنَاثًا وپیدا
وآشکار کردن نحو إِنَّا جَعَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا
ونسبت کردن چیزے بسوی چیزے
نحو جَعَلْتُ زَيْدًا أَخَاكَ ای نَسَبْتُهُ إِلَيْكَ
وآفریدن کقوله تع وجَعَلَ الظُّلُمَاتِ
والنُّورَ وبزرگ داشتن کسی را و بزرگ
گردانیدن نحو جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا
وجَعَلَ اللهُ الكَعْبَةَ البَيْتَ الحَرَامَ قِيَامًا
ودیگرگون کردن نحو جَعَلْنَا عَالِيَهَا
سَافِلَهَا وبمعنی حکم شرعی نحو جَعَلَ اللهُ

الصلوات المفروضات خمسا وبعد
نحكم بداعي نحو الذين جعلوا القرآن
عضين وگاهي لازم آيد درين هنگام
از افعال مقاربه باشد كقوله * وقد
جعلت اذا ما قمت يثقلني * ثوبي
فانهض نهض الشاديب الثمل
(س) جعل الماء جعلا) محركة وكال
ناك گرديد آب
(ماء مجعل) كمحسن آب كوكال
ناك * وارض مجعلة) كذلك *
(كلبة مجعل) ماده سگ كشن خواه
(اجعله جعلا واجعل لمجعل له)
مزدواد اورا * واجعل القيد) فرود
آر ودگ را از دگ پايه بدستمال *
(اجعلت الكلبة وغيرها) كشن
خواه شد سگ ماده وجز آن * واجعل
الماء) كوكال ناك گردد آب
(مجتعل) مبنيا للفاعل گيرنده
(اجتعله) گردانيدن * ونيز اجتعال)
مزد گرفتن
(استجعلت الكلبة) كشن خواه
شد سگ ماده
(مجاعلة) پاره دادن
(تجاعل) چيزے را درميان خود ها
كردن يقال تجاعلوا الشئ اى جعلوه

بينهم

ج ع م

(جعام) كغراب مرغيست كه كشتر
وغير آنرا از چريدن گياه خشك
كه ديگر بارة سبز شده باشد عارض
گردد
(جعماء) كحمراء ناقه كلان سال
دندان ريخته دوبرو زنى كه عقلش از
كلان سالے رفته باشد ولا يقال للرجل
اجعم
(مجعم) كمعد ملجاء وپناه جاے
(س) جعم فلان جعما) بالتحريك
بے اشتها شد بطعام مجعوم وجعيم)
گنتف نعت از آن * ونيز جعم)
طبع كردن وسخت آرزومند گشتن
بسيار خوار گوشت را از لغات افناد و
است يقال جعم الى اللحم اى قرم و
هو مع ذلك اكول * جعم) بالفتح وبالكسر
نعت است از آن ودرشتى كلام با فراخى
حلق * اجعم) نعت است از آن بمعنى
دندان شتر ريختن از پيرى وآرزومند
گشتن شتر شوره گياه يقال جعمت
الابل اذا لم تجد حنضضا ولا عضاها
فتقرهم الى ذلك تنقضم العظام وخرء
الكلاب قرما الى ذلك

(ف) جعم البعير جعما) پوزبند
بر دهن شتر كردن تا از گزيدن وچريدن
باز ماند * وجعم فلان) بے
اشتها شد بطعام
(اجعمه) از بيخ بر كند آنرا * و
اجعمت الارض) اى كثر الحمك
على نباتها فاكله والجأه الى اصوله
(تجعم العود) آواز داد * ونيز تجعم
طبع كردن

ج ع م ر

(جعمرة) گرد آوردن خرگوش خود را
وقت گزيدن

ج ع م س

(جعموس) كعصفور پليدى مردم
وغير آن جعاميس جمع * يقال دمى
بجعاميس بطنه
(جعمسة) آبيست مر بنى نبينه را
(جعاميس) خرما بنان از لغات
مذلى است
(جعمس) يكبار غالط كرد
جعاميس) كعلابط نعت است از آن

ج ع م ظ

(جعمظ) كقفذ پير بخيل از ناك

ج ع ن

(جعن) بالفتح درهم كشيدگے و

فروهشتگے در پوست وجسم هو وفعل
مهات ومنه اشتقاق جعونة
(جعونة) بالضم نام مردے * ورجل
جعونة) مرد كوتاه فربه
(اجعن) سطبر ودرشت شد گوشت او

ج ع ن ب

(جعنب) كجعفر كوتاه

ج ع ن س

(جعانس) كوكالها تلب عجانس
است

ج ع و

(جعو) بالفتح تودهٔ پشك گوسپند
وشتر ومانند آن
(جعة) كهبة نبيذ جو ومذكور است
در و ج ع
(جاعية) كصاحبة زن گول

باب الجيم فصل الغين

ج غ ب

(جغب) گنتف ابناء شغب است
وجدا مستعمل نشود

باب الجيم فصل الفاء

ج ف ء

(جفاء) كغراب آب آرد وكف آب و
جز آن باطل قال الله تعالى فاما الزبد
فيذهب جفاء آ وكشتى خالے

ا ج

ج ف خ

گویند (اَلْعَامُ جَفَأَةٌ اِبِلَنَا) بالفتح یعنی امسال اکثر شتران ما بچه آورده اند (ف) (جَفَأَ الرَّجُلُ جَفْئَةً) برزمین انداخت مردرا * (جَفَأَ الْبُرْمَةَ فِی الْقَصْعَةِ) کژکرد دیگ را تا آنچه در دیست بریزد در کاسه (جَفَأَ الْوَادِی) کف انداخت وکذلک جَفَأَتِ الْقِدْرُ * (جَفَأَ الْقِدْرَ) دور کرد کف دیگ را * (جَفَأَ الْوَادِیَ) دور کرد آب آورد وادی را * (جَفَأَ الْبَابَ) بست در را وکشاد از لغات اضداد * (جَفَأَ الْبَقْلَ) از بیخ برکند تره را (اَجْفَأَ الْوَادِی کَفَّهُ) انداخت وکذلک اَجْفَأَتِ الْقِدْرُ * (اَجْفَأَ الْبَابَ) بست در را * (اَجْفَأَ الْمَاشِیَةَ) راند گردانید آنرا وچریدن نداد * (اَجْفَأَ بِالشَّیْءِ) انداخت آنرا * (اَجْفَأَتِ الْبِلَادُ) بی خیر گردید (اِجْتَفَأَ الْبَقْلَ) از بیخ برکند تره را (تَجَفَّأَتِ الْبِلَادُ) بی خیر گردید

ج ف ت

(اِجْتَفَتَ الْمَالَ) هلاک کرد وبرد همه مال را

ج ف خ

(جَفَّاخ) کشنده ومتکبر فخار

ج ف ر

(ف) (جَفَخَ جَفْخًا) تکبر نمود وفخر کرد (جَافَخَهُ مُجَافَخَةً) برو کرد او را در فخر

ج ف ر

(جَفْر) بالفتح بزغاله چهار ماهه یا آنکه گیاه خورد ونشخوار زند اَجْفَار وجِفَار وجَفَرَة جمع * وکودک که ایستد وخوردن گیرد والمؤنث بالهاء فیهما * چاه نارآورده فراخ یا اندک برآورده وموضعیست بناحیهٔ ضَرِیَّة از نواحی مدینه منوره کَانَ بِهِ ضَیْعَةٌ لِسُلَیْمَانَ وَکَانَ یُکْثِرُ الْخُرُوْجَ اِلَیْهَا فَیَقُوْلُ لَهُ الْجَفْرِیُّ وچاهیست به مکه مر بنی نصر را ثیم بن مُرّه را وآبی است مر بنی نصر را وکوهی است ببلاد غطفان که در آن آب است * (رَجُلٌ مُنْهَدِمُ الْجَفْرِ) مرد بی عقل * (جَفْرُ الْاَمْلَاکِ) آبیست بنواحی حِمْر * (جَفْرُ الْبَعْرِ) آبیست مر بنی ابی بکر بن کلاب را * (جَفْرُ الشَّحْمِ) آبی است مر بنی عبس را * (جَفْرٌ مُضَمَّمٌ) موضعیست * (جَفْرُ الْفَرَسِ) آبیست وقع فیها فرس فبقی ایاما ویشرب منها ثم خرج صحیحا * (جَفْرُ الْهَبَاءَةِ) موضعی است قُتِلَ فِیْهِ جَمْعٌ وَحُذَیْفَةُ اِبْنَا بَدْرٍ

ج ف ر

(اَلْقَرَادِیَّانِ * وَفَعَلَ مِنْ جَفْرِکَ) وبحرک کرد از برای تو (جَفْرَةُ بَنِی حُوَیْلِدٍ) آبی است مر بنی عقیل را * (وَفَعَلَ مِنْ جَفْرَتِکَ) کرد از برای تو (جُفْرَة) بالضم درون سینه وجای فراخ کرد ومیان اسپ جُفْر وجِفَار جمع * وموضعیست ببصره که در آن موضع در سال هفتاد از هجرت سخت جنگ واقعشد (جُفَرِیّ) منسوب باجفر عطارد می ابن حَبَّان بدان جهت که در سال جنگ جُفره پیدا شد (جَفِیْر) کامیر تیردان چرمین که در آن چوب نباشد یا تیردان چوبی بیچرم وموضعیست بناحیهٔ ضریه (جُفَیْر) کزبیر دهیست ببحرین (جُفُرِّی) بضمتین وتشدید الراء ویمد غلاف شکوفه خرما (جِفَار) کتاب چاههای شتران بسیار شیر در آبیست مر بنی تمیم را نجد ومنه یَوْمُ الْجِفَارِ) (اَجْفَر) کاحمر موضعیست میان خُرَیْبَه وفید (مَجْفَرَة) بالفتح سبب قطع ومنه قَوْلُهُمُ الصَّوْمُ مَجْفَرَةٌ لِلنِّکَاحِ مَجْفَرَ بدون الهاء کذلک

ج ف ر

(ن) (جَفَرَ الْفَحْلُ جُفُوْرًا) بالضم بازماند فحل از کشنی بجهت بسیاری ضراب ویقال فی الکَبْشِ دَبَقَ ولا یقال جَفَرَ * ونیز (جُفُوْد) چهار ماهه شدن بزغاله واز شیر ماندن وفراخ شدن تهیگاه وی * (جَفَرَ جَنْبَاهُ) فراخ گردید هر دو پهلوی او * (جَفَرَ مِنَ الْمَرَضِ) به شد از بیماری (مُجْفَر) کمکرم اسپ میان فراخ مُجْفَرَة مؤنث (اَجْفَرَ اِجْفَارًا) ناپدید گردید * (اَجْفَرَ عَنِ الْمَرْاَةِ) بازماند از جماع زن * (اَجْفَرَ صَاحِبَهُ) ترک ملاقات وی کرد * ویقال اَجْفَرْتُ مَا کُنْتُ فِیْهِ ای تَرَکْتُهُ * ونیز (اِجْفَار) بازماندن فحل از کشنی وگنده بوی گردیدن مرد (مُجَفَّر) کمعظم مردگنده بدن (تَجْفِیْر) بازماندن فحل از کشنی (تَجَفَّرَ وَلَدُ الشَّاةِ) چهار ماهه شد واز شیر باز ماند (اِجْتِفَار) بازماندن فحل از کشنی (اِسْتَجْفَرَ وَلَدُ الشَّاةِ) بمعنی تَجَفَّرَ وَلَدُ الشَّاةِ است

ج ف ز

(جَفْز) بالفتح شتاب روی

ج ف س

(جِفْس) بالکسر و لگتف سست و کنگلاج و ناکس و احمق

(جَفَاسَة) کسماجة ناگواردو

(جَفِیس) کامیر ناکس

(س) جَفِسَ جَفَسًا وجَفَاسَةً) ناگوار شد

ج ف ش

(جِفْشِیش) بالکسر و یضم لقب ابی الخیر معدان صحابی ابن الاسود بن نَعْدِی کَرِب

(ض) جَفَشَهُ) نرم افشرد و آزارایا دوشید باطراف انگشتان

ج ف ظ

(جَفْظ) بالفتح رسن سطبر کشتی و پری و پرشدن والفعل من نصر

(جَفِیظ) کامیر کشته آماسیده

(اِجْفَاظَةِ الجِیفَةِ) کاحمار بر آماسید مردار

(مُجْفَئِظّ) کاطمئن مشرف بر مرگ

ج ف ع

(ف) جَفَعَهُ) بر زمین افکند او را

ج ف ف

(جَفّ) بالفتح و یضم جماعتی از مردم وعدد بسیار

(جَفَّة) بالفتح و یضم جماعتی از مردم وعدد بسیار و همه یقال جاؤا جَفَّةً واحدًا ای جُمْلَةً وجَمِیعًا وفی حدیث ابن عباس لا نقل فی غنیمة حتی اُقسم جَفَّةً ای کلها ویروی علی جَفَّته ای علی جماعة الجیش اوّلًا * وجَفَّةُ المُوکِبِ) بالفتح آواز رفتن آن

(جف) بالضم غلاف شگوفهٔ خرما پوست غنچه شگوفهٔ ناشگفته وظرفی از چرم که سر بند ندارد و نام جد اخشید محمد بن طغج و مشک کهنه که نصف او ببرند و مانند دلو سازند و تغار تراشیده از بیخ درخت خرما و پیر کهن سال و هر چیز کاداک میان تهی مانند جوز و معده و سد که می بینی آزار میان خود و میان قبیله * وجُفٌّ) مال مصلح آن * وجُفَّان) دو قبیله بکر و تمیم

(جُفَّة) بالضم دلو بزرگ

(جُفَاف) کغراب چیزی خشک گردید و از آن چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند * وجُفَافُ الطَّیْرِ) وهیئت مرا سد و حنظله را و اِسعَةٌ

(جَفْجَفَ) بند کرد و گرد آورد و باز گرداند شتر از انشتاب از ترس غارت * وجَفْجَفَ التَّعَمَ) سخت راند چهارپایان را تا اینکه بعض ایشان بر بعض فتاوند

(تَجَفْجَفَ الثَّوْبُ) نیم خشک گردید جامه * وتَجَفْجَفَ القَطَا) پر باد گردید و فرو گرفت بیضها را زیر پرهای خود

ج ف ل

(جَفْل) بالفتح شتر مرغی که از هر چیز برمد و ابر آب ریخته و مورچگان سیاه

(جُفُول) جمع

(جَفْلَة) بالفتح درخت بسیار برگ

(جِفْل) بالکسر و یفتح سرگین فیل

(اَجْفَال) جمع

(جُفْلَة) بالضم پاره صوف وهو اسم مفعول کقوله تعالی اِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً

(جَافِل) کصاحب از جای برکنده و اسپی بود بنی ذبیان را

(رِیحٌ جَافِلَةٌ) باد سریع

(جَفُول) کصبور زن کلان سال * ورِیحٌ جَفُولٌ) باد که ابر را ببرد

(جُفَال) بالضم جمع * وجُمَّةٌ جَفُولٌ ای عَظِیمَةٌ

(جُفُول) بالضم موضعیست

(جُفَال) کغراب کفک شیر و هر چه

(فیها اماکن کثیرة الطیر ویقال بالحاء المهملة المکسورة

(جُفَانَة) ریزهای کاه و پست

(جَفِیف) کامیر علف خشک یقال الابل فیما شاءت من جَفِیف وقَفِیف یعنی نیم خشک و تمام خشک از علف

(تِجْفَاف) بالکسر بر بستوان و خفتان

تَجَافِیف جمع

(جَفْجَف) کفد فدز مین بلند نرم و بادتند و زمین هموار که فراخ و گرد باشد و زمین پست از لغات اضداد است و بسیار بیهده گوی

(جَفْجَفَةُ المُوکِبِ) آواز رفتن آن

(جَفَاجِف) بالفتح بیمان لباس

(ن) جَفَّ مَالَهُ) فراهم آورد و برد آنرا

(ض ف س) جَفَّ الثَّوْبُ جُفُوفًا وجَفَافًا) کسحاب خشک گردید جامه * ثَوْبٌ جَافٌّ) نعت از آن

(جَفَّفَ الفَرَسَ) بر ستوان پوشانید اسپ را * وجَفَّفَهُ تَجْفِیفًا وتَجْفَافًا) بالفتح خشک کرد آنرا

(اِجْتَفَّ مَا فِی الاِنَاءِ) همه خورد آنچه در آوند بود

ج ف ل

به بسیاری صف کنند آنرا و صوف بسیار و موی بسیار و آب آورد سیل (جُفَالَة) جماعت و گروه مردم و سرجوش دیگ و آب آورد سیل (جَفِيل) کامیر صوف بسیار و هرچه به بسیاری صف کنند آن را و آنچه بیهوده شود از زراعت وقت کلانی (اِجْفِيل) بالکسر ترسنده و بددل و شتر مرغ که از هر چیز برمد و کمانی که تیرش دور رود و وزن کلان سال و نیز بمعنی سریع

(جَفَلَى) محرکه مهمانی عام یقال دَعَاهُم الجَفَلَى ای بجماعتهم (اَجْفَلَى) مقصوراً جماعت از هرچیزی و مهمانی عام

(اَجْفَلَة) کازمدجماعت یقال جاؤا اَجْفَلَةً وَاَزْفَلَةً وَبِاَجْفَلَتِهِم وَاَزْفَلَتِهِم ای بجماعتهم وعامتهم

(ض) جَفَلَه پوست باز کرد آنرا * وجَفَلَ الطِّينَ) به بیل برکند گل را * وجَفَلَ الفِيلُ) سرکین انداخت * وجَفَلَ اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ) گوشت باز کرد از استخوان * وجَفَلَ البَحْرُ السَّمَكَ) انداخت دریا ماهی را برکنار * وجَفَلَت الرِّيحُ السَّحَابَ) زده باد ابر را پریشان گردانید * و جَفَلَتِ الرِّيحُ الظَّلِيمَ) حرکت داد و راند باد شترمرغ را * وجَفَلَ فُلَانًا) بر زمین انداخت او را * وجَفَلَ الشَّعْرُ جُفُولًا) پراگنده شدموها و زدوده گردید * وجَفَلَتِ الرِّيحُ) تیز وزید باد * و (ن ض) جَفَلَ الظَّلِيمُ جُفُولًا) شتابانید شتابانید و رفت

(اَجْفَلَتِ الرِّيحُ) تیز وزید باد * رِيحٌ مُجْفِلٌ) نعت است از آن * و اَجْفَلَتِ الرِّيحُ بِالتُّرَابِ) برد باد خاک را و پراند * واَجْفَلَ الظَّلِيمُ) رفت برزمین و شتافت * واَجْفَلْتُ الظَّلِيمَ) شتابانیدم و گریزانیدم آنرا

لازم متعدی * واَجْفَلَ القَوْمُ) برکنده شدند و رفتند و فی حدیث الحسن انه ذکر النار فاجفل مغشیا علیه ای خر الی الارض

(جَفَّلَه تَجْفِيلًا) پوست باز کرد آن را * وجَفَّلَ الطِّينَ) به بیل برکند گل را

(انْجَفَلَ الظِّلُّ) رفت سایه وکذلک اِنْجَفَلَ اللَّيْلُ * وانْجَفَلَ القَوْمُ) برکنده شدند و گذشتند و رفتند

ج ف ن

(تَجَفَّلَ الدِّيكُ) درواکرد موی و پرهای گردن را

ج ف ل ق

(عَجُوزٌ جُفَلَقٌ) کجعفر زن بسیار گوشت

(جَفْلَقَة) بریاسخن گفتن و رفتن

ج ف ن

(جَفْن) بالفتح پلک چشم اَجْفُن و اَجْفَان وجُفُون جمع * ونیام شمشیر و یکسر و بیخ انگور و شاخهای آن یا نوعی از انگور است و درختی خوشبوی و موضعیست بطائف

(جَفْنَة) مرد سخی و چاه کوچک و کاسه بزرگ جِفَان وجَفَنَات محرکة جمع * وقبیله است بیمن * وهُوَ جَفْنَةٌ لِلنَّاس) یعنی او سخی و بسیار طعام خورانندهٔ مردم است

(جُفَيْنَه) کجهینه نام می فروشی ومنه المثل عند جُفَيْنَةَ الخَبَرُ اليَقِينُ ولا تقل جُهَيْنَة او قد يقال لان حصين بن عمرو بن معاوية بن عمرو بن كلاب خرج ومعه رجل من بني جُهَيْنَة يقال له الاخنس فمر لا نفر لا نقام الجهني الى الكلابي فقتله واخذ ماله وكانت صخرة بنت عمرو بن معاوية تَبَنَّيه في المواسم فقال الاخنس * تُسَائِلُ عن حُصَيْن كُلَّ رَكْبٍ * وعِنْدَ جُهَيْنَةَ الخَبَرُ اليَقِينُ

ج ف و

(ن) جَفَا النَّاقَةَ) گشت ناقه را و خورانید گوشت آنرا در کاسه * ونیز جَفَن) باز داشتن خود را از چرکها

(اَجْفَنَ اِجْفَانًا) بسیار جماع کرد (جَفَّنَ تَجْفِينًا) بسیار جماع کرد * وجَفَّنَ) ای اَطْعَمَ فِي الجِفَانِ

ج ف و

(جَفَاء) بالمد و تقصر بدی و ستم

(جَفْوَة) بالفتح و یکسر بدی و ستم یقال فيه جَفْوَةٌ اي جَفَاءٌ فَاِنْ كَانَ مَجْفُوًّا قِيلَ بِهِ جَفْوَةٌ

(دَجُلٌ جَافٍ) مرد درشت اندام و مرد بدخوی

(مَجْفُوّ) کمد عوستم رسیده

(ن) جَفَا جَفَاءً) قرار نگرفت برجای خویش یعدی بعن * وجَفَا السَّرْجُ عَنْ فَرَسِهِ) برداشت زین را از پشت اسپ * وجَفَا عَلَيْهِ كَذَا) گران شد بروی * وجَفَاهُ جَفْوًا وجَفَاءً) ستم کرد بروی و دور شد از آن * وجَفَا مَالَهُ) ملازم نگردید مال خود را *

وَنیز جَفَاء) درشت و بدخوی شدن منه الحدیث من بدا جفا ای من سکن البادیة غلظ طبعه لقلة مخالطة الناس (اَجْفَی السَّرج عَنْ فَرَسِه) برداشت زین از پشت اسپ (واَجْفَاهُ) دور کرد او را + واَجْفَی المَاشِیَةَ) ماند گردانید و چریدن نداد (اِجْفَاءً) دور ساخت او را از جای وی (اِسْتَجْفَی الْفِرَاشَ وَغَیْرَهُ) درشت شمرد آنرا (مُجَافَاة) چیزی از جای برداشتن و دور داشتن و منه الحدیث انه یجافی عضدیه عن جنبیه ای یباعدهما (تَجَافِی) قرار نا گرفتن بر جائے یعدے بعن و برداشته شدن چیزے از جائے

ج ف ی

(جَفِیَة) بالکسر لغتی است در جِفْوَة (جُفَایَة) بالضم کشتی خالی (مُجْفِی) کرمی ستم رسیده (ص جَفَاء) برزمین انداخت او را

باب الجیم فصل القاف

ج ق ق

(جِقَّة) بالکسر ناقه کهن سال (ن جَقَّ الطَّائِرُ) پنجال انداخت مرغ

باب الجیم فصل الکاف

ج ک ر

(جکرة) بالفتح حاجت جُکَیْرَة مصغر آن (جَکَّار) کشداورنام مردی (س) جَکَرَ) حاجت مند شد (اَجْکَرَ) ستیزه و الحاح کرد وبیع

ج ک ک

(جَکْجَکَة) آواز که از افتادن آهن بر آهن براید

باب الجیم فصل اللام

ف) جَلَأَ بالرَّجُل جَلْأً وجَلَاءَةً) انداخت مرد را بر زمین + وجَلَأَ بثوبه) انداخت جامه را

ج ل ب

(جَلْب) بالفتح جنایت (جُلْب) بالضم سیاهی شب و موضعی است و ابر بی آب یا ابری که بکوه ماند و یکسر (جِلْب) بالکسر پالان با ساز و پوشش پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز و بضم جَلَب) بالتحریک آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسپ و جز آن اَجْلَاب جمع + وغوغاء آجلابة) بالتاء مثلثة + ونیز جَلَب و اَجْلَاب) کسانی که ستور از شهر بشهر کشانند بفروختن (جُلْبَة) بالضم پوست جراحتی که خشک شده باشد و پاره ابر و سنگهاے افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور نباشد و قطعه جداگانه از گیاه و سال سخت و درختان خاردار سبز و سختی روزگار یقال اصابتنا جُلْبَةُ الزَّمَانِ و گرسنگی و پوست خام که بر پالان زین در کشند و آهنی است در پالان آهنی که بدان کاسه شکسته را باهم پیوندند و بند و تعویذ دوخته در چرم و کاردے که دسته را بر آهنش نصب کرده باشند و شیر مایه و بقعه و تره است (جَلُوبَة) کصبورة آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسپ و جز آن جَلِیبَة کفیشة مثله جَلَائِب جمع + وشتران نر یا شتر که بران متاع قوم بار کنند اَلْجَمْع والواحد سَوَاءً (جَلِیب) کامیر آنچه از شهر بشهر برند بفروختن یقال عَبْدٌ جَلِیبٌ وجُلْبِیٌّ وجلباء کقتلی و قُتَلَاء جمع + وکذلک امرأة جَلِیبٌ جَلْبِیٌّ وجَلَائِبُ جمع (جَلَّاب) کشداد کشنده اسپ و جز آن بفروختن

(اِمْرَأَةٌ جَلَّابَةٌ) زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخوی و امرأة جِلِبَّانَةٌ بکسرتین وبضمتین مشدد الباء وجِلْبِنَانَةٌ جُلْبُنَانَةٌ بکسرتین وبضمتین مع التخفیف کذلک

(جُلَّاب) کزنار گلاب معرب است وهی است بربری و نام نهری + وعلی جُلَّابِی بن محمد) مدوح بوده (جِلْیَب) کسکیت موضعی است (جُلْبَاب) کسرداب و سیتمار پیراهن و چادر زنان و معجر یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا بپوشند ودرانه خُمُر جَلَابِیب جمع (جَلَنْبَاة) کحبنطاة زن فربه و ناقه بر سفر (جُلْبَان) بالضم وبضمتین مع شد الباء نوعی از گیاه و دانهاش مانند ماش است از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام کرده در آن گذارند و جُلْبَان) کعثمان دانه خُمُر * ورَجُلٌ جُلْبَانٌ) بضمتین وکسرتین و یحرک مشدد الباء مرد صاحب بانگ و غوغا

(یَتَجَلَّب) کینصرف مهره است که بدان گرنجیده را باز آرند و زنان شوهر

ایشان بندند

(جُلَيْبِيب) کُفتندیل صحابی است

(مَجْلَبَة) بفتح المیم واللام سبب کشیدن و برابر آوردن چیزی مَجالِب جمع

(ن) جَلَبَ جَلْباً) گناه کرد

(س) جَلَبَ) فراهم آمد + ونیز جَلَبَ) در حدیث لا جلب ولا جَنَبَ فرودآمدن ساعی در جایزه و دوا مر کردن خداوند ماشیه را تا کشیده بیارد ماشیه خود را در جائیکه فرود آمده ست یا دور رفتن خداوند ماشیه از جای خود و ساعی را تکلیف دادن تا نزد او رود و اَلْجَلَبُ اَنْ يَتْبَعَ الرَّجُلُ فَرَسَهُ فَيُرْكِضَ خَلْفَهُ وَيُزْجُرَهُ وَيُجَلِّبَ عَلَيْهِ اَوْ اَنْ يُرْسِلَ فِي الْجَلْبَةِ فَيَجْتَمِعَ لَهُ جَمَاعَةٌ يُصَيِّحُ بِهِمْ لِيَرُدَّ عَنْ وَجْهِهِ

(ض) جَلَبَهُ جَلْباً وجَلَباً) محرکته کشیدن آن را از جای بجای دیگر + و جَلَبُوا) غوغا کردند و آواز ها نمودند وفی المثل جَلَبَتْ جَلَبَةً ثُمَّ اَقْلَعَتْ اَیْ صَاحَتِ السَّحَابَةُ صَيْحَةً ثُمَّ اَمْسَكَتْ يُضْرَبُ لِلْجَبَانِ يَتَوَعَّدُ ثُمَّ يَسْكُتُ + و جَلَبَ لِاَهْلِهِ) کسب کرد برای اهل خود وحیله نمود + وجَلَبَ الْفَرَسَ) زجر کرد اسپ را + واَجْلَبَ عَلَى فَرَسِهِ) بانگ زد بر اسپ وقت دوانیدن تا زود گذرد + واَجْلَبَ اللَّحْمُ) خشک گردید خون + واَجْلَبَ الْجُرْحُ) پوست فراهم آورد و جراحت وبه شد + و اَجْلَبَ الْقَتَبَ) بچرم خام پوشانید پالان را تا این که خشک گردید + و اَجْلَبَ فُلَانٌ) یاری داد او را + واَجْلَبَ الْعُوذَةَ) در چرم دوخت تعویذ را + و اَجْلَبَتْ اِبِلُهُ) نزاد شتران او + و نیز اِجْلَاب) ترسانیدن و فراهم آوردن

(رَعْدٌ مُجَلِّبٌ) کحدث تند بسیار آواز

(اِمْرَاَةٌ مِجْلِبَةٌ) زن بسیار فریاد بهیده گوی بدخو

(جَلْبَوْا) گرد آمدند و بانگ کردند + و جَلَّبَ الْفَرَسَ) زجر کرد اسپ را و نیز مَجْلِيب) باز داشتن دلستان ناقه بپشم گل ندودن تا بچه شیر نخورد اَلدَّائِرَةُ الْمُجَلَّبَةُ ودَائِرَةُ الْمُجَلَّبِ) بالتوصیف والاضافة از دایره های عروضست سُمِّيَتْ لِكَثْرَةِ اَبْجُرِهَا اَوْ لِاَنَّ اَبْجُرَهَا مُجَلَّبَةٌ

(اِجْتَلَبَهُ) کشید او را از جای بجای دیگر

(اِسْتَجْلَبَهُ) خواست کشیده شدن چیزی از جائی

(اِنْجَلَبَ) کشیده شد از جائی بجای دیگر

(جَلْبَبَهُ جَلْبَبَةً) جلباب پوشانید او را

(تَجَلْبَبَ) جلباب پوشید

ج ل ب ح

(جُلَيْحٌ) بالکسر اباده و پیرزن زشت

ج ل ب د

(جَلْبَدَةُ الْخَيْلِ) بالفتح آوازهای اسپان

ج ل ب ر

(جُلْبَارُ) بالضم محله ست باصفهان

(جُلْبَارٌ) بضمتین مشددة الباء غلاف تمشیر ودنیام کرده وتیزی شمشیر

ج ل ب ز

(جُلَابِز) کعلابط نیک سخت

ج ل ب ص

(جَلْبَصَ جَلْبَصَةً) گریخت یا صوت سنجابی معجمه است

ج ل ب ط

(جَلَنْبَطٌ) کعضنفر شیر که اسد است

ج ل ب ق

(جَلَوْبَقٌ) کسفرجل دزدی است از بنی مهره و مرد بسیار آواز و غوغا و دعوا

(جَلْبَقَةٌ) شور و غوغا

ج ل ت

(جَالُوتُ) کطالوت نام مردی اعجمی است

(جَلِيتٌ) کامیر مرد چابک و چست

(اَلْمَجْلُوتُ الْاَلِيَةِ) سبک سرین

(جَلَتَانِ) وتضم اللام وهی است بنهروان

(ض) جَلَتَهُ) زد او را

(اِجْتَلَتَهُ) زد او را + ونیز اِجْتِلَاتٌ نوشیدن یا تمام خوردن چیزی

ج ل ث م

(جَلْثَمٌ) کجعفر نام مردی والد سلمة

ج ل ج

(جَلَحَة) محرکة سر و کاسهٔ سر و غوزهٔ آب جَلَح و جِلاَح جمع

ج ل ج ب

(جِلْجَاب و جِلْجَابَة) بالکسر فیهما پیرفرتوت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد و جَمَلٌ جِلْجَابٌ شتر نر سطبر و لا یقال جلجابة

(جَلْجَب) کفدفد بمعنی جلجاب است و نام مردی

(جَلْجَب) کقرشب دراز و طویل

(جَلَاجِب) کعلابط دراز و پیر فرتوت که موی ناصیه وی افتاده باشد

اِبِلٌ مُجَلْجِبَةٌ کمقشعرة شتر گرد اندام

ج ل ح

(جَلَح) محرکة کم موی شدن پیش سر و النصل من سَمِعَ فَاَوَّلُهُ الْجَلَحُ ثم الصَّلَعُ

(جَلَحَة) بالتحریک جای موی نفگی از سر

(اَجْلَح) کاحمر هو ذو جلح و سقف کوبر اطراف دیوار نباشد و مرد که پیش سر او کم موی باشد

غَزْوَةٌ جَلْحَاءُ کسکر گاو بی سرون

(جَلَاح) کغراب سیل که همه چیز ببرد و نام پدر اُخَیحَة

(جِلْوَاح) بالکسر زمین فراخ

(جَلْحَاء) کحمراء دهی است ببغداد و موضعیست ببصره

(جِلْحَاءَة) بالکسر زمینی که هیچ نروياند

(جَوَالِح) آنچه از سرمای نی و تخ هوا گیرد چون ذره و مانند آن

(جُلَيْحَاء) مصغرا المدشعار قبیلهٔ غنی

(مِجْلَاح) کمحراب ناقه که در قحط سال شیر دهد و شیر بهمانند

(مَجَالِيح) کساکین سال رکامرکی ستور

(ف) جَلَحَ المَالُ الشَّجَرَ جَلْحًا خورد ستور سرهای درخت را + و نیز جَلَحَ یوست باز کردن از درخت + و

(جَلِيحَة) کسفینة جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن کذا فی الشرح

(مُجَلِّح) کمحدث مرد بسیار خوار

(مُجَلَّح) کمعظم خوردنی و درخت خورده

(تَجْلِيح) پیش آمدن و بقوت گذشتن از کاری و حمله کردن و دان

(مُجَالِح) هیئة للفاعل ناقه که در زمستان شیر دهد مَجَالِيح جمع + و خصم روباروی دارد که شیر باشد

(مُجَالحة) باهم ترشی و درشتی کردن و دشمنی آشکارا نمودن و آشکارا کردن کار را بر کسی و با کسی بزرگ کردن به بزرگی و جنگ روباروی کردن

ج ل ح ز

(جَلْحَز) کجعفر تنگ دل بخیل جَلْحَزَان کقرطاس شله

ج ل ح ظ

(جِلْحِظَاء) بکسر الجیم و الحاء زمین که در آن درخت نباشد

ج ل ح ظ

(جِلْحِظ) کزبرج مرد فربه که موی بر بدنش بسیار باشد جِلْحَظ کقرطاس شله

(جِلْحِظَاء) بکسر الجیم و الحاء بمعنی جِلْحِظ است و زمین درشت

ج ل ح م

(جَلْحَمَ الجَبَلَ) تافت رسن را

اِجْلَحَمَّ اِجْلِحْمَامًا فراهم آمدن

ج ل ح م د

(جَلْحَمَد) کسفرجل درشت

ج ل ح ن

(جُلْحُن) کهرهم تنگدل بخیل

جُلْحَان بالکسر شله

ج ل خ

(جِلْوَاخ) بالکسر وادی فراخ پر آب و فی حدیث الاسراء فاذا بِنَهْرَيْنِ جِلْوَاخَيْنِ ای وَاسِعَيْنِ

(جُلَاخ) کغراب نام مردی + و سَيْلٌ جُلَاخٌ آنکه وادی را پر کند و همه چیز را ببرد

(مَجَالِخ) کمساکن وادی ست بتهامه

(ف) جَلَخَ السَّيْلُ الوَادِيَ) پر کرد توجبه وادی را + و جَلَخَ بِهِ) برزمین انداخت او را + و جَلَخَ بَعْلَهُ) خراشید شکم او را + و جَلَخَ جَارِيَتَهُ جماع کرد با وی + و جَلَخَ الشَّيْءَ) دراز کرد آنرا + و جَلَخَ فُلَانًا بِالسَّيْفِ) برید پاره گوشت وی بشمشیر

اِجْلَخَّ اِجْلِخَاخًا) کاحمر ضعیف و سست استخوان گردید + و اِجْلَخَّ فِي السُّجُودِ) کشاده داشت مرد بازو را در سجده

اِجْلَنْخَى) کاحرنجم فرو خفت شتر و نشست

ج ل خ ب

اِجْلَخَبَّ) کاقشعر افتاد

ج ل خ د

(رَجُلٌ جَلَخْدَى) محرکة مرد

بی خیر و بیخامه
(مُجَلْخِد) مقشعر مردستان و دراز خفته

ج ل خ ط

(جِلْخِطاء) بالکسر زمین بی درخت و زمین درشت

ج ل خ ظ

(جِلْخاظ) بالکسر زمین درشت جِلْخِظ کزبرج سُلّه یا صواب بجای مهمله است

ج ل خ م

(اِجْلِخْمام) کاقشعرار کردآمدن قوم و سرکشی کردن و بسیار شدن

ج ل د

(جَلْد) بالفتح چابک از هر چیزی (اَجْلاد) و (جِلاد) و (جُلُد) ککتب جمع + وازاعلام است + و (بَنُو جَلْد) قبیله است
(جَلْدة) خربن سخت و بزرگ که بی آب صبر توان کرد و شتر ماده بسیار شیر و بسیار چرب و شتر ماده بی بچه و بی شیر جلاد ککتاب جمع
(جِلْد) بالکسر و بحرک پوست از هر حیوان اَجْلاد و جُلُود جمع + و زه و قوله تعالی قالوا لِجُلُودِهِم لِمَ شَهِدتُّم عَلَينا اَی لِفُروجِهِم و
(جِلْدة) پوست و هی اخص من الجلد و ازاعلام ست
(جَلَد) محرکة پوست شتر که بچه یرا آگنده یا شتر که دیگر را پوشانیده باشند تا ناقه بخیال بچه خود مهربان شده شیر دهد و زمین هموار و سخت بغیر سنگ و کوسپند که بچه اش وقت زادن بمیرد و شتران بزرگ و ماده شتران بی بچه و بی شیر جلدة یکی کذلک مِنَ الغَنَمِ و درشتی و توانائی
(جَلَدة) زمین سخت و هموار و کوسپند که بچه اش وقت زادن بمیرد و چابکی مردم و غیر وی
(جَلُود) کصبور وی است بانْدُلُس ازان ده است حَفْص بن عاصم
(جُلُودِیّ) بضم نام راویه مسلم و قال الجوهری و لا تَقُل الجُلُودِیّ بالضم
(جَلِید) کامیر چابک از هر چیزی اَجْلاد و جُلَداء جمع + و پشک + و عَبْدُ اللهِ بن مُحَمَّد بن اَبِی الجَلِید محدث است
(جُلَيْد) کزبیر از اعلام است
(جَلّاد) کشداد تازیانه زن

(مُجَلَّد) کمنبر پوست پاره که زن نواحه بر روی زندبان مَجالِید جمع
(مَجْلُودَة) زمین پشک زده
(مَجالِيد) شتران بسیار شیر و چرب شیر
(جُلَنْداء) بضم اول و فتح ثانی ممدودة و بضمتین مقصورة نام پادشاه عمان قال الاعشی + وجُلَنْدًا فِی عُمَانَ مُقِیمًا + ثُمَّ قَیْسًا فِی حَضْرَ مَوْتَ المُنِیفِ
(جِلْدُ الاِنْسان) بالفتح تن مردم و کالبد وی اَجالِد جمع
(اَجْلَد) کاحمد زمین هموار اَجالِد جمع
(تَجالِيدُ الاِنْسان) تن مردم کالبد وی
(صَرَّحَتْ بِجِلْدانَ وجِلْداء) بالکسر فیهما یعنی صَرَّحَتْ بِجِدّاء است و مذکور است در ج د د
(جَلَنْداد) مرد زیان کار جَلَنْدَای مثله
(ض) (اَجْلَدَهُ جَلْدًا) از در پوست و تازیانه زد او را + وجَلَدَهُ عَلَی الاَمْرِ) بناخواست و ستم داشت او را

(جَلَدَ) بر کار + وجَلَدَ جارِیَتَهُ) جماع کرد با او + وجَلَدَتِ الحَیَّةُ) گزید مار + وجُلِدَ بِدِرْهَمٍ) مجهولا افتاد و منه قولهم فُلانٌ یُجْلَدُ بِکُلِّ خَیْرٍ ای یُظَنّ وقول لُقَیط رضی الله عنه کانَ مُجالِدًا یُجْلَدُ ای یُکَذَّبُ + وجَلْدُ العُمَیْرَة) کنایه از استمناء است
(س) (جَلَدتِ الاَرْضُ) پشک زد و کرویدز زمین
(ك جَلَدَ جَلادَةً وجُلُودَةً و جَلَدًا وجَلَدَةً محرکتین ومَجْلُودًا) چابک و چالاک گردید
(اَجْلَدَتِ الاَرْضُ) پشک زده گردید زمین ویقال القَوْمُ اُجْلِدُوا مجهولا اذا اَصابَهُمُ الجَلِیدُ + واَجْلَدَهُ اِلَیْهِ مضطر کرد او را بسوی وی
(اِجْتَلَدَ مافِی الاِناءِ) همه نوشید آنچه در آوند بود + ونیز اِجْتِلادًا) بشمشیر زدن یکدگر را
(مُجَلِّد) کمحدث صحاف
(مُجَلَّد) کمعظم مقداری است از بار معلوم الکیل والوزن کذا فی الشرح + و عظم مُجَلَّد) استخوان که بجز پوست دیگر بروی نمانده و یقال فرس مُجَلَّدٌ اِذا کانَ لا یَفْزَعُ مِنَ الضَّرْبِ

تجلید) پوست باز کردن یقال
جلد الجزور کما یقال سلخ الشاة
وفلما یقال سلخ الجزور و پوست
پوشانیدن چیزرا
تجلد) بتکلف چابکی کرد
تجالد) بکسر اللام از اعلام ست
رجالد و بالسیوف مجالدة و
جلادا) بشمشیر زدن یک دیگر را
تجالدوا بشمشیر زد بعض ایشان
بعض را
جلنبلی) کمجنطی سخت

ج ل د ب

جلدب) کجعفر بسیار سخت و قوی

ج ل د ح

جلادح) کعلابط دراز جلادح
بالفتح جمع
جلندح) کسمندل گران و سست
ناقة جلندحة) بضم الجیم ناقه
سخت و قوی خاص بالاناث

ج ل ذ

جلذ) بالضم موش کور مناجذ
جمع من غیر لفظه
جلذان) بالکسر حمائی ست نزدیک
بخلاف همار مانند کف دست
جلوذ) کسنور سخت و درشت

جلذاء) بالکسر ممدود از مین
درشت جلذاءة اخص منه
جلذی) کگربسی شتر استوار درشت
جلذیة مؤنث و صانع و کاریگر
و خادم کلیسیا و رفتار سبک تیز و پایای
ترسایان جلاذی بالفتح جمع
جلاذی) بالضم بهمه معانی جلذی
است جلاذی بالفتح جمع
اجلواذ) تیز رفتن و رفتن باران
یقال اجلوذ المطر اذا امتد وقت
تأخره وانقطاعه

ج ل ز

جلز) بالفتح پی پیچیده و راطراف
تازیانه و میانه تازیانه و حلقه کرده در
اسفل آهن نیزه و قبضهٔ تازیانه
جلواز) بالکسر پای کار و دامن بردار
جلاوزة جمع
جالوز) کصاحب نام مردی
جلاز) بالکسر پی پیچیده و راطراف
تازیانه و بر کمان و خز آن جلازة
شله جلائز جمع
جلوز) کسنور جفوزه و مرد فربه
و لاور
جلائز) کزبرج زن کوتاه
منجلن) کمنبر نام اسپ عمرو تیمی

بن لوی + وابو منجلن) لاحق تابعی
بن حمید است
رجل مجلوز الرأی) مرد استوار رای
+ ورجل مجلوز اللحم) کذلك
ض) جلز فی الارض جلزا و
جلیزا تیز رفت + ونیز جلز) بالفتح
نوردیدن و پیچیدن و کشیدن
و برکندن و پی پیچیدن بر دسته کارد
و غیر آن
جلز تجلیزا تمام تیر کشید کمان را
+ ونیز تجلیز) نوردیدن و پیچیدن
و کشیدن و برکندن و تیز رفتن
و پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دسته شمشیر
و خز آن
جلوة) سبک آمدن و رفتن لمحق
است برباعی

ج ل س

جلس) بالفتح زمین درشت و شهد
سطبر و شتر فربه استوار و درخت سطبر
للذکر والانثی یقال حمل جلس وناقة
جلس وشجرة جلس وبقیه شهد در
خنور و زنی که دایم بر در خانه نشیند
و زن شریفه و زمین نجد و اهل مجلس
و کولاب درشت و وقت و تیر دراز و می
و کوه منبذ و جلس بن عامر بن

ربیعة و یکسر بدون الف و لام است
جلسة) یکبار نشستن
جلس) بالکسر همنشین یقال هو
جلسی و جلیسی و مرد کنکلاج
جلسة) بالکسر نوعی از نشست
جلسی) گرد و اگرد و حدقه چشم
جلسة) کهمزه بسیار نشیننده
جلاس بن عمرو کغراب
وجلاس بن سویدالانصاری)
صحابیند
جلیس) کامیر همنشین جلساء
وجلاس جمع + ولقب قاضی
عبدالعزیز بن جناب است
جلسان) بالضم و شد اللام المفتوحة
گلشن معرب است
مجلس) بکسر اللام جای نشستن
مجلسة شله مجالس جمع
ض) جلس جلوسا و مجلسا)
کمقعد نشست + جالس) نعت
است از آن جلوس جمع + وجلس
جلسا) بنجد رفت
اجلسه اجلاسا) نشانید او را
مجالس) همنشین و نام اسپ نبی
عقیل یا نام اسپ نبی تمیم
مجالسة) همنشینی کردن

ج ا

(تجالس القوم) باهم نشستند

ج ل س

(جلسد) کجعفر نام نبی

ج ل س م

(جلسام) بالکسر علت برسام

ج ل ط

(جلطة) بالضم جرعه از دوغ سطبر

(جلوط) کصبور زن کم حیا

(باب جلطاء) یعنی نرم وسست

(جلیطة) کفیته شمشیر خوش غلاف

(ض) (جلط جلطا) دروغ گفت و سوگند یاد کرد + (وجلط السیف) برکشید شمشیر از نیام + (وجلط رأسه) ستر و موی سر را + (وجلط المجلد عن الظبیة) پوست باز کرد و از آهو ماده + (وجلط بسلحه) ریخ زد (اجتلطه) بود آنرا + (واجتلط ما فی الاناء) تمام خورد آنچه در آوند بود

(مجالطة) سخنی کشیدن و با یکدیگر مکر کردن یقال جالطه ای کایده (انجلط البعیر) افتاد شتر بشست

ج ل ظ

(جلظاء) بالکسر زمین درشت

(جلظاظ) بالکسر نام شمشیر عامر بن طفیل

(اجلوظ) کاعلوط راست و ستبر شد

ج ل ع

(جالع) کصاحب زن برهنه روی

(جلعة) محرکة جای ظهور دندان از لب وقت خندیدن

(جلیع) کامیر زنی که خود را نپوشد در خلوت با شوی

(اجلع) کاحمد آنکه فرج وی همیشه برهنه باشد

(جلعلع) کسفرجل وقد یضم اوله و بضم الجیم واللامین ایضا شتر تیز و سبک و خارپشت و خبز دوک یا خبز دوک که نصف آن حیوان و نصف آن هنوز کل باشد و کفنار

(جلعلعة) بضم خبز دوک

(جلعم) کجعفر مرد بی شرم و فحاش سیم زاید است

(س) (جلع جلعا) بی شرم فحاش گردید و برهنه فرج شد + (جلع ککتف وجالع کصاحب نعت مذکر است از وجلعة کفرحة وجالعة) نعت مونث + (وناقة جلع) دندانهای پیش کشاده بودن از لب زیرین

ج ل ع ب

(اجلع کاحمد وجلع ککتف نعت است ازان

(ف) (جلعت المرأة جلوعا) کشاد روی گردید زن بهر جا + (وجلعت الثوب جلعا) برکند جامه را و برهنه گردید + (وجلع الغلام غرلته) برآورد وحشوه را از جامه

(انجلع) منکشف شد

(مجالعة) تنازع کردن مردم بفحش و دشنام در قمار یا شراب یا قسمت

ج ل ع ب

(جلعب) بالفتح مرد بدخوی شریر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده و کوهی است بمدینه و با نعینی بدون الف ولام آید

(جلعبة) ناقه دراز یا سطبر و تناور

(دارة الجلعب) کسجعل موضعی است

(جلعبی) کجمزی و سید مرد بدخوی بسیار شریر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده + (ورجل جلعبی العین) مرد تیز نظر

(جلعباة) ناقه استوار و هر چیزی وزن پیر کلان سال که از پیری پشت وی دوتا باشد و ناقه دراز بسیار بیباک شتاب زده + (وامرأة جلعباة العین) زن تیز نظر

(جلعاب) بالفتح دراز و سنگدان سعد بن معاذ رجله جلعابا

(جلعابة) مرد بدخوی بسیار شریر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده

(جلعبانة) بکسر تین زن بسیار فریاد بهده گوی بدخو

(مجلعب) کمقشعر حالا که شریر وسیل که چیزهای بسیار آورده باشد

(اجلعب) کاقشعر دراز خشت و تیز رفت + (واجلعباب) بسیار شدن و پراگنده شدن و روان گردیدن شتران

ج ل ع د

(جلعد) بالفتح درشت استوار یقال ناقة جلعدة ای شدیدة وذکر کوتاه وزن کلان سال و موضعیست ببلاد قیس

(جلاعد) بالفتح جمع

(جلعدة) دراز انگند او را + (ونیز جلعدة) تیز گرنخستین

(اجلعد) کاقشعر دراز افتاد

ج ل ع ط

(جلعطیط) کخزعبیل و زنجبیل جزات سطبر

ج ل ع م

(جَلْعَم) کجعفر مرد بی شرم و فحاش و مذکور است در ج ل ع

(جَلاعِم) بالفتح بطنی است از بنی نَهْمَه بامین یَمامَه و بَحرین

ج ل غ

(ثَوبٌ جَلْغاءُ) یعنی افتاده و ندانها

(ن) (جَلَغَ بَعضُهُم بَعضًا بالسَّیفِ) گوشت برید بعض ایشان مر بعض را بشمشیر

(جَلاعَة) خندیدن بدندانها و رو بازی شمشیر زدن

ج ل ف

(جِلْف) بالکسر مرد درشت کول

(جِلاف) جمع + وخم و جشم تهی و نصف زیرین شکسته و آوند و ظرف هر چه میانه تهی باشد از خور (جُلُوف) جمع + و خرمابان تر و خشک سطبر و نان بی نان خورش و کنارهٔ نان و گوسفند کشیده پوست بریده مرد پاکه شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند و مرغیست و مشک بریده پا و سر و پوست بازکرده

(جِلْفَة) نان پارهٔ خشک بی نان خورش و پاره از هر چیزی و از سبداء

تراش تازبان ظلم و بفتح و منه قول عبد الحمید لِسَلْم بن قتیبه و قد آه یَکْتُبُ رَدِیًّا اِنْ کُنْتَ تُحِبُّ اَنْ تَجُوَّ خَطَّکَ فَاطْلِ جِلْفَتَکَ وَاَسْمِنْهَا وَجُرَّ قَطَّتَکَ وَاَیْمِنْهَا قال فَفَعَلْتُ فَجَادَ خَطِّی

(جَلْفَة) بالفتح داغ بر ران شتر لغتی است در جَرْفَة

(جُلْفَة) بالضم پاره خراشیده از پوست

(جَلَفَة) بالتحریک بزهای که مویش کوتاه و بی نفع باشد

(جَالِفَة) کصاحبة سرشکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد و سال تنگی و قحط و یوت ستور + و طَعْنَةٌ جَالِفَةٌ) آنکه با ندرون نگذرد

(جَلِیف) کامیر رنده و پوست باز کرده و مرد و درشت کول و نباتی است از نباتهای زمین نرم که بفارسی شبرم گویند غلاف مانند پرازدانها مانند ارزن میباشد و آن گوسپند از فربه گرداند

(جَلِیفَة) سال تنگی و قحط و یوت که مرگ عام ستوران باشد یقال اَصَابَتْهُمْ جَلِیفَةٌ عَظِیمَةٌ جَلَائِفُ وجُلُف بضمتین و بضمتة جمع

(جُلَاف) کغراب کل

(جُلَافِی) دلو بزرگ

(مَجْلُوف) رنده و پوست باز کرده و خُبْزٌ مَجْلُوفٌ) نان سوخته

(ن) (جَلَفَهُ) پوست باز کرد از + و جَلَفَهُ بِالسَّیفِ) زد او را بشمشیر + و نیز جَلْف) رنده ین گل و خز آن و بریدن و ربودن و برکندن و از بیخ برآوردن

(س) (جَلِفَ الرَّجُلُ جَلَفًا وجَلَافَةً) درشت خوی و کول گردید مرد

(اِجْلَاف) رندیدن کل از سر خم

(قَوْمٌ مُجْتَلَفُونَ) یوت رسیدگان

(اِجْتَلَفَهُ) برکند آنرا و از بیخ برآورد

(مُجَلَّف) کمعظم آنکه مالهای دیرا تنگ سال تلف کرده باشد و آنکه از کنارهای وی رفته باشد و آنکه چیزی از وی مانده

(جَلَفَتْ نَحْلُ تَجْلِیفًا) هلاک کرد سال قحط مالهارا

(مُتَجَلِّف) مال لاغر

ج ل ف د

(جَلْفَدَة) غوغا و آواز غیر سرود

ج ل ف ر

(جُلْفَر) کجذب معرب کُلبر

(جُلْفَار) بالضم دهی است ببرد

(جُلَافِی) کجلنا شهری است بنواحی عمان که روغن و مویز بجزیرهٔ قیس از انجا آرند

ج ل ف ز

(جَلْفَز) کجعفر سخت و استوار جُلَافِز کعلابط مثله + و ناقَةٌ جَلْفَزٌ) درشت و استوار و قوی

(جَلْفَزِین) کزنجبیل زن کنده پیر و ترنجیده کار کن او العجوز التی فیها بَقِیَّةٌ و ناقه پیر بارکش و بلاگران و ناقه درشت و استوار

ج ل ف ط

(جِلْفَاط) آنکه درزهای کشتی نورا بخیوط و خرقهای نفط آلود بند کند

(جِلْفَاط) بکسر تین کذلک

(جَلْفَطَة) بند کردن درزهای کشتی نورا بخیوط و خرقهای نفط آلود

ج ل ف ظ

(جِلْفَاظ) بالکسر لغتی است در جِلْفَاط بطای مهمله و فعله الجَلْفَظَةُ وتقدم

ج ل ف ق

(جَلْفَق) کجعفر دار برین

ج ل ق

(جَلَق) بالفتح آشتی مولد است

(جَلَقَة) بالتحریک جای ظهوه و دندان

الب وقت خنده
جِلِّق) کحمص بکسرتین مشدة اللام وکقنب ودمشق وغوطهٔ دمشق وکمصر دانه است بمین مانند گندم ناحیه است باندلس وکلمه است که بدان شتر نر را زجر کنند
جِلِّقَة) کحمصة وقد تخفف اللام وتشدد القاف زن کنده پیر وناقهٔ کلان سال
جالقان) بفتح اللام شهری است از اعمال سیستان
ما علیه جُلاقة لحم) بالضم غیست بروی چیزی از گوشت یعنی لاغر است
جِلِّيقِيَّة) کافریقیه شهری است بروم
رجُلٌ مُجَلِّيق) کمسکین مرگ شانده وندانها وقت خنده
مُنجَلِيق) منجنیق است زنته و معنی
ض) جَلَقَ رأسَهُ) سترد موی سر+ جَلَقَ قَمَلَهُ) کشاد وندان را وقت خندیدن+ وجَلَقَتِ المرأةُ عن متاعِها وعن ثَنایاها) ای کشفت+ وجَلَقَهُم) انداخت ایشان را بمنجنیق
جَلَّقَهُم تَجلِيقًا) بمنجنیق انداخت آنهارا
مُتَجَلِّق) نیک خندیدن تا این که اقصای دندانها نمایان شود

ج ل ل

جَلّ) بالفتح بادبان وبضم جُلُول جمع+ ونام پدر قبیله است از عرب
بزرگ قدر وحقیر از لغات اضداد است ونام قبیله
جِلّ) بالکسر بسیار خلاف دق یقال اَخَذتُ دِقَّهُ وجِلَّهُ ای قَلِيلَهُ وكَثِيرَهُ
ونای کشت ورده وبضم وبفتح وقال اللّيثُ يُرَى فَاعِلُ انْقَلَ إلى البَيْدَرِ رُدِّدَ بَيْنَ سِتِّ اللَّبَنِ وگستردنیها وکلیمها ومانند آن+ ونیز جِلّ بالکسر والفتح بزرگ وبزرگ قدر
جِلَّة) کلان سال از مردم وشتر واحد وجمع ومذکر ومؤنث وروی یکسان است یقال رَجُلٌ جِلَّةٌ وقَومٌ جِلَّةٌ وامرأةٌ جِلَّةٌ+ وناقهٔ شش ساله که هنوز بسال نهم نه درآمده یا شتر نر شش ساله او یقال بَعِيرٌ جِلٌّ وناقةٌ جِلَّةٌ
جُلَّة) مثلثه پشکل ویک پشکل نامشکسته
رجُل) بالضم والفتح پوشش ستوران

اَجلال وجلاول جمع لِجلَّة جمع الجمع+ وبالضم وبفتح یاسمین وورد ابیض وورد احمر ودورد اصفر معرب است
جِلَّة) یکی وآبی است نزدیک واقصه و
جُلّ) بالضم همه+ وجُلُّ الشَّيءِ) معظم آن+ وجُلّ بن خُثَيم) نام مردی از قبیلهٔ طی+ وجُلُّ البَيتِ) خیمه کاه وجای نهای خانه+ وفَعَلَهُ مِن جُلِّكَ) کردآنرا از بهر تو
جُلّة) بالضم نوعی از خورش خرما و آوندی از برگ خرما
جُلَل) جمع+ وابو جُلَّة) مردی است
جَلِيل) کامیر کلان سال وآزموده کار
جِلَّة واجِلَّة جمع+ وبزرگ قدر
جَلِيلَة مؤنث وبزرگ وعظیم وزیرکه از وی ازار حرکاه سازند جَلَائِل جمع+ ونام مردی وکردی است بمین ازان قوم است ابو مسلم جُلَيلی تابعی یا از ذی الجَلِيل که وادی است بمین+ وجَبَلُ الجَلِيل) بشام است
جَلِيلَة) ناقه که از یک بطن بیش نزاده باشد ویک زبن جَلَائِل جمع+ وخرما بن بزرگ بسیار بار جِلَال وجَلِيل جمع+ ويقال مَالَهُ جَلِيلَةٌ ولَا دَقِيقَةٌ ای مَالَهُ نَاقَةٌ ولَا شَاةٌ

جَلَال) کسحاب بزرگی+ وفَعَلَهُ مِن جَلَالِكَ) کردآنرا از بهر تو+ وابو الجَلَّال کنیت زبیر بن عمرو کرمینی یا آن بجای مهلهل است محدثانند+ وام الجَلَّال عُقَيلِيَّة) دختر عبد الله بن کلیب است+ ومحمد جَلَّالی بن ابی بکر محدث است
جُلَال) کغراب سطبر از هر چیزی ونام کوهی ومعظم چیزی وبزرگ وبزرگ قدر والمؤنث بالهاء+ وحِمَارٌ جُلَال) خر روشن آواز
جُلَالَة) ناقه بزرگ ونام زنی
جُلَّال) کربان بزرگ وبزرگ قدر
جُلَّالَة مؤنث
ذَاتُ الجِلَال) بالکسر نام اسپ هلال اسدی بن قیس
جَلَّال) کشاورزی است بنجد سوی مکه
جَلَّالَة) ماده گاو پلیدی خوار وفی الحدیث نهی عن لَبَنِ الجَلَّالَةِ
جِلَل) محرکة کار بزرگ وکار آسان وهو مِنَ الأضداد+ وفَعَلَهُ من جِلَلِكَ) کردآنرا از بهر تو
جُلَّى) کرلی کار بزرگ جُلَل جمع
جِلِّين) بالکسر قبیله است

تجلة) کتمته بزرگی + وقعله من تجلتک) کردآنرا از بهر تو
جمالة) بتشدید اللام قومکم جمالة شمان رفته جوال جمع
جلولاء) بالفتح دهی است بنجداد بر یک منزل از خانقین وجنگ آن مشهور است + جلولی) منسوب است بآن مانند حروری در حروراء
جلولیا) بفتح جیم وضم لام دهی است بنواحی نهروان
جلولین) نام دهی
جملة) بالفتح کتاب حکمت وادب و هرچه باشد از کتاب بزرگ مجال جمع
جلجل بالضم زنگله جلاجل بالفتح جمع + وسبک روح شادمان وکار + ودارة جلجل) موضعیست
جلجال) بالفتح بادبان باتندر
جلجلان) بالضم دانه کشنیز وکنجد
جلجل دل یقال اصبت جلجل قلبه
جلجل) بالفتح وبضم موضعیست
بالفتح موضعیست دیگر
جلاجل) کعلابط خر روشن آواز
غلام جلاجل + وابتشته جلاجل نفسی) برخطرات دل

خود واقف گردانیدم اورا
ن) جل الفرس) جل پوشانید اسپ را + وجل البعیر جلا وجلة) کردآورد وپشکل را بدست + وجل هذا علی نفسه) کناه کرد + وجلوا الاقط) گرفتند میانگی قوت را که نفیس میباشد + وجلوا عن منازلهم جلوا وجلاء) از خانمان رفتند
ض) جل جلالا وجلالة) کلان سال وآزموده کار گردید وبزرگ شد + ونیز جلال) حقیر شدن وفی المثل جلت الهاجن عن الولد ای ضعفت یضرب فی التعرض للشئ قبل وقته
اجله اجلالا) بزرگ قدر گردانید اورا + وما اجلنی ولا احشانی) نه داد مرا ناقه جلیده ونه شتر ریزه ویقال ما اجلنی ولا ادقنی ای ما اعطانی کثیرا ولا قلیلا + ونیز اجلال) توانا گردیدن وضعیف شدن از لغات اضداد است + وقعله من اجلالک من اجل اجلالک) کردآنرا از بهر تو
مجلل) کمحدث ابر فراگیرنده همه زمین را بباران + وام جمیل فاطمة بنت مجلل) صحابیه بوده
جل الفرس) جل پوشانید اسپ

را + ونیز تجلیل) فراگرفتن
اجتل البعر) پشکل برچید برای آتش افروختن + واجتله) بهتر آن چیز گرفت
تجلله) برامد بر وی وگرفت معظم آن
تجاللته) گرفتم بهتر آنرا + ونیز تجال) بزرگی نمودن یقال تجال عنه ای تعاظم وفی حدیث جابر رض تزوجت امرأة تجالت ای اسنت وکبرت + متجالة) نعت است ازان
مجلجل) بالکسر مهتر قوی وآنکه آوازش دور رود وبسیار کوی ودلاور دفع کننده وعدد کثیر + وسحاب مجلجل ابر باتندر
رجل مجلجل) بالفتح مرد بسیار ظریف بی عیب وشتر بسیار توانا
ابل مجلجلة) شتران که در گردن آنها زنگ آویخته باشند
جلجلة) آهنج آنرا + وجلجل الفرس) روشن آواز شد اسپ + وجلجل الوتر) سخت تافت زه را + ونیز جلجلة) بانگ زنگله وآواز تندر وعده بد وسختی آواز وجنبانیدن چیزیرا بدست

فرو رفتن بزمین وجنبیدن
وتجلجلت قواعد البیت) ای تضعضعت

ج ل م

جلم) بالکسر پیه روده وشکنبهٔ گوسپند
جلمه) بالفتح وبضم هم یقال اخذت الشئ بجلمته ای بجمعه
جلم) بالتحریک نوعی از گوسپندان لطائف که پاهای آنها دراز وبموئی باشند وتکه از گوسپندان وآهوان جلام الکتاب جمع + وکار دفریز وهما جلمان وکنه وواغیست شتر از دو ماه ونو ونر غاله جلام بالکسر جمع
جلمة) گوسپند سلوخ بلاحشو وقوایم وهمه یقال هذه جلمة الجزور ای لحمها اجمع
جلامة) کثامة وپشم فریز وآنچه از خشاوه بیرون آید
جلام) کرمان تخمهای سترده موی
مجلوم) موی سترده
ض) جلمه جلما بریدآنرا + وجلم الجزور) گرفت گوشت را که بر استخوان خرد ربود + وجلم الصوف) فریز کرد آنرا

ا ج

جل مرق | جل نط | جل ه | جل ه م

اِجْتَلَمَ الْجَرُوْدَ) بمعنی جَلَمَ الْجَرُوْدَ است

جل م ح

جَلْمَحَ رَأْسَهُ) سترد موی سر را

جل م د

جَلْمَدَ) کجعفر خرسنگ و مرد قوی و گاو و گلهٔ بزرگ شتران و شتران کلان سال و رمه میشان زاید از صد

جَلْمَدَةٌ) مرد توانا + وَأَرْضٌ جَلْمَدَةٌ) زمین سنگ ناک

جِلْمِدٌ) کزبرج سنگ گازران

جُلْمُوْدٌ) کعصفور خرسنگ و شتران کلان سال

جَلَامِيْدُ) جمع جُلْمُوْد است ویقال اَلْقَى عَلَيْهِ جَلَامِيْدَهُ اى ثِقْلَهُ + وذات الجَلَامِيْد) موضعیست

جل م ز

جَلْمَزِيْرٌ) کزنجیل ناقه درشت و قوی

جل م ط

جَلْمَطَةٌ) سرستردن یقال جَلْمَطَ رَأْسَهُ اى حلقه

جل م ظ

جِلْمَاظٌ) بالکسر ارزو هر چیزه

جل م ق

جَلْمَقٌ) کجعفر قبا جلامق جمع

جِلْمَاقٌ) بالکسر پی کرکمان چچند

جَلْمَقُ الْقَوْسِ) پی پیچید بر کمان

جل ن

جَلَنَ) آواز دروازه که دو مصراع داشته باشد چون یکی را ازان رد کنند آواز جان دهد و بانگ دیگری را هرگاه فراز گردانند بلق نامند

جل ن ب ط

جَلَنْبَطَ) غضنفر است زنته و معنی

جل ن ب ل ق

جَلَنْبَلَقٌ) بانگ در که بازو فراز شود

جَلَنٌ بلق علیحده ست و بلق علیحده

جل ن ز

جُلَّنَارٌ) بضم جیم و فتح لام مشدد گل انار بری معرب گلنارست یقال مَنِ ابْتَلَعَ ثَلٰثَ حَبَّاتٍ مِنْهُ مِنْ اَصْغَرِ مَا يَكُوْنُ لَا يَرْمَدُ فِيْ تِلْكَ السَّنَةِ

جل ن ز

جَمَلٌ جَلَنْزَىٌ) کجعظی درشت و استوار نون زاید است

جل ن ظ

جَلَنْظَىٌ) کجعظی سطبر دوش والنون زائدة

اِجْلَنْظَى) کاخرنجم پرخشم گردید

دستان خفته پا را بلند داشت و بر پهلو خفت و پا را دراز کرد + مُجَلَنْظِىٌ) نعت است ازان والالف للالحاق ودر بایهم یقال اِجْلَنْظَيْتُ واجلنظأت

جل ن ف

طَعَامٌ جَلَنْفَاةٌ) کجنطاة طعام بی نان خورش نون زاید است

جل ن ف ع

جَلَنْفَعٌ) کسمندل کنکلاج کول و ناکس

جَلَنْفَعَةٌ) ناقه تناور فراخ شکم و ناقه کلان سال که او را اندک قوت باشد یا ناقه که بسیار چوکهای مهار در بینی وی درآمده باشد

اِجْلِنْفَاعٌ) کاخرنجام تناور فراخ شکم گردیدن

جل ه

جَلْهَةٌ) بالفتح خرسنگ مدور و محله و کرانه وادی جِلَاهٌ بالکسر جمع و خرما که با شیر آمیخته شود و آن مسمن بدن است

جَلِيْهَةٌ) کسفینة خرما که با شیر آمیخته شود و آن مسمن بدنست و جائیکه ازان سنگ ریزها رفته و دور کرده باشند

اَجْلَهُ) کاحمر مرد فراخ پیشانی و گاو بی شاخ

مَجْلُوْهٌ) خانه که پرده نداشته باشد

(س) جَلَهَ الرَّجُلُ جَلَهًا محرکة و جَلْهَةً) برهنه شد پیش سری از موی

(ف) جَلَهَ الْحَصٰى عَنِ الْمَكَانِ) دور کرد سنگ ریزها را از جای + و جَلَهَ فُلَانًا) باز داشت او را از کار دشوار + وجَلَهَ الشَّيْءَ) ظاهر کرد آنرا وجَلَهَ الْعِمَامَةَ) بلند کرد دستار را از پیشانی

جل ه ب

جِلْهَابٌ) بالکسر وادی

جُلْهُوْبٌ) بالضم زنی که زمانش فراخ و کلان باشد

جل ه ز

جَلْهَزَةٌ) دانسته چشم پوشی کردن

جل ه ض

جِلَاهِضٌ) کعلابط کران سست

جل ه ق

جِلَاهِقٌ) کعلابط کمان کرده

اَصْلُهُ بِالْفَارِسِيَّةِ جَلَّهْ وَهِيَ كُبَّةُ غَزْلٍ وَالْكَثِيْرُ جُلْهَا وَبِهَا سُمِّيَ الْحَائِكُ

(جُلْهُم) کقنفذ موش کلان و نام زنے
(جُلْهُمَة) کرانہ وادی و بفتح و سختی
و کار بزرگ و نام مردے
(جُلْهُوم) کعصفور جماعت بسیار
(جَلاهِم) بالفتح قبیلہ است از
ربیعہ

ج ل و

(جَلاَ) بالفتح والقصر سرمہ کہ جلا
میدہد بصر را و برہنہ شدن پیش
سر از موی و فعل من سمع + اَجْلَی
(وجَلْواء) نعت است ازان نام مردے
قال الجوہری سمی بالفعل الماضی + و
ابن جَلاء) مہتر و آنکہ امرش آشکار
باشد
(جَلاء) کسما امر جلی و آشکار پدید
روز یقال اَقَمْتُ جَلاءَ یَوْمٍ ای
بَیاضَهُ
(ابن الجَلَّی) مشددۃ مقصورۃ از
صوفیہ کبار است
(جِلاء) بالکسر والمد سرمہ یا نوعی از
سرمہ ولقب مردم کہ در وقت تعظیم بدان
خطاب کنند یقال یا جِلاءَهُ ای
بهذا یُخاطَبُ فیعظم
(جِلْوَة) بالکسر آنچہ عروس را شوے
در وقت جلوہ دہد از کنیز و غیر آن

(اَجْلَی) خوب روئیکہ موی ہر دو
جانب پیشانی وی رفتہ باشد و
موضعیست + وابن اَجْلَی) آنکہ
امر وی آشکار باشد + فَعَلْتُهُ مِنْ
اَجْلاكَ) بالفتح و یکسر کردم آنرا
از بہر تو
(جَلْواء) مونث اجلی + وجَبْهَةٌ
(جَلْواء) پیشانی فراخ + وسَمَاءٌ
(جَلْواء) آسمان بی ابر
مُحَمَّدُ بْنُ جَلْوان وجِلْوان
بن سَمُرَة) بالفتح و یکسر فیهما
محدثانند
(جَلْوَی) کسکری دہی است و نام
اسپہا است
(جَلِيّ) کغنی ہویدا و آشکار
(جَلِيَّة) خبر یقین
(جُلَّى) مصغرا بطنی است از عرب
(جِلِّيَّان) بکسر الجیم و شد اللام
ہویدا و آشکار و منہ حدیث ابن عمر
ان ربی قد رفع لی الدنیا واما انظر الیها
جِلِّيّانا من الله ای اظهارا و کشفا
(جَالِيَة) کصاحبة از خانمان رفتگان
و میان بدان جہت کہ عمر رضی الله
عنہ ایشان را از جزیرۂ عرب کہ سکونت
داشتند بدر کردہ

(مَجْلًى) بالفتح پیش سر موی رخیته
مجالی جمع
(مَجْلُوَّة) عروس جلوہ داده
(ن) (جَلاهُ الجَدْبُ جَلْوًا وجَلاءً) ا
بیرون کرد او را قحط از خانمان + و نیز
(جَلاء) از خانمان رفتن تعدی
ولا یقال جَلَوْا عَنْ اَوْطانِهِمْ ومِنْ
اَوْطانِهِمْ اذا تفرقوا بل این مختص
بیم است + وجَلا النَّحْلُ جَلاءً)
دو دکر و زنبور از تا انگبین برچیند
وجَلا لِی الأَمْرُ) ہویدا شد کار + و
جَلا السَّیْفَ جَلْوًا وجِلاءً) بالکسر
زدود زنگ شمشیر را و کذلک جَلا المَرْأَة
ویقال جَلَوْتُ بَصَرِی بالکُحْل + وجَلا
الفِضَّةَ) جلا داد سیم را + وجَلا
الهَمَّ عَنْهُ) دور کرد غم او را + وجَلا
فُلانًا الأَمْرَ) ہویدا کرد کار را بر فلان
و آشکار ساخت + وجَلا بِثَوْبِهِ)
انداخت جامہ را + وجَلا) بالا
برآمد + وجَلا العَرُوسَ عَلَى
بَعْلِها جَلْوَةً ویثلث وجِلاءً)
بالکسر عرض کرد عروس را بر شوہر + وجَلا
العَرُوسَ زَوْجَها وصِيفَةً اَوْ غَيْرَها
تَجْلِيَة) داد عروس را شوے
وی کنیز یا غیر آن وقت جلوہ + وجَلَّى
بِبَصَرِهِ تَجْلِيَةً) چشم انداخت
وجَلَّى الباذِی تَجْلِيَةً وتَجَلِّيًا)
برداشت سر و نگریست تامل + و نیز
تَجْلِيَة) روشن کردن و یقال ہو یُجَلِّي
عَنْ نَفْسِهِ ای یعبر عن ضمیره
(تَجَلَّى عَنْهُ) دور شد ازان +

(اِنْجَلَى) از خانمان رفت یا مختص
بقحط است + واَجْلاهُ الجَدْبُ)
بیرون کرد او را قحط از خانمان +
(مُجْلِي) نعت است ازان +
واَجْلَى) دور شد و تیز رفت
(اِجْتَلاهُ الجَدْبُ) بیرون کرد او را
قحط از خانمان + واجْتَلَى العَرُوسَ
علی بَعْلِها) جلوہ داد عروس را بر شوہر
+ واجْتَلاهُ) نگریست سوی آن
بتامل + واجْتَلَى العِمامَةَ عَنْ
رَأْسِهِ) بلند کرد دستار را از پیشانی
(اِنْجَلَى الأَمْرُ) روشن گردید کار و
ہویدا شد + وانْجَلَى عَنْهُ) دور شد
ازان
جَلَّى فُلانًا الأَمْرَ) روشن و ہویدا
کرد کار را بر فلان وکذلک جَلَّى عَنْهُ
الأَمْرَ) وجَلَّى العَرُوسَ زَوْجَها
وصِيفَةً اَوْ غَيْرَها) داد عروس را شوے
وی کنیز یا غیر آن وقت جلوہ + وجَلَّى
بِبَصَرِهِ تَجْلِيَةً) چشم انداخت
وجَلَّى الباذِی تَجْلِيَةً وتَجَلِّيًا)
برداشت سر و نگریست تامل + و نیز
تَجْلِيَة) روشن کردن و یقال ہو یُجَلِّي
عَنْ نَفْسِهِ ای یعبر عن ضمیره
(تَجَلَّى عَنْهُ) دور شد ازان +

ج ۱

(تَجَلَّى الْأَمْرُ) منکشف شد کار و
موید گردید
مُجَالَاة) آشکارا کردن کار را بر کسے
یقال جَالَيْتُهُ بِالْأَمْرِ وَجَالَحْتُهُ إِذَا
جَاهَرْتَ بِهِ
(تَجَالِی) هویدا شدن یقال تَجَالَيْنَا
ای انکشف حال کل منا لصاحبه
(اِجْلَوْلَی) کاخشوش برامدار شهرے
بسوی شهرے

ج ل ی

(جِلْی) بالکسر تابدان که در سقف
سازند
(ض) جَلَی الْفِضَّةَ جلا داد سیم را
مُجَلِّی) کمحدث اسپ تحتین
رهان
تَجْلِيَة) آشکار کردن ومنه الله
مُجَلِّی السَّاعَة
تَجَلَّاهُ) بالای آن برآمد + وتَجَلَّى
الشَّيْءَ) نگریست بسوی آن

باب الجیم فصل المیم

ج م ء

(جَمْء) بالفتح وبحرک کالبد جَمَاء
کسحاب مثله
(فَرَسٌ أَجْمَأُ) کاهم اسپی که غره
کشیده دارد
(س) جَمِئَ عَلَيْهِ) خشم گرفت بر او
(اِجْمَاء) فرو هشتگی غره اسپ و
کشیدگی آن + (فَرَسٌ مُجْمَأُ) المکرم
نعت است ازان
تَجَمَّأَ فِي ثِيَابِهِ) در بجید و فراهم
آمد در جامه + وتَجَمَّأَ عَلَيْهِ) گرفته
نهان ساخت آنرا + وتَجَمَّأَ لِقَوْمِهِ)
فراهم آمد مذاز هر جا

ج م ث د

(جُمْثُودَة) بالضم تودهٔ خاک

ج م ح

(جُمَح) کزفر نام مردی کوهی است
مر نبی نمیر را
عَبْد اللهِ بن جُمَح) بالکسر شاعری
است از قبیله عبد القیس
(جِمَاح) بالکسر سرکشی اسپ
(جُمَاح) کران شکست یافتگان جنگ
وتیر بی پیکان که بفارسی تکمه گویند
وچوبی که بر سر وی میوهٔ خسته باشد
وکودکان بدان بازی کنند والجُمَّاح
مَا يُجْرَحُ عَلَى أَطْرَافِ شِبْهِ سُنْبُلِ الذُّرَّةِ
(رُؤُس الْجِلِّ وَالصِّبْيَانِ وَنَحْوِ الْوَاحِدَةِ
بهاء جمعه جَمَايِح وجَاءَ فِي الشِّعْرِ
جَمَامِح
(جُمُوح) کصبور اسپ سرکش و اسپ

ج م خ

تیز رو بانشاط و نام مردی و نام اسپ
سلم باهلی بن عمرو مردی که از هوای
خود نتواند بازگشت
(جُمَيْخ) کزبیر نیزه و نام مردے
(جَمَّام) کشداد نام مردے
(ف) جَمَخَ الْفَرَسُ جَمْخًا و
جُمُوحًا وجِمَاحًا) توسنی کرد
اسپ + وجَمَخَتِ الْمَرْأَةُ زَوْجَهَا)
برآمد از خانه ورفت پیش اهل
خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق
وجَمَخَ الرَّجُلُ) خودرای گردید
وجَمَخَ) شنافت وفی قوله تعالی
لَوَلَّوْا إِلَيْهِ يَجْمَحُونَ ای یسرعون +
وجَمَحَ الصَّبِيُّ الْكَعْبَ بِالْكَعْبِ)
انداخت کعب را بر کعب تا این که
ببرد آنرا از جاے وے

ج م ح ظ

(جُمْحُظَة) بالفتح خرقه که بچه خرد
را در گهواره بان بپیچند ورسنی که گاو
وگوسپند را بدان دست وپای بندند
در وقت کشتن

ج م ج ل

(جُمْجُمَل) کشمخ گوشت اندرون
صدف

ج م خ

(جَمْخ) بالفتح بزرگی وفخر
(جَامِخ) کصاحب متکبر وفخار جُمَّخ
کرکع جمع
(جَامَخَهُ) ببرد کرد او را در فخر

ج م خ د

(جَمْخَر) کجعفر هر نامی مانندے از
استخوان که میان تهی باشد
(جُمْخُور) کعصفور کاواک میان
تهی

ج م د

(جَمْدِكِيدِی) بالفتح صحابی است
وجَمْل بن مَعْدِ يَكْرُب) از ملوک
کنده بوده یا آن تحریک است
(مُجْمَل) بضم وبفتحتین وبالتحریک زمین بلند سخت
اجماد وجماد جمع
(جَمَد) محرکه برف وآب منجمد
وجمع جامد است ودوهی است
ببغداد
(جُمْد) کعنق کوهی است بنجد
(جَامِد) کصاحب حد زمین جوامد
جمع + وکلمه که از اشتقاق کلمه دیگر
نتوان کرد +
وَرَجُلٌ جَامِدُ الْعَيْنِ) مرد
خشک چشم بی اشک +
وَمَالٌ جَامِدٌ) زر وسیم مانند آنکه آنرا

مال صامت هم گویند ضد مال ذائب
که مال ناطق باشد + وسعید بن ایبی
سعد الجامحی ذاهد ولهٔ روایة
(جماد) کسحاب زمین که باران بان
نرسیده باشد وسال بی باران وناقهٔ
سست رو وآنکه شیر نداشته باشد و
نوعی از جاهها و یکسر وهرچه جان ندارد
وجماد الکف بخیل وگویند
بخیل بجماد له کقطام یعنی پوسته
جامد الحال باد وانما بنی علی
الکسر لانه معدول عن الجمود
وهو نقیض قولهم حماد ما لها أی للماء
قال الملقس + جماد لها جماد وکلا
ثقولی + لها ابدا اذا ذکرت جماد +
ای قولی لها جمود او لا تقولی لها حماد وشکرا
(جماد) کتاب نام محدثی
جماد کشد اونج فروش + وسیف
جماد) شمشیر بران
(جمادی) کجباری نام دوماه جمادی
الاولی وجمادی الآخرة معرفه است و
مونث جمادیات جمع + وجمادی
خمسة) ماه جمادی الاولی + و
جمادی ستة) ماه جمادی الآخرة +
وظلت العین جمادی) یعنی
خشک وبی اشک گردید

(عین جمود) کصبور چشم بی اشک
(جمدان) کعثمان کوهی است در
راه مکه میان یلملم وعرض ووادیست
میان ارمج وثنیهٔ غزال
احمد بن عجیان) کاحمد صحابی
است
(جمد) بریدن آن را وجمد
جمودا) بخیل گردید + وجمد
حقه) واجب شد حق من وثابت
گردید
(ن ك) جمد الماء وکل سائل
جمدا وجمودا) فسرده وبسته
گردید + ماء جامد وجمد) نعت
است ازان سمی بالمصدر
(محمد) کمحسن بسیار بخیل واین
در قاروا مین میان قوم ودر ماه جمادی
درآمده ومرد کم خیر
احمد الحق احمادا) ثابت
گردانید حق را + واحمد) درماه
جمادی درآمد وکم خیر گردید
جمد تجمیدا) فسردن وبسته شدن
گرفت
(مجامد) همسایه دیوار بدیوار

ج م د

(جمرة) بالفتح خدرک آتش جمر
وجمرات محرکة جمع + وتف
زمین وهزار سوار وقبیله که دست یکی کنند
وباقبیلهٔ دیگر نیامیزد یا قبیله که در آن
سه صد سوار باشند ویک سنگ ریزه
ویکبار انداختن سنگ ویکی از جمرات
حج که دران رمی جمار کنند وآن سه
موضعست بمنی جمره اولی وجمره
وسطی وجمرة العقبة + وجمرة بنت
ابی قحافة صحابیه است + وابو جمرة
ضبعی نصر بن عمران +
وعامر بن شقیق بن جمرة + وابو بکر
اندلسی بن ابی جمرة) عالمان
اند
جمرات العرب) سه جمره است
بنو ضبة بن ادد وبنو حارث بن کعب
نمیر بن عامر یا عبس وحارث وضبة
لان امهم رأت فی المنام انه خرج من
فرجها ثلث جمرات فتزوجها کعب من
المدان فولدت له الحارث وهم اشراف الیمن
ثم تزوجها بغیض بن ریث فولدت له
عبسا وهم فرسان العرب ثم تزوجها ادد
فولدت له ضبة فجمرتان فی مضر وجمرة
فی الیمن
(جمار) ککتاب سنگ ریزها جمع

جمرة است ومنه سمیت جمار الحج
للحصی التی یرمی بها واما موضع الجمار
بمنی فسمی جمرة لحمار
(جمار) کسحاب جماعت
(جمادی) کصحاری وبنون همه یقال
جاؤا جمادی
(جمران) بالضم شهریست
(جاموس) کطاوس پنه خر ما بن
(جمیر) کامیر جمع شدن کار مردم +
وابن جمیر) شب تاریک + وابدا
جمیر) شب وروز
جمیرة) موی افند
(جمایر) کزبیر نام پدر خارجهٔ بدری
است یا نجائی معجمه است او با المهملة
کجمیر القبیلة او کتصغیر جمار اسم
حارثة او جمرة بن الجمایر او هو جاریة
او ابو خارجة
(مجمر) کمنبر بوی سوز ویوث و
عود مجامر جمع .
(محمرة) عود سوز
(مجیمر) مصغر اکوی است
(ن) جمر القوم علی الامر) کرد
آمدند بر کار + وجمر الفرس) جست

درقید + وجَمَرَهُ) خدرک آتش داد اورا + وجَمَرَ فُلَانًا) دور ویکسو کرد اورا

(مُجْمِر) کمحسن عود سوزنده ولقب نعیم بدان جهت که در مسجد آن حضرت صلی الله علیه وسلم عود سوخت

(مُجْمَر) کمکرم عود سوز وعود + حَافِرٌ مُجْمَرٌ) وبکسر المیم سم سخت

ا ج م ر (اَجْمَرَ) بخور کرد + واَجْمَرَ القَوْمُ عَلَى الأَمْرِ) گرد آمدند بر کار + واَجْمَرَتِ المَرْأَةُ) گرد وگیسوان را پس قفا + واَجْمَرَ السُّلْطَانُ جَيْشَهُ) باز داشت لشکر را بدار الحرب و باز گمردانید آنهارا + واَجْمَرَ) شاقت واَجْمَرَ الفَرَسُ) جست درقید + و اَجْمَرَ الثَّوْبَ) بخور داد جامه را + و اَجْمَرَ النَّارَ مُجْمَرًا) آماده کرد آتش را + واَجْمَرَ البَعِيرُ) هموار گردید سیل شتر وخط میان رو سلامای وی باقی نماند + واَجْمَرَ النَّحْلُ) حزر کرد وبار آزاثم حسب فجمع خصها واَجْمَرَتِ اللَّيْلَةُ) پنهان شد در آن ماه نو + واَجْمَرَ الأَمْرُ بَنِي فُلَانٍ) شامل شد آن کار بنی فلانرا + واَجْمَرَ الخَيْلَ رياضت داد اسپانرا و گرد آورد آنهارا + جَمَّرَهُ تَجْمِيرًا) فراهم آورد آن را + و جَمَّرَ القَوْمُ عَلَى الأَمْرِ) گرد آمدند بر کار + وجَمَّرَتِ المَرْأَةُ) گرد وگیسوان را پس قفا + وجَمَّرَ) بریده چربان را + وجَمَّرَ الجَيْشَ) مقیم گردانید لشکر را بدار الحرب باز نگردانید آنهارا + و جَمَّرَ الثَّوْبَ تَجْمِيرًا) بخور داد جامه را ونیز تَجْمِيرٌ) سنگ ریزه انداختن

تَجَمَّرَ القَوْمُ) فراهم آمدند + وتَجَمَّرَ الجَيْشُ) مقیم گردید لشکر بدار الحرب

اِجْمَرَّ بِالمِجْمَرِ) عود سوخت در عود سوز

اِسْتَجْمَرَ) استنجا کرد بسنگ ریزه واِسْتَجْمَرَ الجَيْشُ) مقیم گردید لشکر بدار الحرب + واِسْتَجْمَرَ القَوْمُ عَلَى الأَمْرِ) گرد آمدند قوم بر کار

ج م ز

(جَمْز) بالفتح بقیهٔ تنه خرما بن وبضم جُمُوز جمع + واستنجا کردن بالفعل من نصر

(جُمْزَة) بالضم پاره از خرما مانند آن جمز کصرد وجمع + ولختی از قروت

وغنچه گیاه که دران دانه باشد

(رَجُلٌ جَمِيزُ الفُؤَادِ) کامیر مرد تیز خاطر

(جُمَّيْز) کقبیط انجیر تر وآن شیرین واقسام میباشد جُمَّيْزَى بزیادة الالف کذلک ونام ابو الحارث مدنی است وذکورست ورج م ن

(جُمْزَان) بالضم نوعی از خرما

(بَعِيرٌ جَمَّازٌ) کشنده شتر بسیار تیز و جمازة مونث + وحِمَارٌ جَمَّازٌ) خر جهنده

(جُمَّازَة) بالضم والتشدید دراعه از صوف که آستینهای آن تنگ باشد

نام اسپ عبد الله بن عتم که از نجیب ترین اسپان عرب بوده

(حِمَارٌ جَمْرَى) محرکة خر تیز رو

(جَمَزَ الرَّجُلُ فِي الأَرْضِ) جَمْزًا وجَمَزَى) رفت بزمین + ونیز جَمْز) نوعی از رفتار شتاب که کم از حُضر وفوق از عَنَق باشد

(مُجَمِّز) کمحدث جمازه سوار

ج م ز ر

(جَمْزَرَ وجَمْزَرَّ) سپاسکی رفت و گریخت

ج م ش

ج م س

(جَمْسَة) بالفتح آتش

(جُمْسَة) بالضم گله شتران وخرما خشک وغوره خرما نیم رس جنس جمع

(جُمُوس) فسردن روغن وپیه وآب یا اکثر در آب جمود گویند ودر روغن وخر آن جموس والفعل من نصر

(جَامُوس) کقاموس گاومیش معرب است + جَوَامِيس جمع + والجَوَامِيس بالهاء

(جَامِس) کصاحب گیاه پژمرده + ومَاءٌ جَامِسٌ) ای جامد

صَخْرَةٌ جَامِسَةٌ) سنگ ثابت ومستقر در جای خویش

لَيْلَةٌ جُمَاسِيَّةٌ) بالضم شب بسیار سرد

(جَمَامِيس) نوعی از سمار وغ است واحدش نیاید

ج م ش

(جَمْش) بالفتح آوازیست وفی المثل لَا يَسْمَعُ فُلَانٌ إِذْ نَاجَمْشَا ای لَا يَقْبَلُ نُصْحًا ومَعْنَاهُ مُتَصَامٌّ عَنْكَ وعَمَّا لَا يَلْزَمُهُ

(جَمُوش) کصبور نوره ستر نده و

جایی که آب از نواحی آن برآید و سال خشک سوزنده نبات

(جَمِیش) کامیرزار ستره موی

(جمایش) جای بی نبات و صحرای است بنواحی مکه و نوره ستر نده

(جَمَّاش) کشاد و نام مردی + و

(رَجُلٌ جَمَّاش) مرد متعرض زنان کانه یَطْلُبُ الْوَکَبَ الْجَمِیش

(جَمْشَاع) زن فراخ زنار

(جِمَاش) کتاب آنچه میان نورد و دیوار سر چاه باشد

(ن) (جَمَشَ الْقَلِیبَ) جاش ساخت چاه را

(ن ض) (جَمَشَ رَأْسَهُ جَمْشاً) ستر د موی سر را + و نیز جَمَشَ باطراف انگشتان دوشیدن سخن گفتن با زنان و بازی کردن

(جَمِیش) بازی کردن و سخن با زنان گفتن

ج م ص

(جَمْص) بالفتح نوعی از نبات است

ج م ع

(جَمْع) بالفتح نخل بسیار با یا نوعی از خرمای بلایه یا درخت خرما وقتی که از خسته برآید و هنوز دریافت نشود که ازکدام اقسام است و قیامت و صمغ سرخ و کرده مردم جُمُوع جمع + و همه و شیر هر ماده شتر و گوسفند که پستان او را بسته باشند ضد فواق که شیر بایل غیر مصرور است و مزدلفه و با میمی بدون الف و لام است + و یَوْم (جَمْع) روز عرفه + و أَیَّامُ جَمْع روزهای منی

(جُمْع) بالضم مشت فراهم آورده یقال ضَرَبَهُ بِجُمْعِ کَفِّهِ أَجْمَاع جمع + و أَمْرُهُمْ بِجُمْع) یعنی پنهان و مخفی است + و فُلَانَةٌ مِنْ زَوْجِهَا بِجُمْع یعنی همیان دوشیزه است + و ذَهَبَ الشَّهْرُ بِجُمْع رفت تمام ماه و یکسر الجیم فهین + و مَاتَتْ بِجُمْع) مثلثة ای عذراء أَوْ حَاطاً وَ أَوْ مُثَقَّلَةً

(جُمْعَة) یک مشت از خرما و فی حدیث عمر رضی الله عنه صلی المغرب فلما انصرف در أَجْمُعَةً مِنْ حصی المسجد ای المجموعة و الفت یقال أَدَامَ اللهُ جُمْعَةَ مَا بَیْنَکُمَا ای الفت ما بینکما + و یَوْمُ الْجُمْعَة) بضمتین و کهنزة روز آدینه

(جُمَعات) بالضم و بضمتین و بفتح المیم جمع (أَجْمَع) همه و هو واحد فی معنی جمع و لیس له مفرد من لفظه أَجْمَعُونَ جمع و هو توکید محض و گذشت در ب ت ع و جاؤا بِأَجْمَعِهِمْ) و بضم المیم آمدند همه

(جَمْعَاء) ناقه کهن سال و ستوری که هیچ نقصان در تن او نباشد و مونث أَجْمَعُ جُمْع کسر و جمع

(جامع) کصاحب گرداننده و یکی از نامهای باریتعالی هو الذی یَجْمَعُ الْخَلَائِقَ لِیَوْمِ الْحِسَابِ و از اعلام است و وی است بغوطه و لقب نوح مرورزی بن ابراهیم + و أَبُو جَامِع) کنیت خوان + و دَابَّةٌ جَامِعٌ) ستور جوانه که قابل سواری شده باشد + و قِدْرٌ جَامِعٌ) دیگ بزرگ و کذلک قِدْرٌ جَامِعَةٌ جُمْع بالضم جمع + و جَامِعُ الْجَادِ) ساحلیست مر اهل مدینه را + و الْمَسْجِدُ الْجَامِع) مرکب آدینه و ان شئت قلت علی الاضافة مسجد الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع کقولک الحق الیقین و حق الیقین ای حق الشئ الیقین لان اضافة الشئ الی نفسه لا تجوز الا علی هذا التقدیر + و أَتَانٌ جَامِعٌ) ماده خر که بار نخستین آبستن شده باشد + و جَمَلٌ جَامِعٌ و ناقة جَامِعَةٌ) ای اخلفا بزوکا و لا یقال هذا الا بعد أربع سنین

(جَامِعَان) حلة مزدیه

(جَامِعَة) طوق و جوامع جمع

(جِمَاع) کتاب جمع چیزی یقال جَمَاعُ الْجِنَاءِ الْأَخْضَرِ لِأَنَّ الْجِمَاعَ ما جمع علی داو یقال الخمر جِمَاعُ الْإِثْمِ ای مجمعه و مظنته + و قِدْرٌ جَمَّاعٌ) و یک کلان

(جَمَاعَة) بالفتح همگی چیزی و کروه مردم و فی المثل جَمَاعَةٌ عَلَى قَذَاءٍ ای اِجْتِمَاعٌ بِالْأَبْدَانِ وَافْتِرَاقٌ بِالْقُلُوبِ یُضْرَبُ لِمَنْ یُضِمُّ أَذًى وَ یُظْهِرُ صَفَاءً و از اعلام است

(جُمَاعَة) کشامة از اعلام است

(جُمَّاع) کرمان برچیز کرد و فراهم آمده و فراهم آمدن کاه اصل هر چیز + و (جُمَّاعُ النَّاسِ) مردم در آمیخته از هر قبیله

(جَمَّاع) کشاد و از اعلام است

(جَوَامِعُ الْکَلِمِ) قرآن و منه الحدیث أُوتِیتُ بِجَوَامِعِ الْکَلِمِ و احد آن جامعة است و فی صفته صلی الله علیه وسلم کَانَ یَتَکَلَّمُ بِجَوَامِعِ الْکَلِمِ ای انه کان یتکلم

ج م ع

المعاني قليل الالفاظ

(جَمِيع) كامير كرد آمده ديگاشده و لشكر وقبيله گرد آمده واز اعلام است وگاه تاكيد آيد يقال جاؤا جميعا يعني همه وگروه مردم وشير هر ناقه وگوسپند كه پستانش بسته باشند + ورجل (جَمِيع) مرد كمال جواني رسيده وريش برآورده

(مَجْمَع) كمقعد ومنزل جاے كرد آمدن مجامع جمع

(مَجْمَعَة) زمين بي آب وگياه وريگ توده وموضعيست ببلاد هذيل ومنه يوم المجمعة

(مَجْمُوع) كرد آورده از هر جاے (ف) (جَمَعَتِ الجَارِيَةُ الثِّيَابَ) جوان كرويداى ليست الدرع والخمار والملحفة وما جمعت بامرأة وعن امرأة قط) زفاف نكردم بازني هرگز (ونيز جَمْع) گرد آوردن واسم واحد جمع كردن

(مُجْمِع) كمحسن سال قحط ناك (فَلَاةٌ مُجْمِعَةٌ) بيابان كه در وي مردم گرد آيند وپريشان نشوند از خوف كم شدن

(مُجْمَعَة) كمكرمة خطبهٔ بي خلل

ج م ع

(اَجْمَعَ المَطَرُ الاَرْضَ) فراگرفت باران همه زمين را + ونيز اجماع) متفق شدن وبستن همه پستان ناقه را وفراهم آوردن كار وآماده كردن وجمله كردن چيزها وسبك گردانيدن الف دادن ودراندن همه شتران را وعزم كردن بر كاري يقال اَجْمَعْتُ الاَمْرَ واَجْمَعْتُ عَلَيْهِ + (مُجْمَع) كمكرم نعت است ازان منه الحديث مَنْ لَمْ يُجْمِعِ الصِّيَامَ مِنَ اللَّيْلِ فَلَا صِيَامَ لَهُ وقوله تعالى فَاَجْمِعُوا اَمْرَكُمْ وشُرَكَاءَكُمْ اى وادعوا شركاءكم لانه لا يقال اجمعت شركائي ويقال جمعت او المعنى اجمعوا مع شركاءكم على امركم

(مُجَمَّع) كمحدث لقب قصي بن كلاب لانه جمع قبائل قريش وانزلها مكة وبنى دار الندوة

(مُجَمِّع) بسيار گرد آورنده وفراگرفتن ماكيان بيضها را در زير شكم وبنماز جمعه حاضر شدن

(مُجَمِّع) فراهم آمد ضد تفريق + ونيز (تَجَمَّع) گرد آمدن مردم از هر جاے (رَجُلٌ مُجْمِع) مرد كمال قوت رسيده ولا يقال ذلك للنساء + ومشى مُجْتَمِعًا) تيز رفت

ج م ع د

(اِجْتَمَعَ) فراهم آمد اجتماع مع مثله + (واجْتَمَعَ الرَّجُلُ) جوان قوي گرديد وبرآمد تمام ريش وي

(مُجَامَعَة) وجماع) وطي كردن وكار گرد آمدن باكسي صلة على يقال جامعه على امركذا

(اِسْتَجْمَعَ) فراهم آمد + واستجمع السَّيْلُ) گرد آمد از هر جائي + واستجمع له امورُه) فراهم آمد هر آن چيزكه خوش ميكند اورا + واستجمع الفرس جريا) گرد آورد اسپ خويشتن را در رفتن بسيار تيز رفت

ج م ع د

(جُمْعَد) كجعفر سنگهاي جمع كرده شده

ج م ع د

(جُمْعُود) كعصفور جماعت بزرگ (جُمْعُودَة) بادريشه بر سر چوبي ولختي از قروت كه سرش بلند باشد

(جُمَعَ) بالفتح گل زرد كه از چاه وقت كندن برآيد وقبيلهٔ است وبا ميمي بدون الف ولام ست

(جُمْعَرَة) پشته درشت بلند يا سنگ توده بلند

(جُمْعَرُ الحِمَارِ) گرد آور خرگوش

ج ل م

خود را وقت گزيدن + ونيز (جُمْعَرَة) گرد گرد انيدن

ج م ع ظ

(جُمْعَاظ) بالكسر درشت گول

ج م ع ل

(جُمْعُلَة) بالضم بقدر يك جوز از عسل ومسكه ومانندآن

(جُمَاعِيل) معرفة وقد تشدد الميم وهي ست ببيت المقدس

(جُمَعْلِيل) كخرعبيل كرد آورندهٔ مردم

(جُمَعْلِيلَة) كقمطريرة ناقه كهن سال وناقه سخت واستوار يا ناقه بقوت آمده بعد از لاغري وسستي

(امْرَأَةٌ مُجَمْعَلَةُ اللَّحْمِ) مبنيا للمفعول زن بسته گوشت

ج ل م

(جَمَل) محركه وتسكن ميمه شتر وشذ للانثى فقيل شريت لبن جملي يا شتر نزديك شش سالگي يا پنج سالگي يا شش سالگي اجمال وجوامل

(جُمْل بالضم وجِمَال بالكسر وجَمَالَة وجمالات مثلثتين وجَمَائِل اجامل جمع + ودر كينه بوي مثل زنند وگويند هو احقد من جمل ومن

خرما بن دماهیی ست که طول آن سی
ذراع است وآن را جمل البحر گویند
واز اعلام است ولقب حسین بن عبد
السلام شاعر که روایتی از شافعی دارد
فی المثل اتخذ اللیل جملا یعنی شب
زنده داشت برفتن یا عبادت کردن
ومانند آن ومسك الجمل نام خرانه
ابی الحقیق + وجمل بن سعد العشیرة
پدر قبیله است از مذحج
ازان قبیله است هند بن عمرو وجملی
تابعی + وبابر جمل) بمدینه است
ویوم الجمل) روز جنگ حضرت
عائشه رضی الله عنها با علی کرم الله وجهه
سمیت بذلك لانها کانت علی جمل
اسمه عسکر + ولحی جمل) موضعی
است میان حرمین وبمدینه نزدیک
تراست وموضعیست میان مدینه وقید
وموضعیست میان نجران وتثلیث
ولحیا جمل) موضعی است
بیمامه + وعین جمل) نزدیک
کوفه است + وابو الجمل) ایوب
یمامی بن محمد وسلیمان یمامی بن
داود
جمل) بالضم نام زنی
جملة) بالضم همکی چیزی وهمه
جمل جمع + وکلام تام بدون الف ولام
نام جد یوسف بن ابراهیم قاضی دمشق
جمل) کصحف گروه مردم
جمل) کصرد نام بن نهب که از قبیله
بنی سامه است
جامل) کصاحب شتر کله باشتربانان
واسباب وقبیله بزرگ
جمال) بالفتح خوبی صورت وسیرت
ونام زنی واز اعلام ست + وجمالك
ان لا تفعل کذا) ترغیب وتحریص
است بزیکوکاری ای الزم الاجمل ولا
تفعل ذلك
جمال) کغراب خوب صورت نیکو
سیرت ونام شهری
رجل جمالی) بالضم مشدد الیاء
مرد ستوار خلقت وکذلك جمل جمالی
وناقة جمالیة) استوار خلقت مانند
شتر نر
جمالة) گله شتران نر یا گله شتر
ماده گان که شتر نر در آن نباشد وثلیث
وجمع جمال در آن نادر است واسپان
جمال جمع
جمالة) بالتشدید شتربانان مثل
الخیالة والحمادة
جمال) کرمان خوب صورت نیکو
سیرت
جمل) کسکر رسن سطبر کشتی و
در آن چهار لغت دیگر آمده جمل کصرد
وقفل وعنق وجبل وقوی بهن جمیعا
یلج الجمل فی سم الخیاط + وحسنا
الجمل کسکر وقد یخفف حساب ابجد
جمیل) کقبیط جد والد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیه وبلبل
جمیل) کزبیر بلبل جملان بالکسر
جمع + ونام خواهر معقل بن یسار
جملانة) بالضم بلبل + جمیلانة
مصغر اکذلك
جملاء) کحمراء صاحب جمال وتمام
خلقت از هر حیوان فی الحدیث ثم
عرضت له امرأة حسناء جملاء ای
جمیلة ملیحة ولا افعل لها من لفظها
جمول) کصبور کدا زنده پیه وزن
فربه
جمیل) کامیر پیه گداخته جملاء
جمع + وخوبصورت نیکوسیرت واز
اعلام است + ودرب جمیل)
دربندی است ببغداد + واسحق
جمیل نیشابوری نبعمرو)
شاعری است طرفه گوی + وابو جمیل
کنیت تره وسبزی
سیرت
جمل) کسکر رسن سطبر کشتی و
در آن چهار لغت دیگر آمده جمل کصرد
وقفل وعنق وجبل وقوی بهن جمیعا
یلج الجمل فی سم الخیاط + وحسنا
الجمل کسکر وقد یخفف حساب ابجد
جمیل) کقبیط جد والد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیه وبلبل
جمیل) کزبیر بلبل جملان بالکسر
جمع + ونام خواهر معقل بن یسار
جملانة) بالضم بلبل + جمیلانة
مصغر اکذلك
جملاء) کحمراء صاحب جمال وتمام
خلقت از هر حیوان فی الحدیث ثم
عرضت له امرأة حسناء جملاء ای
جمیلة ملیحة ولا افعل لها من لفظها
جمول) کصبور کدا زنده پیه وزن
فربه
جمیل) کامیر پیه گداخته جملاء
جمع + وخوبصورت نیکوسیرت واز
اعلام است + ودرب جمیل)
دربندی است ببغداد + واسحق
جمیل نیشابوری نبعمرو)
شاعری است طرفه گوی + وابو جمیل
کنیت تره وسبزی
جمیلة) گروه آهوان کبوتران وزن
باجمال ونام ام عاصم بنت ثابت بن
ابی افلح اوسی
ن) جمل الشحم) گداخت پیه را +
ونیز جمل) گرد آوردن
ك) جمل جمالا) خوب صورت ونیکو
سیرت گردید
اجمل الشحم) گداخت پیه را + و
اجمل فی الطلب) آهستگی کرد در
طلب وافراط ننمود + واجمل الشیء
گرد آورد وآن را بعد پراگندگی +
واجمل الحساب) جمله کرد وآن را
واجمل الصنیعة) نیکو کرد کار را
بسیار کرد وآنرا + ونیز اجمال) بسیار
اشتر شدن مرد وخوبی کردن
جمل الجلیس) تا دیر مقیم داشت
لشکر را + ونیز تجمیل) زینت دادن
وآراستن ونیکو کردن یقال جمالك الله
وجمل الله علیك
تجمل) خود را زینت داد وآراسته
شد وپیه گداخته خورد ومنه قیل
للمرأة تجملی وتعففی ای کلی الشحم
واشربی العفاصة
اجتمل) پیه مالید بر خویش
واجتمل الشحم) گداخت پیه را

(مُجامَلَة) بجمیل معامله کردن بدون معاوضات خالص بالحسن معاشرت نمودن

(اِسْتَجْمَلَ الْبَعِيرَ) جمل گردید

ج م م

(جَمّ) بالفتح بسیار، قوله تعالی المالَ حُبًّا جَمًّا جِمام وجُمُوم جمع وآب گرد آمده در چاه ونام پادشاهی + وجاؤا جَمًّا غَفِيرًا) یعنی آمدند همه + وجَمُّ الظَّهِيرَة) معظم گرمگاه وجَمُّ الماء) جای ژرف از آب

(جَمّة) چاه بسیار آب وجماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند ویضم یقال جاء فی جَمّةٍ عَظِيمَةٍ جُمَم جمع + وجَمّة الظَّهِيرَة) معظم گرمگاه + وجَمّة الماء) جای ژرف از آب جِمام بالکسر جمع + وجَمّة السَّفِينَة) جائی از کشتی که آب تراود ویا درزها در آن جمع شود

(جِمّ) بالکسر شیطان یا شیطانها

(جُمّ) بالضم نوعی از صدف

(جُمّة) تمامی موی سر وانبوهی آن وموی فرو دو بناگوش + وسُلَيْمان بن جُمّة) دوکس اند یکی تابعی

ودیگری محدث

(جِمام) کسحاب آسایش وآسودگی اسپ بعد از ماندگی

(جِمام) بالکسر قبیلها

(جُمام) کغراب وکتاب بمنی اسپ کرد آمده از ترک کشنی

(جَمام) شلثه آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یقال اَعْطِنِي جُمام المِكْوَلِ اِذَا حَطَّ ما يَحْمِلُه رَأْسُه فَاَعْطاه

(جَمّام) کشاد پیمانه سر برآورده بعد پری + وجَمّام بن دُعْمِي) از قبیله حمیر ست

(جَمَم) محرکه آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری وبی نیزه شدن مرد وبی سر دن گردیدن گوسپند وبسیار گوشت شدن زن وبی کنکره بودن خانه وافعل من سمع

(جَمّان) بالفتح پیمانه سر برآورده بعد پری + وجَمّان بن هَلّاد) از قبیلهٔ أَزْد ست

(اَجَمّ) استخوان بسیار گوشت ومرد بی نیزه در حرب وگوسپند بی شاخ وفرج زن وقدح والاجَمّ من الثِّياب اَجْزَاء العَرُوض ما كان اعصب معقولا مثل مفاعلتن بُرِّدَ الى فاعلن شبه بالكبش

الاَجَمّ الذی لا قرن له + وبنات اَجَمّ) بی کنکره جُمّ بالضم جمع

(جَمّاء) هموار وخود آهن موضعی است برسه میل از مدینه + وشاة جَمّاء) گوسپند بی شاخ + وامرأة جَمّاء العِظام) زن بسیار فربه گوشت + وجاؤا الجَمّاء الغَفِير) آمدند همه وذکور ست در غ ف ر

(جَمّاوان) بالفتح مشدد المیم ودکوه است نزدیک مدینه

(جُمّى) کربی باقلی

(جُمُوم) کصبور چاه بسیار آب واسپ که هر زمان رفتار دیگر آرد

(جَمِيم) کامیر بسیار وگیاه انبوه یا گیاه برخاسته پراگنده یا گیاه نیم رسیده

(اَجِمّاء) جمع

(جَمِيمَة) گیاه نصی پانزده روزه که دهن ستور پر گردانند

(جُمَيْمَة) بجهینه نام دو صحابیه است یکی دختر صیفی ودیگر دختر

(جَمّام بن جَمُّوح)

(جُمّانِي) کرمانی انکه موهای سرش انبوه ودراز باشد منسوب الى الجُمّة على غير قياس ولو سَمَّيْتَ بها رَجُلًا ثم نسبت اليه قُلْتَ جُمّي بلا الف ونون

(جَمْجَمَة) ویمد یعنی پر وحلو

(جَمْجَم) بفتح سینه ویقال هو واسع المَجَمّ اى رحب الذِّراع واسع الصَّدر

(جَمْجَمَة) سبب آسایش

(جُمْجُم) بضمتین کیوه آن پا افزاری است که زیر آن از لته وبالای آن از ریسمان باشد معرب چمچم بدو جیم فارسی

(جُمْجُمَة) بالضم کاسه سر یا استخوانی که در آن دماغست جُمْجُم جمع + ونوعی از پیمانه است وچاه در شوره زار

قدح چوبین وچوب قبله که در آن آهن تعبیه کنند جَمّاجِم جمع

(جَمّاجِم) مهتران وقبیلها وبسته است بحر جان + ودَيْرُ الجَمّاجِم) موضعیست نزدیک کوفه وکانت به وقعة ابن الاشعث مع الحجاج

(جَمّاجِيّ) حسن بن یحیی وعلی بن مسعود که محدثانند

(جَمّ المَلُوك) پیمود بطوری که فوق پری پیمانه باشد + وجَمّ المِلْيار جَمًّا وجَمامًا) شلثه پر کرد پیمانه را تا سر

(ض) جَمّ ماءُ البِئْرِ جُمُومًا)

بالضم بسیار شد آب چاه و گرد آمد + وجَمَّ الْبِئْرُ) باز آمد آب چاه بعد کشیدن + وجمّ الْأَمْرُ) نزدیک شد کار وکذلک جم قدوم فلان ای وناوحان وجَمَّ الْفَرَسُ جَمًّا وَجِمَامًا) بالفتح کشنی گمرویس را هم آمد آب منی او + وجَمَّ الْفَرَسُ جَمًّا وَجِمَامًا) سواری کرده نشد پس آسوده گردید اسپ + فَرَسٌ جَامٌّ) نعت استدان + وجَمَّ الْعَظْمُ بسیار گوشت شد استخوان + وجَمَّ الْمَاءَ) گذاشت آب را تا جمع شود وجَمَّ الْفَرَسُ) سواری کرده نشد پس آسوده گردید اسپ + ونیز اِجْمَامٌ) آسایش دادن ستور را لازم متعدد یقال اَجْمِمْ نفسک یوما او یومین + واَجَمَّ الْمَاءَ) گذاشت آب را تا گرد آید + واَجَمَّ الْأَمْرُ) نزدیک شد کار ویقال اجم الفراق اذا حان + واَجَمَّ الْمَلُوكَ) پیمود پیمانه سر برآورده بعد پرے مُجَمَّمَةٌ) کمحدثة زنی که موهاے سرخود را سال نخند مانند سردان مُجَمَّمٌ) کمعظم آنکه موی سرش انبوه باشد

جَثَمَ النَّبْتُ) انبوه گردید گیاه وجَثَمَ الْمَلُوكَ) پیمود پیمانه سر بر

آورده بعد پری

تَجَثَّمَ النَّبْتُ) انبوه گردید گیاه ونیز تَجَثَّمَ) متعه زن طلاق یافته اِسْتَجْثَمَتِ الْأَرْضُ) باگیاه شد زمین

وَاسْتَجَمَّ مَاءُ الْبِئْرِ) بسیار شد آب چاه و گرد آمد + ونیز اِسْتِجْمَامٌ) ماندگی افگندن و یراب شدن چاه ویقال انی لَأَسْتَجِمُّ قَلْبِي بِشَيْءٍ مِنَ اللَّهْوِ لَا أَقْوَى بِهِ عَلَى الْحَقِّ

جَثْجَمَةٌ) سخن ناپیدا گفتن و پنهان داشتن چیزے در دل و هلاک گردانیدن

تَجَثْجُمٌ) سخن ناپیدا گفتن

ج م ن

جُمْنٌ) بضمتین و بالضم کوهی است در شق یمانه

جُمَانٌ) کغراب مروارید و غوره نقره مُلمع کرده شده بنقره و نام شتر زریت و نام کوهی + واَحْمَدُ بْنُ مُحَمَّدٍ بْنِ جُمَانٍ) محدث است

جُمَانَةُ) نام زنی و رگینانی است و نام اسپ طفیل بن مالک

جُمَيْنٌ) کقبیط نام ابو الحارث مدینی اسپ قال مجد الدین ضبطه الْمُحَدِّثُونَ بِالنُّونِ وَالصَّوَابُ بِالرَّاءِ الْمُعْجَمَةِ اَنْشَدَ ابو بکر بن مقسم اِنَّ ابا الحارث جُمَيْزَا + قَدْ اُوتِيَ الْحِكْمَةَ وَالْمَيْزَا

ج م ه ر

جَمْهَرَةٌ) ریک توده ومنه کتاب الجمهرة لابن دُرَيْد

جُمْهُورٌ) بالضم ریک توده بلند وهمه مردم ومعظم هر چیز جَمَاهِيرُ جمع + ونام حرّه بنی سُعْد و بن نجیب از خاندان بزرگ

جُمْهُورِيٌّ) منسوب باشرابی است سکر پا نبیذ انگور که سه سال بروے گذشته باشد

نَاقَةٌ مُجَمْهَرَةٌ) استوار خلقت

جَمْهَرَهُ) گرد آورد او را + ونیز جَمْهَرَةٌ) توده توده کردن و بلند کردن وفی حدیث موسی بن طلحة انه شَهِدَ دَفْنَ رَجُلٍ فَقَالَ جَمْهِرُوا قَبْرَهُ ای اجمعوا عليه التراب ولا تطينوه وخبر

داون از چیزے بیک طرف و نهان داشتن مقصود ازان خبر یقال جَمْهَرَ

عَلَيْهِ الْخَبَرَ

تَجَمْهَرَ عَلَيْنَا) راز دستی نمود برما

ج م ه ن

جُمْهَانٌ) کشمان محدثی است از تابعیان

ج م ی

جَمَاءُ وَجَمَاءَةٌ) بالفتح والمد فيهما شخص هر چیز وجم آن

جَمِيٌّ) تصور او نیم نوعی از آماس پستان و سنگ برآمده و بلند بر روی زمین ومقدار چیزے دشت هر چیز وجنبش جنین وغیره ونوعی از آماس بدن

تَجَمَّى الْقَوْمُ) مجتمع شدند باهم

باب الجيم فصل النون

رَجُلٌ اَجْنَأُ) مردکوز پشت

رَجُلٌ اَجْنَاءُ) مردکوز پشت

جَنْآءُ) کصحراء گوسپندی که سر دن آن پس رفته باشد

جَنِئَ) کوز پشت گردید

جَنَأَ عَلَيْهِ جُنُوءًا وَجَنَأً) بر روی افتاد

مُجْنَأٌ) بالضم سپر بدان جهت که خمیده و پشت است

ج ا

مُجْنَاةٌ) کوکور

اَجْنَا عَلَيْهِ) بر روی افتاد

(جَانَا عَلَيْهِ) بر روی افتاد

(تَجَانَا عَلَيْهِ) بمعنی جانا علیه است

ج ن ب

(جَنْب) بالفتح پهلو یقال قعدت الی جَنْبِ فُلَانٍ جُنُوْبٌ وَاَجْنَاب و جَنَائِب جمع + وکرانه و معظم چیزے واکثر آن و نام پدر قبیله است یمن بالقب قبیله است نه نام پدر آن و نام محدثی است کوفی + وذات الجَنْب نوعی از بیمارے پهلو + وذو الجَنْب تبلا بازار ذات الجنب + وجَارُ الْجَنْب) همسایه هم پهلو + و الصَّاحِبُ بِالْجَنْبِ) رفیق سفر واتق الله فی جَنْبِهِ ولا تقدح فِی سَاقِهِ) ای لا تقتله ولا تفتنه وقد فسروا الجنب بالوقیعة والشتم (جَنِبَة) بیگانگی وغریبی وکرانه یقال نزل فلان جَنْبَةً ای ناحیة وگوشه نشینی واجتناب از مردم یقال رجل ذُو جَنْبَةٍ ای ذو اعتزال عن الناس و پوست پهلوی شتر یقال اعطنی جَنْبَةً اتخذ منها عُلْبَة (هر درخت که آخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد یا هر

رستنی که فوق ترة و کم از شجر است یقال مُطِرْنَا مطرا اکثرت منه الجَنْبَةُ + وجَنْبَا الْاَنْفِ) ویحرک دو پهلوے بینی + وجَنْبَة بن طارق) نام مؤذن سَجَاح متنبئه است + وعَبْدُ الْوَهَّاب بن جَنْبَة) استاد مبرد نحوی است

(جَنَب) بالتحریک کوتاه

(جَنَبَة) محرکة پهلو وکرانه یقال فلان لا یطور بِجَنَبَتِنَا

(جُنَبَة) کهنهٔ آنچه ازان پرهیز کنند

(جُنُب) بضمتین بیگانه وغریب ونافرمان اَجْنَاب جمع + وآنکه بروے غسل واجب شده باشد بسبب جماع وخروج منی یستوی فیه الواحد والجمع والمونث وربما قالوا اجنبان واَجْنَاب و جُنُبُون لا جُنُبَةٌ + والْجَارُ الْجُنُبُ همسایه از غیر قوم

(رَجُلٌ جَنِيبٌ) کتف مردی که از رزم یک طرف رود از ترس مهمانان

(جَانِب) کصاحب پهلو جَوَانِب جمع وکرانه وبیگانه وغریب ونافرمان

(جُنَاب) بالضم جمع + ومحقره اجتناب کرده شده واسپ کشاده پا وسوی و جَانِبَا الْاَنْفِ) دو پهلوے بینی

(جَنَاب) درگاه اَجْنِبَة جمع یقال اَخْصَبَ جَنَابُ الْقَوْمِ وهو خَصِيبُ الْجَنَاب وجدیب الجَنَاب + وپالان و کرانه وکوهی است واز اعلام ست و موضعی است وابو جَنَاب التَّمِيمِيّ القصاب وابن ابی حَيَّة وجَنَاب بن الخَشْخَاس ونِسْطَاس ومَرْثَد وابراهیم مُحَدِّثُونَ وجَنَاب بن مُسْعُودٍ وجَنَاب بن عُمَرٍ وشاعران

(مُحَمَّد جَنَابِيّ بن علی بن عِمْرَان) محدث است

(جَنَابَة) کسحابة ناقهٔ که بادراهم بکسی دهند تا برآن غله آرد وبیگانگی وغریبی + وجَنَابَا الْاَنْفِ) دو پهلوی بینی

(جِنَاب) بالکسر داغ که بر پهلوی شتر نهند + وفَرَسُ طَوْعِ الْجِنَاب) اسپ رام

(جُنَاب) بالضم بیماری ذات الجنب

(اَبُو جَنَّاب جَوْنِی) کشداد عم براء بن عازب است

(جَنَّابَة) شهرست محاذی خارک ازان شهر است کروه قرامطه وعلے

(جَنَّابِی بن عبد الواحد

(جُنَّاب) کرمان رفیق هم پهلو در رفتن

(جُنَّب) کقبر ناحیه است ببصره

(جَنُوب) کصبور باد وست راست و مهب آن از مطلع سهیل تا مطلع ثریا است جَنَائِب جمع + ونام زنی

(جَنِيب) کامیر اسپ کتل جنائب وجَنَب محرکة جمع + وفرمانبردار وغریب ودور ولبعید ونوعی از خرمائے جید ست + ورَجُلٌ جَنِيبٌ) مرد دردمند پهلو کانه یمشی فی جانب مُتَعَقِّبًا

(جَنِيبَة) صوف شتر شش ساله وناقه که بدراهم بکسی دهند تا برآن غله آرد + وجَنِيبَتَا الْبَعِير) باری که بر دو پهلوی شتر باشد

(جُنَيْب) کز بیر ابو جمعه انصارے یا آن جُبَيْب بای موحده است بجای نون

(اَجْنَب) کاحمد بیگانه وغریب و نافرمان اَجْنَبِيّ بتشدید الیاء کذلک

(جُنْبَاء) موضعیست بلاد تمیم

(جَنَبَاء) بالفتح ممدود انوعی از بازی کودکان است وآنرا جُنَابَى کسمانی نیز گویند

(مِجْنَب) کمنبر پرده و دروازه مانندی باشد که بالای آن برآمده عسل از زنبور خانه چیننده و کرانهٔ زمین عجم که بزمین عرب پیوندد و سپر و تضم سمید و پارو و آن بیلی باشد از چوب مانند شانه بی دندان که بدان کل بر کنارهای حوض راه گشت و مانند آن بردارند و کمنبر و مقعد چیزی بسیار یقال ان عندنا لخیرا مجنبا و لشرا مجنبا ای کثیرا (مَجْنُوب) آنکه بیماری ذات الجنب دارد و مبتلا به بیماری پهلو و آنکه در باد جنوب در آمده باشد و اسپ کتل + سحابة مجنوبة) ابر یکه باد جنوب در آن وزد

(ن) جَنَبَ الفَرَسُ جَنَبًا محرکة و مَجْنَبًا) کشید اسپ را به پالهنگ و کذلک جَنَبْتُ الاسیر جَنْبًا بالتحریک اذا قدته الی جنبک + و نیز جَنَبَ شیدن اسپی را بسوی اسپ خود وقت گرو بستن که اگر اسپ او سستی کند بران سوار گردد + وجَنَبَهُ) دفع کرد او را از چیزی و شکست پهلوی او را و دور گردانید وی را + و جَنِبَ جَنَبًا) آزرده مند شد و بغربی فرود آمد + وجَنَبَهُ إِيَّاهُ) دور کرد او را از آن و جَنَبَ الرِّيحُ جُنُوبًا) از دست راست وزید باد + وجُنِبَ القَوْمُ) مجهولا باد جنوب وزید بر قوم و هلاک کرد + وجُنِبَ) درد مند پهلو شد یا مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید

(س) جَنَبَ البَعِيرُ جَنَبًا) بالتحریک لنگید شتر از پهلو + و نیز جَنَبَ) به پهلو خسپیدن شش شتر از غایت تشنگی و فرود آمدن ساعی در جائی دور و دامر کرد که خداوندان ماشیه کشیده بیارند ماشیه خود را در جائیکه فرود آمده است یا آنکه خداوند ماشیه دور رود از جائے خود و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او رود

(ن س) جَنَبَ إِلَيْهِ) بقرار گردید (ن س) جَنَبَ جَنَابَةً) جُنُب گردید + و نیز جَنَبَ) دوری اِجْتَنِبْهُ إِيَّاهُ) دور داشت آنرا از آن و اجْنَبْ) جنب گردید و کذلک اُجْنِبَ مجهولا + و اجْنَبَ القَوْمُ) در باد جنوب در آمدند

(مُجَنَّب) کمعظم اسپ کتل مُجَنَّبَة) هر اول لشکر مُجَنِّبَا الجَيْشِ) بکسر النون میمنه و میسره لشکر

جَنَّبَهُ تَجْنِيبًا) دور شد از وی + وجَنَّبَهُ إِيَّاهُ) دور داشت او را از آن یتعدی و لا یتعدی + و نیز تَجَنَّبَ) کوزی ساقهای اسپ آزاد دست دارند و دور داشتن گوسپندان و شتران را از محل و بی شیر شدن قوم یقال تَجَنَّبَ القوم اذا انقطعت البانهم

تَجَنَّبَهُ) دور شد از وی + و نیز تَجَنَّبَ) جنب گردیدن اِجْتَنَبَهُ) دور شد از وی + و نیز اِجْتِنَاب) گوشه گرفتن و پرهیز کردن و جُنُب شدن

جَانَبَهُ مُجَانَبَةً وجِنَابًا) هم پهلوی وی گشت و دور شد از وی از لغات اضداد است + ولج فی جناب قبیح) ستیزه کرد در مجانبت اهل خود

تَجَانَبَهُ) دور شد از وی اِسْتَجْنَبَ) انزال منی کرد

(ن ب ث) جُنْبُثَة) بضم جیم و فتح باء زشت یا زن سیاه

(ن ب ث ق) جُنْبُثَقَة) بالضم و فتح از بن

(ن ب خ) جُنْبُخ) بضمتین سطبر و دراز و بلند از هر چیزی و پیش بزرگ

جُنْبُخَة) یکی

(ن ب د) جُنْبُد) بالضم شکوفهٔ انار و غنچهٔ ناشگفته از هر درخت و کنبذ و مذکور است در ج ب ذ

(ن ب ر) جَنْبَر) کجعفر شتر نر سطبر و کوتاه و چوزهٔ شوات و نام اسپ جعدة بن مرداس

جِنْبَار) بالکسر چوزهٔ شوات

جِنَّبَار) کسمار نام مردی و چوزه شوات + و شبیل بن الجنبار شاعر است

(ن ب ق) جُنْبُقَة) کقنفذة زن بدخو

(ن ب ل) جُنْبُل) بضمتین قدح چوبین و نام جدّ ابی عبد الله محمد بن عصمت قتبی محدث

(ن ث) جِنْث) بالکسر اصل هر چیزی یقال هو من جِنْثِك و جنسك ای من اصلك

۳۰۶ (جُنثی) بالضم شیر و زره کرده آهنگر و آهن سیکو و مُکسر (تَجَنَّثَ) نسبت داد خود را بسوی غیر اصل خود + (تَجَنَّثَ عَلَیْهِ) مهربان شد رود و دست داشت و بخود نهان ساخت آن را + (تَجَنَّثَ الطَّائِرُ) در واکرد بازوی خود را و نشست

ج ن ث ر

(جَنثَر) بفتحتین و قفذ شتر نر کلان توبه جَنَاثِر جمع

(جُنثُورَة) بالضم توده خاک

ج ن ث ل

(جَنْثَل) کجعفر نام مردی

ج ن ج ل

(جُنْجُل) کعنفد تره است مانند کاز + (وَنَحْنُ عَلَى جَنَاحِ السَّفَرِ) یعنی آماده سفر

ج ن ح

(جَنَح) بالکسر جانب و پناه و حمایت و کرانه و بهره از شب و بضم و نام مردی (جَنَاح) کسحاب بال و دست (أَجْنِحَة) (وَالجُنُح) جمع + و بازو و بغل و جانب و ذات چیزی و نوعی از نظم مروارید و پهنا یا مروارید در رشته کشیده و پناه و حمایت و کرانه و کرده ای از هر چیز و بضم و آن گرده که بر دو سوی لشکر باشد برای

استظهار و رودن و دریچه و نام اسپ حوفزان حارث بن شریک و نام اسپ بنی سُلَیم و نام اسپ محمد بن مُسْلِمَة انصاری و نام اسپ عُقْبَة بن أبی مُعَیْط و نام مردی و کوسپند ماده سیاه + و (ذُو الجَنَاح) شمر بن لَهِیعَة حِمْیَری + (ذُو الجَنَاحَیْن) لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه قَاتَلَ یَوْمَ مُؤْتَة حتی قُطِعَتْ یَدَاهُ فَقُتِلَ فقال صلی الله علیه وسلم إِنَّ الله تعالی قد أبدله بیدیه جناحین یطیر بهما فی الجنة حیث یشاء + (وَكَبَا لِجَنَاحِ الطَّائِرِ) کژ ایستادن و طن خود را + (وَكَبَ لِجَنَاحِ النَّعَامَة) کوشش کردن در کار + (وَنَحْنُ عَلَى جَنَاحِ السَّفَرِ) یعنی آماده سفر

ج ن ح

(جَنَاح جَنَاح) کلمه است که بدان گوسپند را خوانند برای دوشیدن

(جُنَاح) کغراب گناه و میل

(جَنَّاح) کشداد خانه است بصره بنا کرده ابو مهدیه

(جَوَانِح) کشهاد استخوانهای پهلو نزدیک سینه و هی مَایَلِی الصَّدْر کالضُّلُوع هی مَایَلِی الظَّهْرَ جَانِحَة یکی

(ف ض ن) (جَنَحَ اللَّیْلُ جُنُوحًا) پیش آمد شب بتاریکی + (وَجَنَحَ مِیل کرد + (وَجَنَحَهُ) میل داد آنرا لازم متعد + (وَجَنَحَ الطَّائِرُ) نزدیک زمین شد مرغ برای نشستن و کذلک جَنَحَتِ الشَّمْسُ لِلْمَغِیب + (وَجَنَحَ فُلَانٌ) زد بر بازوی او و فی الحدیث إِنِّی لَأَجْنَحُ أَنْ أَكُلَ منه ای أَرَى الأَكْلَ منه

(جَنَاحًا وجُنُحَ البَعِیرُ) مجهول لاشکست جوانح شتر از گرانی بار

(أَجْنَحَ) میل کرد + (وَأَجْنَحَهُ) میل داد او را تعدی و لا

(جَنَّحَهُ تَجْنِیحًا) میل داد آنرا

(وَنِیز تَجْنِیح) اعتماد کردن بر دو کف دست و استاده و کشاده داشتن هر دو بازو را در سجده

(تَجَنَّحَ) اعتماد کردن بر دو کف دست و سجده و کشاده داشتن هر دو بازو را

(اجْتَنَحَ) میل کرد + (وَنِیز اجْتِنَاح) بمعنی تجنّح است و تیز رفتن ناقه یا افتادن پاهای وی زیر دستها بجهت تیز روی و اعتماد نمودن اسپ در دویدن بر یک جانب

(اسْتَجْنَحَ اللَّیْلُ) درآمد شب

ج ن ح ب

(جُحَاب) بالکسر کوتاه کردانیدن

ج ن د

(جُنْد) بالفتح شهریست بر دریای سیحون

(جُنْد) بالضم لشکر و حشم و یاری گران و شهر و هر نوع از انواع مخلوقات جُنُود وأَجْنَاد جمع + وفی المثل إِنَّ لِلّٰهِ جُنُودًا مِنَ العَسَلِ قالَهُ مُعَاوِیَة لَمَّا سَمِعَ أَنَّ الأَشْتَرَ یَسْقِی عَسَلًا فِیهِ سُمٌّ یُضْرَبُ عِنْدَ السَّمَاءِ تَمَّ بِمَا یُصِیبُ العَدُوَّ

(خَلَّاد بن جُنْدَة) بالضم محدث است

(جُنْدِیّ) منسوب بمرد لشکری

(جَنَد) محرکه زمین درشت و سنگ ریزها شبه بگل و شهریست بیمن آباد کرده جَنَد بن شَهْرَان که بطنی است از معافر + (وَعَلِی بن جَنَد) محدث است

(هَیْثَم بن جَنَّاد) کشداد محدث است

(جُنَید) کزبیر لقب سلطان صوفیه ابو القاسم سَعِید بن عُبَید + (وجُنَید بن عبد الرحمن) برادرش حُمَید صحابیانند

(جُنَادَة) کثمامة قبیله است بیمن و نام چند صحابیان است

(اَجنادَین) بفتح الدال موضعی است بشام و دران موضع در خلافت عمر رض میان مسلمانان و کفار روم جنگ عظیم واقع شد

(جَجَنِیدُ) لشکر گرد کردن و فی الحدیث الاَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ

ج ن د ب

(جُندَب) بالضم نوعی از ملخ و نام مردی + وام جُندَب) بلا و غدر و ستم ویقال وقعوا فی ام جُندَب ای ظُلموا

ج ن د ح

(جَنادِح بن مَیمُون) بالفتح صحابی است در فتح مصر حاضر بود

ج ن د خ

(جُندُخ) کقنفذ ملخ بزرگ

ج ن د ر

(جَندَرَ الکتابَ) روشن کرد نوشته محو شده را + وجَندَرَ الثوبَ) تازه کرد نگار جامه را بعد از انکه محو شده +

ابو قِرصافة جُندَرة بن خَیشَنَة) بالفتح صحابی است

ج ن د ب د

(جُندَبُسابُور) بالضم و فتح الدال شهریست قریب تستر و دران قبر بادشاه یعقوب صفّار است و موضعی است

ج ن د ع

(جُندُعَة) کقنفذة حباب که بالای آب از باران نمودار شود و جَنادِع جمع + و جانور خزنده موذی یا هر جانوریکه ازان گزند و زحمت رسد

(جَنادِع) بالفتح حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن بلا یا و آفات و سخن سخت و درشت ویقال اِجتَنادَعَ کل شیءٍ اَوائِلُه یقال جاءَت جَنادِعُ الشرِّ + وذات الجَنادِع) بلا و سختی

ج ن د ف

(جُنادِف) بالضم سطبر کلفت از مردم و شتر ان آنکه در رفتن کتف بجنباند و کوتاه سطبر + وناقةٌ جُنادِفٌ و جُنادِفةٌ ایضاً فربه قوی کذلک امةٌ جُنادِفةٌ وزنان آزاد را بدان وصف نکنند

ج ن د ل

(جَندَل) کجعفر سنگ که برو داشتن توانند و تکسر الدال و نام مردی و معرفه نام جائی + ودَومَةُ الجَندَل) موضعی است

(جُندِل) کعلبط جای سنگ ناک + وارضٌ جُندِلَةٌ) وقد یفتح کذلک

ج ن د ل

(جُندُل) کعلابط قوی بزرگ

ج ن د

(جِنادَة) بالکسر دهی است میان استراباد و جرجان

(جَنُود) کتنور خرمنگاه کندم و مانند آن

ج ن ز

(جَنز) بالفتح خانهٔ کلین و کوچک

(جَنزَة) شهریست کلان از مضافات اَرّان و دهی است باصفهان من احدیهما ابو الفضل اسمعیل الجَنزَوی + ویَزید بن عمر بن جَنزَة) محدث است

(جِنازَة) بالکسر مرده و بفتح یا بالکسر مرده و بالفتح تخت که مرده را بر دوی بردارند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت مع مرده جَنائِز جمع + وهر چه بر مرده کران و دشوار آید و بیمار و خیک می + ودُرمَی فی جِنازَتِه یعنی مرد و کذلک طعن فی جِنازَتِه

(ض) جَنَزَه) پوشید آنرا و گرد آورد آنرا

(تَجنِیز) مرده را بر تخت نهادن

ج ن س

(جِنس) بالکسر گونه از هر چیزی از مردم و جز آن و هواعم من النوع فالاهل جِنس مِنَ البَهائِم اَجناس وجُنُوس جمع + هذا عن ائمة اللغة والمتکلمون یقولون علی العکس

(جَنَس) محرکة منجمد شدن آب و جز آن و الفعل من نصر

(جَنِیس) کامیر هم جنس

(جِنِیس) کسکیت نوعی از ماهی که رنگش میان سپیدی و زردی باشد

(جَنَّسَتِ الوَطبَةُ) رسیده گردید همه آن + ونایز تَجنِیس) جنس بجنس فراهم آوردن و با چیزی مانند شدن و در اصطلاح اهل بلاغت آوردن دو کلمه متفق اللفظ و مختلف المعنی

(مُجانِس) مانا بچیزی

(مُجانَسَة) با چیزی مانیدن و هم جنسی کردن

ج ن س ر

(جُناسِرِیَّة) بالضم نوعی از خرما بن است ببصره که پس تر از همه بار آرد

ج ن ش

(جَنش) بالفتح جای نزدیک و پیش صبح یا آخر سحر و سطبری و آرزو و ترس و کشیدن تمام آب چاه و پیش آمدن گروهی سوی گروهی و سطبر شدن و

ا ج

آرزومند کردیدن وترسیدن الفعل من نصر

(جَانِش) کصاحب جای نزدیک بئر (جَنِيشَةٌ) کفرحة چاهی که در آن سنگریزها باشد

(ض جَنَشَ المكانُ) قحط ناک شد + وجَنِشَتْ نَفْسُهُ لِلْمَوْتِ) شورید دل وی برای مردن

ج ن ص

(جَنِيص) کامیر مرده

(اِجْنِيص) بالکسر برجا مانده از کاله وکنکاج که امید خیر وشر ازوی نباشد

وترسنده باز ایستنده از کارها

ا ج

(جَنَّصَ تَجْنِيصًا) مرد وگریخت از بیم + وجَنَّصَ البَصَرَ) تیز نگریست یا کشاد چشم از بیم + وجنص لسلحه) ریخ زد

ج ن ع

(جَنَع) محرکة کیاه ریزه (جَنِيع کامیر مثله) او الجَنِيعُ حَبُّ الصَّفْرِ يكوى على شَجَرَةٍ مثل الحَنْبَلَةِ السَّوْدَاءِ

ج ن ع دل

(جَنْعَدَل) کسفرجل وقذعمل مرد سطبر درشت وقوی

ج ن ع ظ

(جَنْغَظ) کزبرج پیر آزمند وناکس داشت خوی وکول

(جُنْغُوظ) کقندیل مرد کوتاه پاو بسیار خوار

(جُنْغَاظ) بالکسر کول وبدخوی که برطعام همه را ازهمن گیرد

(جُنْغَاظَة) بسیار خوار وبدخوی که برطعام از همه ناراض شود

ج ن ف

(اَجْنَفُ) کاحمد مائل ازحق وکوز پشت + وبنو الاجنف) قبیله ایست از یمن

(جَنَفٌ) بحرکتین وید آبی است مرنی فزاره راو در آن سه لغت دیگر آمده

(جُنَفٌ کار بی اوید وجُنَفَاءُ کحمراء جُنَافِيٌّ) بالضم متکبر مائل ازحق

(خَصْمٌ مُجْنِفٌ) کمنبر مائل ازحق

(س جَنِفَ فی وَصِيَّتِهِ جَنَفًا محرکة وجُنُوفًا) بالضم میل کرد ازحق در وصیت + جانف وجنف) کگنف نعت است ازان

(س ض) جَنِفَ عن طَرِيقِهِ جَنَفًا وجُنُوفًا) میل کرد ازراه + ونیز جَنَفَ) درآمدگی یک جانب اعلای سینه وپستی آن

ج ن ق

(اَجْنَقَ) میل کرد ازحق + واجنف فی وَصِيَّتِهِ) میل کرد ازحق در وصیت او اجنف مُخَصَّصٌ بالوصية وجَنِفَ فی مطلق المَيْل + مُجْنِفٌ نعت است ازان + واجنف فلانًا) یافت او را مایل ازحق

(لَجَّ فی جَانِفٍ قَبِيحٍ) تیزه کرد در مجانبت اهل خود

(تَجَانَفَ) میل کرد منه قوله تعالى غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِاثْمٍ

ج ن ف د

(جُنْفُود) کعصفور قبر کهنه جَنَافِيد جمع

ج ن ف ل ق

(جَنْفَلِيق) کحندریس زن عظیمه وفربه

ج ن ق

(جُنْقَان) کعثمان موضعیست بخوارزم وناحیه است بفارس

(اَجْنِقَان) بالفتح وکسر نون اول وی است بسر خس

(مِجْنَقِيق) ویکسر المیم فلاخن مانندی است بزرک که بر سر چوبی تعبیه کنند وسنگ ران کرده بطرف دشمن اندازند معرب من چه نیک مونث

است وقد تذکر مِجْنُوق مثلها و مُجَنِّيق مصغران مَجْنِيقَات و مجانق ومَجَانِيق جمع + وابو محمد عبد الله بن محمد مَجْنِيقِيٌّ فقیه منسوب است بان

(ض جَنَقُوا) سنک انداختند

منجنیق + جانق) نعت است ازان

(جَنَّقُوا تَجْنِيقًا) بمعنی جَنَقُوا است

(مَجْنَقُوا) سنک انداختند به منجنیق وهذا عند من جعل المیم اصلیة

ج ن ك

(جَنْك) بالفتح نام مردی

ج ن م

(جَنْمَةُ الشَّيْءِ) بالفتح ویحرک جمله چیزی وجماعت آن يقال اخذه بِجَنْمَتِهِ ای کُلِّهِ

ج ن ن

(جَنَن) محرکة قبر ومرده وکفن

اَجْنَان جمع

(جِنّ) بالکسر پری ضد انس منسوب بایکی وفرشتگان واول مرچیزی يقال كان ذلك فی جِنِّ شَبَابِهِ ويقال افعل الامر بِجِنِّهِ ای بجده ثانیه وشکوفه

(جِنُّ اللَّيْلِ) تاریکی شب و کیاه

* جِنُّ النَّاسِ) جماعت مردم * و
یت جِنّ) دهی است در دامن کوه
ثَلْج جِنَانِی منسوب است بآن برغیر
قیاس ویقال لاجِنّ ای لاخفاء
(جِنَّة) فرشتگان وگروهی از پریان و
دیوانگی قال الله تعالی ام بِهِ جِنَّةٌ
(جِنِّی) نسبت است بسوی جِنّ
یا جِنَّه * وعبد السلام جنی بن
عمرو وابو یوسف جِنّی) از رواة اند
(جَنَّة) بهشت وبستان جِنان و
جِنَّات جمع * وبوجَنَّة اَسَدِی)
شاعر وبرادر ما در ذوالرمّه است
(جُنَّة) بالضم سپر وپرده ونوعی از
برقع زنان که بدان سروری وسینه
وپشت سوای کمر پوشیده شود جُنن
کصرد وجمع
(جُنُون) بضمتین دیوانگی اَصْلُه
الْجُنُون حُذِفَ مِنْهُ الْوَاوُ
(جَنان) کسحاب جامه یقال اعلی
جنان الاماتری ای ثوب یُوَارِینی
وشب وبیم آن چیز که بنظر نمی آید وهو
فی قول لیلی الاخیلیة * بحالٍ اذا قیل
اطعنوا قد اُتِیتُمُ * اَقَامُوا علی هول
الجنان المُتَوَهَّم * وکوهی است وحریم
وقلب یا موضع فزع از قلب وروح
(اَجْنَان جمع * وجَنَان اللَّیْل)
تاریکی شب یا اندک تاریکی که در
اول شب باشد * وجَنَان النَّاس)
جماعت مرد
(جان) اسم جمع جن است ونوعی
از مار سپید هی اَکْحَلُ الْعَیْنَیْنِ لَا تُؤذِی
کَثِیرًا فِی الدَّارِ جِنَّان بالکسر جمع
(جِنَّان) ککتاب نام دختری بان
تشبیب کرده ابو نواس حکمی وموضعی
است برقه * وباب الجِنان)
محله است بحلب * وعمرو بن
خلف بن جِنان) مقری محدث
است * ومحمد جنانی بن
احمد سمسار * ونوح جِنَانِی
بن محمد) محدثان اند
(جُنُون) بضمتین دیوانگی * و
جُنُون اللَّیْل) تاریکی شب یا اندک
تاریکی سر شب
(عبد الله بن محمد بن جَنَّان)
کشاد محدث است * وابو الولید
بن جَنَّان) ادیب وصوفی بوده
(جُنَان) بالضم سپر جُنَانَة مِثْله
(جُنُون مَوْصلی) کصبور معرفة
از غسان بن ربیع روایت کند
(جُنُونَة) کتنورة معرفة لقب یوسف

کنانی محدث بن یعقوب
(جَنِین) کامیر بچه در شکم اجنة و
اَجْنُن) جمع * ومرده در گور وهر
چیز پوشیده
(جَنِینَة) کسفینة نوعی از چادر
ابریشمی است
(جُنَیْنَة) کجهینة موضعی است
بعقیق مدینه ومرغزاری است بنجد
میان ضَرِیَّه وحزن بنی یربوع موضعی
است میان وادی القری وتبوک
(جُنَیْنَات) موضعی است ببغداد
(اَجِنَّك کَذَا) مخفف من اَجْل اَنَّك
است فحذفوا اللام والالف لاختصار
نقلوا کسرة اللام الی الجیم
(مِجَنّ) بالکسر جمیل وسپر مِجَنَّة
کذلك مِجَانّ جمع * وقَلْب مِجَنّه)
بی حیا وخودرای گردید وکردآنچه
خواست وقَلَبَ لَهُ ظَهْرَ الْمِجَنّ)
یعنی گذاشت دوستی ورعایت اورا
تضرب مَثَلًا لمن کان لصیقا علی
مودة اورعایة ثم حال عن ذلك *
وذوالمِجَنَّیْن) لقب عتیبه هذا
که دوسپر بستی
(مَجَنَّة) زمین پری ناک وموضعی است
نزدیک مکه وقد تکسر میمها وما

دیوانگی وجای نهان شدن
(مَنْجُنُون) بالفتح دولاب مَنْجَنِین
مثلها مونث است
(نَخْلَة مَجْنُونَة) خرما بن دراز
(جَنَاجِن) استخوانهای سینه واحدها
جِنْجِنٌ وجِنْجِنَةٌ بکسرهما ویفتحان
(جُنْجُون) بالضم معرفة دولاب
(ن) جَنَّهُ اللَّیْلُ عَلَیْهِ جَنًّا وجُنُونًا
پوشید آن را شب * وجَنَّ الْمَیِّتَ)
دفن کرد مرده را * وجَنَّ عَنْك)
مهملا پوشیده ونهان شد از تو * و
جُنَّ جَنًّا وجُنُونًا) دیوانه گردید *
وجُنَّتِ الْأَرْضُ جُنُونًا) شکوفه آورد
گیاه زمین * وکذلك جن النبت *
وجُنَّ الذُّبَابُ) بسیار آواز گردید
(ض) جَنَّ فِی الرَّحِمِ جَنًّا)
پوشیده گردید در رحم زنان
(اَجَنَّهُ اللَّیْلُ) پوشید آن را شب *
واَجَنَّ الْمَیِّتَ) در کفن پیچید مرده
را ودفن کرد * واَجَنَّ عَنْهُ
پوشیده ونهان شد * واَجَنَّتْهُ
الْحَامِلُ) کودک افگند زن حامل * و
اَجَنَّهُ اللهُ) دیوانه گردانید اورا لفو
مجنون ولا تقل مُجَنٌّ * وما اَجَنَّهُ فی
المجنون شاذ لا یقاس علیه لانه

لایقال فی المضروب ما اضربه * ونیز
(اِجْنان) پنهان داشتن چیزی را در دل
(اِجْتِنان) پوشیده شدن
(تَجْنِین) دیوانه کردن
(ارضٌ مُتَجَنِّنَةٌ) مبنیا للفاعل من بسیار گیاه ناک
(تَجَنَّنَ عَلَیْهِ) خود را دیوانه وانمود
(تَجَنَّنَتِ الْاَرْضُ) شکوفه آورد گیاه زمین * (تَجَنَّنَ) دیوانه گردید
(تَجَانَّ) دیوانه گردید * (تَجَانَّ عَلَیْهِ) بالادغام وفکه خود را دیوانه وانمود
(اِسْتَجَنَّ) پوشیده گردید * واستجن مجهولا دیوانه گردید * ونیز
(اِسْتِجْنَان) طلب طرب نمودن

ج ن ه

(جَنِهَ) کعرِفَ شاخ بارک درختی
قال فی کفه جَنِهَ ریحه عبق
ویروی فی کفه جنین ریحه عبق
(طَبَقٌ مُجَنَّةٌ) کمعظم ساخته شده از بید و فی مانند آن

ج ن و

(جَنَا) کعصا کوز پشتی
(رَجُلٌ اَجْنَی) مرد کوز پشت

لغتی است در مهموز
(جَنْوَاء) کوسپندی که سرون آن پس رفته باشد

ج ن ی

(جَنَی) کرمی میوه تازه وچیده
جَنَاة یکی وزرد وشبه سفید وخرمای تر وشهد اَجْنَاء جمع * وسمار وغ ومانند آن و فی المثل هذا جَنَای وخیارُه فیه اِذْ کلُّ جانٍ یدُه الی فیه یضرب لمن اثر صاحبه بخیر عند اصله ان جزیمة ارسل عمر ابن اخته مع جماعة یجنون له الکمأة وکانوا ما وجدوا من خیارها اکلوه واذا وجدها عمر وجعلها فی کمه حتی یاتی به خاله وقال المثل
(جَانٍ) گناه کار وچیننده میوه جُنَاة وجُنَاء واَجْنَاء جمع * واخیر نادر است وفی المثل اَجْنَاءُهَا اَبْنَاءُهَا ای الذین جَنَوْا علی هذه الدار بالهدم هُمُ الَّذِینَ بَنَوْهَا وقیل اصل المثل جُنَاتُهَا بُنَاتُهَا لِاَنَّ فَاعِلًا لا یجمع علی افعال وانما الاشهاد والاصحاب فانما هما جمع شهد وصحب الا ان یکون هذا من النوادر
(جَوَانِی) جوانب زنه ومعنی

(اَجْنَی) کغنی میوه تازه وچید
(جَنِینَة) کغنیة نوعی از چادر ابریشمی
واحمد بن عیسی بن جَنِینَة) محدث است
(تَجَنِّی) کتری شهری است
تُجَنِّی الْوَهْبَانِیَّة بالضم محدثه ومعمره بوده وقولهم لعقبة الطائف تجنی لحن وصوابه دجنی
(ض) جَنَی الذَّنْبَ عَلَیْهِ جِنَایَةً گناه وی کرد وگناه جست بروی *
وجَنَی الثَّمَرَةَ جَنْیًا) چید میوه را * وجَنَی الثَّمَرَةَ لَهُ و جناه الثمرة) میوه چیدن فرمود اورا
(اَجْنَی الشَّجَرُ) رسیده شد میوه آن
(واَجْنَتِ الْاَرْضُ) بسیار شد گیاه زمین وسمار وغ ومانند آن
(تَجَنَّی الثَّمَرَةَ) چید میوه * و
تَجَنَّی عَلَیْهِ) منسوب کرد اورا بگناهی که نکرده
(اِجْتَنَی الثَّمَرَةَ) چید میوه * و
اِجْتَنَیْنَا مَاءَ مَطَرٍ) وارد شدیم آب باران پس خوردیم آن را

باب الجیم فصل الواو

ج و ء

(جَاءَ) کمار نام مردی
(جُؤَءَة) بالضم اوکشنده دوده است بیمن

(ن) جاء یجوء) لغتی است در جار جاءَ یُجِیءُ

ج و ب

(جَوْب) بالفتح دلو بزرگ وشاما لکچه زنان وسپر وآتشدان اَجْوَاب جمع ونام مردی وموضعی ست
(جَوْبَة) بالفتح کوه درزمین وجای برابر درزمین سخت وکشادگی میان خانها یا فضای هموار درمیان دو زمین وکشادگی میان ابر ومیان کوه جُوَب کصرد جمع شاذ است
(جَابَة) پاسخ ومنه المثل اَسَاءَ سَمْعًا فَاسَاءَ جَابَةً * وجَابَتِ الْمَدَرَةُ) آهوی شاخ برآورده لغتی است در مهموز
(جَابَتَان) دو موضع ست
(جَابَان) معرفه دهی است بواسط و روستائی ست بیمن ونام مردی
(جَائِبُ الْعَیْنِ) شیر که اسد باشد
(جَوَائِب) خبرهای رسنده از دور جمع جائبة ست ویقال هل من جائبة خبرای طریقة خارقة
(جَوَّاب) کنداد لقب مالک بن کعب

زنام مردی * ورجل جواب لیل مردی که همه شب راه رود

(جیبة) بالکسر پاسخ یقال انه لحسن الجیبة

(جواب) پاسخ اجوبة جوبات جمع

(جوبان) بالضم دهی است بمرو معرب کربان

(اجوب) برنده وفی الحدیث ای اللیل اجوب دعوة ای اسرع اجابة انما من جبت الارض علی معنی امض دعوة وانفذ الی مکان الاجابة وهو القیاس ومن باب اعطی لفارهة وولاهم للمعروف وارسلنا الریاح لواقح

(نجوب) کتفو قبیله است از حمیر

(نجیب) نام دختر توبان بن سلیم * وتجیب بر کنده) بطنی است

(مجوب) کمنبر سیر و دوکارد کربیان گاو

(مجوبة) کمقولة پاسخ

(ن) جاب جوابا وتجوابا) مسافت برید * وجاب اللیل) قطعه سیرا وجاب القمیص) گریبان کرد براهن را * ونیز جوب) دریدن و بریدن منه قوله تعالی جابوا الصخر

یا لواد

(اجابه واجاب عن سؤاله) پاسخ داد او را * واجاب الله دعاءه) قبول کرد دعای او را * مجیب) نعت است ازان * ونیز اجاب واجابة) بالکسر فیهما پاسخ

(ارض مجوبة) کمعظمة زمینی که بران جابجا باران باریده باشد

(جوب القمیص) گریبان کرد پیراهن را وفی الحدیث وابو طلحة مجوب علی النبی صلی الله علیه وسلم بصحفة ای مترس علیه یقیه بها

(انجابت الناقة) گردن دراز کرد وقت دویدن * وانجابت انجابة) منکشف گردید ابر وکذلک انجابت الظلمة

(اجتاب القمیص) پیراهن پوشید مجتاب) نعت است ازان واجتاب البئر) کند چاه را * ونیز اجتیاب) دریدن ومسافت بریدن یقال اجتاب الفلاة

(مجاوبة) باهم سخن گفتن

(تجاوب) جواب گفتن بعض مر بعض را

(استجابه واستجاب له) جواب گفت وقبول کرد وکذلک انجوبة علی التصحیح

ج و ت

(جوات) کغراب اسم ست مجاوثة را

(اسحق بن ابراهیم بن جوتی) کطوبی محدث است

(جوت جوت) بالفتح مثلثة الآخر مبنیة کلمه است که بدان شتر را بسوی آب خوانند باز جر کنند

(جاوت الابل مجاوتة) بکلمه جوت جوت خواند شتران را وکذلک جایت الابل

ج و ث

(جوث) بالفتح قبه

(جوث) محرکة کلان شدن اعلای شکم وفرو هشته گردیدن اسفل آن و الفعل من سمع

(جوثه) بالضم موضعی است یا قبیله است

(جواثی) مذکور است در جوث

(اجوث) مردیکه شکمش کلان و فرو هشته باشد

(جوثاء) مونث اجوث جوث جمع وقبه

(جویث) کزبیر موضعی است ببغداد

ج و ج

(جویث) بکسر الواو والمشدده وفتح الجیم شهری است مصره ازان شهر است نضر بن بشر

ج و ج

(جاجة) مهره بی قیمت فرومایه

ج و ج

(جوح) بالفتح هندوانه

(جاح) پرده * وبخدالجاح) موضعی است بیمن

(جالحة) سختی که شتران را هلاک کند جوائح جمع وبلا

(اجوح) بالفتح فراخ از هر چیز جوج جمع

(مجوح) کمنبر ازیخ برکنده هر چیز وهلاک کننده آن

(ن) جاح) میل کرد از راه است * ونیز جوح وجیاحة) بالکسر هلاک کردن وازیخ برکندن یقال جاحتهم الجائحة

(اجاحه جاحة) هلاک کردان را و ازیخ برکند

(جوحت رجلی) پوسیدم پای را

(اجتیاح) هلاک کردانیدن ازیخ برکندن

ج و خ

(جُوخَة) بالضم کوه مغاک
(جوخان) بالفتح جای خرما خشک کردن
(جوخی) لشکری اسم ست برای داهان وهی ست از اعمال واسط ازان دیه ست ابوبکر محمد بن جعفر جوخانی بن عبد الله وموضعی ست نزدیک زبالہ ویمد
(ن) جاخ السَّیلُ الوادِیَ جَوْخًا) کند توجه کناره رود را
(جَوَّخَهُ) بر زمین انداخت او را ونیز
(تجویخ) کندن سیل کناره رود را
(تجوّخت البئر) ریخته شد کنارهای چاه ✽ (تجوّخت القرحة) گفید و جاری گردید ریم آن

ج و د

(جَوْد) بالفتح باران نیکو باران که فرق آن باران نیست جمع جائد است مثل صاحب وصحب ویقال هاجت لنا سماءُ جَوْدٌ ومُطِرْنا مَطَرَتَیْنِ جَوْدَیَیْنِ
(جَوْدة) بالفتح یک بار تشنه شد اسم للمرة وبسینکی
(جُوْد) بالضم کرسنگی قال مجد الدین غریبٌ لم یُسمع الا فی بیت الهذلی ✽ تُکادُ یَداهُ تَسْلَمانِ دَاءَهُ ✽ من الجُوْدِ لمّا استقبلته الشَّمائلُ ✽ وقلعه ست
(جَیْد) گردن پائی ست
(تجوُّدة) موضعی ست ببلاد تمیم
(تجاوید) بارانها واحدان نیامده
(اجیاد) بالفتح کوهی ست بمکه
(جَیِّد) کسید نیکو ضد ردی جیاد و جیادات وجیائد بهمزه برخلاف قیاس جمع
(مِجواد) بالکسر بسیار جید آرنده ✽ وشاعرٌ مِجوادٌ) اشعار نیکو گوینده ✽
(اجادة اجادة) جید گردانید را ✽ وکذلك اجوده علی التصحیح
(اجاد) نیک گفت وچیزی جید آورد ✽ واجاده دِرْهَمًا) بخشید او را درم ✽ واجود الفرس) علی التصحیح نیکو رو گردید اسپ ✽ و
(اجاد الرجل) خداوند اسپ نیکو رو گردید ✽ مُجِیْد) نعت ست ازان و کذلك اجود علی التصحیح واجاد بالولد) پسر جواد زاد ✽ واجاده النقد داد او را نقد سره ✽ واجیدت الارض مجهولًا بارید باران نیکو بر زمین
(جوّده تجویدًا) جید گردانید ازا ✽
(وجوّد الفرس) نیکو رو گردید اسپ
(تجوُّد) جید اختیار کردن
(مجاودة) با کسی نبرد کردن بجوان مردی
(تجاودوا القوم) بگریستند که کدام یک ازینها حجت نیکو دارد
(استجاده) نیکو یافت آن را وجید شمرد وجید خوست ازوی وجود ازان نزدیک هلاکت شد ✽ وانی لاجاءٌ الیك) ای اشتاق واساق
(حتفٌ مجیدٌ) مرگ حاضر ✽ و
(شاعرٌ مجیدٌ) اشعار نیکو گوینده
(اجاده اجادة) جید گردانید را ✽ وکذلك اجوده علی التصحیح
(اجاد) نیک گفت وچیزی جید آورد ✽ واجاده دِرْهَمًا) بخشید او را درم ✽ واجود الفرس) علی التصحیح نیکو رو گردید اسپ ✽ و
(اجاد الرجل) خداوند اسپ نیکو رو گردید ✽ مُجِیْد) نعت ست ازان و کذلك اجود علی التصحیح واجاد بالولد) پسر جواد زاد ✽ واجاده النقد داد او را نقد سره ✽ واجیدت الارض مجهولًا بارید باران نیکو بر زمین
(جوّده تجویدًا) جید گردانید ازا ✽
(وجوّد الفرس) نیکو رو گردید اسپ
(تجوُّد) جید اختیار کردن
(مجاودة) با کسی نبرد کردن بجوان مردی
(تجاودوا القوم) بگریستند که کدام یک ازینها حجت نیکو دارد
(استجاده) نیکو یافت آن را وجید شمرد وجید خوست ازوی وجود

(جُوْدة) نیکو روی اسپ ومعرفة وادی ست بیمن
(جواد) کسحاب سخی یستوی فیه المذکر والمونث اجواد واجاوید و جُوْدًا وجُوْدة کهمزة وجُوْد کقذل جمع وانما سُکِّنَتِ الواو فیه لالحاق الهاء فی علة ✽ وفرسٌ جوادٌ) اسپ نیکو رو کذلك فرسة جواد جیاد واجیاد و اجاوید جمع ✽ ویقال سرنا عقبة جوادًا ای بعیدة وعقبتین جوادین و عُقُبًا جیادًا
(جوجوادة) موضعی ست در بلاد طی
(جُواد) کغراب تشنگی با شدت تشنگی
(جُوْدی) بالضم وشد الیاء وتخفیف کوهی ست بجزیره استوت علیه سفینة نوح علیه السلام وکوهی ست باجاء وابو الجودی) تابعی ست اسم آن مشهور نیست ✽ وابو الجودی حارث بن عُمَیْر) استاد شعبه بن حجاج بوده
(جادی) منسوب بزعفران
(جُوْدیاء) بالضم کلیم نعت نبطی ست
(ابو جاد) اطل یقال قعوا فی ابی جادٍ

خوات ازوی * واستجادالفرس
اسب نیکو زود خوات

ج و ذ

(جُوذِی) بالضم کلیم
(جُوذیاء) بالضم والمد جامه ست
پشمین ملاحان را
(جَوذَنَة) بالفتح نام مولاة ابوطفیل
یا آن جونه ست
(جَوذَان) بالفتح یا ابن جوذان
صحابی ست

ج و ر

(جَوْر) بالفتح ستمکار و مائل از
راستی و راه
(جُور) بالضم شهری ست از نواحی
فیروزآباد یُنسَبُ اِلَیهِ الوَردُ جماعتی
از علماست و محله ست به نیشابور
ازان محله ست محمد اصفهانی احمد
بن ولید و قتادة کوه و تصرف * ومحمد
بن شجاع بن جُور * ومحمد
بن اسمعیل معروف بابن جُور
محدثان اند
(جائر) کصاحب ستمکار جورة و
جارة وجائِرُونَ) جمع
(جار) همسایه و زنهار داده از ظلم و
زنهار دهنده و زنهار خواهنده و شریک
در تجارت و شوهر و فرج زن و خانه ای
نزدیک بر و هم سوگند و یاری دهنده
جیران وجیرة واَجوار جمع * و
شهری ست بر ساحل دریا میان آن و
میان مدینه راه یک شبانروز ست و
ازان شهر ست عبدالله جاری صحابی
بن سوید یا آن حارثی ست و عبدالملک
جاری بن حسن و عمر جاری بن سعد
و عمر جاری بن راشد و یحیی جاری
بن محمد محدثان اند و دهی ست
باصفهان ازان ده ست عبدالجبار
جاری بن فضل و ذاکر جاری
بن محمد و دهی ست بحجر بن و کوهی
ست شرقی موصل
(جارة) زوجه و زن همسایه و
دبر و بناخ
(جُوَر) کزفر دهی ست باصفهان
(غَیثٌ جَوِرٌ) کخدب باران سخت
رعد * وبازِلٌ جَوِرٌ) سخت بانگ
(جَوَار) کسحاب آب بسیار و دور یک
وصحن گرداگرد سرای و پیرامن آن
وکشتیها لغتی ست در جَوارٍ وهذا
غَرِیبٌ * وشَعبُ الجَوار) نزدیک
مدینه ست
(جَوَار) کشداد کشاورز

(ان جَارَ عَلَیهِ فی الحُکمِ جَورًا)
بالفتح ستم کرد بروی در حکم * ونیز
(جَوَر) میل کردن از راستی وراه
یقال جَارَ عَنِ الطَّرِیقِ * وجَارَ)
زنهار خوست
(اَجَارَهُ) رهانید او را و نهار داد
واَجَارَهُ عَنِ الطَّرِیقِ) برگردانید
او را از راه * واَجَارَ المَتَاعَ) در ظرف کرد
متاع را * واَجَارَ الرَّجُلُ اِجَارَةً) بدرقه
گردید مرد را
(یَومٌ یَومُ الحفص المُجوَّر)
کمعظم مثل ست در شمامت بنکبت گویند
که رسیده باشد والاَصلُ اَنَّ رَجُلًا کَانَ
لَهُ عَمٌّ قَد کَبُرَ وَکَانَ ابن اخیه لَا یَزَالُ
یَدخُلُ بَیتَ عَمِّهِ وَیَطرَحُ مَتَاعَهُ
بَعضَهُ عَلَی بَعضٍ فَلَمَّا کَبُرَ اَدرَکَ بَنُو اَخٍ
فَکَانُوا یَفعَلُونَ بِهِ مِثلَ مَا فَعَلَ
بِعَمِّهِ فَقَالَ ذٰلِکَ ای هٰذَا بِهِمَا
فَعَلتُ اِنَّ لِعَمِّی
(جَوَّزَهُ) برزمین افکند او را بزدن و
نبت داد او را بجوز * وجَوَّزَ البُندُقَ)
برگردانید بنا را
(تَجَوَّزَ) افتاد و منهدم گردید و بر
پهلو خفت
(اِجتَوَرُوا) همسایگی کردند و اِنَّمَا

صحت الواو فی اِجتَوَرُوا لانه فی معنی
مالا بدان یخرج علی الاصل لسکون
ماقبله وهو تجاوَرُوا فبقی علی لوم
یکن معناهما واحدا لاعتلت
(مُجَاوِر)
(جَاوَرَهُ مُجَاوَرَةً وجِوَارًا) بالضم و
قد یکسر همسایگی کرد با او و در زنهار
وی شد * ونیز جِوَار) بالکسر زنهار
دادن کسی را و زنهار و امان * ونیز
مُجَاوَرَة) باعتکاف نشستن در مسجد
(تَجَاوَرُوا) همسایگی کردند در
زنهار یکدیگر درآمدند
(اِستَجَارَ) زنهار خوست

ج و ر ب

(جَورَب) بالفتح پاتابه جَوارِب
جمع جَوارَبَة شذ والهاء للعجمة علی
جَوَارِبی بن احمد و برادرزاده او
احمد بن محمد و محمد بن خلف
محدثانند
(جَورَبَهُ جَورَبَةً) پاتابه
پوشانید او را
(تَجَورَبَ) پاتابه پوشید

ج و ر ف

(جَورَف) کجوهر خروشتر مرغ نر
وسپ ناری تیزرو و سیل که همه

ج

چیز را برد

ج و رق

(جَورَق) شتر مرغ نر

ج و ز

(جَوْز) بالفتح میانه چیزی و معظم آن ✤ اجواز جمع ✤ و کوز معرب ست جوزة یکی جوزات جمع ✤ و حجاز و کوهها ست مر بنی صاهلة را و جبال الجوز از وادیهای تهامه ست ✤ و جوزبویه ✤ و جوز القیء) بار درختی ست مخصوص بلاد یمن و هند بهندی بن پهل گویند ✤ و جوز ماثل) آتوره

(جَوْزَة) گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند و یک بار آب دادن ستور و کشت را و یک شربت از آب نوعی از انکور

(جَوْزِی) ابراهیم بن موسی منسوب الی الجوز

(جُوْزَة) بالضم معرفة دهی ست بموصل

(جَائِز) کصاحب تشنه گذرنده بر قوم و بستان و شاتبر اجوز و اجوزة و جوزان و جیزان و جوائز جمع و رواو روان

(جَائِزَة) کصاحبة صله و عطیه جوائز جمع ✤ و ارمغان و تحفه و لطف و احسان و استاد و نگاه اب کش برجاه و شربتی از آب ✤ و جوائز الاشعار و الامثال ما جاز من بلد الی بلد

(جَوْزَاء) نام برجی و زنی و گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند ✤ و ابو الجوزاء) استاد حماد بن سلمه و مسلم بن حجاج ست ✤ و ابو الجوزاء اوس بن عبد الله) تابعی ست

(جِیز) بالکسر قبر و کرانه وادی

(جِیزَة) بالکسر ناحیه جیز و جیز جمع ✤ و کرانه وادی و زاد یک شبارروز که بمسافران دهند و دهی ست بمصر

(جَوَاز) کسحاب رواو تساهل و جک مسافران که از سلطان گیرند تا کسی در راه متعرض نشود و آب که مواشی و زراعت را دهند

(جَوَّاز) کشداد گوز فروش ✤ و محمد جَوَّاز بن منصور) محدث ست

(جُوَاز) کغراب تشنگی

(جَوْزَان) بالفتح دهی ست بیمن

(جَوْزَات) کرههامیان دو پوست درخت

(جُوَیْزَة) کجهینه محدث بوده و نام دختر سلمه

(جَوْزَدَان) بالضم دوده است باصفهان

(تِجْوَاز) بالکسر نوعی از چادر منقش

تَجَاوِیز) جمع

(مَجَاز) راه گذر و ضد حقیقت و موضعی ست نزدیک ینبع ✤ و ذو المَجَاز) بازاری بود در جاهلیت بر یک فرسخ از عرفه بناحیه گنبکب

(مَجَازَة) راه شوره زار و موضعی ست و هو اول رمل الدهناء و جای بسیار جوز

(ن) جَازَ المَوْضِعَ جَوْزًا و جُوُوزًا و جوازا بالفتح و مَجَازًا گذشت از جای و پس افکند آن را بر فتن ازوی و کذلك جاز بالموضع ✤ و نیز جَوَّزَ) رواشدن و آب دادن

(مُجِیز) ولی و وصی و مصلح امر یتیم و بنده ماذون در تجارب

(اَجَازَ لَهُ) روا داشت برای او ✤ و اَجَازَ عَلَی اِسْمِهِ) اجازت داد بر نام او ✤ و اَجَازَ رَأْیَهُ) روا داشت رای او را ✤ و اَجَازَ لَهُ البَیْعَ) نافذ گردانید بیع برای او ✤ و اَجَزْتُ عَلَی الجَرِیحِ) کشتم خسته را ✤ و نیز اِجَازَة) اختلاف حرکت حرفی که متصل حرف روی ست یا یک روی دال و دیگر روی طا آوردن و مصراع دیگر را بنظم تمام کردن و بریدن مسافت و پس افکندن جای را برفتن ازوی و گذرانیدن کسی را از جای یقال اَجَازَ المَوْضِعَ و اَجَازَ فُلَانًا مَوْضِعَ وصله و عطا دادن یُقَال اَجَازَهُ بِکَذَا او دستوری دادن و آب دادن ستور و کشت را

(حَسَن بن سَهْل بن مُجَوِّز) محدث ست زنده و معنی

(جَوَّزَ لَهُمْ اِبِلَهُمْ تَجْوِیزًا) کشیدن شتران رایکان یکان ✤ و جَوَّزَ رَأْیَهُ) رواداشت رای او را ✤ و جَوَّزَ اِبِلَهُ) آب داد شتران خود را ✤ و جَوَّزَ الأَمْرَ) روا دشت آن را و رواگردانید

(جَاوَزَ المَوْضِعَ جَوَازًا) گذشت از جای و پس افکند آن را بر فتن ازوی ✤ و جَاوَزَهُ) گذرانید او را از جائی و جَاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را

(تَجَاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را ✤ و تَجَاوَزَ عَنْهُ) چشم پوشید و اغماض کرد ✤ و تَجَاوَزَ فِیهِ) از حد گذشت دران

(تَجَوَّزَ فِی هَذَا) آسان فراگرفت آن را و چشم پوشی کرد ✤ و یَتَجَوَّزُ عَنْ

ذنبه) عفو کرد گناه او را * وتجوّز لله ذا هم) قبول کرد در مهار ا با آنکه مغشوش بودند * وتجوّز فی الصلوة سبک گزارد نماز را * وتجوّز فی الکلام) سخن بمجاز گفت (اجتاز) گذشت از جای و رفت و برید مسافت را و دوست داشت نجات را (مجتاز) نعت ست ازان (استجاز) اجازت خواست * ونیز (استجازه) صله طلبید ن و جواز خواستن و آن آبی باشد که مواشی و زراعت را دهند

ج و ز ق

(جوزق) بالفتح ناحیه ست به نیشا پور ازان ناحیه ست محمد بن عبد الله صاحب المتفق والمختلف و دهی است بهراة ازان ده ست اسحق محدث بن احمد * وجوزق القطن) معرب کوزعه غلاف پنبه که هنوز نرسیده ازان برنیاورده باشند (جوزقان) دهی ست بهمدان و دهی ست از اکراد

ج و ز ل

(جوزل) گوهر کبوتر بچه و جوان زنبور و ناقه افتاده از لاغری

ج و س ق

(جوزاهنج) دوائی ست هندی

ج و س

(ضمضم بن جوس) بالفتح تابعی ست

(جوعاله وجوسا) از اتباع ست

(جوسیة) بالضم مخففة معرفة دهی ست بشام نزدیک حمص ازان ده ست ابن عثمان جوسی محدث

(جواس) کشاد شیر که اسد باشد

(جواس بن قعطل * وجواس بن قطبه * وجواس بن حیان وجواس بن لعیم بن حارث از بنی جحیم وجواس بن نعیم از بنی حرتان) شاعران اند

(ن) جاس الدیار جوسا بالفتح وجوسانا) محرکة کشت در میان سرایها برای غارت وجستن آنچه دروست * ونیز جوس وجوسان نیک جستن چیزی را و پامال کردن و مقهور ساختن و گشتن شب از دلیری

(اجتیاس) نیک جستن چیزی و در سرای و جای گشتن برای غارت و برسیدن از انچه در و است

(جوسق) کجوهر کوشک و لقب محمد محدث بن مسلم و دهی ست بجبل وکوهی ست نزدیک دجیل و دهی ست ببغداد و دهی ست بنهروان ازان ده ست خلیل بن علی و دهی ست بنهر الملک و دهی ست محاذی بلیس و قلعه ست و دوده ست بر نی خانه ست ببغداد مر مقتدر بالله را و در وسط آن خانه حوضی ست از زر که نی ذراع طول دارد و بست ذراع عرض

(جواسقان) بالضم وفتح السین دهی ست باسفرائن

ج و س م

(بنو جوسم) کجوهر قبیله بود در قدیم و در گذشت

ج و ش

(جوش) بالفتح سینه و بهره بزرگ از اول شب تا از آخر شب و میان مردم و میانه شب و کوهی ست ببلاد بلقین بن جسر و قد یمنع و نام موضعی و همه شب رفتن و الفعل من نصر

(جوش) بالضم سینه مردم و بفتح قبیله ست یا موضعی ست و دهی ست بطوس

(جوش) کز فر دهی ست باسفرائن

(مجوش) علی الفاعل اذک لاغر

ج و ش ن

(جوشن) بالفتح سینه و زره و نام مردی و میانه شب یا اول آن و ذو الجوشن لقب شمر جبیل بدان جهت که اول عرب ست که آنرا پوشید یا آنکه کسری او را جوشن داده بود و ذکر ذو

(جوشنی) عبد الوهاب بن روح و از قدما قاسم بن ربیعه اند بدان جهت که زره می بافتندی و عیینه جوشنی غطفانی بن عبد الرحمن بن جوشن محدث ست

ج و ص

(ابن جوصلی) محدث ست

ج و ظ

(جواظ) کغراب بی قرار بی صبری

(جواظ) کشاد مرد ضخم خرامان رفتار و بسیار گوی و شور و غوغائی فتنه و مال دار بخیل و مرد بسیار فریاد و بی قرار و عاجز و متکبر درشت خو و بسیار خوار

(جواظة) مرد بی قرار بسیار خوار والتاء للمبالغة

(ن) جاظ جوظا وجوظانا) بالتحریک خرامان رفت * وجاز فلانا

(تجوّش اللیل) گذشت بهره از شب

تجوّش فی الارض) فرو رفت بزمین

بالغصة اندوهگین گردانید اورا
(جَوَظَ تَجْوِيظًا) سعی کرد
(تَجَوَّظَ) بمعنی جَوَّظَ است

ج و ع

(جُوع) بالضم گرسنگی * ورَبِيعَة
الجُوع بن مَعَالِك بن زَيد) پدر قبیله
است از تمیم * ومِن كَلْبٍ يَجُوع
اَهْلَه) یعنی با فتادن با دشتران است
اَوِ الاَصْلُ اَنَّ كَلْبًا رَجُلٌ خِيفَ فَسُئِلَ
رَهْنًا فَرَهَنَ اَهْلَه ثُمَّ تَمَكَّنَ مِنْ اَمْوَالِ
مَنْ رَهَنَهُمْ اَهْلَه فَسَاقَهَا وَتَرَكَ اَهْلَه
(جَوْعَة) بالفتح یکبار گرسنه شدن
(جائِعَةُ الوِشَاح) زن لاغر شکم
(عَامُ مَجَاعَةٍ ومَجْوَعَةٍ) کمرحلة
سال قحط وسختی مَجَائِع جمع * و
یقال هو مِنِّی علی قَدْرِ مَجَاعِ الشِّبْعَانِ
یعنی او از من برقدر گرسنگی سیر است
(ن) جَاعَ جَوْعًا) بالفتح ومَجَاعَةً)
گرسنه گردید * جَائِع وجَوْعَان)
کعطشان نعت مذکر ستازان و
جَائِعَة) وجَوْعَى) کعطشی نعت
مؤنث جِيَاع کعطاش وجُوَّع کرکع
جمع * وجَاعَ اِلَيْهِ) تشنه گردید و
مشتاق شد * وابْنُ جَاعَ قَمْلَه)
لقب است مانند تأبط شرا

(اَجَاعَهُ اِجَاعَةً) گرسنه کرد او را گرسنه
داشت * وفی المثل اَجِعْ كَلْبَكَ يَتْبَعْكَ
یعنی گرسنه دار سگ را تا تابع تو شود و
يُضْرَبُ فی مُعَاشَرَةِ اللِّئَامِ وما ينبغی
ان يُعَامَلوا به ويروی جُعْ كَلْبَكَ يَتْبَعْكَ
(جَوَّعَهُ) گرسنه کرد او را گرسنه داشت
(تَجَوَّعَ) گرسنه گردید وخود را
گرسنه داشت بقصد
(مُسْتَجِيع) کسی که همیشه خود را
گرسنه نماید
(اِسْتِجَاعَة) گرسنگی نمودن و
سخت گرسنه شدن

ج و غ

(جُوغَان) بالضم موضعی است ازان
موضع است ابوجعفر احمد جوغانی
محدث بن حسن

ج و ف

(جَوْف) بالفتح زمین پست وهموار و
شکم ودرون هرچیزی وخیمه عمال
لغت اهل غور اَجْوَاف جمع * و
موضعی است بناحیه عمان ووادی
است بزمین عاد ومنه المثل اَخْلَى مِنْ
جَوْفِ حِمَارٍ ومذکور است در ج ر د
وروستائی است بالندلس وموضعی است
بناحیه اُكْشُونِيَه وموضعی است

بزمین مراد وهمان مذکور است در صحیح
بخاری در تفسیر آیه اِنَّا اَرْسَلْنَا نُوحًا
اِلَى قَوْمِهِ) وموضعی است بدیار سعد
وموضعی است بیمامه * ودَرْبُ
الجَوْف) دربندی است بصره ازان
است حَيَّان اعرج جَوْفِی وابوالشَّعْثَاء
جابر بن زید وفی الحدیث جَوْفُ
اللَّيْلِ الاَخِيرُ اَی ثُلُثُه الاَخِيرُ وهو الجزء
الخامس من اَسداس اللَّيْل
(جَوَف) محرکة فراخی وفراخ و
درون کاواک شدن و الفعل من سمع
(جُوفَان) بالضم نره خر
(جُوفِيّ) بالضم فراخ ودرون کاواک
ونوعی ازماهی است وقد يخفف الياء
(جُوَاف) کغراب نوعی ازماهی است
که آنرا جوفی هم گویند
(اَجْوَف) شیر کلان شکم یا عام است و
کلمه لمعتل العین وچیزی فراخ ودرون
کاواک * واَجْوَفَانِ) شکم وفرج
جَوْفَاء) دلو فراخ جُوف جمع * ومیان
تهی وکاواک از نیزه ودرخت وآبی است
مر معاویه وعوف پسران عامر بن سبا
(جَائِفَة) کصاحبة طعنه که باندرون
گذرد وقیل الجائفة ما تكون فی اللبة
والعانة ولا تكون فی العنق والحلق ولا فی

الفخذ والرجلين * وتَلْعَةٌ جَائِفَةٌ)
پشته کوچک جوائف جمع
(جِيفَان) بالکسر جمع جائف است *
وجِيفَان اليَمَامَة موضعی است جَائِفُ الصَّوْت
وجَائِفُ السقطة وجَائِفُ الاَجِيل و
جَائِفُ الوبيل وجَائِفُ الشجر
(جَوَائِفُ النَّفْس) درون زرفی قرارگاه روح
(مَجُوف) کمخوف کلان شکم
(ن) جَافَهُ) زد جوف ان را * وجَافَتْهُ
الجِرَاحَةُ) تا جوف وی رسید * وجُفْتُه
بالطَّعْنَةِ جَوْفًا) درگذرانیدم طعنه
باندرون وی
(اَجَافَ البَابَ) فراز کرد در را * و
نیز اِجَافَة) درگذرانیدن نیزه
باندرون يقال اجفته الطعنة
(مُجَوَّف) کمعظم کاواک ومیان تهی
وستوری که پیسکی تا شکم وی رسیده
باشد * ورَجُلٌ مُجَوَّفٌ مردی عقل
(تَجْوِيف) کاواک ومیان تهی کردن
(تَجَوَّفَهُ) باندرون وی درآمد
(اِجْتَافَهُ) بمعنی تَجَوَّفَهُ است يقال
اِجْتَافَ الثَّوْرُ الكِنَاسَ
(اِسْتَجَافَ المَكَانَ) خالی وکاواک یافت
جای را * واستجاف الشَّيْءَ) فراخ
گشت وكذلك استجوف على الاصل

ج و ف ر

(جَوْفَر) بجوهر وزنا ومعنی

ج و ق

(جَوْقَة) بالفتح گروه مردم

(رَجُلٌ أَجْوَق) کاحمر مرد سطبر گردن

(س) جَوِقَ وَجْهُهُ) کج گردید روی او * أَجْوَق کاحمر وجَوَق) تکلف نعت است ازان

(مُجَوَّق) کمعظم آنکه هر دو زخ وی کج باشد

(جَوَّقَهُمْ تَجْوِيقًا) جمع کرد ایشانرا

(وجَوَّقَ عَلَيْهِ) بانگ زد برو

(تَجَوَّقُوا) گرد آمدند

ج و ل

(جَوْل) بالفتح رمهٔ گوسپندان بسیار و لشکر بزرگ و گروه شتران و گروه سپان باسی اسپ یا چهل اسپ یا شتران نجیب و بز کوهی کلان سال و نوعی از درخت و کوه و گرد و غبار خاک و یضم

(جُوْل) بالضم عقل وعزم وآهنگ یقال مالَهُ جُوْلٌ ای عَقْلٌ وعَزِيمَةٌ وگروه سپان و شتران و کرانهٔ قبر و گرداگرد و درون چاه و سر و کرانهٔ دریا و کوه

جَيْل وجال بالفتح فيهما مثل اجوال وجِوَال وجِوَالة جمع وگلهٔ شتران وشتر مرغان و گوسپندان و سنگ که در تهٔ آب باشد

(عَبْدُ اللهِ بْنُ أَحْمَد بن جُوْلة بالضم ومحمد بن علی بن جونة وعلی بن محمد بن احمد بن جُوْلَة) محدثان اند

(جُوْلان) بالفتح کوهی است بشام وخاک وسنگ ریزها که باد شن از جائی بجائی برد * وجُوْلانُ الهُمُوم) اول اندوه آغاز آن * ورَجُلٌ جَوْلانِيٌّ) مرد عام منفعت * ويَوْمٌ جَوْلانِيٌّ) روز بسیار گرد و غبار * و يَوْمٌ جَوْلان) ممنوعا کذلك

(جَيْلان) بالفتح خاک * ويَوْمٌ جَيْلانِيٌّ) روز بسیار گرد و غبار و کذلك یوم جَيْلان ممنوعا

(جَوَلان) بالتحریک ستوران ریزه وستوران بلایه وروی

(أَجْوَل) کاحمد کوهی ست با چند پشتها ست باهم محاذی دو کوه ملی

ویومٌ أَجْوَل) روز بسیار گرد و غبار

(أَجْوَلِيٌّ) اسپ تیز رو بسیار جولان

(جوالة) کسحابة نفیس چیزی و بهتر آن یقال اخذ جوالة مالِهِ ای نفائسه وخِيارَهُ

(جَوْلی) کسکری نام موضعی

(جَوَّال) کشداد نام اسپ عقفان یربوعی

(جَوِيل) کامیر انچه باد آن را برده باشد از کاه ریزها و برگهای افتاده و درخت

(جائِلَة) کاری که بدان اشتغال دارند یقال اجْعَلْ جائِلَتَكَ ای اقض الامر الذی انت فیه

(مَجْوَل) کمنبر شاخچه یا شاخها کچه زنان یا شاخچه دختران خرد در سر و پای برنجن و درم صحیح وتعویذ و کوخرد سیم و هلال مانندی باشد از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند و خرقه سپید که در دست آن کس باشد که تیرهای قمار بدست وی اندازند

(مَجَال) بالفتح جولانگاه یعنی میدان وقدرت

(ن) جَالَ فِي الحَرْبِ جَوْلَة بالفتح وجَالَ فِي الطَّوَافِ جَوْلًا ویضم وجُوْلا وجَوَلانًا محرکة وجِيلانًا) بالکسر گرد برآمد * وجَالَ القَوْمُ

جولة) بالفتح از هم جدا شده مدبستر حمله کردند * وجَالَ التُّرَابُ) بالا برآمد خاک * وجَالَ الشَّيْءُ مِنْهُ برگردید از وی * وجَالَ بِهِ) برگردانید آن را

(أَجَالَهُ وأَجَالَ بِهِ) برگردانید آن را یقال فی المَيْسِرِ أَجِلِ السِّهَامَ وکذلك أَجَالُوا الرَّأْيَ بَيْنَهُمْ

(جَوَّلَ تَجْوِيلًا وتَجْوَالًا) گرد برآمد

(اِجْتَالَ) گرد برآمد * واجْتَالَهُمْ برگردانید آنها را از قصد * واجْتَالَ مِنْهُمْ) برگزید از انها

(الجَالَ) گرد برآمد * والجَالَ التُّرَابُ) بالا برآمد خاک

(مُجَاوَلَة) بایک دیگر کشتن در حرب ویقال كَانَتْ بَيْنَهُمْ مُجَاوَلَاتٌ

(تَجَاوُل) بایک دیگر کشتن در حرب یقال تَجَاوَلُوا إِذَا جَالَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ فِي الحَرْبِ

ج و ل ق

(جَوْلَق) کجوهر درختی ست خاردار غیر دارشیشمان

(جَوَالِق) بکسر الجیم واللام وضم الجیم وفتح اللام وکسرها جوال جوالق بالفتح وجوالیق وجوالقات جمع

ج و م

(جَوْم) شبانان که امرآنها یک باشد

(جام) پیاله سیم و آبگینه و جز آن

جامه یکی اجوم بالهمزة و اجوام و

جامات وجوم بالفتح جمع * و معرفة

نام ولایتی از اعمال نیشاپور و از انجا

ست عارف ابو نصر احمد جامی بن

حسن و پسر وی شیخ الاسلام اسمعیل

جامی و سلیمان جامی محدث

بن حمزه و یوسف جامی محدث

بن عمر

(جُوَیم) کز بیر شهری ست بفارس

والعامة تضم الیاء

(ن) جام جوماً) طلب کردن چیزی را

خیر باشد یا شر

ج و ن

(جَوْن) بالفتح گیاه سبز مائل بسیاهی

و سرخ و سپید و سیاه و روز جَوْن

بالضم جمع * و سخت سیاه از شتر و

اسپ نام اسپ مروان عیسی بن زنباع

و اسپ حارث غسانی بن ابی شمر و اسپ

حسیل ضبی و اسپ قتب نهدی بن

سلیط و اسپ مالک بن ربوعی بن نویره

و اسپ امرأ القیس بن حجر و اسپ

علقمه بن عدی و اسپ معاویه بن

عمرو بن حارث * و بنو الجَوْن)

قبیله ست از ازد * جُوَنی) بالضم

منسوب ست بآن که هُبَیرِی فِی الدَّهر

و جَوْن بن قَتَادَة) صحابی ست

یا تابعی ست * و جَوْنان) دو طرف

کمان

(جَوْنَة) بالفتح چشمه آفتاب و سرخ

و زغال و خم قار اندود و دوهی ست

میان مکه و طائف

(جَوْنة) بالضم سیاهی اسپ و سلة

خرد عطاران که چرم بران کشیده

باشند و اصله الهمزة جُوَن کصرد جمع

و کوه خرد

(جُوَنی) بالضم نوعی از سنگ خوار

که سینه و بازوهای آن سیاه باشد * و

ابو عمران عبد الملک جُوَنِی

بن حَبِیب و پسرش عُوَیْد)

محدثان اند

(جُوَین) کز بیر روستائی ست

بخراسان و دهی ست بسرخس و نام

مردی و منه المثل جَدَعَ جُوَیْنٍ

مِن سَوِیقٍ غَیْرِهِ یضرب لمن یتوسع

فی مال غیره و یجود به

(جَوْنَاء) کحمراء آفتاب و دیگ

و ناقه سیاه

ج و ه

(جَاه) بزرگی و منزلت جاهه مثله

یقال فلان ذُو جَاهٍ جُوَیْه مصغر آن

ست و اصله من الواو فوضعت

الواو موضع العین

(جَاهِ جَاهٍ) مبنیاً علی الکسر و نون

و یسکن کلمه ست که بدان شتران نر را

خاصه زجر کنند و کذلک جُوْه

جُوْه بالضم

(نَظَرَهُ بِجُوْهِ سَوْءٍ) بالضم بناخوشی

دید او را و کذلک نَظَرَهُ بِجِیهِ سَوْءٍ

بالکسر

(جُوَان) کغراب از اعلام ست

(جُوَنَیْن) بفتح جیم و نون دهی ست

بحرین

(جُوَانَة) کلکنانه سرین و دبر

(جَاوَان) قبیله ست از اکراد که در

حله مزیدیه اقامت گزیدند از ان

قبیله ست محمد جاوانی بن علی

(ل) جَانَ وَجْهُهُ جُوْنَةً) بالضم

سیاه شد روی او

(تَجَوَّنَ) سپید کردند دروازه عروس

و سیاه کردن دروازه میت

(مَاءٌ مَجْوُوحٌ) مبنیاً للمفعول

آب بدبو

ج و ه

(جَاه) بزرگی و منزلت جاهه مثله

یقال فلان ذُو جَاهٍ جُوَیْه مصغر آن

ست و اصله من الواو فوضعت

الواو موضع العین

(جَاهِ جَاهٍ) مبنیاً علی الکسر و نون

و یسکن کلمه ست که بدان شتران نر را

خاصه زجر کنند و کذلک جُوْه

جُوْه بالضم

(نَظَرَهُ بِجُوْهِ سَوْءٍ) بالضم بناخوشی

دید او را و کذلک نَظَرَهُ بِجِیهِ سَوْءٍ

بالکسر

(ن) جَاهَهُ بِالْمَکْرُوهِ جَوْهًا بالفتح

بناخوشی بروی وی آمد

ج و و

(جَو) بالفتح میان آسمان و زمین و

زمین پست و نشیب جَوَاء کجبال و

جَوْاء جمع * و صحن درونی خانه

و کشادگی وادی و نام یمامه و نام سیزده

موضع دیگر ست

(جَوَة) بالفتح زمین پست و نشیب

(جُوَة) بالضم دربی مشک و پاره از

زمین درشت و مغاکچه در کوه و غیر آن

و نوعی از لونها قریب بسمرت

(جَوَانِی) درون خانه و صحن آن

و فی الحدیث سلمان رضی الله عنه

اِنَّ لِکُلِّ اِمْرِئٍ جَوَانِیًّا وَبَرَانِیًّا ای بَاطِنًا و

ظاهرا و سِرًّا و عَلَانِیَةً و هو منسوب الی

جَوّ البیت و زیادة الالف والنون للتاکید

(جَوَی السِّقَاءِ یَجْوِیَةً) پیوند کرد

خیک را

(جَوْجَاة) آواز دادن شتران را

اصلها جَوْجَوَة

ج و ی

(جوی) کرحی آب بوگرفته و گنده

و سوزش اندوه و بیماری سل و طول

مرض و نوعی از بیماری سینه

(جَوَاة) غلاف دیگ
(جَوِیٌ) کغنیٍ اندوهگین که بیان حال خود نتواند کرد
(اَرضٌ جَوِیَّةٌ) وتخفف الیاء زمین ناموافق
(جَواء) ککتاب زمین مغاک و وادی فراخ وموضعی ست بصمان ونوعی از توشه دان شبان که بپارا به مانند وراعی دران ادوات خود نگاه دارد وفضا که میان خانها باشد یقال نَزَلْنَا فِی جَواءِ بَنِی فُلَانٍ اَجْوِیَة جمع* وغلاف دیگ یا چیزی از چرم وجز آن که بران دیگ نهند وآبی ست بحمای ضریة وموضعی ست بیمامه و وادی ست در دیار عبس
(جِیاء) بالکسر غلاف دیگ جِیلَوَة کذلک
(اِجیاوَة) بالکسر لطنی است و غلاف دیگ
(مَاءٌ جَوٍ) ککتف آب بوگرفته وگنده
(جِیَة) بالکسر شدید ویخفف آب بو گرفته وگنده وآب ایستاده وبارکین و چاه بوگرفته وگنده
(س) جَوِیَ السِّقَاءُ) بوگرفت* و (جَوِیَة جَوًی) مکروه داشت از له و

(جَوٍ) اندوه عشق واندوه و سوزش اندوه وطول مرض* (جَوٍ) ککتف لغت ست ازان جوی مثلث وصف بالمصدر* وجَوِیَتْ نفسه) مِنْهُ وعَنْهُ) ناموافق آمد اورا
(اِجْواء) دیگ درجوار کردن
(اِجْتَوَاهُ) مکروه داشت آن را یقال اِجْتَوَیْتُ البَلَدَ اِذَا کَرِهْتَ المُقَامَ فِیهِ وَاِنْ کُنْتَ فِی نِعْمَةٍ
(جَاوَی بِالْاِبِلِ) خواند شتران را بسوی آب* ونیز (جَوَاء) دوختن فرج ناقه
(اِسْتَجْوَی الطَّعَامَ) ناخوش داشت آن را

باب الجیم وفصل الهاء

ج ه ب
(جَهَبَ) بالفتح روی زشت وکرده (اَتَاهُ جَاهِبًا وجَاهِیًا) آمد اورا علانیه
(رَجْهَب) کمنبر مرد کم حیا
ج ه ب ذ
(جِهْبِذ) بکسر تین نقاد دانا
ج ه ب ق
(جَهْبُوق) کحیزبون سرگین موش
ج ه ب ل

(جَهْبَل) کجعفر نر کوهی کلان سر یا کلان سال یا بز کوهی کلان* و (جَهْبَل بن سَیْف) اول کسی ست از بنی جلاح که خبر وفات نبی صلی الله علیه وسلم باهل حضرت موت رساند* وبَنُو جَهْبَل) فقها اند در شام
(جَهْبَلَة) زن زشت رو
ج ه ث
(ف) جَهَثَ) سبک گردید از بیم یا خشم یا طرب
ج ه د
(جَهْد) بالفتح توانائی وبضم و کوشش ورنج ومشقت یقال اِجْهَدْ جَهْدَكَ وَفِی هٰذَا الامر ای ابلغ غایتك و جَهْدُ البَلَاءِ) حالتی که دران موت را بر زندگانی اختیار نمایند وبسیاری عیال وافلاس ومنه الحدیث اَعُوذُ بِكَ من جَهْدِ البَلَاءِ* وجَهْدُ الأَیْمَانِ) سخت ترین سوگند و قوله تعالی جَهْدَ اَیْمَانِهِمْ ای بالغوا فِی الیَمِینِ واجتهدوا
(جَاهِد) کصاحب آرزومند طعام وجز آن* وجَهْدٌ جَاهِدٌ) برای مبالغه ست
(جَهَاد) کسحاب زمین سخت و

همواربی گیاه وبیابلو
(بَنُو جُهَادَة) بالضم بطنی ست از عرب
(جُهَادَاكَ اَنْ تفعل کذا) یعنی منتهای کوشش تو
(جُهَیْدَی) مخففه مقصوره (مَرْعًی جَهِیدٌ) کامیرچراگاه بسیارچریده ستور
(مَجْهُود) کوشش ومشقت وشیر که مسکه ازان برآورده باشند* ورَجُلٌ مَجْهُودٌ) ای مُتْعَبٌ
(ف) جَهَدَ جَهْدًا) کوشش کرد و رنجید* وجَهَدَ دَابَّتَهُ) بارکرد بران فوق طاقت ورنج داد* وجَهَدَ بِزَیْدٍ) آزمود اورا* وجَهَدَ المَرَضُ فُلَانًا) لاغر گردانید بیماری اورا و جَهَدَ اللَّبَنُ) برآورد همه مسکه شیر* وجَهَدَ الطَّعَامُ) آرزومند طعام شد وبسیار خورد* وجُهِدَ الطَّعَامُ) مجهولا ای اشتهی
(س) جَهِدَ عَیْشُهُ) سخت ناخوش گردید زیست او
(رَجُلٌ مُجْهِدٌ) کمحسن صاحب ستور ناتوان از ماندگی
(اَجْهَدَ الدَّابَّةَ) بارکرد بران فوق

طاقت و رنج داد ✤ وَاجْهَدَ الطَّعَامُ آرزومند طعام شد ✤ وَاجْهَدَ الشَّيْبُ) شتابی کرد پیری و بسیار گردید ✤ وَاجْهَدَتِ الْأَرْضُ) برآمد زمین ✤ وَاجْهَدَ الْحَقُّ) آشکارا و هویدا گردید ✤ وَاجْهَدَ فِي الْأَمْرِ احتیاط کرد در کار ✤ وَاجْهَدَ الشَّيْءُ خلط و مشتبه شد ✤ وَاجْهَدَ مَالَهُ) نیست کرد آن را و پراگنده ساخت ✤ وَاجْهَدَ الْعَدُوُّ) کوشش کرد در دشمنی ✤ وَاجْهَدَ إِلَى الْقَوْمِ) قریب آمد و نمایان گردید ✤ وَاجْهَدَ لَكَ الْأَمْرُ) دست داد ترا کار ✤ وَاجْهِدَ الطَّعَامُ) مجهولا ای اشتهی (اجتهد) کوشش نمود ✤ و نیز اجتهاد سخت کوشش کردن در رای صواب جستن

ج

(جِهَاد و مُجَاهَدَة) کارزار کردن با دشمنان در راه خدای (تَجَاهُد) بسیار کوشش کردن در قوت و توانائی را کار بستن

ج ه د م

(جَهْدَمَة) کرملة نام زن بشیر بن خصاصیه که آن حضرت صلی الله علیه وسلم را دیده

ج ه ر

(جَهْر) بالفتح پشنه درشت و سال و پاره از زمانه

(جُهْر) بالضم جمال و بهای مرد و حسن هیات آن و چهره و یقال ما أَحْسَنَ جُهْرَهُ وَمَا أَقْبَحَ جُهْرَهُ

(رَجُلٌ جَهْرٌ) ککتف مرد دیداری

(اَلْجَهْر) کامه مرد دیداری تمام خلقت و احوال دیداری وانکه در آفتاب دیدن نتواند و اسب که غره وی همه روی او را گرفته باشد

(جَهْرَاء) مؤنث اَجْهَر در همه معانی و زمین هموار که دران درخت و پشته نباشد جماعت یقال کیف جَهْرَاءُكم ای جماعتکم و چشم که حدقه وی بیرون رو باشد از خانه و بزرگان قبیله

(جَهِير) کامیر مرد دیداری صاحب جمال و از اوار احسان و المؤنث بالهاء یقال رجل جَهِيرٌ وامرأة جَهِيرَةٌ

جُهَرَاء جمع و شیر بی آب ✤ و كَلَامٌ جَهِيرٌ) سخن بلند

(جَوْهَر) بالفتح هر سنگ که از آن منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن معرب گوهر جَوْهَرَة یکی جواهر جمع ✤ و اصل و نژاد و ماده هر چیزی و گوهر یقال جوهر الثوب جَيِّدٌ أو رديء ونحو ذلك وانچه بذات خود قائم باشد ضد عرض و دلاور ✤ و جَوْهَرٌ فَرْدٌ) جزء لا یتجزی

(جَوْهَرِيّ) گوهر فروش

(فَرَسٌ جَهُورُ الصَّوْتِ) کهبور ست بلند آواز

(جَيْهَر) کجیدر نوعی از مگس که گوشت را تباه کند ✤ جَيْهُور) کجیحون مثله

(جَهْوَر) کجعفر و مرد دلاور و معرفة موضعی ست و نام مردی

(كَلَامٌ جَهْوَرِيٌّ) سخن بلند آواز ✤ وَجَهْوَرِيُّ الصَّوْتِ) بلند آواز ✤ وَرَجُلٌ جَهْوَرِيٌّ) مرد دیداری

(جِهَار) ککتاب نام بتی که قبیله هوازن می پرستند

(جَهَرَاوَات) صحرا بیرون شیراز

(مِجْهَر) کمنبر کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید مجهار کمحراب کذلک

(مَجْهُورَة) چاه معمور و پاک کرده شده و حروف مَجْهُورَة) نوزده ست مجموع درین قول ظِلٌّ قَوِيٌّ رَبِيضٌ اذ غَزَا جُنْدٌ مُطِيعٌ

(س) جَهِرَتِ الْعَيْنُ جَهَرًا) خیره گردید چشم از آفتاب

(ف) جَهَرَ جَهْرًا) آشکارا گردید ✤ وَجَهَرَ الْكَلَامَ وَبِالْكَلَامِ) آشکارا کرد آن را لازم متعد ✤ و نیز جَهْرَة) آشکارا قال الله تعالى أَرِنَا اللَّهَ جَهْرَةً ای عیانا غیر مستتر ✤ وَجَهَرَ الصَّوْتَ) بلند کرد آواز را در خواندن وَجَهَرَ الْجَيْشَ) بسیار شمرد لشکر را ✤ وَجَهَرَ الْأَرْضَ) نادانسته رفت در ان زمین ✤ وَجَهَرَ الرَّجُلَ) دید مرد را بی پرده و نماینده و دیداری یافت او را ✤ وَجَهَرَ السِّقَاءَ) جنبانید مشک شیر را تا دوغ گردد ✤ وَجَهَرَ الْبِئْرَ) پاک کرد چاه را یا کشید همه آب چاه یا تا آب چاربید ✤ وَجَهَرَ الشَّيْءَ) کشاده و برهنه کرد آن را ✤ وَجَهَرَتِ الشَّمْسُ الْمُسَافِرَ) ✤ خیره کرد چشم او را ✤ وَجَهَرَ فُلَانًا) بزرگ داشت او را ✤ وَجَهَرَ الشَّيْءَ) حزر و اندازه کرد آن را ✤ و نیز جَهَرَ) بامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن یقال جَهَرَ الْقَوْمُ الْقَوْمَ

(ك) جَهُرَ الرَّجُلُ جُهُورَةً وَجَهَارَةً) دیداری گردید مرد و بلند سخن شد ✤ وَجَهُرَ الصَّوْتُ) بلند شد او از

(کلام مجهر) ممکرم سخن بلند (اجهر الکلام) آشکارا کرد آنرا * (مجهر) محسن نعت است ازان * و (جهر) پسر احوال زاد یا پسران دیداری خوش قد خوب رخسار زاد (اجتهر الجیش) بسیار شمرد لشکر را * واجتهر الرجل) دید مرد را بی پرده و دیداری یافت او را * واجتهر البئر پاک کرد چاه را یا کشید همه آب آن را (جهار و مجاهرة) با کسی و با روی جنگ کردن و با آواز خواندن و بعدی بالبارود دشمنی کردن و دشنام دادن و آشکارا کردن * ولقیه نهارا جهارا در فتح دید او را در روز بی پرده و حجاب (جهورة) سخن بلند گفتن

ج ه ر م

(جهرم) کجعفر شهری است بفارس * (جهرمیة) نوعی از بساط یا جامه است از کتان منسوب است بان

ج ه ز

(جهاز) بالکسر والفتح رخت مرده و عروس مسافر اجهزة جمع * اجهزات جمع الجمع

(جهاز) بالفتح انچه برشتر باشد و فرج زن و فی المثل ضرب فی جهازه یعنی رسید و باز نیامد و اصل آن از ستوری گرفته اند که بالان و بار او بشکم آید و برمد و روی صحرا گیرد و ضرب بمعنی عبارت است و فی از صله معنی ای صار عائرا فی جهازه یضرب لمن ینفر عن الشئ ونفورا لا یعود بعده الیه

(موت جهیز) کامیر مرگ شتابنده و (فرس جهیز) اسپ سبک رو و تند دونده

(جهیزة) کسفینة نام زنی خویلد و فی المثل قطعت جهیزة قول کل خطیب واصله ان قوما اجتمعوا یخطبون فی الصلح بین حیین فی دم کی یرضوا بالدیة فبینما هم کذلک اذ اقبلت جهیزة ظفر بالقاتل ولی المقتول فقتله فقالوا عند ذلک المثل یضرب لمن یقطع علی الناس ما هم فیه بحماقة یاتی بها و علم است مرگ را یا مادهٔ گرگ یا کفتار یا مادهٔ خرس یا بچهٔ خرس و نام زنی کول که مادر شبیب خارجی است وکان ابو شبیب اشتراها من السبی فاتتها فحملت فتحرک الولد فقالت فی بطنی شئ منفر فقیل المثل احمق من

جهیزة او المراد عرس الذئب لانها تلد ولدها وترضع ولد الضبع ویقال اذا صیدت الضبع لفل الذئب ولدها

(ارض جهواء) کحمراء زمین بلند و (عین جهراء) چشم که حدقهٔ آن بیرون رو باشد و بالراء اعرف

(ف) جهز علی الجریح) کشت خسته را

(موت مجهز) موت شتاب

(اجهز علی الجریح) بمعنی جهز علی الجریح است

(جهز علیه الفرس) دواند اسپ را بروی * و نیز (تجهیز) ساختن جهاز عروس لشکر و مرده و مسافر و غازی و مانند آن

(تجهز الامر) ماده شد کار را * و نیز (تجهز) ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر

(مجاهز) تاجر مال دار و غنی

(اجهاز للامر) اماده شد کار را

ج ه س

(جهیش النخعی بن لوس) کزبیر صحابی است یا ان جهیش بن یزید است بشین معجمه

ج ه ش

(جهشة) بالفتح اشک گروه مردم

(جاهشة) کصاحبه گروه مردم

(جهوش) کصبور انکه یکجا قرار نگیرد و از زمینی بر زمینی رود

(س ف) جهش الیه جهشا و جهوشا وجهشانا) زاریدبوی و آماده گریستن شد مانند کودکان بمادر ومنه الحدیث اصابنا عطش فجهشنا الی رسول الله صلی الله علیه وسلم * و جهش من الشئ جهشانا) ترسید و گریخت ازان * وجهش من ارض الی ارض) ای تقلع واسرع

(اجهش الیه) زاریدبوی و اماده گریستن شد * مجهش لغت است ازان * واجهش فلانا) شتاباند اورا * واجهش بالبکاء) آماده گریستن شد

ج ه ض

(جهض) بالفتح چیره شدن بر کسی برای تخلیص و گرفتن و رهانیدن صید از چنگل باز و صیاد یقال جهضه عنه والفعل من فتح

(جهاض) کسحاب بارپلو که سبز باشد یا عام است

(جهاضة) بالتشدید ماده خر کهن

ج

سال
(جَاهِض) کصاحب مرتیز و سبک و کوهان بلند و بلند از هر چیزی
(جَاهِضَة) خرکره ماده یک ساله
جَوَاهِض جمع
(جَهُوضَة) تیزی ذهن و سبکی
جَهَاضَة کسحابة مثله
(جَهِيض) کامیر بچه افتاده تمام خلقت باشد یا ناقص خلقت ✦
جَهِض) ککتف کذلک
(مجهاض) بالکسر ناقه که عادتش بچه افکندن باشد
ج (مُجْهَض) کمکرم بچه افتاده
(اجْهَضَتِ النَّاقَةُ) افکند بچه تمام خلقت که پشم برآورده بود ✦ ناقة مُجْهِض) نعت است ازان
مَجَاهِيض جمع ✦ و نیز (اجْهَاض) چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری و راندن و شتابیدن
(مُجَاهَضَة) کسی را از چیزی باز داشتن و شتابیدن
ج ه ض م
(جَهْضَم) کجعفر مرد بزرگ سرگرد روی کشاده پهلو فراخ سینه و شیر که اسد است و نام مردی

(تَجَهْضَمَ) تکبر کرد و بزرگی نمود ✦ و تَجَهْضَمَ النَّخْلُ عَلَى اَقْرَانِهِ) ای عَلَاهُم بِكُلِّهِ
ج ه ف
(جُهَافَة) کثمامة نام مردی
(اِجْتَهَفَ الشَّيْءَ) سخت گرفت آن را
ج ه ل
(جَاهِل) کصاحب نادان جُهَّل بالضم و بضمتین و جُهَّل کرکع و جُهَّال کرمان و جُهَلَاء کعقلاء و جَهَلَة محرکة جمع ✦ و شیر که اسد باشد یقال هُوَ جَاهِل منه یعنی نمیداند آن را
(جَاهِلِيَّة) زمانه قبل اسلام که عرب دران جهل میداشتند بخدا و رسول وی و شرائع دین و مانند آن
(جَاهِلِيَّة جُهَلَاء) کحمار برای تاکید است مانند لیلة لیلاء و داهیة دهیاء و نُدُّ وائدٌ
(جُهُول) کصبور بسیار نادان جُهُل بالضم و بضمتین جمع
(جَيْهَل) کصیقل نام زنی و چوبی که بدان شراب جنبانند جَيْهَلَة کصیقلة کذلک ✦ و صَفَاة جَيْهَلٌ

سنگ بزرگ
(اَرْضٌ مَجْهَلٌ) کمقعد زمین بی کوه و نشان که دران کسی را نیابد لا يُثَنَّى ولا يُجْمَع
(مَجْهَلَة) سبب نادانی و منه قولهم الوَلَدُ مَجْهَلَةٌ
(مِجْهَل) کمنبر چوب که بدان باده را جنبانند مَجْهَلَة بالتاء مثله
(نَاقَةٌ مَجْهُولَة) ناقه که آن را نشناسی نادیده باشند یا ناقه بی داغ و نشان
(س) جَهِلَهُ جَهْلًا و جَهَالَة) نادانست آنرا ✦ و نیز جَهِلَ و جَهَالَة نادانی و جَهِلَ عَلَيْهِ نادان نمود خود را بروی
(اَجْهَلَهُ اِجْهَالًا) جاهل یافت او را
(جَهَّلَهُ تَجْهِيلًا) بنادانی منسوب کرد او را
(جَاهَلَهُ مُجَاهَلَةً) برکرد او را در نادانی
(تَجَاهَلَ) خویشتن را نادان نمود
(اِسْتَجْهَلَهُ) نادان شمرد و سبک داشت او را و استخفاف کرد ✦ و اِسْتَجْهَلَتِ الرِّيحُ الغُصْنَ) جنبانید باد شاخ را
ج ه م

(جَهْم) بالفتح عاجز ضعیف و شیر از لغات اضداد است ✦ و جَهْم بن قَيْس یا آن کز بر است و جَهْم عَبْدِی بن قُثَم و جَهْم بَلَوِی و جَهْم اَسْلَمِی) صحابیان اند
وجَهْم) بالفتح و ککتف روی ترش زشت یقال هو جهم الوجه و نام مردی
(جَهْمَة) بالفتح آغاز چهار یک اخیر از شب و از اول شب یا چهار یکی یا بقیه سیاهی آخر شب و یضم و دیگ کلان
(جَهْمِيَّة) فرقه ایست منسوب بجهم بن صَفْوَان
(جُهْمَة) بالضم کلمه ایست دشنام و مانند آن
(جَهُوم) کصبور عاجز ضعیف
(جُهَيْم بن الصَّلْت یا ابن صَلْت) کز بر صحابی ست
(جَاهِمَة بن عَبَّاس) کصاحبة صحابی ست
(جَهَام) کسحاب ابر بی آب یا ابر آب ریخته
(جَيْهَم) کحیدر نام بادشاهی از بادشاهان حمیر و موضعی است بسیار جن
(جَيْهُمَان) کایهتان زعفران

(ف س) جَهْمَهُ جَهْمًا) ترش روئی کرد بادی

(ك) جَهُمَ جَهَامَةً جُهُومَةً) ترش روی گردید

(اِجْتَهَمَ السَّمَاءُ) بی ابر گردید

(اِجْتَهَمَ) در جهمهٔ شب در آمد

(جَهَّمَهُ) ترش روئی کرد بادی و کذلك تَجَهَّمَ لَهُ

ج ه ن

(جَهْن) بالفتح درشتی روی و ترشی آن

(جُهْن) بالضم سیل در با مقدار برتاب تیر که به دشت رسیده باشد و آنکه بدشت متصل شده باشد آن را شعب گویند

(جُهْنَة) بالضم اول چهار یک اخیر از شب یا بقیهٔ سیاهی آخر شب

(جَارِيَةٌ جُهَانَةٌ) بالضم دختر جوان

(هَرْجُهَان) معرب آن جیجان است و مذکور شد در ج ح ن

(جَهْمَان) بالفتح نام مردی

(جُهَيْنَة) بالضم قبیله است و قلعه است بطبرستان و دهی است بموصل از آن است حسین نصر بن محمد صاحب تصانیف * وعِنْدَ جُهَيْنَةَ

الخبر الیقین) مذکور شد در ج ف ن

(ن) جَهَنَ جُهُونًا) نزدیک شد

ج ه ن د ر

(جُهَنْدَر) بضم الجیم وفتح الهاء والدال نوعی از خرما

ج ه ن م

(جَهَنَّم) کصلسل نام دوزخ اعاذنا الله منها * ورَكِيَّةُ جَهَنَّمَ) چاه دور تک

(جُهَنَّام) بضم الجیم والهاء نام تابعهٔ اعشی ولقب عمرو بن قَطَن وبکسر نام اب قیس بن حسان

(رَكِيَّةٌ جَهَنَّام) مثلثهٔ مشددهٔ النون چاه دور تک

ج ه ه

(جَهْجَاهٍ غِفَارِي) شخصی بود که بر عثمان رضی الله عنه خروج کرد و عصای نبی صلی الله علیه وسلم را از انوی خود شکست وزانیش بعلت خوره مبتلا گردید * ونیز جَهْجَاه) نام مردی ست که تمام دنیا خواهد گرفت ویروی جَهْهَاهً محرکة او جَهْجَاهٌ بسرکه الهاء وکلها فی صحیح مسلم

(ن) جَهَهَهُ) سخت باز داشت آنرا

(مُجَهْجَه) بفتح هر دو جیم شیر که اسد باشد

(جَهْجَهَ بِالسَّيْفِ جَهْجَهَةً) بانگه رد بردوده تا باز دارد آن را

(يقال تَجَهْجَهْ عَنِّي) یعنی باز بمان

ج ه و

(بَيْتٌ جَاهٍ) خانه ویران * وانيته جَاهِيًا) یعنی علانیه واشکارا

(جَهْوَة) بالفتح کون برهنه وپشته وناقهٔ سفر توت

(جَهْوَاء) کحمراء ویقصر کون برهنه ومن كلامهم عن ألسن ألهاتم قالوا يا عنز جاء القر قالت يويلا ذنبك لو وانيت جَهْوَى * وسماء جَهْوَاء) آسمان صاف وبی ابر

(اَجْهَى) آنکه موی پیش سر او افتاده باشد * وبيت اَجْهَى) خانهٔ بی سقف

(س) جَهِيَ الْبَيْتُ جَهًى) خراب وویران گردید

(خباء مُجْهٍ) منبما للفعل خیمهٔ بی پرده

(اَجْهَى فُلَانٌ عَلَيْنَا) بخیلی نمود برما * ونیز اِجْهَاء) هویدا و روشن گردیدن راه وبار دار نا شدن ن یقال

اَجْهَتْ فلانة علی زوجها اذا لم تحمل وکشاده شدن هوا وبهوای کشاده رسیدن یقال اَجْهَتْ لنا السماء اذا انقشع عنها الغیم واَجْهَيْنا

(جَهَّى الشَّجَّةَ تَجْهِيَةً) فراخ گردانید زخم سر را

مُجَاهَاة) نبرد کردن در فخر

باب الجيم فصل الياء

ج ی ء

(جَيْء) بالفتح وبکسر خواندن بسوی طعام وشراب وقولهم لوكان ذلك فی الهیٰ والجی ما نفعه قال ابو عمرو فالهیٰ الطعام والجی الشراب

(جِيَاءَة) کهیاهٔ ریم وخون ولای

(جِئَة) کعدهٔ استادن گاه آب جیاءة کهیلة وجیئة کذلك واخیر مشهور تر است * ونیز جِئَة) در بے کفش و دوال که بدان کفش دوزند

(جائی) کصاحب علی التصحیح آینده

(جَائِيَة) کصاحبة ریم وخون

(جَيَّاء) کشداد آینده جاء بالهمزة مثله

(ض) جَاءَ جَيْئًا وجَيَاءَةً ومَجِيئًا) آمد

جِيَاءَة کهیلة اسم است از آن وجَاءَ بِكَ

آوردترا ✤ وجئته) غالب آمدم ورا
بآمدن ✤ وماجاءت حاجتك
بمعنی ما صارت ست
(اجاءته) آوردم اورا ✤ واجاءته اليه
مضطر گردانیدم اورا بسوی وی ومنه
المثل شر ما يجيئك الى محنة عرقوب
المعنی ما الجاك واليها الاشتراء فقرونا قة
وذلك لان العرقوب لا مخ له وانما يحوج
اليه من لا يقدر على شئ يضرب
للمضطر جدا ✤ واجاء النعل
پیوند کرد کفش را یا بدوال دوخت
آن را
(مجیئا) کمظهر مروی که عند الجماع
حدث کند یا ازال کند پیش از ادخال
(مجیئة) زنی که هر دو اندامش یکی
شده باشد از کثرت مجامعت وحدث
کند عند الجماع
(جیأ القربة) دوخت مشک را
(جایانی) نبرد کرد مرا در آمدن و
فی الصحاح جاءانی بالهمزة وهو
علی القلب ✤ ونیز مجایاة وجیاء
مقابل و موافق شدن
(جاجا بالابل) خواند شتران را
بسوی آب بکلمه جی جی
ج ی ب

(جیب) بالفتح گریبان جیوب
جمع ✤ ورجل ناصح الجیب) مرد
امین صاف دل ✤ وجیب الارض
جای در آمدن در آن
(جیب) بالکسر دو قلعه ست میان
قدس ونابلس
(جیاب) کشداد لقب خمر بن حسین
مصری محدث
(ض) جاب القمیص) گریبان کرد
پیراهن را
(محمد بن مجیب) کمقسیم
محدث ست
(تجییب) گریبان کردن پیراهن را
ج ی ت
(جیت) بالکسر از اعمال نابلس
ست
(جایت الابل) بکلمه جوت جوت
خواند شتران را لغتی ست درج وت
ج ی ج
(جیج) بالکسر اسم ست از جی جی
که وقت آب دادن شتران گویند علی
قول من یلین الهمزة ولا یجعلها
من اصل الجیاءة والمجئ
ج ی خ
(ض) جاخ المیل الوادی جیخا)

برکند توجبه وادی را لغتی است
درج وخ
ج ی د
(جید) بالکسر گردن اجیاد وجیود
جمع ✤ وشاکجه
(جیدان) بالفتح نام یکی از ملوک
حمیر
(جیدة) محرکة درازی کردن ونکوئی آن
والفعل من سمع
(اجید) مردیکه گردنش دراز ونیکو
باشد جیداء وجیدانة مؤنث جود
وجید جمع ✤ واجید بن عبد الله)
محدث ست
(اجیاد) علی الجمع نام گوسپندی و
زمینی ست بمکه یا کوهی ست دران
سمی بها لکونه موضع خیل تبع
(جیدار) کحیدر کوتاه بالا والمؤنث
بالهاء ویقال للرجل ایضا الجیدرة
والهاء للمبالغة
(اجیدری) بالقصر کوتاه بالا
جیدران مثله
(جیدری) منسوب ست بسوی جیدر که
دهی ست میان حمص وسلمیه وقد ذکر
ج ی ذ
(جیذة) بالکسر نام جد محمد بن

احمد که از ابن الاعرابی روایت
کند
(جیدر) کحیدر مرد کوتاه سطبر اطراف
با این بدال مهمله ست وشتری که در
اطراف استخوان و مغاصد وی گوشت بسیار
باشد وکوزن بچه لغتی ست درخوذر
(جیذرة) ماهیه است کلان
سیاه رنگ
ج ی ر
(جیر) بالفتح کج وبکسر الراء و
قدیمون وکائن سوگند ست بمعنی
حقا وآری وبلی یقال جیر لافعلن
حقا ولاجیر لافعلن ای لاحقا
(جیر) بالتحریک کوتاه وخوار شدن و
الفعل من سمع
(جیار) کشداد آهک باچیزها
آمیخته که بر حوض وامثال آن مالند
وگرمی دل از خشم وگرسنگی وموضعی
ست بنواحی بحرین
(جائر) کصاحب گرمی دل از خشم
وگرسنگی
(جیر) کبیقر روستائی ست بمصر
(جیرة) ککیسته موضعی ست بحجاز
مرکنانه را
(یوسف بن جیرونه) کنغطویه

محدث ست

(جیزان) بالکسر دهی ست باصفهان ازان ده اند محمد جیرانی بن ابراهیم و احمد جیرانی بن محمد بن سهل و ذیل جیرانی بن عبد الله که محدثانند و ناحیه ست میان سیراب عمان

(جیرفت) بالکسر وضم الراء شهری ست بکرمان که در خلافت عمر رضی الله عنه مفتوح شده

(جیرون) بالفتح دمشق یا دروازه دمشق که نزدیک مسجد جامع است و منسوب الی الملک جیرون لانه کان حصنا له و باب الجابیة و باب الجنین بافقائل هناك و موضعی ست دران قبیل و منه باب جیرون

(حوض مجیر) کمعظم حوض کوچک و حوض دورتک و حوض کجکار

ج ی س

(جیسور) نام غلامی که او را موسی علیه السلام کشته بود یا ان بجاء مهملة ست یا ان جلبتور یا جنبتور ست

(جیسان) بالفتح نام مردی

(جیسوان) نوعی از بهترین خرما بن معرب گیسوان ست که بمعنی زلف باشد

ج ی ش

(جیش) بالفتح لشکر و حشم و یاری گران جیوش جمع * و ابو الجیش ماجد بن علی و محمد بن جیش) محدثانند * و جیش بن محمد یافعی) مقری بوده * و عبد الصمد بن ابی الجیش) مقری عراق ست * و ذات الجیش وادی ست نزدیک مدینه و آن را اولات الجیش هم گویند و دران وادی عقد ام المومنین عایشه رضی الله عنه گسیخت

(جیشة) یکبار جوش زدن اسم للمرة

(جیش) بالکسر نبات شنبلید که حلبه باشد

(جیشان) بالفتح خطه ست بنسطاط و روستائی ست بیمن و لقب عبدان بن حجر بن ذی رعین و الیه ینسب الجیشانیون) * و ابو تمیم جیشانی یمنی) تابعی ست

(جائشة) کصاحبة دل

(جیاش) کشداو سپ که باندک جنبش بتپزد و دو لقب جد محمد بن علی بن طرخان حافظ بیکندی

(ض) جاش البحر جیشا و جیوشا و جیشانا) جوشید دریا و کذلك جاشت القدر و غیرها * و جاشت العین) روان گردید * و جاش الوادی) پر آب شد رود و جاشت النفس) شوریدن دل برآمدن اندوه یا از بیم

(تجیش) گرد آوردن لشکر

(تجیشت النفس) شوریدن دل

(استجاشة) طلب کردن لشکر

ج ی ص

(جیص) بالکسر بازی ست عریان را که بهفت بشکل بازند

(ض) جاص عنه) میل کرد و عدول نمود ازان

ج ی ض

(جیض) کهجف نوعی از رفتار تکبر

(جیضی) کز مکی کذلك

(ض) جاض عنه جیضا) برگشت ازان میل کرد

(جیض عنه تجییضا) بمعنی جاض عنه

(مجایضة) نبرد کردن در فخر

ج ی ظ

(ض) جاظ جیظانا) محرکه ناو ناوان رفت * جیاظ) کشداوغت ست ازان * وجاظ بحمله) گرانبار رفت

ج ی ع ر

(جیعر) کحیدر کفتار

ج ی ع م

(جیعم) بالفتح گرسنه

ج ی ف

(جیفة) بالکسر مردار بوگرفته جیف کعنب اجیاف جمع * و ذو الجیفة) موضعی ست میان مدینه و تبوک

(جیاف) ککتاب آبی ست بین بصره و مکه

(جیاف) کشداو کفن آنجا

(ض) جافت الجیفة) بوی گرفت مردار

(اجافة) بوی گرفتن مردار یقال اجافت الجیفة اذا حبثت ریحها

(جیفه زداور) * و جیفت الجیفة) بوی گرفت مردار * و نیز تجییف) مردار شدن و منه حدیث عمر رضی الله عنه اتکلم قوما قد جیفوا ای صاروا جیفا و ترسیدن یقال جیف فلان فی کذا و جیف ای فزع و اوفزع

(اجتافت الجیفة) بوی گرفت مردار

ج ا

ج ی ف ر

(جَیْفَر) کحیدر شیر قوی وجیفر بن جُلندی) بادشاه عمان است اسلم هو واخوه عبد الله علی ید عمرو بن العاص لما وجهه رسول الله صلی الله علیه وسلم وهما علی عمان ❊ وضمیرة بنت جیفر صحابیه است

ج ی ف ل

(جَیْفَل) بالفتح معرفة نام ماه ذی القعده

ج ی ك

لج (جَیْكَان) بالکسر موضعی است بفارس ومحمد بن منصور بن جَیْكَان) محدث کذاب است

ج ی ل

(جِیل) بالکسر گروه از مردمان یقال العرب جِیلٌ والتُّرك جِیلٌ والصِّین جِیلٌ وقیل کُلُّ اُمَّةٍ یَختَصُّونَ بلُغَةٍ جِیلٌ اَجیال جمع ❊ وبدون الف ولام وهی است اسفل بغداد ❊ وزِیاد بن جِیل ❊ ویَزِید بن جِیل) محدثان اند

(جِیلان) بالکسر ولایتی است بعجم معرب گیلان وقومی است بحر بن ترب داده کسری نام ابو الجلد بن فروه

(جَیلان) بالفتح قبیله است از عبد القیس وروستائی است بیمن سنگ زیرا که باد از جائی بجائی برد و خاک ❊ ویوم جَیلانِیٌّ روز بسیار گرد وغبار وکذلك یوم جَیلاوِیٌّ ممنوعًا

ج ی ل م

(جَیلَم) کبیدر قمر که ماه باشد

ج ی م

(جِیم) بالکسر شتر سخت آرزومند ضراب دیباد حرفی است از حروف هجا ویونث

(جَیَّم جَیمًا) جیم نوشت

ج ی ن

(جَیان) کشاد شهری است باندلس ازان شهر است ابن مالک وابو حیان اندلسی که از ائمه عربیت اند وقد یُنسب الثانی الی جد اَبیه حَیّان بالمهملة ودهی است باصفهان ازان ده است طلحة حَنَفی بن اَعلم ❊ وموسی بن محمد بن جَیّان ❊ ومحمد بن خلف بن جَیّان) محدثان اند

ج ی ی

(جَیّ) بالفتح لقب اصبهان در قدیم یا دهی است دران وقال مجد الدین

غلط الجوهری فی قوله دراهم زائفات ضرب جیات فانه قال انما ضرب اصبهان فجمع جیا باعتبار اجزائها والصواب ضرب جیات ای ردیات جمع ضربجی

(جِیّ) بالکسر وادی است میان مکه ومدینه

(جِیاء وجیاوة وجِیَة) غلاف دیگ ومذکور است در ج و ی

(جایاهُ مُجایاةً) مقابل وموافق شد آن در لغتی است در مهموز

الکتاب السادس فی الحاء

باب الحاء فصل الهمزة

ح ء ء

(حِئ حِئ) بالکسر کلمه است که بدان خر را بسوی آب خوانند

(حَأْحَأَ بالتَّیس) خواند تکه را

ح ء ب

(حَوْأَب) کجوهر وادی فراخ و دلو بزرگ وجای فراخ وسم مغاک وآب خورد نام آبی در راه بصره ومنزلی است وموضعی است ببصره ونام دختر کلب بن وبرة

(حَوْأَبة) دلو بزرگ وشیر دوشهٔ کلان

باب الحاء فصل الباء

ح ب ء

(حَبَا) محرکة همنشین بادشاه وخاصه وی ووزیر اَحباء جمع

(حَبَاة) گل پاره سیاه وامود ده سیاه یا یکی ازین دو تصحیف است

ح ب ب

(حَبّ) بالفتح دانه حَبَّة یکی حُبُوب وحُبّان کتمران جمع ❊ وقلعه است بسأو کوهی است بحضرموت ❊ وحَبّ الرَّشاد) سپندان ❊ وحَبّ القُطن) پنبه دانه وحَبّ الغَمام نخچه حَبُّ المُزْنِ وحَبُّ قُرْ کذلك وذَرَّی حَبًّا) لقب است

(حَبَّة) یک دانه حَبّات جمع ❊ وحاجت ونام زنی است که منظور نام جنی برو عاشق بود وبتعلیم آن جنی معالجه بیماران میکرد وپاره هر چیزی ومقداری که جو میانه وطسوج مقدار دو جو میانه وقیراط مقدار چهار جو ودانق مقدار هشت حبه ودرهم مقدار چهل وهشت حبه ومثقال شصت وهشت جو است وچهارحصه از یک جو که آن را هشت حصه کرده باشند واستار چهار مثقال ونیم واوقیه

یک ستار و دو بخش از سه بخش استار
بود و رطل دوازده اوقیه و من دو رطل
است و مکوک مقدار یک من و هفت
بخش از یک من که بهشت بخش کرده
باشند ✤ وحبّة بن بعثک ✤ وحبّة
بن خالد) یا آن بیا تحیانی است صحابیان اند ✤
وجابر بن حبّة) نان و هو اسم له معرفة ✤
وحبّة الخضراء) میوه ست ریزه که بفارسی
بن گویند ✤ وحبّة السّوداء) شونیز
وحبّة القلب) نقطه سیاه دل و خون
دل و دانه دل یا انچه سیاه ست در دل
✤ وحبّة بن ابی حبّة ✤ وحبّة بن
مسلم ✤ وحبّة عرنی بن جویر
✤ وحبّة بن سلمة تابعی ✤ و
ابو حبّة بدری ✤ یا صواب بنون
ست ✤ و ابو حبّة مازنی ✤ وابن
عبد بن عمرو ✤ وابن غزیه ✤ و
عبد السلام بن احمد بن حبّد و
عبد الوهاب بن هبة الله بن
ابی حبّة) محدثان اند
(حِبّ) بالکسر دوستی و دوست
حِبّة ✤ مونث احباب و حُبّان
بالضم والکسر و حُبُوب و حَبیبة
محرکة و حُبّ بالضم جمع ✤
و اخیرا نادر است یا اسم
جمع ✤ و دوست دارد گوشوارة
یک دانه
(حِبّة) تخمهای هر گونه تره و ریاحین
حِبّ جمع ✤ یا گیاهی ست ریزه و هر
گونه دانه و تخمهای دشتی که از ان
قوت نشود یا تخم گیاه یا جمیع تخمهای
نباتات حَبّة بالفتح یکی یا تخم نبات
خود رو و تخم آنکه آن را کارند حَبّة
بالفتح گویند و ترة خشک یا هر چیز
خشک شکسته زولیده حِبّ کعنب
جمع ✤ و یعقوب بن حِبّة) از احمد
روایت دارد
(حُبّ) بالضم دوستی و سبو یا سبوی
کلان احباب و حَبیبة و حِباب
جمع ✤ و چهار چوب که بران سبوی
گوشه دار نهند و منه قولهم حُبّا و کَرامة
و کرامت سر پوش سبو باشد
(حُبّة) دوست و دوستی یقال نعم و
حُبّة و کَرامة) و خوشه انگور و یخفف
و مذکور ست در ح ب و حب کصرد
جمع ✤ و زن محبوبه و مرغوب و خواسته
(حَبّاب) کسحاب نام مردی و ستنبم
و نهایت چیزی یقال حبابک کذا ای
غایة محبتک و حبابک ان تفعل
کذا ای مبلغ جهدک و حَبّاب واسطی
بن صالح و احمد حَبّابی بن
ابراهیم بن حَبّاب) محدثان اند ✤
و حَبّاب الماء) معظم آب و خطهای آن
که از باد بر رویش پدید آید و
کذلک حَبّاب الرمل فیهما و غوزه آب
که بشیشه ماند حَبّابة یکی
(حَبّابة) نام زنی که ابو سلمه تبوذکی
از وی روایت کند و از اعلام ست ✤ و
حَبّابة الوالبیّة و ام حَبّابة تابعیه
بوده اند ✤ و عبد الله بن حَبّابة)
از امام بغوی روایت دارد
(حِباب) بالکسر گوشواره یک دانه و
دوستی
(حِبابة السّعدی) شاعری بوده
ست در زد
(حَبابة) کشداد از اعلام زنان
عرب ست
(حُباب) بالضم دوستی و دیو و مار
و قیل حَیّة بعینها و دوست حُبابة
مونث و قبیله ست از بنی سلیم و نام
مردی ✤ و حُباب بن منذر
و حُباب بن قیظی و حباب بن
زید و حُباب بن جزء و حُباب
بن جُبیر و حباب بن عمرو و
حُباب بن عبد الله) صحابیان اند ✤
وام حُباب) دنیا
(حُبابة) جانور کی ست سیاه ابی
حُبّاب بحذف تا جمع
(حُبابیّة) منسوبا دوده ست بمصر
(حَبیب) کامیر دوست ضد بغیض
حَبیبة) مونث و دوست دار احباب
و اَحِبّاء) جمع ✤ و بدون الف و لام نام
سی و پنج صحابی و جماعتے از
محدثان ست و از اعلام ست ✤ و
بُطنان حَبیب) شهری ست بشام
✤ و ابو حَبیب) بزغاله بریان
(حَبیبة) مدینه منور و از اعلام
است
(حَبَب) محرکة و کعنب سیرابی
دندانها و رونق آن که بشیشه ماند ✤
و حَبَب الماء) معظم آب و کذلک
حَبَب الرمل ✤ و نیز حَبَب)
محرکة غوزه آب حَبَبة یکی
(سَهم حَبَب) تیری که کردنشانه
افتد حَوَبّ جمع
(حُبَیب) کزبیر نام تابعی ست که
پدرش نعمان نام داشت و او غیر ابن
نعمان اسدی ست چنانچه خزیمه گفته
و از اعلام ست
(حُبَیبة) موضعی ست از نواحی

بَطِيحَه . واز اعلام است
(حُبَيِّب) بکسر یای مشد ومصغر از اعلام است * وحبیب بن حُنَيف) ابو حمزه زیّات * وحُبَيِّب بن حجر وحُبَيِّب بن علی) محدثانند
(حُبَيِّبَة) دهی است بیمامه * و ابراهیم بن حُبَيِّبَة * وحُبَيِّبَة بن محمد بن یوسف بن حُبَيِّبَة) محدثانند
(حَبَّان) بالفتح وادی است بیمن * وحَبَّان بن مُنقذ) صحابی است وحبان بن هلال وحَبَّان بن واسع بن حَبَّان وسلمة بن حَبَّان محدثانند
(حِبَّان) بالکسر محلة است به نیشاپور وحِبَّان سلمی ابن حکم و حَبَّان صدائی بن لُحَيّ بآن بالفتح است وحِبَّان بن قیس یا آن بای تحتانی است صحابیانند * وحِبَّان بن موسی وحِبَّان بن عطیه وحِبَّان عنزی بن علی وحِبَّان بن یسار) محدثانند (زُيَيد بن حُبَّان) بالضم ابو الحسین علکی است که از سفیان ثوری روایت کرده ازوی محمد بن علاء وحُبَّان بغدادی ابن محمود ومحمد بن حُبَّان بن بَكْر) از رواة حدیث اند
(محبب) کمقعد از اعلام است
(محبّة) بفتح المیم دوستی
(أم محبوب) مار
(محبوبة) مدینه منوره
(حَبُّوبَة) بالفتح والتشدید لقب اسمعیل رازی بن اسحق ونام جد حافظ حسن بن محمد یونارتی
(احباب) بالفتح موضعی است بدیار بنی سلیم
(حُبّی) کربی نام زنی وموضعی است
(جحجب) کفدفد لاغر ونزار مرد باشد یا شتر
(جحجبة) هندوانه حبحب جمع
(جحجبی) لاغر ونزار از مردان وشتران
(جحجاب) کدحداح صحابی است ومرد کوتاه زشت روی بدخو ونام شمشیر عمرو بن خلّی ولاغر ونزار از مردان وشتران ونام پدر شعیب بصری که تابعی بوده وخرد ورزیده
حبَاحِب جمع
(حباحب) بالفتح ناقه تیز رو وسبک ونام شهری
(حُباحِب) کعلابط مکس شب تاب * أبو حُباحِب) مثله ومنه نارُ الحُباحِب یا نارُ الحُباحِب آتشی که از بهم خوردن دو سنگ بجهد یا شراره آتش که از آتش زنه برآید یا ابو حباحب مردی بخیل بود از قبیله محارب که از خوف مهمانان آتش نیفروختی مگر بهنگام باریک ونرم تا کسی دود آن نه بیند فنُسِبَتْ إليه كُلُّ نارٍ لا يَنْتفعُ بها فقيل نارُ الحُباحِب لما يقدحُهُ الفرسُ وغيرُهُ لجافِيهِ مِنَ الحجارة * وأمّ حُباحِب) جانوریست مانند ملخ
(ض) حَبَّهُ حُبًّا) بالضم والکسر دوست داشت آنرا وهذا شاذٌّ لأنّه لم يات يفعل بكسر العين في المضاعف متعديًا الا في هذا الحرف وحده وفي افعال معدودة اشتراك فيها يفعل بضم العين ويفعل بكسرها لغتان نحو بَتَّهُ يَبُتُّهُ ويَبِتُّهُ اي قطعه وشدّه يَشُدُّهُ ويَشِدُّهُ ونمّ الحديث ينُمُّه ويَنِمُّه * وحَبَّ) استاده گردید * وحُبَّ مجهولا در مشقت انداخته شد
(س) حَبِبْتُ) دوست گردیدم
(ك) حُبَّ بفلانٍ) اي ما جَبَّ إليّ * وحَبَّ إليه) دوست داشت ولا يَظُنُّ له الأشرُّ ولَبُبْتَ * وحَبَّ إليّ هذا الشيءُ حُبًّا) خوش آمد ومرغوب نمود مرا * وحَبَّذَا الأمرُ) یعنی خوب نیکواست این کار جُعِلَ حَبَّ وذا کشیء واحدٍ وهو اسم ومابعده مرفوعٌ به ولزم ذا حَبَّ وصار كالمثل بدليل قولهم في المؤنث حَبَّذَا لا حَبَّذه
(امرأة مُحِبٌّ لزوجها) بالکسر زن دوست دارشوهر وكذلك امرأة مُحِبَّة وبعيرٌ مُحِبٌّ) شتر مانده وبرجای مانده
(محبّة) مبنیا للمفعول مدینه منوره
(احبّ البعيرُ) فروخفت شتر ومانده گردید واصابه كسرٌ او مرضٌ فلم يبرح مكانه حتى يبرأ او يموت * بعيرٌ مُحِبٌّ) نعت ست ازان ويقال ان الاحباب في الابل كالحران في الدوابّ * واحبّ فلانٌ) به شد از بیماری * واحبّ الزرعُ) دانه گرفت کشت * و نیز احباب) دوست داشتن کسی را يقال أحبّه وهو محبوب على غير قياس وجاء محبٌّ قليلا

(اِسْتَحَبَّهُ) دوست داشت اورا و
(اِسْتَحَبَّهُ عَلَيْهِ) برگزید آن را بر دی
(ونیز اِسْتِحْبَاب) نیکو شمردن و تا
دیر ماندن آب در شکنبه شتر و تشنه
نا شدن وی از ان یقال اِسْتَحَبَّ کَرِشُ
المَالِ اِذَا اَمْسَكَتِ الْمَاءَ وَطَالَ ظَمْؤُهَا
(مُحَبَّبَة) کمعظمة مدینه منوره
(حَبَّبَهُ اِلَيَّ تَحْبِيبًا) دوست و
حبیب من گردانید او را
(تَحَبَّبَتِ الْاِبِلُ) سیراب شدند
شتران یقال شَرِبَتِ الْاِبِلُ حَتَّى
تَحَبَّبَتْ ای تَمَلَّاتْ رِيًّا و نیز تَحَبَّبَ
اول سیرابی و تَحَبَّبَ اِلَيْهِ) دوستی
نمود
(حِبَاب ومُحَابَبَة) باهم دوستی
گرفتن
(تَحَابُّوا) یکدیگر را دوست گرفتن
یقال تَحَابُّوا اِذَا اَحَبَّ بَعْضُهُمْ بَعْضًا
(حَبْحَبَة) نرم روانی آب حَبْحَبَ
بحذف تاکذلک وسستی وضعف
در راندن شتران را و نرم روان شدن
آب افروختگی آتش و افروخته شدن
آن و حَبْحَبْتُ بِالْاِبِلِ حَبْحَبَةً)
لاغر آوردم شتران را
(مُحَبَّب) بالکسر بد غذا

ح ب ت
(حَبْتَه) بالفتح نام دختر حُباب
انصاری وی نام دختر مالک کی صحابیه
بوده از اولاد اوست قاضی ابو یوسف
صاحب ابو حنیفه
(حِبْتُون) بالکسر کوهی است
بموصل

ح ب ت ر
(حَبْتَر) کجعفر روباه و مرد کوتاه بالا
حَبَاتِر جمع و قَيْس بن حَبْتَر
تابعی است
(حَبْتَرِی) منسوب با عابد کعبی بن
ابی ضبت
(حُبَيْتِر) مصغر نام مردی
(حُبَاتِر) کعلابط قطع کننده رحم
(حَبْتَرَ حَبْتَرَةً) لاغر و نزار گردید

ح ب ت ق
(حَبْتَقَة) تنگی نفس از بخل واز
تفتکی و بی قراری

ح ب ت ك
(حَبْتَك کجعفر کم جثه غیر تناور
(حُبَاتِك) کعلابط مثله

ح ب ت ل
(حَبْتَل) کجعفر وحَبَاتِل) کعلابط
مرد کم گوشت و کم جثه غیر تناور

ج ب ث
(حَبَث) ککتف نوعی از مار است
که بی دم باشد

ح ب ج
(حَبْجَبَة) بالفتح یک بار زدن بعصا
اسم للمرة حَبَجَات جمع
(حبج) بالتحریک درختی است و
داغی بر تهیگاه شتر و سده بشکل
درشکم
(حِبْج) بالکسر گروه مردم و فراهم
آمدن کاه قبیله و بفتح
(حُبُج) بضمتین موضعی است
بمدینه
(حَبَاج) کسحاب درختی است و
درخت انگور
(ض) حَبَجَ حَبْجًا) نمودار گردید
و ناگهان پیدا شد و نزدیک گردید و
گوشه گرفت و احاطه کرد و سخت رفت
و تیز داد بدهان یا بغل + حَبِج)
لغت است ازان + وحَبَجَهُ بِالْعَصَا
زد او را بچوب دستی
(س) حَبَجَ الْبَعِيرُ حَبَجًا) محرکة
درد شکم گرفت شتر را از خوردن عَرْفج +
بَعِيرٌ حَبِجٌ) لغت است ازان حبجی
وحَبَاجِی جمع

ح ب ج ر
(حَبَجَر) کسطرسطبر
(حُبَجُر) کقنفذ شوات نر
(حُبَاجِر) کعلابط شوات نر و سطبر
(حَبَجَّر) پیچیدگی رودهای شکم
(مُحَبَجِر) کمقشعر سطبر
(اِحْبَجَرَّ) کاقشعر رمیده شد از خشم
واحْبَجَرَّ الشَّيْءُ) سطبر گردید
(اِحْبَنْجَرَّ) کاحرنجم رمیده شد
از خشم

ح ب ج ل
(حُبَاجِل) کعلابط کوتاه کردانده ام

ح ب ذ
(لَا تُحَبِّذْنِی تَحْبِيذًا) مگو مرا
حَبَذَا

ح ب ر
(حَبْر) بالفتح دانشمند جهودان و
نیکوکار و زردی دندان و شادمانی و
نعمت + وکَعْبُ الْحَبْر) و مکسر از علماء
تابعین است یهودی بود مسلمان شد

(اَحْبَجَّ) نزدیک شد و بالا برآمد
تا دیده شد + واَحْبَجَّتِ الْعُرُوقُ)
برآمدند رگها و سطبر گردیدند + و
اَحْبَجَ) ناگهان پیدا گردید یقال
اَحْبَجَتِ النَّارُ

واورا کعب الاحبار گفتن غلط است

(حَبَرَة) زردی دندان نعمت و سرور بهشت ونعمه نیکو ومبالغه در چیزی خوب وشادی ونشاط وفراخی عیش یقال مع الحبرة عبرة

(حِبْر) بالکسر سیاهی دوات و دانشمند جهود ان نیکوکار احبار وحُبُور جمع * وکان یقال لابن عباس رضی الله عنه الحبر والبحر لعلمه ونشان یا نشان نعمت ونام شهری وباین معنی بدون الف ولام ست وخوبی وزینت ونگار وزردی دندان ومانند وهمتا وصوت ورنگ ومنه فلان حسن الحبر والسبرای جمیل حسن الهیأة وفی الحدیث یخرج رجل من النار قد ذهب حبره وسبره قال الفراء ای لونه وهیأته وقال الاصمعی ای الجمال والبها واثر النعمة

(حِبْرة) حصنی است بمدینه منوره ومالی ست هم در انجاز آل بنی قینقاع ونام دختر ابی غنیم کر شاعره بوده

(حِبْرِی) منسوب سیاهی فروش و حبار گفتن درست نیست

(حَبَر) محرکة نشان وشادی سرور

(حِبر) بکسرتین زردی دندان

حِبَرة بالهاء کذلک

(حَبِر) ککتف نو وملائم

(حِبز) کفلزه موضعی ست

(حِبزی) کزمکی وادی ست

(حُبْرة) بالضم گروه دخت کرده ازان آوند سازند وزردی دندان

(حُبُرْحُبُر) کلمه ست که بدان گوسپند رابرای دوشیدن خوانند

(حِبَرة) کعنبة نوعی از چادر یمانی یقال بُرْدٌ حِبَرَةٌ وبُرُودٌ حِبَرَةٌ علی الوصف والاضافت ویحرک حِبَرٌ وحِبَرات جمع * وابو حِبَرة تابعی ست * و حِبَرة بن نُحَيْم) محدث ست وابو حِبَرة) شیخة بن عبدالله تابعی *

(حِبَری) حبره فروش ونه کویند حبار

(حُبْران) بالضم پدر قبیله است بیمن ازان قبیله اند ابو راشد وطائفه دیگر

(حَبِیر) کامیر ابو بیسه از بسیاری آب وچادر نگارین وچادر حریر وجامه نو یقال ثوب حَبِیر حُبْر جمع وبرد یطلق ست ونام شاعری علام ذو قال مجد الدین قول الجوهری الحَبِیر لقام البعیر غلط والصواب الخَبِیر بالخاء المعجمة

(مُطَرِّف بن أبی الحُبَیر) کزبیر و یَحْیَی بن المُطَرِّف بن الحُبَیر) محدثان اند

(حَبْرُون) کزیتون نام مدینه ابراهیم خلیل علیه السلام * واحمد بن حَبْرُون) شاعر ست

(ابو حِبْران حِمّانی) بالکسر خوب رو وحسین بوده

(حَبْرَی) کسکری نام مدینه ابراهیم خلیل علیه السلام

(حِبار) بالکسر والفتح نشان

(حُبَارَی) بالضم مقصور اشوات یستوی فیه الذکر والانثی والواحد والجمع وان شئت قلت فی الجمع حبار یات * وفی المثل کل شئ یحب ولده حتی الحبارَی وانما خصوا الحباری من بین الحیوان لانه یضرب بها المثل فی الوثوق فی علی مؤنها فتحب ولدها وتعلم الطیران ولا تصرف والفها للتانیث وقیل لیست للتانیث ولا للالحاق وانما بنی الاسم لها فصار کالفاء من نفس الکلمة

(حَبُور) بچه شوات حبابیر جمع

(حُبُور) بالضم شادی وفراخی عیش

(سُورَةُ الأحبار) سوره مائده وهو جمع حبر بالفتح والکسر

(نار الحِبَیر) کامیر آتش دنباله کرم شب تاب

(حُبْرُود) شوات بچه حبارید جمع

(حِبْرِید) کقندیل شوات بچه حبارید جمع * وکوهی است به بحرین

(لَیث بن حَبْرَوَیه) کحمدویه محدث ست

(مَحْبَرَة) بالفتح سیاهی دندان وقد یکسر وحکی مَحْبُرة بالضم کمقبره وقد تشدد الراء مَحَابِر جمع * وسبب شادی وفراخی عیش ومنه والنساء مَحْبَرَةٌ ای مَظَنَّةٌ للحبور والسرور

(ارض مِحْبار) بالکسر زود رونده نبات

(یَحْبُور) علی یفعول بچه شوات ومرغی ست وشوات نر یحابیر ویحابید جمع * ورجل یَحْبُورٌ) مرد شاد و (یحابیر) بصیغه جمع یحبور نام ابن

(حابُور) کقاموس مجلس فساق یعنی خرابات

(حَبُّور) بچه شوات حبابیر جمع

(حُبُّور) بالضم شادی وفراخی عیش

(مُطَرِّف بن أبی الحُبَیر) کزبیر و یَحْیَی بن المُطَرِّف بن الحُبَیر) محدثان اند

(حَبْرُون) کزیتون نام مدینه ابراهیم خلیل علیه السلام * واحمد بن حَبْرُون) شاعر ست

(ابو حِبْران حِمّانی) بالکسر خوب رو وحسین بوده

(حَبْرَی) کسکری نام مدینه ابراهیم خلیل علیه السلام

(حِبار) بالکسر والفتح نشان

(حُبَارَی) بالضم مقصور اشوات یستوی فیه الذکر والانثی والواحد والجمع وان شئت قلت فی الجمع حبار یات * وفی المثل کل شئ یحب ولده حتی الحبارَی وانما خصوا الحباری من بین الحیوان لانه یضرب بها المثل فی الوثوق فی علی مؤنها فتحب ولدها وتعلم الطیران ولا تصرف والفها للتانیث وقیل لیست للتانیث ولا للالحاق وانما بنی الاسم لها فصار کالفاء من نفس الکلمة

(حَبُور) بچه شوات حبابیر جمع

(حُبُور) بالضم شادی وفراخی عیش

(سُورَةُ الأحبار) سوره مائده وهو جمع حبر بالفتح والکسر

(نار الحِبَیر) کامیر آتش دنباله کرم شب تاب

(حُبْرُود) شوات بچه حبارید جمع

(حِبْرِید) کقندیل شوات بچه حبارید جمع * وکوهی است به بحرین

(لَیث بن حَبْرَوَیه) کحمدویه محدث ست

(مَحْبَرَة) بالفتح سیاهی دندان وقد یکسر وحکی مَحْبُرة بالضم کمقبره وقد تشدد الراء مَحَابِر جمع * وسبب شادی وفراخی عیش ومنه والنساء مَحْبَرَةٌ ای مَظَنَّةٌ للحبور والسرور

(ارض مِحْبار) بالکسر زود رونده نبات

(یَحْبُور) علی یفعول بچه شوات ومرغی ست وشوات نر یحابیر ویحابید جمع * ورجل یَحْبُورٌ) مرد شاد و (یحابیر) بصیغه جمع یحبور نام ابن

مالک بن اود و ابو مراد

(حَبَرْبَر) کسفرجل شتر زریره و بچه شوات و کوتاه بالا ناکس و چیزی اندک یقال ما اصاب منه حَبَرْبَرًا

(حَبَرْبَرَة) زن کوتاه خوار * و گویند ماعل راسه حَبَرْبَرَةٌ) نیست بر سر او موئی

(حَبَرْبُور) بالفتح و یکسر بچه شوات

(حَبَنْبَر) چیز اندک و منه ما اصبت حَبَنْبَرًا منه نرسیدم از وی چیز یرا

(ن) حَبَرَهُ حَبْرًا و حَبَرَةً و حُبُورًا (بالضم و حَبَرًا) محرکة شاد کرد او را قوله تعالی فهم فی روضة یحبرون ای ینعمون و یکرمون و یسرون * (حبر) آراستن سخن و جامه و جز آن و نیکو کردن و سیاهی کردن در دوات و باقی ماندن نشان ضرب مستعمل مجهولا یقال حُبِرَ جِلْدُهُ ای ضُرِبَ فبقی اثره

(س) حَبِرَ الرَّجُلُ حَبَرًا) محرکة بر شد زخمهای مرد و نشان آن باقی ماند * و حَبِرَ الجرح) تازه شد زخم و بر شد و هنوز نشان آن باقی است

(حَبِرَتْ یَدُهُ) به شد دست او و گری نمود از استخوان * و حَبِرَتْ اسنانه

زرد شد دندانهای وی * و حَبِرَتِ الأرض بسیار نبات گردید

(احبریه) نشان گذاشت در آن * و احبرت الارض) بسیار نبات گردید زمین * و احبره) شاد کرد او را

(مُحَبِّر) کمحدث لقب ربیعه شاعر که پدرش سفیان نام داشت و لقب طفیل غنوی شاعر ابن عوف

(مُحَبَّر) کمعظم نام اسپ ضرار بن ازور که قاتل مالک بن نویره است و کسی که بر بدن او نشانهای گزیدگی کیکها باقی باشد و تیر نیکو تراشیده و بُرد مُحَبَّر) چادر منقش

(شاة مُحَبَّرَة) گوسفندی که در چشمش نقطهای سیاه و سفید باشد

(حَبَّرَ الشَّیْءَ تَحْبِیرًا) نیکو کرد و آراست آن چیز را و منه الحدیث موسی لو علمت انک تسمع لقراءتی لحبرتها لک تحبیرا * و نیز تحبیر) نیکو نوشتن خط و آراستن سخن و شعر و غیر آن

ح ب ر ت

(اکذب حِبرِیت) بالکسر کجحویت خالص بی آمیغ

ح ب ر ج

(حُبْرُج) بالضم نوعی از مرغ آبی است حَبَارِج و حِبَارِج جمع

(حُبَارِج) کغلابط شوات نر

ح ب ر ج ل

(حَبْرَجَل) کسفرجل سطبر لب او هو حَبَرْكَل بالکاف

ح ب ر ش

(حِبْرِش) بالکسر کینه

ح ب ر ف

(حُبْرُوف) کعصفور مرد کسب کننده برای عیال

ح ب ر ق س

(حَبْرَقس) کسفرجل لاغر و باریک از دوشیزگان و برها

ح ب ر ق ش

(حَبْرَقش) کعضنفر شتر زور یره

ح ب ر ق ص

(حَبْرَقص) کعضنفر شتر زور یره و مرد کوتاه خرد جثه و دی و پیچان درهم شده گوشت و بچه خرقوص و آن جانوری است چون کیک جهنده

(حَبْرَقصه) زن کوتاه خرد جثه بلایه

ح ب ر ك

(حَبْرَكی) بفتح الفاء و العین کنه حَبْرَكاة مؤنث و ابر غلیظ و ریک تو بر تو و مرد سطبر کردن ضعیف پا و دراز پشت و کوتاه پا حُبَیْرِك مصغر آن و الف للتانیث و ربما قیل حَبْرَكی مُنَوَّنًا * و قَوْمٌ حَبْرَكی) نیست شدگان و هالک

ح ب ر م

(مُحَبْرَم) کمزعفر شیره دانهای انار

(حَبْرَمَة) از دانه انار شیره برآوردن

ح ب س

(حَبْس) بالفتح بند و زندان و الاوری و نام موضعی باکوهی است و بکسر و کوه بزرگ

(حِبْس) بالکسر چوب یا سنگ که بر آب راهه نهند بجهت گرد آمدن آب تا ستور خورد و بفتح احباس جمع * و کوی که در آن آب باران گرد آید و میان بند هودج و گردپوش فراش و جامه که بر فرش اندازند تا حته بران بخواب روند و آب مجتمع که ماده ندارد و سبلی باشد از نقره که در وسط پرده منقش تعبیه کنند

(حُبْس) بالضم وقف و منه الحدیث ان خالدا جعل ادراعه حُبْسا فی سبیل الله

ج

عَلَى الْمُجَاهِدِينَ وَغَيْرِهِمْ وَجَائِي ست
میان حره بنی سلیم وسواقیه و بفتح
باشیر گفته اند وگفته اند که یکی از حرتین
بنی سلیم ست
(حُبْسَة) بستگی سخن وقت گفتن
یقال طُوْلُ الصَّمْتِ حُبْسَةٌ اَیْ یَحْبِسُ
اللِّسَانَ عَنِ النُّطْقِ وگرفتگی بول
(حُبْس) بضمتین بیادگان وخرما بن
ودرخت انکور وجز آن که مالکش
اصل آن در ملک خود داشته ثمرات و
حاصل آن را وقف کرداند
(حُبْسَان) بالضم آبی ست
نزدیک کوفه
(حُبَّس) کرکع پیادگان
(حَابِس) کصاحب بازدارنده و
نام ابوالاقرع تمیمی حکم عرب در
جاهلیت
(حَبِیس) کامیر اسبی که در راه خدا
آن را وقف کنند وموضعی ست بقم
ودران قبور شهدا رصفین ست ✤ و
ذات حَبِیس) موضعی ست بمکه
وانجاست کوه سیاه که وی را ظالم
گویند
(حَبَابِس) شترانی که از خانه بیرون
نگذاشتندی بجهت نجابت آنها

(فُنُون بنت ابی غالب بن
الْحَبُوبِیّ) کصبور محدثه بوده
(مَحْبَس) کمقعد بند وقید
(مِحْبِس) بالکسر پرده ونقش که
بر روی چیز اکشند وجامه که بروی
فراش انداخته بران بخواب روند و
جامه گرد پوش
(مَحْبُوس) اسپی که در راه خدای
وقف کرده باشند
(ض) (حَبَسَهُ حَبْسًا وَمَحْبَسًا)
کمقعد باز داشت اورا وبند کرد ✤ و
حَبَسَ الْفِرَاشَ بِالْمِحْبَسِ) پوشید
فرش بگرد پوش ✤ وحَبَسَ الْفَرَسَ
حَبْسًا) وقف کرد اسپ را ✤ ونیز
حَبْس) دلیری نمودن در مخاوف
(مُحْبَس) کمکرم اسپی که آن را در راه
خدای وقف گردانند
(اَحْبَسَ الْفَرَسَ اِحْبَاسًا) وقف
کرد اسپ را در راه خدای
(اِحْتَبَسَ) بازایستادن وباز داشته
شدن وبند کردیدن وبازایستادن
بول وباز داشتن وبند کردن لَازِمٌ
مُتَعَدٍّ
(حَابَسَ صَاحِبَهُ) بند کرد یار
خود را

ح ب ش

(حَبَش) محرکه گروهی از سیاهان
غیر هند حُبْشَان بالضم جمع ✤ و
محمد بن حَبَش وپدرش
وحسین بن محمد بن حَبَش)
محدثان اند ✤ ودرب الْحَبَش) بصره
ست ✤ وقصر حَبَش) بنکریت
ست ✤ برکة الْحَبَش) بمصر ست
(حَبَشَة) گروهی ست از سیاهان و
بلاد آنها
(حَبَشِیّ) محرکه کوهی ست شرقی
سمیرا رو کوهی ست ببلاد بنی اسد و
نام ابن اسمعیل لیکن حَبَشِی بن
محمد وعلی بن محمد بن حبشی و
محمد بن محمد بن عَطَّاف بن
حبشی بالفتح اند
(حَبَشِیَّة) شتران سخت سیاه و
بضم وکیاه بهمی بسیار ودرهم پیچیده

یُقَال تَحَبَّسَ عَلَی کَذَا
(اَحْبَاس) بازایستادن وباز داشته
شدن وبند کردیدن وبازایستادن
بول وباز داشتن وبند کردن لَازِمٌ
مُتَعَدٍّ
(حَابَسَ صَاحِبَهُ) بند کرد یار
خود را

ح ب ش

(حَبَش) محرکه گروهی از سیاهان
غیر هند حُبْشَان بالضم جمع ✤ و
محمد بن حَبَش وپدرش
وحسین بن محمد بن حَبَش)
محدثان اند ✤ ودرب الْحَبَش) بصره
ست ✤ وقصر حَبَش) بنکریت
ست ✤ برکة الْحَبَش) بمصر ست
(حَبَشَة) گروهی ست از سیاهان و
بلاد آنها
(حَبَشِیّ) محرکه کوهی ست شرقی
سمیرا رو کوهی ست ببلاد بنی اسد و
نام ابن اسمعیل لیکن حَبَشِی بن
محمد وعلی بن محمد بن حبشی و
محمد بن محمد بن عَطَّاف بن
حبشی بالفتح اند
(حَبَشِیَّة) شتران سخت سیاه و
بضم وکیاه بهمی بسیار ودرهم پیچیده

(اَحْبَشُونَ فَضْلَانِی بالفتح و
حَبْشُونَ نَصِیبِی ابن یوسف و
حَبْشُونَ خَلَّال ابن موسی و
علی بن حَبْشُون) محدثان اند
(حُبْشِیّ) بالضم کوهی ست فرود مکه
ومنه سُمِّیَ اَحَابِیش قُرَیْشٍ لِاَنَّهُمْ
تَحَالَفُوا بِاللّٰهِ تَحْتَ الْحُبْشِی اِنَّهُمْ لَیَدٌ
عَلَی غَیْرِهِمْ مَا بَحَا لَیْلٌ وَوَضَحَ نَهَارٌ و
مارسی حُبْشِیٌّ وعمر بن رَبِیع بن
طارق یا ان بحرکیست ✤ وابوالجنوب
حُبْشِی سَلُولِی بن جُنَادَة) صحابی
ست
(حُبْشِیَّة) بالضم نوعی از موران
بزرگ وسیاه وشتران سخت سیاه ✤ و
حُبْشِیَّة بن سَلُول) نام جد عمران
بن حُصَین
(حُبْشَان) بالضم نوعی از زاغ
(حَبْشَان) کرمضان نام جد محمد
بن علی بن جعفر واسطی فقیه محدث
(حَبَّاش) کشداد جد والد محمد
بن علی بن طرخان بکندی
(حُبَاش) کغراب نام مزدی ✤ و
حُبَاش صُوْرِی ✤ وحسن بن
حُبَاش کُوفی) محدثانند
(حُبَاشَة) جماعت مردم از هر

دبازار قدیم تهامه و نیز بازاری بود
در مکه (مِینَقاع را * و حُبَاشَة تُجیبی)
جد عارثه بن کلثوم است * و
(حُبَاشَات الطَّعَام) ما یتناول منه
(حُبَاشِیَة) بالضم عقاب
(حُبُّوش) کنور محدث است و پدرش
رزق الله نام داشت
(اَحْبُوش) بالضم جماعت مردم از
قبیله اَحَابِیش جمع * و گروهی
از سیاهان
(اَحْبُوشَة) جماعت مردم از هر
قبیله
(اَحْبَش بن قُلَع) کاهن شاعر
است
(اَحْبُش) بضم اگر وحشی سیاهان
اَحَابِیش جمع
(حَبِیش) کامیر نام برادر اَحْبَش
که پدر آنها حارث بن اسد بن عمرو
بن ربیعة بن حضر است اصغر است
(حُبَیش) کزبیر قلعه است متعلق
ببنی عبید نزدیکوه ایشان که در آنجا نزل
دارند است و مرغی است * و حبیش
بن خالد صاحب جزاء ام معبد و
عبد الله بن حُبَیش و فاطمه دختر ابی
حبیش صحابیان اند * و حُبَیش حَبَشی
(ض) حَبَشَ لَهُ حَبْشًا وَحَبَاشَةً

وحُبَیش بن شریح و حُبَیش بن سنبار
و نیز حُبَیش بدون نسبت بچندے
از تابعیان اند و حُبَیش بن سلیمان و
حُبَیش بن سعید و حُبَیش بن
مُبَشِّر و حُبَیش بن عبد الله و حُبَیش
بن دَلْجَة و حُبَیش بن موسی و حُبَیش
بن محمد بن حُبَیش و ابو حُبَیش
یا معاویه بن ابی حُبَیش و راشد و
زُرَیر ان حُبَیش و ربیعه بن
حُبَیش و قاسم بن حُبَیش و محمد بن
جامع بن حُبَیش و محمد بن ابراهیم بن
حُبَیش و ابراهیم بن حُبَیش و محمد
بن علی بن حُبَیش و حارث بن
حُبَیش و سائب بن حُبَیش و حسین
بن عمرو بن حُبَیش و عبد الرحمان
بن یحیی بن حُبَیش و مبارک بن
کامل بن حُبَیش و موفق خطیب دمشق
ابن حُبَیش از رواة حدیث اند و
معاذة دختر حُبَیش را بعضی دختر
خَشْخَش بنون گفته اند * و ابن
حُبَیش نُوَیسے) یا آن کامیر است
شاعر خوش گو بوده * و یحیی
بن اَبِی مَنْصُور (حَبِیشی)
کزبرے امام بود

(ض) حَبَشَ لَهُ حَبْشًا وَحَبَاشَةً

بالضم گرد آوردن برے او دی چیزی را
(اَحْبَشَتِ الْمَرْأَةُ بِوَلَدِهَا اِحْبَاشًا)
بچه سیاه زادن
(حَبَّشَ لَهُ تَحْبِیشًا) گرد آوردن برے
دی چیزی و کسب کردن و کذلک حَبَّشَ
الْقَوْمَ
(اَلْحَبْش) کرد آمدن

ح ب ض

(حَبَض) بالفتح آواز بست و
ضعیف
(حَبَض) محرکة جنبش و آواز و
آواز زه کمان و جنبش رگ زیاده
از نبض یقال ما به حَبَض وَلَا نَبَض
و قوت و بقیه جان
(حُبَاض) کغراب سستی و ضعف
(حَابِض) کصاحب تیری که پیش
انداز نده افتد
(حُبُوضَة) بالفتح والتخفیف کصبوحة
دهی است نزدیک شبام
(حَبِیض) کامیر کوهی است نزدیک
معدن بنی سلیم
(مِحْبَض) کمنبر چوبے که عسل بوے
برون کنند یا زنبوران را رانند و
کمان نداف مَحَابِض جمع
(ض) حَبَضَ) بزد * و حَبَضَ

حَقَّهُ حُبُوضًا) باطل شد حق او * و
(حَبَضَ الْغُلَامُ) خلاف کمان خبیه
مردم برآمد کودک * و حَبَضَ
الْقَوْمُ) کم و ناقص گردیدند * و نیز
(حَبَضَ) طپیدن دل و قرار گرفتن
اَن یقال الْقَلْبُ یَحْبِضُ اي یَضْرِبُ
ضربا لَمْ یَسْکُنْ
(ض س) (حَبَضَ بِالْقَوْسِ) چله کمان
راکشیده بگذاشت تا آواز کرد * و
حَبَضَ مَاءُ الرَّکِیَّةِ حُبُوضًا) کم شد
آب چاه * و حَبَضَ السَّهْمُ حَبْضًا و
حَبَضًا) افتاد تیر پیش تیر انداز نده
* و نیز (حَبَض) محرکة جنبیدن و
جنبیدن رگ زیاده از نبض
(اَحْبَضَ حَقَّهُ) باطل کرد حق او را
در ربود * و اَحْبَضَ الرَّکِیَّةَ) پاک کرد چاه
را که در وے هیچ آب نماند * و
اَحْبَضَ السَّهْمَ) نگذرانید تیر را
از نشانه و خطا کرد * و نیز اِحْبَاض)
سعی کردن
(حَبَضَ اللهُ عَنْهُ تَحْبِیضًا) سبک
گرداند خدا از وے

ح ب ط

(حَبْطَة) بالفتح نیمه آب باقی در
حوض یا صواب بخای معجمه مکسوره و

ج ۱

است
(حَبِط) کفتف و یحرک لقب حارث بن مالک بن عمرو او لاد او را حَبَطات گویند حَبَطی منسوب است بآن
(حَبَط) محرکة نشان زخم یا تازیانه بر بدن و نشانهای آماسیده کفیده و شگافته شده و تازه گردیده را عُلُوب خوانند
(حُبَاط) کغراب علت آماس شکم شتر از خوردن خندقوق یا از بد بعضی گیاه
اج (حَبَنْطَی) مرد کوتاه کلان شکم و بخشم در آمده و بهم و یقال رَجُلٌ حَبَنْطَی بالتنوین فان صغرته فانت بالخیار ان شئت حذفت النون و ابدلت من الالف یاءً او قلت حُبَیْط بکسر الطاء منونا و ان شئت بقیت النون و حذفت الالف فقلت حُبَیْنِط وکذلک کل اسم فیه زیادتان للالحاق فاحذف ایتهما شئت و ان شئت عوضت من المحذوف فی الموضعین و ان شئت لم تعوض فان عوضت فی الاول قلت حُبَیْطیط بتشدید الیاء و الطاء مکسورة و قلت فی الثانی حُبَیْنِیط
(حَبَنْطَاة) زن کوتاه کلان شکم و زشت
(حَبَطِیطَة) کمصیصة چیزی حقیر خرد
(س) حَبِطَ البَعِیرُ حَبَطًا) شکم بر اماسید شتر را و در گذرا از بد بعضی گیاه یا از خوردن خندقوق بَعِیرٌ حَبِطٌ) کفتف نعت است از آن حَبَطی جمع * و نیز حَبَط) آماسیدن پستان و غیر آن و تازه شدن جراحت و بماندن نشان بیش پس از درستی
(س ض) حَبِطَ عَمَلُهُ حَبَطًا و حُبُوطًا) باطل و ناچیز شد * و حَبَطَ دَمُ القَتِیلِ) هدر و باطل شد
(اَحْبَطَهُ اللهُ) باطل گرداند آنرا خدا * و اَحْبَطَ مَاءُ الرَّکِیَّةِ) رفت آب چاه و باز نیاید بطور سابق * و اَحْبَطَ عَنْ فُلَانٍ) اعراض کرد از وی
(مَحْبُوبِط) کمعشوش نادان زود خشم
(اِحَبَنْطَی اِحِبَنْطَاءً) کلان شکم گردیده و زمین گیر شد

ح ب ط ء

(حَبَنْطَاءُ وحَبَنْطَاةٌ) مرد کوتاه فربه کلان شکم حَبَنْطَی مقصور است

(مُحَبَنْطِع) مرد کوتاه فربه کلان شکم بهیز و لابهیز و خشم ناک
(اِحَبَنْطَأَ الجَمَلُ) کاهر نجم کلان شکم گردید و پر خشم شد و دوسید و زمین گیر شد

ح ب ظ

(مُحَبَنْطِع) مرد خشم ناک نفیتی است در مُحَبَنْطِی بطای مهمله

ح ب ق

(حَبَقَة) بالفتح یک تیز و یک بار تیز دادن اسم للمرة
(حَبَق) محرکة پودینه * وحَبَقُ البَقَرِ) بابونه * وحَبَقُ الرَّاعِی) برنجاسف * وحَبَقُ رَیْحَانِی) انچه خورده می شود از مُقل کمی * وحَبَقُ الثُّیُوخِ) مرد خوش که مرد رشک نیز گویند * وحَبَقُ صَعَتِی) شاه اسپرم * و حَبَقُ القَنَا وحَبَقُ الفِیلِ) مرنجبویه وحَبَقُ قَرَنْفُلِی) فرنجمشک * وحَبَقُ المَاءِ) پودینه نهری حَبَقُ التِّمْسَاحِ سنبله
(حَبَقَة) محرکة نادان
(حَبِق) کفتف تیز و کوزا اما کثر استعمالش در شتران گویند آن است

(حُبَق) کصرد مرد کم عقل حُبَقَة مؤنث
(حِبِقَّة) بکسرتین و شد القاف کوتاه بالا
(حِبِقِّی) کرکمی سیر سریع و شتاب
(حُبَاق) بالضم و الکسر مرد بطنی است از تمیم و بالضم تیز
(یَا حَبَاقِ) کقطام دشنام است مر ماده را
(عِذْقُ حُبَیْق) کزبیر نوعی از خرمای بلایه و روی منسوب الی ابن حُبَیْق هو اسم رَجُلٍ و یقال لَهُ بَاتُ حُبَیْق کون حُبَیْق فی الحدیث نهی عن لَبْن الحُبَیْق ان یؤخذ فی الصدقة
(ض) حَبَقَتِ الابِلُ حَبَقًا وحِبَقًا) کفتف و حُبَاقًا) کغراب تیز دوید شتران * و نیز حَبَق) نباغ درخت درس و تازیانه زدن
(اَحْبَقَ القَوْمُ بِمَا عِنْدَهُمْ) گردن نهادند و نرم شدند
(سَلَمَة بن مُحَبِّق) کمحدث صحابی است
(حَبَّقَ مَتَاعَهُ تَحْبِیقًا) جمع کرد متاع را و محکم کرد کار آن را

ح ب ق ر

(حَبَقَ) كفعل زاله وگرگ قال
بحدالدين ذكروه فى الابنية ولم
يفسروه ومعناه البرد حبّ الغمام
يقال ابرد من حبقر ويقال عبقر وهما له
حبّ قر والقر البرد والدليل على ماذكرنا
ان ابا عمرو بن العلاء يروى ابرد
من عبّ قر والعبّ اسم للبرد

ح ب ك

(حَبَكَ) محركة بيخ انگور
(حبكة) اصل و بيخ انگور وپست
ولگرده * وذو الحبكة) عبيده
يا عبده نهدى ابن سعد
(حِبَكّ) كخذب ناكس فرومايه
(حُبُكّ) كعنق سخت
(حُبْكة) بالضم بستن گاه نيدازار
وغيفه ازار ورسن كمربند وتسمه كه
بدان سركوهه را ببيخهاى بالان
بندند
(حِبَاك) گكتاب تسمه كه بدان
سركوهه را ببيخهاى بالان بندند
(حُبُك كصرد وكتب جمع * ورسن
كربند وسريگ توده وراه دران
وشكن آب وشكن بزه وموى وراه ستارها
كمسيار ايشان است حُبُك بضمتين
جمع * وحِبَاك الحمام) سياهى

بالاى بازوى كبوتر
(حَبِيكة) كسفينة راه ستارها كه سير
آنها است حُبُك بضمتين جميع *
وشكن آب وشكن درزده وموى و
ريگ وراه در ريگ توده وطريقة از
دستهاى موى يا بيضة حَبِيك وحُبَائِك
وحُبُك جمع
(مَحْبُوك) اسب استوار اندام * و
(بَعِيرٌ مَحْبُوك) شتر استوار خلقت
مَحْبُوكة مؤنث
(ض) (حَبَكَ بِهَا) گوزيد * و
حَبَكَ فُلَانًا فى البَيْع) رد كرد او را
(ن ض) (حَبَكَ الثَّوْبَ حَبْكًا)
نيكو بافت جامه را * ثَوْبٌ حَبِيكٌ
وثَوْبٌ مَحْبُوك) نعت است ازان
* ونيز حَبَكَ) ستبن استوار ونيكو كردن
هر چيزى وبريدن گردن زدن
(مُحَبَّك الشَّعر) كمعظم مرغولهاى
ومنه الحديث فى صفة الدجال
مُحَبَّك الشعر وفى رواية اخرى رأسه
حُبُك بمعناه وكِسَاء مُحَبَّك) اى مخطط
(تَحْبِيك) استوار گردانيدن بيچ
وتاب دادن وخط كشيدن
(تَحَبَّكَ) ازار بست وجست وآماده
گرديد * وتَحَبَّكَتِ المَرْأَة بِنِطَاقِهَا)

كمربند بست برخود
(اِحْتَبَكَ الثَّوْب) نيكو بافت جامه
را * ونيز اِحْتِبَاك) ستبن ازار واستوار
ونيكو كردن هر چيزى ومنه الحديث
انّ عائشة رضى الله عنها كانت
تَحْتَبِك تحت الدرع فى الصلوة اى
تشد الازار وتحكمه وجوه
ستبن وكرباى نشستن مانند
اِحْتِبَاء يقال اِحْتَبَكَ بِإِزَارِهِ

ح ب ك ر

(حَبَوْكَر) كعضنفر ريگستانى كه
دران رونده گم گردد وسختى وبلا وسطبر
گرداندم ومرد لاغر كه در راه رفتن كام
نزديك نهد حَبَاكِر جمع * ا
أُمّ حَبَوْكَرى) سختى وبلا
(حَبَوْكَر) مقصورة سختى و
معركه جاى گذشته وكودك ضعيف
ويقال اِجْمَل حَبَوْكَرِيّ يعنى شتر سخت
وسطبر گرداندام حَبَوْكَرَاة مؤنث *
وأُمّ حَبَوْكَرِيّ سختى وسخت
ترين بلاها
(أُمّ حَبَوْكَران) مرغى است
(حُبَاكِرِيّ) بالضم سطبر گرداندام
(حَبْكَرَة) گرد آوردن آن را
(تَحَبْكَر) سرگشته گرديد

ح ب ك ل

(حَبْكَل) كجعفر وقنفذ كوتاه
(حَبَوْكَل) مانند حَبَوْكَر است
زِنَةً ومعنى

ح ب ل

(حَبْل) بالفتح آنچه بآن سبند
اَحْبُل واَحْبَال وحُبُول جمع * و
فى الحديث فاذا فيها حبائل اللؤلؤ
كانه جمع على غير قياس وهو تصحيف
الصواب حبايذ اللؤلؤ ورسن ويقال
فى الطلاق حبلك على غاربك اى
اَسْرِكِ فخلى وريگ توده دراز كشيده
يا آن ريگ كه برزمين چون رشته بود ومهد
وميان وزمينهاى دامان وقوله تعالى
واعتصموا بحبل الله جميعا قال ابن
مسعود هو القرآن وگرانى وبلا حُبُول
وحِبَال جمع * وپيوستگى ووصال ضد هجر
وكتف يا آن نشيب ميان كردن سر
كتف كه براه مانند بابى كه ميان كردن
دوش بابند درگى است در ذراع و
منه المثل هو على حبل ذراعك اى
فى القرب منك يضرب فى تسهيل
الحاجة وتقريبها ورگى است در پشت
وموضعى است ببصره كه براس ميدان
زياد شهرت دارد ويكسر يا حَبَل راس

خ ا

میدان زیاد و موضع اند و نام غزوه و
استادن گاه اسپان هان پیش
ازدواندن وفی الحدیث انا رجل
مسکین انقطعت بی الحبال ای الاسباب
* واحمد بن محمد بن حنبل)
قاضی مالقه بوده و ربیعه حنبلی
مصری بن حاتم) محدث است
(حبلة) بالفتح دهی است نزدیک
عسقلان و بیخ انگور یا شاخ انگور و
یکی و منه الحدیث لما خرج نوح
علیه السلام من السفینة عرس الحبلة
(حبل) بالکسر سختی و بلا جمع
وو انشمند زیرک ویقال انه لحبل
من احبال لها الداهیة من الرجال
وللقائم علی الرفیق بسیاسته
(حبل) محرکه درخت انگور و ربما
سکن و امثلاو خشم * وبه حبل)
اورا خشم دانده است با شکم احبال
جمع * وفی الحدیث نهی عن بیع
حبل الحبلة بتحریکهما یعنی از بیع
چیزی که در شکم ناقه است یا از بیع انگور
بر درخت پیش از رسیدن یا از بیع
بچه بچه که در شکم است و کانت العرب
فی الجاهلیة یفعلونه
(حبل حبل) کلمه است که بدان

گوسپندان را زجر کنند
(حبل) کز فرموضعی است بیامه
(حبلة) بالضم انگور و بیخ انگور و میوه
درختان خاردار یا میوه درخت سلم
وطلح وسیال که نوعی از درخت با
خار باشد حبل کقفل وصرد جمع * فی
الحدیث ما لنا طعام الا الحبلة وورق
السلم او نوعی از پیرایه که در جمیل باشد
حبلات جمع * وتره است
(حابل) کصاحب اگر ستر نده و
سند نده و فی المثل یا حابل ذکر حالة
وحابد و زمینی است و نار و نابل
بود و بود * ومنه ثار حابلهم علی
نابلهم) یعنی افروخت آتش بدی
میان خود ما * وحول حابله علی
نابله) گردانید علامی از اصل *
وضبث حابل) سوسمار جبله خوار
(حابلة) زن آبستن حبلة
محرکه جمع
(حبلان) کسکران بر و پر از شراب
وآب و بضم خشمگین
(حبلانة) زن خشمناک و زن
باردار
(حبلی) کسکری زن ممتلی از شراب
وآب و بضم

(حبلی) بالضم زن آبستن حبلیات
وحبالی) وحبالیات جمع * و
الاصل حبالی بکسر اللام لان کل جمع
ثالثة الف انکسر الحرف الذی بعدها
کمساجد وجعافر ثم ابدلوا من الیاء
المنقلبة من الف التانیث الفا فقالوا
حبالی بالفتح للفرق بین الالفین و
لیکون حبالی کحبلی فی ترک صرفها
لانهم لو لم یبدلوا لسقطت الیاء
للدخول التنوین کما تسقط فی جواری
حبلی وحبلوی وحبلاوی منسوبت
بآن ولقب سالم بن غنم بن عوف ابن
جهت که کلان تکم بود و از او اولاد امید
بنو الحبلی که بطنی است از انصار
حبلی بالضم وبضمتین وکجنبی
منسوب است بآن
(حبال) بالکسر بی ساق و رکهای
نره وجمع حبل است ویقال هی فی
حبال فلان ای قرابته ینکحها
کالمربوط بالحبال * وحبال بن
رفیده) تابعی است * وحبال بن
سلمة بن خویلد) برادرزاده طلحة
بن خویلد است
(حبالة) گنتاره دام صید وحبائل
جمع * منه الحدیث للنساء حبائل

الشیطان * وحبائل الموت) اسباب
مرگ
(حبال) کغراب امتلاو پرے
(حبال) کشداد رسن کرد لقب ابو
اسحاق وجماعتی است
(حبالة) بتشدید اللام رفتن وبنگام
چیزے وگرانی وکل فعالة مشددة
جائز تخفیفها کحمارة القیظ وصبارة
البرد الا الحبالة فانها لا تخفف
(حبیل) کامیر بمعنی محبول است * و
حبیل براح) شبرو دلاور
(محمد بن فضل بن ابی حبیل)
کز بیر محدث است
(حبول) سختے و بلا
(حابول) رسنی که بآن بر درخت
خرما بالا روند
(احبل) کاشمد واحمد لوبیا
(احبول واحبولة) بضم الهمزة
والباء فیهما دام صیاد
(محبل) کمقعد بنگام بار دار شدن
یقال کان ذلک فی محبل فلان ای
وقت حبل امیه به وکتاب تحسین
(محبل) کمنزل زبدان دو زمین بدان
وراه زه ازان وبفتح الباء
(محبول) صیدے که دام بر او رود

گسترده باشند اگرچه هنوز بدام
نیفتاده
(جُبَیل) بالضم جانوری است
کوچک که می میرد و از باران زنده
میگردد
(جبل) کقفند لوبیا
(ض) جَبَلَ الصَّیْدَ) گرفت شکار را
بدام یا دام گسترد برای صید و جَبَلَهُ
است آن را یَجْبِلُ
(س) جَبَلَ مِنَ الشَّرَابِ جَبَلًا)
محرکة برگشت و کذالک جَبِلَ مِنَ الْمَاءِ
وجَبِلَتِ الْمَرْأَةُ) آبستن گشت
(أَجْبَلَهُ) آبستن گردانید او را و
(أَجْبَلَتِ الْعِضَاهُ) پریشان افتاد گل
آن و بزمرده گردید
(مُجْبَل) کمعظم موهای فروهشته و
پروی بالکاف وقد تقدم در سین
(مَجْبَلُ الزَّرْعِ تَجْبِیلًا) انداخت
بعض زراعت را بر بعض
(مُجْبِلُ الصَّیْدَ) شکار کرد بدام
(مُجْبَل) صید در دام افتاده و
(مُجْتَبِلُ الْفَرَسِ) پهندسم اسپ
(اِجْتَبَلَ الصَّیْدَ اِجْتِبَالًا) گرفت
صید را بدام یا دام گسترد برای صید
ج ب ل ب س
(جَبْلَبَس) کسفرجل مغیم بجائی که
نگذارد آن را دلاور و مذکور است در
ح ل ب س
ح ب ل ق
(جَبَلَّق) بالفتح وتشدید اللام
کوسفندان ریزه که کلان نشوند
وبزهای کوتاه بالا و فرومایه
ح ب ن
(جبن) بالفتح درخت دغلی که
گیاهی است تلخ
(جبن) محرکة مرض تشنگی و استسقا
وکلانی شکم
(جِبِن) بالکسر بوزنه و دل و ریشی
مانند دل و هر دو مبدکی در بدن که
آماس کند و بریم ناک گردد جُبُون
جمع
(جِبْنَة) دُمَّل و دمید کی در بدن که
آماس کند و بریم ناک گردد
(اجبن) کاحمر مرد استسقا گرفته
وکلان شکم جُبْن جمع
(جبناء) مؤنث اجبن ونام مادر
مغیره و نیز بید و صخر که شاعران اند و
پدر آنها عمرو بن ربیعه است و کبوتری
که بیضه نهد جُبُن بالضم جمع * و
پیش پای بسیار کوشت
جَبِین کامیر درخت دغلی
(عبدالواحد بن حسن بن
جُبین) کزبیر محدث است یا آن
حنین بنون است * وأُمّ جبین)
جانور کی است کلان شکم مشابه حربا
وآن را جُبَیْنَة کجهینة نیز گویند
وهی معرفة ودخلها الالف واللام
وعدمها لا تصیر نکرة وهو شاذ
(جبون) علی فعول علم است ونام
وادی
جُبُونَة) کسمورة نام جد قاسم بن زکی
(س) جَبِنَ جَبَنًا) بالفتح و
التحریک اجبن گردید وکذالک
جَبِنَ مجهولًا * جبون) نعت است از آن
* وجَبِنَ عَلَیْهِ) خشم گرفت مردی
(مُجَبَّن) کمطمئن خشم ناک
ح ب ن ط ء
(رَجُلٌ جِنْطَأٌ وجِنْطَاءَةٌ و
جِنَطِّی) مقصورا مرد کوتاه و فربه
کلان شکم و مذکور است در ح ب ط
مُجَنْطِئٌ) بکسر اللام بمعنی
جِنْطَاءَ است
(اِجْنَطَأَ الرَّجُلُ) کلان شکم گردید
و پرخشم شد
ح ب ن ظ
(مجنظی) کمجلی مرد خشم ناک
بهمزولا
ح ب و
(جبا) کعصا ابر برهم نشسته یا ابر
بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق
(جبیة) کغنی وبضم بمعنی جبا کعصا
است
(جبوة) مثلثة خیش و بخش و فروی
از نشستن و آن جایه در خود پیچیده
یا پشت و ساقین را بفوطه سته نشستن
است و آنچه بدان احتبا کنند یقال
جَلَسَ جَبْوَتَهُ جُبًی بالضم والکسر جمع
(جبیة) بالکسر بمعنی جبوة است که
نوعی از نشستن باشد
(جبة) کشبة دانه انگور جبی کهدای
جمع
(جباء) کتاب عطاء و بخش بے
پاداش ومنت یا عام است و بالکسر
والضم بمعنی جبیة است که فوعی از
نشستن باشد
(جابی) کصاحب مرد بلند دوش
و نیز که بر زمین بغزان رسد بر شانه
ضد زاهق و نباتی است و یقال
لحابی الشرا سیف ای مشرف الجنبین
(جابیة) کصاحبة ریگی است که گیاه

ج ا

حابی می رویاند
ن، حَبَا حُبُوًّا) کسمونزدیک شد
یقال حَبَوتُ للخمسین اذا دنوت لها
وحَبَتِ الشَّرَا سِیفُ) دراز شدند و
متصل گردیدند استخوانهای پهلو* و
حَبَا الرَّمْلُ) بلند برآمد ریگ* و
حَبَتِ لاضلاع الی الصلب)
پیوستند استخوانهای پهلو بپشت*
وحَبَا السَّیْلُ نزدیک شد بعض آن
به بعض* وحَبَا الرَّجُلُ) بر دست و
شکم رفت مرد* وحَبَتِ السَّفِینَةُ)
روان شد کشتی* وحَبَا المَالَ)
برزمین ماند شتران و ستوران
نتوانستند از لاغری* وحَبَا الشَّیءُ
له) پیش آمد او را* حَابٍ حَبِیٌّ)
نعت است ازان* وحَبَا فُلَانًا حَبْوَةً
بالفتح وحَبَاءً) مدودًا بخشید او را
بی پاداش ومنت یا عام است و باز
داشت او را از عطیه از لغات اضداد
است* وحَبَا الصَّبِیُّ حَبْوًا کسهو
برسرین رفت کودک وبلند گردیده
را* ونیز حَبْو برزمین آمدن بر
نخست بار وبعد ازان بر دست
رسیدن وحمایت کردن ودر داشتن
یقال فُلَانٌ یَحْبُو مَا حَوْلَهُ ای یَحْمِیهِ و

یمنعه
(اِحْبَاء) نرسانیدن تیر برنشانه
یقال رَمَی فَاحْبَی اذا وقع سَهْمُهُ
دُونَ الغَرَض
(حَبَاهُ تَحْبِیَةً) حمایت کرد و باز
داشت آن را
(حَابَاهُ مُحَابَاةً وحِبَاءً) یاری داد
او را وعطا کرد بی پاداش ومنت وسهل
کرد بآن* ونیز مُحَابَاة) فروگذاشت
کردن وباکسی بعطا دادن نیرنمودن
وتنگ کیری کردن در معامله
اِحْتَبَی بالثوب) درخود پیچید
جامه را یا پست وسافین بالفوطة
نشست* ونیز اِحْتِبَاء) دستها گرد
زانو حلقه کرده نشستن یقال اِحْتَبَی
بِیَدَیْهِ ای یَتَشَبَّثُ بِهِمَا عَلَی سَاقَیْهِ

باب الحاء فصل التاء

ح ت ء
حَتِیءٌ) کامیر پست مغل
حَنْتَاءُ) کوتاه خوار
ف) حَتَاءُ الثَّوْبِ) درخت جامه را* و
حَتَاءُ الکِسَاءِ) ریشه نافت گلیم را
* وحَتَاءُ العقدة) کرد بست* وحَتَاءُ
الجِدَارِ وغیره) استوار کرد آنرا* و
نیز حَتْء زدن وجماع کردن و

پیوسته نگریستن وفرود آوردن
متاع را از شتران
اِحْتَاءُ الجِدَارِ وغیره) استوار محکم
کرد دیوار را* واِحْتَاءُ العُقْدَةِ) بست
کرد را* واِحْتَاءُ الکِسَاءِ) ریشه نافت
کلیم را* واِحْتَاءُ الثَّوْبِ) درخت
جامه را

ح ت ت
حَتَّ) بالفتح نیک راند اسپ وشتر
وشتر مرغ شتابنده وبخیر آزاد ولاغر
مرده حَتَّات جمع وخرمای غیر
چسپان ونام شمشیر ابی جانة وشیر
کثیر بن صلت* ومَا فِی یَدِی حَتٌّ
مِنْهُ حَتٌّ ای شَیْءٌ
حَتِ بالفتح کلمه است که بدان
طیور را زجر کنند
حُتَّ) بالضم پست ترکرده ودرهم
زده وقبیلة است از کندة تنسب الی البلد
لا اب ولا ام وکوهی است بقبلیة
حُتُوتُ) کصبور خرمائی که غوره آن
ریخته باشد
حُتَاتٌ) کسحاب آواز لم وغوغا
حُتَاتٌ) کغراب تراشه از هر چیز ریزه
آن وقطیعة است ببصره وآن جای
که بادشاهان بکسے جدا کرده دهند

مانند النمفا* وحُتَاتُ بن عمرو
یا آن حُبَاب بدو موحده است وحُتَاتُ
بن یزید) نه زید محاشعی چنانچه
جوهری کفته صحابیان اند* وحُتَاتُ
بن یَحْیَی) محدث است
حَتَّاوَة) بتشدید تا دهی است
بعسقلان
(رِمْدَةُ حَتَّانٍ) مذکور است در رم د
حَتَّی) کوی است بمان وبمعنی
تا هی حرفٌ لِلغَایَةِ وَلِلتَّعْلِیلِ وبمعنی
اِلَّا فِی الاِسْتِثْنَاءِ وتخفض وترفع و
تنصب ولهذا قَالَ الفَرَّاءُ اموت وفی
نفسی من حتی شیء* وحَتَّامَ) تا کی
وتا چند فحذفت الف ما الاستفهام و
کذا کل حرف من حروف الجر یضاف
فی الاستفهام الی ما فان الف ما تحذف
فیه کما فی قوله تعالی فیم یتساءلون و
فیم کنتم ولم تو ذونی وعم یتساءلون
(مُحَتَّات) کمحراب خرمائی که غوره
آن بریزد
(حتحات) کدحداح سریع
(ن حَتَّی الشَّیْءَ) ربود ودور کرد
آن را ومنه الحدیث لا اسلام بحتی ما
قبله* وحَتَّهُ مِائَةَ سَوْطٍ) بزد او را
صد تازیانه* ونیز حَتَّ مر اشیدن

منی خشک از جامه و برگ از شاخ
برا کندن و پوست باز کردن و شتافتن
و فی حدیث سعد قال له یوم احد
احتثهم یا سعد ای اردد ذهم
(احت الورق) خشک شد
درخت ارطی
(تحات) پوست باز کنده و خراشیده
شد * (وتحاتت الورق) فرو ریخت
برگ از درخت وفیه الحدیث تحاتت
عنه ذنوبه ای تساقطت
(انحت) خراشیده و فرو ریخته شد *
وانحتت الورق) فرو افتاد برگ
از درخت
حتحته) شتابانی
(تحتحت الورق) فرو ریخت
برگ از درخت
ح ت ث
تحثیث) شکستگی و ناتوانی
ح ت د
حتد) کشف خالص الاصل از هر
چیز
(حتد) کعنق چشمهای باسلاق و
آن علتی است که به چشم طاری شود
و بلک را غلیظ کند و مژگان برریزد جمع
حتد محرکة وحتود کصبور است و

جوهر چیز و اصل آن * وعین
حتد) چشم که آب آن بند نشود
(حتود) مشارع
محتد) کمنزل اصل طبع یقال
فلان من محتد صدق
(ض) حتد بالمکان حتودا
مقیم شد بجائی
(س) حتد) خالص الاصل کشت
حتدته تحتیدا) برگزیدم اورا
بدان جهت که خالص و نفیس است
ح ت ر
(حتر) بالفتح زمین بلند و دراز و
چیزی اندک و ریاء نر
(حترة) یکبار شیر مکیدن
(حتر) بالکسر زمین بلند و دراز و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه
دوزند و قتی که بلند باشد از زمین
وعطیه یا عطای اندک
حترة) بالضم چیزی اندک و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه در
آورند هرگاه از زمین بلند باشد
احتار جمع * و فراهم آمدن گاه و
گنج دهن و مهمانی بنای نو و جای
سر بروت بریدن از لب
حتار) بالکسر غلاف سر قضیب و

پیش جامه و سر خربطه و گرداگرد ناخن
و کناره گوش و هر چه فراز گیرد و چیزی
را گرد وی حتر بضمتین جمع و حلقه
و بر با آنچه بامین و بر و قبل است
یا خطی که میان خصیتین است و آب
چشم و گوشتی است مانند دندان
نیش در اقصای دهان شتر و علفهای
رسن در کنارهای خرگاه که طنابها را
بدان ببندند
(حتور) تنگ گیری نفقه بر عیال و
تنگ گرفتن آن
(حتیرة) کسفینة مهمانی بنای نو
(محتور) آنکه اندک شیر بدهد بجهت
قحط و کمی
(ن ض) حتر العقد حترا) بالفتح
استوار بست کره را * و نیز حتر تیز
نگریستن یا بد بنبال چشم نگریستن و
نفقه بر عیال تنگ کردن حتور مثلثه و
سخت خوردن و دادن یا اندک دادن
و چشیدن یقال ما حترت الیوم شیئا ای
ماذقت وطعام خوراندن و مهمانی
کردن بجهت خانه نو و پیوند در آوردن
بدامن خیمه و خرگاه و حتار ساختن
برای خانه و یکسر
محتر) کمحسن نفقه تنگ گیرنده

بر عیال
(احتار) استوار بستن کره و طعام
خوراندن و اندک دادن یا عام است
یقال احتر واقل
(حتر لهم تحتیرا) مهمانی کرد
ایشانرا بجهت خانه نو * وحتر البیت
حتر ساخت برای خانه
ح ت رب
(حترب) کجعفر کوتاه
ح ت رش
(حترش) بالکسر کوتاه و خرد جثه
وبنو حترش) بطنی است از بنی
عقیل و شان احتار شه هم گویند
حترش) کعصفور کم جثه و کوتاه
بالا و کودک سبک روح که صاحب
نشاط و جست و کم عقل باشد یا کودک
سخت و درشت و کم گوشت
(حترشة) آواز خوردن ملخ یقال
سمعت لجراد حترشة ای صوت اکله
(حتارش) حرکات یقال ما احسن
حتارش الصبی
(تحترشوا) گرد آمدند * وتحترشوا
علیه فلم یدعوه) شتافتند بر وی
تا بکیر آورند او را
ح ت رف

(حَتْرَفَة) درشتی و سرخی که در چشم باشد
(تَحَتْرَفَ عَنْ مَوْضِعِهِ) جنبانید وی را از جای
(تَحَتْرُفُ) پریشان و متفرق شدن یقال تَحَتْرَفَ من یَدَیَّ
ح ت ش
(حَتَشَ) ککتف موضعی است بسم قندازان موضع است احمد حَتَشی بن محمد عبد الجلیل
(ن) حَتَشَ القَوْمُ) گرد آمدند و آماده کشتند * وَحَتَشَ النَّظَرَ اِلَیْهِ) بپوشانه نگریست بوی * وَحَتَشَ) مجهولا برانگیخته شد بنشاط
(تَحَتَّشَ) بریک دیگر آغالیدن و یستعمل مجهولا یقال حُتِشَ فَاحْتَشَّ
(احتشش) تند و تیز شد بجنگ و خصومت کسی
ح ت ف
(حَتَفٌ) بالفتح مرگ حُتُوف جمع * وَمَاتَ فُلَانٌ حَتْفَ اَنْفِهِ) مرد بر فراش بدون قتل و ضرب غرق و حرق مِثْلُ هٰذَا فِی الْاٰدَمِیِّ تُزْعَمُ فِی کُلِّ حَیَوَانٍ اِذَا مَاتَ بِغَیْرِ سَبَبٍ دُرُنُ

لغت دیگر است حَتْفَ اَنْفِهِ وَحَتْفَ فِیهِ واخیر نادرست وخص لانف لِاَنَّهُ اَرَادَ اَنَّ رُوحَهُ تَخْرُجُ مِنْ اَنْفِهِ بِتَتَابُعِ نَفَسِهِ لِاَنَّهُمْ کَانُوا یَتَخَیَّلُونَ اَنَّ رُوحَ الْمَرِیضِ تَخْرُجُ مِنْ اَنْفِهِ وَالْجَرِیحِ مِنْ جِرَاحَتِهِ * وَحَتْفُهَا تَحَمُّلُ ضَاءَنٍ یَاظِلَافِهَا) شل است در حق کسی گویند که سود ندهد بیروی باعث هلاک می گردد واصله اَنَّ رَجُلًا کَانَ جَائِعًا بِالْبَلَدِ الْقَفْرِ فَوَجَدَ شَاةً وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ مَا یَذْبَحُهَا بِهِ فَجَعَلَتِ الشَّاةُ الْاَرْضَ تَظْهَرُ بِهَا مَدْیَةً فَتَذْبَحُهَا بِهَا
(حَتِیفَةٌ) صفت بت ماده
حُتَیْفُ بن السجف) کزیر لقب ربیع بن عمرو است که شاعر بوده یا آن حَتَفٌ بمعجمتین است و
محتف بن زید بن جعونة نساب بوده
ح ت ف ل
(حُتْفُلٌ) کقنفذ بقیة شور باقی
آشکنه باقی زیر شور باوده در دوغ
ومال ردی و بلاید و چرک زمان
وفرومایگان از مردم و ریزه کی شتر بعد
ح ت ك
(حَتَكٌ) محرکة شتر مرغ بچگان یا

ریزه آنها
(حُتَاكٌ) کجوهر کوتاه لاغر
(حُتَكِیٌّ) کوتاه لاغر و سخت خورنده
حُتَیْكَةٌ نوعی از بندش عمامه که عرب بستندی ومنه الحدیث کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یخرج علینا وعلیه الحُتَیْكَةُ وقیل هو مضاف الی رجل یسمی حوکا کان یتعمم هذه العمة
(حِتَكِّیٌّ) کزمکی رفتار مرد کوتاه
(حَوْتَكٌ) مستوری که نه کوالد و علف آن را قوت نه بخشد و شتر مرغ بچگان با شتر مرغ بچگان ریزه
(ض) حَتَكَ حَتْكًا وَحَكَانًا) شتاب رفت وکام خرد نهاد وَحَتَكَ الشَّیْءَ تراشید آن را وحَتَكَ النَّعَامُ الرَّمْلَ) کاوید شتر مرغ ریگ را وَلَا ادری این حَتَكُوا) نمیدانم که کجا رفتند
(تَحَتُّكٌ) شتاب رفت وکام خرد نهادن
حَوْتَكَةٌ) رفتار مرد کوتاه
ح ت ل
(حَتْلٌ) بالفتح عطا و بلایه از پیر چیزی و مانند و همتا و بکسر

(حَاتِلٌ) کصاحب مانند و همتا
(حَوْتَلٌ) کجوهر کودک مراهق و بچه مرغ سنگ خوار و ضعیف و ناتوانا
(حَوْتَلَةٌ) مرد کوتاه بالا
ح ت ل م
(حِتْلِمٌ) کزبرج وجعفر موضعی است
ح ت م
(حَتْمٌ) بالفتح ساده و بلی آمنع قلب محت است و قضا حُتُوم جمع و چیزی لازم که کردن آن واجب باشد ومنه الحدیث الوتر لیس بِحَتْمٍ کصلوة المکتوبة
(حُتْمَةٌ) بالضم سیاهی
(حَتَمَةٌ) محرکة شیشه زیر ریزه و سیاهی
(حُتَامَةٌ) بالضم بقیه طعام که بر خوان بماند یا آنچه بیفتد وقت خوردن
(حُتُومَةٌ) حموضة است زنة ومعنی
(حَاتِمٌ) کصاحب قاضی حتوم جمع وزاغ سیاه وزاغ سرخ پا و منقار آنزاغراب البین گویند کان العرب تقول هو یحتم الفراق * وحاتم طائی بن عبد الله بن سعد) سخی عرب

ت و بوی مثل زنند در سخاوت
گویند اکرم من حاتم طی
(اَحتم) کاهی سیاه
(ض) حَتَمَ اللّٰهُ الاَمرَ حَتمًا) واجب
گردانید کار را * و نیز حَتَمَ) استوار
کردن کار و حکم کردن
(مُتَحَتِّم) واجب ویقال هو غفٌ
لِلمُتَحَتِّم
(اَحتَمُ لِفُلَانٍ بِخَیرٍ) خیر و نیکوی
خواست برای وی و فال نیک زد * و نیز
اَحتَمُ) شادمانی و بسیار بودن مال
اَحتَمُ) همچنان او خوردن نان بریزه و جز آن
بخوان و واجب کردن و خوردن جزیی
ریزه و نرم * ویقال هو ذو لحتم
ی هَشَاشٌ
(اَحتَمُ) کاطمان بزید
ح ت ن
(حَتَن) بالفتح والکسر مانند و قرین
و همتا و همسر و حریف اَحتَان جمع *
(وهما حَتَنَانِ) یعنی برابر اند در
نیرو اندازی و جز آن
(حَتَن) محرکة کرانهای کوه
(یَومٌ حَاتِنٌ) کصاحب روز برابر
دگر از اول تا آخر
(حَنَاء) کحما گشتر بی موی
(وقَعَتِ المَنَابِلُ حَتنًا) کجمزی
افتادند تیرها برابر و مساوی
(حَتنَان) حَتنَال ستر زنة و
معنی یقال مالَه عَنهُ حَتنَان ای بُدٌّ
(حَوتَنَان) بالفتح نام شهریی
(س) حَتِنَ الحَرُّ) سخت شد گرما
(اَحتَنَ الرَّجُلُ) افتادند تیرهای
مرد در یکجا
(مُحتَتِن) مبنیا للفاعل نیک مستوی
و هموار
(اِحتَتَنَ) نیک مستوی گردید
(مُحَاتَنَة) با هم مساوی و برابر شدن
(تَحَاتَنُوا) برابر و متساوی شدند
کُلُّ اثنَینِ لَا یَتَخَالَفَانِ فَهُمَا مُتَحَاتِنَانِ

ح ت و
(ن حَتَا حَتوًا) سخت دوید * و نیز
حَتَو) رشته چادر را اندرون کرده
دوختن

ح ت ی
(حَاتِی) بسیار شرب
(حَتِیّ) کغنی مقل و پست مقل و
مقل بلا یه و خشک و متاع زنبیل و
بوریای بافته از برگ خرما که ازان
زنبیل سازند و تقل خرما و پوست آن
و سرکین با تبکل جمع کشته در جایی

وپرهای مگس و جز آن و رانگبین
(ض) حَتَاهُ) درخت آن را * و نیز
حَتَی) استوار گردانیدن و تافتن
(فَرَسٌ مُحتَاهُ الخَلقِ) اسب استوار
خلقت
(اِحتَاء) دوختن و استوار گردانیدن
و تافتن

باب الحاء فصل الثاء

ح ث ث
(حُثَاث) بالضم کاه ریزه و باریک از
ریگ و خاک یا ریگ خشک و درشت
نان خشک بی نان خورش و پست آب
ناکرده و نیا میخته یقال سَوِیقٌ حُثَاثٌ
(حَثَاث) بالفتح والکسر غراب خیزی
اندک و منه مَا اَنکَحَ حَثَاثًا یعنی نخواب
نرفته و کذلک مَا ذَاقَ حَثَاثًا ای شیئا
(حَثُوث) کصبور سریع و شتاب
(حَثِیث) کامیر سریع و شتاب ضد
بطی حِثَاث جمع * و وَلَّی حَثِیثًا)
ای مُسرِعًا حَرِیصًا
(حِثِیثَی) بروزن معنی حِضِیضَی
اسم است افزودن را
(اَحَثّ) برانگیزنده تر و موضعی
است
(فَرَسُ جَوَادُ المَحثَثَة) ای ذَاتُ حُثّ

جَاءَهُ جَزِیًّا بَعدَ جَزِیٍّ
(حُثحَاث) کدحداح سریع و شتاب
وقَرَبٌ حُثحَاثٌ) ای سَرِیعٌ لَیسَ
فِیهِ فُتُورٌ
حُثحُوث) بالضم سبار و سریع و نر
مادهٔ زشت و شکم
(ن) حَثَّهُ عَلَیهِ حَثًّا) برانگیخت
او را بر ان
(اَحَثَّهُ عَلَیهِ) بر افزود او را
بر آن
(حَثَّثَهُ عَلَیهِ تَحثِیثًا) بمعنی حَثَّهُ
عَلَیهِ است
(اِحتَثَّهُ عَلَیهِ) برانگیخت او را بر آن *
(اِحتَثَّ) برانگیخته شد لازم متعدی
(اِنتَحَثَّهُ عَلَیهِ) بر افزود او را
(تَحَاثَّ) برانگیخته شدن گروهی و
منه وَلَا تَحَاثُّونَ عَلَی طَعَامِ المِسکِینِ
ای لَا تَحَاضُّونَ
(حَثحَثَهُ عَلَیهِ) برانگیخت او را بر آن
حُثحُوث بالضم اسم است از آن * و
حَثحَثَ) جنبانید * و حَثحَثَ
البَرقُ) جنبید برق در ابر

ح ث ر
(حَثَر) بالفتح طعام اندک و حقیر
(حَثَر) محرکة ردی و باد و خشم

وغورهٔ انگور و خرما و دانهای نو برآمدهٔ
انگور در خوشه و نوعی از سمار و ع وآن
بخا که جمع کرده شده ماند و هرگاه آنرا
برکنند از زیر آن ریگ آید حَثَرَةٌ
محرکه یکے
(حُثَارَة) بالضم کاه ریزه
(حَثِيرَة) کسفینة مهمانے نباتی تو
(حَوْثَرَة) کجوهرة نزهٔ مردم * و
(بَنُو حَوْثَرَة) بطنی از عبد القیس
و آنها را حواثرهم گویند * و
عبد المؤمن حَوْثَرِيّ جُرْجَانِي
بن احمد بن حَوْثَرَة) محدث
است
(س) حَثَرَ الشَّيْءُ حَثَرًا) محرکة
درشت و سطبر گردید * حَثِرَ الْعَسَلُ
دانه بست انگبین تا فاسد گردد کذلک
حَثِرَ الدَّبْسُ * وحَثِرَ الْجِلْدُ)
بثره دمید بر پوست * و نیز حَثَرَ)
دانهٔ سرخ بر جستن در چشم آماسیدن
پاک از رمد و سفاخ و وسیع گردیدن
چیزے
(اِحْثَارَ) کفیدن شگوفه خرما پیش از
غوره گردیدن دانه وی یقال اِحْثَرَ
النَّخْلُ
(حَثْرَ الدَّوَاءُ تَحْثِيرًا) حب بت

آنرا

ح ث ر ب

(حُثْرُب) کبر فع گیاهی است که در
زمین نرم روید و نَبَاتٌ لَا يَنْبُتُ
إِلَّا فِي جَلَدٍ * و آب سطبر و چربش بن ما فی
دربن دیگ
(حِثْرِبَة) بالکسر سر بینی و طرف
آن و سفا کچهٔ لب بربن
(حَثْرَبَ الْمَاءُ) تیره و کدر گردید آب
* وحَثْرَبَ الْبِئْرُ) آمیخته شد آب چاه
بگل سیاه و تیره گردید

ح ث ر م

(حُثَارِم) کعلابط آنکه خثریه وے
سطبر باشد
(حِثْرِمَة) خثریه است زنه و معنی
(حَثْرَمَة) بالفتح سطبے لب

ح ث ف

(حِثْف) بالکسر و کتف مرد لغت
است و حَتْف و فحث یعنی هزار
خانه شکنبه

ح ث ف ر

(حُثْفُر) بالضم درد ے روغن و جز آن
که به نک نشیند و مال نهره و بلایه
(حُثْفُرَة) خس ریزه و تیرگی آبگیر
در ته سبو نشیند

(اَخَذْتُ بِحَثَافِيرِ الْأَمْرِ) گرفتم تا
آخر کار را

ح ث ف ل

(حُثْفُل) کقنفذ نقبیه شور باپاشکنهٔ
باقی زیر شور باو درد ے روغن و مال
بلایه و چرک زبدان و مردم فرومایه
و ریزهای گوشت در بن دیگ لغت
است در حُثْفُل بفوقانی
(حُثْفَل) نوشته حُثْفُل را از دیگ

ح ث ل

(حَثَل) بالفتح بد بشیر خوردگی کودک
و تبه حالی و فرومایه و بلایه از هر چیزی
ومنه الحدیث أَعُوذُ بِكَ أَنْ
أَبْقَى فِي حَثَلٍ مِنَ النَّاسِ
(حِثْل) بالکسر لاغر و باریک اندام
(حِثْلَة) بالکسر آب اندک در حوض
(حُثَالَة) گذاشته دانهٔ تخم و جز آن
که با گندم آمیزد و پوست جو و بنج
و خرمای کوفته و مانند آن و کنجاره
و هر چیز بے خیر و بلایه از هر چیزی
ومنه الحدیث قال لِعَبْدِ اللهِ بْنِ
عمر کَيْفَ أَنْتَ إِذَا بَقِيتَ فِي حُثَالَةٍ
مِنَ النَّاسِ يُرِيدُ أَرْذَالَهُمْ
(حِثْيَل) کخدیم کوتاه بالا و نوعی
از درخت کوهی است حَثَائِل جمع *

ح ث م

ومرد کامل و کودک بد خو و تبه حال
(س) حَثِلَ) کلان شکم گردید
(مُحْتَل بن حَوْسَاء) کمکرم شاعر
است
(اِحْتَلَهُ الدَّهْرُ) موافقت نکرد با
وی زمانه * و نیز اِحْتَالَ) خورش
بد دادن کودک را و بد پرورانیدن
يُقَال اِحْتَلَتْهُ أُمُّهُ إِذَا أَسَاءَتْ غِذَاءَهُ
* حَبِيبِيٌّ مُحْتَلٌ) کمکرم نعت
ازان

ح ث ل ب

(حِثْلِب) بالکسر درد ے روغن
سکه

ح ث ل م

(حِثْلِم) کزبرج بمعنی حِثْلِب است
یعنی درد روغن و سکه

ح ث م

(حَثْمَة) بالفتح نشئهٔ خرد سرخ
سیاه از سنگها و بحر ک و سر بینی
اسپ کوه کوچک حِثَام جمع *
موضعی است بمکه نزدیک جَوْن
بدون الف و لام نام زنی و أَبُو حَثْمَة
من جُلَسَاءِ عُمَرَ وَابْنُ أَبِي حَثْمَة
أَبُو بَكْرِ بْنُ سُلَيْمَانَ المحدث من
عُلَمَاءِ قُرَيْش

(حُثَمَة) بالضم جامی ریختن آب نزدیک شد
(حَوْثَم) کجوہر میانہ قدازمرم وشتر
(حَثْمَاء) بالفتح بقیہ ریگ دوادے
(ض) (حَثَمَ لَهُ حَثْمًا) دادورا*
(وَبِرَحُثْم) نرم ورام کردن بقال
حَثَمْتُهُ إِذَا دَلَكْتَهُ

ح ث ن

(حُثْن) بضمتین بموضعی است
بلاد ہذیل

ح ث ی و

(حَثَى) بالفتح آنچہ مردم ہردو دست
رابان بلند گردانند وشت حَثِيَة کی
حَثَيَات جمع *ومنہ حدیث الغسل
کان یَحْثِی علی رأسہ ثلث حَثَيَاتٍ
ای ثلاث غرف بیدیہ
(حَثِيّ) کثری خاک باشیدہ وپوستہائے
خرحَثَاثَة یکے وکاہ یا کاہ باریک
وکاہ ریزہ یا کاہے کہ دانہ ازآن جدا
کردہ باشند
(حُثْوَة) بالضم پارۂ خاک حُثَيَّ
جمع
(حَاثِيَاء) کنافقار یکے از سوراخہائے
نہانی موش دشتی یا خاک سوراخ آن

(اَرْضٌ حَثْوَاء) کمحرا ازمین بسیار
خاک
(ن ض) حَثَا التُّرَابُ عَلَيْهِ حَثْوًا
وحَثْيًا وحُثَاءً) خاک باشید بروے
* وحَثَا التُّرَابُ) ریختہ وباشیدہ
شد خاک لازم متعدی ومنہ الحدیث
اُحْثُوا علی وُجُوہِ المَدَّاحِينَ التُّرَابَ
ای ارموا یرید بہ الخیبۃ وان
لا یعطوا علیہ شیئا* وحَثَوْتُ لَهُ) دادم
اورا عطاے اندک
(اَحْثَتِ الخَيْلُ البِلَادَ) کوفتند
اسپان بسم شہرہا را وکذلک احاثت
الخیل البلاد علی القلب
(اِسْتِحْثَاء) خاک زدن ہریکے در
روی دیگری ومنہ حدیث عائشۃ
وزینب رضی اللہ عنہما حتی
اِسْتَحْثَيْنَا ای کل واحدۃ منہما
رمت فی وجہ صاحبتہا التراب

باب الحاء فصل الجیم

ح ج ء

(حَجِيع) کامیر سزاوار یقال حَجِيعٌ
یکذا ای خلیق* وحَجِيعٌ إِلَيْهِ) بناہ
گیرندہ است سوے آن
(مَحْجَاء) کمقعد بناہ جائے
(س) (حَجِيعٌ بِہِ) بخیلی کردبآن و

موبع شد* ونیز حَجَاءَ) شاگردیدن
بچیزے وچنگ درزدن ولازم گرفتن
آنرا
(ف) حَجَأَ بِلَامٍ) شادستبان*
وحَجَاءَ عَنْہُ کَذَا) بازداشت ازآن
(اِلْتَجَاءَ بِہِ) لازم گرفت آن وچنگ
درزد وشادگردید وبخیلی کرد بآن
وموبع وحریص شد

ح ج ب

(حَجَب) بالتحریک مجرای نفس
(حِجْب) گلف پشتہ
(حِجْبَة) بالکسر حاجبے
(حَجَبَتَان) بالتحریک دو تندے
سرین کہ مشرف اند بر تہبگاہ یا دو
استخوان بالای زہار کہ مشرف اند بر
شکم از چپ وراست وہو واستخوان
سرین اسپ کہ مشرف اند بر شکم وے
(حَاجِب) کصاحب بازدارندۂ پردہ
دار ودربان حَجَبَة محرکۃ وحُجَّاب
کثلاب جمع* واستخوان ابرو مع گوشت
وموی وہما حاجبان وموے ابرو
حَوَاجِب جمع* وکرانۂ آفتاب کہ
نخست برمی آید وکرانہ ہر چیز* و
قَوْسُ حَاجِبٍ) خم ابرو* و
حَاجِبُ القَيْلِ) شاعراست*

حاجب بن یزید وحاجب بن
زید وعطارد بن حاجب) صحابیان
اند* وذو الحاجبین) قائد فارسی
(حِجَاب) کتاب پردہ حُجُب
بضمتین جمع* ومنقطع زمین
سنگلاخ سوختہ وریگ دراز وآنچہ بلند
است از کوہ ودرو شنائی آفتاب یا کرانۂ
آن وہر حائل میان دو چیز وکوہی است
سوائی کوہ قاف وموت در حالت
شرک آعاذنا اللہ منہا ومنہ یُغْفَرُ لِلْعَبْدِ
مَالَمْ یَقَعِ الحِجَابُ* والحِجَابُ ایضا
لُحْمَةٌ رقیقۃ مُسْتَبْطِنَةٌ بَيْنَ الجَنْبَيْنِ
تحول بین السحر والقصب
(حِجَابَة) گماشتہ دربانے ومنہ
الحدیث قالت بنو قُصَيٍّ فینا الحِجَابَةُ
یعنون حجا الکعبۃ وھی سدانتہا
(حَجَبِيّ) محرکۃ منسوب است بآن و
منہ عثمان بن طلحۃ الحَجَبِيّ
(حَجِيب) موضعی است
(مَحْجُوب) نابینا
(ن) (حَجَبَہُ حَجْبًا وحِجَابًا) دربرہ
کرد آنرا وباز داشت از درآمدن* و
نیز حَجَّبَ) کم کردن حصۂ وارث یا
محروم گردانیدن وارث را از حصہ
(حَجَّبَہُ تَحْجِيبًا) دربردہ کرد وباز

داشت ومنه سِتْرٌ مُحَجَّبٌ عظیم (تَحَجَّبَ) در پرده گردید (اِحْتَجَبَ) در پرده شد * و (اِحْتَجَبَتِ الْمَرْأَةُ بِيَوْمٍ) در پرده شد زن بیک روز واین وقتی گویند که یک روز از سال نهم وی گذرد یدان جهت که سال نهم سال ملوغ است و در آن محاب لازم (اِحْتَجَبَهُ) بدر بانی گرفت او را و محاب خواست

ح ج ج

(حَجَّ) بالکسر و بفتح قصد طواف بیت الله با شرط معلوم

ا ج

(حِجَّةٌ) بالکسر یکبار حج کردن شاذ است لِاَنَّ الْقِيَاسَ الْفَتْحُ (سال و زمانه گوش و بفتح حِجَجٌ جمع * وذُو الْحِجَّةِ ماه حج ذوات الحجة جمع * وكذلك ذوات القعدة (حَجَّةٌ) بالفتح مهره است با دانه مروارید که در گوش آویزند و بکسر وَحُجَّةُ اللهِ لَا اَفْعَلُ، بکسر آخر سوگند است مر عربان را (حُجَّةٌ) بالضم کلام مستقیم و برهان حُجَجٌ نصر و جمع (حُجُجٌ) بضمتین بهمای کنده شده

(حَجَجٌ) بالفتح تل ریگ و توده آن و چشم خانه و قصبه یمامه یذکر و یؤنث و موضعی است بدیار بنی عُقَيْل و وادی است میان بلاد غُذره و غَطَفان و بهی است مر بنی سلیم را و بکسر و کوهی است ببلاد غَطَفان و موضعی است بیمن و موضعی است که در آنجا میان اوس وکِنانة جنگ شده * وبازداشت يقال حَجَّ اللهُ اَيْ دَفَعَ اللهُ وهو استعاذة من لاحول المنكر * وکنار مردم حُجُوز جمع * وحرام قال الله تعالى حِجْرًا مَحْجُورًا اي حراما محرما * وحِجْرُ الْاَزْدِ قبیله است از ازد بمین و آنها از اولاد حجر بن عمران بن عمر بن عامر اند از آن قبیله است عبد الغنی و امام ابو جعفر طحاوی که حافظ بوده اند * وحِجْرُ ذِي رُعَيْنٍ) بدر قبیله است از آن قبیله است عَبَّاس تابعی بن خُلَيْد وعقیل بن یاقل و قیس بن ابی یزید و مُسْلِم بن حُمَيْد و زریات دے

(حَجْرَةٌ) بالفتح ناحیه سرای حَجْس نخدف تا حَجَرَاتٌ محرکة وحواجر جمع * يقال للرجل اذا كثر ماله اِنْتَشَرَتْ حَجْرَتُهُ وفي المثل يَرِيضُ حَجْرَةً ويَرْتَعِي وَسَطَهَا

نه خنب که عورآن بسیل ربا فته باشند

(حَجَاجٌ) بالفتح والکسر جانب و استخوان ابرو و کرانه قرص آفتاب

اَحِجَّةٌ جمع

(حَجَّاجٌ) کشنده و بسیار حج کننده و وحشی است بهیچ * وحَجَّاجُ ثَقَفِيٌّ ابن یوسف لقب ظالم مشهور وَاِلَيْهِ يُنْسَبُ الصَّاعُ لِاَنَّهُ الَّذِي عَلَى صَاعِ عمر رض فيقال الصَّاعُ الْحَجَّاجِيُّ

(حَجُوجٌ) کعلس راه که کاه راست شود و کاه کج

(رَجُلٌ حَجِنٌّ) کامیر مرد که غور زخم وی آزموده شده بسیل جراحت و مرد محبت کوی

(رَأْسٌ اَحَجُّ) سر سخت * فرس اَحَجُّ) اسپ که غوی نکند با سهای یا بجای سهای دست نهد در رفتن

(مَحَجَّةٌ) میانه راه

(رَجُلٌ مَحْجُوجٌ) ای مقصود

(مِحْجَاجٌ) کمحراب بسیل جراحت و مرد بسیار محبت کوی

(حَجِيجٌ فارسی) ابو عمران موسے فقیه ابن ابے حاج

(حُجَجٌ) کفد فاکس و فرومایه

(اَنْ) حَجَّ بَنُو فُلَانٍ فُلَانًا) بسیار امد و رفت کردند پیش وی * ونیز حَجَّ) بالفتح آهنگ کردن و باز داشتن و منه الحديث فَحَجَجْتُهَا اي صرفتها عن جهتها * وپیش آمدن وسیل فرو بردن بجراحت بجهت علاج وغلبه کردن بحجت بر کسی ومنه المثل لَجَّ فَحَجَّ * وقصد طواف کعبه کردن بیت عبادت وبجای آوردن آن * حَاجٌّ بادغام وحَاجِجٌ) علی التصحیح نعت مذکر است از آن حُجَّاجٌ وَحَجِيجٌ و حُجٌّ بالضم والتشدید جمع * وحَاجَةٌ) نعت مونث حَوَاجٌّ جمع

(اِحْجَاجٌ) بحج فرستادن

(اِحْتِجَاجٌ) خصومت کردن و بحجت آوردن يقال اِحْتَجَّ على خَصْمِهِ

(مُحَاجَّةٌ وحِجَاجٌ) بحجت آوردن وخصومت کردن قال الله تعالى اَتُحَاجُّونِّي فِي اللهِ

(لَحَاجَّ) با هم خصومت کردن

(حَجَّ عَنْهُ حَجْحَجَةً) باز ایستاد از آن * ونیز حَجْحَجَةٌ) اقامت کردن و سیاگی باز رفتن و آهنگ سخن و باز ایستادن از آن

ح ج ر

حجر

حجر (بالکسر عقل ومنه قوله تعالی هل فی ذلک قسم لذی حجر * وگرداگرد خانه اندرون حطیم از سوی شمال دیوار ثمود و بلاد آنها در نواحی شام قال الله تعالی کذب اصحاب الحجر المرسلین و بازداشت یقال حجرا له و کنار مردم وحرام واسب ماديان و بدین معنی حجرة بناکردن غلط است حجور وحجورة واحجار وحجار * جمع مزرابت وخویشی وجاهه وجامه کنار مردم و بفتح ومنه حدیث عایشة رضی الله عنها فی التهمة تکون فی حجر ولیتها و فرج مرد و فرج زن و وحشی است مربی سلیم را و بفتح فیها و لشاء فی حجره) بالفتح والکسری (حفظه وستره * ووهب حجری بن راشد) بالکسر بصری بوده (حجر) بالضم نام پدر وائل بن حجر و بازداشت وکنار مردم وحرام وبالضم و بالضمتین دهی است بیمن از روستای برزان ده است یحیی بن منذر و محمد بن احمد بن جابر ونام پدر امراء القیس شاعر ونام جد علای امرالقیس * وحجر بن ربیعة وحجر بن عدی وحجر

بن النعمان وحجر بن یزید) صحابیان اند * حجر بن العنبس تابعی بوده

(حجرة) بالضم خانه خرد و بروان وخطیره وشتر محجر کصرد وحجرات بضمتین و بفتح جیم وسکون آن جمع * واخیر از زمخشری است

(حجر) بالتحریک سنگ احجار و حجر وحجارة وحجاب جمع * ویقال رمی فلان بحجره ای بقرن مثله وسیم وزر وهرد و راحجران کوهی بنجد بر یک وحجر اسود شرفه الله تعالی و شهری است عظیم برکوهی بالاندلس ومنه محمد بن یحیی المحدث وموضعی است ونام مردی * واوس بن حجر صحابی است * ونیز اوس بن حجر) شاعری است جاهلی * والد بن حجر) محدث است یاد واخیر بالفتح است * وایوب بن حجر و محمد بن یحیی بن ابی حجر از رواة اند * وذو الحجر بن ازدی است بصیغة تثنیه بدان جهت که دخترش بسنگی خسته خرما کوفتی برای شتران وسنگی دیگر جو برای اهل خود * وحجر

الارض) سخت ترین بلاهای زمین یقال رمی بحجر الارض ای بادها اهلها * وحجر الذهب) محله است بدمشق وحجر شغلان) حصنی است نزدیک انطاکیه (ارض حجرة) زمین بسیار سنگ (حجر) بضمتین گوشت گرداگرد ناخن

(حجری) کلدی ویکسه رخ وحرمت

(حجری) کجهنی منظر بن عبد الله بن بکر که محدث است

(حاجر) کصاحب زمین بلند که میان آن پست باشد ولب مغاک وادی که آب ازان بیرون نرود

(حجران بالضم جمع * وجای که گیاه رمث روید و فراهم وگرد گردد ومنزلی است مر حاجیان را بباديه

(حاجور) کعاموس لب مغاک وادی که آب ازان بیرون نرود وحرام

(حاجورة) بازی است کودکان را چنان باشد که خطی مدور بکشند و طفلی درمیان آن بایستد و دیگر کودکان برای گرفتن وی از چهار طرف حلقه زنند.

حجور) کصبور موضعی است ببلاد بنی سعد پس عمان وموضعی است بیمن وقبیله است از همدان

(حجورة) مشددة بمعنی حاجورة است که نوعی از بازی باشد

(حجون) کقسور نام مردی

(حجران بالضم والکسر بازداشت او ومنع

(ارض حجیرة) کسفینة زمین بسیار سنگ

(احجر) کارون سنگ

(احجار) سنگها جمع حجر است و بطنها است از بنی تمیم ومعرفة نام اسپی * واحجار فرس) همام شیبانی ابن مره * و احجار الخیل) اسپان که برای نسل نگاهدارند لایکادون یعرفون الواحدة * واحجار الزیت سنگها است اندر مدینه که زیاتان بران اندکی زیت میگذاشتند * واحجار المراء قباکه خارج مدینه منوره است

(احجیر بن الربیع) کزبیر و هشام بن حجیر) محدثان اند وحجیر بن سواءة) حجاجابرین سمرة است

حجیریات منزلی ست مراوس

ج ۱

بن مغراء را
(وَادِي الحِجَارَة) شهری است
بثغور اندلس ازان شهراست محمد
حجازی ابن ابراهیم بن حجون
(حجار بن الجَبْر) کشداد از حکام
عرب بوده ایمان آورد بر دست عمر
بن الخطاب رضی الله عنه
(مَحْجَر) کمقعد حرام
(مِحْجَر) کمجلس ومنبر بوستان و
چشم خانه وچشم نمایان از برف وکوشیم
چشم که از عقاب زنان وبهمای عمامه
مردان نمایان باشد وگرد اگرده و
منه مَحَاجِرُ القَبَائِلِ اليَمَنِ وَهِيَ الأَحْمَاءُ
كَانَ لِكُلِّ وَاحِدٍ حِمًى لَا يَرْعَاهُ غَيْرُهُ
وحرام
(حُجْرَة) بضم الجیم والحا نامی کلو
خَنَاجِر جمع
(حُجُور) بالضم جامه دان خرد و
نوعی از شیشه که دران زر وزرکاه
ونا کلوخنا جیر جمع * وشهری است
(ن ض) حَجَرَ عَلَيْهِ القَاضِي
حَجْرًا) بازداشت او را قاضی از تصرف
وحَجَرَ الأَرْضَ) مینار نصب کرده
بازداشت دیگران را از تصرف
(مُحْجَر) کمعظم ومحدث آبی است
باموضعی است
(حَجَرَ القَمَرُ) خرمن کرد ماه یا کرد
شد ماه بخطی باریک * ونیز تحجیر)
داغ کردن کرد اگرد چشم شتر با آهن
مدور. یقال حَجَرَتْ عَيْنَ البَعِيرِ إِذَا
وسمت حولها بميسم مستدير
(أَرْضٌ مُتَحَجِّرَةٌ) زمین بسیار سنگ
(تَحَجَّرَ) حجره ساخت * وتَحَجَّرَ
عَلَيْهِ) تنگ گرفت براو * وتَحَجَّرَ
الجُرْحُ) ریمناک وسخت گردید
جراحت
(اِحْتَجَرَ) حجره ساخت * واحْتَجَرَ
الأَرْضَ) برگزید آنرا برای خود و
مینار بران نصب کرد تا دیگران در آن
تصرف نکنند * مُحْتَجَر) نعت است
ازان وفی الحدیث کان للنبی صلی الله
علیه وسلم حصیر یبسطه بالنهار و
یحتجره باللیل ای یجعله لنفسه دون
غیره * واحْتَجَرَ اللوح) درکنار
گرفت لوح را * واحْتَجَرَ بِهِ) پناه
جست بوی والنجا نمود * واحْتَجَرَتِ
الإِبِلُ) سده ناک کردید شکمهای
شتران
(اِسْتَحْجَرَ) حجره ساخت ودلیر
گردید * واستحجر الطين سخت

شد گل چون سنگ
ح ج ف
(حُجَرُوف) کعصفور جانوری کی
است دراز پا بزرگتر از مورچه
ح ج ز
(حَجَز) بالتحریک نوعی از بیماری
است وهوان یقبض المعاء ومصارینه
من العطش ولا یستطیع اکثار الطعم
والشرب
(حِجْز) بالکسر وبفتیم اصل مز
واقربا ودناحیه
(حُجُوز) بالضم ازار بستن گاه ازمیان
ونیفه شلوار والحُجْزَة من الفرس
مرکب مؤخر الصفاق بالحقو وفی
الحدیث انتینی آخذ بحجزة الله ای
بسبب منه حُجَز جمع ویقال وردت
الإبل وهما حجزای شباعا عظام
البطون * وهُوَ نَاتِئُ الحُجْزَة) یعنی تهیگاه
وی برکوشت است وآن عیب باشد
ورَجُلٌ شَدِيدُ الحُجْزَة) مرد بسیار
شکیبا بر سختی ومحنت ومنه حدیث
علی هم اشدنا حجزا ای بنوا میدتر و بے
حُجْزَة
(حِجَاز) کتاب هرچه بدان میان
بندند وقت برچیدن دامن وآن

رسن که سپل شتربدان بر میان
بندند وحد فاصل میان دو چیز وکمه و
مدینه وطائف وروستاهای آنها
كَأَنَّهَا حَجَزَتْ بَيْنَ نَجْدٍ وَتِهَامَةَ
او بَيْنَ نَجْدٍ وَالسَّرَاةِ لِأَنَّهَا احْتَجَزَتْ
بالحرار الخمس حرة بنی سلیم وواقم
وليلى وشوران والنار
(حِجْزِي) کذکری دهی است
بدمشق * حِجْزَاوِي منسوب
است بآن
(حَجِيزِي) بازشدگی دوکرده از
یک دیگر یقال کانت بين القوم حجيزى
فصارت حجيزى ای تباعدوا
(تَحَاجَزُوا) (حجائز) بالفتح موضعی است
بیمامه
(حَجَازَيْكَ) بالفتح ای احْجُزْ بَيْنَ
القوم حَجْزًا بعد حجز
(حَاجِز) کصاحب حائل ودرمیان
میان در چیز وستمگار
(حَجَزَة) جمع
(مُحَجَّز) کسی که دراز ایستگاه
یا نیفه گاه وی ضربی رسیده باشد و
شتر که سپل وی بسته باشند برین
حِجَاز
(س) حَجِزَ) مبتلا شد به بیماری
حجز

(ن ض) حَجَزَهُ حَجْزًا وَحَجِيزًا وَحِجَازَةً منع کرد او را باز داشت * وَمِنْ حَجَزَ) شتر را نشانیده سپل بر میان وی بستن برای علاج و درمیان دو چیز درآمدن یقال حجز بینهما (اِنْحَجَزَ) بحجاز آمد.

(اِنْحَجَزَ) باز استاد و بحجاز آمد (مِحْجَزَة) خرما بن که خوشهای وی در تنهٔ وی باشد (مُحْتَجَز) مبنیا للمفعول بنهٔ گاه (اِحْتَجَزَ) بحجاز آمد و فراهم کرد بد و مجتمع شد و در نفقهٔ شلوار گرفت چیزی را * وَاحْتَجَزَ بِإِزَارِهِ) بر میان بست آزار را * مُتَحَجِّز) نعت است ازان (تَحَجَّزَ بِإِزَارِهِ) بر میان بست ازار را و منه الحدیث رأی رجلا متحجزا بحجل وهو محرم ای مشدود الوسط (مُحَاجَزَة) یکدیگر را از جنگ باز داشتن و فی المثل ذاادرکت المحاجزة قتل المناجزة (تَحَاجَزُوا) از یک دیگر باز شدند دو گروه در حرب

ح ج ش

(اِنْحَجَشَنَة) بالفتح نام مردی یحیی بن فضل موصلی

ح ج ف

(حَجَفَة) محرکة سپر که در وی چوب و پی نباشد و از پوست و چرم بود و سینه حجف بحذف تا جمع (حُجَاف) کغراب روانی شکم از نخمه لغتی است در حجاف بتقدیم جیم (حَجِيف) کامیر آواز که برآید از جوف *

(مَحْجُوف) مبتلا بدرد بن فک اسفل (اِحْتَجَفَهُ) ربایند و برا و ربود * وَاحْتَجَفَ الشَّيْءَ) کرد آورد او را وَاحْتَجَفَ نَفْسَهُ عَنْ كَذَا) خود را باز داشت ازان (اِنْحَجَفَ) زاری کرد و تضرع نمود (مُحَاجَفَة) مبارزه صبا سپر و معارضه کننده (مُحَاجَفَة) معارضت کردن و مدافعت نمودن

ح ج ل

(حَجَل) بالفتح پاور بخن اَحْجَال وحُجُول جمع * ومعرفت لقب عم نبی صلی الله علیه وسلم و نام آن مغیره بود (حِجْل) بالکسر پا بر بخن اَحْجَال وحُجُول جمع * وسپیدی اجمال جمع و بند و پای بند که بر پای نهند وبفتح و یقال بکسرتین.

(حِجْل) کابل پا بر بخن و خلخال (حَجَل) کطمر کذالک (حَجَل محرکة کبک نر حَجَلَة یکی (حَجَلِيّ) کما لم یسم فاعله جمع ولا نظیر لها سوی ظربی و لحمة معتدل وانتلاع نصف مثقال من کبده ینفع من الصرع والاستعاط بمرارته کل شهر مرة یذهب الهتن جدا ویقوی البصر * وحَجَل بن عمرو فارسی صحابی * وحَجَل شاعر) بنده است مربی مازن را * و دبی حَجَل) نوعی از بازی است (حَجَل حُجَل) محرکتین کلمه است که بدان کوسپندان را زجر کنند یا برخیزانند برای دوشیدن (حَجَلَة) محرکة عماری مدور مانند کنبد و خانه آراسته بخت و جامه و پرده برای عروس حجل

(حَجُول) کصبور دور و بعید (فَرَسٌ حَجِيلٌ) کامیر اسپ مُحَجَّل به عضو

(حَجَلِيّ) کسکری نام اسپی یا آن تَحَجُّل است کنصر یا اسپ دیگر (حَجْلَاء) بالفتح ممدودًا کوسفندی که ساقهایش سپید باشند و نام وادیی است (حَجِيلَاء) ممدودا آبی که آفتاب بدان نرسد (حُجَيْلَى) مقصورًا موضعی است (حَجَّالَ) کشاد و بریق و درخشندگی (حَاجِلَات) شتران پی کرده که در رفتن بیک پای بر جهند (حَوْجَلَة) بالفتح و قد تشدد لامها شبشه کلان شکم فراخ سر ما مام است حَوَاجِل وحَوَاجِيل جمع (مَحْجُول) اسپی که تحجیل دارد (ض) حَجَلَتْ عَيْنُهُ حُجُولًا) فرو شد چشم او بمغاک * وَحَجَلَ بَيْنَهُ حَجْلًا) مجهولًا حائل شد میان وی (ن ض) حَجَلَ الْغُرَابُ حَجْلًا وَحَجَلَانًا) جهیدن کان رفت زاغ و برجست در رفتن بیک پای و حَجَلَ الْمُقَيَّدُ) بدو برنهاد پای برداشته را در رفتن و کذالک حَجَلَ الْغُلَامُ وَمَرَّ فُلَانٌ تَحَجُّلَ فِي مِشْيَتِهِ) یعنی

اج

خرامید
(اَجحَلَ البَعیرَ) بنداز دست چپ
اشتر برداشته بر دست راست آوی
نهاد
(فرسٌ مُجَحَّلٌ) کمعظم اسپی که هر چهار
دست و پای او سفید باشد * و
(ضَرعٌ مُجَحَّلٌ) پستان ناقه که داغ
پستان بندوی سپید باشد
(جَحلَتِ المَرأةُ بَنانَها) رنگ کرد
زن سرهای انگشتان را بخضاب و
(جَحلَتْ عَینُهُ) فرورفت چشم او
بمغاک * و نیز (تَجحَّل) سپیدی
دست و پای اسپ و یکون فی رجلین
وید و فی رجلین فقط ولا یکون فی
الیدین خاصة ولا فی واحدة دون
الاخری الا فی رجل او رجلین فیلا
کان او کثیر العدان یجاوز الاراسغ
ولا یجاوز الرکبتین ولا العرقوبین
لانها مواضع الاحجال وهی الخلاخیل
والقیود * وداغ سپید در پستانها
از پستان بند دواغی است مر شتران را
وجحله ساختن برای عروس و در
آوردن عروس را در حجله * و (تَجحَّلَ
المقری) اندک شیر دران رخنه از
آب پر کردن و آن در خشک سال و

قلت شیر کردند وی
(حَوجَلَ الرَّجُلُ) فرو شد چشم
مرد بمغاک

ح ج م

(حَجَمَ) بیرون آمد کی هر چیز که از
امرار دست محسوس گردد (حُجُوم
جمع بقال مرفق له حجم ای نتوء
(حاجم) کصاحب حجامت کننده
وکشنده خون
(حَجُوم) کصبور کشنده خون و کمنده
وفرج زن بدان جهت که می مکد
(حِجام) کگناب آنسه بدان مان
شتر مست بندند تا نگزد
(حِجامَة) ککتابة حَجّامی
(حَجّام) کشادکشنده خون از شاخ
وفی المثل اَفرَغُ من حَجّامِ ساباطَ
حَجَمَ کِسریٰ مَرَّةً فی سَفَرِهِ فَاَغناهُ فَلَم
یَعُدْ لِلحِجامَةِ اَوْ لِاَنَّهُ کانَ حَجَمَ مَن
عَلَیهِ مِنَ الجَیشِ بِدانِقٍ لِسَنَةٍ اِلیٰ
وَقتِ قُفُولِهِم وَمَعَ ذٰلِکَ یَمُرُّ عَلَیهِ
الاُسبُوعُ وَالاُسبُوعانِ وَلا یَقرُبُهُ
اَحَدٌ فَجَعَلَ یَحتَجِمُ کانَ یَخرُجُ اَمَهُ فَیَحجُمُها
لِئَلّا یَقرَعَ بِالبَطالَةِ فَمازالَ اَبُوهُ حَتّیٰ
ماتَ فُجاءَةً فَصارَ مَثَلاً
(حَوجَمَة) کل شرح حوجم جمع

(مِحجَم) کمنبر رفق وتنک و
شیشه حجامت وشاخ آن و بیشتر
حجامت
(مِحجَمَة) شیشه حجامت و شاخ آن
(مَحجَمَة) بالفتح جائی که حجامت
کنند محاجم جمع
(مِحجام) کمحراب بسیار پس یا
شونده
(رَجُلٌ مَحجُومٌ) مرد تناور و جسیم
ومرد حجامت گرفته * وبَعیرٌ مَحجُومٌ
شتر حجام بسته
(ن ض) حَجَمَهُ عَنِ الشَّیءِ حَجماً
بازداشت اورا ازان * ونیز (حَجَمَ)
مکیدن کودک پستان مادر یقال
حَجَمَ الصَّبِیُّ ثَدیَ اُمِّهِ ای مَصَّهُ
و برآمدن پستان و خمر و گوشت از استخوان
بازکردن وقت خوردن و بیشتر زده خون
مکیدن بشیشه و شاخ و بستن دهان
شتر تا نگزد
(اِنحَجَمَ عَنهُ) باز ایستاد ازان و پس
پاشد از بیم * و (اَنجَمُ الثَّدیِ)
برآمد پستان و بلند گردید * و (اِجمَحَتِ
المَرأةُ لِلمَولُودِ) بکبار رخت شیر داد
بچه را
(حَجَّمَ تَحجِیماً) تیز نگریست

(اِحتَجَمَ) حجامت خواست و
حجامت کرد

ح ج ن

(اَجحَنُ بن مَرقَعَ) بالفتح
صحابی است
(حَجَن) بالتحریک کنه وزمن در
ستور وگزی
(حَجَنَ) کگنف کنه * و (شَعرٌ حَجِنٌ)
موی مرغول فروهشته
(حُجنَة) بالضم گزی * و (حُجنَةُ
المِغزَلِ) آهنی کج که بر سر دوک پشم
باشد یعلق بها الخیط عند الغزل
لیمتد وینفتل و (حُجنَةُ الشَّوکَةِ) کذلک
و (حُجنَةُ الثَّمامِ) و یحرک بر ک
گیاه نیز
(اَحجَنُ) کاحمد کجی یقال صَقرٌ اَحجَنُ
المَخالِبِ ای معوجها و گوزپشت و
(شَعرٌ اَحجَنُ) موی مرغول فروهشته
(وَهبُ بن اَحجَن) قبیله است
مشهور بقبا فه
(حِجناء) نام اسپ معاویه بکانی
وگوشی که یکی از دو طرف آن سفلا گوی
جبهه مائل باشد یا هر دو طرف آن
بریک دیگر خمیده باشد بسوی جبهه
(شَوکَةٌ حِجناءُ) یعنی کز

(حَجُون) کصبور کاہل و کوہی است بکوہی مقبرۃ وموضعی است دیگر در ہر غزوہ کہ نخست خلاف آن ظاہر گشتہ و آخر کار ہمان جا روند یا غزوہ دور و دراز

(حُجَین بن المُثَنّٰی) کزبر محدث است

(حُجَینَة) کجہینة از اعلام ہست

(حَوجَن) کجوہر گل سرخ

(خَجَن) کمنبر عصای کج و ہر چوبی کہ سرش خمانیدہ و کج کردہ باشند مانند چوگان وجزآن مِخجَنَة بالتاء کذلک فیہما مَخاجِن جمع * و مُخجَن بن اَبی مُخجَن * و مِخجَن بن الأدرع صحابیان اند

(خَجَنَہُ خَجنًا) فراخوشتن گشیدن آن را بچوب سر کج * وخَجَنَ العُودَ) خمانید چوب را * ونیز تَخجِین) داغ کج

(تَخَجَّنَ) کژی وکژ شدن

(اِختَجَنَہُ) فراخوشتن کشید از بچوگان ومانند آن * واختَجَنَ المَالَ) فراہم آورد و گرد مال را

ح ج و

(حجا) بالفتح کرانہ وسوی چیزے اَحجَاء جمع * وقہای آب از باران پدید آید حَجَاة یکے * وخوانند کے ترنم کہ بآہستگی کنند ویُمدّ

(حِجیٰ) بکسر الحاء وفتح الجیم عقل وزیرکی ومقدار اَحجَاء جمع * و زمزمہ

(حُجیًا) بالضم چیستان یقال حُجیاک مَاقِی بَیدِی وھی لعبة واغلوطة

(حُجَیا) بالضم شلہ

(اَبُو حُجَیَّة) کسمیہ کنیت اَحلَح بن عبد اللہ بن حُجَیَّة کہ محدث ست * وحُجَیَّة بن عدی) تابعی ست

(ھُوَ حَجِیّ بہ کغنی وحَجٍ وحَجًا) کفتی اوسزاوار است بآن کلہ بمعنی الّا انک اذا فتحت الجیم لم تؤنث ولم تثنّ ولم تجمع علی قیاس قَمَن

(اُحجَا) بالفتح موضعی است

(اُحجُوَة) بالضم علی افعولة واُحجِیَّة بالیاء چیستان احاجی جمع

(کَلِمَةٌ مَحجِیَّةٌ) کلمہ کہ معنے آن مخالف لفظ آن باشد

(مَحجَاة) سزاوار نہ کردن ست وا حد وجمع در وے یکسان است یقال اِنَّہ لَمَحجَاةٌ وانّھم لَمَحجَاةٌ

(ن) حَجَا القَومَ) باد اندن قوم را * وحَجَا بالمکان حَجوًا) اقامت نمودن بمکان * وحَجَوتُہُ) غالب آمدم اورا در فطنت وچیستان * وحَجَا بالشیٔ) بخیلے کردن آن * وحَجَتِ الرِّیحُ السَّفِینَةَ) راندن باد کشتی را * وحَجَا السَّیرَ) تحمد است راز راندن

حَجو) آواز دادن شتر تا دشناختن ناقہ آواز آن را وایل شدن بسوے یقال حَجَا الفَحلُ الشَّولَ راندن

وباز داشتن وگمان دعوای چیزی کردن ویقال اِنّی اَحجُو بہ خَیرًا ای اَظُنّ بہ

(س) حَجِیَ بہ) سوخ وحریص شد

بآن ولازم گرفت وگذاشت آنرا از لغات اضداد ست

(مُحجِی) بخیل یقال اِنّہ لَمُحجٍ

(مَا اَحجَاہُ) چہ سزاوار است بآن وکذلک احجِ بہ

(اَلحَجَی تَحجِیًا) زمزمہ کرد * و تَحَجّٰی بالمکان) مقیم شد بمکان ویقال تَحَجَّیتُ بھذا المکان ای سَبَقتُکُم الیہ ولَزِمتُہ قَبلَکُم * و تَحَجّٰی الشَّیءَ) قصد کرد آنرا

(حَاجَاہُ مُحَاجَاةً وحِجَاءً) بسیار دی چیزے تا در غلط افکند او را یا حیران گفت * ونیز حجاء) باہم کارزار کردن

(تَحَاجَوا) باہم چیستان گفتن یقال بینھم اُحجِیَّة یَتَحَاجَونَ بھا

(اِستَحجَی اللَّحمُ) بوی ناک شد گوشت بسبب بیماری ومنہ الحدیث فقال اللہ ما ھی بمُغِذٍّ فیستحجی لحمھا

باب الحاء فصل الحاء

ح د ء

(حَدأَة) کعنبة علیوا زحِدأ و حِدَاء وحِدَآن بالکسر جمع * وسوی کردن لب بجانب گلو * وحِدأ بن نِمرَة وبُندُقَة بن مَظَّة) بفتح دو

قبیلہ است ومنہ المثل جَدَأَ حِذَاءَكَ
بُنْدُقَةٌ یضرب لمن یفزع بعدوہ
او یُبْتَلَی بنظیرہ والاصل اَنَّ حِذَأً
وکانت تنزل بالکوفۃ اغارت علی نبدقۃ
وکانت تنزل بالیمن فمالت منہم
ثم کرت نبدقۃ علی حِذَأٍ فالحقت
علیہم فضرب بہما المثل وقالبعضہم
کان الاصل حِذَاۃ باثبات الہاء للطائر
المعروف فحذف فی النداء
(حَذَأَۃٌ) بالتحریک تیری کہ دو سر
دارد و سر تیر دیبکان تیر و حَذَأٌ وحِذَأٌ
جمع
ج (حَذْدَاءُ) ممدودًا کوتاہ خوار
(ف) (حَذَأَہُ حَذْءًا) برگردانیدن آن را
(س) (حَذِیَ اِلَیْہِ وعَلَیْہِ) یاری
دادن او را و باز داشت از ظلم * وحَذِیَ
بِالْمَکَانِ حَذْءًا) محرکۃ برچسپیدن مکان *
وحَذِیَ اِلَیْہِ) پناہ گرفتن بوے
* وحَذِیَ عَلَیْہِ) خشم گرفتن
بر او * وحَذِئَتِ الشَّاۃُ) کسستہ شدن
سلاد رشکم گوسفند پس مبتلا شد
بمرض و درد و سلا پوستی است
کہ بالاے بچہ باشد
ح د ب
(حَدَبٌ) محرکۃ کوزی نشست و کیاہ
بہمی کہ ریختہ متراکم گردد و سختی
سر ہا و زمین بلند سنگ و گل آمیختہ
حِدَابٌ جمع * ومنہ قولہ تعالے
وہم مِنْ کُلِّ حَدَبٍ یَنْسِلُونَ * و
تراکب آب در روانی و نشان در پوست
و گیاہی است با گیاہ نصی
(حَدَبَۃٌ) کوزنشتی
(حَدِبٌ) گلتف مرد کوزنشت
(اَرْضٌ حَدِبَۃٌ) زمین بسا بیضی
(اَحْدَبُ) مرد کوزنشت و رگی است
در ذراع و کوہی است مرغزارہ را کہ
شرفہا اللہ تعالی و شدت و سختی
(حَدْبَاءُ) ممدودًا مؤنث احدب و
کارد و شوار حُدُبٌ بالضم جمع * و
حُدُبُ الْاُمُوْرِ) کارہاے دشوار *
شَجَرَۃٌ حَدْبَاءُ) درخت خمیدہ * و
نَاقَۃٌ حَدْبَاءُ) ناقہ کہ استخوان
سرنبش نمایان باشد لاغر می
(اُحَیْدِبٌ) مصغر اکوہی است بر
(حُدَیْبَاءُ) مصغر آبے است مر
جذیمہ را
(حَدَابٌ) کقطام سال قحط و نام
موضعی و یُعَرَّبُ ایضًا
(حِدَابٌ) گلتاب موضعی است
بجزن بنی یربوع ومنہ یوم الحِدَابِ
وکوہہا است بسراۃ
(حُدَیْبِیَۃُ) کہ دیہیہ و قد تشدد و
جاہی است نزدیک مکہ حرسہا اللہ
تعالی یا نام درختی خسیدہ کہ در انجا
بود
(حَدَیْدَبٌ) بالتحریک بازی
است مر نبطیان را
(س) (حَدِبَ حَدَبًا) محرکۃ
کوزنشت گردید * وحَدِبَ عَلَیْہِ)
مہربان گردید بر وے * وحَدِبَتِ
الْمَرْأَۃُ) شوہر نکردن زن و مہربان
گردید بر بچہاے خویش * ونیز حَدَبَ)
انحدار از بالا بپائین * کحَدَبِ الْمَوْجِ
والرَّمْلِ
(اَحْدَبَہُ اللہُ اِحْدَابًا) کوزنشت
گردانید او را خدای یا دعا است بر وے
* واَحْدَبَہُ عَلَیْہِ) مہربان کرد او را
بر آن تَحَدَّبَ بِہِ) آویخت بوے *
وتَحَدَّبَ عَلَیْہِ) مہربانے کرد بر وے
* فَتَحَدَّبَتِ الْمَرْأَۃُ) ناکدخدا ماند
زن و مہربان شد
(تَحَادَبَ) کوزنشت شد
(اِحْدَابَّ) کاحمر کوزنشت گردید
(اِحْدَوْدَبَ) کاخوشن بمعنے
اِحْدَابَّ است * واَحْدَوْدَبَ الرَّمْلُ
خم گرفت ریگ تودہ
ح د ب د
(لَبَنٌ حُدَبِدٌ) کعلبط شیر مطیر
وخفتہ
(حَدَنْبَدِیٌ) عجب و شگفت
ح د ب ر
(حِدْبَارٌ) بالکسر ناقۂ لاغر کہ استخوان
نشست و سرنبش نمایان باشد و ناقہ کہ
گوشانش رفتہ باشد و سال قحط و نشیبہ
یا زمین بلند حَدَابِیرُ جمع
(حِدْبِیرٌ) بالکسر ناقہ لاغر پوست
بہ استخوان چسپیدہ
ح د ب ق
(حُدْبُقٌ) کعصفر کوتاہ گردانام
ح د ث
(حَدَثٌ) محرکۃ چیزی نو نشست
غیر معتاد و ناقض وضو و شہری است
بروم و رَجُلٌ حَدَثُ السِّنِّ) مرد
جوان اَحْدَاثٌ جمع
(رَجُلٌ حَدَثٌ) کندس و کتف و
بسیار سخن و خوش سخن
(حِدْثٌ) بالکسر بمعنے حدث است
گلتف * وحِدْثُ الْمُلُوْكِ)
صاحب حدثہم وسمہم وکذلک
ہو حِدْثُ نِسَاءٍ

(حَدَاثَة) بالفتح اول جوانی * (وحَدَاثَةُ الأَمْرِ) اول کار شروع آن (حُدُوثَة) جوانی (حَدَثَان) محرکه چیزی نو که بنود * (وأوس بن حَدَثَان) صحابی است (حِدْثَانُ الأَمْرِ) بالکسر اول کار وآغاز آن ومنه حدیث عایشة رضی الله عنها لولا حِدْثَانُ قومِكِ بالکفر لهدمت الکعبة وبنیتها * (وحِدْثَانُ الدَّهْرِ) سختیها وبلاهای زمانه (أَحْدَاث) بارانهای اول سال * و (أَحْدَاثُ الدَّهْرِ) سختیها وبلاهای زمانه (أَحْدُوثَة) بضم الهمزة افسانه و سخن أَحَادِيث جمع (حَوَادِثُ الدَّهْرِ) سختیها وبلاهای زمانه (حِدِّيث) کسیکه مرد بسیار سخن و خوش سخن (حِدِّيثَى) کحضیصی خبر بقال سمعت حِدِّيثَى حَسَنَةً (حُدَثِى) بضم چیزی نو که سابق نبود وفی الحدیث زعمتم أنی

دهی است ببغداد (مُحْدَثَة) کمکرمة موضعی است و چیز بی منکر ومتبدع مُحْدَثَات جمع (أَحْدَثَ) زاکرد * وأَحْدَثَ الرَّجُلُ) شکست وضوء مرد * و (أَحْدَثَهُ للهِ) حادث کرد او را امر * ونیز إِحْدَاث) صیقل کردن شمشیر را (مُحَدَّث) کمعظم مرد راست کمان ومنه الحدیث قد کان فی الأُمَمِ مُحَدَّثُونَ فان یکن فی أُمَّتِی فعمر ابن الخطاب (تَحْدِيث) سخن گفتن * وحَدَّثَتْهُ نَفْسُهُ بِكَذَا) ای أَمَرَتْهُ (تَحَدُّث) سخن گفتن (مُحَادَثَة) باهم سخن گفتن وصیقل کردن شمشیر را ومنه حدیث الحسن حَادِثُوا هذه القلوب بذکر الله ای جلوها واغسلوا الدرن عنها (تَحَادُث) باهم سخن گفتن (اِسْتِحْدَاث) نو آوردن نو یافتن یقال اِسْتَحْدَثْتُ خَبَرًا

ح د ج

(حَدَج) بالتحریک حنظل که سخت شده باشد حَدَجَة یکی وبطبیخ تر وخام

قشب ترکه نباتی است وبضم (حَدَجَة) محرکه مرغی است (حِدَاج) بالکسر بار ومرکبی است زنان را مانند محفه حُدُوج بالضم واَحْدَاج جمع (حِدَاجَة) بالکسر مرکبی است زنان را مانند محفه وپالان شتر حَدَائِج جمع (حُدَيْج) کزبیر از اعلام است * وأَبُو حُدَيْج) مرغی است که بفارسی لک گویند * وأَبُو شَبَاث حديج بن سلامة) صحابی ست (حَدَّاج) کشداد از اعلام است (مَحْدُوج) از اعلام است (ض) حَدَجَ البَعِيرَ حَدْجًا) بفتح حدج بست بر شتر * وحَدَجَهُ بِاللِّسَانِ) زد او را تیر * ونیز حَدَجَ زدن وچشم انداختن بر چیزی یقال حَدَجَهُ ببصره ای رماه به وغبن ربیح لازم کردن وتهمت نمودن بر کسی (أَحْدَجَتْ شَجَرَةُ الحَنْظَلِ) بار آورد درخت حنظل * واَحْدَجَ (البَعِيرَ) حدج بست بر شتر (تَحْدِيج) تیز نگریستن

ح د ح

(امرأة حدة) کعتلة زن کوتاه بالا

ح دد

(حد) بالفتح فاصل میان دو چیز و بازدارنده و نهایت هر چیزی و منتهای آن و تیزی هر چیز و دلاوری مردم و تیزی شراب و سورت آن و بسکی مردم از غضب اندازه کرده خدای تعالی حدود و جمع * فی الحدیث انی احببت حدا فاقمه علی اي احببت ذنبا اوجب علی حدا اي عقوبة

(حدة) بالفتح موضعی است بامین مکه و جده کذا فی حدائق الحنفیة و هی است نزدیک صنعا

(حد) بالضم موضعی است و محرم از نخبت و نیکی و مانند آن

(حدة) بالضم اندکی از شیر و آب و جز آن و پاره از هر چیزی

(حدة) بالکسر سبکی مردم از غضب و تیزی آهن

(حدد) محرکة کوهی است بیماء و زمینی است مرکب راه و چاره یقال مالی عنه حدد اي بد و یقال حدان لا یکون ذلک کما یقال معاذ الله * ودونه حدد اي منع * ودعوة حدد اي باطلة * وهذا امر حدد اي ممنوع حرام

(حدادك ان تفعل كذا) اي قصاراك وحدادي حدية) كقطام در حق كسي گويند كه طلعت ويرا مكروه دارند

(حدادة) كحمامة زوجه

(حداد) بالكسر جامهاي سوك سياه و كبود

(حدادة) بالكسر آهنگري

(حداد) كغراب كارد تيز * و (رجل حداد) مرد تيز فهم و چرب زبان و زود خشم

(حداد) كرمان كارد تيز و كذلك سيف حداد

(حداد) كشداد آهنگر و زندان بان و دربان و دربا و نهري است و حد زننده فعال من الحد كالجداد من الجلد

(حدادة) وهي است ميان بطام و دامغان

(حدادية) منسوبا وهي است بواسط (بنو حدان بن وبيع) كنان بطني است از بني تميم از آن بطن است اوس حدان شاعر

(حسن بن حدان) بالضم محدث است * وذو حدان) مردي است از قبيله همدان ولقب ابن شوأحيل وابن شمس است * وسعيد بن ذي حدان) تابعي است

(حديد) كامير آهن حديدة اخص منه وكارد تيز حديدة كذلك حديدات وحدائد وحداد بالكسر جمع يقال سيوف حداد ولسنة حدد * ورجل حديد) مرد تيز فهم و چرب زبان و زود خشم و دلاور

(حداء واحداة وحداد جمع * و ابو الحديد) مردي است از حرورية * وام الحديد) كنيت زن كهدل است * ونائب حديد) دندان تيز يقال هو حديد فلان اذا كان رضه الى جنب رضه

(نائب حديدة) يعني تيز * وداري حديدة دارة) اي جدها كحدها * وناقة حديدة الحرة) يوجد منها راحلة حادة اي ذكية

(حدود حداء) موضعي است بلاد عذره

(حدحد) كفدفد كوتاه بالا

(ما لي عنه محد) نيست مرا از آن چاره و گزير

(محدود) حد پيدا كرده و محروم از بخت و نيكي و از بدي

(ن) (حد السكين) تيز كردن كارد را بسنگ يا بسوهان * وحددت عليه حدا) خشم گرفتم بر و طيش كردم * ونيز حد) بازداشتن و دفع كردن حد د بالتحريك كذلك وقال حد الله ذلك عنا اي منعه عنا وصد زدن و اندازه كردن و كنارهٔ چيزي پديد نمودن و تميز دادن چيزي از چيزي و حرام كردن

(ض) (حد السكين والسيف حدة) تيز كرديد * وحد عليه حدا) خشم گرفت بر او

(ض ن) (حدت المرأة حدا و حدادا) بالكسر جامه سوك پوشيد عليه زن بعد وفات زوج * امرأة حاد نعت ست از آن

(احد السكين) تيز كرد كارد را بسنگ يا بسوهان * واحد النظر اليه تيز نگريست بوي * واحدت المرأة) جامه سوك پوشيد بجهت عدت * امرأة محد) نعت است از آن

(حد السكين تحديدا) تيز كرد كارد را بسنگ يا بسوهان * وحد

الزرع) بدید بر آمد زراعت بجهت درنگی باران * وحَدَّ دَالِيَهِ وَلَهُ) قصد کرد ازا * ونیز تحدید) تیز در کسی نگریستن وحد چیزی پدید کردن (دَارِي مُحَادَّةً دَارِهِ) ای حَدُّهَا بحدِّهَا (مُحَادَّة) با کسی حرب یا خلاف کردن وخشم گرفتن و دشمنی نمودن قال الله تعالی إِنَّ الَّذِينَ يُحَادُّونَ اللهَ وَرَسُولَهُ ای يُخَالِفُونَ (تحادّ) با یکدیگر مخالفت کردن و باز داشتن (مَالِي عَنْهُ مُحْتَدٌّ) نیست مرا از آن چاره و گزیر (اِحْتَدَّ عَلَيْهِ) خشم گرفت براو و قال اِحْتَدَّ فلانٌ مِنَ الغَضَبِ هو مُحْتَدٌّ * واحْتَدَّتِ السِّكِّينُ) تیز گردید کارد (اِسْتَحَدَّ الشَّفْرَةَ) تیز کرد آن را * و اِسْتَحَدَّ الرَّجُلُ) بسیار خشمناک گردید * واسْتَحَدَّ عَلَيْهِ) خشم گرفت براو * ونیز اِسْتِحْدَاد) سوے زار ستردن آبهن

ح د ر

(حَدَرَ) بالفتح گرداندن اسبطبے

(حَدْرَة) بالفتح ریشی که درون بلک چشم برآید * وعَيْنٌ حَدْرَة) چشم کلان یا پر گوشت وصلب یا تیز نظر

(حُدْرَة) بالضم کثرت واجتماع و گله شتران ناسی عدد

(حُدُر) کقفل سطبر

(حدر) محرکة زمین نشیب یا جای که ازان فرود روند

(حَدَارَة) فربهی با درشتی و گردانیدگی

(حَدُور) کصبور زمین نشیب

(حَيٌّ ذُو حُدُورَةٍ) قبیله جمع انوه

(أُحْدُور) بالضم زمین نشیب

(أَحْدَر) کاحمد کسی که یک راه دو بیند و آنکه رانش پر گوشت و اعلای بدن وے باریک باشد

(حَدْرَاء) مؤنث احدر است وهو نعت حسن للخيل * ونام زنی است که فرزندی بوی نشیب کرده و زمین نشیب وزنی که یک راه دو بیند

(حَادُور) کفاموس گوشواره وملاکی ومسهل وزمین نشیب

(حَادِر) کصاحب مرد گردانیدگی شیر که اسد باشد و نوچه فربیا خوب روے باجمال وقوی وَأَنَا لَكُمْ جَمِيعٌ حَادِرُونَ

أَيْ مُؤَدُّونَ بِالكُرَاعِ وَالسِّلَاحِ

حُدَّاقٌ بِالقِتَالِ أَقْوِيَاءُ يُشْتَرَطُونَ لَهُ أَوْ سَائِرُونَ خَارِجُونَ طَالِبُونَ لِمُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ

(نَاقَةٌ حَادِرَةُ العَيْنَيْنِ) آنکه چشمش پر گوشت وصلب باشد

(عَيْنٌ حُدْرِيٌّ) کفری چشم کلان یا سطبر وصلب و تیز نظر

(حَيْدَار) بالفتح سنگ ریزه سخت

(حَيْدَر) بفتح الحاء والدال وسکون الیا شیر که اسد باشد

(حَيْدَرَة) ملاکی و شیر که اسد باشد ونام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه قال عليه السلام أَنَا الَّذِي سَمَّتْنِي أُمِّي حَيْدَرَةَ لِأَنَّ أُمَّهُ فَاطِمَةَ بِنْتَ أَسَدٍ لَمَّا وَلَدَتْهُ وَأَبُوطَالِبٍ غَائِبٌ سَمَّتْهُ أَسَدًا بِاسْمِ أَبِيهَا فَلَمَّا قَدِمَ أَبُوطَالِبٍ كَرِهَ هَذَا الِاسْمَ وَسَمَّاهُ عَلِيًّا وَأَرَادَ بِقَوْلِهِ حَيْدَرَةَ أَنَّهُ سَمَّتْهُ أَسَدًا

(حُنَادِر) بالضم مرد حدایل البصر

(حُنْدُر) کعصفر سیاهی دیده حَنَادِر جمع * ودران هشت لغت دیگر آمده

حُنْدُورَة وحُنْدُورَة بالضم فيهما وحِنْدَوْرَة کهرکولة وحِنْدُورَة بکسر الحاء وضم الدال وحِنْدِيرَة وحِنْدَارَة

(حِنْدَوْرَة وحِنْدِيرَة) بکسر هن حَنَادِير جمع * وهو على حُنْدُرِ عَيْنِهِ وحُنْدُورَةِ عَيْنِهِ) او گران است بروی حتا که از کینه بسوے وے دیدن نتواند * وجعلته على حُنْدُورَةِ عَيْنِي وحِنْدِيرَةِ عَيْنِي) گردانیدم او را بر نصب العین من

(ن ض) حَدَرَتِ العَيْنُ حَدْرًا) بالتحریک وا من کرد چشم اشک را

حَدُورَة وحُدُورَة وحَادُورَة) اسم مصدر است ازان * ونیز حَدْر) یکی راه دویدن * وحَدَرَ السَّفِينَةَ حَدْرًا) بالفتح فرستاد کشتی را بسوے نشیب * وحَدَرَ رِجْلَهُ حُدُورًا) بالضم آماس کرد پوست وی از زخم چوب * ونیز حَدْر) آماسیدن زخم چوب جلد را بتعدی ولا * ودر نشیب فرود آمدن ونشتاب بانگ نماز گفتن ونشتاب خواندن قرآن در بر افتن ریشم ودر وان کردن دواشکم را واحاطه کردن چیزی را واز بالا بزیر افگندن حُدُور کذلك * واندا ختن تنگ سال کسی را به فرودستی يقال حَدَرَتْهُمُ السَّنَةُ

(ن ك) حَدَرَ حَدْرًا وحَدَارَةً) فربه درشت وگردانیدگی شد * ونیز

حَدْر) برگوشت شدن چشم خانه
(اَحْدَرَ ثَوْبَهُ) ریشهٔ جامه اندرون
کرده دوخت آن را * ونیز اِحْدار)
آماس کردن اندام از زخم چوب و
آماسانیدن لازم متعدٍ و برافتن ریشهٔ
جامه چنانچه در گلیمها کنند
(تَحْدِیر) آماس کردن اندام از
زخم چوب وشتاب بانگ نماز گفتن
(تَحَدَّرَ) فرود آمد یقال تَحَدَّرَ الماءُ
عن السَّحاب والدمعُ من العین
(مُنْحَدَر) بفتح دال جائی که ازانجا
فرود روند و مُنْحَدَر بضم دال و
مُنْحُدُر (بضم حا و دال نیز آمده
(اِنْحَدَرَ رِجْلاهُ) آماسید پوست
وی * ونیز اِنْحِدار) نشیب
فرود آمدن
(تَحادُر) ریختن و افتادن وبهم
حدیث الاستسقاء رأیت المطر تَحادَرَ
علی لحیته ای ینزل ویقطر

ح د ر ج

(ما بالدار من حَدْرَج) بالفتح
نیست در خانه کسے
(حِدْرِجان) بالکسر کوتاه بالاوزن
اعلام است
(مُحَدْرَج) مبنا للمفعول الملس

ح د ر د

(حَدْرَد) بالفتح کوتاه بالا * وابو
حَدْرَد اَسْلَمی) صحابی است
(لَحْمٌ یَحْدَرِدُ بتکریر العین غیره
ولم یجئ فَعْلَلَ بتکریر العین غیره

ح د ر ش

(حَدْرَش) کجعفر نام مردی

ح د س

(حَدَس) محرکة لغتے است در عَدَس
و آن قومی بود در زمان سلیمان
علیه السلام که بر استران درشتی
کردندی و استران بشنیدن ذکر انها
گریختندی حتا که لفظ حدس کلمهٔ
زجر گردید * وبنو حَدَس) بطنی
است کلان از عرب
(وکیع بن حُدُس یا عُدُس)
بضمتین فیهما تابعی است
(حِداس) بالکسر غایت و انصای
هر چیز یقال بلغت به الحداس
ای الغایة التی یُجْهی اِلَیْها
(مَحْدِس) کمجلس مطلب
(ن ض) حَدَسَ فی لیّة البعیر
حَدْسًا) بالفتح کارد در سینه شتر
زد * وحَدَسْتُ بسهمٍ) تیر زدم *

وحَدَسَ لهم بمُطفئة الصَّیف)
زجر کرد برای اینها گوسپند لاغر که
خاموش گرداند آتش را و پخته نشود *
ونیز حَدْس) گمان سخن گفتن
و دانستن امور بتخمین و توهم و آهنگ
کردن و پاسپر نمودن یقال حَدَسْتُه
برِجْلی ای وَطِئْتُه * وغلبه کردن
در افکندن و شتافتن وبی راهبر رهی
رفتن و رفتن بر طریقهٔ مستمره و رانگدن
گوسپند را برای زجر و خوابانیدن شتر
(تَحَدَّسَ الأخبارَ وعن الأخبار)
تفحص اخبار کرد

ح د ق

(حَدَق) بالتحریک با دبخان
(حَدَقَة) محرکة سیاهٔ چشم حَدَق
واَحْداق وحِداق جمع
(حِدِیقَة) کشیده مرغزار با درخت
حَدائِق جمع * ومنه قوله تعالی
وحَدائِق غُلْبًا وبستان خرما و درختان
و هر حصار با دیوار از بستان و جز آن
و قطعهٔ نخلستان اگرچه محاط نباشد
و دهی است از اعراض مدینه * و
حَدِیقَةُ الرَّحْمٰن) نام بستان
مُسَیلمهٔ کذاب است که هرگاه دیے
در انجا کشته شد یقال حَدِیقَةُ الموت

ح د ق ل

(حَدْقَلَة) گرداندن چشم وقت
دیدن

ح د ل

(حَدْل) بالفتح مرد ناراست یقال

موسوم گردید
(حُدَیْقَة) کجهینة موضعی است
مربی یربوع را
(حُنْدُیقَة) بکسر الفاء و العین
سیاهٔ چشم حُنْدُوقَة کذلک
(ض) حَدَقَ القومُ بالرَّجُل)
احاطه کردند مرد را * وحَدَقَ
الشَّیءَ) نگریست بسوی آن و فی
الحدیث فحدقنی القومُ بأبصارهم
ای رمونی بحَدَقِهِم * وحَدَقَ المیّتَ
حُدُوقًا) کشاد و برهم زد چشمها را *
حَدَقَ فُلانًا) زد بر حدقهٔ چشم فلان
(اِحْداق) گرد چیزی در آمدن و
احاطه کردن و بعدی بالباء یقال
اَحْدَقُوا به * واَحْدَقَتِ الرَّوضَةُ
حدیقه گشت مرغزار
(تَحْدِیق) تیز بگریستن و گرد کسی
در آمدن و بعدی بالباء
(اِحْداق) کاخشوشنوا احاطه
کردند آنرا

انه لحدل اي غير عدل
(حِدْل) بالكسر نيفه ازار وبستگاه
ازار وورد كردن
(حَدَل) محركة راستي يكي از سرهاي
برگشته كمان ويقال انه لحدل
عليه اي جائر
(حِدَل) الكتف مردي كه يك دوش
وي افراشته تر بود از ديگر حدا الى
جمع
(حُدُل) بضمتين دارويي است
نوع كه آن را حضض نيز گويند
(حُدَال) كغراب الماس وهموار*
وقوس حُدَال) كماني كه يكي از
سرهاي برگشته آن راست شده باشد
(بنو حُدال يا بنو حُدَالة)
قبيله است
(حَدَال) كسحاب درختي است
موضعي است بشام
(حَوْدَل) كجوهر كبك نر
(حَوْدَلة) پشته
(حُدالى) كسكارى موضعي است
(حِدْيَل) كخديم كوتاه بالا
(حَيْدَلان) بالفتح كوتاه بالا
(ذات أحدال) موضعي است
بصفرا كه وادي است در راه مكه و

في السير بالجيم
(أحدل) كاحمد مردي كه يك دوش
وي افراشته تر بود از ديگر و مردي
كه كتف وگردن وي بسوي سينه
بيرون آمده باشد و مركز كردن
(حُدُل) كگتب جمع* وبركي جانب
راه رونده و هر جوان كه يك خصيه
داشته باشد و چيزي دست و نام سگي
و نام اسب الجي ذريا باين معني صواب
بجيم است
(قوس حَدْلاء) كماني كه يكي از
سرهاي برگشته آن راست شده باشد*
و (ناقة حَدْلاء) مخالفة عن
قصدها
(حُدَيْلاء) كرتيلاء موضعي است
(حُدُولة) بالضم راستي يكي از
سرهاي برگشته كمان
(حُدَيْلة) كجهينة نام مردي ومحله
است بمدينه
(ض) (حَدَلَ عليه حَدْلاً و
حُدُولاً) ميل كرد بر وي بستم* حَدَلَ
عن الامر حَدْلاً) ميل كرد از كار
(س) (حَدِلَ عَلَيَّ) ستم كرد بر من
* وحَدِلَ الرجل) يك دوش مرد
افراشته تر گردد از ديگر* ونيز حَدَلَ)

محركة نگريستن بگوشه چشم
(قوس مُحْدَلة) كماني كه يكي از
سرهاي برگشته آن راست شده باشد
(مُحادَلة) با يك ديگر دستان زدن
وكشتي گرفتن
(تحادلوا) باهم جور كردند* ونيز
(تحادل) كزيدن بر كسان وقت
تير زدن

ح د ل ق

(حُدَلِقة) كعلبطة صدقه بزرگ
وخشم يقال اكل الذئب من الشاة
الحُدَلِقة قال ابو زيد اي شيئاً
من حيث هما وما أدري ما هو
وقال ابو الحسن اللحياني هو العين
(حَدْلَق) كصفر بركوتاه گردانيدم
(حَدْلَق الرجل حَدْلَقة) گرديد
چشم وقت ديدن وتيز نگريست

ح د م

(حَدَم النار) بالفتح وبحرك سخت
احراق آتش وگرمي آن
(حَدَمة) بالتحريك آتش وآواز
آتش افروخته وآواز شكم يا آواز شكم مار
(حُدَمة) بالضم او كهمزة نام موضعي
(قد حَدِمَة) كفرحة وهمزة يك
زود بجوش آينده

(أحدمت النار) برافروخته گرديد
آتش* واحدم الحر) سخت شد
گرما
(يوم مُحْدِمٌ) روز سخت گرم
(احدم عليه غيظاً) دندان سايد
بروي از خشم* واحدمت
النار) زبانه زد آتش* واحدم
النهار) سخت گرم شد روز* احدم
الدم) بسيار سرخ گرديد خون يا اين
كه مائل بسياهي شد* دم محدم
نعت است از آن
(تحدم عليه غيظاً) دندان سايد
بروي از خشم

ح د و

(رجل حَدَّاء) كشتاد مرد زجر
كننده وراننده شتر بسيرود
(أحدية) بالضم نوعي از حداست
احدوة مثله يقال بينهم أحدية
واحدوة
(حوادي) بايها زيرا كه تابع دستها اند
(حداواء) بالفتح ممدودا بادشمال
ونام موضعي است
(حدودي) موضعي است
(ن) (حدا الابل وبالابل حدواً
وحداءً وحداءً) بالضم والكسر

ج ۱

ممدود از جز کردو راندشتران را بسرود
و آواز و مذکور است در (دَدَي دَيْ جَلْ
حَادِ) کقاض نعت ست از آن و رُبَّما
قيل للحمار إذا قدم أتانه حاد * و
حَدَا الحمارُ أتانَه) راند آنرا * و
حَدَا لَهُ عَلَيْهِ) برانگیخت او را بران *
وحَدَا اللَّيْلُ النَّهَارَ) تابع گردید
شب روز را
(اِحْتَدَي اللَّيْلُ النَّهَارَ) بمعنی
حَدَا اللَّيْلُ النَّهَارَ است
(تَحَادَتِ الإبلُ) راند بعض شتر را
بعض را

ح دي

(حَدَي الدَّهْرِ) بالفتح همیشه یقال
لا افعله حَدَي الدَّهْرِ
(حُدَيَّا) کستی نام مردے
(حُدَيَّا) بالضم وفتح الدال منازعت
و مبارات و یکے از مردم و یقال أنا
حُدَيَّاكَ أبْرُزْ لِي وَحُدَكَ
(س) (حَدِيَ بالمكان حَدًى)
پیوسته ماند در مکان و نگذاشت آن را
(أحْدَي) قصد کرد چیزے را
(تَحَدَّاهُ) قصد کرد آن را * و نیز
(تَحَدِّي) برابری کردن در کاری
و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن

یقال تَحَدَّيْتُ فُلَانًا إِلَى بَارِيَتِهِ
فِي فِعْلٍ وَنَازَعَتْهُ الغَلَبَةَ

باب الحاء فصل الذال

ح ذ ذ

(حَذَّ) بالفتح بریدن از بیخ و فعل
من نصر
(حَذَذٌ) بالتحریک کوتاهی دم و یکے
آن و نوعی از تصرفات عروض ست
و آن افگندن وتد مجموع باشد از آخر
رکن بحر کامل پس در متفاعلن متفا
ماند و آنرا منقول سازند به فعلن
بتحریک العین
(حُذَّةٌ) بالضم پاره از گوشت
(أحَذّ) سبک دست و لاغر نزار و کار
زشت و سخت حُذٌّ بالضم جمع * و شتر
تیز رو که روز پنجم آب خورد و بحر
کامل که دران تصرف حَذَذ کرده باشند
* و بَعِيرٌ أحَذّ) شتر سبک دم و کوتاه
(حَذَّاءُ) تیز رو گذران که آن چیز
در او نخستین نتواند ومنه الحديث
إن الدنيا آذَنَتْ بصرم وولّت
حَذَّاءَ وقصیده که دران تصرف حَذَذ
کرده باشند وقصیدهٔ نجیب بی عیب از
لغات اضداد است حُذٌّ جمع * و
يَمِينٌ حَذَّاءُ) سوگندی که بسرعت

خورند با سوگندے که بدان حق
صاحب خود را باطل گردانند *
رَحِمٌ حَذَّاءُ) رحم که صلهٔ آن بجا
نیارند * وقَطَاةٌ حَذَّاءُ) آنکه دمش
سبک و پرهائی آن اندک باشند * و
يَدٌ حَذَّاءُ) دست کوتاه و کذلک
لُحْيَةٌ حَذَّاءُ
(قَرَبٌ حَذَحَاذٌ) کد حداح قرب
سریع و شتاب

ح ذ ر

(حَذَرٌ) بالتحریک بیم و پرهیز و بکسر
وأبُو حَذَرٍ) حربا که آفتاب پرست
باشد * وحَذَرَكَ زَيْدًا) یعنی دور
دار خود را از زید
(حَذِرٌ) کگتف و مذمت و بیدار با
پرهیز و ترسنده حَذِرُونَ وحَذَارِيُّ
جمع
(ذُو حُذَارٍ) کغراب از قبیلهٔ الحان
بن مالک است * و رَبِيعَةُ بن
حُذَارٍ) جوان مردی بوده است *
وحَبِيبَةُ بنت عبد العزّى بن
حذار) شاعره بوده * و رَبِيعَةُ
أسَدِيٌّ ابن حذار) با آن کتاب
است از حکام عرب بوده در جاهلیت
(حَذَارِ حَذَارِ) کقطام وقدیمون

الثانی بمعنی پرهیز کن
(حَذَارَيْكَ زَيْدًا) دور دار خود را
از زید
(حُذَارِيَات) بالضم تحذیر کنندگان
و انذار نمایندگان
(حُذْرَانُ) کغثمان از اعلام ست
(رَجُلٌ حِذْرِيَانٌ) بکسر الحاء والراء
مرد بیدار سخت باترس و پرهیز
(حِذْرِيَاءُ) بالکسر شیشهٔ زمین سخت
(حُذُرِّيٌّ) بضمتین و تشدید الراء
مقصور را باطل
(حَذِيرٌ) کامیر ترسانده و پرهیز
گوینده از چیزی یقال أنا حَذِيرٌ
منه أي أحْتَذِرُ
(حُذَيْرٌ) کزبیر از اعلام ست
(هُوَ ابن أحْذَارٍ) او هوشیار و
پرهیز است
(حَاذُورَةٌ) مرد بیدار با پرهیز و
(حِذْرِيَةٌ) کهبریة قطعهٔ زمین سخت
حَذَارِيٌّ جمع * وحرّهٔ است
سلیم را و پشتهٔ زمین سخت پر
گردن خرد س حَذَارِيٌّ
حَذَارِ جمع
(مَحْذُورٌ) امر مخوف
(مَحْذُورَةٌ) ترس و بلا که از آن

آمده وجنگ شد و ابو مَحْذُورَة) بسره
بن معیر که موذن آن حضرت است صلی الله
علیه وسلم
عمو بن محمد بن علی بن حَذْوَر)
محدث است کذا ضبطه ابن
عساکر
(س) حَذِرَ مِنْهُ حَذَرًا محرکة
وبالکسر ومَحْذُورَة) پرهیز کرد
ازان وترسید و حاذر) نعت است
ازان
(حَذَّرَهُ تَحْذِيرًا) ترسانید اورا
(احْتِذَار) پرهیز کردن
(احْذَارّ) کاهار درخشم شد
(مُحَاذَرَة وحِذَار) با یکدیگر
تخویف نمودن

ح ذ ر ف

(أَمْ حِذْرَف) کزبرج گفتار
(حَذْرَفُوت) کعنکبوت چیدن ناخن
وبقال مَالَهُ حَذْرَفُوتٌ یعنی نداند
چیزی وکذلک مَا یُمِیطُ حَذْرَفُونًا
(مُحَذْرَف) بفتح الراء چیزی مستوی مانند
ناخن خرگاه و گوسپند و آهو وغیره و
آنرا پرو مملو

ح ذ ر ق

(حَذْرَقَة) بضم الحاء والراء وشد الفاء

نوعی از قلیه که از اخریرة نیز گویند

ح ذ ر م

(حُذَارِمَة) بالضم بسیار گوی
(حَذْرَمَة) بسیار گوئی

ح ذ ف

(حَذَف) بالتحریک عجز از بطهای
خرد یا مرغی است و نوعی از گوسپندان
سیاه ریزه بے دم و گوش از
گوسپندان حجاز و جرش و فراغ خرد
که از اخورند حَذَفَة یکے و و
حَذَفُ الحَبّ) ورق آن
(حَذْفَة) بالفتح معرفة نام اسپ
خالد بن جعفر
(حُذَفَة) کهمزة زن کوتاه بالا
(حُذَافَة) بالضم چیزی که از پوست
وجران انداخته شود و یقال ما فی
رَحْلِهِ حُذَافَةٌ یعنی نیست در پالان وے
چیزی از طعام واکل الطَّعَامَ فما ترک
منه حُذَافَةً یعنی چیزی بدر بطنی است
از قضاعة ازان اند محمد حذافی واسحق
حذافی پسران یوسف
(حُذَيْفَة بن اَسِيد) کجهینة وحُذَيْفَة
بن یمس وحذیفه) بن عبیه وحُذَيْفَة
بن الیمان حسبل وحُذَيْفَة ازدی و
حُذَيْفَة بارقی) صحابیان اند

(أُذُنٌ حَذْفَاء) بالفتح گوش حذف
کرده وانداخته شده
(حَذْفَاء) کشرکار سیرت وطریقه
یقال هم علی حَذْفَاءِ اَبِيهِم
(حَذَّافَة) بالفتح مشدده حلقه
دبر
(مَحْذُوف) خیک در اصطلاح
عروضیان رکنی که از آخر آن سبب
خفیف افتاده باشد مانند فعولن
وفاعلاتن از فاعلاتن مانند آن و فرس
مَحْذُوف الذنب) اسپ دم بریده
(ض) حَذَفَهُ) انداخت آن را و و
حَذَفَ مِن ذَنَبِ الفَرَسِ) گرفت
موئی از دم اسپ و برکند از ان و حَذَفَهُ
بالعصا) انداخت آن را بعصا و و
حَذَفَ فِي مِشْيَتِهِ) جنبانید سرین
وکتف را در رفتن یا کام نزدیک نهاد
و وحَذَفَ فُلَانًا بِجَائِزَةٍ) صله
داد او را و وحَذَفَ السَّلَامَ)
سبک ومختصر داد سلام و دراز نکرد و
ونیز حَذَفَ) انداختن حرفی از کلمه
وپاره از سر انداختن مر خم شمشیر و تیر
یقال حَذَفَ رَأْسَهُ بالسَّيْفِ وچیزے
سوی کسی انداختن
(حَذَّفَهُ تَحْذِيفًا) آماده ونیکو کرد

آن را و و تحذیف الشعر) تطریره
وتسویته وهو ان تأخذ من نواحیه
حتی تستوی

ح ذ ف ر

(حِذْفَار) بالکسر سوی وکرانه حَذَافِير
جمع و واخذه بحذافاره) گرفت تمام
از او ونگذاشت ازان چیزی
(حُذْفُود) کعصفور کرانه وسوئی و
شریف وجماعت کثیره حَذَافِير
جمع و واخذه بحُذْفُودِهِ) بمعنے
اخذه بحذافاره است
حذافیر) مردمان آماده جنگ و
واشدد حذافیرك) یعنے آماده شو
و واخذه بحذافیره) ای بأسره
او بجوانبه او باعالیه
(حَذْفَرَهُ) پر کرد آن را و
مملو گردانید

ح ذ ق

(حِذْقَة) بالکسر پاره حِذَاق)
کسحاب وغراب جمع و یقال ترکت
الجبل حذافا یعنی پاره پاره وجبل حذاق
(یوم حذاق للصبی) بالکسر روز تمام
ختم کردن کودک
(حَاذِق) کصاحب زیرک ماهر
در کار و و فلان فی صنعته حاذق

ج ۱

باذق اتباع ست
(حُذَاقَة) کثمامہ نام جد ابی ذواد
وپدر بطنی ست از اباد و ومَا عِنْدَهُ
حُذَاقَةٌ) نیست نزد وی چیزی از
طعام
(حُذَاقِی) کغراب خرکرہ ومنہ
الحدیث خَرَجَ علی اَصْعَدِہ یتبعہا
حُذَاقِی و مرد فصیح وکار دیر کردہ
شدہ و محمد حُذَاقِی و اسحق حُذَاقِی
وحُذَاقِی بن حُمَید بن حُذَاقِی)
محدثان اند
(ض) حَذَقَ الشَّیْءَ حِذَاقَةً و
حِذْقًا) برید انرا یا کشید انرا برا
ج بریدن بداس ومانند آن و حَذِیق
ومَحْذُوق) نعت ست ازان و
حَذَقَ النَّخْلَ حُذُوقًا وحَذْقًا) بکسر
سخت ترش گردید سرکہ و وحَذَقَ الرُّبَّا
یَدَ الشَّاةِ) نشان گذاشت رسن در دست
گوسپند و وحَذَقَ النَّخْلَ فَاہُ)
برید وگزید تیزی و ترشی سرکہ
دہن او را
(ض س) حَذَقَ الصَّبِیُّ القُرْآنَ
او العمل حِذْقًا وحِذَاقًا وحِذَاقَةً
بکسر اکل آموخت قرآن را یا کار را و
زیرک شد در ان یا حِذَاقَة بالکسر اسم
مصدر ست
(تَحَذَّقَ) خود را حاذق وزیرک
نمودن بے آنکہ باشد
(اِنْحَذَقَ) پارہ پارہ گردید

ح ذ ل

(حَذْل) بالفتح مثل یقال حَذْلًا لَکَ
مع فلانٍ ای مِثْلًا لَکَ
(حِذْل) بالکسر اصل وباری کہ
ازان گرانبار روند
(حُذْل) بالضم اصل وکرانہ پیراہن
وازار و یقال ھو فی حُذْلِ اُمِّہٖ ای فی
خِجْرِھا و اصل میان بند و اصل عفیہ ازار
حُذْلَةٌ کذلک فیھما
(حَذَل) محرکہ نوعی از جوب و ازان
نان سازند و کرانہ دامن پیراہن و
آماس سرخی چشم بار و انی آب
(حُذَل) کصرد اصل و بقیہ مثلوا
وکرانہ دامن پیراہن
(حَذَال) کسحاب مورچگان
(حَذَالَة) کسحابۃ نام زنی
(حِذَال) ککتاب زعفران ہندی
کہ در گل انار باشد
(حذال) کسحاب و غراب آب سرخ
کہ از درخت طلح بیرون آید یا چیزی
ست در درخت طلح مشابہ صمغ و
چیزی ست کہ از بیخ سلم بیرون آید
وانرا در شیر افگنند و بخورند
(حُذَالَة) کثمامہ کرانہ دامن
پیراہن نوعی از صمغ سرخ ست و
ریزہ گاہ و ہر چیز بلایہ
(حُذْبُلَاء) کرتیلاء موضعی ست
(س) حَذِلَتْ عَیْنُہٗ حَذَلًا)
بالتحریک افتادہ مژہ چشم او و زان
گردید اب ازان و سرخ شد و دید
جامی مژہ و عَیْنٌ حَاذِلَةٌ) کصاحبۃ
نعت ست ازان
(اَحْذَلُ البُکَاءِ العَیْنِ) حاذلہ
گردانید گریہ چشم را و کذلک اَحْذَلُ
الحَرِّ العَیْنَ
(تَحَذَّلَ عَلَیْہِ) مہربان گردید
بروی و ترسید برای وی
(خَوْذَلَة) کج شدن سبیل شتر

ح ذ ل ق

(حُذَلِقَة) کعلبطۃ لغتی ست در
حُدَلِقَة بدال مہملہ و مذکور شد
(حِذْلَاق) بالکسر محدد و تیز
(حَذْلَق) حذاقت خود ظاہر کرد و
لاف زد در حذاقت و حاذق نیست
حَذْلَقَ الشَّیْءَ) گرفت آن را
(تَحَذْلَقَ) بمعنے حَذْلَقَ ست و
مُتَحَذْلِق) نعت ست ازان

ح ذ ل م

(حَذْلَم) کجعفر کوتاہ کردہ اندام
ستوار خلقت و و تَمِیْم بن حَذْلَم)
تابعی ست
(حَذْلُوم) کزنبور سبک شتاب و
(حَذْلَمَ حَذْلَمَةً) شتافت یقال
مَرَّ یَحْذِلَمُ اِذَا مَرَّ کَاَنَّہٗ یَتَدَحْرَجُ و
وحَذْلَمَ فَرَسَہٗ) نیکو کرد پے او و
حَذْلَمَ العُوْدَ) ترشید چوب او تیز
گردانید و وحَذْلَمَ سِقَاءَہٗ) پر
گردانید انرا
(تَحَذْلَمَ) شتافت و و مر تَحَذْلَمَ)
ادب پذیرفت و دانا گردید

ح ذ م

(حَذَم) محرکہ طیران مرغ پریدہ
(حُذُم) بضمتین خرگوشہای چابک
و دردان و اناو ماہر در دزدی
(حُذَم) کصرد مرد کوتاہ کہ کام
نزدیک گذارد
(حُذَمَة) کہمزۃ نام سبی و کوتاہ کہ
کام نزدیک گذارد و یستوی فیہ المذکر والمؤنث
(حَذِم) کفتف پرندہ
(حذام) کغراب ست کاہل یقال

اشتری عبداً حذام للمشی ای بطیئاً کسلان

(حذام) کقطام وسحاب نام زنی

(حذیم) کدرهم بنده و دانای ماهر در کار و موضعی ست بنجد نام

روی منتصب از تمیم رباب و وحذیم سعدی بن عمرو و وحذیم بن حنیفة بن حذیم و پدر وی حنیفة و پسرش حنظلة بن حذیم صحابیان اند و وسلم بن حذیم و تمیم بن حذیم) و آن غیر تمیم بن حذلم ست تابعیان اند

(حذمان) بالتحریک تیز روی وسست روی از لغات ضداد ست

(حذیمة بن بزیوع بن غیظ بن مرة) بروزن سفینة ست

(ض) حذمه حذماً) برید ازرا بازو برید ازراء سیف حذیم کامیر نعت ست ازان و وحذم فی قراءته وغیرها) بشتاب خواند و

(حذم) سبک رفتن

(انحذم) بریده گردید

ح ذ م ر

(حذمر) بالکسر کوتاه بالا

(اخذه بحذامیره) گرفت تمام

آن را و نگذشت ازان چیزی

ح ذ ن

(حذن) بالضم نیفه ازار و کرانه پیراهن و منه الحدیث من دخل حائطاً فلیأکل منه غیر آخذ فی حذنه شیئاً

(حذنة) کعتلة کوتاه و مرد خود گوش و شتری که در خرد سالی سوارے درآمد و تا این که سکمش کلان گردید و کوهانش رفته باشد و موضعی ست نزدیک یمامه و وحذنان) دو کرانه فرج زن و دو خصیه و دو گوش

ح ذ و

(حذو) بالفتح مقابل و برابر یقال دارة حذو دارة مرفوعاً ومنصوباً والحذو فی العروض حرکة مثل قبل الوذف

(حذوة) بالکسر بخشش و پارهٔ گوشت و مقابل و برابر یقال هو حذو ذک و دارے حذوة دارة

(حذوة) بالضم مقابل یقال دارة حذوة دارة و پارهٔ گوشت

(حذة) کهبة مقابل و برابر یقال دارے حذة دارة وهو حذ ذک

(حذوة) مثلثة چرم پارهٔ که وقت

چرم بریدن کفش گران برآید و پیش آنها جمع گردد

(حذاء) بالکسر مقابل و برابر یقال هو حذاءک

(حذاء) کشداو کفش حذاؤن جمع

(ن) حذ النعل حذواً و حذاءً) اندازه کرد کفش را و برید و وحذا النعل بالنعل) برابر کرد کفش را با کفش و کذلک حذ القدة بالقدة وحذا لی نعلاً) ساخت برای من نعل و وحذا الرجل نعلاً) کفش در پای مرد کرد و وحذا التراب فی وجوههم) پاشید خاک در روے آنها و وحذا النحل لسانه) گزید تیزی سر که زبان او را و کذلک حذا الشراب لسانه و وحذا زیداً عطاء او زید را و نیز حذو) در برابر کسی نشستن و در برابر چیزی افتادن یقال حذا احذو زیداً اذا فعل فعله و وحذوته) ای قعدت بحذائه

(احذاه النعل) کفش در پای وے کرد و و احذی زیداً) عطاء او زید را

(احتذی مثاله) برنهاد و در کار کرد

ونیز احتذاء) نعلین در پای کردن و بکسی پی بردن

(حاذاه محاذاة وحذاءً) مقابل شد او را و در برابر وی افتاد

(استحذاه استحذاءً) نعلین خواست از وی

ح ذ ی

(حذی) بالکسر درختی ست

(حذیة) بالکسر پارهٔ گوشت دراز بریده و بهره از غنیمت و پارهٔ از هر چیزی و فی الحدیث انها لمطه حذیة منی و وجاء احد بدنتین) ای کل منهما الی جنب الاخر ج ا

(حذیة) بالضم پارهٔ گوشت نعتے ست در حذوة

(حذایة) کثمامة بهره از غنیمت

(حذاء) بالکسر ممدوداً نعل و سپل شتر و سم اسپ و جز آن

(حذیا) بالضم بهره از غنیمت و صله

(حذیا) بالضم وفتح الذال مزد کار و بهرهٔ از غنیمت و وهو حذیاک) او مقابل و برابر تست و واخذه بین الحذیا والمحلسة) ای بین الهبة والاستلاب

(حذیة) کغنیة پشته سنگی ست

٣٦٠

نزدیک کہ دہرۂ غنیمت عطیہ
(حَیْذَوَان) بالفتح مرغی ست کہ
اورا ساق حریز گویند
(مِحْذَاء) بالکسر بسیار غیبت کنندہ
(ض) حَذَی اللَّبَنَ وغَیْرَہُ
لِسَانَہُ حَذْیًا) بالفتح گزیدتیزی
شیر وجز آن زبان اورا ء واَحْذَی
الْاِهَابَ) بسیار دراند پوست را
ء وحَذَی یَدَہُ بِالسِّکِّیْنِ) برید دست
را بکارد وکذلک حَذَفَ السَّفْرَۃَ بالنعل
ء وحَذَی فُلَانًا بِلِسَانِہِ) غیبت
کرد فلان را
ا ج (س) حَذِیَتِ الشَّاۃُ حَذًی)
مبتلا بدرد شکم شد گوسپند از انقطاع
سلا در شکم
(اَحْذَاہُ) داد اورا بہرہ از غنیمت
(تَحَاذَی الْقَوْمُ فِیمَا بَیْنَہُمْ) بخش
کردند میان خود ہا
(اِسْتِحْذَاءٌ) عطیہ خواست از وے

باب الحاء فصل الراء

ح ر ب

(حَرْب) بالفتح کارزار مؤنث ست
وگاہ مذکر آید حُرُوب جمع وحُرَیْب
بدون تا مصغر آن ء ودشمن جنگے
یقال رَجُلٌ حَرْبٌ یَسْتَوِی فِیہِ الذکر
والانثی والجمع الواحد ء وابن
الحرب) مرد کارزاری ء ودار الحرب
بلاد مشرکانی کہ صلح میان مسلمانان
وایشان نباشد ء وحَرْبِیّ) منسوب است
بآن ء وودحشی بن حرب) حبشی
صحابی ست کشت حمزہ را بجاہلیت
در جنگ احد ومسیلمہ کذاب را در
اسلام ء وحرب بن حارث
مُحَارِبِی) نابعی ست وعلی
بن احمد ومعاویہ اولاد حرب وحرب
بن عبد اللہ وحرب بن قیس وحرب
بن خالد وحرب بن شداد وحرب
بن شُرَیح وحرب بن زہیر وحرب بن
ابی العالیہ وحرب بن صبیح صاحب
الاعمیہ وحرب بن میمون ابو الخطاب
حرب بن میمون محدثان اند فال
مجد الدین وھذا اسماھم فیہ
البخاری ومسلم یجعلانھما واحدا
(حَرْبَۃ) بالفتح آلت جنگ وچوب
دستی وتازیانہ حِرَاب جمع ء وفساد
دین ونیز زنی وسلب مال کسی ء وبدون
الف ولام موضعی ست بلاد نزیل با
بشام ونام روز جمعہ حَرْبَات و
حَرْبَات جمع
(حَرْبِیَّۃ) منسوبات محلہ ایست ببغداد
بناھا حرب بن عبد اللہ الورندی
قائد المنصور
(حُرَب بن مُظَّۃ) کز وازقبیلہ
مذحج ست وسوای آن حرب دیگر
نیامدہ
(رَجُل حَرْبٌ) کگلف مرد بسیار
جنگ آور دلیر ء واَسَدٌ حَرْبٌ)
شیر خشمناک
(حَرَب) بالتحریک شکوفہ خرما کہ
از غنچہ پدید آید حَرَبَۃ یکی ء و
واَلْحَرْبَاء والْحَرْبِی) کلمہ تاسف و
تلہف ست مانند یَا اَسَفِی والاصل
اِنَّہُ لَمَّا مَاتَ حَرْبُ بْنُ اُمَیَّۃَ قَالُوا
واحَرْبَاہُ ثُمَّ ثَقَّلُوا فَقَالُوا واحَرْبَاہُ
مُشْتَقٌّ مِنْ حَرْبَۃٍ ای سَلَبَۃٍ
(حِرْبَۃ) بالکسر ہیات کارزار
(حُرْبَۃ) بالضم خورجی ست مانند جوال
وغرارہ وتوشہ دان شبان
(حَادِث حَرَّاب) کشتاو نام یکی از
بادشاہان کندہ ء وعُتْبَۃ بن
الحَرَّاب) شاعر ست
(حَرَّابَۃ) گفتہ اصحاب آلات
جنگ
(حَرْبِیب) کامیر سیکہ مال اورا بودہ
باشند حَرْبَی وحَرْبَاء جمع
(حَرْبِیَّۃ الرَّجُل) مال سلوبہ مرد
یا مال کہ بدان زندگانی نماید حَرَابِیّ
جمع
(حِرْبَاء) بالکسر میخہای زردہ پیر
میخہا در حلقہ زردہ وپشت وگوشت
پشت باتندی مہرۂ پشت وزمین
درشت ونرم جبین باکریہ آفتاب
پرست یَدُور مع الشمس کَیْفَمَا
دَارَتْ یَتَلَوَّنُ تَلَوُّنَ الْحِرْبَاءِ ہ مؤنث
ء وفُلَانٌ یَتَلَوَّنُ تَلَوُّنَ الْحِرْبَاءِ) مثل است
در حق آن کس گویند کہ بر ہیچ یک
حالت ثبات ندارد حَرَابِی جمع
(حَرْبِی) کسکری دہی ست وشہری
ست ببغداد
(حَارِب) کصاحب معرفہ موضعے
ست بجوران شام
(رَجُل مِحْرَب) کمنبر مرد بسیار
جنگ آور دلیر ء وقَوْم مِحْرَبَۃ)
کذلک
(مِحْرَاب) بالکسر بروارہ وپیشگاہ
مجلس شریف ترین جائی نشیمن و
نہادن گاہ امام در مسجد وجای
نشستن بادشاہان کہ از مردمان دور و
ممتاز باشد ہیئۃ وگردن ء ومَحَارِیب
جمع ء ومَحَارِیب بَنِی اِسْرَائِیل)

سجده‌ای که بر اسلیمان در آن نشسته بود و رجل مِحْرَابٌ یعنی رجل مُحَرَّبٌ است

(ن) حَرَبَهُ حَرْبًا) محرکه ربود مال او را و دیگر چیز گردانید و مُحْرُوب نعت مذکر ست از آن و هی بالهاء

(س) حَرِبَ الرَّجُلُ حَرَبًا بالتحریک سخت خشمگین شد مرد و حَرِب) کلمتف نعت ست از آن حَرْبی جمع

(أَحْرَبَ النَّخْلُ) شکوفه آورد درخت بن او و أَحْرَبَ فُلَانًا) دلالت کرد فلان را بر تاراج مال دشمن او و الْحَرَب) برانگیختن جنگ را

(مُحَرَّب) کمعظم شیر که اسد باشد

(حَرْبَةٌ تَحْرِبَا) بخشم آورد او را

(وَحَرَّبَ السِّنَانَ) تیز کرد سنان را و

(حَرْبَةٌ) مشکوفه خرما خوانید او را و نیز تَحْرِیب) براغلانیدن

(مُتَحَرِّب) مبنیا للفاعل شیر که اسد باشد

(مُحَارِب) بالضم قبیله ست از فهر

(مُحَارَبَة وحِرَاب) با یکدیگر جنگ کردن

(تَحَارُب) بمعنی محاربه ست

(اِحْتِرَاب) با یکدیگر کارزار کردن

ور بودن یکی مال دیگری را

(اَرْض مُحْرِبَة) زمین خراب ناک

(اِحْرَنْبَاءَ اِحْرِنْبَاءً) کاسلنقی آماده خشم و بدی گردید

ح ر ب ء

(اِحْرِنْبَاءَ) کاحرنجم آماده خشم و بدی گردید

ح ر ب ث

(حُرْبُث) کعصفر از نباتهای بین فرم ست یقال اطیب الغنم لبنا ما اکل الحربث حرابث جمع

ح ر ب ج

(حُرْبُج) کعصفر سطبر خم حِرْبَاج بالکسر مثله

ح ر ب ش

(حِرْبِش بن نُمَيْر) بالکسر مردی ست از قبیله بنی اسد بن خزیمة و مردی ست از قبیله بنی عنبر و عجوز حِرْبِشٌ از زن گنده پیر درشت و نیز حِرْبِش وحِرْبِشَة) بکسر هما و قد تشدد باو هما فیقال حِرْبِش وحِرْبِشَة افعی یا افعی بزرگ یا افعی که در رفتن وی آواز درشت برآید

(حِرْبِيش) کقندیل خشن و درشت

ح ر ب ص

(حَرْبَصِيصَة) بالفتح نوعی ست از بور و ما علیه حَرْبَصِيصَة) یعنی نیست بر و هیچ یک از بور و مذکور

و ملح حَرْبَص ص

(حَرْبَصَ الارض) آب باری کرد زمین را

ح ر ب ظ

(حَرْبَظَ القوس حِرْبَاظًا) بالکسر سخت زه کرد کمان را

ح ر ث

(حَرْث) بالفتح آواز گراه خایدن ستور

(حُرْثَة) بالضم تیزی طعم خردل و تندی آن در بینی

(رَجُل حُرْثَة) کهمزة مرد بسیار خوار

(حَرَات) کسحاب آواز افروخته شدن آتش

(حَوْرِيت) بالفتح موضعی ست ولا نظیر لها

(مَحْرُوث) بیخ انجدان که درخت انگوزه باشد

(ن) حَرَثَهُ حَرْثًا) بالفتح نیک مالید آنرا و نیز حَرْث) گرد بریدن چیزی را مانند باور سین

(س) حَرِث) بدخوی گردید

ح ر ث ك

(حَرْثَك) کجعفر باریک جسم و نزار

ح ر ث

(حَرْث) بالفتح راه کوفته بسمهای ستور و بن نره خرو کشت قال الله تعالی والمراة حَرْث لزوجها لانها مزرع ولده و حُرُوث جمع و ثواب قال الله تعالی من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه ای ثواب عمله بتضعیف الحسنات

(حُرْث) کصور زمینی ست و دو و

حُرَث) مردی ست از قبیله حمیر و ممنوعا لقب ابن حجر و لقب ابن حارث رُعَيْنی جاهلی

(حُرْثَان) بالضم از اعلام ست

(حُرْثَة) بالضم سوفار کمان که زه دران باشد و سوفار نره

(حَارِث) کصاحب شیر که اسد باشد

ابو الحارث مثله و دلو کوه جولان که بحور آن شام ست و وحَارِثَان) حارث بن ظالم بن جذیمة حارث بن عوف بن ابی حارثة و از قبیله باهله حارث بن قیتبة و حارث بن سهم و

بنو الحارث) بمعنی بنی حارث بن کعب ست و هذا من شواذ التخفیف ولکنه یفعلون فی کل قبیلة تظهر فیها لام

المعرفة مثل للغير وغيره فاما اذا لم تظهر اللام فلا يكون ذلك
(حَارِثَة) از اعلام ست و ببنو حَارِثَة) قبيلة ست و (حَارِثِيّ) منسوب ست بآن و حَارِثِيُّون بسيارند (حَارِثِيَّة) منسوبا موضعي ست بجانب عرب ازان موضع ست قاضي القضاة سعد الدين مسعود حارثي پسر حارث بن مالك بن عبدان
(حُوَيْرِث) مصغر از اعلام ست و (أَبُو الْحُوَيْرِث) ويقال له أبو الحويرثة عبد الرحمن بن معاويه محدث ست
(حَرَّاث) كتاب تير نام ناتر شيد و پنج پيكان آخرتة جمع و در رفتن جاي چله در سوفار و تير
(حَرَّاث) كسحاب سوفار كمان كه چله دران باشد
(حَرَّاث) كشاد از اعلام ست و كشاورز
(حُرَيْث) كزبير از اعلام ست (محمد بخاري بن احمد بن حُرَيْث) كاسير محدث ست
(حَرِيثَة) مكاسب حَرِيثَة يكي و منه الحديث اخرجوا الى معايشكم و حِرَاثِكم و شتر لاغر شده بسفر

(مِحْرَث) كمنبر آتش گاو
(مِحْرَاث) كمحراب آتش گاو و مِحْرَاث الخرب) انچه جنگ برانگيزد
(ن ض) حَرَثَ الدَّابَّةَ حَرْثًا بالفتح لاغر كردستور را از بسيار راندن و حَرَثَ الْأَرْضَ) شيار كردن زمين را براي زراعت و نيز حَرْث) كسب كردن و دريدن واندوختن مال و جمع كردن ميان چهارزن و بمبالغه گايدن و كشت كردن و سوزانيدن آتش و كاويدن و درس كردن قرآن و منه الحديث احرثوا هذا القرآن اى فتشوه و تودوه و فقه آموختن و ساختن سوفار و كمان
(أَحْرَثَ الدَّابَّةَ) لاغر كردستور را از بسيار راندن بسوار
(مَحْرَث) كمعظم از اعلام ست
(اِحْتَرَثَ احْتِرَاثًا) كشت كرد و كسب نمود

ح ر ج

(حَرَج) بالتحريك جاي تنگ بسيار درخت كه شيه بدان رسيدن نتواند و تنگي و گناه و سختي يقال
(أَحْرَجَ عليه ناقه لاغر باريك و ناقه دراز بر روي زمين و جهاز چوب بسته كه مرده بروي نهند و آن طريقه گبران باشد حرمت و ناقه كه از نر دور دارند و بران سوار نشوند تا فربه گردد
(حَرَجَة) محركه درختستان و گروهي از شتران حَرَج و حَرَجَات و حِرَاج جمع
(حِرَج) بالكسر گناه و رسنها كه براي صيد در مكان نصب كنند و جاها كه بر طناب اندازند تا خشك شود حِرَاج بالكسر جمع و گوش ماهي كه براي دفع چشم بدر كلو آويزند و قلادة سگ آحْرَاج جمع و انچه ببيك شكاري هند از صيد و يقال لَيْسَ عَلَيْكَ حَرَجٌ اى حَرَجٌ و حِرْجَانٌ دو مرد انداسم احدهما حِرْجٌ وهو من بني عمرو بن الحارث ولم يذكر اسم الاخر
(حَرِج) گفتن جاي تنگ و مرد گناهگار و آنكه از كارزار رو نگرداند
(حُرُج) بالضم نام موضعي معني حَرْجُوج ست
(حُرْجَة) بالضم و لوخرد
(حَارِج) كصاحب مرد گناه گار و موضعي ست بدين معني بدون الف و لام آيد
(حِرَاج الظَّلْمَاء) بالكسر تاريكي و تاريكي
(حَرْمَج) كاسير نام جد سمرة بن جندب
(لَيْلَةٌ مِحْرَاجٌ) كمحراب شب بسيار سرد
(حُرْجُوج) بالضم و نكرير الجيم ناقه فربه و دراز بر روي زمين و ناقه سخت بالاغر بار بك و شندل حُرْجُج بدون الواو كذلك حَرَاجِيج جمع و باد سرد و تند كه بي هم وزد
(س) حَرِجَ عَلَيَّ حَرَجًا) حرام شد برمن و حَرِجَتِ الْعَيْنُ فِي الشَّيْءِ خيره شد چشم دران و نيز حَرِجَ تنگ شدن بفال حَرِجَ صَدْرُهُ
(أَحْرَجَ الصَّلَاةَ) حرام گردانيد نماز را و كذلك أَحْرَجَ الرَّجُلُ امْرَأَتَهُ بِتَطْلِيقَةٍ و وأَحْرَجْتُ فُلَانًا) در گناه انداختم او را و أَحْرَجَهُ إِلَيْهِ مضطرب گردانيد او را بسوي آن
(كَلْبٌ مُحَرَّج) كمعظم سگي كه در قلادة مهره حرج در گردن وي كرده باشند

(تحریج) تنگ کردن و تنگ گرفتن
بر کسی و سوگند غلیظ خوردن و
حرام کردن
(تحرج) بزه مند شدن و پرهیز کردن
از گناه و توبه کردن و برآمدن از تنگی

ح ر ج ف

(حرجف) کجعفر باد سرد که تند
وزد حراجف جمع

ح ر ج ل

(حرجل) کجعفر گروهی از سپاهیان
(حرجلة) گروهی از سپاهیان گروهی
از فرخ و زمین بی آمیغ و لنگی
(حرجل) کعصفر مرد دراز بالا حراجل
جمع و دشتاب رو
(حراجل) کعلابط دراز
شدن و حراجلة آمدن اسپ سواره
(حراجلة) پیاده
(حرجل) دراز شد و تمام کرد
صف را در نماز و جز آن و چپ
راست درید یا حرجلة) دویدن
نشاط و خرمی ست

ح ر ج م

(حرجم الابل حرجمة) بر یکدیگر
افتادن باز گردانید شتران را
(محرجم) مبنیا للمفعول عدو
بسیار
(اخر نجمت الابل) بر یکدیگر
افتادند شتران در باز گشتن و کذلک
(اخر نجم القوم و غیره اخر نجام)
انبوهی کردن و اراده کاری کرد و
باز ایستادن ازان

ح ر ح

(حرح وحرحة) فوج زن اصلها
(حرح) بالکسر لخراح وحرحون جمع
(حرحی وحرحی) منسوب بدان
فتفتح عین الفعل کما فتحوها فی
النسبة الی ید وغد یدی وغدی
وان شئت قلت حرح ککتف کما
قلت رجل ستة
(حرح) ککتف مرد موضع بحره
(ف) (حرح المرأة) زد بر فرج زن او
(امرأة محرحة) نعت ست ازان

ح ر د

(حرد) بالکسر پاره از کوهان و دوگانی
شتر حردة بالتاء مثله
(حرد) بالضم جمع
(حردة) بالکسر شهری ست بر
ساحل دریای یمن
(زیاد بن حرد) ککتف نام مولای
عمرو بن العاص
(قطا حرد) بالضم قطاهای شتاب رو
(حردی وحردیة) بضم هر دو نی
یا وسمه که بران گیاه بردی پیچیده
بر دیوارے پهنا بندند حرادی جمع
و نیز حرادی) بندای نے که
بر تیرهای سقف اندازند حرادی یکی
(حرد) محرکة بیماری ست که در دست
و پای شتر عارض گردد یا خشک گردیدن
اعصاب دستهای وی بوسطه زانو بند
نادر رفتار دست بر زمین کوبد
(ناقة حرود) کصبور ناقه کم شیر
یا انکه شیرش منقطع شده باشد
(حرود) بالضم سرهای کوه
(احرد) کاحمد بخیل لئیم وستور مبتلا
به بیماری حرد
(حرداء) کصحراء لقب بنی نهشل
بن حارث وستور مبتلا بمرض حرد
که ازان هر دو دست بر زمین کوبد
در رفتن
(حریدا ء) کرتیلاء ریگی ست ببلاد
بنی ابی بکر بن کلاب و بی ست در حاجر
زانو بند که حرداء میگرداند ستور را
(حردان) کعثمان دهی ست
بدمشق
(حراد) کغلاب کم شیری شتران

(حرید) کامیر دور و تنها و ماهی
قدید کرده و وحی حرید) قبیله منفرد
از دیگران بجهت غربت بسبب قلت و
کوکب حرید) ای منفرد معتزل
عن الکواکب و رجل حرید) ای
فرید وحید
(حرادید) سرهای کوه
(محرد) کمجلس مفصل کردن پاجای
پالان از پشت و جای بریدن
(محاريد) لفهای شتر
(ض) (حرده حردا) قصد کرد او را
و باز داشت ازاو سوراخ دار گردانید
و برید ازان پاره و حرد حرودا
بالضم از میان قوم بیک سو گردید
و دور شد و تنها منزل کرد و رجل
حرد) بالفتح وحارد وحرد
ککتف وحریدا) کامیر نعت ست ازان
حراد وحرداء جمع
(س) (حرد الرجل حردا) گرانبار
رفت مرد از زره و نیز حرد) بعض
تارهای زه کمان دراز تر از بعض
شدن و وحرد) ککتف نعت
ست ازان
(ض س) (حرد حردا) بالفتح و
بحرک خشم گرفت و حارد کصاحب

ج ۱

٣٦٤ وحَرِدٌ كفتف وحَرْدَانُ كسكران نعت ست از ان (أَحْرَدُ) تنها كرده از ما و واحرد فِي السَّيْرِ) شتافت (مُحَرَّدٌ) كمعظم ورد وك خمانيده مانند طاق وكارة كه دران حراد قصب باشد وكز وخمانيده شده از هر چيزى (حَرَّدَهُ تَحْرِيدًا) باز داشت آزاد و (حَرَّدَ الْمَجْلَ) نافت رسن را ناكرده شد و (حَرَّدَ الشَّيْءَ) كز كرد آن را خمانيد هيات طاق و (حَرَّدَ زَيْدٌ) پناه گرفت زيد بورد وك خميده كز و (حَرَدَ الْخَطِيرَةَ) وسته نى بر ديوار نى خطيره بست براى نيت (تَحَرُّدُ الْأَدِيمِ) پاكيزه شدن پوست از موها و (تَحَرُّدُ الْمَجَلِ) منفرد و يكسو شدن از شتران ديگر (رَجُلٌ مُتَحَرِّدٌ) مرد منفرد و تنها (الْمُتَحَرِّدُ النَّجْمُ) افتاد ستاره (حَارَدَتِ الْإِبِلُ مُحَارَدَةً وَحِرَادًا) كم شير شدند شتران بايستد شير آنها و (نَاقَةٌ مُحَارِدٌ وَمُحَارِدَةٌ) نعت ست از ان و (حَارَدَتِ السَّنَةُ) كم آب شد سال

ح ر د ب

(حَرْدَبٌ) كجعفر دانه عشرق كه گياهى ست ونام مردى

(حَرْدَبَةٌ) خفت وسبكى واز اعلام ست و (ابْنُ حَرْدَبَةَ) از وزدان عرب ست

ح ر د م

(حَرْدَمَةٌ) لجاجت وستيزه در كار

ح ر د ن

(حِرْدَوْنٌ) كبردون لغتى ست در ذال معجمه

ح ر ذ ن

(حِرْذَوْنٌ) كبردون سوسمار نر يا جانورى ست مشابه بجربا وآن در نواحى مصر خيزد

ح ر ر

(حَرٌّ) بالفتح گرما حَرُّ و احارد جمع و وزجر ست مر شتر را بقال له الحر كما يقال للضان لحيه

(حَرَّةٌ) بالفتح زمين سنگلاخ سوخته حَرَّ وحِرَارٌ وحَرَّانٌ وحَرُّونٌ كارضون واحرون جمع و وشنگى و دانه كوچكى كه از اندام آدمى برآيد و عذاب دردناك و تاريكى بسيار و رستگاه جنين و موضعى ست به تبوك و موضعى ست بنقده و موضعى ست ميان مدينه وعقيق و موضعى ست قبلى مدينه و موضعى ست ببلاد عبس و موضعى ست ببلاد فزاره و موضعى ست ببلاد بنى غبن و موضعى ست بدهنا و موضعى ست بعاليه حجاز و موضعى ست نزديك فيد و موضعى ست بكوههاى طى و موضعى ست بزمين بارق و موضعى ست بنجد نزديك ضرية و موضعى ست مر بنى مره را و موضعى ست نزديك خيبر و از احرة النار نيز گويند و موضعى ست بظاهر مدينه زير واقم و بها كانت وقعة الحرة ايام يزيد و موضعى ست به بريك در راه يمن و (حَرَّةُ عَلَاسٍ) و (حَرَّةُ لَيْنٍ) و (حَرَّةُ لَفَفٍ) و (حَرَّةُ شَوْرَانَ) و (حَرَّةُ الْحِمَارَةِ) و (حَرَّةُ حَقْلٍ) و (حَرَّةُ مِيطَانَ) و (حَرَّةُ مَعْشَرٍ) و (حَرَّةُ لَيْلَى) و (حَرَّةُ عَبَّادٍ) و (حَرَّةُ رَجْلَاءَ) و (حَرَّةُ فَمَاةَ) مواضع اند بمدينه منوره

(حَرِّيٌّ) كبرى منسوب بحره و (بَعِيرٌ حَرِّيٌّ) شتر كه چرا كند در زمين سنگلاخ سوخته و (نَهْشَلُ بْنُ حَرِّيٍّ) شاعر ست و (نَصْرُ بْنُ سَيَّارٍ) بن رافع بن حرى) ارتبع تابعين ست و (مَالِكُ بْنُ حَرِّيٍّ) تابعى ست

(حُرٌّ) بالضم آزاد خلاف بنده جوان مرد وكريم وبرگزيده هر چيز وبهتر آن و اسب نيكو (أَحْرَارٌ وَحِرَادٌ) جمع و و كبوتر بچه آهوبره و مار بچه و كار نيكو يقال ما هذا منك بحرى اى بمحسن و لا جميل و رطب آزاد كه نوعى از خرما ست چرغ و باز و نام ابن يوسف ثقفى و نهر الحر كه بموصل ست منسوب ست بآن و وادى ست بنجد و وادى ست بجزيره و سياهى بالاى گوش اسب و (حُرُّ بْنُ قَيْسٍ) و (حُرُّ بْنُ مَالِكٍ) صحابيان اند و (حُرُّ الرَّمْلِ) ميانه ريگ وبرگزيده آن و كذلك حر الطين و (حُرُّ الدَّارِ) ميانه آن و (حُرُّ الْوَجْهِ) رخساره يقال لطمه على حر وجهه و (حُرُّ الْبَقْلِ) تره كه خام خورده شود (أَحْرَارُ الْبُقُولِ) جمع و و (جَمِيلٌ حُرَيْرٌ) وقد يكسر نوعى از مرغان ست و (سَاقُ حُرٍّ) قمرى نر و (طِينٌ حُرٌّ) گل بى ريگ و (دَمْلٌ حُرٌّ) ريگ بى گل و (حُرَّانُ) حرو آنى كه دو برادر بودند

(حُرَّةُ) زن آزاده نقيض امه و بزرگ

خاندان و نجیب یقال ناقة حرة حرائر جمع و و ریک نیکو و جای کشتن و شوار از بانگوش و و سحابة حرة ابر بسیار باران و و ناقة حرة ناقه بسیار شیر و و رملة حرة ریگ گل و و حرة (رقاشی) مشهور ست و و لیلة حرة شب نخستین از ماه و شب رفاف که بکارت زائل نتوان کرد یقال باتت فلانة بلیلة حرة بالاضافة ذالم یقدر بعلها علی اقتضاضها ولیلة حرة وصفا

(حریة) بالضم آزادی و آزاد مردی و زمین نرم ریگناک و اشراف عرب

(حر) بالکسر فرج زن لغتی ست در حر مخففه که در حرح مذکور ست

(حرة) بالکسر تشنگی یقال رماه الله بالحرة تحت القرة یعنی مبتلا کرد او را خلات تشنگی در هوای سرد کسرت الحرة للازدواج

(حرار) کسحاب آزادی و آزاد مردی

(حرارة) کسحابه گرمی و معرفة احمد بن علی المحدث الرجال و و محمد بن احمد بن حرارة البردعی) حدث

(حرور) کصبور باد گرم که بشب وزد و گاهی در روز هم میباشد و سموم باد گرم که بروز وزد و گرمی آفتاب گرمی دم شب باشد یا بروز و آتش

(حرودة) کصبورة آزادی و آزاد مردی و یقال انی لاجد لهذا الطعام حرودة فی فمی یعنی سوزش و تیزی

(حرود) بالضم گرمی

(حرودیة) بالفتح گروهی ست از خوارج و آنها نجدة بن عامر حنفی حروری خارجی و اصحاب وی اند و آزادی و آزاد مردی و بضم

(حریر) کامیر ابریشم و جامه ابریشمی

حریرة یکی و مرد کرم شده از خشم و جز آن و نام آب میمون مری بن موسی و ام الحریر) واه آزاد کرده طلحه بن مالک

(حریرة) کسفینة نوعی از طعام همه و آن آردی ست که با شیر و روغن پزند حریر جمع

(حریر) کزبیر نام استاد اسحق موصلی بن ابراهیم و و قیس بن عبید بن حریر) صحابی ست

(حریرة) کهریرة موضعی ست نزدیک نخله

(حران) کسحبان مرد شسته حرتی بعطشی مونث حرار کعطاش جمع و و لقب احمد مصیصی شاعر و محمد و معرفة شهری ست بجزیرة ابن عمر هذا اذا کان فعلان فهو من هذا الباب وان کان فعالا فهو من باب النون

وگاه در نسبت آن حرانی بدو نون گویند از ان شهرست حسن بن محمد بن ابی معشر و دوده ست بجزین یکی کلان و دیگر خرد و دهی ست بحلب و دهی ست بغوطه دمشق و ریگی ست ببادیه

(حران) بالضم رسته ست باصفهان

(حرین) بالضم معرفه شهری ست نزدیک آمد

(حروراء) کجولاء و قد یقصر دهی ست بکوفه حروریة گروه خوارج منسوب ست بآن

(هو احر حسنا منه) او لطیف تر ست از ان در خوبی و حسن

(حار) کرم و کارد شوار و موی منجزین

(محمد حرودی بن خالد) کعلمی محدث ست

(محرور) مرد کرم شده از خشم و جز آن و و محرودی) مثله

(حرحار) بالفتح معرفه موضعی ست ببلاد جهینه

(ن) حر الماء حرا) کرم کرد اب را

(س) حر) حریره پخت و و حر العبد حرارا کسحاب و حرارا) بالضم آزاد شد و اصیل گردید و حر حرة بالفتح تشنه شد

(ن ض س) حر النهار حرا و حرورا بالضم و حرارة) گرم شد روز و و حر القتل) نیک بسیار شد کشت و خون

(احر النهار) کرم شد روز و و احر الرجل خداوند شتران تشنه گردید

و محر) نعت ست از ان

(محرر بن عامر) کمعظم صحابی ست و و محرر بن قتادة) در جاهلیت بود و فرزندان خود را باسلام وصیت میکرد و و محرر بن ابی هریرة) تابعی ست و و محرر دارم) نوعی از باران ست

حرر الرقبة) آزاد کرد بنده را و و نیز

تحریر) نقش خط بر کرفتن و فرزند و نام زود خدمت مسجد و طاعت خدای عزوجل گردانیدن و کلام را پاک کردن از خشو و زواید

(تحرر) آزاد گردید

(استحر القتل) سخت و بسیار شد

ج ۱

گشت خون وکذلك استحالوت

ح ر ز

(حِرْز) بالکسر تعویذ اَحْراز جمع و وجای استوار

(حَرَز) محرکة انچه بدان کوبند وآن جوز ترشیده هموار باشد که کودکان بدان بازی کنند و هر چیز نگاه داشته شده و باز داشته از غیر اَحْراز جمع و وَاحرزاوَابْتَغِی النَّوَافِلَ) مثل هست در حق کسی گویند که بطلوب رسیده بطلب زیاده ازان بردازد والف آن منقلب از یاست برقیاس

ا ج یا غلاما و یا غلامی

(حَرَزَة) بالتحریک برگزیده مال و بهترین آن حرزات جمع و ومنه الحدیث لاتاخذ ومن حرزات اموال الناس شیئا ای من خیارها

(حَرَاز) کسحاب کوهی ست بمکه نه کوه حراء چنانچه اکثری گمان برد واند در وستای ست بیمن و قلعه ست که از بن عبد الله حرازی منسوب ست بآن و نام پسر عوف بن عدی و من نسله الحرازیون

(عَلِی بن حَرَازَة) کسحابه مردی ست روایت کرد ازوی عباس دوری

(حَرَّاز بن عمرو و عثمان بن حَرَّاز) شدوین محدثان اند

(حَرِیز) کامیر نیک ستوار یقال هذا حرز حریز و وهی ست بیمن و و حُرَیز بن عثمان) خارجی بوده وابو حریز) صحابی ست

حَرَائِز) شتران برگزیده که از نقاهت توان و خبت

(ن) حَرَزَهُ) نگاهداشت آنرا او هو ابدال و والاصل حرسه

(س) حَرِزَ) بسیار پرهیزگار گردید

(ك) حَرُزَ المَكَانُ) ستوار گردید جای و مَكَانٌ حَرِیزٌ) نعت ازان

(مَحْرَز بن نَضْلَة و محرز بن نهیر صحابیان اند

(ابو مُحَیْرِیز عبد الله بن مُحَیْرِیز جُمَحِی) مصغرا تابعی ست

(مَحْرَزِی) وهی ست اسفل بصره

(اَحْرَزَ الاَجْرَ) کرد آورد و گرفت مزد را و واَحْرَزَتْ قُرْحُهَا) بازداشت آنرا از زمانو واَحْرَزَ للمَكَانِ الرَّجُلَ) پناه داد جای مرد را و در حرز کرد و و نیز

اِحْرَاز) استوار کردن

(حَرَّزَهُ المَكَانُ) پناه داد او را مکان و

وحَرَّزَ للمَوْضِعَ) ستوار گردانید جای را و و نیز تَحْرِیز) بسیار نگاهداشتن و فی الحدیث فحرز عبادی الی الطور ای ضمهم الیه واجعله لهم حرزا

(مُحَارَزَة) باهم مزاح کردن که بدشنام ماند

(تَحَرُّزَ مِنْهُ) پرهیز کرد و خویشتن را نگاهداشت ازان

(اِحْتَرَزَ مِنْهُ اِحْتِرَازًا) بمعنی تَحَرُّزَ مِنْهُ ست

ح ر ز ج

(حَرَازِج) آبهاست مر قبیله جذام را

ج ر ذ ق

(مَحْرَنْقَل) در تنگی و بند مانده

(حَرْذَقَة) تنگی و تنگ کردن بند بر کسے

ح ر ذ م

(حَرْذَم) کجعفر وهی ست نزدیک ماوین و کوهی ست و نام پدر اغلب کلبی شاعر

(حَرْزَمَهُ اللهُ) لعنت کرد او را خدای و

حَرْذَمَ الاِنَاءَ) پر کرد خورا را

ح ر س

(حَرَس) بالفتح روزگار اَحْرُس جمع و یقال عِشْنَا بذاک حِرَسًا ای دهرا و وحَرَسَان)

(حَرَّاس) کسحاب پاسبان حَرَس و اَحْرَاس وحُرَّاس جمع

(حَرُوس) کصبور موضعی ست

(حَرِیس) کامیر بطنی ست از ربیعه بن خولان بیمن

(حَرِیسَة) کسفینة گوسپند شب زدیده حَرَائِس جمع و و دیوار از سنگ که برای گوسفندان سازند

(حُرَیْث بن بُجَلِی بن بُشَیْر) کز بیر ستاد سفیان ثوری ست

(اَحْرَس) کاحمد قدیم کهنه

(ن) حَرَسَهُ حَرْسًا وحِرَاسَة) بالکسر نگاهبانی کرد و آن را

(ض) حَرَسَ الشَّیْءَ) دزدید آن را

(س) حَرِسَ الرَّجُلُ) دیر زیست

(اَحْرَسَ فُلَانٌ بِالمَكَانِ) مقیم شد در جای روزگاری

(تَحَرَّسَ مِنْهُ) خود را پاس داشت ازان

ح ر ش

دو کوه اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه که هر یکی را ازینها حرس گویند

(حَرَس) محرکة نگاهبانان درگاه سلطان حَرَسِی یکی

(حَرَشتی) وهی ست بباب دمشق وقلعه ست بحلب

(حَارِس) کصاحب پاسبان حَرَس و اَحْرَاس وحُرَّاس جمع

(حَرُوس) کصبور موضعی ست

(حَرِیس) کامیر بطنی ست از ربیعه بن خولان بیمن

(حَرِیسَة) کسفینة گوسپند شب زدیده حَرَائِس جمع و و دیوار از سنگ که برای گوسفندان سازند

(حُرَیْث بن بُجَلِی بن بُشَیْر) کز بیر ستاد سفیان ثوری ست

(اَحْرَس) کاحمد قدیم کهنه

(ن) حَرَسَهُ حَرْسًا وحِرَاسَة) بالکسر نگاهبانی کرد و آن را

(ض) حَرَسَ الشَّیْءَ) دزدید آن را

(س) حَرِسَ الرَّجُلُ) دیر زیست

(اَحْرَسَ فُلَانٌ بِالمَكَانِ) مقیم شد در جای روزگاری

(تَحَرَّسَ مِنْهُ) خود را پاس داشت ازان

(يَحْتَرِشُ مِنْ مِثْلِهِ وَهُوَ حَارِشٌ) مَثَلٌ يُضْرَبُ لِمَنْ يَعِيبُ الْخَبِيثَ وَهُوَ أَخْبَثُ مِنْهُ

(اِحْتَرَسَ اِحْتِرَاسًا) دزدید و (اِحْتَرَسَ مِنْهُ) خودرا پاس داشت ازان

ح ر س م

(حَرْسَم) کجعفر گوشه

(حِرْسِم) کزبرج وصفوع زهرو مرگ

ح ر س ن

(حَرَاسِين) بالفتح نوعی از ماهی است

(حَرَاسِيْن) شتران لاغر واحد آن نیامده وسالهای قحط ناک

ح ر ش

(حَرْش) بالفتح نشان وجماعت

(حِرَاش) بالکسر جمع و نسکار سوسمار و ذلك بان يجرع يده على باب جحره ليظنه حية فتخرج ذنبه ليظطم فياخذه ومنه المثل هذا الجحل من الحرش من اكاذيبهم انه اذا ولد ولد احد الحرش فبينما هو ولده في نعمة مع وقع مخفاد على فم الجحر فقال يا ابت الحرش هذا فقال

يَا بُنَيَّ هَذَا أَجَلُّ الْحَرْشِ

(حَرَش) محرکه درشتی نقیض ملاست

(محمد حَرَشِيّ بن موسى) محرکه محدث است

(حَرَشَة) یکی از حشرات الارض که جانوران ریزه زمینی باشند

(حُرْشَة) بالضم درشتی

(حَرِش) گلتف انکه چشمش خواب نزدیا کسی که بخواب نرود از گرسنگی

(دِينَارٌ أَحْرَش) دینار درشت مهر بجهت نومی وتازگی

(وضَبٌّ أَحْرَش) سوسمار درشت

(حَرْشَاء) گیاهی است وخرمل بری و ناقه کرگین

(وحَيَّة حَرْشَاء) مار درشت پوست

(حِرَاش مَالِك) گکتاب معاصر شعبه بود

(وبَنُو حِرَاش) ربعی و ربیع ومسعود که تابعیان اند

(حَرَّاش) کشنده مار سیاه ویرنیه سال بدانجهت که سوسمار صید کند

(و حَرَّاش بن مَالِك) سمع یحیی بن عبید

(حَرِش) کامیر شتر بیارخوار گفته لب حرش جمع و گرگدن وسوسمار

است دریائی وجانوری است بقدر انگشت که پاهای بسیار دارد وگوش خر

ونوعی است از مار پیه قبیله است از بنی عامر

(و حَرِيش قُرَيْعِي بن هِلَال) شاعر است

(وحَرِيش بن كَعْب) از قبیله قیس ست

(و حَرِيش بن جَدِيمَة) از قبیله ازد

(و حَرِيش بن عَبْدِ اللهِ) از قبیله کلب

(و حَرِيش بن حَجْجَبِيّ بن كُلْفَة) از قبیله انصار ولَيْسَ فِيهِم بالمعجمة غيره ومن سواه بالمهملة وهو جد انس بن مالك واَخِيحَة بن الجلاح وهم الذهبي في تقييده بالاهما

(حَرِيشَة) کسفینه ذات الید يقال اَخَرَجْتُ لَهُ حَرِيشَتِي اي سِلَاحَ يَدِي

(حَرْشُون) کحلزون نوعی از خار خرد وسخت است که بپشم گوسپندان آویزد حَرَاشِين جمع

(ض) حَرَشَ الضَّبَّ حَرْشًا و تَحْرَاشًا) صید کرد سوسمار را

(حَارِش) نعت ست از ان

(و حَرَشَ فُلَانًا) خراشید اورا

(و حَرَشَ جَارِيَتَهُ) گایید دختر اورا که ستان خفته بود

(اَحْرَشُ الْهِنَاءِ الْبَعِيرَ) آبله ماک گرداند قطران شتر را

(تَحْرِيش) برافروختن قوم سگ بریک دیگر

(اِحْتَرَشَ الضَّبَّ) نسکار کرد سوسمار را

(و احْتَرَشَ لِعِيَالِهِ) گرد آورد نفقه برای عیال خود از وجوه مکاسب

ح ر ش ف

(حَرْشَف) کجعفر پشیزه ماهی ریزه از مرغان از شتر مرغان واز هر چیزی و تسکن زه و نورد آن شبيه بحرشف السمك وضعفا وناتوانان پیران وپیادگان وپشیزه کارد وشمشیر گیاهی است خاردار که بفارسی کنگر گویند

(حَرْشَفَة) زمین سخت ودرشت

(حُرْشُف) بالضم زمین درشت

(حَرْشَاف) بالفتح ملخ لاغر بسیار خوار

(حَرْشَافَة) یکی

ح ر ص

(حِرْص) بالکسر آز

(حَرْصَة) بالفتح شجه که پوست سر را اندک شکافد وبر اکنده فتادن شیر در شیر دوشه بسبب فراخ بودن سوراخ

پستان از زخم پستان بند

(حَرِصَة) بالتحریک مستقر وسط هر چیز و میانهٔ آن

(حَارِصَة) کصاحبة ابری که باران آن روی زمین را بخراشد از سختی و شجه که پوست سر را اندک بشکافد

(حَرِیص) کامیر آزمند حَرَاص وحَرَصا جمع ؛ وثوب حَرِیص جامهٔ شکافته وکفانیده

(حَرِیصَة) کسفینة ابری که باران آن روی زمین را بخراشد

(حِرْصِیان) بالکسر باطن پوست شکم وباطن پوست پیل و پوستی ست سرخ که آن را بعد برکندن موی خرشند حِرْصِیانات جمع

(ض) حَرَصَ القَصَّارُ الثَّوْبَ حَرْصًا) بالفتح کفانید و شکافت جامه اورا کوفتن ؛ وحَرِصَ المَرْعَى) مجهولا یعنی نگذاشتند از چراگاه گیاهی ؛ ونیز حَرَصَ) حَرَّاصِیدن و پوست کندن

(ض س) حَرَصَ عَلَيْهِ حِرْصًا) آزمند شد

(تَحَرُّص) هنگام جستن ؛ وانَّهُ لَيَتَحَرَّصُ غَدَاءَهُمْ وَعَشَاءَهُمْ) انتظار وقت ناشتا وطعام شام آنها می کند

(اِخْتَرَصَ اِخْتِرَاصًا) آزمند شد وکوشش نمود

ح ر ض

(حَرَض) محرکه گداختگی جسم و فساد مذهب ونباهی رای وعقل و مرد بیمار برجا مانده گداخته جسم ومرد عاجز وورمانده ومشرف برمرگ ومرد بی خیر وبیم شر یا انکه از وامید خیر وبیم شر نباشد یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث وگاه جمع آن أَحْرَاض وحُرْضَان وحَرَضَة آید ؛ وآنکه از عشق واندوه گداخته باشد وانکه سلاح نتواند گرفت وحرب نتواند کرد ومرد برجا مانده که برخاستن نتواند ولاغر و نحیف از بیماری ومنه قوله تعالى حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا کرانه جامه وطرهٔ آن وشهری ست بیمن و بدین معنی بدون الف ولام است ؛ وناقَةٌ حَرَضٌ) ناقه لاغر ونزار

(حَرِض) کفرح مرد بیمار برجا مانده گداخته جسم که برخاستن نتواند

(حُرْض) بضمتین شنان و قِرَیٌ به حتى تكون حَرَضًا ای حتی تکون کالاشنان نُحُولًا ویُبْسًا

(حُرْضِیّ) منسوب باشنان فروش ؛ و

مَنْصُور حُرْضِی بن محمد و عَبْد الباقی حُرْضِی بن عبد الجبار) محدثان اند

(حُرْضَة) بالضم امین قمار بازان وانکه در قمار داور باشد و آنکه گوشت نخرد و نخورد و مگر که رایگان یابد و نوعی از تبر نام ناتراشیده پیکان نهاد و سمی بذلك لقلة خيره ورداءته

(ذو حُرُض) کعنق موضعی ست یا وادی ست نزدیک نقره وموضعی است نزدیک احد

(رَجُلٌ حَرِضَةٌ) بالکسر مردی که بیمار واندوه وی دراز گردیده باشد

حَرَض) کعنب جمع

(حَارِض) کصاحب مرد بیمار برجا مانده و مشرف برمرگ وگداخته جسم حَارِضَة کذلك

حَرَاض) کغراب موضعی ست میان مشلش وغمیر بالای وادی عرض

(حَرَاضَان) کخراسان وادی ست بقبایه

(حَرَاضَة) کثمامة آبی ست نزدیک مدینه مربی چشم را

(حَرَّاض) کشداد آشنان سوزنده بجهت شخار وکج اهک پز و آشنان فروش

(حَرَاضَة) بازار آشنان

(حَرَّاضَة) کرامت درازی اندوه و بیماری و برجا ماندگی

(حُرُوض) درازی اندوه و بیماری

حُرُوضَة مثله

(حَرِیض) کامیر برجا مانده که برخاستن نتواند

(اَحْرَض) کاحمر انکه کرانه پلکهای چشم وی ریخته باشد

(اَحْرَض) کاجبل کوهی ست ببلاد هُذَيل سمی به لان مَن شَرِبَ من مَائِهِ فَسَدَتْ مِعْدَتُهُ

(اِحْرِیض) بالکسر گل عصفر و مرد برجا مانده که برخاستن نتواند

(مِحْرَضَة) بالکسر آشنان دان

(مَحْرُوض) بلایه و نابکار

(ض) حَرَضَ نَفْسَهُ) فاسد تباه گرداند خود را

(س) حَرِضَ حَرَضًا) گداخته شد از اندوه یا از عشق و ناتوان گردید که

برخاستن نتواند و کل عضو بر جبل
وخداوند معده فاسد گردید
(ن ض) حَرِضَ حَرَضًا) لاغر
ونحیف گردید از بیماری
(ك س) حَرِضَ الرَّجُلُ) دراز
شد اندوه و بیماری وی نزدیک
بمرگ رسید و بلایه گردید
(أَحْرَضَ الرَّجُلُ) پدر فرزند
ناخلف شد ؛ وأَحْرَضَهُ المَرَضُ
گداخت بدن وی را و نزدیک
بمرگ گردانید ؛ و نیز
(حَرَاض) خداوند معده فاسد
گردانیدن و بیمار افکندن یقال
أَحْرَضَهُ اللهُ
(مُحَرَّض) کمعظم انکه از عشق و
اندوه گداخته باشد و مرد بر جای
مانده که برخاستن نتواند
(حَرَّضَهُ تَحْرِيضًا) براغالانید و
برانگیخت او را بر چیزے صلة بعلی ؛ و
(حَرَّضَ زَيْدٌ) اشنان خرید بهگی
بضاعت خود ؛ و (حَرَّضَ ثَوْبَهُ)
رنگ کرد جامه را ورکل عصفر ؛ و
(حَرَّضَ الثَّوْبُ) کهنه و بوسیده گردید
گرانهٔ جامه وطرهٔ آن
(مُحَارَضَة) پیوسته برکاری بودن و

بایکدیگر زدن تیر تمام ماترشیده
پیکان ناانداده

ح ر ف

(حَرْف) بالفتح جانب وطرف
کرانه وتیزی از هر چیز ومنه حرف
الجَبَل یعنی سر تیز کوه حَرْف کعنب جمع ؛
ولا نظیر له سوی طَلّ وطِلَل ؛
ویکی از حروف هجا و ناقه تیهگاه
درآمده و ناقه لاغر و ناقه کلان
جثه وستوار و آب راهه شناها
سیاه است ببلاد سُلَيم وعند النحاة
ما جاء لمعنى ليس باسم ولا
فعل سواه من الحدود
فاسد أَحْرُف وحُرُوف جمع ؛
ووقوعه ولغت ومنه نزل القرآن
على سبعة أَحْرُف يعني قرآن
نازل شده است بر هفت لغت از
لغات عرب وليس معناه ان يكون
في الحرف الواحد سبعة أوجه
وان جاء على سبعة وعشرة
او اكثر ولكن المعنى هذه اللغات
السبع مفرقة في القرآن فبعضه
بلغة قريش وبعضه بلغة هذيل
وبعضه بلغة هوازن وبعضه بلغة
اليمن وقوله تعالى ومن الناس من يعبد الله

على حَرْف اى على وجه واحد وهو ان
يعبده على السراء لا الضراء او على
شك او على غير طمأنينة على امره اى
لا يدخل في الدين متمكنا ؛ و
(رُسْتَاق حَرْف) دراناباست
(حَرْف) بالضم بی نجتی وسپندان
(حَرْفَه يكى ؛ وعبد الرحمن بن عبد
الله وابوه وجده وموسى بن
سهل والحسن بن جعفر البغدادي
الحرفيون المحدثون نسبة الى بيعه
(حُرْفَه) بالضم والكسر بی نجتی ومنه
قول عمر رضى الله عنه لحرفة احدهم
اشد علي من عيلته بالكسر طعمه
صناعت پیشه که روزی بدان بدست
آرند وكل ما اشتغل الانسان به و
ضرى يسمى صنعة وحرفة لانه يتحرف
اليها
(حَرَافَة) کلاسه تندی زبان گزی
(حُرْفَان) کعثمان علم ست
(حَرِيف) کامیرهم پیشه وهم کار و
(ابو الحريف) عبيد الله بن ابى
ربيعه محدث
(سِحْرِيف) کسکین تند زبان گز
(مَحْرَف) کمجلس جای باز گشتن
يقال مالي عنه محرف اى

مصرف وجای کسب کردن
(مِحْرَاف) کمحراب میل که بجراحت
فرو برند تا غوران معلوم شود
(ض) حَرَفَ لِعِيَالِهِ) کسب کرد نفقه
برای عیال ؛ وحَرَفَ القَرِسُ عَنْ
وَجْهِهِ) برگردانید سپ را ازان
ويقال فلان يَعْرِف ويَحْرِف اى يعرف
الحق ويميل عنه ؛ وحَرَفَ عَيْنَهُ
حَرْفَة) سرمه کشید در چشم ؛ و
حُرِفَ فِي مَالِهِ) مجهول رفت از
مال وی چیزی
(أَحْرَفَ الرَّجُلُ) خداوند مال افزود و
وباصلاح آمده گردید ؛ (مُحْرِف)
کمحسن نعت ست ازان ؛ (أَحْرَفَ
نَاقَتَهُ) لاغر گردانید آن را ؛ و نیز
(إِحْرَاف) ورزه کردن وکسب نمودن
برای عیال وپاداش نیکی یا بدے دادن
(تَحْرِيف) گردانیدن سخن از جای وی و
قط محرف زدن قلم را ؛ وطَاعُونٌ
يُحَرِّفُ القُلُوبَ) اى يميلها ويجعلها
على حَرْف اى جانب وطرف
(تَحَرَّفَ) میل کرد و برگشت
(تَحَارَفَ) بفتح الراء بی نجت وسندے
خلاف مبارک
(حَارَفَهُ بِسُوءٍ) پاداش داد او را بدے

ج ۱

۳۷۰

و نیز مجازاً) میل بجراحت و بردن
ماغوران معلوم شود و کسی را بی روزی
کردن یقال حورف کسب فلانٍ
مجهولا اذا اشدد فی معاشه کانه
میل برزقه عنه
(مُحترِف) پیشه ور
(مُحترَف) مبنیاً للمفعول جای کسب کردن
(اِحترَفَ احتِرافاً) صاحب پیشه شد
(اِنحَرَف) میل کرد و برگشت
اِحرَوْرَفَ اِحرِیرافاً) کاخشوشن
بمعنی انحرف ست

ح ر ف د

(حَرافِد) شتران اصیل و نجیب

ح ر ف ذ

حَرفَذة) ناقه نجیب و تهیگاه درآمده
و ابلٍ حَرافِذ جمع

ح ر ف ز

(اَبیات مُحَرفِزات) یعنی جید
(اِحرَنفَز) کاحرنجام مجتمع شدن
یقال احرنفزوا للروح

ح ر ف ش

(حَرفِش) کزبرج مار خبیث
حَرافِش کعلابط کذلک
(حَرَنفَش) کعضنفر بزرگ پهلو
سطبر و کلان و درشت

(اِحرَنفَش) برآماید و منتفخ گردید
از خشم و آماده شد بدی را
مُحَرنفِش) نعت ست ازان

ح ر ف ص

(حَرنَفص) ترنجیده گردیدن و
درکشیده شدن

ح ر ف ض

(حَرفَضة) بالکسر ناقه نجیب و اصیل
(ابلٍ حَرافِض) شتران لاغر تهیگاه
درآمده رام لا واحد لها

ح ر ق

(حَرق) بالفتح سوختگی جامه از
کوفتن کازر و غیر آن
(حَرقة) بالفتح بضیم گرمی یقال
فی جوفه حَرقَةٌ
(حِرق) بالکسر آنچه نخل را بوی
کشن دهند
(حُرقة) بالضم سوزش و گرمی قبیله
ست از قضاعه
(حَرَق) محرکه آتش و زبانه آتش و
سوختگی جامه از کوفتن کازر و غیر
آن و آنچه نخل را بوی کشن دهند
(حَرِق) کفرح سترنگاشته اطراف
و ابر بخت درخش و سوخته چقماق و خف
(حَراق) کسحاب نام مردی

(حَراق) کغراب آب سخت شور و
سوخته چقماق و یند و فهماد سپیار
دونده و کسی که فساد کند در هر چیز
و آنچه بآن نخل را کشن دهند
(حَراقة) کگماشته و تشدد و التشدید
لحنٌ سوخته چقماق و آنچه باقی
مانده از جامه سوخته
(حِراق) کگلاب کسی که فساد نماید
در هر چیز و آنچه نخل را بوی کشن دهند
و ونارٌ حِراقٌ) آتش پاک سوزنده
که باقی نگذارد چیزی را و رمیٌ
حِراقٌ رمی سخت
(حَرَقة) کگلگانه جای سیاه رنگ
گران و کج کران و نوعی از کشتیهای بصره
که بوی نظم اندازی کنند بسوی دشمن
حَرَقات جمع
(حَرّاقة) کرمانه شمشیر بسیار بران
(حَرقة) کهمزة نام دختر نعمان بن
منذر و شمشیر بسیار بران و حَرقَتان)
تیم سعد بسیران قیس بن ثعلبه بن
عکابه و لدتهما بنت النعمان
(علاء بن عبد الرحمن حضرمی
حَرَقی) تابعیست مولای حرقه بود
(حارِق) کصاحب دندان دده
(حارِقة) آتش و زن تنگ فرج و زن

(حُرّاق) کرمانه شمشیر بسیار بران
(حَرقة) کهمزة نام دختر نعمان بن
منذر و شمشیر بسیار بران و حَرقَتان)
تیم سعد بسیران قیس بن ثعلبه بن
عکابه و لدتهما بنت النعمان
(علاء بن عبد الرحمن حضرمی
حَرَقی) تابعیست مولای حرقه بود
(حارِق) کصاحب دندان دده
(حارِقة) آتش و زن تنگ فرج و زن

(حُرَیق) کزبیر نام کوهی
(حُرَیقة) کسفینه گرمی و
بمعنی حَرُوقه کصبورة
است حَرائِق جمع و

که جماع دهد مرد را بنصف اهل و
نصف اعلای خود بکار دیگر مشغول
دارد و زن مغلوب الشهوة حتی تحرق
انیابها بعضها علی بعض اشفاقاً من
ان تبلغ الشهوة بها التهیق او التخیر و
زنی که زنان همسایه را دشنام بسیار
دهد و جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده
یا همچو شتر خوابانیده و وحارِقتان)
سرهای دوران در دو سرین یا
دو پی ست در سرین
(امرأة حارِقٌ) کفاموس زن
خوش جماع
(حُرُوق) کصبور آنچه خر را بوی
کشن دهند و بضم سوخته چقماق و خف
(حَرُوقة) کصبورة طعامی ست سطبر
از آشام یا آبی ست که دران اندک
آرد بیامیزند تا منتفخ گردد بجوش
(حَرُوق) کتنور خف و سوخته چقماق
(حَرُوقاء) کجلولاء سوخته چقماق
(حَرِیق) کامیر سوزش و سوخته با آتش
حَرقی کقتلی جمع و آواز دندان
که بر هم سایند
(حَرِیقة) کسفینه گرمی و
بمعنی حَرُوقه کصبورة
است حَرائِق جمع و

بقال وجدت بنی فلان ما لهم عیش الا الحرائق

(حَرِیق) کز بیرہ را در حرقہ است

(حُرْفان) بالضم بہم سود کی دوران در رفتن

(عِمامَةٌ حَرْفانِیَة) بالتحریک خاکستری رنگ کانها منسوبة بزیادة الالف والنون الی الحرق

(حُرْقُوة) کمرقوة اعلای کام از حلق و استخوان سرسرین

(رَجُلٌ حُرْقُوفَة) مرد تیز

(مِحْرَق) کمنبر سوہان

(مَحْرُوق) کسکی سرینش ازجا رفتہ یا زسرینش گسستہ باشد و باب زن

(مَحْرُوقَة) بالتاء شمشیر بسیار بران

(ن) (حَرَقَهُ) سوہان کرد آنرا و خرا شید بخیری

(ض) (حَرَقَهُ بالنّارِ حَرْقًا) بالفتح سوخت آن را بآتش

(س) (حَرِقَ شَعْرُهُ) رخیت و فساد موی او وهو حَرِقُ الشعر) نعت ست ازان

(ن ض) (حَرَقَ نابَهُ حَرْقًا و حُرُوقًا) بہم سائید و دندان پیش را از خشم حتا که آواز برآمد

(اَحْرَقَهُ بالنّارِ) نیک سوزانید آنرا بآتش و نیز (اِحْراق) حرلقیہ ساختن و اذیت رسانیدن

(مُحَرِّق) کمحدث بنی ست مر قبیلہ بکرین وائل را ولقب ابن نعمان بن منذر ولقب عمارہ شاعر مدنی بن عبد ولقب عمرو بن ہند بدان جہت کہ صد کس را از بنی تمیم سوختہ بود ولقب حارث بن عمرو ملک شام ولقب امراء القیس بن عمر وہمین مراد است درین قول اسود بن یعفر وما ذا اومل بعد آل محرق تروکونا لهم بعدا بادو

(مُحَرِّق الحَنی) شاعر بود

(ماءٌ مُحَرَّق) کمعظم آب جوشداده بآتش

(مُحَرَّقَة) کمعظمہ ہی ست بیمامہ

(حَرَّقَهُ تَحْرِیقًا) نیک سوزانید آنرا بآتش و (حَرَّقَ المَرْعَی الإبِلَ) تشنہ کرد چراگاہ شتران را

(تَحَرَّقَ) سوختہ شد

(اِحْتَرَقَ اِحْتِراقًا) سوختہ شد و (احْتَرَقَ الفَرَسُ فی عَدْوِهِ) سرعت نمود اسپ در دویدن

(حارِقُ المَرْأَةِ مُحارَقَةً) گاییدن زن را بر پہلو خوابانیدہ

ح ر ق د

(حَرْقَد) کز برج بن زبان

(حَرْقَدَة) بالفتح کرہ خشک نای کلو ناقہ اصیل حراقد جمع باحراقد شتران اصیل ونجیب

ح ر ق ص

(حُرْقُوص) بالضم جانوری ست مانند کیک نیش وی بہ نیش زنبور ماند یا مانند کنہ ست و بمردم چسپد یا جانوری ست کوچک تر از کوکال یَثْقُبُ الأَساقِیَ ویدخل فی قُرُوجِ الجَوارِی حَراقِیص جمع و خستہ غورہ سبز خرما و

(حُرْقُوص بن زُهَیر) صحابی بود خارجی گردید

(حَرْقَصی) کنجر کی جانوری ست

(حَرْقَصَة) یکی

(نَسْجٌ مُحَرْقَصٌ) بافت پرونزدیک

(حَرْقَصَة) گام نزدیک نہادن و سخن نرم زود و پیوستہ گفتن

ح ر ق ف

(حَرْقَفَة) بالفتح استخوان سرسرین که بر زمین آید وقت نشستن

حَراقِف جمع بقال للمریض اذا طالت ضَجْعَتُهُ دَبِرَت حَراقِفه

(حُرْقُوف) کعصفور ستور لاغر و جانوری ست از حشرات الارض

(حُرْقُفَة) بضم الحاء وکسر القاف زن کوتاہ بالا

(حَرْقَفَ الحِمارُ الأَتانَ) گرفت خر سر بن مادہ خر را

ح ر ق ل

(حَرْقَلَة) نوعے از رفتار

ح ر ق م

(حَرْقَم) کجعفر نام موضعے

(حَراقِم) بالفتح جرم سرخ و نوعی از سرخے باشد کہ شراک نعل را بدان رنگ کنند

ح ر ك

(غلامٌ حَرِكٌ) ککتف نوجہ سبک تیز خاطر

(حَرَكَة) محرکہ جنبش و ابو الحَرَكة وطے

(حَراك) کسحاب جنبش یقال ما به حَراكٌ

(حارِك) کصاحب سرکتف ستور و استخوانی ست بلند از دو جانب

دوش و رستنگاه بال سپ از سوی
پشت که سوار در دست گیرد
(حَرِیك) کامیر عنین کسیکه از
ضعف تهیگاه جهان جهان راه رود
حَرِیكَة مؤنث
(مَحْرَك) کمقعد بن گردن
(مِحْرَاك) کمحراب چوب آتش گاو
(ن) حَرَكَ البَعِیرَ حَرْكاً) زدبر
حارك شتر و حَرَكَ باز ماند و سر
برزد از حقی که بروی بود
(س) حَرِكَ) عنین گردید
(ك) حَرِكَ حَرَكاً بالفتح وحَرَكَةً)
جنبید
(حَرَّكَهُ تَحْرِیكاً) جنبانید آنرا
(تَحَرَّكَ) جنبید
(مُحْتَرِك) مبنیا للفاعل آنکه
لازم گیرد سر کتف شتر را
ح ر ك ث
(حَرْكَثَة) جنبانیدن باد
درخت وغیر آن را
ح ر ك ك
(حَرْكَكَة) بالفتح سرسرین
حَرَاكِك وحَرَاكِیك جمع
(حُرْكُوك) بالضم میان دو کتف شتر
ح ر ك ل

(حَرْكَلَة) نوعی از رقاز کبر یاد گان
(حَرْكَلُ الصَّائِدُ) بی صید باز گشت
صیاد
ح ر ل
(حَرَالَّة) بالفتح مشددة اللام شهری
ست بمغرب یا قبیله ست ببربر منه
الحسن بن علی بن احمد بن الحسن
الحَرَالِّی ذو التصانیف المشهورة
ح ر م
(حَرَم) محرکه گرداگرد کعبه مکه وهو
حَرَمُ اللهِ وحَرَمُ رَسُولِ اللهِ صلی الله
عَلَیهِ وسَلَّم (حَرام) جمع و النسبة
فی الناس الی الحَرَم حَرَمِیٌّ بکسر الحاء
وسکون الواء یقال رجل حَرَمِیٌّ فاذا
کان من غیر الناس قالوا ثوب حَرَمِیٌّ
گرداگرد مدینه و جای محفوظ و حرمت
وابرو و حرام و (أَبُو الحَرَم) لقب
جماعتی ست
(حَرَمِیّ) کعربی ابی حفص قسملی و ابن
عمارهٔ عتکی که از ثقات اند
(حَرَمِیُّ اللهِ) بمعنی اما والله ست
یعنی سوگند بخدای
(حَرَمَان) دو وادی ست که آب
آنها در بطن لیث میریزد و مکه و مدینه
(حِرْم) بالکسر اوار احرام جمع و

ومرد مُحرم یُقال انت حرمٌ وواجب
منه قوله تعالی وحِرْمٌ علی قریة
اهلکناها
(حِرْمَة) بالکسر و بحرک غلبهٔ شهوت
جماع سگ ماده و گرگ ماده وحیوانات
ذی ظلف وقد استعمل فی الحدیث
لذکور الاناسی قال الذین تدرکهم
السَّاعَةُ تُبعثُ علیهم الحِرْمَة ویَلبَسُونَ
الحیاءَ وبالکسر نومیدی و بی بهرگی
(حُرْم) بالضم احرام بحج ویکسر ومنه
الحدیث طَیَّبْتُهُ لِحِلِّه وحِرْمِهِ ای
وقت احلاله واحرامه حیض واهل وعیال
مرد و حرمت که حفاظت آن
واجب دانند
(حُرْمَة) بالضم وبضمتین وکهنزة
انچه شکستن آن روا نباشد و آب رو
حُرُمَات جمع و وعهد و پیمان و
مهابت و بهره و چیزی و قوله تعالی
من یُعَظِّمْ حُرُمَاتِ اللهِ ای ما وجب
القیام به وحَرَّمَ التفریط فیه و حُرْمَة
الرَّجُل) حرم مرد و اهل وی
(حُرُم) بضمتین جمع حرام ست و
احرام گرفتگان و چهار ماه ذو قعده
وذو الحجه ومحرم ورجب ثلثة سرد و
واحد فرد و (أَبُو الحُرُم بن مذکور)

بالان گری بود
(حَرِم) گلتف نومیدی و بی بهرگی
(حَرِمَة) بالفتح معرفة موضعی ست
به پهلوی حمای ضریه
(حَرِمَة) بفتحتین مشددة المیم شهای
خرد است که دران هیچ نبات
نروید
(حَرَام) کسحاب ناپایست و نار و ضد
حلال و (رجل حَرَامٌ) مرد محرم
حُرُم جمع و (البَیت الحَرَام) خانه
کعبه وقولهم حَرَامُ اللهِ لا افعل و
کقولهم یمین الله لا افعل و (بنو حرام)
قومی ست بکوفه و وحَرَام بن عَوف
و وحَرَام بن مِلحان و وحرام بن ابی
کعب و وحَرَام بن مُعاویه) صحابیان
اند یا اخیر برای معجمه است
و وحَرَام بن عُثمان) مدنی
واهٍ وهو اسم شایع بالمدینة
(محمد حَرامی بن حفص و و
موسی حَرامی بن ابراهیم)
محدثان اند
(حَرامِیَّة) آبی ست مر بنی زباع را
وآبی ست مر بنی عمرو بن کلاب را و محلهٔ
ست بکوفه ترتیب کرده بنو حرام
(حِرْمَان) بالکسر معرفه حصنی ست

بمین نزدیک و ملوه
(هُوَ بحادِمِ عَقلٍ) او خردمند و با عقل ست
(محمود بن نکس حارمی صاحب حماة ست و آن شهری ست بشام
(حریم) کامیر باز داشت کرده و حرام کرده شده که مس آن جائز نیست بشریک و دهی ست بیمامه و محلهٔ ست ببغداد منسوب بطاهر بن حسین ازان محله ست ابن لیثی حریمی و جامهٔ محرم و جامهٔ که محمان بر کند زدی و باز آن را پوشیدندی در حرم و حرمت و بروی مردم و گرداگرد حوض و چاه
(حَرام وحُرُم بضمتین جمع ؛ و حریم الدار) پیرامون خانه از حقوق مرافق آن ؛ و مالك هدانی ابن حریم) جد مسروق ست ؛ و نیز حریم) نام پسر جعفی بن سعد العشیرة
(حریمة الوجب) انچه منع کرد خدای زان کسی را که خوست
(حریم) کزبیر یا کامیر بطنی ست از قبیلهٔ حضرموت ازان بطن ست عبد الله حریمی تابعی بن یحیی و نام جد جشم بن خلیبة و کزبیر از قبیلهٔ حضرموت ست فال مجد الدین ولد الصدف حریمًا بدعی بالاخروم وحلدامًا ویدعی بالاخذوم
(اَحرم بن هبیره همدانی) کاحمد در جاهلیت بوده
(حَیرم) کحیدر کاه حَیرمة یکے
(حَروم) کصبور ناقه که سالها باز نگیرند بی انکه ستاغ باشد
(خَورم) کجوهر مال بسیار صامت باشد یا ناطق
(مَحرم) کمقعد بازگشتن جای ست باب سلمی کوه علی ناشایست و حرام حرمت ؛ و ذو محرم) آنکه نکاح با او روا نباشد ؛ رحم محرم) کذلك
(مَحرمة) کمکرمة و بفتح الراء حرمت و انچه شکستن آن روا نباشد
(مَحرمات ومَحارِم) جمع
(مَحارِم) بالفتح حرام کرده های خدای ؛ و محارِم اللیل) مخاوف شب که بدولا نرا از رفتن باز دارد
(مَحروم) باز داشته شده از خیر و کسی که مال او نیفزاید و بی بخت که کسب کردن نتواند و شهری ست و از اعلام ست
(ن) حَرَم فلانًا) بردو چیز شد بقمار بروی
(س) حَرِم الرجل حَرَمًا) بخت و نهروستیزه کرد ؛ و حَرِمت الدابة والکلبة وکل انثی من ذوات الظلف حِرامًا) بالکسر شن خواه شد
؛ حرمی) کسکری نعت ست ازان حَرامی کسکار حرام جمع
(ك) حَرُم علیه حَرمًا وحَرمة بالضم فیهما وحِرامًا) کسحاب حرام گردید بروی
(ض س) حَرَمه الشیء حَرِمًا و حِرمانًا بالکسر وحِرمًا وحِرمة بکسرهما وحَرِمًا وحَرِمة وحَرِیمة) بکسر را ثهن باز داشت او را ازان و بی بهره گردانید
(ك س) حَرُمت الصلوة علی المراة حَرمًا بالضم وبضمتین وحُرمًا وحَرامًا) حرام شد نماز بزن کذلك حَرُم السجود علی الصائم
(مُحرِم) کمحسن آشتی کننده و آنکه در حریم خانه باشد و از اعلام ست ؛ و انه لمحرم عناك) یعنی حرام ست رنج او بر تو
(اَحرَم) در حرم در آمد و در ماهای حرام داخل شد و در حرمی که هتك آن روا نیست ؛ مُحرِم) نعت ست ازان ؛ و احرم الشیء) حرام گردانید آن را ؛ و احرمت المرأة) حائض شد زن ؛ امرأة محرِم) بدون الها نعت ست ازان
؛ و احرم الحاج) بکاری در آمد که بسبب آن بروی حرام شد چیزی که حلال بود و کذلك احرم المعتمر ؛ و احرم فلانًا) بر دو چیره شد بقمار بروی
؛ و احرمه) باز داشت او را و او بی بهره گردانید از چیزی لغت ضعیف ست و فی الحدیث یحرم الرجل فی الغضب ای یحلف
(مُحرَم) کمعظم شتر رام که هنوز رضیت وی تمام نشده و بسواری نداده آمده محرمة مؤنث و نرمه بینی نا یافته و پوست دباغت تمام نا یافته و نام ماهی از دوازده ماه عرب که سال ست
مَحارِم ومَحارِیم مُحرَمات جمع ؛ و گرداگرد کعبه و مکه و از اعلام ست
(حَرَمه الله تحریمًا حرام گردانید آن را خدا ؛ و حَرَم الصلوة) تحریمه بست نماز را ؛ و حَرَم) در حرم در آمد ؛ و در ماه حرام داخل شد و باحرمتی شد

ج ۱

۳۷۴ که هتک آن وانباشد و نیز تحریم
ناپیراستن پوست و رضیت تمام یافتن
مستور و شکوه مند گردانیدن
کسے را
(تحرّم منه بحرمة) حرمت جست
بصحبت وی و پناه گرفت
(احترام) حرمت داشتن
(استحرمت ذات الظلف الذئبة
والکلبة) کشن خواه شد و و نیز
(استحرام) باحرمتی شدن که کشتن آن وانباشد

ح رم د

(حرمد) کجعفر و زبرج گل سیاه
ا ج وکنده برشته کونه
(عین محرمدة) بکسر میم و دوم چشمه
بسیار لای

ح رم ز

(حرمز) کزبرج پدر قبیله ایست
(بنو حرماز) بالکسر حی ست از تمیم
(حرمزة) لعنت کرد او را و و نیز حرمزة
تیزی خاطر
(تحرمز) ذکی گردید
(احرمز) بمعنے تحرمز ست

ح رم س

(حرماس) کقرطاس همواره خشان
(وارض حرماس) زمین سخت

(سنون حرامس) سالهای سخت
وقحط ناک جمع حرمس ست

ح رم ل

(حرمل) بالفتح سپند حرملة یکی
یخرج للسوداء والبلغم اسهالا وهو نماة
ویصفی الدم وینوم ویستفاف منفال و
ینصف منه غیر مسحوق اثنی عشر لیلة
ینبری من النساء مجرب و معرفة
موضعی ست و نام مردی
(حرملة) نباتی ست از جمله تیوعات
آتش زنه آن نفیس تر باشد و ضماد
شیر آن جهت حرب نهایت موثر و نام
بسیار از محدثان است و و حرملة
بن عبد الله بن حرملة) از
یاران شافعی ست
(حرملاء) موضعی ست
(حرمیلیة) وهی ست بانطاکیه
(حرمیلة) درختی ست که پنبه آن
نهایت نرم و سبک باشد و در
بالشهای سلاطین کنند

ح رن

(حرون) کصبور توسن از ستوران
که سم غیر شکافته دارند و صیدی
که نگذارد قله کوه را و نام اسپ بوصالح
مسلم باهلی بن عمرو و اسپ

شقیق بن جزیره باهلی و اسپ
مقسم بن کثیر و لقب حبیب
بن مهلب
(حران) ککتاب نوشنی
(حران) کشداد شاعری ست
مصیصی نام شهری بشام والنسبة
حرانی ولا تقل حرانی وان کان
قیاسا و مذکور ست در ح ر ر
(بنو حرنة) بکسر تین مشدده
النون بطنی ست
(حرین) کزبیر نام مردی
(محرن) کمنبر کمان نداف
(محران) کمحراب انگبین
(محادین) انگبینها و دانهای
پنبه و زنبور که بر انگبین خفسیده
باشد جمع محران ست
(ن) حرن القطن) ندافی کرد پنبه
را و و حرن فی البیع) ای لم
یزد ولم ینقص
(ن ك) حرنت الدابة حرونا
بالضم وحرانا) بالکسر والضم توسنی
کرد و باز ایستاد از رفتن خاص
ست بستور غیر کفته سم

ح رن ف ش

(حرنفش) کعضنفر سطبر درشت

خلقت و کلان مذکور ست در
ح ر ف ش

ح رن ق ف

(حرنقفة) بالضم زن کوتاه و مذکور
ست در ح ر ق ف

ح رو

(حروة) بالفتح گرمی در حلق و سینه
و سرازخشم و درد و تیزی مزه خردل
و سپندان و مانند آن و بوی کنده با
تیزی چنانچه در سیر و امثال آن باشد
(حراوة) کسحابة گرمی و تیزی طعم
ترب و پلپل و مانند آن

ح ری و

(حراء وحراة) مقصورین ناحیه و
کشادگی و میان سرای یقال نزلت
بحراة و بانگ و غان و غوغای آنها یا
عام ست و کنام اهوان و جای نهادن
بیضه نعامه احراء جمع و و یقال
لا تطرحرانا ای لا تقرب ماحولنا
و و نیز حرا) سزاوار و منه بالحرا ان
یکون ذاک وانه لحری بکذا ای خلیق
لا تثنی ولا تجمع و و حراة) آواز
افروختگی آتش و آواز وزیدن باد و بر
درخت و رفتن آب
(حری) کغنی سزاوار حر علی فعل

كذلك يقال هو حِرِيٌّ به وحَرِيٌّ به و
هما حَرِيَّانِ وهم حَرِيُّونَ وأحرياء و
هي حَرِيَّةٌ وهنّ حَرِيَّاتٌ وحَرَايَا نبيّ و
بجمع ويونث وانتم أحراء جمع حَرٍ
(حَارِيَة) كصاحبة افعى كاسته تن از
كلان سال كه بخبر سر وجان وزهر در وى
هيچ نمانده باشد
(حِرَاء كَكتاب وحَرَى) كعلى وخير
مردى است از عياض يذكر و
يونث ويمنع كوهى ست بمكه فِيهِ غَارٌ
تحنّث فيه النبيّ صلى الله عليه وسلم
(تَحَرِّي وتَحَرَّاة) سزاوار يقال انه
لَحَرِيٌّ ان يفعل وتَحَرَّاهُ
(ض) حَرَى الشيءُ) كاست وناقص
گردید يقال تَحَرَّى كما يَحْرَى القمر
(أَحْرَاه النومان) كاسته گردانيد آنرا
در كار و وما أَحْرَاهُ به) چه سزاوار
ست وكذلك أَحْرِ به مثل ما أَحْجَاهُ
وأَحْجِ به
(تَحَرَّاهُ) قصد كرد آن را و تَحَرِّي
(بمكان) درنگ كرد در جاى و نيز
(تَحَرِّي) راى صواب ترين جستن
منه قوله تعالى فأولئك تَحَرَّوا رشدا
(ى تَحَرَّوا وعمدوا
باب الحاء فصل الزاء

ح ز ع
(ف) حَزَأَهُ السَّوَابُ) بر داشت آنرا
كور آب و وحَزَأَ الإبلَ) كرد كرد شتران
را وراند و وحَزَأَ المرأة) گايید
زن را
(حَزَوْزَأَ) كاخشونش گرد آمد و
مجتمع گرديد و واحزوزأ الطائر
ترنجانيد بازو هارا وجدا نشد از بيضه

ح ز ب
(حِزْب) بالكسر ورد و منه قرأ حزبه
من القرآن اى وظيفته ونوبت آب و
گروه وسلاح وكروه مردم أَحْزَاب جمع
و وحِزْبُ الرَّجُلِ) ياران و مددكاران
مرد كه بر راى وى باشند
(حِزْب وحِزْبَاءة) بكسر هاء زمين
درشت حِزْبَاء وحَزَابِي جمع
(أَبُو حُزَابَة) بالضم كنيت وليد بن
تهيك و وثواب بن حُزَابَة) له ذكر
(محمد بن محمد بن أحمد بن حُزَابَة
بالفتح محدث ست
(أَمْرٌ حَازِبٌ) كصاحب كار سخت و
وشوار حُزُب وحَوَازِب جمع
(حَزَابِي وحزابية مخففتين كوتاه
درشت اندام يقال رَجُلٌ حَزَابٍ و
حَزَابِي اذا كان غليظا الى القصر

ح ز ب
(أَمْرٌ حَزِيبٌ) كامر كار وشوار حُزُب
جمع
(أَحْزَاب) جمع حزب ست و گروهاى
كفار كه متفق شده بجنگ رسول الله
صلى الله عليه وسلم آمده بودند و
درين آيه يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ
مِثْلَ يَوْمِ الأَحْزَابِ قوم نوح وعاد
وثمود وغيرهم مراد اند كه حق تعالى
ايشان را هلاك كرد
(حَزْوَب) كتنور نام مردى
(حِنْزَاب) بالكسر درشت كوتاه و
بهمزه وخروس گزرد شتى ونوعى از مرغ
سنگ خوار و وذات الحِنْزَاب)
موضعى ست
(حَنْزُوب) بالضم گياهى ست
(ن) حَزَبَهُ الأمرُ حَزْبًا) رسيد او را كار
سخت كه اندوهگين كرد او را أَحْزَبَهُ
كعنايه ونيز حَزَبَهُ بهمين معنى ست از ان
(حَزَّبَ الأَحْزَابَ تَحْزِيبًا) گرد آورد
گروهها را و حَزَّبَ القرآن) ورد
گرد قرآن را
(تَحَزَّبَ للقوم تَحَزُّبًا) گرد آمدند و
گروه گروه شدند
(حَازَبُوا) گروه گروه شدند و ونيز
(مُحَازَبَة) از گروه كسى شدن بقبيل

ح ز ب
(حَيْزَبُون) كخيزبون زن كنده پير

ح ز ب ن
(حَيْزَبُون) بالفتح زن كنده پير

ح ز ل
(حَزْجَل) كجعفر شهرى ست

خ ز د
(خَزْد) نعتى ست در حصد

ح ز ر
(حَزْر) بالفتح معرفة موضعى ست
بنجد
(حَزْرَة) بالفتح درختى ست ترش و
دوست داشته وبرگزيده از مال حَزَرَات
محركة جمع وكذا تلخ يا تلخى ان وواديست بهذين بدون الف
ولام است او وأُمُّ حَزْرَة) زنى ست و وبير
حَزْرَة) از چاههاى عربان ست
(حَازِر) كصاحب ترش از شير و
بنيد وروى ترش وعبوس وآرد وجو
كه بوى آن خوش نباشد
(حَزْوَر) كجعفر وعملس كودك رسيده
وزور مند شد حَزَاوِرَة جمع و ومرد
ضعيف وقوى از لغات اضداد است
محمد بن ابراهيم بن يحيى
بن حكيم بن حَزْوَر ثقفى

۳۷۶ حَزْوَرِی اِصْفَهانی) محدث است
(حَزْراء) ماست نیک ترش
(حَزْوَرَة) کفسوة ناقة رام و پشته
خرد و حَزاوِر و حَزاوِرَة جمع او و جای
است بمکه نزدیک باب الخیاطین
(حِزْوارَة) بالکسر شیشه خرد و حزاوِر
جمع
(حِزْبَران) ماهی است میان را
پیش از تموز
(ن) حَزَرَ اللَّبَنُ) ترش و زبان کرد مثل
شیر و حَزَرَ النَّبیذ کذلک و حَزَرَ
وَجْهَهُ) یعنی چین بجبین شد
ا ج (ن مض) حَزَرَ الشَّیءَ حَزْرًا و مَخْزَرَةً)
اندازه کرد آنرا که چند است یقال حَزَرْتُ القَوْمَ
مائةَ رَجُلٍ و حازِر) نعت است ازان
(مَحْزُور) متغضب کذا فی النسخ

ح ز ق

(مَحْزَق) در تنگی و بند مانده
(حَزْقَة) تنگی و تنگ کردن بند برکسی

ح ز م

(حَزْم) کجعفر کوهی است

ح ز ز

(حَزّ) بالفتح رخنه و بریدگی در چیزی
حَزَّة یکی حَزُوز جمع او و وقت و هنگام
و زمین سخاک و موضعی است بسراة
(حازّ) بریدگی در شوخ سینه شتر
و مردرشت کلام
(حَزَّة) بالفتح وقت و هنگام و معرفه
موضعی است میان قصیبین و رس
عین و نهری است نزدیک موصل و
موضعی ست بحجاز
(حَزَز) محرکة سختی
(حُزَّة) بالضم نیفه ازار لغتی ست در
حجزة و کردن و پاره گوشت بدر ازا
بریده یا خاص ست بجگر
(حَزاز) کسحاب بسوسه سر حزازة
یکی و مرد سخت عمل
(حَزازَة) بالفتح سوزش دل از خشم و
جز آن حَزازات جمع او و قوباو و
حَزَرَة کوفی بن ابراهیم بن
سلیمان) معرفه محدث است
(حَزازِی) مرد سخت عمل
(حَزّاز) کشداد غم سخت و سوزش
دل از خشم و جز آن و بضم و مرد سخت رانده
و سخت عمل و طعام ترش گردیده و معده
و نام جد خالد صحابی بن عرفطه و
جد حمزه بن نعمان و جد عبد الله
بن ثعلبه که صحابیان اند
(شرکة حَزّاز) کلتاب آن شرکت
که یکی را بر دیگری اعتماد نباشد
(حازّ) بریدگی در شوخ سینه شتر
از آسیب آرنج وی پس اگر خون برآید
گویند بالبعیر حازٌّ و اگر خون برآید پس
آنرا ماسح خوانند و حَزَزْتُ
حازّة من کوعها) مثل یضرب
فی اشتغال القوم بامرهم عن غیره
(حَوازّ القُلوب) بتشدید و او است
و مذکور است در ح و ز
(حَزْیَز) کامیر مرد سخت عمل و جای
درشت هموار حَزْیان) بالضم و الکسر و
اَحِزَّة و حُزُز جمع او و آبی ست از حرب
بتمیم و اء مرونده مکه را و موضعی است
بدیار کلب و موضعی ست ببصره و
موضعی ست بدیار ضبة و موضعی
ست بدیار کلب بن زهره و موضعی
ست در راه بصره و موضعی است
مر محارب را و موضعی ست مر غنی را
و موضعی است مر عکل را و ابی است
مر بنی اسد را و حَزِیز ثلعة و و
حَزِیز رامة و و حَزِیز عَوْل)
مواضع اند
(مِحَزّ) کمکر مرد درشت کلام
(ن) حَزَّ حُلْقُومَهُ بالسَّیف
حَزّاً) بالفتح برید آنرا و و حَزَّ
فی القَلْبِ خرشید در دل و و نیز
حَزّ) رخنه در چیزی افکندن
و افزون شدن در شرف و کرم
یقال لَیْسَ فی القبیلة من یَحُزُّ علی
کَرَمِ فلانٍ ای یَزِیدُ
(اِحْزاز) افزون شدن در شرف و
کرم و برهم سودن دندان از سر و مانند آن
(حَزَّ اَسْنانَهُ) تیز کرد و سر و دندان را
چنانکه دندان جوانان باشد یقال
فی اَسْنانِهِ تَحْزِیزٌ ای اُشُرٌ و نیز تحزیز
برهم سودن و اندازه کردن
(تَحَزُّز) بریده شدن
(اِحْتِزاز) بریدن
(مُحازَّة و حِزاز) بالکسر جهد تمام
کردن
(حَزْحَزَة) آسیب در دل از
بیم و درد و پس و پیش گردانیدن سر و دار
صفهای لشکر را در جنگ و آراستن آن

ح ز ف ر

(ذُو حَزْفَر بن شَرَحْبیل) کجعفر از
ملوک حمیر است
(حَزْفَرَة) زمین سنگ ناک هموار
که املس باشد
(حِزْقِرَّة) کارد و چاقوی سخت
(حَزْقَرَه) بر کردن آن را و و حَزْفَرَ
المَتاعَ) محکم بست آنرا و و حَزْفَرَ
القَوْمُ لِلقَوْمِ) مستعد و آماده شدند

(تَحَزُّر) بزرگی نمودن از خود و
گردن کشی کردن یقول الناس
متکبر هو یتحزر علینا ای یتعظم
کانه من آل ذی حزفر

ح ز ق

(حَزَق) محرکة بخیلے
(حَزَقَة) بفتح الحاء وضم الزاء وکلان
تنگ کوتاه که در رفتن سرین بجنباند
(حِزَق وحِزَقَة) بکسر هما گروه مردم و
مرغان و زنبور و جز آن حَزَق جمع و
(حِزْق) بالکسر نوعی از مرکب
ست که پیالان خرد ماند
(حُزُق وحُزُقَة) کعقل وعقلة کوتاه و
کسی که گام نزدیک نهد بجهت ضعف
بدن و تنگ وکلان تنگ کوتاه که در
رفتن سرین بجنباند یا رجل حُزُق
(حُزُقَة) بضمهما مرد کوتاه که گام
نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت و
ضعف بدن مرد سخت بخیل و مرد
دوی و تنگ کار یا حُزُقَة نوعی از
رقص ست و زنان در ترقیص او را گویند
(تَحَزُّقَة تَرَقَّ عَیْنَ بَقَّة) و بروی
(تَحَزُّقَة تَرَقَّ عَیْنَ بَقَّة) و بروی
انا و رقیص الحسن والحسین
(حَزْنَد) گروه وجماعت

(حازِق) انکه موزه تنگ پای وی را
فشارد باشد فاعل بمعنی مفعول
(حازِقَة) کصاحبة جماعت وگروه
(حِزِیق) کامیر بمعنی حازِقَة ست
(حِزِیقَة) کسفینة جماعت وگروه و
بستان پاره از هر چیز حَزائِق و
حِزِیق وحُزَّق جمع
(حِزاق) کگتاب دست برنجن بطبر
وانچه بوی بندند
(حازُوق) کفاموس نام مردی ست
از خوارج که دخترش با خواهرش در
مرثیه وی برای ضرورت وزن
حِزاقا گفته
(اَحْزَقَة) کطرطبة کلان شکم کوتاه که
در رفتن سرین بجنباند
(اَبْزِیق مَحْزُوق العُنُق) یعنے
تنگ کردن
(ض) حَزَقَ الوِتاط حَزْقا) پر کشید
بند او تنگ کرد وکذلك حَزَقَ الوَتَر
و(حَزَقَ) تیر داد و نیز حَزَقَ)
پیچیدن وفشردن وفشاردن
وتحکم بستن برسن
(اَحْزَقَهُ اِحْزاقا) بازداشت وی را
(مُتَحَزِّق) مرد سخت بخیل
(تَحَزَّقَ تَحَزُّقا) سخت بخیل شد

ح ز ل

(حِزَقِل یا حِزْقِیل) کزبرج وزنبیل
نام یکی از انبیا علیهم الصلوة والسلام
ست و نیز حِزْقِل) کزبرج تنگ خوے
(حِزْاقِلَة النّاسِ) رودمایگان از مردم

ح ز ك

(ض) حَزْكَه) پیچید آن را و فشرد
و حَزْكَه بالحَبْل) برسن
بست وی را
(اِحْتَزَكَ بالثَّوب) در پوشید
جامه و بخود پیچید آن را

ح ز ك ل

(حَزْوَكَل) کفدوکس کوتاه

ح ز ل

(حَوْزَل) کجوهر کوتاه حَوْزَلة
بالهاء کذلك
(اِحْتَزَلَ) در پوشید جامه بخود و
پیچید آن را والصواب بالکاف فتدبر
(اِحْزَأَلَّ الشَّیْءُ اِحْزِیلالا) مجتمع شد
وگرد آمد و مُحْزَئِلّ) نعت ست
از ان و اِحْزَأَلَّ فُؤادُهُ) منضم گردید دل
وی از بیم و اِحْزَأَلَّ البَعِیرُ فِی السَّیر)
بلند گردید شتر و اِحْزَأَلَّ السَّحابُ)
کذلك و اِحْزَأَلَّ الجَبَلُ) بلند
شد کوه بر کوراب

ح ز ل ق

(حَزْوَق) کفدوکس کوتاه گردانده

ح ز م

(حَزْم) بالفتح زمین درشت وبلند
حُزُوم جمع و استواری وهشیاری و
آگاهی کار و وحَزْم بن ابی کعب
صحابی ست و وحَزْم بن اَبی
حَزْم قَطَعِی) از تبع تابعین ست و
وابو محمد بن حَزْم) صاحب تصانیف
ست و وابو الحَزْم جَهْوَر) رئیس
قرطبه ست
(حَزْمَة) نام دختر عجاج شاعر و
حَزْمَة بنت قَیْس) صحابیه ست
خواهرش فاطمه نام دارد
(حُزَمَة) بالضم بند هیزم وکاغذ و
حلف وجز آن نام اسپ اسلم بن احنف
واسپ حنظله بن مالک
(حُزَمَة) بضمتین وشد المیم کوتاه
(حَزْمی والله) یعنے اها والله ست
یعنے سوگند بخدای
(حازِم) کصاحب صحابی ست و
کذلك حازِم بن ابی حازم وحازم بن
حَرْمَلَه وحازم جُذامی بن حَرام و
قیس بن ابی حازم وتابعی
ست نزدیک بود که ادراک صحبت آن

حضرت نماید و احمد حازمی بن محمد بن ابراهیم بن حازم) محدث است و امام ابوبکر محمد حازمی بن موسی) صاحب تصانیف است (حزام) گلتاب انچه بوی بندند تنگ ستور و دست بند طفل در گهواره (حزامة) بالهاء کذلك فی الکل (حزم) جمع وجاوز الحزام الطبیین) مثل یضرب فیما جاوز حده و (حکیم بن حزام) هر دو صحابی اند و (حزام بن حکیم و حزام بن دثراج) تابعان اند و (حزام بن هشام و حزام بن اسمعیل و موسی بن حزام ترمذی) محدثان اند

ج

(حزامی) بالکسر منسوب اضحاك بن عثمان و ابراهیم بن منذر حزامی مدنی بخاری و ابوبکر بن شیبه و عبدالرحمن بن عبد الملك که محدثان اند

(علامه عماد حزامی) بالفتح و التشدید از متاخرین محدثان است

(حزیم) کامیر سینه و میانه سینه که موضع تنگ بستن بود (حزمة و حزم) جمع

(حزیمة بن حرب) کسفینه از قبیله بجیله است و (حزیمة بن حتیان) از قبیله بنی سامه بن لوی است و (حزیمة بن نهد) از قبیله قضاعه و (زبیر بن حزیمة و هبیرة بن حزیمة) از رواة حدیث اند و (ابوحزیمة) جد سعد بن عباده است و (حزیمتان) خرمیه و زبیبه که از قبیله باهله بن عمرو اند و انهارا از بیتیان نیز گویند

(حزیزم) سینه و میانه سینه که جای تنگ بستن بود و انچه گرداگرد پشت و شکم بوی بندند و استخوان که در زیر ران دل است و گرداگرد خنگ نای گلواز سوی سینه و زین و پشت یا زین بلند و نام اسپ جبرئیل علیه السلام

(اخرم) زین پشت و بلند و اسپ کلان خیروم و تهیگاه برامده و نام اسپ بنیته سلمی و (اخرم بن دهل) از اولاد سامه بن لوی است من نسله عباد بن منصور قاضی البصرة و عبدالله ذو الرمحین احد الاشراف

(اخرام) اخراب زنة و معنی

(مخرم) کمجلس جای تنگ بستن از ستور محازم جمع

(مخزم) کمنبر انچه بوی بندند مخرمة کمکنسة کذلك

(ض) (خرمه خرما) استوار بست

(خرمة) آنراء و (خرم الفرس) تنگ بست بر اسپ

(س) (خرم الرجل خرما) محرکة بگلو درماند مرد از چیزی و نیز (خرم) تهیگاه برامدگی اسپ

(ك) (خرم الرجل خرما و خرامة و خرومة) هشیار شد مرد در کار

(خرم) خویش و حازم و خریم) نعت است ازان خرمة و خرماء جمع

(اخرم الفرس) تنگ ساخت برای اسپ

(تخرم الفرس) تنگ بسته شد بر اسپ و (تخرم الرجل) میان در بست و (متخرم) نعت است ازان

(اختزم الفرس) تنگ بسته شد بر اسپ و (اختزم الرجل) میان در بست

(اخزوزم) گرد آمد و برنشست و (اخزوزم المکان) درشت گردید و (اخزوزم الرجل) کلان شد شکم مرد نه از پری

ح ز م د

(خزمر) کجعفر ملك و پادشاه

(اخذه بخزمودره و خزامیره) گرفت تمام تن را

(خزمرة) خرم و هشیاری در کار و پری و شگافته شدن شکوفه گندنا

ح ز م ل

(خزمل) کزبرج زن فرومایه

ح ز ن

(خزن) بالفتح زمین درشت در ضد سهل وحی است از غسان شهرهای عرب یا آن دو خزن است باین رباله و نجد و (خزن بنی یربوع) بهترین مرغزاری است و منه من تتبع الخزن و تشتی للصمان و تقیط الشرف فقد اخصب و (خزن بن ابی وهب) صحابی ست

(خزنة) زمین درشت

(بعیر خزنی) نسوباشتر که در زمین درشت چراکند

(خزن) بالضم و یحرك اندوه و احزان جمع و (علم الخزن) سال وفات حضرت خدیجه رضی الله عنها و ابوطالب

(خزنان) اندوهناك

(خزونة) بالضم درشتی زمین

(خزن) کصرد کوههای درشت

(خزنة) بالضم یکی و کوهی ست

(حزانة) بالضم تاخت نخستین عرب
عجم که ضیاع وعقار کثیره بدست
آورند وعیال مرد که بجهت ایشان
رده خورد واز اعلام هست
(حزان) کسحاب از اعلام هست
(حزون) کصبور گوسپند بدخو
(حزین) کامیر آبی ست بنجد و
نام مردی
(حزین) کزبیر از اعلام هست
(محزان) اندوهناک
(محزون) اندوهگین
(ن) (حزنه الامر حزناً) بالضم
اندوهناک گردانید او را کار
(س) (حزن حزناً) بالضم ویحرک
اندوهگین شد (حزن بکسر الزاء
وضمها و حزین) نعت هست ازان
(حزان وحزناء جمع
(ك) (حزن الموضع حزونة)
درشت شد جای
(احزنه الامر) اندوهگین کرد او را کار
(احزن القوم) در زمین درشت فرود شدند
(احزن المكان) درشت کرد جای
(محزن) کمعظم اندوهگین
(حزنه تحزيناً) اندوهگین کرد او را
(ر تحزين) آواز بگردانیدن بقال
فلان يقرأ بالتحزين اذا رقق صوته به
(تحزن) اندوهگین شد (تحزن
عليه) اندوه نمود بر وی وبخشود
(تحازن) بمعنی تحازن هست و
(احتزن) نعت هست ازان
(محتزن) نعت هست ازان

ح ز ن ب ل

(حزنبل) کعضنفر زن کول و مرد
کوتاه ستوار خلقت وعجوز فانیهٔ بیخی
هست که از طرف شام بیت المقدس
آورند وسطبر لب بلند زهار از
وجهای زنان وغیر آن ذو النون
زائدة

ح ز و

(حزوى وحزواء) کقصوی و
حمراء مواضع اند
(حزاوی) بالضم منسوب هست
بموضع حزوی
(حزاء) کسحاب موضعی ست و
(حزوزی) کذلك
(ن) (حزا حزواً) فال کوئی کرد
وخبر داد از غیب
(تحزى تحزياً) بمعنی حزا حزواً هست
(محزوزی) ستاده وبی آرام
وشکسته

ح ز ی

(حزا) ویمد نباتی ست حزاة
وحزاءة یکی
(حزاء) معرفة موضعی ست
(حزاء) کشداد منجم وستاره شناس
(حازی) آنکه بنگرستن خال وکف
دست فال گوید
(ض) (حزى حزياً) فال گوئی کرد و
خبر داد از غیب و (حزى الطير
فال گرفت بمرغان و بانگ برزد برآنها
بتفول و (حزى الشراب الشخص)
برو شتلتن را و (حزى النخل)
اندازه کرد بار خرما را بر درخت
(احزى) ترسید و (احزى عليه
في السلعة) تنگ گرفت و دشواری
نمود وی بر سلعه و (احزى بالشئ)
دانست آن را و نیز (احزاء) بلند
شدن و شرف کردیدن
(تحزى تحزياً) فال گوئی کرد و خبر
داد از غیب

باب الحاء فصل السین

ح س ب

(حسب) بالفتح بندهٔ یقال حسبك
درهم ای کفاك وهذا رجل حسبك
من رجل ای کاف لك من غیره للواحد
والتثنیة والجمع والمؤنث یستوی
مفرداً تقول رایت زیداً حسبك یا فتی
کاناك قلت حسبی او حسبك فاضمرت
هذا فلذلك لم تثن لانك اردت
الاضافة کما تقول جاءنی زید لیس غیره
تو بدلیس غیره عندی
(حسبة) بالضم سرخی وسپیدی
آمیخته در رنگ شتر وسپیدی موی
مردم که بسرخی زند وسپیدی موی
مردم وسرخی آن بجهت سپیدی جلد
از مرض و پیسی اندام
(حسب) محرکة شمرده وهو فعل
بمعنی مفعول و اندازه یقال هذا بحسب
ذالك ای بعدده وقدره وقد یسکن
گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب و
مال و دین وکرم وشرف بالفعل و
گوار نیکو و نیکوئی وخوبی وشرف
ثابت در پدران و شان وفراخی عیش و
اقرباء مرد او الحسب والکرم قد
یکونان لمن لا آباء له شرفاء والشرف و
المجد لا یکونان الا لآبائهم احساب
جمع
(حسبة) بالکسر محتسبی ومزد وامید
مزد و ثواب از خدای عزوجل
اسم من الاحتساب حسب کعنب

٣٨٠

جمع و و تدبیر یقال هو حسن الحسبة والحسبة من الحساب ایضا کالرکبة والجلسة من الرکوب والجلوس و و ابو حسبة مسلم شامی) تابعی است

(حساب) بالکسر شمار و بسنده و منه قوله تعالی عطاء حسابا و جماعت کثیر از مردم و و ابن عبید بن حساب) محدث است و کذلک محمود بن اسمعیل الحسابی منسوبا (محمد بن ابراهیم بن حمدویه (الحساب) کنده او محدث ست

ح (زیاد بن یحیی حسابی) بالفتح مشدده محدث ست

(حسیب) کامیر مرد صاحب حساب حسباء کعلماء جمع و و شمار کننده و بسنده کار و و کفی بالله حسیبا) ای محاسبا او کافیا و و حسیبک الله) ای ینتقم الله تعالی منک (عباد بن حسیب) کزبیر ابو الحشناء اخباری ست

حسبان) بالکسر پندار یقال ما کان فی حسباني کذا و لا تقل فی حسابی (حسبان) بالضم شمار جمع حساب ست و عذاب و بلا و بدی و غبار و ملخ و تیر های باریک و بزرگ حسبانة یکی و نیز حسبانة بالش خرد و مورچه و صاعقه و ابر

(حسب) شتر سرخی و سپیدی آمیخته رنگ و مرد که موی سرش سپید مائل بسرخی باشد و مردمیس اندام که جلدش از مرض سپید و مویش سفید و سرخ باشد

(حاسب) شمار گیر

(محسبة) بکسر میم بالش خرد

(محسوب) شمرده

(ن) حسبه حسبا و حسبانا بالضم و الکسر و حسابا و حسبة و حسابة) بکسر هر سه شمردن او را و و نیز حسب و حسبة) مرده را در کفن پیچیده در گور کردن و یا دفن کردن در سنگستان

(س) حسبه محسبة) بکسر السین و فتحها و حسبانا) بالکسر پنداشت آن را و من فعل یفعل بکسر العین فیهما ایضا و هما لغتان جائزتان

(ك) حسب حسابة بالفتح و (حسبا) محرکه صاحب حسب گردید

(احسبه) بر بالش نشاند او را و سیر خورانید و سیر نوشانید و و نیز

احتساب) بسند آمدن چیزی یقال احتسبنی الشئ و یقال مرت بی رجل احسبک من رجل و برجلین احسباک و برجال احسبوک و و وادن آنچه بدان خوشنود شود

(حسبه تحسیبا) بر بالش نشاند او را و سیر خورانید و سیر نوشانید و و او را بدان خوشنود شود و و نیز

تحسیب) چیزی را بالش کردن و مرده را در کفن پیچیده در گور کردن یا دفن کردن در سنگستان

(تحسب) چیزی را بالش کرد و و تحسب الخبر) تفحص اخبار کرد

(محاسبة) حساب کردن

(احتسب فلانا) شمار کرد و آمرزد او را و و انچه نزد وی بود و و احتسب بکذا الاجر عند الله) مزد و ثواب چشم داشت از خدای عز و جل و و احتسب علیه) نهی منکر کرد او را و محتسب البلد) نعت ست ازان و یقال احتسب فلان ابنا له و بنتا اذا مات کبیرا بان مات صغیرا قبل افترطه و و احتسب انتهی احتسب الرجل) کامر احتسب البعیر و

ح س ب ل

(حسبلة) حسبی الله گفتن

ح س د

(ن ض) حسده الشئ و علیه حسدا محرکة و حسودا بالضم و حسادة و حسیدة) بدخواست و تمنا کرد انتقال نعمت و فضیلت دیگری بسوی خویش یا زائل شدن از وی و حاسد) نعت ست ازان حسد کرکع و حساد کرمان و حسدة جمع و حسود کذلک حسد جمع و و حسدنی الله ان کنت احسدک) خدای حسد دهد مرا گر ترا حسد کرده باشم و منه قولهم فی الدعاء للرجل حسدک حاسدک بفتح الحاء و لا یقولون بضمها الا انه یکون دعاء علیه

(محسد) کمعظم آنکه بسیار وی را حسد کنند

(حسده) حسد کرد او را شد للمبالغة

(تحاسد) یک دیگر را حسد کردن

ح س دل

(حسدل) کجعفر کنه و و الجاد الحسدلی الذی عینه تزعاک و قلبه یراک

ح س ر

(حَسْرَة) دریغ و پشیمانی
(حَاسِر) کصاحب برہنہ و مبارز کہ زرہ وخود و سپر ندا شتہ باشد حُسّر جمع ✤ وکفن باز ماندہ از کشتی
(حَسَّار) کصحاب بنا متیت کہ بہ گزر ماند و سپندان
(حَسِير) کامیر ماندہ و فرو ماندہ از ہر چیز حَسْرَی جمع ✤ و دریغ خورندہ
(حَسِيرَة) ذخیرہ چشم و نام اب عبد اللہ بن حیان
(نَاقَةٌ حَسْرَى) بالفتح ناقہ ماندہ
(مِحْسَر) کمجلس بالمن و دورون مزدلفہ ست ✤ وقیس بن مُحَسِّر صحابی ست
(مُحَسَّر) کمعظم مرد آزردہ و حقیر
(تَحْسِير) ماندہ کردن و دریغ خوراندن دیگری را و افتادن بر مرغ و حقیر داشتن و آزردن
(تَحَسَّر) دریغ خوردن و بعجز ماندہ گردید ✤ وتَحَسَّرَتِ المَرْأَة برہنہ روے شدن زن ✤ وتَحَسَّرَتِ الطَّيْر ریخت پرہای کہن و برآورد پر نو ✤ وتَحَسَّرَ وَبَرُ البَعِير ریخت پشم شتر از ماندگی ✤ و تَحَسَّرَتِ الجَارِيَة آگندہ شد گوشت وی در مواضع بدن ✤ وتَحَسَّرَ البَعِير آن را ✤ وحَسَرَ البَعِيرَ ماندہ کرد شتر را براندن ✤ وحَسَرَ البَيْتَ جاروب داد خانہ را ✤ وحَسَرَ الشَّيْءَ حُسُورًا) برہنہ گردید ✤ وحَسَرَتِ الدَّابَّة) ماندہ گردید ✤ وحَسَرَ المَاءُ خشک گردید آب وحقیقۃ انکشف عن السَّاحِل
(ض س) حَسَرَ حُسُورًا) ماندہ شد
(اَلْحَسَرُ البَعِير) ماندہ کردن شتر را براندن
(بطن مُحَسِّر) کمحدث نزدیک مزدلفہ ست ✤ وقیس بن مُحَسِّر صحابی ست
(مُحَسَّر) کمعظم مرد آزردہ و حقیر
(تَحْسِير) ماندہ کردن و دریغ خوراندن دیگری را و افتادن بر مرغ و حقیر داشتن و آزردن
(تَحَسَّر) دریغ خوردن و بعجز ماندہ گردید ✤ وتَحَسَّرَتِ المَرْأَة برہنہ روے شدن زن ✤ وتَحَسَّرَتِ الطَّيْر ریخت پرہای کہن و برآورد پر نو ✤ وتَحَسَّرَ وَبَرُ البَعِير ریخت پشم شتر از ماندگی ✤ و تَحَسَّرَتِ الجَارِيَة آگندہ شد گوشت وی در مواضع بدن ✤ وتَحَسَّرَ البَعِير رفت اگندگی گوشت شتر و پہنا کے وی بسوے چند روزہ کہ از خوردن علف بہار بہم رسیدہ بود و سخت گردید بجاے خویش گوشتہاے فروشتہ آن
(اِنْحِسَار) برہنہ شدن
(اِسْتِحْسَار) ماندہ شد

ح س س

(حَسّ) بالفتح حیلہ کہ حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد ✤ وایتِ بِهِ مِنْ حَيْثُ كَ وَبَيْثُ كَ) ای من حیث شئت و مذکور ست در ب س س
(حَسِيس) بالفتح مبنیۃ علی الکسر کلمۂ است کہ در وقت بے خبر خلیدن خار و سوختن باخگر و جز آن گویند ومنہ الحدیث اَصَابَ قَدَمُهُ قَدَمَ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فقال حِسّ
(حِسّ) بالکسر حرکت و آواز نرم گذشتن چیزے کہ در گوش خورد و بدیدن نیاید و آواز و دردے کہ بعد از ولادت حادث شود زنان را و سرماکہ گیاہ و نبات را بسوزاند و چیزے یقال اَلْحِسُّ بِالْاِنْسِ ای الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ معناہ اِذَا جَاءَكَ شَيْءٌ مِنْ نَاحِيَةٍ فَافْعَلْ مِثْلَهُ
(حِسَّة) بالکسر وفتح حالت یقال بَاتَ بِحِسَّةِ سَوْءٍ ای بِحَالَةِ سَوْءٍ (فَاطِمَة بنت اَحْمَد بن عبد اللہ بن حُمَّة اصفہانیہ) بالضم محدثہ است
(حُسَاس) بالضم ماہی ریزہ کہ آن را خشک کنند و پارہاے سنگ ریزہ و ریزہ از چیزے و بدخوی و شومے
(حُسَّاس) کقطام درحق چیزی گویند کہ آن را تفحص کنند و نیابند
(حَسَّاس) کشداد بسیار حس و سخت ادراک
(حَسُوس) کصبور قحط سال سخت
(حَسِيس) کامیر آواز نرم گزشتن چیزے کہ دیدہ نشود و کشتہ شدہ ✤ و جَرَادٌ حَسِيس) ملخ مردہ بسرما
(حَاسَّة) یکے از پنج حواس و سرماے سوزندہ یقال اَصَابَتْهُمْ حَاسَّةٌ
(حَوَاسّ) پنج حس سمع و بصر و شم و ذوق و لمس جمع حاسہ است ✤ و حَوَاسُّ الْاَرْض) پنج آفت ست سرما و نجبہ و باد و ملخ و ستور چرندہ
(حَاسُوس) جاسوس و زنا و سعنے

یا بهله بمعنی جاسوس در خیرست
و بجیم دربدی و مرد بدیمن و قحط
سال سخت
(حَسّان) نام مردے و دیهیست
میان واسط و دیر عاقول و تُعرف بقریة
حسّان و قریة ام حسّان و دیهیست
نزدیک مکه و تُعرف بأرض حسّان
(حَسّانیّات) آبهاست بادیه
(مَحسّة) بالفتح کون و سبب سوختن
(مِحسّة) بالکسر شانه ستور خار
(جراد محسوس) ملخ مرده و
سوخته از سرما
ح ا (حَسْحاس) شمشیر مهلک از
خانمان وجوان مرد و از اعلام + و
بنو الحسحاس) گروهیست از
عرب
(ن) حَسَّ البَرْدُ الکلأَ حسًّا) بالفتح
سوخت سرما نبات را + وحَسَّ الشیءَ
دریافت حس حرکت آن + وحَسَّ
اللحمَ) اندخت گوشت را بر آتش
تا بپزد + وحَسَّ النارَ) گستر د آتش
بر بالای کوماج و کباب مانند آن تا بخته
گردد ومنه المثل لولا الحسّ ما بالیت
بالدّسّ قالته الخبزة یضرب به من تکرّر
علیه البلاء + ونیز حَسَّ) بجیده کشتن
واز خانمان برکندن کسی را و بستور را
خاریدن بشانهٔ ستور خار و افشاندن
خاک ازان و کشتن سرما ملخ را
(س) حَسَّ بالخبر) یقین دانست
آن را و بے گمان شد و بما قالوا حسیتُ
بالخبر علی الابدال
(ض س) حَسَّ لهُ حَسًّا وحِسًّا) +
بخشود بروے
(أحَسَّ الشیءَ) دریافت حس و حرکت
آن + واحسستُ) دانستم و آگاه شدم
و دریافتم + واحسیتُ با بدال سین
بیا واحسستُ بیک سین کذلک واخیر
از شواذ تخفیف ست
(تحسّس) شنیدن سخن قوم و
پرسیدن خبر و جستن آن برائے نیکی
(انحساس) برکنده شدن دندان
وجز آن و ریخته شدن و افتادن
(حَسْحَس) نالید و اندوه نمود و
بخشود + وحَسْحَسَ اللحمَ) انداخت
گوشت را بر آتش تا بپزد + ولا أحلفنّه
بحَسْحَسِه) اے ذهاب ماله حتی
لا یبقی منه شیءٌ
تحسحس) جنبید + وتحسّس
أوبارُ الإبلِ) افتاد پشمهاے شتر
ح س ف
(حَسَف) بالفتح خار در روئے ابرو سوزان
شدن آن و آواز بیرون آمدن مار از
پوست چون خود را بخارد و در رودن
گشت و راندن گوسپند و جماع در ران
او دونهما والفعل من نصر
(حَسَفة) ابرنگ
(حُسَاف) بالضم درودن کشت والفعل
من نصر
(حُسَافة) گفتاسه آنچه فرو ریزد از
خرماے تباه شده از درخت و پوستهاے
خرما و خشم و کینه و دشمنی و آب اندک
و بقیه طعام و سونش هیم + وحُسَافة
النّاس) فرومایگان
(حَسِیف) کامیر آواز خاریدن مار
خود را با یکدیگر برائے برآمدن از پوست
و بئر حَسِیف) چاه کنده شده در
سنگستان که آبش منقطع نگردد از
بسیاری
(حَسِیفة) کسفینه خشم و کینه و
دشمنی و آنچه فرو ریزد از خرماے تباه شده
از درخت + ورجع بحسیفة نفسه
باز آمد بے نیل مقصود
(ص) حَسَفَ التمرُ حَسْفًا) دور کرد
خرماے بد را از میان جید + وحُسِف)
مجهولًا ساقط و بلا یا شد
(س) حَسِف) کینه ورزید و خشم
گرفت
(أحسَفَ التمرُ) آمیخت با خرما
خرماے تباه شده فرو ریخته را
(تحسیف الشارب) سترون موے
بروت
(متحسّف) آنکه نگزارد چیزے مگر که
خورده باشد آن را
(تحسّفت الأوبار) افتادند پشمهاے
شتر و بریدند
(انحسافًا) ریزه ریزه شد
ح س ف ل
(حِسفِل) کزبرج روی از هر خیرے
و کودکان خرد و بفتح
(حِسفَل) کحضجر فراخ شکم
ح س ق ل
(حِسقِل) کزبرج بچهٔ خرد از هر
جانورے
ح س ك
(حَسَك) محرکة خسک که خار سه پهلو
باشد معروست حسکة یکے + وخارهاے
سه گوشه که از آهن و نے سازند
و گرداگرد لشکر و جز آن اندازند تا
دشمن مجال نیابد و کینهٔ سخت و دشمنی
حسکة کذلک

(عبد الملك بن حسك) بالضم محدث ست

(حَسَاكَة) کسحابة کینه وعداوت

(حَسِيك) کامیر کوتاه بالا + و (حَسِيكُ الصَّدْرِ) باکینه وعداوت

(حَسِيكَة) جوکه بستور وهند وخارپشت وکینه ودشمنی

(حُسَيْكَة) بجهینة موضعیست بمدینه بطرف کوه ذباب

(حُسْكَان) کسحبان از اولاد گروه بنشاپوریان ست

(حِسْك) کز برج خارپشت

(حَسَك) ریزها از هر چیزی

(س) حَسَكَ عَلَى حَسَكَ) خشم گرفت برسن وعداوت کرد + (حَسَكَ) فت ست ازآن + وحَسَكَتِ الدَّابَّةُ) جو یا علف خورد وستور (أَحْسَكَ الدَّابَّةَ) جو بخورد وستور داد

(مُحَسَّك) کمعظم مرد بسیار بخیل

ح س ك ل

(حَسْكَل) کجعفر ردی از هر چیزی

(حِسْكِل) کز برج بچهٔ خرد از هر جانوری (حَسَاكِل وحَسَاكِلَة) بالکسر جمع + وآنچه بپردازد از آهن گرم وقت کوفتن

(حِسْكِلَتَانِ) دو خصیه

(حَسَاكِلَةُ الْجُنْدِ) ریزکان لشکر

(حَسْكَلَ حَسْكَلَةً) گشت شتران ریزه را

ح س ل

(حَسَل) بالفتح غورهٔ کنار وسخت راندن والفعل من نصر

(حِسْل) بالکسر بچهٔ سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد أَحْسَال وحُسُول وحِسْلَان وحِسْلَة جمع + وابو حِسْل) سوسمار + أَبُو حُسَيْل مصغراً كذلك + ولَا آتِيكَ سِنَّ الْحِسْلِ) نیایم پیش تو گاهی لَا آتِيكَ سِنَّ الْحِسْلِ لَا تَسْقُطُ أَبَداً حَتَّى تَمُوتَ

(حَسَلَات) محرکه پشتهای سنگ ست بدیار ضباب یقال حَسَلَة وحَسْلَة

(حُسَالَة) کثامة سیم وسونش سیم وسبوس جو وجز آن

(حُسَيْل) کامیر گاوان اهلی لَا وَاحِدَ لَه وفرومایه وبلایه از چیزی حُسُل جمع

(حَسِيلَة) کسفینة خرمای خشک تباه که شیرین نشود ومردم فرومایه وگوساله حَسِيل جمع

ح س م

(حُسَم) کز فرزام پسر ربیعه بن حارث بن سامه بن لوی وضعیت وبدین معنی منصرف باشد

(حُسَمِيّ) کعمری مرد بسیار موی

(حُسْم) کنغز موضعی ست

(حِسْمِيّ) بالکسر مقصور از مینه ست بباديه بها جبال شواهق لَا يُكَادُ الْقَتَامُ يُفَارِقُهَا وقبيلة جذام وآبی ست مرکب قيل هو بقية مَاءِ الطُّوفَانِ

(حُسَام) کرّاب شمشیر ران جانب تیز شمشیر که بدان زنند وشب دائمة المطر ونام مردی

(حُسَامِيَّة) نام اسپ حمید بن حریث کلبی

(حُسُوم) بالضم ماندگی در کار زار کرشش بدفال وقوله تعالى سَبْعَ لَيَالٍ وثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُوماً یعنی روزها وشبها متوالی یا شوم ونحس برعادیان یا برنده خیر ونیکوئی از مردم جمع حاسم ست مثل جلوس وجالس یا مصدر ست از حسم بمعنی بریدن وبرین تقدیر مضاف آن محذوف باشد أی ذات حُسُوم

(حَيْسُمَان) کریهقان مرد سطبر گندم گون + وحَيْسُمَان بن إِيَاس خُزَاعِي) صحابی ست

(حَاسِم) کصاحب موضعیست

(مَحْسَمَة) کمقعدة سبب بریده شدن یقال هذا مَحْسَمَةٌ لِلدَّاءِ

(مَحْسُوم) کودک باز داشته شده از شیر وکودک بد غذا

(ض) حَسَمَهُ حَسْماً) برید آن را + وحَسَمَ الْعِرْقَ) رگ را برید از آهن داغ کرد تا خون بند شود + وحَسَمَ الدَّاءَ) برید مرض را بدوا + وحَسَمَ فُلَانٌ الشَّيْءَ) باز داشت فلان را از آن

(الْمَحْسَم) بریده گردید

ح س ن

(حَسَن) محرکه خوب ونیکو وصاحب جمال وحصنی ست باندلس ودهی

ج ۱

ست بیامہ و درختیست خوش نما و
استخوانی است نزدیک آرنج و یضم و
پشتہ بلند + و اُمّ الحسن) کنیت
کمال دختر حافظ عبد اللہ بن احمد
سمرقندی و کریمۂ اصفہانیہ دختر
احمد + و حسن و حسنین) دو کوہ
است یا دو ریگ تودہ است و بنطام
بن قیس مدفون ست نزدیک حسن
و دو بطن ست در طی و از اعلام ند و نام
دو پسر فاطمہ زہرا علیہم السلام
(حسنۃ) محرکۃ نیکی خلاف سیئۃ
حسنات جمع + و معرفۃ نام ننے و
دہیت باصطخر و کوہیست میان
صعدہ و عشر و نام کرانۂ بزرگ ست از
کوہ اجاء
(حسنی) محرکۃ چاہے ست
نزدیک کان سیم و کوشکی ست مر حسن
بن سہل را
(حسینیۃ) شہریست بموصل
(حُسن) بالضم جمال خوبی و نیکوئی
محاسن جمع علی غیر قیاس و بدون
الف و لام و نام ام ولد امام احمد + و حُسن
بن عمرو) از قبیلۂ طی ست و اخوہ
بالفتح و ہما فروان + و ابو الحسن)
طاوس محدث بن احمد

(حسنۃ) بالکسر کرانۂ برآمدہ از کوہ
حسن کعنب جمع
(حاسن) کصاحب ماہ
(حُسنیٰ) بالضم نقیض سوأی و
عاقبت نیکو و رویت خدای عزوجل
و فیروزی شہادت و منہ
قولہ تعالیٰ ہل تربصون بنا الا احدی
الحسنیین حسنیات و حسن
کصرد جمع
(حسنون مصری بن صیقل)
بالفتح و یضم محدث و کذلک
حسنون المقرئ التمار و النساء و ابو یضر
بن حسنون
(حسین) کامیر از اعلام ست
(حسینۃ) کسفینۃ از اعلام ست
(حُسینۃ) کجہینۃ مرحلۂ ست مر
عبد الملک بن مروان را و نام دختر
مغرور کہ محدثہ بودہ و از اعلام ست
(حُسیناء) درختیست برگہایش
خرد باشد + و حسیناء آن یفعل
کذا) و یقصر ای قصارہ
(احسان) بالکسر لنگر گاہے ست
نزدیک عدن
(احاسن) کوہیست بیامہ + و
احاسن القوم) خوبان و نیکوان قوم

(محسنۃ) بالفتح سبب حسن یقال
ہذا الطعام محسنۃ للجسم
(محسان) نیکی کنندہ
(محاسن) جاہای خوب و نیکو از بدن
محسن کمقعد یکے اولا و احد لہ و
خوبیہا و نیکوئیہا جمع حسن ست
(کن) حسن حسنا) خوب و نیکو
گردید و صاحب جمال شد حاسن و
حسن و حسین کامیر و حسان
کغراب و رمان نعت مذکرست از آن
حسان و حسانون جمع و حسنۃ و
حسناء و حسانۃ کرمانۃ نعت
مونث حسان و حسانات جمع +
و لم یقولوا رجل احسن فی مقابلۃ امرأۃ
حسناء و انما یقال ہو الاحسن علی
التفضیل احاسن جمع
(محسن) بکسر سین نیکی کنندہ و
از اعلام ست
(احسن الشیء احسانا) دانست آن
را + و احسن الیہ و بہ) نیکوئی کرد
بادی + و احسن) نشست بر شیۂ
بلند + و نیز احسان) نیک کردن
(محسن) کمعظم از اعلام ست + و
وجہ محسن) روئے خوب و نیکو

(تحسین) آراستن و نیکو کردن و
نیکوئی نسبت دادن و تحاسین جمع
تحسین ست ہو اسم بنی علی التفعیل +
و کتاب التحاسین) نقیض مشق
(محاسن) مبنیا للفاعل از اعلام
ست
(محاسنۃ) بکوئی فخر کردن با کسے
(استحسنہ) نیکو شمرد آن را و نیکو
دانست و منہ الاستحسان عند
اہل الرأی

ح س ن س

(حسنس) بالضم لقب علی محدث
بن محمد بن صعدان

ح س و

(حسو) کدو ہر خبر یرفیق کہ آن را
توان آشامید
(حسق) کعد و بمعنے خموست و مرد
بسیار آشام
(حسوۃ) بالضم اندازۂ بری دہان
از حسوا حسیۃ و احسوۃ جمع
حاسی جمع الجمع و یک بار آشامیدن
و بالفتح افصح
(حساء) و یقصر بمعنے خموست
(حسیۃ) بمعنے حساء ست
(حاسی الذہب) لقب ابن

جذعان انه کان له اناء من ذهب یحسو منه

(ان) حسا الطائر الماء حسوا) آب خورد مرغ و نگوینه شرب الطائر + ویوم محسی الطیر) روز کوتاه + وحسا زید المرق) آشامید شوربارا اندک اندک (احساه المرق) خورانید اورا شوربا اندک اندک (حساه المرق) بمعنی احساه المرق ت (تحسی المرق) آشامید شوربارا اندک اندک بمهلت (احتسی المرق) ای تحسی المرق

ح س ی

(حسی) بالفتح وکسر وحسی کالی چاه خورد در زمین نرم که آب نزدیک باشد و آبی که ریگ فرو خورده باشد وچون ریگ یک سو کنند آب پیدا آید و منقطع نشود احساء وحساء جمع

(حساء) کتاب موضعیست (احساء) آبیست مرغنی را و آبی ست بیمامه و آنکی ست مر جذیمه را + والاحساء خرشاف) شهریست برساحل بحرین والاحساء بنی سعد) شهریست مقابل هجر وهو احساء القرامطة او غیرها + والاحساء بنی وهب) نه جاهای بزرگ ست میان قرعا ومواقصه (محساة) کار آب کشی (ض) حسی حسیا) حسی کند وبیرون آرد آب از میان ریگ (س) حسی ما فی نفسه) دانست مافی الضمیر اورا (احتسی حسیا) بمعنی حسی حسیا ست + واحتسی ما فی نفسه دانست ما فی الضمیر اورا وآزمود

باب الحاء فصل الشین

ح ش ء

(محشاء) کمبر ومحراب کلیم دشت وکلیم سپید خرد که بدان لنگ بندند یا چادری که خود را بدان در پیچند

ح ش ا

(حشاء) جمع

(ف) حشاه بسوط) زد بر پهلو وشکم وی بتازیانه + وحشاه بسهم) تیر بر شکم وی زد + وحشأ المرأة) گایید زن را + وحشأ النار) افروخت آتش را

ح ش ب

(حشیب) جامه سطبر و درشت (حوشب) کجوهر خرگوش وگوساله روباه نر و ستور تهیگاه در آمده وبزرگ از لغات اضداد ست وشکال گاه دست و پای ستور و استخوانی که در جانب درونی سم باشد میان عصب وظنیب یا استخوان خورد مانند سلامکه میان سرساق وسم ست یا استخوان پیوند سر دست ونام مردی وجماعت وگروه ودوستایست بیمن + وشهر بن حوشب + وخلف بن حوشب + وعوام بن حوشب) محدثان اند (حوشبة) جماعت (احشبه) بخشم آورد اورا (احتشب القوم) گرد آمدند

ح ش ب ل

(حشبلة) عیال مانند حشیلة بایکی ازین دو تصحیف ست

ح ش ت ن

(حشتن) کجذب نام جد پدر یعقوب بن اسحق بن محمد بن حشتن خراسانی

ح ش د

(حشد) بالفتح ویحرک جماعت (حشد) گلف آنکه در بذل کوشش و یاری ومال دریغ ندارد + وعین حشید) آنکه آبش خشک نشود + وواد حشید) وادی که بی باران بسیار جاری نشود (حشود) کصبور ناقه که زود شیر دهد پستان وی فراهم آید وآنکه خطا نکند آبستن شدن را از یکبار کشنی کردن کشن (حاشد) آنکه بجالاکی دو شد ناقه را وخوشه بسیار بار خرما وحیی ست (حشاد) کسحاب زمین سخت که باران اندک باران وان کرد ودهنیج که نا باران بسیار نبارد وجاری نشود ضد (حشاد) کشداد وادی ست (رجل محشود) مرد مطاع که مردمان بخدمت وی شتابند

(ن ض) حشد حشدا) فراهم آورد + وحشد الزرع) همه رویید کشت + وحشد القوم) گرد آمدند برای یاری ویاری دهنده را یا فراهم آمدند برای امری واحد حاشد) نعت منه حشد کرکع جمع + وحشدت الناقة) فرود آورد شیر در پستان (احشد القوم) گرد آمدند (احشد القوم تحشیدا) گرد آورد

قوم را
(تَحَشَّدَ) گرد آمدن قوم
(تَحَاشَدَ الْقَوْمُ) گرد آمدند برای معاونت یا فی الفور حاضر آمدند بر آوا و مجتمع شدند بر کاری واحد
(مُحْتَشِد) آماده و آنکه در بذل کوشش مال و یاری دریغ ندارد
(اِحْتَشَدَ الْقَوْمُ) بمعنی تَحَاشَدَ الْقَوْمُ

ح ش ر

(حَشْر) بالفتح گوش لطیف باریک واحد و تثنیه و جمع در ان یکسان ست و پر لطیف که بر تیر نهند + و سِنَانٌ حَشْرٌ سنان باریک + سَهْمٌ حَشْرٌ کذلک حُشُر بالضم جمع + و سالم بن حَرْمَلَة بن حُشْر + و عتاب بن اَبِی الْحُشْر صحابیانند
(حَشَرَة) محرکة جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و پوستی که ملاص دانه باشد حَشَر جمع + و تمام شکار یا بهرهٔ نفیس ازان یا آن قدر از شکار که خورده شود و ربع مشک شیر
(حَشَرَات) جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و ثمرهای دشتی مانند صمغ و غیر آن
(حُشْر) بالضم سبوس و بضمتین لُعَیَّة

(وَطْبٌ حَشِشٌ) گلف خیک میانه درمیناک
(حَاشِش) کصاحب گرداننده و از نامهای آن حضرت ست صلی الله علیه وسلم
(حَشَّار) کشداد موضعیست
(حَشُورَة) کقسورة اسپ تهیگاه برآمده و پیرزال بخیل و زیرک و زن کلان شکم و ستور گردانم استوار خلقت حَشُور یکے
(مَحْشِر) کمجلس و بفتح الشین گرد آمدن جاے در روز قیامت
(مَحْشُور) تیر بهم پیوسته پر
(ن) حُشِرَ فِی ذِکْرِهٖ وَفِی بَطْنِهٖ) مجهولاً وقتی گویند که کیر و شکم وے کلان و سطبر گردد و کذلک حُشِرَ فِی رَأْسِهٖ اِذَا اعْتَرَّهُ ذٰلِکَ وَکَانَ اَضْخَمَهُ + و نیز
(حُشْر) بالفتح جلا شدن از وطن و هلاک کردن تنگ سال ستور و مال مردم را
(ن ض) حَشَرَ النَّاسَ حَشْرًا گرد کرد مردم را و منه یَوْمُ الْحَشْرِ روز قیامت + و نیز حَشْر) باریک کردن سنان و نیزه و جز آن و لطیف گردانیدن و برانگیختن و راندن
(اَلْحُشْرَةُ فِی رَأْسِهٖ) مجهولاً اے اعْتَرَّهُ ذٰلِکَ وَکَانَ اَضْخَمَهُ

ح ش رج

(حَشْرَج) کجعفر چاه در میان سنگ ریزها که آب نزدیک باشد و کوزه بسیار باریک که دران آب سرد گردد و مغاک در کوه که در آن آب صاف شود و از اعلام ست و سنگهاے نرم مانند کلوخ
حَشْرَجَة یکے
(حَشْرَجَة) آمد و شد کردن جان در کلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق دران حال و گردیدن آواز خر در حلق وے

ح ش ش

(حَشّ) بالفتح خرمابن کوتاه نابالیده بے تیمار
حِشَّان بالکسر جمع + کَضَیْفٍ وَضِیفَان + و حَشّ کَوْکَب + و حِشّ طَلْحَة) دو موضع ست بمدینه
(حَشّ) شلثه بستان و خرماستان و حاجت جاے قضا
حَوَائِجَهُمْ فِی الْبَسَاتِیْنِ حُشُوش و حُشُون جمع
(حِشّ) بالکسر چیزے و منه قولهم اَلْحِقِ الْحِشَّ بِالْاِشِّ و مذکورست

ح ش س

(حُشّ) بالضم بچهٔ مرده در شکم مادر
(حُشَّة) بالضم قبهٔ کلان
حُشَش

جمع و ابن حُشَّة جُهَنِی) تابعی ست
(حُشَاش) کغراب بقیهٔ جان در بیمار و جریح حُشَاشَة بالهاء کذلک + و یَوْم حُشَاش) از روزهای جنگ عربان ست
(حُشَاشَاكَ اَنْ تَفْعَلَ کَذَا) بالضم ای قَصَارَاكَ
(حِشَاش) بالکسر جوالی که دران حشش باشد + و حِشَاشَاهُ) اے جانباه
(حِشَّاش) کرمان گرد آرندگان حشیش
(مُحَمَّد بن عبد الله حَشَّاش) محدث ست
(حِشَّان) بالکسر قبیلهاست زَیْنَبَه بن مالك و عبد الله بن مالك و حِشَّان و حِرْمَازَ بنو مالك بن عمرو بن تمیم و کَعْب بن عمرو بن تمیم
(حُشَّان) بالضم اُطمی ست بمدینه بر طریق قبور شهدا
(حَشِیش) کا میر گیاه خشک و تر را خشش گویند و یقال خَرَجَ الْوَلَدُ حَشِیشًا اَیْ یَابِسًا و نام زاهد مُوصِلِی و هِبَة الله بن حَشِیش نَاظِر

الجیوش) حدّث
(حُشَیش بن عِمران) کزبراز
قبیلهٔ تمیم ست + وحُشَیش بن
هِلال) از قبیلهٔ بجیله + وحُشَیش
بن عَدِی) از قبیلهٔ کنانه + و
حُشَیش بن حُرقُوص) کذلك
ایضاً
(مَحَشّ) بالفتح جاے بسیار حشیش و
بسیار خیر
(مَحَشّة) بالفتح دبر مَحَاش جمع +
وزمین بسیار حشیش
(مِحَشّ) بالکسر آتش کاه آهنین و
دلاور وکلیم سطبر یا کلیم که در وے
حشیش نهند و باین معنے بفتح میم
افصح ست و داس علف درو وکسرهٔ
افصح وزمین بسیار حشیش و فراهم
آمدن کاه بلیدی مردم وستور وخر آن
وکسر + وهُوَ مِحَشّ حَرْبٍ) او
ازورزندهٔ آتش جنگ ست
(مِحَشّة) بالکسر آتش کاه آهنین و
آنچه درو کاه نهند
(مَحشاة) پست ترین جاے طعام
درشکم که نزدیک بدر رفتن ست و
چوب رودهٔ ستوران مذکور ست

ح ش ی

(ن) حَشَّ النَّارَ حَشًّا) افروخت
آتش را وکاوید + وحَشَّتِ الیَدُ)
شل شد دست + وحَشَّ الوَدِیُّ)
خشک گردید نهال خرما + وحَشَّ
الفَرَسُ) تیز رو گردید اسپ + و
حَشَّ الحَشِیشَ) درود آن + و
حَشَّ فُلَانًا) اصلاح حال وے نمود +
وحَشَّ المَالَ) افزود مال + وحَشَّ
زَیْدًا بَعِیرًا وَبِهِ) بخشید او را شتر +
حَشَّ الصَّیْدَ) فرو گرفت شکار را از
دو طرف وی + وحَشَّ الفَرَسَ) گیاه
داد اسپ را ومنه المثل اَحَشُّكَ وَتَرُوثُنِی
در حق کسی گویند که بمحسن خود بدی
کند + ونیز حَشَّ) پر بر تیر
چسپانیدن
(ن ض) حَشَّ الوَلَدُ فِی البَطْنِ)
خشک شد بچه در شکم ویُضَمُّ الحاءُ
(اَحَشَّتِ الیَدُ) شل شد دست وخشک
گردید + واَحَشَّ فُلَانًا) یاری داد
فلان را در بریدن وگرد آوردن حشیش
واَحَشَّ الکَلَأُ) آن قدر بالید که آن را
بریدن توانند + واَحَشَّتِ المَرْأَةُ) خشک
شد بچه در شکم زن + اِمْرَأَةٌ مِحَشٌّ) نعت
ست + واَحَشَّ الشَّحْمُ النَّاقَةَ) باریک
ساق گردانید پیه ناقه را + واَحَشَّتْ

عَنْ حَلَبَتِهِ) اَعْجَلَتْهُ عَنْهَا
(اِحْتَشَّ الحَشِیشَ) جست وفراهم
آورد آن را
(مُسْتَحِشَّة) ناقه که ساقهایش باریک
باشد بجهت سطبری وبسیاری پیه
(اِسْتَحَشَّتِ الیَدُ) شل شد دست +
واسْتَحَشَّ الشَّحْمُ النَّاقَةَ) باریک
ساق گردانید پیه ناقه را + واسْتَحَشَّ
تشنه گردید + واسْتَحَشَّ الغُصْنُ)
دراز شد شاخ + واسْتَحَشَّ سَاعِدُ
المَرْاءَةِ کَفَّهَا) سطبر شد ساعد زن
تا کف وی خرد نمود در برابر آن
(حَشُّوا) جنبیدند و پراگنده
شدند
(تَحَشْحُشُ) پراگنده شدن و
جنبیدن

ح ش ط

(حَشَط) چیزی از دی چیزے
برداشتن تا برهنه شود وجل از پشت
ستور برگرفتن و پوست باز کردن
والفعل من ضرب

ح ش ف

(حَشَف) بالفتح نان خشک
(حَشَف) محرکه بدترین خرما و
خرماے ضعیف بے خسته یا خشک
تباه وفی المثل اَحْشَفًا وسُوءَ کِیلَةٍ ای
تعطینی حَشَفًا وتسیء الکیل وبزن
خشک وبکسر الشین
(حَشَفَة) بالتحریک پهرزه تافته نه
جاے وبیخهاے گشت بعد درودن باقی
مانده باشد وپیرزن کلان سال و
خمیر خشک آرد وریشی که در ناے
گلوے مردم وشتر برآید وصخرهٔ ملس
که گرداگرد آن زمین نرم باشد یا
صخرهٔ که در دریا روید حِشَاف گلاب
جمع
(حُشَافَة) کشاسته آب اندک
(حَشِیف) کامیر جامهٔ کهنه
(اَحْشَفَتِ النَّخْلَةُ) خشف بار آورد
(حَشَّفَ عَیْنَهُ) پلکهاے چشم برهم
نهاده از رخنهاے مژگان دید
(تَحَشَّفَ الرَّجُلُ) جامهٔ کهنه
پوشید
(مُتَحَشِّف) نعت ست ازان
(اَنْفٌ مُتَحَشِّفٌ) بینی که نرمهٔ
آن نجنبد
(اِسْتَحْشَفَتِ الاُذُنُ) خشک
گردید گوش وترنجید وکذلك
اِسْتَحْشَفَ الضَّرْعُ + ونیز اِسْتَحْشَفَ)
جامهٔ کهنه پوشیدن

ح ش ك

(حَشَكَ) محرکۃ بسیار پر شیرے پستان یا زود گرد آمدن شیر دران و نوع سخت

(جَاؤُا يَحْشَكِيهِمْ) محرکۃ آمدند ہمہ

(حَشْكَة) بالفتح باران ریزہ

(حَاشِك) کصاحب پی ہم آیندہ

(حَوَاشِك جمع + وَرِيَاحٌ حَوَاشِك) بادہای مختلف المہب و بادہای سند یا زم وسست + وَنَخْلَة حَاشِك) خرابن بسیار بار + وقَوْسٌ حَاشِكٌ) کمان سخت

(حَشِيكَة) کسفینۃ جوکہ بستور وہند لغتی ست در حَشِيكَة

(حِشَاك) کتاب چوبی کہ بدان ہان بزغالہ نبندند تا شیر نخورد

(حَشَّاك) کشداد نام جویے

(حَوْشَكَة) آنچہ شنوند از گوشۂ خانہ وجاے

(ض) حَشَكَ النَّاقَةَ حَشْكًا) نذ دشید ناقہ را چندی تا کرد آمد شیر در پستان وے + وحَشَكَتِ السَّحَابَة) بسیار آب گردید + و حَشَكَتِ النَّخْلَة) بسیار بار شد خرابن + وحَشَكَ الْقَوْمُ) کرد آمدند + وحَشَكَ نَفْسَهُ) تاسہ برافتاد او را + وحَشَكَتِ الْقَوْسُ) سخت گردید کمان + وحَشَكَتِ السَّمَاءُ) باران ریزہ بارید آسمان + و حَشَكَتِ الرِّيحُ) ای ضَعُفَتْ و اخْتَلَفَتْ مَهَابُّهَا + وحَشَكَتِ النَّاقَةُ لَبَنُهَا حَشْكًا بالفتح وحُشُوكًا) کرد آور د شیر در پستان + نَاقَةٌ حَشُوكٌ) کصبور نعت ست ازان

(س) حَشِكَتِ الدَّابَّةُ) جو خورد ستور

(اَحْشَكَ الدَّابَّةَ) جو داد بستور

ح ش ل

(حَشَل) بالفتح فرومایہ از ہر چیزے

(حَشِيلَة) کسفینۃ عیال مانند حَشْلَة یا یکے ازین دو تصحیف ست

(ض) حَشَلَهُ) فرومایہ کرد آن را

ح ش م

(حَشَم) محرکۃ عیال و قرابت و چاکران مرد و کسان وے از اہل و ہمایگان کہ بجہت وے غضب کنند بر دیگران واحد وجمع درین کسان ست یا اَحْشَام جمع + و جوینده گان

(حَشَمَةُ الرَّجُلِ) محرکۃ چاکران مرد و کسان وے از اہل و ہمایگان کہ بجہت وی غضب کنند بر دیگران

(حِشْم) بالکسر از اعلام ست

(حِشْمَة) بالکسر شرم و انقباض از کسی

(حُشْم) بضمتین صاحب حیاے بسیار

(حُشْمَة) بالضم زن وحق و حرمت و قرابت

(حُشُوم) ماندگی و انقباض و بستگے وجوینده گان

(حَشِيم) کامیر صاحب حشمت

(حَيْشَم) کحیدر از اعلام ست

(اَحْشَامُ الرَّجُلِ) بالفتح حشم مرد

(حُشَمَاء) ہمایگان و مہمانان

(ض) حَشَمَهُ) خجل کرد او را و تشویر داد و شنوانید آنچہ مکروہ داشت آنرا ویفعل بضم العین لغۃ فیہ + وحَشِمَ حُشُومًا) فربہ شد بعد لاغرے + و حَشِمَتِ الدَّابَّةُ) فربہ شد و کلان شکم گردید ستور بچرا در اول بہار + و ماحَشَمَ مِنْ طَعَامِنَا) نخورد از طعام ما + وماحَشَمَ الصَّيْدَ) نیافت شکار را

(س) حَشِمَ) خشم گرفت + و حَشِيمَهُ) بخشم آورد او را

(اَحْشَمَهُ) تشویر داد او را و خجل کرد وشنوانید آنچہ مکروہ داشت آنرا و بخشم آورد او را

(حَشَّمَهُ) بخشم آورد او را

(تَحَشَّمَ) ننگ داشتن یقال اِنِّي لَاَتَحَشَّمُ مِنْهُ اى اَتَذَمَّمُ مِنْهُ وَاَسْتَحْيِي

(رَجُلٌ مُحْتَشِم) مرد باحشمت

(اِحْتَشَمَ مِنْهُ وعَنْهُ) شرم داشت از وی + ونیز اِحْتِشَام) بخشم آوردن

ح ش ن

(حَشَن) محرکۃ چرک از چربش شیر

(حِشْنَة) بالکسر کینہ

(حُشَّان) بالضم اطمی ست بدینہ وندکورست در ح ش ش

(ش) حَشِنَ السِّقَاءُ حَشَنًا) محرکۃ بوی گرفت خیک وچرکین گردید از دیر بودن شیر دران

(اَحْشَنَ السِّقَاءَ) بشیر کرد شیر در خیک تا بوی گرفت وچسپید چرک چربش شیر دران

(تَحَشُّن) ورزیدن وکسب کردن

(مُحَاشَنَة) باہم دشنام دادن

(مُحْشَئِنّ) کمطمئن خشناک

ح ش و

(حَشْو) بالفتح شتران ریزه و مردم خرد فرومایه و زیادتی و سخن و سخن زیاده و نفس مرد و آگنده بالش و جز آن (حُشْوَةُ البَطْنِ) بالضم والکسر و دها و ما اکثر حُشْوَةَ أرضِه) ای حَشْوُها و رَعْلُها و فُلانٌ مِن حِشْوَةِ بَنِی فُلانٍ) بالکسر یعنی از رذال ایشان است (حَشْوِیَّة) بالفتح منسوبا فرقها اند معتزله و شیعه و مرجیه و جبریه و خوارج (حَشَا) درون شکم احشا جمع و ناحیه (أرضٌ حَشَاة) زمین سیاه بی چیز (حَشِیَّة) کغنیة توشک و نهالی آکنده بچیزی حَشَایا) جمع و البتچه که زنان بر پستان یا سرین بندد تا کلان نماید (حَاشِیَة) ریزه از شتران و مردم خرد و فرومایه (مَحْشَی) بالفتح جای طعام در شکم (مِحْشَی) بالکسر با البتچه که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید محاشی جمع

(ن) (حَشَاهُ) زد بر حشای وی و نیز (حَشْو) بالفتح اکندن بالش و جز آن (اتاه فما أجَلَّه ولا أحشاه) نداد او را شتر بزرگ و نه ریزه (اِحْتَشَی الشَّیْءُ) برگردید و (اِحْتَشَتِ الحَیْتَةَ وبالحَشِیَّةِ) در خوپچید آن را و نیز (اِحْتِشَاء) پنبه در خود گرفتن حائض

ج ش ی

(حَشَی) کرحی انچه درون شکم باشد از جگر و سپرز و شکنبه و مانند آن و انچه مابین استخوان پهلو و سرین است یا مابین ظاهر شکم و کنار و میان مردم و ناسه و کرانه و ناحیه و کنار یقال انا فی حشاوه و موضعی است نزدیک مدینه (حَشِیّ) کغنی گیاهی که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد یا کیاه خشک (حَاشِیَة) کرانه جامع و جز آن و اهل مرد و کسان وی و ناحیه مرد و سایه وی حَوَاشِی جمع و عَیْشٌ رَفِیق الحَوَاشِی) ای غذ و حَاشِیَتَان) ابن مخاض و ابن لبون

(س) (حَشِیَ حَشًی) ناسه برافتاد او را حِشٌ ککتف وحَشَیَان) کعطشان بغت مذکر است ازان وَحِشِیَةٌ وحَشْیَاء) نعت مونث حَشِیَ السِّقَاءُ) چسپید اندرون خیک چرم مانندی از شیر که زائل نمی شود بوی بد آن (أرنَبٌ مُحْشِیَةُ الکِلَابِ) کمحدثة خرکوش تاسه برافکن سکان بدو دیدن (نَحَّشَی مِنهُم فُلَانًا) استثنا کرد فلان را از ایشان و لَحَشَّی) گفت حاشا فلان و لَحَشَّی مِن فُلَانٍ) ننگ داشت از وی (حَاشَی مِنهُ فُلَانًا) استثنا کرد فلان را از ایشان و حَاشَاكَ وحَاشَا لَكَ) یعنی دور باد و حَاشَا لِلّٰهِ) ای معاذ الله و کذلك حاش لله بلا الف و نیز حاشا) از حروف جاره است مانند حتی (تَحَاشَی) بیکسو شدن

باب الحاء فصل الصاد

ح ص ء

(حِصَأ) ضعیف خرد حصاء و کذلك

(ف س) (حَصَأَ الصَّبِیُّ حَصْءًا) شیر بمید کودک تا پر کردید شکم وی و حَصَأَ مِنَ المَاءِ) سیراب شد و

(حَصَاتُ النَّاقَةِ) اشتد اکلها او شربها وکلاها و حَصَأَهَا) تیز داد بوی (أحصَاءُ إحصَاءً) سیراب کردانید آن را

ح ص ب

(حَصَب) محرکة سنگ ریزه و بیزم و فروزینهٔ آتش از هر چه باشد یا بیزم را حَصَب نگویند مادام که آتش از وی افروخته نشود و انقلاب جلد از کمان و (حَصَبَة) محرکة سنگ ریزه و یکی ازان و ابن ماء درست و نام مردی (حَصْبَة) بالفتح و بحرک و کفرحة سرخجه و لَیْلَةُ الحَصْبَة) بالفتح شبی که بعد ایام تشریق است (حَصِب) ککتف شیر که از سردی مسکه وی نه برآید (حَصِبَة) کفرحة باد سخت که سنگ ریزه بردارد و أرضٌ حَصِبَةٌ) زمین سنگ ریزه ناک (حَصْبَاء) کحمراء سنگ ریزه حَصْبَة کقصبة یکی (حِصَاب) بالکسر جای سنگ ریزه انداختن بمنی که آن را مُحَصَّب هم گویند (حَاصِب) باد سخت که سنگ ریزه

حصب

وخاک بردارد و ریزه های برف
یخ که از هم ریزد و ابر که برف و یخ بارد
و سنگریزه
(حُصَیْب) کز بیر موضعی است بیمن
فاقت نساءُه حُسناً ومنه اذا دخلت
ارضَ حُصَیْبَ فهَرْوَل * و بُرَیْدَة بن
حُصَیْب صحابی است و محمد
بن حُصَیْب) نبیره اوست
(ارضٌ مُحَصَّبَةٌ) کمقعده زمین
سنگ ریزه ناک
(یَحْصِبُ) کیضرب قلعه است
باندلس از ان قلعه است سَعید
بن مقرون و نابغه بن ابراهیم که
محدثان اند و مثلثة الصاد حِصْبی است
بیمن و در نسبت هم یحصبی مثلثة
الصاد گویند
(ض) حَصَبَهُ حَصْباً) انداخت
بروی سنگ ریزه * و حَصَبَ الرَّجُلُ
فی الارض) رفت بر روی زمین *
و حَصَبَ المکانَ) سنگ ریزه کسترد
در جای * و حَصَبَ عن صاحبه
اعراض کرد از وی * و نیز حَصَبَ)
فروزینه و هیزم انداختن در آتش
(س) حَصِبَ جِلْدُهُ حَصَباً)
محرکة سرخه برآورد پوست وی *

حصد

حُصِبَ) مجهولا مبتلا شد بعلت
سرخه * مَحْصُوب) نعت ست
ازان
(اَحْصَبَ الفَرَسُ) سنگ ریزه
انداخت سم اسپ بسم در رفتن * و
اَحْصَبَ عن صاحبه) اعراض کرد
ازوی
(مُحَصَّب) کمعظم شعبی ست مابین
مکه و منی که بسوی ابطح میرود
و جای سنگ ریز. اخص من بمنی و
گرفتار بعلت سرخه
حَصَبَ المکانَ) سنگ ریزه گسترد
در مکان * و حَصَبَ القومُ عن
فلان) روی گردانید ازوی * و نیز
تحصیب) ساعتی بشب خفتن در
محصب که مابین مکه و منی ست
(تَحَصَّبَ الحمامُ) برآمد کبوتر سوی
صحرا در طلب دانه
(تحاصَبُوا) بایکدیگر سنگ ریزه
انداختند

ح ص د

(حَصَد) محرکة گیاهی ست و گیاه
خشک و صنعت و ریزه کاری در
آرها و سنها و زرها * و زَرْعٌ حَصَدٌ)
کشت درو ده

حصد

(حَبْلٌ حَصِدٌ) ککتف رسن محکم
تافته
(حصادة) بالفتح هنگام درودن
کشت و بکسر و گیاهی ست که از خوردن
آن گوسپند را علت حباد عارض گردد
و در زراعت درو ده
(زَرْعٌ حَصِیدٌ) کامیر کشت درو ده
وکذلك زرع حَصِیدَةٌ * و حَبْلٌ
حَصِیدٌ) رسن محکم و استوار تافته و
کذلك الاوتار والدروع ونحوها
(حَصِیدَة) کسفینة زیرنای زراعت
نزدیک بر زمین که داس مدان رسیدن
نتواند کشت درو ده و کشت زار
(حَبْلٌ احْصَدُ) رسن محکم تافته
(دِرْعٌ حَصْداءُ) زره تنک حلقه و
محکم تافته * و شَجَرَةٌ حَصْداءُ)
درخت بسیار برگ
(مِحْصَد) کمنبر داس
(زَرْعٌ مَحْصُودٌ) زراعت درو ده
(ن) حَصَدَ زَیْدٌ) بمرد
(س) حَصِدَ الحَبْلُ حَصَداً)
محرکة سخت تافته شد * و کذلك حَصِدَ
الاوتار والدروع ای استحکمت
الصناعة فیها
(ن ض) حصد الزرع حَصْداً و

حصر

حَصَاداً) بالفتح والکسر درو و کشت
را داس و کذلك حَصَدَ النباتَ *
(حَاصِد) نعت منه حَصَدَة
وحُصَّاد جمع
(مُحْصَد) کمکرم زراعت نا درو ده
خشک شده * وحبل مُحْصَدٌ) رسن
محکم تافته و رَجُلٌ مُحْصَدُ الرای)
مرد استوار رای
(اَحْصَدَ الزَّرْعُ) بهنگام درو رسید
کشت و بدر و آمد * و اَحْصَدَ
الحَبْلَ) سخت تافت رسن را
(اِحْتَصَدَ الزَّرْعَ) درو د از امس
(حَبْلٌ مُسْتَحْصَدٌ) رسن محکم
تافته
(اِسْتَحْصَدَ) خشم گرفت * و
اِسْتَحْصَدَ الزَّرْعُ) بهنگام درو رسید
کشت * مُسْتَحْصِد) بالکسر غت
ستازان * و اِسْتَحْصَدَ القومُ) گرد
آمدند و در تافته شدند باهم * و
اِسْتَحْصَدَ الحَبْلُ) استوار گردید
رسن و تافته شد

ح ص ر

(حَصَر) محرکة تنک دلی و بخل و
بسنگی در سخن
(حَصِر) ککتف بخیل و مردار از دا

(حُصْر) بالضم شکم گرفتگی
(حُصَیری) بالضم لقب شیخ الفرا علی مقری بن عبد الغنی و برهان الدین ابو الفتوح نصر محدث بن ابی الفرج و نیز لقب جماعتی است
(حَسَن حَصَارِیّ بن حَبِیب) محدث است
(حِصَار) کتاب و سحاب بمعنی ازار بالان شتر و آن بالش مانندی باشد که بر شتر افکنند و پیش و پس او بلند کنند و بران سوار شوند و بالکسر پناه که از دشمن ترا نگاه دارد
(حَصَار) کشادن نام جماعتی است
(حَصُور) کصبور مرد تنگ دل و ناقه که سوراخ پستانش تنگ باشد و مرد که از جماع پرهیز کند با وجود قدرت یا مرد باز داشته شده از زنان یا آنکه بر زن رغبت نکند و کرد اینها نکرد و مرد بریده ذکر و خصیه برآورده و مرد بخیل و ترسان باز ایستنده از چیزی و نهاد ارنده راز
(حَصِیر) کامیر مرد تنگ دل و بوریا و رکی یا گوشت پاره که ممتد و پهنا باشد بر پهلوی ستور تا شکم وی و العَصَبَةُ الَّتِی بین الضِّفَاق و مَقَطّ الاضلاع و پهلو و بادشاه و زندان و بند و منه قوله تعالی وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْکَافِرِینَ حَصِیرًا و کسی که درماند در سخن و راه و آب و صف مردم و غیر آن و روی زمین اَحْصِرَة و حُصُر جمع و چوبهوشمشیر و دوسوی آن و مرد بخیل و آنکه از بخل شراب نخورد و کوهی است مر جهینه را یا کوهی است ببلاد غطفان و منسوج و بافته از هر چیزی و جامه ردی یا نقش که بینند و اندر شگفت افگنند و وادی است و حصنی است بیمن و نام از ابهای نمله * و ذُو الحَصِیرَیْنِ) لقب عبد الملک بن عبد الاله که بدان جهت که او را دو بوریای قیراندود از خرما بود یکی را بر رو و دیگری را بر پشت داشته در گور سد راه دشمنان شدی
(حَصِیرَة) کسفینة جای خرما خشک کردن و گوشت پاره دراز که در پهلوی سپاز لاغری پدید اید * و حَارِث بن حَصِیرَة) محدث است
(حَصِیرِی) حصیر فروش
(حَصْرَاء) زنی که سوراخ فرج وی بسته باشد
(مَحْصَرَة) بالفتح هر انچه بینو و قروت را بر وی نهاده در آفتاب خشک کنند
(مِحْصَرَة) بالکسر بمعنی حصار است که نوعی از یالان شتر باشد یا بالان خرد
(بَعِیرٌ مَحْصُورٌ) شتری که بر پشت وی حصار بسته باشند
(ن) حَصَرَهُ) وارسید همه ان را و فرا گرفت * وحَصَرَ القَوْمُ بِفُلَانٍ) محاصره کرد ویرا * وحُصِرَ الرَّجُلُ مَجْهُولًا حُصْرًا) بالضم قبض آورد شکم مرد * مَحْصُورٌ) نعت است از ان
(ض ن) حَصَرَ حَصْرًا) بالفتح تنگ گرفت بروی احاطه کرد * و نیز حَصْر) باز داشت کردن کسی را از سفر و غیر آن و حصار بر شتر بستن
(ك س) حَصِرَتِ النَّاقَةُ) تنگ شد سوراخ بستان ناقه
(س) حَصِرَ حَصَرًا) بخیل گردید و تنگ دل شد * وحَصِرَ عَنِ المَرْءَة باز ماند از جماع زن * وحَصِرَ فِی القِرَاءَةِ) بسته شد بروی سخن و خواندن نتوانست وکُلُّ مَنِ امْتَنَعَ عَنْ شَیْءٍ وَلَمْ یَقْدِرْ عَلَیْهِ فَقَدْ حَصِرَ عَنْهُ * وحَصِرَ بِالسِّرِّ) نگاه داشت از ان
(الحَصْرَة المَرَض) باز داشت و ابهار سے از سفر و مانند آن و کذلك اَحْصَرَهُ البَوْلُ * واَحْصَرَهُ العَدُوُّ) محاصره کرد او را دشمن و تنگ گرفت بروے * و اَحْصَرَتِ النَّاقَةُ) تنگ شد سوراخ پستان ناقه * و نیز اِحْصَار) قبض آوردن شکم و لیستعمل مجهولا
(مُحْتَصِر) شیر که اسد باشد
(اِحْتِصَار) حصار بر شتر بستن
(حِصَار و مُحَاصَرَة) کسی را حصاری کردن بجنگ

ح ص ر ب

(حَصْرَبَة) تنگی و بخیلی

ح ص ر م

(حِصْرِم) کز برج خرما که هنوز پخته نباشد و مرد سخت بخیل که خرمای خام نگذارد و غورهٔ سبز انگور * اگر آنرا در سایه خشک کرده سحق نمایند و در حمام بر بدن مالند قوت بخشد و بدن سرد کرداند و حدوث صفرا دران سال منع کند و خار آهنین که بدان دلو را از چاه برآرند و کوتاه بالا و برتازه انار دشتی و فرومایه از هر چیزی * وغُورَك حِصْرِمی بن حِصْرِم) از صادق روایت کند.
(مُحَصْرَم) مرد سخت بخیل و کم خیر

(شاعر مُحَصْرَمٌ) لغتی ست در مُحَضْرَمٌ * وزبد مُحَصْرَمٌ) مسکه منتشر غیر مجتمع از شدت سرما

(حَصْرَمَ القِرْبَةَ) پر کرد مشک را از آب * وحَصْرَمَ القَوْسَ) سخت بزه کرد کمان را * وحَصْرَمَ القَلَمَ) تراشید قلم را * وحَصْرَمَ الجَمَلَ) سخت تافت رسن را * ونیز حَصْرَمَةَ) بخیلی

ح ص ص

(حُصّ) بالضم گیاه اسپرک یا زعفران حُصُوص جمع * ودانه مروارید

(حِصّة) بالکسر بهره حِصَص جمع

ج (حَصَص) محرکة موی رفتگی از سر (حاصّة) علتی که موی سر بریزاند * وبَيْنَهُمْ رَحِمٌ حَاصَّةٌ) محصوصة أو ذات حَصٍّ

(أحَصّ) روزکه در آن آفتاب روشن و آسمان صاف باشد و شمشیر بی جوهر و بد یمن * ورَجُلٌ أحَصّ) مردموی رفته از سر * وطَائِرٌ أحَصُّ الجَنَاحِ) مرغ که پرهای بازوی وی رفته باشد و أحَصّ وشُبَيْث) دو موضعی ست بتهامه ودو موضع ست بحلب * و(أحَصّان) بنده وخر

(حَصَاء) زن موی فته از سر و سال بی نفع وبی خیر وزن بدبمن وبا وصاف بی گرد وغبار ونام اب سراقه بن مرداس وحزن بن مرداس

(حُصَاص) بالضم کوش ستبخ کرده دم جنبان ویدن خروتیز وبدن سخت یقال افلت وله حُصَاص وکر

(حُصَاصَة) کثامة انچه باقی ماند بعد درودن انگور

(حُصَاصَاء) خاک

(حَصِيص) کامیر عدد یقال حَصِيصُهُمْ كذا * ولبطنی ست از عرب القيس * وفرس حَصِيصٌ) اسپ که موهای تندی پاشنه وی رفته باشد * وشَعَرٌ حَصِيصٌ) موی ریخته ورفته

(حَصِيصَة بن أسعد) کسفینة شاعر ست * والحَصِيصَة) مافوق شعر الفرس

(حِصْحِيص) بالکسر وخاک وسنگریزه

(حَصْحَاص) کدحداح خاک * وقَرْبٌ حَصْحَاصٌ) یعنی سریع که فتور ندارد * وذو الحَصْحَاص) کوهی ست مشرف بر ذی طوی

(ن) حَصَّ رَأْسَهُ حَصًّا) ستر موی سر را * وهُوَ يَحُصُّ) ای لا يُجِيرُ أحدًا ونیز حَصَّ) بهره دادن کسی را یقال حُصَّنِي منه كذا * ونیک دیدن وکم و ناقص گردانیدن چیزی را

(أحَصَّهُ) داد او را بهره وی * وأحَصَّهُ عَنْ أمْرِهِ) معزول کرد او را از کار

(حَصَّصَ الشَّيْءَ) تَحْصِيصًا) هویدا شد

(مُحَاصَّة) بهره بهره کردن میان خود (تَحَاصَّ الغَرَمَاءُ) قسمت کردند میان خود اموال را

(الْحَصَّ الشَّعَرَ) رفت موی * والحَصَّ الذَّنَبَ) بریده شدوم وفی المثل أفلت وألحَصُّ الذَّنَبِ در حق کسی گویند که مشرف بر هلاک بوده نجات یابد

(حَصْحَصَ بالعَذِرَةِ) که انداخت و حَصْحَصَ بالسِّلْحِ) بیخ زد * وحَصْحَصَ الشَّيْءُ) هویدا شد * ونیز حَصْحَصَة) پیدا شدن حق از باطل وجنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود وشتافتن در رفتن وکاویدن خاک راچیزی است والحاح کردن یکسی ودر زانو نهادن شتر برای برخاستن ورفتار بند وی رفتن آن وجنبانیدن چیزی

وبرگردانیدن آن در دست

(تَحَصْحَصَ) برچسید بزمین ومستوی شد

ح ص ف

(حَصَف) دور کردن وبپایان ساندن والفعل من نصر

(حَصَف) محرکة کرخشک

(حَصِيف) کامیر مرد درست خرد * وثَوْبٌ حَصِيفٌ) جامه محکم بافته

(فَرَسٌ مُحْصَفٌ ومُحَصَّفٌ) کمنبر ومصباح اسپ بشتاب گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه بسم یا گام خرد نهنده بجهت رفتن بشتاب

(س) حَصِفَ جِلْدُهُ حَصَفًا) مبتلا شد بکرخشک

(ك) حَصُفَ الرَّجُلُ حَصَافَةً) استوار عقل گردید

(فَرَسٌ مُحْصَفٌ) کمحسن بمعنی فرس مخصف ست

(أحْصَفَ الأمْرَ) استوار کرد کار را وأحْصَفَ الحَبْلَ) استوار تافته رسن را * وأحْصَفَ الثَّوْبَ) نیک بافت جامه * وأحْصَفَ الفَرَسُ) بشتاب گذشت اسپ وکذلك أحْصَفَ الرَّجُلُ یا أحْصَافٌ بمعنی کام نزدیک نهادن

بشتاب ودور کردن و بپایان رسانیدن
(اِسْتَحْصَفَ) استوار گردید * و (اِسْتَحْصَفَ الزَّمانُ عَلَیْهِ) سخت شد روزگار بر وی * و اِسْتَحْصَفَ الفَرْجُ تنگ و خشک شد وقت جماع * فَرْجٌ مُسْتَحْصِفٌ) لغت است ازان

ح ص ل

(حَصَلَ) محرکه و بالفتح غوره خرما سخت ناشده یا غورهٔ سخت و کرد و تلخ زرد خرما حَصَلَةٌ یکی و تلخ دانه و مانند آن که از کندم برآید چون پاک نکنند و کندم و جو باقی مانده در خرمن بعد بباد دادن
(حاصِل) از هر چیزی آنچه تا بحال باقی ماند بعد رفتن ماسوای آن
(حُصالَة) کثمامهٔ کندم و جو باقی مانده در خرمن بعد بباد دادن و تلخ دانه و جز آن که از کندم برآید
(حَصِیل) کامیر گیاهی است
(حَصِیلَة) کسفینة تمیز ماحصل و بقیه حَصائِل جمع
(حَوْصَل) کجوهر چینه دان مرغان و مرغی است بسیار خوار بزرگ حوصله

(حَوْصِل جمع * و مقر آب در تنگ حوض و گوسپندی که مافوق ناف وی کلان باشد
(حَوْصَلَة) چینه دان مرغان و تشدد لا غَیْر حَواصِل جمع * و بن شکم تا زانو هر چیزی و مقر آب در تنگ حوض
(حَوْصَلاء) بفتح الغار ممدود و اچینه دان مرغان معرفة موضعی است
(حَیْصَل) بالفتح بادنجان
(مَحْصُول) بمعنی حاصل است
(مِحْصال) بالکسر آهن که بدان تیر تراشند یا صواب بخای معجمه است
(ن) حَصَلَ حُصُولاً و مَحْصولاً حاصل گردید * و حَصَلَ عَلَیْهِ مِنْ حَقِّی کَذا ای بَقِیَ
(س) حَصِلَتِ الدّابَّةُ) درد کرد شکم ستور از خوردن خاک یا سنگ ریزه که برگیاه بود * و حَصِلَ الصَّبِیُّ شد سنگ ریزه در انثیین کودک
(اَحْصَلَ النَّخْلُ) غوره کرد خرما بن
(مُحَصِّلَة) کمحدثه زن که خاک معدن را تمیز کند در طلب زر
(حَصَّلَ النَّخْلُ تَحْصِیلاً) غوره

کرد خرما بن یا شکوفه زرد آورد * و نیز
(تَحْصِیل) حاصل کردن و برآوردن زر از کان و اصله تمییز ماحصل * و تَحْصِیل الکَلام) رده الی مَحْصُولِهِ
(تَحَصَّلَ) کرد آمد و ثابت گردید
(مُحَوْصِل) کمحشوش آن که بن شکم وی کلان باشد مانند شکم زن باردار
(مُحَوْصَل) بمعنی مُحَوْصِل است
(حَوْصَلَ الطّائِرُ) برکرد مرغ چینه دان را از دانه یقال منه حَوْصِلِی وطِیرِی
(اِحْوَنْصَلَ) خم کرد کردن و برآورد چینه دان

ح ص ل ب

(حِصْلب) بالکسر خاک

ح ص ل م

(حِصْلِم) کز برج خاک

ح ص م

(حَصُوم) گوزننده
(حَصِیم) سنگ ریزه های خرد
(حَصْماء) ماده خر تیزدهنده
(مِحْصَمَة) بالکسر خایسک آهنگران
(ض) حَصَمَ بِها) تیز داد و گوزید یا خاص است به تیز دادن اسب
(اَلْحُصَمُ العُودُ) شکسته شد چوب

ح ص ن

(حِصْن) بالکسر پناه و جای استوار که در و ن آن رسیدن نتوانند حُصُون و اَحْصان و حِصَنَة جمع * و هلاک و سلاح و بیت و یک موضع است از اعلام است * و بَنُو حِصْن) حیی است *
وابُو الحِصْن) روباه
(حُصْن) مثلثه پارسائی زن
(حِصْنان) بالکسر معرفة نام شهری و قلعه است بوادی لیه حِصْنِیّ منسوب است بآن
(حَصان) کسحاب دره * وامْرَأَةٌ حَصانٌ) زن پارسا یا شوهردار حُصُن بضمتین و حَصانات جمع
(حِصان) بالکسر اسب نر و نجیب که تخم آن عزیز دارند حُصُن ککتب جمع
(حَصانِیّات) مرغی است
(حَصِین) کامیر استوار که کسی بر وی قادر نباشد و از اعلام است * و دِرْعٌ حَصِینٌ) زره محکم و استوار وکذلک دِرْعٌ حَصِینَةٌ * وابُو الحُصَین عُثْمانُ بن عاصِم) تابعی است * و ابُو الحُصَین عَبْدُ اللهِ بن اَحْمَد استاذ نسائی است * وابُو الحُصَین

وادعی * ومحمد بن اسحق بن ابی حصین) محدثان اند (حصین) کز بر از اعلام است * و (ابو الحصین) روباه (حواصن) زنان باردار (احصنة) پیکانها (محصن) کمنبر قفل وزنبیل و (محصن بن وحوح) صحابی است (ك) (حصن حصانة) استوار شد حصار وجز ان واصله المناعة * و (حصنت المرأة حصنا) مثلثة پارسا گردید زن یا شوهر کرد * (امرأة ج حاصن وحاصنة وحصان) نعت منه حواصن وحاصنات جمع (رجل محصن) کمکرم مرد پارسا (احصنه) استوار گردانید ان را و نگاه داشت * و (احصنه التزوج) پارسا گردانید مرد را * و (احصنت المرأة) پارسا شد زن و نهفته گردید یا شوهر کرد یا بارور شد * (امرأة محصنة) بکسر الصاد وفتحها نعت است ازان * و (احصنها البعل) نهفته گردانید آن را شوهر * و (احصن الرجل) زن کرد * (محصن) کمکرم نعت است ازان

(حصنه) استوار گردانید آنرا و در حصن کرد * و (حصنها الزوج) نهفته گردانید آنرا شوهر * و نیز (تحصین) نجابت اسپ و گرد آگرد شهر را برآوردن (تحصن) حصان گردید * و (تحصنت المرأة) پارسا گردید زن یا شوهر کرد * و نیز (تحصن) نجابت اسپ و در حصن شدن

ح ص و

(حصو) بالفتح در دکردن رودها و باز داشتن والفعل من نصر (حصى) سنگریزه حصاة یکی حصیات وحصى جمع * وعددیا بسیار (حصاة) کمنبر منجمد که همچو سنگ ریزه گردد در مثانه بجهت استعمال غذاهای لزجه وعقل و رای وهوش * و (حصاة المسك) قطعه سخت که در نافه مشک باشد (حصوان) محرکة موضعی است بیمن (حصن) کغنی مرد بسیار خردمند (ارض محصاة) زمین سنگریزه ناک

(ض) (حصيته) زدم او را بسنگریزه (وحصى الرجل) مجهولا سنگ ریزه گردید کمنبر در مثانه مرد (س) (حصى الشئ) اثر کرد در آن * و (حصيت الارض) سنگریزه ناک گردید زمین (احصاه احصاء) شمردان او را نگاهداشت یا دریافتن را و حفظ نمود (حصاه تحصية) نگاهداشت از او پناه داد (تحصى) ای توقی

باب الحاء فصل الضاد

ح ض ء

(ابيض حضئ) کامیر سخت سپید (محضأ) کمنبر و محراب چوب آتش کاو (ف) (حضأ النار) افروخت آتش یا کشادان آنرا زبانه زند * و (حضأت النار) افروخته گردید لازم متعد (احتضأ النار) بمعنی حضأ النار است

ح ض ب

(حضب) بالفتح وبکسر اری است یا مار زرسطر یا مار سپید یا مار باریک (حضب) بالکسر بانگ کمان وبضم احضاب جمع * وروی کوه وگرداگرد آن (حضب) محرکة وقد یسکن هیزم و فروزینهٔ آتش از هرچه باشد (محضب) کمنبر چوب آتش کاو و آنچه کدران گوشت بریان کنند (ض) (حضب النار حضبا) افروخت آتش هیزم انداخت بران تا زبانه زند (س) (حضبت البكرة حضبا) بالفتح افتاد رسن از چرخ بر چوبی که محور بران باشد * و نیز (حضب) وازون شدن رسن تا بیفتد در چاه و رزودگرفتن دام صیاد رهن را همین که منقار زند بردانه (احضب النار) بمعنی حضب النار است * و نیز (احضاب) رسن وازون شده را راست کردن بر چرخ تا روان کردد (تحضب) کرفت راه سنگناک و دشوار گذار که نزدیک بود

ح ض ج

(حضج) بالکسر آب کدر باقی مانده در حوض شتران و بفتح (احتضاج)

جمع ومرد فرومایه و ناحیه و کرانهٔ حوض
(حِضَاج) مشک نهاده به تکیه چیزی
(حُضَاج) بالضم مرد خمیده پشت برآمده شکم
(مِحْضَج) کمنبر آتش گاه و مایل از راه
(مِحْضَاج) بمعنی مِحْضَج است وچوبی که گازران جامه بدان زنند وقت شستن
(ض) حَضَجَ النَّارَ) افروخت آتش * وحَضَجَ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ) فرو برد آن را در آب * وحَضَجَ بِهِ الْأَرْضَ) زد آن را بزمین * وحَضَجَ الْغَسَّالُ الثَّوْبَ) زد جامه را بِمِحْضَاج وقت شستن * ونیز حَضَجَ) دویدن و درآوردن در شکم چیزی که بکفد بدان
(تَحْضِيج) کوتاهی در سخن
(اَلْحُضَجَ) برافروخته شدن از خشم و منبسط گردیدن فراخ شدن شکم وی وکفید

ح ض ج ر

(حِضَجْرَ) بکسر الحاء وفتح الضاد و الراء سرین که شکمش کلان و فراخ باشد وخیک شتر یا خیک فراخ
حَضَاجِر جمع
(حِضَجْرَة) شتران بزگنده و بسیار که شتابان ضبط کردن نتواند
(حَضَاجِر) علم است مر کفتار یا بچه کفتار را وهُوَ مَعْرِفَةٌ لَا يَنْصَرِفُ لِأَنَّهُ اسْمٌ لَوَاحِدٍ عَلَى بِنْيَةِ الْجَمْعِ وَالْأَلِفُ
حَضَاجِر) شتران برآماسیده شکم از خوردن گیاههای تلخ وشور مزه و نوشیدن آب
(صَرَّةٌ حُضْجُورٌ) بالضم یعنی سطبر
(حَضْجَرَةٌ) پر کردن آن را

ح ض ج م

(حِضْجِم) کز برج درشت اندام سطبر گوشت حُضَاجِم کعلابط مثله

ح ض د

(حُضُد) بضمتین وکصرد حضض

ح ض ذ

(حُضُذ) بضمتین حضض

ح ض ر

(حَضَر) بالفتح شهری است مقابل مسکن بنا کرده ساطرون که از پادشاهان عجم بوده وزنار مرد و زن وقطفیل وپیه در ناف وما فوق آن وحصنی است بموصل
(حُضْر) بالضم نک سپ و دویدن آن
(حَضْرَة) مثلثه نزدیکی درگاه وحضور
ویحرک وبالفتح شهر خلاف بادیه
(رَجُلٌ حَسَنُ الْحِضْرَة) بالکسر مرد که غائبان را به نیکی یاد کند
(حَضَر) محرکه نزدیک درگاه وحضور وشهر حَضَرِی منسوب است بآن
(حَضِر) ککتف آنکه هنگام طعام مردم جوید تا حاضر شود و مردی که سفر را صالح نباشد یا مرد شهری
(حَضُر) کندس مرد صاحب بیان و نقد وجوینده هنگام طعام تا حاضر شود
(حُضُر) کعنق مرد ناخوانده آینده بر سفرهٔ مردم
(حَاضِر) حاضر شوند حُضُور کرکع و حُضُور بالضم جمع * وشهری مقیم در شهر خلاف بادی آینده به آب
حُضَار وحَضَرَة جمع وقبیلهٔ بزرگ وکوهی است از کوههای نهاروندی است بغایت سرین ومحله است بزرگ بظاهر حلب وابو حاضر) صحابی است اسمش کسی نداند واُسَیْدی که خوب رو وحسین بوده وبشرین حازم
(حَاضِرَة) شهر خلاف بادیه وکوش فیل
(عَسَلٌ ذُو حَوَاضِر) کاسه بزرگ

کوشه دار
(حَضَار) کسحاب کوهی است میان یمامه وبصره وشتران سپید نیکو یا شتران سرخ ویکسر واحد آن نیامده یا واحد وجمع در ان یکسان است * وکقطام ستاره است که پیش از سهیل طلوع کند وحَضَارِ حَضَار) کلمه است که بانجر یص کنند ای اُحْضُرُوا
(حِضَار) بالکسر خلوق بر روی دختر وآن نوعی از خوش بوی است * وناقهٔ حِضَارٌ) شتران باده قوی نیک رو
(حِضَارَة) شهر و بفتح واقامت در شهر
(حُضَار) کغراب بیماری است شتر را
(حَضَارَة) کجبانه شهری است بیمن
حَضُور) کصبور نام کوهی وشهری است به یمن
(اُسَيْد بن حُضَيْر) کزبیر صحابی است ویقال لِأَبِيهِ حُضَيْرُ الْكَتَائِبِ
(حَضِير) کامیر زمینی است همواره که دران فیض نقیع می ریزد
(حَضِيرَة) کسفینه جایگاه خرما و گروه مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هفت تن یا هشت تن یا ده تن یا کم از ده که بغزو روند وهر اول لشکر و انچه برآید از رحم هنگام زادن حَضِير حَضَائِر

جمع ❊ وخون بطبر در پوستکه بابچه بیرون آید دریم گرد آمده در ریش
(اَحْضَر) کاحمد بسیار شر
(حَضْرَاء) ناقه که پیشی گیرد و بی باکی کند در خوردن و نوشیدن
(حَضْرَمَوْت) وبضم المیم نام شهری و قیله ان شئت بنیت الاسم الاول علی الفتح واعربت الثانی باعراب مالا ینصرف قلت هذا حضرموت وان شئت اضفت الاول الی الثانی وقلت هذا حضرموت وهذا حضرموت بصرف الثانی ومنعه وعمل تصغیر در اسم اول ج جاری کنند کقولهم حضیرموت ❊
(حَضْرَمِی) منسوب است بحضرموت ❊ وحضرمی بن عجلان وحضرمی بن احمد) محدثان اند ❊ ونعل حضرمیة) نعل باریک ولطیف وحکی نعلان حضرمیتان
(حَاضُورَاء) ابی است
(مَحْضَر) نزدیکی و درگاه وحضور و جای حاضر آمدن وجای بازگشتن باب وچک که برای اثبات دعوی بمهر و گواهی اهالی وموالی رسانند ومرجان حاضر وسجل ودهی است باجا ❊ وحسن المحضر) آنکه غائبان را به نیکی یاد کند محضرة) آبی است

مربی عجل را میان دو راه کوفه وبصره که ازان بمکه روند
(مَحْضُور) چیزی یا بسیار آفت که پریان بران حاضر شوند یقال اللبن محضور فغط اناءك وكذلك الكتف محضورة
(مَحْضُورَاء) ویقصر ابی ست مربی ابی بکر بن کلاب را
(مِحْضِید) بالکسر اسپ دونده ولا یقال محضار المغنية
(شَمْس الدِّین حَضَائِری) فقیه وبغدادی ست
(ن) حضرنا عن ماء كذا) یعنی برگردیدیم ازآبی
(ن س) حَضَرَ حُضُورًا وحَضَارَةً حاضر آمد ومتعدی نیز آید یقال حضره ❊ ونیز حَضَارَة) مقیم شدن بشهری
(اَحْضَرَ الشَّیْءَ) حاضر گردانیدان ❊ واحضره اياه) حاضر گردانید نزدوی آن را ونیز اِحْضَار) دویدن اسپ
(تَحَضَّرَ) حاضر شد ویتعدی یقال تحضره الهم
(مُحَاضِر بن مُوَرِّع) محدث ست
(مُحَاضَرَة وحِضَار) سوال وجواب کردن باهم ویقال حاضرته ای جاثیته

عند السلطان وبرابری کردن دو دیدن باهم ونزدیک حاکم شدن باخصم و غلبه کرده حق کسی بردن
(مُحْتَضِر) بکسر الضاد بشهر آینده
(مُحْتَضَر) مرد نزدیک بمرگ وکل شرب محتضر ای یحضرون حظوظهم من الماء وتحضر الناقة حظها منه ویقال اللبن محتضر فغط اناءك ای کثیر الافة وان الجن تحضره
(اِحْتَضَرَ) حاضر شد ❊ واحتضره الهم) ای حضره لازم معتد ❊ واحتضر) مجهولا حاضر شد اورا مرگ ❊ ونیز اِحْتِضَار) شهری شدن مردم ودویدن اسپ
(اِسْتِحْضَار) دوانیدن بخود وبازآمدن

ح ض ر ب

(مُحَضْرَب) پرکرده شد
(حَضْرَبَ الحَبْلَ) بست رسن را یا سخت تافت آنرا وكذلك حضرب الوتر

ح ض ر م

(حَضْرَمِی) منسوبست بحضرموت ومذکور شد در ح ض ر
(حَضْرَمِیُّونَ) وحَضَارِمَة جمع ❊ واز حضارمه مصعب قاضی خیر بن نعیم وآل ابن لهیعه و حیوة بن شریح وغوث بن سلیمان وعمر بن جابر وزیاد بن یونس واز حضارمه کوفا دوس بن ضمیج وسلمة بن کهیل ومطین وغیرهم واز حضارمه بصره جواد یعقوب مقری بصره وبرادرش احمد وجماعتی دیگر واز حضارمه شام جبیر بن نفیر وپسری وکثیر بن مرة وبصر بن علقمه وبرادرش محفوظ وعفیر بن معدان ویحیی بن حمزه واز علماء علاء بن حضرمی ❊ وحضرمی بن عجلان وحضرمی بن احمد) محدثان اند ❊ ونعل حضرمیة) نعل باریک ولطیف یعنی باریک ولطیف
(حَضْرَمِیَّة) لکنت
شاعر مُحَضْرَم) ای مخضرم یعنی جاهلیت واسلام دریافته
(حَضْرَمَ الرَّجُل) لحن کرد در کلام وبرکند پوست درخت وسخت بزه کرد کمان را ❊ ونیز حَضْرَمَة) آمیختن

ح ض ض

(حَضَض) محرکة چیزی یقال ما عنده حضض ولا بضض
(حُضَض) کصرد وعنق دو نوع باشد عربی وهندی عربی عصاره خولان است وهندی بهندی رسوت که

عصاره نیل نهرج است هر دو جهت
اورام رخوه و قروح و نفاخات رمد و
جرام و بواسیر و گزیدن هوام و غرغره آن
انواع خناق و گزیدن سگ و یوانه را
طلاءً او شربًا نیم مثقال هر روز با نافع و
موی بسیار کند ✤ و نباتی
است و دوائی است که از بول
شتر سازند
(حُضَّی) بالضم سنگ افتاده در
دامن کوه
(حُضُوض) کصبور نهری بود میان
فادیه و حیره و کوهی است در دریا
(حَضِیض) کامیر پستی و پستی زمین
در دامن کوه اَحِضَّة و حُضُض جمع ✤
و سنگ
(حَضِیضَة کسفینة ملک بد یقال
خَرَجَتْ لَهُ حَضِیضَتِی و بِضِیضَتِی
(حَضُوضَی) کشوری همان کوه
حُضُوض که بدر بای شور است و کانت
العرب تنفی إلیه خُلَعاءها و دورے و آتش
(حَضُوضَاة) آوازهای مردم در جنگ
(حُضْحُض) کقنفذ گیاهی است
(ن) حَضَّهُ عَلَیْهِ حَضًّا و حُضًّا و
حَضِیضًی و حُضَیْضی) بر انگیخت
و را بر جنگی ✤ یا حُضَّ بالضم و
حِضَیْضی) اسم ست از ان
(مُحَضَّض) کمعظم طلا کرده شده
یحضض
(حَضَضَهُ عَلَیْهِ تَحْضِیضًا)
بر انگیخت او را بر جنگ وی
(مُحَاضَّة) یک دیگر را بر انگیختن بر
چیزی
(تَحَاضّ) بر انگیخته شدن گروهی
(اِحْتَضَضْتُ نَفْسِی) خود را قاصر
شمردم
ح ض ظ
(حُضُظ) بضمتین و کصرد دارو ئی
است که از بول شتر سازند یا حضض
است
ح ض ف
(حِضْف) بالکسر مار
ح ض ل
(س) حَضِلَتِ النَّخْلَةُ) تباه شد
بن شاخهای نخل و صلاحها أن
یُشْعَلَ النَّارُ فِی کَرَبِهَا حَتَّی یَحْتَرِقَ
مَا فَسَدَ مِن لِیفِهَا وَسَعَفِهَا ثُمَّ یَجُودُ
ح ض ن
(حِضْن) بالکسر از زیر بغل تا هیگاه
و سینه و دو باز و و انچه مابین سینه و بازو
است و جانب چیزی و کرانه آن
اَحْضَان جمع ✤ و خانه کفتار و جای
از کوه که بکشت آن بر آمدن تو انند و
بن کوه و یضم فیهما
(حِضْن) بالتحریک عاج و کوهی
است بنجد ومنه المثل الجد من رائی
حَضْنًا و قبیله است از غلب و اَعْنَزُ
حَضِنِیَّة گوسپندان ماده سخت
سیاه یا سخت سرخ
(اَصْبَحَ بِحُضْنَةِ سَوْءٍ) بالضم بافت
شکست فاحش
(حَضُون) کصبور گوسپندی که
یکی از دو سرینان یا یکی از دو پستان
وی دراز تر باشد از دیگر و کذلك من
الابل و النساء و مردی که یکی از دو
خصیه وی کلان باشد از دیگر و فرج
زن که یک کرانه وی بزرگ باشد
از دیگری
(اَبُو سَاسَان حُضَیْن بن منذر)
کزبر تابعی است
(حَاضِنَة) دایه و انکه بجای وی باشد
در تعهد بچه و خرما بن که خوشهائے
خرد آرد او النَّخْلَةَ الَّتِی خَرَجَتْ بَعْلَ شُهَا
وفارقت کوافیزها و قصرت عن جنباتها
(سُفْعٌ حَوَاضِن) دو یک پایهای لاغر
گیرنده جای
(مَحْضَن) کمقعد و منزل جای بچه
بر آوردن هر خان مَحَاضِین جمع
(مِحْضَنَة) کمکنسه کاسه گلی نزدیک
کابک که کبوتران آب در ان خورند
(ن) حَضَنَ الصَّبِیَّ حَضْنًا و
حَضَانَةً) بالکسر در کنار گرفت کودک
را و دایگی کرد و پرورش نمود ✤
حَاضِن نعت منه حضان جمع
وحَضَنَ الطَّائِرُ بَیْضَهُ حَضْنًا
وحِضَانًا وحِضَانَةً بکسرهما و حُضُونًا
زیر بال گرفت خایه را تا بچه بر آرد ✤ و
حَضَنَ مَعْرُوفَهُ عَنْ جَرِیرَتِهِ)
باز داشت نیکی را از همسایگان ✤ و
حَضَنَ فُلَانًا عَنْ کَذَا حَضْنًا و
حَضَانَةً) بفتحهما و داشت فلان را
از ان و تنهائی وی بآن قیام نمود ✤ و
حَضَنَ فُلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ) باز
داشت او را از حاجت وی
(ك) حَضَنَتِ الغنم حِضَانًا)
بالکسر در آتر گردید یکی از دو پستان
گوسپند از دیگر ✤ وکذلك حَضَنَتِ
الإبل و النساء
(اَحْضَنَ بِحَقِّی) برد حق من ✤ و
اَحْضَنَ الرَّجُلُ وَبِهِ) عیب
کرد مرد را

ج

(مُحْتَضَن) مبنیا للمفعول کنار
(اِحْتَضَنَ الصَّبِیَّ) در برگرفت
کودک را یا دایگی کرد و پرورد و آنرا *و
(اِحْتَضَنَ فُلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ) باز
داشت فلان را از حاجت وی

ح ض و

(مِحْضَاة) بالکسر آتش گاه و مِحْمَاة
و لا

(ن) حَضَا النَّارَ حَضْوًا) حرکت
داد اخگرهای آتش را که فرو مرده بود

باب الحاء فصل الطاء

ح ط ء

ج (حِطْء) بالکسر بقیهٔ آب
(حِطْء) کامیر مرد فرومایه
(حُطَیْئَة) مردزشت و کوتاه بالا و
لقب جرول شاعر
(حِنْطَأْوٌ) مرد کلان شکم حِنْطَأَوَة
مثله و کوتاه بالا حِنْطِی کزبرج
کذلک
(عَنْزٌ حُنْطِئَةٌ) کعلبطة کوسپند
ناورفربه
(ف) حَطَأَ بِهِ الْأَرْضَ) بیفکند آن
را بر زمین *و حَطَأَ فُلَانًا) بر پشت وی
زد بکف دست *و حَطَأَ الْمَرْأَةَ) جماع
کرد زن را *و حَطَأَ بِهَا) تیز داد *و

(حَطَأَ بِسَلْحِهِ) ریخ انداخت *و
حَطَأَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِهَا) کفک بر
آورد یا دیگ و فی الحدیث للمغیرة حَطَأَ
حَطَأَكَ اِذَا اتَّسَاوَرْتُمَا ای قَفَا عَنْ
قَفَاكَ *و نیز حطء) زد و انداخت
(ف ض) حَطْأً) بیدی انداخت

ح ط ب

(حَطَب) محرکة هیزم و سخن چینی
(حَطِب) ککتف مرد خشک لاغر
(حِطَاب) بالکسر بریدن انگور
حتی یَنْتَهِیَ الی حَدِّ مَا جَرَی عَلَیْهِ الْمَلَهُ
(حَطَّاب) کشنده هیزم فروش *و
بِعَیْرِ حَطَّاب) شتری که هیزم ریزها
خورد *و حَطَّاب بن حارث)
صحابی ست یا آن بجای معجمه
ست *و حَطَّاب بن حَنَش)
فارس *و یوسف بن حطاب شیخ
شبابة و عبد السید بن عتاب الحطاب
مقری العراق و عبد الله بن میمون
الحطاب شیخ للامام احمد و ابو
عبد الله الحطاب الزازی صاحب
المشیخة و السداسیات محدثون
(حَطَّابَة) هیزم کشان
(حَطُوبَة) دستهٔ هیزم
(حَطِیب) کامیر وادی ست بیمن *

(وَمَکَانٌ حَطِیبٌ) جای هیزم ناک
حَطِیبَة) مؤنث
(حَاطِب بن ابی بَلْتَعَة) کصاحب
صحابی ست ومنه المثل صفقة
لم یشهدها حاطب وکان حازما
وبَاعَ بعضُ اهله بیعةً غبن فیها حین
لم یشهدها حاطب قضرب هذا المثل
لامرء یرم دون صاحبه *و حَاطِب
(لَیْل) کردکننده هیزم در شب و انکه
سخن رطب و یابس درهم گوید
(بَنُو حَاطِبَة) بطنی ست
(حُوَیْطِب بن عبد العُزّی)
صحابی ست
(اَحْطَب) کامحمد مرد خشک لاغر و
مردبد بین حَطْبَاء مؤنث
(حَیْطُوب) نام موضعی
(مِحْطَب) کمنبر داس
(ض) حَطَبَ حَطْبًا) بالفتح هیمه
جمع کرد *و حَطَبَ فُلَانًا) گرد آورد
برای فلان هیزم یا هیزم آورد برای وی
و حَطَبَ بِهِ) سخن چینی وی کرد *
و حَطَبَ فی حَبْلِهِمْ) یاری داد
آنهارا
(س) حَطَبَتِ الْأَرْضُ) هیزم ناک
گردید زمین

(اَحْطَبَ الْمَکَانُ) هیزم ناک شد
جای *و اَحْطَبَ الْکَرْمُ) هنگام
بریدن حطب رسید
(نَاقَةٌ مُحَاطِبَةٌ) انکه خار خشک خورد
(اِحْتَطَبَ) هیمه جمع کرد یا هیزم
کشید برای کسی و هیزم ریزها
خورد *و اِحْتَطَبَ عَلَیْهِ فِی
الْاَمْرِ) ردیف او گشت در کار *و
اِحْتَطَبَ الْمَطَرُ) برکند باران
بنهای درخت را
(اِسْتَحْطَبَ الْعِنَبُ) محتاج شد که
ببرند سرهای آن

ح ط ر

(سَیْفٌ حَاطُورَة) شمشیر برنده
(ن) حَطَرَ الْجَارِیَةَ) کابید زن را *و
حَطَرَ الْقَوْسَ) زه کرد کمان را *و
حُطِرَ) مجهولا افتاد بر زمین

ح ط ر ب

(مُحَطْرَب) مرد استوار خلقت سخت
بنیه
(حَطْرَبَ الرَّجُلُ قَوْسَهُ) سخت زه
کرد کمان را *و نیز حَطْرَبَة) تنگ
معاش و خوی

ح ط ط

(حَطّ) کمی و نازکی بدن و نرمی آن

(حِطَّة) بالکسر درخواست کمی چیزی وهی فِعلة من الحطّ کالجلسة ومنه قوله تعالی وقولوا حِطَّة ای حُطَّ عنّا ذُنُوبنا او مسألتنا حِطَّة ای نَحُطُّ عنّا ذنوبنا فبدلوا وقالوا حِنطة حمراء ونام ماه رمضان در انجیل یا در غیر آن (حُطُط) بضمتین بر نهای نخ مانند والحُطُط مراکب السُّفُل او الصِّعاب مراتب السَّفَل (حَطاط) کسحاب بسیدکیهای سرزه دروی که ریم دهد وقرحه کند حَطاطة بکی وکنک شیر ✤ وحَطاطُ الکَمْرة گرانه نامی آن (حَطاطة) کسحابة مرد خرد وریزه و دختر خرد سال وهر چیز که خرد اند آن را (حُطاط) بالضم لوبیا ✤ ورَجُل حُطاط) مرد ریزه (حُطائط) بالضم مرد ریزه ومرد ریزه کوتاه ومورچه سرخ حُطائطة یکی ومنه قول صبیانهم فی اَحاجیهم ما حُطائط بُطائط یمیس تحت الحائط یعنون به الذرّ ✤ وحُطائط هُشَیل بن یعفر) برادر اسود بن یعفر است ✤ وجرّ حُطائط بُطائط) یعنی فربه وسطبر (حُطوط) نازکی بدن وخوبی آن (حَطُوط) کصبور زمین نشیب ناقه اصیل تیز رو (حَطیط) مرد خرد وریزه (حَطیطة) کسفینه ثمن کم کرده شده یا آنکه کم کنند وفروگذارند از چیزی (حُطَیطة) مصغرة شرفة (رَجُل حَطُوطی) کحبر کی مردسبک وخفیف العقل (حِطّیطی) کحضیضی بمعنی حِطّة است ومرد ریزه وخرد (حِطّان) بالکسر تکه ونام پدر عمران شاعر که از روسای خوارج است ✤ و حِطّان بن عَوف) شاعری است که اُخنس تغلبی بدختر وی تشبیب کرده فقال لِابنة حِطّان بن عوف مَنازِل ✤ کما رقش العنوان فی الرِّقّ کاتِبُ (حِطّین) کسجین معرفه دهی است بشام ودر آن قبر شعیب علیه السلام است (اَحَطّ) نرم پشت (مَحَطّ) بالفتح منزل (مِحَطّ) بالکسر آهن چرم دوزی که آن را بکمال گویند وبدان خط کشند و نقش کنند مِحَطّه ابهار کذلک (مَحْطُوط) گم کرده شده (اَلِیَةٌ مَحْطُوطَةٌ) سرین پست ✤ و جارِیَةٌ مَحْطُوطَةُ المَتنَین) دختر پست شکم که پشت وی در اثر هوا شد (یَحْطُوط) وادی است (ن) حَطَّ وَجْهُهُ) برد میدروی او یا فربه شد وتهیج کرد ✤ وحَطَّ البَعِیرُ حِطاطًا) بالکسر تیز رفت شتر بکشیدن مهار سوی نشیب ✤ وحُطَّ فِی الطَّعام) خورد آز او وحُطَّ البَعِیرُ) مجهول اید چسبید سپر شتر بر پهلو از تشنگی فَحَطَّ الرَّجُلُ عن جنبه بساعِدِهِ لکا علی حِیال الطَّیّ حتّی یَنفَصِلَ عن الجنب ✤ ونیز حَطَّ) کم کردن واز بالا بزیر آوردن وافکندن ونزه برگرفتن از کمان وفرود آمدن در منزل وبالان و بار وزین فرو گرفتن از شتر واسب و ازبهای چیزی کم کردن وصیقل کردن چرم ونقش نمودن بر آن بکمال (اَحَطَّ وَجْهُهُ) دمید کی اورد روی او یا فربه شد وتهیج کرد (حَطَّطَ الطَّعامَ) خورد طعام را (اِحتِطاط) کم کردن واز بالا بزیر اوردن یا افکندن (مُنَحَّط) دوش نیکو (اَلخَطُّ البَعِیدُ) بکشیدن مهار سوی نشیب رفت شتر یا بشتاب رفت ✤ و نیز (اِنحِطاط) کم شدن بها وجران وفرود آمدن در منزل (اِستِحطاط) چیزی گم کردن خواستن یقال اِستَحَطَّهُ وزَرَهُ واستَحَطَّنی من ثَمَنِهِ شَیئًا ای اِستَنقَصَنیهِ حَطْحَطَ) فرود آمد وشتافت

ح ط ل

(حِطْل) بالکسر کرک احطال جمع

ح ط م

(حَطَم) محرکة مرضی است که در پاهای ستور عارض شود (حَطْم) ککتف شکسته حال از اسپ شکسته حال از پیری (حُطَم) کصرد شبان که ستور را بعنف راند وبر انها رحم نکند (حُطَمَة) کهزة کله از شتران و گوسپندان وآتش سخت سوزان و دوزخ یا دروازه آن وشبان که ستور را بعنف راند وبر انها رحم نکند ومنه الحدیث شَرُّ راعٍ الحُطَمَةُ ومرد بسیار خوار ✤ وحُطَمَة بن مُحارِب) از رهگرای بوده حُطَمِیّات) منسوبان

یا حُطَمِیَّه) زره شمشیر شکن یا زره
گران وپهنا ومنه حدیث زواج فاطمه
علیها السلام انه قال لعلی این درعك
الحُطَمِیَّة
(حُطْمَة) بالفتح وتضم قحط سال و
گوارش * وحَطَمَتُ السَّیْلُ) رفته
(حَطْمَة) بالکسر انچه بشکنند از
چیزی خشک حِطَم کعب جمع *
ویقال صعدة حطم باعتبار الأجزاء
(حُطام) کغراب ریزه وشکسته هر
چیزی خشک قال الله تعالی ثم یکون
حطاما واندک مال دنیاوی کی فنا
پذیرد وباقی نماند وپوست بیضه
(حُطامَة) کثمامة انچه بشکنند از
چیزی خشک * وبنو حُطامَة بطنی
است غیر بنو خطامه بخای معجمه
(حَطّام) کشداد شیر که اسد باشد
(حَطُوم) کصبور شکننده وحُطُم
جمع * وشیر اسد باشد
(حَطِیم) کامیر کناره کعبه یا دیوار
کعبه با انچه میان رکن زمزم ومقام
است وزاد بعضهم الحجر یا از مقام
تا دروازه کعبه یا مابین رکن اسود تا
دروازه تا مقام که در انجا مردم بخضوع
وخشوع دعا کنند ودر ایام جاهلیت
در انجا سوگند خوردندی وگیاه باقی
مانده سال اول
(حُطَیم) کزبیر تابعی است
(حاطُوم) کقاموس قحط سال و
گوارش حَواطِیم جمع
(مِحْطَم) کمنبر شیر که اسد باشد
(ض) حَطَمَهُ حَطْمًا) بالفتح
شکست آن یا حطم خاص است
بشکستن چیز خشک
(س) حَطِمَتِ الدّابَّةُ) کلان
سال شد ستور وضعیف گردید
(حَطَّمَهُ) بسیار شکست ان را
(تَحَطَّمَ) شکسته گردید * وتَحَطَّمَ
غَیْظًا) بسوخت از خشم
(اِنْحَطَمَ) شکسته گردید

ح ط م ر

(مُحَطْمِر) مرد خشمناک
(حَطْمَرَهُ) پر کرد آن را * وحَطْمَرَ
القَوْسُ) زه کرد کمان را

ح ط م ط

(حِطْمِیط) کزبرج حرد وریزه از
هر چیزی

ح ط و

(حَطْو) بالفتح جنبانیدن چیزی
جنبان را وافعل من نصر

(حَطا) پیش بزرگ
(حَطْواء) کحمراء گوسپند سرخ
(اِحْطَوْطَی) برامد سید ومنتفخ
گردید

باب الحاء فصل الظاء

ح ظ ء

(حِنْظاو) کجرد حل کوتاه بالا

ح ظ ب

(رَجُلٌ حَظِبٌ) ککتف مرد
کوتاه کلان شکم حَظِبَه مونث
(حِظَبّ) کهجف مرد زود خشم
(حُظَبّ) کعتل مرد کوتاه کلان شکم
(حُظُبَه) مونث ومرد درشت وسطبر
وبخیل وتنک خوی وکول
(حُظُبَة) مرد زود خشم
(حُظُبّی) ککفرای پشت وتن
حُظُنْبی بزیادة النون شذ فیهما
(حُنْظُب) کقنفذ ملخ نر وخنزدوک
نر یا نوعی از خنزدوک است دراز
باشد یا ستوری است مانند آن و
دران سه لغت دیگر آمده حُنْظُب
کجندب وحُنْظُباء بالمد والقصر
حَناظِب جمع
(حِنْظاب) بالکسر کوتاه دشوارخوی
* وحِنْظاب بن عمرو عقبی)

ازرو سای خوارج است
(حُنْظُوب) کزنبور زن سطبر ردی
بی خیر
(ض س ن) حَظَبَ حُظُوبًا)
فربه شد وپر شکم گردید لیکن
حُظُوب مصدر ضرب است خاصه
حاظِب) نعت منه
(مُحْظَئِب) کمطمئن مرد فربه ومرد
زود خشم پر شکم
(مُحْظَنِئ) کمحرنجم مرد زود خشم

ح ظ ر

(حَظْر) ککتف شاخ درخت یا هر چوب
که بان خظیره سازند وخارتر
ووقع فی الحظا الرطب)
افتاد در انچه فوق طاقت است * و
أَوْقَدَ فِی الحَظِرِ الرَّطْبِ) سخن
چینی کرد * وجاء بِالحَظِرِ الرَّطْبِ)
آورد بسیاری از مال ومردم یا آورد
دروغ مکروه
(ادهم لحمی بن حَظْرَة) صحابی
است وحظرة بن عَبّاد) از اولاد
اوست خارجی بوده
(حِظار) ککتاب دیوار ویفتح و
جای شتر گوسپند که از چوب سازند
تا از سرما مصون مانند

(حَظِيرَة) جای خرما خشک کردن و محوطه چوبانی و مال و شهری ست از اعمال وجیل * وگویند هُوَ نَکَدُ الحَظِيرَةِ یعنی او کم خیرست * و حَظِيرَةُ القُدُسِ) بهشت (محمد حُبَائی حظیری بن احمد بن محمد وعبد القادر حَظِيرِی بن یوسف) محدثان اند (حَظَائِر) موضعی ست بیمامه (حِظَار) بالکسر مگس سبز (مَحْظُور) حرام و قوله تعالی وما کان عَطَاءُ رَبِّكَ مَحْظُورًا ای مقصورًا علی طائفة دون اخری (ن) حَظَرَ الشَّیْءَ وعلیه) باز داشت آن را از چیزی و نیز حَظَرَ) حرام کردن ضد اباحت وهو راجع الی المنع و حظیره ساختن برای کسی * وحَظَرَ المَالَ) بند کرد شتران و گوسپندان را در حظیره * وحَظَرَ الشَّیْءَ) کرد کردآن را (احتظر) حظیره ساخت برای خویش مُحْتَظِر) نعت ست ازان (زمن التَّحْظِير) کنایه ازان زمان ست که حضرت عمر رضی الله عنه رادی القری را بعد بدر کردن یهودان میان مسلمان و بنی عذره تقسیم کرد ویقال کان هذا زمان التَّحْظِير وهو کالتاریخ عِنْدَهُمْ

ح ظ ر ب

(مُحْظَرِب) سخت تافته و مرد استوار خلقت و تنک خوی (حَظْرَبَ قَوْسَهُ) سخت بره کرد کمان را * وحَظْرَبَ السِّقَاءَ) پر کرد آن را * (تَحَظْرَبَ السِّقَاءُ) پر کردید * و (تَحَظْرَبَ الرَّجُلُ) پر شد از خشمی یا از طعام و مانند آن

ح ظ ظ

(حَظّ) بالفتح بهره و بخت یا خاص ست بهره خیر و فضل احظ ولحاظ وحِظَاظ وحِظَاء) بالکسر هما وحُظّ وحُظُوظ وحُظُوظَة) بضمتین جمع * رَجُلٌ حَظٌّ) مرد بخت مند و دولتی (حُظُظ) بضمتین وکسر وصمعی ست مانند صبر (رَجُلٌ حَظِيظ) کامیر مرد بخت مند و دولتی * رَجُلٌ حَظِیٌّ و رَجُلٌ مَحْظُوظٌ کذلك (س) حَظَّ حَظًّا) بابهره و دولتی شد و بخت مند گردید (اَحَظَّ) بابهره شد و بخت مند گردید

ح ظ ل

(رَجُلٌ حَظِلٌ) ککتف مقتر که بر اهل و عیال بنفقه شمار کند و مرد غیور (حِظْلَان) بالکسر تنگ گیری نفقه بر اهل و عیال (حَظَلَان) محرکة رفتار خشمناک (رَجُلٌ حَظَّال) کشاد مرد مقتر که بر اهل و عیال نفقه شمار کند * رَجُلٌ حَظُولٌ) کصبور مثله (ن) حَظَلَ المَشْیَ حَظَلَانًا) مانند خشمگین رفت (س) حَظِلَ البَعِيرُ حَظَلًا) حظل ببارخور (حَظِل) ککتف نعت منه حَظَالَى جمع * وحَظِلَتِ النَّخْلَةُ) تباه شد بن شاخهای نخل لغتی است در خصلت وحَظِلَتِ الشَّاةُ) لنگ شد متغیر اللون گردید از آماس پستان (ن ض) حَظَلَ عَلَيْهِ حَظَلًا و حِظْلَانًا) بالکسر و بالتحریک باز داشت اورا از تصرف و حرکت و رفتن

ح ظ ل ب

(حَظْلَبَة) تیز دویدن

ح ظ و

(حَظْوَة) بالفتح وبضم تیر خرد بقدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند و هر شاخ رسته در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد حِظَاء ککساء و حَظَوَات جمع (حَظْوَة) بالضم والکسر مرتبه و بهره رزق حِظَة کعدة کذلك فیهما حِظًى وحِظَاء جمع (حِظِيّ) کامیر اسب بهشتم رهان * و رَجُلٌ حَظِيٌّ) مرد با قدر و دولتی (حِظِيَّة) کغنیة بهره مند و دولتی و کنیز که از زن پنهان دارند یقال هی حظیتی حظایا جمع * بهره ونصیب ومنه المثل الأحظية فلا إلية * و یذکر ست در ال و (حُظَيَّة) مصغرة تیر کوتاه بی پیکان وبه جری المثل إحدى حُظَيَّاتِ لقمان وهو لقمان بن عاد یضرب لمن یعرف بالشَّارَةِ تُوجَدُ مِنْهُ صَلِحَةٌ (حُظَيَّا) مصغرة رفتار آهسته (ن حَظَا) آهسته خرامید (س) حَظِيَ كُلٌّ مِنَ الزَّوْجَيْنِ عِنْدَ صَاحِبِهِ حُظْوَةً بالضم والکسر وحِظَةً) بهره مند و دولتی شد زن و

حفت

شوی از یک دیگر * و نیز حُظوة) ظفر یافتن بچیزی

(اَحظاهُ علیهِ) تفضیل داد او را بر وی

(اِحتظی) بهره مند و دولتی شد

(حُظیهِ) لغتی است در عظیهِ یعنی نگوهش کرد او را و مکروه شنوانید

ح ظ ی

(حظی) محرکة پیش حظاة یکی

(حِظی) کالی بهره حظوا بالفتح مثله

اَحظٍ جمع احاظٍ جمع الجمع

(حُظَیّ) کسمی از اعلام است

باب الحاء فصل الفاء

ج

ح ف ء

(حفا) محرکة گیاه بردی که در فارسی تگ گویند یا بردی سبز که هنوز از بیخ برکنده نباشند یا بیخ بردی سپید که آن را خورند

(ف) حفاه) ازین برکند آن را و بر زمین انداخت

(اِحتفأ الحفاء) برکند بردی را از بیخ

وکذلک احتفأ البقل

ح ف ت

(حفت) ککتف هزار خانه شکنبه

لغتی است در حفت

(ض) حفته حفتا) هلاک کرد

حفد

وکوفت کردن او را و حفت الشئ کوبید آن را

ح ف ت ء

(حفیتا) کسمیدع مرد کوتاه فربه

ح ف ت ر

(حفیتر) کسمیدع کوتاه بالا

ح ف ت ن

(حفیتن) کسمیدع معرفة نمنی ست

ح ف ث

(حفث) ککتف هزار خانه شکنبه

حفثة بالثاء وحفث بالکسر کذلک

اَحفاث جمع * و ماری ست کلان که بابان ماند

(حُفاث) کرمان ماری ست دمنده بی زهر کلان تر از حفث

(حفانیة) ککراهیة سطبر

ح ف ج

(رجل حفنجی) کعلندی ست که بکسی از و منفعت نرسد

ح ف د

(حفد) بالفتح تیز روی

(حفد) محرکة خدمتکاران و یاری کردن حفدة مثله فیهما حافد یکی و رفتاری ست کم از پویه

حفد

(حفدة) بالتحریک نقش و نگار کنند کان وحفدة الرجل) دختران و مرد و اولاد مرد و اولاد اولادی و داماد ان و خسران

(حفدان) رفتاری ست کم از پویه

(بعیر حفاد) کشاد شتر تیز رو

(حفید) کامیر دختران و اولاد مرد و اولاد اولادی

(محفد) کمجلس چیزی است که ستور را دران علف دهند و اصل لغتی ست در محتد و بن کوهان شتر و نقش و نگار جامه و قصر سلطان محافد جمع * و دهی ست بیمن

(محفد) کمنبر چیزی ست که ستور را دران علف دهند و کناره جامه و پیمانه و آن قدحی باشد و زنبیل

(محفد) کمقعد دهی ست بسجول

(رجل محفود) ای مخدوم

(ض) حفد حفدا او حفودا و حفدانا) بشتابافت و خدمت کرد و شتاب کرد بطاعت و خدمت

ومنه فی الدعاء واِلیک نسعی ونحفد

حافد) نعت منه

(اَحفده) شتابانید او را * واحفد بعیره) راند آن را بر فتار و خدان * و

حفر

نیز اِحفاد) رفتن کم از پویه

(سیف محتفد) شمشیر زود برنده

اِحتفد) بشتاب رفت و شتافت بطاعت و خدمت

ح ف د س

(حفدس) کسفرجل سیاه از صفات مونث ست

ح ف ر

(حفر) محرکة چاه فراخ دهن و بسیکن و خاک که از کنده بیرون آید و آن جایگاه که آن را بکنند احفار جمع احافیر جمع الجمع * و دمیدگی و تباهی بن دندان یا زردی آنها و بسیکن و موضعی ست بکوفه کان ینزله عمر بن سعد الحفری و موضعی ست مابین مکه و بصره * وحفر ابی موسی) چند چاهها ست کنده ابی موسی در راه بصره بسوی مکه منها حفر ضبة ومنها حفر سعد بن زید مناة

(حفرة) بالضم کنده و کاوید و کریشک سوراخ حفر کصرد جمع

(حفری) یحیی بن سلیمان بدالی جهت که بقیروان خانه بر حفره داشت

(حفرة) بالکسر گیاهی ست از گیاهان ربیع حفری) جمع * وجوبی ست

که بر سرش مانند انگشتان باشد و
بدان کندم از کاه پاک کنند
(حِفَار) کتاب چوبی که آن را
خمانیده و در وسط آن سوراخ کرده
میان خانه تعبیه کنند و در سوراخ آن
ستون میانه قائم کردانند
(حَفَّار) کنکور کن و چاه کن و نام
اسپ سراقه صحابی بن مالک
(حَفِير) کامیر گور کنده و نهری است
بارون و موضعی است و موضعی است
میان مکه و بصره که معروف است بحفر
* و نیز حَفِير و حَفِيرَة) دو
موضع است
(حَفِيرَة) کنده و کاویده و کریشک
وچاه
(حُفَيْرَة) مصغرة موضعی است بعراق
(حَافِر) سم ستور حوافر جمع
(حَافِرَة) اول هر چیزی یقال التقوا
فاقتتلوا عند الحافرة یعنی در اول
دو چار شدن * و رجع علی حافرته
باز گشت بهمان راه که آمده بود و
خلقت نخستین و حالت اولی قوله تعالی
أئنا لمردودون فی الحافرة ای المثل
النقد عند الحافرة و الحافر یعنی
در اول کلمه و اصله ان الخیل اکرم
ما کانت عندهم و کانوا لا یبیعونها
نسئة یقوله الرجل للرجل ای لا یزول
حافرة حتی یاخذ ثمنه او کانوا یقولونها
عند السبق و الرهان ای اول ما یقع
حافر الفرس علی الحافر ای المحفور
فقد وجب النقد هذا اصله ثم کثر
حتی استعمل فی کل اولیة
(حَافِيرَة) بشد الفا رماهی ست سیاه
(حَفَائِر) آبی ست مر بنی قریظ را بر
دست چپ حاجیان کوفه
(مِحْفَر) کمنبر بیل و انچه بدان کنند
مِحْفَرَة و مِحْفَار کمحراب کذلک
(مَحْفُور) معرفه شهری ست بر کنار
دریای روم یُنْسَجُ بِهَا البُسُطُ مَحْفُورِیّ
منسوب ست بآن
(ض) حَفَرَ الأَرْضَ حَفْرًا) کند
زمین را باهن * و حَفَرَ الشَّیْءَ) پاک
کاوید آن را چنانچه زمین را باآهن
کنند * و حَفَرَ المَرْأَةَ) کابید زن را *
حَفَرَ العَنَزَ) لاغر گردانید ماده بزرا *
و حَفَرَ ثَرَی زَیْدٍ) تفتیش امر زید کرد
و واقف شد بران * و حَفَرَ الصَّبِیُّ
افتاد و دندانهای شیر کودک * و عَیِیَتْ
لَا یَحْفِرُهُ أَحَدٌ) باران که اقصای
آن کسی نمی داند

(ض س) حَفِرَتْ أَسْنَانُهُ) تباه شد
بن و دندانهاوی و کذلک حُفِرَتْ
مجهولا
(اَحْفَرَ الصَّبِیُّ) افتادند چهار
دندان پیشین کودک دو از فوق و دو از
تحت للاثنار و الارباع * و اَحْفَرَ
المُهْرُ) افتادند دندانهای ثنایا و
رباعیات گره * و اَحْفَرَ فُلَانٌ نَاقَتَهُ)
یاری داد او را در کندن چاه
(اِحْتَفَرَ الأَرْضَ) کند زمین را باآهن
* و اِحْتَفَرَ الشَّیْءَ) پاک کاوید آن را
چنانچه کنده می شود زمین باهن
(اِسْتَحْفَرَ النَّهْرَ) سزاوار کندن شد
جوی

ح ف ر د

(حِفْرِد) کز برج دانه جو امرد و
گیاهی است

ح ف ر ض

(حَفْرَضَص) کسفرجل معرفه کوهی
ست از سراة بناحیه تهامه

ح ف ز

(حَفَز) محرکة نهایت و هنگام در
رسیدن چیزی
(حَافِز) جایی که دونا میشود کنج
دهن بجانب رو

(حَوْفَزَان) بالفتح لقب حارث بن
شریک شیبانی لقب بذلک لان قیس
بن عاصم التمیمی رضی الله عنه حَفَزَهُ
بالرُّمْحِ حِینَ خَافَ أَنْ یَفُوتَهُ
(حَوْفَزَی) کودک را بر سر پا داشته
بلند کردن
(ض) حَفَزَهُ حَفْزًا) از پس پشت وی
چیزی سوخته راند آن را * و حَفَزَهُ
بِالرُّمْحِ) نیزه زد او را * و حَفَزَهُ عَنِ
الأَمْرِ) شتابانید او را و او اجتنابید
* و حَفَزَ اللَّیْلُ النَّهَارَ) راند شب
روز را * و حَفَزَ المَرْأَةَ) کابید زن را
(اِحْتَفَزَ) بر سر دو پانشست و فراهم آمد
و خویشتن را در چیدو راست نشست
بر سرین * و اِحْتَفَزَ لِلْأَمْرِ) دامن
بر چید برای کار و اماده شد * و
اِحْتَفَزَ فِی مِشْیَتِهِ) برانگیخته شد
و کوشش نمود در رفتن
(تَحَفَّزَ) بر سر پای نشست
(حَافِزَة) زانو بزانو نشست او را و
نزدیک شد
(حَوْفَزَا الصَّبِیُّ حَوْفَزَی) کودک
را بر سر پا نهاده برداشت

ح ف س

(حَیْفَس) کهز بر کوتاه و درشت

سطبر و بی خیر و دران پنج لغت دیگر آمده حیفلی و حیفساء و حفیساء و حفنیشی و حفاسی و مرد بسیار خوار کلان شکم که بی سبب خشم گیرد و باز خوشنود شود

(حیفس) کصیقل ختم کرده شده

(ض) حفس) خورد

(تحیفس) جنبیدن بر بستر و بی قرار بودن

ح ف س ء

(حفیساء) کسمید ع کوتاه لئیم خلقت حیفسا کسبعطر مثله

ح ف ش

(حفش) بالکسر دوکدان و سله و خانه بسیار خرد که سقفت آن نزدیک باشد و خانه از کلیم مو و کوهان و فرج و درج و چیزی مرده و کهنه و ظروف شکسته و بکار نا آینده از شیشه و جز ان و جوال کلان و کهنه احفاش جمع * و احفاش البیت) قماش خانه و متاع فرومایه آن * و احفاش الارض) سوسمارهای زمین و خارپشتهای آن

(حافشة) آب اهه حوافش جمع

(ض) حفش السیل) کرد آمد سیل از هر جهت بیکجای * و حفش السیل الموضع) برکند ازا * و حفش المطر وجه الارض) خراشیدن باران روی زمین را * و نیز حفش) برآوردن و کوشیدن و کرد آوردن و بی درپی خوش رفتن آب و گرآمدن قوم بر کسی و راندن

(س) حفش السنام) ریش گردید پشم کوهان از اسفل تا اعلی و هنوز بن آن سالم است * بعیر حفش السنام * وجمل احفش * وناقة حفشاء وحفشة) لغت منه * حفشت المرأة لزوجها الود) دوستی ظاهر کردن زن برای شوهر * و حفشت السماء) باریدن باران بسیار در ساعت

(احفاش) شتابانیدن

(تحفیش) پیوسته بودن در خانه کوچک

(تحفشت المرأة للرجل) دوستی ظاهر کردن زن برای مرد * و نیز تحفش) پیوسته بودن در خانه کوچک و کرد آمدن

ح ف ص

(حفص) بالفتح زنبیل کوچک از چرم که بدان چاه پاک کنند احفاص و حفوص جمع * و بچه شیر و به کنی النبی صلی الله علیه وسلم عمر رضی الله عنه * و حفص بن ابی جبلة * و حفص بن السائب و ابو عمر حفص مخزومی بن مغیرة صحابیان اند

(حفصة) بالفتح نام دختر عمر ام المومنین رض و کفتار * و ام حفصة ماکیان

(حفص) محرکة خستگی نبق و دولانه و مانندان

(حفیص) بالکسر باریک جسم و نزار

(ض) حفصه) جمع کردن از خاصة بالضم اسم منه * و حفص الشیء من یده) انداخت آنرا از دست

ح ف ض

(حفض) محرکة قماش خانه اماده کرده شده برای بار کردن و شتری که قماش خانه بروی بار کنند و خانه از مو باستون و طنابها و حامل علم و شتر نر ضعیف و ستون خیمه حفاض و احفاض جمع * و یوم ذو یوم الحفض المجور) مثل است و مذکور است در ج و ر

(ض) حفضه حفضا) انداخت آنرا از دست * و حفض العود) خم داد چوب را

(محفض) کمعظم زمین بسیار خشک

(حفضه تحفیضا) انداخت آن را از دست * و حفضه) سپس انداخت انها * و حفض الله عنه) ثواب بروی تخفیف کرد خدای از وی * و حفض الارض) خشک کردانید زمین را * و حفضت الارض) مجهولا خشک گردید

ح ف ض ج

(حفضج) کز برج مرد بسیار گوشت فروهشته شکم حفضاج و حفاضج کعرطاس و علابط کذلک

(حفنضاج) کجعنبار بسیار گوشت فروهشته شکم و سخت گوشت

(ما حفضج) مجهولا فربه نشد

ح ف ظ

(حفظ) بالکسر هوشیاری و یاد

(حفظة) بالکسر حمیت و خشم

(حفیظ) کامیر نگهبان و موکل بر چیزی و نامی است از نامهای خدای تعالی یعنی انکه از علم او چیزی غایب نیست و از برکنند و چراننده گوسپندان و شتران

(حفیظة) کسفینة بازداشت از ناروا و حمیت و خشم حفائظ جمع

حافظ) بهم معنی حفیظ است
حُفّاظ وحَفَظَة جمع وراه هویدا
وراست * وحَافِظَان گرسنگی وبرهنگی
* ورَجُل حَافِظ المَعِین) مرد
بیدار که خواب بروی غلبه نکند * و
نیز حَفَظَة وحَافِظُون) فرشتگان
نگاهبان ونویسندهٔ اعمال
س حَفِظَهُ حِفْظًا) نگهبانی کرد
آنرا وحَفِظَ القُرآنَ) یاد گرفت آنرا
واز برکرد * وحَفِظَ المَالَ) چرانید
شتران وگوسپندان را
اَحْفَظَهُ) بخشم آورد اورا واو الاحفاظ
لایکون الا بکلام قبیح
تحفیظ) باد دادن کتاب وغیره
کسی را
تَحَفُّظ) پرهیز کردن وهشیار وبیدار
بودن ویک یک باد گرفتن
مُحافَظَة) پیوسته بودن برکاری
نگذاشتن از چیزهای ناروا
غله ونگاهبانی کردن
اِحْتَفَظَ) بخشم شد * واحْتَفَظَهُ
نفسه خصمها به * ونیز احتفاظ)
نگاهداشتن ویعدی بالباء
اِسْتَحْفَظَهُ) یاد گرفت آن را * و
اِسْتَحْفَظَهُ اِیَّاهُ) یادداشت خواست

ان را
اِحفَاظَتِ الجَبَهَة) کاجمرد سیدمار
او والصَّوَاب بالجیم

ح ف ف

حَفّ بالفتح شانه بافندو ونیز آن
گرانه ونشان ولی ویقال جاءَ علی حَفِّ
ای علی اثرِهِ
(حَفَّة) بالفتح نوازش تمام وشهری
است غربی حلب ونورد جولاهگان و
ماهی است سپید خاردار
حَفَف) محرکة جانب ونشان ولی و
سختی عیش وکمی مال وکوتاه بافتن
(وجاءَ علی حَفَفِ أمرٍ) ای ناحیته
(حاف) گرداگرد آینده چیزی را
ومنه قوله تعالی وتَرَی المَلَائِکَةَ
حَافِّینَ مِن حَولِ العَرشِ وسخت چشم
زخم رساننده وسَوِیقٌ حَافٌّ
پست لت ناکرده
(حِفَاف) کنار جانب ونشان ولی
بفال جار علی حِفَافِهِ ای اثره وطرة
موی گرداگرد سر اصلح اَحَفَّة جمع
وحِفَافُ الطَّیرِ ذهبی است مراسد
وحنظله را مذکور است درج ف
(حَفَاف) کشاد گوشت نرم کز بر
ملازه است

(حُفَافَة) کشامته بقیه کاه بقیه
اسپست
حُفُوف) بالضم سختی عیش وکمی
مال وخشکی وچشم زخم رسیدن
(حَفِیف) کاسپر آواز مار که از پوست
آن براید وفحیح آنکه از دهن اورایدو
آواز بال مرغ در پریدن واواز درخت
بوزیدن باد وآواز رفتار اسپ وخزان و
آواز افروختن آتش
حَفَّان) چوزه شتر مرغ وشتران
ریزه للذکر والانثی حَفَانَة بکی و
مؤنث وخدمتکاران واو مذبر یا همانا
تالبها برشده
مَحَفَّة) بالکسر مرکبی است زنان را
مانند هودج اما قبه ندارد
حَفّ حَفَّ) کلمه است که بدان
خردس وماکیان را زجر کنند
(ن) حَفَّهُ بالشیءِ حَفًّا) پوشید آنرا
بچیزی * وقوله تعالی حَفَفْنَاهُمَا بِنَخْلٍ
یعنی درختان خرما کرداگردان در
اوردیم * حَفَفْتُهُمُ الحَاجَةُ مفلس
وحاجت مند شدند وقوم مَحْفُوفُونَ
ای محاویج - وحَفَّ الثَّوبَ
بافت جولاهه جامه رابشانه وتیغ
ونیز حَفَّ) گرداگرد آمدن چیزی او

فِی المَثَلِ مَن حَفَّ اَورَفَّ فلیقتصد ای
مَن طَافَ بِنَا واعتنی بأمرِنَا واحسنا
ومَدَحَنَا فلا یغلون ومنه قولهم
مَالَهُ حَافَّةٌ وکَارَافَّةٌ وذَهَبَ مَن
کَانَ یَحُفُّهُ ویَرُفُّهُ -
ض) حَفَّ رَأسَهُ حُفُوفًا) ازکار شد
موی سر از نامادختن روغن مدتی
* وحَفَّتِ الأرضُ) خشک شد تره
زمین * وحَفَّ سَمعُهُ) رفت همه
شنوای وی یعنی کر گردید *
وحَفَّ شَارِبَهُ) نیک برید برو راستا
گردید لب وکذلک حَفَّ رَأسَهُ *
وحَفَّتِ المَرأةُ وجهها مِنَ الشَّعرِ حِفَافًا
بالکسر وحَفًّا) برهنه وساده کردن
روی را از موی برای زینت یا هم بست
موی را پس سر * وحَفَّ الفَرَسُ حَفِیفًا
شنیده شد آواز از رفتار اسپ ودویدن
وکذلک حَفَّ الأفعی وحَفَّ الطَّائِرُ
وحَفَّ الشَّجَرُ اذا صَوَّتَت
(اَحَفَّ رَأسَهُ) بی روغن گذاشت
سر را مدتی * واَحَفَّ الفَرَسُ) چنان
راند اسپ که آواز برآمد از رفتار
وی * واَحَفَّ الثَّوبَ بافت
جامه را بشانه وتیغ * واَحْفَفْتُهُ
یاد کردم اورا بزشتی

ج ۱

(حَفَّفَ تَخْفِيفًا) سخت عیش وکم مال گردید * وحَفَّفَ حَوْلَهُ) طواف کرد و گرد اگرد آمد * ونیز تَحَفَّفَ) بپوشیدن چیزی را بجامه وجز آن (احْتَفَّتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعَرِ) بمعنی حَفَّتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعَرِ است * واحْتَفَّتِ الْمَرْأَةُ) فرمان داد زن تا مویش بر شانه پس برهندد * واحْتَفَّ النَّبْتُ) بر بد گیاه را از زمین * واحْتَفَّ حَوْلَهُ) طواف کرد و گرد اگرد آمد آن را * ونیز احْتِفَافٌ) خوردن آنچه در دیگ باشد از طعام واشتغاف خوردن آنچه در جام باشد از شراب (اسْتَحَفَّ أَمْوَالَهُمْ) گرفت بیمه مالهای انهارا

حَفْحَفَ) تنگ روزی گردید و حَفْحَفَ) جَنَاحُ الطَّيْرِ) آواز کرد بال مرغ در پریدن وکذلک حَفْحَفَ الضَّبُعُ

ح ف ل

(حفل) بالفتح گروه مردم یقال عِنْدَهُ حَفْلٌ مِنَ النَّاسِ ای جَمْعٌ * جَمْعٌ حَفْلٌ) یعنی بسیار * وَرَجُلٌ ذُو حَفْلٍ) مرد مبالغه کننده در هر چیزی -

(رَجُلٌ ذُو حَفْلَةٍ) بمعنی رجل ذو حفل است وَاخَذَ لِلْأَمْرِ حَفْلَتَهُ کوشش کرد در کار

حُفَالٌ) بالضم گروه بزرگ وشیر گرد آمده

حُفَالَةٌ کثامة سبوسه هر چیز وفرومایه آن وانچه رقیق باشد از دردی روغن وسر شیر

(حِفْوَلٌ) کخروع درختی است شبیه مانند آلوچ تلخ باشد وآن را خورند

نَاقَةٌ حِفْوَلٌ) کصبور یعنی بسیار شیر در پستان

رَجُلٌ حِفْيَلٌ) کامیر گرده مردم ومبالغه * ورَجُلٌ حِفْيَلٌ) مرد مبالغه کننده در هر چیزی * وجمع حِفْيَلٌ یعنی بسیار

جَاءُوا بِحِفْيَلَتِهِمْ) آمدند همه ضَرْعٌ حَافِلٌ) پستان بسیار شیر پر شیر حُفَّلٌ کرکم جمع وشاة حافل) گوسپند بسیار شیر * ووادٍ حَافِلٌ) وادی بسیار توجه (نَاقَةٌ حَافِلَةٌ) ناقه بسیار شیر در پستان

دَعَاهُمُ الْحَفَلَى وَدَعَاهُمُ الْأَحْفَلَى لغت است در حفلی

واجفلی بجیم

(محفل) گجلس گرد آمدن گاه مردم وانجمن محافل جمع وفی بعض نسخ القاموس کمقعد ایضا

(حَوْفَلَةٌ) سر نره

(حَفَائِلُ بالفتح معرفة موضعی است یا وادی است وبضم * و ذَاتُ الْحَفَائِلِ) موضعی است

حَفَيْفِلٌ) درختی است

(ص) حَفَلَ الْمَاءُ حَفْلًا وحُفُولًا وحَفِيلًا) گرد آمد آب وبرشد وکذلک حَفَلَ اللَّبَنُ * وحَفَلَ الْمَاءُ) گرد کرد آب را لازم متعد * وحَفَلَ الْوَادِي بِالسَّيْلِ) برشد نالب از اب * وحَفَلَ السَّمَاءُ) نیک بارید باران * وحَفَلَ الدَّمْعُ بسیار شد اشک * وحَفَلَ الْقَوْمُ حَفْلًا) مجتمع گشتند * وحَفَلَهُ جلاداد وآراست آن را * ومَا احْتَفَلَ بِهِ) باک نداشت بآن

حَفَّلَ الْمَاءَ) گرد کرد آب را * ونیز تَحْفِيلٌ) زمینت دادن وآراستن وچندگاه نادوشیدن گوسپند بجهت فروختن تا بزرگ پستان وبرشیر نماید * شَاةٌ مُحَفَّلَةٌ) نعت است

ازان

(تَحَفَّلَ) زینت گرفت وآراسته شد وتَحَفَّلَ الْمَاءُ وَاللَّبَنُ) گرد آمد وتَحَفَّلَ الْمَجْلِسُ) پر گردید

از مردم

هُوَ مُحَافِظٌ عَلَى حَسَبِهِ مُحَافِلٌ) یعنی نگاهدارنده است

مُحْتَفَلٌ) انجمن وگرد آمدن گاه مردم

(اِحْتَفَلَ) آراسته شد وزینت گرفت * واحْتَفَلَ الْمَاءُ) گرد آمد آب * واحْتَفَلَ الْوَادِي بِالسَّيْلِ) بسیار برشد * واحْتَفَلَ الْقَوْمُ گرد آمدند مردم * ومَا احْتَفَلَ بِهِ) باک نداشت بآن * واحْتَفَلَ الْفَرَسُ) خود را مانده نمود اسب بر سوار وهنوز قوت دویدن دارد وکذلک الطَّرِيقُ) پیدا وهویدا شد راه * ونیز احتفال) مبالغه ووضوح نیک قیام کردن بکارها

حَوْفَلٌ) منتفخ وپر باد گردید

حوفلة وی

ح ف ل ج

حَفْلَجٌ) کجعفر آنکه میان بجنباند در رفتن

حَفَالِجُ) کعلابط آنکه پیش پاپیها

نزدیک نهد و پشتهها دور
(حَفَجٌ) کعلس شتر ریزه حفالج
جمع و بمعنی حفالج است
(حُفَلِیجٌ) کفندیل کوتاه

ح ف ل ق

(حَفَلَّقٌ) کعملس و جعفر ضعیف احمق

ح ف ل ك

(حَفَلَّكیٰ) * کجبر کی ضعیف

ح ف ن

(حَفَنَ) بالفتح دهی است از صعید مصر
(حَفْنَةٌ) بالفتح یک مشت از طعام یا دو مشت و قیتکه هر دو کف بهم آورده باشند حَفَنَاتٌ جمع
(حفن) محرکة قدم برگردانیدن رفت رفتن تا اینکه خاک هر انگیزد والفعل من سمع
حُفْنَةٌ بالضم گریشک گو و سوراخ و بفتح حُفَنٌ کصرد جمع
(حَفَّانٌ) کشداد چوزهای شتر مرغ نر و راست در ح ف ف
(ذُو حَفِنَیْنِ) کزبیر بطنی است
(عِنْدَ حَفِیْنَةَ الْخَیْرِ الْیَقِیْنُ) بهینه مثل است و مذکور است در ح ف ف

(حَفَنَّكیٰ) کجبر کی ضعیف

ح ف و

(حَفًا) مقصوراً سودگی پای آدمی و سپسل شتر و سم ستور و برنگی پای و بی کفشی و بیمد
(حفاء) ککساء کوی است
(حَفِیَّاً) و یقصر و یقال بتقدیم الباء موضعی است بمدینه
(حُفُوَّةٌ) بالضم والکسر پای برهنگی و سودگی پای و سپسل و سم
(حَفِیَّةٌ) بالکسر شله فی الکل
(حَفَاوَةٌ) مهربانی و الحاح و منه المثل مَا رَبَّةٌ لَا حَفَاوَةٌ
(حِفَایَةٌ) بالکسر سودگی پای و سپسل و سم
(حَافٍ) قاضی و پای برهنه و سوده پای و سوده سم حفاة جمع
(حِفِیٌّ) کغنی عالم بسیار علم و مهربان و الحاح کننده و سوال
حُفَّاءٌ کعلماء جمع
(حَفَا اللّٰهُ بِهٖ حَفْوًا) نواخت خدا اورا * وحَفَا زَیْدٌ فُلَانًا) عطا کرد فلان را و بازداشت او را از خیر و عطیه از لغات اضداد است وحَفَاشَابَّهٗ بمبالغه برید بروت را
(س) حَفِیَ لَزِمَ حَفًا وَحُفُوَّةً برهنه پای رفت و سوده پای گردید
حَفٍ وَحَافٍ لغت منه حَفِیَ الْفَرَسُ) سوده سم گردید اسب * و

حَفِیَ الْبَعِیْرُ) سوده سپسل شد * و
حَفِیَ بِهٖ حَفَاوَةً و بالکسر وحِفَایَةً بالکسر تَحَفَّابِهٖ) مبالغه کرد در مهربانی و نوازش وی و فرحت و سرور ظاهر نمود و بسیار پرسید از حال وی *
حافٍ وحَفِیٌّ) کغنی نعت منه
(اَحْفَی شَارِبَهٗ) نیک برید بروت را
وَاَحْفَی السُّؤَالَ) بار بار سوال کرد
وَاَحْفَی زَیْدًا) مبالغه کرد بر وی در سوال و سخت الحاح نمود * وَاَحْفَیْتُهٗ) برخبر کردن باعث شدم او را *
وَاَحْفَی بِهٖ) مهربانی کرد بوی وعیب کرد او را * و نیز
اِحْفَاءٌ) ساده گردانیدن پای و خداوند ستور سوده پای شدن و برهنه پای گردانیدن
تَحَفَّیٰ) کوشید در کسب * وتَحَفَّیٰ بِهٖ) نوازش فراوان کرد و فرحت و سرور ظاهر نمود بوی و بسیار پرسید از حال وی
(حَافَاهُ) منازعت کرد با وی در سخن تَحَافَیْنَا) قضیه پیش حاکم بردن یُقَالُ تَحَافَیْنَا اِلَی السُّلْطَانِ ای تَرَافَعْنَا
اِحْتَفَی) برهنه پای رفت * و
اِحْتَفَی الْبَقْلَ) از بیخ برکند تره را

ج ا

لغة فی الهمزة * واحتفاه ودیه بمعنی تحفی بدراست
(استحفی) خبر پرسید واستحفی السؤال عنه) باستقصا پرسید ازا

باب الحاء فصل القاف

ح ق ب

(حقب) محرکه تنگ شکم که منفصل نهیگاه وی باشد ورسن پالان بندد و چیزی است که زنان پیرایه را بدان آویخته برمیان بندند
(حقب) بالضم و بضمتین هشتاد سال وزیاده ازان وروزگار وسال دراز
(احقاب واحقب جمع
(حقبة) بالضم آرامش باد
(حقبة) بالکسر مدتی از روزگار وسال حقب وحقوب کعنب وجنوب جمع
(حاقب) انکه شکمش قبض کرده باشد
(حقاب) گلناب چیزی است که زنان پیرایه را بدان آویخته برمیان بندند حقب ککتب جمع * وسپیدی نمایان در بن ناخن ورشته که برمیان کودک بندند برای دفع چشم زخم و گوهری است بنعمان
(احقب) خروحشی که در شکم وی سپیدی باشد یا تنک بودن گوی سپید بود ونام یکی از جنیان که قرآن شنیده انذار پیغمبر صلی الله علیه وسلم
(حقباء) مؤنث احقب ونام آب سراقة بن مرداس وکوهچه دراز سر بآسمان که کرمندی از خاک گرد آگرد وی باشد او القارة الطویلة التی فی وسطها قراب اعفر براق مع برقة سائرة (حقیبة) کیفیت زاده ودرمانده قنب وباران حقائب جمع
(س) حقب البعیر بند شد بول شتر از افتادن حقب برغلاف نره وی * وحقب المطر وغیره بند شد باران وغیره * وحقب المعدن نیافتند در کان چیزی —
محقب کمکرم روباه
(احقب المعدن) نیافتند در کان چیزی واحقب البعیر تنگ بست بر شتر * ونیز احتقاب (وحقیبه) نهادن وپس خود بستن شتر سوار چیزی را وپس خود سوار کردن کسی را
(برشتر محقب) کمحسن نعت است ازان
(احتقبه) ذخیره نهاد بزاد آن را و بست آنرا در دنباله پالان یا چوب آن * و

(احتقب الاثم) برداشت گناه را
(استحقبه) ذخیره نهاد آنرا

ح ق د

(حقد) بالکسر کینه احقاد وحقود
حقائد جمع
(حقود) کصبور کینه ور
(محقد) محقد زنته ومعنی
(س) حقد المطر ایستاد باران و
حقد السماء) نبارید باران * و
حقد المعدن) منقطع شدکان و بیرون نداد چیزی * وحقدت الناقة پیه ناک گردید
(ض س) حقد علیه حقدا بالکسر وحقدا محرکة وحقدا وحقیدة کینه گرفت بروی
(احقده) بکینه آورد اورا واحقد القوم) یافتند چیزی از معدن بعد ازان که جستند
(تحقد) کینه گرفت
(احتقد المطر) ایستاد باران

ح ق ر

(حقرة) بالضم خواری
(حاقورة) آسمان چهارم
(حقیر) کامیر خوار وخرد
(حقیر) ونضم القاف خوار وضعیف و لئیم الاصل
(محقوق) خواری
(حروف محقورة) پنج است مجموع در بن قول جد قطب
(ض) حقره حقرا) خرد وخوار شمرد اورا
(س) حقرت ونقرت) حقیر ونقیر کشتی
(ض ك) حقر الرجل حقرا وحقارة مثلثة ومحقرة) خرد وخوار شد مرد حقیر) نعت است ازان
(محقرات) ریزکان
(حقره تحقیرا) خورد وخوار داشت آنرا
(حقر الکلام) خرد وحقیر شمرد سخن را
(تحاقر) خوار نمودن نفس خود را
(احتقار) خورد وخوار شمردن کسی را
(استحقار) بمعنی احتقار است

ح ق ذ

(حاقذة) زن پاسپوزنده
(ض حقذته برجلها) پاسپوخت اورا

ح ق ص

(سبقنی حقصا وقمصا وشدا) هر سه بیک معنی اند یعنی بسر انگشتان گرفتن

ح ق ط

حقط) محرکة سبکی جسم و بسیاری حرکت و الفعل من سمع

حِقِطٌ) بکسرتین کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند

حِقطة) بالفتح زن کوتاه یا بک جسم

حِقطان) مرد کوتاه حِقطانة مثله

حَیقَط وحَیقَطان) بضم قافهما مرد یا مذکر حَیقَطانة مؤنث

ح ق ط ب

حَقطَبة) بانگ کردن تذرو نر

ح ق ف

حِقف) بالکسر ریگ توده کرده احقاف

حِقاف) بالکسر وحُقوف جمع وحَقائف وحِقفَة جمع الجمع و ریگ توده کلان و مدور و دراز مثل بن ریگ توده و بن کوه و بن دیوار و نیز احقاف ریگهای دراز که بکرانه شحر بود و قوم عاد دران سکونت داشتند و کوه قاف را احقاف گفتن غلط است

حُقوف) نشستن آمور حِقف یا کج نشستن آن مانند حِقف

حاقِف کثر وفی الحدیث فاذا اطلیتم حاقف ای رابض فی حِقف من الرمل

اَو یکون منطویا کالحقف وقد انحنی وتثنی فی نومه

حِسمَل احقف) شتر باریک شکم

مِحقَف) کمنبر کسی که بخورد و نوشد

اِحقَوقَف ظهر الرجل) کاخشوشن دوتاشد پشت مرد* واحقوقف الهلال) خم گرفت ماه نو* و احقوقف الرمل) دراز و کج گردید ریگ

ح ق ق

حَق) از اسمهای باریتعالی یا از صفات اوست و قرآن و نقیض باطل و کاری که البته واقع شود و عدل و اسلام و مال و ملک و واجب و موجود ثابت و راست و درست و سزاوار و مرگ و راستی و حزم و بهرهٔ معین کسی حُقوق جمع وسقط علی حَقِّ رأسه افتاد بر وسط سر او و قولهم کان فی ذلک عند حَقِّ لِقاحِها و بکسرها حین نبتت ذلک فیها* والحَقّ لآتینک سوگند است عربها و کذلک حَقّاً لآتینک

حَقّة) بالفتح بلای ثابت و خص است از حق و حقیقت جزیی

حِقّ) بالکسر ناقه که دو سال بر او نهاده باشد از پیری و چون ناقه کهن یافته از یک سال تجاوز کند و زاید گویند جازت الحِقّ ویقال اتت الناقة علی حِقّها ای الوقت الذی ضربت فیه عام اول* و شتر بچه سه ساله در سال چهارم و آمده حِقّة و نیز حِق مونث وی

حِقق کعنب وحِقاق بالکسر جمع حُقّ بضمتین وحَقائق جمع الجمع

حِقّة بالکسر حق واجب لقاح ناقه

حِقّتی وهذا احقی بکسر مع التاء بفتح دونها ولعب مادر جریر شاعر نام زنی

حُق) بالضم خانه عنکبوت جمع حقوق

وسر سرین که دران استخوان ران است و سر بازو که دران کرانه کتف است یا ماغاکچه سر کتف و زمین مدور و زمین پست یا حجر و زمین

حُقّة) بالضم ظرفی است از چوب و جز آن که دروی مروارید و گوهر و معاجین و مانند آن کنند

حق بالضم وحُقوق

وحقق واحقاق وحقاق جمع

وبلا و سخنی و نفخ وزن

احقی خرمائی است

حقق حرکة احقّ شدن اسپ

والفعل من سمع

(حاقّ) وسط چیزی یقال سقط علی حاقّ رأسه وجئته فی حاقّ الشتاء* وحاقّ الجوع) گرسنگی صادق* رجل حاقّ الرجل) مرد کامل در مردی* ورجل حاقّ الشجاع) کامل در شجاعت

حاقّة) بلای ثابت حواقّ جمع و قیامت سمیت بذلک لان فیها حواقّ الامور او یحق لکل قوم عملهم* ورجل حاقّة الرجل) مرد کامل در مردی* رجل حاقّة الشجاع) کامل در دلاوری

ج ا

حِقاق) بالکسر جمع حقة است وحِقاق العرفط نهالهای درخت عرفط وفی حدیث علیه السلام اذا بلغن ای النساء نصل الحقاق والحقاق فالعصبة اولی ای اذا بلغن الغایة التی عقلن فیها وعرفن فیها حقائق الامور او قدرن فیها علی الحقاق ای الخصام او حُقوق فیهن لهن خصم فقال کل من الاولیاء انا احق بها او المعنی اذا بلغن نهایة الصغار ای الوقت الذی ینتهی فیه صغرهن* ونزق الحقاق خصومت کننده در چیزهای ادنی ورنزه)

(حَقَّاق) حقه‌گر حَقَّاقُونَ جمع
(حقیق) سزاوار بقال هو حقیق به احقاء جمع
(حقیقة) خلاف مجاز آنچه واجب شود بر مردم حمایت آن و رعایت و علم
(نبات الحقیق) گز بر نوعی از خرما است * و سَلَّامُ بن ابی الحُقَیق یهودی است که عبد الله بن عتیک بامر آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را قتل کرد
(احق) اسپی که سمهای پا برجای سمهای دست نهد در رفتن و آن عیب است و اسپی که خوی نکند
(محقوق) سزاوار بقال هو محقوق بذلک
قَرَبٌ حِقحاقٌ) یعنی سریع و شتاب
(ن) حَقَّهُ) غلبه کرد او را بحق * وحَقَّ الشَّیءَ) واجب کرد آن را * وحَقَّ الطَّرِیقَ) گرفت میانه راه در رفتن و
حَقَّ فُلَانًا) زد بر وسط سر وی بر مشاک کف وی * وحَقَقْتُ حَذْرَهُ حَقًّا) ای فعلت ما کان یحذره * وحَقَقْتُ الْأَمْرَ) درست کردم و درست دانستم و یقین نمودم آنرا * وحَقَقْتُ فُلَانًا آمدم نزد یک فلان - وحَقَّ لَکَ أَنْ تَفْعَلَ ذَا) مجهولا درست است
ترا کردن آن کار * وحُقِقْتَ أَنْ تَفْعَلَهُ سزاوار شدی تو بکردن آن * و نیز حَقَّ سزاوار کردانیدن و کسی را برحق بداشتن -
ص حَقَقْتُ حِقَّةً وحِقًّا بکسر حا سال چهارم بانها دشتر بچه * و نیز
حِقَّة) اسم مصدر است از ن و ض حَقَّ الْأَمْرُ حَقَّةً بالفتح واجب کردید و واقع شد بلاشک لازم متعد
مُحِق) ثابت کننده خلاف مبطل
أَحَقَّتِ الْبَکْرَةُ) بر سال کامل آمد حقه کردید * وأَحَقَّ الرَّجُلُ) حق کفت مرد * وأَحَقَّ الرَّمِیَّةَ) کشت شکار را * وأَحَقَّهُ) غلبه کرد او را بحق * وأَحَقَّ الشَّیءَ) واجب کرد آنرا و درست و راست کرد و یقال أَحْقَقْتَ حَذَرَهُ إِذَا فعلت ما کان یحذره * وأَحْقَقْتُ الْأَمْرَ) درست دانستم و یقین نمودم آن را
مُحَقَّق) سخن استوار و جامه محکم بافت
(حَقَّقَهُ) واجب کرد او را * وحَقَّقَ قَوْلَهُ بدانست و تصدیق کرد آن را
و نیز تَحْقِیق) درست و راست کردن
(تَحَقَّقَ الْخَبَرُ) صحیح و درست شد خبر * وتحقق الامر) درست بدانست آن را
(مُحَاقّ) شتران که در سال گذشته نزاده اند و نه شیر داده
(حَاقَّهُ مُحَاقَّةً وحِقَاقًا) بالکسر خصومت کرد با وی و دعوی حق خود کرد و یقال مَا فِیهِ لَهُ حَقٌّ وَلَا حِقَاقٌ ای خصومة تَحَاقّ) با هم خصومت کردن
(طَعْنَةٌ مُحْتَقَّةٌ) یعنی نافذ غیر مسدل کرده
(اِحْتَقَّا) با هم خصومت کردند * و نیز
اِحْتِقَاق) خصومت * وأَحَقَّ الْمَالُ فربه شد شتران * واحْتَقَّتْ بِهِ الطَّعْنَةُ) کشت او را یا سپید در سر سرین وی که در ان استخوان راست است * وأَحَقَّ الْفَرَسُ) بار یکسان شد اسپ
(اِنْحَقَّتِ الْعُقْدَةُ) بند شد کره
(اِسْتَحَقَّهُ) سزاوار شدن را
(حَقْحَقَةٌ) بلند برداشتن آب دست و پای را و ضبان رفتن در اول شب رفتن ابو الحجاج فی السیر او ان یلح فی السیر حتی تعطب راحلته او تنقطع

ح ق ل

(حقل) با فتح زمین ساده صالح زراعت و کشت که تمام نبات آن سبز باشد و کشت که برگ بیرون آورده باشد و هنوز ساقش سطبر نشده یا کشت سبز و معرفه دهی است یا جاودهی است نزدیک ایله و وادی است مر سلیم را و نام ساحل بنماء است * و بخلاف
الحَقِیل) بمین است * وحَقْل الرُّخَامَی) موضعی است
حُقْلَة) با لفتح زمین ساده صالح زراعت و منه المثل لا تنبت البقلة الا الحقلة ای لا یلد الوالد الا مثله یضرب مثلا لاصله الخسیسة تخرج من الرجل الخسیس و بیماری است شتران را و در شکم است از خوردن خاک یا کیاه
أَحْقَال جمع
(حِقْل) بالکسر هودج و نوعی از بیماری شکم و آب تره در رودها
(حِقْلَة) بالکسر آب صاف باقی در حوض و مثلث و شیر باقی در خرمای تباه فرو ریخته از درخت و آنچه کم باشد از مقدار قوح و ناحیه است بیمامه
حِقَال) کسحاب نام پسر انمار
(حِقَال الکتاب) موضعی است

حُقَال) بالضم آب تره در رودها
حُقَالِيَة) بالضم حصنی است بیمن
حِقِيل) کامیر زمین سخت که کوه
شدن نتواند و بنائی است وام موضعی
حَقِيلَة) کسفینة آب تره در رود
حَقَائِل) جمع * وخرمای نباه که
فرو ریزد از درخت
مَحْقَلَة) بالفتح کشت زار مَحَاقِل
جمع
حَقِيل) کصیقل کسی که خیر و روی
نباشد
حَاقُول) ماهی است سبز و دراز
حَوْقَل) تره و پیر باز مانده از جماع و
موضعی است
حَوْقَلَة) قاروره دراز کردن با
آرند و تره شست بی کار
ض) حَقَلَ) از راعت کرد
س) حَقِلَتِ الإِبِلُ حَقَلَةً) بالفتح
وحُقُولًا) مبتلا شد شتر بیماری
حَقَلِه وكَذَالِكَ حَقِلَتِ الغَنَمُ
أَحْقَلَ الزَّرْعُ إِحْقَالًا) حقل
کرد بکشت
مَحَاقِل) کشاورز
مَحَاقَلَة) فروختن کشت سبز دانه
نبه یا کشت با خوشه نادرو وده
بگندم یا زراعت کردن بر
نصیب معلوم از ثلث و ربع مانند
آن یا کرایه گرفتن زمین را
بعوض کندم و قد نهی عن ذالك
حَوْقَلَ الشَّيْخُ حَوْقَلَةً وحَيْقَلَا و
حَوْقَالًا) باز ماند پیر از جماع بسبب
پیری * ونیز حوقلة) بشتاب رفتن
وکام نزدیک نهادن و ماندن شدن
وضعیف گردیدن وخفتن و پس
رفتن و دست نهادن پیران بزمینگاه
هنگام خرامیدن و رو کردن
ح ق ل د
حِقْلِد) کزبرج بدخوی گران روح
حَقْلَد) کهلس بخیل تنگ خوی
وضعیف و آثم و کینه و عداوت
ح ق م
حَقَم) بالفتح کبوتر مایرغی است
مانند کبوتر
حَقِيمَان) دو دنباله دو چشم
ح ق ن
حُقْنَة) بالفتح نوعی از درد شکم
أَحْقَان جمع
حُقْنَة) بالضم داروی که بدان
حقنه کنند بیمار را
حَاقِن) کصاحب آنکه او را کمیز
بشتاب گرفته باشد یقال لا رای
لحاقن وفی المثل انا منه کحاقن الاباهلة
یعنی من ماهر و حاذق ام بان واباهله
پیه کداخته باشد ولا یحقنها الا
الماذق بها حین یعلم انها قد بردت
لئلا یحترق السقاء * وهلال الحاقن
انکه هر دو کناره دمی بسوی بالا باشد
حَاقِنَة) معده و مغاک که میان تر قوه
وکتف است و آن دو باشد و زیر بن شکم
حَوَاقِن) جمع * ومنه المثل لا یحقن
حواقنك بذ واقنك ای لا یجعلنك
متفکرا ان المتفکر یطرق فیجعل طرف
ذقنه یمس حاقنته یضرب لمن یهدد
بالقهر والغلبة
حِقِين) کامیر شیر دوشیده که بر شیر
خفته ریزند برای برآوردن مسکه و فی
المثل ابی الحقین العذرة ای العذر
یقال للرجل الذی یعتذر ولا عذر له
مِحْقَن) کمنبر مشک که دران شیر
دوشیده بر شیر خفته ریزند و لوله که
بسر خریطه چرم بسته بدان حقنه
کنند
مِحقان) بالکسر کمیز نگاهدارنده و
بسیار میزنده
ن ض) حَقَنَهُ حَقْنًا) بالفتح باز
داشت آزار و نگاهداشت * تَحَقَّنَ
وحَقِين) نعت است ازان * وحَقَنَ
دَمَ فُلَانٍ) ریاند او را از قتل * و
حَقَنَ اللَّبَنَ فِي السِّقَاءِ) ریخت شیر دوشیده
بر شیر خفته برای برآوردن مسکه
ونیز حقن) حقنه کردن
حَقَنَ إِحْقَانًا) جمع کرد اقسام شیر
واحتی یطیب
حَقَنَهُ) بازداشت آن را و نگاهداشت
وَاحْتَقَنَ المَرِيضُ) حقنه گرفت
بیمار از بند شدن بول * وَاحْتَقَنَتِ
الرَّوْضَةُ) شرقت جوانبها علی سرارها
ح ق و
حَقَو) بالفتح تهیگاه وهما حَقْوَانِ
وبکسر ما جای ازار بستن از میان حِقْو
وَاحْقَاءٌ وحُقِيٌّ وحِقَاءٌ جمع * و
جای شست در دلبند از سبیل حقاء
جمع * وجای پر از بز و دو کرانه پشته
حَقْوَة) ازار و جای ازار بستن از میان
ودرد شکم از خوردن گوشت بضم ونوعی
از بیماری شتران و آن ریش گردیدن
شکم باشد از سرفه
حِقَاء) ازار و جای ازار بستن از میان
حِقَاء) کگسا، درد شکم از خوردن
گوشت و موضعی است و باین معنی

ج ۱

بدون الف ولام است
ن) حَقَاهُ حُقُوًا) زد بر تهیگاه وی *
حِقٌ) نعت منه * وَحَقِیَ الرَّجُلُ
حَقًا) مجهولا دردمند تهیگاه شد و
درد گرفت شکم وی از خوردن گوشت
مُحَقُوٌ ومُحَقِیٌ) نعت است از
هردو

بَابُ الحَاءِ فصل الکاف

ح ك ء

حُكَاءَة) بالضم کرمی است با عضاء
سطبر دوران دو لغت دیگر آمده حُكَاءَة
کبر اوة وحُكَاءَة کتوده حکا. جمع
ف) حَكَاءُ العُقْدَةِ) کره بست
ا) اَحْكَاءُ العُقْدَةِ) کره بست وما احکاء
فی صدری) ما تخالج
اِحْكَاءُ العُقْدَةِ کره بست

ح ك د

مَحْكَد) کمجلس اصل مرد و پناه جای
ض) حَكَدَ اِلَى اَصْلِهِ) رجوع
کرد بسوی اصل خویش
اَحْكَدَ اِلَيْهِ) باز پس شد بسوی
آن واعتماد کرد
حَاكِدٌ اِلَيْهِ) بمعنی اَحْكَدَ اِلَيْهِ
است

ح ك ر

حَكْر) بالفتح ستم وزیست بد در عُنف
باشد که کودکان لیسند و نعب خرد و
چیزی اندک ویضمان وستم کردن و
بد زیستن والفعل من ضرب
حُكْر) کصرد غله که نگاهدارند تا
بگرانی فروشند
حَكَر) محرکة بمعنی حکر کصرد است
ولحاجت واستبداد بچیزی وآب
جمع شده
حَكِر) ککتف احتکار کننده
حُكْرَة) بالضم انبار داری وستایی
است بطائف وآب مجمع
ن) حَكَرَ الطَّعَامَ) انبار کردن را تا
بگرانی فروشد
س) حَكِرَ حَكَرًا) محرکة ستیهیدو
سرخود شد بچیزی - حَكِر) ککتف
نعت منه
تَحَكُّر) احتکار وافسوس خوردن
مُحَاكَرَة) دراز کشیدن خصومت
اِحْتِكَار) غله نگاهداشتن تا بگرانی
فروشد

ح ك ش

حَكْش) کرد آوردن وتر نجیدن و
الفعل من نصر
رَجُلٌ حَكِشٌ عَكِشٌ) ککتف مرد
درافتاده در دشمن وپیچیده بدی
حَوْكَش) کجوهر نام مردی زقبیله
محره بن حیدان که شتران حَوْكَشِيَّة
منسوب است بوی
حَنْكَش) نام مردی نون بدر است

ح ك ص

حَكِيص) کامیر مرد متهم وانکه ازوی
بدگمان باشند

ح ك ف

حَكُوف) سستی در عمل

ح ك ك

حِلْك) بالکسر شک وحِلْكٌ شَتَرٌ
بسیار پیش اینده بیدی
حِكَّة) بالکسر خارش وکرکک جمع
وحاجت خاربدن ونوعی از بازیچه
کودکان وآن استخوانی باشد که آنرا
بسایند تا سپید کردد ودور اندازند
هرکس که آنرا بگیرد غالب باشد
حَكَك) محرکة سنگی است سپید
مانند رخام ونوعی از رفتار وان قبیح
زن کوتاه ماند که در رفتن دوش
بجنباند وخراشیدکی وسودکی
حُكَاك) بضمتین مردمان محتاج
کنندکان عند الحاجت
حُكَاك) کغراب حاجت خاربدن
وبوره
حُكَاكَة) کثمامة سرمه ریدوسوس
وانچه بیقتد از سودن چیزی
حِكَاك شتر بالکسر بسیار پیش آینده
بیدی
حَكَاك) کشداد سوده کروکمین سای
حَكَّاكَات) بالفتح والشد وسوم جمع
حَكَّاكَة است
مَا انت مِن احكاكِه) نیستی از
مردان آن
حَكِيك) کامیر کعب سوده که
کودکان بازند وسم تراشیده وهمزاشیده
نهان واسپ تراشیده سم
حَاكَة) دندان
اَلحَك) اسم خراشیدن وکعب سوده و
مردی دندان
مِحَك) بکسر المیم آله سودن وسنگی
که بران زر وسیم عیار کنند
ن) حَكَّ فِي صَدْرِي) خلید در
دل من * وَمَا حَاكَّ فِي صَدْرِهِ
كَذَا) منشرح نشد سینه او دل من و
ماند در ان چیزی از شک وریب و
حَكَّنِي رَأْسِي) محتاج بخاربدن
کشت سرمن * ونیز حَكَّ سودن
وخراشیدن وخاربدن ومِنْهُ المثل

ما حاك جلدك مثل ظفرك يضرب في ترك الاتكال على الناس

(حَكِكْتُ الدابة) سوده و خراشيده گردید بدستور

(حاكّ في صدري) خليد در دل من و (احتكني رأسي) خاريدن خواست سر من

(جذ المحكك) كمعظم چوب كه در وطن نهاده باشند تا شتر كريه خود را بوي در مالد و يقال انا اجد لها محكا اي شفي براي و تدبيري

(تحكيك) نيك خاريدن

تحكيك پيش آمدن كسي را بيدي را و بدن و بعدي بالباريقال فلان يتحكك بك اي يتمرس ويتعرض لشرك

(حاكة) برابري كردن و باهم سودن

(حاك) خاريدن و سودن يكي مر ديگري را

(حاك راسي) محتاج بخاريدن شد سرمن * واحتاك به) خليد در دل من و (احتكني رأسي) خاريدن

(حكل) بالضم انكه شنيده نمي شود آواز وي چنانچه سوران و نام سليمان عليه السلام و خشكي رگ نسائي پس و سستي كعب وي

(حُكلة) بالضم كنكلاجي

(حاكل) دشوار و پوشيده

(حوكل) گوهر مرد كوتاه و بخيل

(ن) (حَكَلَ عليّ الخبر) مشكل شد برمن خبر * (وحَكَلَ الرمح) استاده كرد نيزه را بر يكي از دو پا

(حَكَلَ بالعصا) زد بچوب دستي

(أحكل عليّ الخبر) دشوار شد برمن خبر * (واحكل عليهم شرا) برانگيخت بر انها بدي

(تحكّل) ستيهيدن بجهل

(احتكل) دشوار شد و آموختن زبان عجم بعد از عربي

(حوكلة) نوعي از رفتار

ح ك م

حكم بالضم فرمان احكام جمع و دانش وحكمت

(حِكْمة) بالكسر عدل و علم و حلم و نبوت و قرآن و انجيل و زبور و دانش و

دريافت حقيقت هر چيزي حكم كعنب جمع

(حكم) محركة پدر حيي از يمن و مرد كلان سال و روستائي است يمن و بيست صحابي اند وي محدث و دار ومياني و حكم كننده و سميز و منصف

(وحكمان) ابو موسى اشعري و عمرو بن العاص

(حكمة) محركة كام لگام كه در ان فشار باشد و پيش روي آدمي و پيش سر وي و شان آدمي و امروي و رنخ كوسپند و قدر و منزلت

(ذو الحكم) بضمتين لقب صيفي بن رياح كه پدر اكثم بن صيفي است

(حكمان) كسان معرفة از اعلام است و موصفي است بصره سمي بالحكم بن ابي العاص

(حكمون) معرفة از اعلام است

(حكومة) داوري

(حاكم) فرمان ده و قاضي حكام جمع و يكي از نامهاي خداي عزوجل

(حكام كنانة بن سلم) كشد از ثقيف است * (وبنو حكام) قبيله است

(حكامية) نخلستاني است بيمامه مر بني حكام را

(حكام) كرمان جمع حاكم است و حكام عرب در جاهليت پانزده كس بوده اند اكثم بن صيفي و حاجب بن زراره و اقرع بن حابس و ربيعة بن مخاشن و ضمرة بن ابي ضمرة تميمي و عامر بن طرب و غيلان قيسي بن سلمة و عبد المطلب و ابو طالب و عاصي بن وائل و علاء قرشي بن حارثة و ربيعة بن حذار از قبيله اسد و يعمر بن شداخ و صفوان بن اُمية و سلمي بن نوفل از قبيله كنانه

(حكيم) كامبر دانا و خداوند حكمت و صاحب حكم و استوار كار و درست كار

(حكماء) جمع * و يكي از نامهاي بارى تعالى و بيست محدث اند * (وحكيم بن اُمية و حكيم بن جبلة و حكيم بن حزام و حكيم بن حزن و حكيم بن قيس و حكيم بن طليق و حكيم بن معاوية) صحابيان اند

(حكيمة) كسفينة مؤنث حكيم

(حكيمات) جمع * و حكيمات عرب چهار اند مخرقة دختر لقمان و هند دختر حسن و جمعة دختر حابس و حتر عامر بن طرب * و علي بن يزيد بن ابي حكيمة و محمد بن عبد الله بن ابي

اج

حَکِیمَة) محدثان اند
حُکَیم بن سَعْد) کز بیر و کذلك
حُکَیم بن مُعاویه بن عَمّار و حکیم بن
عبد الله بن قَیس و پسرش صَلْت بن
حکیم و پسر عم وی حکیم بن محمد
محدثان اند
(حُکَیمَة) بنت غیلان ثقفیة) کمهینة
صحابیه است * و حُکَیمَة بنت
اُمَیمَة) تابعیه
سَعد بن اَحْکَم) کاحمد نامی است
(اُحکومَة) بالضم داوری
مَحکَمَة) داوری خانه
ن) حکم علیه بالامر حُکْمًا و
حکومة) فرمان داد بروی بکذا و کذلك
حَکَم بینهم * و حَکَمَه حُکْمًا) بازداشت
اورا از فساد و اصلاح کرد و حکم عن
الامر) بازماند از کار * و حکمه) منع
کرد او را از انچه میخواست و حَکَمَ
الفرس حُکْمًا) کام ساخت برای
لگام اسپ فرس مَحْکُومَة نعت
است ازان
ك) حکم فلان حکامة) حکیم
گردید و محکم کار شد
مُحکَم) کمکرم استوار
سورة مُحکَمَة) سوره غیر منسوخه
* وایات مُحکَمات) از قل تعالوا
اتل ما حرم ربکم علیکم تا اخر سوره
یا ایات واضح المراد که سامع را
بتاویل حاجت نمی افتد مانند قصص
انبیاء علیهم السلام
(اَحْکَمَه) استوار گردانید آنرا و باز
داشت اورا از فساد * و اَحْکَمَه
عن الامر) برگردانید اورا از کار *
و اَحْکَمَه) منع کرد او را از انچه میخواست
و اَحْکَمَ الفرس) کام ساخت برای
لگام اسپ
مُحکَم) کمحدث پیر کار آزموده
باحکمت و خود انصاف دهنده و معظم
مردی که او را اختیار دهند میان قبول
و کفر و او قبل مع الاسلام را قبول کند
و حدیث اِنّ الجنة للمحکمین بفتح
کاف و کسر آن هر دو مردی است از هم قوم
من اصحاب الاحدود * و مُحکَم
الیمامه) کمعظم مردی است از اهل
یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود و
و خالد بن ولید او را قتل کرد
مُحکِمَة) کمحدثه قوم خوارج
یُسَمّون المحکمة لانکارهم امر
الحکمین فی قولهم لاحکم الا لله
(حَکَّمَه فی الامر تحکیمًا) حاکم
گردانید او را در کار * و حَکَّمَه)
بازداشت اورا از انچه میخواست
و اصلاح کرد * و نیز تحکیم احکم
گردانیدن کسی را در مال خویش
تحکّم) فرمان بردن و حکم کردن و
بعقاید فرقهٔ حروریه قول لاحکم الا لله
است
حاکمه الی الحاکم) برد او را
پیش حاکم بخصومت
تحاکما) با خصم نزدیک حاکم شدن
صلته بالی
(اِحْتَکَمَ علیه) حکم کرد بروی
در کاری و حاکم گردید * و نیز احکام
بهم بحاکم شدن صلته بالی
اِستَحکَم) استوار گردید * مُستَحکَم
بالکسر نعت است ازان
ح ك و
ن) حکا الحدیث) باز گفت
حدیث را و نقل کرد
ح ك ی
حِکایَة) نقل و روایت حکایات جمع
(اِمرأة حِکَکی) کغنی زن سخن چین
ض حکی الحدیث حِکایَة) باز
گفت حدیث را و نقل کرد * و حکی
عنه الکلام) نقل کرد از وی سخن
* و حکی فلانا) مشابه وی شد و کرد
فعل فلان یا حرف زد مانند فلان * و
حَکَی العُقْدَة) بست گره را و استوار
کرد
اَحکَی العُقْدَة) بمعنی حکی العُقْدَة
است و اَحکَی علیهم) غالب آمد
برانها
(مُحاکاة) مشابه شدن و محاکات کردن
قول و فعل کسی را بی زیادت و
نقصان
(احتکی امری) استوار شد کار من و
وبمثال سَمِعْتُ الاحادیث فما احتکّ فی
صدری منها شیء یعنی نخلید

باب الحاء فصل اللام

ح ل ء
(حَلَاء) محرکة بخاکة
(حَلَاءَة) کسحابة زمین بسیار درخت
و موضعی است و بکسر
حِلَاء) ککتاب کوهها است نزدیک
نزدیک میطان کهیچ چیز در انجا
نروید و ازان سنگ تهیا بمدینه
آرند حِلَاءَة یکی
حُلَاءَة) کبرادة سرمه و پوست تنک
که برخیزد از چرم بوقت دباغت
حَالِئَة) ماری است خبیث وزن که

چرک پوست دور کند از روی ادیم
حلوء) کصبور سرمه و سنگی است که
سرمه آن رمد را نافع باشد
تحلی) بکسر التاء واللام موی روی
پوست و چرک و سیاهی آن و پوست کارد
رسیده و زخم شده وقت باز کردن
تحلئة) موی روی پوست و چرک
و سیاهی آن * ورجل تحلئة) آنکه
بردم اندوده رساند یا آمیزش
محلاءة) بالکسر آهن و مانند آن که
بدان چرک و پوست دور کنند از روی
ادیم
س) حلئ الادیم حلاءً
بالتحریک) تباه شد ادیم از زخم
کارد در حال پوست باز کردن * و حلئت
الشفة) بخاله دسید بر لب
ر) حلاءه بالحلوء) در چشم وی
کشید سرمه حلوء * وحلاءه بالسیف
زد او را بشمشیر وکذلک حلاه بالسوط
وحلاء به الارض) انداخت او را
بزمین * وحلاء المرأة) کابیدن را *
وحلاه فلانا مائة درهم داد او را
صد درم * وحلاء الجلد) دور کرد
چرک و باز پوست نمک بالای آن و فی
المثل حلات بنا لئة عن کوعها کان المرأة

التصناع دنگا استعجلت فحلات عن
کوعها وعن من صلة المعنی کانه قال
قشرت اللحم عن کوعها یضرب لمن
یتعاطی مالا یحسنه ولمن یرفق
بنفسه شفقة علیها * وحلاء له
حلوءا) سود برای وی سرمه میان دو سنگ
احلاءه بالحلوء) در چشم وی کشید
سرمه حلوء
حلاءه عن الماء تحلیئا وتحلیئة)
باز داشت او را از آب ونوشیدن داد
وحلاءه درهما) داد او را درم * وحلاه
السویق) شیرین ساخت پست را
مجد الدین قد همز غیر مهموز لانه
من الحلواء

ح ل ب

حلب) محرکة شیر دوشیدنی خراج
وباج نامعین وبدون الف ولام نام
شهری است بشام و موضع است از
اعمال آن ومحله است بقاسرة وتوهم
مالة لا حلب ولا جلب قیل دعاء علیه
وقیل لا وجه له
حلب) بضمتین حیوانهای سیاه و
مردم ذی فهم
حلب) کسر گیاهی است که ازان
دباغت کنند وهم آن را آسوخورد

سقاء حلبی) مشک دباغت یافته
بگیاه حلب * سقاء محلوب) کذلک
حلبه) بالفتح گروه اسپان راهان و
اسپان که بجهت دواندن جمع کنند
از هرجای در یک اصطبل ومردم که
برای یاری آیند از سوی حلائب
وحلبات جمع * وادی است تهامه
ومحله است ببغداد از ان محله
عبد المنعم حلبی بن محمد * وحلبتان
بامداد وشام
حلبة) بضمتین نوعی از طعام
زجه که از دانه شنبلید وخرما یا
دیگر دانها پزند
حلبة) بالضم گیاه شنبلید یعنی
حلبة بضمتین است وحصنی است
بیمن وسیای صرف ومحض ودرخت
عرفج ودرخت فناد که مثل سوزن خار
دارد
حلبان بالتحریک معرفة دهی است
بیمن وابی است مر نبی قشر را
حلبان) کجلنار گیاهی است
حلبانة) بالفتح ماده شتر شیردار
وناقة حلبانة رکبانة ای تحلب
وترکب
حالب) کصاحب رگ بن ان که از

راه آن بول از کرده سوی شانه آید
وان دو باشد و مرد دوشنده
حلبة) جمع * وفی المثل شتی تؤوب الحلبة
وذالک لانهم اذا اجتمعوا الحلب
الشوق اشتغل کل منهم بحلب ناقته ثم
یؤوب الاول یضرب فی اختلاف الناس
فی الاخلاق وشتی فی موضع الحال ای
تؤوب الحلبة متفرقین
حوالب البئر) منبعهای چاه
وکذالک حوالب العین
حلاب) بالکسر شیر دوشه
وشیر دوشنده * وعلی حلابی بن
محمد) محدث است
حلاب) کشاد معرفة اسپی بود
مر نبی تغلب را * ویوم حلاب) ای
فیه وقعة * واحمد حلابی
بن محمد) فقیه بوده
ناقة حلوب) کصبور ناقه دوشیدنی
* ورجل حلوب) مرد دوشنده *
وهاجرة حلوب) نیم روز گرما
روان کننده خوی از بدن
ناقة حلوبة شتر دوشیدنی * و
حلوبة الابل) یکی از شتران ماده
وکذلک حلوبة الغنم حلائب و

اج

حُلُب جمع
حلیب) کا میر شیر دوشیده یا تازه
دوشیده که مزه آن متغیر نشده باشد
وشراب خرما * ودم حلیب)
خون تازه
حُلَیبَة) کجهینة موضعی است
درون بغداد
نَاقَةٌ حَلُوبَاةٌ) بالفتح ماده شتر شیردار
* وحُلُبَاةٌ رُکُبَاةٌ) دوشیدنی وبر
نشستنی
حَلُوبَة) محرکة ماده شتر شیردار
نَاقَةٌ حَلُوبَةٌ رَکُوبَةٌ) ماده شتر
دوشیدنی وبرنشستنی * نَاقَةٌ حَلُوبَةٌ
رَکُوبَةٌ کذلک
تَحْلَابَة) بالکسر گوسپندکه از
پستانش اندکی شیر برآید پیش از
دوشیدن
تُحْلُبَة) بضم التاء واللام وفتحهما
وکسرهما وضم التاء وکسرها وفتح اللام
بمعنی تحلابة است
حَلَائِب) جامهای مردم و
اولاد عم
حِلْحَلَب) کمقعدانکبین * وحَبّ
المَحْلَب) نوعی از دارو های قاوه
مَحْلَبَة) بالفتح موضعی است

مَحْلَبِیَّة) شهری است نزدیک
موصل
مِحْلَب) کمنبر شیر دوشه
محالب) شهری است بیمن
(نَاقَةٌ مَحْلُوبَةٌ) شتر دوشیدنی
حِلْبَاب) بالکسر گیاهی است
حُلْبُوب) کعصفور نیک سیاه از بور و
غیر آن
حِلْبِلَاب) بالکسر لبلاب
ن) حَلَبَهُ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) خلاف
گوسپند وشتر شیردار کردانید اورا
وحَلَبَ) بر دو زانو نشست وحَلَبَ
القَوْمُ حَلْبًا وحُلُوبًا) فراهم آمدند
از هر سو
س حَلَبَ سیاه شد
ن ض) حلب لناقة وغیرها حَلْبًا
بالفتح ویحرک وحِلَابًا) بالکسر دوشید
وحَلَبَ الرَّجُلَ) شیر دوشید
برای مرد
مَحْلِب) کمحسن باری دهنده
وموضعی است
(أَحْلَبَهُ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) بمعنی
حلبه الشاة والناقة است وأحلب
الرَّجُلُ مادهٔ دندشتران و أحلب الرجل

بالجیم نزادند کما تقدم ومنه
قولهم أحلبت أم أجلبت * وأحلبوا
فراهم آمدند برای یاری از هر سوی
أَحْلَبَهُ) یاری داد او را بر شیر دوشیدن
یا عام است ودادا و را شیری که دوشیده
است * ونیز احلاب واحلابه) از
چراگاه شیر دوشیده بخانه فرستادن
ونیز إحلابة) آن شیر وشیر که زاید
باشد بر شک
تَحَلَّبَ العَرَقُ) روان گردید خوی *
وتَحَلَّبَ بَدَنُهُ عَرَقًا) روان گردید
خوی بدن وی * وتحلب فوه) روان
شد آب از دهن وی وکذالک تحلبت
عَیْنُهُ
(حَالَبَهُ مُحَالَبَةً) یاری داد او را در
شیر دوشیدن
(احْلَاب) دوشیدن
إِسْتَحْلَبَهُ) دوشیدن خواست از وی
(اِنْحَلَبَ العَرَقُ) روان گردید خوی
* وانحلب عینه وفوه) اعم الا

ح ل ب د

حِلْبِد) کزبرج شتر کوتاه والموبث
بالهاء
ضَأْنٌ حُلْبِدَةٌ) کعلبطة میش سطبر

ح ل س

(حلبس) کجعفر وعلبط دلاوه
حَلْبَس مثله وملازم چیزی که
ازوی جدا نشود وشیر که اسد باشد و
حلبس بن عمرو) کجعفر شاعر است *
وحَلْبَس حَنْظَلِیّ استاد حارث
بن ابی اسامه ویونس حارثی بن
مَیْسَرَة بن حلبس ومحمد بخاری بن
حَلْبَس) محدثان اند * وأبو
حلبس) تابعی ومحدث بوده روی
عن معاویه بن قرة
حَلَابِس) کعلابط بهر سه معنی حلبس
است
ضَأْنٌ حُلُوس) بالضم میش
بسیار وکذالک ابل حلوس
حِلْبِیس) شیر که اسد باشد
حَلْبَسَ) رفت

ح ل ب ط

حِلْبِطَة) کعلبطة صد شتر وزاید
ازان هر قدر که باشند یا ضأن
حِلْبِطَةٌ گویند بمعنی صد و وصد
میش

ح ل ت

حلیت کامیر پشاب ومچه و
تکرک
حِلْیَت کسکیت انگزه وموضعی

است بنجد یا باین معنی حُلّیت بقسط است

حُلّیت) گز بیرموضعی است ببلاد جهینه

(حُلاءَة) برگنده پشم و آنچه برآید از رحم در ایام زادن

حِلّیت) بالکسر انگره جمل محلات) شتر پس آزنده بار را

(ض) حَلَتَ رأسَهُ) سر ذوی را * وحَلَتَ بِسِلاحِهِ) بخ زد * وحَلَتَ دِینَهُ) ادا کرد وام را * وحَلَتَ الصُّوفَ) دور کرد موی پشم را * حَلَتَ فُلانًا دِرهَمًا) داد او را درم * وحَلَتَهُ مِائَةً سَوطًا) زد او را صد تازیانه * ونیز حَلَتَ) بلازم گرفتن پشت اسپ را

ح ل ت ب

(حُلتَب) بالفتح معرفة لقب بخیلان است

ح ل ت ث

(حِلتِیث) حلتیت زنده ومعنی

ح ل ج

حَلجَة) مسافت یقال بینا وبینهم حَلجَة بعیدة

(حُلج) بضمتین بسیار خوار

(حَلّاج) کشادنیه بیرون کننده از نخم

(حِلاجَة) ککتابة حلاجی

حَلُوج) کصبور ابر بابرق

(حَلیجَة) کسفینة شبرکه در وی خرما تر کرده باشند وروغن کنجد برشیر برآید وقت دوغ زدن وباقی مانده وفساره خیک وعصاره حنا ومسکه که بران شیر دوشند

محلج) کمنبر تخت حلاجی محلجة مثله وخرسنگ تیز رو آهن یا چوب که بران چرخ آب کردد

(مِحلاج) بالکسر خرسنگ وشتاب وچوب که بدان نان را بهن ومدور سازند ونام اسپ حرملة بن منقذ آهن حلاجی -

(ن ض) حَلَجَ القُطنَ) بنیه بیرون کرد از پنبه دانه * قُطنٌ حَلیجٌ ومَحلوجٌ) نعت است ازان * وحَلَجَ القَومَ لَیلَتَهُم) رفتند همه شب * وحَلَجَ الدَّلوُ بالکَرَبِ) خروس وقت نزدیک مالکیان برای رفتن * وحَلَجَ الخُبزَةَ) گرده نان را ونیز حَلَجَ) زدن ونیز دادن ورفتن اندک اندک وشتافتن

نَقدٌ مُحلِجٌ) کمکدم حاضر ودرخشان

تَحلُّج) جنبیدن ابر ودرخشیدن آن وخلیدن چیزی در دل وفی حدیث عدی لَا یَتَحَلَّجُ فِی صَدرِکَ طَعامٌ صَارَعَت فِیهِ النَّصرانِیَّة) ای لا یدخل قلبک منه شیء فانه نظیف

(اِحتَلَجَ حقَّه) گرفت آن را

ح ل ج ز

(حُلجُز) کجعفر تنگ دل بخیل لغتی است در حلجز

ح ل د

(اِبِلٌ مُحالِیدُ) شتران که شیرانها روبکمی آورده باشند

ح ل ز

(حِلّز) کجاق مردبد خوی وبخیل وکوتاه بناتی است ویوم حِلّزَة مؤنث است ازهمه معانی وکرمی است

(حارث) یکنی ابن حِلّزة) کحلقة شاعر است

(کبدٌ حِلزَةٌ) جگر ریش

قلبٌ حالِزٌ کصاحب دل تنک

(حَلزُون) کرمی است ومذکور است درج ل ز ن

(ن) حَلَزَ العودَ) چوب بازکرد وگذلک حلز الادیم

(تحلز الشیء) باقی ماند * وتحلز القلب) دردناک شد دل * وتحلزَ لِلأمرِ) دامن برزد بکار

تحالزنا بالکلام) باهم بسخن در پیوستیم

(اِحتَلَزَ حقَّه) گرفت آن را

ح ل ز ن

(حَلزُون) محرکة کرمی است که در ریث افتد ونوعی از صدف لحمها جیدٌ للمِدَّة وجراحة الکلب الکلب تحلیل الورم الجاسی وابراء القروح محروق صدفه یحلو الجرب والبهق والاسنان والتضمد بها یجذب السلاء من باطن اللحم ومحلوطا بالخل یقطع الزعاف

ح ل س

حَلس) بالفتح عهد وپیمان وبکسر ونقد کردن ساعی بجای فریضه والفعل من نصر

حِلس) بالکسر کلیم سطبر که بر پشت شتر زیر بزدعه نهند ودر خانه زیر فرشهای فاخره افکنند وبحرک احلاس وحلوس وحِلسة جمع وتیر چارم نهاد و آن چهار نخش دارد ومهتر مردم

وَهُوَ حِلْسُ بَيْتِهِ) یعنی نمیگذارد خانه
را * وَبَنُو حِلْس) بطنی است از قبیله
ازد * وام حِلس) ماده خر
حَلِس) ککف بر چهارم قمار و
دلاور و حریص
حَلَس) محرکة بودن جای حلس از
شتر مخالف رنگ وی
أُمّ الحَلَاس) کنیت دختر
یعلی بن أُمَیّة و دختر خالد * وأبو
الحَلَاس بن طلحه بن ابی طلحه
بن عبد العزی) کافر کشته
شد
خَلَاسَاء) بالضم شتران که نگذارند
حوض و چراگاه را
حَلَّاس) کشاد پلاس فروش
حَوَالِس) نوعی از بازی کودکان عرب
است و آن چنان باشد که از خطی نخ
خانه بر زمین کشند و در هر خانه نخ
پشکل جمع نمایند و در میان آن نخ
خانه دیگر خالی باشد و آن پشکل را
بآن خانها نهند و هر خط آنرا حلس
گویند
حُلَيس احمصی) کزبیر * و
حُلَيس بن زید بن صیفی
صحابیان اند * وحلیس بن علقمه

سرامد حبشیان است * وحلیس بن
یزید) از قبیله کنانه است
حُلَيسَة) ابی است مزنی حلیس
اَحْلَس) سرخ مائل بسیاهی گویند
نرکه موهای پشت وی سیاه و
اینجنه باموی سرخ باشد حَلْسَاء
مونث
مَحْلُوس) کس کم گوشت
رض) حَلْسَ الْبَعِيرَ) حلس پوشانید
شتر را او حَلَسَ السَّمَاءُ) همیشه
بارید
س) حَلَسَ فِي هَذَا الْأَمْرِ)
چسپیدن و لازم گرفت آنرا او گفتند
حَلِسَ به
ارضٌ مُحْلِسَةٌ) زمین که گیاه بروی
مانند حلس شده باشد از بسیاری
سِيرٌ مُحْلِسٌ) لگدکرده یعنی بی فتور و خلل *
وَمَا هُوَ إِلَّا مُحْلِسٌ عَلَى الدَّبَرِ)
ای الزم هذا الامر الزام الحلس
الدبر
اَحْلَسَ الْبَعِيرَ) حلس پوشانید
شتر را با حلس پوشید شتر و نعال
اَحْلَسْتُهُ يَمِينًا إِذَا أَمْرَرْتَهَا
عَلَيْهِ * وَاحْلَسَتِ السَّمَاءُ) پوشید
بارید و اَحْلَسَ النَّبْتُ) بسیار کرد گیاه و

پوشید زمین را * ونیز اِحْلَاس)
افلاس و غبن در بیع
تَحَلَّسَ لِكَذَا) طواف کردن آن را و کرد
برآمد * وَتَحَلَّسَ بِالْمَكَانِ) مقیم شد
بجای
رَجُلٌ مُسْتَحْلِسٌ) مرد لازم گیرنده
جائی
اِسْتَحْلَسَ السَّنَامُ) پیه ناکشد
کوهان تو بر تو * واسْتَحْلَسَ النَّبْتُ)
انبوه شد گیاه که پوشید زمین را *
واسْتَحْلَسَ فُلَانٌ الْخَوْفَ لازم
گرفت خوف را و جدا نشد ازان *
وَاسْتَحْلَسَ الْمَاءَ) فروخت آب را
و نه نوشانید آن را
اِحْلَنْسَأَ اِحْلِسَاسًا) کامر سرخ
مائل بسیاهی گردید
ح ل س م
حِلْسِمٌ) کاردب آزناک
ح ل ط
ن) حَلَطَ) سوگند یاد کرد و شهید و
خشم گرفت و شتابی کرد در کار
س) حَلِطَ خشم گرفت و شتابی کرد
در کار
اَحْلَطَ) بمعنی حَلِطَ کنصر و فرود
آمد بجانه هلاکت و خشم آورد و مقیم

شد بجای * وَأَحْلَطَ فِي الْيَمِينِ
اجتهاد کرد در سوگند * وَأَحْلَطَ فُلَانٌ
الْبَعِيرَ) قضیب فحل را در فرج ناقه
نهاد مجد الدین اَوْهَذا تصحیف و
الصواب فیه بالخاء المعجمة
اِحْتَلَطَ) سوگند یاد کرد و شهید و
خشم گرفت و شتابی کرد و تافته بی قرار
گردید

ح ل ف
حِلْف بن افتل) خثعم بن انمار
است
حِلْف) بالکسر سوگند و عهد و پیمان
که در میان قومی باشد و دوستی و دوست
که برای یار خود سوگند خورد که با وی
غدر نخواهد کرد و اَحْلَاف جمع
حَلِيف) کامیر هم سوگند و هم عهد
حُلَفَاء جمع * و در شعر ساعده بن
جوبه بمعنی سنان تیز است یا اسب
یا نشاط * وحَلِيفَانِ) بنو اسد و طی و
نیز فزاره و اسد * وحَلِيفُ اللِّسَانِ)
تیز زبان و فصیح
حلیف) کزبیر موضعی است بنجد
که مصدق نبی کلاب چون از مدینه
بیرون شود در انجا فرود آید و نام پسر
مازن بن حُشَم

ذو الحُلَيفة) بجمینة موضعی است
برشش میل از مدینه منوره و آن آب
بنی جشم و میقات اهل مدینه و شام
باشد و موضعی است میان جاده و
ذات عرق
(حُلَيفات) موضعی است
(أحلاف) علی الجمع در شعر زهیر
قبیله اسد و غطفان است لانهم تحالفوا
علی التناصر و قوله از ثقیف لانّ ثقیفا
قرنتان بنو مالک و الاحلاف عشر قبیله
از قریش عبد الدار و کعب و جمح و سهم
و مخزوم و عدی لانهم لما اراد بنو
عبد مناف اخذ ما فی ایدی
عبد الدار من الحجابة و السقایة و ابت
عبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفا
مؤکدا علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت
عبد مناف جفنة مملوءة طیبا
فوضعتها لاحلافهم وهم اسد و زهرة و
تیم عند الکعبة فمسوا ایدیهم
فیها و تعاقدوا و تعاقدت بنو عبد الدار
و حلفاؤها حلفا آخر مؤکدا فسموا
الاحلاف
(أحلافی) بنو یا حضرت عمر رض
بدان جهت که از قبیله عدی است
(وادٍ حُلافی) کغرابی وادی کیا

دو خ رویاند
(حَلفاء) کحمراء و (حَلَف) محرکة
گیاه دوخ حلفة کفرحة و خشبة و
ضخرة یک بن از وی * و نیز حلفاء
کنیزی شرم بسیار فریاد حُلُف تکلت
جمع
(أحلوفة) کاغلوطة سخن که بدان
کسی را در سوگند افکنند
(محلوف) سوگند محلوفة کذلک
(ض) حَلَفَ حَلْفًا و یکسر و حِلفًا
ککتف و محلوفًا و محلوفة سوگند
خورد و یقال لا و محلوفا به بالمد و
محلوفة بالله یعنی سوگند می خورم
و حلفت به عنقاء مغرب مثل
یضرب لمن یئس منه
(مُحلِف) کمحسن سوگند دهنده و
هر آنچه مردم دران شک کرده سوگند
خورند که چنین است و چنین نیست و
منه کمیت مُحلِف یعنی مشبه الون
که بعض آن را کمیت کویند و بعض
سرخ و قولهم حضار و الوزن مُحلِفان
و هما نجمان یطلعان قبل سهیل فیظن
الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه
سهیل و حلف خوانه لیس بسهیل و
(غلام مُحلِف) کودک که در بلوغ

وی شک کنند * و ناقة مُحلَفة)
انکه در قربی وی شک کنند
(أحلف فلانا) سوگند داد او را
(أحلف الغلام) نجاوز کرد ایام
نزدیکی بلوغ را * و أحلفت الحلفاء
رسیده کردید خ * و ما أحلف
لسانه) چه تیز و فصیح است زبان او
(حلّفه تحلیفا) سوگند داد او را
(حالفه محالفة) معاهده کرد با وی
* و حالف فلان فلانا) لازم گرفت
او را
(تحالفوا) باهم عهد و پیمان بستند
و سوگند خوردند با یکدیگر
(استحلفه) سوگند داد او را

ح ل ف س

(حلفس) کهنز بر متکبر بسیار گوشت
که جا بجا گوشت پاره از بدن وی
برآمده باشد

ح ل ق

(حُلْق) کعصفر دار بزین که نیکه کاه باشد

ح ل ق

(حلق) بالفتح بدهنی و حلقوم
حلوق و أحلاق جمع * و درختی
است مانند درخت انگور یحمل ماءه
فی العصفر فیکون اجود ما یجب

الرمان او جمع عیدانها و تلقی فی تنور
سکن نار فتصیر قطعا سودا کالکشک
البالی حامض جدا یقمع الصفراء و
یسکن اللهیب * و حروف حلق)
شش است همزه و ها و عین و حا و
غین و خا
(حلقه) بالفتح هر چیز مدور بشکل
دائره و زره یا هر سلاح که باشد و رسن و
ظرف خالی مانده بعد ازان که چیزی در
وی کرده باشند و پری حوض یا کم از پری
که بلند شود و داغی است شتران را و حلقه در حلقه
مردم و قد تفتح لامها و تکسر و اولیس
فی الکلام حلقة محرکة
الا جمع حالق او لغة ضعیفة حلق
محرکة و کید و حلقات بالتحریک
و بکسر الحاء جمع * و زمان را
دو حلقه است یکی نزدیک دهن فرج
و دیگری که بسته می شود
برمنی و کشاده می کردد برای حیض *
(وانتزعت حلقته) سیقت
بردم از وی * و نیز حلقه) بالفتح برای
مرة است از حلق و چون کودک آروغ
زند گویند حلقة ای خلق را سک حلقة
بعد حلقة
(حِلق) بالکسر انکشتری بادشاه و

انگشتری بی نگینه از سیم و شتران
گوسفندان بسیار
حِلْقَة) بالکسر برای نوع وحالت است
از حلق کالجلسة من الجلوس
حُلْق) بالضم شکل یعنی پسر مردکی
حَلَق) بالتحریک شتران که به شکل حلقه
داغ برانها کرده باشند
(اتان حَلَقِیَّة محرکة ماده خرکه
زبدان وی را مرضی عارض شود از بسیار
کشنی کردن خران
حَالِق) کصاحب پرو ملو و پستان
پرشیر حُلَّق وحوالق جمع * وناک بر
رفته بر درخت وکوه بلند وجای بلند
یقال جاء من حالِق ای من مکان مشرف
وبه یمن وستیزنده موی حلقه محرکة
جمع * وقولهم لا تفعل ذلك اُمُّك
حَالِقٌ ای ثکلها الله حتی تحلق شعرها
حَالِقَة کصاحبه قطع رحم وزنی که از زبدن
میبتی موی سر خود سترده باشد وبدین
حَلَاق کقطام وسحاب مرگ
حُلَاق) کغراب درد حلق وتسکین
نیافتن ماده خر از کشنی وبار دار
نشدن بران وکذلك المرأة
حُلَاقَةُ الْمِعْزَى) بالضم
موهای سترده از بز

(حلاق) ککتاب صف
یقال ضربوا بیوتهم حِلَاقًا ومعنی
حلق است یقال راس حلیق الحلاق
یعنی سر نیک سترده
موی
(حَلَّاق) کشداد سترنده وسر تراش
(حُلُوق الأرض) بالضم آب زا
زمین وواديها وجاهای تنگ آن
(لِحْيَة حَلِيق) کا میرش سترده و
نکویند لِحْيَةٌ حَلِيقَةٌ
یوم تحلاق اللمم) روز جنگ قبیله
تغلب با بکر بن وائل سمی بذلك لان
الحلق کان شعارهم یومئذ
(سَيْفٌ حَالِقَة) شمشیر برنده و
رَجُلٌ حَالِقَة) مرد برنده کار
(حَوْلَق دردی است در حلق مردم
وبلا وسختی وازا علام است
(حِلِّيق الا وسختی
(حُلْقَان) بالضم خرمای که دو ثلث
وی پخته باشد حلقانه یکی
(مِحْلَق) کمنبر استره وکلیم درشت
کاند یحلق الشعر محالِق جمع
(مِحْلَقَة) استره
حُلْقُوم) بالضم خشك نای کلو
(ن) حَلَقَه) زدبر حلق وی و حَلَقَها

(الله) درد حلق و بداورا خدا * وعقرا
حَلْقًا بتلا کرد او را خدا بدرد
حلق وریش وخسته کرد اندرن اورا
مجد الدین هو بالتنوین وترکه قلیل
او من لحن المحدثین * وحَلَقَ
الحَوْضَ) پر کرد حوض را از آب * و
حَلَقَ الشَّيْءَ) اندازه کرد آنرا
رض) حَلَقَ رَأْسَهُ حَلْقًا وتحلاقا
موی سترد ویقال حَلَقَ معزه ولا
یقال جزه الا فی الضان
رس) حلق الفرس حَلَقًا) محرکة
سرخ وپوست رفته کردید قضیب اسب
از کشنی کردن وکذلك حلق الحمار
احْلَوْقَ الحَوْضُ) پر کرد آنرا
مُحَلَّق) کمحدث خنور اندك خالی
ورطب اندك رسیده وکوسپند لاغر
مُحَلَّق) کمعظم خرما که دو ثلث وی
پخته باشد محلقة یکی وجای زمنی
که در انجا سر تراشند ولقب عبد العزی
بن خثم لِأَنَّ حَصَانًا عَضَّهُ فِي حَيٍّ
کا لحلقة او اصابه سهم فکوی
بِحَلْقَةٍ مُحَلَّقَة کمعظمة شتران
که بشکل حلقه داغ برانها کرده باشند
ونام اسپ عبید الله بن حر
حَلَّقَ رَأْسَهُ تَحْلِيقًا وتحلاقا) نیك

موی سترد * وحَلَقَ الْبُسْرُ تَحْلِيقًا)
پخته کردید دو ثلث آن * وحَلَّقَ ضَرْعُ
النَّاقَة) بلند شد شیر پستان ناقه *
وحَلَقَتْ عُيُونُ الْإِبِلِ) فرو رفتند
چشمهای شتران بمغاک * وحَلَقَ
الْقَمَرُ) ماله نمود ماه * وحَلَقَ
النَّجْمُ) بلند شد ستاره * وحَلَقَ
بِالشَّيْءِ إِلَيْهِ) انداخت چیز را بسوی
وی * وشربت صواحا فحلقت بی)
نوشیدم شیر که آب وران غالب بود
پس نفخ کرد شکم من * وحَلَقَ
بنظره الى السماء) برداشت چشم
بسوی آسمان * ونیز تحلیق بلند
رفتن مرغ در هوا وشکل حلقه را کردن
ستور را
تَحَلَّقَ الْقَمَرُ) ماله نمود ماه * و
تَحَلَّقُوا) حلقه حلقه نشستند
(تَحَالَقَ) سر تراشیدن یکی دیگر را
اِحْتِلَاق) موی سترون
اِسْتَحْلَقَتِ الْمَرْأَةُ) سبز شد رحم زن
ونزا حامله گشت وکذلك استحلقت
الأتان
مُحَلِّق) کمحدث جرح بمعنی حلقان است
مُحَلَّقَة یکی
حَوْلَقَة) لا حول ولا قوة الا بالله گفتن

ومذکور است در ح ل ق

ح ل ق د

(حِلْقِد) کزبرج بدخوی کران روح

ح ل ق م

(حُلْقُوم) بالضم خشکنای گلو و
(حَلَاقِيم جمع

(رُطَبٌ مُحَلْقِم) بکسر القاف خرما
که در آن پختگی شروع شده باشد از بن
وکذلك رُطَبَةٌ حَلْقَامَةٌ بالفتح

(حَلْقَمَهُ حَلْقَمَةً) برید حلقوم اورا

(اِحْلَنْقَم) گذاشت طعام را

ح ل ق ن

(حُلْقَانَةَ وحُلْقَان) بالضم خرما که
رسیدن گرفته باشد یا دو ثلث و
رسیده باشد

(حَلْقَنَ البُسْرُ حَلْقَنَةً) رسیدن
گرفت غوره خرما یا رسیده گردید دو
ثلث وی * (مُحَلْقِن) نعت منه
یا نون زائد است

ح ل ك

(حَلَك) محرکة سیاهی سخت *
وحَلَكُ الغُرَاب) سیاهی زاغ
ومنقار آن

(حُلْكَة) بالضم سیاهی سخت
وبشگ زبان وکرمکی ست که در ریگ

باشد ونوعے از غطایه ست وبا بین معنے
شش لغت دیگر آمده حُلَكَة
کهمزة وحُلَكَاء بالضم ویمد
وکعنقا وکغلواء وحُلُكّی کخلتی
(حُلْكُوك) کعصفور وقربوس
سخت سیاه

(حُلَكِك) کقذعمل سخت
سیاه

(ن) حَلَكَ حُلُوكًا وحُلُوكَةً)
سخت سیاه شد

(حَلِكَ حَلَكَةً وحَلَكًا) محرکة
سخت سیاه شد * (حَالِك) نعت منه

(مُسْتَحْلِك) سخت سیاه

(مُحْلَوْلِك) کمخشوشن سخت سیاه

(مُحْلَنْلِك) کمحرنجم سخت سیاه

ح ل ك م

(حُلْكُم) کقفدد وجعفر سیاه از
هر چیزے

(حَلْكَمَة) سیاهی

ح ل ل

(حَلّ) بالفتح روغن گنجد

(حَلّ) مسکنه کلمه است که بدان
شتر از زجر کنند تا تیز رود حِلْ

حِلْ منونین کذلك

(حَلَّة) بالفتح ویکسر ضعف وفتور

شکستگی یقال فیه حَلَّةٌ * وحَلَّة
الشَّيْء) جهت آن ومقصود آن * و
نیز حَلَّة) بالفتح وهے ست بنا حیه
دُجیل از بغداد وکتلی ست از کوه
شُرَیف میان ضریه ویمامه یا موضعے
ست سخت زمین ببلاد ضبه وزبیر
کلان از نی ومنزل وجائی وموضعے
ست بشام

(حِلّ) بالکسر آنچه بیرون حرم
ست ومرد بیرون آمده از احرام و
حلال نقیض حرام ونشانه وکنایش گنند
بکفاره وهشتا ویقال یا حالِفًا اُذْكُرْ
حِلًّا ای استثن * وفَعَلَهُ فِي حِلَّةٍ
وحِرْمِهِ) بالکسر والضم فیهما ای
وقت احلاله واحرامه * وحِلٌّ
وحِلٌّ) بالکسر یعنے مباح ومذکور
(حِلَّة) بالکسر گروهی از مردم که
فرود آمده باشند ونوعی از فرود آمدن
وجماعت خانهاے مردم یا صد خانه و
مجلس وجائے اجتماع مردم حِلَال جمع
ودرختی است خاردار که شتران
برغبت خورند وپاره از بوریا
وشهرے ست بنا کرده صَدَقه
بن منصور بن دُبَيْس بن مزيده وهے
است نزدیک حُوَيْزَه بنا کرده وغیر

بن عفیف ومنزل وجائے * وحِلَّة بن
قَيْلَة) از اعمال مَذار است

(حُلّ) بالضم اسپان که پے آنها
ست وفروهشته باشد جمع اَحَلّ است

(حُلَّة) بالضم ازار ورداء ها یمانے
باشد یا غیر آن ولا یکون حُلَّةً اِلَّا مِن
ثَوْبَيْنِ وثوبٌ لَهُ بِطَانَةٌ وسلاح
حُلَلٌ وحِلَالٌ جمع * وذُو الحُلَّة)
لقب عوف بن حارث بن عبد مناف

(حَلَل) محرکة سستی پاهائی ستور یا
فروهشتگی پے یا ستی کعب یا خاص
است بشتران یا لاغری سرین وران
ونوعے از درد سینه ودرد زانوست

(حَالٌ) فرود آینده حُلُول وحُلَلًا
کعمال وحُلَّل کرکع جمع * وواجب
ومنه الدَّيْنُ الحَالُّ یعنے خلاف موجل

(حَلَال) کسحاب نقیض حرام ویکسر
وکسیکه از احرام بیرون آمده باشد
ونه گویند حَلَالٌ اگرچه موافق قیاس
است * وحَلَال بن نَوْذَر بن ابے
حلال عتکی * وبشر بن حَلَال
* واحمد بن حَلَال) محدثان اند
وحُلْوٌ حَلَالٌ) کلام که در آن
شک نباشد *

(حِلَال) بالکسر مرکبے ست تازی

ج ۱

ومتاع بالان شتر و گروهی از مردم
که بجای فرود آمده باشند
(حَلِیل) کابین شوی و زوجه
و مرد هم منزل و نقیض حرام
(حَلِیلَة) کسفینة زوجه زن هم
منزل
(حُلَیل) کزبیر موضعی است مر
سلیم را و اسپی است از نسل خروون
که اسپ مقسم بن کثیر ست و از اعلام
است +
(حُلّان) بالضم آنچه سوگند را
بکشاید یقال اَعطِهِ حُلّان یمینه
ای ما یحلّها و بزغاله و بره یا خاص ست
به بچه که شکم مادرش کفانیده بیرون آید
و سوسمار و ناچیز و رائگان یقال دَمُه
حُلّانٌ ای باطل
(اَحَلّ) مرد لاغر سرین و ران و بتلا
بدر و سرین و زانو و ستور که پاهایش
ست و بی آن فربهشته شده باشد
حَلّاء مؤنث
(اِحْلِیل) بالکسر سوراخ نزه و سوراخ
پستان اَحالِیل جمع + و بدون
الف و لام وادی ست
(اِحْلِیلی) مقصورا شعبی است
مربنی اسد را

(اِحْلِیلاء) بالمد معرفة کوهی ست
(تَحِلّة) کفاره سوگند با استثنائے
+ وتَحِلّة القَسَم والیمین) اندک
ومنها فتمسّه النار اِلّا تَحِلّة
القَسَم ای مَسّةً یَسِیرَةً
(تِحْلِیل) بالکسر سوراخ نزه و سوراخ پستان
(مَحَلّ) بکسر الحاء وهی است یمن
وجای کشتن هدی و زمان آن +
(مَحَلّ الدَّین) مهلت وام
(مَحَلّ) جای فرود آمدن
(مَحَلَّة) جای فرود آمدن و زمان
آن و جای باش و شهری ست بمصر
و نیز چهارده موضع دیگر ست
(رَوضَة مِحْلال) بالکسر مرغزار
که در و بسیار فرود آیند و کذلك مَکان
مِحْلالٌ
(حَلْحَل) معرفة موضعی ست
(حَلْحَلَة) از اعلام است
(حَلْحُول) بدون الف و لام وهی
است نزدیک جیرون در آن دهات
قبر یونس علیه السلام والقیاس
حُلْحُول بضم الحاء
(حُلاحِل) بالضم موضعی ست و
مهتر دلاور و بزرگ و فربه بسیار
مرد یا سطبر سخت یَخُصّ الرِّجال

ومالَه فِعلٌ حَلاً حِلّ بالفتح جمع
(حَلْحال ضبّی بن ذری) تابعی
ست
(ن) حَلّ) دوید + وحَلّ العُقدَة
حَلّاً) کشاد گره + والشَّفعَة کَحَلّ
العِقال مَثَلٌ فی قِصَر المُدَّة لِانّه سهل
الانحلال معناه انه تحصل فی ادنی
مدة کمقدار حل العقال + وحُلّ) مجهولا
کشاده گردید و گداخته شد و کذلك
حُلّ المَکان ای سُکِن
(ض) حَلّ مِن اِحرامِه حِلّاً
بالکسر بیرون آمد از احرام + وحَلّ
الهَدیُ حِلّةً بالکسر وحُلُولًا)
هدی بجای رسید که کشتن وی آنجا
روا بود وحَلّت المَرأة بیرون آمد
زن از عدت + وحَلّ اَمرُ اللّٰه عَلَیه
حُلُولًا) واجب شد + وحَلّ الدَّین
حُلُولًا) گذشت مهلت وام و واجب شد
ادای آن + وحَلّ حَقّی عَلَیه
مَحِلًّا) واجب حق من بر وی مصدر
کالمرجع + وحَلّ حَلالًا وحِلّاً) بالکسر
حلال شد
(س) حَلِلتَ یا رَجُل حَلالًا) محرکة
اَحلّ شدی ای مرد وکذلك
حَلّت الدّابّة +

(ن ض) حَلّ المَکان وبه حَلّاً
وحلولًا ومَحَلًّا وحَلَلًا) محرکة
واین نادرست فرود آمد در جای
وکذلك حَلَلتُ القَومَ وحَلَلتُ بِهِم
+ وحَلّ بِهِ المَکان فرود آورد
او را در جای عاقبت لباء الهمزة +
(مُحِلّ) از حرم بیرون آمده گوسپند
که چون گیاه بهار خورد شیر فرود آرد +
ورَجُل مُحِلٌّ) مرد شکننده
حرمت حرام یا مرد که هیچ عهد
برخود ندارد یا آنکه ماه حرام یا حرم
را حرمت نه نهد
(تَلعَة مُحِلّة) پشته که گنجایش
یکدو خانه داشته باشد + ومُحِلّتان)
دیگ و دساس + ومُحِلّات) دیگ
و دساس و دلو و مشك کاسه و کارد
و تبر و آتش زنه
(اَحَلّه المَکان وبِه) فرود آورد
او را در جای + واَحَلّ مِن اِحرامِه
بیرون آمد از احرام + واَحَلّه اللّٰه)
حلال گردانید او را خدا + واَحَلّ اللّٰه
الاَمر عَلَیه) واجب گردانید خدا کار
را بر وی + واَحَلّت الشّاة) بسیاشیر
گردید گوسپند از خوردن گیاه ربیع
بعد از انکه شیرش کم یا خشک شده بود

+ شاة محلّ) لغت است ازان + و
(احلّ) در ماههای حلال درآمد و در
حل درآمد که بیرون حرم باشد و
بیرون آمد از عهد و میثاق که بر خود
داشت + و احلّ بنفسه) سزاوار
عقوبت گردید
(تحلّل) لمحدث اسپ سوم رهان
که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق
شود چیزے ندهند و حلال کنند
طلاقه را بتزوج بر شوهر اول
(تحلّل) لمعظم آسان مبالغه ناکرده
در هر آب که در آن شتران فرود آمده
تیره و کدر ساخته باشند
(حلّله المکان) فرود آورد در جائے +
وحلّل العقدة) نیک کشاده گره را + و
حلّله) حلال گردانید آنرا + وحلّل
الیمین تحلیلاً و تحلّة و تحلّلاً
و اخیر شاذ ست کشاد سوگند را
باستثنا یا بکفاره یا کفاره سوگند را
و نیز تحلیل) آنچه در آن مبالغه کرده
نشود و یقال ضربه ضربًا تحلیلاً یعنے
زد او را اندک بقدر تعزیر و ادب
(تحلّل السفر بالرجل) بما رشد
بعد مراجعت از سفر + و تحلّل فی
یمینه) استثنا کرد در سوگند + و

(تحلّل من یمینه) بیرون آمد از
قسم بکفاره + و نیز تحلّل) نحلے خواستن
(حالّه محالّة) فرود آمد با وے
و هم منزل شد او را
(تحالّل) باهم فرود آمدن
(احتلّ المکان وبه) فرود آمد در جاے
(انحلّت العقدة) کشاده گردید گره
(استحلّه) حلال ساخت آنرا و حلا
پنداشت و حلال کردن خواست
(محلحل) مبنیا للمفعول بمعنے
حُلاحِل ست
(حلحل بالابل) حل حل گفت
شتر را او را + و حلحلهم حلحلة)
جنبانید ایشان را از جاے و دور کرد
(تحلحلوا) جنبید ند از جاے و دور
شدند

ح ل م

(حُلم) بالضم و بضمتین خواب که
دیده شود احلام جمع
(حُلم) کغنق جماع در خواب
(حِلم) بالکسر آهستگے و بردباری
عقل احلام و حُلوم جمع + ومنه
قوله تعالی ام تامرهم احلامهم +
و ذو الحلم لقب عامر بن ظرب است
(حلمة) محرکة سرپستان و آن دو باشد

و گیاه سعدان و گیاهی ست دیگر و کنه
خرد و کنه بزرگ از لغات اضداد است
و کرمی ست که در چرم افتد و هر گاه دباغت
کنند جاهائے خورده آن دریده
و کفیده گردد حلم جمع + و خون هدر
(حلمان) محرکة موضعی ست
(حلیم) کامیر بردبار حُلماء و احلام
جمع + و یکی از نامهائے باریتعالے و پیمبر
فرهی و شتر فربه و نام جد ابی عبد الله
حسین حلیمی صاحب تصانیف که
پدرش محمد بن حسن نام داشت
و برادرش حسن + و حلیم بن داود
+ و محمد مروزی بن حلیم)
محدثان اند + و حلیم بن ضباح)
فقیه است
(حلیمة) کسفینة نام مرضعه نبے
صلے الله علیه وسلم و آن دختر ابے
ذؤیب عبد الله بن حارث بن سعد
است و نام دختر حارث بن ابی شمر
و منه المثل ما یوم حلیمة بسرّ و الاصل
ان ابلها وجّه جیشنا الی المنذر بن ما
السماء فاخرجت لهم من رکیّنا من طیب
فطیّبتهم فقالوا المثل یضرب لکل امر
متعالم مشهور یضرب ایضا للشریف
النابه الذکر + و ابو حلیمة کنیة انصاری

قاری بن حارث) صحابے ست
(حُلیمة) کجهینة موضعے ست
(حُلیمات) کجهینات ریگ نرم و ها
است بدهناء یا پشتهاست بمعادن
فلج
(حالم) کصاحب محتلم و بالغ
(حُلام) کزنار برغاله و بره و جیسے ست
از عدوان + و دمٌ حُلام) خون هدر
(حالوم) نوعے از پنیو است یا
شیر سطبر شده که مشابه پنیر تازه باشد
(احلام) اجسام زنة و معنًی واحد
آن نیامده
(احلم بخاری) بن عبید + بضم ج ۱
اللام و عمر بن حنص بن احلم
محدثان اند
(عناق تحلمة) بزغاله بسیاکنه
تحالم جمع
(حیلم) کحیدر ستور خرد
(ن) (حلم حُلمًا) بالضم خواب دید
و محتلم شد + و حلم به و حلم عنه
و بدبرے او خواب و دید او را در
خواب + و حلم البعیر) دور کرد
از وی حلم را که کنه بزرگ باشد + و نیز
حُلم) بالضم جماع کردن نر خواب
(رس) حلم البعیر) بسیار کنه

گردید شتر ✤ بعیر حَلِمَ کتعب وعنا حَلَمَةً) بعت منه ✤ وحَلِمَ الجلدُ حَلَمًا) محرکة تباه شد پوست وکرم افتاد در آن

(ك) حَلَمَ حِلْمًا) بالکسر بردبار گردید

(ا حَلَمَتِ المرأةُ) فرزندان حلیم زاد و زن

(مُحَلِّم) کمحدث نام جوئے ونام مردے ✤

(حَلَّمَهُ تَحْلِيمًا وحِلَّامًا) کذاب بردبار گردانید او را و بحلم کردن فرمود

(وحَلَمَ البعيرَ) دور کرد از شتر کینه را

ج ا (تَحَلَّمَ) خواب دید ✤ وتَحَلَّمَ الحُلُمَ دعوی دیدن خواب کرد و ندیده ✤ وتَحَلَّمَ) بتکلف بردبار نمود ✤ وتَحَلَّمَ المالُ) فربه شدند شتران ✤ وتَحَلَّمَ الضَّبُّ) پیه ناک گردید سوسمار و کذلك تَحَلَّمَ البعيرُ وتَحَلَّمَ الجرادُ

(تَحالَمَ) حلم نمودن از خود که نباشد

(اِحْتَلَمَ) خواب دید ✤ ونیز اِحْتَلَمَ جماع کردن در خواب

(اِنْحَلَمَ) خواب دید

ح ل ن

(حُلّان) کرمان بزغاله وبره وند کوچك

است ✤ ح ل ل

ح ل و

(حُلو) بالضم شیرین ضد تلخ ✤ و حُلْوُ الرجال و رَجُل حُلْوٌ) مرد سبک وخوش آینده بچشم

حلوون جمع ✤ حُلوة مونث حُلو جمع

(حُلْوَة) بالضم معرفة نام اسپی و چاهے ست

(حِلو) بالکسر نوعے از آلات خرد جولاهه

(رَجُل حُلُوٌّ) کعدو بمعنی رَجُلٌ حُلْوٌ است

(ناقةٌ حُلُوَّةٌ) کعدوة خوش آینده در دل

(حَلا) دواها که آنرا آب سایند

(حِلاء) کتاب کوهی است نزدیك مدینه ویفتح وند کورست ورح ل ء

(ابو الحسن حلاء علی بن عبید الله بن وصیف) کشاد از رؤساے فرقه امامیه است

(حَلْواء) ویقصر نوعی از طعام و میوه شیرین

(حُلْوى) بالضم نقیض مُرّی یقال خذ الحلوی واعطه المری

حَلاوة) شیرینے ✤ وارض حَلاوة زمین که نرمائے سطبر و درشت رویاند ✤ وحَلاوة القفا) بضم وسطبر قفا و در آن چها لغت دیگر آمده حَلاءة وحَلْواء وحَلاواء) بالفتح والمد وحُلاوى بالضم والقصر حلاوی جمع

(شمس الائمة عبد العزیز حلوانی بن أحمد وگاه بجاے نون همزه گویند وابو المعالی عبد الله حلوانی بن احمد) منسوب اند بسوے حلاوات

(حُلاوَى) بالضم درختی ست خرد وگیاهی ست خاردار حلاویات و آنرا نیز حُلاوی جمع

(حُلوان) بالضم مزد دلال وکاهن وکابین زن وآنچه دهند برائے متعه زن وچیزی که برشوت دهند و پاداش یقال لا أحلوتك حُلوانك ای کأجرتك جزاءك ومعرفة دوشهرست وده ✤ وحُلوان) بن عمران بن حاف بن قضاعه که بسیارے از صحابیان اولاد وی اند بانی حُلوان است

(قول حِلِّيٌّ) کغنی سخن شیرین

(ناقة حَلِيَّة) کغنیة ناقه بسیار

خوش آینده در دل

(ن) حَلا الشَّيءَ) شیرین گردانید آنرا ✤ وحلا المرأةَ) پیرایه کرد زن را ✤ وما يُمَرُّ ولا يَحْلو) نه تلخ ست ونه شیرین ✤ وحَلاهُ الشَّيءَ حَلْوًا) داد او را این چیز ✤ وحَلاه حُلْوًا وحُلْوانًا بالضم وزنکاح او داد او دختر یا خواهر خود را واستدراکا بین آنها چیزے بجهت خویش ✤ ونیز حلو وحُلوان) کسی را برسم هدیه چیزے دادن برسعی که کرده باشد وپاداش دادن

(س) حَلِيَ الشَّيءَ) شیرین یافت آنرا

(س ن) حَلِيَ بعيني حَلاوةً وحُلْوانًا) خوش آمد بچشم ✤ وحَلِيَ بقلبي وبصدري خوش فرود آمد در دل یا باین هر دو معنی مختص بسمع ست واز نصر بمعنی شیرین گردیدن است ✤ وحَلِيَ منه بخيرٍ) رسید ازوی بخیر ومنفعت

(س ن ك) حَلِيَ حَلاوةً وحَلًا وحُلْوانًا) بالضم شیرین گردید

(احْلاهُ احْلاءً) شیرین گردانید آنرا وشیرین یافت آنرا ✤ وما يُمَرُّ وما يُحْلِي) نه سخن تلخ میگوید ونه

شیرین و نه کار تلخ میکند و نه شیرین
حَلَی السَّوِیقَ تَحْلِیَةً) شیرین
گردانید ستو را و باین معنی مهموز
گفتن خلاف قیاس است ✦ و نیز
تَحْلِیَة) بچشم کسے خوش نمودن
چیزے را
(تَحَالَاهُ) شیرین یافت آنرا
(حَالَیْتُهُ مُحَالَاةً) خوش طبعی
کردم با وے
(تَحَالَی) شکفتے و زیبی نمودن کسے
یقال تحالت المرأة اذا ظهرت
حَلَاوَةً وعجبًا
(اِسْتَحْلَاهُ) شیرین شمرد آنرا
(اِحْلَوْلَی) کا خشونش شیرین گردید
(اِحْلَوْلَاهُ) شیرین یافت آنرا

ح ل ی

(حَلْی) بالفتح پیرایه و زیور از
معدنیات باشد یا سنگ حُلِیّ کذلک
جمع یا حلی جمع است وحَلْیَة
کطیبة بکی ✦ و موضعی ست بتهامه ✦ و
حلی السیف) پیرایه شمشیر حَلَاة
السیف) مثله
(حَلْیَة) بالفتح معرفة جائی است
شهرناک در نواحی یمن و دو موضع
دیگر است

(حِلْیَة) بالکسر زیور حِلی بالکسر
والضم جمع کلیهما والحلی آرایش
شمشیر و خلقت و پیکر و صفت مرد
(حَلِیّ) کغنی خشک شده گیاه بقصے
حِلْیَة یکے اَحْلِیَة جمع
(حُلْبَا) کحمیا گیاهے ست و نوعے
از طعامهاے عربان
(اِحْلِیَا) بالکسر معرفة موضعی است
(ض) حَلَی المَرْأَةَ حَلْیًا) پیرائه
کرد زن را
(س) حَلِیَتِ المَرْأَةُ حَلًا) بالفتح
باز یور شد و مستفید گردید بان زیور
پوشید و صبا زیور گردید ✦ امرأة
حالٍ وحالِیَةٌ وحَلِیَّة) نعت است
از ان حول جمع ✦ وقولهم لم یحل
منه بطائل ای لم یستفد منه کثیر
فائدة ولا یتکلم به الا مع الجحد ✦ وحَلِیَ
فی عَیْنِی خوش آمد در چشم
(سَیْفٌ مُحَلًّی) شمشیر باآرایش
وکذلک لجام مُحَلًّی)
(حَلَّی المَرْأَةَ تَحْلِیَةً) پوشانید
زن را زیور و ساخت برے او زیور
و وصف کرد حلیه آنرا و تامل کرد در
نشان وے
(تَحَلَّتِ المَرْأَةُ) باز یور شد زن و مستفید

گردید بان و پوشید زیور و آراسته شد

باب الحاء فصل المیم

ح م ء

(حَمْأ) بالفتح و یحرک خویشاوند شوے
و زوجه چون پدر و برادر و غیره و در آن
سه لغت دیگر آمده حَمَا کعصا و
حَمْو مثل ابو وحَم مثل اب اَحْمَاء
جمع
(حَمْأة) بالفتح گل سیاه و بدبو
و گیاهے است
(حَمَأ) محرکة گل سیاه و بدبو
(رَجُلٌ حَمِئُ العَیْنِ) ککتف
مرد شوخ چشم
(س) حَمِئَ المَاءُ حَمَأً وحَمْأً) تیره
شد آب از آمیزش گل سیاه و تیره ✦
وحَمِئَ زَیْدٌ) خشم گرفت زید ✦ و
حَمِئَتِ البِئْرُ حَمَأً) محرکة لائے ناک
شد چاه
(ف) احْمَأَ البِئْرَ حَمْءًا) بالفتح برآورد
و بیرون کرد لائے را از چاه
(اَحْمَأَ البِئْرَ) لائی انداخت در چاه

ح م ت

(حَمْت) بالفتح نام کوهے و عقبه
است و یَوْمُ حَمْتٍ) روز سخت گرم
✦ ولیلة حَمْتَة شب سخت گرم ✦

وتمر حَمْتٌ) خرمائے بسیار شیرین
تمر حامت) خرمائے بسیار شیرین
(حَمِیتٌ) کامبر استوار از هر چیز
وخیک روغن که در آن رب انداخته
باشند حُمْت جمع ✦ وخیکچه
یا خیک بی مومنی بجهت روغن ✦ و
تمر حَمِیتٌ) خرمائی بسیار شیرین ✦
وغضب حَمِیتٌ) ای شدید
(تَحْمُوتٌ) خیک روغن که در آن رب
انداخته باشند ✦ وتمر تحموت)
خرمائے نیک شیرین
(ض) حَمْتَكَ اللهُ عَلَیْهِ) بریزد
وبیندازد ترا بروے

ج ا

(س) جَمِتَ الجَوْزُ وغیرُهُ) متغیر
و تباه شد
(ك) حَمِتَ یَوْمُنَا حَمْتًا) بالفتح
سخت گرم شد روز ما
(تَحَمَّتَ لَوْنُهُ) خالص گردید رنگ وے

ح م ت د

(حُمَیْدَرَة) معرفة موضعی است
بصحراے عَیْذاب

ح م ج

(حَمُّوج) کسفود و بچه خرد آهو و
مانند آن
(تَحَمَّجَ) تیز نگریستن در چیزے

خرد نگریستن و فرو شدن چشم بمغاک و تغیر چهره از خشم یا چشم را کشاده بپوسته نگریستن و گردانیدن حدقه چشم از بیم و وعید و لاغری

ح م د

(حَمَد) بالفتح ستایش و شکر و رضا و جزا و ادای حق و از اعلام است + و (رَجُلٌ حَمَدٌ) مرد ستوده و کذلك منزل حَمِدٌ و امراة حَمَدَةٌ

(حَمْدَی) از اعلام است

(حَمْدَان) از اعلام است حَمْدُون و حَمْدِین مثله

(حَمْدَوَیْه) از اعلام است

(حُمَّدُوَیْه) بضم الحاء و شد المیم و فتحها یا حمّدُوه بدون یا نام احمد بن محمد بن احمد بن یعقوب بن حُمَّدُویه

(حُمَدَة) کهمزة بسیار ستاینده

(حَمَدَة النَّادِ) محرکة آواز زبانهٔ آتش

(حَامِد) از اعلام ست

(حَمِدِیَّة) کعربیة محرکة نام جد پدر ابراهیم بن محمد که راوی مسند ابن حصین است

(رَجُلٌ حَمُودٌ) کصبور مرد ستوده

(حَمُود) کتنور از اعلام است

(حَمِید) کامیر ستوده حَمِیدَة مؤنث و از اعلام است

(حُمَید) کزبیر از اعلام است + و حُمَید بن عبد الرحمن و برادرش جنید صحابیان اند

(حَمَادَة) کحمامة ناحیه است بیمامه

(حَمَادِ لَهُ) کقطام حمد و شکر است اورا

(حَمَّاد) کشداد بسیار حمد کننده و از اعلام ست

(حُمَادَاك وَحُمَادِی) بضمهما غایت و نهایت تو و غایت و نهایت من حُمَادِیَات جمع

(أَحْمَد) از اعلام ست و فی المثل اَلْعَوْدُ أَحْمَدُ یعنی رجوع مستدعی بسیار حمد است لِأَنَّكَ لَا تَعُودُ اِلَّا الشَّیْءَ غَالِبًا اِلَّا بَعْدَ خِبْرَتِهِ اَوْ مَعْنَاهُ اِنَّهُ اِذَا ابْتَدَأَ الْمَعْرُوفَ جَلَبَ الْحَمْدَ لِنَفْسِهِ فَاِذَا اَعَادَ كَانَ اَحْمَدَ اَیِ اَكْسَبَ لِلْحَمْدِ لَهُ اَوْ هُوَ اَفْعَلُ مِنَ الْمَفْعُولِ اَیِ الْاَبْلَغُ فِی كَوْنِهِ مَحْمُودًا وَالْعَوْدُ اَحَقُّ بِاَنْ یُحْمَدَ وُهُ قَالَهُ خِدَاشُ بْنُ حَابِسٍ فِی الرَّبَابِ لَمَّا خَطَبَهَا فَرَدَّدَهُ اَبَوَاهَا فَاَضْرَبَ عَنْهَا ثُمَّ اَقْبَلَ حَتَّی انْتَهَی اِلَی اِحْلَتِهِمْ مُتَغَنِّیًا

بِاَبْیَاتٍ مِنْهَا + اَلَا لَیْتَ شِعْرِی یَا رَبَابُ مَتَی اَرَی + لَنَا مِنْكِ نُجْحًا اَوْ شِفَاءً اَفَاشْتَفِی + فَسَمِعَتْ وَحَفِظَتْ وَبَعَثَتْ اِلَیْهِ اَنْ قَدْ عَرَفْتُ حَاجَتَكَ فَاغْدُ خَاطِبًا ثُمَّ قَالَتْ لِاُمِّهَا هَلْ اَنْكَحَ اِلَّا مَنْ اَهْوَی وَالْتَحِفُ اِلَّا مَنْ اَرْضَی قَالَتْ فَاَنْكِحِینِی خِدَاشًا قَالَتْ مَعَ قِلَّةِ مَالِهِ قَالَتْ اِذَا جَمَعَ الْمَالَ السَّرَاةُ فَقَلِیحًا لِلْمَالِ فَاَصْبَحَ خِدَاشٌ وَسَلَّمَ عَلَیْهِمْ وَقَالَ اَلْعَوْدُ اَحْمَدُ وَالْمَرْأَةُ تُرْشَدُ وَالْوِرْدُ یُحْمَدُ +

(مَحْمَدَة) کمنزلة ستایش

(مَحْمُود) ستایش کرده شده و این اعلام ست و معرفة نام فیل ابرهه که در قرآن مذکور است

(یَحْمَد) کیمنع و کیعلم مضارع اعلم پدر قبیله است یَحَامِد جمع

(س) حَمِدَهُ حَمْدًا و مَحْمِدًا و مَحْمَدًا و مَحْمَدَةً و مَحْمِدَةً و مَحْمَدَةً ستود او را و شکر کرد و رضی شد و ادای حق وی کرد و در نامه آن حضرت صلے الله علیه وسلم اَمَّا بَعْدُ فَاِنِّی اَحْمَدُ اِلَیْكَ اللّٰهَ یعنی شکر میکنم نعمتهای خدا را نزد تو + و حَمِدَ الْاَرْضَ) ستود و موافق یافت زمین را + و حَمِدَ)

خشم گرفت

(اَحْمَد) بستایش رسید کار او یا کردکاری که شایند آنرا + و اَحْمَدَ الْاَرْضَ) یافت زمین را ستوده و موافق + و اَحْمَدَ فُلَانًا) خشنود شد به فعل و مذهب او و نشر نکرد آنرا بر مردم + و اَحْمَدَ اَمْرُهُ) کشتکار نزد او ستوده شد

(مُحَمَّد) رسول الله صلی الله علیه وسلم و اشتقاقه من کثرة الحمد کانه حُمِدَ مَرَّةً بَعْدَ مَرَّةٍ

(مُحَمَّدِیَّة) دهی ست بنواحی بغداد و دهی ست بر قه از ناحیه اسکندریه شهری ست بنواحی زاب شهری ست بکرمان و دهی ست نزدیک تونس و محله است بری و نام شهر سیلة که بمغرب است و دهی ست بیمامه

(تَحْمِید) بسیار حمد گفتن خدا را

(تَحَمَّدَ عَلَیْهِ) منت نهاد بر وی

(یَوْمٌ مُحْتَمِدٌ) روز سخت گرم

(اِحْتَمَدَ الْحَرُّ) افروخت آتش

مقلوب احتدم است

ح م دل

(حَمْدَلَة) الحمد لله گفتن

ح م دن

(حَمْدُونَة) بالفتح معرفة نام دختر

هارون رشیدست + وحَدُونة بن ابی لیلی محدث ست والنون زائدة

ح م ذ

(حُمَاذِیّ) بالضم سختی گرما

ح م ر

(حَمَر) محرکة بیماری است ستور را که از بسیار خوردن جو عارض گردد

(حُمَر) کصرد تمر هندی و زورک که مرغی است (حُمَرة) یکی

(حُمُر) بالضم جمع اَحمر است

(حُمُر الابل) شتران اصیل و نجیب

(حُمْرة) بالضم سرخی و درختی است که خران دوست دارند و آماسی است رجس طاعون بفارسی سرخ باده گویند + وحُمْرة بن یَشْرَح بن عبد کُلال تابعی ست + وحُمْرة بن مالك از قبیلهٔ همدان است + وحُمْرة بن جعفر بن ثعلبة از قبیلهٔ تمیم + ومالك بن حُمْرة صحابی است + ومالك كوفی بن حُمْرة وضحاك بن حُمْرة وعبد الله بن علی بن نصر بن حُمْرة وآن ضعیف است در روایت محدثان اند + ورُطَب (ذو حُمْرة) یعنی شیرین

(حِمِّر) کفلز سخت ترین گرهاے تابستان بدی مرد + وغَیْثٌ حِمِّرٌ باران سخت درشت که زمینی برکند

(بنو حِمْرِیّ) کزمکے قبیلهٔ است

(حُمَّر) کسکر ژورک بشد و تخفیف حُمَرة وحُمَّرة یکے حُمَّرات جمع

(ابن لِسان الحُمَّرة) کسکرة یکے از خطباے عرب است که بلیغ و نساب بود و نام وے عبد الله بن حُصین ورُقاء بن اشعر است

(حامِر) معرفه موضعی است بفرات و وادیے است بطرف سماوه و وادی است پس یَبْرین و وادی است مر بنی نُهَیر بن جَناب را و موضعی است مر غَطَفان را + ورَجُل حامِرٌ) مرد صاحب خر گیاهیست

(حامِرة) خر بندگان

(حِمار) خر و گور خر آحمرة وحُمُر و حَمِیر وحُمُود وحُمُرات ونحمور را جمع + وچوبے ست در پیش پالان وچوب که بر آن صیقل گر کار کند و سپید چوبین که بدان مهره آویزند تا آن گردد و وادی است بیمن و از اعلام است + وحِمار قَبّان کرمے است پاهاے بسیار دارد و بفارسی خرک گویند حُمُر قَبّان جمع + وحِمارَان) و

سنگ برپا کرده که بر آنها سنگے دیگر نهند که علامة باشد وعرب بر آن کشک خشک کنند و در مثل هُوَ اَکفَرُ مِن حِمارٍ حمار مردے بود از عاد که پدرش مالک یا مُوَلِّع نام داشت کان مُسلِماً اَربَعِینَ سَنَةً فی کَرمٍ وجُودٍ فخرج بنوه عشرة للصَّید فاصابتهم صاعقة فهلکوا فکفر وقال لا اَعبُدُ مَن فعل بِبَنِیَّ هٰذا فاَهلکه الله تعالٰی واَخرَبَ دِیارَه وفُضَیل بِکُفرِهِ المثل + وذو الحِمار لقب اسود عَنسی کذّاب که دعوای نبوت کرده بود کان له حِمارٌ اَسوَدُ مُعَلَّم یقول له اسجد لربك فیسجد له ویقول له اُبرُك فیبرُك واُذُن الحِمار

(حِمارِیّة) فریضه مشترکه

(حِمارة) ماده خر و سنگها که کرد خانهٔ صیاد برپاے باشد و سنگ بزرگ چوبی است در هودج و هر سنگ پهنا که بر لحد نهند حمائر جمع + ونام حرة است و پشت پا مردم و خرک حلّاج و سنگ که گرداگرد حوض نهند تا آب بیرون نرود

(حَمّارة) کجبانة اسپ پالانے و خر بندگان حَمّار یکے

(حَمّارة) بتشدید الراء وقد تخفف

فی الشعر سختے گرما حَمّار جمع

(حَمِیر وحَمِیرة) کامیر وسفینة پرندا ق که بدان زین بندند

(حُمَیر عابد بن عَدِیّ) کمصغر حمار محدث است + وحُمَیر بن عَدِی وحُمَیر بن اَشجع) صحابیان اند + وتَوبة بن حُمَیر) صاحب لیلے الاخیلیه است

(حُمَیر) کزبیر عبد الله وعبد الرحمن ابنا حُمَیر بن عُمَیر وقُتلا مع عایشة رضی

(حُمَیر) کدرهم موضعی است عنبے صنعاے یمن * وحِمیَر بن سبا بن یَشجُب) پدر قبیلهٔ است بیمن + و ج ا

خارِجة بن حِمیر) صحابی است یا آن بروزن تصغیر حمار است یا بجیم ست چنانچه گذشت

(حُمْران) بالضم معرفة آبی است بدیار رباب وموضعی است برقه و نام مولاے عثمان رض و از اعلام است و وهبی نزدیک تکریت + وقَصر حُمران) بادیه است

(اَحمَر) سرخ رنگ ومردی سلاح ورجنگ حُمر وحُمران بالضم فیهما جمع + و نوعے از خرما است وسپیدان لغات اضداد است وزر وزعفران

گوشت دمی و نام مولای رسول الله صلی
الله علیه وسلم و نام مولای ام سلمة ✦ و
رَجُلٌ أَحْمَرُ) مرد سرخ احامر جمع
✦ وموت احمر) قتل وموت سخت
وأَحْمَرُ ثَمُودَ) لقب مردی از ثمود و نام
وی قدار است که عاقر ناقهٔ صالح
علیه السلام است وقولهم الحسن
أَحْمَرُ یعنی میرسد عاشقانرا از حسن
آنچه میرسد مبارزان را از جنگ ✦
وأَحْمَرُ بن معاویة بن سلیم و
احمر بن سواء بن عدی وأَحْمَرُ
همدانی بن قطن وأَحْمَرِیٌّ
ج ا مَدَنِیٌّ) صحابیان اند
(حَمْرَاءُ) مؤنث احمر وعجم وسال
سخت وسختی گرمائی نیم روز و شهر
لنلة وموضعی است بفسطاط مصر
وموضعی ست بقدس و دهی است
بیمن و از اعلام است ✦ وحَمْرَاءُ
الْأَسَدِ) موضعی است برپشت میل
از مدینه بر بسیار عقیق در راه مکه و سه
ده است بمصر ✦ ووطاة حَمْرَاءَ) ای
جدیدة وگویند مضر الحمرا) بالاضافة
وکذلك ربیعة الحمراء بدانجهت
که مضر را از میراث پدر یافته بود ربیعه
اسپان یابد انجهت که در جنگ شعا

انهار آبات سرخ بود ✦ وامرأة حَمْرَاءُ
زن سپید حُمَیْرَاءُ مصغر آن و
منه الحدیث یا حُمَیْرَاءُ یعنی
عایشة رضی الله عنها
(حُمَیْرَاءُ) موضعی است نزدیک
مدینه وبدون الف ولام از اعلام است
(أَحَامِرَةُ) تومی از عجم که بصره
(فرود آمدند وگوشت دمی و
خلوق که بوی خوش باشد
(أُحَامِرُ) بالضم معرفة کوهی است
ونام شهری وموضعی است بمدینه
یضاف الی البُغَیْبِغَه
(أُحَامِرَةُ) مغاك در سنگ که آب
در وگرد آید
(مِحْمَرٌ) کمبر اسپ پالانی محامر
جمع ✦ وآهن وجز آن که بدان
پوست یا موبازکنند وکسی که مفت
عطا نکند ولئیم وناکس
(یَحْمُورٌ) سرخ وستوری است ومرغی
است وگورخر
(حَوْمَرٌ) گوهر تمر هندی
(ن) حَمَرَ السَّیْرَ حَمْرًا) پیراست
دوال را ✦ وحَمَرَ الشَّاةَ) پوست بکند
گوسپندرا ✦ وحَمَرَ الرَّأْسَ) موی
سترد از سر

(س) حَمِرَ الفرسُ حمرا) محرکة
ناگوار شد اسپ از خوردن جو وجز
آن ومتغیر گردید بوی دهن وی وحَمِرَ
الرَّجُلُ) سوخت مرد از خشم ✦ و
حَمِرَتِ الدَّابَّةُ) کند گردید از
فربهی مانند خر
(مُحْمِرٌ) کمحسن ناقه که بچه از شکمش
برنیاید تا اینکه بمیرد
(أَحْمَرُ) کودک سرخ زاد ✦ وأَحْمَرُ
الدَّابَّةِ) علف داد ستور را تا
متغیر شد دهن وی
(مُحَمِّرَةٌ) کمحدثه گروهی از خُرَّمِیَّه
مخالف بمبیضه مُحَمِّرَه یکی
(حَمَّرَهُ تَحْمِیرًا) گفت ورای حما ✦
ونیز تحمیر) سرخ کردن و بریدن
پاره پاره وسخن گفتن بزبان حمیر
ودَخَلَ أَعْرَابِیٌّ عَلَی مَلِكٍ لِحِمْیَرَ فَقَالَ
لَهُ وَكَانَ عَلَی مَكَانٍ عَالٍ ثِبْ أَیِ اجْلِسْ
بِالْحِمْیَرِیَّةِ فَوَثَبَ الْأَعْرَابِیُّ فَتَكَسَّرَ
فَسَأَلَ الْمَلِكُ عَنْهُ فَأُخْبِرَ بِلُغَةِ الْعَرَبِ
فَقَالَ لَیْسَ عِنْدَنَا عَرَبِیٌّ مَنْ دَخَلَ طَفَا
وحِمَّرَای فَلْیُحَمِّرْ و پیراستن بود بدباغت
(احْمَرَّ احْمِرَارًا) سرخ گردید و
احْمَرَّ الْبَأْسُ) سخت شد عذاب
(احْمَارَّ احْمِیرَارًا) کادام سرخ

(تَحَمَّرَ) کند حرج سخن گفت
بزبان حِمْیَر وبدخوی گردید

ح م رد

(حِمْرِدَةٌ) کسلسلة لائی در تک حوض

ح م رس

(حُمَارِسٌ) کعلابط سخت وشیر
ودلاور ✦ وأُمُّ الْحُمَارِسِ کُرَیَّةُ
کنیت زنی ست

ح م رق

(مَا عَلَی الشَّاةِ حِمْرَقَةٌ) بالکسر
نیست برگوسپند صوف

ح م ز

(حَمْزَةُ) بالفتح شیر که اسد باشد
نره است ترش و زبان کزی نام
عم رسول صلی الله علیه وسلم ✦ وأَبُو حَمْزَةَ
کنیت انس بن مالك رضی الله تعالی
عنه بسبب نره حمزه چیدن وی
آن حضرت اورا باین نام خواند
(حَامِزٌ) معرفة موضعی است ✦ وحَامِزُ
الْفُؤَادِ) مرد تیز فهم زیرک وظریف
وسخت دل
(رُمَّانَةٌ حَامِزَةٌ) انار ترش
(حَمَازَةٌ) بالفتح سختی و زبان کزی
وتیزی و الفعل من کرم
(حَبِیبُ بْنُ حَمَّازٍ) کتابعی

است * وعمرو بن زالف بن عوف بن حماز) حاضر بود فتح مصر را ویقال هو بالراء المهملة

(حَمُوض) کصبور ضابط و نگاهدارنده هوش یقال انه لحموض لما حمّ ای ضابط لما ضمّه

(رجل حمیز الفؤاد) کامیر مرد سخت دل و تیز فهم زبرک * وقلب حمیز) دل سخت

(حمزان) کصلیان معرفه موضعی است بنجران یمن

(احمز) استوار تر و قوی تر و منه حدیث ابن عباس افضل الأعمال احمزها

(رجل محمو الّلسان) مرد سخت زبان را * وحمز الهم قلبه) سوخت اندوه دل او را و نیز حمز) زبان کژی و زبان کژ شدن و تیز کردن و گرفتگی و فراهم آوردن

ح م س

(حمس) بالفتح آواز و جرس رحال

(حمس) بالکسر موضعی است

(حمس) ککتف مرد درشت در دین و دلیر در حرب و دلاور

(حُمس) بالضم جاهای سخت و درشت جمع احمس و لقب قریش و کنانه و جدیله و تابعان آنها در جاهلیت و انما لقبوا التحمسهم فی دینهم اولالتجائهم بالحمساء وهی الکعبة

(حُمسة) بالضم حرمت

(حَمسة) محرکه سنوری است دریایی و سنگ پشت

(حماس لیثی) بالکسر متولد شد در عهد نبی صلی الله علیه وسلم * و حماس بن ثامل) شاعر است * و ذو حماس) موضعی است

(حماسة) کسحابة دلاوری

(حمیس) کامیر دلاور و تنور و مرد سخت و درشت

(حمیسة) کسفینة قلیه

(احمس) مرد درشت در دین و دلیر در حرب حُمس جمع * وجاء سخت و درشت و مرد دلاور و سال سخت و قحط ناک احامس وحُمس جمع یقال سنون احامس * وبنو احمس بطنی است از ضبیعه

(حمساء) کعبه بدان جهت که سنگ آن سپید مایل بسیاهی است *

(وسنة حمساء) سال سخت

جمع * وابن ابی الحمساء) ایمان آورد بر سول صلی الله علیه وسلم وبیعت کرد بوی قبل بعثت

(وقع فی مهید الاحامس) افتاد در بلا یا مرد

(حومیس) لاغر

(ن) حمس اللحم) بریان کرد گوشت را * وحمس فلانا) بخشم آورد او را

(س) حمس حمسا) محرکه سخت و درشت گردید در دین و دلیر شد در حرب

(احمسه) بخشم آورد او را

(حمّسه) بمعنی احمسه است * و نیز

(تحمیس) اندکی از دو او جزآن بر آتش گذاشتن و سخت و درشت گردانیدن

(تحمّس) سخت و درشت شدن در دین

(احتمس الدیکان) جنگ کردند دو خروس باهم

(احمومس) کاخشوشن خشم گرفت

ح م ش

(حمش) بالفتح مرد باریک ساق و ساق باریک حماش) جمع یقال سوق حماش و وتر حمش) یعنی باریک و او تار حمشة * ورجل حمش الخلق) مرد باریک خلقت

(حمش) ککتف مرد باریک ساق * ووتر حمش) یعنی باریک

(لثة حمشة) کفرحة ولیکن بتخفیف گوشت * واوتار حمشة) یعنی باریک

(حمشة) بالکسر بخشم آوری

(حماش کلابی مقعد بن آبرش) کتاب شاعر است

(حمیش) پیه

(احمش) کاحمد مرد باریک ساق

(ن) حمشه) فراهم آورد آنرا و بخشم آورد او را * وحمش القوم) راند آنها را بخشم

(س) حمش حمشا وحمشة) برافروخت بخشم * وحمش الشرّ) سخت شد * وحمش الرجل حمشا وحمشا) باریک ساق گردید

(ض ك) حمشت الساق) حموشة) باریک شد ساق

(احمشه) بخشم آورد او را * و احمش القدر) بالقدر راهیزم

بسیار نهاد دیگ را ٭ و آحمش النار
قوت داد آتش را بهیمه ٭ و آحمش
القوم) و رغلانید قوم را
(حمّشه تحمیشا) فراهم آورد
آنرا و بخشم آورد او را
(تحمّش) برافروخت او خشم
(اختمش الدیکان) جنگ کردند
دو خروس باهم ٭ (احتماش)
برافروختن از خشم
(وتر مستحمش) یعنی باریک و
اوتار مستحمشة
(استحمش) برافروخت از خشم

ح م ص

(حمص) بالکسر معرفة شهری است
بشام که مردم یمن در آن سکونت
دارند و قد تذکر و شهری است باندلس
ازان شهری است محمد بن احمد بن خلف
(حمّص) بکلّ و قنّب نخود و هو
نافخ مُلَیِّنٌ مُدِرٌّ یزید فی المنی و
الشهوة والدم مقوٍّ للبدن والذکر
بشرط ان لا یؤکل قبل الطعام او بعده
بل فی وسطه ٭ و دار الحمّص بمصر
است و ابراهیم حمّصی بن حجّاج
که در آن سکونت داشت منسوب بآن
وکذلک عمّه عبد الله

حمص

(حمیصة) نام جد ابو الحسن راوی
حدیث مجلن بطاقه
(حمیصة) کسفینة گوسپند دوزیده
حمائص جمع ٭ و حمیصة بن
جندل) شاعر است
(احمص) سارق گوسپندها دزدیده
(محامصة) زن دزد و دانا
(محموصة) گوسپند دزدیده
(حمیص م محرکة و قد تشدد میمه
نرهٔ است ترش که در ریگ روید
و آنرا در قروت کنند حمیصة بکم
(ن) حمص الجرح حمصا و
حموصا) فرونشست آماس
جراحت ٭ و حمصت الجوحة
کم شد تیزی جنبش از زنبور ٭ و حمص
القذاة من عینه) بزمی بیرون
کرد آنرا از چشم وی ٭ و (حمّص) در
هوا آمدن و رفتن کودک بر او ک
بی جنبانیدن کسی و رفتن آب دهن
(حبّ محمّص) کمعظم یعنی بریان
(حمّص تحمیصا) صید کرد آهوان
را در نیم روز
(تحمّص) ترنجید و گرد آمد ٭ و
تحمّص اللحم) خشک شد گوشت
و ترنجید

حمض

(انحمص) ترنجید و باریک نزار شد
وانحمصت الجوادة) سرخ گردید
ملخ از خوردن قرظ و رفت سطبری از او
وانحمص الورم) فرونشست آماس
وانحمصت الناقة) لاغر و خرد
جسم گردید ناقه تناور

ح م ض

(حمض) بالفتح آنچه تلخ و شور مزه
باشد از نبات خلاف خلة و آن بمنزله
فواکه است شتر از او خلة بجانان
حموض جمع ٭ و معرفة آبی است
مر تمیم را نزدیک یمامه
(حمضة) آرزوی چیزی ٭ و بنو
(حمضة) بطنی است از بنی کنانة ٭
وعبد الله بن حمضة) تابعی
است ٭ و معاذ بن حمضة و رجحان
بن حمضة) محدثان اند ٭ و
(حمضیّون) جماعتی است ٭ و
ابل حمضیّة) شتران باشنده در
حمض
(حمض) محرکة کوهی است میان
بصره و نجرین
(حمضة) کفرحة معرفة دهی است
از عشر
(حامض) ترش مزه ٭ و رجل حامض

الفؤاد) متغیر دل و فاسد قلب ٭ و
فلان حامض الرئتین) ای مرّ
النفس
(حوامض) آبهاست شور
(ارض حمیضة) کسفینة زمین
حمض ناک حُمُض جمع ٭ و حمیضة
بن رُقیم) کسفینة و جهینة صحابی
است ٭ و حمیضه بنت یاسر ٭ و
حمیضة بنت شمردل یا
حمیضة بن شمردل) از تابعیات
(حموضة) ترشی و مغز ترنج
(یوم حمضی) کجمزی از روزهای
عربان است
(حمّاض) گرمان گیاهی است که گل
سرخ دارد و بفارسی ترشه گویند برگش
مانند برگ کاسنی است قسمی از ان
ترش و قسمی تلخ و هر دو مسکن
تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان
حار و درد دندان و ریزمان است و تعلیق
تخم آن بر بازو چپ نان مانع آبستن
حماضیّة) و آنچه درون ترنج
است از ترشی
(محمود حمضی بن علی)
بضمتین مشددة از علمای متکلمین
و استاد فخر رازی است

(حَمْض) کمقعد بضم اوله موضعے که در وی گیاه شور خورد ستور ران (حَمَضَتِ الْإِبِلُ حَمْضًا و حُمُوضًا) شور گیاه خوردند شتران (حَامِضَة) بعت است ازان حوامض جمع + (وحَمَضْتُ عَنْهُ) مکروه داشتم او را + (وحَمَضْتُ بِهِ) آرزوی آن کردم (ك ف س) حَمُضَ حَمَضًا و حُمُوضَةً) ترش مزه گردید یا از باب سمع مخمض ترش شدن شیر است (حَمِضَهُ) ترش مزه گردانید آنرا + (وأَحْمَضَتِ الْأَرْضُ) حمض ناک گردید زمین + (أَرْضٌ مُحْمِضَةٌ) نعت منه + (وأَحْمَضَتِ الْإِبِلُ) خوردند شتران گیاه شوره + (ونیز احماض) گیاه شوره چرانیدن شتران را و مزاح کردن و شور و ترش شدن و باز گردانیدن کسی از کاری (تَحْمِيض) تقویه و رجاع و اندک کردن چیزے یقال حَمِّضْ لَنَا فُلَانٌ فِي الْقِرَى أَيْ قَلِّلْ (مُسْتَحْمِض) شیر که بدیر خثه گردد (اِسْتَحْمَضَهُ) حامض یافت آنرا

ح م ط

(حَمَاط) کسحاب موضعی است (حَمَاطَة) سوزش و درشتی خلق و درختی است مانند درخت انجیر که در آن مار باشد و انجیر کوهی انجیر سیاه خرد و انجیر نر حماط جمع + و دانه دل و سیاهی آن یا خون دل کاه ازرق و گیاهی است مانند صلیان إِلَّا أَنَّهُ خَشِنُ الْمَسِّ خَاصَّةً (حَمَاطَان) معرفة موضعی است یا زمینی است یا کوهی است بدیهناء (حُمَيْط) مصغر حَمِيط ریگے است در دهنا (حِمْيَاطِي) از اسمانے است صلی الله علیه وسلم در کتب پیشینیان و معنی آن حامی حرم است (حِمْطَاط بالکسر وحُمْطُوط) بالضم کرمی ست که در گیاه باشد حَمَاطِيط جمع (حَمْطِيط) محرکة گیاهی است و مار و کرمی است که در ترہ یبا شد در ایام ربیع (ض) (حَمَطَهُ) خراشید آن را و بوست باز کرد (تَحْمِيط) مایل کردن درختی را نگونسار از آفتاب در پناه باشد و خوار کردن زن را

ح م ظ

(حَمَظَهُ) بفشرد آنرا

ح م ظ ل

(حَمْظَل) حنظل زنة ومعنى (حَنْظَل) حنظل چید

ح م ق

(حُمْق) بالضم مے وگولی و بی عقلی و باین معنی بضمتین هم هست (حَمَق) محرکة سپیدی که برآید از فرج (حَمِق) ککنف مردم کم موے و رویش و گول و بی عقل + وعمر بن الحمق الخزاعي صحابی است (حُمَاق) کغراب وسحاب چیچک و مانند آن که بر اندام برآید (حُمَيْقَا وحُمَيْقَاء) بالقصر والمد بمعنے حُماق است (حَمُوقَة) ککمونة احمق بالغ (حَمِيق) کامیر نباتے است کسے را بی مبالغه ومنه المثل اذا ضربت فلا تُحَمِّط

ح م ط ر

(اِبِلٌ مُحَمْطَرَة) شتران شاده گران بار (حَمْطَرَ الْقِرْبَةَ) پر کرد مشک را + و حَمْطَرَ الْقَوْسَ) زه کرد کمان را

ح م ظ

(حَمْظَهُ) بفشرد آنرا

ح م ظ ل

(حَمْظَل) حنظل زنة ومعنى (حَنْظَل) حنظل چید

ح م ق

(حُمْق) بالضم مے وگولی و بی عقلی و باین معنی بضمتین هم هست (حَمَق) محرکة سپیدی که برآید از فرج (حَمِق) ککنف مردم کم موے و رویش و گول و بی عقل + وعمر بن الحمق الخزاعي صحابی است (حُمَاق) کغراب وسحاب چیچک و مانند آن که بر اندام برآید (حُمَيْقَا وحُمَيْقَاء) بالقصر والمد بمعنے حُماق است (حَمُوقَة) ککمونة احمق بالغ (حَمِيق) کامیر نباتے است (حُمَيْق) کزبیر نام مرد + وعرف حُمَيْق جَمَلَه) یعنے شناخت اینقدر اگرچه احمق بود و یروی حُمَيْقًا جَمَلُهُ أَيْ عَرَفَهُ جَمَلُهُ فَاجْتَرَّ عليه يضرب فى الافراط فى موانسة الناس ومعناه عَرَفَ قَدْرَهُ او يضرب لمن يَسْتَضْعِفُ إِنْسَانًا فَوَقَعَ بِأَذَائِهِ (حُمَيْقَة) کمیرة احمق بالغ (أَحْمَق) مرد گول و بی عقل + وقوم ونسوة حِمَاق بالكسر وحُمْق بضمتين وحُمْقَى کسکری وحَمَاقَى کسکاری وبضم جمع (حَمْقَاء) مؤنث احمق وبَقْلَة الْحَمْقَاء والبَقْلَة الْحَمْقَاء درخت خرفه (أَحْمُوقَة) بالضم احمق بالغ (مِحْمَاق) زن که بکان احمق زادن عادت دارد (مَحْمُوق) حُماق زده (حَمِيقِيق) محرکة بمعنے حُماق است (حُمَيْقِيق) مرغے است سپید (حُمَيْحِيق مثله (ك) حُمِقَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار

(ك س) حَمُقَ حُمْقًا) بالضم و بضمتين و حَماقةً) گول و بی عقل شد (مُحمِق) کحسن اسپ لاغر میان و سبک و ماده اسپی که دیگری بزاد و شر سبقت نیابد و زن که بچگان احمق زاید (مُحمِقات) شبها که در تمامه آن ماه باشد و گاه از ابر گمان برند که صبح شده (اَحمَقَهُ) گول یافت او را و اَحمَقَتِ المرأةُ) بچگان احمق زاد زن و مُحمِق و مُحمَقه) لغت است ازان (حَمَّقَهُ تحمیقًا) بحماقت نسبت کرد او را و حُمِّقَ) مجهول لاحق شد (مُحامَقة) بگولی باری دادن (تَحامُق) خویشتن را گول ساختن (اِستَحمَق) گول و بی عقل شد و کردکار احمقانه و اَستَحمَقَهُ) احمق شمرد او را (اِنحَمق) گول و بی عقل گردید و کردکار احمقانه و خوار گردید متواضع کرد و اِنحَمَقَ الثوبُ) کهنه شد جامه و اِنحَمَقَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار

ح م ق س

(حَماقِس) سختیها و بلاها

(تَحَمقُس) خبیث و پلید شدن

ح م ك

(حَمَك) محرکة هر چه ریزه باشد از هر جنس حَمَكة یکی و سپاه و مردمان فرومایه و کودکان و مورچها و بره واسپ کره و بچهای مرغ سنگ خوار و شتر مرغ ریزه و اصل چیزی و طبع آن و رهنمایان که بی راهی در دشت افتاده باشند و نام جد ابراهیم حَمَكی محدث بن علی بن حمك (حَمَكة) محرکة زن کوتاه و حقیر (حَماك) کنجاحصنی است بیمن (س) حَمِكَ فی الدلالة حَمَكًا گذشت

ح م ل

(حَمل) بالفتح بار شکم از بچه حِمال و اَحمال جمع و بار درخت و بکسر او الفتح لِما بَطَنَ من ثمرة و بالکسر لِما ظَهَرَ او الفتح لِما كانَ فی بَطنٍ او علی راس شجرة و بالکسر لما علی ظهر او راس ثمر الشجر بالکسر ما لم یکثر و یعظم فاذا کثر فبالفتح اَحمال و حُمول و حِمال جمع و منه حدیث بناء مسجد المدینة هذا الحِمال لا حمال خیبر یعنی ثمر الجنة و انه لا یَنفَدُ و وهی است به یمن بدون الف و لام و هی است بیمن

(حَملة) آهنگ بر دشمن در جنگ اسم است مرت را

(حِمال) ککتاب بمعنی حَمالة است حُمُل ککتب جمع

(حِمالة) کتابة پیشهٔ حمالی و دوال شمشیر حَمائل جمع و اسپ بنی سُلیم و اسپ عامر بن طفیل و اسپ مُطیر بن اَشیم و اسپ عباية بن شکس

(حَمّال) کشنده بار بزار حَمّالون جمع و نام پدر ابیض بن حَمّال و اسپ اوفی بن مطر و لقب رافع فقیه بن نضر

(حَمُول) حلیم و بردبار

(حَمُولة) بالفتح بارکش از شتر و خر و مانند آن و بمعنی احمال و اثقال است

(حُمُول) بالضم هودجها و شتران که بر آنها هودج بسته باشند جمع حِمل با کسر و بفتح است

(حُمُولة) بالضم بار ها یُقال حُمُولةٌ علیها حُمُولة

(حَمِیل) کامیر برداشته شده بسیر و برداشت و پسر خوانده و بیگانه و غریب و شراک نعل و ضامن و بچه در شکم زن که از ملک اهل شرک اسیر آید و خر و

(حَمالة) کسحابة دیت و تاوان و جز آن که از بهر مردمان بردارند

(حِمال) ککتاب بمعنی حَمالة است

(حُمُل) ککتب جمع

(حِمالة) کتابة پیشهٔ حمالی و دوال

شمشیر حَمائل جمع و اسپ بنی سُلیم و اسپ عامر بن طفیل و اسپ مُطیر بن اَشیم و اسپ عباية بن شکس

(حَمّال) کشنده بار بزار حَمّالون جمع و نام پدر ابیض بن حَمّال و اسپ اوفی بن مطر و لقب رافع فقیه بن نضر

(حَمُول) حلیم و بردبار

(حَمُولة) بالفتح بارکش از شتر و خر و مانند آن و بمعنی احمال و اثقال است

(حُمُول) بالضم هودجها و شتران که بر آنها هودج بسته باشند جمع حِمل با کسر و بفتح است

(حُمُولة) بالضم بار ها یُقال حُمُولةٌ علیها حُمُولة

(حَمِیل) کامیر برداشته شده بسیر و برداشت و پسر خوانده و بیگانه و غریب و شراک نعل و ضامن و بچه در شکم زن که از ملک اهل شرک اسیر آید و خر و

(حَملة) بالکسر الضم نقل کردن و رفتن از جای بجای

(حَمل) محرکة بره و برهٔ چند ماهه و برهٔ بسال دوم در آمده حُملان و اَحمال جمع و ابر بسیار آب و برجی است در آسمان و موضعی است بشام و کوهی ست نزدیک مکه قریب زَیمه و سولة پشته است از ریگ عالج و کوهی است که در آن و کوه دیگر است که آنها را طِمران گویند و حَمل بن سَعدانة) صحابی است و حَمل بن مالك بن نابغة و حَمل آشلی بن بشیر و سعید بن حَمل و عُدّام بن حَمل و علی بن سَیر بن صَقر بن حَمل) محدثان اند

(حُمْلان) بالضم ستور بار بردار که کسی او هند و اجرت برداشتن و اصطلاح زرگران غش که بر ابریم بندند

خاشاک بر سر آب حمائل جمع ٭ و
پژمرده سیاه از شمام و شیح و شکم آب
راهبه کریه نمی روید و بچه افتاده
در کوئی که مردم آنرا برداشته پرورش
کنند و برده که از شهر بشهر برند
بفروختن و بنو حمیل بطنی است
(حمیلة) کسفینة دوال شمشیر و
هو حمیلة علینا) او کران فلانی
عیال است برما
(حمیل) کزبیر از اعلام است
ولقب ابی نصر غفاری واسپی است
مر نبی عجل را از نسل حرون
(حمیلیة) بالضم دهی است از
نهر الملک
(حاملة) کصاحبة زنبیل که بدان
انگور کشند بسوی خرمن ٭ وشجرة
حاملة) درخت باردار
(حمائل الذکر) رگهای بن نره و پوست
آن
(احمال) بالفتح بطنها است از تمیم
(محمول) برداشته شده بسر
و به پشت و رجل محمول) مرد
بهره مند از سواری مرکبهای
خوش رفتار

(محمولة) نوعی از گندم نیرو تنگ بسیار دانه
(محمل) کمجلس کجاوه محامل
جمع ٭ والی بیتها نسب ابو الحسن
احمد بن محمد بن احمد بن القاسم
بن اسماعیل بن محمد بن اسمعیل المحامل
وولده محمد ویحیی حفیده واخوه
القاسم الحسین ٭ وزنبیل که بدان
انگور کشند بسوی خرمن
(محمل) کمنبر دوال شمشیر و ریشه
درخت
(محامل الذکر) رگهای بن نره
و پوست آن
(حومل) کجوهر سیل که آب صاف
دارد و اول هر چیزی و ابر سیاه ان
بسیاری آب و بدون الف ولام آب
حارثة بن اوس ونام زنی است که مادر
سنگ ابروز گرسنه میداشت و مادر سنگ
شب پاس او داشتی تا آنکه دم خود را از
غائت گرسنگی بخورد و این مثل شد فلان
اجوع من کلبة حومل وموضعی است
(حوامل) پاها و پی قدم و پی
ذراع حاملة یکی
ض حمله حملا بالکسر و
حملانا) بالضم برداشت
آن را بسر و به پشت ٭

حامل) نعت مذکر است از ان و
حاملة نعت مونث ٭ وحمله علی
الامر برانگیخت و در غلانید او را بکار
وقوله تعالی فابین ان یحملنها و
حملها الانسان یعنی ابا کردند
از خیانت کردن در امانت وخیانت
کرد آن را انسان مراد از انسان
در اینجا کافر و منافق است ٭ و
حملت المرأة) بالفتح بار دار شد
زن نگویند حملت به یا آن قلیل است
امرأة حامل وحاملة) نعت است
از ان ٭ وحملت الشجرة) با آور د
درخت ٭ وحمله بر ستور خود
نشاند او را ٭ وحمل علیه حملة)
حمله کرد بر وی در جنگ ٭ وحمل
علی نفسه) در مشقت انداخت
خود را در رفتن ٭ وحمل به حمالة
ضامن وکفیل وی شد ٭ وحمل
الغضب) ظاهر کرد خشم را قیل ومنه
الحدیث اذا کان الماء قلتین
لم یحمل خبثا ای لم یظهر فیه الخبث
(ك) حمل عنه) حلیم و بردبار
گردید
(محمل) کمحسن زن که شیرش
فرود آید بدون حمل

(احملت المرأة) فرود آمد شیر زن
بدون حمل وکذلک الناقة ٭ واحملة
الحمل) باری داد او را و ابر داشتن
(حمله الامر تحمیلا وحمالا)
کلکذاب فرمود او را بر داشتن و کردن
کار وحمله حاجته) ای سأله
القیام بها
(تحمل الامر تحملا وتحمالا)
برداشت بار کار را و بر خود گرفت ٭ و
تحمل الحمالة) ای حملها ٭ و
تحملوا ای ارتحلوا
(محاملة) باهم برداشتن
(متحامل) مبنیا للمفعول
مصدر و مکان هر دو آید تقول فی
المصدر هما فی فلان متحامل ای
تحامل وتقول فی المکان هذا متحاملنا
(تحامل فی الامر وبالامر)
بخود گرفت کار را بمشقت ٭ وتحامل
علیه) کار فرمود او را فوق
طاقت وی وستم کرد
(احتمل) بر ده خرید ٭ واحتمل
الصنیعة) بر گردن خود گرفت آنرا
وشکر کرد ٭ واحتمله برداشت آنرا
بسر و پشت ٭ واحتملوا) ای
ارتحلوا ٭ واحتمل لونه) مجهولا

ج ۱

حمم

خشم گرفت و برافروخته گردید
(شَهْرٌ مُسْتَحْمِلٌ) ماه دارندهٔ
مردم در مشقت
(اِسْتِحْمَال) برداشتن
خواستن ✦ و اِسْتَحْمَلَه نَفْسُه
ای حَمَلَه حَوَائِجُه وَاُمُوْرُه
(اِنْحِمَال) و غلانیده شد بر کاری
(حَوْمَل) برداشت آب را

ح م ل ج

(حِمْلَاج) بالکسر مه زرگران و شاخ گاو
حُمْلُوج مثله فیهما حَمَالِیج جمع
(حَمْلَج الْحَبْلَ) سخت تافت
رسن را

ج ا

ح م ل ق

(حِمْلَاق) بالکسر والضم وحُمْلُوق)
کعصفور گرد اگرد چشم از اندرون که
بسرمه سیاه گردد و سپیدی پیرامونهٔ
چشم که پنهان است درون پلکها
و سرخی درونی پلک که وقت سرمه
کشیدن برآید و جای سرمه از اندرون
که ملاصق چشم است حَمَالِیق جمع
(حَمْلَق) کشاد چشم و سخت
نگریست

ح م م

(حَمّ) بالفتح دنبه و پیه گداخته

حمم

یا قیه پیه گداخته حَمَّة بکے وقصد
ومنه المثل مَالَه حَمٌّ وَلَا سَمٌّ وَیُضَمَّانِ
یعنے نیست او را خیر که مردم قصد وے
کنند یا نه اندک دارد و نه بسیار ✦ و
مَالِی عَنْهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ)
بالفتح والضم نیست مرا ازان چاره
(حَمَّة) بالفتح هر چشمه که آب گرم
ازان جوشد و بیماران که درآن
غسل کنند شفا یابند حَمَّات جمع ✦
وادی است بیمآء ✦ وحَمَّتَا النُّوَیْرِ دو
کوه است ✦ وعبد الرحمن بن عَرْفَجَة
بن حَمَّة ✦ واحمد بن عَبَّاس
بن حَمَّة) محدثان اند
(حُمّ) بالضم بهین شتر حَمَائِم جمع
✦ وچند کوهها است سیاه وخرد بدیا
بنی کلاب ✦ وحُمُّ الشَّیْءِ) معظم آن
✦ وحُمُّ الظَّهِیْرَة) شدت گرما
نیم روز
(حُمَّة) بالضم از گیاهای اسپست
وهو بین الدُّهْمَة والْکُمْتَة و
دُوْنَ الْحُوَّة) و شهری است اندنس کردم
وزهروی لغتی است در حُمَة مخففه و
موضعی است وتب و سبای حُمَم جمع ✦ و
حُمَّة الْحِرْم معظم آن ✦ وحُمَّة
الْفِرَاق) قضاء قدر جدائی حُمِّم

حمم

کصرد وحِمَام کجبال جمع
(حِمّ) وادی است بدیار طے
(حِمَّة) بالکسر خوے یقال طَابَتْ
حِمَّتُكَ ای عرقك ولا یقال طَابَ
حِمَّامُكَ ومرگ
(حَمَم) محرکة سیاهی
(حُمَم) کصرد انگشت حُمَمَة یکے
وخاکستر وهر چه سوخته باشد بآتش
(حُمَمَة) کهمزة نام پدر حنبلة بن
حُمَمَة واز اعلام است
(حَمَام) کسحاب کبوتر و هر مرغ طوق
دار حَمَامَة یکے وهذکر ومؤنث در
حَمَامَة یکسان است مانند حَیَّة
حَمَائِم جمع ✦ ونگویند نر را حَمَام و
مُجَاوِرُهَا آمَانٌ من الْخَدَرِ و
الفالج والسَّکْتَة والْجُمُود والسُّبَات
ولَحْمُهُ بَاهِیٌ یزید المنی والدَّمَ و
وَضْعُهَا مَشْقُوقَةً وهی حَیَّةٌ عَلَی
نَهْشَةِ الْعَقْرَبِ مُجَرَّبٌ لِلْبُرْءِ وَدَمُهَا
یقطع الرعاف ✦ وحَمَّام بن جموح و
حَمَّام) بدون نسبت بچیزے صحابیان اند
(محمد حَمَّامِیّ بن زید ✦ و
محمد حَمَّامِیّ بن احمد بن
محمد بن فوارس ✦ وابو سعید
طبوری حَمَّامِیّ وهبة الله

حمم

حَمَّامِیّ بن حسن وداؤد حَمَّامِیّ
بن علی بن رئیس الرؤساء و
محمد بن عبد الله ابو المُغِیث
حَمَّامِیّ محدثان اند
(حَمَامَة) کسحابة میانه سینه وزیر
جمیله وآبی است و برگزیده از شتران
وگوسپندان و پینه سینه شتر و سخت
پاکیزهٔ کوشک و چرخ دلو و حلقه در و
نام اسپ ایاس بن قَبِیصَة و اسپ
فُرَاد بن یزید و از اعلام است والْحَمَامَة
من الفرس القصّ ✦ وحَمَامَة الأسدی
وحبیب بن حَمَامَة) ذکر فی
الصحابة
(حُمَام) کغراب تب جمیع ستوران
ومهتر شریف و نام مردی از اعلام
است ✦ وذو الحمام بن مالك
از قبیلهٔ حِمْیَر است
(حِمَام) ککتاب قضاء وقدر مرگ
(حَمَّام) کشداد گرمابه مذکر است
حمامات جمع ✦ وذات الْحَمَّام)
میان اسکندریه و افریقیه است
(حَمَّامِیّ) گرمابه بان ✦ وابو الحسن
حَمَّامِیّ امقری عراق است
(حَمِیم) کامیر قریب وخویشاوند
احِمَّاء جمع ✦ وقد یکون الحمیم

والمؤنث وآب گرم وآب سرد از لغات اضداد است وگرما و باران بعد گرما سخت باد و خوی یقال طاب حَمِیمك ای عرقك ومروتب گرفته

(حَمِیمَة) کسفینة آب گرم وبهین شتر حَمَائِم جمع + وشیر گرم کرده شده

(حُمَیمَة) کجهینة شهرے است بلقاء

(حُمَیمَات) جمرة

(حِمَّان) بالکسر جبے است از تمیم و از اعلام است

(حَمَّان) بالفتح وکعثمان از اعلام است

(حُمَامِی) بالضم از اعلام است

(حَامَّة) خاصه مرد از اهل و اولاد و تبار گزیده یقال کیف الحَامَّة والعَامَّة

(حُمَّی) بالضم تب حُمَّیَات جمع + واز اعلام است

(اَحَمّ) تیر نا تراشیده یکان ناتهاده و سیاه و سپید از لغات اضداد است + و گیتی اَحَمّ آنکه رنگ حُمَّه دارد

(حَمَّاء) بالفتح ممدود اُدبرون ران حُمّ جمع + وشفة حَمَّاء لب سیاه فام

(یَحْمُوم) سیاه و دود و مرغی است وکوه

سیاه و نام اسپ حسین بن علی رض و هشام بن عبد الملک از نسل حرون و اسپ حسان طائی و اسپ نعمان بن منذر و کوهے ست بمصر و آبی است غربی مُغیثه و کوهے ست بدیار ضباب

(حَمَائِر) چند کوهان به یمامه

(حُمُومَة یَمَنِی) نام پادشاهے

(حَمٌّ) ظرفے خرد سرتنگ که در آن آب گرم کنند

(حَمَّة) محرکة هر آنچه بر آن قصد کنند وسبب تب + وارض مَحَمَّة زمین باتب یا زمین بسیار تب و مَحَمَّة) بدون الف ولام دهی است بصعید وشهرے است بشرقیه و دهے است در سواد اسکندریه

(اَبُو مُحَمَّد عبد الله بن احمد بن حَمُّوَیه سرخسی) بفتح الحاء وشد المیم المضمومة وسکون الواو وفتح التحتانیه راوے صحیح بخاری است وبنو حَمُّوَیه جُوَینی) شیخان اند

(حَمَاء) بالفتح والضم از اعلام است

(آل حَامِیم) سورتهائی هفتگانه قرآن که در آن افتتاح بحم است ذوات حامیم جمع + ونگویند حوامیم

اما در بعض شعر آمده + وآن اسم اعظم الٰہی است یا قسم وسوگند است یا حروف مقطعه از لفظ الرحمن است وباقی حروف آن الرون

(حِمْجِم) کسمسم وهدهد سخت سیاه ومرغے است

(حِمْحِمَه) بالکسر نباتے ست یا گاو زبان بالضم حِمْحِم جمع + واز اعلام است

(حُمَاحِم) کعلابط از ملوک حمیر ومشامنه است

(حَمَاحِم) پودینه بستانی که بر گش پهنا باشد وآنرا حبق نبطی گویند

حَمَاحِمَة یکے جَیِّد للزکام مُفَتِّح لسدد الزکام مُقَوٍّ للقلب شربه مقلو یشفی من الاسهال المزمن یدهن ورد وماء بارد

(حَمْحَام) مبنیا علی الکسر یعنے باقی نماند چیزے

(ن) حُمَّ الاَمْرُ حَمًّا) مجهولا قضا کرده شد کار + وحُمَّ له الاَمْرُ تقدیر واندازه کرده شد برائے وی کار + وحَمَّ حَمَّه) قصد کرد قصد اورا + وحَمَّ النَّوْرَ) تافت تنور را بآتش + وحَمَّ الشَّحْمَة) گداخت پیه را + وحَمَّ الماء گرم کرد آب را + وحَمَّ ارتحال البعیر) شتابانید شتر را + وحَمَّ الله له کذا) قضا کرد وحکم نمود خدا برائے او این چنین + وحُمَّ الاَمْرُ فلانًا) در اندوه انداخت اورا کار + وحُمَّ) مجهولا تب کرد + ویقال حَمَمْتُ حُمِّی

(س) حَمَّ حَمَمًا) محرکة سیاه شد وسپید گردید + وحَمَّتِ الجَمْرَة) انگشت شد خدرک آتش + وحَمَّ الماء گرم شد آب

(مُحِمّ) کمهم خویشاوند

(مُحِمَّة) کمهمة حاجت سخت ودرغم اندازنده وحاجت حاضر وموجود + وارض مُحِمَّة) زمین تب آور وزمین بسیار تب

(اَحَمَّ الماء) گرم کرد آب را + واَحَمَّه والله له) قضا کرد خدا برائے او + واَحَمَّ) نزدیک شد وحاضر آمد یقال اَحَمَّ حُزُوجُنا + واَحَمَّ الاَمْرُ فلانًا اندوه انداخت فلان کار را + واَحَمَّ نَفْسَه) شست خود را بآب سرد وآب گرم + واَحَمَّتِ الاَرْض) تبناک گردید زمین + واَحَمَّه الله) سیاه گردانید او را خذ اویزا حمام) تب آورد ن یقال اَحَمَّه الله فهو محموم علے غیر قیاس + واُحِمَّ) مجهولا یعنے

تقدیر کرده شد فهو محموم ✦ و نیز
اِحمام) تب زده و بیمار غنج شدن
مردم ومنه اَحَمَّ الرَّجل
(حَمَّمَ الماءَ) گرم کرد آب را ✦ وحَمَّمَ
الرَّجُلَ) سیاه کرد روی مرد را بگشت ✦
وحَمَّمَ الغلامُ) برآمد ریش وی ✦ و
حَمَّمَ الرَّأسُ) برآمد موی سر بعد
سترون ✦ وحَمَّمَتِ الأرضُ)
برآورد زمین نباتها سبز مائل بسیاهی و
حَمَّمَ الفرخُ) پر برآورد چوزه ✦ ونیز
(تَحْمِیم) متعه دادن زن مطلقه را
یقال حَمَّمَ امرأته ای متعها بعد
الطلاق ✦ وثیاب التَّحِمَّة) جامهاکه
طلاق دهنده زن را در متعه می دهد
(مُحام) ثابت یقال انا مُحامٌ علی هذا
(حامَمْتُهُ مُحامَّةً) مطالبه کردم
اورا ✦ ونیز مُحامَّة) نزدیک کسی شدن
وبهم بودن یقال حامَّهُ ای قاربَهُ
(تَحَمَّمَ) اغتسل گردید و در گرمابه شد
(اِختَمَّ) اندوهگین شد بشب بخواب
نرفت از اندوه واختَمَّتِ العَینُ)
نرم نشد چشم و بی خواب ماند بی آنکه
درد باشد
(مُستَحَمّ) مبنیا للمفعول جای غسل
کردن

(اِستَحَمَّ) خوی کرد و بگرمابه شد و غسل
کرد و آب گرم هذا هو الاصل
ثم صار کل اغتسال اِستِحمامًا بایّ ماءٍ کان
(اِحمومی) کاخشوش اَحَمَّ گردید
(تَحمَحَمَ) بانگ کردن اسپ تاتاری
وقت جوخواستن و بانگ کردن اسپ
کمتر از صهیل و بانگ کردن گاو نر را
کشنی
(تَحَمحُم) اَحَمَّ شد ✦ ونیز تَحَمحُم
بانگ کردن اسپ کمتر از صهیل و بانگ
کردن اسپ تاتاری وقت جوخواستن

ح م ن

(حَمْن وحَمْنان) بالفتح فیهما
کنه های ریزه حَمْنَة وحَمْنانة)
یکی واوّله فُقامَة صَغیرٌ جدًّا ثُمَّ
حَمْنانَة ثُمَّ قُرادٌ ثُمَّ حَلَمَة ثُمَّ عَلّ
وطِلّ ✦ ونیز حَمْنان انگوری است
خرد دانه در طائف و دانهای
خرد میان دانه بزرگ در انگور
(حَمْنَة) نام دختر جحش و نام دختر
ابی سفیان که صحابیه اند ✦ وحَمْنَة
المُعَذَّبَة فی الله تعالی زنی است
که ابوبکر صدیق رض در راه خدا آزار
کرد
(سِماک بن مخرمة بن حُمَین)

کز بر اوراست مسجد مشهور بکوفه
(حُمَینَة) کجینته نام دختر طلحت
صحابیه بوده
(حَومان) نباتی است بیابانی
(حَومانَة) جای درشت که نیک بلند
نباشد حَوامین جمع ✦ ومنه قول
زهیر بحَومانَةِ الدَّرّاج فالمتثلم
(اَرضٌ مُحمَنَةٌ) کمقعدة زمین بسیار
کنه
(حَمنَن بن عَوف) کفرد صحابی
است
(اَرضٌ مُحمِنَةٌ) کمحسنة زمین بسیار
کنه

خ م و

(حَمُوُ المرأة) بالفتح پدر شوی و
خویشاوند شوهر و در آن چهار لغت
دیگر آمده حَمُوها بو وحَماکَففا وحَم
کاب واصله حَمْوٌ بالتحریک وحَمء
بسکون المیم مهموزة ✦ وحَمُو الرَّجُل
پدر زن برادر زن عم وی اَحماء
جمع ✦ یا اَحماء خویشاوندان زوجه
فقط ✦ وحَمُوُ الشَّمس) گرمای آفتاب
(حَماة) موشک گوشت ساق و ران
اسپ باشد حَموات جمع ✦ وحَماة
المرأة) خوشدامن زن که مادر شوی

ح م ی و

(حَمی) بالفتح گرمائی آفتاب
(حِمی) کالی وید علف زاری که آن را
حکام برای چهارپایان خود از غیر منع
کنند وتثنیه آن حِموان آید و فی
الحدیث لا حِمی الّا لله ولرسوله
الا ما یُحمی لخیل الجهاد ✦ وکلأ
حِمی) یعنی نگاهداشته شده
(حُمُوَّة الألم) سختی و تیزی درد
(حِمیَة) بالکسر آنچه نگاهداشته شود
ازغیر و پرهیز
(حِمّی) کغنی بیمار ممنوع از مضرات
وهر نگاهداشته شده وکسی که تحمل ستم
نتواند وصاحب ننگ وعار ✦ و
حِمی الدَّبر) لقب عاصم انصاری
ابن ابی الملح
(حَمیَّة) کغنیة ننگ ننگ حمیّات
جمع ✦ وابو حَمیَّة محمد بن
احمد) محدث است
(حَمی الله) یعنی اماد الله است
(حَماة) معرفه شهریست بشام
(حامِی) فحل در بینه که ده بطن یا
کمتر از ان آبستن کرده باشد و آزاد
آزاد کنند و بر نه نشینند و موی و پشم وی

نگیرند و بگذارند تا هر کجا که خواهد بچرد
و شیر که اسد باشد ✦ و فلان
حامی الحمیا) ای یحمی حوزته
وما ولیه حماة جمع
(حامیة) مردی یا جمعی که حمایت
مردم خود کنند و دیگ پایه و سنگها
که بدان نور و چاکنند و حامیتان)
دو کرانه سم از چپ و راست حوامی
جمع ✦ وهو علی حامیة القوم
یعنی آخر کسی است که حمایت کند
قوم را در امور آنها و مضیت علی
حامیتی) ای وجهی و مقصدی
(حمیان) محرکه کوهی است و بدون
الف و لام آید
(حمة) کشنده زهر و نیش بنبور و مار و
مانند آن حمات و حمی جمع ✦ و سخنی
سرما ✦ و حمة العقرب)
شمشیری است ✦ و ابو حمة
محمل عبدی زبیدی ابن یوسف
معروف است
حمیا) شدت خشم و اول آن و سورت
(حمی) از هر چیزی و اول جوانی و نشاط
آن ✦ و حمیا الکأس) سورت شراب
و تندی و پیچیدن نشاط آن در سر
(حماک الله) با مد بمعنی فداک الله است

(حمی) شیر که اسد باشد ✦ و
حدید محمی) آهن گرم کرده شده
در آتش
(حمیة بن جز او جزء) کنیه
صحابی است
(ض) حمی الشیء حمیا و
حمایة بالکسر و محمیة) نگاهداشت
آنرا و حمایت کرد ✦ وحمی الکلأ
حمیا بالفتح و حمیة و حمایة
و حموة) بالکسر فهمان نگاهبانی کرد
گیاه را و چریدن نداد ✦ وحمی القوم
یار بود او قوم را ✦ وحمی المریض ما
یضره) پرهیز فرمود بیمار را از انچه
او را زیان دارد
(س) حمی من الشیء حمیة)
بالتشدید و محمیة) کنایه ننگ
و عار داشت از ان ✦ وحمیت
الشمس حمیا و حمیا و حموا)
سخت گرم و سوزان شد آفتاب و
کذلک حمیت النار و حمی الوطیس ✦
وحمی الفرس) گرم شد اسپ خود
کرد ✦ وحمی المستمار حمیا و
حموا) گرم شد میخ آهن در آتش
✦ وحمی الوحی) بسیار شد
نزول وحی و پی هم فرود آمد

(احمی المکان) حمی گردانید جای را که
نزدیک آن کسی نگرود و بافت آنرا
حمی ✦ واحمی الحدید) گرم کرد
آهن را در آتش ✦ واحمی الله
الشمس) گرم و سوزان گردانید
آفتاب را وکذلک احمی النهار
(محاماة وحماء) از کسی دفع
کردن چیزی را و نگاهبانی کرد
عنه ✦ وحامیت علی ضیفی)
نیک قیام کردم بمهمانی مهمان
(تحمی المریض) پرهیز کرد بیمار از
مضرات
(تحاماه الناس) خویشتن را
از وی نگاهداشتند مردم و پرهیز نمودند از و
(احتمی المریض) پرهیز کرد
بیمار از مضرات و بازماند ✦ و نیز
(احتماء) پرهیز
(احمومی الشیء) کاخشوشن
سیاه شد مانند شب و ابر

باب الحاء فصل النون

ح ن ء

(حناء) بالکسر مشدد احنا که برگ
معروف است و بدان رنگ کنند حناءة
یکی حنآن بالضم جمع ✦ و منوب
اندیه بیع آن ابراهیم حنائی بن علی

وبحیی حنائی بن محمد و هارون حنائی
بن مسلم و عبد الله حنائی قاضی
بن محمد و حسین حنائی بن محمد صاحب
جزء و برادرش علی حنائی و جابر
حنائی بن یاسین و محمد حنائی بن
عبید الله که محدثان اند و وادی
الحناء) میان زبید و تعز است
(حناء) بالکسر مشدد آجاهی است
وازاعلام است ✦ وحناءتان) دو ریگ
توده است
(اخضر حانی) کصاحب تاکید است
یعنی نیک سبز
(ف) حنأ المکان) سبز شد و درهم ج ۱
پیچید گیاه آن ✦ وحنأ المرأة) گاید
زن را
(حنأه تحنیئا و تحنیئة) رنگ کرد
آنرا بحنا
(تحنأ) رنگین شد بحنا

ح ن ب

(حنب) محرکه کجی ساقها و دوری
میان دو پای اسب بی تباعد پاشنه
(اسود حنبوب) بالضم یعنی سخت
سیاه
(محنب) کمحدث چاهی است
و زمینی است بمدینه منوره

(مُحَنَّب) کمعظم پیه کوز پشت
(حَنَّبَ تَحْنِیبًا) سر فرو افگند ٭ و
حَنَّبَ اَزَجًا) سغ را استوار بنا کرد ٭
کج و بابل گردانیدن (تَحْنِیب) کوز
پشت و دشنهای اسپ و تَحْنِیب
بجیم کوزی پا یا دوری میان دو پای
بے تباعد پاشنها یا کجی ساقها ٭ فَرَسٌ
مُحَنَّبٌ) کمعظم لغت است ازان
تَحَنَّبَ فُلَانٌ) کوز گردید از پیرے
٭ و تَحَنَّبَ عَلَیْهِ) مهربان گردید
بروے

ح ن ب ت د

(حِنْبَتر) کجرد حمل شدت و سختی

ح ن ب ث

(حنبث) کجعفر معرفة از اعلام است

ح ن ب ج

(حِنْبِج) کزبرج پیش
(حُنْبُج) کقنفذ سطبر پر گوشت ٭
(حُنَابِج) کعلابط مثله
(حَنَابِج) مورهائے ریزه
(حُنَیْبِج) مصغر آبی است مرغنی را

ح ن ب ر

(حَنْبَر) کوتاه بالا و از اعلام است
(حنبرة البرد) سختی سرما

ح ن ب ل

(حَنْبَل) کجعفر مرد کوتاه بالا و
پوستین یا پوستین کهنه و موزهٔ کهنه و

ح ن ب ر ت

(کَذِبٌ حَنْبَرِیْتٌ) دروغ
خالص و بے آمیغ مَاءٌ حَنْبَرِیْتٌ کذلك
٭ وَضَاوٍ حَنْبَرِیْتٌ) لاغر
بسیار ضعیف

ح ن ب ش

(حَنْبَش) بالفتح معرفة از اعلام است
(حَنْبَشَ) رقص کرد و پاکوفت و
دست بر دست زد که آواز آمد و بر جست
و برفتار آمد و لعب و بازی کرد و
خندید و نقل سخن کرد ٭ و حَنْبَشَتِ
الْجَوَارِی) بازی کردند دختران ٭
و حَنْبَشَ فُلَانًا) انس و داد او را
بسخن

ح ن ب ص

(حَنْبَص) کجعفر معرفة از اعلام
ست

(ابو الحِنْبِص) بالکسر روباه
(حَنْبَصَة) در حرب روے آوردن
بر دشمن بهانه

ح ن ب ط

(حَنْبَط) کجعفر معرفة از اعلام است

ح ن ب ل

(حَنْبَل) کجعفر مرد کوتاه بالا و
پوستین یا پوستین کهنه و موزهٔ کهنه و
دریا و کلان شکم و فربه و گوشت و
مرغزاری ست بدیار تمیم ٭ و ابو
عبد الله احمد بن محمد بن
حَنْبَل) امام محدثان است
(حُنْبُل) بالضم شگوفهٔ مغیلان
و بار درخت خاف و لوبیا
(وَتَرٌ حُنَابِلٌ) کعلابط بسطبر و ستوار
(حِنْبَال) بالکسر فربه پر گوشت
(حِنْبَالَة) بالکسر دریا و مرد بسیار گوے
(حَنْبَل) حُنْبُل خورد و حَنْبَل
پوشید
(تَحَنْبَل) سر پیچ کرد

ح ن ت

(حَانُوت) دکان مے فروش تذکر و
تانث حَوَانِیت جمع ٭ و می فروش
٭ حَانِیٌّ و حَانَوِیٌّ) منسوب بآن

ح ن ت ر

(حِنْتَار) بالکسر کوتاه خرد
(حَنْتَرَة) تنگ

ح ن ت ف

(حَنْتَف) کجعفر ملخ که بال و پر آن
برکنده باشند برائے
پختن و نام ابن سِنْجَف بن
سعد یافعی ٭ و حَنْتَفَانِ)
حَنْتَف بن سِنْجَف و برادرش سَیْف

یا حَنْتَف و حَارِث پسران اوس
بن حِمْیَری
(ابو یزید بن حِنْتِف مَازِنی)
کز برج در روے اختلاف است
(حُنْتُوف) کز نبور مرد ریش کننده
از هیجان صفرا

ح ن ت ف ر

(حِنْتَفَر) کوتاه

ح ن ت ل

(ابو حَنْتَل) کجعفر کنیت بشر
بن احمد بن فضالة محدث
(مَالِی مِنْهُ حُنْتَالٌ) بالضم نیست
مرا ازان چاره رباعی است
یا خماسی اما بیشتر بدون همزه است

ح ن ت م

(حَنْتَم) کجعفر سبوے سیاه حَنَاتِم
جمع ٭ و درخت حنظل و زمینی است
و سیاه و ابرهائے سیاه حَنْتَمَة یکی
(حَنْتَمَة) معرفة نام دختر عبد الرحمن
بن حارث و دختر ذی الرُّمَحَیْن
مادر رقده و اصحاب عمر بن الخطاب
رض و نیست خواهر ابی جهل چنانچه
گمان کرده اند بلکه دختر عم اوست
که هاشم بن مغیره باشد
(حَنَاتِم) ابرهائے سیاه

ج ا

ح ن ث

(حِنْث) بالکسر بزه وخلاف وسوگند
ویقال بلغ الصبیّ الحِنْث یعنی
تکلیف را
(حَنَایَث) مواقع گناه
(س) حَنِثَ حِنْثًا) بزه مند شد
وخلاف سوگند کرد ومیل کرد از
باطل بحق یا از حق بباطل
(اِحْنَاث) حانث گردانیدن کسے
را وماءل گردانیدن از باطل بسوے
حق یا از حق به باطل
(تَحَنَّثَ) عبادت کرد شبهای چند
وگوشه گرفت از پرستش بتان و
انداخت گناه را از خود وتَحَنَّثَ مِنْ کَذَا
توبه کرد ازان

ح ن ث ر

(رَجُلٌ حَنْثَرٌ وحَنْثَرِیٌّ) مرد احمق
(حَنْثَرَة) تنگے وآبی است مر بے
عقیل را

ح ن ث ل

(حَنْثَل) کجعفر ضعیف

ح ن ج

(حَنَج) بالکسر اصل حِنَاج بالکسر
جمع
(حَنَّاج) کشنده ومحنث

(مِحْنَجَة) از ادوات است
(ض) حَنَجَهُ حَنْجًا) کز کرد آنرا
وحَنَجَ الحَبْلَ) سخت تافت رسن را
+ حَبْلٌ مَحْنُوجٌ) نعت است ازان
حَنَجَتْ حَاجَةٌ) عارض شد احتیاج
(اَحْنَجَهُ) کز کرد آنرا + واَحْنَجَ
میل کرد وکز گردید وآرام گرفت
وپوشید وشتابی کرد + واَحْنَجَ
کَلَامَهُ) ای لَوَاهُ کَمَا یَلْوِیهِ المُحَنَّثُ
(اِحْتَنَجَ) میل کرد وکز گردید

ح ن ج ب

(حُنْجُب) بالضم خشک از هر چیزے

ح ن ج د

(حُنْجُد) کقنفذ ریگ توده دران
(حُنْجُود) کز نبور نماے گلو وقارورهٔ
است دراز که دران فرو رنگاه دارند
وآوندی است مانند سلهٔ خرد

ح ن ج ر

(حَنْجَرَة) نامی گلو مذکور است

ح ن ج ر

(مُحَنْجَر) نوعے از بیماری شکم
(حَنْجَرَهُ) ذبح کرد او را وحَنْجَرَتِ
العَیْنُ) فرو شد بمغاک

ح ن ج ف

(حَنْجَف) کجعفر وزبرج وقنفذ سر
سرین که نزدیک حَجَبَة است حُنْجُفَة
بالضم مثله
(حُنْجُوف) کز نبور سر استخوانهاے
پهلو از جانب پشت حَنَاجِف جمع

ح ن ج ل

(حِنْجَل) بالکسر زن سطبر بے شرم
بسیار فرزاد
(حُنْجُل) کقنفذ دوے است
حَنَاجِل) کوتاه گرد اندام

ح ن ح

(حِنْح) بالکسر کلمهٔ است که بدان
گوسپندان را زجر کنند

ح ن د

(حُنْد) کعنق آبهاکه ریگ فرو خورده
باشد وچون ریگ بکسو کنند آب
پیدا آید حُنُود کقبول یکے

ح ن د ج

(حُنْدُج) بالضم معرفة از اعلام
است وریگ پاکیزهٔ نیکو که نباتهاے
هر قسم روید
(حَنَادِیج) شتران کلان
(حَنَادِیج) ریگ توده هاے دراز
وریگ توده هاے خرد حُنْدُج وحُنْدُجَة
یکے

ح ن د ر

(حُنْدُر) بالضم معرفة دهی است :
عقلان ازان ده اند سلامة وحُنْدُرے
محدث بن جعفر ومحمد حُنْدُرے
محدث بن احمد
(حُنْدُورَة) سیاهی دیده ومذکور
است در ج در

(رَجُلٌ حِنَادِرُ العَیْنِ) مرد تیز نظر

ح ن د س

(حِنْدِس) بالکسر شب تاریک و
تاریکے
حَنَادِس جمع
(حَنَادِس) سه شب پس تاریکے
(تَحَنْدَسَ اللَّیْلُ) تاریک شد شب
+ وتَحَنْدَسَ الرَّجُلُ) افتاد وضعیف
شد

ح ن د ق

(حَنْدَقُوق) نبانی است که آنرا ادرق
گویند حَنْدَقُوقی وحَنْدَقُوقی بضم
القاف وفتحها وقد تکسر الحاء
فی الکل لغات است دران ومرد
دراز مضطرب واحمق

ح ن د ل

(حَنْدَل) کجعفر کوتاه

ح ن د ل س

(نَاقَةٌ حَنْدَلِسٌ) بفتح الحاء وکسر
اللام ناقه گران رفتار وبسیار گوشت

ج ۱

سست وبخیب واصیل

ح ن د م

(حَنْدَم) کجعفر درختے است کہ بخہای آن سرخ باشد حَنْدَمة بکے واز اعلام است

ح ن ذ

(حَنَذ) بالتحریک معرفة دہی است نزدیک مدینہ وآبی است مر بنی سُلیم را

(حُنْذَة) بالضم گرمائے سخت

(حُنْذُوَة) شعبہ از کوہ

(حِنْذِيَان) بالکسر بسیار شتر

(حَنَاذِ) کقطام آفتاب

(حَنَاذ) کشداد از اعلام است

(حَنِيذ) کامیر گوسپند وگوسالہ بریان کردہ شدہ در مغاکے وگوسپند کرم کہ بعد از بریان کردن ہنوز آب از وے چکیدہ باشد وآب گرم کردہ شدہ باتش ورد وغنی است وسرشتنی چون خطمی وگل ومانند آن وآبی است در دیار بنے سعد

(حِنْذِيذ) بسیار عرق

(ض) حَنَذَ الشَّاةَ حَنْذًا وتَحْنَاذًا بریان کرد گوسپند را در مغاکی و گذاشت بالائے آن سنگہای گرم تا خوب پختہ شود ٭ وحَنَذَ الفَرَسَ ہمیز کرد وداند اسپ را یک دو تگ وبعد ازان در آفتاب استادہ کرد جل بر آن انداخت تا عرق کند ٭ فَرَسٌ حَنِيذٌ ومَحْنُوذ) نعت است ازان و حَنَذَتِ الشَّمْسُ المُسَافِرَ) سوخت آفتاب مسافر را وگداخت

(اِحْنَاذ) بسیار آب آمیختن در شراب واندک آب آمیختن در آن از لغات اضداد است

(اِسْتَحْنَذَ) بر پہلو خفت در آفتاب تا عرق کند

(مُحَنْذِي) بسیار دشنام دہندہ

ح ن ذ م

(حِنْذِمَان) بالکسر طائفہ وگروہ یا قبیلہ است

ح ن ر

(حِنَّوَرَة) کسنورہ کرمی ست

(حِنْيَرَة) کسفینہ کنکرہ طاق دکان یا لمان بی زہ وکمانچہ پنبہ زدن نانبان

(حَنَائِر) جمع ٭ وعقد مضروب کہ بآن بہنا نباشد

(ن) حَنَرَهَا) ثنا کرد وے را

ح ن ز ب

(حِنْزَاب) کقرطاس خر استوار خلقت وکوتاہ قوی یا تناور ودرشت

وگروہ مرغ سنگ خوار وخروس وگزدشتے

(حُنْزُوب) بالضم گروہ مرغ سنگ خوار

ح ن ز ر

(حَنْزَرَة) شعبہ از کوہ

ح ن ز ق ر

(حِنْزَقْرَة) کجردحلہ کوتاہ نکوہیدہ

(حِنْزَقْر) بلاہا مثلہ ومار حِنْزَقْرَات جمع

ح ن ز ق و

(حِنْزَقُو وحِنْزَقُوَة) کجردحل کوتاہ بالا از مردم

ح ن س

(حَنَس) محرکہ لازم گرفتن میان معرکہ را از شجاعت

(حُنُس) بضمتین پرہیزگاران متقی

(حَنُّوس مغربی) کتنور پدر شر طارق نام داشت

(حَوَنَّس) کعلس آنکہ کسی بروے ستم کردن نتواند واگر جای استادہ شود کسی او را جنبانیدن وازجا دور کردن نتواند

(يُحَنِّس) بضم الیاء وفتح النون المشددة عتیق عمر رضی اللہ عنہ وهو اعجمی او يُفَعِّل مِنَ الحَنَس

ح ن ش

(حَنَش) محرکہ مگس ومار وافعی وہر آنچہ او را صید کنند از طیور وہوام وحشرات الارض یا آنکہ سرے مانند سر مار باشد أَحْنَاش جمع ٭ ومعشر حَنَشِي بن منصور وعطاء حَنَشي بن عبس ٢ شاعرانند

(رَجُل مُحَنَّش) کمنبر مرد پیشہ ور کارکن

(مَحْنُوش) کزیدۂ خنش راندہ شدہ باکراہ وجبر ومردہ پوشیدہ حب او

(رَجُل مَحْنُوش) مرد ورغلانیدہ شدہ

(ض) حَنَشَهُ) راند آنرا ٭ وحَنَشَهُ عَنِ الشَّيْءِ) باز گردانید او را از آن ٭ و حَنَشَ الصَّيْدَ) شکار کرد

(اَحْنَشَهُ) شتابانید او را ٭ واحْنَشَهُ عَنْهُ) باز گردانید او را از آن

ح ن ص

(حِنْصَأْو) کجردحل مرد ضعیف

(ن) حَنَصَ (الرَّجُلُ) ضعیف شد مرد

ح ن ص د

(حِنْصَاد) بالکسر باریک کلان شکم

ح ن ص ل

(حِنْصَال وحِنْصَالَة) بکسر ہما

کلان شکم دقذیهمزان

ح ن ض ج

(حِنْضِج) کز برج مردست که بکسی ازو منفعت نرسد

ح ن ض ل

(حَنْضَل) غدیر خرد

(حَنْضَلَة) آب گرد آمده در سنگ کلان ومغاک در سنگ کلان

ح ن ط

(حَنْط) تیر که بآن زنند

(حِنْطَة) بالکسر گندم وضماد ممضوغ آن گزیدن سگ انا فعت حِنْط کعب جمع

(حِنْطِيّ) گندم بسیار خورنده تا فربه شود ومنتفخ وآماسیده

(حِنَاط) کتاب بوی خوش برای مردگان

(حِنَاطَة) بالکسر گندم فروشی وخوط فروشی

(حَنَّاط) کشادگندم فروش

حَنَّاطُون جمع + وحَنُوط فروش

(حَنَّاطِيّ) بزیادة الیاء گندم فروش

(حُسَيْن حَنَّاطِيّ بن محمد) پدرش وپسرش ابو نصر فقیهانند

(حَانِط) کصاحب مرد باگندم ومرد بسیار گندم وثمر غضا + واَحْمَر حَانِط) نیک سرخ + وحَانِطُ الصُّرَّة) خداوند کلان صره وبسیار ورم + و حَانِطٌ اِلَيَّ) دشمن است با من وکینه دارد

(حَنُوط) کعبوبوی خوش برای مردگان ومذکور است در ح ط ء

(اَحْنَط) مرد کریش وی دراز وانبوه باشد

(ض) (حَنَط) زیر کرد + وحَنَطَ الْاَدِيمُ) سرخ رنگ گردید پوست + وحَنَطَ الزَّرْعُ حُنُوطًا) خداوند وقت درو شد کشت + وحَنَطَ الرِّمْثُ) سپید گردید گیاه رمث و پخته شد + وحَنَطَ الْمَيِّتَ) حنوط پاشید بر مرده

(س) حَنِطَ الرِّمْثُ) سپید شد گیاه رمث وپخته گردید

(اَحْنَطَ الزَّرْعُ) خداوند وقت درو شد کشت + واَحْنَطَ الرِّمْثُ) بمعنی حَنِطَ الرِّمْثُ است + واَحْنَطَ الْمَيِّتَ) حنوط مالید بمرده + واُحْنِط) مجهولا مرد

(حَنَّطَ الْمَيِّتَ تَحْنِيطًا) حنوط پاشید بر مرده + وحَنَّطَ الرِّمْثُ) ای ابيضّ وادرك

(تَحَنَّطَ الْمَيِّتُ) خوشبوی شد مرده بحنوط

(مُسْتَحْنِطٌ اِلَيَّ) دشمنست با من وکینه دارد

(اِسْتَحْنَطَ) دلیر کرد بر موت وآسان شد بروی جان دادن

ح ن ظ ب

(حَنْظَب) بزرجازی آرا علام است ومُطَّلِب بن حَنْظَب وحَنْظَب بن حارث) صحابیانند

(حُنْظُب) بضمتین نقیست در ظای معجمه

(حَنْظَبَة) نوعی از حشرات الارض است ودلاور

ح ن ظ ر

(حَنْظَرِيرَة) ابر یقال مَا فِي السَّمَاءِ حَنْظَرِيرَةٌ ای شیء مِنَ السَّحَابِ

(تَحَنْظَرَ) تردد نمود وگرد گرد

ح ن ظ

(رَجُل حِنْظِيَان) بالکسر وفحاش بدزبان

(حَنْظَى بِهِ) کوشش کرد او را و نخس شنوانید وهی تُحَنْظِي ای تتفاحش

ح ن ظ ء

(حِنْظَأْو) کجر ودمل کوتاه

ح ن ظ ب

(حُنْظُب) کقنفذ ولقمه لمخ زر و خبر دوک ومذکور است در ح ظ ب

ح ن ظ ف

(حَنْظَف) کجندل کلان شکم

ح ن ظ ل

(حَنْظَل) ثمر گیاهی است بقدر خربزه خرد ودر نهایت تلخی که آنرا خربزه ابو جهل گویند وآنچه بر درخت منحصر بیکی باشد از جمله سموم قاتله است بدان جهت که تمامی قوت سمیه درخت در آن مجتمع میشود وحَنْظَلَة یکی دستعمل زرد اوست ثَمْمُهُ يُسَهِّلُ الْبَلْغَمَ الْغَلِيظَ الْمُنْصَبَّ فِي الْمَفَاصِلِ شُرْبًا اَوِ الْقَاءً اَوِ الْحُقْنَ نَافِعٌ لِمَا يَحْوِلِيَا وَالصَّرْعِ وَالْوَسْوَاسِ وَدَاءِ الثَّعْلَبِ وَالْجُذَامِ وَمِنْ لَسْعِ الْاَفَاعِي وَالْعَقَارِبِ لَاسِيَّمَا اَصْلُهُ وَلَوْجِ السِّنِّ تَمْخُرُ اَجِبَّهُ وَلِقَتْلِ الْبَرَاغِيثِ شَابِطَبْخِهِ وَلِلنِّسَا دَنَكًا بِاَخْضَرِهِ + وحَنْظَل بن حُصَيْن) صحابی است

(حَنْظَلَة) آبیست مر بنی سَلُول را و

ج ۱

معرفة چهار ده صحابی اند و پنج
محدث * وحنظلة بن مالك) قبیلة
بزرگست از تمیم یقال لهم حنظلة
الاکرمون * ودرب حنظلة)
دوری است
(ذوالحنا ظل) بکرة بن قیس فارس
شجاع
ح ن ف
(حنف) محرکة استقامت در راستی
دین وکژی پای چنانکه نرانگشت
های پا سوی یکدیگر سپر دوراه رفتن
بر پشت پا از جانب انگشت خرد
کژی رسینه قدم والفعل من سمع
وکرم * هو احنف ورجل حنفاء)
نعتست از آن
(صخر ابوبحر احنف ابن قیس)
کاحمد از کبار تابعیانست * سیوف
حنفیة) منسوبست بحنیفة اول
من امر باتخاذها والقیاس احنفی
(حنفاء) کمان واسترہ ونام اسپ
حذیفه فزاری بن بدر وآبی است
بر بنی معاویه بن عامر بن ربیعه را
ودر خیست وکنیز که باری کسل کند
وباری نشاط آرد وحرباو سنگ
پشت واطوم کر نوعی از ماهی

ح ن ف ش
(حنفش وحنفیش) بکسر هما
افعی وماریست کلان بزرگ سر
نقطه دار ساکن اذا حوّیتها انتفخ
ودیدها یا حقاف است
ح ن ف ص
(حنفص) بالکسر باریک جسم ونزار
ومذکور است در ح ف ص
ح ن ق
(حنق) محرکة خشم وشدت خشم
حناق جمع
(حنق) بضمتین فربهان
(حنیق) کامیر خشم آمده
(ابل محانیق) شتران لاغر وشتران
فربه از لغات اضداد است
(س) حنق حنقا) محرکة وگلتف
خشم گرفت * حنق وحنیق و
حانق) نعتست از آن
(احنق) بخشم آورده وسخت کینه
گرفت * محنق) کمکرم نعتست
از آن * واحنق الزرع) از غلاف
برآمده منتشر شد خارهای خوشه

ح ن ك
(حنك) محرکة کام دهان وزیر
زنخ از مردم وجز آن احناك جمع * و
گروهی که بطلب آب وعلف بزمین
دیگر روند تا آنجا ستور بچرانند و
پشتهای باریک وبلند که سنگهای آن
سپید ونرم مانند کلوخ باشند وادی
است بیمن مر عوالق را وبدون الف ولام
لقب عامر اصبهانی محدث * وحنك
الغراب) منقار زاغ وسیاهی آن
(حنكة) محرکة پشته مشرف از زمین
بلند
(حنك) بالضم ویکسر آزمایش و
تجربه

(حُنْكَة) بالضم آزمایش وتجربه وچوب یا دوال که مینهای پالان وی استوار کنند وچوبی که زیر زنخ ناقه بسته سر دیگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد ◆ حِنَاك جمع

(حُنُك) بضمتین مرد دانا و استوار تجربه

(حُنُكَة) بضمتین زن دانا

(حِنَاك) گلتاب رشته خنک بند و بیشه وچوب یا دوال که مینهای پالان بوی استوار کنند وچوب که یک سر آن زیر زنخ ناقه وسر دیگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد ◆ و حِنَاك بن سَنَة وحِنَاك بن ثابت وابو حِنَاك که پسران ابی بکر بن کلاب اند وابو حِنَاك بَرَّاء ابن دبعی) شاعرانند

(أَسْوَد حَانِك) کصاحب نیک سیاه

(حَنِيك) کامیر آزموده ومرد استوار خرد تجربه

(حَنِيكَة) کسفینة ستور ماده نیک خوار

(هٰذَا البَعِيرُ أَحْنَكُ الإِبِلِ) علی التفضیل یعنی خورنده ترین شتران است وکذلک أَحْنَكُ البَعِيرَيْنِ وهو شاذ لان الخِلْقَة لا يقال فيها ما أَفْعَلَه

(مِحْنَك) کمنبر رشته خنک بند و لواشه

(صَبِيّ مَحْنُوك) کودک که خرما نخاییده برکامش مالیده باشند

(ن ض) حَنَكَ الفَرَسَ حَنْكًا) بیشه کرد اسپ را ◆ وحَنَكَ الشَّيْءَ) فهمید استوار کرد آنرا ◆ وحَنَكَ الصَّبِيَّ) خرما وغیر آن خایید بکام کودک مالید ◆ وحَنَكَ السِّنُّ الرَّجُلَ حَنْكًا) بالفتح ویحرک آزموده واستوار خرد گردانید مرد را تجربها

(مُحْنَك) کمکرم مرد استوار تجربها

(أَحْنَكَتْهُ السِّنُّ) استوار خرد گردانید او را تجربها ◆ وأَحْنَكَه) رد کرد آنرا

(مُحَنَّك) کمعظم مرد استوار خرد تجربه ◆ وصَبِيٌّ مُحَنَّكٌ) بمعنی صَبِيٌّ مَحْنُوكٌ است

(حَنَّكَه تَحْنِيكًا) مالید خنک اورا وخنک بست وبیشه کرد ◆ و حَنَّكَ الصَّبِيَّ) بمعنی حَنَكَ الصَّبِيَّ است ◆ وحَنَّكَتْه السِّنُّ) استوار خرد گردانید او را تجربها ◆ وتَحْنِيك

(المَيِّت) برآوردن خرقه از زیر زنخ مرده

(تَحَنُّك) عمامه از زیر زنخ برآوردن

(مُحْتَنِك) مرد استوار خرد تجربه

(اِحْتَنَكَ الفَرَسَ) بیشه کرد اسپ را ◆ واحْتَنَكَتْه السِّنُّ) استوار خرد گردانید او را تجربها ◆ ونیز اِحْتِنَاك) استوار شدن وآزموده شدن ◆ و

اِحْتَنَكَه) مستولی شد بر آن ◆ و

اِحْتَنَكَتِ الجَرَادُ الأَرْضَ) خورد ملخ نباتهای زمین را ◆ واحْتَنَكَ فُلَانًا) گرفت مال او را

(اِسْتَحْنَكَ) بسیار خوار گردید بعد کم خواری ◆ واسْتَحْنَكَ العِضَاهُ) بسیار کنده گردید از بیخ

ح ن ك ث

(حَنْكَث) کجعفر نباتی است

ح ن ك ل

(حَنْكَل) کجعفر وحُنَاكِل) کعلابط ناکس کوتاه ودرشت وسطبر

(حَنْكَلَة) زن نکوهیده سیاه ودرشت

(حَنْكَلَ فِي المَشْيِ) گران رفت وآهستگی کرد در رفتار

ح ن م

(حَنَمَة) محرکة خواب

ح ن ن

(حَنَن) محرکة کوکال

(حَنّ) بالفتح ترس کسی یا چیزی از مهربانی بروی

(عَلِيّ بن احمد بن حَنِّي) بکسر النون المشددة ◆ واحمد بن محمد بن احمد بن حَنِّي) محدثان اند

(حَنَّة) بالفتح زوجه مرد وبانگ شتر ونام آن ومعرفه نام مادر مریم علیها السلام ونام پدر عمرو صحابی وجد احمد بن عبد الله المُعَمَّر وجد پدر محمد بن ابی القاسم بن علی وهبة الله بن محمد بن هبة الله

(حِنّ) بالکسر جمعی است از جن از آن می اند سگهای سیاه وازوال جن کمینه های آن وسگهای جن یا خلقتی است میان جن وانس

(حِنَّة) بالکسر ولفتح جنون ودیوانگی

(بَنُو حِنًّا) بالکسر مقصورا از کاتبان مصر است

(حُنّ) بالضم پدر جمعی است از عذره ◆ و

بَنُو حُنّ) جمعی است از عذره

(حَنَّان) کسحاب بخشایش ومهربانی وروزی برکت وهیبت ووقار وشتر دراز وبخشودن ویعدی بعلی والفعل من ضرب ◆ وحَنَانَ الله) بمعنی

مَعَاذَ اللّٰهِ ست * وحَنَانَيْكَ) مهربانے کن برمن بار بار وکذلك حَنَانَكَ

(حَنَانَة) معرفة نام شبانے

(حَنَّان) کشاده آرزو کننده چیزے وبخشاینده ومتوجه شونده بر سر تابنده خود دانایست از نامهای باری تعالی وتیرکه آواز دهد وقت گردانیدن میان انگشتان وراه پیدا وآشکاره شاعریست از قبیلهٔ جهینه واسپی است عرب را ولقب اسد بن نوح اس و حَبَشٌ حَنَّانٌ) ولاورکه اوراست آواز بجهت سرعت وے * وابرق الحَنَّان) موضعیست * ومحمد حَنَّانِی بن ابراهیم بن سَهْل) محدث است

(حَنَّانَة) کمان وکمان بانگ آرنده و زن که دریاوزوج اول خود پیوسته ناله کند واندوه ظاهر نماید

(حَنُون) باد که از دوی آواز آید مانند حنین شتر وزن کودک دارکه شوهر کند تا زوج بهمات اولادش قیام نماید

(حِنَّان) بالکسر مشدده خنا

(حَنُّون) کنور کل خنا یا شکوفه از هر درخت

(حَنْوَنَة) لقب یوسف بن یعقوب کر از زغبه روایت کند * ولیکن علی بن حُسَیْن ابن عَلِی بن حَنْوَیْه کمر دیه بیاست

(حَنِین) کامیر آرزومندی ناله و نالهٔ ناقه که از بچه جدا شود وبسیار گریه وسبکی نشاط ونغره طرب از اندوه یا از خوشی

(حُنَیْن کامیر وحِنِّین) کسکیت و بالام فیهما ایضًا نامهای جمادی الاولی وجمادی الآخرة است اَحِنَّة وحُنُون وحَنَائِن جمع

(حُنَیْن) کزبیر معرفة موضعیست میان طائف ومکه ونام مردے ویُمْنَعُ صَرْفه ونام موزه درزے از اهل حیره ومنه المَثَل رَجَعَ بِحُفَّیْ حُنَیْن کَانَ حُنَیْنٌ سَاوَمَهُ اَعْرَابِیَّانِ بِخُفَّیْن فَلَمْ یَشْتَرِهِ فَغَلَّاهُ وَعَلَّقَ اِحْدَی الْخُفَّیْن فِی طَرِیْقِهِ وَتَقَدَّمَ وَطَرَحَ الْاٰخَرَ لِمَنْ لَهُ فَرَاٰی الْاَوَّلَ فَقَالَ مَا اَشْبَهَهُ بِخُفِّ حُنَیْن لَوْ کَانَ مَعَهُ اٰخَرُ لِاَخَذْتُهُ فَتَقَدَّمَ وَرَاٰی الثَّانِیَ مَطْرُوحًا فَعَقَلَ بَعِیْرَهُ وَرَجَعَ اِلَی الْاَوَّلِ فَذَهَبَ حُنَیْنٌ بِبَعِیْرِهِ وَلَیْسَ مَعَهُ اِلَّا الْخُفَّانِ فَقَالَ قَوْمُهُ مَاذَا اَخَذْتَ یَا بْنَ سَفَرِكَ فَقَالَ اَخَذْتُ بِخُفِّ حُنَیْن فَذَهَبَتْ مَثَلًا یُضْرَبُ عِنْدَ الْیَاسِ مِنَ الْحَاجَةِ وَالرُّجُوعِ بِالْخَیْبَةِ ومحمد حُنَیْنِی بن ابی الحُسَیْن * و اسحق حُنَیْنِی بن ابراهیم * محدثانند

(حُنَیْنَاء) معرفة موضعیست بشام

(حَانَة) نه یقال مَالَهُ حَانَةٌ وَلَا اٰنَةٌ ای ناقة ولاشاة

(مَحْنُون) مبتلا بصرع ودیوانه

(یُحَنَّة بن دُرْبَة) بضم اوله وفتح الباقی نام پادشاهٔ ایله صالحه النبی صلی الله علیه وسلم علی اَهْلِ جَرْبَاءَ وَاَذْرُحَ

(ن) حَنَّهُ حَنًّا) بالفتح بازگردانید اورا وبازداشت یقال حَنَّ عَنِّی شَرَّكَ ای کُفَّهُ واصْرِفْهُ * ونیز حَنَّ) بخشودن وبهرباني کردن

(ض) حَنَّ حَنِینًا) نیک طرب کرد * حَانَ) نعت از آن * ونیز حَنِین) آرزومند شدن ومائل گردیدن وبعد بالی ونالیدن ناقه از جدائی بچه * و حَنَّتِ الْقَوْسُ) بانگ کمان دنی المثل حَنَّ قِدْحٌ لَیْسَ مِنْهَا یُضْرَبُ لِلرَّجُلِ یَفْتَخِرُ بِقَبِیْلَةٍ لَیْسَ مِنْهَا اَوْ یَمْتَدِحُ بِمَا لَا یُوجَدُ عِنْدَهُ

(اَحَنَّ الْقَوْسَ) بانگ آورد کمان را

(اَحَنَّ) خطا کرد

(حَنَّتِ الشَّجَرَةُ تَحْنِینًا) گل آورد

(حَنَّ) بازپس گشت وبدولی کرد یقال حَمَلَ فَحَنَّ ای هَلَّلَ وَکَذَّبَ

(تَحَنَّنَ عَلَیْهِ) مهربانی نمود بروے

(تَحَانَّ) نیک طرب کرد

(مُسْتَحِنّ) شتر ماده

(اِسْتَحَنَّ) نیک طرب کرد

(حَنْحَنَ) ترسید بر کسی یا چیزے از مهربانی بروے

ح ن و

(حِنْو) بالکسر والفتح خم دار وکج از چیزی خواه از بدن آدمی مانند استخوانهائے بر ودریش وپهلو وخواه از غیر آن مانند پشته زمین وریگ توده وهر چوب کج که در پالان خر یا در پالان بزرگست وکوهه زین وجانب چیزے * اَحْنَاء وحِنِیّ وحُنِیّ جمع * و بالکسر کرے ومنه حِنْوُ الْجَبَلِ ونام موضعی ونباتی هست * وحِنْوُ قَرَاقِر موضعیست * وحِنْوَان) روچوب خمدار که بر آنها شبکه باشد وبدان گندم بسوی خرمنگاه کشند

(حَنْوَة) بالفتح گیاهیست خوشبوی

که در زمین نرم روید و آدریون و شتی
و ریحان و اسپیست
(حَانِیَة) زن که شوی نکند از بهر آنکه
که با فرزند دارد و گوسپند که خم دهد
گردن خود را بدون علف
(حَانِیَة) مشدده می میفروشان
(حَانُوت و حَانِیَة و حَانَاة) دکان
میفروشی
(حِنَاء) کشن خواهی
(حِنَایَة) بالکسر کجی و انحنا
(رَجُلٌ اَحْنَی) مرد کوز پشت و یقال
مَا اَحْنَی النَّاسَ ضُلُوعًا عَلَیْكَ ای
اَشْفَقُهُمْ عَلَیْكَ
(نَاقَةٌ حَنْوَاء) ناقهٔ کوز پشت
(حَنِیَّتَان) کنعنیان دو وادی است
(حَنِیَّة) کنعنیه لحمان حَنِیّ وحَنَایَا
جمع
(حَوَانِی) دراز ترین همه استخوانهای
پهلو
(اَحْنَاء الْاُمُور) بفتح متشابه آن و
منه اَحْنَاء الْوَادِی
(مَحْنِیَة) کمنزله خم واوی مَحْنُوَة و
مَحْنَاة کذلك مَحَانِی جمع * وزمین
کج و شیر دوشه از چرم شتر که ریگ در
بعض لوست آن کرده بیاویزند تا

خشک شده مانند کاسه شود
(ن) حَنَاهُ حَنْوًا) کج کرد آنرا و خم
داد * وحَنَا الظَّهْرَ) کوز کرد پشت را
وحَنَایَاهُ) بپیچید دست او را و دوتا کرد
وحَنَا الْقَوْسَ) خمانید کمان * وحَنَا
عَلَیْهِ) شفقت کرد بر وی * وحَنَتِ
الْمَرْأَةُ عَلَی وَلَدِهَا حُنُوًّا) کعلو
مهربانی نمود بر فرزند و شوی نکرد بعد
مردن پدر آنها * وحَنَتِ النَّجْمَةُ)
کشن خواه شد * نجمة حَانٍ) نعت
است از آن
(اَحْنَتِ الْمَرْأَةُ عَلَی وَلَدِهَا) بمعنی
حَنَتِ الْمَرْأَةُ عَلَی وَلَدِهَا است
(حَنَاهُ) کج کرد آنرا و خم داد
(تَحَنَّی عَلَیْهِ) خمیده و کج گردید *
وتَحَنَّی عَلَیْهِ) مهربان شد بر وی
(اِنْحَنَی) خمیده و کج گردید

ح ن ی

(حِنی) بالکسر موضعیست بسماوه
(حُنَی) کسمی موضعیست نزدیک
مکه و نام پدر جابر شاعر
(حَانِی) معرفة شهریست بدیار
بکر از ان شهراست عبد الصمد حانی
بن عبد الرحمن گویند او را حَنَوِی
بر خلاف قیاس

(ض) حَنَی یَدَاهُ حِنَایَةً) بالکسر
بپیچید دست او را * وحَنَی الْعُوْدَ)
خم داد چوب او نیز خمانید چوب را او
پوست باز کرد * وحَنَی الظَّهْرَ)
دوتا کرد پشت را
(حَنَی الْعُوْدَ تَحْنِیَةً) خم داد چوب
را * وحَنَی الظَّهْرَ) دوتا کرد پشت را

باب الحاء فصل الواو

ح و ب

(حَوْب) بالفتح مادر و پدر و خواهر
و دختر و گناه و اندوه و دوشت و یضم
فیهما و گونه و نوع و کوشش و رنج و
درویشی و درد و موضعیست بدیار
ربیعه و شتر نر و کلمه است که بدان شتر نر
را زجر کنند و بدین معنی آن مبنی بر هر
سه حرکت آید
(حَوْبَة) بالفتح مادر و پدر و خواهر
و دختر و قرابت از جانب مادر یقال لِی
فِیهِم حَوْبَةٌ و رقت او بر فرزند و اندوه
و درویشی و حاجت و حالت و مرد ضعیف
و یضم حُوب جمع * و مادر و زوجه و
سُرّیت و ستور و وسط خانه و بزه و گناه و
عقوق مادر و خواهر و یضم و یقال فُلَانٌ
حَوْبَةٌ ای لَیْسَ عِنْدَهُ خَیْرٌ وَلَا شَرٌّ و
یقولون نَزَلْنَا بِحَوْبَةٍ مِنَ الْاَرْضِ ای

بمنزل سوء
(حُوب) بالضم هلاکت و بلا و نفس و
بیماری و گناه
(حَاب) گناه و بکسر الباء کلمه است
که بدان شتر نر را زجر کنند
(حَابَة) گناه و بزه
(حَوْبَاء) تن و روح و دل حَوْبَاوَات
جمع
(حَوْبَان) معرفة موضعیست بیمن
(حَوَّاب) مذکور است در ح ء ب
(حِیبَة) بالکسر قرابت از جانب مادر
یقال لی فیهم حِیبَةٌ اندوه و حاجت
و حالت
(ن) حَابَ یَکُذَا حَوْبًا) بالفتح و یضم
(حَوْبَةً وحِیَابَةً) گناه کرد چنین و
یقال هو احمق و اَحْوَبُ
(اَحْوَبُ) علی التصحیح مائل شد
بگناه
(مُحَوِّب) کمحدث کشتی مال رفته باز
یابد
(حَوَّبَ تَحْوِیبًا) زجر کرد شتر نر را
بکلمهٔ حَوْب
(مُتَحَوِّب) بمعنی محوب کمحدث
است
(تَحَوُّب) توبه کردن از گناه

حوث

دور شدن نمودن نالیدن انداختن * و
تحوّب ابن آوی) یعنی بانگ کرد
لازمه صوته کذلك

ح و ت

(حَوْت) (حَوْتان گرد چیزے
برگشتن مرغ و وحشے والفعل من نصر
(حُوت) بالضم ماہی اَحْوات وحِوتة
وحِیتان جمع * وبرجی است در
آسمان نام ابن سَبُع بن صَعب * و
حُوت اَصْغَر بن حَارِث) ازکنده
است * وابن الحُوت) کنیت ابوبکر
عثمان مَعافری بن محمد

ح ث

(حَائِث) بسیار ملامت کننده
(حَوْثاء) زن سطبر میان
(حَاوَتَهُ) دستان آوردباوی * وغیر
مُحَاوَتة) مدافعت کردن وکشمکش
نمودن بایکدیگر وباہم سخن گفتن شور
یاوندہ وآن دربیع باشد

ح و ث

(حَوث) بالتحریک گبر * وتَرکهم
حَوْثَ بَوْثَ وحَیْثَ بَیْثَ وحَیْثَا
بَیْثَ وحَانَ بَانَ وحَوْثَا بَوْثَا) یعنی
پریشان ومتفرق کرد ایشانرا * وغیر
حَوْث) معرفة بمعنے حَیْث باشد
لغت طائی است

حوج

(حُوثَة) بالضم ازاعلام است
(حَوْثَاء) جگر وآنچه متصل بجگر
است وزن فوبه
(اَحَاثَ الاَرْضَ) زیر وبالا کرده
جست آنچه درانست * واَحَاثَ
الشَّیءَ) جنبانید آنرا وپراگنده ساخت
(اِسْتَحَاثَ الاَرْضَ) بمعنی اَحَاثَ
الاَرْضَ است

ح و ج

(حَاج) درختیست خاردار
(حَاجَة) نیاز حَاج وحَاجَات (جمع
کعنب وحَوَائِج جمع * وغیر
خلاف قیاس است یا مولد باہم حَائِجَة
است * وذوالحَاجَتَیْن) لقب محمد
بن ابراہیم بن مسقد راوی است
است که بسفاح بعیت کرد
(حُوج) بالضم درویشی
(حَائِج) کصاحب درختی است
خاردار
(حَوْجَاء) حاجت * ومَالِی فِیهِ
حَوْجَاء ولَا لَوْجَاء ولَا حُوَیْجَاء *
(لَا لَوْیجَاء) یعنی نیست حاجت *
(وکَلِمَتُهُ فَمَا رَدَّ حَوْجَاء ولَا لَوْجَاء)

حوذ

درجواب کسے نیک گفت ونه بد
* ومَحْذ حُوَیْجَاءَ مِنَ الاَرْضِ)
وحَرِیقا مُخالِفا مُلْتَوِیا
(قَوْم مَحَاوِیج) محتاجان
(ن) (حَوْجا) بالفتح نیاز مند
شدن * ونیز حَوِج) سلامت
یقال حوجالك اى سلامة
(اَحْوَج) علی التصغیر حاجت مند
تر * واَحْوَجَه) حاجت مند
گردانید اورا لازم متعد

(حَوَّجَ به عن الطریق تَحْوِیجا)
کج گردانید بوراز راه * وحَوَّجْتُ لَهُ)
گذاشتم طریق خودورہوے اوی
(تَحَوُّج) حاجت خواست
(اِحْتَاج) محتاج شد * واحْتَاجَ
اِلَیْهِ) رجوع کرد بسوی وی

ح و د

(حُوَد) کهود موضعیست
(حَاوِد) بدون الف لام پدر قیس یکے
است از حدان
(ن) (حَادَ) میل کردن
(اَحْوَدُ ثُوبَه) گرد آورد رجا بجا *
(اَحْوَذَ الصَّانِعُ القَدَحَ) سبك
ساخت آنرا * ونیز اَحْوَذ) سخت
راندن

حوذ

یکی * وحَاذَ المَتْن) سوضع
انداختن نمد زین برپشت ستور *
(حَاذَان) آنجا از ہر دوران که دوم
بروی افتد * وخَفِیف الحَاذ) قلیل
المال کم عیال
(حَاذَة) حالت یقال هما بِحَاذَةٍ
واحِدَةٍ اى بِحَالَةٍ
(حَوْذ) بالفتح گرد آوردن وسخت
راندن وگاه داشتن وپاس داشتن
برچیزے والفعل من نصر
(حَوْذَان) کسمان گیاہی است که
گل زرد دارد
(حَوْذِیّ) بالضم نیك راننده بر
انگیزنده بررفتن
(اَحْوَذ) کامد رفتار شتاب
(اَحْوَذِیّ) مرد سبك فهم وتیز خاطر
ونیکو کار گزار که ہر کار بروی آسان
گردد ونرم وسبك رانده
(حَوْیذا) کامیر بمعنے احوذی
است
(حِوَاذ) بالکسر دوری
(اَحْوَذَ ثَوْبَه) گرد آورد رجا بجا *
(اَحْوَذَ الصَّانِعُ القَدَحَ) سبك
ساخت آنرا * ونیز اَحْوَاذ) سخت
راندن

سلخوذ) چیره شد بر چیزی مستولی
رسید

ح و د

حَوْد) بالفتح بازگشت ونقصان و
خمیدگی دستار و پاسخ یقال کلمته
فما ردّ حَوْداً ای جواباً وذکر عمق ✻
حَوْبَذُ الحَوْد) دانا و عاقل است
✻ وما اصبت حَوْداً) نرسیدم
کسے
حَوْدَة) معرفة وهیئت میان رقة
✻ من زان ده است صالح حَوْدی
✻ ادی است بقبلیه
حُوْر) بالضم تباهی و نقصان وجمع
اَحْوَر وحَوْرَاء است وآن رنگ از دستار
برآن آید ✻ وحُوْرٌ فی مَحَارَة) بالضم
والفتح یعنی نقصان در نقصان است
مَثَلٌ یُضْرَبُ لِمَنْ هو فی ادبارٍ اَوْلِمَنْ
یَطْلُبُ اَوْکَاصَاراِلیٰ اَنْفَسَدَ ✻ وَاِنَّهٗ فی
حُوْرٍ وبُوْرٍ) بضمهما در بی کاری و بے
معنی است یا در گمراهی است ✻ و
حُوْر بن خارجة) از قبیلۂ طے است
حَوَر) محرکة پوست تهاے سرخ که سله
ودروی گیرند حَوَرَة یکی حُوَران
جمع ✻ ومنه الکبش الحَوَری یعنی قمحا
سرخ پوست وچولے است که بفارسی

سپید رگویند وستارۂ سوم از
بنات النعش صغریٰ ومذکور است در قرد
وپوست سرخ رنگ کرده شده وگاو
اَحْوَار جمع ✻ وگیاهی است وچیزی
ست که از رصاص محرق سازند ونانے
بر روملند وسپید سخت سپید
سیاهی سخت سیاه شدن چشم راوگرد
ومدور بودن سیاهیه چشم وباریک بودن
پلکها وسپید بودن گرداگرد آن یا
سپیدے وسیاهی چشم سخت سپید
وسیاه بودن یا سخت سپید بودن مرز
یا تمام سیاه بودن چشم چنانکه چشم
آهوست ولا یکون فی بنی آدم بل یستعار
لهما والفعل من سمع ✻ اَحْوَر نعت
مذکر است از آن وحَوْرَاء) نعت
مونث
اَحْوَر) ستاره است وگویند مشتری
وعقل وموضعیست بیمن ✻ وعبد
الرحمن بن شُمَاسَة بن ذُئب
بن اَحْوَر) تابعی است
اَحْوَرِی) سپید نازک
حَوْدَاء) داغ مدور وموضعیست
نزدیک مدینه که لنگرگاه کشتیهاے
مصر است وآبی است مرنی نبهان
را ✻ وابو الحَوْدَاء) کنیت ربیعة بن

شیبان راوی حدیث قنوت وبانی
لقب یگری نیست
حَوْدی) معرفة دهی است از جبل
ازآن ده اند حسن زاهد بن مُسْلِم و
سُلَیم زاهد بن عیسیٰ
حُوَاد) بالضم وقد یکسر بچه ناقه همیز
که بزاید یا آنکه از شیر باز شده باشد
اَحْوِرَة وحِیْزَان وحُوْران جمع
حَوَاد) بالفتح وکسر جواب واصل
الحَوَار مصدر من حَادَرَهٗ
اَحْمد بن اَبِی حَوَارِی) کسکاری
وابو القاسم حُوَارِی) کسمانی
زاهدان اند
حَوَارِی) خویش وگازر ویاری مهند
ویاری مهندهٔ انبیا ومنه الحَوَارِیُّوْن
یاران مسیح علیه السلام
حَوَارِیَات) زنان شهر بدان جهت
که سپید باشند
حَوَّارُوْن) بفتح الحاء مشددة الواو
شهریست وبدون الف ولام آید
حُوَّارِی) بضم الحاء وشد الواو وفتح
الراء میده سپید وهر طعام که آنرا
سپید کرده باشند
حَوْرِیَّت) معرفة موضعیست
حَوِیْر) کامیر با سخ ودشمنی گزند

سانی
حَوِیْرَة) کسفینة جواب
حَوْران) بالفتح پوشش دبدون
الف ولام شهریست بدمشق در آبے
است بنجد وموضعیست ببادیه
سماوه
حِیْرَة) بالکسر پاسخ
عَقْرَب الحِیْرَان) سرمای سخت
بدان جهت که گزند میرساند شتر
کرهارا
حَائِر) لاغر وچربش وموضعیست
که در آن مشهد امام حسین است رضی
واز آن موضع است نصر الله حائری نسا
محمد وعبد الحمید حائر بن فخار ✻ و
رَجُلٌ حَائِرٌ بَائِرٌ) هلاک وکاسد
حَائِرَة) گوسپند وزن که هرگز جوان
نشوند ✻ ومَاهُوَ اِلَّا حَائِرَةٌ مِنَ
الحَوَائِر) یعنی هیچ خیر در وی نیست
مِحْوَر) کمنبر تیر چرخ دلو وتیر هر
چرخ که چرخ بدان گردد از آهن
باشد یا از چوب وحلقه که زبان کمر سا
بدان بند میگردد دو آهن که بدان داغ
کنند ودسوره
مَحَارَة) جای بازگشت واندرواز
گوش محارات جمع ✻ وبیوند کتف

وصدف وہر استخوان کہ مانند صدف
باشد وچیزی است مانند ہودج و
مابین عذر و تا پیش سُم و خط و کرانہ و گام
ستور
(مَحْوَرَة) کمشورة وتضم الواو وپاسخ
(قَلِقَتْ مَحَاوِرُهُ) مختل شد کار او
(مَا اَصَبْتُ حَوْرَوْرًا) نرسیدم
بچیزے
(حَوْرَوْرَة) زن سپید پوست
(ن) حَارَ حَوْرًا ومَحَارًا ومَحَارَةً و
حُوُورًا) بالضم بازگشت وکاست وکم
گردید ویقال نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الحَوْرِ بَعْدَ
الكَوْرِ اى من النقصان بعد الزيادة * و
حَارَ العِمَامَةَ حَوْرًا) کشا پیچ وستا
را * ومَا يَحُورُ ومَا يَبُورُ) اى مَا يَنْفُقُ ومَا
يَرْكُو * وحُرْتُ الثَّوْبَ) شستم جامہ
وسپید کردم * ونیز حَوَرَ) بالفتح
سرگشتہ شدن
(طَحَنَتْ فَمَا حَارَتْ شَيْئًا) یعنے
بیرون نداد چیزی از آرد * واَحَارَتِ
النَّاقَةُ) صاحب بچہ گردید * ومَا اَحَارَ
جَوَابًا) جواب باز نداد
(خُفٌّ مُحَوَّرٌ) کمعظم موزہ کہ استرے از
چرم سرخ کردہ باشند
(جَفْنَةٌ مُحَوَّرَةٌ) کاسہ سپید کردہ شدہ

بکوہان وپیہ
(حَوَّرَ الثَّوْبَ) سپید وجارا * و
حَوَّرَ الخُبْزَةَ) پہن گرد ساخت نان
را برا پختن * وحَوَّرَ اللهُ فُلَانًا) خائب
وخاسر گردانید اورا * وحَوَّرَ عَيْنَ
البَعِيرِ) داغ کرد گرد اگرد چشم شتر * و
حَوَّرَهُ) اى دَجَّنَهُ وَادَارَهُ
(مُحَاوَرَة) پاسخ وسخن گفتن وپاسخ
دادن یکدیگر را
(تَحَاوُر) باکدیگر سخن گفتن
(قَاعُ المُسْتَحِيرَةِ) شہریست
(اِسْتَحَارَهُ) پاسخ خواست ازوی
(رَاحُوَّة) کاحمر احوز گردید وسپید
شد * واحْوَرَّتْ عَيْنُهُ) حَوَر گردید
چشم وی * ونیز اِحْوَارّ) سخت
سپید گردیدن

ح و ز

(حَوْز) بالفتح محلہ است بالاے
یعقوبا از آن محلہ است عبد الحق
فراش زاہد بن محمود ودہیست بواسط
از آن وہ است خمیس حَوْزِی بن
علی استاذ سلفی ودہیست بکوفہ از آن
وہ است حسن بن زید بن ہشیم وجاے
کہ گرد اگرد آن برآورده باشند ورفتار
ست وملک ونکاح وتمام تیر کشیدن
لحمازا وجمع کردن وگرد آوردن
چیزے ومحیط شدن بر آن نرم راندن
وسخت راندن از لغات اضداد است باز
آمدن والفعل من نصر * ولَيْلَةُ الحَوْز)
شب اول رفتن شتران بسوے آب
(حَوْزَة) ناحیہ ومیانہ ملک وانگوری
است وفرج زن وطبیعت وولادیست
بحجاز
(حَوْزَان وحَوْز) معرفتین دو وہ
است
(حَوْزِيّ) نیک راننده وآنکہ تنہا
فرود آید وباکسی نیامیزد ومرد دانا
صواب رای وسیاہ
(حُوَيْزَة) بالضم ناحیہ گوشہ گیر از شتران
وناقہ کہ قوت رفتن در وی مجتمع
باشد یا سرشتی دارد کہ در آن سرشت
ودر خوش رفتاری وی دیگر شتران
بوی نمیرسند
(حَوَّاز) کشادہ نام مردے * وحَوَّاز
القُلُوب) در حدیث ابن مسعود گرد
آرنده دلہا وغالب شونده بر آن کہ
ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود و
یروی حَوَازّ جمع حَازَّة وهى الاموال التى
تَحُزُّ فى القلوب وتحك وتُؤثر وتتخالج
فيها ان تكون معاصى لفقد الطمانينة
(حَوَّازُ الإِبِلِ تَحْوِيزًا) برنرمی سبکے
راند شتر از آسوے آب * ونیز تَحْوِيز
إِلَيْهَا
(حُوَّاز) کرمان کوکالہاے کلان
(اَحْوَز) سبک فہم وتیز خاطر وچالاک
در کار * وهِلَال بن اَحْوَز) نام قاتل
جہم بن صفوانست
(اَحْوَزِيّ) مرد سبک فہم وتیز خاطر
وچست در کارہا وسیاہ ونیک راننده
ونیک کارگزار
(حَوْزَاء) جنگے کہ مردم را فراہم آرد
(حُوَيْزَاء) ذخیرہ کہ از یاران دیگر
پنہان دارند
(حُوَيْزَة) مصغرة قصبہ است
بخوزستان از آن قصبہ است احمد فقیہ و
شاعر بن محمد وپسر وی حسن شاعر و
عبد اللہ بن حسن واحمد بن عباس
کہ محدثان اند * ومَحْمُود بن
اسمعیل حُوَيْزَانِی کہ خطیب ومحدث
بوده منسوبست بوے تغییر
نسبت * ونیز حُوَيْزَة) معرفہ از کسانے
است کہ کارزار کردند باحسین * و
بَنَاذ بن حُوَيْزَة) محدث است
(حِيَازَة) بالکسر گرد آوردن چیزے و
الفعل من نصر
(حَوَّزَ الإِبِلَ تَحْوِيزًا) برنرمی سبکے
راند شتر از آسوے آب * ونیز تَحْوِيز

در حوزهٔ چیزی آوردن چیزی را
(تَحَوُّز) برخویشتن پیچیدن یک سو
رفت وگوشه گرفت
(تَحَاوُزَة) بهم درآمیختن و پاسپر
کردن
(تَحَاوُزُ الفَرِیقَانِ) دو گروه ازهم برآ
شدند
(اِحْتِیَاز) گرد آوردن چیزی و محیط
شدن برآن
(اِنْحَازَ عَنْهُ) برگشت از آن * وانحاز
القَوْمُ) از خانمان بجای دیگر رفتند

ح وس

(حَوْس) بالفتح بسیار جستن و گرد
سرای گشتن بطلب چیزی و پاسپر
کردن یقال حَمَلَ فُلَانٌ عَلَی القَوْمِ فَحَاسَهُم
و دامن کشان فتن و نیک پست از کردن
بترتیب والفعل من نصر * وتَرَکْتُ
فُلَانًا یَحُوسُ بَنِی فُلَانٍ) ای
یتخللهم ویَطْلُبُ فیهم والذئب یَحُوس
الغَنَمَ ای یتخللها ویُفَرِّقُهَا
(حَوْسَاء) بسیار خوار وسخت جان
(اِبِلٌ حُوسٌ) بالضم شتران بد پیر
جنبنده از چراگاه خود ها
(خُطُوبٌ حُوَّسٌ) کرکم امور که بر قوم
نازل شده فراگیرند و دود آیند میان

دیار آنها
(حُوَاسَة) بالضم قرابت وخواسته
بخون غارت کرده مردم درآمیخته
از هر جنس و فراهم آمدن گاه آنها
(حُوَاسَات) بالضم شتران گرد آمده و
شتران بسیار خوار
(حُوَیْسَاء) قرابت
(حَوَّاس) کشداد جوینده بشب یقال
اِنَّهُ لَحَوَّاسٌ حَوَّاسٌ
(حَوْسَی) لشکری شتران بسیار
(اَحْوَس) ولاور حُوْس جمع *
وگرگ
(تَحَوُّس) دلیری نمودن واندوهگین
شدن و نالیدن برآ چیزی و اقامت
کردن بجای بعزیمت سفر
(مَا ذَالَ یَسْتَحْوِسُ) پیوسته بند
میشود وکاهلی مینماید

ح وش

(حَوْش) بالفتح چیزی حظیره مانند
لغت عراقی است و هیئت با سفر آئن
(حُوْش) بالضم چهارپایان وحشی
وبلا دخیات اَوْ مَحْمُولٌ جِنٍّ ضَرَبَتْ فِی نَعَمٍ
مَهْرَةٌ فَنُسِبَتْ اِلَیْهَا الاِبِلُ الحُوشِیَّةُ *
(رَجُلٌ حُوشُ الفُؤَادِ) مرد تیز خاطر
(حُوشِیّ) بالضم مرد نا آمیزگار و شب

تاریک ورمنده از شتران وغیر آن
منسوبست بسوی حُوش * وحُوشِیّ
الکَلَامِ) غامض وغریب سخن
(حُوشِیَّة) ناآمیزگاری
(حَاشَ لِلّٰهِ) یعنی معاذ الله تنزیهًا
لله ونگوئید حاش لك بلکه حاشاك
حاشی لَكَ ومذکور است درحرف ی
(حَاشَاء) گیاهی است شبیه بصعتر
میخورد آنرا زنبور عسل
(حُوَاشَة) بالضم آنچه ازوی شرم آید
وقرابت ورحم وحاجت وکاری که درآن
گناه باشد وقطع رحم
(حَائِش) کصاحب درختان انبوه
لَا وَاحِدَ لَهُ
(حِیشَة) بالکسر حرمت وشرم و
انقباض
(مَحَاش) بالفتح اثاث البیت وگرده
مردم آمیخته از هر جنس با هم معنی
مِحاش بکسر المیم است مشتق
از مَحْشَتُهُ النَّارُ مذکور است در حرف ش
(نِ) حَاشَ الصَّیْدَ) گرد آگرد صید
درآمد تا بدامگاه آید * وحَاشَ
الاِبِلَ) گرد آورد شتر انرا و راند آنها
را * ونیز حَوْش) از کنارهای طعام
بدرمیان آن رسیدن بخوردن

(اَحَاشَ الصَّیْدَ اِحَاشَةً) گرد آگرد
صید درآمد تا بدامگاه آید وکذلك
اَحْوَشَ الصَّیْدَ اِحْوَاشًا علی التصحیح
(تَحْوِیش) بسیار گرد آوردن
(تَحَوُّش) گوشه گرفتن و دور شدن و شرم
کردن * وتَحَوَّشَتِ المَرْأَةُ مِنْ زَوْجِهَا)
بیوه گردید زن
(حَاوَشَهُ عَلَیْهِ) براغالانید او را بر
وی * وحَاوَشَتُ البَرْقَ) کناره گرفتم
از باران برق هرجا که درخشید
(تَحَاوَشُوهُ) درمیان گرفتند اورا
(اِحْتَوَشَ القَوْمُ الصَّیْدَ) رمانیدند
صید را بطرف یکدیگر * واحْتَوَشَ
القَوْمُ عَلَی فُلَانٍ) درمیان گرفتند
فلانرا وکذلك احْتَاشُوا عَلَیْهِ علی
الاعلال
(اِنْحَاشَ عَنْهُ) رمید ازوی و ترنجید
ومنقبض گشت * ومَا یَنْحَاشُ فُلَانٌ
مِنْ شَیْءٍ) باك نمیدارد از آن

ح وص

(حَوْص) بالفتح معصور و دوختن و
منه المثل اَنَّ دَوَاءَ الشَّقِّ اَنْ تَحُوصَهُ و
فراهم آوردن میان وچیز خیاطة
کذلك فیهما یقال حَاصَ عَیْنَ البَارِی
حوصا وخیاطة والفعل من نصر * وقولهم

لَأَطْعَنَنَّ فِي حَوْصِكَ) یعنی هر آینه فریب دهم ترا یا کوشش کنم در هلاک تو و فی المثل طَعَنْتُ فِي حَوْصِ أَمْرٍ لَسْتُ مِنْهُ فِي شَيْءٍ یعنی ممارست کردم در کاری که نیکو کردن نتوانم آزا و تکلف کردم در لا یعنی وکذلك طَعَنْتُ فی حَوْصِ أَمْرٍ

(حَاصِ بَاصِ) مذکور است در ب ص ح

(حَوَص) محرکة تنگی در دنبالهٔ چشم یا در دنبالهٔ یک چشم والفعل من سمع

(حَوَاص) گلتاب چوب که بدان دوزند

ج

(حِيَاصَة) دوال که بدان تنگ زین بندند اصل آن حِوَاصَة بوده

(حَائِص) کصاحب ناقه که فحل بد و کشنی نتواند کرد از تنگی اندامش

(حُوَيْصَة وَمُحَيْصَة) شدد تی الصاد پسران ابی مسعود انصاری کی صحابیانند

(أَحْوَص) مرد که دنبالهٔ چشم وی یا دنبالهٔ یک چشم وی تنگ باشد

حوصاء مؤنث ✦ (أَحْوَصَانِ) احوص بن جعفر بن کلاب و نامش ربیعه ست وعمرو بن الأَحْوَص

(أَحَاوِص) عَوف وعمرو وشُرَيح که اولاد احوص بن جعفرانند

(ن) حَاصَ حَوْلَهُ) برگشت گردوی

(حَوَّصَ الثَّوْبَ) دوخت در جاهای جامه

(مُحَاوَصَة) بدنبالهٔ چشم پنهان نگریستن

(نَاقَةٌ مُحْتَاصَةٌ) ماده شتر بند زهدان که فحلی بر و قادر نشود

(اِحْتَاصَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ) بند شد زهدان ناقه که فحل کشنی کردن نتواند ✦ ونیز اِحْتَيَاص) حزم و هوشیاری وآگاهی در کار

(تَحَاوَصَ الرَّجُلُ) خود را أَحْوَص وانمود

ح وض

(حَوْض) بالفتح جای که برای آب زمین سازند حِيَاض وأَحْوَاض جمع ✦ مُشْتَقٌّ مِنْ حَاضَتِ الْمَرْأَةُ أَوْ مِنْ حَاضَ الْمَاءُ جَمَعَهُ ✦ وحَوْضُ الْجَمَّاد دشنام است یعنی شکستن سینه ✦ ذُو الْحَوْضَيْنِ) لقب عبد المطلب و نام وی شَيْبَة است ولقب عامر بن هاشم ولقب حَسْحَاس بن عَمَّان

(ابو عمرو حَوْضِيّ) ثقه است مشهور

(حَوْضِيّ) کسکری موضعیست

(ن) حَاضَ الْمَاءَ) گرد آورد آب راو حوض ساخت برای آب ✦ وحَاضَ حَوْضًا) حوض ساخت

(مُحَوَّض) کمعظم مغاک که گرداگرد درخت کنند تا از آن آب خورد

(حَوَّضَ حَوْضًا) حوض ساخت ✦ و حَوَّضَ لِلنَّخْلَةِ) محوض ساخت برای درخت ✦ وحَوَّضَ عَلَى الشَّيْءِ) راغب طالب وی شد ✦ وأَنَا أُحَوِّضُ لَكَ هٰذَا الْأَمْرَ) یعنی گرد آن کار میگردم برای تو

(اِسْتَحْوَضَ الْمَاءُ) گرد آمد آب و حوض ساخت برای خویش

ح وط

(حَوْط) رشته که از دو رنگ سیاه وسفید تافته در آن مهرها و هلال سیم کشیده زنان بر میان بندند برای دفع چشم زخم و وهی است بجمص و وهی است بجبلة ونام جد جنبة بن طارق بن حَوْط موذن سنجاح متنبئة ✦ وحَوْط عَبْدِيّ) تابعیست ✦ وحَوْط بن یزید وحَوْط بن مُرَّة وحَوْط بن عبد العزیٰ) صحابیانند وقِرْوَاش بن حَوْط بن قِرْوَاش) شاعر است و

پدرش را گاه از صحابه شمرند

وحَوْط الْخَطَائِر) لقب مردی از قبیلهٔ نمر بن قاسط است لَهُ حَدِيثٌ

(حَوْطَة) هوشیاری وحزم در کار

(حَوَط) کعنب آنچه در عوض کمی و داهم دهند هر گاه در وزن کم باشند یقال هٰذَا حَوَطُهَا

(حُوطَة) بالضم بازیچه است که آنرا دَارَة نامند

(حَيْطَة) وکیسر هوشیاری وحزم در کار ویقال مع فلانٍ حِيطَة لك ای تَحَنُّنٌ وتَعَطُّفٌ

(حُوَاطَة) بالضم محوط که برای غله سازند

(حَوَاطُ الْأَمْرِ) قوام کار

(حَائِط) دیوار حِيطَان وحِيَاط جمع ✦ وقیاس حُوطَان است وبستان دیوار است ✦ حَوَائِط جمع ✦ وناحیه است بیمامه

(هٰذَا أَحْوَط) ای ادخل فی الاحتیاط شاذ ونظیره أَخْصَر من الاختصار

(تُحَيِّط) کتقیم سال سخت که فراگیرد گوسپندان وشتر آزاد و دران شش لغت دیگر آمده تَحَوُّط کتقول وتَحَيُّط کتقیم و تَحِيط بالکسر وهمه بدون الف ولام

آید والتحوط والتحیط بالف ولام ویحیط باشناة تحت نی

(حَوِیط) کز بیرا اعلام است

(ن) (حاطه حوطا وحیطة وحیاطة) نگاه داشت آنرا و پاس داشت وتعهد وی کرد ✤ (وحاط الجماد عانته) گرد آورد خزینه ها رخود را ✤ (وحاطه) بالتکریر صله رسم کن و حوط پوشان صبیه را ✤ (وحاطونا القضاء) بعد اختیار کردند از ما وچنان گرداگرد ما هستند که اگر اراده کنند فی الفور بمیرند وکذلك (حُطتُمونا القضاء) والقضا البعد والناحیة یضرب للخاذل المنتهی عن قصرك

(محاط) جای گرداگرد آورده شده برگوسپندان وشتران ومردم

(احاطه) احاطه کرد آنرا و دانست همه آنرا

(حوطه) نگاه داشت آنرا و پاس داشت وتعهد وی کرد ✤ ونیز (تحویط) دیوار ساختن و دیوار بست کردن و دیوار ساختن گرداگرد رز و مانند آن ✤ (کرم محوط) کمعظم نعتست از آن گرداگرد چیزی برآمدن

(محوطه) نگاه داشت آنرا و پاس داشت وتعهد وی کرد

ح وف

(حوف) بالفتح ازار مانندی از پوست که زنان حائض وکودکان پوشند وتسمهای ادیم سرخ که در آن مهره تعبیه کرده دختر انرا پوشانند بالای جامه یا شاء کچه ازادیم که آنرا مانند دوالهای عریض بقدر چهار انگشت بریده باشند و آنرا دختران نابالغ پوشند وچیزیست مانند هودج نه هودج ومشک و شهریست بعمان وناحیه است محاذی بُلْبَیس

(حافان) دو رگ سبز که زیر زبان اند

(حافة) حاجت وشدت وگاه وخرمن کوبی که برکناره باشد ونسبت بگاوان همراهی خود زیاده تر گردش دارد ✤ وحافتا الوادی) دو کرانهٔ وادی

حافات جمع ✤ ونیز (حافة) بدون الف ولام موضعیت

(حُوافة) گذاشته برگ اسپست که باقیمانده باشد برزمین بعد برداشتن

(حوّفه) گردانید آنرا برکناره ✤ (حوّف الوتر) گرد وگرفت علف وسمی بے را وفی الحدیث سُلّط علیهم طاعون یحوّف القلوب ای یثیرها عن التوکل ویدعوها الی الانتقال والهرب منه ویروی یحوّف کیقول

(تحوّف) از کناره چیزی کم کردن

ح وق

(حوق) بالفتح جماعت اشوه ورونق خانه ومالیدن ونرم وهموار ساختن ✤ (محیق ومحوق) نعتست از آن و احاطه کردن والفعل من نصر ✤ (وترکت النخلة حوقا) یعنی بیخ شاخهای پیراسته باقی ماند برتنهٔ درخت

(حوقة) گروه از هم پاشیده

(حُوق) بالضم گرداگرد سر نره ویفتح وگردکے نره ✤ (محوق الجماد) لعب فرزدق است

(احوق) آنکه مهر نره وی کلان باشد

(فیشلة حوقاء) حشفهٔ کلان

(حواق) کتاب غراب موضعیت

ح ول

(حوقلة) وروکردن وقدمر فی ح ق ل ولاحول ولاقوة الا بالله گفتن

ح ول ك

(حوك) بالفتح با ژروج کریحان کوهی باشد وخرفه

(حاكة) معرفة وادی است ببلاد عذره

(حائك) مرد بافنده قوم حاكة و حوكة ونسوة حوائك جمع

(محاكة) جای بافتن جامه

(محوكة) کمقعدة کشش یقال ترکتهم فی محوكة ای فی قتال

(ن ض) (حاك الثوب حوكا و حياكا وحياكة) بافت جامه را ✤ و (حاك الشاعر شعره حوكا) ترتیب داد آنرا ✤ (وحاك الشئ فی

حول

صَدْرِی) ریخ شد در سینهٔ من

ح ول

(حَوْل) بالفتح سال اَحْوَال وحُوُوْل وحُوُل جمع * وتوانائے وحیله و حرکت وپیرامون * هو حَوْلَیْه بفتح اللام کذلك

(حَوْلَة) بالفتح حیله وتوانائے

(حَوْلِی) یکساله از ستوران ناکفته سم وغیر آن حَوْلِیَّة مؤنث حَوْلِیَّات جمع

(حُوْلَة) بالضم شگفت حُوْل جمع * امر سنگر وزشت * ورَجُل حُوْلَة) مرد سخت حیله گر * وهذا من حُوْلَة الدَّهْر) این از عجایب روزگار است وباین معنی سه لغت دیگر آمده من حَوْلَایْه محرکة وحِوَلِه کعنب و حُوْلَایْه بالضم ویقال هو حُوْلَة مِنَ الحُوْل ای داهیة من الدَّواهی

(حُوَل) بضمتین وحائل میان دو چیز * (رَجُل حُوَل) مرد سخت حیله گر * رَجُل حُوَّل) کسکر کذلك

(رَجُل حُوَلَة) کهمزة مرد سخت حیله گر

(حِوَل) کعنب حیله وبرگردانیدگی وبرگشتگی ومنه قوله تعالی لا یبغون عنها حِوَلًا ای تحوّلًا وشکاف بدار او زمین که در آن قطار درخت نشانند

(حَوَل) کجبل حائل میان دو چیز و بودن پیه در دنبالهٔ چشم وسیاهی درکنج آن یا بودن سیاهه چشم برابر بینی یا بودن سیاهه سوی دنبالها یا بودن چشم بطوریکه گویا می بینند بسوی ابرو یا مائل بودن سیاهه بسوی دنباله والفعل من سمع یقال حَوِلَتْ عَیْنُهُ وحالَتْ تَحَوَّلُ حَوَلًا * عَیْنٌ حَوْلَاء) نعتست از آن

(رَجُل حَوِل) گلتف مرد که چشمش حوالها باشد

(رَجُل حَوْلِی) کسکری مرد سخت حیله گر

(حِوَال) گلتاب حائل میان دو چیز

(حِوَال الدَّهْر) کسحاب گردش زمانه * وذو حِوَالٍ) ازپا دشاهان حمیراست * وهو حَوَالَه) اوپیرامون آنست وکذلك هو حَوَالَیْه ولا تقل حَوَالَیْه بالکسر

(حَوَالَة) کسحابت برات که بدان زر دهند وکفالت وگردانیدن نهری بسوی نهر دیگر * وبنو حَوَالَة) بطنی است * وعبد الله بن حَوَالَة یا ابن

حَوْلِی) صحابی است

(رَجُل حَوَالِیّ) ویضم مرد سخت حیله گر

(حُوَالِی) بالضم معرفة موضعیست (ذُو حَوْلَان) جائی است بیمن

(حَوْلَایَا) معرفة دهی است از اعمال نهروان

(حَوْئِل) کامیر شاهد وموضعیست وکفیل وبرگرداننده گی وقصد آهنگ چیزی وحذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف چیزے

(حَال) کیفیت آدمی وآنچه آدمی بران است وکشت هر چیزی وقت تو در آن هستی ویذکر اَحْوَال واَحْوِلَة جمع * وگل سیاه وخاک نرم وبرگ درخت سمر که رنگیت باشند در جامه وزوجه وشیر وگل لاے بدبوی وپشتواره وگرد ونچه کودک وجاے نماز از پشت اسپ ونا وپشت وخاکستر گرم وچادر که در آن چیزے کرده بسته باشند وشهریست بیمن بدیار آزد

(حَالَة) کشت هر چیزے وکیفیت آدمی وآنچه آدمی بر آنست

(حَال وحَالَات جمع * ومعرفة

حول

موضعیست بدیار بنی العنبر * و حَالَات الدَّهْر) گردشهای روزگار

(حَائِل) متغیر اللون وموضعیست میان دو کوه طی وموضعیست بنجد وشتر بچه ماده همین که از شکم مادر برآمده باشد وقرر سقب گویند یقال نُتِجَتِ النَّاقَةُ حَائِلًا حَسَنَةً وخر مابن که سالے بار آرد ودوسالے بار نیارد * ونَاقَة حَائِل) آنکه بار دار نشده باشد نه کشن یافتن یا آنکه آبستن نشود یک سال یا دو سال یا سالها * ونیز حَائِل) نازاینده از هر حیوان حِیَال وحُوَّل وحُوَّل وحُوَّل بالضم جمع * وحَائِل حُوَّلٍ وحَائِل حُوَّلٍ مبالغه است یا آنکه یک سال بار دار نشود وآنرا حائل گویند وآنکه دو سال بار دار نشود حَائِل حُوَّلٍ وحَایِل حُوَّلٍ

(حَیْل) بالفتح حیله

(حِیْلَة) بالکسر حذاقت وجودت نظر وقدرت بر تصرف حَوْل وحِیَل وحِیَلَات جمع

(حِیَال) بالکسر رشته که میان هر دو تنگ شتر بندد تا تنگی که جانب ان میباشد بر غلاف زهره شتر نفیت و روبار وهر چیزے * وقَعَدَ حِیَالَه و

بحیالِ) نشست مقابل وے
(هُوَ اَحْوَلُ مِنْكَ) او حیله گر تر است
از تو وکذلك احیل منك + (رَجُلٌ
اَحْوَلُ) مرد کہ چشمش حَوَلاء
باشد
(حَوَلاء) کعنباء وسیَراء وکذا بابُهما
ویضم مشیمهٔ شتر ماده وآن پوستی
سبز ملوا از آب باشد کہ با بچه از شکم
برون آید ودر آن آلایش وخطوط
سرخ وسبز باشد ومنه نَزَلُوا فی مِثْلِ
حَوَلاءِ النَّاقَةِ یعنی فرود آمدند در
زاخی عیش وبسیاری آب وسبزه
(اَحْوَالُ الدَّهْرِ) گردشهای روزگار
(هُوَ اَحْوَالُه) او پیرامون آنست
(قُرَّةُ بْنُ حَیْوَئِیل) محدث است
(حَوْلَوِیل) زشت وبد لعب + (رَجُلٌ
حَوْلَوِیلٌ) مرد سخت حیله گر
(مَحَال) تخوان پشت مازه وحیله
(مَحَالَة) دولاب وچرخ کلان چاه
مَحَال ومَحَاوِل جمع + (اِسْتَخْوَانِ
پشت مازه وحیله + وَلَا مَحَالَةَ مِنْهُ)
نیست چاره از آن
(مُحْوَال) بالکسر بسیار محال گوے
(ن) (حَالَ الْحَوْلُ) تمام وکامل شد
سال + وحَالَ عَلَیْهِ الْحَوْلُ حَوْلًا

(وحُوُولًا) گذشت بروی سال + و
حَالَ اِلَی مَکَانٍ آخَرَ حَوْلًا و
حُوُولًا) بجای دیگر گشت + ونیز تحول
جنبیدن ومنه الحدیث بِكَ اَحُولُ
وبِكَ اَحُولُ ای اتحرك + وحَالَ عَنِ
الْعَهْدِ حُوُولًا) برگشت از عهد + و
حَالَ لَوْنُهُ) برگشت گونه روی سیاه
گردید + وحَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور وبر نشست +
وحَالَ الْغُلَامُ) کیسال شد کودک
+ وحَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سرای
سالها یا کیسال وکذلك حِیلَ بالدار
مجهولا + وحَالَتِ الْقَوْسُ حَوْلًا)
برگشت کمان از حالت اول وکژ گردید
+ وحَالَ بَیْنَهُمَا) حائل شد میان
آن هر دو + وحَالَتِ النَّاقَةُ حُوُولًا
حُوُولًا وحِیَالًا وحِیَالَةً) آبستن
نشد ناقه بعد از کشن او دن وکذلك
النَّخْلُ
(اِمْرَأَةٌ مُحِیلٌ) زن کہ پس خترِ بسه
زاده باشد یا عکس آن وکذلك ناقةٌ
مُحِیلٌ وناقةٌ مُحْوِلٌ علی الاصل
(مُحَال) بالضم سخن روی گردانیده
شده یا سخن کہ سر وبن ندارد و
ناممکن

(اَحَالَ اللّٰهُ الْحَوْلَ) تمام کرد خدا
سال را + واَحَالَ) مسلمان شد
وخداوند شتران نمازاینده گردید کہ
بار دار نمیشوند از کشن یافتن + و
اَحَالَ الشَّیْءُ) سال گشت گردید ونیز
بحال دیگر یا بجای دیگر گشت + و
اَحَالَ عَلَیْهِ الْحَوْلُ) گشت بروی
سال + واَحَالَ بِالْمَکَانِ) مقیم شد
در آن یک سال وکذلك اَحْوَلَ بِالْمَکَانِ
علی الاصل + واَحَالَ الْحَوْلُ) رسید
سال را ویک سال شد + واَحَالَ
الْغَرِیمَ عَلَی فُلَانٍ بِدَیْنِهِ) برات
داد وا ین را بر فلان + واَحَالَ عَلَیْهِ)
ضعیف شمرد او را + واَحَالَ عَلَیْهِ
الْمَاءَ) ریخت بروے آب + واَحَالَ
عَلَیْهِ بِالسَّوْطِ) پیش آمد بروے
بتازیانه وفی المثل تَجَنَّبْ رَوْضَةً واَحَالَ
یغد ویضرب لمن یختار الشقاء علی الراحة +
واَحَالَ اللَّیْلُ) ریخت تاریکی شب
بر زمین + واَحَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور وبر نشست +
واَحَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سرای
سالها وکذلك اَحْوَلَتِ الدَّارُ علی الاصل
+ مُحِیل ومُحْوِل) نعت است
از آن + واَحْوَلَ الصَّبِیُّ) علی الاصل

کیسال شد کودک + صَبِیٌّ مُحْوِلٌ)
کہ سن نعمت از آن + واَحَالَ)
محال گفت + واَحَالَتِ النَّاقَةُ)
آبستن نشد ناقه بعد از کشن او دن +
واَحَالَ عَلَیْهِ) حوالہ گردانید چشم
او را + ومَا اَحْوَلَهُ) چه حیله گر است او
وکذلك ما اَحْیَلَهُ
(مُحْوِل) کحدث ناقه کہ آبستن نشود
بعد از کشن یافتن وشتر ماده کہ پس زاده
زاده باشد یا عکس آن
(مُحَوَّل) کمعظم موضعیست غربے
بغداد
(بَنُو مُحَوَّلَةَ) کمعظمة اولاد عبد الله
بن عَطَفَان کان اسمه عبد العزی فغیّره
النَّبِیّ صلی الله علیه وسلم فسمّی بَنُودُ
بنی مُحَوَّلَة
(حَوَّلَهُ) محال گردانید آنرا + وحَوَّلَهُ
اِلَیْهِ) برگردانید آنرا بسوی وی + و
حَوَّلَ اِلَیْهِ) برگشت بسوی آن لازم
است ومتعدے + وحَوَّلَتِ الْمَجَرَّةُ)
کہکشان در وسط آسمان گردید آن در
موسم گرما باشد + وحَوَّلَتِ
النَّاقَةُ) آبستن نشد ناقه از کشن
دادن + وحَوَّلَ عَیْنَهُ) حوالہ
گردانید چشم او را + وتَحَاوِیل

الأرض) خطا کردن یکسال در زراعت و سال دیگر بصواب آن رسیدن (تَحَوَّلَ) پشتوارہ برداشت + و تَحَوَّلَ فِي الأمر) حیلہ کرد در کار + وتَحَوَّلَ عَنْهُ) برگشت از آن بسوی دیگر + وتَحَوَّلَ الكِسَاءَ چیزے در چادر نہادہ برپشت برداشت آنرا + وتَحَوَّلَ بِالمَوعِظَةِ طلب کرد آن حال وی کہ در آن بخوشی پند را قبول کند + و نیز تَحَوُّل) حذاقت وجودت نظر وقدرت بر تصرف تَحَيُّل مثلہ وحیلہ کردن و برگشتن از حالی بحالے دیگر و از جاے بجاے دیگر و برنشستن برپشت اسپ حَاوَلَهُ مُحَاوَلَةً وحِوَالًا) قصد کرد آنرا + وحَاوَلَتْ لَهُ بَصَرِي) چشم انداختم بسوی آن و نیز نگریستم (اِحْتَالَ الشَّيْءَ) سال کشت شدہ و اِحْتَالَ عَلَيْهِ بِالدَّيْنِ) برات دام داد بروی + واحْتَالَ) حیلہ کرد + و احْتَوَلُوهُ) علی الاصل درمیان گرفتند آنرا + و نیز اِحْتِيَال) حیلہ (مُسْتَحْيَل) ملمو و سخن کہ روی وے گردانیدہ باشند یا سخن کہ سر و بن

ندارد (مُسْتَحَالَة ومُسْتَحِيلَة) گمان کژ و زمین ناہموار افتادہ از یکسال یا از سالہا + ورَجُلٌ مُسْتَحَالَةٌ) مرد کہ طرف سخن وی کج باشد (اِسْتَحَالَتِ القَوْسُ) برگشت کمان از حالت اول و کژ گردید + واسْتَحَالَهُ دید بسوی وی کہ آیا حرکت میکند یا نہ + و نیز اِسْتِحَالَة) محال شمردن و شدن و گشتن از حالی بحالی دیگر (اِحْوَلَّتْ عَيْنُهُ اِحْوِلَالًا) کاحم حولا گردید چشم وے (اِحْوَالَّتِ الأَرْضُ) سبز شد زمین و برابر شد نباتات آن + واحْوَالَّتْ عَيْنُهُ) حولا گردید چشم وی

ح و ل ق

(حَوْلَقَة) لاحول ولا قوۃ الا باللہ گفتن نعتیست در حوقلہ یا لحن است

ح و م

(حَوْم) بالفتح گلہ بزرگ کہ شتران ہزار یا بے نہایت (حَوْمَة البَحْرِ) معظم آب دریا و سخت ترین جاے آن وکذلك مِنَ المَاءِ والرَّمْلِ والقِتَال وغَيْرِهِ (حُوم) بالضم چیزی کہ میگردد در سر

(حُوْمَة) بالضم بلور (حَام) یکی از پسران نوح نبی علیہ السلام کہ سیاہان از اولاد وی اند یقال غلام حَامِيٌّ وعَبْدٌ حَامِيٌّ + وأَحْمَد بن احمد حَامِمِي) محدث است (حَائِم) کصاحب تشنہ إِبِلٌ حَوَائِم وحُوَّم جمع (حَوْمَانَة) جائی درشت کہ نیک بلند نباشد حَوْمَان وحَوَامِين جمع + و گیاہی است حَوْمان جمع + ومذکور است در ح م ن

(ن) حَامَ الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ حَوْمًا و حَوْمَانًا) گرد آن چیز گردیدن مرغان وكذلك حَامَ عَلَيْهِ الإِبِلُ + وحَامَ فُلَانٌ عَلَى الأَمْرِ حَوْمًا وحِيَامًا وحِوَامًا و حَوَمَانًا) قصد کار کرد + حَائِم) لغت است از آن حُوَّم جمع

(حَوَّمَ فِي الأَمْرِ) ہمیشگے کرد در کار

ح و م ل

(حَوْمَل) کجو ہر موضعیست ومذکور است در ح م ل ونام مردی آن بجیم است وهو الصحيح وقد ذكره صاحب القاموس في الجيم.

ح و ن

(حَوْنَة) معرفہ لقب مَيْتَة بنت سابط

(تَحَوَّن) خواری ہلاکے

ح و ی

(لَا يَعْرِفُ الحَوِيَّ مِنَ اللَّوِيِّ) نشناسد ظاہر را از خفی

(حُوَّة) بالضم سیاہی مائل بسبزی و سرخی مائل بسیاہی است + وحُوَّة الوَادِي) جانب وادی (حُو) بالضم وجراست بُرّا نرا (أَحْوَى) سیاہ مائل بسبزی و سرخ مائل بسیاہی حَوَّاء مونث وسیاہ حُوّ جمع + وگیاہ مائل بسیاہی از بسیاری سبزی ونام اسپ قُتَيْبَة بن ضِرَار

(حَوَّاء) مادر آدمیان علیہا السلام و اسپہا اند + وشَقَّة حَوَّاء) لب سرخ مائل بسیاہی

(حُوَّاءَة) کرمانۂ گیاہیست چسپیدہ بزمین و مردم لازم گیرندہ خانہ

(س) حَوِيَ حَوًى) سیاہ مائل بسبزی و سرخ مائل بسیاہی گردید (اِحْوَاوَى) کاوہام بمعنی حَوِيَ حَوًى است + واحْوَاوَتِ الأَرْضُ) سبز گردید زمین

(اِحْوَوَى) کارعوی ومشددۂ بمعنی حَوِيَ حَوًى است واحْوَوَّتِ الأَرْضُ)

کا جلو و سبز گردید زمین

(حَوْحی بالمعزی) زجر کردن بزاز را بکلمهٔ حُو

ح و ی

(حَواء) آواز حَوَاة کذلك

(حِواء) گلستان خانهای مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن

(حَاوِیَة وحَاوِیاء) چرب رونده

حَوَاوِی جمع

(حَوِیّ) کغنی مالک بعد استحقاق و

حوض خرد و چیزی مستدیر و پیچان

(حَوِیَّة) کغنیة گردگے هر چیزے و

چرب رونده حَوَایا جمع * و گلیم که گرداگرد کوهان شتر نهند و مرغے است خرد

(نُوح بن حمدویه بن حُوَیّ) کسمی روایت کرد از بقیه

(حاء) یکی از حروف هجا است وندکو است در الف لینه

(حَیْوَة) بالفتح معرفة نام مردی مقلوب است از حی و

(ض) حَوَاهُ حَیًّا وحَوَایَةً) گرد کرد آزاد و فراگرفت از هر سوے تیل دمنه

الحَیَّة لتحویها او لطول حیاتها او ستذکو

(تَحْوِیَة) گرد کوهان شتر گلیم نهادن برای نشستن و مجتمع و مستدیر گردانیدن و حلقه شدن

(تَحَوِّی) گرد گے هر چیزے و حلقه شدن یقال تَحَوَّتِ الحَیَّةُ

(اِحْتَوَاهُ واحْتَوَیٰ عَلَیْهِ) گرد کرد آزاد و فراگرفت از هر سوی فراز آمد بدے

باب الحاء فصل الیاء

ح ی ء

(حَاء) نام مردی وندکور است در الف لینه در آخر کتاب

ح ی ث

(حَیْثُ) جاو کجا و هر جا و هر کجا و آن مبنی بر هر سه حرکت آید

ح ی ج

(حَاج) درخت است خاردار و تصغیر آن حُیَیْج آید پس اجوف یائی باشد

ن وادی

(ض) حَاج) نیازمند شد

(اَحْیَجَتِ الاَرْضُ) علی التصحیح درخت حاج رویانید زمین وکذلك اَحَاجَتِ الاَرْضُ

ح ی د

(حَیْد) بالفتح تندی کردن از هر چیزے و تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده و هر کوهی خرد تنها بسیار کج و کره شاخ بز کوهی و کُلُّ نُتُوء فی القرن والجبل وغیرهما فهو حَیْدٌ

حُیُود واَحْیَاد وحید کعنب جمع * و مثل و مانند و یکسر * وحَیْدٌ عُوَیْرِیا حَیْدُ ثُوَیْرِیا حَیْدُ حُوَیْرِیا) کوهیست بیمن که در غار آن سحر آموزند

(حَیْدَة) نظر بد و زمینیست دارای اعلام است

(حِیْد) بالکسر از اعلام است

(حَیَد) محرکة طعام و در آمدن غالب در جای که برآمدن از آنجا دشوار باشد

(مَا تَرَكَ حَیَادًا) کسی را بگذاشت چیزے را یا آنچه بیک کشیدن بستاند فرود آید از شیر وقت دوشیدن

(حَیَادَة) از اعلام است

ح ی ر

(حَیْدَان) کسی بان سنگ که از سم ستور بیک سو جهد در رفتن و از اعلام است

(حَیْدَی) کجمزی رفتار متکبر * و حِمَارٌ حَیْدَیٌ) خرکه بر جهد از سایهٔ خود بشادی مجد الدین و لم یُوصَف مذکر علی فعلی غیره

(حِمَارٌ حَیْدٌ) گیس بمعنے حِمَارٌ حَیْدَیٌ است

(حَیُود) کصبور بسیار میل کننده

(اَحْیَد) از اعلام است

(ض) حَادَ عَنْهُ حَیْدًا وحَیَدَانًا ومَحِیدًا وحُیُودًا وحَیْدَةً وحَیْدُودَةً) میل کرد از آن و بگشت

(قَدَّ السَّیْرَ فَحَیَّدَهُ) برید دوال را تندی داد

(حَایَدَهُ مُحَایَدَةً وحِیَادًا) کمبوی شد از آن

ح ی ذ

(حَیْذُوَان) مرغیست و او را ساق حریز گویند

ح ی ر

(حَیْر) بالفتح جای گرد آمدن آب و

(حَیْدِی حَیَادِ) کفیعی فیاح یعنے میل کن

جای مغاک کہ آب باران در آن گرد آید
وجای پست وبستان کربلا و چیزے
باشد بر شال خیطرہ یا حمار قصری بود
در مُزّ من دای ✦ وخیر ما بمعنے
(بما است
(اَمْبَحَتِ الْاَرْضُ خَیِّرَۃً) یعنے
سبز و گیاہ ناک شد
(حِیَص) کعب و بالتحریک بسیار از مال
واہل
(حِیَرَۃ) بالکسر محلہ است بہ نیشاپور
از آن محلہ است محمد بن احمد بن
حفص و شہریست نزدیک کوفہ ✦
حِیَرِی وحَارِی) بمنسوبست
بآن کانّہم قلبوا الیاء الفا از آن شہر است
کعب بن عدی و وہیست بفارس و
شہریست نزدیک عانہ از آن شہر
است محمد بن مکارم ✦ وحِیَرَان)
حیرہ و کوفہ
(حَیِّز) گکیس ابر
(حِیَرَۃ) گکیستہ شہریست بہ کوہ
نطاع
(اِنَّہٗ فِی حَیْزٍ وَبَیْزٍ وَحَیْزٍ وَبَیْزٍ) بمعنی
اِنَّہٗ فِی خَوْرٍ وَبُوْرٍ است
(لَا آتِیہِ حَیْزَی الدَّہْرِ مشددۃ
الاخر وتکسر الحاء وحِیَزِی دَہْرٍ

سالتہ الاخر وتُنصَبُ مخففۃ وحَارِیَ
دَہْرٍ وحِیَرَ دَہْرٍ) کعب نیایم پیش
وی گاہے
(حَادَۃ) وہ خرد و آنکہ خانہاے
آن یکجا باشد
(حَیْرَان) مرد سرگشتہ حیادی و
بضم جمع
(اِمْرَاَۃ حَیْرَی) کسکہ ی زن سرگشتہ
(حَائِر) مرد سرگشتہ کہ بیرون شد کار
ندانند و جای گرد آمدن آب مغاکے
کہ در و آب باران گرد آید و در دشت و
جز آن و جای پست و بستان خُوَران
وحَیْرَان جمع ✦ وچریش گوشت و
کربلا بموضعیست در کربلا
(حَیَارَیْنِی القَعْقَاع) بالکسر چیست
ببریۃ قنسرین
(حَیَارَان) موضعیست
(حُوَیْرَۃ) وہی است خرد بدمشق
از آن وہ است ابراہیم حُوَیْرِی محدث
بن مسعود
(س) حَارَ حَیْرًا وحَیْرَۃً وحَیَرَانًا و
بسوے چیزی دیدہ سرگشتہ
شد و ندانست بیرون شدکار ✦ وحَارَ
المَاءُ) گرد برگشت آب
(تَحْیِیز) سرگشتہ کردن

(تَحَیَّرَ) بچیزی دیدہ سرگشتہ شد و
ندانست بیرون شدکار ✦ وتَحَیَّرَ المَاءُ
گرد برگشت آب ✦ وتَحَیَّرَ المَکَانُ بِالمَاءِ
پر شد جا بآب ✦ وتَحَیَّرَ الشَّبَابُ)
رسید جوانی بجمیع اعضاے بدن ✦ و
تَحَیَّرَ السَّحَابُ) متوجہ شد ابر
بسمتی ✦ وتَحَیَّرَتِ الجَفْنَۃُ) پر شد
کاسہ از طعام وچریش گوشت
(مُسْتَحَیِّز) راہی رجانب بیابان کہ
دریافت نشود کہ تا کجا میکشد و ابر
گران دگرد برگشتہ بے باد
(مُسْتَحَیِّرَۃ) شہریست و کاسہ مملو
از چریش گوشت
(اِسْتَحَارَ) بسوی چیزے دیدہ سرگشتہ
شد و ندانست بیرون شد کار ✦ و
اِسْتَحَارَ المَکَانُ بِالمَاءِ) پر شد جا بآب
✦ واِسْتَحَارَ الشَّبَابُ) رسید جوانی
بجمیع اعضاے بدن ✦ واِسْتَحْیَزَ
الشَّرَابُ) مجہولا یعنے کوارید
شراب

ح ی ز

(حَیْز) بالفتح سخت راندن وزدن
راندن از لغات اضداد است والفعل
من ضرب
(حَیْز) گجیز زجر است مر خر را

(بَنُو حَیَّاز) کشاد بطنیست از طی
(حَیْزَان) بالکسر شہریست بدیار
کمر از آن شہر است محمد فقیہ شاعر
بن اسمعیل محمد ادیب بن
ابی طالب
(تَحَیُّزِ الحَیَّۃُ) برخویشتن پیچید
مار

ح ی س

(حَیْس) بالفتح طعامیست و آن
چنان باشد کہ خرما را با روغن و پنیر
آمیختہ بشورانند و تخم خرما را
از ان دور کنند و گاہ عوض پنیر پست
ریزند و امروزی نامحکم یقال ھذا الامر
حَیْسٌ ومعرفہ شہرے است تہامہ
سُمّیت بالذی بناھا وھو الحَیْس بن
ذی رُعَیْن من حِمْیَر وفی المثل عَادَ
الحَیْسُ یُحَاسُ ای عَادَ الفَاسِدُ یُفْسَدُ
واصل مثل آنست کہ زنی مردی را در
فجور دیدہ سرزنش کرد و دیر نگذشتہ
بود کہ مرد آن زنرا در ہمچنان فجور
دید او آن رَجُلًا اُمِرَ بِاَمْرٍ فَلَمْ یَحْکِمْہُ
فَنَدِمَہ آخِرُہ وقام لِیَحْکِمَہ فَجَاءَ بِشَرٍّ مِنْہُ
فَقَالَ الاَمْرُ عَادَ الحَیْسُ یُحَاسُ
(اَبُو الفَیْشَان بن حَیُّوس) کتور
شاعر است

(رَجُلٌ حَیْصُوْصٌ) مردکہ پدر و مادرش
پرستار بودہ باشند
(ض) حَاصَ الحَیْصَ حَیْصًا) حیص ساخت * وحَاصَ الجَمَلُ) نافت رسن را * ونیز حَیْصَ) آمیختن * وحَیْصَ حَیْصَهُمْ) نزدیک شد ہلاک آنہا
(حَیَّسَ تَحْیِیْسًا) حیص ساخت
ح ی ش
(حَیْشَانُ) مرد خوفناک وترسندہ از تہمت حیشانۃ مؤنث
(حَیَّاشُ بن وَهْب جَاهِلِی) کشندہ از بنی سامہ بن لوئی است * وابو قتادۃ شُوَیْس بن حَیَّاش) روایت کرد از عُقْبَہ بن غزوان خطبہ اورا کہ شہرت دارد
(حَیْوَش) کنور ابن رِزْق اللّٰہ شَیْخُ الطَّبَرَانِی
(ض) حَاشَ) ترسید * وحَاشَ فُلَانًا) ترسانید او را لازم متعد * و
حَاشَ) شتافت وسرعت نمود * و
حَاشَ الوَادِی) دراز شد وادی
(حَاشَتْ نَفْسُهُ) رمید و ترسید
ح ی ص
(حَیْصَ بَیْصَ) مذکور است

درب ی ص
(حَیْصَاء) ناقۃ تنگ فرج
(دَابَّۃٌ حَیْوَصٌ) کمبور ستور رمندہ
(مَحِیْص) جاے گریز وجاے برگردیدن
(مِحْیَاص) ناقۃ تنگ فرج
(ض) مَاصَ عَنْهُ حَیْصًا و حَیْصَۃً وحُیُوْصًا ومَحِیْصًا و مَحَاصًا وحَیَصَانًا) برگشت وبکیسو شد از آن یا در حق ودستان حَاصُوْا گویند ودر حق ودشمنان انْهَزَمُوْا
(حَایِصَہ) چپ داد او را در کار و غلبہ کرد
(انْحَاصَ عَنْهُ) برگشت وبکیسو شد از آن
ح ی ض
(حَیْض) بی نمازی نان قیل ومنه الحَوْضُ لان الماء یَسِیْلُ اِلَیْهِ ومعرفۃ کوہیست بطائف
(حَیْضَۃ) بالفتح یکدفعہ از دفعات خون حیض وحیض یکبارہ
(حِیْضَۃ) بالکسر بے نمازی نان حِیَض جمع * ولۃ حیض
(مَحِیْض) بی نمازی نان وفرج

آنہا
(مَحِیْضَۃ) لۃ حیض مَحَایِض جمع
(ض) حَاضَتِ المَرْأَۃُ حَیْضًا و مَحِیْضًا و مَحَاضًا) بی نمازی شد زن
امرأۃ حَائِضٌ وحَائِضَۃ) لغت از آن حَوَائِض وحُیَّض جمع * ویقال حَاضَتِ السَّمُرَۃُ حَیْضًا وهی شجرۃ تسیل منها شئ کالدم
(تَحْیِیْض) روان گردانیدن وجمع کردن در حیض
(تَحَیَّضَتِ المَرْأَۃُ) باز ماندن زن از نماز در ایام حیض
(مُسْتَحَاضَۃ) زن کہ خون آید اورا از رگ عاذل نہ از حیض یقال منه اُسْتُحِیْضَتِ المَرْأَۃُ مجہولا
ح ی ط
(طَعَامٌ حَائِطٌ) طعام کہ منتفخ گردد از آن شکم
(ض) حَاطَ الفَرَسُ) آماسید پشت اسپ ومنتفخ گردید از تازیانہ مجد الدین گذا فی المحکم وعندی اَنَّ اَصْلَهُ تصحیف الاُوْلٰی بِالنُّوْنِ والثانیۃ بالباء الموحدۃ
ح ی ع ل
(حَیْعَلَۃ) حی علی الصلوٰۃ حی علی الفلاح گفتن
ح ی ف
(حَیْف) بالفتح جور وستم وزر از خزندہ وگزندہ وتیر بے سنگ
(حَیْفَۃ) بالکسر ناحیہ وگوشہ حَیْف غلب جمع * وچوبی بر شال نصف نے است کہ در پشت آن نے دیگر باشد وبدان تیرہا وکمانہا تراشند وخرقہ کہ بدان دامن پیراہن پیوند کنند از پس
(ذُو حَیَاف) گتاب آبی است میان مکہ وبصرہ
(حَائِف) ستمگر ومائل از راستی
(حَائِفَۃ وحُیَّف جمع * وکرانہ کوہ
(بَلَدٌ اَحْیَفُ) آنکہ بے باران ماند و کذلک اَرْضٌ حَیْفَاء
(ض) حَافَ عَلَیْهِ حَیْفًا) جور وستم کرد بر وے
(تَحَیَّفَهُ) کم کرد چیزے از کرانہ آن
ح ی ق
(حَیْق) بالفتح آنچہ در گیر ومردم را از کردہ فعل وے دوادی است بیمن
(حَیْقَۃ) درختیست مانند درمنہ
یُوْکَلُ بِهِ التَّمْر

(ض) حَاقَ بِهِ حَيْقًا وَحُيُوقًا وَ حَيَقَانًا) احاطه کرد اورا * وحَاقَ فِيهِ السَّيْفُ) کارکرد در آن شمشیر * وحَاقَ بِهِمُ الأَمْرُ) لازم شد ایشان را و واجب گشت و فرود آمد بر آنها (أَحَاقَ بِهِ) احاطه کرد از له و أَحَاقَ اللهُ بِهِمْ مَكْرَهُمْ) فرود آرد بر آنها مکر آنها را (حَايَقَهُ) حسد کرد او را و دشمن داشت

ح ی ك

(حَيَك) محرکة نام پدر نصر و محمد که محدثان اند

ج (حَيْكَان) کیلان معرفة لقب یحیی بن محمد بن یحیی ذهلی امام محدثان نیشاپور و ابن امام آنها است (امْرَأَةٌ حُيَيْكَةٌ كُيَيْكَةٌ) زن کوتاه گرد و درشت تن (ض) حَاكَ حَيْكًا وَحَيَكَانًا) محرکة خرامید و کرازان رفت و دوش و تن جنبانید در رفتن * حَائِك وحَيَّاك) نعت مذکر است از آن و حَيَّاكَة وحَيْكَى کجزی و حَيْكَانَة بالفتح والکسر وبضم الحاء وفتح الیاء نعت مونث * وحَاكَ القَوْلُ فِي القَلْبِ حَيْكًا) تاثیر کرد سخن در دل * وحَاكَ السَّيْفُ فِيهِ) کارکرد شمشیر در آن * وحَاكَتِ الشَّفْرَةُ) یعنی برید * وما أَحَاكَهُ السَّيْفُ) کارکرد در آن شمشیر (احْتَاكَ بِالثَّوْبِ) در خود پیچید جامه را یا پشت و ساقین را بالفوطه بسته نشست

ح ی ل

(حَيْل) بالفتح قوت يقال لا حيل ولا قوة الا بالله نفة فی حول و آب دادن در نهاک و ادی اَحْيَال وحُيُول جمع * وشهریست بسراة وموضعیست میان مدینه وخیبر * ویوم الحَيْل) از روزهای عرب است

(حَيْلَة) بالفتح زبان بسیار و گلو گوسپند و حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف حَيْل وحَوْل کذلك ومذکور است در حول والحَيْلَة حِجَادَةٌ تُحْدَرُ مِنْ جَانِبِ الجَبَلِ إِلَى أَسْفَلِهِ حتی تکثر

(حَيْلَان) معرفة وهی است مبرخ کاریزکه در وسط حلب است از آن ده باشد

(حِيلَان) بالکسر آبهای باجوب که بدان خرمن کوبند

(ض) حَالَ حَيْلًا) متغیر گردید و دیگرگون شد

ح ی م

(حَيْمَة) بالفتح دهی است از دههای جند

(مُحَيْمٌ) کمکیل کودک اناگرم سر

ح ی ن

(حِين) بالکسر روزگار و هنگام و وقت مبهم صالح جمیع ازمنه دراز باشد یا کوتاه یکسال یا بیش یا زیاده یا مختص است بچهل سال یا بهفت سال یا بد و سال یا بشش ماه یا بدو ماه یا بهر بامداد و شبانگاه و روز قیامت ومدت وقوله تعالی فَتَوَلَّ عَنْهُمْ حَتَّى حِينٍ ای حتی تنقضی المدة التی أُمْهِلُوهَا أَحْيَان جمع أَحَايِين جمع الجمع * وگویند حِين وإذا باعدوا بين الوقتين باعدوا إذا فقالوا حينئذ یعنی آنگاه

(لَاتَ حِينَ) یعنی لَيْسَ حِينَ هست * ونیز حِين) بالکسر وقت معین ورسیدن ناقه

(حِيسَنَة) بالکسر وقت معین ورسیدن ناقه * ومتی حِيسَنَةُ نَاقَتِكَ) ای متی وقت حَلْبِهَا * وكَمْ حِيسَنَةً نَاقَتِكَ) ای کم حَلَبَاتٍ یعنی چند شیر میدهد * وهُوَ يَأْكُلُ الحِيسَنَةَ) ویفتح او می خورد یکبار در روز و شب * ومَا أَلْفَاهُ إِلَّا الحِيسَنَةَ بَعْدَ الحِيسَنَةِ) ای الحِين بَعْدَ الحِين

(حَيْن) بالفتح مرگ وهلاکی وبلاو آزمایش

(حَائِن) گول

(حَائِنَة) بلای مهلک حَوَائِن جمع * ومی

(حَانَة) دکان می حَانَات جمع

(حَانُوت) دکان و دکان می فروش ومذکور است در ح ن ت

(حِينَى) کضیزی شهریست (أَبُو حَيَّان نَحْوِي) کشداد از نحویان متاخرین است وعبد الله بن محمد بن جعفر بن حَيَّان الحَيَّانِي نسبة الی جده کذا الحافظ أَبُو الشَّيْخ عَبْد الله بن محمد بن جعف

بن حیّان الحیّانی الاصفهانی و
حفیده محمد بن عبد الرحمٰن الحیّانی
وعبد الله بن هارون الحیّانی
(حیّان الشیء) بالکسر وقت آن
(ض) حان حینًا) بالکسر نزدیک
گشت ورسید * وحان السُّنبل
خشک گردید * وحان حینًا) هلاک
شد وموقع برشا نگردید
(احیَن) مقسم گردید * واحیَنت
الابل) خداوند وقت دوشیدن
یا آگاه گردانیدن برآن دوشیدن
گردیدند * واحیَن القوم) هلاک
گرداورا خدای
(حیّنه) گردانید برای وی وقت *
حیّن الناقة) دوشیدن ناقه را
در یک وقت * وحیّنه الله) هلاک گردانید
اورا خدای
(تحیّن الناقة) دوشیدن ناقه را
در یک وقت * وتحیّن) هلاک
گردید درنگام حبت یقال تحیّن الوادش
اذا انتظر وقت الاکل
(عامله محاینة) معامله کرد او را
بهنگامها

ح ی ه

(الحیه) بکسر الهاء زجر است
مر شتا زا وحیه بسکون زجر
است مر خر را

ح ی ه ل

(حیهل) کلمه در حتی است کوتاه
از درختان باریک شور مزه برگ ندارد
و در آن دو لغت دیگر آمده حیتهل
مشددة وقد تکسر الیاء حیهلة یکی و
قول حمید بن ثور دمیت به الرمث
والحیهل نقل حرکة اللام الی الهاء *
حیهل وحیهل وحیهلن و
حیتهلا منونا وغیر منون همه کلمات
استعجال وتحضیص است یعنی
بشتابید بشتاب یستوی فیه الواحد
والجمع والمونث مذکور است

ح ی ی

(حی) زنده احیاء جمع * وفرج زن
البطن کم از قبیله است احیاء جمع *
وطریق حیّ) راه هویدا * ونیز
حی) معرفه قبیله است وحیوی و
حیّی منسوبست بآن * ولا احی
عنه) نیست منع از آن * ولا یعرف
الحیّ من الحیّ) نشاسد حق را از
باطل او لا یعرف الحویة من فتل

الحبل
(حیّة) ما یقال لا تموت الا بعرض
حیّات وحیوات جمع * وستاره که
مابین فرقدین وبنات نعش اندواز
اعلام است * وحیّة الوادی) شیر
که اسد شد * وذو الحیّة) پادشاهی
است که هزار سال پادشاهی کرد * و
ارض حیّة) زمین با فراخی عیش *
وفلان حیّة الوادی) یعنی بلای
روزگار وخبیث است وکذا فلان
حیّة الارض وحیّة الحماط * و
ذو الحیّات) تثنیه لیست
(حیّ علی الصلوٰة) بفتح الیاء
بیایید نماز را وتوجه شوید * وحیّ
هلا وحیّ هلا علی کذا وا لی
کذا) منونا وغیر منون وحیّ هل
کلمة عشر وحی هل لصدقه ومنه
وحیتهل بسکون الهاء همه کلمات
تحریض واستعجال است یعنی
بشتابید وبشتاب حیّ بمعنی اعجل
وهلا بمعنی صِلْ او حیّ ای تمّم وهلا
حثیثا او اسرع او هلا ای اسکن ومعناه
اسرع عند ذکره واسکن حتی ینقضی
وحیّ هلا بفلان) لازم گیر او را
بنجوان او را * وحیّ هلا) منونه بمعنی

حیّا) باشد وغیر منونه بمعنی الحث
بدان جهت که تنوین علامت نکره
است وترک تنوین علامت معرفه و
کذا فی جمیع ما هذا حاله من المبنیات
(حیّ) بکسر الحاء زندگی * وبنو حیّ)
دو بطن است
(حیوان) محرکة زندگی وجانور در
اهل حیوان بود وآبی است در
جنت * وسعد الله بن نصر
حیوانی وپسرش محمد وبرادرزاده
اش عبد الحق محدثانند
(حیوان) گیوان از اعلام است * و
صالح بن حیوان وحیوان بن
خالد) او کلاهما بالخاء المعجمة
محدثان اند
(حیتون) از اعلام است
(حیوة) زندگی حیوة بسکون الواو
کذلك * وحیوة طیبة) روزی
حلال وبهشت
(حیوة) بسکون یا نام مری مذکور
است در ح ی ی
(حیتوت) کنتور مارنر
(ضرب ضربة لیس بحای منها)
چنان زد که نیست از آن زنده کقولك لا
تاکل فانك مارض ای تمرض ان اکلت

ج

(رَجُلٌ حَاوٍ) مرد ماگیر (رَجُلٌ حَوَّاءٌ مثل)

(حَيَاءٌ) فراخی سال و حال باران و نَمَدٌ و نام زنے

(حَيَاءٌ) بالمد توبہ و شرم و نسیج شتر ماده در رحم آن و فرج گوسپند ماده و دودگان ماده و قد یقصر اَحْیَاءٌ و اَحْیِیَةٌ و حَیّ دیکسر جمع

(حَيْوِيَّة) از اعلام است

(حَيْوَيْه) کمر دیه نام جد امام الحرمین عبد الملک بن عبد الله بن یوسف بن محمد بن حَيْوَيْه ✻ و ابو عمرو بن حَيْوَيْه) محدث است

(حَيِيّ) کغنی صاحب شرم

(حَيِيَّة) از اعلام است

(حُيَيَّة) کسمیة نام مادر عمرو بن شُعَیب است ✻ و معمر بن ابی حُيَيَّة) محدث است

(اَحْیَاءٌ) آبی است کہ جنگ کرد در آن عبیده بن حارث بفرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و موضعیست نزدیک مصر منسوب به بنی خزوج

تَحِيَّة تَرَاسِبِيَّة ✻ و تَحِيَّة بنت سُلَيمان) محدثه بوده اند ✻ و یعقوب بن اسحق بن تَحِيَّة)

روایت کرد از یزید بن هارون

(تَحَايِي) یکی از منازل ماه و آن سه ستاره است محاذی منعه تَحَايَا یکی

(اَبُو تَحْيَى) بکسر ثنات فوقانے صحابی است کہ نبی صلی الله علیه وسلم چشم دجال را چشم وی تشبیه داده و دو تابعی اند ✻ و مُعَاوِيَة بن ابی تَحْيَى) تابعی است

(حَمَّاد بن تُحَيّ) بالضم محدث است

(محمد بن مُحَمَّد بن تُحَيّ) بالضم و فتح الحاء و شد الیاء فقیه بوده

(مَحْيَا) زندگے مفعل من الحیوة تقول مَحْيَاىَ و مَمَاتِي مَحَايَا جمع

(مَحْيَاة) معرفة موضعیست ✻ و ارض مَحْيَاة) زمین باران و کذلك اَرْضٌ مَحْوَاة

(يَحْيَى) از اعلام است

(س) حَيِيَ حَيَاءً (يَحْيَا) زیست کذلك حَيَّ يَحَيُّ بالادغام ✻ و حَيِيَ الطَّرِيقُ) هویدا گردیده ✻ و حَيِيَ مِنْهُ حَيَاءً) شرم داشت ازوی

(اَحْيَاهُ) زنده گردانید او را و اَحْيَيْنَا الاَرْضَ) یافتیم زمین را فراخ نعمت بسیار نبات ✻ و اَحْيَتِ النَّاقَةُ) زیست بچه ناقه ✻ و اَحْيَتِ القَوْمُ) زیستند مواشی قوم و نیکو حال شدند و گشتند در فراخی عیش و نعمت

(مُحَيًّا) کحمیا روی و رخسار

(حَيَّاهُ تَحِيَّةً) سلام فرستاد بر وے ✻ و حَيَّى الخَمْسِينَ) نزدیک پنجاه شد ✻ و نیز تَحِيَّة) سلام بقا و ملک

تَحِيَّات و تَحَايَا جمع ✻ یقال حَيَّاكَ اللهُ ای اَبْقَاكَ اَوْ مَلَّكَكَ

(مُحَايَاة) غذای کودک کہ بدان زندگانی کند

(حَايَيْتُ النَّارَ بالنَّفْخ) زنده کردم آتش را

(اِسْتَحْيَاهُ) زنده و باقی گذاشت آنرا قیل ومنه اِنَّ اللهَ لَا يَسْتَحْيِي اَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا ✻ و اِسْتَحْيَا مِنْهُ و اِسْتَحْيَا عَنْهُ و اِسْتَهَاهُ) شرم داشت ازوی

الكتاب السابع في الخاء
باب الخاء فصل الباء

خ ب ء

(خَبْء) بالفتح پنهان کرده و پنهانے و موضعیست بدین دو وادی است بمدینه منوره ✻ و خَبْءُ الاَرْضِ) نبات ✻ و خَبْءُ السَّمٰوٰت) باران

(خَبَاءَة) نبات

(خُبَأَة) کهمزة زن بسیار پنهان شونده

(خِبَاء) کتاب داغی کہ بر موضع پوشیده نهند از ناقه نجیب اَخْبِيَة جمع ✻ و خرگاه و خیمه یا بین معنی یائی است

(خَبِيء) کامیر پنهان کرده و پنهانی

(خَبِيئَة) کسفینة پنهان کرده و پنهانی خَبَايَا جمع ✻ و معرفة نام دختر رباح بن یَرْبُوع ✻ و اَبُو خَبِيئَة كُوفِيٌّ) لقب وحشی سور الاسد است ✻ و خَبِيئَة بن كَنَّاز) وائے اُیلّه بود در زمان حضرت عمر رض فقال عمر لا حاجة لنا فيه هو يَخْبَأُ اَبُوهُ يَكْنِزُ ✻ و خَبِيئَة بن راشد) محدث است

(اَبُو خُبَيْئَة محمد بن خالد) کجهینة ✻ و شُعَيب بن ابی خُبَيْئَة) محدثانند

(كَيْدٌ خَابِئٌ) یعنی خائب و نا امید

(خَابِئَة) کصاحبة خم و بدون همزه نیز هست

(ف) خَبَأَهُ خَبْءًا) پنهان

کردآن را
(اِخْبَاءَة) کمگرفتہ دختر مخدورہ کہ
ہنوز متزوج نشدہ
(اُخْبَاءَة) کمعظمہ زن بسیار پنہان کردہ
(خَبَاءَة) پنہان کرد آن را
(خَابَاتُہ مَاکَذَا) چنیان
گفتم او را تا در غلط افکنم
(اِخْتَبَاءَ) پنہان کرد آزا * و
(اِخْتَبَاءً) پنہان شد * واِخْتَبَأَلَہُ
(خِبْءً) تعمیہ کرد بر وی چیزی بتر
پرسید او را از ان

خ ب ب

(خَبّ) بالفتح مرد فریبندہ و گربز
و یک سر و ریگ تودہ دراز چسپیدہ
بزمین و زمین نرم میان دو زمین
درشت کہ در آن سمار و غ پدید شود
(خُبّ) بالضم پوست درخت و
زمین پست و مغاک اَخْبَاب و
خُبُوب جمع
(خُبَّة) بالضم جای گرد آمدن آب
کہ گرد آگرد آن گیاہ روید و موضعی است
(خِبّ) بالکسر موضعیت وجوش
و آشوب دریا و گربزی و فریب
و معرفۃ موضعیت
(خَبَّة) ستلثہ را ہے از ریگ

و ابرو جز آن و خرقہ کہ از جامہ
بیرون کنند و بر دست و مانند
آن سبند
(خَبَب) محرکہ نوعی از دویدن
و پویہ دویدن و برداشتن اسپ
ہر دو دست و پای راست معاً و ہر دو
دست و پای چپ را معاً و گاہ برین
دست و گاہ بران دست استادن
اسپ و تیز رفتن و الفعل من نصر و قال
(خَبَّ خَبًّا وخَبِيبًا وخَبَبًا
(ثَوْبٌ خَبِيبٌ) کعنب جامہ پارہ پارہ
(خِبَاب) بالکسر جوش و آشوب دریا
(خَبَّاب) کشداد شمشیر گری بود بمکہ
گما لزبیر وعثمان فقال الزبیر ان
شئت نقا ذفنا فقال ابا البعر یا ابا عبد
اللہ قال بضرب خباب رئیس المقعد
والمقعد کان یریش السہام * وخَبَّاب
بن ارت وخباب بن ابراہیم وعبد
الرحمن بن خباب) صحابیانند *
وعبد اللہ وصالح وہلال ویوس
را فضی ومحمد اولاد خبابان وابو
خباب ولید بن بگیر وصالح بن
عطاء بن خباب) محدثانند
(خَبِيب) شکاف زمین بدراز
(خَبِيبَة) کسفینۃ خرقہ کہ از جامہ

بیرون کنند و بر دست و مانند آن
سبند و گوشت بدر از بریدہ و تنگ
کردہ و شکم وادیے
(خُبَيْب) کزبر موضعی است * و
خُبَيْبَان) ابو خُبَيْب عبد اللہ بن
زبیر و پسرے یا عبد اللہ بن زبیر و برادر
وی مُصْعَب * وخُبَيْب بن یساف
وخُبَيْب بن الاَسْوَد وخُبَيْب
بن الحَارِث وخُبَيْب بن مالك
وخُبَيْب ابو عبد اللہ جُهَنِي)
صحابیانند وخُبَيْب بن سُلَيْمَان
بن سَمُرَة وخُبَيْب بن عَبْد اللہ
بن الزُّبَيْر وخُبَيْب بن ثابت
جواد فصیح وخُبَيْب بن الزُّبَيْر
بن عبد اللہ وخُبَيْب بن
عبد الرحمن استاذ مالك ومعاذ بن
خُبَيْب ابو خُبَيْب عباس بن بنی
محدثانند
(ثَوْبٌ خَبَائِب) جامہ پارہ پارہ
(اَخْبَاب الفَحْث) چرب رودہا *
وثوب اَخْبَاب) جامہ پارہ پارہ
(خَوَابّ) قرابہا خَابَّة یکی یقال
مِن فُلَان خَوَابّ اي قرابات
ومصاهرة
(مُخَبَّة) بالفتح شکم وادے

(خَخَبَة) درختی است چنانچہ
سہیلی گفتہ واز آن است بقیع الخخبۃ
کہ موضعی است در مدینہ منورہ کہ
دران این درخت می روید یا آن
جَخْبَخَة بدو جیم است
(خَخَّاب) فرو ہشتگی چیزی سخت جنبان
(ن) خَبَّ الثَّبَاتُ) دراز و بلند
گردید گیاہ * وخَبَّ الرَّجُلُ) منع کرد
از چیزی کہ نزد او بود و فرود آمد
در زمین پست از نجل تا کسے جائے
با من وی ندانند * وخَبَّ البَحْرُ)
آشوب شد دریا * وخَبَّ فُلَانٌ)
گربزد و فریبندہ گشت
(س) خَبَّ خَبًّا) بالکسر گربزی
کرد و فریفت و خیانت کرد * و نیز
خِبّ) جوشیدن دریا و آشوب
شدن آن خِبَاب بالکسر مثلہ
(اَخَبَّ فَرَسَہُ) پو یانید اسپ را
یقال جاؤا مُخِبِّينَ
(خَبَّبَہُ) فریفت او را و خیانت کرد
و گربزی نمود باوے
(اِخْتَبَّ) بمعنی خَبَّ خَبًّا وخَبِيبًا
است واِخْتَبَّ مِن ثَوْبِہِ خَبَّة)
اي اَخْرَجَ
(اِبِلٌ مُخَبَّخَة) بفتح الخا شتران

بسیار دشتران نیکو و خوب کُلُّ من رَآهَا قَالَ مَا اَحْسَنَهَا

(خَبَجَ خَبْجَةً) بے وفائی کرد و فروشته شد شکم او * وخَبَجَ عَنِ الظَّهِيرَةِ) نماز پسین خزان در خلکے کرد

(تَخَبَّجَ) فروشته و نرم گردید * وتَخَبَّجَ بَدَنُهُ) لاغر شد بعد فربهی * تَخَبَّجَ الحَرُّ) فروشست سختے گرما

خ ب ت

(خَبْتٌ) بالفتح زمین پست فراخ اَخْبَاتٌ وخُبُوتٌ جمع * وموضعی است بشام و وهی است بزبید آبے است مر کلب را * وخَبْتُ الجَمِيشِ) ویجوز اَن یُضَافَ صحرائی است میان حرمین شریفین

(خَبْتَةٌ) بالفتح فروشتنے یقال فیه خَبْتَةٌ

(خَبِيتٌ) کامیر حقیر و فرومایه و خبث

(اَخْبَتَ) فروتنی کرد * مُخْبِتٌ) کمحسن نعت از آن

خ ب ع

(خُبْتُعٌ) کقنفذ موضعی است

خ ب ل

(خَبْتَلٌ) کجعفر زن کوتاه

(خُبْتُلٌ) کقنفذ مرد گول شتاب زده

کہ اقدام کند بر کرده مردم و فعل آن خَبْتَلَةٌ است

خ ب ث

(خُبْثٌ) بالضم زنا و پلیدی

(اَعُوذُ بِكَ مِنَ الخُبُثِ وَ الخَبَائِثِ) پناه میجویم تو از مردان شیاطین و زنان آنها خُبُثٌ بضمتین جمع خَبِيثٌ است و خَبَائِثُ جمع خَبِيثَةٌ

(خَبَثٌ) محرکة پلیدی و نجاست * وخَبَثُ الحَدِيدِ) ریم آهن

(خَبِيثَةٌ) بالکسر بنده گرفتگے بندگان از قومی کہ برده کردن آنها حلال نیست

(یَا خُبَثُ) کبالکع ای مرد خبیث

(خَابِثٌ) بلایه گربز

(خَابِثَةٌ) خیانت

(خَبِيثٌ) کامیر پلید ضد طیب خُبُثٌ جمع * وبلایه گربز خُبَثَاءُ جمع * وآنکه باران خبیث داشته باشد

(خَبِيثَةٌ) مؤنث خبیث است

خَبِيثَاتٌ جمع * وشَجَرَةٌ خَبِيثَةٌ درخت حنظل باگیاه کَثُوثٍ

(یَا خَبَاثِ) کقطام ای زن خبث

(خِبِّيثٌ) کسکیت مرد بسیار خبث خِبِّيثُونَ جمع

(خَبِيثَى) بمعنی خُبْثٌ است

(اَخْبَثَانِ) بول و غایط و گنده دهنی و بی خوابی یا بی خوابی و بے قراری

(وَادِي تَخَبُّثٍ) وادی تُخَبِّثُ نَاقَةً و معنی وند کورست درخ ي ب

(المَخْبَثَانِ ومَخْبَثَانِ) بالفتح فیهما مرد کہ یاران خبیث داشته باشد اما خاص است بندا

(مَخْبَثَةٌ) کمقعدة سبب خبث و فساد قال عنترة والكُفْرُ مَخْبَثَةٌ لِنَفْسِ المُنْعِمِ اي مَفْسَدَةٌ

(لَهُ) خَبُثَ خُبْثًا بالضم و خَبَاثَةً وخَبَاثِيَةً) بلید و خبیث شده * وخَبُثَ الرَّجُلُ خُبْثًا) بلایه و گربز گردید * وخَبُثَ بِالمَرْأَةِ) زنا کرد با زن

(مُخْبِثٌ) کمحسن کسے کہ یاران خبیث داشته باشد

(اَخْبَثُ) باران خبیث جمع نمود و فروزندان خبیث را داد * وخَبَّثَهُ

آموخت او را خُبْثَ * واَخْبَثَ الْقَوْلُ) سخن پلید گفت

(خَبَّثَهُ لَخَبِيثًا) خبیث گردانید او را

ج ب ج

(خَبَجٌ) کگنج کول

(خَبَاجَاءُ) بالفتح والمد فحل بسیار کشنی و گول

(خُنْبُجَةٌ) بالضم خم معرب است

(ض خَبَجَهُ بِالعَصَا) زدن او را بچوب دستی * وخَبَجَهَا) تیز داد * ونیز خَبَجٌ) جماع کردن

خ ب خ ر

(خَبَخَرٌ) کجعفر مرد فرومایه گوشت کلان شکم * خُبَاخِرٌ) کعلابط مثله

خ ب د

(رَجُلٌ خَبَنْدَايٌ) مرد پر گوشت خَبَانِدُ جمع

(جَارِيَةٌ خَبَنْدَاةٌ) کعلنداة دختر تمام ساق و تمام اندام فربه و کران سرین * وسَاقٌ خَبَنْدَاةٌ) ساق گرد و پر گوشت خَبَنْدَيَاتٌ جمع

(اِخْبَنْدَى الرَّجُلُ) تمام ساق گردید مرد * واخْبَنْدَى البَعِيرُ) کلان و صلب شد شتر

خ ب دع

(خُبْدُع) کقنفذ ب غوک

خ ب ذع

(خَبْذَع) کجعفر معرفة پدر قبیلهٔ است از همدان و آن پسر مالک بن ذی بارق باشد

خ ب ر

(خَبْر) بالفتح توشه دان بزرگ و اندازه شتر شیرناک و یکسر فیهما خُبُوْر جمع و وهی است بشیر از ازان دهات فضل بن حمّاد صاحب مُسْنَد و دهی ست بمین وزراعت وگول آب درکوه و درخت کنار

(خِبْر) بالکسر آگاهی بچیزی و شناور نری بر نصف محصول و مانند آن

(خِبْرة) بالکسر آگاهی بچیزی و آزمایش

(خُبْر) بالضم مرد با آگاهی و آگاهی بچیزی و دانستگی قال الله تعالی مالم تحط به خُبْرًا

(خُبْرة) بالضم گوسپند که جماعتی شبراکت خریده ذبح کنند و آگاهی بچیزی و دیدسطر و بهره از گوشت

(خِبْر) کامیر کشاورز و آگاه و دانا و مرد آگاهی بسیار و عالم بالله تعالی

وان خورش و آنچه بخست فرستاده شود از چیزیی و طعام که مسافر همراه گیرد و کاسهٔ نان و گوشت میان چهار کس یا پنج کس

(خَبَر) محرکة آگاهی اَخْبَار جمع اَخَابِیْر جمع الجمع

(خَبِر) کفتح مرد با آگاهی درخت کنار و جائے سدر ناک

(خَبِرة) کفرحة زمین هموار سدر ناک

خَبِر جمع * وآبی است مر بنی ثعلبه را

(خَبْراء) کحمراء زمین هموار سدر ناک

خَبَارِی وخَبَارِی بفتح الراء وکسرها وخَبْرَاوات وخِبَار کتاب جمع *

وتوشه دان بزرگ وگول آب در بیخهای سدر * وخَبْرَاء العِذَق اصلی است بصمان

(خَبَار) کسحاب زمین نرم و سست و خاک فراهم آمده در بیخ درخت و سوراخهای کلاکوشان منه المثل مَنْ تَجَنَّبَ الخَبَارَ اَمِنَ العِثَار * و فَيْفَاء الخَبَار یا فَيْف الخَبَار موضعی است بنواحی عقیق مدینه

(خَبُوْر) کصبور شیر که اسد باشد

(خَبِیْر) کامیر کشاورز و آگاه و دانا و مرد آگاهی بسیار و عالم بالله تعالی

وپشم شتر و نبات وگیاه تر یقال انتخلب الخبیر ای تقطع النبات ناکله وکف دهان شتر و آنچه بیفتد از مو و نام جد پدر احمد بن عمران محدث

(خَبِیْرة) کسفینة پاره از مو وگوسفند که جماعتی شبراکت خرند ذبح کنند و پشم

نیکوی گوسپندان از اول برین

(خَیْبَر) کحیدر حصنی است نزدیک مدینه * واحمد خَیْبَرِیّ بن عبد القاهر ومحمد خَیْبَرِیّ بن عبد العزیز منسوب اند بدان شاید بدان جهت که در خیبر متولد شدند * وعلی بن محمد بن خَیْبَر محدث است

(خَیْبَرِی) منسوب بار سیاه

(خَابُوْر) گیاهی است ونهری است ما بین راس عین و فرات ونهریست در شرقی دجله موصل و وادی است

(خَابُوْرَاء) موضعی است

(خَبْرِیْن) کقرویین معرفة دهی است ببُست

(خَابَرَان) معرفة ناحیه است میان سَرَخْس وابیورد وموضعی است

(خَابِرة) از اولاد ذی جبله بن سعد و وپدر بطنی است از کلاع از آن بطن اند

ابو علی خَبَّابِرِیّ وسُلَیْم خَبَّابِرِیّ تابعی بن عامر وعبد الله خَبَّابِرِیّ بن عبد الجبّار

(رَجُلٌ خَابِرٌ) کصاحب مرد با آگاهی

احمد بن خَابِرِیّ بن علی محدث است

(مَخْبَر الرَّجُل) درون مرد خلاف منظر

(مَخْبَرة) کمقعدة آگاهی بچیزی و درون چیزی نقیض منظر وبضم الباء فیهما وآب خانه

(مَخْبُوْر) طعام نیکو نان خورش

(ن) (خَبَرَهُ خُبْرًا بالضم وخِبْرَةً) بالکسر آزمود او را * وخَبَرَ الطَّعَامَ چرب کرد طعام را * ولَأَخْبُرَنَّ خُبْرَكَ) بالضم ای لَأَعْلَمَنَّ عِلْمَكَ وفی المثل وَجَدَتِ النَّاسَ اَخْبَرَ تَقْلِهِ یافتم مردم را که راست می آید در حق آنها قول اُخْبُرْ تَقْلِهِ یعنی یافتم همه آنها را مسخوط الفعل وقت آزمایش واصله اُخْبُرُ النَّاسَ تَقْلِهِمْ ثم حذف الهاء والمیم ثم ادخل هاء الوقف

(س) (خَبِرَتِ الأَرْضُ) بسیار خبار گردید زمین و آن سوراخهای کلاکوشان باشد * وخَبَرَ المَوْضِعُ خَبَرًا)

محرکة سد رناک شد جای * ومن این خبرت هذا الامر (یعنی از کجا دانستی
(ك) (خَبُرَ) آگاه شد
(أَخْبَرَهُ خُبُورَةً) خبر داد او را * و (أَخْبَرْتُ اللِّقْحَةَ) بافتم لقحه را لبیار شیر
(خَبَّرَهُ تَخْبِيرًا) خبر داد او را و آگاه کرد
(تَخَبَّرَهُ) خبر پرسید از وی * و (تَخَبَّرُوا) گوسپندی را بشراکت خریده ذبح کردند * ونیز (تَخَبَّرَ) آگاهی بچیزی و باخبر شدن
(مُخَابَرَة) کشاورزی کردن و کشاورزی کردن بر نصف خراج و مانند آن
(اِخْتَبَرَهُ) آزمود وی را * ونیز (اِخْتَبَرَ) آگاهی بچیزی
(اِسْتَخْبَرَهُ) خبر پرسید از وی

خ ب ر ج

(خِبْرِجٌّ خَبَرْجَجٌ) کسفرجل یعنی نرم و نازک
(خَبَرْجَاة) گوارندگی غذا

خ ب ر ج ل

(خَبَرْجَل) کسفرجل کانگ

خ ب ر ع

(خُبْرُوع) کعصفور سخن چین
(خَبْرَعَة) سخن چینی

خ ب ر ق

(خِبْرَاق) کقرطاس بادکه از راه دبر برآید
(خَبْرَقَ الشَّيْءَ) شگافت آن را بید

خ ب ز

(خُبْز) بالضم نان ومنه المثل كُلُّ اداةٍ الخُبْزَ عِنْدِي غَيْرَهُ واصل مثل آنست که قومی بضیافت وی رفتند هرگاه نشستند نطعی بنهاد خت وبر آن آسیا نهاده قطب آسیا را درست کرد مردم این حال دیده بشگفت آمدند پس آن مرد آسیا گرداندن گرفت مهمانان پرسیدند که چه میکنی جواب داد کُلُّ آدَاةٍ اه بضرب عندا عوازا الشئ * (أُمُّ خُبْز) دهی است بطائف
(خُبْزَة) بالضم نان کوماج ومعرفة کوهی است مشرف بر ینبع * وسلام بن ابی خُبْزَة ومحمد بن حسن بن ابی خُبْزَة واحمد بن عبد الرحیم بن ابی خُبْزَة) محدثان اند
(خَبَز) محرکة زرداب وجای پست وهموار
(خِبَزَة) کعنبة دهی است بطائف
(رَجُلٌ خَابِز) کصاحب دبانان
(خَبَّاز) کشداد نان پز
(ابو بکر محمد خبازی بن حسین) مقری خراسان است
(خُبَازَى) بالضم وتخفیف گیاهی است بفارسی باب سنجاب گویند و در آن چهار لغت دیگر آمده خُبَّازَة وخُبَّيْزَ وخُبَّيْزَى بضمهن
(خِبَازَة) گماشتگی نان پزی
(رَجُلٌ خَبَزُونٌ) بالتحریک ممنوعا مرد برآمده رو
(خَبَزُونَة مؤنث)
(خَبِيز) نان پخته شده وتريد
(خَبِيزَات) موضعی است
(ض) (خَبَزَ الخُبْزَ خَبْزًا) بالفتح نان پخت * وخَبَزَهُ الخُبْزَ) نان داد او را * ونیز (خَبَزَ) دست بر زمین زدن شتر وسخت راندن ودزدن
(اِخْتَبَزَ الخُبْزَ) نان پخت برای خویش
(اِلْخَبَز) بمعنی الخفض است یعنی فرود آمده شد

خ ب س

(خِبْس) بالکسر یکی از اظفار شتران است
(خُبَاس) کغراب نام اسپ فقیم بن نُعَيْم

(خَبَاسَة) کنایه غنیمت خُبَاسَاءَ بالضم کذلک وخُبَاسَة قَائِدُ مِنْ قُوَّادِ العُبَيْدِيِّينَ
(خَبَّاس) کشداد غنیمت وبنده وشیر که اسد باشد
(خَبُوس) کصبور ستمگار وشیر که اسد باشد
(خَابِس) شیر که اسد باشد
(خَبِيسَة) کسفینة غنیمت کنانی الشمس
(ض) (خَبَسَ الشَّيْءَ بِكَفِّهِ خَبْسًا) بمشت گرفت آنرا * و (خَبَسَ فُلَانًا حَقَّهُ) ستم کرد بر حق فلان
(مُخْتَبِس) شیر که اسد باشد
(اِخْتَبَسَهُ) بغلبه گرفت آن را * و (اِخْتَبَسَ مَالَهُ) ربود مال او را
(مَا خَبَسْتُ مِنْ شَيْءٍ) غنیمت نیافتم از چیزی

خ ب ش

(خَبَش) محرکة وبدون الف ولام بطنی است از ان بطن اند عبد الله خَبَشِی بن شهره وخالد خَبَشِی بن نُعَيْم

(خَبِيص) کامیر نام موضعی است
(خَبِيصَة) کسفینة نام موضعی است
(خَبِيصًا) کامیر نام موضعی است
(خَبِيصَاء) کسفینة نام موضعی است
(خَبِيصَاء) کسفینة نام موضعی است
(خَبِيصَاء) کسفینة

قاع الاخباش) موضعی است بیمن
خباش) کسحاب درخت خرما است مرنی لیشکر را بیامه
(خباشة) کنامة نام جد زربن خبیش و پدر شریک محدث یا آن بسین مهمله است
(خباشات الناس) گروه مردم از قبیله های مختلف * وخباشات العیش) آنچه بگیر آورده باشند از طعام و مانند آن
اخبوشان) معرفة شهری است بنیشاپور
(ن) خبش الاشیاء من ههنا وههنا) جمع کرد و بگیر آورد از انجا و ازانجا
(تخبش الاشیاء) بمعنی خبش الاشیاء است

خ ب ص

خبیص) کامیر حلوای است کانرا خرما و روغن سازند و بفارسی فروشبه گویند و معرفة دهی است بکرمان
(خبیصة) بالکسر کفچه افروشه
(ض) خبصه) آمیخت آنرا * خبص خبیصا) افروشه پخت
(خبص تخبیصا) افروشه پخت
تخبص) افروشه پخت
اخبص) بمعنی تخبص است

خ ب ط

خبطة) بالفتح زکام که پیش از سرما بمردم عارض شود و اندک و باران فراخ
سست قطره در زمین و بقیه آب در
غدیر و در خور و ثلث خبط کعنب
وصرد جمع * وشیر باقی در مشک
وطعام باقی در خور * وخبطة
جمیلة) اندکی از حمال و خوبی
یقال علیه خبطة جمیلة
خبطة) بالکسر پاره از خانها و چند
از مردم و پاره از شب و گیاه اندک و تر
اندک و نیمه مشک و نیمه حوض از آب
ونیمه خور و غدیر * واتوا خبطة
خبطة) آمدند پاره پاره و گروه گروه
خبط کعنب جمع
(خبط) محرکة برگ که از درخت
ریخته خشک گردانند و سائیده با آرد
و مانند آن آمیخته و با آب سرشته
شتر را خورانند و هر برگ که از درخت زده باشند
و آنچه ستور آن را پاسپر کرده
و شکسته باشد و موضعی است
مر جهینه را بر مسافت پنج روزه راه از
مدینه منوره ومنه سریة الخبط
که آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسوی
حی الجهینه فرستاده بایدان جهت
گویند که آنها از گرسنگی خبط خورده
بودند
(خباط) کسحاب غبار
(خباط) کغراب علتی است مانند دیوانگی
(خباط) بالکسر کشنی و نوعی از داغ
دران شتر باد روی آن و آن نبی
سعد راست خبط ککتب جمع
(خباط) کرمان بچگان کنعد و آن
نوعی از ماهی دریای است
(خبطة) بالکسر پاره از خانها و چند
از مردم و پاره از شب و گیاه اندک و تر
اندک و نیمه مشک و نیمه حوض از آب
ونیمه خور و غدیر * واتوا خبطة
خبطة) آمدند پاره پاره و گروه گروه
خبط کعنب جمع
(خبط) محرکة برگ که از درخت
ریخته خشک گردانند و سائیده با آرد
و مانند آن آمیخته و با آب سرشته
شتر را خورانند و هر برگ که از درخت زده باشند
و آنچه ستور آن را پاسپر کرده
و شکسته باشد و موضعی است
مر جهینه را بر مسافت پنج روزه راه از
(خبط) مرد باز زننده خبط جمع
ما ادری ای خابط لیل هو) ای
ای الناس هو
مخبوط) مرد مبتلا بزکام
(مخبط) کمنبر عصا که بان برگ
درخت ریزند
(ض) خبط البعیر بیدیه الارض خبطا) زد شتر دست بر زمین * وخبط الشجرة) بعصا برگ درخت ریخت * وخبطه سخت زد او را و سخت پاسپر کرد او را * وخبط القوم بسیفه بشمشیر زد قوم را * وخبط اللیل) برکذاف ولی راه رفت بشب * وخبط الشیطان فلانا) بدیوانگی واذیت داشت دیو فلانرا * وخبط زیدا) احسان خواست از زید بدون قرابت و سابقه احسان * وخبطه زید بخیر) احسان کرد باوی زید بدون قرابت و سابقه احسان * وخبط فلان) استاده شد * وخبط البعیر داغ خباط نهاد بر سرین شتر بر روی آن * وخبط فلان) اندا خت خود را تا بخواب رود جای که بود * وخبط فلان فلانا) انعام کرد فلان را بی شناختگی * ونایز خبط) بغیر نظام کاری کردن وکذلک القول * ومنه هو یخبط خبط عشواء * وخبط الرجل) مجهول زکام کرد مرو پیش از سرما
مخبط) کمحسن سرفرود آرنده
اخبط) مبتلا شد بعلت خباط

تَخَبَّطَهُ الشَّيْطَانُ) بدیوانگی داشت
اورا دیو وقوله تعالی کما یقوم الذی
یَتَخَبَّطُهُ الشَّیْطَانُ مِنَ الْمَسِّ
ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه
اذا صرع فسقط او یتخبطه ای یفسده
ونیز تَخَبَّطَ) برکزاف وبی راه رفتن و
تَخَبَّطَ الْبَعِیرُ بِیَدِهِ الْأَرْضَ)
زدشتر دست برزمین
(اِخْتَبَطَ زَیْدًا) احسان خواست
از زید بدون قرابت وسابقه احسان
وَاخْتَبَطَ الْوَرَقَ) بعصا برگ ریخت
از درخت ٭ وَاخْتَبَطَ الْبَعِیرُ بِیَدِهِ
الْأَرْضَ زدشتر دست برزمین

خ ب ع

اِمْرَأَةٌ خُبَعَةٌ طُلَعَةٌ) کهمزة زن که
گاه پنهان گردد وگاه ظاهر
رف) خَبَعَ بِالْمَکَانِ) بمقیم گردید در
جائی ٭ وَخَبَعَ فِی الْمَکَانِ) درآمد
درجائی ٭ وَخَبَعَ الْقِنْیَ خُبُوعًا)
دم گرفت کودک را از گریستن ٭ و
نیز خَبَعَ) بالفتح پنهان کردن لغتی است
درخَبُوَ وبنو تمیم همزه را عین کردانند
وخبوا را اخباع گویند

خ ب ع ث

اِخْبَعَثَّ فِی مَشْیَتِهِ) رفت

خ ب ع ث ن

(خُبَعْثِنٌ) کفتن عمل وسفر دل شیر
که اسد باشد وکفتن عمل فربه وتناور
از هر چیزی

خ ب ع ث ن

(خُبَعْثِنَةٌ) کفتن عملة مرد سطبر
سخت وشیر که اسد باشد

خ ب ع ج

(خُبَعْجَةٌ) رفتار که دران گام نزدیک
نهاده شود مانند رفتار مرد ورکمان
افتاده

خ ب ع ل

(خَبْعَلَ الرَّجُلُ) ست رفت مرد
برروی زمین

خ ب ق

خَبَقٌ) آواز
(خَبَقٌ) کجف وفلز دراز ومرد
دراز واسپ تیزرو ومرد جهنده واتباع
است مر آمق را که بمعنی دراز باشد
نَاقَةٌ خِبَقَةٌ) شتر ماده کشاده گام
وفی المثل خِبَقَةٌ تَرُقُّ عَیْنَ بَقَّةَ
(خِبَقَی) کزکی نوعی از دوبدن
واسپ تیزرو ٭ وَنَاقَةٌ خِبَقِیَّةٌ) شتر
ماده کشاده گام
(اِمْرَأَةٌ خِبَقَاءُ) بکسر تین مشددة

القاف ممدودة زن بدخوی
(خَبَاقٌ) کسحاب دهی است بمرو
ازان دهاست ابوالحسن صوفی
(اِمْرَأَةٌ خَبُوقٌ) زن که عند الجماع
ازفرجش آواز برآید
رض) خَبَقَ) تیزواد ٭ وَخَبَقَ
فُلَانًا) خرد وحقیر داشت فلانرا
نسبت بخویش
تَخَبَّقَ) بلند گردید

خ ب ک

خَبَكٌ) بالتحریک معرفة نام جد
وثیر محدث بن منذر بن خبک
خُبَنْكَكٌ) کسمند معرفة دهی است
بهرو بلخ

خ ب ل

خَبَلٌ) بالفتح تباهی اعضا وفالج
وقطع دستها وپاها خُبُولٌ) جمع
افتادن سین وفاست از مستفعلن
در بحر بسیط ورجز لِأَنَّ السَّاکِنَ کَأَنَّهُ
یَدُ السَّبَبِ فَاذَا ذَهَبَ فَکَأَنَّهُ
قُطِعَتْ یَدُهُ وبازداشت ومنع وقمر
واستعارت وآنچه زیاده بهند بر اجزاء
مشروطه حمال
خَبَلٌ) محرکة جن وتباهی در
دست وپای ستور ودیوانگی و

یضم وبفتح ومرغی است که تمام
شب بانگ کند وگویند مانع خَبَلٌ
وتباهی اعضا فالج وتورخوان ومشک
بروملو
(دَهْرٌ خَبِلٌ) کثیف روزگار سخت
وسجان بر مردم
(وَقَعَ فِی خُبْلَی) بالضم افتاد در دل
من یعنی خطا کردم وپشیمان
شدم
(خابل) جن وتباه کننده وشیطان
(خَبَالٌ) کسحاب تباهی ونقصان
وهلاکی ورنج وگرانی یقال هو خَبَالٌ علی
أَهْلِهِ ای عَنَاءٌ وعیال زهرکشنده ودردآور
ودوزخیان منه الحدیث مَنْ تَقَوَّلَ عَلَیَّ
بِمَا لَمْ أَقُلْ فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ النَّارِ
الْخَبَالُ حَتَّی یَخْرُجَ مِمَّا قَالَ وکندی
گرداگرد جاه از کهنگی که چون
دلو در مغاک همی آن در اید در دره
گردد ونام اسپ لبید بمثنات تحتانی
است نه بموحده وتکور است
در خ ب ل
رض) خَبَلَهُ الْحُزْنُ خَبْلًا) دیوانه
گردانید ورا اندوه ونا قص عقل وتباه
اعضا گردانید ٭ وَخَبَلَهُ عَنْهُ
بازداشت اورا ازن ٭ وَخَبَلَ عَنْ فُلَانٍ

ابیه) کوتاهی کرد از کار پدر
س (خَبِلَ خَبَلاً) دیوانه کردید
أخبل وخَبِل) نعت است ازان ه
خَبِلَتْ یَدُهُ) شل شد دست وی
واخبله) بعاریت داد شتر ماده
بحب طلب وی یا بعاریت داد تا شتر
آن بخورد و منتفع شود به پشم وی یا
اسپ بعاریت داد تا جهاد کند بسواری
آن * ونیز اخبال) شتران دوبخش
کردن که نصف آن هر سال بچه آرند
چنانچه زمین را دو قسم سازند برای
زراعت که نصف یک سال مزروع
کرده و نصف بسال دیگر
مخبل) کمحدث نام روزگار است
مخبل کمعظم تباه خرد و فرومایه و
مخبل شمالی و مخبل قریعی و
مخبل سعدی) شاعرانند وکذا
کعب المخبل
(خَبَلَهُ الحُزْنُ) دیوانه گردانید او را
اندوه و نیز تباه خرد و ناقص اعضا
گرداورا
(اختبله الحزن) بمعنی خبله
الحزن است * اختبلت الدابة)
نابت نماند ستور در جای که بانهاد
(استخبلنی ناقة) بعاریت خواست

از من شتر ماده را

خ ب ن

(خُبْن) بالضم از گوشه توشه دان
نادهن آن
(خُبْنَة) بالضم آنچه در آغوش
برداشته شود و نیفه شلوار و موضعی
است
(خُبْن) کقفل مرد که اعضای وی
درهم کشیده و بعض آن در بعض
متداخل باشند
(خَبَنات) محرکة غدر و دروغ و
اصلاح کاری باری و افساد آن
بار دیگر یعنی است و رخنیات یقال
انّه لذو خَبَنات
خابن) سخت دل کسی که در دروغ بزبان
(خُبان) کغراب وادی است بیمن
ض) خَبَنَ الثوب وغیره خَبْنًا
وخِبانًا) بالکسر در نوشت جامه و
جز آن را دوخت تا کوتاه شود * و
وخَبَنَ الطعام) پنهان کرد و نهاد طعام
ابرای روز سختی * وخَبَنَهُ خُبُونٌ
کشَعَبَتْهُ شُعُوبٌ مرد * و
الکذب) دروغ برباف * ونیز خَبَنَ
اسقاط حرف ساکن است از سبب
خفیفی که در اول رکن باشد چنانچه از

فاعلن فعلن بکسر العین

(أخْبَنَ) پنهان کرد چیزی را در نیفه
شلوار
(مُخْبَئِنّ) کمطمئن بمعنی خُبُنّ
کقفل است

خ ب ن ف ث

(خَبَنْفَثَة) عم است مرد پدر را

خ ب و

ن خَبَتِ النّارُ خَبْوًا وخُبُوًّا) فرو
مرد آتش وکذلك خَبَتِ الحَرْبُ
وخَبَتِ الحِدّةُ
أخبى النّارَ) میرانید آتش را

خ ب ی

خِباء) کگسار خرگاه یکون من وبر
أوصوف او شعر وهو علی عمودین
أوثلثة وما فوق ذلك فهو بیت
أخبیة جمع * وغلاف گندم وجو
خوشه وستاره است مستدیر و خورجینی
است برای روغن
خِبَی) کغنی معرفة موضعی است
میان کوفه و شام و موضعی است
نزدیک ذی قار و در زمین سدر ناک
است و ملتقی
أخبی خِباءً) خبا ساخت
وخبا افراخت

خَتَنَ خِباءً) بمعنی أخبی
خباءً است
تَخَتَّی خِباءً) بمعنی أخبی خباءً
است
إستَخْبَی خِباءً) خبا افراخت
و در خبا در آمد

باب الخاء فصل التاء

خ ت ء

ف خَتَأَهُ) باز ایستانید او را از
کار
مَفازَةٌ مُخْتَتِئَةٌ) بیابان که در آن نه
آواز احدی شنیده شود و نه راه یافته
إختَتَأَ له اختِتاءً) فریب داد او را
* واختَتَأَ منه پنهان گردید
ازوی به بیم یا به شرم و ترسید ازوی
واختَتَأَ الشَّیءَ) ربود آنرا * ونیز
إختِتاء) متغیر شدن رنگ چهره از بیم
پادشاه و مانند آن

خ ت ت

خَتّ) بالفتح موضعی است و چاهی
به نیزه زدن و الفعل من نصر * وابن
خَتّ یحیی بن موسی) شیخ است
مر عبد الله اسمعیل بخاری را
خَتَت) محرکة فتور بدن و سستی
آن

ختعر | ختع | ختع | خترب

(خَتِيت) کامیر خسیس و ناقص
(خُتّی) بالضم معرفه شهرے است بباب الابواب
(اَختَ) شرم داشت + و اَختَ فُلانًا کم گردانید بهره یا بخت فلان را

خ ت د

(خَتَر) بالفتح غدر کردن و فریفتن بازشت ترین غدرست خُتُور مثله والفعل من ضرب نصر + خاتر کصاحب وخَتّار کشدّاد وختیر کامیر وخَتُور کصبور وخِتّیر) کسکیت نعت است ازان
(خَتَر) محرکة خدر که از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود
(ن) خَتَرَت نَفسُهُ) خبیث و فاسد گردید
(خَتَرَهُ الشَّرابُ تَختیرًا) تباه کرد ذهن او را
(تَخَتَّرَ) سستے آورد و مسترخے گردید و کاہل شد و تپ کرد و پراگنده شد ذهن وے از خوردن شیر و مانند آن و برفتار کاہلان رفت

خ ت ر ب

(خُتْرُب) کقنفذ معرفه موضعی است
(خَتَرَبَهُ) برید و اندام اندام جدا کرد آن را

خ ت ش

(خَتَاشِ) کشداد البخاری من المحدثین

خ ت ع

(خُتَع) کصرد کفتار و راہبر دانا در رہبرے
(خُتَعَة) کہمزة پلنگ ماده
(خَتِع) ککتف راہبر دانا در رہبرے
(خِتَاع) ککتاب دست پناہها

خ ت ر ش

(خَتَارِش الصبیّ) حرکات کودک
لغة فی الحاء المهملة
(خَتَرَشَتهُ الجَرَاد) آواز خوردن ملخ چیزے را

خ ت ر ع

(خَيتَرُوع) کحیزبون زن که بر حالے ثابت نماند

خ ت ر ف

(خَتَرَفَهُ) زود آزا پس برید

خ ت ر م

(خَتْرَمَ خَتْرَمَةً) خاموش شد از درماندگے بسخن یا از بیم

خ ت ش

(خُتَش) بضم الخاء وفتح التاء المشدّدة جدّ رُسْتُم بن عبد الله الأشروسنی و ابو نصر احمد بن علی بن خَتَاش کشداد البخاری من المحدثین

خ ت ع

(خُتَع) کصرد کفتار و راہبر دانا در رہبرے
(خُتَعَة) کہمزة پلنگ ماده
(خَتِع) ککتف راہبر دانا در رہبرے
(خِتَاع) ککتاب دست پناہها

(خَتُوع) کصبور راہبر دانا در رہبرے
(خَتِيع) کامیر بلا و سختی
(خَتِيعَة) کسفینة انگشتوانه تیرانداز از چرم
(خَوتَع) کجوہر راہبر دانا در رہبرے و مگس کبود که در گیاه باشد و بچه خرگوش و طمع
(خَوتَعَة) مرد کوتاه و نام مردے از بنی عقیلة بن فاسط ومنه المثل اَشأَمُ من خوتعة ومن حدیثه انّه دلّ کَثیف بن عمرو التغلبی و اصحابه علی بنی الزّبان الذّهلی لِتِرَةٍ کانت عند عمرو بن الزّبان فاتوهم وهم قد جلسوا علی الغداء فقال عمرو لا تشبّ الحرب بیننا وبینک قال کلّا بل اقتلک واقتل اخوتک قال فان کنت قاعلًا فاطلق هؤلاء الذین لم یتلبّسوا بالحرب فان وراءهم طالبًا اطلب منّی یعنی آباءهم فقتلهم وجعل رؤسهم فی مخلاة وعلّقها فی عنق ناقة لهم یقال لها الدّهیم فجاءت الناقة والزّبان جالس امام بیته فبرکت فقامت الجاریة فجعلت المخلاة فقالت قد اصاب بنوک بیض النّعام فادخلت یدها فاخرجت راس عمرو فرمت رؤس اخوته فغسلها الزّبان و وضعها علی تُرس

(خَتَعَ خَتعًا وخُتُوعًا) رفت در تاریکی شب و گذشت در آن بقصد و راہبرے کرد در تاریکے شب و گریخت و تیز رفت + وخَتَعَ علیهم) درآمد بر آنها بناگاه + وخَتَعَتِ الضَّبُعُ لنکان رفت کفتا + وخَتَعَ النَّحلُ خلف الابل) قارب فی مشیه + وخَتَعَ السَّرابُ) نیست شد و کوراب
(اِنخَتَعَ فی الارض) رفت بر زمین

خ ت ع د

(خَيتَعُود) زن بدخوئے و سراب و آنچه بریک حال نباشد و نیست گردد و نار عنکبوت مانندے که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست گردد و دنیا و گرگ و غول و سختی و شیطان و شیر که اسد باشد و مسافت بعیده و کرمے است که بر روے آب باشد و در یکجا ثبات و قرار نگیرد

وقال اخر البزّ علی القلوص فذهبت مثلًا ای اخر عهدی بهم لا اراهم بعده
وشبّت الحرب بینه وبین بنی عقیلة حتّی اَبادهم + و در حق مرد صحیح گویند هو اصحّ من الخوتعة
(ف) خَتَعَ خَتعًا وخُتُوعًا) رفت در تاریکی شب و گذشت در آن بقصد و راہبرے کرد در تاریکے شب و گریخت و تیز رفت + وخَتَعَ علیهم) درآمد بر آنها بناگاه + وخَتَعَتِ الضَّبُعُ لنکان رفت کفتا + وخَتَعَ النَّحلُ خلف الابل) قارب فی مشیه + وخَتَعَ السَّرابُ) نیست شد و کوراب
(اِنخَتَعَ فی الارض) رفت بر زمین

(خَتْعَة) نیست شدن

خ ت ف

(خُتُف) کتف گیاه سداب

خ ت ل

(خِتْل) بالکسر پوشش و خانه سوراخ خرگوش

(خُتَّل) کسکر شهرے ست بماوراء النهر ازان شهرست اسحٰق خُتَّلی بن ابراهیم مصنف دیباج و ابراهیم خُتَّلی بن عبد الله مؤلف محبة و عبّاد خُتَّلی و مجاهد خُتَّلی پسران موسی و محمد خُتَّلی بن علی بن طوق و موسی خُتَّلی بن علی و عباس خُتَّلی بن احمد و احمد خُتَّلی بن عبد الله و عبد الرحمن خُتَّلی بن احمد و علی خُتَّلی بن محمد و علی خُتَّلی بن احمد لذرق و عمر خُتَّلی و احمد خُتَّلی پسران جعفر و علی خُتَّلی بن عمر و محمد خُتَّلی بن ابراهیم و محمد خُتَّلی بن خالد و حسن خُتَّلی بن محمد بن جُنید که محدثان اند و علی بن خازم ابو الحسن لحیانی که نحوی است

(خُتَّلان) معرفه شهرے است

(خُتَّلی) منسوب بآن

(خَوْتَل) دانائے تیز دل

(خَوْتَلی) کحوزلی رفتارے ست در پرده

(ن ض) (خَتَلَهُ خَتْلًا وخَتَلانًا) فریفت او را ♦ وخَتَلَ الذِّئْبُ الصَّيْدَ) پنهان شد گرگ برائے شکار ♦ (خَاتِل وخَتُول) لغت است ازان

(خَاتَلَهُ مُخَاتَلَةً) فریفت او را

(تَخَاتَلُوا) فریفته شدند با یکدیگر

(اِخْتَتَلَ) گوش نهاد بر راز قوم

خ ت ل ع

(خَتَلَعَ) هویدا گردید و برآمد بسوئے بدو

خ ت ل م

(خَتْلَمَ الشَّيْءَ) گرفت آزا در خفیه

خ ت م

(خَتْم) بالفتح انگبین و دهانهائے لانه انگبین و گرد آوردن زنبوران اندک موم رقیق تر از موم لانه و مالیدن وے بر لانه

(خُتْم) بضمتین جائے پیوند مفاصل اسپ

(خِتَام) کتاب و خاتم کعالم یکے

(خَاتِم) کصاحب مهر و انگشتریے بدین معنی پنج لغت دیگر آمده خَاتَم کهاجر و خَاتَام وخَيْتَام خَتَم محرکة وخَاتِيَام خَوَاتِم و خَوَاتِيم جمع ♦ و آخر هر چیزے و پایان آن و آخر قوم خَاتَم بالفتح مثله ومحمد خاتم الانبياء صلى الله عليه وعليهم اجمعين حلقه نزدیک پستان ماده اسپ و کوتفا و سپیدی اندک در دست و پائے ستور

(خَاتِمَة) کصاحبة آخر هر چیزے و پایان آن

(خِتَام) ککتاب گل و موم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزے

(مِخْتَم) کمنبر گوز مالیده املس ساخته که آن را اندازند و بفارسے تیر گویند

(مَخْتُوم) پیمانه صاع

(ض) (خَتَمَهُ خَتْمًا وخِتَامًا) مهر کرد آزا ♦ وخَتَمَ عَلَى قَلْبِهِ) مهر نهاد بر دل وے تا فهم نمیکند چیز را و نه بر اید از ان چیزے ♦ وخَتَمَ الشَّيْءَ خَتْمًا) رسید آخر آزا و تمام گردانید آزا و تمام خواند آزا ♦ وخَتَمَ الزَّرْعَ) آب داد کشت را بار نخست وكذلك خَتَمَ على الزرع

(مُخَتَّم) کمعظم ستور که در دست و پاهای آن اندک سپیدے باشد

(تَخْتِيم) نیک بهر کردن شدد للمبالغة وتَخْتِمَة) عمامه بندی اسم است تَخَتُّم را

(تَخَتَّمَ) بر سر عمامه بست ♦ و تَخَتَّمَ بالخاتم) انگشتریے در انگشت کرد ♦ وتَخَتَّمَ بِأَمْرِهِ) پنهان کرد آزا ♦ وتَخَتَّمَ عَنْهُ) تغافل کرد ازان و خاموش گشت

(اِخْتِتَام) پایان بردن نقیض افتتاح

خ ت ن

(خَتَن) محرکة داماد و پدر زن و برادر زن و مانند آن اَخْتان جمع ♦ وختنة مؤنث ومحمد بن حسن استرآبادی بدان جهت بختن معروف است که داماد ابی بکر اسماعیلی بود

(خَتَنَة) محرکة مادر زن مرد

(خُتَن) کزفر شهرے ست ازان شهر است علی متاخر بن محمد

(خِتَان) ککتاب ختنة خِتَانة) ککتابة مثله وجائے ختنة از نره ومنه اذا التقى الخِتَانَان ♦ ونیز خِتَانة خَتَّانی

(خُتُون) بالضم مصاهرت وخسر کانی
(خُتُونَة) بالضم مصاهرت وتزوج مرد با زن
(خَاتُون) بی بی فارسی است
(خَتِين) ختنه کرده شده
(مَخْتُون) بمعنی خَتِين است
(ن ض) خَتَنَ الْوَلَدَ خَتْنًا) برید غلاف سر زهٔ او را ✤ ونیز خَتَنَ بریدن
(خَاتَنَهُ مُخَاتَنَةً) وامادی کرد با وی
(تَخَاتَنُوا) ختن شدند بعض آنها مر بعض را

خ ت و

(ن) خَتَا خَتْوًا) شکسته شد از اندوه یا بیم یا مرض وفرو تنی کرد ✤ وخَتَا الثَّوْبَ) تافت ریشه و پرزهٔ جامه را ✤ ثَوْبٌ مَخْتُوٌّ) لغت است از ان ✤ وخَتَا فُلَانًا) بازداشت فلان را از کار
(مُخْتَتِي) بمعنی ناقص است
(اِخْتَتَى) بمعنی خَتَا خَتْوًا است وفروخت متاع خود را ایگان بگان بتفاریق

خ ت ی

(خَاتِيَة) عقاب که بر صید فرو آید
(اِخْتَتَى) متغیر شد رنگ وی از بیم سلطان ومانند آن

باب الخاء فصل التاء

خ ث ث

(خُثّ) بالضم خس وخاشاک خشک گزاشتهٔ سیل وجامهٔ نوک خشک وبرینه
(خُثَّة) بشکل نرم وگل که بانشکل یا سرگین سرشته در بستان نافته مانند تا آبسیبی از بستان بندنرسد وشتی چوب ریزه که آتش در آن کرده افروزند وبفتح
(تَخْثِيث) گرد آوردن ومرمت کردن
(اِخْتِثَاث) شرم داشتن

خ ث ر

(خَاثِرَة) فرقهٔ مردم وزن که اندک درد یابد
(خُثَارَة) کثامة بقیه چیزے
(قَوْمٌ خَثَرَاءُ الْأَنْفُسِ وخَثْرَى الْأَنْفُسِ) مردم بهم آمیخته از هر جنس
(خَثَرَ اللَّبَنُ خَثْرًا وخُثُورًا وخَثَارَةً وخُثُورَةً وخَثَرَانًا) فرو شد شیر وجغرات گشت وماضی آن

باین معنی بهر سه حرکت آمده ✤
(وخَثَرَتْ نَفْسُهُ) شوریده دل وتباه شد عقل وی ✤ ونیز خُثُورَة) مغیم بودن
بجایے یقال خَثَرَ الرَّجُلُ اى اقام فى الحى ولم يخرج مع القوم الى الميرة
(س) خَثِرَ) شرم کرد
(خَاثِرُ اللَّبَنِ) سطبر وجغرات گرداننده شیر را ✤ وخَاثِرُ الزُّبْدِ) فرو برنده مسکه را یعنی ناگداخته گذاشته ✤ ومَا يَدْرِي أَيَخْثِرُ أَمْ يَذِيبُ مثل است در حق کسے گویند که بیرون شد کار ندانند ومتردد باشد واصل هذا ان المرأة تسلأ السمن فيرتجن اى يختلط خاثره برقيقه فتبرم بامرها فلا تدرى أتوقد حتى يصفو وتخشى ان توقد حتى يحترق فتحار
(خَثَّرَ اللَّبَنَ) سطبر وجغرات گردانید شیر را

خ ث م

(خِثْمَة) بالکسر لغتے است خثرمة
(خُثَارِم) کعلابط مرد فال گیرنده از هر چیزے وسطربے نام پدر عمرو بجلے عم کمیت
(خَثْرَمَة) بالفتح خرق در عمل

خ ث ع

(خَوْثَع) کجوهر لئیم وناکس

خ ث ع ب

(خَثْعَبَة) مثلثة الخاء وبفتح الثاء وخُثْعُبَة) بضمتین ناقهٔ بسیار شیر

خ ث ع م

(خَثْعَم) کجعفر معرفه کوهے است اهلش (خَثْعَمِيُّونَ) گویند وشتر نرمی است که کشتند آنرا ✤ وخَثْعَم بن أنمار) پدر قبیله است از معد ✤ وابن ابى خَثْعَم) عمر بن عبد الله محدث ✤ ونیز خَثْعَم) با الف لام شیر که اسد است
(عَنْزٌ خَثْعَمَةٌ) یعنے سرخ ولا يقال للتيجة
(مُخَثْعَم) بفتح العین شیر که اسد است ✤ ورَجُلٌ مُخَثْعَمُ الْوَجْهِ) مرد که رویش گوشت گرد آورده باشد
(خَثْعَمَة) آلوده شدن بدن بخون وآنکه مردم جمع شده جرور را ذبح کنند وبخورند ودرخون آن خوش بوے آمیخته دست فرو برند وباهم عهد وپیمان بندند که در یارے یکدیگر کوتاهی نخواهند کرد

خ ث ل

(خَثْلَةُ البَطْن) بالفتح میان ناف و
زهار و قد یحرک خَثْلات و یحرک
جمع * و نیز خَثْلَة) زن کلان شکم
(خُثَیْل) کزبیر نام جد امام مالک
با آن بجیم است

خ ث ل م

(خَثْلَم) کجعفر از اعلام ست
(خَثْلَمَة) آمیخته شدن و پنهان گرفتن
چیزے را

خ ث م

(خَثَم) محرکة پهنائی بینی و سطبرے
آن و پهنائی سرگوش و مانند آن
(خُثْمَة) بالضم کوتاهی بینی گاو
(خَثِیم) کامیر فرج زن کج بلند و درشت
باشد
(خَیْثَم) کحیدر از اعلام ست
(خَیْثَمَة بن حارث) بالفتح
صحابی ست
(ابن خُثَیْم) کزبیر عبد الله بن
عثمان ست
(خُثَیْمَة) کجهینة از اعلام ست
(اَخْثَم) کاحمد آنکه بینی وی پهنا
و سطبر باشد و آنکه سرگوش وی عریض
باشد و شیر که اسد ست و شمشیر پهناو
فرج زن که بلند و سطبر باشد و از اعلام
ست
(خَثْماء) ناقه که سپل آن گرد و خرد
باشد و موضعی ست بیمامه
(خُثَامَة) کاسامة از اعلام ست
(خُثَیْمان) کعثمان از اعلام ست
(ن) (خَثَمَ اَنْفَهُ) کوفت بینی او را
(س) (خَثِمَ) بهن بینی و سطبر بینی
شد و عریض گردید سرگوش وی * و
خَثِمَ المِعْوَلُ) بهن گشت کلند برخنه
گردیدن دو دان * و خَثِمَتْ اَخْلافُ
النّاقَةِ) یعنی بند گردید
(نعل مُخَثَّمَة) کمعظمة کفش پهنا
بی سر

خ ث و

(خَثَا) بالفتح اسفل شکم که فروهشته
باشد یقال مِنْهُ اِمْرَاَةٌ خَثْواءُ و لا
ذٰلِكَ للرجل

خ ث ی

(خِثْی) بالکسر سرگین گاو و پیل اَخْثاء
و خِثِیّ و خُثِیّ جمع
(مِخْثاء) بالکسر خریطه انگبین چیننده
(ض) (خَثَی البَقَرُ خَثْیًا) بالفتح
سرگین انداخت گاو و کذلک خَثَی
الفِیلُ
(اَخْثَی) فروخت سرگین گاو و
پیل را

باب الخاء فصل الجیم

خ ج ء

(خُجَأَة) کهمزة بسیار جماع از مرد
و غیر آن از زن خواهنده جماع و
مرد فربه گران و گول
(س) (خَجِئَ) شرم کرد و فحش گفت
(ف) (خَجَاهُ) زد او را * و خَجَا اللَّیْلُ
میل کرد شب * و نیز خَجَءَ) پنهان
بخانه در آمدن و جماع کردن
(اِخْجَاء) الحاح کردن بروی سوال
(تَخَاجَؤُ) آهسته روی و بر را پر باد
کرده بر آوردن مو خران را بسوی ما و را

خ ج ج

(خَجّ) بالفتح دفع کردن و شگافتن و
کرجستن باد و گائیدن و بخ زدن و
خاک بر انگیختن و الفعل من ضرب
(خَجُوجَی) مرد دراز پائی
(خَجُوجَاة) باد سخت و زمان و باد
و زان و سخت و پیچان
(خَجُوج) کصبور بمعنی خَجُوجَاة
ست
(رَجُلٌ خَجَّاجَةٌ) مرد گول نادان
(رَجُلٌ خَجَاجَةٌ) بمعنی رجل
خَجَّاجَةٌ ست
(اِخْتَجَّ الجَمَلُ فِی سَیْرِهِ) ای
اَسْرَعَ مع التواء
(خَجْخَجَة) گرفته حال گشتن از بیم
و سر در کش شدن و پنهان گردیدن
و باد سخت جستن و بزودی نشاندن
شتر را و نهان و اشتن اندیشهٔ خویش
و گائیدن

خ ج ر

(خَجَر) محرکة بدبوی سعال
(خَجِر) کفلز بسیار خوار بد دل
خَجِرُونَ جمع
(خَاجِر) آواز روانی آب در بن کوه

خ ج س ت

(خُجُسْتَة) بضم الخاء و فتح الجیم
و سکون السین نام زنان اصفهانیه از
رواة حدیث اند و اصل لفظ عجمی
ست بمعنی مبارکة و میمون

خ ج ف

(خَجَف) بالفتح خفت و سبکی و تکبر
خَجِیف کامیر مثله و الفعل من
ضرب
(خَجِیف) کامیر لاغر خَجِیفَة مونث
خِجَاف کصحاف جمع * قال مجد الدین

او الصواب تقديم الجيم

خ ج ل

(خَجِل) ككتف مرد شرمگین و جامهٔ کهنه و فراخ دراز و گیاه دراز گردیده و جل جبان بر اسپ ✤ (وَادٍ خَجِلٌ) وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه (س) خَجِلَ خَجَلًا) شرمگین شد و سرگشته و بی خود گردید از شرم و خَجِلَ البَعِيرُ) در وحل فرو ماند شتر ✤ و خَجِلَ یا الحِمْلُ) گران گشت بار بر وی ✤ و خَجِلَ النَّبْتُ) دراز و پیچیده گشت گیاه ✤ و نیز خَجَلٌ) محرکة خدوک شدن در کار برکسی و ندانستن بیرون شد از آن سرگشتگی و بی خودی از شرم و فیریدن از نعمت و بسنوه آمدن و مستی کردن از جستجوی رزق و کسل و تباهی بسیار شگافتگی و امان پیراهن و زیر و امان آن

(اَخْجَلَهُ) خجل کرد او را ✤ و اَخْجَلَ الحَمْضُ) دراز و بهم پیچیده گردید ✤ و نیز اِخْجَال) بسیار گیاه و پیچیده گیاه شدن ✤ وَادٍ مُخْجِلٌ) کمحسن لغت است ازان

(اَخْجَلَهُ تَخْجِيلًا) خجل کرد او را

خ ج م

(خِجَام ککتاب و خُجُوم) کصبور زن فراخ کس

خ ج د

(خَجَوْجَى) و یدمرد دراز پای و مرد دراز بالا و کلان استخوان و گاه جبان باشد خَجَوْجَاة مؤنث (رِيحٌ خَجَوْجَاة) باد پیوسته وزان

خ ج ی

(خَجَاة) پلیدی و ناکسی خَجَى جمع و ما هُوَ اِلَّا خَجَاةٌ مِنَ الخَجَى نیست او مگر پلید و ناکس

(اَخْجَى) زن بسیار آب فاسد القعر که تنگ رحم وی دور باشد و آنکه سرها نزدیک نهد و پاشنها دور در رفتن

(خَجْوَاء) زن فراخ کس

(ض) خَجَى بِرِجْلِهِ) خاک برانگیخت در رفتن

(س) خَجَى) شرمگین گشت

اَخْجَى) بسیار جماع کرد

باب الخاء فصل الدال

خ د ب

(خَدَب) محرکة گولی و شابزدگی يقال كَانَ بِنَعَامَةِ خَدَبٌ وَهُوَ المَدَرُ الثَّارِيُّ كان اهوج و در ازی يقال في اَسْنَانِهِ خَدَبٌ اى طول والفعل من سمع

(خِدَب) کجف مرد پیر و بزرگ و سطبر از شتر مرغ و غیر آن و شتر قوی و سخت

(خَدِب) ککتف احمق و دراز و شتاب کار و برنده

(حَرْبَةٌ خَدِبَةٌ) کفرحة یعنی بسیار بران که زخم فراخ کند

(وادی خَدِبَات) بکسر الدال وادی هلاکی و خروج از قصد

(اَخْدَب) کاحمد احمق و دراز شتاب کار و دراز و خود سر و خود رای

(خَدْبَاء) مؤنث اخدب ✤ و ضَرْبَةٌ خَدْبَاء) آنکه تا جوف رسیده باشد و حربة خَدْبَاء) یعنی بسیار بران که زخم فراخ کند ✤ و دِرْعٌ خَدْبَاء زره فراخ و زره نرم

(خَيْدَب) کحیدر راه هویدا و موضعی است از ریگهای بنی سعد

(خَيْدَبَة) رای مرد و امر اول وی يقال اُقْبِلْ على خَيْدَبَتِكَ اى على اَمْرِكَ الاول

(ض) خَدَبَهُ بِالسَّيْفِ) بشمشیر زد او را و شگافت پوست و گوشت را نه استخوان ✤ و نیز خَدَبَ) بالفتح سر بریدن و گزیدن بدندان و دروغ گفتن و شیر بسیار دوشیدن

(مُتَخَدِّب) احمق و دراز شتاب کار

(تَخَدُّب) راه رفتن نه بزودی و نه بدرنگی

خ د ج

(خِدَاج) ککتاب زادن ناقه پیش از مدت وضع والفعل من نصر و ضرب ✤ ناقة خادِجٌ وَخَدُوجٌ) لغت منه وكل صلوة ليست فيها قراءة فهي خِدَاجٌ اى نقصان وصف بالمصدر مبالغة (خَدِيج) کامیر بچه انداخته ناقه پیش از مدت وضع و ناقه که پیش از مدت وضع زاده باشد

(خَدِيجَة) کسفینة از اعلام زنان است و نام ام المومنین و آن خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزیز بن قصی است

(مُخْدَج) کمکرم بچهٔ ناقص خلقت ناقه اگرچه بعد تمامی ایام زاده باشد و رَجُلٌ مُخْدَجُ اليَدِ) مرد ناقص دست و مُخْدَج بن الحارث) پدر بطنی است از ان بطن است رفیع مُخْدَجی

(اَخْدَجَتِ الصَّيْفَة) یعنی کم

باران گردید * وَاَخْدَجَتِ النَّاقَةُ بچهٔ ناقص خلقت زاد اگرچه ایام وی کامل بوده باشد * نَاقَةٌ مُخْدِجٌ (الحسن نعت است ازان * وَاَخْدَجَ الرَّجُلُ صَلَاتَهُ) ناقص گردانید نماز را * وَاَخْدَجَتِ الزَّنْدَةُ (ای لَمْ تُورِ)

خ د د

(خَدٌّ) بالفتح رخسار و آن دو باشد مذکر است و راه جماعت و کودار در زمین و جوی خرد و صفحهٔ هودج (اَخِدَّةٌ وَخِدَادٌ وَخِدَّانٌ جمع * و تاثیر در چیزے * وَخَدَّ الْعَدُوُّ) کوفه

(خُدَّةٌ) بالضم رخسار و هما خُدَّتَانِ و گودراز در زمین خُدُدٌ جمع

(خُدَدٌ) کز فرموضع است مر بنے سُلیم را و چشمهٔ است بهجر

(خُدُودٌ) بالضم روستائی است بطائف

(خَدَّاءُ) معرفة موضعی است

(خِدَادٌ) گلتاب داغ بر رخسار و موضعی است

(اُخْدُودٌ) شگاف زمین بدراز اَخَادِيدُ جمع * وَخَرَبَةٌ اُخْدُودٌ) ای خَدَّتْ فی الجلد

(اَخَادِيدُ) نشانهای تازیانها

(مِخَدَّةٌ) بالکسر نازبالش و آهن کہ زمین را بدان شگافند

(بَعِيرٌ مَخْدُودٌ) شتر کہ بر خسارهٔ وے داغ باشد

(خُذْ خُذْ) کہد ہد و علبط کریے است

(ن) خَدَّ الْاَرْضَ خَدًّا) شگافت زمین را

(خَدَّدَ لَحْمَهُ) لاغر شد و کم گشت گوشت آن * وَخَدَّدَهُ السَّيْرُ) لاغر گردانید او را سیر لازم است و متعدیے * وَخَدَّدَهُ) شگافت ازا

(تَخَدَّدَ) انبوغ گرفت و لاغر شد * مُتَخَدِّدٌ) نعت است ازان و * تَخَدَّدَ لَحْمُهُ) بمعنی خَدَّدَ لَحْمَهُ است

(خَادَّهُ) خشم و کینه گرفت بر وے و او معارض وے گشت در عمل

خ د ر

(خَدَرَهُ) بالفتح داه از اد کردهٔ عبید محدثه بوده * وَعَاصِمُ بْنُ خَدَرَةَ) روایت دارد

(خِدْرٌ) بالکسر پرده بر اے دختران در گوشهٔ خانه و هر چه بدین ماند از خانه و مانند آن خُدُورٌ و اَخْدَارٌ

جمع اَخَادِيرُ جمع الجمع * وچوبها کہ بجامه در کشیده بر پالان شتر نصب کنند و بیشهٔ شیر

(خَدَرَةٌ) بالکسر لقب عمرو بن بُجَيْل بن شیبان ست

(خَدَرٌ) بالتحریک جائی تاریک و سخت گرما و سرما و باران و تاریکے شب و بکسر و شب تاریک و سستی بنیائی چشم یا گرانی چشم از چیزے کہ بدان افتد و کاہلے و خواب رفتگے دست و پای و سستی اندام و الفعل من سمع يقال خَدِرَتْ رِجْلِي وَخَدِرَتْ عَظَامُهُ * هُوَ خَدِرٌ) گلتف نعت است ازان

(خَدَرِيٌّ) محرکة مُحَمَّدُ بْنُ حسن محدث

(خِدْرٌ) شب تاریک * يَوْمٌ خِدْرٌ) روز نمناک * لَيْلَةٌ خِدْرَةٌ) کذلک

(خِدْرَةٌ) کفرحة خرمای نارسیده کہ از درخت افتد

(خُدْرَةٌ) بالضم تاریکی سخت و ماده خری است و بدون الف و لام حیی است از انصار منهم ابو سعید الخدری * وخُدْرَةُ بْنُ كَاهِلٍ) از قبیله بلی است * وحَبِيبُ بْنُ خُدْرَةَ) تابعی است و محدث

(خُدَرِيٌّ) بالضم خرسیاه

(خُدُرٌ) بضم دال شب تاریک

(خُدَارٌ) کغراب نام اسب فتال کلابے

(خُدَارِيٌّ) شب تاریک و ابر سیاه و موی سیاه * بَعِيرٌ خُدَارِيٌّ) شتر سخت سیاه

(خُدَارِيَّةٌ) بالضم عقاب * وَنَاقَةٌ خُدَارِيَّةٌ) یعنی سخت سیاه

(خِدَارٌ) گلتاب قلعهٔ است بصنعا

(خَادِرٌ) کصاحب مرد پست کاہل و سرگشته * وَاَسَدٌ خَادِرٌ) شیر در بیشه

(اَخْدَرُ) شب تاریک و فحلے است کہ از بند رهائی یافته جفت شده باده خران در کاظمه * اَخْدَرِيَّةٌ بمعنی اسپ از نسل آن منسوب است بدان

(اَخْدَرِيٌّ) گور خر

(اُخْدُودٌ) بالضم پرده بجهت خران در گوشهٔ خانه

(خَدَرْنَى) محرکة بسکون الراء عنکبوت

(خَدُورَاءُ) معرفة موضعی است بلاد بنی حارث بن کعب

(مَخْدُورَةٌ) زن پرده نشین

(ن) خَدَرَ الاَسَدُ خَدْرًا) لازم گرفت شیر خانه یا بیشهٔ خود را * ونیز خَدَرَ بالفتح مقیم بودن دختر در خدر و مرد در رجای و اهل خود و پس ماندن آهوان گله و سرگشته شدن (مُخْدَرة) کمگرمتر زن پرده نشین (اَخْدَرُوا) درآمدند در روزبار و ابر و باد * واَخْدَرَ الاَسَدُ) لازم گرفت شیر بیشهٔ خود را * واَخْدَرَ العَرِينُ الاَسَدَ) پنهان کرد بیشه تا در خستان شیر را * اَسَدٌ مُخْدِرٌ) بکسر الدال و فتحها نعت است ازان * ونیز (اِخْدار) خوابیده دست و پای و دست اندام گردانیدن مقیم بودن دختر در خدر و مرد در رجای و اهل خود و باز در آشیان خود (مُخَدَّرة) کمعظمة زن پرده نشین (تَخَدَّرَ) مقیم بودن دختر در خدر (تَخَدَّرَ) پنهان گردید (اِخْتَدَرَ) بمعنی تَخَدَّرَ است

خ د ر ب

(خَدْرَب) کجعفر معرفة از اعلام است

خ د ر س

(خَنْدَرِيس) می تمیت بذلک

خ د ر ع

(خَدَرَ) شاشت

خ د ر ن ق

(خَدَرَنَق) نره عنکبوت یا عنکبوت کلان خَدَارِن بخلاف تا جمع

خ د ش

(خَدْش) نشان زخم که از خراشیدن بماند باشد خُدُوش جمع

(خِدَاش بن سَلَامَة) کتاب یا (خِدَاش بن اَبِي سَلَامَة) صحابی است * خِدَاش بن زُهَيْر و خِدَاش بن حُمَيْد و خِدَاش بن بِشْر) شاعران اند

(خُدُوش) مگس دکیک

(خَادِشَة) کصاحبة اطراف درخت خاردار

(مِخْدَش) کمنبر میان دو کتف شتر

(ض) (خَدَشَ وَجْهَهُ خَدْشًا) خراشید روی را * وخَدَشَ الجِلْدَ) پاره کرد پوست را کم باشد یا بسیار وخراشید پوست را بچوب و مانند آن

(مُخَدِّش) کمحدث میان دو کتف شتر نر و گربه و ازا علام است

(خَدَشَتْهُ لَحْشٍ يَسْنَا) خراشید ازا شد و للمبالغة

(مُخَادِش) گربه و ازا علام است

خ د ع

(ضَبٌّ خَدِيع) گلتف سوسمار چپ دهنده در کار

(خُدْعَة) بالضم کسی که مردم او را بسیار فریب دهند

(خَدَعَة) محرکة جمع خادع است

(الحَرْبُ خَدْعَةٌ) مثلثة وکهزة ورُوِيَ بِهِنَّ جَمِيعًا یعنی خبگ انضرام می یابد بفریب

(خُدْعَة) کهزة مرد بسیار فریبنده وقبیله است از تمیم و آنها ربیعة بن کعب اند و نام روزگار و معرفة آبی است مر غنی را پسر مر بنی عزیف را و نام زنی است و نام ناقة است

(خَادِع) کصاحب راه که گاه پیدا گردد و گاه مخفی * وبَعِيرٌ خَادِعٌ) شتر که هرگاه نشیند پی ساق پای وی از جا رود * وخُلُقٌ خَادِعٌ) خوئی متلون * ودِينًا خَادِعٌ) ای ناقص

(خَادِعَة) کصاحبة دروازهٔ خرد دروازه کلان و خانه در جوف خانه * و

سُوق خَادِعَة) بازار مختلف و متلون و کاسد

(خُوَيْدِع) گستگی پی ساق شتر از نشستن یقال به خویدع

(خِدَاع) کتاب منع و حیله

(خَدِيعَة) کسفینة مکر و فریب و طعامی است عرب را

(اَخْدَع) فریبنده تر و فی المثل اخدع من ضَبّ و رگی است در جای حجامت عنق و آن شعبه از ورید باشد و هُمَا اَخْدَعَانِ اَخَادِع جمع * يقال فلان شَدِيدُ الاَخْدَع ای شدید موضع الاَخْدَع

(خَدُوع) کصبور ناقه که بار می اندک شیر فرود دهد و باری شیر بردارد و راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی و مرد بسیار فریب خُدُع جمع

(سِنُونٌ خَدَّاعَة) سالهاکه دران افزونی و نمو کمتر باشد

(مِخْدَع) کمنبر گنجینه و خانه خرد و در خانه کلان .

(مَخْدُوع) مرد که رگ اخدع وی بریده باشد

(خَيْدَع) کحیدر کسی که بر دوستی وی اعتماد نتوان کرد و غول فریبنده راه

مخالف قصد و کوراب گرگ فریبنده
(ف) خَدَعَهُ خَدْعًا) بالفتح والکسر
فریفت اورا و خواست که بوی مکروهی
رساند و او را خبر نشود * وخَدَعَ الضَّبُّ
فِي جُحْرِهِ) سوراخ در شد سوسمار *
وخَدَعَ الرِّيقُ) خشک شد آب
دهان * وخَدَعَ الكَرِيمُ)
باز ایستاد از عطا * وخَدَعَ الثَّوْبَ)
دو تا کرد و بپیچید جامه را * وخَدَعَ
المَطَرُ) کم شد باران * وخَدَعَتِ
الأُمُورُ) مختلف گشتند * خَدَعَ
الرَّجُلُ) کم مال گردید مرد *
خَدَعَتْ عَيْنُهُ) فرو شد چشم
مغاک بخواب یقال ما خَدَعَتْ فِي
عيني نَعْسَةٌ اي لم تدخل * خَدَعَتْ
عَيْنُ الشَّمْسِ) یعنی ناپدید گشت
قرص آفتاب وخَدَعَتِ السُّوقُ)
کاسد شد بازار
(مُخْدَعٌ) کمکرم گنجینه و خانهٔ خرد
در خانهٔ کلان
(أَخْدَعَهُ) استوار گردانید آن را
بخدیر و برانگیخت او را بر مخادعت
و نیز إِخْدَاعٌ) پنهان کردن چیزی
(مُخَدَّعٌ) کمعظم آنکه بارها در حرب
فریب خورده باشد و مجرب شده

(تَخْدِيعٌ) ازدن غیر نافذ نابرنده
(تَخَدَّعَ) تکلف الخدع
(خَادَعَ) گذشت * و نیز مُخَادَعَةً
وخِدَاعٌ) با کسی فریب کردن و در
آیه کریمه بمعنی ظاهر کردن خلاف
ما فی القلب است بدان جهت که
منافقان کفر پنهان داشتند و ایمان
آشکارا کردند وإِذَا خَادَعُوا المُؤْمِنِينَ
فَقَدْ خَادَعُوا اللهَ وَمَا يُخَادِعُونَ إِلَّا
أَنْفُسَهُمْ اي ما يحل عاقبة الخداع
إِلَّا بِهِمْ وقراءت مورق ما يَخْدَعُونَ
بفتح یا و خا و کسر دال مشدده براراده
يَخْتَدِعُونَ است
(تَخَادَعَ) خود را فریب خورده نمود
و نیست * وتَخَادَعُوا) اي خَدَعَ
بَعْضُهُمْ بَعْضًا
(اِخْتَدَعَهُ) فریفت او را و خواست
که بوی مکروهی رساند و او را خبر
نشود
(اِنْخَدَعَ) فریفته شد و مکروهی
یافت و بی خبری * وانْخَدَعَتِ
السُّوقُ) کاسد شد بازار

خ د ع ن

(خَدَعُونَة) قطعهٔ از کدو

خ د ف

(خَدَفَ) تیز رو می رفتن گام نزدیک
نهادن و سکان کشتی
(خَدَفَ) کعنب رسیدگیهای
پیراهن خِدَافَةٌ یکی
(ض) خَدَفَ) بباز زیست * و
خَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ) برف بارید
آسمان * وخَدَفَ الثَّوْبَ خَدْفًا)
(اِخْتَدَفَهُ) ربود از او * اِخْتَدَفَ
الثَّوْبَ) برید جامه را

خ د ف ر

(خَدَافِرُ) جامه های کهنه

خ د ف ل

(خَدَافِلُ) جامه های کهنه واحد
آن نیامده * وغَرَّنِي بُرْدُكَ مِنْ
خَدَافِلِي) مثل است در حق کسی
گویند که بجهت طمع در مال غیر مال خود
ضائع گرداند قالت امرأة رأت على
رَجُلٍ بُرْدَيْنِ فتزوجته طامعة في
يَسَارِهِ فَأَلْفَتْهُ مُعْسِرًا وبكسر الكاف
قالته رجل استغنا من امرأة بُرْدَيْهَا
فَلَبِسَهُمَا ورمى بخلقان كانت عليه
فجاءت تسترجع بُرْدَيْهَا
(خَدْفَلَ) پیراهن کهنه پوشید

خ د ل

(خَدَلَ) بالفتح پر گوشت و سطبر
يقال مُخَلْخَلُهَا خَدِلٌ اي ضخم
(خَدَلَة) بالفتح مونث خدل است
يقال سَاقٌ خَدْلَةٌ وزن که
ساقش پر گوشت گرد باشد و یکسر
خِدَال جمع * وزن پر گوشت اعضا
باریک استخوان و دانه باریک
انگور و ساق درخت صاحب نیم
(اِمْرَأَةٌ خَدْلَاءُ) زن پر گوشت
اعضا باریک استخوان
(خِدْلِم) بالکسر یعنی امراة خدلاء
است
(س) خَدِلَتِ السَّاقُ خَدَلًا
محرکه وخَدَالَةً وخُدُولَةً) آگنده
گوشت و سطبر گردید ساق

خ د ل ج

(خَدَلَّجَة) مشدده اللام آن گندم
بازو و ساق

خ د ل س

(خَنْدَلِيس) شتر ماده فربهست
گوشت خَنْدَلِس مثله

خ د م

(خَدَمَة) بالفتح ساعت از شب
و از روز
(خَدَامَة) محرکه دوال سطبر تافته

ج ۱

بسته مانند حلقه که برخرده گاه شتر
بسته بافزر شتر را بدان محکم کنند
وحلقه قوم وپای برکتف وساق خدم
وخدام کتاب جمع * وفض الله
خدمتهم) شکست وپراگنده کرد
جمعیت آنهارا
(خدمة) بالضم سپیدی ساق گوسپند
وبز کوهی وسپیدی درسیاهی وسیاهی
درسپیدی ساق آنها نزدیک خرده
(خدمة) کعنبة دوال
(ابن خدام) گلتاب شاعر است
باآن بذال معجمه است
ج (ابواسحق بن ابراهیم بن محمد
خدامی) بالضم است قال
مجدالدین فیدره ابوالفرج ولعله
وهم وانما هو بالذال
(خادم) چاکر وپیشکش دخدمتگار
خدام وخدام جمع * خادمة وتیز
خادم مؤنث ومنه الحدیث انه طلق
امراته فمتعها بخادم سوداء اى
جارية
(اخدم) هراسپ که سپیدی ساقش کوتاه
گسسته گرداگرد خرده گاه وی شده باشد
(خدماء) گوسپند سفید ساق گویند
که یک ساق وی سپید و باقی

سیاه باشد وگویند که نزدیک خرده
گاه آن سپیدی درسیاهی وسیاهی
درسپیدی باشد وکذلك الوعول
من الکل
(رجل مخدوم) مردکه اورا اتابع
پری باشد
(ن ض) خدمه خدمة)
بالکسر بفتح چاکری کرد اورا وخدمت کرد
(اخدمه) خادم داد اورا
(مخدم) کمعظم جای خلخال
از ساق وخرده گاه شتر وشلوار بند
نزدیک اسفل پای زن وهر اسب
که سپیدی ساقش کوتاه گسسته گرداگرد
خرده گاه پای وی شده باشد وجاورته
البیاض ارساعده او بعضها * وقوم
مخدمون) یعنی بسیار خدم و
بسیار حشم
(مخدمة) کمعظمة جای خلخال از
ساق وخرده گاه شتر
(تخدیم) سپیدی گرداگرد خرده گاه
اسپ
(اختدم) خدمت کرد خود را *
(اختدمه) چاکردانستن خواست
اورا وخدمت خواست ازوی و
خادم خواست

(استخدمه) بهمه معانی اخذه
ست
خ د ن
(خدن) بالکسر دوست و
معشوق خدین کامیر مسئله فی
الکل اخدان جمع
(خدانة) کهمزة بسیار دوست گیرنده
(خدان بن عامر) کشداد از قبیله
اسد بن خزیمه است
(مخادنة) دوستی کردن
(تخادن) بایکدیگر راست شدن
در دوستی
خ د ن ق
(خدنق) کعلبس عنکبوت یا
عنکبوت کلان
خ د ی
(خدی) کرجی کرمها که باسرگین
ستور برآیند
(خداء) بالمد موضعی است
(ض) خدی البعیر خدیا و
خدیانا) بشتاب رفت وگام فراخ
نهاد وکذلك خدی الفرس وکاخدی
نوعی از رفتار شتر واسب است یاد ویدن
خراست باین منبع وغلطیدن گاه
(اخدی) آهسته آهسته رفت برروی
زمین

باب الخاء فصل الذال

خ ذ ء
(خذاء) محرکة ضعف نفس
(ف س) خذل له خذلا وخذوا
وخذلانا) فرو تنی نمود ومنقاد شد
اورا
(اخذأه اخذاءا) رام وخوار
کرد اورا
(استخذل له) فرو تنی کرد اورا و
منقاد شد
خ ذ ذ
(ن) خذ الجرح خذيذا) روان
شد زرد آب جراحت
خ ذ ر
(خذرة) بالضم چرمی مدور که
کودکان ریسمان دران کرده در
کشاکش آرند تا ازان صدا برآید
وبفارسی بادفرگویند
(خاذر) پنهان ورو پوش از
بادشاه واز دائن
خ ذ ف
(خذاف) بالکسر گیاهی است
بهاری که چون تابستان رسد خشك گردد
ونوعی از شوره گیاه است خذافة یکی

(خُذْرُوف) کعصفور بازیچه کودکان از چرم مدور و بفارسی بادفرگویند

خَذَارِيف جمع * وشتاب رو وتیز رو وگله شتران وشتر جدا شده از گله ودبرق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود وگل که طفلان خمیر کرده مانند شکر سازند وبدان بازی کنند وهر چیزی که بر انگیزد شود از چیزی

تَرَكَ السُّيُوفُ رَأْسَهُ خَذَارِيفَا یعنی پاره پاره که هر پاره بجندروف ماند * وخَذَارِيفُ الهَوْدَجِ تخمها وچوبها که هودج را بدان ریخ گردانند

(خَذَرَفَ) بشتاب رفت * وخَذَرَفَ السَّيْفَ) تیز کرد شمشیر را * واخْذَرَفَ الإِنَاءَ) پر کرد ظرف را * وخَذْرَفَ فُلَانًا بِالسَّيْفِ) بر برید بشمشیر دست وپای او را * وخَذْرَفَتِ الإِبِلُ) سنگریزه ها انداختند شتران بسیل از شتاب روی

(تَخَذْرَفَتْهُ النَّوَى) ای رَمَتْهُ

خ ذ ر ق

(رَجُلٌ خَذْرَاقٌ) مرد بسیار ریخ زننده

(خُذْرُوقٌ) کعلابط آبی است شور مرعب راهر که خورد بسیار ریخ زند

(خَذْرَنَقٌ) عنکبوت یا عنکبوت کلان

(رَجُلٌ مُخَذْرِقٌ) مرد بسیار ریخ زننده

(خَذَرَقَ خَذْرَقَةً) ریخ زد

خ ذ ر م

(ثَوْبٌ خَذَارِيمٌ) جامهای کهنه

خ ذ ع

(هُمْ ذَهَبُوا خِذَعَ مِذَعَ) کعب مبنیتین علی الفتح رفتند پراگنده ومتفرق

(خَذِيعَةٌ) کسفینة نوعی از طعام باگوشت ریزه است شامیان را

(مِخْذَعَةٌ) کمکنسة کارد

(خَيْذَعٌ) کحیدر عیب نکوهش

(ف) (خَذَعَ اللَّحْمَ) برید وریزه کرد گوشت را * ونیز (خَذَعَ) بریدن وریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد

(مُخَذَّعٌ) کمعظم کباب وهر نبات که اعلای وی خورده وبریده شده باشد یا بریده شده اطراف آن پاره پاره کرده

(تَخْذِيعٌ) پاره پاره کردن بریدن بدان طور که جدا نگردد ودور دن شمشیر چنانکه ماند کارگر نشود

خ ذ ع ب

(خُذْعُوبَةٌ) بالضم پاره از کدو وانحیار واز بیه

(خَذْعَبَهُ) برید آنرا

خ ذ ع ب

(خَذَعْرَبٌ) کسفرجل از اعلام است

خ ذ ع ل

(خِذْعِلٌ) کزبرج زن کول وفوطه چرمین که زنان حائض ودختران پوشند

(خُذْعُولَةٌ) بالضم پاره از کدو وانحیار

خ ذ ف

(خَذْفٌ) بالفتح سنگریزه وخسته خرما ومانند آن انداختن بانگشتان یا بچوبی والفعل من ضرب

(خُذُوفٌ) کصبور ماده خر تیز رو وماده خر که ناف آن بزمین رسد از فربهی یا آنکه از تیز روی وی سنگریزه بجهد

(خَذَفَانٌ) محرکة نوعی از رفتار شتران است

خ ذ ف

(مِخْذَفٌ) کمنبر گوشه مقرن که بآن تیردان را با ترگش استوار کرده اند

(مِخْذَفَةٌ) کمکنسة چوبی که با بهام وسبابه گرفته بدان سنگ ریزه اندازند وفلاخن وودبر

خ ذ ف ر

(خَذْفَرَةٌ) پاره از جامه

(خَذَنْفَرَةٌ) زن که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید

خ ذ ق

(خَذَّاقٌ) بالفتح سرگین کشنده ماهی است که گیسوها مانند رشته دارد وچون آن را شکار کنند در آب می ریزد ونام پدر نیز عبدی

(مَخْذَقَةٌ) کمرحلة دبر

(ن ض) (خَذَقَ الطَّائِرُ) بنجال کرد مرغ یا خَذَقَ خاص است به بنجال کردن باز * وخَذَقَ الدَّابَّةَ) خایند آهن ومانند آن ستور را تا تیز رو ونیز

خَذَقَ) ریدن ماهی خذاق

خ ذ ل

(خَاذِلٌ) کصاحب هزیمت یافته واهو ماده که از آهوان دیگر باز ماند

تفقد بچه خود کند
(خَذُول) کصبور ماده اسپی که از
ورزه لازم گیرد جای خود و نگذارد
آنرا
(ن) خَذَلَهُ وخَذَلَ عَنْهُ خَذْلًا و
خِذْلَانًا) بالکسر گزاشت یاری وی ✦
خاذِل وخُذَلَة) کهمزة نعت است
ازان ✦ وخَذَلَتِ الظَّبْيَةُ وغیرها)
باز ماند آهو از رمه خود ✦ ظَبْيَةٌ
خَاذِلٌ وخُذُولٌ نعت است ازان ✦ و
خَذَلَتِ الظَّبْيَةُ) مقیم گردید تفقد
بچه خود
(اَخْذَلُ وَلَدُ الْوَحْشِيَّةِ) یافت
خود را بریده از خود ✦ و اَخْذَلَتِ
الظَّبْيَةُ) مقیم گردید بتفقد بچه
خود ✦ ظَبْيَةٌ مُخْذِلٌ) کمحسن
لغت است ازان
(تَخْذِيل) برخذلان گزاشتن یقال
خَذَّلَ عَنْهُ اَصْحَابَهُ اى حملهم
على خِذْلَانِهِ
(تَخَاذَلَتْ رِجْلَاهُ) ضعیف شدند
پاهاى وى ✦ وتَخَاذَلَ الْقَوْمُ) فرو
گزاشتند یکدیگر را و بریده شدند
از یکدیگر ✦ وتَخَاذَلَتِ الظَّبْيَةُ)
اى اَقَامَتْ عَلَى وَلَدِهَا

خ ذ ل ب
(خِذْلَب) کزبرج ماده شتر
کلان سال ست
(خَذْلَبَة) نوعے از سست رفتن
است بر روے زمین

خ ذ ل م
(خَذْلَم) شتافت لغتے است
در حائے مهمله

خ ذ م
(خَذَمَة) ساعت وداغی است
شتران را در اسلام
(خَذِم) کلکف جوان مرد خَذِمُونَ
جمع ✦ ونام اسپ مرداس بن ابی
عامر و اسپ تیز رو ✦ وسَيْفٌ خَذِمٌ
شمشیر که زود برد
(ذُو الْخَذَمَة) محرکة لقب عامر
بن معبد
(خِذَام) کلگاب بطنے است از مجاز
ونام اسپ خیاش بن قیس بن عمرو ✦
وابن خِذَام) شاعر است یا آن
بدال مهمله است
(خِذِيم) کامیر مرد مست خَذِيمَة
مؤنث ✦ واُذُن خَذِيم) گوش بریده
(محمد بن ربیع بن خُذَيم
کزبیر محدث است

(سَيْف خَذُوم) کصبور شمشیر که
زود برد
(خُذَامَة) کثمامة قطعه و پاره
(خَذَمَاء) ماده بزگوش از پهنا کفایده
(مِخْذَم) کمنبر نام شمشیر حارث
بن ابی شمر غسانی و تیغ بران
(ض) خَذَمَهُ) برید آنرا و پاره پاره
کرد ✦ وخَذَمَ الصَّقْرُ) چنگال زد چنگ
(س) خَذِم) بریده شد و مست
گردید ✦ وخَذِمَ خَذَمًا) محرکة
شتافت ✦ ظَلِيمٌ خَذُوم) نعت
است ازان
(اَخْذَم) اقرار کرد بخواری و آرام
گرفت ✦ واَخْذَمَ النَّاب)
مسکر گردید
(سَيْف مُخَذَّم) کمعظم شمشیر که
زود برد
(خَذَّمَهُ تَخْذِيمًا) برید آنرا و
پاره پاره کرد
(تَخَذَّم) بریده شد ✦ وتَخَذَّمَهُ)
برید آن را

خ ذ ن
(جَمَل خُذَانِيَة) بالضم مخففة
یعنے سطبر و چابک
(خُذَنَّتَان) دو کرانه فرج زن و

خصیه و دو گوش لغتے است در حائے
مهمله

خ ذ و
(خَذَاء) سبکے و سستی شنوائی
(خَذْوَاء) دو اسپ اند و اُذُن خذواء)
گوش سبک و سست شنوائی و آتان
خَذْوَاء) ماده خر سست گوش
(اُذُن خُذَاوِيَة) بالضم گوش سبک
و سست شنوائی
(خَذَوَات) محرکة موضعی است
(ن) خَذَا اَخْذُو) است گردید ✦ وخَذَا
لَحْمُهُ) گنده شد گوشت آن بر
گردید

خ ذ ي
(خُذَيّ) کسمی از القاب خر هست
(عَبْدُ اللهِ بن خُذَيَان) کعثمان
مورخ است
(س) خَذِيَتْ اُذُنُهُ خَذًى) است
و کوفته گردیده گوش از ین کج شد
بسوئی روی وَيَكُونُ فِي النَّاسِ و
الْخَيْلِ وَالْحُمُرِ خِلْقَةً اَوْ حَدَثًا

بَابُ الْخَاءِ فَصْلُ الرَّاءِ

خ ر ء
(خرء) بالضم بلیدی مردم و ستور
و جز آن خُرُوء و خُرْآن جمع

(خَرَاء) بالکسر اسم ست زمین را
(مَخْرَأَة) کمرحلة آب خانه و در آن
دو لغت دیگر آمده مَخْراة بقلب
همزه بالف و مَخْرُوءَة بضم الراء
(س) خَرِئَ خَرْءًا و خَرَاءَة
و یکسر و خُرُوءَة) ریدو پلید ے
انداخت

خ ر ب

(خَرْب) بالفتح و یضم مغاکچه سرین
(خَرْبَة) بالفتح غربال
(خُرْب) بالضم فساد در دین و
بفتح و کرانه ریگ توده
(خُرْبَة) بالضم گوشه توشه دان
یا گوش آن خُرَب و خُرُوب و اَخْرَاب
جمع + و دوم نادرست و ظرفے
که در آن شبان توشه خود نهد و فساد
در دین و بفتح و سوراخ مدور و
کشادگی شگاف گوش و سوراخ
سوزن و مغاکچه سرین خُرُب جمع
(خَرِبَة) بالکسر جاے ویران و ناآباد
خَرِب کعنب جمع + و هیأت خارب
(خَرَب) بالتحریک موضعے است و
سوآز خَرِبان جمع + و موے فراخیده
در تهیگاه و موے در وسط مرفق که
بعض آن فراخیده و بعض فرو فراخیده

باشد اَخْرَاب و خِرَاب و خِرْبان
بکسر هما جمع + و شگافته گوش شدن
سوراخ مدور بودن در گوش
(خَرِبَة) بالتحریک زمینی است
مرغسان را و موضعی است مر بنے
عجل را و بازاری ست در یمامه و عیب
و شرمگاه و خواری خَرِبات
محرکة جمع +
(خَرِب) ککتف کوهے است نزدیک
نهار و زمینی است میان هِنت
و شام و موضعے است میان فید و
مدینه منوره و تیرے که برآید از آن
و مغاکے از زمین + و ذو الخَرِب موضعے
است بسُتَر من رمل
(خَرِبَة) کفرحة جاے ویران ناآباد
خَرِبات و خَرِب ککتف و خَرَائِب
جمع + و دهانه است بصر نبخ ازان در
شَرْقِیَّه و یکے به مَنْوفیه + و خَرِبة
المَلِك جائے ست نزدیک قفط
در آنجا زمرد بهم رسد
(خَرَاب) ویرانے و ویرانه اَخْرِبَة
و خِرْب کعنب جمع + و لقب زکریا
واسطے محدث بن یحیی و اوجون
لقب جد خراب است
(خُرَابَة) کثمامة رسن از پوست

درخت و سنگے بهین که در آن سوراخ
کرده رسن استوار کنند و سوراخ
سوزن و مانند آن و مغاکچه سرین
(خَرَابَة) کشداده و تضم مغاکچه
سرین
(خِرَابَان) مشدده و خِرْنَابَان)
بکسر هما دو طرف بینے
(خُرُوب) کتنور موضعی ست و نام
اسپ نعمان بن قُرَیم و بمعنے خروب
است خُرُوبَة یکے
(خُرُنُوب) بالضم و قد یفتح نباتے است
برنی خار دار ثمر آن مانند سیب لیکن
بدمزه باشد و قسم دیگر آن شامی است
ثمر آن مانند خیار شنبر مگر نسبت
بخیار شنبر اندک عریض باشد
و ازان رُب گیرند و پست سازند
(خُرُّوبَة) بالتشدید معرفه حصنے است
مشرف بر عکاء
(اَخْرَب) کاحمد کشادگی شگاف
گوش و شگافته گوش و سوراخ کرده
اَلَا اَخْرَبُ مِن اَخْرَاءِ العَرُوضِ مکانٌ
اَخْرَم مکفوفًا مثل مفاعیل یحول
الی مفعول
(خَرْبَاء) گوش که نرمه آن
شگافته باشند و بر شگافته گوش که

شگاف گوش آن نه دراز باشد
و نه پهنا
(اَخْرَب) بضم الراء موضعی است
(خَرْبَى) کسکرے معرفه جاے
است و بدون الف و لام آید
(اَخْرَاب) معرفه موضعے است
به نجد
(خِرْبِتَان) بکسر تین و تشدید الباء
مرد بد دل
(خُرَيْبَة) کجهینة موضعے است
به بصره و آنرا تصغیر صغری گویند
(مَخْرَبَة بن عَدِيّ) بروزن
مرحلة است
(تَخَارِيب) سوراخها مانند خانهاے
زنبوران و سوراخ که در آن
مگس انگبین نهد
(خَرَبُوب) ناقه نجیب و مذکور است
در ت خ ر ب
(ن) خَرَبَهُ) زد بر سوراخ گوش او
و سوراخ کرد آنرا و شگافت آنرا +
وخَرَبَ فُلَانٌ) وزدگردید +
خَرَبَ الدَّارَ) ویران کرد خانه را +
وخَرَبَ بِأَهْلِ فُلَانٍ خَرَابَةً بالکسر
والفتح وخَرْبًا وخُرُوبًا) ورزیده شد
فلان را + خَارِب) نعت است ازان

خَرَابٌ جمع
(س خَرِبَ خَرَاباً) ویران شد
(خَلِيَّةٌ مُخَرِّبَةٌ) کمحنة ناقة بے قیہ براے دوشیدن
(أَخْرَبَهُ) ناآباد گردانید آن را + وأَخْرَبَ الدَّارَ) ویران کرد خانہ را
(مُخَرَّبٌ) کمعظم شگافتہ گوش و سوراخ کردہ
(مُخَرِّبَةٌ) کمحدثة مدرک صحابی بن خُوط + واسمہ مخربة بنت مُخَرِّبَةَ بن جندل) صحابیہ بودہ اند + ومُثَنّى بن مُخَرِّبَةَ عبدي) صحابی ست
(خَرَّبَهُ تَخْرِيباً) ناآباد ان کرد آن را وخَرَّبَ الدَّارَ) ویران گردانید خانہ را
(تَخَرَّبَ القَادِحُ الشَّجَرَةَ) خورد کرم چوب خوارد رخت را
(اِخْتَرَبَ اخْتِرَاباً) دزدید
(اِسْتَخْرَبَ) شکستہ شد از مصیبت واسْتَخْرَبَ إِلَيْهِ) آرزومند آن شد

خ ر ب د

(خُرْبِدٌ) کعلبط شیر خفتہ و ترش وسطبر

خ ر ب ذ

(معروف بن خَرَّبُوذ) بفتح الخاء والراء المشددة وضم الباء محدث ست ولغوی وکی

خ ر ب ز

(خِرْبِزٌ) بالکسر معرب خربزہ وآن عربی ست صحیح

خ ر ب س

(أَرْضٌ خَرِبَسٌ) کزنجبیل زمین سخت + ومَا بِمَالِكَ خَرِبَسِيًّا) یعنے ندارد چیزے

خ ر ب ش

(خِرْبَاشٌ) بالکسر تنگی وحیص بیص ومذکور ست در ب ر خ ش + وفَقَعَةٌ خِرْبَاشٌ) یعنے کلان
(خُرْنُبَاشٌ) بالضم مراحوز کہ مرد کوہی باشد وهُوَ أَجْوَدُ أَصْنَافِ المَرْوِ مَزِيلٌ فَسَادَ المِزَاجِ مُذْهِبٌ لِلرِّيَاحِ جِدًّا وَلِلصُّدَاعِ البَارِدِ مُصْلِحٌ لِلْمِعَدَةِ مُفَتِّحٌ لِلسُّدَدِ البَارِدَةِ عَظِيمُ المَنَافِعِ طَيِّبُ الرِّيحِ
(خَرْبَشَ الكِتَابَ) تباہ کرد آنرا

خ ر ب ص

(خَرْبَصَةٌ) زن جوان ویرگوشت
(خَرْبَصِيصٌ) چیزے وریگ کہ

بریق ولمعان دارد مانند چشم ملخ ونباتی ست کہ ازدانہ آن طعام سازند وشتر خرد ولاغر وگوشوارہ و دانہ ازریور
(خَرْبَصِيصَةٌ) مہرہ ایست + وما عَلَيْهَا خَرْبَصِيصَةٌ) یعنے زیوری پوشیدہ ست + ومَا فِي الوِعَاءِ خَرْبَصِيصَةٌ) نیست در خورچیزے وكذلك مَا فِي السِّقَاءِ خَرْبَصِيصَةٌ
(مُخَرْبِصٌ) مرد بسیار حسابی و تتبع کنندہ دقائق چیزہا
(خَرْبَصَ المَالَ كُلَّهُ) افتادند شتران وگوسپندان در چریدن وخوب چریدند + وخَرْبَصَ المَالَ) مال را گرفتہ برد + ونیز خَرْبَصَةٌ) تمیز دادن بعض اشیارا از بعض

خ ر ب ق

(خَرْبَقٌ) کجعفر گیاہی ست برگش شبیہ بہ برگ بارتنگ وآن دو قسم ست خربق ابیض وخربق اسود وکلاهما يُخَلِّطُ ويُسَخِّنُ. وينفع الصرع والجنون المفاصل والبهق والفالج ويسهل الفضول اللزجة وربما أوقد تشنجا وافراطه مهلك وهو ثم مهلك للكلاب والخنازير وان

نَبَتَ بِجَنْبِ كَرْمَةٍ أَسْهَلَتْ خَمْرَةُ عِنَبِهَا + وأَبُو خَرْبَقٍ سَلَّامُ بن رَوْحٍ) محدث ست
(خِرْبِقٌ) کزبرج مصعد آب ونام حوضی
(خِرْبَاقٌ) بالکسر زن دراز وبزرگ وزن تیز رفتار ونام ذوالیدین صحابی نزدیک بعض وتیز روی بر روی زمین وجَدَّ فُلَانٌ فِي خِرْبَاقِهِ أی ضَرْطِهِ
(مُخَرْبَقَةٌ) مبنیا للمفعول زن کہ از جماع بے ہوش شود
(خَرْبَقَ الثَّوْبَ) شگافت جامہ را وبرید + وخَرْبَقَ العَمَلَ) تباہ وفاسد کرد عمل را + وخَرْبَقَ الغَيْثُ الأَرْضَ) شگافت باران زمین را + ونیز خَرْبَقَةٌ) تیز روی بر روی زمین وزجرست مر زان وآہوان مادہ را
(اِخْرِنْبَاقٌ) سرفرو افگندن وخاموش بودن ودوسیدن بزمین وفی المثل مُخَرْنِبٌ لِيَنْبَاعٍ أی سَالِكٌ لِدَاهِيَةٍ يُرِيدُهَا

خ ر ب ل

(خِرْبِيلٌ) کقندیل نام مردے مؤمن از آل فرعون وبدون الف ولام
(خَرْنَبَلٌ) زن گول وعجوز فانی

خرابل جمع

خ د ب ن

(خربان بن عبید الله کسجبان معرفه وسری بن سهل بن خربان قاضی احمد بن اسحق بن خربان) محدثان اند ولفظ فارسی ست بمعنی نگاهبان خر

خ ر ت

(خرت) بالفتح وبضم سوراخ گوش وسوزن وتبر ومانند آن خروت و اخراث جمع و واستخوانی ست خرد نزدیک سینه

(خرتة) بالفتح معرفه نام اسپ همام

(خرث) بالضم وکسر وحلقها در سر تنگهای ستور خرثة یکی ذو ذئب

خرث) بالضم گرگ شتاب رو

(خرث بوت) بالکسر شهری ست بروم

(خراتان) دو ستاره ست از منازل ماه وآنرا زبرة الاسد هم گویند

(خرثیت) کسکیت رهنمای دانا

خرارث، جمع

(اخراث) بالفتح حلقها در سر تنگهای ستور

(فخرت) راه رست

(فخروت) کفته بینی وکفته لب

(ن) خرت) سوراخ کرد

(ض) خرت الارض) رفت بزمین ودراههای آن مخوف نبودند

خ ر ث

(خرثاء) بالفتح والمد زن برآمده تهیگاه ست کوشت

(خرثاء) بالکسر ممدود امور سرخ

(خرثی) بالضم اثاث البیت وردی ترین متاع وردی ترین غنیمت

خ ر ث م

(خرثمة) بالفتح وبکسر نوک کفش وکفش بی نوک را سنه گویند

خ ر ج

(خرج) بالفتح باج وبضم اخراج واخاریج واخرجة جمع و دابر همین که برآمد وبیرون شد وبرآمد خلاف وخل وجای ست بیمامه

(خرج) بالضم خرجین خرجة کجوة جمع و دوادی ست

(عمر بن احمد بن خرجة) بالضم محدث ست

(خرج) بالتحریک ابلق از شتر مرغ وجز آن دورنگ سیاه وسپید درهم وسیاه وسپید شدن

(خرجة) محرکة آبی ست مرغنی را

(رجل خرجة ولجة) کهنه مرد کثیر الخروج والولوج

(خراج) کسحاب باج وبضم وقوله صلی الله علیه وسلم الخراج بالضمان یعنی کسوبه غلام برای مشتری ست بدانجهت که غلام درضمان اوست صورتش آنست که شخصی غلامی خرید کرده مدتی بکار تجارت دارد وبعد ازان دروی عیبی بیند که ورشنده بروی پنهان کرده درین صورت مشتری را رد غلام ست بربایع و بربایع رد ثمن ست بر مشتری کسوبه غلام برای مشتری حلال طیب ست بدان جهت که غلام درضمان مشتری بود اگر هلاک شدی از مال مشتری هلاک شدی

(خراج) کقطام یعنی بیرون کنید ونام اسپ جریر بن اشیم

(خراج) کغراب ریش ودمیدگی بر روی پوست

(ام خارجة) زنی ست از قبیله بجیله ولدت کثیرا من القبائل کان یقال لها خطب فتقول نکح وخارجة ابنها

لا یعلم من هو او هو ابن بکر بن یشکر بن عدوان بن عمرو بن قیس بن غیلان

(نبو الخارجیة) گروهی ست از عرب و خارجی) منسوب ست بآن

(خارجی) کسی که بذات خود مهتر شود بی اصالت

(خوارج) فرقه ست از اهل اسلام وموسوم شدند بخوارج بدان جهت که بر علی کرم الله وجهه خروج کرده بودند خارجی یکی و خوارج

(خرج المال) ماده اسپ وکنیز ماده خر

(خرجان) معرفة بالفتح وبضم محله ست باصفهان

(خروج) کصبور اسپ دراز گردن که بگردن خود هر فساد را که در لگامش باشد بشکند وناقه که از شتران در گوشه نشیند

خروج بضمتین جمع

(خروج) بالضم نام روز قیامت و الف که در شعر بعد صله آید

(رجل خراج ولاج) کشاد مرد بسیار زیرک وحیله گر

(خاروج) نخلی ست مشهور

(خریج) کامیر بازیچه کودکان عرب وآن چنان باشد که چیزی در دست گرفته

بگودکان دیگر گویند که بیرون کنید چیست در دست من

(خَرَجَ) کسکیت شاکرد فراراه افکنده و برساخته شده

(اَخْرَجُ) کلاه که مرغی ست و (اَخْرَجان) دو کوه اند و کبش اَخْرَج) قچقار ابلق و کذلک ظلیم اَخْرَج

(خَرْجاء) منزلی ست میان مکه و بصره در ان سنگهای سپید و سیاه است و گویند که پاهایش تا هنگام سپید باشند

(اَخْرَجَة) معرفه چاهی ست در بن کوهی

(مَخْرَج) جای بیرون شدن یقال هذا مَخْرَجُهُ

(ن اَخْرَجَ خُرُوجًا و مَخْرَجًا) بیرون شد و (خَرَجَتْ خَوارِجُهُ) ظاهر شد نجابت او و متوجه شد بابرام امور

(مُخْرَج) کمکم بیرون کرده شده و زمان بیرون کردن و جای بیرون کردن ولان لا یَعْمَلُ الفعل اِذا جاوز الثلثة فالمیم منه مضموم تقول هذا مُدْخَلُنا و مُخْرَجُنا

(اَخْرَجَهُ مُخْرَجًا) کمکم بیرون کرد آنرا و (اَخْرَجَ) باج ادا کرد و شکار کرد شتر مرغ ابلق را و نکاح کرد بزن سرخ رنگ که سپیدی آن بسیاهی زند و گذشت بروی سال که دران فراخی و تنگی بود و (اَخْرَجَتِ الرَّاعِيَةُ) خورد بعض چراگاه را و گذاشت بعض آنرا

(اَرْضٌ مُخْرِجَةٌ) کمعظمة زمین که جای ازان باگیاه و جای بی گیاه باشد

(اَخْرَجَهُ تَخْرِيجًا) بیرون آورد آنرا و (خَرَّجَهُ فِي الْاَدَبِ) فراراه افکند او را در علم ادب و برساخت و (خَرَّجَ اللَّوْحَ) نوشت بعض لوح را و گذاشت بعض آن را و (خَرَّجَ العَمَلَ) برانواع و اقسام گردانید آنرا و (خَرَّجَتِ السَّائِمَةُ لِلْمَرْعَى) چرید بعض جای چراگاه را و گذاشت بعض جای آنرا و (عَامٌ فِيهِ تَخْرِيجٌ) سال که دران فراخی و تنگی ست

(مُخَارَجَة) برآوردن شخصی از انگشتان خود انچه خواهد و شخص دیگر مثل آن و (خَارَجَ غُلَامَهُ) ای اتفقا علی ضریبة یردها علیه عند انقضاء کل شهر

(تَخَرَّجَ فِي الْاَدَبِ) فراراه افتاد و علم ادب و برساخته شد

(تَخَارُج) گرفتن بعض شرکا خانه یعنی را و بعض شرکا زمین را

(نَاقَةٌ مُخْتَرِجَةٌ) شتر ماده که بر خلقت شتر نر بختی برآید

(اِخْتِرَاج) بیرون آوردن

(اِسْتِخْرَاج) بیرون آوردن و بیرون کردن خواستن

(اِخْرَنْجَ) کاحمارّ یعنی اِخْرَجَّ است

خ رخ ب

(خُرْخُوب) بضم الخائین ماده شتر بسیار شیر سریع الانقطاع

خ رد

(خَرَدٌ) معرفه لقب سعد بن زید مناة

(خَرِيدَة) کامیزن دوشیزه مرد نارسیده و زن نیک شرمگین خاموش باش پست آواز که همیشه پنهان ماند و (صَوْتٌ خَرِيدٌ) آواز نرم باحیا

(خَرِيدَة) کسفینة دانه مروارید سوراخ ناکرده و زن دوشیزه مرد نارسیده و زن شرمگین پست آواز که همیشه پنهان ماند خَرائِدُ و خُرُدٌ و خُرَّدٌ کرکع جمع

(خُرُود) کصبور یعنی زن خریده است خرد جمع

(س) (خَرِدَتْ) خرد گشت زن و (نیز خَرَدَ) بالتحریک درازی سکوت

(اَخْرَدَ) شرم کرد و خاموش شد از خواری از حیاء و (اَخْرَدَ الی اللئیم) مائل گردید بلهو و نیز (اِخْرَادَ) درازی سکوت

(تَخَرَّدَتْ) خریده گشت زن

خ ردب

(خَرْدَب) کجعفر معرفه از اعلام است

خ ردذ

(خَرْدَاذِيّ) می

خ ردق

(خَرْدَق) شور بامعرب است از خوردیک

(خَرْنَدَق) کسمندل معرفه از اعلام است

خ ردل

(خَرْدَل) کجعفر تخمی است دوائی خَرْدَلَة یکی مُسَخِّنٌ مُلَطِّفٌ جَاذِبٌ قَالِعٌ لِلْبَلْغَمِ مُلَيِّنٌ هَاضِمٌ نَافِعٌ طِلَاؤُهُ لِلنِّقْرِسِ النِّسَاءِ وَالْبَرَصِ وَ دُخَانُهُ يَطْرُدُ الْحَيَّاتِ وَمَاؤُهُ يُسَكِّنُ وَجَعَ الْاُذُنِ تَقْطِيرًا وَمَسْحُوقُهُ عَلَى الضِّرْسِ الْوَجِعِ غَايَةٌ و (خردل فارسی) نباتی است بصر

مشهور بخشیشة السلطان
(لَحْمٌ خَرَادِلٌ) گوشت بریده پاره
پاره
(خَرْدَلٌ) افگنده بزمین وگوشت
بریده پاره پاره
(خَرْدَلَ الطَّعَامَ) خورد بهترین
طعام را و خَرْدَلَ اللَّحْمَ) برید گوشت
وجدا کرد و برید اندامهای گوشت را
جدا جدا و خَرْدَلَتِ النَّخْلَةُ)
پخته گردید اکثر بار آن وکلان شد
غورهای باقی آن و نَخْلَةٌ مُخَرْدِلٌ
نعت است ازان

خ ر ذل

(خَرْذَلَ اللَّحْمَ) لغتی است در خردل
اللحم بدال مهمله

خ ر ر

(خَرَّ) بالفتح مرگ وشگاف و
درآمدن برکسی بناگاه ازجائی معلوم
(خُرّ) بالضم گلوی آسیا و دانه است
مدور وبن گوش و زمین شگافته سیل
خِرَرَةٌ جمع
(خُرِّيٌّ) بالضم منسوب بگلوی آسیا
(یَعْقُوبُ دَبَّاغُ بْنُ خُرَّةَ) بالضم
راوی ضعیف است و احمد بن محمد
بن عمرو بن خُرَّة) محدث است و

وبهاء الدولة خُرَّةُ فِيرُوزَ)
پسر عضد الدوله است
(خَرَّارٌ) کشاد موضعی است
نزدیک حجفه
(خَرَّارَةٌ) کشاده جوبی باشد
مدور که ریسمان بران بندند و در کشاکش
آرند تا ازان صدا برآید بفارسی باد وزنگ
گویند و مرغی است بزرگ از ورکاک
خَرَّارٌ جمع و وجای است نزدیک
کوفه و عَيْنٌ خَرَّارَةٌ) چشمه
بسیار روان آواز کن
(خَرُورٌ) زن که وجش بسیار آب
ناک باشد و وهی است بخوارزم
(خُرُورٌ) آواز کردن گربه و آواز
کردن خواب والفعل من ضرب
يقال خر عند النوم خَرِيرًا

(خُرَيْرِيٌّ) کربیری آبشخوری است
باجاء
(خَرِيرٌ) کامیر آواز آب و باد و
عقاب در پریدن و آواز گلوی خفته وخبه
کرده وجای پست میان دو بلندی
آخِرَةٌ جمع و وجای است بیمامه
(خِرِّيَّانُ) کصلیان مرد بد دل
(خَرْخَرٌ) آواز آب و باد وعقاب
(خَرْخَرَةٌ) آواز گلوی خفته وخبه
کرده

(خِرْخِرٌ) بالکسر مادهٔ شتر بسیار
شیر و مرد خوش خوراک و خوش
پوشاک وخوش فراش
(سَاقٌ خِرْخِرِيٌّ) ساق ضعیف و
ناتوان و کذلك سَاقٌ خِرْخِرِيَّةٌ
(خَرْخَارٌ) آب روان
(خُرْخُورٌ) بهمه معانی خرخر بالکسر
است
(ن ض) خَرَّ الْمَاءُ خَرِيرًا) آواز کرد
آب وکذلك خَرَّتِ الرِّيحُ وخَرَّ العُقَابُ
و ونیز خَرَّ) افتادن خُرُورًا مثله و
افتادن از بلندی به پستی
(اِخْرَارٌ) چیزی را زود انداختن
يقال ضَرَبَ يَدَهُ بِالسَّيْفِ فَأَخَرَّهُ
(اِنْخِرَارٌ) مسترخی گردیدن
(خَرْخَرَةٌ) آواز کردن پلنگ در
خواب و آواز کردن گربه
(تَخَرْخَرَ بَطْنُهُ) جنبان شد شکم
وی از کلانی

خ ر ز

(خَرَزُ الظَّهْرِ) محرکه تهره پشت
(خَرَزَةٌ) محرکه تهره وانچه در رشته
کشیده شود و نباتی است شور مزه که
دانهای مدور از سر تا قدم وی منظوم

باشد و آبی ست مزوره را و و
خَرَزَاتُ الْمَلِكِ) جواهر تاج بادشاه
كان للملك إذا ملك عاما زيدت في
تاجه خرزة ليعلم سنو ملكه
(خُرْزَةٌ) بالضم ورز موزه ومشک و
جزآن خُرَزٌ جمع
(خِرَازَةٌ) موزه دوزی و مشک دوزی
(خَرَّازٌ) کشاد دوزنده ورز موزه
وجزآن
(مِخْرَزٌ) کمنبر ورفش
(ن ض) خَرَزَ النَّخْلَةَ وغیره خَرْزًا
دوخت ورز موزه وجزآن را
(س) خَرِزَ) بسیار کار خود را
(مُخَرَّزٌ) کمعظم مرغ که بر بازوهای
وی نقش ونگار باشد مانند
خرز

خ ر ذف

(خِرْزَافَةٌ) بالکسر کسی که در مجلس
نیکو نشستن نداند و مرد بسیار گوی
سبک و سست
(خَرْزَفَةٌ) بلند و پست کردن مردم
دستها را در رفتار

خ ر ز ن ج

(خَارَزَنْجُ) معرفه شهری ست ازان
شهرست احمد بستی خارزنجی

ج ۱

بن محمد که کتاب تکملة العین تصنیف اوست

خ رس

(خَرْس) بالفتح خم و یکسر خُرُوس جمع بقال سَمِین کالخَرِم

(خُرْس) بالضم مهانی ولادت

(خُرْسَة) بالضم طعام زن چه وزچه

(خَرَس) محرکة کنگی

(رَجُل خَرِس) کلنگ مرد که شب نخوابد

(خَرَّاس) کشاد و خم فروش و خم گر

(خُرُوس) کصبور زن دوشیزه

و اول حمل وزن نساء که از بهروی طعام خرسه سازند وزن کم شیر

(أَخْرَس) کنگ خُرْس و خُرْسان جمع و ولبن أَخْرَس) شیر خفته و وعَلَم أَخْرَس) منارهٔ راه که آواز صدا ازوی نیاید

(خَرْسَاء) کمحراء بلا و ابر بے رعد و بی برق و وکتیبة خَرْسَاء) لشکر آرمیده بے آواز

(أُخَيْرِس) نام شمشیر حارث بن هشام رضی الله عنه

(خُرْسِی) کمجلی آنکه بانگ نکند از شتران

(خُرَاسَان) بالضم معرفة ولایتی هست و خُرَاسَانِی وخُرَاسَنِی و خُرَسَنِی وخُرَسِی بالضم وخُرَاسِیّ منسوب هست بآن

(س) خَرِسَ) نوشید نجم و و خَرِسَ خَرَسًا) کنگ گردید

(أَخْرَسَهُ الله) کنگ کرد او را خدا

(خَرَسَ عَلَى المَرْأَةِ تَخْرِيسًا) طعام مهانی ولادت پخت برای زن

(تَخْرِيسَةُ المَرْأَةِ) طعام مهانی ولادت خود پختن زن ومنه المثل تَخْرِيسَةٌ يا نفسُ لا تُخْرِسَةٌ لك ای اصنعي لنفسك الخُرْسَة فالتي امراة وَلَدَتْ ولم يكن لها من يُهَيِّئُ لها فيضرب في اعتناء المرء بنفسه

خ رش

(رَجُل خَرِشٌ) بالفتح و کلنگ و مرد که خواب نیاید

(خَرَش) بالتحریک متاع فروماید نماند خُرُوش جمع

(خَرَشَة) محرکة کسس و دمک بن خرشة بن لوذان) صحابی هست

(خِرَاش) ککتاب نوعی از دواع است شتر را که دراز باشد و معرفة راوی هست کذاب از انس روایت کند و ابو خراش خویلد هذلی بن مرة) شاعر هست و وعبد الرحمن بن محمد بن خِرَاش) حافظ بوده و واحمد بن حسن بن خِرَاش) شیخ هست سلم را

(خُرَاشَة) کثمامة حق اندک بقال لی عنده خُرَاشَةٌ وانچه بیفتد از چیزے چون بخرشند آن را با هن وجزآن و و أَبُو خُرَاشَة) کنیت خفاف سلمی بن عمیر

(خِرْشَاء) بالکسر پوست مار و پوست بالائین بیضه که تهی باشد وهر چه نهی و دمیده باشد و پوست تنگ که بر شیر فراهم آید و بلغم وغبار

(أَلْقَى مِن صَدْرِهِ خَرَاشِيَّ) کزرای انداخت از سینه خود خدری منجمد را

(مِخْرَش) کمنبر چوب خط کش جرم دوران مخرشه مثل وچوب سر کج

(مِخْرَاش) بالکسر بمعنے مخرش هست

(بَعِيرٌ مِخْرَاشٌ) شتر که بروی داغ خراش نهاده باشند

(كَلْبٌ مِخْرَاشٌ) کفوعل سگ بسیار خراش مجد الدین وهو من أَبْنِيَةٍ اغفلها سیبویه

(ض) خَرْشَهُ خَرْشًا) خراشید آنرا

وخَرَشَ لِعِيَالِهِ) کسب کرد برای عیال وطلب رزق نمود و وخَرَشَ البَعِيرُ) چوب سر کج بشتر زده کشید آنرا سوی خود

(خَرَّشَ الزَّرْعَ تَخْرِيشًا) بر آمد سر خوشه زراعت

(مَخَارِش) از اعلام هست

(مُخَارَشَة) گرفتن چیزی از کسی بکراهیت و ناخوشی و یک دیگر را خراشیدن و و كَلْبُ خِرَاشٍ) مضاف سگ برانگیخته شده برای جنگ از سگ دیگر

(تَخَارُشِ الكِلَاب) برانگیخته شدن سگان برای جنگ با یکدیگر

(مُخْتَرِش) از اعلام هست و خولید بن صخری بن عبد العزی بن معاویه بن مخترش) صحابی هست و وبنو السَّفَّاح سَلَمَة بن خالد بن عبید بن عبید الله بن يعمر بن المخترش) لهم نجدة وشرف وعدد

(اِخْتَرَشَ) کسب کرد و طلب رزق نمود

خ رش ب

(خُرْشُب) کبر قع ضابط و درشت خوی دراز و به و از اعلام ست

(خَرْشَبَ عَمَلَهُ) خوب و نیکو نکرد کار را

خ رش ع

(خَرْشَعَة) قله خرد از کوه خَرْشَع و خَرَاشِع جمع

خ رش ف

(خَرْشَفة) جنبش و آمیختگی سخن و زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و دران رفتن نتوانند

(خِرْشَاف) بالکسر بمعنی خرشفه ست که زمین درشت از سنگ نرم باشد و معرفه شهری ست بر ساحل بحرین در ریگ نرم که قدم دران فرو رود و مذکور ست در ح س ی

خ رش م

(خُرْشُوم) بالضم بینی کوه بر وادی یا بر زمین هموار و کوه بزرگ و زمین سخت و درشت

(خَرْشَمَة) کاردبه زمین درشت و سخت

(مُخَرْشَم) مبنیا للفاعل بزرگ منش و کوته نگشته لاغر و تر نجیده که بعض اندامش نزدیک بعض اندام باشد

خ رش ن

(خَرْشَنَة) کخردلة شهری ست بروم و بدون الف و لام آید

خ رص

(خَرْص) مثلثة آن قدر سنان که بالای لوله باشد و حلقه که گرداگرد سنان ست و نیزه

(خَرَص) بالتحریک گرسنگی و سرمازدگی بهم

(خِرْص) بالکسر حاصل از خرز یقال کم خِرْصُ أَرضِكَ و شتر سخت و قوی نیزه باریک و خس و باین معنی غالبا معرب از فارسی ست و زنبیل و انبان و

ذو الخِرْصَيْن) نام شمشیر قیس انصاری شاعر بن خطیم

(خُرْص) بالضم و یکسر حلقه از زر و نقره و حلقه گوشواره و حلقه خرداز زیور

خِرْصَان بالکسر جمع و شاخ خرما برگ دور کرده و میخ چوبی که بخیک و رزند و ما یَمْلَأُ خُرْصًا) یعنی چیزی را و بالضم شاخ درخت خِرْصَان جمع و نیزه و سنان و یکسر

(خُرْصَة) بالضم رخصت و شربت از آب یقال اَعْطِنِي خُرْصَتي من المَاءِ وطعام زن زچه

(خِرْصَان) بالکسر وهی ست بحرین سمیت لبیع الرِّمَاحِ فِيهَا

(خِرْصِيَان) لغتی ست در حرصیان بجای مهمله

(خِرَاصَة) بالکسر اصلاح خلاف افساد

(خَرَّاص) کشاد و دروغ گوی

خَرَّاصُونَ جمع

(خَرِيص) کامیر آب سرد و آب گرد آمده در نهای خرابین و جز آن و آکنده و پر و حوض فراخ مانندی که دران آب ریزد و کرانه جوی و آدک یا و سنان خلد و ما

(أَخْرَاص) چوبها که بدان انگبین چینند خُرْص کصرد و طُنُبٍ و بُرْدٍ یکی

(مِخْرَص) نیزه

(مَخَارِص) سنانها

(ن) خَرَصَ النَّهْرَ) بست نهر را و د نیز خَرْص) بالفتح خرد کردن میوه بر درخت و کشت بر زمین و خَارِص) نعت ست ازان خُرَّاص جمع و د در دروغ گفتن و تخمین و گمان سخن گفتن

(س) خَرِصَ خَرَصًا) کرسنه سرمازده گردید و خَرِص) گکتف و خَرِيص و خَارِص) نعت ست ازان

(خَارَصَهُ) معاوضه کرد با او و مبادله نمود

(تَخَرَّصَ عَلَيَّ) افترا کرد بر من

(اِخْتَرَصَ) دروغ بر بافت و در انبان کرد چیزی را که خوست

خ رض

(خَرِيضَة) کسفینة دختر نوجوان خوبروی سپید پوست پر گوشت مجد الدین هذا عن اللیث و لَعَلَّ الصواب بالصاد

ج ۱

خ رط

(خَرَط) محرکة چشم زخم رسیدن به بستان گوسپند و ناقه یا منجمد و باز زدن آب برآمدن شیر از پستان آنها بجهت نشستن بر زمین نمناک

(خِرْط) بالکسر شیر چشم زخم رسیده و شیر بسته و باز زدن آب از نشستن گوسپند و ناقه بر زمین نمناک و کبک نر

(خِرَاط) بالکسر سرکشی ستور و رسن در کسلانی وی از دست کشنده

(خِرَاطَة) بالکسر خراطی

(خُرَاط) کغراب پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند و دران چهار لغت دیگر آمده

خَرَاط کسحاب و خُرَاط کرمان و خُرَاطی کسمانی و ذُبابی

(خَرَّاط) کشداو انکه چوب تراشد و برابر سازد

(خَرُوط) کصبور ستور سرکش که رسن از دست کشنده و گسلانیده راه خود گیرد و خُرُط بالضم جمع و وزن فاجره و کسیکه بناوانی و بی خردی بکاری درآید بی دریافت انجام

(خَرِيطَة) کسفینة کیسه از پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن بند کنند

(ابو العَبَّاس خَرِيطِی) محدث است

(بَعِيرٌ خَارِطٌ) شتر ریخ زننده از خوردن گیاه تر

(خَوَارِط) خران تیز رو و خران که علف و شکم آنها فرا نگیرد

(اِخْرِيط) بالکسر نوعی از شورگیاه

(مَخْرُوط) مردکم ریش روی کشیده و دراز

(مَخْرُوطَة) ریش که در رخسار آن موی کم باشد و در ذقن آن انبوه و دراز

(مِخْرَاط) بالکسر قوه و گوسپند که عادت دارند که شیر منجمد و باز رود آب از پستان آنها برآید

(مَخَارِيط) باران پوست افکنده یا باران که پوست افگندن هر سال عادت دارند مِخْرَاط بکی

(خَرَّيْطَى) کسمهی ستیزه در گریه و سختی گریه و پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند

(خَرِيطَى) بالکسر پروانه که بازوهای آن منقش باشند

(ن) خَرَطَتِ الشَّاةُ) چشم زخم رسید به پستان گوسپند یا منجمد و باز رود آب برآمد شیر از پستان بجهت نشستن وی بر زمین نمناک و کذلک خَرَطَتِ النَّاقَةُ و شَاةٌ خَارِطٌ و نَاقَةٌ خَارِطٌ نعت هست ازان و خَرَطَتِ الدَّابَّةُ رسن از دست کشنده و گسلانیده راه خود گرفت ستور

(ن ض) خَرَطَ الشَّجَرَ) دست فرو مالید بران تا برگ او فرو ریزد و منه المثل وُدُونَهُ خَرْطُ القَتَادِ و خَرَطَ العُودَ خَرْطًا) تراشید چوب را و برابر ساخت و خَرَطَ الإِبِلَ فِی الرَّعْیِ) گذشت شتر را بچریدن و خَرَطَ الدَّوَاءُ فُلَانًا) روان کرد دوا شکم فلان را و خَرَطَ الحَدِيدَ) دراز کرد آهن را چون عمود و خَرَطَ البَازِیَ) فرستاد باز را بشکار و خَرَطَ عَبْدَهُ عَلَى النَّاسِ) برگماشت بنده را بر ایذای مردم و خَرَطَ الرَّطْبُ البَعِيرَ) ریخ زن گردانید شتر را خوردن گیاه تر

(اَخْرَطَ الخَرِيطَةَ) بست خریطه را بدال و اَخْرَطَتِ الشَّاةُ) بمعنی خَرَطَتِ الشَّاةُ هست و شَاةٌ مُخْرِطٌ و نَاقَةٌ مُخْرِطٌ) نعت هست ازان مَخَارِيط جمع

(خَرَّطَ الدَّوَاءُ فُلَانًا تَخْرِيطًا) راند دوا شکم فلان را

(تَخَرَّطَ الطَّائِرُ) بدمغزه گرفت روغن از روغن دان

(اِخْتَرَطَ العُنْقُودَ) بمعنی خَرَطَ العُنْقُودَ هست و اَخْتَرَطَ السَّيْفَ) برکشید شمشیر را از نیام

(اِسْتَخْرَطَ فِی البُكَاءِ) ستبهید در گریه و سخت گریست

(اِنْخِرَاط فِی الأَمْرِ) بناوانی مرتکب کار شدن و دریافت انجام و اِنْخَرَطَ عَلَيْنَا بِالقَبِيحِ) درآمد بر ما بد گویان و اِنْخِرَاط فِی العَدْوِ) تیز دویدن و اِنْخَرَطَ جِسْمُهُ) باریک و لاغر شدن تن او

(نَاقَةٌ مُخَرَّوْطَةٌ) ناقه تیز رو

(اِخْرَوَّطَ) تیز رفت و تیز گذشت و اِخْرَوَّطَ بِهِمُ الطَّرِيقُ) دراز کشید بانها راه و اِخْرَوَّطَتِ الشَّرَكَةُ فِی رِجْلِ الصَّيْدِ) دام منقلب گردیده بند شد بر پای شکار و اِخْرَوَّطَتِ اللِّحْيَةُ) دراز شد ریش بدون عرض

خ ر ط ل

(خُرْطَال) کنخر عال دانه هست و دانه هر طمان و موصنعی ست

خ ر ط م

(خُرْطُم) کعلابط زن درآمده در سن ایاس

(خُرْطُمَان) بالضم دراز

(خُرْطُمانِيّ) منسوب بمرد کلان بینی
(خُرْطُوم) کرنبور بینی و پیش بینی
و فراهم آمدن گاه دو خنک خُرْطُم
کفشه مثله و می زود نشاو نخست آبی
که از انگور برآید قبل از مالیدن و و
ذُو الخُرْطُوم) نام شمشیر عبد الله
بن انیس رضی الله عنه و و خُرْطُوم
النُّجادی) شاعر است و نامش عبد الله
ابن همیر بوده و و خُرْطُومان)
جشم بن خزرج و عوف بن خزرج
(خَراطِيمُ القَوْمِ) مهتران قوم
(خَرْطَمَهُ) زد بر خرطوم وی و کج
گردانید خرطوم او را
(اِخْرَنْطَمَ) بلند کرد بینی را و تکبر
نمود و خشم گرفت و مُخْرَنْطِم) نعت
است ازان

خ ر ط ن

(خَراطِين) کرمهاست که بگل نرم و
نمناک متکون شوند مُدَّةً مَحِلَّ مَفْتِتٌ
لِلْحَصَى نَافِعٌ لِلْيَرَقَانِ

خ ر ع

(خَرَعَ) بالفتح شکافتن و الفعل
من فتح
(خَرَع) محرکه داغی است در گوش
گوسپند و آن چنان باشد که سه خط
بدراز ابر گوشش داغ کنند تا
گوش وی سه پاره گردد و پاره میانه برجوف
گوش آویزان شود و نرمی مفاصل
و سستی در چیزی و تحیر
(خَرِع) کگتف لقب عمرو بن عبس
جد عوف بن عطیه شاعر
(خُرَاع) کغراب دیوانگی شتر
ماده و شکستگی پشت ناقه که ازان
پیوسته نشسته ماند و برخاستن نتواند
(خُرُوع) کصبور زن فاجره وزن
که دو تاه شود از نرمی
(خَرُوع) کدرهم بید انجیر و هر چیه
دو تاه شود از گیاه بسبب تری ساق
(خَرِيع) کامیر لفیج شتر که آویزان
باشد و شتر ماده دیوانه وزن فاجره
وزن که دو تاه شود از نرمی
(خَرِيعَة) کسفینة زن فاجره و
زن که دو تاه شود از نرمی
(خَرِيع) کسکیت نبات عصفر و طعم
(خُرْعُون) بالضم معرفه دهی است
بسمرقند
(شَاةٌ مَخْرُوعَة) گوسپند که برگوش
وی داغ خَرَع نهاده باشند و نَاقَةٌ
مَخْرُوعَةٌ) ناقه دیوانه
(س) (خَرِعَ) ضعیف گردید و خَرِع

خ ر ع ب

(خَرْعَب) کجعفر شاخ یکساله
درخت و شاخ تر و دراز و نازک و
نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم
و زن سپید نرم و تناور پر گوشت باریک

خ ر ف

(خَرَف) محرکه خرمائی است که
دانه آن سخت نشود
(خُرُف) بضمتین و حدیث جارود
رضی الله عنه یا رسول الله قد علمت
ما یکفینا من الظهر ذودا فأتي
علیهن في خُرُف یعنی وقت خروج
است بسوی خریف
(خُرْفَة) بالضم انچه چیده شود از میوه
و یقال اللهم خُرْفَةَ الصَّائِم
(خُرَافَة) کسحابة و یکسر هنگام
میوه چیدن
(خُرَافَة) کثمامة انچه چیده شود
از میوه و نام مردی بری زاده از قبیله
عذره و انچه از پریان میدید نقل

استخوان و مرد دراز بالا پر گوشت
(خُرْعُوب و خُرْعُوبَة) بضمهما
ناقه دراز و کلان و بسیار شیر و شاخ
یکساله درخت و شاخ تر و دراز و
نازک و نورسته و زن جوان نیکو اندام
و نرم و زن سپید و نرم تناور پر گوشت
باریک استخوان

خ ر ف

(خَرَف) محرکه خرمائی است که
دانه آن سخت نشود
(خُرُف) بضمتین و حدیث جارود
رضی الله عنه یا رسول الله قد علمت
ما یکفینا من الظهر ذودا فأتي
علیهن في خُرُف یعنی وقت خروج
است بسوی خریف
(خُرْفَة) بالضم انچه چیده شود از میوه
و یقال اللهم خُرْفَةَ الصَّائِم
(خُرَافَة) کسحابة و یکسر هنگام
میوه چیدن
(خُرَافَة) کثمامة انچه چیده شود
از میوه و نام مردی بری زاده از قبیله
عذره و انچه از پریان میدید نقل

میکرد و مردم آنرا بدروغ میداشتند
وهرسخن اورا باور نمیداشتند و
گفتندی هذا حدیث خُرافة
وهی حدیثٌ مُستملح کذبٌ ء و
خُرافات) حکایتهای شب
(خَرُوف) کصبور برهٔ نر و برهٔ که
گیاه خوردن گرفته و نوشته خَرُوفة
مؤنث اَخرَف وخِرفان جمع ء و اسپ
کره در حد و دیکسال یا شش ماهه یا
هفت ماهه
(خَرُوفة) خرمابن رطب چیدنی
(خَرائف) نخلها که خرمای آنها
اج خرد کنند و خرمابنان شش ماهه یا
یا هفت ماهه
(خَریف) کامیر فصل پاییز و آن
سه ماه است میان تابستان و زمستان
که دران میوه چیده می شود خَرِیفی
و یکسر و یحرک منسوب بآن و
باران پاییز و باران نخست در اول
زمستان و فی الحدیث مَن صام یوماً
فی سبیل الله باعده الله تعالی من النار
اربعین خریفاً او سبعین ای مسافة
هذه المدة ورطب چیده شده و
جوی خرد و سال ء و قیس بن صعصعة
بن ابی الخریف) محدث است

(خَریفة) کسفینة مغاکی که در آب
راه سیل که دران سنگ ریزه باشد
کنند تا انکه زمین سخت رسد و آن را
از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند و
خرما بن رطب چیدنی
(ضِیاء بن خُرَیف) کزبیر محدث
ست
(خارِف) نگهبان نخلها و بدون
الف و لام لقب مالک بن عبد الله
که پدر قبیله ست از همدان
(خَرفی) کسکری دانهٔ خُلّر معرب
خربی ست
(مَخرَفة) کمرحلة بستان و رسته
میان دو قطار خرمابن که خرما چین
از هر دو نها که خواهد چیدن تواند و
راه فراخ
(مَخرَف) کمقعد خرمای چیده تر و تازه
و بهمه معانی مخرفة کمرحلة
است
(مِخرَف) کمنبر زنبیل خرد که
خرمای تر و نفیس چیده دران گذارند
(ن) خَرَف الثِمارَ خَرفاً و مَخرَفاً
وخِرافاً) و یکسر چیدن میوه را ء و
خَرَفَ فلاناً) میوه چیدن برای فلان
ء و خَرَفَ القومُ) اقامت کردند در

فصل خریف جای ء و خُرِفنا)
مجهولا باریدن باران خریف و باران
نخست در اول زمستان وکذلک خُرِفَتِ
الارضُ فهی مَخرُوفة
(س) خَرِف) حریص شدن بخوردن
میوهٔ تازه چیده
(ن س ك) خَرَفَ خَرَفاً) محرکه
تباه شد عقل وی از کلان سالی ء
خَرِف) ککتف نعت ست ازان
(اَخرَفَهُ) خرف و فرتوت گردانید
او را ء واَخرَفَ النَخلُ) بهنگام
چیدن میوه رسید نخل ء و اَخرَفَتِ الشاةُ
بره زاد گوسپند در خریف ء و
شاةٌ مُخرِفٌ) نعت ست ازان ء و
اَخرَفَ القومُ) درآمدند قوم در
خریف ء و اَخرَفَتِ الذُرَةُ) بسیار
دراز شد گیاه ارزن ء و اَخرَفَ فلاناً
نخلةً) اجازت داد تا میوه چند از
نخل برای خود ء و اَخرَفَتِ الناقةُ
بچه زاد ناقه در همان وقت که ایستن
شده بود ء و ناقةٌ مُخرِفٌ) نعت
ست ازان
(خَرَّفَهُ تَخرِیفاً) خرف خواند
او را
(رَجُلٌ مُخارِفٌ) بفتح الراء مرد

بی بخت و روزی
(خارَفَهُ) معامله خریف کرد با وی
(اِختَرَفَ الثِمارَ) چید میوه ها را

خ ر ف ج

(خُرفِج وخُرافِج بضمهما وخِرفاج
وخِرفِیج) بکسرهما فراخی عیش ء
ونیز خرفیج) تر و تازه و نرم
(خُرفِج) کعلبط قوبه
(مُخرَفِج) بکسر الفاء فراخ
(خَرفَجَهُ) بسیار گرفت آنرا

خ ر ف ش

(مُخرَفِش) بالفتح نیکو آمیخته شده

خ ر ف ع

(خُرفُع) بضمتین پنبه تباه بکار
نیامدنی در غلاف خود و انچه در بار
درخت عشر باشد و آن سه خته چقماق و
اعراب ست و پنبه دانه شده بکمان
(خِرفِع) کزبرج پنبه دانه شده بکمان

خ ر ف ق

(خَرفَق) خردل فارسی بلغت
اهل شام و بمصر بخشیشة السلطان
شهرت دارد و آن نوعی از سپندان
ست که برگش عریض باشد
(خَرفَقة) سرفرود داشتن و
خاموش بودن و دوسیدن بزمین

(اِخرِنفاق) کاخرنجام بمعنی خرفقه
ست

خ ر ق

(خَرق) بالفتح بیابان بی آب و گیاه و
زمین فراخ خُرُوق جمع و وگیاهی
ست مانند قسط و موضعی ست به
نیشاپور

(خِرق) بالکسر جوان مرد وظریف و
سخاوت و مرد جوان نیکوخوی کریم
اَخراق و خِراق و خُرُوق) جمع
(خِرقة) بالکسر کلیخ و پارهٔ رکوسپی
خِرَق کعنب جمع و و معرفه نام اسپ
اسود بن فردة و اسپ معتب غنوی و
وخرقه بن شعاب) شاعر ست
شعاب مادر وی بوده و پدرش نباتة
نام دشت

(ابوالقاسم خرقی) شیخ حنبلیان و
ابوالحسین خرقی بن عبد الله بن احمد
که پدر صاحب مختصر ست و عبد
العزیز خرقی بن جعفر و عبد
الرحمن خرقی بن علی و ابراهیم
خرقی بن عمرو مسند اصبهان
و عبد الله خرقی بن احمد بن
ابی الفتح و همشهریان وی
عُمر و لال خرقی بن محمد

واحمد خرقی بن محمد بن احمد)
از ائمه محدثان اند

(ذُوالخِرَق) لقب نعمان بن راشد
لُقِّب بِهِ لِاعلامِهِ نَفسَهُ بِخِرَقٍ حُمرٍ و
صُفرٍ فِی الحرب و لقب خلیفه بن حمل
لُقِّبَ بِهِ لِقَولِهِ و لما رأت ابلی
جاءت حمولتها و غرثی عجافا فعلیها
الرئیش والخرق و و لقب قرطبا ابن قرط
طُهوی شاعر قدیم و و ذوالخرق بن
شریح بن سیف و ذوالخرق جابلی
یربوعی) شاعران اند و و نیز ذوالخرق
نام اسپ عباد بن حارث

(خُرق) بالضم و بالتحریک درشتی
خلاف نرمی و توانستگی مرد عمل و حیله
کار را و کولی و نادانی و جمع اَخرَق
و خرقاء ست و الفعل من سمع و کرم
(خُرقَه) کولی و نادانی

(خَرق) بالتحریک معرفه دهی ست
بمرو معرب خره ازان ده اند محمد بن
احمد بن ابی بشر متکلم و محمد بن
موسی ابن عبید الله که محدثان اند

(خَرق) گلتف خاکستر بدانجهت
که می ماند و اهل آن را اُمل میشوند
و آهو بچه ضعیف پاو کول و
نادان در کار و بضم الراء

(خُرُوق) کصبور باد سرد که سخت
وزد

(خَرِیق) کامیر زمین پست علف
ناک خُرُوق کگتب جمع و و باد سرد
که سخت وزد و باد نرم و ست از لغات
اضداد ست و باد باز گرندهٔ وزنده
باستمرار و باد دیرو زندهٔ چاه که سرش
شکسته نشده باشد از آب خَرائِق و
خُرُوق جمع و و زهدان نازاینده
بسبب بدن بچه و آب راهٔ آب
بی تک که خالی از درخت نباشد و کشادگی
وادی جای که منتهی میشود

(ذُبَیر بن خُرَیق) کزبیر تابعی
است

(خِرِّیق) کسکیت مرد بسیار سخاوت
وجوانمرد و ظریف در سخاوت و مرد
نیکوخوی و کریم

(خَرقان) کسحبان دهی ست به
بسطام و تحریک آن لحن ست

(خَرَّقان) بتشدید الراء دهی ست
بهمدان

(خُرَّق) کرکع مرغی ست یا نوعی
از کنجشک ست خَرادِق جمع

(اَخرَق) کول و نادان در کار و شتر که
سر پیل وی بر زمین افتد پیش از پیل

بسبب نجابت

(خَرقاء) زن کول و زمین فراخ و موضعی
زنی بود سیاه که جاروب کشی مسجد
رسول الله صلی الله علیه وسلم میکرد و
آنحضرت از وی راضی بود و زنی است
از بنی بکار که ذوالرمه بوی تشبیب کرد و
گویند که در گوش وی گشاف کرد یا شد
و باد سخت که بر یک مهب مداومت
نکند و ناقه که مواضع قدمهارا نگاه
داشتن نتواند و موضعی ست و بیابان
بعیده و و الخَرقاء) مسئلة من
الفرائض سمیت بذلک لکثرة اختلاف
الصحابة فیها و عذار بن خرقاء) محدث
ست و و مالک بن ابی الخرقاء)
عقیلی ست و و فی المثل لا تعدم الخرقاء
علة معناه ان العلل کثیرة فتحسبها الخرقاء
فضلا عن الکیس فلا ترضوا بها لانفسکم
یضرب فی النهی عن المعاذیر

(مَخرَق) کمقعد دشت و بیابان و
سنگ در کنار حوض که هرگاه خواهند
آب ازان برآرند

(مِخراق) بالکسر مرد نیکوتن و راز
باشد یا نه و آنکه در هر کار که درآید
بخوبی سرانجام دهد و نرگاو دشتی
و مهتر و جوانمرد و از اعلام ست و فوطه پیچیده

ج ۱

وتافته که بدان رسمند و دره مخارق
جمع ۵ و هو منخراق خرب) او صاحب
جنگها و سبک در جنگ است
(مخروق) مرد بی بخت که مال
بدستش نیاید
(ن ض) خرقه خرقا) آورد آنرا
و پاره کرد آن را و درید و یقال فی ثوبه
خرق و هو فی الاصل مهموز و خرق
الرجل) دروغ گفت ۵ و خرق
الثوب) چاک کرد جامه را ۵ و خرق
الکذب) بر بافت دروغ را ۵ و
خرق الارض) برید مسافت زمین را
برفتن ۵ و خرق فی البیت خروقا)
مقیم گردید در خانه و جدا نشد ازان
(س) خرق فی البیت) بمعنی خرق
فی البیت خروقا است ۵ و نیز
خرق) محرکه سرگشتگی از بیم یا از
حیا و ترسیدن چشم و آشفته بدیدن
و پریدن و بر خاستن نتوانستن مرغ
و آهو از خوی کردن ۵ خرق کلکف
نعت مذکر است ازان و خرقة) نعت
مونث
(ع) خرق بالشی) ندانست آنرا
(اخرقه) سرگشته و متحیر گردانید
او را

(تخریق) دریدن و پاره پاره کردن
و بسیار دروغ گفتن.
(منخرقة) زهدان نازاینده
بسبب دریدن بچه
(رجل منخرق السربال) مرد که از
درازی سفر جامه وی پاره پاره شده
باشد
تخرق) دروغ بر بافتن و دریده
و پاره پاره شدن و فراخ دستی
کردن در سخاوت
(عبد الکریم بن ابی المخارق)
محدث لبنی
(مختلق الریاح) مهب باد و باد گذر
اختلق) گذشت و رفت ۵ و اختلق
الکذب) بر بافت دروغ را ۵
و نیز اختراق) گذشتن باد
(رجل منخرق السربال) بمعنی
منخرق السربال است
(منخراق الریح) باد گذر
(انخراق) دریده شدن و پاره
پاره گردیدن
(مخروق) کسی که بقا بوی خود
سبک بر شتران بگردد
(اخرورق) دریده شد و پاره
پاره گردید

(منخرقة) دروغ گفتن مولد است

خ ر ق ل

(خرقل فی رمیه) ریزه کاری کرد
در انداختن تیر یا با هستگی انداخت
آنرا ۵ یا (خرقلة) گذرانیدن
تیر از شکار است

خ ر م

(خرم) بالفتح بینی کوه و در شعر
افتاعلن فای فعولن و میم مفاعلتن
باشد خروم جمع
(خرم) بالضم موضعی ست و چند
کوه هاست ۵ و خرم الاکمة
پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر
(خرم) کسکر نبات درخت و عیش
خوش و باین معنی معرب از فارسی
است و لقب پدر حسین بن ادریس
حافظ و وهی ست بفارس ازان
ده است باباک خرمی
(خرمة) گیاهی است مانند لوبیا
خرم جمع ۵ و هو منبسج اللون ثمة
والنظر الیه مفرح جدا من امسکه
معه حبة کل ناظر الیه ویتخذ من
زهره دهن ینفع لما ذکر
(خرمیة) فرقه است از اهل تناسخ
و اباحت گویند که ابو مسلم خراسانی

هنوز زنده است
(خرمة) محرکه کافتگی دیوار بینی
خرمات جمع
(خارم) سرد و ترک کننده و مفسد
و باد سرد
(خرام) کزنا میان بسگان
در کسب گناه و نام جد احمد محدث
بن عبد الله و جد عمرو محدث بن حمویه
(خرمان) بالضم و رو یقال جاء
فلان بالخرمان ۵ و ام خرمان)
موضعی ست
(خریم) کامیر بی باک
(خریم) کزبیر کتلی ست میان بدر
و مدینه که آنحضرت صلی الله علیه وسلم
در وقت رجوع بانجا عبور
فرموده ۵ و خریم بن ایمن ۵ و
خریم بدری بن فاتک بن اخرم)
صحابیان اند
(خریمی) کزبیری منسوب باموسی
محدث بن عامر و سعید محدث بن
عمرو بن خریم کزبیر و محمد محدث بن
محمد بن ابی حموش
(اخرم) شعر که در وی تصرف خرم
کرده باشند و منقطع کوه غیر جای که
تمام میشود و انکه در گوش وی

سوراخ کرده باشند و کسی که دیوار
بینی وی بریده باشند و نام یکی از
پادشاهان روم و کوهی است مرتبی
سلیم را و کوهی است بطرف دنباء
و بضم الراء و کوهی است بنجد و
(اُخْرُمَان) دواستخوان سوراخ دار
یکی در طرف حنک اعلی و دیگری دو
کتف از جانب بازو و دو را نده که
در طرف کوکتف است و در سر کتف
کوی است که زائده سر استخوان بازو
دران است و طرف این کوی دو زائده
دارد یکی بالا و دیگری زیر
(خَرْمَاء) کحمراء گوش شگافته و
سوراخ کرده و لب چاک و چشمه
است در وادی صفراء و نام اسپ یذوار
ضبی اسپ راشد مغنی بن شماس است
است مرتبی ابی ربیعه را و هر شته
که ازان بزمین پست فرود روند و
هر شته که ازان جانبی است که بالا برآمد
ازان جانب امکان ندارد و داده
بزی که گوش ان در پهنا شگافته
باشند
(خُرُومَانَة) ترهٔ که در پنبه روید
و آن بد است
(خَوْرَم) کجوهر صخرهٔ بادرزها

خَوْرَمَة سیکے
(خَوْرَمَة) پیش بینی و دیوار بینی
(مَخْرَمَة) بالفتح نام مردی
(مَخْرِم الأَكَمَة) کمجلس شته
باکوه که منفرد باشد از دیگر و (مَخْرِم
الجَبَل) یعنی کوه و کذلک مَخْرِم السَّيْل
مَخَارِم جمع و آن دهانهای راه
کوه باشد
(مَخَارِم) راههادر زمین درشت و
اوائل شب و عَيْنٌ ذات مَخَارِم)
ای ذات مخارج
(مَخْرُوم) شعر که در وی تصرف
خرم کرده باشند
(ض) خَرَمَ الخُزَّةَ خَرْمًا) باز کرد
در زرد وخته را و خَرَمَ فُلَانًا)
شگافت دیوار بینی او و مَا خَرَمَتْ
مِنْهُ شَيْئًا) یعنی نبرید و نه کم کرد
ازان چیزی را و مَا خَرَمَ الدَّلِيلُ
عَنِ الطَّرِيقِ) ای ما عَدَلَ
(س) خَرِمَ فُلَانٌ) شگافته گردید
دیوار بینی فلان
(ك) خَرُمَ) بی باک گردید
(مُخَرَّم) کمحدث محله است به بغداد
مر یزید بن مخرم را
(مُخَرَّم) کمعظم از اعلام است

(مُخَرْمَة) کمعظمه گوسپند
بریده گوش
(خَرَّمَ الخُزَّةَ) باز کرد در زرا
(تَخَرَّمَتِ الخُزَّةُ) باز گردید در زر
(تَخَرَّمَ) شگافته گردید و (تَخَرَّمَ زَيْدٌ
فُلَانٍ) ای سَكَنَ غَضَبُهُ و (تَخَرَّمَتِ
المِئَةُ القَوْمَ) از بیخ برکند قوم را و
بریدو (فُلَانٌ تَخَرَّمُ زَيْدًا) پیش می
آید بمستم و حماقت و (تَخَرَّمَ
الرَّجُلُ) معقد دین خرمی گردید
(اِخْتَرَمَتْهُ المِئَةُ) گرفت آزا مرگ و
(اِخْتَرَمَتِ المِئَةُ القَوْمَ) از بیخ
برکند قوم را و برید و (اِخْتَرَمَ الشَّيْءَ
برید آزا و (اِخْتُرِمَ فُلَانٌ عَنَّا)
مجهولا یعنی مرد
(اِنْخَرَمَ) شگافته گردید و بریده شد

خ رم د

(مُخَرْهِد) بکسر المیم مقیم و سر فرو
دارنده خاموش

خ رم س

(خِرْمِس) بالکسر شب تاریک
(اِخْرِنْمَاس) خاموش بودن و
(اِخْرِمْمَاس) بادغام نون کذلک
(اِخْرَمَّس) خوار شد و فروتنی نمود

خ رم ش

(خَرْمَشَ الكِتَابَ) محو کرد
نوشته را و نیز خَرْمَشَة) فساد عمل

خ رم ص

(اِخْرَمَّص) خاموش گردید

خ رم ل

(خِرْمِل) کزبرج زن کول و زن رعنا
و پیر زن فرتوت و انبوه مردم
(خَرَامِل) جامه های کهنه
(تَخَرْمَلَ الثَّوْبُ) پاره پاره گردید

خ رن ب

(خِرْنِبَاء) بفتح الخاء و سکون الراء و
فتح النون و المد موضعی است از زمین مصر
(خِرْنَابَتَان) بالکسر و طرف بینی و
مذکور است در خ ر ب
(خُرْنُوب) بالضم و بفتح درختی است
خاردار بستانی و بری می باشد ثمر آن
مانند سیب است لیکن بدمزه و ازان
رب و شراب می سازند و ذکر فی خ ر ب

خ رن ص

(خِرْنَوْص) کجرو حمل بچه خوک

خ رن ف

(خِرْنِف) کزبرج پنبه و ناقه بسیار شیر
(خِرْنِفَة) بار و درخت عضاه خرانف
جمع و (نَاقَةٌ خِرْنِفَةٌ) یعنی بسیار شیر
(خُرْنُوف) کزبنور فرج زن

(خَرَانِف) کعلابط دراز
(خَرْنَقَهُ بِالسَّيْفِ) زد او را بشمشیر

خ ر ن ق

(خِرْنِق) کزبرج خرگوش بچه جوان و بچه خرگوش خَرَانِق جمع و و
بسیار شدن گاه آب و آبگیر و موضعی است و نام زنی شاعره و لقب سعید بن ثابت انصاری
(خُرَنِيق) علی تصغیر خِرنِق نام خواهر عمران بن حصین بروی عنها
عبد الملک بن عبید فی السیر
(خَرَانِق) زمینی است سخت میان ملا و اجاو ابی است مر بنی عنبر را
(خَوْرَنَق) کفد و کس کوشک نعمان اکبر که بعراق است معرب از خورنگه
که جای خوردن باشد و نهری است بکوفه و شهری است بمغرب و دهی است
بلخ ازان وه است ابو الفتح محمد بن محمد بن عبد الله
(اَرْضٌ مُخَرْنِقَةٌ) زمین خرگوش بچه ناک
(خَرْنَقَتِ النَّاقَةُ) بسیار شد گوشت در پهلوی ناقه تا آنکه مانند خرگوش بچها بنظر می آید

خ ر و

(خُرْوَةُ الْفَأْسِ) بالضم سوراخ تبر
خُرَات جمع
(خَرَانَانِ) بالفتح دوستاره است که هر یکی را ازان خراة گویند

باب الخاء مع الزاء

خ ز ب

(خَزَبَ) محرکة سفال کوهی است بیمامه و زمینی است یا باین معنی
خَزَبَة بتا است
(لَحْمٌ خَزِبٌ) گوشت نرم و سست و کل لَحْمَةٍ خَزِبَةٌ اذا کانت خصلة
(نَاقَةٌ خَزْبَاءُ) بمعنی ناقه خزبه است
(خُزَبِيَّة) کجهینة کان زر
(خُزَبِيّ) کجهای معروفه منزلی بود مر بنی سلمه را بین مسجد ذو قبلتین نامذا دغیرها النبی صلی الله علیه و آله وسلم وسماها صالحة تفاؤلا بالخزب
(خَوْزَب) آماس ستبان ماده شتر
(خَيْزَب) گوشت نرم و نازک
(خَيْزَبَة) گوشت پاره
(خَيْزَبَان) گوشت نرم و نازک و شتر مرغ بچه نر
(مس) خَزِبَ) آماسید یا و بد شد گویا بر آماسیده است و و خَزِبَ الجلد) تهیج کرد پوست و و خَزِبَت الناقة خَزَبًا) بالتحریک آماس کرد پستان ناقه و تنگ شد سوراخهای آن و کذلک خَزِبَت الشاة و یا پستانش خشک و کم شیر گردید
(تَخَزَّبَ الجلد) تهیج کرد و پوست و و تَخَزَّبَ ضَرْعُ النَّاقَةِ) آماس کرد پستان ناقه

خ ز ب ز

(خِزْبَاز) بالکسر مذکور است در ب و ز
(تَخَزَّبَ) بزرگی نمود و روی ترش کرد و و تَخَزَّبَ لِلْبَعِيرِ) بدست زد شتر هر آن را که یافت

خ ز ج

(خَزَّج بن عامر) از اولاد درحیه بن خلیفه است سُمِّی بِهِ لِعِظَمِ جُثَّتِهِ واسمه زبد
(مِخْزَاج) ماده شتر که در فربهی چنان نماید که گویا بر آماسیده است

خ ز ر

(خَزَر) بالتحریک شکستن چشم بینای را از خلقت و تنگی چشم و خردی و خش و دیدن آن بگوشه چشم و کشادن چشم آن و بند کردن و احولیت در یکی ازدو چشم والفعل من سمع اَخْزَر نعت است ازان خُزْر جمع و و گروهی از مردم که چشم آنها خرد باشد و چربش رقیق که آنرا توان آشامید و معروفه لقب یوسف محدث بن مبارک و و قاسم بن عبد الرحمن بن خَزَر و محمد صوفی بن عمر بن خَزَر) محدثان اند
(خَزْرَة) بالفتح و کهمزة درد پشت ماده
(خَزِيرٌ وخَزِيرَة) کامیر و سفینة آن است که پاره های گوشت را در دیگ کرده و آب بسیار دران ریخته بر آتش نهند چون پخته گردد و آب اندک ماند آرد دران ریخته فرود آرند و اگر دران گوشت نباشد پس آنرا عصیدة گویند او الخَزِيرُ والخَزِيرَة مَرَقَةٌ من بلالة النُّخَالَة ونیز خَزِيرَة) کسفینة چربش رقیق که آنرا توان آشامید
(خَازِر) کصاحب مرو زیرک و فتان و نهری است میان موصل و اربل
(خُزَار) کغراب موضعی است نزدیک وخش

(خَيْزُرَان) بضم الزاء ریشهای
درازست در زمین ازو رخت هندی
وني وهر چوب نرم که خم شود و نیزهاء
خانه چوب که ملاحان بدان کشتی رانند
و دنباله کشتی خَيَازِر جمع و وَدَارُ
الْخَيْزُرَان) بمکه ست بنا کرد آن را
خیزران کنیز خلیفه
(خَيْزَرِيّ) نوعی از رفتار که دران
آنگک عضا باشد خَوْزَرِيّ کذلك
(خَيْزُور) ریشهای درازست در
زمین از نوعی درختهای هندی
(اَلْخَزِرِيّ) ستارها از ابریشم غاز
کرده خَزَرِيّ مثله
(خِنْزِير) بالکسر خوک و موضعی ایست
بیامه یا کوهی ست
(خَنَازِير) جمع خنزیر ست و ریشها
که در گردن و گلوی مردم برآید و دارة
الْخَنَازِير و دَارَةُ الْخِنْزِيرَيْنِ و
یقال دارة الْخِنْزِيرَيْنِ و دارة
خَنْزَر) و بکسر موضعهاست
(خَرْنَزَر) بدخوی
(ن) خَرَهَر) زیرک و فتان گردید و
گریخت و نیز خَرْهَر) بالفتح نگریستن
بدنباله چشم
(تَخْرِيز) تنگ کردن

(تَخَازَرَ) تنگ کرد پلک چشم
را تا نگاهش تیز شود

خ ز ر ب

(خَرْزَبَة) سرور گم کردن سخن را
و یاوه گفتن

خ ز ر ج

(خَرْزَج) کجعفر باد سرد و باد جنوب
شیر قبیله ست از انصار و هی الاوس
وَالْخَزْرَج ابنا قَيْلَة وَهِيَ امهما نُسِبَا
اليها
(خَرْزَجَتِ الشَّاةُ) لنگ گردید

خ ز ر ق

(خَرْزَق) کسفرجل عنکبوت
(خَرْزَق) بالضم جامه ست و
جامهای سپید

خ ز ز

(خَزّ) بالفتح جانوری ست و جامه
از ابریشم آن خُزُوز جمع
(خُزَز) کصرد خرگوش نر خُزَّان
وَالْخَزَّة جمع و مجد الدین و منه اشتق
الخزوی سپی ست مرنی بربوع را و و
خزز بن لوذان) شاعرست و و
خزز بن معصب) محدث ست و
وحسان بن تجیب بن عتاهیه
بن خزر) از مخضرمین ست و و

محمد بن خزز الطبرانی
له تاریخ
(خَزَاز) کسحاب بطنی ست از
تغلب و از اعلام ست و نهری ست
میان واسط و بصره
(خَزَاز) کقطام چاهی ست
(خَزَازَى کحبالی و خَزَاز) کسحاب
نام کوهی که عرب بران آتش
او و خندی با مداد غارت و هرد و
بدون الف ولام آید
(خَزِيز) عویج بسیار خشک و آن نوعی
از خار است
(مَخَزَّة) جای خزز ناک
(خَزْخَز) کعلبط توانا خَزَاخِز
کعلابط مثله
(خُزْخُز) بالضم انگه گوشتهای ساق
وی سطبر باشد
(ن) خَزَّ الْحَائِطَ بِالشَّوْكِ) خار
بر سر دیوار نهاد تا کسی برامدن نتواند
و نیز خَزَّ) به تیر و نیزه دوختن
یقال خَزَّهُ بسهم
(اِخْتَزَّهُ) در جماعت آمده گرفت
او را از جماعت وکذلك اِخْتَزَّ
البَعِيرُ مِنَ الْإِبِلِ و و نیز
اِخْتَزَاز) به تیر و نیزه

دوختن

خ ز ع

(خَزْعَة) بالفتح لنگی در یکی از دو پا
یقال بِهِ خَزْعَة اى ظَلْعٌ مِن اَحَدِ
رِجْلَيْهِ
(خِزْعَة) بالکسر پاره گوشت
(رَجُل خُزَعَة) کهمزة مرد که در
تعویق افکند مردم را
(خُزَاع) کغراب مرگ
(خُزَاعَة) کثمامة قطعه بریده از چیزی
و معرفة حیی است از ازد
سُمُّوا بذلك لاَنَّ الْاَزْدَ لما خَرَجَتْ
من مَكَّة تَفَرَّقَ فى البِلَادِ تَخَزَّعَتْ
عَنْهُمْ خُزَاعَةُ وَاَقَامَتْ بِهَا
(خَوْزَع) کجوهر پیرزال
(خَوْزَعَة) ریگ توده جدا از
معظم تودها
(ف) خَزَعَ فُلَانٌ عَنْ اَصْحَابِهِ خَزْعًا
بالفتح تخلف کرد از یاران و و نیز
خَزَعَ) بریدن
(تَخْزِيع) بریدن
(تَخَزَّعَ عَنْ قَوْمِهِ) تخلف کرد از
قوم خود و وتَخَزَّعَ اللَّحْمَ مِنَ الْجَزُورِ
پاره گوشت جدا کرد از
جزور و وتَخَزَّعَ الْقَوْمُ الشَّيْءَ

ج ۱

۴۹۴

بخش بخش کرده گرفتند یاران خود ؛
(اِنْخَزَعَ) بریده گردید ؛ و اِنْخَزَعَ مَتْنُهُ) خم گردید پشت او از کبر سن وضعف
(اِخْتِزَاع) بریدن از قوم و جدا کردن یقال اِخْتَزَعَتْهُ عَنِ الْقَوْمِ ای قطعته عنهم

خ ز ع ل ب

(خَزْعَبَل) کشمرول سخنهای طرفه
(خُزَعْبِل) کفذ عمل باطل
خُزَعْبِيل بزیادت یا مثله
(خُزَعْبِلَة) شگفت
(خُزَعْبِيلَة) سخنهای خنداننده و بقال هاتِ بعض خزعبیلاتك

خ ز ع ل

(خَزْعَل) کفتار
(خَزْعَال) بالفتح لنگی ناقه یقال نَاقَةٌ بِهَا خَزْعَال ولیس فعلال من غیر المضعف سواه وقسطال وخرطال
(خُزَعَالَة) بالضم مزاح وبازی
(خَزْعَلَ الضَّبُعُ) لنگ گردید کفتار ؛ و خَزْعَلَ الْمَاشِي) افشاند پاها را

خ ز ف

(خَزَف) محرکه سبو و سفال و هر چیزی

بخش بخش کرده گرفتند یاران خود ؛
(اِنْخَزَعَ) بریده گردید ؛ و اِنْخَزَعَ مَتْنُهُ) خم گردید پشت او از کبر سن وضعف
(اِخْتِزَاع) بریدن از قوم و جدا کردن یقال اِخْتَزَعَتْهُ عَنِ الْقَوْمِ ای قطعته عنهم

خ ز ع ل ب

(خَزْعَبَل) کشمرول سخنهای طرفه
(خُزَعْبِل) کفذ عمل باطل
خُزَعْبِيل بزیادت یا مثله
(خُزَعْبِلَة) شگفت
(خُزَعْبِيلَة) سخنهای خنداننده و بقال هاتِ بعض خزعبیلاتك

خ ز ع ل

(خَزْعَل) کفتار
(خَزْعَال) بالفتح لنگی ناقه یقال نَاقَةٌ بِهَا خَزْعَال ولیس فعلال من غیر المضعف سواه وقسطال وخرطال
(خُزَعَالَة) بالضم مزاح وبازی
(خَزْعَلَ الضَّبُعُ) لنگ گردید کفتار ؛ و خَزْعَلَ الْمَاشِي) افشاند پاها را

خ ز ف

(خَزَف) محرکه سبو و سفال و هر چیزی

اگلے که در آتش سوخته باشند ؛ (اِبْنِ عِبْهِ نِسْبَ محمد بن علی التراشدی الفقیه ؛ و سَاقَطَ الْخَزَفِ) موضعی است ببغداد و منه محمد بن الفضل النَّاقِد
(محمد بن علی بن خَزَفَة) محرکه محدث است
(خَزَيْفَه) کجهینه از اعلام است
(ض) خَزَفَ فِي مَشْيِهِ) دست انداز ان رفت

خ ز ق

(خَازِق) کصاحب سنان و تیر بهدف رسیده ویقال اِنَّهُ لَخَازِقُ وَرَقَةٍ اِذَا كَانَ لَا يُطْمَعُ فِيهِ او كان جريا حاذقا
(يَا خَزَاقِ) کقطام و شنام است از خَزَقَ کہ بمعنی سرکین افکندن باشد
(نَاقَةٌ خُزُوق) کصبور شتر مادہ کہ بپیل زمین را بکاود یا آنکہ در رفتن پیل وی منقلب شده در زمین سگاف کند
(خَيْزَقَة) تره است
(مِخْزَق) کمنبر چوبک کہ در طرف آن میخ تیز بود و آن پیش آنها باشد کہ غوره خرما بعوض خسته فروشند مَخَازِق جمع و او مخزقها بسیار دارد

و کودکان پیش وی خسته آرند و او خسته گرفته بکودکان بعوض خسته هر قدر کہ باشد کرو بند دو گوید کہ چندین بار مخزق خواهم زد پس هر مخزق کہ بر نشانه افتد و غوره آرد کودکان بگیرند اگر بسیار باشد و اگر مخزق خطا کند پس کودکان محروم مانند و خسته مفت رود
(ض) خَزَقَهُ خَزْقًا) نیزه زد او را و خَزَقَ لِلسَّهْمِ) بهدف رسید تیر ؛ و خَزَقَ الطَّائِرُ) پیکان انداخت مرغ ؛ و خَزَقَتِ النَّاقَةُ) کند زمین را بپیل در رفتن
(اِخْتَزَقَ السَّيْفُ) برهنه شد شمشیر
(اِنْخَزَقَ) دوخته شد بنیزه

خ ز ك

(خَازُك) کهاجر معرفه جزیره است بدریای فارس
(خَزَكَان) محرکه محله ایست ببخارا و بدون الف و لام آید
(س) خَزِكَ) ستیهید

خ ز ل

(خَزَل) بالتحریک نوعی از رفتن است بگرانباری و ماندگی
(خَزَل) بالفتح افتادن الف و سکون

بودن تا از متفاعلن
(خَزْلَة) بمعنی خزل بالفتح است و شکستگی پشت
(خَزَلَة) کهمزة کسی کہ باز دارد ترا از انچه می خواهی
(خَيْزَل) نوعی از رفتار یا تبختر باشد خَيْزَلَى وخَوْزَلَى کذلك
(اَخْزَل) شکسته پشت و خسته کہ همه کوهان وی رفته باشد
(مَخْزُول) شکسته پشت
(ض) خَزَلَهُ عَنْ حَاجَتِهِ) باز داشت او را از حاجت ؛ و خَزَلَ الشَّيْءَ) برید آنرا
(س) خَزِلَ) شکسته پشت گردید
(تَخَزَّلَ السَّحَابُ) بعض ابر ببعض می آید از گرانی ؛ و نیز تَخَوَّلَ) رفتن بگران باری و سستی
(اِخْتِزَال) تنها و منفرد بودن و انداختن و بریدن
(اِنْخَزَلَ عَنْ جَوَابِي) باك نداشت از جواب من ؛ و اِنْخَزَلَ فِي كَلَامِهِ) بریده گردید در سخن ؛ و نیز اِنْخِزَال) رفتن بسستی و ماندگی و گران باری

خ ز ل ب

(خَزْلَبَة) بریدن بشتاب

خ ز ل ج

(تَخَزْلُجَ فی مَشْیِهِ) شتاب کرد

خ ز م

(خَزْم) بالفتح زیادتی که در اول شعر باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن از یکحرف تا چهار حرف باشد

کقول علی رضی الله عنه وَاشْدُدْ حَیَازِیمَكَ لِلْمَوْتِ فَإِنَّ الْمَوْتَ لَاقِیكَ وَلَا تَجْزَعْ مِنَ الْمَوْتِ إِذَا حَلَّ بِوَادِیكَ وحروف اشد خزم است

(حارث بن خَزْمَة) بالفتح عبد الله بن ثعلبه بن خزمه صحابیان اند

(خَزَم) بالتحریک درختی است مانند دوم که از پوست وی رسن سازند

خَزَمَة یکی

(خَزَمَة) محرکه برگ بافته مقل و خُزَیْمَة بن خَزَمَة و وهیک بن اوس بن خزمة) صحابیان اند

(خُزَام) کعراب وادی است بنجد

(خُزَامَة لَیْثِی بن نَعْمَر) کشامة صحابی است و ابن ابی خُزَامَة یا ابو خزامة بن خزیمة) شیخ است زهری را و خزامة بنت جهمة) صحابیه است

(خِزَامَة) گیاه حلقه مومین که در بینی تر کنند و مهار بروی بندند

خِزَام وخَزَائِم جمع و وخِزَامَة النَّعْل) دوال باریک که میان هر دو شراک باشد

(خَزَّام) کشداد خزم و وش و و سُوق الخَزَّامِین) بازاری است بمدینه منوره و و محمد بن خضر بن خزام یا ابن ابی خزام) شاگرد امام بغوی ست

(خَزَمِی) شتران که خزامه در بینی آنها کرده باشند

(خُزَامَی) گیاهی است و خبری شتی و خَزَمَاة یکی هُوَ اَطْیَبُ الْاَزْهَارِ نَفْحَةً وَالتَّبَخُّرُ بِهِ یُذْهِبُ کُلَّ رَائِحَةٍ مُنْتِنَةٍ وَاِحْتِمَالُهُ فِی قَرْحَةٍ مُحَلِّلٌ وَشُرْبُهُ مُصْلِحٌ لِلْکَبِدِ وَالطِّحَالِ وَالدِّمَاغِ الْبَارِدِ

(خُزُومَة) ماده گاو یا ماده گاو وگلان سال خرد قامت خَزَائِم وخُزُوم جمع

(اَخْزَم) مار نوزده کرگ پوست آن کوتاه باشد وکذلك عکرة خزماء و و اَبُو اَخْزَم طَائِی) نام جد حاتم بنام جد جد اوست مات ابنه اَخْزَم وَتَرَكَ بَنِینَ فَوَثَبُوا یَوْمًا عَلَی جَدِّهِمْ فَادَّمُوهُ فَقَالَ وَاِنَّ بَنِیَّ زَمَّلُونِی بِالدَّمِ مِنْ بَیْنِ اَسَادِ الرِّجَالِ کَلِیمٌ وَمَنْ یَکُنْ دَرِیعَهُ یَقُومُ وَشِنْشِنَةٌ اَعْرِفُهَا مِنْ اَخْزَمَ و کَانَ عَاقًّا وَنِیزَ اَخْزَم) معرفه کوهی است نزدیک مدینه وفحلی است نجیب

(رِیحٌ خَازِم) بادسرد لغتی است در رای مهمله و و بشر بن ابی خازم) شاعری است از بنی اسد و و خازم بن جهد و خازم بن جبله و خازم بن قاسم و خازم بن مروان یا آن بجاء مهمله است و خازم بن خزیمه و خازم قرطبی بن محمد بن خازم و خازم جهنی بن محمد و خازم جهنی بن محمد وحسن بن محمد بن مخلد بن خازم وعبد الله بن خالد بن خازم و ابو خازم جنید بن علاء و ابو خازم عبد الغفار بن حسن و ابو خازم عبد الحمید قاضی بغداد و ابن عبد العزیز و ابو خازم احمد بن محمد بن صلب و ابو خازم عبد الله بن محمد و ابو خازم بن قراء و ابو خازم بن ابی یعلی و و نیز سعید کوفی و خزیمه عباسی و احمد لهیعی و محمد ضریر ابو معاویه مسعده و خالد که پدر آنها خازم نام داشت محدثان اند

(محمد خازمی بن جعفر بن محمد و اسمعیل خازمی بن عبد الله و احمد خازمی و جعفر خازمی پسران محمد و امام محمد خازمی بن عمر بن ابی بکر) علماء اند

(حسین خزیمی بن اسمعیل ششد انقی از اولاد خزیمه بن ثابت است و امام محمد خزیمی بن اسحاق بن خزیمه و محمد خزیمی بن علی بن خزیمة) منسوب اند بسوی جد خود

(ابراهیم شاشی بن خزیم کزبیر و محمد شاشی بن خزیم) محدثان اند

(خُزَیْمَة بن اَوْس) کجهینة صحابی است وکذلك خُزَیْمَة بن ثابت و خُزَیْمَة بن حکیم و خُزَیْمَة بن خزی و خُزَیْمَة بن جَهْم و خُزَیْمَه بن الحارث و خُزَیْمَه بن خَزَمَة و خُزَیْمَة بن عَاصِم و خُزَیْمَة بن مُعَمَّر

(خُزَیْمِیَّة) منزلی است مرحاجیان

(امیان اجفر وتغلبیة
(مخزوم) سوراخ کرده و پدر حیی
از قریش
(مخزومة) مرغان شتر مرغان
بدان جهت که دیوار بینی آنها سوراخدار
است
(ض) خزمه) خلید اورا ۵ وخزم
البعیر) خزامه در بینی شتر کرد ۵ و
خزمت الجراد فی العود) بسیخ
در شیدم ملخ را ۵ ونیز خزم) بالفتح
دوال و مانند آن از حلقه چیزی در
گذرانیده استوار کردن
(مخزم) کمعظم از اعلام ست
(مخزمة) کمعظمة مرغان شتر
مرغان که دیوار بینی آنها
سوراخ دارست
(خزم البعیر) خزامه در بینی
شتر کرد
(تخزم الشوک فی رجله) خلید خار
در پای وی در آمد
(مخازمة) رفتن دو کس از دو
راه مخالف تا بیکجا پیش آیند یقال
خازمه الطریق

خ ز م ن د

(خوزمندان) بضم النحاء وکسر
الزاء وفتح المیم وسکون النون نام
پدر امام ابی بکر ما کسی حمولی

خ ز ن

(خزانة) کگتابة کنجینه نهی کنجینه
داری وکنجینه ولا یفتح خزائن
جمع ۵ وقلب
(خزان) کشداد زبان وخرمائی
پخته ترکه از اندرون سیاه
شده باشد بسبب آفتی
(خازن) زبان ونگاهبان ۵
وعلی خازن بن احمد واحمد
خازن بن محمد بن موسی) محدثانند
(مخزن) کمقعد گنجینه
(مخازن الطریق) نزدیک ترین راه
(ن) خزن المال خزناً) جمع کرد مال
را وبگنجینه نهاد ۵ وخزن السر)
نگاهداشت راز را وپنهان کرد ۵ و
خزن اللحم خزناً وخزوناً) متغیر گردید
گوشت وبوی گرفت
(س ك) خزن اللحم) بمعنی خزن
اللحم ست ۵ لحم خزین) نعت است
ازان
(اخزن) غنی شد بعد فقر ۵ ولخزن
المال) جمع کرد مال را
(اختزن طریقاً) نزدیک ترین

خ ز ی

راه گرفت ۵ واختزن السر)
نگاهداشت راز را وپنهان کرد ۵ واختزن
المال) جمع کرد مال را

خ ز و

(ن) خزاه خزواً) قهر وسیاست کرد
اورا و مالک شد و باز داشت اورا از
خواهش وی ۵ وخزاه الدابة) رعایت
داوستور را و رام گردانید ۵ وخزا
فلاناً) دشمن داشت اورا ۵ وخزا
الفصیل) تنگافت زبان شتر بچه را

خ ز ی

(خزی) بالکسر خواری ورسوائی
(خزیة) بالفتح وتکسر بلیه
(ض) خزیه) غلبه کرد م اورا بخزی
(س) خزی خزیاً) بالکسر وخزی)
در بلا وشهوت افتاد ذلیل وخوار گردید ۵
وخزی خزایة) بالفتح وخزی)
مقصور اشرم وشت ۵ خزیان)
نعت مذکر ست ازان وخزیی)
نعت مونث خزایا جمع
(اخزاه الله) رسوا کرد او را خدا و من
کلامهم لمن اتی بمستحسن ماله
اخزاه الله ورب ما حذفوا ما له
(مخازاة) باکسی نیرو کردن بخزی
یقال خازانی فخزیته

(اخزوی) در بلا وشهوت افتاده
خوار گردید

باب الخاء فصل السین

خ س ء

(خاسئ) کصاحب سگ وخوک
رانده ودور داشته شده که نگذارند
آنها را با نزدیک مردم آیند
(خسئ) کامیر صوف ردی
(س) خسئ الکلب) دور شد
سگ ورفت
(ف) خسأ الکلب خسئاً بالفتح و
خسوءاً) بضمتین راند سگ را ۵ و
خساء الکلب) دور شد سگ ورفت
لازم ست ومتعدی ویقولون اخساً
الیك واخساء عنی ۵ وخسأ البصر
خیره شد چشم
(انخسأ الکلب) دور شد سگ ورفت
(مخاساة) باهم سنگ اندازی کردن
(تخاسؤ) بمعنی مخاساة ست

خ س ف

(خسف) بالفتح معرفه شهری است
بفارس

خ س ج

(خسیج) کامیر خرگاه وگلیم بافته
از صوف

خ س ر

(خَسْر) زیانکاری و کمی و کم کردن والفعل من نصر

(خُسْران) کمی و نقصان و زیان کاری

(خَسار و خَسارَة) بالفتح فیهما گمراهی و هلاکی و غدر و ناکسی و زیان کاری

(خُسْرَوانِیّ) شرابی ست و نوعی از جامه ها

(خُسْرَاوِیَّة) معرفة وهی ست بوسط

(خَیْسَری) گمراهی و هلاکی و غدر و ناکسی

(خَاسِر) زیان کار و لقب سلم بن عمرو بدان جهت که مصحف را فروخته بثمن آن دیوان اشعار خریده بود یا مال بسیار و شهت و آنرا بیجا صرف کرده

(کَرَّة خَاسِرَة) حملهٔ غیر نافع

(خِنْسِر) بالکسر مرد ناکس

(خَنْسَر و خَنْسَرِیّ) بفتحهما کسیکه در محل خسران باشد

(خَنَاسِیر) هلاکی و غدر و بهای کسی

(خَنَاسِرَة) جمع

(خناسرة) مردم ضعیف و اهل خیانت

(س ض) نحو خَسَرَ خَسْرًا و خُسْرًا و خُسْرانًا) بالضم فیهما و خَسارَةً و خَسارًا) گمراه شد و

خاسِر و خَسِیر و خَیْسَرِیّ) نعت ست از ان و خَسِرَ التّاجِر) زیان یافت در تجارت و مغبون شد

(اِخْسار) کمی و کم کردن

(خَسَّرَهُ تَخْسِیرًا) هلاک کرد او را

خ س س

(خُسّ) بالفتح تره کاهو و خَسّ الحِمار) شکار که نباتی ست

(خُسّ بن حابِس) بالضم نام مردی از ایاد وهو ابو هند بنت الخسّ او هی من العمالیق والایادیة هی جمعة بنت حابِسٍ کلتاهما من الفصاح

(خَسَاسَة) کسحابة فرومایگی

(خُسَاسَة) بالضم انچه بوی اسپ تعلل کند و مال اندک

(هذه الأمور خِساسٌ بینهم) کلکتاب یعنی متداول اند میان آنها

(خُسّان) کربان ستارها که غروب نکنند چون جدی و قطب و بنات النعش و فرقدین و مانند آن

(خَسِیس) کامیر فرومایه خساس بالکسر جمع

(خَسِیسَة النّاقَة) ونداشهای ماده شتر بغال جاءَت النّاقَة خَسِیسَتُها وذلک فی السّنة السّادسة اذا القت ثنیتها وهی التی تجوز فی الضحایا والهدی

(وَرَفَعْتُ من خَسِیسَتِه) برداشتم اورا از فرومایگی او ای فعلت به فِعْلًا یکون فیه رِفْعَتُه

(ن خَسَّ نَصِیبَهُ خَسًّا) کم و اندک کرد بهرهٔ او را

(س) خَسَّ خَسَّةً وخَسَاسَةً) خسیس شد

(اَخَسَّ) فرومایگی کرد و واَخَسَّ فُلانًا) خسیس و فرومایه یافت فلان را و واَخَسَّ اللهُ حَظَّهُ) کم کرد بهرهٔ او را

(تَخَاسَّوْهُ) گرفت آنرا یکبار این و یکبار آن و شتافتند بسوی آن

(مُسْتَخِسّ) وتفتح الخاء فرومایه و کمینه و زشت روی

مُسْتَخَسَّة بالتاء مونث

(اِسْتَخَسَّهُ) خسیس شمرد او را

خ س ع

(خَسِیعَة القَوْم) خسیس ترین قوم وکذلک خَاسِع القَوْم

(ن) خُسِعَ عَنْهُ کذا) مجهولا دور کرده شده از وی

خ س ف

(خَسْف) بالفتح نقصان و کمی و منخرج آب چاه و بیت و مغاک بودن ظاهر زمین و جهار مغز خسفة یکی

ویضم فیهما وابر که از سوی مغرب اقصی و درست قبله برآید و خواری و اذلال و داشتن کسی را بکردن کاری که نکروه دار و آن را بفعال سامة خُسُفًا

ویضم اذا ولاه ذُلًا ومَشَقَّةً وبستن ستور را بدون علف و وشربنا عَلَی الخَسْفِ) نوشیدیم بدون خوردن چیزی و وبات فُلانٌ الخَسْف) یعنی گرسنه شب گذرانید

(خَسْفَة) آبی ست بسیار و آن سر نهر محلم ست بهجر

(خِسْف) بالکسر ابر بسیار آب که از جانب چشمه برآید

(دَعِ الأمر یَخْسِف یا یَخْسُف بالضم) بگذار کار را چنانچه هست

(خُسَاف) کغراب صحرائی ست میان حجاز و شام

(خُسُوف) کصبور چاه بسیار آب

ج ۱

زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود
مَخْسُوفَة کذلك
(خَسِیف) کامیر بمعنی خسوف
کصبور ست خسیفة مثله اَلخَسِفَة
وخُسُف جمع ٭ وچشمه که آبش بتک
رفته باشد وماده شتر بسیار شیر
که در سر شیرش زود منقطع شود
وابر بسیار آب که از جانب چشمه
برآید
(خَاسِف) کصاحب لاغر ومتغیر
اللون غلام سبك ومُرتفیه خُسُف
کُتُب جمع ٭ وچشمه که آبش بته
رفته باشد
(خَیْسُفَان) بضم السین وفتحها خرما
روی وخرما بن که بار کم آرد وغوره
آن متغیر گردد
(اَخَاسِف) زمینهای نرم یقال وقعوا
فِی اَخَاسِفَ مِنَ الاَرْضِ
(ض) خَسَفَ المکانُ خُسُوفًا)
رفت در زمین ٭ وخَسَفَ القَمَرُ)
کسوف شد ماه یا کسوف گرفتن
آفتاب باشد وخسوف گرفتن ماه یا
خسوف گرفتن بعض آفتاب ست و
کسوف گرفتن تمام آفتاب ٭ وخَسَفَ
عَیْنَ فُلَانٍ) کور کرد چشم فلان را

٭ عَیْنٌ خَسِیفَة) نعت ست ازان
٭ وخَسَفَ الشَّیْءَ) برید آن را
شکست ٭ وخَسَفَ) برید وشکسته
گردید لازم متعد ٭ وخَسَفَ الشَّیْءَ)
برید آن را ٭ وخَسَفَتِ العَیْنُ)
رفت دیده یا بچشم خانه فرو شد ٭ و
خَسَفَ الشَّیْءُ خَسْفًا) کم واندك
گردید ٭ وخَسَفَ فُلَانٌ) برآمد
از بیماری ٭ وخَسَفَ البِئْرُ) کند
چاه در زمین سنگناک که آب ازان
بسیار جوش میزند ومنقطع نمی
شود ٭ وخَسَفَ اللهُ بِفُلَانٍ
الاَرْضَ) غائب کرد فلانرا خدا در
زمین وقُرِیَ لولا اَنْ مَنَّ اللهُ علینا
لَخَسَفَ بنا علی بناء المفعول وفی حرف
عبد الله لانخسف بنا کما یقال اُنْطُلِقَ
بِنَا ٭ وخَسَفَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر
گردید که در سر زود منقطع شود ٭
وخَسَفَ اللهُ النَّاقَةَ) خسیف
گردانید شتر ماده را
(اَخْسَفَتِ العَیْنُ) کور شد چشم ٭
ونیز خَسَافٌ) خسیف یافتن چاه را
یقال حَفَرَ البِئْرَ فاخسف
(مُخَسَّف) کمعظم شیر که اسد
باشد

(اِنْخَسَفَتِ العَیْنُ) کور شد چشم

خ س ف ج

(خَیْسَفُوج) بالفتح پنبه دانه و
چوب کهنه باخاص ست بچوب
درخت عشر
(خَیْسَفُوجَة) ونبالة کشتی
خَیْسَفُوج مثله

خ س ق

(اِنَّهُ لَذُو خَسَقَاتٍ فِی البَیْعِ)
محرکة یعنی باری روا میدارد و
باری فسخ میکند
(خَسَّاق) کذاب زنة ومعنی
(نَاقَةٌ خَسُوق) کصبور بمعنی ناقه
خروق ست وآن گذشت
(خَیْسَق) کحیدر دورتک از
چاه وکور ومعرفة از اعلام ست ونام حرة
(ض) خَسَقَ السَّهْمُ) بهدف رسید
تیر ٭ وخَسَقَتِ النَّاقَةُ الاَرْضَ) کند
زمین برسیل در رفتن

خ س ك

(خُسْك) بالضم معرفة نام پدر
عبد الملك محدث

خ س ل

(خَسِیل) کامیر وماده خَسَائِل و
خِسَال جمع ٭ ودون ناکس از قوم

(خُسَّل) کسکر وخُسَّال کرمان
ارذال وفرومایگان
(خُسَالَة) کثمامة لغتی ست در
حسالة بجای مهمله
(مَخْسُول) فرومایه وبکار نا آینده
(ن) خَسَلَهُ) پاك گردانید آنرا
از انچه بکار نیاید
(مُخَسَّل) کمعظم بمعنی مَخْسُول ست

خ س م

(اُخْسُوم) بالضم گوشه بجوال

خ س ن

(اَخْسَنَ الرَّجُل) خوار گردید بعد
ارجمندی

خ س و

(خَسَا) مقصورا طاق آخاسی جمع
برخلاف قیاس یقال خَسَا اَوْزَكَا بمعنی
طاق یا جفت
(اَخْسَی) طاق وجفت بازید بگروگان
(خَسَّی تَخْسِیَةً) بمعنی خسی ست
(خَاسَاهُ) طاق وجفت بازید
باوی بگروگان

خ س ی

(خَسِیّ) کغنی گلیم مانندی باخرگاه
مانندی که از پشم گوسپند بافند
(تَخَاسِی) باهم سنگ اندازی کردن

باب الخاء فصل الشین

خ ش ب

(خَشَب وخَشَبَة) بالتحریک فیهما چوب درشت خُشُب بضمتین ونیز محرکة وخُشُب وخُشُبان بضمهما جمع و وذُو خَشَب) جای است بیمن ومال خَشَبٌ) گوسپندان شتران لاغر و خَشَبَةُ بْنُ خُفَيْفٍ) تابعی فارسی

(خَشِب) کلفت درشت یقال ظَلِيمٌ خَشِبٌ وعیش ناخوش آینده ناپسند ودراز درشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی

(رَجُلٌ خِشْبٌ قِشْبٌ) بکسرهما مرد بی خیر ومنفعت

(خُشُب) بضمتین وادی است بیمامه وادی است بریک شبه راه از مدینه منوره وذُو خُشُب نیز گویند آنرا

(خَشَبات) بالتحریک جای است پس عبادان

(خَشَبِی) بالتحریک منسوب باجای است نزدیک فسطاط

(خَشَبِيَّة) محرکة قومی است از جهمیة

(أَرْضٌ خَشَّاب) کسحاب زمین که بادک باران آب بران روان گردد

(خَشَّاب) کگتاب بطنهاست از تمیم

(خَشَّاب) کشداد چوب فروش

(خُشْبَان) بالضم کوههای درشت که نه کلان باشند نه خرد ونام مردی وجای است

(خَشِيب) کامیر شمشیر بساخت نخستین که هنوز سوهان وصیقل نکرده باشند وزنگ زدوده ودرو بلایه وبرگزیده وچیده وبرشیده از تیر وکمان وغیرهاست نخستین خُشُب ککتب و خَشَائِب جمع و ودراز درشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی

(خَشِيبَة) کسفینه طبیعت و طبیعت شمشیر ساخت نخستین آن باشد

(خَشِيبِيّ) منسوب ودراز درشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی

(أَخْشَب) کاحمد درشت وکوه درشت وبزرگ و وأَخْشَبَانِ دوکوه که ابوقبیس واحمر دو کوه منی

(خَشْبَاء) سخت ودرشت خشک یقال جَبْهَةٌ خَشْبَاء ای کریهة یابسة

(أَخَاشِب) کوههای حمان

(مَخْشُوب) شمشیر بساخت نخستین صیقل ناکرده وزنگ زدوده و وطَعَامٌ مَخْشُوبٌ) طعام باگوشت نیم پخت وطعام بی گوشت خشک بی نانخورش

(مُخَيْشِيب) بضم اول جای است بیمن

(مُخَيْشِبَة) کمهینة وسهل است بیمن

(ض) خَشَبَهُ خَشْبًا) بالفتح آن را بچیزی وبرگزید وجدا کرد وازچیزی از لغات اضداد است و وخَشَبَ السَّيْفَ) زدودرو تیغ را چندانکه ناه ازوی دور شد وروشن وتیز گردید وساخت شمشیر را ونهوز صیقل وتیز نکرده از لغات اضداد است و وخَشَبَ الشِّعْرَ) گفت شعر چنانچه آمد بدون فکر بسیار وتصنع و وخَشَبَ الْقَوْسَ) ساخت چوب کمان را بساخت نخستین

(تَخَشَّبَتِ الْإِبِلُ) خوردند شتران چوب یا گیاه خشک را

(اِخْتَشَبَ الشِّعْرَ) بمعنی خَشَبَ الشعر است

(اِخْشَوْشَبَ) کاخشوشن دراز ودرشت اندام برهنه استخوان گردید و و اِخْشَوْشَبَ فِي عَيْشِهِ) شکیبید بر

رنج ومشقت أو تكلف في ذلك ليكون أجلد له

خ ش ب ل

(خَشْبَل) بالفتح وشد اللام پشته سخت

خ ش ت ق

(خَشْتَق) کجعفر کتان وابریشم وبارچه مربع زیر بغل جامه معرب ازخشتک فارسی است

خ ش ر

(خُشَار وخُشَارَة) بضمهما انچه بکار نیاید از هر چیزی مردم فرومایه یقال فُلَانٌ مِنَ الْخُشَارَةِ) ای دونٌ وجوبی مغز

(خُشَاوَرَة) بالضم بسته است بنیشاپور

(ذُو خَشُرَان) بالفتح از قبیله الهان بن مالک است

(خَاشِر) فرومایه از مردم

(ض) خَشَرَ) باقی درشت برخوان از طعام انچه بکار نیاید و وخَشَرَ الطَّعَامَ) دور کرد از ان چیزی که بکار نیاید از لغات اضداد است و و نیز خَشَرَ) آزناک وحریص شدن

ج ۱

(س) خَشَرَ) گریخت از جبن و بدولے

خ ش ر ب

(خَشْرَبَة) خوب و نیکو نکردن کار را

خ ش ر م

(خَشْرَم) کجعفر جماعت مگس انگبین و زنبوران خَشْرَمَة یکی و سردار مگس انگبین و خانهٔ زنبوران و خانهٔ مگس انگبین و سنگ نرم که ازان گچ گیرند و شتهٔ بلند که سنگ ریزهای آن املس باشد خَشَارِمَة جمع و معرفه نام مردی و وعلی بن خَشْرَم) در عهد ابے یوسف رحمه الله بوده

(خَشَارِم) بالفتح موضعی ست و وخَشَارِم الرَّأس) عضروفهای باریک که در خیشوم باشد

(خُشَارِم) بالضم آواز ناهنجار دینی درشت

(خَشْرَمَتِ الضَّبُعُ) آواز کرد کفتار در خوردن

خ ش س ب ر م

(خَشَسْبَرَم) بفتح الخاء والشین و سکون المهملة وفتح الموحدة والراء ازریاحین دشتی ست

خ ش ش

(خَشّ) بالفتح چیزی درشت و سیاه و پیادگان خاش ابکی و شتر چوب در بینی کرده و شگاف در چیزی و باران اندک

(خُشّ) بالضم بشتهٔ ریگ

(خُشَّة بنت مرزوق) بالضم از رواة ست و وابو خُشَّة غِفَارِی) تابعی ست

(خَشَش) بالتحریک آهو برهٔ خرد بحرکت و رفتار آمده

(خِشَاش) بالکسر چوب که در بینی شتر کنند خِشَاشَة یکی و هرچه از مس باشد آنرا برّه گویند و انچه از موی آن را خزامه خوانند و جوال و خشم و جانب و مرد تیز سر روان در کار و ثیلث و مار کوهی که سیار زهردار و آنکه اورا داغ نیست خواه از دواب زمین باشد و خواه از مرغان و دو کوه ست نزدیک مدینه که آنهارا خِشَاشان گویند

(خَشَاش) مثلثه حشرات زمین و کنجشکان و مانند آن

(خُشَاش) بالضم انچه بکار نیاید از هر چیزی و شتر کشتی خواه

(خَشَّاء) بالفتح والمد زمین گل و سنگ ناک و خانه کبوت و جماعت کبوت

(خِشَّاء) بالکسر تخویف

(خُشَّاء) بالضم استخوان برآمدهٔ پس گوش و اصل آن خُشَّشَاء ست وهما خُشَّشَاوان

(خَشَّان) معرفه نام پسر لائی بن عصم و نام جد جد عبد العزیز بن بدر بن زید بن معاویه و کان اسمه عبد العزی فغیره النبی صلی الله علیه وسلم

(خُشَيْش) کزبیر آهو برهٔ خرد برفتار آمده و و محمد بن خُشَيْش بن خُشَّة) بضمهما از رواة ست

(محمد خشی بن اسد) بالضم محدث ست و آن را خوشی نیز گویند

(مِخَشّ) بالکسر برّه و مرد دلیر در کار شب و اسپ دلیر

(خَشْخَاش) مردم با سلاح و زرهٔ کوکنار خَشْخَاشَة یکی و آن چند اقسام ست بستانی و منثور و مقرن و زبدی و الکل منوم مخدر مبرد و قشره من نصف درهم غدوة و مثله عند النوم سقیا باء بارد عجیب

جد القطع الاسهال الخلطی و الدموی اذا کان مع حرارة و التهاب و و خشخاش بن حارث یا خشخاش بن مالک بن حارث یا خشخاش بن خباب بن حارث صحابی ست و و ابو الخشخاش) شاعر ست

(خُشَاخِش) بالضم کوهی ست بزرگ بدهنار

(ن) خَشَّ فیه خَشًّا) درآمد در آن و وخَشَّ البعیر) چوب در بینی شتر کرد تا مهار بران کشد و بعیر مَخْشُوش) نعت ست ازان و و خَشَّ فُلَانًا) دشمن داشت فلان را و ملامت کرد او را بنهان و و خَشَّ السَّحَاب) باران اندک آورد

(اخَشُّ البعیر) بمعنی خشش البعیر ست

(اِخْتِشَاش) خشاش زمین خوردن

(انْخِشَاش) درآمدن در چیزی

(خَشْخَشَة) بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز کردن هر چیزی خشک از افتادن چیزی بران و درآمدن در چیزی

(تخشخش) آواز کرد و تخشخش

فِي الشَّجَرِ) درآمد در درختها و غائب شد دران

خ ش ع

(خُشْعَة) بالضم قطعهٔ از زمین درشت و تودهٔ که بلند نباشد خُشَع کصرد جمع

(خُشْعَة) بالکسر کودک که چون مادرش بمیرد شکم وی دریده بدر آرند

(خَاشِع) کصاحب جای دگرگونه شده و نرمی نمانده در وی و جایی که کسی در انجا رسیدن نتواند و فرو تن و رکوع کننده + وَقْفٌ خَاشِعٌ یعنی پست و چسپیده بزمین

(ف) خَشَعَ الرَّجُلُ خُشُوعًا) فروتنی کرد و خُشُوع قریب ست بخضوع یا خضوع در بدن ست و خشوع در آواز و چشم هم باشد + وخَشَعَ بِبَصَرِهِ) چشم فرو خوابانید + وخَشَعَ السَّنَامُ) رفت کوهان و ماند ازان اندکی + و خَشَعَتْ خَرَاشِيُّ صَدْرِ فُلَانٍ) یعنی فلان حدوی لرج انداخت + و نیز خُشُوع) ساکن شدن و آرمیدن و زاری و تذلل نمودن و نزدیک شدن ستاره بغروب

(تَخَشَّعَ) تضرع کرد و فروتنی نمود

(اِخْتِشَاع) فروتنی کردن

خ ش ف

(خَشَفَ وخَشْفَةً) بالفتح و بحرک آواز و جنبش و حس خفی یا خَشْفَة آواز رفتار مار و آواز کفتار و زمین بلند و نرم که سنگ دران کمتر باشد + و نیز خَشْف) بالفتح خواری و صوف بکا نیامدنی و بضم و مکس سبز و بثلث و نیز باین معنی خُشَف کصرد گفته اند

(خَشْف) مثلثه آهو بچهٔ نخست زادهٔ یا نخست برفتار آمده و آهو ماده که از بچگان خود گرنجیده باشد خِشَفَة کقردة جمع وخَشْفَة مؤنث

(خَشَف) بالتحریک برف درشت و سخت و یخ نرم

(خِشْف بن مالك طائی) بالکسر روایت کند از ابن مسعود

(خُشَاف) کغراب موضعیست

(خَشَّاف) کشداد نام پدر فاطمه تابعیه ونام جد زمل صحابی بن عمرو وام خَشَّاف) بلا و سختی

(خَشَّاف) کرمان شب پره و محدثی ست و نام پدر طلق تابعی

(خَاشِف) کصاحب رونده در زمین و در آینده در چیزی و شمشیر بران

(خَشُوف) کصبور بهمه معنی خَاشِف ست و گرد برآینده بشب و مرد شتابنده و کسی که دخل کند در کارها

(خَشِيف) کامیر رونده در زمین و در آینده در چیزی و برف درشت و سخت و یخ نرم و زعفران خشک و شمشیر بران

(اَخْشَف) کاحمد آنکه از خارش مانند پیران رود بر زمین خُشْف بالضم جمع

(اَخَاشِف) زمین سخت و صلب و بسین مهمله بمعنی زمین نرم ست کما مر

(مَخْشَف) کمقعد منجمد شدن کاه آب

(مِخْشَف) کمنبر در آینده در چیزی و دلیر شب روی و گرد برآینده بشب و شیر که اسد ست و راهبر دانا

(ض ن) خَشَفَ الْإِنْسَانُ خَشْفًا) جنبید و در یافت + وخَشَفَ الثَّلْجُ) آواز آمد از برف چون فتد بر وی + وخَشَفَ) آواز کرد + وخَشَفَ فِي السَّيْرِ) شتافت و تیز رفت + و خَشَفَ رَأْسَهُ بِالْحَجَرِ) کوفت و شکست سر او را بسنگ + وخَشَفَتِ الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ) انداخت بچه را + و خَشَفَ خُشُوفًا وخَشَفَانًا) محرکة رفت در زمین + وخَشَفَ فِي الشَّيْءِ) در آمد در آن + وخَشَفَ الْمَاءُ) منجمد گشت آب + وخَشَفَ الْبَرْدُ) سخت شد سرما + وخَشَفَ فُلَانٌ) غائب گشت فلان + وخَشَفَ زَيْدٌ خَشَفَانًا) محرکة رفت و خرامید زید بشب و کرد برآمد + وخَشَفَ بِهِمْ خَشَافَةً) رهبری کرد آنها را

(س) خَشِفَ) از خارش مانند پیران رفت بر زمین

(ظَبْيَةٌ مُخْشِفٌ) کمحسن ماده آهوی بچه دار

(خَشَّفَ بِهِمْ تَخْشِيفًا) راهبری کرد آنها را

(خَاشَفَ فِي ذِمَّتِهِ) سرعت کرد در شکستن عهد و امان + وخَاشَفَ الْإِبِلَ لَيْلَتَهُ) راند شتران را همه شب + و خَاشَفَ السَّهْمُ) آواز داد تیر وقت رسیدن بهدف

(اِنْخَشَفَ فِي الشَّيْءِ) درآمد در آن

خ ش ك

(خُشْك) بالضم معرفت لقب اسحق بن عبد الله نیشاپوری و نام پدر

ج ۱

داود مفسر

(خَاشِك) بالتقای ساکنین شهرے ست بکران

(اِبْرَاهِيم بن حُسَيْن بن حُشْكَان) کعثمان واعظ ست

خ ش ل

(خَشَل) بالفتح بیضۂ تہی کردہ و مقل یا مقل خشک یا مقل تر یا مقل ریزہ و خشۂ مقل و محرک خَشَلَة و خَشْلَة یکے و نباتی ست زرد و سرخ و سبز و سرہائے دست برنجن و سرہائے خلخال

(خَشَل) محرکہ آنچہ بکار نیاید

(خَشِل وَشَثِل) کلف بمعنے ضعیف ست

(مَخْشُول) فرومایہ و دون

(خَشِيل) کامیر خس و خاشاک سیل آوردہ کہ خشک شدہ باشد

(خَشْلِيل) روان در کار

(ن) خَشْلَه (بلایہ و فرومایہ کرد آن را

(س) خَشِلَ الثَّوْبُ) کہنہ شد جامہ

(مُخَشَّل) کمعظم فرومایہ و دون + و (رَجُلٌ مُخَشَّل) مرد ارستہ بزیور

(تَخَشَّل) فروتنی کرد و خوارگشت

خ ش م

(خَشَم) بالفتح علت بوی گرفتگی بینی

(خُشْمَة) بالضم مست گردانیدگی شراب از رسیدن بوے بخیشوم

(خُشَام) کغراب شیر کہ اسدست

(خَشَّام) کشداد لقب عمرو بن مالک بدان جہت کہ بینی وے کلان بود

(خَيْشُوم) بن بینی و اندرون بینی

خَيَاشِيم جمع + وخَيَاشِيم الجِبَال) بینی ہاے کوہ

(خَيَاشِيم) عضروفہا کہ میان بینی و دماغ ست و رگہای درون بینی

(اَخْشَم) کاحمد مرد فراخ بینی و آنکہ بینی وے بوے گرفتہ باشد بعلتے و آنکہ قوت شامہ ندارد خَشْمَاء مؤنث

(رَجُلٌ مَخْشُوم) مردست

(ض) خَشَمَهُ خَشْمًا) شکست خیشوم اورا + وخَشَمَهُ الشَّرَابُ) مست گردانید

(س) خَشِمَ اللَّحْمُ) بوے گرفت گوشت + وخَشِمَ خَشَمًا وخُشُومًا) فراخ بینی گردید + وخَشِفَ الانف بوی گرفت بینی از علتی + وخَشِمَ فُلَانٌ خَشَمًا محرکۃ وخُشَامًا) بالضم افتاد عضروفہا کہ میان بینی و دماغ او بودند

(اَخْشَمَ اللَّحْمُ) بوے گرفت گوشت

(رَجُلٌ مُخَشَّم) کمعظم مردست بے خبر

(خَشَّمَهُ الشَّرَابُ تَخْشِيمًا) بوی شراب در خیشومش رسیدہ مست گردانید اورا

(رَجُلٌ مُتَخَشِّم) مردست

(تَخَشَّمَ اللَّحْمُ) بوے گرفت گوشت

خ ش ن

(خَشِن) کلف درشت غیر املس از ہر چیزے خِشَان ککتاب جمع + خَشِنَة وخَشْنَاء مؤنث + ونیز خَشِن) از اعلام ست + وخَشِن الجَانِب) صعب فوق از طاقت

(خُشُونَة وخُشْنَة) بضمہا درشتی + وذُو خُشُونَة وذُو خُشْنَة) صعب فوق از طاقت

(خَشَّان) کشداد و یکسر از اعلام ست

(جَابِر بن خُشَيْن) کزبیر از اولاد فزارہ است + وخُشَيْن بن نَمِر از قبیلۂ قضاعہ قوم ابی ثعلبۂ خُشَنی ست منہم بِشْر بن حَيَّان التَّابِعِي ومحمد بن عَبْد السَّلَام ومصعب بن محمد بن مَسْعُود وابوہ الشَّارِح للكتاب والحسن بن يحيى ومسلمة بن علي الشاميان الخُشَنِيُّون

(ابو خُشَيْنَة زِيَادِي) کجہینہ و (ابو خُشَيْنَة حاجب بن عُمَر) محدثانند

(اَخْشَن) کاحمد درشت غیر املس از ہر چیزی خُشْن بالضم جمع و اُخَيْشِن مصغر آن + ورَجُلٌ اَخْشَن مرد نکوہیدہ حال و زشت حال + واَخْشَن الجَانِب) صعب فوق از طاقت + ونیز اَخْشَن) مغرفۃ نام جد اَدْہم بن مُحْرِز شاعر فارسے تابعی ست + واَخْشَن سَدُوسِي) تابعیست

(خَشْنَاء) تَرَہ است سبز غیر املس و خوش ذائقہ و مانند خرفہ لزج باشد و ناقۃ لاغر و نام دختر و برہ خواہر کلب بن وَبَرَہ + وکُنَيَّة خَشْنَاء) شکر بسیار سلاح + وابو الخَشْنَاء)

کنیت عباد بن حبیب

(ك) خَشُنَ خَشْنًا وخَشَانَةً ومَخْشَنَةً وخُشُونَةً وخُشْنَةً) بضمهما درشت گردید

(مَخْشَنَة) کمعظمة مشترماده گوهیده کشنی

(خَشَّنَ صَدْرَهُ تَخْشِينًا) بخشم آورد و کینه در گرداند اورا

(تَخَشَّنَ) درشت گردید و سخت شد خشونت وی و پوشید لباس درشت فیر املس و سخن درشت گفت و زیست بزندگانی سخت

(مُخَاشَنَة) از اعلام ست

(خَاشَنَهُ) درشتی کرد با وی در سخن یا در کار

(اِسْتَخْشَنَهُ) یافت او را خشن و درشت

(اِخْشَوْشَنَ) بسیار سخت شد خشونت وی و عادت کرد بپوشیدن لباس نیک درشت غیر املس و سخن بسیار درشت گفت و زیست بزندگانی بسیار سخت

خ ش ن ف ل

(خَشْنَفَل) کسمندل فرج زن

خ ش ن م

(خُشْنَام) بالضم معرفة از اعلام ست معرب خوش نام فارسی

خ ش و

(خَشْو) بالفتح خرمای بد بکار نا آینده خُشْوَة یکے

(خَشَا) کعصا کشت سیاه و نباه

(ن) (خَشَتِ النَّخْلَةُ) خرمای بد بکار نا آینده بار آورد خرما بن

خ ش ی

(خَشَاء) کسماء زمین سخت و هموار بے گیاه

(خَشِيّ) کغنی گیاه خشک

(هٰذَا المَكَانُ اَخْشَى) یعنے بسیار بیم ناک ست و این نادرست

(ض) (خَشَاهُ) غلبه کرد او را در ترسیدن یقال خَاشَانِي فَخَشَيْتُهُ

(س) (خَشِيَهُ خَشْيًا ویکسر وخَشْيَةً وخَشَاتًا ومَخْشَاةً ومَخْشِيَةً وخَشْيَانًا) ترسید او را + خَاشٍ و خَشٍ وخَشْيَان) نعت مذکر ست ازان وخَشْيَاء) نعت مؤنث خَشَايَا جمع

(خَشَّاهُ تَخْشِيَةً) ترسانید او را و منه المثل خَشِّ ذُوَالَه بالجبالة

(تَخَشَّاهُ) ترسید او را

(مُخَاشَاة) نبرد کردن با کسی تا بترسیدن یقال خَاشَانِي فَخَشَيْتُهُ + وَحَاشَيْتُ فُلَانًا) اے تارکته

باب الخاء فصل الصاد

خ ص ب

(خَصْب) بالفتح شگوفه خرما و خرما بن و خرما بن بسیار بار خَصْبَة یکے

(خِصْب) بالکس بسیاری نبات و فراخی سال وحال و فراخی ناحیهٔ مرد و بسیاری خیر وے + وبَلَدٌ خِصْبٌ) یعنے فراخ سال + وأَرْضُونَ خِصْبٌ وخِصْبَةٌ) بکسرهما و زمینهاے بسیار گیاه فراخ سال وکذلك أَرْضُونَ خَصْبَةٌ + بالفتح و این با مصدریت کو صفت واقع شده یا مخفف از خَصِبَة کفرحة

(خُصْب) بالضم جانب اخصاب جمع + وماریست سپید کوهے

(خِصَاب) بالکسر همه معانے خَصْب بالفتح ست

(خَصِيب) کامیر از اعلام ست + وبَلَدٌ خَصِيب) یعنے فراخ سال و بسیار غله + ورَجُلٌ خَصِيبٌ) مرد فراخ ناحیه بسیار خیر + ودَيْر الخَصِيب) در بابل ست

(اَخْصَاب) جامه هاست مشهور ؛

وبَلَدٌ اَخْصَاب) یعنے فراخ سال کما یلد سباسب ورمح اقصاد وبُرمَة اعشار وثوب اسمال فیکون الواحد یراد به الجمع کانهم جعلوه اَجْزَاءً

(بَلَدٌ مُخْصِبٌ) کمحراب یعنے فراخ سال

(س ض) (خَصَبَ خِصْبًا) بالکسر فراخ سال و فراخ حال گردید

(بَلَدٌ مُخْصِبٌ) کمحسن یعنے فراخ سال و بسیار غله

(اَخْصَبَ اِخْصَابًا) فراخ سال شد + واَخْصَبَ القَوْمُ) فراخ حال گردیدند + واَخْصَبَتِ العِضَاهُ) روان شد آب در درختان عضاه و رسید به ریشهاے آن

خ ص ر

(خَصْر) بالفتح میان مردم و میان کف پا که بزمین نرسد و راه میان سر ریگ توده و بن آن و مابین بن سو خار و زیر دو جانبهاے اعرابیان خُصُور جمع از همه معانی

(خَصَر) محرکة سرما

(خَصِر) گلنف سر یقال مَاءٌ خَصِرٌ

(خَاصِرَة) کصاحبة تهیگاه و آنچه میان

ج ۱

سر سرین کوتاه ترین استخوان پهلو
ست خواصر جمع
(ذو الخویصرة یمانی) مصغره
صحابیست که در مسجد بول کرده
* وذو الخویصرة تمیمی) لقب
خرقوص خارجی بن زهیرست قال
مجد الدین وفی البخاری فاتاه ذو
الخویصرة وقال مرة فاتاه عبد الله
بن ذی الخویصرة وکانه وهم والله اعلم
(خصار) ازار زنة ومعنی
(خصیری) اختصار کننده وآنکه
زواید را از چیزی دور کند
(مخصرة) کمکسته آنچه در دست
گرفته بران تکیه کنند از عصا و مانند
آن وآنچه بادشاه در دست گرفته
بدان اشاره کند در وقت سخن گفتن
بکسی وآنچه خطیب در دست گیرد
وقت خواندن خطبه مخاصر جمع
وذو المخصرة) لقب عبد الله
بن انس سلمان النبی صلی الله
علیه وسلم اعطاه مخصرة وقال تلقانی
بها فی الجنة
(مخاصر الطریق) بالفتح نزدیک
ترین راهها
(س) (خصر الرجل) سرمایه

مرد ویقال خصرت یدی وخصریتا
یعنی سرد شد
(مخصر) کمعظم باریک * وکشحه
مخصر) میان باریک * ورجل
مخصر القدمین) مرد که اخمص
او بزمین نرسد از باریکی * ورجل
مخصر البطن) مرد باریک شکم
(نعل مخصرة) کفش میان باریک
* ویده مخصرة) دست که بند آن
باریک باشد گویا بسته شده است
ودست که دران برودگی مستدیر
باشد
(خاصرة) گرفت دست اورا در راه
رفتن * ونیز مخاصرة) رفتن دو کس
از دو راه تا بیک جا بهم بار پیش آیند
یا رفتن سوی پهلوی یک دیگر
(تخصر) دست بر تهیگاه نهاد *
تخصر بالمخصرة) مخصره گرفت
بدست وفی الحدیث المتخصرون یوم القیمة
علی وجوههم النور ای المصلون
باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم علی
خواصرهم
(تخاصر) دست یک دیگر گرفتن در
رفتن
(اختصر) گرفت تهیگاه را ودست بر

تهیگاه نهاد ومخصره گرفت بدست *
واختصر الکلام) کوتاه کرد سخن
را * واختصر السجدة) خواند سوره
را که در آن سجده بود وگزشت آیه
سجده تا سجده کردن نشود یا آیه سجده
جدا کرده خواند تا سجده نماید وقد
نهی عنهما * واختصر الطریق)
گرفت نزدیک ترین راه را در رفتن * و
اختصر فی الجز) از بیخ نه برید
آن را * ونیز اختصار) یک دو آیه
از آخر سوره در نماز خواندن ودور کردن
زواید را از چیزی

خ ص ص

(خص) بالضم خانه از نے ودخانه که
از چوب مسقف بود مانند آزج
خصاص بالکسر وخصوص و
اخصاص جمع * ودوکان می فروش
اگرچه از نے بود ومی نیکو
(خص) بالکسر ناقص
(خصی) کربے معرفته وهیت
بزرگ ببغداد بطرف وجیل ازان ده
ست محمد خصی بن علی بن محمد و
وهیت شرقی موصل اهل آن ده
جمالان اند
(خصان) بالکسر والضم خاصگان

منه قولهم نما یفعل هذا خصان من
الناس ای خواص منهم
(خاص وخاصة) ضد عامه
خواص جمع
(خویصة) تصغیر خاصه ست ویاے
آن ساکن ست بدان جهت یاے
تصغیر متحرک نباشد
(خصاص وخصاصة) محرکتین
دریشی وسوراخ هر سوراخ دشگاف
که در دریچه وغربال وبرقع ومانند
آن باشد وسوراخ خرد وکشادگی میان
دیگ پاپها
(خصاصاء) بالتحریک بهمه معانی
خصاص وخصاصة است
(خصاصة) بالضم انگور باقی مانده
بعد چیدن وچیزے اندک خصاص
جمع
(خصوص) بالضم جائیست
بکوفه * ودنان خصیصة) منسوبست
بآن برخلاف قیاس ودهیت بعین
شمس از شرقیه ودهیت دیگر از شهر
اسیوط ودهیت دیگر بشرقیه ودهان
ست خصوص السادة بمصر وجاے
ست ببادیه
(ان خصه بالشئ خصا وخصوصا

وخُصُوصِيَةً وبفتح وخِصِّيصَى بالكسر ويمد وخُصِّيصَةً وتَخَصَّةً) تفضيل داد آن را بآن چیز وخاص کرد وكذلك خَصَّهُ بالوُدِّ (س) خَصِصْتَ درویش شدی تو (إخصاص) خوار داشتن وعیب کردن (تخصیص) خاص کردن نقیض تعمیم وبر سر و دوش گردانیدن کوه و کمان نے را که در سر آن آتش گرفته باشد از بازی (تخصّص) خاص گردید (إختصّه بالشيء) خاص کرد او را بآن + واختصّ) خاص گردید لازم ست ومتعدی (إستخصّه) گردانید او را از خواص خود

خ ص ف

(خصف) بالفتح کفش باپاره و لخت دادن (خصفة) بالفتح لخت و پاره که از ان کفش دوزند (خصفة) بالتحریک نمیل که از برگ خرما سازند برای نهادن خرما وجامهٔ نیک درشت خصف وخِصاف بالكسر جمع + ومعرفة نام ابن قيس عيلان (خُصافة) بالضم ورزموزه وکفش وجزآن (خصاف) کقطام نام اسپے که مالک بن عمرو غسانی داشت ومنه المثل اجرأ من فارس خصاف (خِصاف) کتاب نام اسپ اصیل که سمیر بن ربیعه باهلی داشت ويقال فيه ايضًا اجرأ من فارس خصاف واسپے ست اصیل مرجل بن زید بن عوف بن کعب بن وائل را کان معه هذا الفرس وطلبه المنذر بن امرأ القيس ليقتحله فخصاه بين يديه لجرأته فسمّي خاصي خِصافٍ ومنه اجرأ من خاصي خصاف + وخِصاف بن عبد الرحمن) از ثقات ست + وعبد الملك بن خِصاف) محدث ست (خصّاف) کشاد بسیار دروغ گوی ونغل دوز (خصفى) کمجزی موضعیست (اخصف) اسپ وگوسپند که تهیگاه سپید دارند وشتر مرغ که سیاهی و سپیدی دارد وكذلك الجبال وموضع ست

(خُصَيف) کامیر خاکستر ونغل دوخته وشیر که بر آن جعرات ـ نخیته باشد + وجبل خَصِيف) آنکه سپیدی وسیاهی دارد + وخَصِيف بن عبد الرحمن) محدث ست (كثيبة خَصِيفة) کسفینه شکر دورنگ آهن رنگ وجزآن (خُصَيف) نام برادر جد عبد الملك محدث بن خصاف (خُصَيفة بن عبد الرحمن) از ثقات ست وبرادرش خِصاف نام داشت خُصُوف کصبور ماده شتر که بعد از مدت حمل بیک ماه زاید یعنی بیزده ماه وجرور شتر ماده که بعد از مدت حمل بدو ماه زاید یعنی چهارده ماه مِخْصَف) کمنبر ورفش نعل دوزے (سماء مَخْصُوفة) آسمان املس کهنه یا دورنگ که در آن سیاهی وسپیدے باشد (ض) خَصَفَ النَّعْلَ خَصْفًا) دوخت نعل را + وخَصَفَ الوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ) برهم نهاد وچسپانید برگها را بگان بگان بر بدن تا عورت بنظر نیاید + وخَصَفَتِ النَّاقَةُ خِصَافًا)

بالكسر بچهٔ نه ماهه اندر شکم ناقه (اخصف الورق على بدنه) بمعنے خَصَفَ الوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ ست + واخصف) شتافت وسرعت کرد (خَصَفَهُ السَّيْفُ تَخْصِيفًا) برابر شد سپیدی پیری وسیاهی + ونیز تخصیف) بدخوی وکوشیدن در تکلف آنچه ندارند (إختصف الورق على بدنه) بمعنے خَصَفَ الوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ ست منه قراءة الحسن يخصفان عليهما من ورق الجنة لانه ادغم التاء في الصاد وحرك الخاء بالكسر لاجتماع الساكنين وبعضهم حوّل عليها حركة التاء ففتحها

خ ص ل

(خَصْل) بالفتح نشانه زنی ورسیدن تیر بر دو یک نشانه وبرهمین وجه خصلت تیر انداز ان کردند + واخرز خَصْلَه) یعنے غالب آمد وكذلك اصاب خَصْلَه (خَصْلة) بالفتح خوی وخوے نیک وخوی بد یا اکثر بمعنے خوے نیک باشد خِصال بالكسر جمع + وهدف زنی وافتادن تیر بر دو یک نشانه واین دو خصلت کافی ست تیر انداز را وخوشه

انگور وجوب خار دار و یضم فیهما و
پهلوی شاخ تر و نرم و نازک از شاخهای
درخت عرفط یحرك فیهما او لیس الا
محرکة
(خُصَل) کصرد و یحرک کرانهای
درخت سرهافرود افکنده
(خُصْلَة) بالضم موی مجتمع شده
اندک باشد یا بسیار و عضو گوشت
(خُصَالَة) لغت ست در حُصَالَة
بجای مهمله
(خَصِیل) کامیر مغلوب در قمار دوم
(خَصِیلَة) کسفینة پارهٔ از گوشت
و گوشت ران و بازو و ذراع و هر یکی
باگوشت درشت باشد خَصِیل و
خَصَائِل جمع + و موی درهم پیچیده
اندک باشد یا بسیار
(خُصَیلَة) کجهینة نام دختر وائلة
بن اسقع صحابی + و بنو خصیلة
بطنی ست خرد
(مِخْصَال) بالکسر داس
مِخْصَل کمنبر شمشیر بران
(ن) خَصَلَهُم خَصْلًا وخِصَالًا)
بالکسر غلبه کرد بر آنها به تیراندازی + و
خَصَلَ الشَّیْءَ) برید آن را
(اَخْصَلُ الرَّامِی) افتاد تیر تیرانداز

برنشانه یا نزدیک نشانه
(خَصَّلَهُ تَخْصِیلًا) پاره پاره کرد او
آن را + وخَصَّلَ الشَّجَرَ) پیراست
درخت را + وخَصَّلَ البَعِیرَ) برید
برای شتر خَصْلَه را
(تَخَاصَلُوا) گرو بستند بر تیراندازی

خ ص ل ف

(خَصْلَفَةُ النَّخْلِ) سبکی بار خرما
بن وصواب بضاد معجمه ست

خ ص م

(خَصْم) بالفتح خصومت کننده
خُصُوم جمع + وکاه برای تثنیه وجمع
ومؤنث هم آید
(خَصْمَة) بالفتح از حزرهای مردان
ست که هنگام منازعت و رفتن پیش
سلاطین پوشند
(خُصْم) بالضم جانب و ناحیهٔ گوشه
یقال وقع المتاع فی خُصْمِ الوِعَاءِ ای فی
زاویة الوعاء و گوشهٔ اندرونی دنبالهٔ
مشک که در مقابل دهانه باشد
اَخْصَام وخُصُوم جمع
(رَجُلٌ خَصِیمٌ) بکسر الصاد مرد سخت
خصومت خَصِیمُونَ جمع
(خَصِیم) کامیر خصومت کننده
خُصَمَاء وخُصُمَان جمع

(خُصُوم) بضمتین اصلها دو جایهای
وادی
(خُصُومَة) بیکار
(اَخْصَمُ العَیْنِ) آنچه بر آن استوار
ست کرانهای پلک چشم
(اُخْصُوم) بالضم گوشه جوال لغت
ست در اُخْشُوم
(ض) خَصَمَهُ) غلبه کرد او را در
خصومت و گویند از باب نصر و این شاذ ست
لِاَنَّ فَاعَلَتُهُ وَفَعَلْتُهُ یَرِدُ یَفْعَلُ مِنْهُ
الی الضم اِذَا لَمْ یَکُنْ عَیْنُهُ حَرْفَ حَلْقٍ وَمِنْ
اَیِّ بَابٍ کَانَ مِنَ الصَّحِیحِ تَقُولُ عَالَمْتُهُ
فَعَلَمْتُهُ اَعْلُمُهُ بِالضَّمِّ وَاَخَذْتُهُ فَفَخَرْتُهُ
اَفْخَرُ بِالفَتْحِ لِاَجْلِ حَرْفِ الحَلْقِ وَاَمَّا
مَا کَانَ مِنَ المُعْتَلِّ مِثْلُ وَجَدْتُ وَبِعْتُ و
رَمَیْتُ وَخَشِیتُ وَسَعَیْتُ فَاِنَّ جَمِیعَ
ذٰلِکَ یَرُدُّ اِلَی الکَسْرِ اِلَّا ذَوَاتِ الوَاوِ فَاِنَّهَا
تَرُدُّ اِلَی الضَّمِّ نَحْوُ خَشِیتُهُ وَرَضِیتُ اَرْضُوُ
وَخَافَنِی فَخُفْتُهُ اَخُوفُهُ وَلَیْسَ فِی کُلِّ
شَیْءٍ یَکُونُ هٰذَا یُقَالُ رَغِبْتُهُ فَمَنْ رَغِبَهُ
لِاَنَّهُمُ اسْتَغْنَوْا عَنْهُ بِغَلَبَتِهِ وَمِنْهُ قِرَاءَةُ
هَمْزَةَ فَلْیَغْذُهُمْ وَهُمْ یَخْصِمُونَ وَبَعْضُ
قَارِیَانِ کَهْ یَخِصِّمُونَ خوانده اند یَخْتَصِمُونَ
اراده کرده اند تا را بصاد بدل کرده
باسیم ادغام کرده اند وحرکت تا بخا

داده اند و بعض قراء حرکت تا نقل
نمیکنند و خا را کسره میدهند بحجت
اجتماع ساکنین و ابو عمرو یختلس
حَرَکَةَ الخَاءِ اِخْتِلَاسًا وَاَمَّا الجَمْعُ بَیْنَ
السَّاکِنَیْنِ فِیهِ فَلَحْنٌ
(مُخَاصِم) خصومت کننده
خَاصَمَهُ مُخَاصَمَةً وخِصَامًا و
خُصُومَةً) بیکار کرد با او
(تَخَاصَمُوا) با یکدیگر خصومت
کردند
(اِخْتَصَمُوا) بمعنی تَخَاصَمُوا ست

خ ص ن

(خَصِین) کامیر بتر خرد نیکر و
مؤنث خَصْنَ کَلْب واَخْصَن
کاجبل جمع

خ ص ی

(خُصْیٌ وخُصْیَة) بضمها و کسرهما
غایهٔ تثنیه آن خُصْیَانِ وخُصْیَتَانِ
ست خُصًی جمع + ونیز خُصْیَة)
بالضم گوشواره در گوش
(ابن خِصْیَة) بالکسر محدث ست
(خَصِیّ) کغنی خایه کشیده خَصِیَة
وخِصْیَان) بکسرهما جمع + وشعر
عالی از حدیث زنان و اطمی ست
شرقی مسجد قبا بر سر بیر الخصی و

طی ست ازان بنی حارثه و دو اب
انه و مخفقه در دو مند خصیه
(مخصی) موضع بریدن خصیه
(مخصی) خایه کشیده
(ض) خصاه خصاء ا) بالکسر
والد خصی کرد او را
(اخصی) آموخت یک علم را
(اختصی) خصی کرد خود را

باب الخاء فصل الضاد

خ ض ب

(خضب) الفتح سبزی شگوفه خرما
خضوب جمع + و سبزه نو دمیده
بارید ن باران سبزی که از درخت
برآید در اول برگ آوردن
(خضبة) کهره زن بسیار خضاب
(خضاب) الکتاب رنگ و آنچه بدان
رنگ کنند
(خضاب) کغراب موضعیت
بیمن
(خضوب) کصبور سبزهٔ نو دمیده
بارید ن باران
(کف خضیب) کامیر یعنی
رنگ کرده وکذلك امرأة خضیب
(بنان خضیب + والکف
الخضیب) ستاره است
(خاضب) کصاحب شتر مرغ نر که
ساقهایش سرخ شده باشد از غلبه
شهوت جماع یا از خوردن گیاه ربیع
یا ساقهایش سبز یا زرد شده باشد
خاصر بالذکر لا یعرض للانثی او هو
احمر ابتدأ فی وظیفیه عند بدء
احمرار البسر وینتهی بانتهایه
(مخضب) کمنبر للحاره ولکن
(بنان مخضوب) سرانگشتان
رنگ کرده
(ض) خضبه خضبا وخضابا)
رنگ کرد آن را + وخضب الشجر
خضوبا) سبز شد درخت وکذلك
خضب الشجر کسمع ومجملا + و
خضب النخل خضبا) سبز شد
شگوفه خرما + وخضبت الارض
برآمد گیاه از زمین
(اخضبت الارض) بمعنے
خضبت الارض ست
(بنان مخضب) کمعظم بمعنے
بنان مخضوب ست
(خضبه تخضیبا) رنگ کرد
آن را
(اختضاب) رنگ کردن خود را
(اخضوضب الشجی) کاخشوشن
سبز شد و درخت

خ ض ج

(اخضجل الامر) شکستند آن را
(تخضجت الشاة) لنگ گردید
گوسپند
(اخضج خفه) میل کرد و کج
گردید

خ ض د

(خضد) محرکة باریکی میوها و
غنچگی آن و در دست اعضا اکم تر
از شکستگی و آنچه از چوب تر خشک شده
باشد یا از درخت شکسته شده باشد
گیاهی ست ضعف و سستی در گیاه
(خضد) گلتف درمانده از
ایستادن
(خضاد) کسحاب نوعی از درخت
ست که نرم و بے خار باشد و در وے
ست اعضا اکم تر از شکستگے
(اخضد) دو تا شونده و خمنده
(مخضد) کمنبر سخت خورنده
بشتاب
(مخضود) درمانده از استادن
(یخضود) آنچه از چوب تر پیراسته
باشند یا از درخت شکسته شده باشد
(ض) خضد العود خضدا)
سبز شد و درخت

خ ض ر

(اخضر) گلتف سبز و شاخ درخت
وکشت و تره سبز و جای سبزه ناک و
نوعی از درختان ست که در آخر
گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد
بالفتح شکست چوب را خشک باشد
یا تر بنوعی که از هم جدا نشد + و
خضد البعیر عنق الخمر)
خایند و دو تا کرد گردن شتر دیگر را +
وخضد الشجر) خشود خار درخت
را و برید فهو خضید) کامیر و مخضود
+ وخضد زید) سخت خورد
+ ونیز خضد) بریدن و خابیدن
چیزے تر چون خیار و کزر و مانند آن
(اخضد المهر) کشید اسپ کره
آهن حلقه لگام را از نشاط
(تخضید) بریدن
(متخضد) خمنده و دو تا شونده
(تخضد العود) خمیده گردید
چوب
(انخضد العود) خمیده گردید
چوب + وانخضدت الثمار) پاره
پاره شد میوه ها
(اختضد البعیر) مهار در بینی شتر
کرد و سوار شد بر آن

ج ۱

خَضِرَة یکے و معرفہ ابو العباس نبی رضوان اللہ علیہ و سلامہ خِضر بالکسر کذلک مثل کَبِدٍ و کَبِد (خَضِرَة) کفرحۃ ترۂ سبز و معرفہ علم ست خبر راو گزشت آن حضرت صلے اللہ علیہ و سلم بزمینے کہ آنرا عَشِرَة یا عَفِرَة یا عَدِیَة گفتندی پس نامید آن را خَضِرَة (خِضْف) بالکسر شیخ ست مرگروہ شافعیہ را بمرو + و خِضْرِیّ) منسوبا بابو عبد اللہ محمد بن احمد و ابراہیم بن محمد بن خلف و عثمان بن عبد وَیہ قاضی حرمین ج ١ ذَهَبَ دَمُهُ خِضْرًا مِضْرًا بالکسر ہما و الکف رفت خون او باطل + و اَخَذَهُ خِضْرًا مِضْرًا) گرفت آن را بدون ثمن و گرفت آن را تر و تازہ + و هُمْ کذلک (خُضْف) بالضم قبیلہ ست و آن ہا تیر اندازان بودند + و بَنُو الخُضُف) بطنیست از قیس عیلان از آن بطن ست ابو شعیب خُضْرِی + و هُمْ خُضُرُ المَنَاکِب) آنہا بسیار فراخ حال و خوش حال اند (خُضْرَة) بالضم سبزہ یقال اَرْضٌ کثیرۃ الخُضْرَة و سبزی خُضَر و خُضُر جمع + و تیرہ رنگی اسپ و گندم گونے مردم و نرمی و نازکی (خَضَر) محرکۃ نازکی و نرمی و شاخہائے سبز نخل کہ برگ آن دور کردہ باشند (خُضْرِیَّة) بالضم نخلیست کہ سبز باشد و خرمائے نیکو بار آرد (ابو العباس عبید اللہ خُضْرِی) بن جعفر) بضم خا و فتح ضاد ست (خُضْرِیَّة) بضم الخاء و فتح الضاد جائیست ببغداد (خَضَّار) کسحاب شیر کہ آب در آن بیشتر باشد و ترۂ نورس (خُضَار) کغراب موضعیست بسیار درخت و شہریست نزدیک شِحْر (خُضَارِیّ) کغرابی مرغیست کہ او را اخیل نیز گویند و ہو اعظم من الفطا و العرب تتشاءم بہ اِذَا وَقَعَ عَلَی ظَهْرِ بَعِیر (خُضَارَة) بالضم ترہائے سبز و معرفہ دریا و باین معنے غیر منصرف ست (خُضَّار) کرمان مرغیست (خُضَّارِی) کشتاری گیاہیست (خَضُور) سبز (خَضُوراء) معرفہ آبیست (خَضِیر) کامیر سبز و ترۂ سبز (خَضِیرَة) کسفینۃ خرما بن کہ غورۂ آن سبز برزد (خُضَیر) معرفہ شیخ ست علی بن رَبَاح را و لقب ابراہیم بن مُصْعَب بن زبیر و مبارک بن علی بن خُضَیر و خُضَیر بن زریق و عبد الرحمن بصری بن خُضَیر و خُضَیر سَلَمی یا آن بجائے مہملہ ست محدثان اند (خُضَیْرِیَّة) بالضم محلہ است ببغداد از آن محلہ ست محمد صباغ خضیری بن طیب (اَخْضَر) کاحمد سبز و سیاہ از لغات اضداد ست و کوہیست بطائف + و فَرَسٌ اَخْضَر اسپ تیرہ رنگ (خَضْرَاء) آسمان و سیاہی قوم و ابر و آنہا در ترہائے سبز از کدنا و مانند آن و فواکہ مانند سیب و امرود و جز آن خُضَرَاوَات جمع + و نام اسپ عَدِی بن جَبَلَہ بن عَرَکی و اسپ سالم بن عَدِی و اسپ قُلْبَۃ قَیْنِی بن زید و جزیرہ است و مذکور ست در چ زر و لشکر کہ در آہن گرفتہ باشد خود را از سلاح و دلو سبز گشتہ از آب کشی کبوتران اہلی و قلعہ ست بیمن از اعمال زبید و موضعیست بیمامہ و زمینیست عطار در او فی الحدیث ایاکم و خَضْرَاءَ الدِّمَن یعنی زن جمال کہ بے اصل و بد نژاد باشد (اَخَاضِر) زر و گوشت و می (اُخَیْضِر) گمست و علتی در چشم و وادیست میان مدینہ و شام (اِخْضِیر) مسجدیست میان تبوک و مدینہ (خُضَیْرَاء) مرغیست (تَخَضْوُر) سبز تخضیر مثلہ (یَخْضُور) جائے سبزہ ناک یخاضیر جمع (مَخْضَرَة) جائے سبزہ ناک (س) خَضَرَ الضَّرْعُ سبز شد کشت (ن) خَضَرَ النَّخْلُ) برید خرما بن را (اَخْضَرَهُ اِخْضَارًا) سبز گردانید آن را (خُضِرَ لَهُ فِیهِ تَخْضِیرًا) مجہولا برکت داده شد او را در آن + و نیز (تَخْضِیر) سبز کردن (مَخَاضِرَة) میوہ ہائے سبز نارسیدہ

درخت فروختن وهو منهی عنه
(اِخْتَضَرَ) بریده گردید + واختضر
الجحل) برداشت آن را + واختضر
الجارية) زائل کرده وشیرکی دختر
یا دور کرد بکارت او را قبل بلوغ + و
اختضر الكلأ) برید گیاه را که سبز بود
واختضر) مجهولاً تازه وتر گرفته شد +
واختضر فلان) جوان مرد
(اِخْضَرَّ اِخْضِرَارًا) بریده گردید + و
اخضر الزرع) سبز شد کشت + و
اخضر الليل) سیاه شد شب
(اِخْضَوْضَرَ الزَّرْعُ) کاخشوشن سبز
شد کشت

خ ض ب

(مَاءٌ خَضَارِبٌ) کعلابط آب که موج
زند بعض آن در بعض و نباشد مگر در
غدیر و وادی
(مُخْضَرِب) بفتح الراء مرد فصیح و
بلیغ
(خَضْرَبَة) اضطراب آب وجنبیدن
آن

خ ض ج

(خِضَرِيج) بالکسر بالیز که خربزه
زار وخیارزار وکدو زار باشد

خ ض ع

(خُضَارِع) کعلابط بخیل که بتکلف
سخاوت کند
(مُتَخَضْرِع) بمعنی خضارع
ست

خ ض رف

(خَضْرَفٌ) زن سطبر پر گوشت
کلان پستان
(خَضْرَفَة) کلان سالی عجوز و زیادتی
پوست آن یقال خضرفت العجوز

خ ض رم

(خِضَرِم) کز برج چاه بسیار آب و
دریای بزرگ بسیار آب هرچه بسیار باشد
و فراخ وجواد و بسیار عطا و مهتر بردبار
خضارم وخضارمة وخضرمون
جمع + وكل ذلك خاص بالرجال
(خُضَرِم) کعلابط بچه سوسمار واوله
حسل ثم مطخ ثم خضرم وآب شیرین
و آب که نه شیرین باشد و نه تلخ
(خُضَارِم) کعلابط مهتر بردبار
(خُضَارِمَة) قومی از عجم که در اوائل
اسلام برآمده بشام سکونت اختیار
کردند خضرمي بالکسر یکی از آن
قوم اند عبد الکریم خضرمي بن مالك
وهبار خضرمي بن عقيل وعباس
خضرمي بن حسن

(مُخَضْرَم) بفتح الراء مرد خشته
ناکرده وکسی که نصف عمر وی در
جاهلیت گزشته باشد ونصف در
اسلام یا آنکه جاهلیت واسلام را دریافته
وشاعر که جاهلیت واسلام را دریافته
باشد چون لبید وسیاه که پدرش
سفید رنگ بود ومردم کم حسب آنکه
دعوی نسب کند وبناشد از آن و آنکه
پدرش را کسی نشناسد وسریت او
وگوشت که شناخته نشود که گوشت
نرست یا ماده وطعام تفه وآب که
نه ثقیل باشد ونه سبک
(نَاقَةٌ مُخَضْرَمَةٌ) گوشه از گوش
بریده + وامرأة مخضرمة) زن خشته
کرده
(خَضْرَمَة) بین بین گردانیدن
(زُبْدٌ مُتَخَضْرِم) مسکه پراگنده که
از سرما مجتمع نشود

خ ض ض

(خَضَض) بالتحریک طعامهاے
رنگا رنگ ومهرهاے سپید وخرد که
کودکان پوشند
(خَضَاض) کسحاب اندک بیرائه
يقال ما عليها خضاض اى شيء من
الحلي ومرد کول سیاهی که بدان
نویسند وبکسره گردن بند گربه و
میل آن وگردن بند آهو بره وطوق
بندیان
(خَضَاضَة) کسحابة مرد گول
(خَضِيض) کامیر جاے خاک ناک
ترشده از باران
(خُضْخُض) کهدهد وغلط فربه
کلان شکم از مردان وشتران
(خَضْخَاض) نوعی از قطران که به
شتران گرگین در مالند
(خُضَاخِض) کعلابط جاے بسیار
آب ودرخت فربه کلان شکم از مردان
وشتران وبادی ست میان صبا ودبور
وباد که از جانب مشرق وزد
(خُضَاخِضَة) بزیادة التاء فربه
کلان شکم از مردان وشتران
(خَضَضْتُهَا) آرامت آزا بهرهاے
خضض
(خَاخَضْتُهُ) مبایعت کردم با او
بعاوضه
(خَضْخَضَ الْأَرْضَ) شیار کرد
زمین را وزیر وبالا کرد + ونیز
خَضْخَضَة) جنبانیدن آب وبست
ومانند آن وجلق زدن
(تَخَضْخَضَ) جنبید

ج ۱

خ ض ع

(خَضْعَة) آواز یقال سمعت للسیاط خَضْعَةً وللسیوف بَضْعَةً فالخَضْعَة صوت وقع السیاط والبضع القطع

(خُضَعَة) کہزۂ آنکہ باہمہ کسان فروشنے نماید وخرما بن رستہ از خستہ وکسی کہ غلبہ کند بر ہمسران خود

(خُضُوع) کصبور فروتن خُضُع کمکتب جمع + وزن مرتہیگاہہاے اورا آواز باشد

(خَاضِع) فروتن

(خَضِيعَة) کسفینۃ آواز شکم آب یا دو گوشت پارہ کہ از ان آواز آید وآواز توجبہ

ج ا (خَيْضَعَة) اختلاف آوازہا در کارزار وغبار ومعرکہ وخود

(اَخْضَع) کاحمد راضے بخواری

خَضْعَاء مؤنث ویست کردن از خلقت یقال فرسٌ اَخْضَع وظَلِيمٌ اَخْضَع

(مَخْضَعَة) از اعلام ست

(ف) خَضَعَ خُضُوعًا) فروتنی کرد وآرمید وساکن گردید وساکن گردانید + وخَضَعَ فُلَانًا اِلَى السُّوءِ) خواند اورا بسوئے بدی + و

خ ض ع ب

(خَضْعَبَة) زن فربہ وضعیف وضعف

(تَخَضْعَبَ اَمْرُهُمْ) برہم درہم شد کار آنہا

خ ض ف

(خَضَف) محرکۃ ریزہ از کدو وخیار

خَضَعَ النَّجْمُ) میل کرد ستارہ بغروب + وخَضَعَتِ الْاِبِلُ) کوشیدند شتران در رفتن + وخَضَعَ الْكِبْرُ) پست گردن گردانید اورا کلان سالے

(اَخْضَع) نرم کرد سخن آہستہ آزن + واَخْضَعَهُ الْكِبْرُ) پست گردن گردانید اورا کلان سالی + ونیز

اِخْضَاع) فروتن گردانیدن حاجت کسے را بکسی وبعدی بالی یقال اَخْضَعَتْهُ الْحَاجَةُ اِلَيْهِ

(تَخْضِيع) پارہ پارہ بریدن گوشت

(خَاضَعَ الْمَرْأَةَ) نرم کرد سخن را برائے زن

(اِخْتَضَعَ) فروتنی کرد وگزشت بشتاب + واخْتَضَعَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ) خوابانید فحل ناقہ را بجہت کشنی

(اِخْضَوْضَعَ) کاخشوشن فروتنے کرد

خ ض ع ب

(خَضْعَبَة) زن فربہ وضعیف وضعف

(تَخَضْعَبَ اَمْرُهُمْ) برہم درہم شد کار آنہا

خ ض ف

(خَضَف) محرکۃ ریزہ از کدو وخیار وخربزہ یا کلان از انہا

(یا خَضَافِ) کقطام اے تیز دہندہ از دشنامہاے کنیزان ست

(خَضُوف) کصبور بسیار تیز دہندہ خَيْضَف کحیدر کذلک

(اَخْضَف) کاحمد مار

(ض) خَضَفَ خَضْفًا وخِضَافًا) خورد تیز داد + وخَضَفَ الطَّعَامَ) طعام را

(مُخْضِفَة) کمحسنۃ می لانہا تزیل العقل فیضرط شانہا

خ ض ل

(خَضْل) بالفتح وبحرک مروارید ومروارید صغار ونوعی از مہرہ ست

خَضْلَة یکے

(خَضِل) کگتف طراوت ناک و تر ونبات نازک + وشواء خَضِلٌ) کباب تازہ کہ چیزے از آن میچکد + و

خَضِل بن سَلَمَة وخَضِل بن عُبَيْد) شاعرانند

(خُضْلَة) کخرقۃ نعمت وسیرے و رفاہیت وزوجہ واز اعلام زنان ست وکمان شیطان بزن نرم وناکہ اندام + ویومٌ خُضْلَة) روز عیش وخوش حالی

(خَضِيلَة) کسفینۃ مرغزار سبز

(خَاضِل) کصاحب طراوت ناک

(سَيْفٌ مُخَضَّل) کمنبر شمشیر بران لغتی ست در صاد مہملہ

(س) خَضِل) طراوت ناک گردید وتر شد بآب

(عَيْشٌ مُخْضَلٌ) کمکرم عیش خوش وخرم

(اَخْضَلَه) تر کرد آن را بآب

(عَيْشٌ مُخْضَلٌ) کمحمر عیش خوش

(اِخْضَلَّ) کاحمر طراوت ناک شد وتر گردید از آب + واخْضَلَّ اللَّيْلُ) تاریک شد شب

(اِخْضَالَّ) کاحمار طراوت ناک شد + واخْضَالَّ الشَّجَرُ) بسیار شاخ وبرگ شد درخت + واخْضَالَّ الشَّجَرُ) کاطمأن کذلک

(اِخْضَوْضَلَ) کاخشوشن تر شد بآب

خ ض ل ب

(تَخَضْلَبَ اَمْرُهُمْ) ضعیف شد کار آنہا وبرہم درہم گردید

خ ض ل ف

(خِضْلَاف) کقرطاس درخت بقل

(خَضْلَفَة) سبکے بار خرما بن

خ ض م

(خَضْم) بالفتح خاییدن وخوردن وخاییدن باقصای دندانها وخوردن بپری دهان یا خاص ست بخوردن چیزے ترمانند خیار وجز آن والفعل من سمع وضرب

(خَضَمَة) بالفتح مهرها که مردان پوشند لغت ست در خَضَمَة

(خُضَمَة) کهزهٔ سخت خورنده

(خُضْمَة) کخرقة وسط ودیانه ومعظم هر چیزے وسطبر بازو + وهُوَ فِي خُضْمَةِ قَوْمِهِ یعنے او خالص نسب ست در قوم خود

(خِضَم) کهجف مهتر بردبار بسیار عطا خاص ست بمردان خِضَمُونَ جمع + ودریا وجماعت انبوه وآب سطبر وشمشیر برّان وسنگ فسان قال مجد الدین وغلط الجوهری فقال هو السِّنُّ من الابل فی قول ابی جَرْوَة والبیت الذی اشار الیه + شاكَتْ رُغامی قَذُوفَ الطَّرْفِ خاتِلَةٍ + هُوَ الجَبانُ تَرُوعُ غیرَ مِخْداجِ + حَرِیٌّ مَوْقِعَةً مَلْجَ البَنانِ بِها + عَلَى خِضَمٍ یُسْقَى لِلْمَاءِ عَجَّاجِ + حَرِیٌّ فاعِلٌ شاكَتْ ای دَخَلَتْ فِی لَبِدِها حَدِیدَةٌ عَطَشَى الى الدَّمِ الوَحْشِ قَدْ وَقَعَها الحَدَّادُ واضْطَرَبَ البَنانُ بِتَحْدِیدِها عَلَى مَسِنٍّ مَسْقِیٍّ

(خَضَم) کبقم جماعت انبوه از مردم وشهریست وآبیست ونام مردی و نام عنبر بن عمرو بن تمیم ست وغالب استعمال آن بر قبیله باشد بجهت بسیار خواری آنها

(خُضَمان) بضمتین وتشدید المیم گریبان وخشک پیراهن

(خُضَامَة) کثامة آنچه خاییده خورده شود

(خَضِیمَة) کسفینة نبات سبزوتر زمین نرم بسیار رویاننده وگندم بآب نخته

(سَیْفٌ خَضَّام) کشداو شمشیر برّان

(ض) (خَضَمَهُ) برید آن را + و خَضَمَ لَهُ مِنْ مالِهِ) بخشید اورا از مال خود + وخَضَمَ بِها) تیز داد

(مُخْضَم) کمحسن آب که در شوریت بحد تلخی نرسیده باشد و آن را شتران خورند نه مردم

(مُخْضَم) کمکرم مرد فراخ روزی و حال در دنیا

(مُخَضَّم) کمعظم بمعنے مُخْضَم کمکرم ست

(اِخْتَضَمَهُ) برید آن را + واخْتَضَمَ الطَّرِیقَ) برید راه را برفتن + و السَّیْفُ یَخْتَضِمُ جَفْنَهُ) ای یقطعه ویاکله من حِدَّتِهِ

خ ض ن

(مِخْضَن) کمنبر آنکه لاغر و رام گرداند ستور را

(ن) (خَضَنَ نَاقَتَهُ) حمله کرد بر ناقه وگزید بدن آن را بدندان + و خَضِنَتْ عَنْهُ المَرْأَةُ) مجهولاً بازداشته شد ازوی زن

(مُخَاضَنَة) عشق بازی کردن باهم ودشنام دادن بعضش

خ ض و

(خَضَا) خرد ومرد شدن چیزے والفعل من نصر

باب الخاء فصل الطاء

خ ط ء

(خَطَء) بالفتح وخطا) محرکة وبد نازاست نقیض صواب وقرئ قوله تعالى ومَنْ قَتَلَ مُؤْمِنًا خَطَأً بالمد والقصر وگناه بے قصد

(خَطْء) بالکسر گناه بقصد

(خَطِیئَة) گناه وگناه بقصد خَطَایَا وخَطَائِی جمع + واندک از هر چیزے

(خَاطِئ) بقصد گناه کننده + ومَعَ الخَاطِئِینَ سَهْمُهُمْ صَائِبٌ) مثل ست در حق کسی گوینده که پیشتر خطا کند وگاهی صواب آرد

(خَطَّاء) کشداو آنکه پیوسته خطا کند

(س) (خَطِئَ) خطا کرد + وخَطِئَ خَطَأً وخِطْأً) بکسر ها گناه کرد بقصد + وخَطِئَ فِی دِینِهِ) براه خطا رفت بقصد یا بدون قصد

(ف) (خَطَأَتِ القِدْرُ زَبَدَهَا) کف انداخت دیگ

(اَخْطَأَ اِخْطَاءً وخَاطِئَةً) خطا کرد + واَخْطَيْتُ بالغت ضعیف ست بالغ ست وقالوا لمن طَلَبَ حاجَةً فلم یَنَلْ اَخْطَأَتْكَ + واَخْطَاهُ) منسوب کرد او را بخطا + واَخْطَأَ فِی دِینِهِ بمعنے خَطِئَ فی دینه ست + مُخْطِئ لغت ست از آن

(خَطَّأَهُ تَخْطِئَةً وتَخْطِیًا) گفت او را که خطا کردی تو + ونیز تَخْطِیَة) بدی از کسی دور کردن بقا اِخْطِئْ عنه السَّوْءَ

(تَخَطَّأَ) خطا کرد + وتَخَطَّأَهُ) بست داد او را بخطا
(تَخَاطَأَهُ) بمعنے تَخَطَّأَهُ است
(مُسْتَخِطَة) شتر ماده ستروں

خ ط ب

(خَطَب) بالفتح حال و شان کار خورد باشد یا بزرگ یقال مَا خَطْبُكَ
خُطُوب جمع + وخواستگاری زن
(خِطْب) بالکسر زن که او را خواستگاری کرده باشند خِطْبَة بالکسر و بضم
کذلک مرد خواهنده اَخْطَاب جمع یقال هِيَ خِطْبُهُ وخِطْبَتُهُ وهُوَ
خِطْبُهَا + وخِطْبُ نِكْحٍ) بالکسر والضم فیهما کلمه ایست که عرب بدان
نکاح کنند فیقول الخَاطِبُ خَطَبْ و
یقول المَخْطُوبُ نَكَحْ
(خُطْبَة) بالضم کلام که در ستایش
خدا و نعت نبی صلے اللہ علیہ وسلم و
موعظت خلق باشد ونثر مسجع و
مقفا خُطَب جمع + وتیرگی مائل
بسرخی در زردی یا تیرگے مائل
بسبزے
(خَطَابَة) خطیب بودن و الفعل
من کرم
(خَطَّاب) کشداد متصرف در خطبه +

وخَطَّابِي) منسوباً امام ابو سلیمان
(خَطَّابِيَّة) مشدده وهی ست
ببغداد وگروهی ست از روافض
نُسِبُوا الى الخَطَّاب محمد بن ذهب
الاجرع كان يأمرهم بشهادة الزور على
مُخَالِفِهِم
(خَطِيب) کامیر مرد خطبه خوان
و دانا در خطابت خاطب مثله + و
ابو القاسم عبد الله خَطِيبِي بن
محمد که شیخ ست ابن جوزی را و
ابو حنیفه محمد خَطِيبِي بن عبد الله
که محدث بوده منسوب اند
بدان
(خِطِّيب) کسکیت مرد که خواستگاری
زن کرده باشد خِطِّيبُونَ جمع
(خِطِّيبَى) بالکسر زن خواستگاری
کرده يقال هِيَ خِطِّيبَاهُ خِطِّيبَة
کذلک
(خُطْبَان) بالضم گیاهیست مانند
هِلْيَون وبرگهاے سبز درخت خرما + و
اَوْرَقُ خُطْبَانِيٌّ) مبالغه ست یعنی
بسیار برگناک
(اَخْطَب) کاحمد تیره مائل بسرخی
در زردی یا تیره مائل بسبزی مرغ
اخیل که نشانهاے سرخ وسبز وسپید

دارد و در کاک وچرغ وخر سبز و خر
که بر پشت آن خطسیا باشد وحنظل
که در وے خطهاے سیاه پدید آمده
باشند خُطْبَاء وخُطْبَانَه بالضم
مؤنث خُطْبَان بالضم وبکسر نادر
جمع + ومعرفه کوهیست بنجد واز
اعلام ست
(یَدٌ خُطْبَاء) دست که سیاهی
خضاب آن رفته باشد
(اَخْطَبَان) معرفه مرغیست
(خَيْطُوب) کخیشوم معرفه موضعی
ست
(ن) خَطَبَ المَرْأَةَ خَطْبًا وخِطْبَةً
وخِطِّيبَى) بکسر هما خواستگاری
کرد زن را + وخَطَبَ الخَاطِبُ عَلَى
المِنْبَرِ خَطَابَةً بالفتح وخُطْبَةً)
بالضم خطبه خواند
(س) خَطِبَ) تیره مائل بسرخی در
زردی شد یا تیره مائل بسبزی گردید
(اَخْطَبَ الخَنْظَلُ) زرد شد و
خطهاے سبز بهم رسید در آن + و
اَخْطَبَكَ الصَّيْدُ) اے امکنک و
دانمک
(مُخَاطَبَة وخِطَاب) سخن در روے
گفتن + وفَصْلُ الخِطَاب) حکم به

بینه وسوگند و دانائی انفصال
خصومات وکلمه اما بعد
(تَخَاطُب) با یکدیگر سخن در روے
گفتن
(اِخْتَطَبَ المَرْأَة) خواستگاری کرد
زن را + واخْتَطَبَ القَوْمُ فُلَانًا)
خواندند فلان را در تزویج یکے از زنان
قبیله خود + ونیز اِخْتِطَاب) خطبه
پذیرفتن ومنه الخِطْبَة من الحلال
الاخْتِطَاب من ولی المرأة

خ ط ر

(خَطَر) بالفتح خامنده وپیمانه است
کلان برای غله وکنیز وسرگین که
بر سر بن شتر چسپیده باشد وبکسر و
ابر پراگنده ورافق وشرف ویحرک
(خَطْرَة) بالفتح گیاهیست ودوائے
ست شتران را + ومَا لَقِيتُهُ
اِلَّا خَطْرَةً) ملاقات نکردم مگر
گاهے + وخَطْرَةُ الجِنِّ) مس دیو + و
خَطَرَاتُ الوَسْمِيِّ) لمعهاے جهاگاه
ولَعِبُ الخَطْرَة) جنبانیدن مخراق
که فوطه تافته باشد که بدان زنند
ببازی
(خِطْر) بالکسر گیاهیست که بدان
خطاب کنند و وسمه خِطْرَة یکے وشیر

بسیار آب و شاخ درخت و کلهٔ شتران
وچهل شتر و دویست شتر و هزار شتر
بفتح اخطار جمع
(خُطر) بالضم مردان شریف خطیر
یکے
(خَطَر) بالتحریک نزدیکے
بهلاکت و آنچه در میان کنند چون
در چیزے گروبندند خِطار جمع
خُطُر جمع الجمع + وقد مر و
منزلت وی وهم قدر وهم منزلت یقال
هذا خطرٌ لهذا ای مثله والقدر
والعلق
(خُطرِنیة) کبلهنیة دهی ست
بابل وبدون الف ولام آید
(خاطِر) کصاحب آنچه در دل گزرد
خواطِر جمع + و مرد خواسته
(خَطّار) کشاد نیزه جنبان و
جنباننده یقال رجل خطار بالرمح
ای طعّانٌ و روغن زیت که بالماء
طیب گیرند و نام اسپ حذیفهٔ فزاری
بن بدر و اسپ حنظلهٔ نمیری بن عامر
وعمرو ومحدث بن عثمان و فلاخن و
شیر که اسد باشد وشجیق و مرد
دست بردارنده برے انداختن تیر
وعطار و نیزه زننده + وابو الخطّار
(ن ض) خَطَرَ بسالِهِ وعلی بالِهِ
(كَلبِیّ) شاعرست
(خَطّارَة) خطیرهٔ شتران و موضعے
ست نزدیک قاهره + وناقة خطّارة
ناقهٔ دم زننده چپ و راست
(خَطِیر) کامیر هم قدر و هم منزلت
یقال هذا خطیرٌ لهذا ای مثله فی
القدر و مرد بلند قدر و منزلت و مهار
وقیر و رسن و تار مانندی که در سیختے
گرما از هوا فرود آید و تار یکے
شب و وعید و نشاط
(خُطَیر) کزبیر شمشیر عبد الملک
بن غافل خولانی
(اخِرُ مُخطَرٍ) یعنے آخر عهد
(ض) خَطَرَ الفحلُ بذَنَبِهِ خَطرًا
وخَطَرانًا وخَطِیرًا) دم جنبانید
چپ و راست + وخَطَرَ الرجلُ
بسَیفِهِ خَطرانًا) برداشت شمشیر را
باری وزیر آورد آنرا بار دیگر وکذلك
خَطَرَ برُمحِهِ + وخَطَرَ الرُّمحُ) جنبید
نیزه واهتزاز کرد + وخَطَرَ الرجلُ
فی مشیَتِهِ) اے اهتزاز وتبختر یعنے
برداشت دستها را بار بے و فرو کرد آنها
را بار دیگر + وخَطَرَ الدهرُ) اے حدثت
حوادثه
(ن ض) خَطَرَ بسالِهِ وعلی بالِهِ
خُطُورًا) بیادش آمد بعد فراموشے
(ك) خَطُرَ خَطارَةً وخُطُورَةً) بلند
قدر و منزلت گردید
(اخطَرَهُ اللهُ) یاد دهانید اورا اخدا
بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت
گردانید اورا + (اخطَرَ) گرد بیند خود
کرو برائے حریف پس برآمد برائے
جنگ وے + واخطَرَ المالَ) مال را
بگرو در میان نهاد + واخطَرَ
فُلانٌ فُلانًا) هم قدر و هم منزلت
فلان گردید + واخطَرَنی واخطَرتُ
لَهُ) یعنے باهم گرو بستیم
(خاطَرَ بنفسِهِ) خود را در خطر
افکند یا نزدیک بیافتن بادشاهے
گردانید + ونیز مُخاطَرة) بر مال خود
گرو بستن یقال خاطَرَهُ علی کذا
(تخاطَرُوا) باهم گرو بستند
(تخطّرَهُ) گزشت از آن و تجاوز
کرد

خ ط رب

(رجلٌ خُطرُبٌ) بالضم مرد منفرے
دروغ گوی خُطارِب بالضم کذلك
(خَطرَبَ) افترا کرد و دروغ گفت
ونیز خَطرَبة) تنگی معاش وکذلك
بالحاء المهملة
(تخطرَبَ) بمعنے خَطرَبَ ست

خ ط رف

(خُطرُوف) کعصفور تیز رونده
برفتار عنق وشتر نر فراخ گام نهنده
(خِطرِیف) کقندیل تیز رو
(خَطرَفَ) بشتاب رفت وگام فراخ
نهاد یا دو گام را یک گردانید به تیز
روے + وخَطرَفَ فُلانًا بالسَّیف)
زد فلان را بشمشیر + وخَطرَفَ جِلدُ
المَرأة) مسترخی گردید پوست زن
(متخطرف) مرد خوش خوے سخی
(تخطرَفَ) بهمه معانی خَطرَفَ
ست

خ ط ط

(خَطّ) بالفتح راه دراز در حیز نشیب
راه خفیف در زمین نرم خُطُوط
واخطاط) جمع + وبنشته ونوعے از
جماع وراه وساحل بحرین وهر ساحل
وموضعیت بیمامه وبستنگاه کشتے
ست به بحرین وبکسر + رِماح
خَطّیة) منسوب ست بآن بدان
جهت که در آنجا آزامے فروشند
نه آنکه منبت نیز هاست
(خِطّ) بالکسر زمین باران نارسیده
وزمین که در آن فرود آیند وپیش

از آن کسی فرود نیامده باشد
(خِطَّة) بالکسر بمعنے دوم خطاست
خِطَط جمع + ومنه خِطَطُ الکُوفَةِ و
البَصرَةِ
(خُطّ) بالضم یکے از دو کوه مکه که
ابو قُبَیس و احمر باشند و موضع حی و
راه بزرگ و بفتح
(خُطَّة) بالضم کار بزرگ و حال و
جهل و بازیچه است مراعرابیان را
وخط وهو اسم من الخَطِّ کالنُّقطةِ من
النُّقطِ و اقدام بر امور و بدون الف و لام
نام ماده بری، بدو فی المثل اَقبَحُ اللهُ
مِعزیً خَیرُها خُطَّةٌ
(خَطُوط) کصبور گاو وحشی
(خَطِیطَة) کسفینه زمین خشک
مانده میان و زمین باران خورده یا زمین
که بعض آن باران خورده باشد خَطائِط
جمع + وراه
(مِخَطّ) بالکسر چوب خط کش
جولاهه
(مِخطاط) کمحراب تخته که بر وے
خط کشند چیزے را
(ن) خَطَّ المَرأةَ گاییدن زن را بجماع
خط + وخَطَّ الأرضَ) بجهت
بنا خط بر کشید گرد اگرد زمین و حد

پیدا کرد + ونیز خَطَّ) اندک خوردن
ونبشتن وخط کشیدن و شگافتن گرد را
ومنه قولهم ما خَطَّ عَبارَةُ ای ما شَقَّ
ومنع کردن و باز داشتن غیر را از چیزے
ویعدی بعلی یقال خَطَّ عَلَیها
(اَخَطَّ وَجهُهُ) خط دار کشت روے
او + واَخَطَّ الغُلامُ) عذار بر آورد
کودک + واَخَطَّ الخَطَّةَ) از ان خود
گردانید آن را و نشان کرد بر آن
(مُخَطِّط) کمحدث موضعی ست
(مُخَطَّط) کمعظم صاحب جمال و
خط دار از هر چیزے
(تَخطِیط) اندک خوردن ومخطط
یافتن وخط دار کردن چیزے را
(اِختَطَّ الأرضَ) بمعنے خَطَّ الأرضَ
ست + واختَطَّ وَجهُهُ) خط دار
کشت روے او + واختَطَّ الغُلامُ)
عذار بر آورد + واختَطَّ الخَطَّةَ)
بمعنے اَخَطَّ الخَطَّةَ است
(خَطخَطَ فی سَیرِهِ) نادانان
رفت از ماندگی + وخَطخَطَ بِوَلَدِهِ)
کنیز انداخت

خ ط ف

(مامِن مَرَضٍ اِلّا وَلَهُ خُطّافٌ)
بالضم نیست از آنے مگر او را دوا و شفا است

(خَطفَة) بالفتح عضو که درندگان
بریده ربایند وعضو که مردم از بهائم
زنده بریده باشند
(خَطَفی) کجزے لقب خدیفه
حدجر یر شاعر و سرعت رفتار
(جَمَلٌ خَیطَفٌ) کحید رشتر
نرشتاب رو
(خَیطَفی) سرعت رفتار
(خَطّاف) کقطام کوهے چسپیده
بزمین و ماده سکے ست
(خُطّاف) کرمان مرغی ست سیاه
بفارسی فرشتوک گویند و آهن کج که
محور بکره چاه بروے گردد و هر آهن
کج و سر تیز + خَطّاطِیف جمع + و
اسپے ست + ونیز خَطّاطِیف)
مخلبهاے سباع
(خَطّاف) کشداد اسپے ست غیر
خُطّاف مذکور
(خَطِیفَة) کسفینه آرد که بر آن
شیر ریخته طبخ دهند و زود زود
بچمچه خورند
(خاطِف) کصاحب گرگ + وبرق
خاطِف) درخش که چشم را خیره
کند + وخاطِفُ ظِلِّهِ) مرغیست
هرگاه سایه خود در آب بیند قصد

ربودن آن کند و آنرا رُفراف نیز
گویند
(خاطُوف) کفاموس واسمانندے
که بدام بندند و بدان آهو صید کنند
(رَجُلٌ اَخطَفُ الحَشا) کاحمد
مرد باریک شکم
(رَجُلٌ مَخطُوفُ الحَشا) بمعنے
اَخطَفُ الحشاست + وجَمَلٌ
مَخطُوفٌ) شتر که بروے داغ بشکل
خطاف چرخ چاه نهاده باشند
(س ض) خَطِفَ الشَّیءَ خَطَفاً)
ربود آنرا + وخَطِفَ البَرقُ
البَصَرَ) خیره گردانید بینائی را +
(وخَطِفَ الشَّیطانُ السَّمعَ)
استراق سمع کرد و بهمه معانے
مذکور از باب ضرب کمتر آمده
یا لغت غیر فصیحه است + وخَطِفَ
الجَمَلُ خَطَفاناً) بشتاب رفت
(مُخطَفُ البَطنِ) کمکرم باریک
شکم
(اَخطَفُ الرَّمیَةِ) خطا کردن آنرا
ونیز اِخطاف) باریکی شکم
(تَخَطُّف) ربودن
(اِختَطَفَ الشَّیطانُ السَّمعَ)
بمعنے خَطِفَ الشَّیطانُ السَّمعَ +

واختطفته الحمى) دور شد از
وی تب + ونیز اختطاف) ربودن

خ ط ل

(خطل) محرکه سخن بسیار سست
وتباه وبیج وتاب وحرام وسستی
وسبکی وشتاب کاری ودرازی ضد آن
مردم واسپ ونیزه وجنبش آنها
وفحش زن وبدنام بودن وی بزنا
وسخن تباه گفتن وسست وسبک
گردیدن الفعل من سمع + اخطل
وخطل) نعت ست بهر دو معنی +
وهلال بن خطل یا عبد الله
بن خطل) کافریست که برای خلاص
خود بروز فتح دست به پرده
کعبه زده بود تا حضرت او را نه کشد
وآن حضرت امر بکشتن او
فرمود
(خطل) گلنف گول وزدودنیزه
زننده وتیر که نشانه را خطا کند و
درشت وسخت از جامه وبدن و
صیاد وپهلوی خیمه وجامه که دراز
برزمین کشان بود + ورجل خطل
الیدین) مرد درشت دست + وجواد
خطل) جوان مرد زود عطا + ورمح
خطل) ای مضطرب

(خطال) کشاد مرد تنگ گیرنده
نقمه را بر عیال
(خطالة) زن فاحشه وبدنام
(اخطل تغلبي غياث بن
غوث واخطل صبعي واخطل
بن حماد بن زمر بن توكلب و
اخطل بن غالب) شاعرانند
(خطلاء) گوسپند پهن گوش
خطل گلکتب جمع + وگوش
ست وزن درشت اندام دراز
پستان
(خيطل) کجید رسن وگربه نر
(خنطل) کجندل سخنی وعطارد
گرده لخ
(خنطول) بالضم زه وشاخ دراز
چهارپایان
(اخطل في كلامه) فحش گفت
(تخطل في مشيه) خرامید

خ ط ل ب

(خطلبة) بسیاری سخن واهمالا
آن

خ ط م

(خطم) بالفتح بمعنی خطب ست
که کار بزرگ باشد وکلان موضعی
ست ومنقار مرغان وپیش بینی و

دهن ستور وبینی مردم وبینی کوه
(خطمة) بالفتح موضعیت و
قبیله از انصار وهم بنو عبد الله بن مالك
بن اوس + ونیز خطمة وخطيمة)
کجنیه پسران سعد بن ثعلبه انداز
قبیله سطے
(خطمة) بالضم لبندی کوه
(خطمي) بالکسر وفتح خبیر و
محلل ومنضج ملين نافع لعسر البوله و
الحصا والنساء وقرحة الامعاء والاورام
ونضج الجراحات وتسكين الوجع ومع
الخل للبهق ومع الاسنان مضمضة
ونهش الهوام وحرق النار وخلط بزره
بالماء او بحبق اصلح لحمدانه ولعابه
المستخرج بالماء الحار ينفع المرأة
العقيم + وذات الخطمي)
موضعی ست وآن موضع ست مسجد
رسول الله صلی الله علیه وسلم که در
وقت توجه به تبوک در آنجا نماز
گزارده
(خطام) کتاب از اعلام ست وزه
آویخته کمان وزه کمان ومهار خطم
کتب جمع + ودر غیبت شتران
را در بینی یا در عرض روی تا رخسار و
گردن بندند + وهم بخطام وبخطامين
يقال جمل

مخطوم خطام او خطامين مضافة +
خطام الكلب) شاعرست
(بنو خطامة) کنانه سیصد ست
از ازد
(مسك خطام) یعنی بر بوے یکنه
خیشوم را
(خطيم) کامیر صحابی ست + و
خطيم بن نويرة وقيس بن
خطيم) شاعرانند + ونجم بن
خطيم) محدث ست + ونیز
خطيم) لقب عباد بن عبد العزى
بدان جهت که در جنگ جمل بر بینی
وے ضرب رسیده بود
(خطيم بن علي بن خطيم)
کزبیر محدث ست
(اخطم) کاحمد دراز بینی وسیاه
(مخطم) کمقعد زن
(مخطم) کمجلس ومنبر منقار
مرغان وپیش بینی ودهن ستور وبینی
مردم مخاطم جمع
(ض) خطمه خطما) زد بینی او را
وخطمه بالخطام) مهار کرد در بینی
وے یا کشید بینی او را تا مهار بروے
کند + وخطمه بالكلام) غلبه کرد
او را وباز داشت از گفتن + وخطم

18

الادیم) دوخت کنارہاے آن را + و
خطم البعیر) داغ خطام نہاد بر
شتر + وخطم القوس بالوتر خطما
وخطاما) آویخت زہ را بکمان
(مخطم) کمعظم و محدث غورہ حزبا
کہ بروے خطہاے سپید آید + وفرس
مخطم) کمعظم اسپ کہ از بتفوز تا
خنک اسفل وے سپید گرفتہ باشد
(خطمہ بالخطام) مہار در بینی
وی کرد + ناقۃ مخطمۃ) نعت ست
از آن

خ ط و

(خطوۃ) بالفتح یک گام ہم ست مرخ
راخطوات محرکۃ وخطاء بالکسر
والمد جمع
(خطوۃ) بالضم وبفتح میان دو گام
خطوات بسکون الطاء وضمہا وفتحہا
وخطی جمع
(ن) خطا خطوا) گام زد
(الخطیۃ) ای حملتہ علی ان یخطو
(تخطی الناس) تخطی رقاب مردم
کرد و گزشت از انہا
(اختطی) کام زد وکذلک اختاط
مقلوبۃ + واختطی الناس) تخطی
رقاب مردم کرد

باب الخاء فصل الظاء

خ ظ ر

(خنظر) عجوز فانی مجد الدین
والصواب بالمہملۃ وجمیع ما فی المہمل
فالمعجمۃ لغۃ فیہ

خ ظ ظ

(ن) خظا الرجل) سست و فرو ہشتہ
گردید تن مرد

خ ظ و

(خظوان) بالتحریک آگندہ گوشت
(ن) خظا لحمہ خظوا) کسمو آگندہ
و پر شد گوشت وے + ولحمہ خظا بظا)
ای مکتنز
(اخظاہ اللہ) سطبر و درشت گردانید
او را خدای
(خظاہ اللہ) بمعنی اخظاہ اللہ است

خ ظ ی

(س) خظی لحمہ خظی) آگندہ شد گوشت وے + فرس خظی
بظی ولمرأۃ خظیۃ بظیۃ) نعت
ست از آن
(اخظی) فربہ شد و فربہ گردانید

باب الخاء فصل العین

خ ع ب

(خنعابۃ) بالکسر مرد فرومایہ و دونے

خ ع ر

(خیعرۃ) سبکی و خفت

خ ع ع

(خعخع) کہد ہ بناتی ست و
درختیست
(ض) خع الفہد) آواز کرد از حلق
چون تاسہ بر او فتاد او را از دویدن

خ ع ل

(خیعل) کحیدر پوستین و جامۂ
نادوختہ فرجین و پیراہن کہ یک
جانب آن دوختہ و جانب دیگر آن
نادوختہ باشد و آن را زنان پوشند
و پیراہن بے آستین و کرک و خلیع
وغول
(خیاعل) موضعیست
(خوعلۃ) پنہان ماندن از تہمت
(خیعلہ خیعلۃ) خیعل پوشانید
او را
(تخیعل) خیعل پوشید

خ ع م

(خوعم) کجوہر کول
(خیعامۃ) بالفتح از صفات مذمومہ
مرد بد و بدنام ست

باب الخاء فصل الفاء

خ ف ء

(ف) خفاۃ) برکندہ بر زمین زد آن را
+ وخفابیۃ) فرود آورد و خوابانید
وافکند آن را + وخفا القربۃ) درید
مشک را و گستر د آن را بر حوض تا زمین
آب حوض را جذب نکند

خ ف ت

(خفت) بالفتح والضم سداب کہ
گیاہے ست
(خفتیان) بالضم دو قلعہ است بابل
(خافت) ابر بے آب و کشت نادر از
(خفوت) کصبور زن لاغر و زن
کہ تنہا پسند آید نہ در میان زنان
(ن) خفت خفوتا) آرمید و
خاموش شد + وخفت خفاتا)
بالضم ناگاہ مرد + ونیز خفت) بالفتح
پنہانی گفتن
(الخفتت الناقۃ) بچہ زاد بر وزنے کہ
کتن یافتہ بود
(مخافتہ) پنہانی گفتن
(تخافت) بمعنی مخافتہ است

خ ف ت ر

(خفتار) پادشاہ جزیرہ و پادشاہ حبش
یا صواب حقارست یا جیفار بجیم و فا

خ ف ث ل

(رَجُلٌ خَفَنْشَلٌ کجعفر وخفانل) کعلابط مرد سست رای ضعیف البدن

خفانل جمع

خ ف ج

(خَفَجٌ) بالتحریک نوعی از بیمارے شتر و گیاهیست بهاری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد

(خَفَاجَةٌ) کسحابة معرفة حیے ست از بنی عامر که اکثر آنها راه زنند

(خَفِیجٌ) کامیر برآماسیده از آب ضعیف پا

(خُنْفُجٌ) بضمتین بسیار گوشت

خُنَافِجٌ کعلابط مثله

(خَفَنْجَلٌ) کعلندے مرد سست بے نفع

(ن ض) خَفْجٌ) جماع کرد و در بند ساق گردید از ماندگی

(س) خَفِجَ البَعِیرُ خَفَجًا) مبتلا شد به بیماری خَفَجٍ + بَعِیرٌ أَخْفَجُ) نعت ست از آن

(تَخَفَّجَ) میل کرد

خ ف ج ل

(خَفَاجِل) کعلابط کنکلاج

(خَفَنْجَل) کسمندل گران ناگوار زشت کریه بیش پا بها نزدیک نهد و

باشنها دور

خ ف د

(خُفْدُدٌ) بالضم شب پره

(خُفْدُودٌ) کهلول شب پره و مرغے ست غیر شب پره

(خَفُودٌ) کصبور ناقه که بچه ناقص آنکند

(خَفَدَانٌ) کسرطان موضعیست

(خَفَنْدَدٌ) شتاب رو شتر مرغ نر

حَفَادٍ وخَفَادِید وخَفَنْدَدَات جمع + ونام پسر ابو اسود بن حمران

(ن س) خَفَدَ خَفْدًا وخَفَدًا وخَفَدَانًا) تیز رفت

(أَخْفَدَتِ النَّاقَةُ) بچه ناقص انداخت و آبستنی نمود بے حمل

خ ف ر

(خَفَرٌ) محرکه نیک شرم و شرمگینے

(خُفْرَةٌ) بالضم عهد و پیمان و پناه

(خُفَرَةٌ) کهمزة بدرقه و نگاهبان

(خَفَارَةٌ) کسحابة شرم سخت و شرمگینی

(خِفَارَةٌ) بالکسر حفاظت نخل از فساد والخِفَارَةُ فِی الزَّرْعِ الشَّرَاجَةُ

(خَفَارَةٌ) مثلثه عهد و پیمان و پناه و مزد بدرقگی و نگاهبانی

(خَفِیرٌ) کامیر بدرقه و نگاهبان و پناه یافته و امان داده

(خَافُورٌ) گیاهی ست مانند زوان

(مِخْفَارٌ) بالکسر زن بسیار شرمگین

(ن) خَفَرَهُ) مزد گرفت ازوے تا امان دهد او را و پناه داد او را + وخَفَرَ بِهِ خَفْرًا وخُفُورًا) شکست پیمان را وغدر کرد با او

(ض) خَفَرَ بِعَهْدِهِ) وفا کرد بعهد

(س) خَفِرَتِ المَرْأَةُ) نیک شرمگین شد زن + امْرَأَةٌ خَفِرَةٌ وخَفِرٌ) نعت ست از آن خَفَائِرُ جمع

(ن ض) خَفَرَهُ خَفْرًا) نگاهبان بدرقه شد او را و نگاهداشت وکذلک خَفَرَ بِهِ وعَلَیْهِ

(أَخْفَرَهُ) شکست پیمان را و غدر کرد با او و فرستاد با او بدرقه را

(خَفَّرَهُ تَخْفِیرًا) بدرقه و نگاهبان شد او را + ونیز تَخْفِیر) مخجل کردن

(تَخَفَّرَ) سخت شرمگین شد + و تَخَفَّرَ بِهِ) پناه خواست ازوی و بدرقه خواست و بدرقه و نگاهبان شد او را و نگاهداشت + ونیز تَخَفَّرَ شرم سخت

(اِسْتَخْفَرَ بِهِ) خفارت خواست ازوے

خ ف ر ج

(خَفْرَجَةٌ) حسن الغذاء

(خَفَرْنَجٌ) نرم و نازک

خ ف س

(خَفَسٌ) بالفتح غلبه در کشتی و فسوس و ریش خند کردن و اندک خوردن و ویران کردن و زشت گفتن و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب والفعل من نصر

(خَفِیسٌ) کامیر شراب که مزاج در آن بسیار باشد

(شَرَابٌ مُخْفِسٌ) کمحسن شراب زود مست کننده

(اِخْفَاسٌ) زشت گفتن بے اندازه و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب

(تَخْفِیسٌ) بمعنے اخیر اِخْفَاس ست

(تَخَفَّسَ) بر زمین افتاد و بر پهلو خفت

(اِنْخَفَسَ المَاءُ) متغیر شد آب

خ ف ش

(خُفَّاشٌ) کرمان شب پره سمی بذلك لصغر عینیه وضعف بصره و طلای دماغ آن بر کف پا مهیج باه و

اکتحال نجا کستر سوختهٔ او جهت قلع
بیاض چشم وطلای خون آن بر زها
قبل از بلوغ مانع بر آمدن موے و
مالیدن زهرهٔ آن بر فرج جهت مسر
ولادت مجرب خفافیش جمع
(خفوش) کصبور نوعے از زنان
ازرن
(اخفش) کاحمد نام سه کسان
ست از ائمه صرف ونحو اخافش
جمع
(ن) خفش یخفش (اذ خت آن را
(س) خفش) ضعیف شد + ونیز
خفش) محرکة خردی چشم وضعف
بصر از رو خلقت وعلتی در پلکهاے
چشم بے درد بود وعلتی که بشب بهتر
بیند که بروز ودر ابر که روز صاف
بے ابر وخرد بودن پیش کوهان شتر
ودراز نشدن آن + اخفش نعت
مذکرست از آن وخفشاء) نعت
مؤنث
(خفشه تخفیشا) ویران کرد آنرا
+ وخفش فلانا) بزمین افگند
وپراپا سپر کرد + وخفش البدن)
ضعیف شد + وخفش بالارض
چسپید بزمین

خ ف ش ل

(خفشل) زشت کرباکه پیش
بابها تردیک نهد وپاشنها دور

خ ف ض

(خفض) بالفتح تناسانی ویقال
فی خفض من العیش
(خافض) از نامهاے باری تعالے
ست بمعنی پست وخوار دارندهٔ جبارا
وقراعنه + وعیش خافض) عیش
خوش وخرم + وهو خافض الطیر
یعنے صاحب قارست
(خافضة) زمین پست ونشیب و
زن خانه + وارض خافضة
السقیا) زمین که آب اوتش سهل
+ وخافضة رافعة) یعنے برمی دارد
قومی را بسوے جنت وفرومیدارد
قومی را در آتش
(ض) خفض بالمکان) مقیم
گردید به تناسانی در جاے وقوله
تعالی واخفض لهما جناح الذل
من الرحمة یعنے تواضع وفروتنے کن
با ایشان یا مقلوب ست ای جناح
الرحمة من الذل وفی الحدیث ان الله
یخفض القسط ویرفعه ای یبسطه لمن
یشاء ویقدر علی من یشاء + ونیز

خفض) نرم رفتن ومنه یقال ابنے
وبینک لیلة خافضة ای هینة السیر
کلمه را کسره دادن وهو فی الاعراب
بمنزلة الکسر فی البناء وفرو داشتن
آواز وپست وخوار داشتن وختنه کردن
دختر اخاص ست بزنان یقال
خفضت الجاریة مجهولا لختن الغلام
(ك) خفض) خوش عیش گشت
خفض القول یا فلان) آهسته
بگوای فلان + وخفض الامر
علیك) آسان وسبک کن کار را + و
خفض رأس البعیر) کشید سر
شتر را بسوے زمین تا سوار شود بران
(اختفض) فرو دآمد + و
اختفضت الجاریة) ختنه کردن را
ختنه کرد
(حروف منخفضة) سوے مضطط
خفق باشد
(انخفاض) افتاده شدن ونشیب
افتادن

خ ف ع

(خفعان) بالتحریک استرخاے
مفاصل
(خوفع) کجو هراند وبگمین خاموش
مانند پنکی زننده

(مخفوع) دیوانه
(ف) خفع) سرش برگشت وافتاد
از گرسنگی وجز آن + وخفعه بالسیف
زد وبشمشیر + وخفع) مجهولا سوخت
جگر وے از گرسنگی + ونیز
خفع) جنبیدن پرده یا جامه آویخته
واسترخاے مفاصل
(اخفعه الجوع) افگند او را گرسنگے
بر زمین
(انخفعت کبده) دوتاه یا سترخی
وباریک گردید از گرسنگے + وانخفعت
النخلة) برکنده گشت + وانخفعت
الریحة کافته گردید شش

خ ف ف

(خف) بالضم سپل شتر وسم شتر مرغ
وسوے این دو سم دیگران را خف
گویند اخفاف جمع + ومونده
خفاف جمع + وزمین درشت وآن
قدر کف پاے مردم که بزمین رسد وشتر
کلان سال وفی المثل رجع بخفی حنین
اصله ان حنینا کان اسکافا من اهل
الحیرة فساومه اعرابی بخفین فاختلفا
حتی اغضبه فلما ارتحل الاعرابی اخذ
حنین احد خفیه فطرحه فی الطریق
ثم القی الآخر فی موضع آخر فلما مر

الاعرابی باحدهما قال ما اشبه هذا بحنین ولو کان معه الآخر لاخذته و مضی فلما انتهی الی الآخر ندم علی ترکه الاول وقد کمن له حنین فلما مضی الاعرابی فی طلب الاول اعمد حنین الی راحلته وما علیها فذهب بها واقبل الاعرابی ولیس معه الا خفان فقیل ما اذا جئت به من سفرک قال حشکم بحشی حنین فذهب مثلا یضرب عند الیاس من الحاجة والرجوع بالخیبة وقال ابن السکیت حنین رجل شدید ادعی الی اسد بن هاشم بن عبد مناف فاتی عبد المطلب علیه خفان احمران فقال یا عم انا ابن اسد بن هاشم بن عبد مناف فقال عبد المطلب لا وثیاب ابی هاشم ما اعرف شمائل ابی هاشم فیک فارجع فرجع فقیل رجع حنین بخفیه فصار مثلا

(خف) بالکسر سبک و گروه اندک یقال خرج فلان فی خف من اصحابه ای فی جماعة قلیلة

(خفة) بالکسر سبکی

(خفاف) کغراب سبک + وخفاف بن ندبة + وخفاف بن ایماء + و خفاف بن نضلة) صحابیانند

(خفان) کعنان معرفة جایی ست نزدیک کوفه که در وی شیر بسیار باشند

(خفیف) کامیر سبک خفاف و اخفاف واخفاء جمع + و بحری ست از بحور عروض وبیت آن بشش رکن سباعی که ثالث آنها بعینه اول باشد تمام می شود چنانچه فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن

(خفوف) کتنور کفتار

(لامرأة خفخافة) زن که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید

(خفخوف) بالضم مرضیست که بازوها برهم زند

(ضبعان خفاخف) کفتاران بسیار آواز

(ض) خف خفا وخفة بکسرهما و تفتح وتخفافا) سبک گردید واخیر از غیر لفظست و محل آن درخ دف + وخفت الامر لغیرها) اطاعت کرد ماده خران نررا + و خفت الضبع خفا) با لفتح بانگ کرد کفتار + وخف القوم) برودی کوچ کردند + وخفوا خفوفا) اندک شدند

(اخف اخفافا) سبک حال شد + واخف القوم) خداوند ستوران سبک شدند + واخف فلانا) دور کرد بردباری او اورا باعث سبکی وی گشت

(تخفیف) سبک کردن

(تخفف) موزه پوشید

(تخافف) سبک شدن نقیض تثاقل

(استخفه) سبک شمرد او را و خوار داشت + واستخف فلانا عن رأیه) او را بر جهل و سبکی واز صواب باز داشت

(خفخفة) بانگ کفتار و سگ وقت خوردن وجنبانیدن پیراهن نو

خ ف ق

(خفقة) بالکسر آنچه بوی زنند مانند تسمه و رودوده و بیابان بی سراب دار

(فرس خفق) کتف اسب باریک میان فرس خفقة کفرحة وخفق وخفقة کرطب و رطبة کذلک خفقات وخفقات و خفاق جمع + وگاه خفوق از خلقت باشد وگاه از لاغری وگاه از مشقت

(خیفق) کحیدر بیابان فراخ و نیک تیز رو از اسپان شتر مادگان و شتر مرغان وزن که بغلهای رانش دراز و استخوانهایش باریک باشند وگام دور دور نهد وسختی و نام آب مردی از بنی ضبیعه

(خیفقان) کزعفران لقب سیارست وهو الذی خرج هاربا من عوف بن الخیل وکان قتل اخاه عوفا فلقیه ابن عم له ومعه فامان وزاد فقال له این تزید فقال الا بعوان کی لا یقدر علی عوف فقد قتلت اخاه فقال خذ احدی الناقتین وشاطره زاده فلما ولی عطف علیه بسیفه فقتله واخذ الناقة الاخری فلما انی البلد سمع هاتفا یقول اظلمک المنصف جور فیه المفاعی ابور ورماه بسهم فقتله فقیل ظلم ظلم الخیفقان وظلم ولا کظلم الخیفقان

(خفقان) محرکة طپش دل

(رجل خفاق القدم) مرد که پیش قدم وی بهن باشد

(خفاقة) دبر + وامرأة خفاقة الحشا) زن باریک شکم

ج ۱

(خَفِيقُ الرِّيحِ) آواز وزیدن باد
(خَافِقَان) موضعیست و مشرق و مغرب یا افق آنہا بدان جہت کہ شب و روز در آنہا مختلف مے شوند یا دو کرانۂ آسمان و زمین یا منتہاے آنہا
(أَيَّامُ الخَافِقَاتِ) روزہا کہ در آن ابر بسیار باشد ستارہا در زمان لبے العباس و ابی جعفر
(خَوَافِقُ السَّمَاءِ) برآمدن کہ باد ہاے چہار گانہ
(مُخَفَّق) کمر شمشیر بہن
(مِخَفَّقَة) کمکتہ دِرّہ و تازیانہ چوبین
(مَخْفُوق) خفقانی و دیوانہ
(خَنْفَقِيق) کقندیل تکریر القاف بسیار تیز رو از شتر ماد گان و شتر مرغان و سختی و نوعے از رفتار اسپ و آن چنان رفتن باشد و زن ولیر سبک
(ض) خَفَقَ النَّجْمُ خُفُوقًا) غائب شد ستارہ + وخَفَقَ فُلَانٌ) سر جنبانید از خواب و غنودن + وخَفَقَ اللَّيْلُ) گزشت اکثر شب + وخَفَقَ الطَّائِرُ) پرید مرغ + وخَفَقَتِ النَّاقَةُ) تیز رو شد + ناقَةٌ خَفُوق)

لغت ست از آن + ونیز خُفُوق) باریکی میان آب
(ض ن) خَفَقَتِ الرَّايَةُ خَفْقًا و خَفَقَانًا) محرکۃ جنبید علم + وخَفَقَ القَلْبُ) طپید دل وکذلك خَفَقَ السَّرَابُ و رویہ شاعر فارا متحرک آورد برائے ضرورت وزن مُشْتَبِهِ الأَعْلَامِ لَمَّاعِ الخَفَقِ + ونیز خَفْق) بانگ نعل کہ از رفتن بر زمین برآید و فرو بردن نیزہ در فرج و بدرہ یا بجیزے پہن زدن کسی را و در خشیدن برق و رجستن و بانگ کردن باد + وخَفَقَ فُلَانًا بِالسَّيْفِ) ضرب خفیف زد او را بشمشیر
(أَخْفَقَ فُلَانٌ) سر جنبانید از خواب و غنودن + وأَخْفَقَ الطَّائِرُ) بال زد مرغ در پریدن + وأَخْفَقَ الرَّجُلُ بِشَيْءٍ) ای ظَفِرَ بِهِ + وأَخْفَقَتِ النُّجُومُ) روے آورد ستارہا بفرو شدن + وأَخْفَقَ الرَّجُلُ) غزا کرد و غنیمت نیافت + وأَخْفَقَ الصَّائِدُ) بے صید باز گشت صیاد + وأَخْفَقَ فُلَانًا) بر زمین زد فلان را + ونیز إِخْفَاق) بے مراد باز گشتن جویندہ یقال طَلَبَ حَاجَةً فَأَخْفَقَ

(مُخَفِّق) کمحدث موضعی ست
(اِخْتَفَقَ السَّرَابُ) جنبید کوراب و طپید

خ ف ل

(خَافِل) کصاحب گریزندہ

خ ف ن

(خَفْن) بالفتح استر خای شکم
(خَيْفَان) بالفتح لخ خَيْفَانَة یکے ویشتبه بِهَا الفَرَسُ لسرعتها
(خَفَّان) کشداد چوزہاے شتر مرغ بفتحتست در حاے مہملہ

خ ف ن ش ل

(خَفَنْشَل) کسمندل مذکورست در خ ف ش ل

خ ف و

(خِفْوَة) بالکسر پنہان پوشیدہ + و یَأْكُلُ خِفْوَةً) ای يَسِيرَةً
(ن) خَفَا البَرْقُ خَفْوًا وخُفُوًّا) کسمو در خشید برق + وخَفَا الشَّيْءُ) ہویدا گردید

خ ف ی

(خَفَا) پنہان پوشیدہ + وبَرَحَ الخَفَاءُ) بالفتح والمد یعنے واضح شد امر
(خَافِي) پنہان پوشیدہ و پے

خَوَافِي جمع
(خَافِيَة) کصاحبہ پنہان نقیض علانیہ و پنہان پوشیدہ و پوشیدگے و پری خَوَافٍ جمع + سَمَّوْا بذلك لاستتارهم عن الابصار + وأَرْضٌ خَافِيَةٌ) زمین کہ در آن پریان باشند
(خَفِيّ) کغنی پنہان و پوشیدہ
(خَافِيَاء) پری
(خَوَافِي) پرہاے بال مرغ کہ چون باز و منضم گردانند پنہان شوند او هي الأربع اللواتي بعد المناكب او هي سبع ريشات بعد السبع المقدمات وشاهيك نوک درخت وهي في لغة اهل اليمن العواهن

خ ف ی ش ل

(خِفَاء) گلیم پوشش و ہر چہ بدان چیزے را پوشند از کلیم و جز آن
(خِفْيَة) جمع
(خَفِيَّة) کغنیۃ چاہ خَفَايَا و خَفِيَّات جمع + وبِئْسَ انبوہ و نوعے از جنون يقال بِهِ خَفِيَّةٌ اى لَمَمٌ ومَسٌّ من الجن + ونُونٌ خَفِيَّة) بمعنے نون خفیفہ است ویقال اذا حسن من المرأة خَفِيَّاها حسن سائرها یعنے صوتہا وأثر وطئها الأرض
(أَخْفِيَة النَّوْرِ) علفہاے شگوفہ

واخفیة الکری) چشمها
(ض) خفاه خفیا وخفیا)
آشکارا کرد و بیرون آورد آنرا و نهان
کرد از لغات اضداست * ونیز
خفی) درخشیدن برق
(س) خفی خفاء) نهان شد و
آشکار انگردید * خاف وخفی)
نعت است از ان * وخفیت له خفیة
بالضم والکسر نهان گشتم
(اخفی) نهان و پوشیده گردید * و
اخفاه) پوشید آن را و نهان کرد
(خفاه) بمعنی اخفاه است
(مختفی) نباش یعنی کفن آنمیت
(اختفی) نهان و پوشیده گردید *
واختفاه) بیرون آورد و آشکارا
کرد آن را * واختفی دمه) پنهان
گشت او را که کسی ندانست
(استخفی) نهان و پوشیده گردید *

باب الخاء فصل القاف

خ ق ق

(خق) بالفتح شگاف در زمین که
کسی اندروی پنهان شدن تواند
وحوض خشک اخقاق وخقوق
جمع ونزد بعض اخاقیق جمع الجمع
(خقوق) کصبور ماده خر فراخ در

وماده خر که از فرج وی آواز آید
از لاغری وکذا المرأة
(خقاقة) زن که از فرج وی آواز
آید از لاغری
(اخقیق کاسیل واخقوق)
کاسبوع مغاک در زمین که کسی اندر
وی پنهان شدن تواند اخاقیق
جمع
(ض) خق الفرج خقیقا) آواز
کرد کس * وخق القدر) جوش زد
دیگ و بانگ کرد
(اخق الفرج) آواز داد فرج
وقت گاییدن * واخقت البکرة
فراخ سوراخ گردید چرخ چاه از محور
* ونیز اخقاق) فراخ کرانه شدن
نعامه از زر نوق
(خقخقة) آواز کردن فرج وغلاف
قضیب اسپ

خ ق م

(خیقم) کحیدر حکایت آواز
(خیقمانة) معرفة چاهی است قدیم
در دیار بنی تمیم

خ ق ن

(خلقان) بادشاه ترکان هرکه باشد
واز اعلام است

(خقنه القوم) بادشاه وسردار
کردند او را بر خود

خ ق ی

(اخقی اخقاء) گاییدن زن فراخ
فرج را

باب الخاء فصل اللام

خ ل ء

(تخلی) کترمذ و بفتح دنیا و آب و
دانه
(ف) خلأت الناقة خلأ وخلاء)
بالکسر والمد وخلوءا) فروخت
ناقه بی علتی باحرونی کرو نگذاشت
جارا رکذلك الجمل او خاص بالاناث
جارا رکذلك الجمل او خاص بالاناث
* ناقة خالئ وخلوء) نعت است
ازان * وخلأ الرجل خلوءا) لازم
گرفت جارا * وخلأ القوم) گذاشتند
چیزی و اختیار کردند غیر آن را

خ ل ب

(خلب) بالکسر ناخن و برگ تاک و
فجل و پرده دل او لخیمة رقیقة تصل
بین الاضلاع او الکبد او زیادتها او
حجابها او شئ ابیض رقیق لازق بها
ومرد که زنان او را دوست دارند و او
زنان را برای سخن و فجور یقال هو
خلب نساء اخلاب وخلباء جمع

یقال هم اخلاب نساء وخلباء نساء
(خلب) بالضم وبضمتین میانه
خرما بن دل وی لیف و رسن باریک
سخت تافته از لیف و لای گل و لای
سخت و چسپیده بزمین و لای سیاه
(خلب) کسکاب ابری باران * وبرق
خلب) بالوصف والاضافة برق بی
باران * وحسن خلبی بن
قحطبة) منسوب بمحدث است
(خلبة) کفرجة زن نیک فرمینده
(خلاب) مرد فرمینده خالبة
مؤنث
(خلاب) کشداد بمعنی خالب است
خلابة مؤنث
(خلبوت) محرکة مرد فرمینده و
زن فرمینده للذکر والانثی
(رجل خلبوب) محرکة بسیاین
مرد فرمینده
(خلوب) کصبور زن فرمینده
(خلیبی) کخلیفی فریب
(خلباء) زن گول
(خلبن) زن لاغر و زن گول
(مخلب) کمنبر داس بی دندانه و
چنگال جوارح درباشد بارغ یا بمخ
چنگال مرغان جوارح است وچنگال

ج

غیر جوارح و ناظفر گویند مخالب جمع
(س) خَلَبَتِ المَرْأَةُ) کول گردید زن
(ن) خَلَبَهُ خَلْبًا وخِلَابًا وخِلَابَةً) بکسر سہما فریفت او را بزبان
(ن ض) خَلَبَهُ) خستہ کرد آن را بناخن و خراشید آن را و برید آن را و درد و شگافت آنرا * وخَلَبَ الفَرِيسَةَ) گرفت شکار را بچنگال و خَلَبَ فُلَانًا عَقْلَهُ) ربود عقل فلان را * ونیز خَلَبَ) گزیدن
ج (مَاءٌ مُخْلِبٌ) کمحسن آب لای ناک
(اَخْلَبَ الكَرْمُ) برگ آورد تاک * واخْلَبَ المَاءُ) تیرہ گردید آب
(مُخْلِب) کمعظم آنکہ بسیار نقش و نگار داشتہ باشد
(خَالِبَة) فریفت او را
(اِخْتَلَبَهُ) برید آن را و درد و

خ ل ب س

(خُلَابِس) کعلابط سخن رقیق و دروغ
(خَلَابِس) بالفتح باطل
(خلابیس) بزیادۃ الیاء باطل

خ ل ب ص

(خَلَبُوص) محرکہ مرغی ست ہم رنگ عصفور کوچک تر از ان
(خَلْبَص) گربخت

خ ل ت

(خِلِّيت) کسکیت قطعہ ابلق فرد کہ در تیماء ست

خ ل ج

(خَلَج) بالتحریک درد استخوانہا از ماندگی و کوفتگی و تباہی
(خَلِج) ککتف و یکسر شاعرے ست
(خُلُج) بالضم لقب قیس بن حارث فہری
(خُلُج) بضمتین گروہی از عرب وہم کانوا من عدوان فالحقہم عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ بالحارث بن مالک بن النضر وسموا بذلک لانہم اختلجوا من عدوان و مردم لرزان بدن و قوم مشکوک النسب بہر دو معنی اخیر جمع خلیج ست
(خِلِّيج) کفلز دور و بعید
(خُلَج) کسکر نام مردی * وعَبْد الملك بن خُلَج) از تبع تابعین و واہی ست
(خِلَاج) ککتاب نوعی از بردہای خط دار
(خَلَجَان) بالتحریک مجنونانہ رفتن بر زمین
(خَلُوج) کصبور ناقہ کہ شیرش کم شدہ باشد از باز داشتن بچہ و ناقہ تیز رو و ابر پراگندہ و ابر بسیار آب
(خَلِيج) کامیر جوی و شاخی از دریا و کاسہ بزرگ و رسن و کشتی خرد سوای عدولی خُلُج بضمتین جمع * و لرزان بدن و مشکوک نسب و کوہی ست بمکہ * وابو الخليج عائذ بن شريح حضرمی) تابعی ست * وخَلِيج عَقِيلِي) از فصحای رشیدی ست
(اَخْلَج) کاحمر سن
(اِخْلِيج) اسپ جواد نیک و دلیر

(مَخْلُوجَة) نیزہ زنی چپ و راست و رائی صائب
(خَلَنْج) کسمند درختی ست نیک سخت کہ از چوب آن تیر و نیزہ سازند معرب خدنگ
خَلَايِج جمع
(ض) خَلَجَهُ خَلْجًا) کشید آن را و بیرون کرد و جنبانید * وخَلَجَهُ بِعَيْنِهِ) اشارہ کرد او را بچشم * ونیز خَلَجَ) مشغول کردن يُقَال خَلَجَتْهُ امور الدنيا ای شغلته و نیزہ زدن و جماع کردن و از شیر باز کردن کودک یا بچہ ناقہ را و خلانیدن
(س) خَلِجَ) مبتلا شد بدرد استخوانہا از ماندگی و کوفتگی
(ن ض) خَلِجَتْ عَيْنُهُ خُلُوجًا) بردید چشم وی * عَيْن خَلِجَة) کفرحۃ لغت ست ازان
(تَخَلَّجَ) جنبید و لرزید * وتَخَلَّجَ المَفْلُوج فِي مَشْيِهِ) ای تفالک و تمایل
(خَالَجَ قَلْبِي أَمْرٌ) ای نازعني فيه فكر
(تَخَالَجَ فِي صَدْرِي شَيْءٌ) خلید در دل من
(وَجْهٌ مُخْتَلِجٌ) روی کم گوشت و

رَجُلٌ مُخْتَلِجٌ) مرد که در نسب وی نزاع کنند
(اِخْتَلَجَهُ) کشید آن را و بیرون کرد
واخْتَلَجَتْ عَيْنُهُ) پرید چشم وی
ومنه اختلاج الاعضاء

خ ل ج م

(خَلْجَم کجعفر و خُلَيْجَم) کسمیدع
تناور بزرگ و دراز ترنجیده خلقت

خ ل د

(خُلْد) بالضم بقا و همیشگی و بهشت و نوعی از قبره که مرغی است و موش کور و بفتح و جانوری است کور زیر زمین هر گاه بیازد و کند بر سوراخ وی نهند از بوی آن برآید و شکار کنند تعلیق لب بالای او جهت تب ربع طلای داغ او با روغن گل جهت برص و بهق دقو با وجرب کلف و خنازیر هر چه از بدن بروز کند بی عدیل است مناجذ جمع از غیر لفظ چنانچه مخاض جمع خلفة * و دست برنجن و گوشواره خلدة کقرطة جمع * و لقب عبد الرحمن حمصی تابعی و قصری بود منصور را ویران شد قصار موضعی محلة * وجعفر خلدی) منسوب بخلد نیست بلکه لقب است او را

(خَلَدَ) بالتحریک حال و دل و نفس یقال وقع ذلك فی خلدی ای فی روعی وقلبی
(خَلْدَة) بالتحریک گوشواره
(خَلْدَة) کحمزة از اعلام است
(خُلُود) بقا و همیشگی
(خَالِد) از اعلام است خالد مثله وخالدان) نام دو کس از بنی آخالد بن نضلة بن اشتر و خالد بن قیس بن مضلل
(خُوَيْلِد) از اعلام است
(خَوَالِد) دیگ پایها و کوهها و سنگها
(خَلَّاد) کشداد از اعلام است
(خُلَيْد) کزبیر از اعلام است خُلَيْدَة کجهينة مثله
(مَخْلَد) کمسکن از اعلام است
(يَخْلُد) کینصر از اعلام است
(ن) خَلَدَ خُلُودًا) همیشه ماند * و خَلَدَ خَلَدًا وخُلُودًا) مویش نتوانست سپید نشده و کلان سال گردید * وخَلَدَ بِالْمَكَانِ وَإِلَى الْمَكَانِ) مقیم گردید درجای
(رَجُلٌ مُخْلِد) مرد سیاه پیر کذافی الصراح
(أَخْلَدَ بِالْمَكَانِ وَإِلَيْهِ) مقیم گردید درجای * وأَخْلَدَهُ اللهُ) همیشه دارد او را خدای * وأَخْلَدَ بِصَاحِبِهِ) لازم گرفت او را * وأَخْلَدَ إِلَيْهِ) میل کرد بسوی وی
(مَسْلَمَة بن مُخَلَّد) کمعظم صحابی است وقوله تعالی وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ یعنی کودکان را که نتوانند یا بدست برنجها و کودکان که گاهی پیر نشوند و از حد وصافت تجاوز نکنند
خَلَدَ بِالْمَكَانِ وَإِلَيْهِ) مقیم گردید درجای * ونیز تَخْلِيد) همیشه داشتن یقال خَلَّدَهُ اللهُ

خ ل د

(خَلَّ) کسکر نباتی است با قلی و نخود وجلبان و ماش
(خُلَّار) کرمان معرفه موضعی است بفارس انگبین نفیس را بدان نسبت دهند

خ ل س

(خَلَس) بالفتح گیاه خشک که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد
(نِسَاء خُلُس) بالضم زنان سپید که سپیدی آنها بسیاهی آمیخته باشد واحد آن خلسا است تقدیرا باخلس
یا خلاسیه بر تقدیر حذف زائدین کانک جمعت خلاسا ککتاب و کتب
(خَلْسَة) بالضم ربودگی و بهم آمیختگی گیاه خشک و تر
(خِلَاس بن عمرو و خِلَاس بن يَحْيَى) تابعیان اند
(خِلَاسِيّ) بالکسر کودک که یکی از ابوین وی سپید و دیگری سیاه باشد وخروس که یکی از ابوین وی هندی و دیگری فارسی باشد
(سِمَاك بن سعد بن خَلَّاس) کشداد صحابی است * وأَبُو خَلَّاس) شاعر جاهلی و رئیس است
(خَلِيس) کامیر گیاه خشک که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد و مرد دو موی گیاه خشک زرد شده و موی سپید که سپیدی وی با سیاهی آمیخته باشد
(عَبَّاس بن خُلَيْس) کزبیر محدث است از تبع تابعین
(ن) خَلَسَهُ خَلْسًا وخِلِّيسَى) کخلیفی ربود آن را
(اِخْتَلَسَ النَّبَاتُ) بهم آمیخت گیاه خشک و تر * ونیز اِخْتِلَاس) بهم آمیختن موی سیاه و سپید

(تَخَلُّص) ربودن
(مُخالِص) معرفة اسپی است نجیب
مر نبی هلال را یا نبی عقیل را یا نبی فقیم را
(تَخالُص) از یک دیگر ربودن
(اِختِلاص) ربودن و زود ربودن

خ ل ص

(خَلَص) بالفتح معرفة موضعی است
در باره * و خَلَصا الشَّنَّة (دوال دلو)
کهنه های مشک نهاده دوخته
باشند و اب بی آمیغ که از درزهای
مشک تراود
(خِلْص) بالکسر دوست و گزیده یقال
فلان خِلْصی خُلَصاء جمع
(خَلَص) بالتحریک بیاره ایست
خوش بوی و بر درخت که نزدیک وی
بود می تند و دانه آن مانند مهرهٔ
عقیق است خَلَصَة یکی
(ذُو الخَلَصَة) محرکة و بضمتین
خانه ایست که آنرا کعبهٔ یمانیه خثعم
گفتندی و دران خانه بتی بود خَلَصَة
نام بادان جهت گویند که آن خانه
منبت گیاه خَلَصه بود
(خَلاص) کسحاب رهائی و رسن
(خِلاص) بالکسر خلاصهٔ روغن و
گداخته زر و سیم و مسکه در ب خرما

(خَلاص) کزنار رخنه در خانه
(خُلاصَة) بالضم والکسر گزیده هر چیز
ومنه خلاصة السمن لانهم اذا طبخوا
اراد لیتخذوه سمنا طرحوا فیه شیئا
من سویق وتمر او ابعار لابل فاذا
جاد وخلص من النفل فذلک السمن
هو الخلاصة
(خُلْصان) بالضم دوست وگزیده
واحد وجمع دران یکسان است یقال
هو خلصانی وهم خلصانی
(خَلْصاء) کحمراء موضعی است
بد هنار
(خالِص) کصاحب ساده و بی آمیغ
وسپید هر چیزی ونهری است شرقی
بغداد بران نهر شهری است کلان
خالص نام
(خالِصَة) کصاحبة خصلت خاص
بی شوب منه قوله تعالی انا اخلصناهم
بخالصة وهذا خالصة لک ای خاصة
ومعرفة شهری است بجزیرهٔ صقلیه و
برکه ایست میان اجفر وخزیمیه
(خُلَیص) کزبیر حصنی است میان
عسفان وقدید وهر سپید
(خُلُوص) بالضم دردی وثفل که
در تک خلاصهٔ روغن نشیند

(ن) خَلَصَ خُلُوصًا وخالِصَةً)
ساده و بی آمیغ گردید * وخَلَصَ
(اِلَیهِ خُلُوصًا) رسید بوی وپیوست آن
(س) خَلِصَ العَظْم خوش در آمد
استخوان در گوشت وآن در قصب
استخوانهای دست وپا باشد
(اِخْلَصَ الثَّمَنُ) گرفت خلاصه
روغن را * واَخْلَصَ (لِلّٰهِ) بی ریا وسمعه
آورد طاعت خدای را * واَخْلَصَ
البَعِیرُ) فربه شد شتر و پر گردید
مغز در استخوان وی * ونیز اِخْلاص
ویژه کردن وبی آمیغ گردانیدن و
دوستی خالص داشتن
(خَلَّصَهُ تَخْلِیصًا) ویژه وبی آمیغ
کرد آن را و رهانید * ونیز تَخْلِیص)
گداخته زر وجز ان دادن خلاصه
گرفتن
(تَخَلَّصَ) رها بی یافت
(خالَصَهُ مُخالَصَةً) دوستی خالص
کرد با وی
(تَخالَص) با یک دیگر دوستی ویژه
داشتن
(اِسْتَخْلَصَهُ لِنَفْسِهِ) خاص کرد آن را
برای خود * ونیز اِسْتِخْلاص)
رهائی جستن

خ ل ط

(خَلْط) بالفتح والکسف وعنق مرد
مملق آمیزنده بمردم وکسی که زبان
ومتاع خود را میان مردم اندازد
(رَجُلٌ خَلِطٌ) مرد گول
(خِلْط) بالکسر تیر وکمان که چوب
آنها کج بوده باشد در اصل وبکسر اللام
فیهما وگول وهر آمیزنده با دیگرے
وخرمای هر جنس بهم آمیخته
(اَخْلاط جمع * ورَجُلٌ خِلْطٌ مِلْطٌ)
مرد آمیخته نسب
(خِلْطَة) بالکسر عشرت * وامْرَأَةٌ
خِلْطَةٌ) زن آمیزنده با مردم
(خُلْطَة) بالضم انبازی
(خِلاط) الکتاب معرفة شهری است
بارمینیه ونباید گفت اَخْلاط
(خَلاطَة) بالفتح گولی
(خَلِیط) کامیر شریک وشریک در
حقوق ملک مانند آب وراه وجز آن ومنه
الحدیث الشریک اولی من الخلیط و
الخلیط اولی من الجار وشوهر وابن
عم وجماعتی که کارشان یکی بود و
آمیزنده * خُلُط وخُلَطاء جمع وکل
ولای آمیخته بکاه یا با سپست و
شیر شیرین آمیخته بشیر ترش و

روغن که دران پیه و گوشت باشد
و آمیزش کارد و فی الحدیث ماکان من
خلیطین فانهما یتراجعان بینهما
بالسویة یعنی دو شریک که مواشی ایشان
خود قسمت نکرده باشند و تراجع آن
است که دو کس باهم شریک باشند در
شتران که دران گوسپند واجب شود
و آن شتران در دست یکی باشند و مصدق
زکوة هر دو ازان کس گیرد پس او رجوع
آرد بر شریک خود علی السویه * و نیز
خلیط) نبیذ از خرما و غوره آن با از
انگور و زبیب یا از زبیب و خرما و
مانند آن بهم آمیخته و منه الحدیث
انه نهی عن الخلیطین ان ینبذا و انما
نهی عنه لان الانواع اذا اختلطت
فی الانتباذ کانت مما یسرع الیه التغیر
والاسکار و گروه هر جنس مردم بهم
آمیخته واحد آن نیامده
(خلیطة) کسفینة دوشیده شدن
ناقه بر شیر گوسفند و دوشیده شدن
میش بر شیر ماده بزو عکس آن
(خلیطی) کسمیهی یخفف گروه
مردم هر جنس بهم آمیخته واحد ندارد
و آمیختگی بعض کار با بعض فساد
افتادن دران و فساد یقال وقوعه فی

خلیطی ای فی اختلاط
(ما لهم خلیطی) کخلیفی نیست
مرآنها را آمیزشنده
(اخلاط) هر چیها مزاج مردم خلط
یکی و گروه هر جنس مردم بهم آمیخته
واحد آن نیامده
(رجل مخلط) کمنبر مرد بهر کاری
درآمیزنده و فساد افکننده دران
و یقال هو مخلط مزیل کما یقال
رائق فائق
(رجل مخلاط) کمحراب بمعنی
رجل مخلط است
(ض) (خلطه خلطا) آمیخت
آن را
(اخلط الفرس) کوتاهی کرد اسپ
در رفتار * واخلط النخل) آمیزش
کرد با ماده * واخلط الجمال
النخل) قضیب فحل را در فرج ناقه
فاد وکذلك اخلط له الجمال
(خلطه) آمیخت آن را * وخلط
فی الامر) آمیخت بعض کار را با
بعض و فساد افکند دران
(خالطه مخالطة وخلاطا)
آمیزش کرد با وی * وخالطه الداء
آمیزش کرد با وی آزار * وخالط

الذئب الغنم) افتاد گرگ در
گوسفندان * وخلط المرأة) کاییدن
را * خلاط) آمیختگی شتران و
و مردم و مواشی و آمیزش فحل با ناقه و
شوریدن عقل و یستعمل مجهولا
یقال خولط الرجل فی عقله والخلاط
ان یکون بین الخلیطین مائة و
عشرون شاة لاحدهما ثمانون فاذا
جاء المصدق فاخذ منها شاتین دون
الثمانین علی صاحب الاربعین ثلث
شاة فیکون علیه ثلث وشاة وعلی
الآخر ثلثا شاة وان اخذ المصدق
من العشرین والمائة شاة واحدة رد
صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین
ثلثی شاة فیکون علیه ثلثا شاة وعلی
الآخر ثلث شاة او الخلاط فی الصدقة
ان یجمع بین متفرق بان یکون ثلثة
نفر مثلا ولکل اربعون شاة ووجب علی
کل شاة فاذا اظلهم المصدق جمعوها
لئلا یکون علیهم الا شاة واحدة
(تخالطوا) آمیختند باهم بمعاشرت
(جمل مختلط) شتر که بیمه
با گوشت وی آمیخته باشد از فربهی
ناقة مختلطة کذلك
(اختلط) آمیخته شد * واختلط

الفرس) کوتاهی کرد اسپ در رفتار
واختلط الرجل) تباه عقل و شوریده
خرد گردید * واختلط الجمل) فربه شد
شتر واختلط اللیل بالتراب و
اختلط الحابل بالنابل واختلط
المرعی بالهمل واختلط الخابر
بالزبادی) امثال اند در مبهم گردیدن
کار گویند
(استخلط البعیر) قضیب فرو برد
شتر در فرج ناقه

خ ل ع

(خلع) بالفتح گوشت که آن را
با تو ابل پزند و در خنوری نهند
تا بوقت حاجت خورند و گوشت
خشک بریان کرده با جربش
(خلع) بالضم رهای زن بر مالی که
شوهر بستاند از زن یا از غیر وی
(خلعة) بالضم بازخریدگی زن
خویشتن را بر مال
(خلعة) بالکسر جامه و خز آن که
پوشانند کسی را بزرگی خلع جمع * و
گزیده مال و بضم
(خلاع) کغراب نوعی از دیوانگی
مردم
(خلاعة) ناسامانی و از فرمان مادر

لج

و پدر بیرون شدن فرزند و الفعل من کرم

(خَالِع) کصاحب زن بیرون کننده از شوی بفدا که دهد و مرد که گذارد زن را بر مال و غوره پخته خرما و رطب که بیشتر از وی پخته باشد و شتر که برجستن نتواند و تو سنی کند چون کسی بردی نشنید و درخت افتاده پوسیده و درخت عضاه که گاهی گیرند و پیچیدگی بی باشه و گسستگی آن

(خَوْلَع) کجوهر بیم طاری بر دل گویا جن مس کرده یقال به خَوْلَعٌ و مقام بد بخت که داو او نیابد و کودک کثیر الجنایات و گول و راهبر داماد و کرگ و غول

(خَيْلَع) کحیدر پیراهن بی آستین و بیم طاری بر دل گویا پری مس کرده و موضعی است و کرگ

(خَلِيع) کامیر فرزند که پدرش بیرون کرده باشد مَخْلُوع کذلك و کان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی فَدَخَلَعَهُ کَانَ لَا یُؤْخَذُ بَعْدُ بِجَرِیرَتِهِ و صیاد و آنکه عاجز گرداند اهل خود را بخباثت خَلِيعَة مؤنث و غول و

گرگ و تیر قمار که داو آن نیاید و قمار باز گرو بنده و جامه کهنه و لقب ابی عبد الله حسین بن ضحاک شاعر و نام مردی رئیس از بنی عامر و کودک کثیر الجنایات

(خُلَيع) کزبیر نام جد پدر علی مقری بن محمد بن جعفر

(خُلَيع) کجعفر گرگ و غول

(خُلَعَاء) فرزندان بیرون کرده مادر و پدر و لیطی است از بنی عامر بن صعصعه و آنها اطاعت کسی نکردندی

(خَلْعَاء) کحمراء کفتار

(خَلْعَلَع) کسفرجل کفتار

(ن) (خَلَعَتِ العِضَاهُ) برگ آوردند درختان عضاه * و خُلِعَ) مجهولا گست پی باشه وی

(ف) (خَلَعَ ثَوْبَهُ خَلْعًا) بالفتح برکند جامه را از تن وکذلك خَلَعَ نَعْلَهُ وخُفَّهُ ونحوهما * وخَلَعَ عَلَيْهِ خِلْعَةً) خلعت داد او را * ونیز خَلَعَ معزول کردن از عمل یقال خلع الوالی فهو مخلوع و عاق کردن فرزند * وخَلَعَ امْرَأَتَهُ خُلْعًا) بالضم راکردن زن را بر مالی که ستد وخَلَعَ

السُّنْبُل) خار برآورد خوشه * خَالِع) نعت است ازان * وخَلَعَ الغُلَامُ) کلان تر گردید کودک از رسیدگی

(اخْلَعَتِ العِضَاهُ) برگ آوردند درختان عضاه * واخْلَعَ السُّنْبُلُ) دانه بست خوشه * واخْلَعَ القَوْمُ یافتند عضاه را که برگ آنها نمی افتد

(مُخَلَّع) کمعظم بیت که در وی تصرف تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف وست و مرد مبهوت و آنکه مس جن داشته باشد * ورَجُلٌ مُخَلَّعُ الأَلْيَتَيْنِ) مرد که هر دو سرینش از هم جدا باشند

(تَخْلِيع) رفتار مرد مخلع الالیتین و نوعی از تصرفات عروض است

(تَخَلَّعَ فِی الشَّرَابِ) منهمک شد در نوشیدن و لازم گرفت آن را * وتَخَلَّعَ فی المَشْیِ) فراخ رفت یعنی پاها از هم جدا نهاد در رفتار

(مُخَالَعَة) جدایی کردن زن و شوی از هم برمالی

(تَخَالَعُوا) سوگند شکستند میان یکدیگر * ونیز تَخَالَعَ) جدائی کردن زن و شوی از هم برمالی

(امْرَأَة مُخْتَلِعَة) زن بر زوند جماع

(اخْتَلَعُوهُ) گرفتند مال او را * و اخْتَلَعَتِ المَرْأَة) طلاق گرفت زن برمال

خ ل ف

(خَلْف) بالفتح سپس نقیض قدام و باین معنی گاه با الف و لام هم آید یا پیوسته با الف و لام است و گروهی که پس گروهی آیند ومنه هؤلاء خَلْف سُوء بالاضافة وسخن تباه وخطا یقال سکت أَلْفًا ونطق خَلْفًا ای سکت عن الف کلمة ثم تکلم بالخطاء و آب بر کشتی و دم تبر و سر آن و کسی که در وی خیر نباشد وجمعی که رفته باشند از قبیله وجمعی که حاضر باشند از قبیله از لغات اضداد است ویقال حَتَّى خُلُوف و تبر کلان و تبر که یک سر داشته باشد و سر استره و نسل و کوتاه ترین استخوانهای پهلو خُلُوف بالضم جمع * وجایگاهی که شتران را در ان جا باز دارند و ما ورای خانه و پشت و خیک کهنه شیر و پس یقال لَبِثَ خَلْفَهُ ای بَعْدَهُ

(خَلْفَة) بالفتح سقوط اشتهای طعام

از بیماری خُلف کصرد جمع
خِلف بالکسر مختلف و لجوج و آب
برکشتی و سلف که بتابستان روید
و انچه نزدیک شکم ست از اضلاع خرد
و سرپستان ماده شتر باطرف آن
او دنباله سرپستان نقیض مقدم
او المخلف للناقة کالضرع للشاة
ولَدَتِ الشَّاةُ خِلْفَيْنِ) زاد گویند
سالی نر و سال دیگر ماده * وذَاتُ
خِلْفَيْنِ) و بفتح تبر دو سر و ذَوَاتُ
الخِلْفَيْنِ جمع
(خِلْفَة) بالکسر آب برکشتی و اختلاف
و اختلاف کردن و آمد و شد شب و
روز و قوله تعالی جَعَلَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ
خِلْفَةً) یعنی گردانید شب و روز را قائم
مقام یکدیگر یا خلف یکدیگر در ذهاب
و مجی او معناه مَنْ فَاتَهُ أَمْرٌ بِاللَّيْلِ
أَدْرَكَهُ بِالنَّهَارِ وبالعکس و پیوند
و علف که بتابستان روید و علف که
بعد از علف خورده شده روید و کشت
بگاه کاشته و مختلف بودن وی و پشت
و حشیان و انچه آویخته شود پس سوار
و انچه برآید از درخت در اول سر او
میوه دو بره و برگ که نبات بعد برگ اول
برآرد و میوه دو بره که بعد سیاه شدن

انگور و چیده شدن آن پخته گردد و
کذلک سائر الثمر و غورهٔ نوآوردن
انگور و در کمین مردی بودن و در
غیبت پیش اهل می آمد و شد کردن
و ستوران مختلف و طعام باقی مانده
میان دو نانها و هیضه و شکم رفتگی و
بوی گرفتگی دهان و زه دار و وقت
بعد وقت و گیاه که بعد گیاه روید گیاه
که از غیر باران بلکه بشبنم آخر شب
روید و مخالفت و خلاف کردن و بضم
و ورنگ باهم مجتمع و بردن شتران را
شبانگاه بسوی آب بعد رفتن مردم
و مختلف * والقومُ خِلْفَةٌ) ای
مُخْتَلِفُونَ * وله وَلَدَانِ خِلْفَانِ
وخِلْفَانِ) او را ست دو فرزند یکے
دراز دیگر کوتاه یا یکی سپید و دیگر
سیاه و کذلک له عَبْدَانِ أَوْ أَمَتَانِ
خِلْفَتَانِ وخِلْفَانِ اخْلَافٌ وخِلْفَةٌ
جمع * ومِنْ أَيْنَ خِلْفَتُكُمْ) از کجا
آب برمیکشید * وأَخَذَتْهُ خِلْفَةٌ)
یعنی بسیار شد آمد و رفت او را با
خانه * وفی خُلُقِهِ خِلْفَةٌ) یعنی
خلاف ست
(خُلْف) بالضم دروغ و دروغ کردن
وعده را یعنی خلاف کردن آن و هو فی

المستقبل کالکذب فی الماضی و جمع
خَلِیف ست در همه معانی
(خُلْفَة) بالضم عیب و گولی و دل
شدگی و بی عقلی و خلاف و مزه پسین
طعام * وفی خُلُقِهِ خُلْفَةٌ) یعنی
خلاف ست
(خَلَف) بالتحریک آنکه سپس کسے
یا چیزی رفته آید و فرزند صالح و
فرزند پدر را خلف بتسکین لام گویند و
اکثر هر یکی ازان بجای دیگری استعمال
یابد یقال هو خلف صدق من ابیه
اذا قام مقامه یا بسکون لام و تحریک
آن هر دو برابر ست و قال اللیث
خَلَفٌ للاشرار خاصة و بالتحریک ضده
* وخَلَف بن أَيُّوب و خَلَف بن
تَمِيم و خَلَف بن خالد و خلف
بن خَلِيفَه و خَلَف بن سَالِم
و خَلَف بن مِهْرَان و خَلَف بن
موسی و خلف بن هشام و
خَلَف بن محمد) محدثان اند * و
ابو خَلَف) دو تابعی اند * و نیز
خَلَف) از اعلام ست
(خِلْف) ککتف شتر آبستن خَلِفَة
یکی خِلِفات و خَلَائِف جمع
(خُلُف) بضمتین معرفة دهی ست

به یمن
(خِلَاف) ککتاب و تشدید آن لحن
ست نوعی از بید است نه بید سُمَّی
خِلَافًا لِأَنَّ السَّبِيلَ يُجْمَعُ بِهِ سِبَاءً فَيُنْبَتُ
من خلاف أصله و یقال جلست خلاف
فلانٍ ای بعده و مخالفت و آستین
پیراهن
(خَلَافَة) کسحابه گولی
(خَلِيف) کامیر راه میان دو کوه و
وادی میان دو کوه و منه ذِئْبُ الخَلِيفِ
کما یقال ذئب غضا و مدفع آب راه
دو کوه بهر طور که باشد و راه و تیر و
مرد تیز فهم چرب زبان و جامه
که میانهٔ آن شگافته هر دو طرف آن را
باهم منضم گردانند و ناقه در روز دوم
از زادن یقال رَكِبَهَا يَوْمَ خَلِيفِهَا و شیر
که فله ازان گرفته باشند خُلُف ککتب
جمع از همه معنی و گوهی ست و دهے
ست میان مکه و یمن و زن کی موها
را در قفا فرو فرستاده باشد و سلطان
بزرگ * وخَلِيفَا النَّاقَةِ) ما تحت
دو بغل ناقه
(خَلِيفَة) کسفینة آنکه بجای کسے
باشد در کاری و سلطان بزرگ و یونث
خَلَائِف و خُلَفَاء جمع * و کوهی

ست بمکه شرف اجیاد و از اعلام
ست * و خلیفة بن عدی
انصاری معرفة صحابی ست یا آن
علیفه بن عدی ست * و خلیفة
بن کعب بن حصین و
خلیفة بن خیاط بصری و فطر
بن خلیفة) محدثانند
(خلیف) کز بزرگان اعلام ست * و
خلیف بن عقبه) از تبع تابعین
ست
(خالف) کصاحب گول و آب کشنده
و نبیذ تباه و آنکه بنشیند بر فتن تو
قال الله تعالی فاقعدوا مع الخالفین
و فی خلقه خالف) یعنی خلاف
ست
(خالفة) کصاحبة گول و سخن تباه
و خطا و مت باقی مانده بعد مت
گذشته و ستون که جانب پسین خیمه
و خرگاه باشد خوالف جمع * و رجل
خالفة) مرد بسیار خلاف و آنکه از او
نفع و خیر بکسی نرسد * و فی خلقه
خالفة) یعنی خلاف ست * و هو
خالفة اهل بیته) و غیر نجیب و
بی خبرست و کذلك هو خالف اهل
بیته * و ما ادری ای خالفة هو

مصروفة و ممنوعة ندانم کدام کس
ست او
(خوالف) زنان قال الله تعالی رضوا
بان یکونوا مع الخوالف زنهاکه نروید
مگر پستر از همه زنها * و ما ادری
ای الخوالف هو) ندانم کدام
کس ست او
(خلیفی) بکسر الخا و شد اللام
خلافت
(اخلف) کاحمر چپه دست و احول
و آنکه بر پای چپ زور دهد در رفتن
گویا بر یک پهلو می رود و کول و سیل
و مادر زو کم عقل و شتر بکرانه میل کننده
(مخلاف) بالکسر مرد بسیار خلاف
کننده و عده دروغ ستا مخالیف جمع و
منه مخالیف الیمن
(مخلف) کمقعد راههای مرور مردم
در منی
(مخلفة) کمرحلة جای خلاف که
نوعی از بیدست در راه و منزل * و
مخلفة منی) فرود آمدن گاه مردم
در منی * و نومة الضحی مخلفة
للفم) خواب نیم روز سبب بوی گرفتن
دهان ست
(رجل خلیفة) کبطیخة مرد بسیار

خلاف
(خلفنة کجلة و خلفناة) بسیار
خلاف مذکر و مؤنث و واحد و جمع
در ان یکسان ست و نون آن زاید و
یقال فی خلقه خلفنة و خلفناة ایضا
یعنی خلاف ست
(رجل خلفف) کقنفذ مرد احمق
و امرأة خلفف) زن گول و کذلك
امرأة خلففه بالتاء * و ام الخلفف)
کقنفذ و جندب سختی و سختی بزرگ
(ن) خلف القمیص خلفة)
بیرون کرد کهنه از میانه پیراهن
پس دخت آن را قمیص خلیف)
لغت ست ازان و خلفه خلافة)
بالکسر بجای وی شد در کاری و باقی ماند
بعد وی * و خلفه) پس وی آمد و
خلف فم الصائم خلوفا و خلوفة
و خلفة) بالکسر بوی گرفت دهن
روزه دار * و خلف اللبن) متغیر
شد مزه و بوی شیر و کذلك خلف
الطعام * و خلف فلان) تباه شد
فلان و برامد بر کوه * و خلف فلانا)
گرفت او را از پس وی * و خلف الله
علیك) یعنی بجای کم شده تو شود *
و خلف بیته) ستون استوار کرد

در مواخر خانه * و خلف اباه) شد
پس پدر یا بجای وی شد * و خلف
مکان ابیه خلافة) صار فیه دون
غیره * و خلفت الفاکهة
بعضها بعضا) خلف از نخست
گردید * و خلف ربه فی اهله
خلافة) خلیفه شد برانها * و
خلف الثوب) نیکو کرد وسط کهنه
جامه را * و خلف لاهله خلفا)
آب کشید برای اهل * و خلف
النبیذ) تباه گشت * و خلف
عن اصحابه) تخلف نمود از یاران *
و خلف فلان خلافة و خلوفا)
کصدارة و صدور احمق شد خالف و
خالفة) لغت است ازان * و خلف
عن خلق ابیه) خوی پدر نگرفت
* و خلف فلانا فی اهله) خلیفه
فلان گردید در اهل وی * و نیز خلف)
خلف بودن از هلاک چیزی که عوض
ندارد مانند پدر و مادر و برادر و
بعدی یعلی یقال خلف الله علیك یعنی
خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر کم شده
تو شود و کذلك خلف الله علیك خیرا و
خلف الله علیك بخیر و خلف بودن از
هلاک چیزی که عوض دارد و بعدی

باللام يقال خَلَفَ اللهُ لَكَ يا بُعْدِيه
على روست در مال و مانند آن و
بدين معنى مضارع آن از باب فتح
بندرت آيد
(س) خَلِفَ الْبَعِيرُ) ميل كرد شتر
بگردنه * وخَلِفَتِ النَّاقَةُ) آبستن
گشت شتر ماده * ونيز خَلَفَ) چيره
دشت شدن واحول گرديدن بريك
چپ زور داده رفتن
(مُخْلِف) كمحسن شتر كه از نه سالگى
درگذشته باشد مُخْلِفَة) ونيز
مُخْلِف مونث
(مُخْلِفَة) ناقه كه آبستن نمايد و
نباشد
(اَخْلَفَ فَمُ الصَّائِمِ) بوى گرفت
دهن روزه دار * واَخْلَفَ الثَّوْبُ)
نيكو كرد وسط كهنه جامه را * واَخْلَفَ
رَبُّهُ فِي اَهْلِهِ خِلَافَةً) خليفه شد بر
انها * واَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب برگشيد
براى اهل واَخْلَفَهُ الْوَعْدَ) گفت و
نكرد آنرا واَخْلَفَ فُلَانًا) وعده خلاف
يافت او را واَخْلَفَتِ النُّجُومُ) يعنى
باران نيارد * واَخْلَفَ فُلَانٌ
لِنَفْسِهِ) رفت از فلان چيزى بجاى
بجاى آن چيزى ديگر گرفت * و

اَخْلَفَ النَّبَاتُ خلفه بيرون آورد
وآن برگى ست كه بعد برگ اول برآيد
در تابستان * واَخْلَفَ عَنِ الْبَعِيرِ)
بگرداند حقب را نزديك خصيه
وذلك اِنَّهُ اِذَا اَصَابَ حَقَبَهُ تَيْبَسُ
بَوْلُهُ * واَخْلَفَ فُلَانًا) رَدَّهُ اِلَى جَلَفِهِ *
واَخْلَفَ اللهُ عَلَيْكَ) رد كند خدا
بسوى تو رفتهاى ترا ويقال لِمَنْ هَلَكَ
لَهُ مَالٌ لَا يُعْتَاضُ مِنْهُ كَالْاَبِ وَالْاُمِّ اَخْلَفَ
عَلَيْكَ وَلَكَ خَيْرًا وَلِمَنْ هَلَكَ لَهُ مَا
يُعْتَاضُ مِنْهُ اَخْلَفَ اللهُ لَكَ وَ
عَلَيْكَ * واَخْلَفَ الطَّائِرُ)
پر آورد مرغ بعد پراو * واَخْلَفَ
الْغُلَامُ) بخواب ديدن سيد كودك *
واَخْلَفَ الدَّوَاءُ فُلَانًا) ضعيف
گردانيد فلان را * ونيز اِخْلَاف)
برگرديدن مزه وبوى شير وطعام و
دست بشمشير بردن تا بركشد وجفت
شدن فحل بناقه بار ديگر چون
آبستن نشود از بار نخستين
(خَلَّفَ فُلَانًا) خليفه گردانيد
فلان را بجاى خود وسپس انداخت
فلان را * وخَلَّفَ بِنَاقَتِهِ) بست
يك سر پستان ناقه را * وخَلَّفُوا
اَثْقَالَهُمْ) يعنى گذاشتند پس پشت

(تَخَلَّفَ عَنْهُ) سپس ماند از وى
(مُخَالِف) انكه بپاى چپ زور
دهد در رفتن گويا بر يك پهلو
مى رود
(خَالَفَهَا اِلَى مَوْضِعٍ اٰخَرَ)
لازم گرفت او را * وهُوَ يُخَالِفُ
فُلَانَةَ) او مى رود نزديك فلانه
در غيبت شوهرش * ونيز خِلَاف
ومُخَالَفَة) خلاف كردن
(اِخْتَلَفَ) نقيض اتفق * واخْتَلَفَ
فُلَانًا) خليفه فلان گرديد * و
اُخْتُلِفَ اِلَى الْخَلَاءِ) يعنى شكم
رفت او را * واخْتَلَفَ صَاحِبَهُ)
در كمين بوده در غيبت وى پيش
زنش رفت
(مُسْتَخْلِف) آب كش
(اِسْتَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب برگشيد
براى اهل * واسْتَخْلَفَ فُلَانًا)
خليفه كرد فلان را بجاى خود

خ ل ق

(خَلْق) بالفتح تقدير پيش از
بريدن ومردم ويقال هٰذَا خَلْقُ اللهِ
وهو فى الاصل مصدر وآفرينش
(خِلْقَة) بالكسر آفرينش
(خُلُق) بالضم وبضمتين خوى

وطبع ومروت ودين اَخْلَاق جمع
(خُلُقَة بالضم وخُلُوقَة وخَلَاقَة
ملاست ونرمى وتابانى
(خَلَق) بالتحريك كهنه مذكر و
مونث دران يكسان است خُلْقَان
بالضم جمع وخُلَيْق كزبير مصغر
آن يُقَالُ لِمُلْحِقَةٍ خُلَيْقٌ صَغَّرُوهُ بِلَا هَاءٍ
لِاَنَّ الْهَاءَ لَا تَلْحَقُ تَصْغِيرَ الصِّفَاتِ
كَتُصَيِّفٍ فِي امْرَاَةٍ تَصِيفُ وَبِي شَكَافِي
وبى شكستگى
(خَلَقَة) محركة ابر مستوى و
باران
(سَحَابَةٌ خَلِقَةٌ) كفرحة ابر كه
دران اثر باران باشد
(خُلُق) كسكر زن تنگ يعنى بسته
فرج
(خَلَّاق) كسحاب بهره از خير
يقال لَا خَلَاقَ لَهُ فِي الْاٰخِرَةِ
(خِلَاق) كتاب نوعى از خوش بوى
(خَلَائِق) قلهاست بر ذروه
صمان كه آب باران در انها گرد آيد
(خَلُوق) كصبور خلاق كه نوعى
از خوش بوى است
(خَلِيق) كامير سزاوار و تمام
خلقت وخوگير

ج

٥٣٠

(خَلِيقَة) کسفینة طبیعت وخوی ومردم خلائق جمع * وبهائم و چاه همین که کنده باشند وموضعی است بحجاز وآبی است میان مکه ویمامه وزن حجاز بن مقلاص که محدثه بوده * وسحابة خَلِيقَة) ابر که دران اثر باران است * وامرأة خَلِيقَة) ای ذات جسم وخلق (خَالِق) نو بیرون آورنده برمثال سابق واز صفات باری تعالی است و صانع ادیم ومانند آن

(خَوَالِقُهَا) در قول لبید * والارض تحتهم مهادًا راسيًا ثبتت خَوَالِقُهَا بضم الجندل * بمعنی کوههای الماس است

ج ا

(اَخْلَق) الماس مصمت وفقیر * وحجر اَخْلَق) سنگ الماس

(خَلْقَاء) کحمراء اسم بی شکاف وتقا یعنی زن بسته فرج وصخره بی شکاف وشکستگی وپهلوی شتر وغیر آن ویقال ضربت علی خلقاء جنبه ایضا * وخلقاء الغار) باطن غار * وخلقاء الجبهة) جاے هموار وبرابر از جبهه * وصخرة خلقاء) یعنی الماس

(خُلَيْقَاء) مصغرا باطن غار وجای هموار وبرابر از جبهه وبن بینی است نزدیک ابرو

(ثوب اَخْلَاق) جامهٔ تمام کهنه کما قالوا برمة اعشار

(مَخْلَقَة) کمرحلة سزاوار یقال مخلقة لذلك

(قَصِيدَة مَخْلُوقَة) قصیدهٔ برسته بسوی کسی که نگفته باشد

(ن) خَلَقَه خَلْقًا) آفرید آن را * وخلق الافك) بریافت دروغ را * وخلق الشئ) الماس ونرم گردانید آن را * وخلق الكلام وغيره) ساخت سخن را * وخلق القطع والاديم خَلْقًا وخَلْقَة) بفتحهما اندازه کرد ودوخت آن را یا اندازه کرد پیش از بریدن واندازه کرده بریدن را فری گویند * وخلق العود) برابر کرد چوب را

(ك) خَلُق) سزاوار گشت * وخلقت المرأة خَلَاقَة) خوش خوی گردید

(س ك) خَلِق) الماس ونرم تابان گردید

(ن س ك) خَلَقَ الثوب خُلُوقَة وخَلَقًا) محرکة کهنه شد جامه

(اَخْلَقَه) پوشانید او را جامهٔ کهنه * ونیز اِخْلَاق) کهنه شدن وکردن لازم است ومتعدی

(مُخَلَّق) کمعظم تر هموار کرده

(مُضَغَة مُخَلَّقَة) کمعظمة یعنی تمام خلقت

خَلَّقَه تَخْلِيقًا) طلا کرد آن را ببوی خوش وزعفران وتمام خلقت گردانید آن را * وخلق القدح) هموار برابر کرد تیر را * وخلق العود) برابر کرد چوب را

(تَخَلَّقَ الافك) بریافت دروغ را * وتخلق) خلوق برخویشتن کرد وخوی کسی گرفت * وتخلق بغير خُلُقه) تکلفه

(خَالَقَهُم) معاشرت کرد با آنها به خوش خوئی

(مُخْتَلَق) مبنیا للمفعول تمام (خلقت از هر چیزی

(اِخْتَلَقَ الافك) دروغ بریافت

(اِخْلَوْلَقَ السحاب) برابر شد وسزاوار بارا گردید * واخلولق الرسم) محو وبرابر زمین گشت * واخلولق متن الفرس) یعنی الماس گردید

خ ل ل

(خَلّ) بالفتح راه نافذ در ریگ و راه نافذ میانه دو ریگ یا در ریگ ستاکم ویونث اخل وخِلَال جمع * ومرد نحیف مختل الجسم وجامهٔ کهنه ورکی است درگردن ورکی است در پشت وشتر بچهٔ بزسال دو درآمده ومرغ کم پر وانچه تلخ و شور مزه باشد از نبات ولاغر کم گوشت وغربه از لغات اضداد است وشتر بچه از مادر جدا شده وبدے وشکاف در جامه وسرکه مجد الدین گوید عربی است صحیح خَلَّة اند کی از آن وازخرما ومویز وشکر و عسل وامثال آن وازحبوبات مثل برنج وغیر ترتیب میدهند وبهترین همه سرکهٔ انگوری است وخل خمر آن را بدان جهت گویند که مادام که اولا خمر نشود سرکه نمیگردد بخلاف سائر سرکه که اولا ترش می شوند وخل الجوهر مركب من جوهرين حار وبارد نافع للغدة واللثة والقروح الخبيثة والحكة وفشش

الهوام واكل الافيون وحرق النار
واوجاع الاسنان وبخار حارة
للاستسقاء وعسر السمع والدوي
والطنين * ومالة خل ولا خمر
نه خير دارد ونه شر * ودر مثل
الخل) نزديك لغتست * و
محمد بن مبارك بن خل)
فقيه بوده
(خلة) بالفتح شتر بچه بسال دو
در آمده مذكر ومونث در ان
يكسان است وسوراخ خرد يا عام
است وريگ توده جداگانه ومى
ومينرش ومى متغير بدون ترشى خل
جمع * ودهى است به يمن و
زن سبك ورخنه وجاى آدمى
خالى شده باشد بعد از مرگ وى يقال
فى الدعاء لاهل الميت اللهم اسدد
خلته اى الثلمة التى انثلمت بموته وحاجته
ودرويشى وفى المثل الخلة تدعوا
الى السلة يعنى بسوى سرقه وخو
خلال ككتاب جمع
(خل) بالكسر مصادقت ومواخات
يقال انه الكريم الخل ودوست و
يضم يا مضموم نيايد مگر بالفظ ود
يقال كان لى وُدًّا وخُلًّا اخلال

جمع
(خلة) بالكسر نيام شمشير پوست
پوشانيده وهر بطانه كه نيام شمشير را
پوشانند ورودده كه بر پشت
سراى برگشته كمان باشد و
هر پوست يا نقش ونگار خلل و
خلال جمع اخلة جمع الجمع *
ومصادقت ومواخات يقال انه
لكريم الخلة ودوست يستوى فيه
المذكر والمونث والواحد والجمع
(خلة) بالضم درختى است خاردار
درشتنگاه عرفج وجاى انبوهى آن
وعلف شيرين يقال الخلة خبز الابل
والحمض فاكهتها * بعير خلى
وابل خلية منسوب است بآن و
هر زمين كه دران گياه تلخ وشور مزه
نباشد خلل كصرد جمع * وزن
دوست ودوستى بى خلل ويافت
ميشود ميان پرسايان ورندان خلال
ككتاب جمع
(خلل) محركه كشادگى ميان دو
چيز ورخنه ومخرجهاى باران از
ابر وتباهى كار وبندگى مردم و
انتشار وبراگندگى درراى
(خلل) كعنب انچه درميان

وندانها ماند از طعام خلة بالكسر
يكى * وهو خلالهم) او درميان
آنهاست
(خلال) كسحاب غورهٔ خرما
خلالة يكے
(خلالة) مثلثه دوستى
(خلال) ككتاب انچه بدان
سوراخ كنند اخلة جمع * وميل
دندان گاو وچوب كه در زبان شتر
بچه كنند تا شير نمكد وچوب يا آهن
كه بدان دو كنارهٔ جامه را بهم برندان
دوزند تا از باد نه پرد وانچه درميان
وندانها ماند از طعام ومخرج باران
از ابر ودرميان يفتح يقال هو خلالهم
يعنى او درميان انهاست * و
خلال الدار) گرداگرد حدود خانه
وما بين بيوت خانه * وذو الخلال)
لقب ابو بكر صديق رضى الله عنه
لانه تصدق بجميع ماله وخلل
كساءه بخلال * ومحمد خلال
بن احمد) محدث است
(خلال) كغراب هر انچه
عارض شده شير بن را ترش گرداند
ورطب درميان شاخهاى
خرما بن

(خلالة) كثمامة انچه درميان
وندانها ماند از طعام يقال فلان
ياكل خلالته وهو مثل وانچه از
ميان انكشتان بيرون آيد ورطب
درميان شاخهاى خرما بن
(خلال) كشداد سركه فروش
(ابراهيم بن عثمان خلالى)
كشدادى است
(خلولة) دوستى
(خليل) كاميرد دوست اخلاء و
خلان بالضم جمع * وصادق و
دوست خالص خليلة مونث
خليلات وخلائل جمع * وشمشير
سعيد بن زيد بن عمرو بن نفيل
رضى الله عنه ونام شهر ابراهيم خليل
عليه السلام خليلى) منسوب
است بآن وسوراخ نافذ كرده واغر
مختل الجسم * ورجل خليل
مرد درويش مفلس خليلة مونث
* وخليلك) دل تو ومينى تو * و
خليل بن احمد نحوى لغوى)
شاعر بوده * وذو خليل) يكى
از ملوك حمير است
(خليلان) بضم النون
مغنى بوده

ج ١

٥٣٢

(عَسْكَرٌ خَالٌ) لشکر پریشان و متفرق
(اَخَلُّ) محتاج تر * و رجل اَخَلُّ مرد درویش مفلس
(مَخْلُولٌ) سوراخ نافذ کرده * و فَصِيلٌ مَخْلُولٌ) یعنی لاغر
(خَلْخَلٌ) وبضم ها بر برنجن * و ثَوْبٌ خَلْخَلٌ) جامهٔ باریک
(خَلْخَالٌ) کدحداح پای برنجن
خَلَاخِيلُ جمع * ومعرفةً دهی است بآذربیجان نزدیک سلطانیه
* وثَوْبٌ خَلْخَالٌ) جامهٔ باریک

ج (ن) خَلَّ الشَّيْءُ) سوراخ نافذ کرد دران * وخَلَّ الْفَصِيلَ خَلًّا) زبان شتر بچه شکافته چوبی دران کرد تا شیر نمکد * وخَلَّهُ بِالرُّمْحِ) نیزه زد آنرا * وخَلَّ الْكِسَاءَ دو کناره کلیم را بمیل چوبین بآهنین بهم دوخت بریدن خود تا از باد نپرد * وخَلَّ) محتاج شد وخاص شد نقیض عَمَّ یقال عَمَّ فی دعائه وخَلَّ وخَلَّ الْإِبِلَ) چرانید شتران را در علف شیرین
(ن ض) اَخَلَّ لَحْمُهُ خَلًّا وخُلُولًا) لاغر وکم شد گوشت وی

(رَجُلٌ مُخِلٌّ) مرد درویش محتاج
(اَرْضٌ مُخِلَّةٌ) زمین خلنه ناک که دران گیاه تلخ شور نروئیده باشد * وابِلٌ مُخِلَّةٌ) شتران چرنده علف شیرین
(اَخَلَّتِ النَّخْلَةُ) خلال اورد نخل نیز تباه بار آورد از لغات اضداد است * واَخَلُّوا) علف شیرین چریدند شتران آنها * واَخَلَّ الْإِبِلَ) چرانید شتران را در علف شیرین * و اَخَلَّ بِالشَّيْءِ) برد آن را و ربود * واَخَلَّ بِالْمَكَانِ وَغَيْرِهِ) غائب شد از جا وکذاشت آن را * واَخَلَّ الْوَالِي بِالثُّغُورِ) اندک گردانید لشکر ثغور را * واَخَلَّ بِالرَّجُلِ) وفا نکرد بمرد * واُخِلَّ) مجهولا محتاج شد * ونیز اِخْلَال) حاجت مند گردانیدن یقال اَخَلَّكَ اللهُ اِلَيْهِ مَا اَحْوَجَكَ
(مُخِلٌّ) کمحدث لقب نافع بن خلیفه غنوی شاعر
(خَلَّ) خلال کرد دندان را و سرکه ساخت * وخَلَّ الْعَصِيرُ سرکه گردید وخَلَّ الْخَمْرَ) سرکه گردانیدمی را لازم ست و متعدی * وخَلَّ فُلَانٌ فِي دُعَائِهِ) ای خص * وخَلَّلَ الْبُسْرَ) غوره خرما را در آفتاب نهاده وسرکه بران پاشیده درخم کرد * وخَلَّلَ اَصَابِعَهُ) انگشتان درمیان یکدیگر درآورد بوقت وضو تا آب دران رسد * وخَلَّلَ لِحْيَتَهُ) انگشتان درمیان محاسن کرد برای رسانیدن آب * وخَلَّلَ الْكِسَاءَ) بمعنی خَلَّ الْكِسَاءَ ست * ونیز تَخْلِيل) ترش و تباه شدن می وجز آن از شیر
(تَخَلَّلَهُمْ) درآمد درمیان آنها * وتَخَلَّلَ الشَّيْءُ) سپری شد * و تَخَلَّلَ الْمَطَرُ) بیکی جای مخصوص بارید باران * وتَخَلَّلَ الْقَوْمَ) درآمد در حوالی قوم * وتَخَلَّلَ الرُّطَبَ) جست رطب را درمیان شاخها * وتَخَلَّلَهُ) سوراخ نافذ کرد دران * وتَخَلَّلَهُ بِالرُّمْحِ) زد آن را بنیزه * وتَخَلَّلَ) خلال پیاپی کرد دندان و انگشتان درمیان یکدیگر آورد در وضو
(مُخَالَّةٌ وخِلَالٌ) بفتح دوستی کردن باهم یقال خَالَّهُ
(تَخَالُّوا) باهم دوستی کردند
(مُخْتَلٌّ) سخت تشنه * ورَجُلٌ مُخْتَلٌّ) مرد درویش محتاج * و اَمْرٌ مُخْتَلٌّ) کار ست وتباه
(اِبِلٌ مُخْتَلَّةٌ) شتران چرندهٔ علف شیرین
(اِخْتَلَّتِ الْإِبِلُ) درماندند شتران در علف شیرین * واَخْتَلَّهُ بِالرُّمْحِ) گذرانید دران نیزه و دوخت بآن * واخْتَلَّ اِلَيْهِ) حاجت مند شد بسوی آن * واخْتَلَّ لَحْمُهُ) لاغر وکم شد گوشت وی وکذلك اِخْتَلَّ جِسْمُهُ * واخْتَلَّ الْعَصِيرُ) سرکه گردید * ونیز اِخْتِلَال) سرکه ساختن
(مُخَلْخَلٌ) جای خلخال از ساق
(خَلْخَلَ الْعَظْمَ) گرفت گوشت را که براستخوان بود
(عَسْكَرٌ مُتَخَلْخِلٌ) لشکر پریشان
(تَخَلْخَلَتْ) خلخال در پا کرد

خ ل م

(خِلْمٌ) بالکسر دوست و یار و خوابگاه آهو وخانهٔ آن و جای پنهان شدن وی واستخوان میوه رودهای گوسپند
اَخْلَامٌ وخُلَمَاءُ جمع
(اِبِلٌ خِلِمَةٌ) بالکسر شتران چرنده
(خَالِمٌ) نیک مستوی

(خَلَمَهُ تَخْلِيمًا) برگزیدان را
(خَالَمَهُ مُخَالَمَةً) دوستی کرد باوی
(اِخْتَلَمَهُ) برگزید آن را

خ ل م س

(خَلَامِيس) شتران را چهار شب چرانیده بامداد یا شبانگاه آن آب دادن نه باتفاق بریک ورود درین وقت گویند رَعَيْتُ خُلْمُوسًا بالضم

خ ل و

(خَلْوَة) بالفتح تنهائی وخلو
(خِلْو) بالکسر خالی وتنها ومنفرد ومنه الحدیث اِذَا كُنْتَ اِمَامًا اَوْ خِلْوًا ومرد فارغ وبری یقال اَنَا خِلْوٌ من کذا ای بری منه خِلْوَة ونیز خِلْو مؤنث اَخْلَاء جمع
(خَلَا) حرف استثناء ست بمعنی جز وهرگاه ما بعد خود را نصب کند فعل باشد
(خَلَاء) بالفتح والمد آب دست جای وجای خالی ✤ وخَلَاءُكَ اَقْنَى لِحَيَاءِكَ) یعنی تنها بودن تو در خانه نگاهبان تر ست حیاء ترا از مردم بدان جهت که نقاب حیا بر روی نمیگیرند مگر در مواجهه خصمان ومعارضه ابنای جنس ودر خانه خالی بدان حاجت نمی افتد یضرب فی ذم مخالطة الناس ✤ ومَكَانٌ خَلَاءٌ) نیست دران احدی ویقال اَنَا مِنْكَ خَلَاءٌ یعنی بری ام از تو لا یثنی ولا یجمع لانه مصدر
(خَلَاوَة) کسحابة بطنی ست از تجیب ازان بطن ست مالک بن عبد الله بن سیف خلاوی وفی المثل انا منه فالج بن خلاوة یا کفالج بن خلاوة یعنی من ازوی بری ام مذکور ست در ف ل ج
(خَالِی) مرد بی زن وزن بی شوہر اَخْلَاء جمع
(قُرُون خَالِيَة) قرنهای گذشته
(خَلِیٌّ) کغنی مرد خالی از غم وفارغ وبری خَلِيَّة مؤنث خَلِيُّونَ واَخْلِيَاء جمع ✤ ومرد بی زن و خانه زنبور که دروی عسل نهد و خم مانندی از گل یا از چوب که دروی عسل نهند واسفل درخت که نجم ماند
(خَلِيَّة) کغنیه ناقه که زا نویش کشاده رها کرده باشند وکنایه از طلاق یقال اَنْتِ خَلِيَّة وکشتی بزرگ وکشتی که بدون راندن ملاحان روان باشد وکشتی که تابع وی زورق خرد بود خَلَايَا جمع ✤ وخانهٔ زنبور که دروی عسل نهند وخم مانندی از گل یا از چوب درون تهی برای عسل نهادن زنبوران واسفل درخت که نجم ماند وناقهٔ گذاشته شده برای دوشیدن اَوِ الَّتِی عَطَفَتْ علی وَلَدٍ اَوْ خَلَتْ مِنْ وَلَدِهَا فَتُسْتَدَرُّ بِغَيْرِهِ ولا ترضعه بل تُعْطَفُ علی حُوَارٍ تُسْتَدَرُّ بِهِ مِنْ غَيْرِ اِرْضَاعٍ اَوْ هِیَ الَّتِی تُنْتَجُ وهی غَزِيرَةٌ فَيُجَرُّ وَلَدُهَا مِنْ تَحْتِهَا فَيُجْعَلُ تَحْتَ اُخْرَی وتُخْلَی هی لِلْحَلَبِ ای تُقْرَعُ اَوْ نَاقَةٌ اَوْ نَاقَتَانِ اَوْ ثَلَاثٌ يُعْطَفْنَ عَلَی واحد فيدررن عَلَيْهِ فَيُرْضَعُ الولد من واحدة و تُخْلَی اَهْلُ الْبَيْتِ بِمَا بَقِیَ ای يتفرغ
(ن) خَلَا الْمَكَانُ خُلُوًّا وخَلَاءً) خالی شد جای ✤ وخَلَا) درجای خالی افتاد که کسی بوی مزاحمت نمی کند وگذشت ورفت وفرستاده شد ✤ وخَلَا مَكَانَهُ) یعنی مرد و گذشت وقولهم اِفْعَلْ كَذَا وخَلَاكَ ذَمٌّ ای اَعْذَرْتَ وسقط عنك اللوم ✤ وخَلَا عَلَی بَعْضِ الطَّعَامِ) اقتصار کرد بر بعض طعام ✤ وخَلَا بِهِ وَاِلَيْهِ ومَعَهُ خُلُوًّا وخَلَاءً اوخَلْوَةً) گرد آمد باوی در خلوت ✤ وخَلَا عَنِ الْاَمْرِ ومِنْهُ) تبری کرد از کار ✤ وخَلَا عَنِ الشَّیْءِ) فرستاد آن را ✤ وخَلَا بِهِ) ریش خند کرد بوی ✤ وجَاؤُنِی خُلُوَّ زَيْدٍ) ای خُلُوًّا مِنْهُ ای خَالِينَ مِنْهُ
(اَخْلَی الْمَكَانُ) خالی شد جای ✤ و اَخْلَاهُ) خالی کرد آن را وخالی یافت آن را وَاَخْلَی) درجای خالی بے مزاحم افتاد ✤ وَاَخْلَاهُ وَبِهِ) خلوت کرد باوی ✤ واَخْلَاهُ مَعَهُ) یعنی خالی یافت هر دو را ✤ ونیز اِخْلَاء) تهی شدن شکم از طعام یقال اَخْلَيْتُ عَنِ الطَّعَامِ ای خلوت عنه
(خَلَّی الْاَمْرَ) گذاشت کار را ✤ وخَلَّی سَبِيلَهُ) رها کرد او را فهو مُخَلًّی ✤ وفی المثل عَيْدَاكُ خُلِّیَ فِی يَدَيْهِ ای اَنَّهُ مع عبوديته غنی يضرب فی المال يملكه من لا يستأهله وخَلَّيْتُ عَنْهُ) فارغ وخالی شد از وی
(تَخَلَّی مِنْهُ وعَنْهُ) گذشت آن را

ج

وخالی شد ازان
(خَالَاهُ) گذاشت آن را
(اِسْتَخْلَی الْمَکَانُ) خالی شد جای
* واسْتَخْلَی الْمَلِکَ) خلوت
خواست با پادشاه

خ ل ی

(خلی) بالقصر گیاه تر خَلَاة یکی
وهرتره برکنده اخلاء جمع
(مِخْلَی) بالکسر داس علف درو
(مِخْلَاة) بالکسر نره دان و علف
دان و توبره
(ض) (خَلَی الْخَلَی خَلْیاً)
درو و برکند گیاه تر را * (خَالٍ)
نقیض است ازان * (وخَلَی الْمَاشِیَةَ)
برید و برکند برای مواشی علف را *
(وخَلَی الْفَرَسَ) لگام در دهن اسپ
انداخت * (وخَلَی اللِّجَامَ)
بیرون کرد لگام از دهن اسپ * (خَلَی
الْقِدْرَ) همیه زیر دیگ نهاد
و در دیگ گوشت انداخت * (وخَلَی
الشَّعِیرَ فِی الْمِخْلَاةِ) کرد آورد
جو را در توبره
(اَخْلَی اللهُ الْمَاشِیَةَ) رویانید
علف را برای مواشی * (واَخْلَتِ
الْاَرْضُ) علف ناک شد زمین

(خَالَاهُ) بر زمین انداخت او را
وفریب کرد باوی
(مُخْتَلِی) شیر * (ومُخْتَلُونَ)
گیاه درو ندگان
(اِخْتَلَی الْخَلَی) درو و برکند
گیاه تر را * (ونیز اِخْتِلَام) بریدن
بشمشیر
(اِنْخَلَی الْخَلَی) درو ده شد
گیاه تر
(اِخْلَوْلَی) مداومت کرد بر
خوردن شیر

باب الخاء فصل المیم

خ م ء

(خَمَأَ) محرکة موضعی است

خ م ت

(خَمِیت) کامیر فربه

خ م ج

(خَمَج) محرکة از اعلام ست
(اَصْبَحَ خَمِجًا) کفنای فاترا
(نَاقَةٌ خَمِجَةٌ) کفرحة شتر ماده
که آب نخورد بعلتی
(خُمَایْجَان) معرفة دهی ست
بکارزین شهری ست بشولستان و
موضعی ست نزدیک شیراز
(س) (خَمِجَ الْمَاءُ) بوی گرفت

آب از دزنگی * (ونیز خَمَج) محرکة
فتور دستی و بوی گرفتگی گوشت
وتباهی خرما و دین و خو و بدے
ستایش
(رَجُلٌ مُخَمَّجُ الْاَخْلَاقِ) کمعظم
مرد تباه خو

خ م ج ر

(خَمْجَر) کجعفر و علبط و خُمَاجِر)
کعلابط آب شور و آب که به تلخی نه
رسیده باشد و آن را ستور خورد
(خَنْجَرِیر) کقندفیر بهر دو معنی
خَنْجَر است و آب تلخ * وبِیَنَهُمَا
خَنْجَرِیرَةٌ) در آمیختگی بعض آنها
با بعض است برسبیل افساد

خ م ج ل

(خَنْجَلِیلَة) خَنْجَرِیرَة زنگ و
معنی

خ م د

(خَمُود) کتنور جائی که آتش
دران خوابانند
(ن س) (خَمَدَتِ النَّارُ خُمُودًا
وخَمُودًا) فرو مرد زبانه و آتش
هنوز باقی است * (وخَمَدَ الْمَرِیضُ)
بی هوش شد یا مرد * (وخَمَدَتِ
الْحُمَّی) کم شد سختی تب * ونیز

خَمْد) خوابانیدن آتش در
جایی
(اَخْمَدَ) آرمید و خاموش شد *
(واَخْمَدَ النَّارَ) فرو نشاند زبانهٔ
آتش را

خ م ر

(خَمَر) بالفتح آب انگور که مسکر
بود یا هر چه مسکر بود خَمْرَة کذلک
وقد یذکر وعموم اصح است چه زمانی
که آیت تحریم خمر در مدینه نازل شد
شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب
خرما بود و سُمِّیَتْ بِذٰلِکَ لِاَنَّهَا تَخْمُرُ
الْعَقْلَ وَتَسْتُرُهُ اَوْ لِاَنَّهَا تُرِکَتْ حَتّٰی
اَدْرَکَتْ وَاخْتَمَرَتْ اَوْ لِاَنَّهَا تُخَامِرُ
الْعَقْلَ اَیْ تُخَالِطُهُ وانگور و پوشانیدن
و پنهان کردن و نهان داشتن و
نوشانیدن می و شرم داشتن و مایه
کردن در خمیر و گذاشتن آرد سرشته
و گل و لای را تا خمیر شود و الفعل من
ضرب ونصر وَمَا هُوَ بِخَلٍّ وَلَا خَمْرٍ)
نه خیر نزد اوست و نه شر
(خِمْر) بالکسر تجربه کار
(خِمْرَة) بالکسر غلاف تخم کفه ها
که با خسهای گندم باشد و هیات خمار
پوشی یقال اَلْقَتِ الْحَسَکَةُ الْخِمْرَةَ وفی المثل

العوان لا تعلم الخمرة یعنی میانه سال محتاج بتعلیم خمار چیزی نیست در حق تجربه کاران گویند * وجاءنا علی خمرة) یعنی در پنهانی وغفلت

(خُمْرَة) بالضم مایه خمیر و دروی نبیذ وسجاده از برگ خرما بافته و ورس که گیاهی است مخصوص به یمن مع گلغونه که زنان بر روی مالند و بوی و بوی خوش و بُنْدُق و کرنب و صداع و اذیت آن و بقیه مستی در سر

(خَمَر) بالتحریک جماعت مردم و انبوهی آنها و تغیر از حالی که بر آن بود و دوخته شدن با دیگر دوگرانه توشه دان یکبار دوخته و کوهی است بقدس و آنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه و وادی و مغاک و درخت و ریگ توده و مانند آنها و فی المثل فلان یدب له الضراء ویمشی له الخمر یضرب للرجل یختل صاحبه * وجاءنا علی خمر) آمد پیش ما در پنهانی وغفلت

(خَمْرَة) بالتحریک بوی یقال وجدت خمرة الطیب ای ریحه * وخمرة الناس) جماعت مردم و انبوهی آنها

(خِمْر) الکف جای بسیاری * و رجل خِمِّر) مرد با خمار ویقال هو الذی خامر الداء

(خِمِّر) کطمر معجر زنان

(خُمَار) کسحاب وبضم جماعت مردم و انبوهی آنها یقال دخل فی خُمَارِ النَّاس

(خُمَار) کغراب کرب تپ و صداع و رنج آن و بقیه مستی در سر

(خَمَّار) کشداد می فروش

(خِمَار) الکتاب معجر زنان و مقنعه و هر آنچه بپوشد چیزی را اخمرة و خُمُر وخُمُر جمع * وما شممت خمارك) ای ما غیرك عن حالك وما اصابك * وذات الخمار) موضعی است بتهامه * وذو الخمار لقب است مالک بن نویره واسپ زبیر بن عوام در جنگ جمل ولقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود و بسیار کسان را نیزه زده تا انکه از هر کس که پرسیده شدی که ترا نیزه که زد گفتی ذو الخمار

(خَمِير) کامیر مشهور است و مایه خمیر خَمِيرَة مثله ویقال عندی

خبز خَمِيرٌ ای بائت * وخَمِير بن محمد ذکوان ومحمد بن خَمِير خوارزمی وهم شهری وی صاعد بن منصور بن خَمِير) محدثان اند

(خُمَيْر) کزبیر آبی است بالای صعدة * وخُمَيْر بن زیاد خُمَيْر) رَجَبی ویزید بن خُمَيْر) محدثانند * وابو خُمَيْر بن مالك) تابعی است * وخارجة بن خُمَيْر) مذکور است در ج م ر

(خُمْرَان) بالضم معرفة ناحیه است بخراسان

(باخَمْرَى) کسکری دهی است نزدیک کوفه دران ده است قبر ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم

(خِمِّير) کسکیت دایم الخمر

(تَخَمُّر) کتصدر از اعلام زنان است

(مِخْمَر) کمنبر از اعلام است * وذو مُخْمِر یا ذو مِخْبَر) برادر زادهٔ نجاشی است وآن حضرت صلی الله علیه وسلم را خدمت کرد

(مَخْمُور) کسی که او را خمار است

(یَخْمُور) جوف مضطرب و مهره است سپید که از در بابر آید و در میان آن شگاف باشد مانند خسته خرما

(س) خَمِرَ خَمَرًا) محرکة نهان گردید

(اَخْمَرَ) پنهان گردید * واخمرته الارض عنی ومنی وعلی) پوشید او را زمین از من * و اخمر فلانا الشیء) عطا کرد فلان را یا ملک گردانید او را بران چیز * واخمر الشیء) گذاشته باید داشت ماند آن را * واخمر الامر) در دل گرفت کار را * واخمر العجین) خمیر کرد آن را * واخمرت الارض) بسیار خمر شد زمین * و نیز اخمار پوشانیدن و پنهان کردن کینه و در گردیدن و داخل شدن

(مُخَمِّر) کمحدث می گر

(مُخَمَّرَة) کمعظمه سپید سر از گوسپند و اسپ

(تَخْمِير) مایه کردن در خمیر و گذاشتن از دو گل مانند آن تا خمیر شود و پوشانیدن چیزی یقال خمر وجهه وخمر اناءك

(تَخَمَّرْتُ بالخمار) معجر پوشید

(مُخَامَرَة) مقیم گردیدن پیوسته

درخانه بودن و آزاد رابنده قرار داده
فروختن و نزدیک شدن بایکدیگر و
آمیختن باهم و نهان شدن ومنه یقال
للضبع خامرنی ام عامر یعنی نهان
شو وکذلك خامری حضاجرانا کی
ماتحاذر قال مجد الدین هکذا
وجدناه والوجه خامر بحذف الیاء
او تحاذرین باثباتها وکلا المثلین
یضرب للذی یرتاع من کل شیء جبنا
(اختمر) خمیر شد وخمیر کرد و
برآمد آرد سرشته * واختمرت
بالخمار) معجر پوشید و نیز اختمار
رسیده شدن می وجوش زدن آن
(مستخمر) نیك شراب خوار
(استخمره) به بندگی گرفت او را قهرا

خ م ز

(خامیز) کقابیل مرق یکباج سرد شده
است که از روغن صاف کرده باشند
لغت عجمی است

خ م س

(خمسة) پنج یقال خمسة رجال
وخمس نسوة التذکیر بالهاء ویقال
عندی خمسة دراهم وعندی خمسة
الدراهم وتقول هذه الخمسة الدراهم
بالنصب وان شئت رفعت الدراهم

تجریها مجری النعت وکذلك الی
العشرة وتقول فی المؤنث عندی
خمس القدود
(خمس) بالکسر نوعی از آب دادن
شتر وآن چنان باشد که سه روز چرانند
و روز چهارم آب دهند ونام مردی
وپادشاهی بود ونیز نوعی از بردها
ونام کسی است که این برد اول برای
وی ساخته شد * فلات خمس)
دشت که آبش چنان دور بود که آب
یافتن شتوران روز چهارم باشد سوای
روزی که دران آب نوشیده اند
(خمس) بالضم وبضمتین پنج یک
(جاؤا خماس ومخمس)
آمدند بپنج پنج
(غلام خماسی) کودك پنج شبری
ونگویند غلام خماسی مگر چون بدان
جهت که هرگاه شبش وجب رسید
پس او رجل است نه غلام
(خماساء) کبر اکار معرفة موضعی
است
(خامس) پنجم خامی بابدال سین
یا کذلك
(ابل خوامس) شتران که نوبت
آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد

هما فی بردة اخماس) یعنی
نزدیك یك دیگر ومجتمع وباهم
دوست اند یا فعل هر دو یك است که
ازان باهم متشابه میشوند گویا در
یك جامه اند * ویضرب اخماسا
لاسداس) یعنی سیکو شد در مکر و
فریب در حق کسی گویند که مقصودش
غیر اظهار وی بود لان الرجل اذا
اراد سفرا بعیدا عود ابله ان تقرب
خمسا خمسا وضربه بعینی بین ای یظهر
اخماسا لاجل اسداس ای رقی ابله
من الخمس الی السدس
(خمیس) کامیر لشکر بدان جهت
که پنج رکن دارد مقدمه قلب میمنه
میسره وساقه واز اعلام است * ویوم
الخمیس) روز پنجشنبه اخمساء
واخمسة جمع * وثوب خمیس)
جامه پنج گزی وکذلك رمح خمیس *
وما ادری ای خمیس الناس
هو) یعنی از کدام جماعت مردم است
وخمیس جوزی وابن خمیس
موصلی) محدثان اند
(ثوب مخموس) جامه پنج گزی
رمح مخموس کذلك * وحبل
مخموس) رسن پنج تاه

(ن) خمسهم خمسا) گرفت
پنج یك مال آنها
(ض) خمسهم) پنجم آنها گردید
یا خود شامل شده پنج گردانید آنها را
(اخمسوا) پنج شدند * واخمس
الرجل) خداوند شتران خمس
گردید مرد
(مخمس) کمعظم پنج گوشه
(مخمسة) کمعظمة مسئله است
از مسائل فرائض که دران پنج
صحابی اختلاف کرده اند علی وعثمان و
ابن مسعود وزید وابن عباس رضی
الله عنهم وهی ام واخت وجد
(خمسه تخمیسا) پنج گوشه
گردانید آنرا

خ م ش

(خماشة) کثمامة خراشیدگی
که ازان ارش معلوم واجب نیاید
یا آن کم از دیت است چون
بریدن دست وگوش ومانند آن
خماشات جمع
(خامشة) کصاحبة آبا هه خرد
خوامش جمع
(ابو الخاموش) مردی است
از بنی عنبر

(خَمُوش) کصبور پشه لانه یخمش الوجه

(ن ض) خَمَشَ وَجْهَهُ خَمْشًا و خُمُوشًا) خراشید روی او را * و نیز خَمَشَ) زدن و طپانچه زدن و بریدن عضوی

خ م ش ر

(خَمَشَرٌ) کقنفر مرد لئیم و ناکس

خ م ص

(خَمْصَة) بالفتح گرسنگی و زمین مغاک و خرد نرم موطی

(رَجُلٌ خُمْصَانٌ) بالضم والتحریک مرد باریک شکم و گرسنه خُمْصَانَةٌ مؤنث خِمَاصٌ جمع * و نیز خُمْصَانٌ) بالضم مرد باریک

(خَمِيصُ الحَشَى) کامیر باریک شکم خمیصه مؤنث خَمَائِص جمع

(خَمِيصَة) کسفینة گلیم سیاه مربع هر دو سر علم خَمَائِص جمع * و أَبُو خَمِيصَة عبد الله بن قيس و أَحْمَد بن ابی خَمِيصَة) محدثانند * و أَبُو خَمِيصَة مَعْبَد بن عَبَّاد) صحابی است یا آن بضاد

معجمه و حای مهمله است

(خَامِص) کصاحب باریک شکم

(اَلْخَمَص) کاحد باریکی کف پای که بزمین نرسد وکان صلی الله علیه وسلم خُمْصَان الاخمصین

(مَخْمِص) کمنزل نام راهی

(مَخْمَصَة) گرسنگی

(ن) خَمَصَ الجُرْحُ خُمُوصًا) فرو نشست الماس جراحت * و خَمَصَهُ الجُرْحُ خَمْصًا و مَخْمَصَةً) باریک کرد او را گرسنگی * وخَمَصَ البَطْنُ) بهر سه حرکت در میم تهی شد شکم

تَخَامَصَ عَنْهُ) برداشته شد از ان و یکسو گردید * وتَخَامَصَ عَنْ حَقِّهِ) علی الامرده حق او را * و تَخَامَصَ اللَّيْلُ) تنگ شد تاریکی شب نزدیک سحر

(اَلْخَمَصُ الجُرْحُ) فرو نشست الماس جراحت

خ م ط

(خَمَطَ) بالفتح ترش و هر گیاه که مزه تلخی گرفته باشد و تلخ از هر چیزی و مار اند که از هر درخت و درختی است مانند کنار و درختی است کشنده و هر درخت بی خار و میوه پیلو و ثمر نوعی از سمار و غ * ولَبَنٌ خَمْطٌ) شیر خوش بو و شیر که بوی نبق و سیب گرفته باشد لَبَنٌ خَمْطَةٌ) کذلك فيهما

(خَمْطَة) بالفتح بوی و بحرکه بوی شکوفه انگور و مانند آن و می که بوی رسیدگی آید از وی مانند سیب رسیده نباشد و می ترش بوی گرفته * و أَرْضٌ خَمْطَة) و بکسر المیم زمین خوش بوی

(بَحْرٌ خَمِيطُ الأَمْوَاجِ) گلتف دریای موج زن

(خَمَّاط) کشاد و بریان کننده و کبابی

(خَمِيط) کامیر بزغاله مسلوخ بریان نموده و بزغاله موی برکنده بریان کرده را سمیط گویند و شیر که در خیک کرده بر گیاه خوش بوی نهند تا خوش بوی گردد

(لَبَنٌ خَامِطٌ) کصاحب بهر دو معنی لَبَنٌ خَمْطٌ است * وسِقَاءٌ خَامِطٌ) خیک خوش بوی با آنکه از وی لوی نبق و سیب آید

(ض) خَمَطَ اللَّحْمَ) بریان کرد گوشت را یا نیک پخت آن را * و خَمَطَ الجَدْيَ) پوست بزغاله باز کرده بریان کرد آن را

(س) خَمِطَ) تکبر کرد و خشم گرفت

(ن ض) خَمَطَ اللَّبَنَ) کرد شیر را در خیک

(ن س) خَمَطَ خَمْطًا و خُمُوطًا و خَمَطًا) خوش بوی گشت و بدبوی گردید از لغات اضداد است

(مُتَخَمِّط) قهار بسیار غلبه و سخت خشم که او را آواز باشد از شدت خشم وی

(تَخَمَّطَ) تکبر کرد و خشم گرفت * و تَخَمَّطَ الفَحْلُ) بانگ کرد فحل * و تَخَمَّطَ البَحْرُ) موج زد دریا

خ م ط ر

(مَاءٌ خَمْطَرِيرٌ) ماء خَمْجَرِيرٌ است لفظًا و معنًى

خ م ع

(خِمْع) بالکسر گرگ و دزد

(خُمَاع) کغراب خمیدگی گفتار در رفتار

(بَنُو خُمَاعَة بنت جُشَم) کنانة بطنی است

(خَوَامِع) گفتاران جمع خَامِعَه
ست
(خَيْمَع) کحیدر زن فاجره خَيْمُوع
کصبور کذلک
(ف) خَمَعَ الضَّبُعُ خَمْعًا و
خُمُوعًا وخَمَعَانًا) محرکة خمیده
رفت کفتار مانند لنگ

خ م ل

(خَمَل) بالفتح ریشهٔ پرزهٔ جامهٔ
مخمل ومانند آن یقال ثوب لَهُ خَمَلٌ
ای هُدب وپرشتر مرغ نر ونهالی
کرد وماهی ست وباین معنی صواب
بجیم وبفتحتین ست
خَمْلَة) بالفتح چادر جامهٔ خواب
دار ودرخت انبوه بهم پیچیده وجائے
درخت ناک هر جاکه باشد وپرشتر مرغ
نر وجامهٔ مخمل مانند چادر و
جز آن ویکسر
(خِمْل) بالکسر والضم دوست خالص
(خِمْلَة) بالکسر دون مرد یقال
هو لئیم الخملة وکریم الخِمْلَة یعنی
ناکسی ست ✤ واسأل عن خِمْلَاتِهِ
ای سَرَائِرِهِ ومَخَازِيهِ
(خُمْل) بالضم از اعلام ست
(خَمَالَة) کسحابة پرشتر مرغ نر

(خُمَال) کغراب دوست خالص ودرد
ست که در مفاصل مردم وقوائم حیوان
بهم رسد وازان می لنگد
(بَنُو خُمَالة) کثمامة بطنی ست
(خُمَالِيّ) کغرابيّ دوست خالص
(خَمِيل) کامیر طعام نرم وابر انبوه
وجاههای مخمل و از اعلام ست
(خَمِيلَة) کسفینة زمین نشیب و
آن نیک رویانندهٔ نبات باشد ودرنگ
درخت ناک وچادر مخمل خواب دار
خَمَائِل جمع ✤ ودرختان انبوه واز
اعلام ست
(خُمَيل) کزبیر شیخ ست مرجیب
زیات را
(خُمَيلَة) کجهینة از اعلام ست
(خَامِل) کصاحب گم نام وبی قدر
(خَمَل) محرکة جمع
(ن) خَمَلَ خُمُولًا) گم نام وبی قدر
گردید ✤ وخَمَلَ ذِكْرُهُ وَ
صَوْتُهُ) یعنی نهان گردید ✤ وخَمَلَ
البُسْرَ) نهاد آن را در سبو ومانند آن
نرم ونپخته گردد ✤ وخُمِلَ) مجهولا
مبتلا شد بخمال
(مُخْمَل) کمکرم جامهٔ پرزه دار
خوابناک

(اَخْمَلَهُ اللهُ) گم نام وبی قدر
گردانید او را خدا ✤ ونیز اِخْمَال
پرزه دار وخواب ناک گردانیدن
جامه را
(اِخْتَمَل) خمائل چرید

خ م م

(خَمّ) بالفتح ثنای نیک وگریه سخت
وبریدن والفعل من نصر
(خِمّ) بالکسر بستان خالی
(خُمّ) بالضم کوی در زمین کن دران
خاکستر گسترده بچهای گوسپند را
دران کنند خِمَّة) کقردة جمع ✤
وخم مانندی از بور یا که دران کاه
کنند تا ماکیان دران بیضه نهد و
قفص ماکیان وچاهی ست بمکه
کنده عبد شمس بن عبد مناف ✤
وغَدِيرُ خُمّ) موضعی ست میان
حرمین بر سه میل از جُحفه یا خم نام
غیضه ست بر سه میل از جُحفه ونزد
آن غدیر آب ست ودمی زاید دران
غیضه فرزندی که بسن بلوغ رسد
مگر آنکه از آنجا انتقال کنند یعنی بسبب
شدت وبا
(خُمَامَة) کثمامه خاک روبه و
انچه پریشان باشد از طعام وآن را

بامید ثواب خورند وخاک چاه
(خُمَام) کزنار وغراب معرفة پدر
بطنی ست از ازد منهم جزیل بن محمد
الزاهد والفرزدق بن غالب الشاعر المحدث
(خِمَامَة) ککتابة پرتباه زیر پرها
(خِمَاء) کسحاب معرفة موضعی
ست
(خَمَّان) نیزه ست وموضعی ست
بشام
(خُمَّان) بالضم والکسر فرومانگان
یقال هُوَ مِن خُمَّانِ النَّاسِ ای من
رذالهم ومتاع ردی درخت بکار
نا آینده وبالضم نباتی ست از خماما
نیز گویند نافع لِلِاسْتِسْقَاءِ وهَشِّ
الأفعى ومِنَ الكَمْءِ والوَبَاءِ والسَّقْطَةِ
جدًّا ومِنَ الكَلَبِ الكَلِبِ ويُسَوِّدُ الشَّعَرَ
(خُمّى) گربی چاهی کهنه که در رمکه
بود
(خَيْمِيم) کامیر ممدوح وگران
روح وشیر همین که دوشیده باشند
(اِخْمِيم) بالکسر معرفة شهری
ست بمصر وموضعی ست مر بنی
عنزه را
(مِخَمَّة) بالکسر جاروب
(المَخْمُومُ القَلْبِ) پاک دل از

کینه وحسد
(خِنْخِنْ) کسمسم پستان بسیار شیر گوسپند و باقی است خاردار که خارش باریک باشد و بهر در آویزنده بچسپید و در سواد قاهره بهم سدوانه اش نخوانند و شتر دهند مجد الدین گوید غلط گاو زبان چنانچه بعض گمان برده اند بلکه گاو زبان بدو حای مهمله است و مذکور است در ح م م
(خُنْخُم) کهدهد جانوری است کوچک دریائی
(خَنْخَام بن حارث) صحابی است
(ن) خَمَّ البِئْرَ) روفت خانه را وخم البئر) پاک کرد چاه را* و خَمَّ النَّاقَةَ) دوشید ماده شتر را* وهو یخم ثیابه) ای یثنی علیه* وخُمَّ) مجهولا حبس کرده شد در قفص ماکیان
(ن ض) خَمَّ اللَّحْمُ خَمًّا و خُمُومًا) گنده شد گوشت* لحم خَمّ وخَامّ) نعت است ازان و بشیر استعمال آن در پخته و بریان است* وخَمَّ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از بدبوی خیک* وهو السَّمْنُ لَا یَخُمُّ) مثل یضرب للرجل اذا ذکر بخیرا ثنی علیه ای انه حسن الحمیة لا غائلة عنده ولا یتلون ولا یتغیر عما صبع علیه
(اخَمَّ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از بدبوی خیک* واخَمَّ اللَّحْمُ) گنده شد گوشت لحم مُخِمّ) نعت است ازان
(تَخَمَّ مَا عَلَى الخِوَانِ) خورد ریزه های طعام را که بر خوان باقی مانده بود
(اخْتَمَّ البَيْتَ) روفت خانه را* واخْتَمَّ البِئْرَ) پاک کرد چاه را و نیز اخْتِمَام) بریدن
(خَمْخَمَة) منکیدن و نومی ست از خوردن و آن زشت باشد

خ م ن

(خَمَن) محرکة بدبوئی
(خِمَان) ککتاب کوههاست در بلاد قضاعه
(خَمَّان) کشاد نیزه ست یُقال رُمْحٌ خُمَّانٌ وقَنَاة خَمَّانة* وخَمَّانُ النَّاسِ) فرومایه مردم
(خَامِن الذِّكْر) گم نام و بی قدر

(ن) خَمَنَ الشَّيْءَ) گفت در ان بگمان و قیاس
(خَمَّنَ الشَّيْءَ تَخْمِينًا) بمعنی خَمَنَ الشَّيْءَ ست

خ م ن ش ر

(خَمَنْشَر) کعضنفر مرد لئیم و ناکس مذکور است در خ م ش ر

خ م و

(ن) خَمَا اللَّبَنُ خَمْوًا) سخت شد شیر

باب الخاء فصل النون

خ ن ء

(ف) خَنَأَ الجِذْعَ) برید آن را وکذلک خَنَى الجِذْعَ بالتحتانیة و مذکور است در خ ن ی

خ ن ب

(خَنَب) بالفتح معرفة نام بسیاری از محدثان است
(خَنْبَة) بالفتح تباهی وفساد
(خِنْب) بالکسر باطن زانو و اسفل اطراف رانها و اعلای ساقها و کشادگی که میان استخوانهای پهلو و میان انگشتان است اخناب جمع
(خَنَب) بالتحریک بیماری بینی
(خِنَّب) کقنب دراز گول
(هُوَ ذُو خُنُبَات) بضمتین و بالتحریک و صاحب غدر و دروغ است یا باری اصلاح میکند و باری افساد
(جَارِيَة خَنِبَة) کفرحة یعنی با ناز و کرشمه نرم آواز* وظَبْيَة خَنِبَة) آهوی گردن فرو آرند نشینند و که نگذارد جای را
(خَنَابَة) کسحابة اثر بد و بدی
(خِنَاب) کحنان مرد دراز گول
خَنَاب) کسحاب مشله و سطبر بینی
(خِنَابَة) بالکسر سوی کلان بینی یا سوی بینی از جانب بالای آن و کبر و قد تهمز* وخِنَّابَتَانِ) دو سوی بینی نزدیک منحرین و بضم* و خِنَابَة بن کعب عَبْشَمِی) شاعر و تابعی است و معمر بوده
(مَخْنَبَة) جدائی و بریدن خویشی
(س) خَنِبَ) مبتلا شد به بیماری بینی* وخَنِبَ فُلَانٌ) لنگ شد و هلاک گشت* وخَنِبَ رِجْلُهُ) سست شد پای او
(اخْنَبَ فُلَانٌ) لنگ شد و هلاک گشت* ونیز اخْنَاب) بریدن و سست گردانیدن و هلاک کردن

(تَخَنَّبَ) تکبر کرد

خ ن ب ث

(خُنَبِّث) بالضم خبیث

(خُنَابِث) کعلابط نکوهیده خائن

خ ن ب س

(خَنْبَس) بالفتح مرد سطبر اندک کوتاه * ودعجة بن خنبس) شاعر فارسی

(خِنْبِس) بالکسر معرفة نام جد ابو به شاعر بن خشرم وجد زیاد شاعر بن زید

خَنَابِس) کعلابط زشت دیدار و شیر خُنَابِسَة) مؤنث خَنَابِس بالفتح جمع * وقدیم ثابت سخت یقال عِزٌّ خُنَابِسٌ وشب سخت تاریک ومرد سطبر اندک کوتاه خُنَابِسُونَ جمع

(خَنْبَسَ) قسمت کرد غنیمت را * وخَنْبَسَةُ الأَسَدِ) نزارت شیر یار فقار آن

خ ن ب ش

(خَنْبَش) بالفتح بسیار جنبش ویکسر * و وَهْب طائی بن خَنْبَش وعَبْد الرحمن تَیمی بن خنبش) صحابیانند * و

خَنْبَش حِمْصِی بن زَیْد و محمد بَعْلی بن احمد بن ابی خَنْبَش وعبد الصمد بن خَنْبَش وعبد الله خَنْبَشی) بن احمد بن خَنْبَش) محدثان اند

خ ن ب ص

(خُنْبُوص) بالضم اخگر که از قداحه ومرده برجهد

خ ن ب ع

(خُنْبُع) کقنفذ ثمره مانند آن که نهان باشد

(خُنْبُعَة) کقنفذة مقنعه خرد زنان وشگاف میان دو بروت وبرآمدگی فروهشته میان لب بالا بین

خ ن ب ق

(خُنْبُق) کقنفذ بخیل تنگ دل

خ ن ت

(خِنْوَت) کسنور مرد چابک شتاب زده که بر نهالی نخسبد ودر مانده گول وستوری است دریائی ولقب قیسی به شاعر بن مضرس

خ ن ت ب

(خُنْتُب) کبرقع وجندب چچله دختران پیش از ختان ومخنث و کوتاه

خ ن ث ر

(خِنْثَار بالکسر وخنثور) بالضم گرسنگی سخت یقال جُوعٌ خِنْثَارٌ

خ ن ث ع

(خُنْثَعَة) کقنفذ روباه ماده

خ ن ث ف

(خُنْثُف) کقنفذ سداب وذکور سه درخ ث ف

خ ن ث ل

(خَنْثَل) معرفة نام مردی

(خُنْثُل) کقنفذ موضعی است بدیار کلاب

خ ن ث

(خِنْث) بالکسر جماعت متفرق و درون دهن که نزدیک ندانها است

(خُنُث) بالضم شکستگی ودوتاهی وممنوعة نام زنی

(خَنِث) ککتف سست وشکسته ودوتاه

(یَا خُنَثُ) کیا لکع ای مرد شکسته ودوتاه

(خِنَاث الثَّوْب) مطاوی جامه * (خِنَاث الدَّلْو) مخارج آب از دلو

(یَا خَنَاثِ) کقطام ای زن شکسته ودوتاه

(خُنَاثَة) مخنث خنیثه کذلک

(اَخْنَاثُ الثَّوْبِ) مطاوی جامه * واَخْنَاثُ الدَّلْوِ) مخارج آب از دلو

(اَخْنَثُ مِنْ دَلَالٍ) مثل است

(خُنْثَى) کسی که او را آلت نری و مادگی هر دو باشد خَنَاثَى کجبالی وخِنَاث کانات جمع * ونام اسپ عمرو بن عُدس

(ذُو خَنَاثَى) موضعی است

(اِمْرَأَة مِخْنَاث) بالکسر زن شکسته ودوتاه

(ض) (خَنَثَهُ) استهزا کرد بوی * و خَنَثَ السِّقَاءَ) سر مشک را بیرون نوردیده آب خورد ازان

(س) (خَنِثَ) دوتا وشکسته شد

(خَنَّثَهُ تَخْنِيثًا) خم داد ودوتاه گردانید آن را ومنه سمی المخنث

(تَخَنَّثَ) دوتاه وشکسته شد ودوتاه وخمیده گردید * وتَخَنَّثَ فِی کَلَامِهِ) سخن نرم مانند زنان گفت

(اِنْخَنَثَ اِنْخِنَاثًا) دوتاه وشکسته شد

(اِخْتَنَثَ السِّقَاء) سر مشک را بیرون نوردیده آب خورد ازان

خ ن ث ب

(خِنْثَبَة) بالکسر ناقه بسیار شیر

خ ن ث ر

(خَنْثَر) بالتحریک وکسر الثاء چیز حقیر و فرومایه که از متاع قوم در جای افتاده ماند بعد رفتن آنها و در آن سه لغت دیگر آمده خَنْثَرٌ کجعفر و خِنْثِرٌ کزبرج و خُنْثُرٌ کقنفذ

(خَنْثَرٌ) کجعفر معرفه در قبیلهٔ تمیم است و در قبیلهٔ اسد خزیمه و در قیس عَیلان + وعمرو بن خَنْثَرٌ) نام جد مادری ام المومنین خدیجه کبری رضی الله عنها که از ابطال جاهلیت بوده

(خَنَاثِیر) سنجیها و قماش خانه

خ ن ث ع ب

(خِنْثَعَبَة) ناقهٔ بسیار شیر و مذکور است در خ ث ع ب

خ ن ث ل

(خَنْثَل) کجندل ضعیف وزن کلان شکم مسترخی و وادی ست

خ ن ج

(خُنْبُج) کقفل شهر ست بفارس

(خُنَاجِر) کعنابر معرفه قبیله ست

(خُونَجَة) ککورجة وهی ست

خ ن ج ر

(خِنْجَر) کجعفر وشنه و دشنه کلان وبکسر خاءه و شتر ماده بسیار شیر

(خِنْجَرَة) ناقه بسیار شیر

(رَجُلٌ خِنْجِرِیُّ اللِّحْیَةِ) مرد زشت ریش

(خُنْجُور) کعصفور ناقه بسیار شیر

خَنَاجِر جمع

(نَاقَة خُنْجُورَة) شتر ماده ضخم

(خَنْجَرِیر) مانند خنجریرست وزنا و معنی

خ ن ج ف

(خَنْجَف) کجندل ناقه بسیار شیر

خ ن ج ل

(خِنْجِل) بالکسر زن فرک بی شرم وگول و بدزبان

(خَنْجَل) متزوج شد بازن خنجل

خ ن خ

(خَنُوخ یا اَخْنُوخ) نام ادریس علیه السلام

خ ن د ب

(خُنْدُب) کقنفذ بدخوی

(خُنْدُبان) بسیار گوشت

خ ن د س

(خَنْدَرِیس) می و مذکور است در خ ر س

خ ن د ع

(خُنْدَع) جندب زنه و معنی و جندبهای ریزه و کقنفذ کینه و فرومایه

خ ن د ف

(خِنْدِف) کزبرج لقب لیلی بنت حلوان بن عمران زوجه الیاس وقیل اِلْیَاسُ بْنُ مُضَرَ عَمْرًا وَهُوَ مُدْرِکَةُ وَعَامِرًا وَهُوَ طَابِخَةُ وَعُمَیْرًا وَهُوَ قَمْعَةُ وَاُمُّهُمْ خِنْدِفُ وَکَانَ اِلْیَاسُ خَرَجَ فِی بَعْثٍ فَمَرَّتْ اِبِلُهُ مِنْ اَرْنَبٍ فَخَرَجَ اِلَیْهَا عَمْرٌو فَاَدْرَکَهَا وَخَرَجَ عَامِرٌ فَصَیَّدَهَا وَطَبَخَهَا وَاَقْمَعَ عُمَیْرًا فِی الْخِبَاءِ وَخَرَجَتْ اُمُّهُمْ تُسْرِعُ فَقَالَ لَهَا اِلْیَاسُ اَیْنَ تَخْنِدِفِینَ فَقَالَتْ مَا زِلْتُ اَخْنِدِفُ فِی اِثْرِکُمْ فَلُقِّبُوا مُدْرِکَةَ وَطَابِخَةَ وَقَمْعَةَ وَخِنْدِفَ

(حُسَیْن خِنْدِفِی بن مَیْمُون) محدث است + وَمُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ الْغَنِیِّ الْخِنْدِفِیُّ) لَهُ ذِکْرٌ

(خُنْدُوف) کزنبور ناوان خراسنده بکمر و نشاط

خَنْدَفَ الرَّجُلُ خَنْدَفَةً) پالازیم و در نهاد و رفتار و برگردانید

قدمها را بر یکدیگر کانه یعرف بها وهو من التجنز

(تَخَنْدَفَ) خود را نسبت داد بسوی خندف

خ ن د ل

خَنْدَلَة پری و اکندگی جسم

خ ن د ل س

(خَنْدَلِیس) ناقهٔ بسیار گوشت فروهشته خَنْدَلِیس کذلک و مذکور است در خ ل س

خ ن د م

(خَنْدَمَة) بالفتح کوهی ست بمکه

خ ن ذ ف

(خُنْذُفَة) بالضم سر کوه مشرف

(خِنْذِیذ) بالکسر دراز و سر کوه بلند

(خَنَاذِیذ) جمع + وفعل وخصها از نعات اضداد است و شاعر خوشگوی منطق و دلاور که کسی بر وی دست نیابد و سخنی و خطیب بلیغ و مهتر بردبار و دونده ایام عرب و اشعار آنها و بدزبان و کردبا و نام سپ عُقفان ضبابی

(خِنْذِیَان) بدزبان

(تَخَنْذَذَ) طبع و لیر گردید

(خَنْذَی) متوجه شد بفحش گفتن

لغت است در خنظ

خ ن ذ ع

(خُنْذُع) کقنفذ کمینه فرومایه

خ ن ذ ق

(خَنْذَق) کجعفر کوی که کرد اکرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند معرب کندهٔ و محله است بجرجان ازان محله است کامل خندقی بن ابراهیم دوهی است در باب القاهره ازان ده است موسی بن عبد الرحمان وخندقی است کند سابور ملک در بریه کوفه + و

ا ج خَنْدَقُ بن ایاد الدُّبَیْرِیُّ) راجز

(خَنْدَقَة) خندق کندن

خ ن ذ م

(خِنْذِمَان) بالکسر قبیلهٔ است

خ ن ر

اسمٰعیل بن ابراهیم بن خُنَّرَة) کسکرة محدث است وصنعانی

(اُمّ خَنُّور) کنور وسنور کفتار و گاو و سختی ونعمت از لغات اضداد است ومصر ومنه الحدیث اُمّ خَنُّور یُساق الیها القِصار الاعمار وبصره

(خِنَّوْر) کسنور وعَذَوَّر دنیا

(خَنُّور) کعذور وتنورنی تیر و هر درخت نرم وسست ونعمت ظاهر

(خانز) دوست خالص خُنُز جمع

خ ن ز

(خَنْزَوان) بالفتح کپی وخوک نر

(خُنْزُوان) بضمتین تکبر ونخوت

خُنْزُوانَة وخُنْزُوانِيَّة وخُنْزُوَة کذلک یقال هُوَ ذُو خُنْزُوانات

(خَنّاز) کرمان سام ابرص وآن تهوه بان که جمع کروند گوشت را تا بوی گرفت

(خَنّاز) کقطام زن بدبوے

(خَنُّوز) کتنور کفتار وصف اخیر در جنگ

(خَنِيز) کامیر ثرید از نان فطیری

(س) خَنِزَ اللحمُ خُنُوزًا وخَنَزًا بالتحریک بوی گرفت گوشت وتغیر گردید + لحمٌ خَنِزٌ وخنز نعت است ازان

خ ن ز ب

(خَنْزَب) بالفتح معرفه لقب شیطانست

خُنْزُوب بالضم وخِنْزاب) بالکسر دلیر برفجور

خ ن ز ج

(خَنْزَج بالفتح معرفه موضعی است ازآن خنزجی سپاهی تحتانی

(خَنْزَجَة) کبر و

خ ن ز د

(خِنْزِيز) خوک ومذکور است در خ ز ر

(خَنْزَرَة) سطبری وتبر کلان کبدان سنگها بشکنند

(دَارَة خَنْزَر ودَارَة الخَنْزَرَتَيْن ودَارَة الخِنْزِ بُوَيْن) موضعهاست

خ ن س

(خَنَس) محرکه پس رفتگی بینی از روی باندک بلندی سران

(خُنُس) بضمتین هوان وجاے آهوان وگاو

(خُنَّس) کبرکج ستارها وکواکب سیاره وپنج سیاره زحل ومشتری مریخ وزهره وعطارد

(خُنَاس) کغراب موضعی است بیمن وجَدّ المُنْذِر بن سَرْح وابنَاهُ یَزید ومعقِل وعبد الله بن النعمان بن نَلْدَهة بن خُنَاس وامّ خُنَاس لَهُم صُحْبَةٌ + وهَمّام بن خُنَاس) تابعی است

(خَنّاس) کشداد شیطان لانه یخنس اذا ذکر الله عزّ وجلّ ای تَتَأَخَّر

(ابو خُنَيْس غِفَارِی) کزبیر صحابی است وکذلک خُنَيْس بن ابی السَّائِب وخُنَيْس بن خُذَافَة

(خِنَّوْس) کسنور شیر که اسد است

(اَخْنَس) مرد که بینی وی پس رفته باشد وسر بینی اندک بلند بود وکنه وشیر + واَخْنَس بن غیاث بن عِصْمَة واَخْنَس بن عباس بن خنیس واَخْنَس بن نجحة بن عَدِی) شاعرانند + واَخْنَس ثقفی بن شهاب بن مَنْزِق واخنس سلمی بن جَنَاب) صحابیانند + وابو عامر بن لبی الاَخْنَس) شاعراست

(خَنْسَاء) مونث اَخْنَس است و ماده گاو وحشی صفت است آنرا اسپ عُمَيْر بن عُوَيْ بن طارق و دو صحابیه اند دختر خذام ودختر عمرو بن شرید + وخَنْسَا بنت عمرو لُخْت صَخْر) شاعره بوده واورا خُنَاس نیز گویند

(ن ض) خَنَسَ عَنْهُ خَنْسًا وخُنُوسًا) پس ماندازان + وخَنَسَ زَيْدًا) پس کرد زید را + وخَنَسَ الابِهَامَ) گرفت

زرگشت را + وخَنَسَ بفلانٍ) غائب کرد و فلانرا + ومنه الحدیث یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین فی النار ای تدخلهم وتغیبهم فیها + (نیز خُنُوس) پنهان شدن وغائب گردیدن (اَخنَسَهُ) سپس کرد اورا (تَخَنَّسَ بِهِ) غائب کرد اورا (انخنس عَنهُ) سپس نمود ازان

خ ن س

(رَجُلٌ خَنْسَرٌ وخَنْسَرِیٌّ) بفتحهما مرد در محل زیان کاری (خَنَاسِرَة) جمع (خِنْسَر) بالکسر لئیم وسختی (خَنَاسِرَة) اهل خیانت ونیز مذکور است در خ س ر

(خَنَاسِیر) هلاکی ومردمان ضعیف وکینزهای بزرگوهی برگیاه ودرخت

خ ن ش

اَبُو خَنَاش خالد بن عبد الغزی اعرابی صحابی است (خُنْشُوش) گصفور بقیهٔ مال و چند از شتران یقال بقی لهم خُنْشُوشٌ ای قطعة من الابل

(اِمرَأَةٌ مُخَنَّشَة) گعظمة زن که دران بقیه از جوانی است مُخَنَّشَات جمع (اِمرَأَةٌ مُتَخَنِّشَة) بمعنی مُخَنَّشة است (مُتَخَنِّشَات) جمع

خ ن ش ر

(خُنْشَفِیر) گقندفیر سختی

خ ن ش ل

(خُنْشَل وخُنْشُلِیل) شتر تیز رو وسطبر وسخت (خَنْشَل) لرزیدن از کلان سالی و پیری

خ ن ص

(خُنَّوص) گسنور خوک بچه و ریزه از هر چیزے خَنَانِیص جمع (خُنَّوصَة) خرما بن که بان دست رسد وبزبچه (خُنْصِیص) بالکسر بزبچه (اِخْنِیص) بالکسر باز ایستاده از چیزے وصواب اخنیص بجیم است ومذکور است در ج ن ص

خ ن ص ر

(خُنْصِر) بکسر نون وبفتح الصاد انگشت خرد که بفارسی کالوچ گویند وانگشت میانه مونث است خَنَاصِر جمع

(خِنْصَران) معرفة از اعلام است (خُنَاصِرَة) بالضم شهریست بشام از اعمال حلب سُمِّیَتْ بخناصرة بن عُرْوَة بن الحارث وجمعها جرن العرو بما حولها فقال + نظرت صُحْبَتِی بِخُنَاصِرَاتٍ

خ ن ض ب

(اِمرَأَةٌ خُنْضُبَةٌ) بالضم زن فربه (خِنْضَاب) بالکسر پیه مقل

خ ن ض ف

(خَنْضَف) زن سطبر گوشت کلان سپتان

خ ن ط

(خَنَاطِیط) گروههای پراکنده (ض) (خَنْطَهُ) رنج وغم داد اورا

خ ن ط ف

(خَنْطَف) خرامید با تبختر

خ ن ط ر

(خِنْطِیر) گقندیل عجوز کلان سال که پکها وگوشت روے وی فروهشته باشد

خ ن ط ر ف

(خَنْطَرِف) عجوز فانی ومعنی خَنْصَرف است

خ ن ط ل

(خُنْطُول) بالضم نره وشاخ دراز چهارپایان

(خُنْطُولَة) پاره از ابر وگله گاو و شتر وستور خَنَاطِیل جمع (خَنْطَلِیلَة) گله شتر وگاو وپاره از ابر

(اِبِلٌ خَنَاطِیل) شتران پراکنده + وکِعَابٌ خَنَاطِیل) ملتزج معترض بها

خ ن ظ

(خُنْظُوَةُ الجَبَل) بالضم سر کوه (خِنْظِیَان) مرد فحاش (خَنْظَلَه) نکوهش کرد اورا و فحش شنوانید وفسوس کرد بوی ودر غلانید وتباه کرد

خ ن ظ ب

(خُنْظُبَة) بالضم ستوریست خرد

خ ن ظ ر ف

(خَنْظَرِف) عجوز فانی وصواب بمهلة است او جمیع ما فی المهملة فالمعجمة لغة فیه او الخنصرف والخنظرف والخنطرف کلها بمعنی

خ ن ع

(خَنَع) بالفتح سخن گوی بازنان و

اج

خنع

نرمی
(خَنْعَة) تهمت وآنچه در کمان افگند و
بدکاری یقال اطلع فلانٌ من فلانٍ
علی خنعة ای فجور وجای خالی یقال
لقیتُهُ بِخُنْعَةٍ
(قَوْمٌ خُنُعٌ) بضمتین یعنی نرم گردن
وفروتن
(خَنُوعٌ) کصبور غدار منحرف
(خُنُوعٌ) بالضم نرم گردنی وفروتنی
(خُنَاعَة) بن سعد بن هُذَیل بن
مُدْرِکَة) کنانه پدر قبیله
است
ا ج اَخْنَعُ الاَسْمَاءِ عِنْدَ اللهِ مَلِكُ
الاَمْلاَكِ) ای اذلها واقهرها و
یروی اَنْخَعُ واَنْجَعُ واَخْنَعُ
(خَانِع) کصاحب متهم بدکار ودرکمان
افگنده وفروتن نرم گردن خَنَعَة
جمع
(ف) خَنَعَ) فاجر کمان افگنده
گردید
(اَخْنَعَتْهُ الحَاجَةُ) نرم گردن و
فروتن ومتضرع کرد او را حاجت
(مُخَنَّع) کمعظم شتر رام ریاضت
یافته
(تَخْنِیع) بریدن به تبر

خنف

خ ن ع ب
(شَعْرٌ خَنْعَبٌ) موی دراز
(خُنْعُبَة) بالضم مغاک خرد
یا برآمدگی فروهشته که میان لب
زبرین است وشکاف میان دو دنبه
نزدیک دیوار بینی
(خِنْعَابَة) بالکسر مرد دنی وفرومایه
وذکور است ودرخ ع ب

خ ن ع س
(خَنْعَس) کجعفر کفتار

خ ن ف
(خَنَف) محرکة درآمدگی یک
جانب سینه ودرآمدگی پشت +
صَدْرٌ اَخْنَفُ وظَهْرٌ اَخْنَفُ)
نعت است ازان
(خَنَفَة) محرکة وبالکسر مارة از برنج
وجزآن
(وَقَعَ فِی خَنَفَةٍ) ویکسر یعنی در
آنچه شرم کرده شود ازان
(خُنُف) ککتب آثار
(خُنُوف) خشم
(خَنِیف) کامیر ردی ترین کتان
وجامهٔ سپید سطبر از کتان وراه
خُنُف ککتب جمع + ونشاط و
شادی فراوان وماتحت بغل ناقه

خنف

لغت است در خَلِیف وناقه بسیار
شیر
(خَنِیف) کمحدث رودی ست
بحجاز
(خَانِف) منی برگشنده از تکبر
اَبُو مُخَنَّف لُوط بن یحیی) کنیهٔ
کمبر شیعی اخباری از ناقلان سیر
وتروک است
جَمَلٌ مِخْنَافٌ) شتر نر عقیم +
رَجُلٌ مِخْنَافٌ) مردکه نخلهای
کشن داده وکشت کشته دست وی
خرمای نیکو وزرعت خوب نیارد
(ض) خَنَفَ البَعِیرُ خِنَافًا)
لکتاب بنی پیچید شتر از مهار + ونیز
خِنَاف سستی رسغ شتر یقال خَنِفَ
البَعِیرُ اِذَا سَارَ فَقَلَّبَ خُفَّ یدهٔ لی
وخشیدن وسرگردانیدن ستور سوی
سوار در دویدن + جَمَلٌ خَانِفٌ وخُنُوفٌ
وناقَةٌ خَنُوفٌ) کصبور فیهما نعت
است ازان خُنُف ککتب جمع
وخَنَفَ الاُتْرُجَّ ونحوَهُ)
برید ترنج ومانند آنرا + وخَنَفَتِ
المَرْأَةُ) زد سینهٔ خود را بدست

خ ن ف ث
(خُنْفُثَة) بالضم ستور سست خرد

خنفس

خ ن ف د
(خُنَافِد) کعلابط نام مردی

خ ن ف س
(یَوْمٌ خَنْفَسٌ) بالفتح از روزهای
عرب است
(خُنْفُسَة) کقرطقة وکعلبطة شتر
خوشنود باونی چراگاه
(خَنَافِس) بالفتح موضعی است
نزدیک اَنْبَار + ودیر الخَنَافِس
برکوهی نزدیک غربی دجله
ودر هر سال سه روز دیوارها وسقفهای
آن دیر از کثرت خنفساهای ریزه
سیاه کردد وبعد سه روز یک خنفسا
هم در انجا دیده نشود
خُنَافِس کعلابط شیر
(خُنْفَسَاء) جانوری گنده بوی
خبز دوک ودران چهار لغت دیگر
آمده خنفس کجندب وخِنْفِس
کخندف وخُنْفُسَة کقنبعة و
خُنْفُسَة کقرطقة خَنَافِس جمع
وبوی در لجاجت مثل زنند وگویند
اَلَجُّ مِنْ خُنْفُسَاء
خَنْفَسَ عَنِ القَوْمِ) نکروه داشت
آنهارا ومیل کرد از انها

خ ن ف ع

خنفع کقنفذ گول
خ ن ق
(خِنق) ککتف خبه کرده شده
خنق) بضمتین فرجهای تنگ
(خَناق) کغراب بیماری علم نفوذ
نفس بسوی شش و قلب بسبب ورم
در لوز تین و عضلات
(خِناق) بالکسر والضم جای خبه
کردن از گلو یقال أخذَهُ بِخِنَاقِهِ
یعنی گرفت او را بحلق وی و گلوبند
که بدان خبه کنند
(خِناقِیَّة) آزاری است در حلقهای
مرغان و اسپان
خَنُوقاء) کجلولاء معرفة موضعی
است
خنوقة) کصبورة وادی ست
بدیار عقیل
(خانق) کصاحب شعب تنگ و کوچه
باریک * وخانق الذئب وخانق
التمر وخانق الکلب وخانق الکرسنة
گیاهها است
خانِقِین وخانِقُون) شهری است
در سواد بغداد سمی به لان النعمان
خنق به عدی بن زید
العبادی حتی قتله وشهری است

بکوفه
خانِقاه) دهی است میان سغران
وجرجان و دهی است بغاریاب
خانُوقة) است بر فرات
خَنِیق) کامیر خبه کرده شده
مِخْنَقَة) کمکنة گردن بند
حمیل
(مخنوق) خبه کرده شده * وافقد
(مخنوق) مثل است که در رائی یا فتن
از سختی گویند
ان (خَنَقَهُ خَنْقاً) گلنف خبه کرد
اورا
مُخَنَّق) کمعظم بخبه مرده وجای
رسن خبه از گلو یقال أخذَهُ بِمُخَنَّقَةِ
یعنی گرفت او را بحلق وی * وغلامٌ
مُخَنَّقُ الخِنْصَرِ) نوچه باریک میان
خَنَّقَهُ تَخْنِیقاً) خبه کرد اورا
* وخَنَّقَ السَّرابُ الجَمالَ)
نزدیک شد که بوشد سرمای
کوهپارا * وخَنَّقَ فلانٌ الأربعین
نزدیک است که بحمل رسد فلان * و
خَنَّقَ الإناءَ) پر کرد خورا را
تَخَنُّق) تنگی جای
(مُخْتَنِق) اسپ که غره پیشانی وی
تا رخسارش رسیده باشد

(اِختَنَقَ) خبه شد از کسی
خنقت الشاة) خبه شد گوسپند
از خود
خ ن م
خَنْمَة) محرکة تنگی نفس وقت
اذا خنن آب بینی و کف سینه
(تَخَنُّم) کتضرب موضعی است
یا کوهی است بمدینه
خ ن ن
(خن) بالکسر کشتی خالی
خَنَّة) بالفتح معرفة نام خواهر یحیی
بن اکثم وزوجهٔ محمد مروزی بن نصر
(خُنَّة) بالضم غلاف سرنره وغنه یا
مانند آن یا فوق از غنه است یا شتر
از غنه است وغنه منکبدن باشد
خَنان) کسحاب رغابیت
خِنان) ککتاب بمعنی خنان است
خُنان) کغراب بیماری بینی و بیماری
مرغ در گلو و در چشم و زکام شتران
* ونمن الخنان) در عهد منذر
بن ماء السماء بود که شتران بدان
علت مردند
(خَنِین) گریه در بینی و خنده در بینی
(أخَنّ) بمعنی اغن است یعنی آنکه
در آواز وی غنه باشد خُنّ جمع

خنینة) کهمزة گاو و گلان سال اسطبر
مِخَن) کسن مرد و راز و نیست
تصحیف مخن که میم در ان اصلی است
مَخْنَة) بالفتح تنگنای وادی و
ریختنگاه آب از تلعه و دو خانه راه
و وسط خانه و صحن و بینی یا سوی بینی و غنه
و میانه روشن راه و بهترین جراگاه
فلانٌ مُخْنَةٌ لِفلانٍ) ای مأکلة
له مَخْنَة القَوْم) حریم قوم
سَنَةٌ مَخِنَّة) کمجنة سال فراخ
مَخْنُون) مجنون زنته و معنی
(ن) خَنَّ الجِذْعَ) برید جزع را
وخَنَّ مالَهُ) گرفت مال او را *
وخَنَّ الحِلْیَة) بر او رد از جامه چیزی
بعد چیزی بندریج * وخَنَّ القَوْمَ)
در آمد در حریم قوم
(ض) خَنَّ خَنِیناً) گریست در بینی
و خندید در بینی
أخَنَّهُ الله) دیوانه کرد او را خدا
سَنَةٌ مُخِنَّة) کمحدثة سال فراخ
اِستَخَنَّتِ البِئْرُ) بدبو شد
چاه
خَنْخَنَة) در بینی سخن گفتن که
فهمیده نشود
خ ن و

ج ا

خَوَبَة بالفتح بلیدی مردم وستور وجز آن وفربه درکاره (ن) خَنَا خَوًا) فحش گفت

خ ن ی

خَنَى الدَّهْرُ) آفات زمانه (خَنِيَة) بالکسر معرفة موضعی است بفسطاطینیة کَلَامُ خَنٍ وکلمة خَنِيَةٌ) سخن فحش (ض) خَنَى الجُرْحُ) بیمار را (س) خَنِيَ عَلَيْهِ فحش گفت اَخْنَى عَلَيْهِمْ هلاک کرد آنهارا وفحش گفت * واَخْنَى الجَوَادُ) بسیار بیضه کرد * واَخْنَى المَرْعَى) بسیار نبات شد چراگاه * وَاَخْنَى الدَّهْرُ عَلَيْهِ) دراز شد زمان بروی

باب الخاء فصل الواو

خ و ء

خَاءِ بَاكَ عَلَيْنَا) یعنی شتاب کن ومذکور است درخ ی ء

خ و ب

خَوْبَة) بالفتح کرسنگی بغال اَصَابَتْنَا خَوْبَةٌ وزمین باران نا رسیده ودوباره زمین باران رسیده وزمین بی علف وگیاه یقال نَزَلْنَا بِخَوْبَةٍ مِنَ الْاَرْضِ

ی خاب خوبًا) درویش گردید

خ و ت

(خَوَات) کسحاب آواز بال عقاب بوقت فرود آمدن از هوا وآواز وآواز تندر وتوجیه خَوَّات) کشاده مرد دلیر وآنکه هر ساعت خورد وبسیار خورد ونام جد عمرو محدث بن زفاره * ی اَبُو عَالِمٍ خَوَّات بن جُبَيْر انصاری صحابی است وصاحب نام پسر بسیار است خَائِتَة) کصاحبة عقاب فرود آینده بر شکار

ت) خَاتَ الْبَازِي خَوْتًا وَخَوَاتًا فرود آمد باز از هوا بر شکار تا بگیرد وکذالک خَاتَتِ الْعُقَابُ وَخَاتَ الرَّجُلُ مَالَهُ) کم واندک گردانید مال را * وَخَاتَ الرَّجُلُ) شکست عهد وپیمان را * ونیز خَوَّتَ) وعده خلاف کردن وکم واندک کردن خوار بار را وکلان سال شدن مرد راندن ودفع کردن وربودن تَخَوَّتَ الْمَالَ) یعنی خَاتَ المَالَ

* وَتَخَوَّتَ عَنْهُ) شکسته شد گذاشت آنرا * وَفُلَانٌ يَتَخَوَّتُ حَدِيثَ الْقَوْمِ یعنی میگیرد وبیاد میدارد ونیز تَخَوَّتَ) ربودن خاوت طُرْفَةُ وُدُنِي وزود بدکاه خود را نزد زن (اِخْتَاتَ الْبَازِي) بمعنی خَاتَ البازی است * واَخْتَاتَ الحَدِيثَ) گرفت سخن را وبیاد داشت * وَاِنَّهُمْ يَخْتَاتُونَ اللَّيْلَ) ای یسیرون و يَقْطَعُونَ الطَّرِيقَ * وَالذِّئْبُ يَخْتَاتُ الشَّاةَ بَعْدَ الشَّارَةِ) می رباید گرگ یک یک گوسپند را بحیله (اِنْخَاتَ البازی) بمعنی خَاتَ البازی است

خ و ث

(خَوَث) بالتحریک سبزه ای شکم و امتلا والف والفعل من سمع * اَخْوَث وخَوْثَاء) نعت است ازان (خُوَيْثَة) کزبیر معرفة شهری است بدیار بکر خَوْثَاء) کحمراء زن خرد سال نازک اندام

خ و ج

(خوجان) بالضم قصبه است والزان قصبه است ابو عمرو فراتی خوجانی کرشیخ حنیفه است وصاحب استوائی خوجانی بن محمد

خ و خ

(روضة خاخ ونیز خاخ) جای است میان مکه ومدینه ومحمد بن جعفر وعلی بن موسی رضا وغیر ما در انجا منازل داشتند وخاخ منصرف وغیر منصرف شهر ودر آمده * واحمد خارجی قطر بلی بن عسر محدث است

(خوخة) بالفتح روزن ودریچه که ازان روشنائی بخانه رسد وگشادگی مابین دو خانه که بران دروازه نباشد ودر برنوعی از جامه سبز است وشفتالو خَوْخ جمع

(خَوْخَاء) مرد احمق خَوْخَاءَة کذالک خوخاؤن جمع

(خُوَيْخَة) کبلهنیة سختی اَخَاخَ العُشْبُ اِخَاخَةً) نهان واندک گردید گیاه

خ و د

(خَوْد) بالفتح زن جوان نیک خلقت ونازک اندام خَوْدَات وخُوُد بالضم جمع * وحسین بن علی

بن خود) محدث است
خَوَد) کشم موضعی است
خَوَدَ مِنْ هٰذَا الطَّعَامِ شَیْئًا) ای نَالَ مِنْهُ شَیْئًا * وَخَرَ تَخَوَّدَ) بشتاب رفتن و فرستادن فعل را درشتران ماده و بافت اندکی از طعام
تَخَوَّدَ الْغُصْنُ) دوتاه شد

خ و ذ

(خُوذَة) بالضم مغفر خوذ کغرف جمع
(خَوْذَانُ النَّاسِ) خدم مردم * وَذَهَبَ فِی خَوْذَانِ الْحَامِلِ) یعنی بدرجه فرود از اهل فضل داشته شد
(أَمْرٌ مُخَاوِذٌ لَائِذٌ) کار سخت و دشوار
(أَمْرٌ مُخَاوِذٌ مُلَاوِذٌ) بمعنی امر خَائِنٌ لَائِذٌ است
(مُخَاوَذَة) مخالفت و موافقت از لغات ضداد است * وَخَوَاذُ الْحُمَّی) بالکسر آمدن تب بر وقت غیر معلوم
تَخَاوَذَ) باهم عهد و پیمان بستن

خ و ر

(خُور) بالفتح زمین پست و شاخی از دریا و نیستانگاه آب در دریا و جائی است بزمین نجد و وادی است پس برجل * وَخُورُ السَّیْفِ خُورُ الدَّلِیلِ وَخُورُ نَوْفَلٍ و خُورُ فَنْکَانَ وَخُورُ بَرْوَضَ یا بَرُوجَ) * بترکیب اضافی در همه موضعهاست
(خُور) بالضم زنان بسیار شرم در کمان افکنده بجهت فساد انها واحد ندارد و معرفة دهی است بلخ از ان دهست محمد بن عبد الله بن عبد الکریم * و خُورُ سُفْلَی مضافة دهی است باسترابادازان دهست ابو سعید محمد خور سفلی ابن احمد
خُورَة) بالضم گزیده و بهترین یُقَالُ خُرْنَا خُورَةَ إِبِلِنَا أَیْ خِیَرَتَهَا
خوار) کغراب بانگ گاو و بانگ گوسپندان و بانگ آهوان و آواز تیر و معرفة دهی است بری ازان دهست عبد الجبار خواری ابن محمد و ذکریا خواری بن مسعود * وخوار بن صَدَف) از ملوک حمیر است
(خوّار) کشداد ضعیف و سست و نرم از مردم و از هر چیزی خور بالضم جمع و آهن یا سنگ آتش زند و رقیق الحس از شتران خوارة بها * و مردی نسابة وفرس خوّار العنان) اسب سهل المعطف بسیار رد
خَوَّارَة) دبر و خر یا بن بسیار یا پر و ناقه بسیار شیر خور بالضم جمع
خوران) بالفتح رودهٔ ستور که حلقهٔ صلب محیط آن است و سر رودها یا آنکه در آن دبر است خورانات وخوارین جمع
خَائِرٌ) کصاحب ضعیف
ن) خَارَهُ خَوْرًا) زد بر خوران وی
وَخَارَ الثَّوْرُ) بانگ کرد گاو * وَخَارَ الْحَرُّ خَوْرًا) محرکة وَخُورًا ضعیف و منکسر شد و کذلک خار الرَّجُلُ
(اِخَارَة) برگردانیدن ستور را از راهی که می رود براه دیگر
نخوس) ضعیف و منکسر شدن
(اِسْتِخَارُ الضَّبُعِ) چوب در سوراخ گفتار کردن تا از جای دیگر برآید * وَاسْتِخَارُ الْمَنْزِلِ) پاک و پاکیزه کردانیدن جای را * وَمِنْهُ اسْتِخَارَة مهربانی خواستن و بانگ کنانیدن صیاد اهو بره را تا مادر را نزدیک وی آورد و صید کند

خ و ز

(خَوْز) بالفتح دشمن داشتن و الفعل من نصر
خوز) بالضم گروهی است از مردم و نام همه بلاد خوزستان * وسکة الْخُوز) باصبهان است منها احمد بن الْحَسَن الْخُوزِیّ * وَشِعْب الْخُوز بمکة است منه اِبْرَاهِیم بن یَزِید الْخُوزِیّ
(خُوزَان) مَعْرِفَة دهی است باصبهان و دهی است بهراة و دهی است بنواحی بیخ و ه
خُوزِیَان) حصنی است و دهی است بمصر
(خَازِباز) مذکور است در باذ

خ و س

(خُوس) بالضم غدر و خیانت
(نخوس کمنع و مشرح وَجَعَلَ وَابْتَدَعَ) هر چهار پسران معد یکرب و پادشاهند لعنهم رسول الله صلی الله علیه و سلم ولعن اخنسهم العنزة وقد واسع الاشقر فاسلموا شداد تدوا

فَقتلوا یوم النجیر فقالت اختهم
یا عین بکی لی الملوک الاربعة
(ن) خاس به خوسا) غدر کرد بوی
وخیانت نمود * وخاست الحیفة)
بوی گرفت * خاس الشیء) کاسد شد
ولی رواج گیرد * وخاس بالعهد)
شکست پیمانرا و خلاف
کرد
تخویس) فرستادن شتران
را یکان یکان بسوی آب و یکباز
رها کردن تا ازدحام نشود
(متخوس) آنکه گوشت و پیه وی
هویدا باشد از فربهی
خ وش
(خوش) بالفتح نهیگاه و آدمی را
دو باشد و نیزه زدن و نکاح
کردن و گرفتن و خاک پاشیدن
در آوند والفعل من نصر
(خوش) بالضم معرفه دهی است
باسفرائن
(خش) معرب خوش فارسی است

در شعرا معنی آمده
(خاش ماش) بفتح شینهما
وکسرها نماش خانه ومنلع روی آن
خوشان) مانند سریش است
الا انه الطف ورقا وفیه
حموضة ویوکل
(خواش) کغراب معرفة شهری
است بسجستان
(تخویش) کم واندک کردن
تخوش الشیء) کم واندک کرد آنرا
وتخوش فلان لاغر
گردید
خاوش جنبه عن الفراش)
بلند و دور داشت پهلو را از فرش
متخاوش) لاغر

خ وص
خوص) محرکة فرورفتن چشم
خانه بمغاک والفعل من سمع
خوص) بالضم برگ خرما بافته
باشد یا غیر بافته خوصة یکی
خواص) کشاد خوص فروش

اخوص) آنکه چشم خانه اش بمغاک
فرورفته باشد * والاخوص زید
بن عمرو) شاعر فارس
خوصاء) باد گرم که چشم را بشکند
از گرما وچاه دوتک وپشته بلند
زمین وگوسفند که یک چشم وی سیاه
باشد و دیگر سپید ونام آب سبزة
اسدی بن عمرو واسپ تویه
خفاجی بن حمیر ونیم روز بسیار
گرم یقال ضحیت خوصاء اذا نظرا
فیها الناظر تخاوصا * وقاسم
بن ابی الخوصاء) حمصی است
(اخوصت النخلة) برگ بیرون
آورد خرما بن * واخوص العرفج
ای تقطر ببرق
ارض مخوصة) کمدشته زمین
که دران برگ ارطی والا وعرفج
وسبط باشد
خوص) آغاز کرد با کرام کریمان
بعد ازان با کرام لئیمان وخوص
الشیب فلانا) هویدا شد پیری در

خ وض
خوض بالفتح وادی است
بکرانهٔ عمان * وخوض الثعلب
موضعی است ورای هجر
(خوضة) بالفتح دانهٔ مروارید
سیف خیض) کبس شمشیر از آهن
نرم واز آهن سخت
مخاضة) آب که از وی
پیاده وسوار تواند گذشت
مخاض ومخاوض جمع

فلان وخوص ما اعطاك) بگیر
عطیه او را اگرچه قلیل باشد * ونیز
تخویص) آراستن تاج بصفائح زر
تخوص ما اعطاك) بمعنی
خوص ما اعطاك است
خاوصه البیع) معارضه کرد
او را او بیع * ونیز مخاوصة) چشم
فرو خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزی
چنانکه در راست گروانیدن
تیر و دیدن در جرم آفتاب باشد
تخاوص) بمعنی مخاوصة است

ا ج

مخوص) کمبر کیجه یا چیزی
مبدان شراب را زنند تا میزد
(مجدج کیجه پست شور باشد
(ن) خاض الماء خوضا وخیاضا)
در آمد باب وکذلك خاض فی الحدیث
وفی الامر * وخاض بالفرس)
ورا ورد اسپ را باب * وخاض
الشراب) آمیخت آنرا وشور انید
خاض الغمرات) در آمد در سختیها
* وخاض الرجل بالسیف)
جنبانید شمشیر را در مضروب
وکذا نخوض مع الخائضین)
یعنی در باطل با پس رو گمراهان
میکنیم * وخضتم کالذی خاضوا
یعنی مانند خوض آنها
(اخاض الدابة) در اورد ستور را
باب * واخاض القوم) در اوردند
اسپان قوم باب
خوض الماء در آمد باب شد و
للمبالغة
خاوض الفرس) در اورد اسپ

را باب
(تخوض) بتکلف خوض کرد
(تخاوضوا فی الحدیث) بسخن
در پیوستند باهم
اختاض الماء) در آمد آب

خ وط

خوط) بالضم شاخ نازک یک ساله
درخت یا هر شاخ خوطه یکے
خیطان واخواط جمع * ومرد سناور
سبک نیکو خلقت ودهی است
بلخ وکوبند آنرا فوط * ومخزبة
مدرك بن خوط) صحابی است
(رجل خوطانة وخوطانیة)
بضمها مرد دراز ونازك مانند شاخ
وکذلك جاریة خوطانة وخوطانیة
(ن) خط خطا) امر است بغریب
کشتن احدی را به نیزه
تخوصلة) آمد اورا وقتی بعد وقتی

خ و ع

خوع) بالفتح کوش وادی وهر
زمین مغاك که کیاه رسته رویانند
وکوهی است سپید ودرختی است
بلغت اهل یمن
خواع) کغراب تیهر وتخرکه
بانك کردن از بینی است قال
مجد الدین وکان احدهما تصحیف
الآخر

خ وط

خوطة) کشامنة آب بینی ودماغ
(خوعی) کسکری معرفة موضعی
است
خائع ونائع) دو کوه است مقابل
بکدیکر * وخائعان) دو شعبه
است یکی ازان می ریزد در غبغبه ودیکر
در یکیل
خوع منه تخویعا) کم واندك
کرد آنرا وخوع فلانا بالضرب)
شکسته وسست کرد اندك فلانرا بزدن
* وخوع السیل الوادی)
شکست توجه پهلوهای وادی را
خوع دینه) ادا کرد وام را
تخوع آب بینی بیرون انداخت
وفی کرد بتکلف وباین معنی لغت
بغدادی است * وتخوع الشیء
کم واندك کرد آنرا

خ وف

خوف) بالفتح قلق قلق ومنه قوله
تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف
والجوع وکارزار ومنه قوله تعالی
فاذا جاء الخوف وادیم سرخ برده
مانند دوالها لغت است در حوف
بجای مهمله ومذکور شد
خیفة) بالکسر بیم وترس اصل آن
خوفة بود خیف جمع
رجل خاف) مرد بسیار ترسنده کما
یقال رجل صات ای شدید الصوت
خافة) جبه چرمین عسل چینان
وخریطه که در وی عسل چینند و
سفره برداشته سرها که بخریطه ماند
ودران عسل چینند
خواف) کحاب معرفة ناحیة
است نیشاپور * وسمع خوافهم)
شنیدند بانك وفریاد انها
طریق مخوف) راه بیم ناك و

بگویند طریق مخیف لان الطریق لا یخیف وانما یخیف قاطعها حائط مخیف) بفتح المیم دیوار که بترسند از افتادن وی بر مردم (ن) خافة غلبه کرد او را بخوف (س) خاف خوفا وخیفا ومخافة وخیفة بالکسر ترسید * خائف) نعت است ازان خوف کسکر و خیف کقتب وخوف بالفتح جمع با اخیر اسم جمع است * ونیز خوف) بیقین دانستن ومنه قوله تعالی وان امرأة خافت من بعلها نشوزا فمن خاف من موص جنفا (مخیف) شیر * ووجع مخیف) یعنی ترساننده (أخافه) ترسانید او را (خوفه تخویفا) ترسانید او را وکردانید او را بحالی که می ترسند از وی مردم (تخوف علیه شیئا) ترسید بروی چیزی را * وتخوف الشیء) کم (ن) خاقها) در اندام زن ذکر فرد

واندک گردانید آن را منه أو یأخذهم علی تخوف

خ و ق

(خوق) بالفتح حلقه گوشواره زیرین باشد خواه برین

(خوق) بالضم پوست نرهٔ اسپ که نرهٔ وی سر برشده وران باز گردد

خوق بالتحریک فراخی وگرد

خیوق) بالکسر شهری است بخوارزم معرب خیوه

(أخوق) کاحمر مرد یک چشم ونام مردی وازاعلام است * وخوق) أخوق) حلقهٔ فراخ * وبعیر أخوق یعنی گرگین

خوقاء) کول خوق جمع * ومفازة خوقاء) بیابان فراخ وکذلک بئر خوقاء * وناقة خوقاء) یعنی گرگین

خاق باق) کنایه از نام کس است بجهت فراخی وآواز حرکت ذکر در

ف ر ج

ن) خاقها) در اندام زن ذکر فرد

کرد تا آواز داد * وخق خق) گوشواره در گوش جاریه کن

أخاق) رفت بزمین

(خوقه) فراخ گردانید آن را (تخوق) دور شد از یک دیگر وفراخ گردید

(انخاقت المفازة) فراخ گردید بیابان وکذلک انخاقت البئر * منخاقة نعت است ازان

خ و ل

(خال) برادر مادر أخوال وأخولة وخول وخؤل وخولة جمع * وشأن خیر وعلم شکر ونوعی از بردهاست وفحل سیاه از شتران * وهو خال مال) یعنی نیک متعهد ونیمار دارنده مال است * وأنا خال هذا الفرس) یعنی من مالک این اسپ ام

خاله) خواهر مادر ویقال هما ابنا خالة ولا یقال ابنا عمة

(خولة) بالفتح آهو ماده بدون الف ولام ده صحابیه اند وارتبع منهن

خویلة کجهینة بنت حکیم وبنت ناجی و بنت قیس وبنت ثعلبة المجادلة

خولی) بالفتح منسوب باشبان نیک نیمار کننده مال خول محرکة جمع (خول) محرکة بن کام وعطایای الهی از نعمتها وبندگان وکنیزان وما نند آنها یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر والانثی ونزد بعض خائل یکی

(أوس بن خولی) محرکة

وقد یسکن وخولی بن ابی خولی وخولی بن یزید (وس) صحابیانند

(خولة) بالضم خویشی از جهت مادر یقال بینی وبینه خؤولة ویقال خال بین الخؤولة

(خولان) کسحبان معرفة قبیله است بیمن * وکل الخولانی) عصاره حنظل

(خویلاء) موضعی است

(خائل) کصاحب نگاهدارنده چیزی وشبان * وهو خائل مال)

او نیک تعهد کننده مال است
ذَهَبُوا اخول اخول) رفتند
پراکنده و پریشان وهما اسمان جملا
اسما واحدا ونبنیا علی الفتح
(انّه لَخَیِّلٌ لِلْخَیْرِ) او سزاوار خیر
ونیکوئی است
(ن) خَالَ المالَ خَوْلًا وخِیَالًا)
نیک نگاهدارنده وتیمار دار کردید
ویقال فلانٌ یَخُولُ علی اَهْلِهِ ای
یَرْعَی عَلَیْهِمْ
(رَجُلٌ مُعَمٌّ مَخُولٌ) کمحسن و
مکرم فیهما مرد کریم الاعمام وکریم
الاخوال وکذلک رَجُلٌ مُخَالٌ مُعَمٌّ
بضمهما وبدون معم مستعمل نشود
(اَخَالَ فیه خَالًا مِنَ الخَیْرِ)
بفراست دریافت در وی خیر را*
وَاَخْوَلَ) علی التصحیح خداوند
بسیار خال یعنی برادر مادر کردید
وکذلک اُخُولٌ مجهولًا
(مُخَوَّل) کمظم محدثی است ونام
شمشیر بسطام بن قیس

خَوَّلَهُ اللهُ المالَ) داد وملک کرد اینید
مال را بوی
تَخَوَّلَ خَالًا خال ساخت * و
تَخَوَّلَ فُلَانًا) تعهد فلان کرد وتیمار
داشت اورا ومنه الحدیث کان النبی
صلی الله علیه وسلم یَتَخَوَّلُنَا بِالمَوْعِظَةِ
ای یتعهدنا وقیل یتخولنا بمهلة
ای یطلب حالا ینشطون فیها
للموعظة فیعظهم ولا یکثر علیهم
مَخَافَةَ السَّآمَةِ * وتَخَوَّلَ فیه خالًا
مِنَ الخَیْرِ) بفراست دریافت در وی خیر را وگمان
تَخَیَّلَ فیه خالًا مِنَ الخَیْرِ
(اِسْتَخْوَلَهُمْ) خدم وحشم خود
شناخت آنهارا * واستخول فیهم)
بگمان گرفت آنهارا وخال خواند
وکذلک اِسْتَخَالَ فیهم علی الاعلال

خ و م

(خَامَةٌ) ترب خام جمع * وأَرْضٌ
خَامَةٌ) زمین ناموافق
باشندگان
(ن) خَامَتِ الأَرْضُ خَوْمًا) ناموافق شد زمین باشندگان را
(اِخَامَةٌ) بر سه پای وکناره سم
چهارم استادن است

خ و ن

(خُوَان) بالفتح وضم وناراستی
(خان) دکان وصاحب دکان *
خَانُ التُّجَّارِ) تیم که کاروان سرای
بزرگ باشد
(عِصَامُ بن خَوْن بالضم واحد
بن خون) محدثان اند
(خوان) کغراب وکتاب هرچه
بروی طعام خورند معرب خوان
اَخُونَةٌ وخون جمع اخاوین مثله
اخوان) بمعنی خوان است وفی
الحدیث حَتَّی اِنَّ اَهْلَ الأَخْوَانِ
لَیَجْتَمِعُونَ وروی الخوان
(خَوَّان) کشداد ماه ربیع الاول و
بضم اَخُونَةٌ وخُون بالفتح وبضم
جمع وشیر بیشه
(خَوَّانَه) کشادة دبر
خَائِنُ العَیْنِ) شیردان جهت

ناموافق شد زمین باشندگان را
که در بینی وی فتور است
خائنة الأعین) دزدیده نگاه
کردن بسوی نارواباد بدین بشک
مصدر است بروزن فاعلة
(خَیْوَان) معرفة شهری است
(خَیْن) بالکسر معرفة شهری است
ن) خانه خَوْنًا وخِیَانَةً وخَانَةً
ومَخَانَةً) دغلی وناراستی کرد باوی
* رَجُلٌ خَائِنٌ وخَائِنَةٌ وخَوَّانٌ
وخَوَّانٌ نعت است ازان دردوم
تا برای مبالغه است مانند علامة و
ونسابة خانة وخونة محرکة وخوان
جمع ویقال خانة العهد والأمانة *
ونیز خوان) بالفتح ضعف وسستی
در بینائی
خَوَّنَهُ تَخْوِینًا) بخیانت منسوب
کرد اورا * وخَوَّنَ مِنْه وخَوَّنَهُ)
کم واندک کرد آنرا * وخَوَّنَهُ) تیمار
داشت وی را
تَخْوِینَهُ) کم کردازان وتیمار داشت وی را
اِخْتَانَهُ) دغلی وناراستی کرد باوی

(اِستخانه) خانهٔ شمر داورا

خ و و

(خوّ) بالفتح گرسنگی و تل ریگ است در نجد و وادی فراخ و یوم خوّ مرنی اسد اراست

(خوّة) بالضم زمین خالی

خ و ی

(خَوَی) خلو شکم از طعام و بمد و رعاف * و یوم خوی) بضم از ایام عربان است

(خَوَاء) بالمد هوا و خلو میان دو چیز و خالی

(خَوَایة) کسحابة سبک و ولی سپان ولولهٔ سنان که سر نیزه در وی باشد و فراخی اندرون پالان

(خُوَایة) بالضم موضعی است در ری

(خُوّ) بالضم انگبین

(خِوِیّ) کغنی ثابت و زمین پست میان دو کوه و زمین نرم

(خِوِیّة) کفنیة طعام زجه و کشادگی که میان پستان و فرج چهارپایه است

خَیاً وخَرِیاً وخَواءً وخَوَایةً) خالی شد از اهل خود * وخَوِیَت المرأة وخَوِیَت خَوًی وخَواءً، تهی شکم شد زن بزاد ون بچه وکذا اذا لم تاکل عند الولادة

(اَخْوَی) گرسنه شد * واَخْوَی المال) یعنی به نهایت فربهی رسیدند واَخْوَی الزند) آتش نه داد آتش زنه * واَخْوَت النجوم) بی باران شدند * واَخْوَی ما عند فلان) گرفت همه آنچه نزد فلان بود * واَخْوَی السبع ولدی البقرة) وزد بدد بچهٔ گاو را بخورد

باب الخاء فصل الیاء

خ ی ء

(خاء) حرف معجم از حروف تهجی است یقال کتبت خاءً حسنة وتصغیر آن خُیَیّة است

(خاءِ بِكَ عَلَيْنَا) شتاب کن

خ ی ب

(خَیْبَة) بالفتح نومیدی ودنی المثل الهیبة خَیْبَة یعنی چون تبری بنومید باز کردی

کند و مرغ چون بال فرو گذارد یقال خَوَی البعیر وخَوَی الرجل فی سجوده وخَوَی الطائر

(اِخْتَوَی البلد) قطعه از ان جدا کرد * واِخْتَوَی الفرس) نیزه زد اسب را در خوار یعنی میان پاها و دستهای وی * واِخْتَوَی فلان) رفت عقل فلان * واِخْتَوَی ما عند فلان) گرفت همه آنچه نزد فلان بود

باب الخاء فصل الیاء

خ ی ء

(خاء) حرف معجم از حروف تهجی است یقال کتبت خاءً حسنة وتصغیر آن خُیَیّة است

(خاءِ بِكَ عَلَيْنَا) شتاب کن

خ ی ب

(خَیْبَة) بالفتح نومیدی ودنی المثل الهیبة خَیْبَة یعنی چون تبری بنومید باز کردی

(خیاب) کشادآتش زنه آتش ناگیرنده وناد هنده * وبعیدنی خیاب بن هیاب) مشدد ین درزیان یعنی خسارت است واقع فی وادی تخیب) بضم التاء والخاء وفتحها وکسر الیاء غیر مصروف یعنی افتاد ور باطل

(ض) خاب خیبة) نامید کردید ونیز خیبة) زیان کارشدن وکافرونا سپاس کردیدن ودرسیدن بمطلوب * وخیبة لزید) بالرفع والنصب دعای بد است مرزیدرا (خیبه الله) نامید کرداند اورا خدای

خ ی ت

(خیت) بالکسر دهی است بلخ

(ض) خات ماله) کم واندک کرد مال را * ونیز خیت) بالفتح آواز کردن خیوت مثله

خ ی ث

(تخیث) کنصریف کلانی شکم واستر خای آن

خ ی د

(خید) بالکسر کیاه تر ونازه معرب ومغز خوید فارسی است

خ ی ر

(خیر) بالفتح نیکوئی وآنچه در آن همه رغبت نمایند چون عقل وعدل مثلا خیور جمع * و مال قال الله تعالی ان ترك خیرا ای مالا واسپان ومرد نیکو وبسیار خیر اخیار وخیار جمع * وخوب صورت وجمیل ونیکوتر * وهو خیر منك) او بهتر است از تو واکر اراده تفضیل کنند کویند فلان خیرة الناس بالهاء وفلانة خیرهم بدون الهاء او فلانة الخیرة من المرأتین یعنی بهترین آنها لا یثنی ولا یجمع لانه فی معنی افعل * وما خیر اللبن) بنصب الراء والنون صه خوب ونیکو است شیر کلمه تعجب است * وأتاك ما خیرا) یعنی مع خیر هستی ای نزدیك است که برسی خیر را * و منصور مالقی بن خیر وابو بکر اسبیلی بن خیر وسعد الخیر) محدثان اند * وخیرا وعبد خیر الحمیری وابن عبد یزید الهمدانی) صحابیان * وزید الخیر) ناش زید الخیل بود بجهت شجاعت ودلاوری که قسمه رسول الله صلی الله علیه وسلم لما وفد الیه لانه بمعناه وایضا ازال توهم انه سمی به لما اتهمه به کعب بن زهیر من اخذ فرسه * وخیر بواء) اهل که قافله صفار باشد

(خیرة) زن نیکو وکزیده بسیار خیر ودران سه لغت دیکر آمده خیرة و خیری وخودی خیرات جمع * وابو خیرة صنابحی وخیرة بنت ابی حدرد) از صحابیه اند * وابو خیرة عبید الله) حدث * ابو خیرة محمد بن حذلم عباد * و محمد بن هشام بن ابی خیرة محدث است * وخیرة بنت خلیف (خیرة) نیت عبد الرحمن از روات اند * وخیرة الاصفر وخیرة الممددة) از کوههای مکه است حرسها الله تعالی

خیرات) جمع خیرة است وهی الفاضلة من کل شئ قال الله تعالی فاستبقوا الخیرات

(خیر) بالکسر کرم وبزرگواری و اصل وهیات ومعرفة قصبه است بفارس

(خیرة) بالکسر اختیار ودل هنی بر چیزی بخواهش خود وبرکزید کے ونیکوئی وکزیده یقال محمد خیرة الله من خلقه ونام جد محمد طبری محدث ابن عبد الرحمن

(خیرة) کیفیة اختیار ودل نهی بر چیزی بخواهش خود وبرکزید کے و نیکوئی وزن کزیده ونیکو وکزیده یقال محمد خیرة الله من خلقه ومعرفه وهی است بصنعا ریمن وموضعی است از اعمال جند ونام پدر آبراهیم اشبیلی

اج

شاعر و جد عبد الله بن لبّ شاطئ مقری

(خَیِّر) ککیس مرد بسیار خیر و نیکو کار و دین دار خَیِّرة مؤنث اخیار و خیار جمع * و ابراهیم بن خَیِّر محدث است

(خَیِّرة) ککبسته مؤنث خَیِّر و مدّته منوّر علی ساکنها الف تحیة

(خِیَار) کگتاب خیار تره معرب است و گزین و برگزیده یقال جمل خیار و ناقة خیار و قوم خیار و رجل خیار * و دل نهی بچیزی بخواهش خود یقال اخت بالخیار یعنی اختیار کن چیزی را که خواهی و خلص مال و معرفة راوی نحوی است * و خیار بن سلمة تابعی است * و ام الخیار و عبید الله بن عدی بن خیار از مشاهیرند * و خیار شنبر) خیار خبر معرب است و در اسکندریه و مصر بسیار روید و بنو الخیار بن مالک) قبیلة است و (ابو الخیار یسیر یا اسیر بن عمرو) صحابی است * و حسین خیاری بن ابی بکر) محدث است

(خیارة) معرفة دهی است بطبرستان و از ان ده است قبر شعیب علیه السلام

(خَیْران) معرفة دهی است بقدس از ان ده است احمد ربعی بن عبد الباقی و ابو نصر بن طوق وحصنی است بیمن و نام ولد نوف بن همدان

(احمد مصری بن خیرون و محمد قیروانی بن خیرون و محمد مقرئ بن عمر بن خَیْرُون و حافظ احمد بن حسین بن خیرون و مبارک بن خیرون) محدثان اند

(ابو منصور خیرونی) شیخ است مر ابن عساکر را

(خیرین) بالکسر معرفة دهی است از اعمال موصل

(رَجُل خَیْری) کسکری مرد نیکو گزیده بسیار خیر و در ان دو لغت دیگر آمده خوری کطوبی و خیری کهیکلی

(خَیْرِی) بالکسر خیر و معرب است

(هُوَ اَخْیَر مِنْك) یعنی خَیِّر مِنْك یعنی بهتر است از تو و نیست در ان معنی تفضیل

(ض) (خَارَ) نیکو و گزیده و صاحب خیر گردید * (خَایِر) نعت است از ان وَخَارَ الرَّجُلُ علی غیره خِیَرَةً و خِیْرًا و خِیَرَةً) تفضیل داد مرد را بر غیر وی * وخَارَ الشَّیْءَ) برگزید آن را و خار الله لك فی هذا الأمر) خیر و نیکوئی دهد ترا در این کار * وخَارَهُ) غلبه کرد او را در نیکی و برگزیدن

(خَیَّرَهُ علی غیره) تفضیل داد او را بر غیر وی و اختیار داد او را

(تَخَیَّرَهُ) برگزید آن را

(خَایَرَهُ) نیرد کرد او را در خیر و نیکی و گزین کردن

(مُخْتَار) صاحب اختیار و گزیننده و گزیده و تصغیر ان مُخَیَّر است بحذف تا * وانت بالمختار اختیار کن چیزی که خواهی

(اِخْتِیَار) برگزیدن و بخواهش خود دل بچیزی نهادن یقال اِخْتَرْتُهُ الرِّجَال وَاخْتَرْتُهُ مِنْهُم وَعَلَیْهِم

(اِسْتَخَارَ) خواست بهتر ین امرین و نیکوئی جست * وَاسْتَخَارَ فُلَانًا) مهربانی کردن خواست از فلان

خ ی س

(خَیْس) بالفتح غم و خطا و گمراهی و موضعی است در جوف غربی مصر بکسر و شاید از ان موضع است محمد خَیْسی محدث بن ایوب و دروغ و خلف وعد

(خِیْس) بالکسر درخت انبوه یا انبوه از حلفا و قضب و بیشه شیر خیسة مثله اخیاس و خیس جمع * و خیر و نیکوی یقال اَقَلَّ اللهُ خَیْسَهُ

وموضعی است بیمامه
(هُوَ فی عِیصٍ اَخْیَسَ اَوْ عَدَدٍ
اَخْیَسَ) او بسیار عدد است
(ض) خَاسَ بِالْعَهْدِ خَیْسًا وَ
خَیَسَانًا) غدر کرد و شکست
عهد را * وَخَاسَ بِوَعْدِهِ) وَعَلَی
خلاف کرد * وَخَاسَ فُلَانٌ) لازم
گرفت جای را * وَخَاسَتِ الْجِیفَةُ)
بوی گرفت مردار * وَیُخَاسُ اَنْفُهُ)
یعنی رام کرده می شود * ونیز
خَیْسٌ) کاستن چیزی بمال
خَاسَ الْبَیْعُ وَالطَّعَامُ کَانَّهُ کسد
حتی فسد
(مُخَیَّسٌ) کمعظم و محدث زندان
ونام زندانی است که در عراق بود
بنا کرده علی کرم الله وجهه وکان اَوَّلًا
جَعَلَهُ مِنْ قَصَبٍ سَمَّاهُ نَافِعًا فنقبه
اللُّصُوصُ فَقَالَ * اَمَا تَرَانِی کَیِّسًا مُکَیِّسًا
* بَنَیْتُ بَعْدَ نَافِعٍ مُخَیَّسًا * بَابًا حَصِینًا
وَاَمِینًا کَیِّسًا * وَسِنَانٌ مُخَیِّسٌ)
کمحدث نام قاتل سهم بن بزده است

*وَاَبُو مُخَیِّسٍ سکونی و
مُخَیِّسُ بن ظَبْیَانَ اُوَیْسٍ)
تابعیان اند * ومخیس بن تعیم)
از تبع تابعین است یا آن بروزن
مُحَدِّث است
(اِبِلٌ مُخَیَّسَةٌ) کمعظمة شتران
محبوس برای فربانی وقسمت
(خَیَّسَهُ تَخْیِیسًا) رام کرد او را
خ ی ش
(خَیْشٌ) بالفتح جامهای رقیق باریک
سطبر نازبدترین کتان یا از
سطبر تر عصب واحمد خَیْشِی بن محمد
بن دلان ومحمد خیشی نحوی بن محمد
بن عیسی منسوب اند بدان
اخیاش وخیوش جمع * ومردانی
وکوهی است * وَرَجُلٌ خَیْشٌ
اَلْعَقْلِ) مرد سریع العقل
(ذُو الْخَیْشَةِ) بالفتح زاهدی بود
بمکه که بریک از اساتر عورت اقتصار
کرده در جون سکونت داشت تا آنکه
وفات یافت وچون زولیدمو می خاک

آلود درشت پوست مانند خیش بود
باین لقب ملقب شد
احمد خیاش بن محمد بن
سَلَمه) کشاد محدث است جزری
تصنیف دارد قال مجد الدین وَیَاءُ
(خَیْشَانَ) بالفتح معرفة دهی است
بحراسان ازان ده است ابو الحسن
خَیْشَانِی یا منسوب است بسوی خیشان
جد خود
(فِیهِ خُیُوشَةٌ) دران وقت و
باریکی است
خ ی ص
(خَیِصَ) بالفتح اندکی از عطا * و
(مِنْهُ خَیْصًا) یعنی چیزی
اندک
(خَیَصٌ) محرکة خرد بودن یک چشم
وکلان بودن دیگر
(اَخْیَصُ) مرد که یک چشم وی
خرد و دیگر کلان باشد * وکبش
اَخْیَصُ) قچقار که یکی از دو شاخ
وی شکسته باشد

خَیْصَاءُ) زن عظیم نفیهنه و نیز
که یک شاخ راست استاده و شاخ
دیگر بسرش چسبیده بود و زن که یک
چشم وی خرد و دیگر کلان باشد
وعَنْزٌ خَیْصَاءُ) ماده بزیک شاخ
شکسته
(خَیْصَانُ مِنْ مَالٍ) اندکی از
مال
(خَیْصَی مِنْ عُشْبٍ) اندکی از
گیاه * وَاجْتَمَعَتْ خَیْصَاتُهُمْ) کرد
آمد متفرق آنها و باهم منضم شدند
(خَائِصٌ) کصاحب اندکی از عطا
(ض) خَاصَ خَیْصًا) اندک شد
خ ی ط
(خَیْطٌ) بالفتح رشته اخیاط و
خُیُوطٌ وَخُیُوطَةٌ جمع * وکوه کشتر
مرغ وگروه مرغ وکوهی است ودرزی
کری واطمی است ازان بنی سواد مشرف
برحره شرقی مسجد قبلتین * وَخَیْطُ
الرَّقَبَةِ) حرام مغز مهره کردن * و
الْخَیْطُ الْاَبْیَضُ) صبح صادق

ج ا

وَالْخَيْطُ الْأَسْوَدُ) صبح کاذب وتاریکی شب + وخیط باطل) سراب وتار عنکبوت مانندی که از هوا فرود آید در سختی گرما ونسبت کرد دیوار وغلو میان دو چیز ورویشی کاز تابدان نجانه درآید

(خَيْطَةٌ) بالفتح مخ درسن و خیط که بارسن انگبین چنان باشد وجبهٔ پشمین آنها

(خَيْطٌ) بالکسر کروه مخ وگله شتر مرغ خَيْطًا جمع

(خاط) درزی

خَيْطَى) کسکری گله شتر مرغ و کروه مخ

(خِيَاطٌ) ککتاب آنچه بآن جامه دوزند وسوزن قال الله تعالی حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ وکذرگاه ومسلک

(خَيَّاطٌ) کشاد درزی + وخیاط

السُّنَّةِ) لقب حافظ زکریا بن یحیی

(خَيَّاطِيّ) شیخ الاسلام شدید بن محمد وابو الحسین محمد بن حسین

(خَائِطٌ) کصاحب درزی

(خَيُوطِيّ) احمد آبار بن علی وعلی بن فضل که محدثانند

(مِخْيَطٌ) کمنبر بهمه معانی خیاط ککتاب است

(مِخْيَطُ الْحَيَّةِ) جای غیریدن مار

+ وثَوْبٌ مَخْيُوطٌ) جامه دوخته شده + ثوب مَخْيُوطٌ) کذلک

(ض) خَاطَ الثَّوْبَ خَيْطًا و

(خِيَاطَةٌ) دوخت جامه + وخاط إِلَيْهِ خَيْطَةً) گذشت بروی یکبار یاگذشت بروی بسرعت + ونیز

(خَيْطٌ) رفتن مار بر زمین

خَيَّطَ الشَّيْبُ فِي رَأْسِهِ تَخْيِيطًا

آمیخت سپیدی موی با سیاهی یاماند خیوط گشت

تَخَيَّطَ رَأْسُهُ بِالشَّيْبِ) درهمه معانی خَيَّطَ الشَّيْبُ فِي رَأْسِهِ است

إِخْتَاطَ إِلَيْهِ) گذشت بروی بسباعت یاگذشت بروی یکبار وکذلک

اخْتَطَّ إِلَيْهِ علی القلب

خ ی ع ر

(خَيْعَرَةٌ) خفت وسبکی ومذکور است در خ ع ر

خ ی ف

(خَيْفٌ) بالفتح کرانه وپوست پستان شتر وگاو ومانند آنها وکرانه پستان آنها وپوست پستان شتر ماده وغلاف نره شتر وجای فرو تر از مشیمه

کوه وبلند تر از مسیل آب وهر نشیب وبلندی در روی کوه وسپیدی در کوه سیاه که پس ابو قیس است ونامیده شد بآن مَسْجِدُ الْخَيْفِ که بمنی است یابدان جهت که کرانه ازمنی است یابدان جهت که در روی کوه است + وخَيْفُ سَلَامٍ) موضعی است نزدیک عُسْفَان + وخَيْفُ النَّعَمِ) فرو تر از خَيْفِ سَلَامٍ است وخَيْفُ ذِي الْقَبْرِ) نیز فرو تر

(خَيْفَةٌ) بالفتح کار در جای شیراز بیشه ودرختستان

(خَيَفٌ) محرکة یک چشم ازرق و دیگر سیاه شدن اسپ ومردم وغیر آن وفراخی غلاف نره شتر وفراخی خیف ناقة والفعل من سمع + أَخْيَفُ وخَيْفَاءُ) نعت است ازان

(خُيُفٌ) بالکسر جمع أَخْيَفَ است وکذلک خوف

(خَيْفَانٌ) بالفتح گیاهی است کوهی وکثرت مردم ولنجها که هنوز بالهای آنها درست نشده باشد ولخ که در آن خطوط مختلف سپید وزرد بهم رسیده باشد ولخ که از رنگ نخستین که سیاه وزرد باشد منسلخ شده مائل بسرخی گردیده باشد ولنجهای لاغر سرخ زادهٔ سال اول

خَيْفَانَةُ یکی

(أَخْيَفُ) کاحمر از اعلام است

اج

وجمل اخیف) شتر که غلاف قضیب او فراخ باشد (ناقة خیفاء) شتر ماده که پوست پستان وی فراخ باشد و ناقة خواخ پستان او لا تکون خیفاء حتی تخلو من اللبن و تسترخی خیفاوات جمع اخوة اخیاف) برادران که مادر انها یک باشد و پدر آنها مختلف * وهم اخیاف) یعنی مختلف اند اخاف) آمد بخیف منی و فرود کش شد دران وکن لک اخیف علی النصیح * واخاف السبل القوم) فرود کش گردانید توجه قوم را به خیف خیف) فرود آمد در منزلی * و خیف عن القتال) بد دلی کرد و روی گردانید از کارزار * وخیف الامر بینهم) مجهولا نقسیم کرده شد میان آنها * وخیفت عمود اللثة بین الاسنان) متفرق و پراگنده گشتند *

تخیف الوانا) متغیر شد (اختاف) آمد به خیف منی و فرو کش شد دران

خ ی ل

(خیل) بالفتح گروه اسپان واحد آن نیامده یا واحد آن خائل است بدان جهت که بکبر و سرکشی در رفتار می آید اخیال وخیول) بکسر جمع و سواران و شهری است نزدیک قزوین * والخیل اعلم من فرسانها) مثل است در حق کسی گویند که او را مطابق ظن و گمان خود یابند * وزید الخیل) نام نخستین زید الخیر است و مذکور است در ی (* وروضة الخیل) از زمین های نجد است * وذو خیل) لقب مالک بن زید است (فلان لا تساير خیلاه و لا توافق) یعنی طاقت سخن چینی و دروغ ندارد (خیل) کبر و بزرگ منشی خیلة

مثله

(ذو خیل) ابن جرش بن اسلم (خیل) بالکسر سداب که گیاهی است و انگزه و بفتح (خیلة اصبهانی) بالکسر محدث است خال) ابر که خلاف نکند باریدن را و ابر بی باران و برق و کبر و بزرگ منشی و جامه نرم بانعومت و نوع از بردهای یمنی است و نقط سیاه که بر اندام باشد و نشان خیلان جمع * وخیل مصغر آن و گاه تصغیر آن خویل آید و اسپان ضخم و شتر ضخم و علم لشکر که بدست والی باشد و لنگی ستبر و جامه که بدان مرده را پوشند و جوان مرد سخی و جالی است و ابر که انرا بارنده گمان برند و فحل سیاه و خداوند خیری و خلاقت و سزاواری باران. یقال ما احسن خالها ای خلافها للمطر و کوهی است سوی دثینه و متکبر خود پسند و جای بی انبر

وظن و توهم و مرد فارغ از علاقه حب و مرد بی زن و مرد نیک تیمار کننده مال و کوهچه منفرد و لازم گیرنده چیزی و لگام اسپ و مرد ضعیف دل و ضعیف جسم و گیاهی است نجد که شکوفه دارد غیر گیاهی که مذکور است درخ دل و مرد پاک از تهمت و مرد نیک خیال کننده * ورجل خال مرد متکبر

(خالة) زن متکبر واحد و جمع دران یکسان است

(خیال) کسحاب پندار و صورتی که در خواب دیده شود و یا در بیداری تخیل کرده شود و انچه در آئینه دیده شود و اخیلة جمع * و شخص مرد و طلعت وی و کلیم سیاه که در کشت زار بر چوبی کنند تا وحوش و طیور آن را انسان خیال کرده برمند و زمینی است مرتبی تغلب را و نباتی است بنام اسپ لبید

(خیالة) کسحابة بپندار و صورتی که

ج ۱

در خواب دیده شود و با در بیداری
تخیل کرده شود اَخیلة. جمع * و
شخص مرد و طلعت وی
(خَیَّالَة) خداوندان اسپها نقیض
رجالة
(رَجُلٌ خَائِلٌ) کصاحب مرد متکبر
رَجُلٌ خَالٍ مقلوبا کذلک خَالَة
جمع مثل بائع و بَاعَة
(اَخْیَل) کاحمد مرغی است که
آن را بفال بدارند و آن صرد است
یا شِقراق سُمّی بذلک لاختیالہ
بالسّواد والبیاض (خَیْل بالکسر جمع)
* وکبر و بزرگ منشی * وَرَجُلٌ
(اَخْیَل) مرد خال ناک * وَاَبُو
الاَخیل خالد سلفی بن عمر و
اسحق حلبی بن اَخْیَل)
محدثانند * وبنو اَخْیَل حی
است از بنی عقیل دهط لیلے
الاَخیلیة
(خَیْلَاء) کحمراء زن خال ناک
خُیَلَاء) بضم خا و فتح یا مد و دا

و بکسر کبر و بزرگ منشی
(رَجُلٌ اُخَائِلٌ) مرد متکبر کقولک
رجل باتر و اد ابرای قاطع الرحم
(رَجُلٌ مِخْیَل) مرد خال ناک و
کذلک مخول مثل مکیل و میکول
(مَخِیلَة) کمکیلة کبر و بزرگ
منشی * وسَحَابَة مَخِیلَة) ابر
که آنرا بارنده بندارند مَخِیل
کذلک
(س) خَالَ الشَّیْءَ خَیْلًا وَخَیَلَةً
وبکسران وخَالًا وخَیَلَانًا محرکة
وَمَخِیلَةً وَمَخَالَةً وَخَیْلُولَةً) گمان
بردآن را و منقبل آن اِخَال بکسر
الالف آید و بفتح الف لغت ضعیف
است * وخَالَتِ الدَّابَّةُ خَالًا
لنگ کرد یستور * وخَالَ خَیْلًا)
مداومت کرد بر خوردن انگزه
(سَحَابَةٌ مُخِیلَة) ابر که آنرا بارنده
بندارند
(اَخْیَلْنَا) سرد و انگبین ابر را
بارنده گمان برده و کذلک اَخْلَفْنَا

بالاعلال * وَاَخْیَلَتِ السَّمَاءُ)
آماده باریدن شد و کذلک اَخَالَتْ
علی الاعلال * وَاَخَالَتِ النَّاقَةُ)
خداوند شیر در پستان گرد یدناقه
* وَاَخَالَتِ الاَرْضُ بالنَّبَاتِ)
زینت گرفت زمین از نبات * وَاَخْیَلَ
لِلنَّاقَةِ) نهاد خیال را برای بچهٔ ناقه
ناگرگ ازان نترسد * وَاَخْیَلَ
عَنِ القَوْمِ) باز استاد و بدل شد
ازانها * ونیز اَخَالَة) شتبه شدن
یقال هذا الاَمرُ لا یَخِیلُ اَیْ لا یَشْتَبِهُ
(بَنُو مُخَیِّل) کمعظم از قبیلهٔ ضبیعة
اَضْجَمانند
(خَیَّلَ عَلَیْهِ تَخْیِیلًا وَتَخْیُلًا
متوجه کرد تهمت را بسوی وی *
خَیَّلَ فِیهِ الخَیْرَ) تفرس کرد
در وی خیرا * وَخَیَّلَتِ السَّمَاءُ)
آماده باریدن گردید * وَخَیَّلَ
لِلنَّاقَةِ) خیال نهاد بهر بچهٔ ناقه
ناگرگ ازان نترسد * وَخَیَّلَ
عَنِ القَوْمِ) باز استاد و بدل شد

ازانها
(خایَلَتِ السَّمَاءُ) آماده باریدن
شد * ونیز مُخایَلَة) برابری و برد
کردن باهم در کاری
(تَخَیَّلَ فِیهِ الخَیْرَ) بفراست
دریافت در وی خیرا * وتَخَیَّلَت
السَّمَاءُ) آماده باریدن گردید * و
تَخَیَّلَ الشَّیْءُ لَهُ) صورت بست
این چیز مرا و را * ونیز تَخَیُّل)
تکبر کردن
(تَخَایُل) تکبر کرد
(مُخْتَال) مرد متکبر
(سَحَابَة مُخْتَالَة) ابر که آنرا بارنده
بندارند
(اِسْتَخَالَ) تکبر کرد و بزرگ منشی
نمود

خ ی م

(خَیْم بالفتح و ذو خیم و ذات
خَیْم) مواضع اند
(خَیْمَة) بالفتح کوهچه است
منفرد بالای کوه اَبَانَیْن و بر خانه

مستدیر دو سه یا چهار چوب که بران گیاه یزانداز ند و در گرما بسایه آن نشینند و هر خانه که از چوبهای درخت ساخته شود خیمات و خیام و خیم بالفتح و خیم کعنب جمع

(خیم) بالکسر خو و طبیعت لا واحد له وجوهر شمشیر

(خیم) کعنب کوهی است

(خام) پوست دباغت نایافته و پوست که در دباغت وی مبالغه نکرده باشند و کرپاس ناشسته معرب است و فحل

(خامة) کشت تازه برآمده برساق و بندی از کشت تازه و تر یا درخت تازه آن

احمد خامی بن محمد بن عمرو) محدث است

(خیما) بالکسر و تقصر و کاه بای آن مفتوح شود آبی است مر بنی اسد را

(خیم) کمکیل کرد او ردن شدن در رودهای کشت و وادی آب و کوهی است

(ض) خام عنه خیما و خیاما و خیوما و خیمومة و خیاما) ترسید و بدل کرد و کره و حیله نمود پس رجوع کرد بران * خائم) نعت است ازان * وخائر له برداشت بارا

(اخام الخیمة) خیمه ساخت وکذلک اخیمها علی التصحیح و نیز

(اخامة) برسه پای و کنارهٔ سپهار استادن است و اوی است بای

(مخیم و مخیمات) نخلستانی است بنی سلول را در بطن بیشه

(خیم الشیء) پوشید آن را بچیزی وچون خیمه کرد نا بوی خوش گیرد

(وخیموا) داخل شدند در خیمه * (وخیموا بالمکان) مقیم گردیدند درجای

(تخیم هنا) خیمه زد آنجا * و

(تخیمت الریح الفلیتة فی الثوب) یعنی خوش بوی کرد جامه را

خ ی ن

(خینین) دهی است بطوس از ان ده است مظفر بن منصور

خ ی ه ف ع

(خیهفعی) کقبعثری و تمد بچه سگ از گرگ ماده و به کنیت ابو الخیهفعی اعرابی من بنی تمیم *

وبه کمل المجلد الاول ویتلوه الثانی من الکتاب الثامن فی الدال والله المسؤل ان یختمه بالخیر وحسن المال *